کلیات اشعار

ملک‌الشعراء طالب آملی

شامل

قصاید - قطعات - ترکیب‌بندها - مثنویات
جهانگیرنامه - غزلیات - رباعیات

افروختن و سوختن و جامه دریدن
پروانه زمن، شمع زمن، گل زمن آموخت

کلیات اشعار

ملک الشعراء طالب آملی

شامل قصاید - قطعات - ترکیب بندها - مثنویات
جهانگیر نامه - غزلیات - رباعیات

باهتمام و تصحیح و تحشیه

طاهری شهاب

از انتشارات
کتابخانه سنائی

آفریدگارا بنام تو و در زینهار تو

دیباچه

(اوضاع سیاسی مازندران در دوران جوانی طالب آملی)

برای روشن شدن نکات تاریك دوران اولیه زندگی وزادگاه و تولد و تحصیلات و سایر خصوصیات طالب آملی تا سال ۱۰۱۰ هجری که او از ایران به شبه قاره هند وپاکستان مسافرت و بسمت ملك الشعرائی در بارنورالدین محمد جهانگیر پادشاه مغولی هند منصوب وسر انجام بسال ۱۰۳۶ هجری درگذشت نیازمند بشرح سیاسی وقایع مازندران از اواخر دورهٔ پادشاهی شاه طهماسب تا چهاردهمین سال سلطنت شاه عباس کبیر میباشیم تا در خلال این بحث مختصر مشوقین وممدوحان دورهٔ شباب شاعر وعلل مسافرت او بهند معلوم گردد .

پس از کشته شدن میرعبدالله خان معروف به خان کوچك از احفاد (میر قوام الدین مرعشی) بسال ۹۶۹ هجری بدست سلطانمراد پسر ارشد میر عبدالله خان میر عبدالکریم ازطرف شاه طهماسب بحکومت ساری منصوب ولی بقیه مازندران در دست سلطانمراد وسلاله روز افزون ومیرك دیو بود . چون مدتی از حکومت میرعبدالکریم

در ساری گذشت شاه طهماسب از طرز سلوك و اداره امور او ناراضی شده و او را به قزوین احضار نمود لذا میرعبدالکریم بهمراه برادر خود میر عزیزخان و خواهرش خیرالنساء بیگم بدربار شاه رفت و در آنجا در ماه شوال سال ۹۷۳ هجری در اثر افراط در خوردن تریاك خود را مسموم و درگذشت . شاه طهماسب خیر النساء بیگم خواهرمیرعبد الکریم را بمزاوجت سلطان محمد میرزا صفوی پسرخود درآورد ومیرعزیز خان مقرب در بارشهریار ایران گردید .

نصف از خطهٔ مازندران که میرعبدالکریم برآن حکومت میکرد به سلطان حسین صفوی و نصف دیگر به سلطان محمد موسوم به میرزاخان پسر سلطانمراد داده شد و شاه طهماسب حکومت ساری‌را پس از این تقسیم‌که در سال ۹۷۳ صورت‌گرفته بود به میرعزیز خان دادو مشاورت امورحکمروائی سلطان حسین میرزا صفوی را نیز بدو تفویض داشت ولی میرعزیزخان سلطان حسین میرزا را به لطایف الحیل فریفته و اورا وادار به قتل میرك‌دیو ازامرای متنفذ مازندران نمودکه درنتیجه این عمل‌مغضوب شهریار ایران واقع و بزندان افتاد .

وقتی شاه طهماسب بسال ۹۸۴ روی درنقاب خاك کشید سراسر مازندران بربقه اطاعت سلطان محمد معروف به میرزا خان و شمس الدین پسر میرك دیو در آمد و این شمس الدین دیو بخونخواهی پدرش میرك قیام دلیرانه و مجاهدات بسیاری نمود تا توانست دست تسلط سلطان حسین میرزای صفوی و میرعزیزخان را از حکومت مازندران کوتاه سازد .

پس از در گذشت سلطان محمد معروف به میرزاخان خیرالنساءبیگم که در این زمان ملکه ایران‌شده بود میرزا علیخان یکی ازخویشان خود را بحکومت‌مازندران منصوب ووالی‌خان ترکمن راهم بسمت مشاوری تعین‌واعزام داشت‌اما دوران حکومت میرزاعلیخان بیش از چندی طول نکشید که او در عنفوان شباب فوت و بامرگ وی

دوران هرج ومرج در سراسر مازندران آغاز گردید و سرانجام منجر به تقسیم این خطه بین الوندديو پسرشمس الدین بن میرك و سید مظفر مرتضائی از سلاله میرعماد هزار جریبی شد و چون این دو امیر سر از ربقه اطاعت حکومت مرکزی صفوی کشیدند لذا شاه عباس کبیر یکی از سرداران بنام خود را که موسوم به فرهادخان قرامانلو بود مأمور سرکوبی وفتح خطه مازندران ساخت و او بسال ۱۰۰۵ هجری سراسر مازندران را از چنگ امرای محلی خارج و جزو مستملکات حکومت مرکزی قرار داده واز طرف شاه عباس بسمت حکومت این ناحیه منصوب گردید و شاه پس ازواقعه جنگ هرات و شکست فرهادخان براو بد بین شده و در روز جمعه ۲۷ محرم سال ۱۰۰۷ دستور قتل وی را صادر و حکومت مازندران را به میرزا محمد شفیع خراسانی مخاطب به میرزای عالمیان که قبلاً در خدمت فرهادخان بوده واگذار مینماید و میرزا محمد شفیع بنابر توصیه خیر النساء بیگم ملکه مادر میرابوالقاسم پسر میرعزیزخان برادر زاده ملکه را بسمت حکومت آمل تعین و اعزام میدارد و این میرابوالقاسم همان کسی است که طالب آملی چند قصیده در مدح او میسراید که از آن جمله قصیدهٔ ایست بمطلع ذیل :

آنم که ضمیرم بصفا صبح نژادست چون باد مسیحم نفسی پاك نهادست

و این نخستین چکامه‌ای از دوران جوانی طالب است که در آن اشاره به سن و تحصیلات و هنر خط نویسی خود نموده و میگوید :

پا بر دومین پایهٔ اوج عشراتم و اینك عدد فنم از آلاف زیادست

برهندسه و منطق و برهیئت وحکمت دستی است مراکش یدبیضا زعبادست

وین جمله چوطی‌شد نمکین علم حقیقت کاستاد علوم است براین جمله مزادست

تیر حکمی چون بکمان آورم ،اول برطبع فلاطون الهیم گشادست

باهیأتیانم چه کشاکش ، که بجیبم اقلیدسشان عامی نشنیده سوادست

در سلسلهٔ وصف خط این بس که زکلکم　　هر نقطه سویدای دل اهل مرادست
پوشم سلب شعر ، چودانم که تودانی　　کاین‌پایه مرا ثامن این سبع شدادست

هر چند طالب در این چکامه که به سن بیست سالگی خود سروده اشاره به تحصیل علوم وفنونی مینماید که از آن اثری باقی نمانده تا ادعایش را ثابت کند ولی بر خلاف ادعای مذکور جز درحسن خط نه تنها معاصران وی بلکه معاشرانش هم نوشته‌اندکه او جز طبع خداداد و قریحه فطری سواد کافی نه تنها در این علوم نداشته بلکه در فن ادب و تفسیر ابیات اساتید سخن هم عاجز بوده است و ما این موضوع را بتفصیل در ضمن شرح حال وی بیان خواهیم داشت .

تاریخ تولد و زادگاه طالب :

تاریخ تولد و زادگاه اولیه وی را هیچیك از تذکره نویسان متعرض نشده‌اند و ما اینك از آثار خودش به بحث در اینباره میپردازیم همانطوریکه قبلاً نوشته ایم طالب نخستین چکامه موجود در دیوانش را که بسن بیست سالگی سروده در مدح میر ابو القاسم فرزند میرعزیزخان برادر زاده خیرالنساء بیگم مادر شاه عباس کبیراست که در سال **۱۰۰۷** هجری از طرف میرزا شفیع خراسانی ملقب به میزای عالمیان حاکم مطلق مازندران بعنوان حکومت آمل منصوب شده بود میباشد حال اگر طالب را بموجب همین قصیده که خود را بیست ساله معرفی نموده بازمان حکومت میرابوالقاسم ممدوحش مقایسه ضمنی تاریخی نمائیم میتوانیم بحدس قریب بتقریب تاریخ تولد وی را در سال **۹۸۷** هجری بدانیم واین تاریخ تقریباً مصادف‌است با سه‌سال پس از درگذشت شاه طهماسب صفوی .

و اما راجع بزادگاه وی هم بر خلاف نظریه تذکرنویسان که همه او را آملی دانسته‌اند طالب درآثار خویش بتصریح‌خود را روستا زاده وزادگاه خویش را دریکی از روستاهای آمل میداند ولی نام این روستا تا بحال بتحقیق دانسته نشده است و از جمله ابیاتی که دلالت برروستائی بودن و روستازادگی اوست این ابیات میباشد :

ندارد طاقت طنازی عشق   چه سازد عقل مسکین روستائیست

✩✩✩

نه من زین جهانم تعجب مکن گر   فلاطونی از روستائی برآید

✩✩✩

وگر آئین شهرم نیست معذور   که ضایع کردهام در روستا عمر

✩✩✩

(طالب) از نظم تو شهر و روستا در غلغل است
چون تو شهری شاعری از روستائی برنخاست

✩✩✩

ممدوحان دوران شباب طالب : در دیوان طالب ۴ چکامه و یك ترکیب بند در مدح میر ابوالقاسم و یك قصیده در مدح میرزا محمد شفیع خراسانی ملقب بمیرزای عالمیان که از طرف شاه عباس سمت حکومت و وزارت مازندران را داشته موجود میباشد که ما یکی از آن چکامهها را که طالب در بیست سالگی خود سروده نقل نمودیم و اینك بذکر مطالع آن قصاید و بعضی از ابیات که دلالت براوضاع واحوال دوران جوانی شاعر مینماید ذیل این سطور مبادرت مینائیم:

سحرگه غنچه گشاید گره زپیشانی   زند دم از دم عیسی نسیم بستانی

در این چکامه او ممدوح خویش میر ابوالقاسم را از نکته سنجان و سخنوران بشمار آورده و میگوید :

ستوده آصف جم رتبه میرابوالقاسم   که زیبد او را هنگامهٔ سلیمانی
سخنوری که احادیث جانفزاش دهد   جلای سامعه چون استماع قرآنی

سخنوری که با یمای طبع موشکاف　　نگفته نکته کنند حل آن بآسانی

درترکیب بندیکه بنام‌میرا بوالقاسم بمطلع ذیل سروده :

چون برگ‌گل‌زدیدهٔ‌گلشن‌فتاده‌ام　　یعنی متاع هستی برباد داده‌ام

بشرح زندگی نابسامان و پریشانحالی خود اشاره نموده و میگوید ؛

من خود یکی زبیسر و سامان عالمم　　نی سر نه پای دارم وسر تابپا غمم

خون فسرده در جگر داغ حسرتم　　عطر خزیده در شکن زلف ماتمم

با پیچ و تاب غیرت شریان افعیم　　با نعل و داغ حسرت خفتان ارقمم

داغم ولیك آتش سامان پنبه‌ام　　زخمم ولیك آفت ناموس مرهمم

دارم قرین هر سر موصد هزار تاب　　یعنی عذار حادثه را زلف پرخمم

اشکم خبر زخون شهیدان دهد بلی　　من زادهٔ دیار بلا یا محرمم

کنیت نثار طی نسب نامهٔ وجود　　کم نام دهر داد نشان تا بآدمم

با این بساط گریه چوسیر چمن کنم　　گلبرگ در کنار کند اشك شبنمم

یارب چو من کسی جگرآگین‌نگه مباد　　و. ز دود سینه آفت خورشید و مه مباد



طالب چکامه‌ای هم در مدح میرزا محمد شفیع خراسانی وزیر مازندران سروده بمطلع ذیل :

بیا که شاهد شوخ بهار چهره گشاد　　کنون غمی که بجان بستهٔ بده برباد

در این چکامه طالب باصراحت لهجه اظهار میداردکه نزد استادی (نو برچین جبههٔ استاد) ننموده و (زخم سیلی ناصحی را نچشیده) و تنها غریزه فطری بدو (اینهمه جوش استعداد) در سخن سرائی داده است چنانکه خود گوید :

من آن مجسم فیضم که بی تأمل و غور　　توان در آب وگلم دید جوش استعداد

ندیده لذت یك زخم سیلی ناصح　　نکرده نوبر یك چین جبههٔ استاد

همین بفیض جبلی و نشاء ذاتی گرفته طنطنهٔ شهرتم دیار و بلاد
چو زاید از قلمم طفل معنی بکری رسد ز نه فلکم تحفهٔ مبارکباد

بنا بشرحیکه از آثار طالب مارا بدست آمده بااظهارات صاحب تذکرهٔ (نشترعشق) که نوشته طالب به بیشتر علوم و فنون آراسته بود و یا نوشته دکتر محمد مرسلین دانشیار دانشگاه دهلی که میگوید بتحصیل دانشهای رایج زمان پرداخت و از خاندانی بنام و محترم و دانش دوست برآمده بود و ازعلم شعر و ادب بهره‌ای کافی داشته است و در شاعری قوی مایه بوده است تماماً بر خلاف حقیقتی است که شاعر در گفتار خویش بدان اشاره کرده است .

دلیل دیگری که مورد اثبات نظریهٔ ماست در عدم کسب علوم و فنون طالب اظهارات یکی از معاصران طالب بنام منشی فیروز (منشی شاهجهان) است که صاحب تذکرهٔ « مخزن الغرایب » بدینگونه آنرا نوشته است .

در شهور سنهٔ **۱۰۲۹** هجری که رایات ظفر آیات از خطهٔ گجرات مراجعت نموده به بلدهٔ دار السرور فتحپور نزول فیض و صول ارزانی فرمود ، بنا بر استماع چندبیت از نتایج سلالة الفصحاء ملك الشعراء طالب آملی دل سخن پذیر را سخن دلپذیر گریبان گیر گردیده من و درویشی دلریشی . . . . بجانب تالاب که خیمه‌ای همچو حباب در آنجا بر پا بود ، روان شدیم ، او برنگ معتکف دیر در برروی غیر بسته با کتاب صحبت میداشت . بعد از لوازم مصافحه ومراسم معانقه ، دیدیم که فرشته ایست بآب و گل سرشته و صورتی روحانی است در لباس نهفته . . . مراتنگ در بغل گرفت ودست دراز کرده کمر بند من وا کرد و اجزای اشعار و اوراق مسوده بر آورده بایکدیگر گرم صحبت بودیم ، در این اثنا میرزائی ، جانفرسائی ، گربه چشمی ، پلنگ خشمی زردموئی ، آبله روئی ، **دیوان خاقانی** بدست ، جهت تعلیم آمد .

طالبا گفت، میرزا امروزمرا معذورداریدکه مردی ، همدردی یافته‌ام ، میخواهم

که دل خالی کنم . گفتم راست است ، برای صحبت دو کس کم ، وسه کس بسیار ، اما بوساطت کتاب صحبت بهتر میتوان‌داشت ومیرزا را نشانده شروع در تعلیم قصیده کرد:

در پردهٔ دل‌آمد ،دامن‌کشان خیالش　　جان شدخیال بازی ، درپردهٔ وصالش

و چون از فرد :

درمرکز مثلث،بگرفت ربع‌مسکون　　فریاد اوج مریخ ، از تیغ مه صقالش

بسر سری‌گذشت . گفتم از معنی این بیت چه فهمیده‌اند ؟ میرزا مانند شارك بیچاره دهن باز ماند . طالب خود متصدی بیان معنی گردید .

از آنجا که او شاعر محض بود ، حالت فضیلت نداشت ، از عهدهٔ جواب برنیامده شروع در لاطائل کرد .

فقیر را بمقتضای جوانی که انتهای کمال نادانی است خنده‌آمد .

طالب از جا درآمده گفت ، این قسم شعررا در هندوستان شما بدرس میخوانید و من بناخن پای مینویسم . گفتم **شعر گوئی دیگر است و شعر فهمی دیگر** از این حرف بیشتر آزرده شد .

او از آنطرف صوفی وار سر بزانوی تفکر فرو برد و من از این طرف شرمسار سر خجلت در پیش انداختم .آخر من از کردهٔ خود پشیمان شده فکری اندیشیدم که تقریری برانگیخته او را باز سر حرف بیاورم وتلافی گفتگو نموده برخیزم . گفتم دیروزکدام شعر ملازمان در محفل پادشاهی مذکور بودکه فضلای فصیح زبان وشعرای بلیغ بیان برآن گرفتی کردند . خواند :

عنبرافسرده‌ام در پرده دارم‌بوی‌خوش　　گر بمهرم گرم‌میسازند ، بوئی میدهم

نواب خانی آصف مکانی فرمودند که ، افسرده بر چیزی اطلاق توان کرد که خشك شود و بهم بر آید و عنبر این قسم نیست .

فضلاء و شعراء همه تصدیق قول ایشان نمودند . گفتم ، قدما لفظ افسرده را بر

سنگ اطلاق کرده‌اند ، چنانچه خاقانی گوید :

ورد تو این بس است که باغیث الغیاث — کز فیض او به سنگ فسرده رسد نما

شگفته شد و گفت ؛ برای من این بیت را بر پارچه بنویسید ، بموجب گفتهٔ اوعمل نموده جراحت جانبش را اند مال داده برخاستم .

این سخنی است از یکی از معاصران طالب که اورا در اوج کمال شهرت شاعری دیده و بآزمونش پرداخته است که جز قریحه فطری دانشی نیندوخته و بهره‌ای از فنون ادب بدست نیاورده بود .

نام و خصوصیات قیافه و اندام طالب

دکتر محمد مرسلین باستناد نسخه شماره **۱۰۱۹** دیوان طالب آملی موجود درکتابخانه مجلس شورایملی ایران که درقرن **۱۴** هجری نگارش یافته و آقای ابن یوسف شیرازی هم در جلد سوم فهرست این کتابخانه بدان اشاره کرده اند نام طالب را سید محمد طالب آملی ثبت نموده‌اند ودلیل هردو دانشمند مذکور اینست‌که در پایان این نسخه نام طالب را کاتب نسخه (محمد) نوشته است ولی بنظرما این گفتار نادرست است زیراکه اولاً هیچیك از تذکره نویسان و معاصران شاعر نام او را بعنوان (محمد) ثبت نکرده‌اند و همگی اورا باسم طالب آملی خطاب نموده و خودشاعر هم درسراسر آثارش خویش را بدین‌عنوان یاد مینماید انتساب (سیادت) بدو ناصواب است برای آنکه در چند قصیده ایکه در در مدح مولای متقیان علی علیه‌السلام وحضرت امام رضا علیه‌السلام سروده بهیچ وجه اشاره‌ای به (سیادت) خود نمی نماید .

اما یکی از معاصرانش بنام تقی الدین اوحدی او را از سلاله سادات میداند وملاشیدا نیز تاریخ فوتش را در مصرع ؛ حشرش بعلی بن ابیطالب باد ، یافته کدآنرا اشاره دیگری بسیادت او میشمارند .

طالب درآثار خود بشرح قیافه واندام خویش اشاراتی نموده است که این نکات

درآثار شعرای دیگر کمترمورد توجه قرار گرفته و همین اشارات است که مارا بشکل ظاهری او وتجسم قیافه‌اش رهبری مینماید از جمله ضمن این ابیات اشاره بلاغری خود کرده است ؛

زلاغری ندهد خم نسیم را بادم زپای خویش کُنَد روزگارچون بادم

✩ ✩ ✩

برای دفع تب هرگه فسونگر باد افسونی براندامم دمید ازلاغری چون نی صداکردم

✩ ✩ ✩

میخلد موی بستر سنجاب از نحیفی چوخس به‌پهلویم

✩ ✩ ✩

در ضمن این رباعی گوید :

من پرتو خورشیدم وتو دودچراغ من بیضهٔ طاوسم و تو بیضهٔ زاغ
ماهر دو زلاغری دو موئیم ولی فرقست زموی زلف تا موی دماغ

✩ ✩ ✩

در قندهار گرفتار بیماری آبله شده و شرح آنرا ضمن قطعه مفصلی بیان مینماید از جمله میگوید :

زباد آبله ششماه شد که خاك تنم بهم بر آمده زآن چون غبار می‌پیچم
حجاب جوشش لب میکنم زموی بروت نقاب درد بروی شرار می‌پیچم

✩ ✩ ✩

گویا در اثر ابتلای آبله یکی از دیدگانش احول وگل در آورده بود چنانکه خود گوید :

باری خوشم که گر گل چشمم بباد رفت در دست شیشه شیشه گلاب سرشك ماند

✩ ✩ ✩

ایکاش گوش رغبتم احول شدی چوچشم　　تا هر چه گفتی از تو مکرر شنودمی



خانهٔ تست دل و دیده ز باران سرشك　　گرچکد آب درآنخانه‌دراین‌خانه‌بیا



در این بیت که ضمن غزلی سروده اشاره به معمم بودن خود مینماید :

سرم بطرهٔ دستار میفروخت غرور　　کنون شکسته‌تر از گوشهٔ کلاه شدم



محاسن و بروت خود را بروش صوفیان آرایش میداد و این روش را او از دو جنبه‌کاملاً رعایت مینمود یکی از نظر اینکه طالب درلاهور خدمت (شاه ابوالمعالی از دراویش صوفیه هند) رسیده و مشرف به فقرشده بود دوم ازلحاظ پوشاندن آثار آبله صورت خود .

چنانکه وقتی **جهانگیر** در حال کیف شراب فرمان داد که مقربان خاص ریش‌هاشان را تراشیده شریك صحبت شوند **طالب** از این حکم سرپیچی نمود و خانه نشست و بیرون نیامد و این قطعهٔ را نوشت و فرستاد که در آن عدم حضورش رابدین طریق عذر خواسته است :

تراشیدگانند یکسر سپاه　　کسی را چو من تیره و کاه نیست
بیزمی که موئی نگنجد در او　　شدن بادو گزریش دلخواه نیست
بهشت است بزم تو و در بهشت　　من ناتراشیده را راه نیست

و در قطعه دیگر چنین میگوید :

سفر میکنم صاحبا ، ورنه من　　چه سر بلکه گردن تراشیدمی
بناخن نه از تیغ از روی خویش　　من این مشت سوزن تراشیدمی
سرو ریش و ابرو ، بروت و مژه　　برسم برهمن تراشیدمی

هر آن کو تراشید پیش از همه   از و بیشتر من تراشیدمی
چو من راهیم خارج از رسم بود   که مووقت رفتن تراشیدمی ـ [1]

☆ ☆ ☆

راجع به سفید شدن موی سر خویش ضمن غزلی میگوید :

موی شبرنگم بسالی گشت کافوری چو صبح
گو بیا هر کس که پارم دیدهٔ امسال بین

☆ ☆ ☆

در این بیت اشاره به سنین عمر خود مینماید :

ز سی گذشتم وخامی بجاست میکوشم   که خام تر نکند روز گار در چهلم

☆ ☆ ☆

عادات واعتیادات طالب : باوجود تنگ حوصلکی که داشته و خود نیز بدان معترف بوده و گفته است :

به تنك حوصلکی شهره شدم چون طالب   شعلهٔ مهر توخس پوش نکردم افسوس

باز جنبهٔ مناعت و صداقت را از دست نداده و هیچگاه گوهرا صالت خویش را بارنگ ریاولاف وتزویر آلوده نساخته است چنانکه در ترکیب بندیکه در مدح بکتش

---

(۱) مولوی غلامعلی در تذکرهٔ سرو آزاد نوشته است که اکبر شاه برسم هندوان آتش پرستی وریش تراشی اختیار نموده بود ، جهانگیر هم تقلید از پدر مینمود و از این رو حکم تراشیدن ریش به طالب داده بود ، لیکن تا جائیکه برما معلوم است اکبر و جهانگیر در مرگ اقربا وخویشان صورتشان را اصلاح و صاف مینمودند که آنرا در زبان هند و (بهدرا) گویند در اینموقع برای خوش آمد دربار دیگران هم تقلید میکردند .

به طالب هم روی همین اصل باید حکم شده باشد ، ورنه تراشیدن ریش شعار عام ایرانیها در دوران سلطنت شاه عباس صفوی بوده است .

خان سروده بصراحت اظهار می‌دارد که از خاندانی جلیل و بافضل نیست بلکه روستا زاده ایست که باگوهر ذاتی خویش توانسته‌کسب شهرت نموده و اولادیست که موجب افتخار اجدادش شده است و این حقیقت را چنین بیان مینماید :

افتخار گهر بی اثران از آباست   منکه شخص اثرم مفتخر اولادم

❊ ❊ ❊

او نسبت به همفکران خود بادیدهٔ تکریم مینگریستد و شیوهٔ خود را دراینباره چنین اظهار میدارد :

شیوهٔ ما نبود خبث عزیزان طالب   که بعالم زپی مدح نه ذم آمده‌ایم

❊ ❊ ❊

در بارهٔ شعرائیکه مضمونهای او را بغارت میبردند تلویحاً میگوید :

بهٔکه بر دیوان طالب ناگهان یابیم دست   زآن چمن تاراج لفظ وغارت مضمون کنیم

طالب در اوان شباب بشرب می عادت داشت و در نتیجه مسافرت ببند گرفتار اعتیاد افیون شده و در این امر بقدری افراط میورزید که قوای جسمانی خود را بکلی از بین برده بود و کار این افراط بجائی رسیده بود که حتی در مجلس جهانگیر پادشاه در نخستین و هله‌ایکه بوسیله دیانت خان راه یافته‌بود در اثر استعمال زیاد افیون زبانش از سخنگوئی بند آمده و چکامه‌ایکه انشاء کرده بود نتوانست آنرا بخواند **علامه شبلی نعمانی** در جلد سوم **شعر العجم** در این باره مینویسد : دیانت خان‌که از مقربان خاص جهانگیر بود او را با خود بدربار برده معرفی‌نموده است او ازطالب بقدری توصیف نمود که جهانگیر مایل شد او را به بیند ، دیانت خان او را بدربار بردلیکن طالب از حماقت هنگام رفتن استعمال مفرح نموده که بواسطهٔ آن حواسش مختل شده و جهانگیر وقتیکه بااو بطور مهربانی صحبت داشت طالب نقش‌دیوار بوده

کلمه‌ای نتوانست سخن گوید .

دیانت‌خان که اینحال را می‌بیند سخت پشیمان شده و طالب وقتیکه بمنزل برمیگردد در پوزش وعذر خواهی از آن پیشآمد قطعه‌ای مشتمل بر پنجاه وهفت بیت گفته برای دیانت خان میفرستد . در این قطعه طالب بشرح مطلب پرداخته و اشاره‌به اصل موضوع مینماید و میگوید :

چه لطفها که نمودی و می‌نمائی نیز — بهر غریب و مسافر علی الخصوص بمن
نخست آنکه چو در غربتم نظر کردی — بمهر بردی از خاطرم هوای وطن
چهارم آنکه به بزم شهنشهام بردی — چو دل به پهلوی خود ساختی مرامسکن
بپادشاهم سر گرم گفتگو کردی — بمهر دید می خفاش را حریف سخن
تو آنچه باید کردی ، ولیك طالع شوم — بدستیاری گردون نفاق زد با من
به بست نطق مرا بخت بد وز آن بستن — گشود بر من هم دوست طعنه هم دشمن
کرا گمان که چو من استعاره پردازی — بصد زبان فصاحت بیان شود الکن
کرا گمان که فتد رشتهٔ کلام مرا — چوتار زلف عروسان شکن بروی شکن
دو چیز مهر زبان سخنوری گردید — مرا به بزم شهنشاه خوش عیار سخن
یکی زبونی طالع که دائم از اثرش — بهر دیار قرینم بگونه گونه محن
دگر زیادتی نشائی که نامش را — نمیتوانم از شرم برلب آوردن
ادا صریح کنم تا گمان می نبری — چرا که شسته‌ام از می بهفت آب دهن
مفرحی زده بودم بقصد گفتن شعر — عروج نشاءآن‌کرد هر چه کرد بمن [1]

(۱) مفرح معجونی بوده است که بجای شراب استعمال میکردند و کسانیکه معتاد بودند بعوض شراب آنرا بکار میبردند .

ابو طالب کلیم در این قطعه اشاره بدان مینماید :

بلند قد را ، سرگشتگان وادی غم — مفرحی پی دفع ملال می‌خواهند
چو باده بیتوحرامستزآن نمی‌طلبند — حرام‌عیشان، کیف حلال‌می‌خواهند

به بزم پادشهم زان زبان نمیگردید　　که گشته بودمرا خشک از و زبان ودهن



طالب در خصوص اعتیاد خود با فیون در ضمن غزلیاتش نیز اشاراتی نموده که از آن جمله این ابیات است .

طالب نصیب مازمی لاله رنگ نیست　　مارا برات نشاء بافیون نوشته‌اند



روی گردان‌میشوداز صحبتش فیض شراب　　همچو طالب هر که او معتاد افیون‌میشود



آنچنان تلخ مذاقم که لب عیش مرا　　بوسه در نشاء افیون ننماید شیرین



بی‌نشاء افیون به تنم‌هوشی نیست　　این‌زهر گوار نده‌کم از نوشی‌نیست

بطوریکه ازآثار طالب استنباط میشود او شاعری دوست‌پرور ، و فاشعاروخوش اخلاق بوده است چنانکه یکی از معاصرانش عبدالنبی فخرالزمانی مؤلف **تذکرهٔ میخانه** در حالات او چنین مینویسدآن بلبل دستان سرا در همان سال که سنهٔ **۱۰۳۰** قمری بود بدارالخلافت **آگرهٔ** آمد ، این ضعیف را مرتبهٔ اول در هند در آن ایام با او ملاقات واقع شد ، جوانی دید بانواع هنر آراسته چنان خلیق و زود آشنا که دراین فن نیز عدیل نداشت در مثنوی خویش دوسه بیت در دوست آشنائی خود بیان فرموده حقاً که حالی داشت و در آن تکلفی نکرده آن ابیات اینست :

سزد آنان که علم مهر دارند　　در این فنم وحیدالدهر خوانند
نباشد بیوفائی در بساطم　　و فایك گل بود در اختلاطم



خاندان و بازماندگان طالب :

بطوریکه قبلاً گفته‌ایم طالب از خاندانی روستائی برخاسته و در دامان پدر ومادر دهقانی پرورش یافته و در اثر غریزه فطری و استعداد جبلی ازهمان اوان طفولیت قریحه سرشار شاعری داشته است و نازش گوهر خویش را از خود میداند چنانکه‌میگوید :

نازش گوهرم‌ازخویش‌نه‌زا برو‌جدفست | آنکه نازد به نسبنامهٔ دریا خزفست
آن زنا زادهٔ همت که دم عرض نسب | زاید از وی‌که فلان راخلفم‌ناخلفست
لله‌الحمد که از نسبت فرزندی من | چارمادرچه‌که‌این‌هفت‌پدرراشرفست



از نام پدر وی و محل تولدش اطلاع کاملی ما را در دست نیست در ضمن‌ابیات ترانه‌ایکه بنام (طالب طالبا) در مازندران از زبان خواهر طالب خوانده میشود مصرعی بدین شکل است که خواهر طالب از سنگ‌های دهکده (کرچك) استفسار از نشانی‌برادر گمشدهٔ خود مینماید (۱) (سنگ کرچك طالب ر ، ندی) واگر صحت انتساب این ترانهٔ‌کهن بخواهرطالب مسلم بودی‌میشد ، بحدس محل تولد او را دراین روستا در نظر گرفت ولی بشرحیکه خواهیم‌دادانتساب چنین ترانه‌ای عامیانه به (ستی النساء) خواهر طالب که زنی عالمه و در امور پزشکی وارد بوده بعید و ناصواب میباشد .

باری از خاندان ابوینی طالب نام این زن در تذکره‌ها یاد شده و طالب هم در اشعار خویش از او نام برده و ویرا از حیث سن بزرگتر میداند و همین خواهر است که تاب مفارقت برادر را نیاورده بعداز چهارده سال‌دوری از برادر از ایران بهندرفته و چون زنی بسیار لایق ، خوش صحبت ، مدیره و بعلاوه ماهر در امور حفظ الصحه

(۱) کرچك ، روستائی از دهستان اهلمرستاق واقع در نه کیلو متری شمال باختری آمل است .

و بهداشت بود پیشخدمت **ممتاز محل** زوجهٔ شاهجهان شده و خدمت مهرداری را ممتاز محل باوسپرد واز نظرعلم واطلاعش‌در فارسی‌وفن قرائت تعلیم **جهان آرا بیگم** باو محول گردید.

بعداز مرگ ممتاز محل ریاست کل حرم از طرف شاهجهان واگذار باوشد.

علامه شبلی نعمانی مینویسد؛ ستی‌النساء بازدواج **نصیرای** کاشی برادر **مسیح کاشی** در آمده بود.

پروفسور محمد شفیع در حواشی تذکرهٔ میخانه چاپ لاهور بنقل از فهرست **ریو** مینویسد ؛ طالب خاله‌ای هم داشت که در کاشان بسر میبرد و او در ازدواج حکیم **نظام الدین علی کاشی** والد **حکیم رکن الدین مسعود** (حکیم رکنا ـ استادصائب تبریزی) در آمده بود.

شهنواز خان خوافی مؤلف **مآثر الامراء** در ترجمهٔ **عاقل خان عنایت اله** مینویسد ؛ زنی‌که‌درحبالهٔ نصیرای کاشانی بوده همان ستی النساء خواهر طالب آملی است نه خالهٔ او ، در هر حال ستی‌النساء بواسطه علاقه مفرطی که به برادرش طالب داشته پس از درگذشت او و چون فرزندی نداشت دو دختر طالب را بفرزندی برگرفته بود ، کلان را به‌عقد ازدواج عاقل خان وخرد را بقید تزویج **ضیاء الدین** مخاطب‌به **رحمت خان** پسر **حکیم قطبا** برادر **حکیم رکنا** در آورده بود.

در سال **۱۰۵۶** هجری که مقارن با بیستمین سال سلطنت شاهجهان بود دختر کوچك طالب که مورد علاقه بیشتر ستی النساء بود بعارضهٔ وضع حمل بدرود حیات گفت و در لاهور مدفون گردید خواهر طالب چند روز بسوگواری برادر زاده بخانهٔ خود رفته نشست ، پس از آن پادشاه (شاهجهان) او را در مکانی که میان محل پادشاهی داشت ، از خانه طلب داشته خود بتسلی او متوجه شده در آنمکان تشریف فرمود و بدولتخانه همراه آورد او (ستی النساء) بعد از فراغ کارهای حضور بمنزل معهود رفته و اصل بحق گردید ، شاهجهان ده هزار روپیه برای تجهیز و تکفین او از

سرکار داده ، حکم نمود که جائی بامانت بسپارند ، پس از یکسال و کسری به **اکبر آباد** برده در مقبره ایکه غربی روضهٔ مهدعلیا متصل به چوك جلوخانه بمبلغ سی هزار روپیه از سر کار پادشاهی ترتیب یافته مدفون گردید و دیهی که حاصلش سی هزار روپیه است جهت اخراجات آنجا مرحمت شد .

نصرآبادی در تذکرهٔ خود در ضمن نوشتن شرح‌حال ملامحمد شریف میگوید که وی خود را از دودمان طالب آملی بشمار می‌آورد و چون بسادات شیخ و یا ملا نمی‌گفتند لذا میتوان گفتار نصرآبادی را دلیل دیگری برعدم سیادت (طالب آملی) دانست .

علل عزیمت طالب از آمل به کاشان و اصفهان

در دوران حکومت میرزا محمدشفیع خراسانی در مازندران و حکم‌رانی میرابوالقاسم در آمل بعلت نظارتهای دقیقی که از طرف میرزا محمدشفیع درامر اخراجات و خاصه خرجیهای دست نشاندگان او میشدآنطورکه باید و شاید بوضع‌زندگی و تأمین امرارمعاش طالب از جانب ممدوحان اورسیدگی نمیشد و او همیشه‌درتنگدستی و محرومیت روزگار جوانی خود را میگذراند لذا برای ترفیع حال و کسب شهرت مصمم گردید که ترك دیار آبا و اجدادی خویش نموده و در طلب ممدوحی که بتواند رضای خاطرش را فراهم سازد روی بجانب کاشان و اصفهان کرده و از آمل خارج گردید .

محمد عارف شیرازی تاریخ خروج طالب را از مازندران به عراق در سال **۱۰۱۰** هجری ثبت نموده و اینسال مقارن است بابیست وسه سالگی سنین عمر طالب (تاریخ تقریبی تولد طالب همانطوریکه قبلاً گفته‌ایم در حدود سنه **۹۸۷** هجری بوده است) او چندی در کاشان جهت دیدار اقربایش توقف نموده و سپس عازم اصفهان گردید .

مؤلف تذکرهٔ **عرفات العاشقین** تقی الدین اوحدی که از معاصران طالب است در اینباره مینویسد ؛ قایل این مقال وی را در صفاهان قبل ازین دریافته با نکه هنوز در عنفوان شباب بود و برصفحهٔ عذار خطی نداشت رقم خط و نظم دلپذیرش چون زلف دلبران صید قلوب عارفان میکرد الحق خوش مینویسد .

طالب در اصفهان دو چکامه درمدح شاه عباس کبیر صفوی سروده که اولی بمطلع ذیل است :

ز مشرب تو می لعل فام را شرف است ‌ ‌ پیاله راز تو فخر است وجام راشرف است

☆ ☆ ☆

و قصیده دومی بدین مطلع شروع میشود :

بلبل نطقم چوآهنگ غزلخوانی کند ‌ ‌ نغمه جان در پیکر گلهای بستانی کند

☆ ☆ ☆

طالب دراین چکامه اشاره بههنرهای خودوقدرت طبع و تیره بختیها و تنگدستیهایش نموده میگوید :

آتشین طبعم که جانها مایهٔ تخمیر اوست ‌ ‌ زهر غیرت در گلوی آب حیوانی کند
ازهنرچندانکه خواهی جمع دارم دربساط ‌ ‌ لیك بختم زآن میان گاهی پریشانی کند
کاوش صد آرزو دارم نهان در هر نگاه ‌ ‌ دور نبود گر زچشم حسرت الوانی کند
همتم بیمار افلاس است واینك هر نفس ‌ ‌ تکیه بر انعـام شاهنشاه ایـرانـی کند
شاه عباس جوان بخت آنکه برفرقش سپهر ‌ ‌ هرسحراز درج دولت گوهر افشانی کند

☆ ☆ ☆

ولی هیچکدام از این چکامدها مورد توجه شهریار صفوی واقع نشده و وسیله تقرب او را بدربار فراهم نساخت لذا بعزم عتبه بوسی آستان ملایك پاسبان امام ثامن **علی بن موسی الرضا (ع)** از اصفهان خارج و بصوب خراسان حرکت مینماید و در

مشهد ترجیع بندی پرسوز وگداز در حسبحال خویش ومدح آنحضرت انشاد وتقدیم میدارد که مطلع و چند بیت آن نقل میشود ؛

باز خاطر زعیش دلگیر است — نفس راست بر جگر تیر است

تا آنجا که میگوید .

داورا بخت واژگون کردار — داردم بر در تو شکوه گزار
برفلك تیره کوکبی است مرا — که زشبهای هجر دارد عار
قیر گون کوکبی که گر بمثل — سایه‌اش برزمین شود بسیار
تا بدامان محشر از اثرش — سرمه خیزد همی بجای غبار
بسکه بر من زفوج لشگر غم — تنگ شد این فضای بیمقدار
بردم دشنه می‌نهم پهلو — بر سر نیش میکنم رفتار
سرمه ناکست دیدهٔ بختم — گر چه شستم زگریه‌اش صد بار

چرخ بامن ستیزه پردازست
بخت هم باسپهر همرازست

و سپس از **مشهد** بجانب **مرو** رفته و بخدمت بکتش‌خان که از جانب شاه‌عباس حاکم آنجا بود میرسد مؤلف تذکرهٔ میخانه در اینباره مینویسد ؛ قصاید غرادر مدح آن‌ممدوح برشتهٔ نظم‌درآورد ، بعد ازانقضاءآ بخورد ، هوای سیر دارالامان**هندوستان** که نشوونمای دهندهٔ هنرمندانست در سراوجلوه‌گرشد و سودای این سرزمین که خانهٔ عافیت خردمندانست او را بسیر و سفر آورد ، بنابر آن طالب حقیقی هندوستان‌شد ومثنوی در بحر **خسرو شیرین** بنام **بکتش خان** تمام‌گردانید ودرآن نظم این‌مضمون بادارسانیدکه ارادهٔ دیدن وطن‌کرده‌ام امیدوارم‌که خان عالیشان مداح خودرادوستکام فرمایند تادیده را ازدیدار دوستان وطن واقربای‌مسکن آب داده باز بملازمت‌معاودت نماید ، آن خان عالیشان این بلبل هزار دستان را آدمیانه بجانب **مازندران** بهشت

نشان روانه‌گردانید ،آن‌آرزو مندگشت دارالامان هندوستان سیر این ملك را برحسب وطن ترجیح داده راه هند در پیش گرفت این چندبیت از آن مثنویست که بجهت **بکتش خان** گفته و از او رخصت طلبیده است [1] .

فلك قدرا ، بقایت جاودان باد — همیشه شاهد بختت جوان باد
یکی برحرف طالب گوش بگشای — بگوهر گوش را آغوش بگشای
اگر لطف تواش دستور بخشد — چو خور کوذره‌ئی را نور بخشد
عنان سوی وطن تابیده چندی — کند خویشان خودرا ریشخندی
دو روزی باغم آشامان سر آرد — دگر رخ را بسوی این در آرد



از ابیات این مثنوی و از گفتار صاحب تذکرهٔ میخانه چنین استنباط میشود که آنکه در حباله نکاح حکیم‌نظام الدین علی کاشی بوده خاله طالب است نه همشیرهٔ او زیرا ملاعبد النبی صریحاً اشتیاق طالب را بصوب مازندران مینگارد نه کاشان وتا

(۱) اسکندر بیك در عالم‌آرای‌عباسی ضمن وقایع‌سال ۱۰۱۷ مینویسد ، دیگرازمشاهیر متوفی ها ، بکتش خان‌حاکم مرو است ، وی ازاویماق داقلو ، استاجلو است در خراسان‌وکیل مرشد قلیخان یکان ود ، درعراق از جانب او داروغه‌اصفهان شد ، بعد از قتل مرشدقلی‌چندگاه حسب الحکم‌همایون متصدی بعضی بلوکات صفاهان بود ، بعد از عزل مدتی پریشانحال‌میگردید درسنهٔ ایت ئیل ست والف (۱۰۰٦) که فتح خراسان شد ، او برتبهٔ امارت سرافرازگشته حاکم مارروچاق گردید ، وبحسن کاردانی در شکست وبست قلعه وضبط آن سرحد مردانگیها بظهور آورده ، روزبروزاعتبارش‌افزوده صاحب‌جیش‌واشکر گردید ودرسیچقان‌ئیل ثمان‌والف(۱۰۰۸) که نورمحمدخان اوزبك درازاء حقوق‌وعصیان بی اختیار گشت حکومت مرو شاهجیان‌باومتعلق گردید ومکرراً اورا ذرآن سرحد بااوزبکیه محاربات قوی روی داده در جمیع معارك بمیامن اقبال همایون مظفر ومنصورگشته درآن حدود بلند آوازگی یافت و تا اینسال نه سال بود که درآن ملك در کمال شوکت و اقتدار حکومت مینمود ، دراین ولا باجل طبیعی ملك حیات را بقابض ارواح سپرد .

آن تاریخ معلوم میشود هنوز خواهر و اقربای طالب در مازندران بوده‌اند و علاوه بر این از گفته دکتر محمد مرسلین چنین مفهوم میگردد که طالب مدّت دوسال درخدمت حاکم مرو (بکتش خان) بسر برده است یعنی از سال **۱۰۱۵** تا سال **۱۰۱۷** و خود طالب نیز بدین موضوع ضمن همان مثنوی مدّت اقامت خویش را در مرو دوسال یادآوری نموده و میگوید ؛

دو سال آمد که از محنت کشانست　　　ترا چون بوسه فرش آستانست

بکتش خان تقاضای طالب را پذیرفت واورا جهت دیدار اقربایش اجازت داد .

طالب چون آوازهٔ ادب پروری جهانگیر پادشاه و امرای مغولی هند را شنیده بود و از لحاظ خوی جوانی و شهرت طلبی بجای رفتن بوطن خویش مازندران عنان بصوب هند گشانید زیرا چه در زمان او وچه قبل از او شعرای ایران بعلت عدم توجه دربار صفوی بشعر وادب آرزومند هندوستان بوده و در اینباره اشعاری سروده اند از جمله شاه محمد عارف شیرازی گوید :

رو بهند آوردن رو شندلان بیوجه نیست　　　روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند

۞ ۞ ۞

صائب تبریزی گوید :

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست　　　رقص سودای تو درهیچ سری نیست که نیست

۞ ۞ ۞

محمد قلی سلیم میگوید :

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال　　　تا نیامد سوی هندستان حنا رنگین نشد

۞ ۞ ۞

ابوطالب کلیم گوید :

زشوق هند زآنسان چشم حسرت درقفادارم　　　که روهم گر براه آرم نمی بینم مقابل را

۞ ۞ ۞

چنانکه گفته‌ایم سلاطین وامرای هندی جمع زیادی از شعرای ایرانی رابطرف خود جلب نموده و از هر گونه احسان وصله در بارهٔ آنها خود داری ننموده‌اند .

شبلی نعمانی در کتاب شعرالعجم بنقل از تاریخ ادبیات **ادواردبرون** مینویسد قریب یکصد وهفتاد نفر شاعر ایرانی در دربار سلاطین و امرای گورکانی هند میزیسته‌اند .

دربار هند به‌تقلید دربارشاهان سامانی وغزنوی در این عصر مرکز شعرا بوده و سرایندگان ایرانی غالباً بادست خالی از ایران بهندوستان مسافرت نموده و بانعمت بیکران وثروت بی پایان بوطن خود مراجعت‌مینموده‌اند وسلاطین هند در بارهٔ احسان بشعراء راه افراط‌را پیموده وبساشده شاعر گمنامی را برای گفتن یك قصیده مبلغ گزافی صله میداده‌اند .

طالب نیز بدین سودا رهسپار هند گردید و در هنگام رفتن از ایران به هند این رباعی را سروده است :

طالب گل این چمن ببستان بگذار بگذار که میشوی پشیمان بگذار
هند و نبرد بتحفه کس جانب **هند** بخت سیه خویش به **ایران** بگذار



البته باید تاریخ‌حرکت طالب از مرو به هند قبل از مرگ بکتش‌خان که بسال ۱۰۱۷ درگذشت صورت گرفته باشد .

تقی‌الدین‌اوحدی درعرفات العاشقین وملا عبد النبی درتذکرهٔ میخانه مینویسند که طالب از مرو به قندهار رفته وبخدمت **غازی بیك ترخان** که از جانب جهانگیر پادشاه حاکم آنجا بود رسید .

باوصف اینکه هردومؤلف از معاصران طالب هستندولی قول هر دو ناصواب است زیرا طالب بشرحیکه در ضمن دو قصیده‌ایکه در مدح میرزا غازی سروده اشاره

مینماید که پس از خروج از مرو مدتی را بسیر و سیاحت در شهرهای دهلی و لاهور و ملتان گذرانیده و سپس به **قندهار** آمده است .

اینك برای روشن شدن احوال او قسمتی از هردو قصیده نقل میشود :

خدای داند و من بنده کاندرین مدت — چه ها کشیده‌ام از حادثات دورانی
در این سفر که نصیبم مباد دیگر بار — بگونه گونه غمم بود صحبت افشانی
تمام راه بدستور بختیان سحاب — در آب دیدهٔ خود داشتم قدم رانی
ز **اگره** تا بخیابان گلشن **لاهور** — رفیـق بـودم با ابـرهای بارانی
بعزم **ملتان** چون زورقی شدم چوهلال — زد از سرشکم سیلاب کوس عمانی
زمکث ملتان نزدیك شد بدان‌که مرا — بدل شود لقب **آملی** به ملتانی
در این مضیق ملالت چهار مه بودم — بسان مهره بششدر تمام حیرانی
کنونکه آمده‌ام از توچشم آنم هست — که روی تربیت از بخت من نگردانی



در قصیده دیگر چنین میگوید :

عنان تاب شوق توشد ، ورنه‌کی دل — زدی فال رجعت ز هندوستانم
نلغزنده بود آنچنان پای خاطر — در آب و گل مهر هندی بمانم
که گر شوق این کعبه غالب نگشتی — گذشتی بدل یاد نقل مکانم
ره کعبه طی مینمودم زغفلت — بسوی تـو آورد دل مو کشانم



مؤلف **خزانه‌عامره** ، مینویسد :

طالب مدّتی درهند بسر برده و سپس نزد غازی بیك ترخان به قندهار شتافت و بعد از مرگ غازی دوباره به هند رسید ،

صاحب تذکرهٔ **نشتر عشق** بیان میکند طالب بهندوستان آمده و پس از مدّتی

سیر و سیاحت به قندهار شتافت و بمیرزا غازی پیوست و تا انتقال او رفاقت نمود و باز بهند آمد :

نویسندهٔ **شمع انجمن** این موضوع را تاحدی واضح میکند و بطور صریح میتوان حدس زد که بعد از رسیدن بهندوستان طالب درتلاش معاش وتعیین تکلیف خود تامدتی نگران وسرگردان بود و بهرروزنهای که امیدی می‌یافت روی می‌آورد و همو می‌نگارد ؛ در ریعان شباب و آغاز نامیهٔ جوانی از ولایت خود برآمده بنزهتکدهٔ هند خرامید وسری بگلگشت این گل زمین کشید و چندی نزد میرزا غازی ناظم قندهار بسر می‌برد و بفراوان نوازش اختصاص یافت وبعد ازرحلت غازی کرت ثانی رخت بدیار هند کشید .

طالب در دوران اقامت نخستین خود در هندوستان روزگاری مرفه وخوش داشته چنانکه در ابیات ذیل کیفیت عزیمت خود را به قندهار شرح میدهد :

نگاران لاهور و خوبان دهلی — بدل کرده بودند پیوند جانم
یکی چهره سودی بچشم رکابم — یکی بوسه دادی بزلف عنانم
نشاندی یکی در بغل آستینم — نهادی یکی در دهان برگ پانم
من از جمله چون نکهت گل گریزان — که خود را ببزم همایون رسانم



علامهٔ شبلی نعمانی درشعر العجم مینویسد ؛ طالب در شهرهای لاهور ، اگره ، ملتان ، دهلی ، بوضع رندانه میزیستد و از خرمن حسن خوشه چینی میکرده است و خوشبختانه شاهدان و مه طلعتان نیز باین شاعر غزل سرا علاقه پیدا کرده ونرد عشق با او میباختداند ، چنانکه در آن هنگام که میخواهد هند را ترک کند و روانهٔ قندهار شود آن فتنه‌گران باچه‌گرمجوشی و مهر ومحبت او را از این خیال باز داشته‌اند و او خود میگوید :

غزالان **ملتان** به نیرنگ سازی — که بندند ازغمزه دست و زبانم
نگاران **سرهند** در نقشبندی — که سازند دل غرق خون نافه سانم
چه گلها که بشکفت بر باغ خاطر — ز کشمیریان و ز اجمیریانم



طالب درهمین سفراست که درلاهور بخدمت پیرروشندل **شاه ابو المعالی** رسیده ودر سلسلهٔ فقرا داخل شد چنانکه ضمن قصیده ایکه در توصیف این شهر سروده اشاره بدین موضوع مینماید :

کنم زآن رو مرید آسا شب وروز — کرامت ها بیان در باب لاهور
که پیرو دستگیر و مرشد من — یکي قطب است ازاقطاب لاهور
خدایا زندهٔ جاوید دارش — بآب خضر یعنی آب لاهور



خلاصه اینکه طالب از آگره به لاهور وازآنجا به ملتان و بالاخره به قندهار رفت وچون ایام **برسات هند** یعنی موسم باران بوده درراه سختیها کشیده وصدمه زیاد دید ، در ملتان چهار ماه اقامت نمود ، وقتیکه خدمت میرزا غازی رسید آن امیر از او بغایت قدردانی نموده وجزو مقرّبان خاص قرار داد وطالب قصیده غرّائی درمدح غازی سروده که در آن قصیده از ثنا و مدح گذشته دعوی عاشقی نسبت بممدوح کرده است :

تکلف نیست ، معشوق من است ، او نیست ممدوحم
از آن این شعر عشق آمیز ، در مدحش سرائیدم



بطوریکه صاحب تذکرهٔ میخانه مینویسد : چون زبدهٔ دودمان ترخانیان در قندهار از دست اجل ساغر مرگ گرفت ، آن بلبل دستانسرا در همان سال که سنهٔ

عشرین و الف (۱۰۲۰) بود بدار الخلافه آگره آمد .

مؤلّف **مآثر الامراء** تاریخ در گذشت غازیخان را بسال ۱۰۱۸ که برابر عدد (غازی) است ثبت نموده ولی این تاریخ اشتباه است زیرا جهانگیر در توزك جهانگیری در بارهٔ فوت این امیر مینویسد ، سنهٔ **۱۰۳۱** هجری در بیست و پنجم همین ماد کـه اردیبهشت باشد خبر فوت غازی رسید .

میرعلی شیر قانع تتوی در تذکرهٔ **مقالات الشعراء** مینویسد که غازیخان در سن بیست و پنج سالگی فی حدود سنهٔ احدی و عشرین والف هجری (۱۰۲۱) با تحریك بهائی خان ولد خسروخان بدست غلام خانه‌زادش عبداللطیف نام بقولی خفه و بروایتی مسموم گردید ، تاریخ فوتش را شاعری در این مصرع آورده :

(از دست غلام گل برون رفت دریغ ـ ۱۰۲۱)

میرمحمد طاهر نیسانی نیز قطعهٔ گفته‌که از آن جمله این مصرع بتعمیه‌خوش تاریخ است :

(برکشیدند کینه و دادند زهر قاتلش)

طالب بعد از فوت غازیخان توقف خودرا در قندهار بیفایده دیده و درهمانسال یعنی (۱۰۲۱) رهسپار آگره شده است .

درهمین سال ۱۰۲۱ یابقول ملا عبد النبی صاحب میخانه سال ۱۰۲۰ هجریست که فیمابین صاحب میخانه و طالب درآگره ملاقات دست داده ومؤلف مذکورمینگارد، و (طالب) در همانسال‌که سنهٔ عشرین والف بود بدار الخلافه آگره آمد ، این‌ضعیف را در مرتبهٔ اول در هند در آن ایام بااو ملاقات واقع شد ، جوانی دید بانواع هنر آراسته ، عزیزی ملاحظه نمود باصناف سخنوری پیراسته ، در فن شعر از امثال و اقران ممتاز و درسخن فهمی و انصاف بمرتبه‌ای مقیدکه دقیقه‌ای فروگذاشت درادراك نمودن ابیات صغیر وکبیر نمی‌نمود .

مسافرت مجدد طالب به‌آگره ظاهراً بامید دیرینهٔ او یعنی خدمت بدربار شاهی

بود ولی هنوز هنگام آن نرسیده سرنوشت وی را برای خدمت بدستگاه چین قلیچ خان حکمران پیشاور انتخاب کرده بود .

بندرسورت مُلکِ چین قلیچ خان بود ، طالب نیز یکبار بهمراه وی بدآنجا سفر کرد و بقدری درآن شهر باو خوش گذشت که در بارهٔ آن قصیده‌ایکه بمدح چین قلیچ خان ساخته است میگوید :

آمل زیاد رفت مرا زالتفات او		تاخویش را به بندرسورت کشیده‌ام

* * *

طالب در مدح چین قلیچ خان چکامه غرائی بمطلع ذیل سروده :

خوش آمدی بخرام ای خجسته عید صیام		که صبح منتظران بود بیتو نسخهٔ شام

در این چکامه پس از مدح ممدوح اشاره به هنر سخنوری خویش بطریق تماسد نموده میگوید :

گل بهارسخا چین قلیچ خان که سپهر		بباغ همت او دوختست چشم مشام

و پس ازذکر ابیاتی چند چنین بیان مینماید :

منم که نیست چو من شاعری زاهل سخن		منم که نیست چومن قابلی زاهل کلام

بقطعه و غزلم انوری و سعدی دان		به مثنوی و رباعی سنائی و خیام

کم از کمال نیم در قصیده گو ندهید		مرا بزیر لب ای اهل اصفهان دشنام

زعجز نیست ز بی التفاتی طبع است		اگر مخمس و ترجیع را نبردم نام

گواه این‌دوسه دعوی‌همین قصیده‌بس‌است		که یافت از سر شب تاسپیده دم اتمام

✡ ✡ ✡

بالطف و عنایت قلیچ خان که ممدوح تازهٔ شاعر شد ، ضایعهٔ از دست رفتن غازی خان تااندازه‌ای جبران گردید ولی این وضع دیری نپائید چین قلیچ خان بعلت بدرفتاری برادر خود بروزگار بدی افتاد و بزودی درگذشت .

طالب بناچار باز بسوی آگره روکرد و این بار مورد توجه و عنایت خواجه **قاسم دیانت خان** یکی از امرای جهانگیری قرارگرفت [۱].

صاحب ریاض الافکار و مؤلف تذکرهٔ نشترعشق مینویسد : طالب در دستگاه دیانت خان بسمت مهرداری منصوب شده بود ، ولی این قول از هرحیث درست بنظر نمی رسد .

دیانت خان چون قابلیت طالب رامشاهده نمود نامهای به **عبد الله خان فیروز جنگ** صوبه دارگجرات درتوصیه طالب نوشت واورا بخدمت آن خان عالیشان فرستاد طالب در این موقع قصیدهای سرود که در آن رسیدن پیغامی ازعبدالله خان وروانگی خود را بهگجرات چنین بیان میکند :

من آن منشوردولتچون بدستخویشتن دیدم شدم سر تا قدم بهر سجود شکر پیشانی
بسوی قبلهٔ گجرات رو تسلیم ها کردم بآدابیکه برمن کردگردون آفرین خوانی
سحاب فیض عبدالله خان آن مظهر احسان کهنی بحریزدست همتش جانبردنیکانی

علامه شبلی ، دراین باره مینویسد : شما اختلاف طبایع را تماشاکنید، عرفی را جهانگیر خود قاصد فرستاده و طلبیده بود ، لیکن او نسبت به قاصد بیش از این چیزی نمیگوید :

که ناگهان زدرم در رسید مژده دهی چنانکه ازچمن طالعم به مغزشمیم



---

(۱) مؤلف خزانهٔ عامره ، نام اورا محمد حسین و از اعیان دشت بیاض ثبت نموده و گوید : او در تاریخ دانی یکتای روزگار بوده ودر عهد جهانگیری به هند آمد ودرسلك ملا زمان قرار گرفت و پس از چندی ازجهانگیر جدا و به شاهجهان پیوست و در روز جلوس او بمنصب دوهزاری سرافراز ودر سال اول جلوس بواقعه نویسی دکن مأمور وسپس به قلعه داری احمد نگر منصوب ودر سال سوم برتبهٔ دوهزار وپانصدی سرافراز ودرسنهٔ (۱۰۴۰) درگذشت.

ولی طالب پای قاصد یك امیر یاخان را میبوسد ، گرد پیشانی او را باگلاب میشوید وحسرت میکشدکه آب حیات در دسترس او نیست، ازکجا آنرا بیاورد .

باری عبدالله خان بی نهایت طالب را گرامی داشته وازاو قدردانی نمود . طالب ازعبدالله خان درخواست نمودکه وقتیکه بدربار میرودوی را هم باخود ببرد چنانکه در یك قصیده میگوید :

آسمان قدرا ، چوداری در خیال — عزم درگاه شهنشاه زمان
وز جوانمردان ایرانـی سپاه — برگزیدستی چهل شیر ژیان
گرچه من در جرگه شیران نیم — لیك از اخلاص دارم چشم آن
کز نظر چون بگذرد تفصیل اسم — نام **طالب** نیز باشد در میان

☆ ☆ ☆

ولی اینکار ازعبدالله خان[1] برنمیآمده است لذا طالب تدابیردیگری برانگیخت تاخود را بدربار نزدیك سازد .

علامه شبلی، واسطه این ملاقات راتوسط **شاپور تهرانی** که باملکه **نورجهان بیگم** قرابت نزدیك داشت بدین معنی که پدر او عموی **اعتماد الدوله** پدرنورجهان بوده است می‌داند شاپور بشغل تجارت میپرداخت واکثر بمناسبتی که گفتیم نزداعتماد الدوله میرفت .

طالب باشاپور ارتباط پیداکرده و در لاهور ملاقاتش نمود ، جریان این دیدار

(۱) عبدالله خان زخمی فیروزجنگ از اولاد ناصر الدین عبید الله احرار است که در اواخرعهد اکبری از ولایت بهندآمد ود زمان جهانگیر مصدر خدماتی شد ، اما عمدهٔ ترقیات او دردوران شاهجهان بود ، در زمانیکه طالب به او برخورد ناظم گجرات بود ، درسال چهارم جلوس شاهجهانی منصب ششهزاری یافت و سال بعد بصوبه داری بهار مامور گردید و در سال شانزدهم جلوس صوبه دار الله آبادگردید ، عمرش قریب به هفتاد رسیده بودکه درهفدهم شوال سال هیجدهم جلوس سنهٔ (۱۰۵٤) وفات یافت .

(مآثر الامراء ـ جلد دوم)

را خوداو چنین بیان مینماید :

بحمدالله که درملك‌سخن دستور را دیدم — همان رشك عطارد شاعر مشهور را دیدم
بدخسرو داشتم‌روی نیازی در سخن‌طالب — ازو در سوستم چون‌صنعت **شاپور** رادیدم
چه‌خشحالم که‌بعدازمدت یکساله‌مهجوری — خوش‌وخوشوقت‌اورادیدم ولاهور رادیدم

* * *

دوست دانشمند **احمد گلچین معانی** ، در حواشی تذکرهٔ میخانه مینویسند ؛ ملاقات این دو شاعر درلاهور ظاهراً بایستی در سال ۱۰۲۵ روی داده باشد ، چه‌آنکه ملا عبدالنبی شاپور را در اینسال در لاهور دیده و مینویسد ، که همدرینسال روانهٔ **ایران** گشت . وبطوریکه میدانیم‌شاپور دیگر به هند باز نگردید واما بنظر نگارنده نبایستی شاپور واسطهٔ ملاقات طالب آملی با اعتماد الدوله شده باشد زیرا که باوجود خویشاوندی نزدیك بااعتماد الدوله در هیچ جاندیده‌ام که شخصاً به ملاقات وی رفته باشد و تا درهند بوده در سایهٔ حمایت **میرزا جعفر آصف خان** بسر میبرده و این خود شایان توجهست که چرا شاپور باوجود قرابت بااعتماد الدوله و نورجهان بیگم اصلاً بدر بار جهانگیر بار نیافت و بجای طالب ملك الشعراء نشد .

در دیوان طالب قصیده‌ای در مدح **حکیم مسیح الزمان** (حکیم صدرا) از امرای در بارجهانگیر بدین مطلع موجود است : (۱)

رفتم که‌نوك خامه جواهر نشان‌کنم — آب‌گهر بجوی فصاحت روان‌کنم

تا بدانجاکه میگوید .

لوحی تراشم از دل و برصدر آن رقم — نام خوش حکیم مسیح الزمان کنم

و از این قصیده نیز چنین استنباط میشود که طالب پس از مأیوسی از وساطت

---

(۱) ـ مؤلف ریاض الشعراء مینویسد ، حکیم صدرالدین متخلص به الهی از معاصران طالب و صاحب مناصب عالیه در هند بود .

عبدالهخان فیروز جنگ از او رنجیده خاطر گشته عازم بیت اله گردید ولی درمیان راه از آن سفر منصرف گشته تصمیم گرفت باردیگر طالع خود را بیازماید.

نخست دست بدامان حکیم مسیح الزمان زدو نامهٔ منظوم خود را بحکیم رسانید ولی متاسفانه در اجرای نقشهٔ خویش کامروا نگشت.

در این هنگام که از مساعدت حکیم مسیح الزمان مأیوس شده بود دیانت خان بار دیگر بکمك وی شتافت و او را در پیشگاه جهانگیر توصیف بسیار کرد، تااینکه بدربار فرا خوانده شد، ولی از بخت بدش هنگام عزیمت بدربار مفرحی خورد بدین قصد که در شرفیابی بحضور پادشاه سرور وشعفی پیداکند تا بتواند قدرت بیان خود را به بهترین وجهی بمنصهٔ ظهور برساند.

جهانگیر با او بملایمت و مهربانی رفتار کرد و اعزاز تمامش فرمود اما طالب از استعمال آن مفرح آمیخته به بنگ خیره مانده از جواب سئوالات پادشاه فرو ماند جهانگیر نخست تصور کرد که شکوه دربار وی شاعر را مبهوت ساخته است ولی چون چندی گذشت و هیچ تغییر حالتی روی نداد مکدر شد و امر باخراج وی کرد.

این فرمان دیانت خان‌را خجل ساخت چون طالب ازدربار رانده آمد متوجه شد که‌چه مصیبتی برای‌خودودیانت خان ببار آورده است سخت پشیمان‌واندوهناك گشت و علی الفور قطعه‌ای در پنجاه وهفت بیت ساخت و برای دیانت خان فرستاد ولی نتیجه‌ای از این قطعه عاید طالب نشد و او مدّتی را در سر گردانی بسر برد، پس از آن بفکر دیگری افتاد و چکامه‌ای شیوا در مدح اعتماد الدوله صدراعظم و پدر زن جهانگیر سرود و هنر خویش را در این چکامه که بدین مطلع‌شروع میشود روشن ساخت:

بلبلی را شد مربی بوستان آرای نطق	آن گرامی‌گوهر یکدانهٔ دریای نطق
شخص‌دانش‌اعتمادالدوله‌کز لطف کلام	مینهددست‌کلیمش‌کفش پیش‌پای‌نطق



اعتماد الدوله به ارزش مقام وی در شاعری پی‌برد و اورا مورد التفات و توجه

خاص قرار داد و در صدد بر آمد تا در موقعی مناسب بجهانگیرش معرفی کند ، این بود که ابتدا اورا به مهرداری سلطنتی منصوب داشت اما طالب بدین شغل دلبسته نشد وگاه گاه اشتباهاتی میکرد بناگزیر ازینکار استعفا خواست وعذر خود را در این قطعه بنظم آورده بعرض اعتماد الدوله رسانید .

نیم زاهل دیوان ، بدفتر چکارم — مرا شاعری زیبد و میگساری
بمن خدمت مدح فرمودن اولی — که بس عاشقم بر جواهر نثاری
زشاعرسخن‌سنجی آید ، نه‌خدمت — که بلبل‌نوا ، زن‌بود ، نی شکاری
منت بندهٔ داغدار قدیمم — بخادم‌کنون‌مهر خود می‌سپاری!!
چو مهر تودارم چه‌حاجت‌بمهرم — مرا مهرداری به‌از مهرداری
حق اینست اما زجر می‌که رفته — همه انفعالم ، همه شرمساری
همین خجلتم دور دارد زخدمت — چو ابلیس مجرم ز درگاه باری
وگرنه همان طالب حق شناسم — ز سر تا قدم شوق خدمتگزاری



اعتماد الدوله چون طالب را لایق خدمت شاعری دربار دید ، وی را به پیشگاه‌جهانگیر برد این بار در نتیجهٔ پایمردی وزیر ، جهانگیر او رادرزمرهٔ شعرای دربار‌در آورد و این افتخار در سال **۱۰۲۵** یا بعد از آن نصیب طالب شد ، چون در آن سال (۱۰۲۵) که ملاتقی اوحدی با او در**اجمیر** ملاقات کرد در خدمت اعتماد الدوله بود .

مؤلف عرفات العاشقین راجع باین ملاقات چنین مینویسد : در سفر **ماندو** (از بلاددکن) و کجرات مولانا سروری یزدی را در راه دیدیم واز ماندو بامارفاقت داشت و در آن راه بنده‌با **عارف وطالباوحکیم رکنا** قصیدهٔ پنج ردیف طرح کرده بودیم .

دوران خدمت درباری و اعطاء لقب ملك الشعرائی طالب بوسیله جهانگیر

طالب هنگامیکه بدربار راه یافت دوران ناکامی وی سپری شد و بخت و اقبال بدوروی آورد ، جهانگیر چون خود شعر شناس بود مقدم او را گرامی داشت و روز بروز برمقام و قدرش بیفزود تا اینکه بسال **۱۰۲۸** بملك الشعرائی ملقب گردید ، جهانگیر خود در توزك نوشته است . (در این تاریخ **۱۰۲۸** طالب آملی بخطاب ملك الشعرائی خلعت امتیاز پوشید ، اصل او ازآمل است ، یکچند با اعتماد الدوله میبود ، چون رتبهٔ سخنش از همگنان در گذشت در سلك شعرای پایتخت منتظم گشت) .

طالب در دربار جهانگیر باحترام تمامو عزت واعتباری که هر شاعری رامنتهای آرزوست نائل آمد و مورد الطاف خاص پادشاه قرار گرفت و در اغلب مسافرتهای جهانگیر همراه وی بود چنانکه در سال **۱۰۲۹** هنگامیکه بادشاه بقصد **گردش و** استراحت به **کشمیر** قدم نهاد طالب هم در رکاب او بود ، خاطره‌های خوشی که از آنجا دارد ، در اشعار او مذکور شده است چنانکه خود ضمن غزلی گوید :

قدم ز خطهٔ کشمیر بر نمیداریم		مقیم مرکز عیشیم وجای ما اینجاست

✩ ✩ ✩

عرصهٔ کشمیر رادیدیم و می بینیم باز		گرامان یابیم طالب عرصهٔ اجمیر هم

✩ ✩ ✩

طالب چرا به حجله نه پیچد عنان چرخ		کاندر رکاب شاه جهانگیر میرود

✩ ✩ ✩

در موقع ورود موکب شاه به احمد آباد (از بلاد گجرات) آن شهر دستخوش ناخوشی و بابود و تلفات بسیاری روی میداد ، طالب در رباعی ذیل بآن واقعه اشاره کرده است :

دور از تو زشهر خاطرشاد گریخت   عشرت‌چون برق،عیش‌چون‌بادگریخت
از بسکه نهاد روبویرانی ملك   آباد زنام احمد آباد گریخت

✡ ✡ ✡

در دیوان طالب قصاید غرائی درمدح جهانگیر پادشاه میباشدکه اغلب آنها را بمناسبت حال سروده است و از امهات این قصاید چکامه‌ایست که شاعر در وصف‌شکار جرکه جهانگیر گفته و در آن این منظره را بابیانی شیرین نقاشی و تجسم بخشیده‌و اشارهٔ مینماید که آنرا در یك شب با تمام رسانیده است و خود گوید :

بخام دستیم‌ای شهریار خرده مگیر   که‌یکشب اینهمه‌نقشم بروی‌کار افتاد

✡ ✡ ✡

قصاید و قطعاتی هم در مدح نور محل بیگم ملکه هند گفته و در آنها علاوه بر اشاره به حسبحال‌خویش از لحاظ اینکه خواهر‌ش‌ستی النساء بیگم سمت ندیمه‌گی ملکه را داشته استدعای همسر بجهت خود نموده است و این موضوع شایان توجه است زیرا که بر خلاف نوشته ملاعبدالنبی در تذکرهٔ میخانه است که مینویسد : (طالب در اوان جوانی و نوبهار زندگانی از مسکن خروج نموده بدارالمومنین **کاشان** آمد درآنجا متوطن شد وتأهل‌اختیارکرد) مشارالیه بطوریکه‌ازآثارش مستفاد میشود تا زمانیکه بدربار جهانگیرراه نیافته بود بحال تجرد میزیست‌چنانکه درضمن قصیده‌ایکه در مدح اعتماد الدوله سروده میگوید :

خصوصاً چو من شاعری‌کز تجرد   بروحانیان زیبدم همقطاری

✡ ✡ ✡

فاضل گرامی حسین پژمان بختیاری در مقاله ایکه در شمارهٔ **۱۱۸** مجلهٔ اطلاعات ماهانه بعنوان (طالب آملی) نوشته‌اند دربارهٔ همسر طالب مینویسند که او بخواهر شاپور تهرانی که از اقربای ملکه نور جهان بوده است دلبستگی پیدا نموده

و مشاور الیهارا بعقد ازدواج خود در آورده‌اند ولی مآخذ و سند اظهارات خویش را در این خصوص بیان نکرده‌اند اما در دیوان طالب قطعه ای خطاب بملکه نورجهان میباشد که شاعر استدعای خود را چنین معروض میدارد :

بلقیس‌مسندا ، دوسه مه‌شدکه‌حال‌خویش کردم بیان بهم صدف خود در اضطراب
از مهر خواهری مژه سیراب کرد و گفت آزرده دل مباش براذر بهیچ باب
کاینك بعرض قبلهٔ ناموسیان عرش خواهم رساند حال ترا با صد آب و تاب
دانم‌که‌رفت وعرض‌نمودآ نچه گفتنی‌است اما ندانم اینکه چه شد عرض را جواب
بوی اجازت آید ازین خامشی بلی نادادن جواب جوابست در حساب
با این نمی‌شکیبم و تصدیع می‌دهم هر چند ابلهم زجوابم عنان متاب
یا در مقام فقر بدرویشیم سپار یا از ممر خاص خلاصم کن از عذاب
تا در چمن زجلوهٔ مرغان خوشخرام هر برگ سبزه‌ای ، شود از فیض کامیاب



طالب در منظومه‌ایکه در توصیف زن‌خود سروده او را از دودمانی اصیل بدین طریق معرفی مینماید :

زنی‌دارم از دودمان اصیل باندام‌نازك ، بصورت‌جمیل



در حواشی کلمات الشعراء تالیف سرخوش نوشته شده استکه طالب آملی‌داماد شیخ حاتم از امرای جهانگیر بوده است .

از بیان مذکوره در ابیات مشروحه بالا چنین استنباط میشود که مناسبات طالب با دربار جهانگیر بقدری جنبه خصوصی پیدا نموده بودکه او باصراحت تمام‌استدعای انتخاب همسرش‌را بوسیله ملکه مقتدرهند که علاوه بر تسلط کامل برشوهرش در فنون شعر و ادب نیز صاحب نظر بوده است میکرده و در حقیقت خود را فردی از خاندان

در باری جهانگیر میدانسته است در هر حال تاریخ وقوع ازدواج طالب باید بین سالهای **۱۰۲۵ - ۱۰۳۹** هجری صورت گرفته باشد و قرینه دیگری که این حدس ما را تأئید مینماید همانا وجود دو دختر خردسال بعد از مرگ شاعر است که در تحت کفالت عمه‌شان (ستی النساء) پرورش یافته و بشوهر رفته‌اند .

طالب در دربار جهانگیر باکمال احترام میزیست و پادشاه‌هم از هر حیث رعایت خاطرش را بنحواحسن مرعی میداشت ، علامه شبلی نعمانی ، مینویسد : یکبارجهانگیر در نتیجه پیش آمدی نسبت باو بی میل شده و طالب چند روزی از حضور در دربار محروم مانده بود ، برای اثبات این بیان مؤلف شعرالعجم این اشعاررا نقل میکند .

به نسبت گهرم داده بودی از کف خویش ترا زجود زبانی چنین ، هزار افتاد
چوردشدم زکفت، چرخم ازهوا بربود به گرمئی که زبانم بزینهار افتاد
یکی مقابل خورشید داشت آینه‌ام بدید کز عرقش موج بر عذار افتاد
چو پیش مشعل مه برد شبچراغ مرا بچهره گونهٔ کاهیش شمع و ارافتاد
ازاین نشاط مگردست آسمان لرزید که باز در کف خاقان کامکار افتاد
کنون برشتهٔ مهرش بدار ،کز تقدیر دوباره درکفت این درّ شاهوار افتاد



حسب حال طالب در سالهای آخرعمر و تاریخ مرگ ومدفن او :- راجع بوقایع سالهای آخر عمر طالب تذکره نگاران متفقاً مینویسندجنون براو عارض وسودائی بهمرسانیده‌مدتی خاموش بود تا سرانجام ساغر اجل نوش و رخت هستی در عنفوان جوانی از این عالم بربست وبسرای جاوید شتافت ولی آنچه‌که از آثار شاعر مستفاد میشود تا اندازه ای میتوانیم به کیفیت سالهای آخر عمر وی پی ببریم وازآن جمله ما بدوعللی که‌موجب برکناری اوازدربار وسبب خاموشی مطلق اوازمدیحه‌سرائی گردید اشاره مینمائیم .

بطوریکه قبلا یادآور شدیم طالب در ضمن سیر و سیاحت هند در شهر لاهور خدمت پیر روشندل (شاه ابوالمعالی) رسیده ومشرف به فقر شده بود وهمین برخورد چنان در روحیهٔ اوتأثیر بخشیدکه باوجود داشتن مقام ملك الشعرائی جهانگیر پادشاه وبرخورداری از صلات کلان او وسایر امراء دیناری ذخیره برای خود تهیّه ندیده و آنچهراکه از این بابت دریافت میکرد بذل مساکین وفقرا نموده و خود همه وقت در نهایت تنگدستی وعسرت بسرمیبرد چنانکه ضمن قطعه ای‌که‌بعنوان جهانگیر سروده اشاره به فقر مادی واستغنای معنوی خویش نموده گوید :

فرزانه صاحبا ، منم آن‌کزغرور طبع — چین جبین باهل سخا میفروختم
کج مینهاد چون سر طبعم کلاه فقر — وارستگی بارض و سما میفروختم
بودم اگر چه از شعرا لیك از سلوك — شأن نجابت امراء میفروختم
میداشتم اگر بمثل هیچ در بساط — ز اسباب خانه تا بهوا میفروختم
میداشتم بغیر هنر گر بضاعتی — گر بود گل بنرخ گیا میفروختم
در خانه از فروختنی بنده مانده ام — ور نی هرآنچه بد همه را میفروختم



در منظومه ایکه بنام اعتماد الدوله سروده میگوید مردمی که شاعری اختیار میکنند دوگونه‌اند یکی مردم پست هستندکه ازحیث پیشه وشغل به این‌کارمیپردازند دوم اشخاصی عالی طبعندکه خدا فطرت آنهارا شاعر آفریده است :

دوصنفند اهل طبیعت که هریك — ندارند باهم سر سازگاری
یکی را فرومایگی کرده شاعر — یکی را بزرگی و عالی تباری
یکی اضطراریست انشای نظمش — یکی راست شغل سخن اختیاری
یکی را علوّ طبیعت بجائی — که دزد سر از سایهٔ تاجداری
یکی آنچنان پست‌فطرت‌که بالد — بخود از خطاب فصاحت شعاری
یکی را طمع گشته هادی این ره — یکی را جوانی وهنگامه‌داری

و سپس در بارهٔ خود چنین میگوید :

گدا شاعر و میرزا شاعری هست ندانم مرا بر چه هنجار داری

✩ ✩ ✩

این خوی آزاد منشی از طرفی وعلت اعتیاد مداوم او بافیون و بروز بیماریهای گوناگون آبله ، قلنج ، تب‌های حاد که با جسم نحیف او دائماً در مبارزه بودند ویرا از ادامه خدمت درباری باز داشته وبانزوا وریاضت وادارش‌نمودند تا جائیکه‌موجبات مرگ ویرا فراهم ساختند . طالب در آثار خود بدین موضوعات اشاراتی نموده و میگوید :

دارم سر آنکه باقی عمر در خلوت و انزوا نشینم
برباد دهم ذخیرهٔ جاه وز خرمن فقر خوشه چینم
بیرون روم از جوار مردم همسایگی خدا نشینم
در دیده‌کشم بمیل الماس آن سرمه که خلق را نبینم

✩ ✩ ✩

در چکامه‌ایکه درحسب‌حال خود سروده‌سوز وگدازهای درونی خویش‌رابابیانی شیوا شرح میدهد که ما چند بیت آنرا که خالی از لطف نیست نقل مینمائیم :

لباس ریاضت ببر میکنم شکم ابره پشت آستر میکنم
چو دیوانگان‌آرزو را بسنگ ز کوی طبیعت بدر میکنم
جگرهست‌برخوان،شکرگومباش قناعت بدین ماحضر میکنم
کف همتم سیلی نغز تست که چون سکّه در کار زرمیکنم
وفا داردم تاب آزار و صبر بتفصیل عرض هنر میکنم
مراشکوه ازخویش زیبدنه‌غیر ستم بر قضا و قدر میکنم
من آن تلخ داروی صبرم بنام که دعوای طعم شکر میکنم

بلب گفتنیهاست ، اما چه سود　　　کز آن خوی نازك حذر میکنم



برخلاف نظریهٔ تذکره نویسان که نوشته‌اند ؛ در اواخر عمر جنون برمزاجش طاری شده ، درآثار طالب به نکاتی برمیخوریم که او علت انزوا وخموشی‌خودرامطلقاً از طعنه‌های حسودان وکسانیکه برمقام ظاهری اوغبطه میخوردند دانسته وبرای‌رهائی از این‌قید اضطراراً خاموشی اختیار نموده ودست توسّل بعنایات ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام زده ومیدان را برای جاه طلبان دنیوی خالی گذارده وتا دم مرگ ازراهیکه اختیار نموده بود عدول نورزید چنانکه گوید :

بدطعنه های خموشی دلم چه میکاوی　　　همیشه بوده سخندان و نکته فن خاموش
سخن هزار زبان باد و مغز خاطر کاو　　　چه‌نقص‌ازاینکه بود صاحب سخن‌خاموش
خموشیم همه از نطق حاسدست بلی　　　ز بانگ زاغ بود بلبل چمن خاموش



در ضمن قصیده ایکه در اینباره گفته بطرز شیواتری به بیان حال خود اشاره مینماید و میگوید :

معاندان که مرا دلخراش انفاسند　　　بلفظ ناس و بمعنی تمام نسناسند
بزعم خودهمه‌گلچین عقل وزآن‌غافل　　　که در مجاور گلزار دهر کناسند
ز اهل نظم شناسند خویش را هیهات　　　بدبین‌کداین‌دوسه‌مجهول‌درچه‌وسواسند
باطلس سخنم دست ردّ نهند و سزد　　　که این خران همه سوداگران کرباسند
بظاهر ارچه بزرگند ، لیك در معنی　　　چو طفل ساقطه حامل احقر الناسند
بزرگشان منگر زانکه عقرب کلکم　　　فشرده در دلشان نیش و غرق آماسند
تمام دیو نژادند و من عزایم خوان　　　از آن چو سایهٔ من بنگرند وبهراسند
بوصفشان جگر نطق را چه میکاوی　　　خموش **طالب** کاینان غریب اجناسند



در تاریخ وفات طالب مطالب مختلفی گفته شده است چنانکه در فهرست ریو و باغ معانی و ریحانة الادب وقاموس الاعلام وشمع انجمن وخلاصة الاشعار وشعرالعجم وخزانهٔ عامره و ید بیضا و نتایج الافکار و ریاض الافکار و صحف ابراهیم و میخانه و فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ بودلین بسال ۱۰۳۶ درج شده است و مؤلفین دیگر امثال نویسندهٔ طبقات شاهجهانی ومآثر الامراء سال‌درگذشت‌طالب را درسنهٔ ۱۰۴۰ نوشته‌اند و همین امر موجب شده است که بعضی از تذکره نگاران او را جزو شعرای دربار شاهجهان بقلم آورده‌اندکه ازآن جمله هستند نویسندگان تذکرهٔ حسینی و نصرآبادی ودرتذکره‌هائی مانند کلمات الشعراء ومرآت العالم سال فوت اورا باستناد رباعی ذیل که از آثار (ملاشیدا) از معاصران طالب است ۱۰۳۵ هجری ثبت کرده‌اند :

داد ایفلك از مردن طالب هان داد — امروز بنای نظم از پای افتاد

تاریخ وفاتش ازخرد جستم ، گفت — حشرش بعلی بن ابیطالب باد ۱۳۰۵



ازگفتار مذکوره باین نتیجه میرسیم که طالبُ درحدود یکسال قبل ازدرگذشت جهانگیر بسال ۱۰۳۶ در گذشته است زیرا جهانگیر در اینباره مینویسد ، در ماه اردیبهشت سال ۱۰۳۶ خبر درگذشت طالب آملی بسمع ما رسید .

بنا بشرح مدارکی‌که ما در خصوص زندگانی طالب آملی ارائه داده‌ایم دوران حیات او از سال ۹۸۷ هجری که تاریخ تولد اوست تا سال ۱۰۳۶که سنهٔ مرگ وی میباشد چهل و نه (۴۹) سال بوده است .

مؤلف ریحانة الادب مدفن طالب را درکشمیر ثبت نموده است ولی مادرمدارك دیگر اشاره ای‌نسبت بمحل دفن‌او نیافته‌ایم .(۱) حکیم رکنا ازاقربای طالب در مرثیت

(۱) دوست دانشمندم آقای گلچین معانی هم ضمن نامهٔ خود مدفن طالب را در کشمیر ندانسته و نوشته اند درکتاب مزارات‌کشمیر تألیف اعظمی‌نامی از مدفن طالب برده نشده است .

او گفته است :

فرزند عزیز و طالب خویشم رفت   زین واقعه تاچه با دل ریشم رفت
من بودم و آن عزیز در عالم خاك   خاکم بر سر که آنهم از پیشم رفت

✩ ✩ ✩

مؤلف خلاصة الافکار مینویسد ؛ قدیمترین شعر مستندی‌که از طالب آملی بما رسیده رباعی ذیل است که بهنگام تولد اسماعیل میرزا سروده است :

شاداب شو ای‌دهرکه شد مصرکمال   از جلوهٔ حسن یوسفی مالامال
وز بهر احاطهٔ فضایل گردید   تاریخ تولدش محیط الافضال

✩ ✩ ✩

اگر منظور مؤلف تذکرهٔ مذکور اسمعیل میرزای صفوی پسر حمزه میرزاست باید بصراحت گفت که رباعی مزبور ازآثار طالب آملی نیست زیراکه تولد طالب در حدود سال ۹۸۷ و تولد اسمعیل میرزا در شب پنجشنبه ۲۶ جمادی الثانی سال ۹۹۲ میباشد و چون طالب در تاریخ تولد اسمعیل میرزا پنج ساله بوده لذا سرودن رباعی تاریخ تولد از کودکی در این سن وسال غیر معقول میباشد ، وهمچنین شرحی را که علامه شبلی بنقل ازکلمات الشعراء سرخوش در بارهٔ هجو ملا شیدای فتحپوری نسبت به طالب آملی نوشته وگوید : شیدا قطعه ذیل را درهجو طالب گفته :

شب و روز مخدومنا ، **طالبا**   پی جیفهٔ دنیوی در تکست
دگر قول پیغمبرش یاد نیست   کهدنیاست مردار وطالب‌سگست

✩ ✩ ✩

امیر شیر علیخان لودی در تذکرهٔ مرآة الخیال این قطعه را دربارهٔ هجو طالب کلیم کاشانی دانسته و فاضل گرامی احمد گلچین معانی نیز در حواشی تذکرهٔ میخانه مینویسد ؛ ملا شیدا درزمان ملك الشعرائی طالب آملی جزو واحدیان (احدی‌ازافراد

سپاهی ، تابین) بوده وسری درمیان سرها نداشته است تا بتواند چنین جسارتی‌را نسبت به طالب آملی بنماید .

از اعقاب طالب غیر از دو دختریکه از او باقی مانده بود وما قبلا بشرح حال آنان اشاره کرده‌ایم .

در تذکرهٔ نصرآبادی بنام شاعری برخورد مینمائیم‌که مؤلف مذکور در بارهٔ او چنین مینویسد :

ملا محمد شریف ولد ملا شیخ حسن آملی حسب التقریر خود نسبتی به‌طالبای آملی دارد صیرفی جواهر بلاغت ومعیار نقد فصاحت است در اصفهان بتحصیل مشغول بود بیعلاج شده روانهٔ هند شد در خدمت عالیجاه ابراهیم خان ولد علیمردان خان میباشد طبعش نهایت قدرت وغرابت دارد اشعارش اینست وسپس ۱۲ بیت ازآثار او را نقل نموده است که بیت ذیل نمونه‌ای ازآنست :

سرشار بودبسکه زمی چشم مست یار　　مژگان‌بهردو دست گرفت این‌پیاله‌را



نظریه تذکره‌نویسان دربارهٔ طالب : ـ ملا عبدالنبی‌درتذکرهٔمیخانه مینویسد : طالب نادرهٔ عصر فرید زمان‌ووحیددوران بوده ، استعدادی‌که بااوست بادیگر شعرای این ایام نیست ، چون میان این کمترین وآن زبدة‌المتأخرین صحبت منعقد شد ، این دورباعی‌را درآن ایام تازه‌گفته بود ، براین‌ضعیف خواند :

برمن گل خون شگفت از شبنم صبح　　داغ دگرم تازه شد از مرهم صبح
تا صبح دمید غوطه درخون خوردم　　گویا دم تیغ بود بر من دم صبح



شوریست نهاده رو ، چه درشهروچه‌ده　　بر قوس قزح زمانه می بندد زه

دارد بسر ایام یکی فتنه که باز ابروی کمان میجهد و چشم زره



تکلف برطرف که این دو رباعی‌را بینهایت خوب گفته است و از این بابت ابیات خوب بسیار دارد تقی الدین اوحدی درعرفات العاشقین در مورد طالب عبارت ذیل را نوشته است :

نوگل شاداب بوستان معانی ، غنچهٔ سیراب گلستان سخندانی ، جوهر مخزن قابلی ، گوهر معدن کاملی ، سید طالب آملی ، جوانیست از مستعدان زمان و صاحب طبیعتان دوران ، بغایت الغایت خوش طبیعت ، فصیح ، ملیح ، فاضل ، قابل ، صاحب فطرت ،عالی فکرت ، تازه‌گوی ، بسیار تلاش ، شاداب ضمیر ، جامع فنون ،هنرمندی صاحب نظمی که در آن دلپسندی کلامش چون گل باران بهاری خورده با طراوت و بیانش چون شیر باشکر آمیخته خوش حلاوت ، در شهوار کلام خجسته نظامش بسیار تازه نغمای عبارت نمکین‌استعاراتش‌بامزه و بی اندازه ، پیك فطرتش ازخیالات‌متداوله سهل کوته اندیشان لختی قدم‌کمال برتر می نهد ورخش فکرتش از جادهٔ افکارراست‌تر است .

سرخوش درکلمات الشعراء آورده ؛ طالب صاحب طبع وذوکمال وخوش‌فکر و خوش خیال بوده اشعار عالمگیر دارد .

آزاد بلگرامی در خزانهٔ عامرهٔ اورا شاعری خوش تخیل و مؤلف ید بیضاوی را از شعرای بلاغت آئین وفصحای نزاکت آفرین خوانده است .

علیقلی خان والهٔداغستانی در ریاض الشعراء نویسد ؛ طالب ازمستعدان‌روزگار بوده ، اشعار وی در کمال عذوبت و بلاغت و شگفتگی و تازگی و روانی و نازکی واقع‌شده .

ابوطالب خان تبریزی در خلاصة الافکار او را ؛ شاعر متین ویکی از فصحای

نزاکت آئین مینویسد و چنین میافزاید : در کلامش سخن قدما و رنگینی متاخرین هردو یافته میشود .

نویسندهٔ صحف ابراهیم میگوید : طالب شاعر لفظ تراش معنی آفرین ، موجد طرز تازه است در جمیع اقسام‌شعر دست داشته خاصه قصاید را بقدرت تمام‌گفته است :

صاحب شمع انجمن‌درمورد طالب چنین اظهار نظرکرده است ، شاعرخوش‌تخیل جویای معانی بلند وغواص بحر لآلی دلپسند است ، سخن را بهرحمت و الا مینوازد و پایهٔ او تا سدرة المنتهی میرساند .

در نشتر عشق نگارش یافته است ، کیف‌اشعار آبدارش ، کیف ربای بادهٔ‌وصل، کلام شکفته‌اش رشك افزای ریاحین‌وخاطر همیشه بهارش نمونهٔ فردوس برین،شاعری ادابند ، نازك تلاش باریك بین ، معنی تراش است .

میروزیرعلی عبرتی عظیم‌آبادی درریاض الافکار میگوید : کلام شیرینش‌خیلی شورش افزا و اشعار رنگینش بهرکام ودهان زبان را شیرین فرماست .

محمد طاهر نصرآبادی مینویسد :گلشن طبعش از نسیم فیض الهی تازه‌وعندلیب خاطرش برشاخسار تازه‌گوئی بلند آوازه .

میرعلی‌شیرقانع‌تتوی‌درمقالات الشعراء گوید . میرزا صائب ومثل‌وی‌بشاگردیش قایل بودند .

مؤلف تذکرهٔ نتایج الافکار مینویسد : بطبع نقاد گرم ساز هنگامه معانی است وبفکر وقادرنگ بخش گلستان سخندانی‌بخیالات بلند صدر آرای ایوان سخن‌وبکلام برگزیده ارباب این فن بوده است .

در میان جملهٔ تذکره نویسانی که از طالب یاد کرده اند تنها لطفعلی بیك آذر است که نسبت بوی حسن اعتقادی ابراز نمیدارد و شعر او را مطلوب شعرای فصیح نمیداند .

پیداست که نظرهای فوق در حدود خود کلیاتی بیش نیست وهیچکدام از آنها

متکی بتحقیق و سنجش دقیق نمیباشد .

ممیزات شاعری طالب : طالب از تمام شعرا در این امر ممتاز است که یك شاعر فطری و طبیعی است او از همان اوایل سن شعر میگفت و بر این امر افتخار میکرد چنانکه در عنفوان جوانی در اصفهان قصیدهٔ بمدح **حاتم بیك اعتماد الدوله** وزیر اعظم شاه عباس کبیر سروده ودر آن تاریخ ، سنش از بیست وسه سالگی تجاوز نمیکرد گفته است .

نیست چون من آتشین طبعی بدار الملك خاك   وین سخن بر منبر افلاك میگوید دلیر
طالب جادو خیالم ، کز مقالات فصیح   رشك خاقانیست برمن چون براورشك اثیر
از عرق ریز خیال شعلهٔ طبعم زند   طعنه بر فوارهٔ آتش ، مسام زمهریر
غیر کلك من نشان ندهد کسی کز آب شعر   دفتر اسلاف شوید کودك دی و پریر

✩ ✩ ✩

اوفی البدیهه میتوانست شعر گوید و اکثر اتفاق افتاده که قلم بدست گرفته وبی تکلف در یکی دوسه ساعت قصیده‌ای مشتمل بر پنجاه شصت بیت سروده است چنانکه در شأن قلیج‌خان ناظم لاهور چکامه‌ای در هشتادو چهار بیت در یك شب گفته و خود اشاره بدان مینماید .

منم که نیست چو من شاعری زاهل سخن   منم که نیست چو من قابلی زاهل کلام
گواه این دوسه معنی همین قصیده بس است   که یافت از سر شب تاسپیده دم اتمام

✩ ✩ ✩

در مدح جهانگیر قصیده غرائی سروده که آنراهم در یکشب با تمام رسانید چنانکه خود گوید :

بخام دستیم ای شهریار خرده مگیر   که یکشب اینهمه نقشم بروی کار افتاد

✩ ✩ ✩

در نامهٔ منظومیکه خطاب به دیانت خان‌سروده گوید :

از ین قیاس نماغور کن که قدرت کیست   بیك دولحظه چنین قطعه‌ای ادا کردن



طالب با همه خصوصیات فطری وطبع خدا دادیکه داشته و باوجود اینکه بمقام ملك الشعرائی در بار باشکوه جهانگیر نایل شده بود و ممدوحانش همه از امرای بزرگ عصر و اغلب شعر شناس و ادب پرور بوده‌اند خود شاعری تیره روز و کم طالع بود چنانکه در ضمن شکوائیه‌ای گوید :

جبین بخت مرا خاکروب هر درگاه   زمانه ساخت که روی زمانه باد سیاه



و یا در جائی دیگر اشاره بفقر خود نموده وگوید :

در خانه از فروختنی بنده مانده‌ام

تخلص اولیه طالب آشوب بوده است : - دردیوان طالب غزلیاتی موجود استکه به‌تخلص (آشوب) میباشد نویسنده در بدو امر تصور مینمود که این غزلیات متعلق به (ملاحسین آشوب مازندرانی) از معاصران طالب است که کاتبین دیوان طالب آنرا وارد در مسوده اشعار طالب کرده اند و یا آنکه خود طالب آنها را از لحاظ همولایتی بودن با (آشوب) در دفاتر شعری خود ثبت و بعداً کاتبین اشعار او این غزلیات را در دیوانش گنجانیده اند ولی دوست دانشمندم **احمد گلچین‌معانی** ضمن نامه‌ایکه بعنوان نویسنده مرقوم داشته بودند تذکر دادند که‌آشوب همان طالب است زیرا وی در جوانی این تخلص را داشته وحتی در دوران پختگی طبع هم این کلمه را رها نکرده و در آثار خود آنرا بکار برده است :

همان **آشوب** سوداگیر دازذوق سرم **طالب**   اگر صد مغز عقلم پنبهٔ داغ جنون گردد

در مطلع غزلی هم کلمهٔ آشوب را آورده و گوید :

منم که داغ دل عارفان مجذوبم   همیشه باخرد و هوش گرم **آشوبم**



در مطلع غزلی دیگر گفته :

ای‌خوش‌آن سر که درو نشاءسودائی هست　　داغ **آشوب** ازو بر دل شیدائی هست

کلمه آشوب را در میان ابیات غزلی دیگر نیز آورده و گوید :

تلخابهٔ غم نوش‌که آبی به ازین نیست　　در ساغر لذت می نابی به ازین نیست

از دفتر سودای من **آشوب** دل آموز　　در علم جنون‌هیچ‌کتابی به ازین‌نیست



معتقدات دینی طالب : - بطوریکه از آثار موجودهٔ طالب مستفاد میشود مشارالیه از همان اوان جوانی‌باصول مذهب حقه‌جعفوی پای بندبوده و قصاید شیوائی در منقبت مولا امیرالمومنین‌علی علیه‌السلام وامام‌ثامن حضرت‌علی بن‌موسی الرضا علیه‌السلام و ولی عصر حجة‌بن‌الحسن علیه‌السلام سروده واین تمایل قلبی‌را چه‌در دوران آوارگی و سرگردانی خویش و چه در هنگام انزوا و مهجوری از دربارجهانگیر به نیکوترین وجهی بیان نموده است و چون در لاهور بارشاد شاه ابوالمعالی در سلسلهٔ فقر مشرف شده بود تا دم مرگ باکمال وارستگی و درویشی زندگانی نموده و از زخارف دنیوی بطور کلی چشم پوشیده و عمری را بامناعت و استغنای طبع بسرآورد و هرگاه غمی بدوروی مینمود بدین ابیات خاطر غمدیده‌اش را تسلی می‌بخشید :

گرمزگوشهٔ ابروی خاطرم‌نگشود　　مگر بیادزمین‌بوس شاه عرش سپاه

ضیای‌دیدهٔ دانش‌صفای سینهٔ عقل　　فروغ ناصیهٔ دین علی ولی اله



هنگامیکه‌از طعن رقیبان بستوه می‌آمدسوز وگداز خویش راضمن شکوائیه‌ای بمحضر امام قائم علیه‌السلام بدین ترتیب معروض میداشت :

بااین سیه دلان‌چه‌زنم‌لاف دوستی　　کز کینه مهر رانشناسند از خری

در اشتراك جنسی بامار بسته‌اند | این زهرپیکران همه‌عقد برادری
از شرم این سیاه دلان میبرم پناه | بردرگه امام‌زمام‌زمان‌نقدعسکری
مولای‌دین **محمدمهدی** که‌شرع‌او | داده رواج قاعدهٔ دین جعفری

✩ ✩ ✩

چکامه‌ای را که طالب در اواخر عمرش در مدح علی علیه‌السلام سروده و ارستگی خود را از زلات زندگی وابسته بعنایات و شفاعت آن امام همام دانسته و میگوید :

ترادارم، جهان‌گوخصم شو، آفاق‌گو، دشمن | چه‌پرواهرکدراباشد، بعالم چون‌تومولائی
بزرگا ، دستگیرا ، رحم‌کن‌ارپنجهٔ‌عجزم | مکش‌دامن‌که درمحشر ندارم‌جز تو ملجائی
دلم ده ، دل ، بامداد توجه تا برون آرم | گلیم خویش‌راپاك‌ازچنین‌خونخواردریائی

✩ ✩ ✩

نظریه طالب نسبت بسرایندگان در گذشته

طالب در ضمن خودستائی ،از شاعران پیشین مانندعنصری و خیام وسنائی و انوری و خاقانی و ظهیر الدین فاریابی و کمال الدین اصفهانی نام میبرد واستادی سنائی‌را در مثنوی قبول دارد و او را برابر خود می‌انگارد ، همچنین در غزل و رباعی و قصیده باسعدی وخیام وکمال الدین‌اصفهانی‌همطرازی میجوید ، درفن قطعه سازی خویش را همتای انوری شمرده است :

بگونه گونه‌حدیثم فصاحتیست بلیغ | بشعبه شعبه کلامم بلاغتیست تمام
به قطعه و غزلم ، انوری وسعدی‌دان | بمثنوی و رباعی ، سنائی و خیام
کم ازکمال نیم ، در قصیده، گو نده‌ید | مرا بزیر لب ای اهل اصفهان دشنام

در هنگام مقایسهٔ خود بااستادان کهن محتاط بوده وروش معتدلی‌را اتخاذ نموده است چه مقصود اصلی او اظهار فضیلت و بزرگی بوده نه اهانت دیگران چنانکه ضمن قصیده‌ایکه در مدح حاتم بیك اعتماد الدوله صدراعظم‌شاه عباس که درسنین جوانی در اصفهان سروده گوید :

طالب جادو خیالم کز مقالات فصیح — رشك خاقانیست برمن، چون براو رشك اثیر
انوری گر مرد میدان منستی ، حاضرم — و رظهیر فاریاب ، اینك من و اینك ظهیر
تازیان را گر زنم عطر فصاحت بر مشام — تازه گردد از بخورم روح اعشی وجریر
غیر كلك من نشان ندهد کسی کز آب شعر — دفتر اسلاف شوید کودك دی و پریر

خاقانی راسخن سنج و شکرریز شروانی میگوید بلکه در یکجا ادعا نموده است شعروی به شعر خاقانی نسبت دارد :

نظم طالب میکند نسبت بخاقانی درست — گوخطابش ازفلك، خاقانی ثانی مباد

اما گاهی در جوش تفاخر و تعالی از جادهٔ اعتدال منحرف شده میگوید .

پیمبر منم معجزات سخن را — سنائی وخاقانی از امتانم

و در جائی دیگر میگوید :

مجموعهٔ خیال من آمد بروی کار — منسوخ گشت نسخهٔ دیوان انوری
آتش فشاند عنصر طبعم برین بساط — باخاك گشت یکسان ابیات عنصری

نسبت به حافظ شیرین سخن علاقه خاصی داشته و نهایت تکریم را در بارهٔ او معمول میدارد :

زهر دیوان وهر دفتر نگیرم فال چون طالب — نظر جز بر کتاب حافظ شیراز نگشایم

در مقایسهٔ خود با عثمان مختاری گوید .

زخاك نعرهٔ روحی فداك برخیزد — گر این قصیده بخوانم بگور مختاری

طالب در تتبع از شعرای دیگر حسن عقیدت خویش را نسبت به سعدی و حافظ وعرفی وخسرو دهلوی وفیضی دکنی بیشتر از دیگر سرایندگان اظهار میکند ومخصوصاً از عرفی همیشه باعزت و احترام خاصی یاد میکند واز سبك وی متأثر است . او در اقتفای غزل سعدی که میگوید .

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی — دوست ماراو همه نعمت فردوس شمارا

چنین پاسخ میدهد :

گر کف خاکیت هست برسر ماریز باگل نسرین چه کار ، اهل عزا را

☆☆☆

در دیوان طالب غزلیاتی دیده میشود که باستقبال غزل شعرای پیشین سروده است و نمونه‌ای چند از آنرا ذیلاً نقل مینمائیم :

حافظ گوید .

بکام تا نرساند مرا غمش چون نای نصیحت همه عالم بگوش من باد است

☆☆☆

طالب گفته :

توئی تو انجمن افروز خاطری ایگل حدیث غیر تو بر گوش رغبتم باد است

☆☆☆

خسرو دهلوی گوید :

من بهوس نمیخورم ناوك سینه سوز را تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را

طالب گفته :

شیفته شو دلا یکی عارض دلفروز را رشك حیات خضر کن زندگی دوروز را

☆☆☆

فیضی دکنی گوید :

مستانه برخ نقاب بشکست مه برسر آفتاب بشکست

☆☆☆

طالب گفته

زلفت چو پی عتاب بشکست درچشم ستیزه خواب بشکست

☆☆☆

عرفی شیرازی گوید :

صد قول بیك زمزمه طی میکنم امشب   مستی ند وبازیچهٔ می میکنم امشب

✩ ✩ ✩

طالب گفته :

مستانه‌ره‌میکده طی‌میکنم‌امشب   پرواز ببال و پرمی میکنم امشب

✩ ✩ ✩

دکتر محمد مرسلین مینویسد : طالب در بسیاری از جهات باعرفی شباهت دارد ، هردو از ایران بهند رفتند ، سختیها کشیدند تا بدربارشاهی راه یافتند ، اما هیچکدام نتوانستند از زحمات‌خود ، ثمرات دلخواه بر گیرند ، چون شهرت و نام وقتی نصیبشان شد که آفتاب عمر آنها روبزوال بود ، هر دو از مخالفت و دشمنی حاسدان سخت شکایت داشتند ، هر دو درعین شباب در گذشتند طالب وعرفی از لحاظ عادات وفضایل وسبك شاعری نیز از یکدیگر پردور نبودند ، هردوبلندهمت‌وغیور و باحمیت وشجاع بودند ، همیشه از طلب صله احتراز داشتند ، در خودستائی مبالغه‌ها میکردند عزت نفس و رادمردی در آنها تا این حد بود که حتی در قصایدی که در مدح جهانگیر میساختند ، ابیاتی درستایش‌خویش نیز می‌گنجانیدند ، با اینهمه ذوق خودستائی آنها فرو نمی نشست .

اینك برای آنکهٔ مقایسه را میان طالب و عرفی بپایان بریم ، در همین زمینه خودستائی عرفی راازقصیده‌ایکه در مدح‌شاهزاده سلیم (جهانگیر) سروده و خودستائی طالب را از قصیده‌ایکه در ستایش میرزا محمد شفیع (میرزای عالمیان وزیرمازندران) ساخته است برابر میداریم :

عرفی گوید :   طالب گوید .

خدایگانا ، گربابم از تو دستوری   خدایگانا گویم بمدح خویش دوبیت

بوصف خوددوسه بیتی‌کشم بذیل سواد   کزین نیارد پرهیز کرد طبع سلیم

عرفی گوید :

ززادهٔ دل وطبعم اگر شود آگاه
باصل خویش بنازد زشرم در یتیم
مثال‌طبع من وهرطبیعتی که جزاوست
زلال ماء معین است و در دماء حمیم
خموش(عرفی)ازین‌ترهات وقت‌دعاست
برآر دست بدرگاه کردگار کریم

طالب گوید :

هزار نغمهٔ فخریه برلبم گرهست
کزو یکی نتوانم زشرم بیرون داد
من‌آن مجسم فیضم که نی تأمل و غور
توان در آب وگلم دید جوش استعداد
خموش (طالب)وزین گفتگو دلیری بس
توکیستی‌که بری نام‌خویش ، شرمت‌باد

طالب گذشته از پیروی و تتبع طریقهٔ عرفی مانند بسیاری دیگر از شعرای این عصر اشعاری فراوان در نظیره‌گوئی واقتباس ازگویندگان‌بزرگ چون سعدی ومولوی و امیر خسرو و حافظ وتنی چند از شعرای سبك هندی مانند فیضی و نظیری سروده است و از سخن آنها تقلید کرده ، ذیلاً نمونه‌هائی از این بابت ثبت مینمائیم :

سعدی گوید :

دلی‌که عاشق وصابر بود مگرسنگست　　زعشق تا بصبوری هزار فرسنگست

☆ ☆ ☆

طالب گوید :

چگونه چاك زنم‌جیب آرزو ،که مرا　　ز دست تابگریبان هزار فرسنگست

☆ ☆ ☆

مولانا گوید :

ایعاشقان ایعاشقان‌آنکس‌که بیند روی‌او　　شوریده‌گردد عقل‌او ،آشفته‌گرددخوی‌او

☆ ☆ ☆

طالب گوید :

ریحان تو مومیبرد ، از غیرت گیسوی‌او　　گل‌پرده بررخ میکشد،هردم‌زشرم‌روی‌او

☆ ☆ ☆

حافظ گوید :

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب　　مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

☆ ☆ ☆

طالب گوید :

سالها حلقهٔ ابرام زدم بردر چشم　　تا زدل قطره خونی بزکاتم دادند

☆ ☆ ☆

فیضی گوید :

بزم نشاط باده گساران غنیمت است　　ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است

☆ ☆ ☆

طالب گوید :

مهمان یك دو روزهٔ این بزم عشرتیم　　غافل مشو که صحبت ما بس غنیمت است

☆ ☆ ☆

نظیری گوید :

ماکه تسلیم بشمشیر ارادت شده‌ایم　　پیش ما بیمددی کردن و امداد یکیست

☆ ☆ ☆

طالب گوید :

تمیز ناخوش وخوش نیست در شمایل دوست　　توخواه مهر بما ورز وخواه کینه یکیست

☆ ☆ ☆

طالب بشعرای گذشته بدیدهٔ احترام مینگریسته و در آثار خویش نام آنان را بتکریم یاد نموده است چنانکه در بارهٔ (کمال خجندی) گوید :

اگرچه مرغ غزلخوان بس است طالب لیك　　ربوده زمزمهٔ (بلبل خجند) مرا

☆ ☆ ☆

در بارهٔ عرفی شیرازی میگوید :

کسر نفس است مرا یاد زعرفی طالب　　ورنه وصف گهرقطره ، زدریا دور است

☆ ☆ ☆

و یا در جائی دیگر گوید :

رهین خامشی عرفیم زهی انصاف　　که در زبان منش مهر برلب رازست

☆ ☆ ☆

راجع به انوری ضمن غزلی گفته است :

چرا تازش بدین نظمم نباشدز آنکه گرطالب　　بدیدی‌درغزل‌درخواب‌خوش‌ازانوری‌رفتی

☆ ☆ ☆

ابتکاراتی که‌درمضامین طالب میباشد : ـ قدرت تخیل در مضامین طالب آملی که گرایش زیادی بسبك هندی و یا (اصفهانی) داشته درلفظ و معنی هر دو فراوان بچشم‌میخورد واوکه خود رابلبل آمل خطاب‌مینمود و بسر زمین آباء واجدادی خویش عشق میورزیده گفته است :

بی جلوهٔ آن روی چو آتشکده طالب　　گل در چمن (بلبل‌آمل) ندهد بوی

☆ ☆ ☆

بعلت اقامت در شبه قاره هند و مجالست با امرا و شعرای آن سامان و تمایل همعصرانش بقبول واستماع الفاظ دشوار وصنایع لفظی و مضامین تخیلی و معانی‌اغراق آمیز از استعمال معانی وصفی ساده وطبیعی مهجور ومتأثر از افکار پیچیده سبك‌هندی گردیده است وخودنیز بالصراحه این‌گرایش رایکنوع (سخن تازه) ویا (معنی‌جدید) در اشعار خویش دانسته و میگوید :

چو باغ دهر یکی‌کهنه گلشنم طالب　　بهار تازهٔ من (معنی جدید) منست

☆ ☆ ☆

خیالبافی از آن شیوه ساختم طالب — که اختراع سخنهای خوش قماش کنم

☆ ☆ ☆

طالب از هرروشی شیوهٔ ما تازه تراست — روش ماست کز آن تازه تری نیست پدید

☆ ☆ ☆

طالب عندلیب زمزمه‌ایم — سخن تازه آفریدهٔ ماست

☆☆☆

هر بیت عاشقانه که طالب سرود دوش — بیگانه بود ، لیك بگوش آشنا رسید

☆ ☆ ☆

طالب علاوه بر ایجاد مضامین نو و تازه ، مضامین قدیم را که شعرای پیشین بکار داشته بودند بطرزی نو آئین تر بیان میکند :

نومیدی از وصال توحسرت گداز بود — صد جا گره زدیم امید بریده را

☆ ☆ ☆

بگورشغل سخن، خوشتراهل معنی را — چراکه از پس مرگ اعتبار می‌یابند

☆ ☆ ☆

طالب نگهم عزم لبی داشت که ناگاه — پای مژه لغزید بچاه ذقن افتاد

☆ ☆ ☆

گاهی ابهام معنی و ترکیبات نارسا شعر او را بقدری پیچیده ومبهم نشان میدهد که برای خوانندهٔ عادی فهم آن باشکال میسر میشود :

صبارا غالباً گستاخئی ره داده باز لفش — که‌دیگر بوی‌شمشیرازز بان شانه میآید

☆ ☆ ☆

ازبسکه تنم‌چون مژه دندانه شد ازضعف — مشاطهٔ غم شانهٔ زلف نفسم ساخت

☆ ☆ ☆

طالب باوصف آنکه از پیروان سبك هندی است و همعصرانش در بکار بردن

تشبیهات مشکل و دقیق و دور از ذهن مبالغه داشتند ولی او بر خلاف آنان تعدادقابل توجهی از تشبیهات ساده و طبیعی را در شعر خود بکار برده است :

✿ ✿ ✿

آغشته صد هزار، کدورت بزیر چرخ مانند درد در ته مینا نشسته‌ایم

✿ ✿ ✿

سواد زلفش آمد در نظر زآن شادمان گشتم بدستوری که شام روزه دار از دردرون آید

✿ ✿ ✿

طالب شعر بی استعاره ، یا بقول او ساده گوئی را به افسردگی درکلام تعبیرمیکند و آنرا بی نمك و بی ملاحت میداند :

زساده گوئی افسرده نادمم طالب من و سخن بهمان طرز استعاره خویش

✿ ✿ ✿

سخن که نیست در او استعاره ، نیست ملاحت نمك ندارد شعری که استعاره ندارد

✿ ✿ ✿

بطور کلی کنایات طالب خوب ودلپذیر است و نمونه‌ای چند بعنوان شاهدمثال ذکر میشود :

زخجلت آفتاب مشرقی شد برکنار آن دم که او را آفتاب مغربی زیب میان آمد

آفتاب مغربی در اینجا کنایت از تیغ است .

اینك بملك ناطقه عید سخنوریست کابرو بلند کرده ، هلال معانیم

ابرو بلند کردن کنایت از نمودار شدن است .

فلك وسیله بیدارئی مهیا ساز که بخت خفته ما کج نهاده بالین را

✿ ✿ ✿

او آرایش معنی را در تازگی و دقت در لفظ میداند :

آرایش معنی چه بود ، تازگی لفظ در نطق سبکروح تر از جوهرجان باش



طالب بر خلاف بسیاری از سرایندگان دیگر که از ایران به هند رفته‌اند از لغت مردم آن سامان کمتر متأثر شده و جز چند کلمهٔ هندی مانند (پان) و (رام رنگی) که در اشعار او بندرت توان جست ، اقبالی بیشتر به لغات مردم هند نکرده است .

نه‌ایم منکر صهبا ، ولیك میدانیم که (رام رنگی) ما نشاء دگر دارد



گاهی هم چنان ابیاتی سست و مبتذل ساخته که بهیچوجه با اشعار بلند اوقابل مقایسه نیست :

تا چند بکاوم دل غم پیشهٔ خود را اشتر کده سازم رك اندیشهٔ خود را
مستم زشرابی‌که اگرجوش برآرد فوارهٔ سیماب کند شیشهٔ خود را



زلفت غبار کوچهٔ دل میخورد بلی ماراست‌ومارا،خورشی غیرخاك نیست



گره چون میزند بر طرهٔ شبرنگ‌پنداری که مشکین دانهٔ تسبیح‌میروید زز نارش



نازم ارباب مروت را،که بی‌قصد ثواب از برای نیم‌بلبل ، صد گلستان میخرند



بحجله خانهٔ خم ، بکر بود دختر رز نگاه پرده شکاف منش بکارت برد



و گاه مبالغه‌های بارد بکار می‌بندد و برابتذال سخن می افزاید :

گشتم چنان‌ضعیف ،که گر آتشم زنند رودم بپای خویش بروزن نمیرود



طالب‌از رخسار معنی ، پرده بگشا کآفتاب میشود یك قطره خون،وزروی گردون میچکد

✩ ✩ ✩

زتاب آتش رخسار مهر نزدیکست که برعذار بتان شکل زلف گیرد خال

✩ ✩ ✩

در قتل عام هجر تو از ضعف کشتگان یك برگ گل توان کفن صد شهید کرد

✩ ✩ ✩

خواستم تاسینه بخراشم بناخن جسم زار درمیان پنجه‌ام مانند مو در شانه ماند

✩ ✩ ✩

طالب غزلها و قصیده‌های بسیاری سروده که بیشتر ابیات آنها در کمال سلاست و فصاحت است بعضی ابیات او با اینکه دارای مضامین دقیق وسنگین و معانی نغزاست از حیث زبان و لغت نیز بقدری محکم و سلیس میباشد که شاعر نازك خیالی مانند (صائب تبریزی) را متأثر ساخته و در فقدان طالب و بزر گذاشت او چنین میگوید:

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

✩ ✩ ✩

ابیات زیر نمونهٔ سلاست سخن طالب است :

ای طایر مراد ز شوق تو سوختیم عنقانه ای، کجاست خراب آشیانه‌ات

✩ ✩ ✩

راحت طلبیدم ، زجهان دیده بپوشید غم خواستم از دهر ، بخروار فرستاد

✩ ✩ ✩

داغم از محرمی شانه ،که هردم گستاخ پنجه در پنجهٔ آن زلف پریشان آورد

✩ ✩ ✩

شوق نظارهٔ رخسار تو از پردهٔ دل اشك را رقص کنان برسر مژگان آورد

✩ ✩ ✩

بسکه بر بستر گران‌شد،جسم غم پروردما بعد مرگ از خاک معشوقانه خیزدگردما

✿ ✿ ✿

چنان زحسن تو اجزای بزم رفته زهوش که گر صراحی می بشکنند ، صدا نکنند

✿ ✿ ✿

صنایع‌شعری‌واحساسات در گفتار طالب : ـ طالب هم مانند دیگر سرایندگان سبك هندی به صنایع شعری دلبستگی داشت ولی اغلب آنها را چنان بطور طبیعی وساده در سخن‌خود بکار بسته‌است که گوئی توجه بسیاری به صنعت پردازی نداشته :

در جام مهر شهدی ، درکام‌کین‌شرنگ برروی صلح نوری ، در جان قهر نار

✿ ✿ ✿

افروختن و سوختن و جامه دریدن پروانه‌زمن ، شمع‌زمن ،گل زمن‌آموخت

✿ ✿ ✿

با تن خاکی زبس‌آتش مزاج افتاده‌ایم شعلهٔ بگدازد ، اگر پهلو زند بر گردما

✿ ✿ ✿

گلشنی‌کز روی و موی‌اوپذیرد رنگ‌وبوی لالهٔاش گستاخ روید ، سنبلش سرکش دمد

✿ ✿ ✿

در دیوان طالب مقدار قابل توجهی از صنعت شعری ارسال المثل که او آنهارا بازبانی ساده بیان کرده یافت میشود از آنجمله است :

خاربن را باگل شمشاد حدجلوه نیست از ادب دور است با نخل تو همدوشی‌کند

✿ ✿ ✿

فراغبال گلی از بهار گمنامی است درآتش است مدام آنکه شهرتی‌دارد

✿ ✿ ✿

دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب   ابرم که تلخ گیرم وشیرین عوض دهم

✩ ✩ ✩

یکی از مختصات برجستهٔ طالب عمق احساسات و عواطف اوست . وی دوربر محیط خود را و آنچه در آن جریان دارد بادقت مراقبت میکند .

نظری ژرف بین واحساساتی عمیق و دقیق دارد و چنانکه طریقهٔ دیگر شعرای سبك هندی است از جزئیات آنچه در اطراف او میگذرد مضمون میسازد :

مرد بی برگ و نوارا سبك از جای مگیر   کوزه بیدسته چو بینی بدو دستش بردار

✩ ✩ ✩

مرد غیرت ندهد آب رخ فقر بباد   روزه نیت کندآن روز که نانش برسد

✩ ✩ ✩

ز اضطراب دل ولکنت زبان پیداست   که شمع هم دم مردن و صیتی دارد

✩ ✩ ✩

از چشم خود مراگله هست وزبأس نیست   دانم که هرچه کرد بجانم امید کرد

✩ ✩ ✩

ای‌زال‌دهر‌رنجه‌مسازم بگوشمال   گر پند میدهی قدری مادرانه تر

✩ ✩ ✩

شعر طالب بعلت‌حرمانهائیکه اودر دوران عمر دیده است مملو ازسوزوگدازها میباشد :

عمری گذشت‌کز نظرم رفتی و هنوز   آواز پای عمر ، زگوشم نمی رود

✩✩✩

ای شب هجر گلو گیر ،زمانی مشتاب   آنقدر باش‌که صبحم نفسی تازه کند

✩ ✩ ✩

زدی چو تیغ، زمانی بکش عنان سمند　　که نیم کشتهٔ ناز ترا وصیتهاست

✿ ✿ ✿

در آثار طالب نکات نغز وجانانه زیاد است وچون سخنش از دل برخاسته لاجرم در دل نشیند.

دست قبول عشق چه غم گر دلم شکست　　باشد شکستگی ورق انتخاب را

✿ ✿ ✿

تیغ در برهنگی فاش کند جوهر خویش　　مصلحتهاست در این شیوهٔ عریانی ما

✿ ✿ ✿

هر چند شام غم گسلد رشتهٔ حیات　　چون در شمار عمر بود بس غنیمت است

✿ ✿ ✿

عشق را بر سر بالین من آرید بعجز　　کاین طبیبی است که مشهور بیمن قدم است

✿ ✿ ✿

همت آنست که در پای اجل زار و نزار　　جانسپاری و نگوئی که مسیحائی هست

✿✿✿

بمسجدرو اگر چون زاهدان در قید محرابی　　که اینجا قبله‌ای جز گوشهٔ ابرو نمیباشد

✿ ✿ ✿

ز غارت چمنت بر بهار منت‌هاست　　که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند

✿ ✿ ✿

عشق نوریست که در هر نظری جلوه گر است　　ذره تا مهر، ازین شعله شراری دارند

✿ ✿ ✿

گفتند چه بودت بجهان رهزن اقبال　　نالیدم و گفتم که هنر بود و هنر بود

✿ ✿ ✿

گرچه خارم ، نکہت گل میدهم ای عندلیب　　میتوان نازم کشید ، آخر گلستان زاده‌ام

☆ ☆ ☆

نه ملامتگر کفرم ، نه تعصب‌کش دین　　خنده‌ها برجدل شیخ و برهمن دارم

☆ ☆ ☆

حل رموز عشق دراو راق محنت است　　بیهوده چند دفتر راحت بهم زنم

☆ ☆ ☆

یکنفس شادی و یکعمر مصیبت ستم است　　مدّت عیش باندازهٔ غم بایستی

☆ ☆ ☆

ز دریچهٔ امیدت همه یأس رخ نماید　　چو بسعی خویش خواهی که جمال یار بینی

در وصف قلم

طالب در ایجاد مضمون و ابتکار معانی بطوریکه کراراً یادآور شده‌ایم قدرت سحرآسائی دارد چنانکه این هنر فطری راحتی درلغزگوئی هم بحد رسائی و زیبائی رسانیده برای نمونه ابیاتی چند از آثار او را که در توصیف قلم گفته در ذیل ثبت مینمائیم .

هان ای نمکین آهوی مشکین ختائی　　از نرگس مستانه کنی غالیه سائی

آهو اگر از ناف بود نافه گشا ، چیست　　بر گوشهٔ چشمت اثر نافه گشائی

مستانه روی بر ورق لاله و نسرین　　با آنکه در این باغ نه شبنم نه صبائی

ازصلب که گیرد رحمت نطفه شب وروز　　کآرام نگیری دمی از نادره زائی

آن زنگی مستی که کنی غالیه آلود　　از بوسهٔ تر عارض خوبان ختائی

در گونه شبیهی به نی نغمه زن ، اما　　هنگام نوا لب ننهی برلب نائی

خاك قدمت صاف تر از آبحیاتست　　هرچند که تا ساق نهان درگل ولائی

ای‌خامهٔ مشکین‌رقم ، ای‌حورسیه‌مست   ای کار تو چون زلف بتان غالیه سائی
داری بسر شیفته ، سودای نهانی   درگوش دلم گوی ، که مست‌چه‌هوائی
در زیر لبت زمزمهٔ هست ، همانا
در توطئه مدح جهان داور مائی



این ابیات جانانه نیز از تراوشات اندیشهٔ اوست .

فخر مردان بر زنان‌ازروی والاهمتی است   ور نه معجر دودمانش پرکم ازدستار نیست



آفت انگیزاست‌جمعیت گناه برق نیست   مورهم درحدذات‌خویش‌خرمن‌دشمن‌است



گرد اگر اینست‌کورا خاست ازدامان‌زلف   سرمهٔ چشم ملایك خاك پای گرد نیست



رحم‌برطفل‌سر شکم‌چو یتیمان بکنید   که بفرزندی خود مادرخاکش‌برداشت



بعدکشتن ای‌غم‌اجزای وجود ما مسوز   رحم‌کن‌کزاستخوان‌ماهمارا قسمتی‌است



اثر سیلی سرپنجهٔ بیزاری ماست   اینکه درچشم‌خسان‌سکّهٔ‌روی‌درم‌است



در بزم شمع شایبهٔ از فروع نیست   مجلس زشعلهٔ پر پروانه روشن است



(نسخه‌های مخطوط دیوان طالب آملی)

قدیمترین نسخه دیوان طالب آملی که امروزه ما را در دست است نسخه‌متعلق بدانشمند گرانقدر شیخ محمد دین از فضلای پاکستان میباشد که بسال **۱۰۴۳** هجری قمری یعنی شش سال پس از درگذشت طالب بخط محمد حسین مروارید قلم بجهت (شاه جهان) کتابت شده است این نسخه در نهایت نفاست‌وحسن خط تهیه و تنظیم گردیده و فاضل معاصر سرهنگ عبدالرشید در ضمن تذکرهٔ طالب که از تالیفات بسیار ارزنده ایشانست خصوصیات آنرا با نضمام گراور آخرین صفحهٔ آن نسخه در تذکرهٔ مذکوره بیان‌داشته‌اند وهمو نسخ دیگر دیوان طالب‌آملی راکه دراروپا وشبه‌قاره هندوپاکستان موجود است بشرح ذیل معرفی کرده‌اند .

۱ ــ در انگلستان بموجب فهرست ریو ، یك مجلد .

۲ ــ در بودلین دونسخه .

۳ ــ در کتابخانهٔ ایتهی شش نسخه از شمارهٔ **۱۵۲۴** الی **۱۵۲۹** .

۴ ــ در بانکی پور هفت نسخه .

۵ ــ در آئونوف دو نسخه .

۶ ــ در بوهرور سه نسخه .

۷ ــ در کتابخانه‌آصفیه یك نسخه .

۸ ــ در حیدرآباد دفتردیوانی یك نسخه .

۹ ــ در کتابخانهٔ سالارجنگ یك نسخه .

۱۰ ــ در کتابخانهٔ عمریافعی حیدرآباد یك نسخه .

۱۱ ــ در علیگده یك نسخه .

۱۲ ــ در کتابخانهٔ رام پور پنج نسخه .

۱۳ ـ در کتابخانهٔ محمودآباد دو نسخه .

۱۴ ـ در کتابخانهٔ حبیب گنج سه نسخه .

۱۵ ـ در پشاور عجائب گهر یك نسخه .

۱۶ـ در کتابخانه پیرحسام الدین راشدی یك نسخه .

غیر ازنسخ مذکوره نسخ مخطوطی هم‌در ایران میباشدکه‌ما تاجائیکه بوجودشان اطلاع داریم ذیلاً معرفی مینمائیم .

۱ ـ در کتابخانه حاج حسین‌آقا ملك در تهران چهار نسخه از دیوان طالب موجود است نخست تحت‌شمارهٔ ۵۳۹۳ مورخ بسال ۱۰۶۹ هجری . دوم‌بشماره ۵۰۹۳ که در قرن یازدهم کتابت شده . سوم بشماره ۵۵۴۴ که در قرن سیزدهم هجری نوشته شده است چهارم بشماره ۵۳۹۱ که آنهم در قرن ۱۳ کتابت شد .

۲ ـ در کتابخانه مجلس شورایملی دو نسخه بشماره ۱۰۱۸ و ۱۰۱۹ .

۳ ـ در کتابخانه موزهٔ ایران باستان یك نسخه بشماره ۴۴۳۹ که جزو کتب آستانه شیخ صفی‌الدین اردبیلی بوده است .

۴ ـ در کتابخانه مدرسهٔ عالی سپهسالار یك نسخه بشمارهٔ ۱۳۳۰ که حاوی سه هزاروپانصد بیت شعر است .

۵ ـ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران دو نسخه بشماره ۴۵۱۸ و ۴۷۰۷که در سدهٔ ۱۱ و ۱۳ کتابت شده .

۶ ـ درکتابخانه‌حاج باقر ترقی‌یك نسخه‌که درقرن یازدهم هجری باخطی‌بسیار خوب نوشته شده است .

۷ ـ در کتابخانه عبدالحسین بیات یك نسخه که آقای احمد گلچین معانی در تذکرهٔ میخانه آنرا معرفی کرده‌اند .

۸ ـ درکتابخانه نگارنده(طاهری‌شهاب) یك نسخه‌که‌درقرن ۱۱ نوشته‌شده‌است

۹ ـ درکتابخانه عباس‌جهانیان مقیم‌بابل یك نسخه که درسدهٔ ۱۳ کتابت‌شده .

(شعرائیکه بتخلص طالب اشتهار دارند)

در نسخ عدیده‌ایکه امروزه از دیوان طالب آملی مارا بدست میباشد از حیث احتوای اشعار با هم اختلاف دارند و هر چه از زمان طالب آملی دور میشویم تعداد ابیات جمع آوری شده در دیوان (بلبل آمل) زیادتر میشود و هرکاتب و نساخ که اقدام بتدوین‌دیوان این‌سراینده نموده برحجم دیوان‌وی‌افزوده واشعار شعرای‌دیگری را که تخلص طالب داشته‌اند و تصادفاً بعضی از آنان هممعصرویا نزدیك بدوران حیات او میزیسته‌اند بدون توجه بسبك کلام طالب آملی داخل در دیوان وی نموده‌اند که‌ما در زیر نویس دیوان حاضر هرجاکه بدینگونه تخلیط برخورد کرده‌ایم بدان اشاره و توضیح داده‌ایم .

اینك بشرح حال مختصر شعرائیکه بتخلص طالب شعر گفته‌اند میپردازیم :

۱ ــ طالب تبریزی ــ مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن مینویسد ، حکیمی بود در نهایت حذاقت ومهارت از ملازمان شاه عباس ماضی شاه او را بسفارت رم فرستاد او با والی آنجا درساخته باولینعمت‌روگردان گردیده وبه تبریز آمد ، مقرب جعفر پاشا شد ، چون‌تبریز بتسخیر شاهی درآمد او را گرفته بپادشاه رسانیدند و از اوست ؛

در فرقت توزنده ، نه از سخت جانیم　　جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

✿ ✿ ✿

یار باغیر وغم،عشق‌در آغوشم بود　　مرگ‌صدبار، به از زندگی‌دوشم بود

✿ ✿ ✿

(طالب) نداشت تاب نگاه تو روز مرگ　　پوشید چشم و دادن جان را بهانه ساخت

✿ ✿ ✿

۲ ــ طالب گیلانی : ــ یحی‌خان گیلانی در عهد احمدخان پادشاه گیلان‌صدارت‌داشته

و در سنهٔ ۹۶۹ برسم سفارت نزدشاه طهماسب رفت و باآنکه‌خود طبیبی حاذق بود بیمار شد و چاره نتوانست‌و جرعه ممات چشید سام‌میرزای صفوی در تذکرهٔ خود دربارهٔوی مینویسد ، از صنایع شعری‌صاحب وقوف ، چنانچه در آن فن رسالهٔ تصنیف کرده و از اوست :

کودل آواره تا پهلوی خود جا سازمش   میروم دنبال او شاید که پیدا سازمش



خوش‌آنکه پیرمغان وقت تنگدستی ما   بجای باده ستاند متاع هستی ما



۳ ـ طالب جرپادقانی : ـ صاحب‌تذکرهٔ شمع انجمن نامش را محمّد علی و این بیت را از او ثبت نموده است .

زبان و دل موافق ساز، هنگام‌دعاکردن   بیك‌انگشت‌نتوان،عقدهٔ‌ازرشته‌واکردن



۴ ـ طالب عظیم آبادی : ـ مولوی شاه وجیه‌الله فرزند حبیب‌الله از تجار هند بوده وی تحصیل علوم کرده ودست ارادت به(شاه‌منعم) داده ومکرر سفرمکه نموده و بسال ۱۲۲۵ هجری در مدراس درگذشت و از اوست .

تلخی درد فراقت رود از دل بیرون   گردهی‌بوسه ازآن‌لعل شکرریز مرا



بی احتیار میکشدم دل بسوی تو   درعشق‌توکجاست‌بکف اختیارمن



۵ ـ طالب جاجرمی : در طلب مطالب دقیقه شعریه گوی‌رسائی فکر از میدان نظم میربود ومداح وملازم بارگاه سلطان عبدالله‌خلف سلطان‌ابراهیم

بن شاهرخ میرزا بود و مثنوی (گوی وچوگان) برای‌سلطان موزون فرمود ، سی سال در دارالعلم شیراز بسر بردو در سنهٔ **۸۵۴** هجری قمری در گذشت و از اوست . (نقل از تذکرهٔصبح گلشن) .

ایکه بی‌روی‌تومارا زندگانی‌مشکل است   تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل است
درغمت‌بگریستم‌چندانکه‌آب ازسر گذشت   در پیت‌زآن رونمی‌آیم‌کدپایم درگل است



۶ ـ طالب اصفهانی : ـ مؤلف تذکرهٔ روز روشن‌در بارهٔ وی مینویسد ؛ آزاد مشرب‌بود در زمان شاه عباس ماضی بهندوستان رسیده در خطهٔ دلپذیر کشمیر سکونت گزید زمانیکه جلال الدین اکبر (محمّد پادشاه) برکشمیر استیلایافت طالب بدزمرهٔ منشیان شاهی منسلک‌گردید و منظور نظر عاطفت سلطانی گشته برسم رسالت اکبر بخدمت والی‌تبت رسیده رسالهٔ متضمن غرائب ملک تبت‌بنظر شیخ ابو الفضل گذرانید که دراکبر نامه مندرج است و در سنهٔ **۱۰۳۰** هجری از کشاکش سپنجی سرارست‌از اوست ؛

شادم از اهل جهان کز اثر صحبتشان   بجهانی ندهم گوشهٔ تنهائی را



کدام سایهٔ دیوار را ، پناه برم   که‌سایه راته دیوارهیچکس‌جانیست



بیرون میا که شهرهٔ ایام میشوی   ماکشته میشویم وتو بدنام‌میشوی



از طالب اصفهانی (ساقی نامهٔ) در دست است که بسیار خوب گفته و چندبیت آن نقل میگردد ::

الهی بمستان صهبای عشق　　بمجنون نهادان صحرای عشق
بنازك قبایان گل پیرهن　　به آئینه سازان لطف بدن
بهمواری دشت افتادگی　　بر عنائی نخل آزادگی
که پیمانه ام را از اندازه بیش　　تهی‌ساز ازخویش و پرکن‌زخویش



۷ ـ طالب شهرستانی : ـ صاحب تذکرهٔ روز ووشن‌مینویسد ، طالب لطائف معانی‌بود و از اوست :

جان افسرده دلان صیدنگاهی نشود　　غمزه راگوی‌که تیغ مژه خون ریزکند



۸ ـ طالب ترمذی : ـ ازسادات‌کرام بودودوراکبری‌بهندوستان‌ورودنمود وازاوست :
بامیدیکه آن سروروان من برون آید　　نشینم‌بردرش چندانکه‌جان من برون‌آید

۹ ـ طالب لاهوری : ـ از وطن به بنگاله رفت چون سوادی ازعلم داشت نواب شجاع قلیخان ناظم بنگاله او را بتعلیم اطفال سادات و شرفاء مامور فرمود ، بغض حاسدان از راه خبث باطن بحضور نواب عرض کردند که وی با شاگردان عشق میبازد نواب بدون تحقیق بهم برآمده باوی گفت که بعد اثبات ریش شماتراشیده در شهرتشهیر خواهم کرد ، طالب بخانه برگشته‌ریش و بروت خود را تراشیده بخدمت نواب‌فرستاد نواب برگفته خود نادم شده‌هرچند برای معذرت فرستاد و اورا طلبید نرفت وقلندرانه بسر میبرد تا آنکه در سنهٔ **۱۱۶۹** هجری بمطلوب حقیقی پیوست ؛

خوش ماه جبینی ،که وفا داشته باشد　　آئینه همان به که ،صفا داشته باشد



چه نشاء است بنازم می‌نگاه‌ترا　　هنوزشیشه بطاق است ومردمان‌مستند



۱۰ ـ طالب علیگره‌ای : ـ مولوی‌سید محمّد فضل‌حق،وطنش قصبهٔ انزولی‌درضلع علیگره است وی از جمله سخنورانیست که منشی فداحسین غریق درج حال ومقال آنها در این تذکرهٔ روز روشن درخواسته مینویسد که مولوی از عمائد و مشایخ روزگار است و بتهذیب ظاهر وباطن اتصاف‌دارد وبتعهدعهدهٔ وکالت‌عدالت دیوانی مثل من درشهر گویل توطن‌گزیده دقائق وحقائق را اکثر درسلك نظم میکشد و از اوست ؛

ریخته بادهٔ ، عشق توبه پیمانهٔ ما مست ومدهوش شده ایندل فرزانهٔ ما
کرده‌ام تازخودی عزم بصحرای عدم هر زمان لذت تو یافت زافسانهٔ ما
نگه‌لطف‌چوبرطالب جانباز انداخت گشت بیگانه ز خود ایندل دیوانهٔ ما

پایان

ساری - طاهری شهاب
۱۳۴۹ - شمسی



بسم الله الرحمن الرحیم

در مناجات باریتعالی [1]

الهی شعلهٔ شوقم فزون ساز   مرا آتش کن و در عالم انداز
الهی ذره‌ای آگاهیم بخش   رهم بنما و بر گمراهیم بخش
ز دانش گوهر پاکم برافروز   چراغ چشم ادراکم بر افروز
عطا کن جذبهٔ شوق بلندی   که نه دامی بره ماند نه بندی
خرد را چاشنی بخش از کلامم   زبان را چرب و شیرین کن بکامم
دلم را چشمه نور یقین ساز   در این تاریکیم باریك بین ساز

✿ ✿ ✿

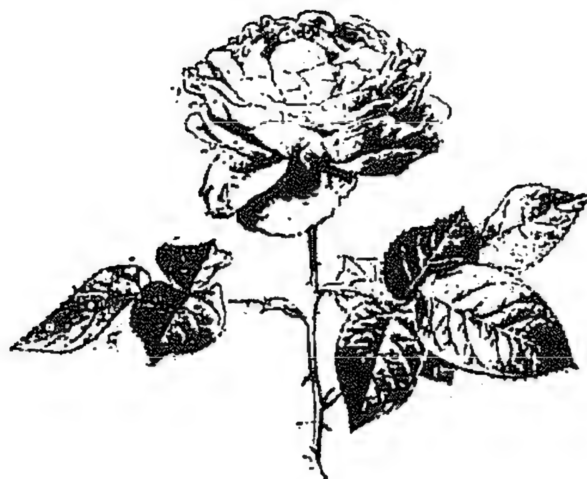
غلط گفتم زبان شعله بارم   که شمعم تاب خاموشی ندارم
مرا این بس که گاه نکته دانی   سخن پیرانه گویم در جوانی
مرا از چنگ هشیاری رها ساز   بمدهوشان خویشم آشنا ساز
پس آنکه بند حیرت نه بپایم   که‌چون ازخود روم با خود نیایم
لباس باطنم را شستشو ده   گل بی رنگیم را رنگ و بو ده
که از می چاشنی گیرد زبانم   که آید بوی تسبیح از دهانم
مرا جز نیت حمدت بدل نیست   جزاین‌اندیشه‌ام‌درآب وگل‌نیست
گلاب و مشك را در جستجویم   که لب را با زبان خامه شویم

---

(۱) این مناجات نامه فقط در نسخه مخطوطه شیخ محمد دین که بسال ۱۰۴۲ هجری تحریر شده موجود بود .

طراوت بخش سنبلهای پر خم   گلاب افشان روی گل ز شبنم
بهار حسن ازو با سرو و سوسن   مزار عشق ازو با شور و شیون
غنائی گر کند ساز جفا ساز   معاذ الله بمرغان خوش آواز
ازو هر شاخ گل را کج کلاهی   وزو هر شوخ را آهونگاهی
عدم را طفل هستی در شکم بود   جهان تاریك بازار عدم بود
گلی بود آفرینش نادمیده   ضمیری بود هستی نارسیده
عدم را پرده یکسو شد ز رخسار   وجود جمله اشیا شد پدیدار
گل عقل اول از شاخ عدم رست   گیاه و روح با او همقدم رست
پس از ایجاد و عقل کل بترتیب   دگر اجزای امکان یافت ترکیب
پدید آمد خزانی و بهاری   بهم پیوسته شد نوری و ناری
بهار افروخت رخ چون نار دانه   خزان برکرد رنگ عاشقانه
عناصر عقد با افلاك بستند   جدائی را ورق در هم شکستند

بیا (طالب) خموشی پیشه سازیم
خرد را رهبر اندیشه سازیم



قصاید

قصیده در مدح اعتماد الدوله

عید بیفروخت چهره باغ جهان را　　آب ز جوی بهار داد خزان را
گوجرس ناقه از جلاجل دف ساز　　آنکه روان ساخت محمل رمضان را
قفل زبان مطرب ارگشاید وقت است　　شیشهٔ می چون گشود مهر دهان را
بسکه برخهای زرد گونهٔ گل داد　　شیشهٔ می بست دست رنگرزان را
می نه عروسیست کز نظارهٔ رویش　　سیر توان کرد چشم تشنه دلان (۱) را
در رگ وجان هر که حسن جلوهٔ او دید　　خاك برخ بر فشاند آب روان را
دل چو طپش گیردت مفرح می نوش　　سهل مپندار (۲) علت خفقان را
تا نبود شیشه و پیاله بمجلس　　ذوق نباشد نوای مجلسیان را
آری تا عندلیب مست نگردد　　بی مزه انشا کند رموز فغان را
حنجره غلطان کند شراب صبوحی　　وقت سحر مقریان بی مزه خوان را
غرقهٔ دریای می به غوطهٔ اول　　شوید از خاطر آرزوی گران را
باده فشاران که میکنند لگد مال　　در دل مجروح خوشه خون رزان را
آبلهٔ پایشان ز روی شرافت　　قیمت گوهر شکست تاج کیان را
جنس دل و نقد جان برای چه روزاست　　صرف ره باده کن هم این و هم آن را
جان ده و می گیر ور زیان کنی ازمن　　جان دگر مفت خواه جبر (۳) زمان را
دامن ساقی بگیر و در قدمش ریز　　قید مکن در خریطه نحل روان را
جوش جوانی وجوش گل دوسه روزاست　　خوش گذران این دو روزهٔ گذران را

---

(۱) در نسخه مج ، جان .

(۲) نسخه ملك ، مینگار .

(۳) نسخه ملك ، خیر زمان .

گه گل می چین ز شاخ پنجهٔ ساقی — داغ کن از رشک بلبلان جنان را
گاه در آویز همچو طرهٔ معشوق — محو رخش ساز دیدهٔ نگران را
هم ز دهانش ببوسه تلخی می نوش — هم ز لبش محو ساز سرخی پان[1] را
بر گل تر دامنی نظاره میالای — در نگر آن عارض گلاب چکان را
فیض نظر گیر وداد گفت و شنوده — کام روا ساز چشم وگوش و زبان را
آینهٔ چشم را ز حسن جلا بخش — پس شنوا کن بنغمه‌گوش‌کران را
کام زبان چون روا کنی بگشا مهر — درج مدیح خدایگان زمان را
صاحب‌کل اعتماد دولت و دین آنك — بوی گل دولتش گرفته جهان را
تیغ دو دم از زبان فتاده هر آنگاه — راه سخن داده جامهٔ دو زبان را
با قلم ازحرمت نگارش مدحش — حسرت عقد اخوتست بنان را
فرّ شکوهش جهان گرفته همانا — هست‌بشأنش نزول آیت شان را
نیّر رأیش چو فیض نور کند عام — کس نشناسد ز شعله جرم دخان را
دهر مُباهی بعدل او بود آری — عدل فروزد چراغ امن و امان را
بحر کفش چون‌کف‌آورد بلب از جود — خانه بیغما دهد ذخیره و کان را
منع زدن رحمتش چو عام نماید — نبض به تسکین بدل‌کند ضربان را
پیش ضمیرش‌چه صرفه‌زین‌که‌برخسار — برقع ز آهن کنند راز نهان را
خامهٔ فولاد را چو موم تراشد — کز لك طبعش ندیده روی فسان را
آب چو آئینه عاری از حرکت بود — زآن قلم آموخت شیوهٔ جریان را
وه چه قلم سبز شاهدی‌که برفتار — کرده زمین گیر پای سرو روان را
سلسلهٔ مشکبوی غالیه فامش — باج بگردن نهاد عنبر و پان را
طرفه کمیتی‌است کز نزاکت رفتار — طعن درشتی زند نسیم وزان را
در گذرد ز ابلق سپهر بسرعت — بیند اگر زآن بنان فشارش ران را
کلك دوشاخیش گو بقلزم کف بین — هر که ندیده است ماهی دو زبان را

---

(۱) نام برگ گیاهی‌است که باآن ادویهٔ دیگری‌معجون وجهت هضم‌غذا استعمال مینمایند.

ای بطرازی قبول کرده بصد ناز / دامن عهد تو امتداد زمان را
از پی گنجایش شکوه تو تقدیر / حکم تخلخل نموده جسم مکان را
نیك چو بیند نتیجهٔ کرم تست / هرکه به روغن فتاده یابد نان را
کلك فصیح تو در مکالمه بشکست / چرب زبانیش [1] رونق بلسان را
گر شنود گلفروش نکهت خلقت / باز گذارد بعندلیب دکان را
بحر تمنای دست بوس تو دارد / ازدل مسکین برون بر این خلجان را
دور میفکن بوقت کلك تراشی / ریزهٔ آن خامهٔ شهاب نشان را
تعبیه سازش به پلك دیدهٔ ایام / بی‌مزه نتوان گذاشت چشم[2] جهان را
هیبت تیغ تو در قلمرو بدخواه / رنگ برخ برشکسته پیر وجوان را
تا بمقامی که خیل جوهریانش / لعل شمارند مهرهٔ یرقان را
گازر بحر بقا بکشور عدلت / شسته بصابون ماهتاب کتان را
مور میانان هند کز شکن موی / طوق بگردن نهند شیر دلان را
هرزه نبندند برمیان کمر از زلف / هست در این حکمتی بیان کنم آن را
تیغ تو چون شهره شد بموی شکافی / واهمه تسخیر کرد کون و مکان را
آن صف نازك تنان ز بیم نهفتند / در زرهٔ تنگ حلقه موی میان را
باد [3] خلاف تو چون وزید بکهسار / سینهٔ پرداغ ساخت لاله ستان را
گرگ بدوران پاسبانی عدلت / کز ستم آزاده کرد جورکشان را
رزق حرامی نیافت چون ز تردّد / آمد و خوردن گرفت چوب شبان را
ایکه جهان در پناه معدلت تست / حفظ توزانسان شجاع کرده خسان[4] را
کز پی تشخیص تب دلیر بگیرد / پنجهٔ روباه نبض شیرژیان[5] را
واهمهٔ ضرب تازیانهٔ منعت / بند بپا برنهد سمند زمان را
پیش وقارت ز جمله باز توان داشت / با کجك نیش پشه پیل دمان را

---

(۱) ن ملك ، لسانیش . (۲) نسخه مج ، جسم . (۳) ن مج ، بوی .
(٤) نسخه ملك ، جنان . (٥) ن ملك ، بچه روباه .

دست تو چون آستین منع فشاند ‌ از جریان باز دارد آب روان را
زآن خم ابرو رسد بکج نظر آسیب ‌ فتنه متاعست خانه‌های کمان را
سیر کنان چون ز صحن خرّم گلشن ‌ عطف دهی سوی لاله‌زار عنان را
تا گل‌بوسی[۱] ز لعل رخش توچیند ‌ غنچه کند لالهٔ شکفته دهان را
رخش‌تو گفتم‌کدام رخش وچه شبدیز ‌ نیست نشانی‌ازو نه این و نه آن را
باد عنان آتشی که گیرد ازو باد ‌ شعلهٔ جوّاله شیوهٔ جولان را
کبك خرامی که چون بجلوه در آید ‌ سلسله بر پا نهد تذرو چمان را
چون نگری با جناح زینش گوئی ‌ بال گشاده کبوتری طیران را
ازخط و خال تنش چه‌شرح دهدکس ‌ دیده نه ایدر نگار دست بتان را
از ره نسبت دو گوش او دو سنانست ‌ تیر چو مژگان مار کرده زبان را
کاکل او هم دو شاخ گر فتد اولیست ‌ زآنکه دو پرچم‌سزا بود دوسنان را
بر رخ سنگ‌از سمش نشان فتد اما ‌ باد تك او برد ز سنگ نشان را
روز وغا چون بجست و خیز درآید ‌ زیر سم آرد چو گوی فرق یلان را
بر تن فرسوده چار آینه بندد ‌ نعل سمش خصم اوفتاده ستان را
می نکند چون صهیل رعد شکوهش ‌ باد مسیحا علاج گوش کران را
دست زنان چون همی بشیهه درآید ‌ آب کند زهره اژدهای دمان را
در قدم اولین ز پای در آرد ‌ همرهیش توسن دونده گمان را
زینسان‌رخشی‌سزای‌چون‌توسواریست ‌ ای بکفت روزگار داده عنان را
(طالب) زین بیش بال نطق میفشان ‌ مرغ هوا نیستی بهل طیران را
مهر سر حقهٔ ثنا بگشودی[۲] ‌ بردی ناموس بحر و سیرت کان را
درج دعا نیز باز کن گهری چند ‌ در قدم افشان یگانهٔ دوجهان را
تاکه بود صبح عید شغل صبوحی ‌ بر همه کس فیض خاصه دولتیان را
می خوروجموعه خواه درچمن شعر ‌ بال فشان ساز عندلیب زبان را

---

(۱) ن ملك ، بوئی .
(۲) ن ملك ، نکشودی .

شادنشین بگذران باحسن احوال
اول شوال آخر رمضان را

در مدح اعتماد الدوله و جهانگیر

ای نمك خنده داده چین جبین را   **شسته بخون جگر** لب نمکین را
بسکه چوگل مایلی بچهرهٔ خندان   گوشه‌نشین دارد ابروان تو چین را
خاك بخود بالد از خرام تو آری   پای تو سر بر فلك رسانده زمین را
رشك مه عارضت بخلق نماید   هم بدم صبح آفتاب نشین را
چهره بر افروز تا در آتش حسنت   سوزم ز اعضای دل شریفترین را
وه چه بلا سنگدل بتی که بگوشت   راه اثر نیست ناله های حزین را
چون پر طاوس دل مبارك دانی   سوختن بال جبرئیل امین را
زلف تو باد صبا نهد بمیان راز   ناف بپیچد ز رشك نافهٔ چین را
رخش تو بادیست کز حرارت جولان   ساخته آتش هوای خانهٔ چین را
نو سفرانیم توشهٔ ره ما ساز   یکدو گرامی نگاه دست‌گزین را
شسته ز دل دوستیت خصمی اغیار   مهر تو رسم قدیم ساخته کین را
ظرف نگر پس شراب لطف تلف کن   تیر نظر ساز چشم حوصله بین را
باد غروری فتاده در سر زلفت   وای بجان بیدلان خاك نشین را
این چه دل آزاری و چه کینه شعاریست   هیچ جفا جو روا نداشته این را
درد دل چرخ را بگوش توره نیست   بلکه خروش وفغان عرش برین را
نیست امید گشودنیش همانا   ز ابروی من وام کرده زلف تو چین را
در نظرت کاینات پشه و مورند   آه چه سازد کسی غرور چنین را
دغدغه صاحبیت میشود الحق   میرسدت ز آنکه بندهٔ شه دین را
نیّر اقبال پادشاد جهانگیر   کز گهرش خجلت است درّ ثمین را
آنکه بفرق کمال دست جلالش   نسبت خویش است تاج را و نگین را
بر ورق دل ز عدل او نتوان کرد   فرق ز هم شکل مهر وصورت کین را

آینه در عهد تازه روئی خلقش / می نپذیرد مثال صورت چین را
ثور فلك راست درکمین و ز بیمش / شیر نیستان فشرده گاو زمین را
گر نظرت بر دکان کوزه گر افتد / مشربهٔ زر کند سفال گلین را
گردون دارد چراغ مهر و توداری / شمع خرد اعتماد دولت و دین را
با مدد شمع رأی او بتوان خواند / دردل‌شب سرنوشت چرخ برین را
شه بوجودش سکندرست که در تن / روح‌ارسطوست این وزیر متین را
لطف ازل سر بمهر داده بدستش / عاقلهٔ دور بین و رأی رزین را
باد دمش گر وزد بکلبهٔ حکاك / زخم قلم به شود به‌سینه نگین را
زادهٔ آن كلك دید ابر که از چشم / رانده چو فرزند عاق در ثمین را
هیچ‌تن‌ازخسروان بخواب‌ندیدست / غیر جهانگیر شه وزیر چنین را
شخص عدالت.توئی تونیك شناسی / مرتبهٔ این وزیر عدل قرین را
حصن فلك را کلید عقل تو بگشود / تا بگشاید چو حصنهای حصین را
شعلهٔ اسلام شد بلند بعهدت / ای بتو روشن چراغ شرع‌مبین را
تا بمقامی که در حضور برهمن / سجده کند دود کفر آتش دین را
در دل عاشق نشاط عهد تو گردد / مانع تأثیر ناله‌های حزین را
از شرف خاکبوس نعل سمندت / دغدغهٔ آسمانی است زمین را
نقش قدم سایه بر سرافکند از بس / پایه بلند از توگشته سایه نشین را
گرد رکابت ز جا بناز بجنبد / گر بسجودش برند ماء معین را
خصم ترا دل نزار و غصه همینست / گو بخور این لقمهٔ نزار وسمین را
حاسد جاهت زبسکه مار سرشتست / خاك غذا باشد آن خسیس لعین را
نان جووسرکه‌چون‌طلب‌کنداز بخت / گر بمثل یابد آن ، نیابد این را
تر نکند بهر نان خورش‌گه تشویر / سرکه فروش‌جوینش‌قرص‌جوین را
لوح ضمیرت زبس‌چوآینه‌صافیست / حسن‌کمال تو برده عرض یقین را
در دم اندیشه چون به خنصر اقبال / چرخ دهی خاتم سهیل نگین را

رنگ پذیرد جهان عقیق‌وش از بس   لمعه فرو گیرد آسمان و زمین را
گرد میفشان ز طرف دامن اجلال   هین که فلك شستشوی داده جبین را
درد سر چرخ را دواست مکن پاك   صندل پیشانی سپهر برین را
مکر وحیل بسکه خوار گشته بعهدت   شیر فراموش کرده طرز کمین را
مال پرستان که همچو سینهٔ معدن   غوطه بزر داده‌اند جوف زمین را
زیر لب از دهشت سخای تو بر سر   فاتحه خوانند گنجهای دفین را
نسبت خویشی به آستان تو دارد   پایه‌از آن شد بلند چرخ برین را
رخش تو با سینهٔ چو گردن طاوس   ساده شمارد سرین آهوی چین را
خاك جهد بر فلك ز نعلش گوئی   ضرب سمش تازیانه ایست زمین را
تا نشود مانعش ز گرمی رفتار   میکشد از دست باد دامن زین را
دست ز نان چون همی بشیهه درآید   زهره کند آب بند شیر عرین را
سهم تو دارد بدل که با همه شوخی   می نشکافد بسم عروق زمین را
ورنه بیك دم زدن برافکند از روی   پردهٔ ناموس گنجهای دفین را
ای اثر ظلم در زمان تو نایاب   عدل تو معمور کرده خانهٔ دین را
شادی عهدت بعیش کرده هم آغوش   خاطر اندوهگین وجان حزین را
شغل دعای توفرض برهمه خلق‌است   خاصه مناجاتیان گوشه نشین را
تا بود از مرکز و زدایره گفتار   حکم شناسان دور چرخ برین را

باد درون حصار مرکز عمرت
دایرهٔ انتها شهور و سنین را

درمدح میر ابوالقاسم حکمران آمل (۱)

آنم که ضمیرم بصفا صبح نژادست   چون باد مسیحم نفسی پاك نهادست
فخرالشعرا طالب شاداب ضمیرم   کآوازهٔ نطقم گهر گوش بلادست

(۱) این قصیده را طالب در سن بیست سالگی در مدح میر ابوالقاسم که از طرف شاه عباس حکمران آمل بوده سروده است .

طرحی نزنم کآن دلش ریزد نیرنگ مدی نکشم کان نه سویداش مدادست
بی کاوش اندیشهٔ من خون معانی در عرق دل فیض مهیای فسادست
توقیع به تقطیع ذوی الحکم خیالم در کلك ارادت گهر افروز مرادست
فرمان همایون اولی الامر ضمیرم در طی رقم دست در آغوش نفادست
گل باغچهٔ طبعم ارواح نسیم است آذر کدهٔ فکرم خورشید رمادست
عیسی ز لبم نوش کند نیش کنایات کو را هنر اینست که مشاطهٔ بادست
چندانکه مراحسن‌هنرجلوه‌فروشست اوراد فلك نغمهٔ چشمت مرسادست
چون رشته نگار آیم با گوهرتقریر شادابی نطقم جسد آرای جمادست
چون صفحه طراز آیم با صفحهٔ تحریر بیجانی کلکم شکن زلف سوادست
درگلخن من‌طبع‌فلاطون بسرانگشت اخگر طلب از تودهٔ صد ساله رمادست
گلچین خرد سامعه را کز لب انصاف صدنیش‌صمیخیش[1] نهان‌دررگ‌و بادست
سنجیدن افکار من و مبتذل خصم آن لمس‌گل سوری‌واین خرط‌قتادست
تا گربهٔ عطری زنفس گستری باد بو برده که ناف قلمم نافه سوادست
خاك‌که دگرگربه‌کند بر سر فضله‌اش اورا همه جمع آمده بر فرق‌زبادست
پا بر دومین پایهٔ اوج عشراتم و اینك عدد فنم از آلاف زیادست
برهندسه ومنطق وبر هیئت وحکمت دستیست مراکش ید بیضا ز عبادست
وین‌جمله چوطی‌شدنمکین‌علم‌حقیقت کاستاد علومست بر این جمله‌مزادست
تیر حکمی چون بکمان آورم اول بر طبع فلاطون الهیم گشادست
باهیأتیانم چه کشاکش که بچینم اقلیدسشان عامی نشنیده سوادست
زیبد که بجز آیت شکرم ننگارند برسقف سخن‌کزمنش‌ارکان وعمادست
در سلسلهٔ وصف خطااین‌بس‌که‌زکلکم هر نقطه سویدای دل اهل سوادست
کلکم چوزخط عقد نگار آیدگوئی گوهر کده‌ها در دل تاریك مدادست
پوشم سلب [2]شعرچودانم‌که تو دانی کآن پایه مرا ثامن این سبع‌شدادست

---

(۱) صماخ ، بمعنی پردهٔ گوش میباشد .
(۲) در نسخهٔ ملك نسب شعر .

آن گلبنم القصه که از هر گل شاداب   عطری دگرم در شکن طرهٔ بادست
وین جمله اثر نامزد طبنتم از چیست   از تربیت آصف دریاکف را دست
دستور زمان میر ابوالقاسم عادل   کز معدلتش ظلم نواگستر دادست
و آن ناظم اقبال که با تربیت او   شهبال هما نامزد بازوی خادست
آنجا که اثر جلوه دهد صلب بیانش   صد طفل پریچهر خرد ناطقه زادست
وآنجاکه نسب عرض کند شخص بنانش   صدکسری وخاقان‌سخن خامه ترادست
باد از سخطش لرزد آن نوع که گویند   فیض گهر نامه مخصوص حمادست
در رزم قضا قدرت و تقدیر شکوهست   در بزم ملك جبهه و درویش نهادست
تا گشته سهام سخطش جاذب مردم   چشم صف اعداهمه‌چون دیدهٔ‌صادست
در عهد سبکباری او خیل هیولی   از حمل صور بر لبشان نغمهٔ دادست
آنجا که دم از عطر زند طرهٔ خلقش   نکهت عرق ناصیهٔ مشك و زبادست
اینك بخطاب آمدم از وادی غیبت   وین‌شیوه‌عنان‌گردش‌شبرنگ‌سوادست
کلك تو نظام گهر کون و فسادست   یك رشحه ازو مبدا یك‌رشحه‌معادست
بر وفق مرادی صف ابنای زمان را   زآنسانکه ترا گیتی بر وفق مرادست
برموزهٔ کیمخت تو هردانه‌که جوشید   عکسش گهر افسر کسری وقبادست
از ششدر غم خصم ترانیست برون شد   باآنکه بهرسوکه نهد روی گشادست
از سدرهٔ رشك تو چوذات الصدر آرد   گردون‌زمنش‌اخگرحل‌کرده‌ضمادست
بالیده جهان از تو مگر سن نموّ را   پایان رقم، از سر صد الف زیادست
والاگهرا ، رمز رسا ، موی شکافا   ای کز توکمین پایهٔ من سبع‌شدادست
هر روز بنظمی اگرت درد سرآرم   ظن می نبری‌کم صله مقصودومرادست
خود دانی و، هم برتوبتدریج‌شودفاش   کزمن‌بزر ومال‌چه خصمی‌چه‌عنادست
بیزارم ز آئینه که از گونهٔ زردم   هر لحظه نمودار زر معدن زادست
الفت نپذیرم بزر و سیم که پائین   بیگانگی جوهر انسان و جمادست
تا مردم اگر نیم رقم د. دل و طبعم   مخزون ثنا سنجی حکام جوادست

وین هم که بکلك از تو ندوزم رقم مدح   مهریست گریبانکش و باقی همه بادست
در ماتم و غم چون بنشینم ابدالدهر   کز اهل زمان خاطر طبعم بتو شادست

قصیده

قاف تا قاف جهان بی نمکست

بی جنون مغز جهان بی نمکست   نمك نطق و بیان بی نمکست
شورشی گر نبود با هر موی   در بدن جلوهٔ جان بی نمکست
گر نمکسائی اشکم نبود   هر کف خاك جهان بی نمکست
لب میالای بجیحون هوس   کز کران تا بکران بی نمکست
دجلهٔ عیش دو کامی ز کنار   نمکین است و میان بی نمکست
ای شب غالیه گون صبح مجوی   خندهٔ ماتمیان بی نمکست
دودمان مژه را بذل رواست   خست دوده کان بی نمکست
مصلحت پر می آشوب مباد   در صف شعله دخان بی نمکست
صد نمك زار بلا بر دل عیش   وقف کردیم و همان بی نمکست
جلوهٔ کج روشان در ره صدق   چون خرام سرطان بی نمکست
طاعت مشربیان بی اثر است   شربت طاعتیان بی نمکست
زهد پیمانه کشان در شوال   همچو شرب رمضان بی نمکست
ناز مخصوص بهارست ، گذشت   شاهدیهای خزان بی نمکست
ز آنکه پیران خشن کسوت را   هم لباسی بجوان بی نمکست
قامت همچو کمان را بمثل   ناز ابروی کمان بی نمکست
من کجا شوخی پرواز کجا   صعوهٔ بال فشان بی نمکست
قفسم تیره و بی روزن باد   ماکیان را طیران بی نمکست
نمك خلق نمك چش کردیم   آبشان بی مزه نان بی نمکست
تو هم انگشت نیازی برسان   تا بدانی که چسان بی نمکست
لقمهٔ کام چشیدی هیهات   تا ابد کامت از آن بی نمکست

مرهم از مغز نمك سازم وباز　　زخم دل را بدهان بی نمکست
عصمت ناله زمین گیرم ساخت　　بیش ازین ضبط فغان بی نمکست
آه زین بذله سرایان زمان　　که زمانشان چو بیان بی نمکست
جرعهٔ صحبتشان بی اثر است　　بیضهٔ الفتشان بی نمکست
سیر زخم دل یاران کردیم　　رو نمك پوش و میان بی نمکست
داغ بر کف ، ز که مرهم جویم　　قاف تا قاف جهان بی نمکست
مرهم شور بزخمم نفکند　　دست زین مرهمیان بی نمکست
خامه را کند زبان کن (طالب)　　بیش ازین طی لسان بی نمکست

رقمی چند زنو کن بنیاد
تاکی این بی مزه و آن بی نمکست

درتوصیف برشگال ومدح قلیچ خان

دم صبح و هوای برشگالست　　چمن جولانگه باد شمالست
نسیم عنبرین پیرایه گوئی　　یکی طاوس مشکین پر و بالست
زمین رنگین تر از بال تذروست　　هوا مشکین تر ازناف غزالست
پر طاوس را در صحن گلشن　　سر پیوند با شاخ نهالست
ریاحین را رقم بر صفحهٔ خاك　　چو تصویر معانی در خیالست
توان (۱) سرو سهی از جنبش باد　　تو گوئی صوفئی در وجد و حالست
چمنها جمله در عین لطافت　　هواها در کمال اعتدالست
بهفت اقلیم گیتی بهترین فصل　　بهار هند یعنی برشگالست
عجب فصلی است ساقی می دراین فصل　　چو خون شاعر تایب حلالست
بده جامی و زین تنگم برون آر　　که بر من توبه چون دانش و بالست
می شیرازیم از درد سر گشت　　علاجش بادهای پرتگالست
شراب پرتگالی چشم بد دور　　گل جیب و کنار اهل حالست

(۱) در نسخه مج ، چو آن .

دگر می های رنگارنگ در سر خرد را مایهٔ حزن و ملالست
می از جام سفالین کش نه زرین که آبست و بهین ظرفش سفالست
عروس می عجب زیبا عروسیست که بی زیور جمالش بر کمالست
نبندد زیوری جز نغمه بر خویش بلی طاوس می را نغمه بالست
هوای برشگال ، آنکه خموشی نمیدانم مغنی از چه لالست
سر انگشتان مطرب کم تحرك چو شام غره انگشت هلالست
بخواندن نیست مایل طفل طنبور علاجش منحصر در گوشمالست
بیا ساقی تو مطرب شوتو قوال که دور صاحب فرخنده فالست
سخندان چین قلیچ آن خان جم قدر که آب گوهر جاه و جلالست
ز طبعش جوهر همت نمودار چو مروارید در آب زلالست
محیط آسا دم گوهر فشانش صدف را ابر دستش گوشمالست
بخود بالد مه نو زین تفاخر که تیغش را شباهت با هلالست
خیالش ماه فارغ در خسوفست ضمیرش آفتاب بی زوالست
جهان صدری که در ایوان قدرش فلك حسرت کش صف النعالست
ز بیم چنگل شاهین عدلش سر مرغ ستم در زیر بالست
ز فیض ابر اقبالش بگلخن امید میوه با شاخ ز گالست
مرا از بادهٔ مدحش لبالب هزاران شیشه بر طاق خیالست
خرامان تو سن عزمش سمندیست که از بادش دم و از برق یالست
ز خلق خوش بروی خلق عالم لبش خندان تر از صبح وصالست
ببزمش سبز فانوس فلك را شفق پیراهن والای آلست
چو زینت شهپر طاوس ملك است چو همت آفت ناموس بالست
سنان نیزه‌اش در سینهٔ خصم چو در جوف قلم ترکیب نالست
دلش آئینه خورشید تمثال زبانش طوطی شکر مقالست
ز شوق بذل همت پرور او همیشه چشم در راه سؤالست

بفکر کند ذاتش عقل کل را	دماغش مستعد اختلالست
ز بس خواری مال و عزت شعر	بدور او که دوران را کمالست
بکنج خانه خیل شاعران را	سخن در کاغذ و زر در جوالست
بعهدش پرنیان پوش است هر عید	تن درویش را ربطی بشالست
سخن سنجا ، نمیگویم بوصفت	کلامم سر بسر عقد لآلست
ز عجز خود فراهم کرده نطقم	عرقهای جبین انفعالست
تو مپسندش که چون افتد پسندت	شود شاداب گوهر گر سفالست
خموشی عذر بد شعریست (طالب)	سخن کوته چه جای قیل و قالست
دعا را دست آمین در کمر کن	که این نسبت بغایت خوش مآلست
همیشه تا بروی سبز بختان	مبارك دیدن شکل هلالست

بروبت ماه‌نو بنیاد ایام
که دیدار تو بس نیکو بفالست

در مدح ابوالمظفر شاه عباس صفوی

ز مشرب تو می لعل فام را شرف است	پیاله‌راز توفخر است‌وجام را شرف است
جهانیان همه یاران ز التفات تواند	زفیض تربیتت‌خاص‌وعام را شرف است
کف تو نور فشانست و ابر قطره فشان	ازین‌دو نیك نظر کن کدام را شرف است
ز پای بوس تو ای شهسوار شیر شکار	رکاب توسن آهو خرام را شرف است
چو آستان تو بوسیدم آسمانم گفت	مقیم باد دلت کین مقام را شرف است
بنام فخر بود جمله نامداران را	توآن‌قوی نسبی‌کز‌تونام را شرف است
شرف بود من مداح پیشه را بکلام	ولی‌چومدح‌توگویم‌کلام را شرف است
ثنای تو خصمای کلام را فخر است	خطاب تو امرای عظام را شرف است
ز هول شیر دلان تو در مقام نبرد	روان رستم دستان وسام را شرف است
گل همیشه بهارست دولت تو بدهر	کزالتفات شمیمش مشام را شرف است
از اینکه نام ترا بر جبین نگار کنند	خدیو مصروخداوند شام را شرف است

از اینکه تیغ ترا فرق دشمنست نیام　　　ز عار تیغ نگویم نیام را شرف است
اگرچه بنده‌کم‌آید بدست‌چون (طالب)　　　بداغ بندگیت این غلام‌را شرف است
صفای شیشهٔ چرخ ازشعاع کوکب تست　　　بلی زپرتو خورشید جام را شرف است
از اینکه بر دز دولت دو بنده‌اند ترا　　　ختائی‌وحبشی‌صبح وشام را شرف است
مدام تا که ز انوار حضرت خورشید　　　مراین مقرنس‌آئینه فام را شرف است
بطالعت شرف آفتاب ثابت باد
که ازثبات توعالم‌تمام را شرف است

ازیادگارهای دوران جوانی‌شاعردرمدح ابوالمظفر شاه عباس صفوی

بلبل نطقم‌چو آهنگ غزلخوانی کند　　　نغمه جان در پیکر گلهای بستانی کند
غنچه معنی تبسم ناك آید سوی لفظ　　　چون خیالم آرزوی گل بدامانی کند
شاهد طبعم که از بس نازکی ناید بچشم　　　بوی یوسف در دماغ پیر کنعانی کند
داد ابر خاطرم آن مایه از دریای فیض　　　کز تراوشهای او هر قطره عمانی کند
جیب کلك از نافهٔ معنی شود صحرا نشین　　　طرهٔ مشکین فکرم چون پریشانی کند
بارها با لهجهٔ اعجاز بر گوشت زدم　　　آنچه طبع ذو فنونم در سخندانی کند
نغمه‌ای هم از سیه بختی بگوشت میزنم　　　گوش کن تا بر تو این دشوارم آسانی کند
بخت ما دراېلهان چون سفرهٔ نظم افکنند　　　تیره‌شان اندر مذاق دهر بریانی کند
منکه بد بختم نجنبد اشتهای روزگار　　　تا قیامت گر ز خوانم نعمت الوانی کند
درك معدومست ورنه توتیای نظم من　　　خاکها در دیدهٔ کحل صفاهانی کند
امتیازی نیست ورنه انگبین فکر من　　　زهرها در کام شکر ریز شروانی (۱) کند
راست‌آهنگ‌آیدش این‌نغمه درگوش‌خرد　　　گر کسی ز انصاف دعوی مسلمانی کند
کآنکه با من نظم سنجد در بساط روزگار　　　آنچنان باشدکه بلبل یاد خوشخوانی کند
تازه باد این گلشن‌خوش نکهت اندیشه‌ام　　　کز نشیمش جیب صدگلخن گل‌افشانی کند
آتشین طبعم که جانها مایهٔ تخمیر اوست　　　زهر غیرت در گلوی آب حیوانی کند

(۱) منظور استاد ابوبدیل خاقانی شروانی است .

ازهنر چندانکه خواهی‌جمع دارم‌در بساط لیك بختم ز آن میان گاهی پریشانی کند
کاوش صد آرزو دارم نهان در هر نگاه دور نبود گر ز چشمم حسرت الوانی کند
همتم بیمار افلاسست و اینك هر نفس تکیه بر انعام شاهنشاه ایرانی کند
شاه عباس جوانبخت آنکه بر فرق سپهر هر سحر از درج دولت گوهر افشانی کند
آنکه رأی‌روشنش چون‌سایه‌بردهرافکند سرمهٔ شب دیدهٔ خورشید نورانی کند
وانکه طبع عالیش‌گربانگ‌برگردون‌زند اوج گردون باحضیض خاك یکسانی کند
در زمان مشرب او زاهد پرهیز گار باده‌ها در ساغر رندان میدانی کند
دور نبود گر نسیم لطف عالمگیر او شعله را در جیب خس عطر گریبانی کند
چون‌کند آهنگ میدان‌تازخون دشمنان گوهر شمشیر را چون شعله مرجانی کند
بسکه دست قدرتش شیرین کندکام از نیام در تبسم زخم اعدا شکر افشانی کند
باد قهرش گر بگلزاری وزد تا روز حشر غنچه نتواند تبسمهای پنهانی کند
در زمان عدل او از بس هراس انتقام غمزه پنهانی، بدلها نشتر افشانی کند
گرگ سیمین‌پنجه سیلیها خورد از گوسفند گر بدور حفظ او جز شغل پنهانی کند
گر خلد در خاطرش اندیشهٔ صید افکنی هر سر مو بر تن نخجیر پیکانی کند
بسکه گرم‌آیدخدنگ‌ازشست‌اقبالش‌که‌رو زخم او چون کام ثعبان آتش افشانی کند
خضر تیغش چون برون آید ز ظلمات نیام در گلوی تشنهٔ مرگ آب حیوانی کند
وه چه تیغ الماسگون‌برقی‌که‌هنگام‌مصاف چون گذر بر فرق اعدای مسلمانی کند
سایه‌اش گر بر زمین افتد عجب نبود بسی گر ز خون گاو و ماهی دهر عمانی کند
هر نفس از باد چاك اندازی آن تند برق خصم راجیب خیال اشگ دامانی کند
چون بوصف توسن او خامهٔ مشکین‌سواد بر رخ نسرین دختر سنبل افشانی کند
نقطه‌اشگ‌آسا بسرعت‌ریزد ازچشم‌حروف بسکه کلك مرکب آئین تیز جولانی کند
کبك سیری کز هجوم خجلت رفتار او جلوه را طاوس باغ قدس پنهانی کند
طرفه مه رخسار شبرنگی که‌در روزمصاف کار چندین صبح از هر موی پیشانی کند
اضطرابش را نگویم کز بیانش عاجزم در سکون دیدهٔ سیماب حیرانی کند

چون فشارد ران برد شاهنشه گردون‌رکاب ساحت هفت آسمانم نیم میدانی کند
ای فلك قدری که از روی شرف هر بامداد بردرت خورشید و الارتبه دربانی کند
آسمان هر قطرهٔ دست گهر بارترا مایهٔ تفویض چندین ابر نیسانی کند
گر نسیم رحمت عامت بدوزخ بگذرد بر کناره جیب عاصی شعله ریحانی کند
مشکل من کاندر آن فکر فلاطون عاجزست در کف مشکل گشایت رو به آسانی کند
روز گارت کرده خاقان بر سر ابنای دهر دور نبود گر مرا لطف تو خاقانی کند
به که چون من عند لیب شوخ الوان نغمهٔ در بهارستان مدح شه خوش الحانی کند
بعد ازین (طالب) مهل زنهار نوك خامه‌را کز سر عذب اللسانی قصه طولانی کند
لحظه‌ای دست دعا بر دار بر درگاه دوست تا به آئین ملك آهنگ خوش خوانی کند
کز جهان تا نام وز گیتی نشان برجا بود حفظ شاهنشاه عدل آئین جهانبانی کند

دشمن جاه وجلالش روز وشب درخون خویش
همچو طفل غنچه بازیهای پنهانی کند

از افکار دوران جوانی شاعر در مدح میرزا محمد شفیع مازندرانی (۱)

بیا که شاهد شوخ بهار چهره گشاد کنون غمی که بجان بسته‌ای بده برباد
نسیم سلسله‌ها در جهان پریشان کرد که‌رفت زمزمهٔ زلف دلبران از یاد (۲)
شگفت طبع بحدی که اهل ماتم را زبان زمرثیه خوانی بموج نغمه فتاد
عروس باغ نقابی زروی حسن افکند که چشمهای عرق از جبین خلد افتاد
هوا زفیض لب غنچه شد تبسم زار چمن ز عکس دل عندلیب عیش آباد
چنان فشاند صبا زلف عنبر آئین را که لخت لخت سیاهی زداغ لاله فتاد
تموّجات هوا برد عرض جوهر روح چو امتزاج در آمد میان شبنم و باد
ز فیض رایحه بوستان بوقت رعاف دماغ باد صبا خون غنچه بیرون داد

---

(۱) میرزا محمد شفیع مدتها ریاست استیفاء موقوفات واملاك خاصه سلاطین صفوی رادر مازندران وگیلان داشته است .

(۲) این بیت ازتعبیرات بسیار عجیب طالب است که درآثار شاعران دیگر بندرت یافت میشود.

کنونکه‌جذب رطوبت‌نموده منع اثر   بدل چونشتر مژگان چونشتر فصاد
ز یمن عاطفت اعتدال آب و هوا   چنان فتاده خلاف از میانهٔ اضداد
که از نشیمن بستان بوقت بالیدن   نهال شعله هم آغوش خاست با شمشاد
بوقت خنده لب غنچه آشکارا کرد   هر آنچه‌ازلب مستان عشوه‌داشت‌بیاد
در این بهار که‌از فیض عام نشو و نما   نهال شعله کشد قامت از دل فولاد
عجب مدان و کمین شوخی ترنم گیر   اگر ز بلبل تصویر سر زند فریاد (۱)
هوا گشاده در انبساط نزدیك است   که زخم دل شوداز تنگ التیام‌آزاد
ز بوستان چه تراود در اینچنین فصلی   که گل عرق زده جوشد زکورهٔ‌حداد
اگر نسیم کند میل حشر سوختگان   هزار نخل برومند سر کشد ز رماد
ز شوخی اثر نو بهار نزدیك است   که خون لاله ترشح کند ز دامن باد
جهان بمرتبه‌ای گشته انتعاش انگیز   که شخص‌غم‌کند ازنام خویش‌استبعاد
نشاط ریخته‌چندان‌بروی هم‌که سپهر   بطرف دامن روید ز خاك خاطر شاد
گره زگوشهٔ ابروی‌خوشدلی برخاست   ز آشنائی چین شد جبین عیش آزاد
شگفتگی ره دلها گرفت تا جائی   که طفل غنچه تبسم فشان زمادرزاد
بعهد معدلتت اعتدال طبع بهار   ز بسکه شخص ضرر چید دامن‌افساد
بدیده ذوق نگه داده سودهٔ الماس   بسینه فیض نفس ریخت ریزهٔ فولاد
سه چیز صیقل‌روح است‌اندرین‌موسم   بزعم کودن عارف نه کودن شیاد
مئی که باد اثرهای نشأء فیضش   مزاج روح نهد در طبایع اجساد
نوای زمزمهٔ کز ادای تحریرش   رسد به شریان تأثیر نشتر فصاد
بتی که پیچش زلفش گشاد نامه دهد   چو نوك خامهٔ دستور در محل سواد
جهان فیض محمد شفیع دریا دل   که دست همت او کرده جود راایجاد
طلوع خاور تحقیق راگزین خورشید   عروس حجلهٔ توفیق را بهین داماد

(۱) این بیت از تعبیرات بسیارعجیب طالب‌است که‌درآثار شاعران‌دیگر بندرت یافت‌میشود .

نقاط خامهٔ او خال چهرهٔ ارواح — سواد نامهٔ او نور دیدهٔ اجساد (۱)
تموج نفسش رشحهٔ مه و خورشید — ترشح قلمش آبروی مشك زیاد
بروی صفحهٔ تحریر گردش کلکش — خرام جلوه فروشان دیلم و نوشاد
ز نوش خامه‌ام ارقام عنبر آمیزش — پی جوارش جان چاشنی برد قناد
نظر بآینهٔ رای عالم آرایش — فرزغ شعشعهٔ آفتاب تیره نهاد
چه رأی اختر تابنده‌ای که با عکسش — ز نور جبههٔ خورشید کس نیارد یاد
چه رأی گوهر رخشنده‌ای که با یادش — بنور دیده کند ناز کور مادر زاد
زهی ز لطف تو غمخانهٔ فلك پرعیش — زهی ز عدل تو ویرانهٔ جهان آباد
گناهکاری کش حکم قتل فرمائی — هزار کام ستاند ز خنجر جلاد
سحاب لطف تو گر آستین فشان گردد — نقوش کینه شود محو از دل فولاد
سموم قهر تو گر مطلق العنان گردد — نسیم شعله فروشد بکورهٔ حداد
همای قدس و تذرو حرم بدام آرد — بطالع تو اگر دام در کشد صیّاد
کنونکه زیب جبین‌هاست داغ بندگیت — بسهو هم نتوان گفت سرورا آزاد
فلك غبار درت را زروی شأن وشرف — بجذب ناصیه حاصل کند ز دامن باد
تو آن حیات فشان چشمهٔ هنر آبی — که از تو فیض برد دودمان استعداد
بچشم تربیت از جانب جهان نگری — همای قدس برون آوری ز بیضهٔ خاد
سمند طبع تو در عرصهٔ کند جولان — که شخص وهم کند از تصورش فریاد
عقاب فکر تو در ذروهٔ کند طیران — که مرغ عقل نیارد ز بیم بال گشاد
تبارك الله از آن معجز آفرین قلمت — که آب خضر دهد جلوه در لباس مداد
بروی صفحه برسم سحاب نیسانی — جهان جهان گهر معرفت کند ایجاد
همیشه ریزد ازاوحاصل مآت والوف — بسهو هم نچکد از زبانه‌اش آحاد
سزد که اورا هم سیف وهم قلم خوانند — که شق او دهد از ذوالفقار حیدر یاد
بود بجوف نهالش نهفته هر نالی — سنان بیجانی بهر دیدهٔ حساد

(۱) این بیت از جمله تعبیرات بسیار خوب و مورد پسند پیروان سبك هندیست .

خرد پناها ، اوصاف بیشمار ترا زبان خامهٔ اندیشه چون کند تعداد
مگر بوقت رقم سنجی مدایح تو هم از زبانهٔ کلك تواش رسد امداد
اگرچه حصر ثنای توحد امکان نیست که هست وصف ترا لایتناهی اعداد
خدایگانا گریابم از تو دستوری بوصف خوددوسه بیتی‌کشم بذیل سواد
هزار نغمهٔ فخریه بر لبم گر هست کزآن[1] یکی نتوانم زشرم بیرون‌داد
من آن مجسم فیضم‌که بی‌تأمل و غور توان درآب وگلم دید جوش استعداد
گر از تو مادّه‌ام فیض تربیت یابد روان عقل نخستین ز من برد ارشاد
ندیده لذت یك زخم سیلی ناصح نکرده نوبر یك چین جبههٔ استاد
همین بفیض جبلی و نشأء ذاتی گرفته طنطنهٔ شهرتم دیار و بلاد
چو زاید از قلمم طفل معنی بکری رسد ز نه فلکم تحفهٔ مبارکباد
خموش(طالب) ازین گفتگودلیری‌بس توکیستی‌که بری نام خویش‌شرمت‌باد
زبان ببند بعذر ثنای خود زین پس دعای صاحب دل‌ساز نیت اوراد
همیشه تا بود از نور عزت ابصار همیشه تا بود از روح زینت اجساد
فلك برای تو روشن چودیده‌باد بنور جهان بحفظ توچون تن‌بجان‌مزین‌باد

حسود جاه تو گر بیستون بود بمثل
همیشه باد لگد کوب تیشهٔ فرهاد

قصیده ـ در مدح حاسدان خود گفته است

معاندان که مرا دلخراش انفاسند بلفظ ناس و بمعنی تمام نسناسند
بزعم خود همه‌گلچین عقل وزآن غافل که در مجاور گلزار دهر کناسند
ز اهل نظم شناسند خویش راهیهات ببین‌که این‌دوسه‌مجهول‌درچه‌وسواسند
اگر غنا گل جهل است عین استغنا وگر نتیجهٔ علم است شخص افلاسند
بمستی عملیشان مخوان قدح‌کش فیض که با خمار ابد بی نصیب ازین کاسند
همهٔ بنفس نباتی و روح حیوانی کنند زیست کجا از مقولهٔ ناسند

(۱) در نسخهٔ شماره ۱۰۱۸ مجلس ، کزاو .

تمیزشان ز بهایم بدین بود کایشان
تهی ز حس و بهایم تمام حساسند
ز بس جمادی بر طبعشان نمی‌چسبد
جواهرم که جگر گوشه‌های الماسند
چو من ز ساده دلی تخم مهر افشانم
بسینه‌هاشان کز کینه خصم انفاسند
هنوز تخم وفا پارهٔ بدست منست
که این سیاه دلان در تجسس داسند
کنایه را اثری نیست در طبیعتشان
ز بس بطبع جمادی بری ز احساسند
باطلس سخنم دست رد نهند و سزد
که این خران همه سوداگران کرباسند
بجرم اینکه نمودند ره باهل سلوك
همیشه تشنه لب خون خضر والیاسند
بظاهر ار چه بزرگند لیك در معنی
چو طفل ساقطه حامل احقر الناسند
بزرگشان منگر ز آنکه عقرب کلکم
فشرده در دلشان نیش و غرق آماسند
تمام دیو نژادند و من عزایم خوان
ازآن چوسایهٔ من بنگرند و بهراسند
در آب دجلهٔ طبعم که قطره قطرهٔ آن
گزین چکیدهٔ این هفت واژگون طاسند
زنند غوطه توفیق غسلشان نشود
که از جنابت خاطر همیشه وسواسند
چو دانهٔ فتد از جیب خوشهٔ فکرم
پی شکستن آن سنگدلتر از داسند
برند جان ز کفم چونکه منکر هجوم
چراکه اهل هجا گشت طبع را داسند
وگر بدشت هجا توسن قلم رانم
تمام در جلو من سیاه قیطاسند
بوصفشان جگر نطق را چه میکاوی
خموش (طالب) کاینان غریب اجناسند

در مدح جهانگیر پادشاه مغولی هند

رسید مژده که اینك جهان جاه رسید
طراز کشور و آرایش سپاه رسید
رسید مژده که اینك زپیش طاق جلال
فروغ چتر سلیمان ببارگاه رسید
رسید مژده که اینك ز چین طرهٔ شاه
علم علم اثر نور صبحگاه رسید
رسید موکب اقبال شاه و بر اثرش
حشم حشم سپه نصرت اله رسید
بآستان جلالش ز شوق گردون را
نخست دیده رسیدآ نگهی نگاه رسید

رو ای نسیم چمن آستین معطر ساز   که شعلهٔ عرق‌افشان ز گرد راه رسید
همای اوج سعادت بآشیان آمد   تذرو گلشن رفعت بجلوه‌گاه رسید
ز شهربند وجود ای ستم دواسبه گریز   که صیت عدل جهانگیر پادشاه رسید
رسید آنکه‌چوعزمش‌عنان بگردون‌داد   هنوز ناشده راهی به نیم راه رسید
به جنبش علمی از سپاه مغفرتش   بسا شکست‌که بر لشکر گناه رسید
بگلشنی که تذروش لباس جلوه فشاند   چمن‌چمن‌گل سوری بهر گیاه رسید
به تیغ عدل ببرید دست جان‌به‌اش   اگر ز کاه‌ربا شدّتی بکاه رسید
بخار وخس‌ره مژگان عندلیبان بست   اگر بروی‌گل آسیبی از نگاه رسید
بکنج غمکده حیران نشسته بودم دوش   که لمعهٔ بدلم در شب سیاه رسید
بگوش ناگهم از هفتمین رواق سپهر   ندا رسید که شاه ملك سپاه رسید
ز فیض پرتو این‌مژده درسیاهی شب   ز روزنم تتق نور تا بماه رسید
زشادیانه خروشم ، نوای غم شد زار   چنانکه‌گه نرسیدم بگوش‌وگاه رسید
بگفتم ازچه شبستان هند شد پر نور   زمانه گفت به‌بین پرتو اله رسید
چو من درآینهٔ عقل جوهرش دیدم   چه‌گویمت‌که‌بجانم‌چه‌زآن‌نگاه‌رسید
مرا ز جلوهٔ آن ذات حیرتی رو داد   چنانکه کار بسرحد اشتباه رسید
نهان شد از نظرم نور معرفت گفتی   بحسن آینه‌ام چشم زخم آه رسید
میان پرتو ذاتم نظاره حیران بود   که بار شمع تجلّی به پیش‌راه رسید
ز سینه صاف دعای شهنشهم زد جوش   چنانچه رشحه‌برین‌طارم دوتاه رسید
ز روی جذبه چنان یا ربی برآوردم   که‌جوش زلزله برگوش ماسواه رسید
بگفتم ای ملك‌العرش چتر شاهی را   رسان‌باوج جلالی که چتر ماه رسید
شهنشها ، گهر این قصیده (طالب) را   بدیهه بهر [1] شهنشاه دین پناه رسید

سواد این رقم عنبرین بیك شبگیر
زدل بصفحهٔ اقبال پادشاه رسید

(۱) نسخهٔ ملك ، نذر .

وصف حال

همنفسان دفع خمارم کنید — یکدو سه پیمانه بکارم کنید
بردر میخانه چو گردم هلاك — خشت خمی لوح مزارم کنید
کلبه‌ام از نور تنك مایه‌است — فکر چراغ شب تارم کنید
رشگ خزانم زبس افسردگی — انجمن افروز بهارم کنید
سخت خنك شیوه‌چوخاکسترم — گرم ادا تر ز شرارم کنید
چون سر منصور نفورم ز تن — تعبیه بر چوبهٔ دارم کنید
ابلق ایام سبك سیر نیست — بر خرد خویش سوارم کنید
بیخبر از چاشنی خنده‌ام — نامزد گریهٔ زارم کنید
عزتم از اوج ملامت فکند — برهمه‌سوگندکه خوارم کنید
میگزدم سامعه قول فقیه — زمزمهٔ گوش گزارم کنید
مرغ هوا خصم قفس دوستم — دام نگسترده شکارم کنید
حوصلهٔ خرمن گل نیستم — تودهٔ آتش بکنارم کنید
چند چو لوح‌هوس ای‌دیدگان — چهره‌پراز نقش ونگارم کنید
هرگل داغی‌که بجیب دلست — شبنم آن گل بکنارم کنید
سوختگان مردم از افسردگی — از نفس گرم حصارم کنید
گر نرسد دست بصاف شراب — بیخبر از درد خمارم کنید
آب رخ گوهر فخرم خطاب — جوهر آئینهٔ عارم کنید
پرتو رخسارهٔ صبحم لقب — شانه زلف شب تارم کنید
دوست نمایان عداوت شعار — چند بتن موی چوخارم کنید
صاف تر ازآینه بودم که گفت — تیغ صفت کینه شعارم کنید
در خور تمکین نیم ای‌اهل‌دل — رخنه بناموس و وقارم کنید
مرد میان نیستم ایدوستان — دست فشانان بکنارم کنید
سرو ـ بن باغچهٔ عزتم — خوار تر از بوتهٔ خارم کنید

آب رخ دانشم ای اهل فضل گوهر انصاف نثارم کنید
چون بگدازم زحجاب ای بتان شبنم گلهای عذارم کنید
گرم نبردم بصف کژدمان زیب تن از جوشن نارم کنید
هان صف افلاك پس ازعمرها گریه‌براین مشت غبارم کنید
برهمه سوگندکه(طالب) صفت خاك در هشت وچهارم کنید
خطبهٔ اثنا عشر از آب چشم
زیب سر لوح مزارم کنید

در تهنیت عید قربان ومدح میرزا غازی

چو صبح عید قربان حله کافورسان پوشد زمین ازخون قربانی شفق‌گون پرنیان‌پوشد
زعکس‌خون‌قربان کشتکان‌دوست[1]درمیدان هوا چون پیکر دشمن لباس کشتگان‌پوشد
درآید روح اسمعیل درتن گوسفندان را که‌خونین‌جامه‌ازدست مسیحای زمان پوشد
قدح پیمای بزم فتح ونصرت (میرزاغازی) که تیغش‌جامهٔ عیدی زخون دشمنان‌پوشد
نپوشد پیکر قدرش لباس رسمی گردون وگر پوشد حریر عزت و دیبای شان‌پوشد
فلك‌چون یابدش‌درخنده‌روی‌ازصبحدم‌تابد زمین‌چون بیندش‌درجلوه‌چشم‌ازآسمان‌پوشد
به‌پیش رای‌اوخورشید دربرقع‌شودزآن‌رو که عیب جوهر آئینه را آئینه دان‌پوشد
غزال از چین مژگان ادب تا قندهار آید که درصحن حریمش کسوت قربانیان‌پوشد
حجاب گوهر نطقش صف‌آرایان دعوی را بزنگار خموشی ،جوهر تیغ زبان‌پوشد
خلاف رسم یاقوت وگهر در قیمت افزاید چومرواریددندانش‌لباس ازرنگ‌پان‌پوشد
بهر عید از فلك حکمی بمیر آفتاب آید که‌اوازماه‌پوشدجامه ،خصمش‌ازکتان‌پوشد
بعینه نخل طوبی در لباس نور حق بینی چو سروجامه زیبش‌سیم سیما پرنیان‌پوشد
زتیغش‌زآنسوی‌دیوارگلشن‌فی‌المثل‌عکسی اگر برياسمن افتد لباس ارغوان‌پوشد
دل دشمن برنگ نافه‌درتن جوشن‌خون‌کرد شکنج‌ابروش‌چون نورمشکین برکمان‌پوشد
سزد گر بلبلش آئینه گل پیش روآرد چو گل دوزی قبا بر پیکر سروروان‌پوشد

---

(۱) نسخه مج ، عشق .

چو از دریای کف سر برزند نیلوفر تیغش پرند ارغوانی قیروان تا قیروان پوشد
بمیدانی که رخش جلوه تازد چرخ چوکانی ز نقش بوسه نعل باد پایش را نشان پوشد
ز سهم روی تیر و تیغ او در بیشهٔ صولت لباس رعشه چون شیر علم شیر ژیان پوشد
گریبان دعا را تکمه آمین ملك زیبد چو(طالب)خلعت خاص نفس در آسمان پوشد
دعائی میکنم ایدل برافشان دست آمینی ولی آندم که صبح از نور در سر طیلسان پوشد

الهی نخل پیرای سعادت جامه عیدی
بر آن شاخ گل از دیبای عمر جاودان پوشد

قصیده در مدح امیر غازی ترخان

آبی که بیتو زین مژهٔ تر فرو چکد چون برگ گل بکسوت آذر فرو چکد
گلهای آتشین دمد از آب دیده‌ام گر قطرهٔ ببال سمندر فرو چکد
عود قماری [1] از جگرم گر کنی بخور خونابه از مشبك مجمر فرو چکد
اجزای نامه آب شد از شرم روی [2] دوست نشگفت اگر زبال کبوتر فرو چکد
در چین طرهٔ تو ز دلهای بیدلان چون مشك تازه خون معطر فرو چکد
زین قطرهای گرم که شبهای هجر یار در هایهایم از مژهٔ تر فرو چکد
تا بامداد حشر ز بالین و بسترم گر بفشرند خون سمندر فرو چکد
نشگفت گر ز تلخی خونم زمانه را صاف هلاهل از دم خنجر فرو چکد
بیمار اشتیاق‌تر از آتش فراق اجزای آب گشته ز بستر فرو چکد
مرغابی سرشك خودم لاجرم چو بال برهم زنم چکیدهٔ آذر فرو چکد
در روزگار حسن تو فصاد غمزه را خون فرشته از سر نشتر فرو چکد
در گریه از فروغ جمال تو دیده را شبتاب گوهر از مژهٔ تر فرو چکد
از آفتاب حامله گردیده لاجرم زین تیره ابر قطره منور فرو چکد

(۱) عود قماری ، بضم قاف عودیکه ازناحیه قمار که نام شهریست درمنتهای هند و چون درلفظ هندی قاف نیست ظاهراً قمار معرب (کمار) باشد ــ (آنندراج) .

(۲) درنسخه ملك ، نام .

از کاو کاو [۱] نیش فغانم به صحن باغ — دل خون شود ز دست صنوبر فرو چکد
بر هایهای گریهٔ من در سراغ دوست — خون ترحم از دل کافر فرو چکد
از بسکه آتشین گهرم گاه انفعال — آب از رخم بکسوت آذر فرو چکد
مرغابیان بحر مرا گر به تیغ موج — بسمل کنند خون سمندر فرو چکد
ز الوان حسرتم بگریبان زگنج‌وخشم — هر قطره خون بگونهٔ دیگر فرو چکد
خونابه چون چکد نمکین از دل کباب — از چشم حیرتم نمکین‌تر فرو چکد
خوش در ترشح آمده خون دلم مباد — رشحی از آن بدامن داور فرو چکد
یعنی امیر غازی ترخان که آب فتح — چون شبنمش ز سبزهٔ خنجر فرو چکد
گر باد دامن غضبش بر چمن وزد — زهر از جبین برگ گل تر فرو چکد
کسوت هلالی ارکند از آب خنجرش — گر قطرهٔ بچشمهٔ کوثر فرو چکد
ز آن کلك در چکیدن معنی‌گمان بری — کز صلب ابر نطفهٔ گوهر فرو چکد
طوطی چو مور پا همه بر چاشنی نهد — کز نطق او گداخته شکر فرو چکد
چون شبنم گل از حرکات انا ملش — آب گهر ز کلك معنبر فرو چکد
دندان و چنگ آب‌شد از بیم او رواست — کز پنجهٔ دهان غضنفر فرو چکد
از شوق زخم فربهٔ تیغش بصیدگاه — آب از دهان آهوی لاغر فرو چکد
هفت‌اختر از نهیب توچون‌هفت قطره‌خون — از چشم نه سپهر مدوّر فرو چکد
در خدمت ضمیر تو خوی قطرهای نور — خورشید را ز چهرهٔ انور فرو چکد
گر استخوان تیغ فشاری بدست قهر — در بزم عیش او می احمر فرو چکد
برقیست آب تیغ تو بر مزرعی مباد — رشحی ازین سحاب معطر فرو چکد
از گرمی سخای توچندان شگفت نیست — گر سکه چون عرق زرخ زر فرو چکد
تیغت لذیذ قطرهٔ آبیست خرّم آنك — این قطره‌اش بکام دل اندر فرو چکد
آب گهر ز فیض رقمهای کلك تو — مرغان نامه بر را از پر فرو چکد
در بحر رای تو زند ار غوطه آفتاب — چون قطره از مسامش اختر فرو چکد

---

(۱) کاو کاو ، بمعنی کندن و نیش زدن است .

سیماب سان ز آتش تیغ تو خصم را / از فرق سرگداخته مغفر فرو چکد
از باد گرم حمله او در سپاه خصم / جوهر ز تیغ و گوهر از افسر فرو چکد
سر پنجه‌ایست قدرت او را که گر بفرض / گوهر فشارد آب ز گوهر فرو چکد
خورشید آب گشته ز تشویر رای تو / از چشم خویشتن چه عجب گر فرو چکد
از بیم او چو قطرهٔ شبنم ز شاخ گل / ناخن ز بیخهای غضنفر فرو چکد
بد خواه را بمعرکه در آتش نبرد / آندم که آب تیغ تو بر سر فرو چکد
ریزد ز دیده‌های زره قطرهای زهر / چون آب کز لباس شناور فرو چکد
بکر مدیح را بزبان تو شهریار / آب از دهان برغبت شوهر فرو چکد
با اقتضای قدر تو از دیدهٔ سحاب / رو در نشیب قطره عجب گر فرو چکد
کلك صنم‌گرت چودهد جلوه نقش خویش / آب از دهان تیشهٔ آزر فرو چکد
در وصف آتشین گهرت آب شد سخن / وقتست کز زبان سخن آذر فرو چکد
حرف سخای تو چو بکاغذ برد دبیر / از نوك خامه‌اش نقط زر فرو چکد
هر قطرهٔ چکیده ز کلکت کند عروج / در آرزوی آنکه مکرر فرو چکد
آتش خورد بدفع حرارت ز آب تیغ / رشحی گرت بکام سمندر فرو چکد
چون ناودان کعبه ز کلکش دم سواد / آبی بصد عذوبت کوثر فرو چکد
گر تیز بنگرد بچمن تا خزان حشر / زهر از مسام لاله و عبهر فرو چکد
نشگفت کز تراکم اشگ عدوی تو / تا حشر خون ز دیدهٔ اختر فرو چکد
لعل حبابئی (۱) شود از آب تیغ تو / خورشید اگر بچشمهٔ خاور فرو چکد
انگشت پای خامهٔ او گر بیفشرند / از ناخنش گداخته عنبر فرو چکد
بر صفحهٔ سپهر بعهد بلارکت / خون نقطه نقطه ازخط محور فرو چکد
تأثیر عدل تو کندش آب خضر اگر / زهر از دهان تیغ ستمگر فرو چکد
بر یاد عیش دشمن تو گر بیفشرند / زهر آب حنظل از نی‌شکر فرو چکد
در ملك دشمن از تف قهر تو آب تیغ / ز انگشتهای دست زره گر فرو چکد

(۱) نسخه ملك ، لعل ختائی .

کلکت غزالهایست که صدنافه خون مشك در جلوهاش زناف معنبر فرو چکد
با ضرب تیغ درع شکاف تو خصم را خون جگر ز ناف تکاور فرو چکد
وه وه چه تیغ لمعه برقی که آفتاب از جلوهاش ز دیدهٔ اختر فرو چکد
آن زهر قطره کآردش ازپنجه سر برون گر فی المثل بکام غضنفر فرو چکد
از میخ موزه فال ترشح زند بفرض گر خصم را بگوهر افسر فرو چکد
عیسی تکلما بثنای تو آب خضر در کسوت حروف بدفتر فرو چکد
وصف تو کان بود بمثل آبروی نطق بیخواست از زبان ثنا گر فرو چکد
گر کم عذوبت آمده این نظم آبدار نشگفت ازآنکه از لب چاکر فرو چکد
(طالب) ثنا بدل بدعا کن بامتحان شاید که آن رقم نمکین تر فرو چکد
تا از دهان شیشهٔ طالع شراب کام امید را بدیدهٔ ساغر فرو چکد

در جام دولت تو چکد جرعهٔ مراد
وانگه ز دست ساقی کوثر فرو چکد

قصیده در توصیف عید

ای فروزان ازشراب دولتت رخسار عید وی گل چون ساغرت کمیاب در بازار عید
شاهد یك پردهٔ رخسار تو رخسار عید صاحب یك نشأء دیدار تو دیدار عید
در بهارستان اقبال تو دست روزگار از گل دولت کند آرایش دستار عید
در لباس عشرتی دانم که استاد ازل بست از اقبال ایام تو پود و تار عید
ماه نوخم شدکه با مشکین هلال ابرویت سر کند سرگوشئی فی الجمله ازاطوار عید
آن کمان عنبرین ناگاه سرپیچید و گفت من هلال دولتم از من شنو اسرار عید
گر نبستی طاق ابروی ترا دولت بلند پست بازی پست چون سقف سر دیوار عید
بر عزاداران ماتمخانهٔ دولت بتاب ایکه میبارد ز روی دولتت انوار عید
هست چون نوروزهر روزت مبارکباد فرض ای مدار سیر ایام تو برهنجار عید
نقطهٔ عهدت که مشکین خال روی خوشدلیست هست برگردش مدار گردش پرگار عید
مشتری ازآسمان گو دیده بگشا و ببین در نشاط آباد عهدت گرمی بازار عید

دل برقص است از هلال ابرویت جان در سماع — آری آری شیوهٔ تفریح باشد کار عید
رفتن عید ارچه دشوار است در چشم خیال — آمدنهای تو آسان میکند رفتار عید
خوش بود پیمانهٔ می دستبوس عارفان — خاصه آنساعت که باشد در نظر دیدار عید
گر نه شیر رایتش دندان نمودی در نبرد — فوج ماتم در جهان نگذاشتی آثار عید
چون جنابش دفتر اقبال بگشاید ز شرم — ماه نو درآستین پنهان کند طومار عید
چون کند ظاهر هلال ابروت موج شکنج — در نیام اندر گریزد تیغ جوهردار عید
ای بفال نیك منشور سعادت را مثال — فرخ از یاد رخت امسال عید و پار عید
در شرافت توأمان پای تو با فرق سپهر — در سعادت همعنان کفش تو بادستار عید
گر نه اقبال توپیش آهنگ بودی خضروار — کی قدم در ره نهادی کاروان سالار عید

عید را تکرار در روزی کم افتد اتفاق
ناظرانت را بهر دم رو دهد تکرار عید

قصیده (۱)

صاحبا برگ عیشت افزون باد — نقل آب و هوات میمون باد
دامن سایبان اقبالت — همچو بال هما همایون باد
ساقیان شراب رزمت را — سر خورشید ساغر خون باد
مطربان نوای بزمت را — زلف ناهید تار قانون باد
جاه را از اراضی ملکت — یك سپردار صحن گردون باد
ملك را از عساکر قدرت — یك غلوگاه ربع مسکون باد
عدل کآسایش تن جاهست — یادش اندر دل تو افزون باد
ظلم کآشوب خاطر ملکست — نامش از کشور تو بیرون باد
مهرهٔ مغز افعی فلکت — گره رشته‌های افسون باد
یاغی چرخ تیغ در گردن — فرش آن درگه همایون باد
از نهانی خزانهٔ حدست — که متاعش همیشه افزون باد

(۱) این قصیده هم در مدح جهانگیر پادشاه سروده شده است.

دوستان را هزار جیب گهر — در زوایای سینه مخزون باد
دشمنان را هزار زخم الماس — در مسامات دیده مدفون باد
مملکت را یگانه معشوقی — لیلی دهر بر تو مجنون باد
چون شوی خامه زن عطارد را — از کف انگشت و خامه بیرون باد
رقم منشیانهٔ کلکت — چهره پرداز در مکنون باد
یك شمیم از شمامهٔ خلقت — مایهٔ صد رعاف گردون باد
فقرهٔ از لطافت نثرت — ناسخ نکته‌های موزون باد
لفظ گوهر نژاد شادابت — شبنم غنچه‌های مضمون باد
اتصال دخول املاکت — بتصرف که یارب افزون باد
تهنیت کهنه سازد ار گویم — قدم ملك تازه میمون باد
دل مجروح فتنه در ملکت — بسر زلف امن مفتون باد
ز احتساب مهابت نهیت — کش سر تازیانه پر خون باد
خصم را اول انتعاش شرابٔ — نشأء باز گشت افیون باد
دشمنت را چه غم زطعن زبان — هم بطعن سنانت مطعون باد
تیغ پرگاریت شود چومحیط — نقطهٔ خاك مرکز خون باد
برگ نیلوفر است روی عدوت — هم ز سیلیت آسمانگون باد
دوش کاندیشه برسبیل خطاب — گفت قدرت قرین گردون باد
عقل زد بر در تجاهل وگفت — هان‌چه‌گفتی بگوهمی‌چون باد
چون مکرر نمود گفتش عقل — قوت امتیازت افزون باد
کس، همیگفته‌خاصه وقت‌دعات — که محیطی بقطره مقرون باد
رو که لاف گزاف دانائی — خصم ارباب فطرت دون باد
صاحبا خصمت ار عنان تابد — سوی‌هامون بحکم جیحون باد
ور بجیحون شتابد از اثرش — دل جیحون دماغ هامون باد
خنجرت کآن‌زبان مارقضاست — بهر اعدا ز کام بیرون باد

فیض گستر طبیب مملکتت
قدمش بهر خلق میمون باد

درد را با حمایت لطفش
بر دوا نصرت شبیخون باد

قوت بازوی معالجتش
قالب انگیز شخص مدفون باد

صد مسیحش بشغل عطاری
نسخه بند سفوف ومعجون باد

گو فلاطون بمیر در خم خاك
حکمتش نایب فلاطون باد

بد ما را بمجلس خاصت
شوخی شاعرانه افزون باد

خاصه آن زرنگار سیم آرا
که بکلکش زمانه مفتون باد

طرح پردازیش بصفحهٔ سیم
کردهٔ طرح کلك بیچون باد

خصم را عکس شعلهٔ تیغت
باعث سرخ روئی خون باد

شخص غم در قلمرو عیشت
چون غریبان همیشه محزون باد

شستشوئی کتان خصمت را
جلوهٔ ماهتاب صابون باد

پیچد ازآسمان سر از خوانت
که نوالش ز حصر بیرون باد

طبق ماه و طاس خورشیدش
بهر قوت شبانه مرهون باد

زهر افعی بکام احبابت
نایب بادهای گلگون باد

دم عیسی بکشور خصمت
مایهٔ انتشار طاعون باد

دیو کردار طاعتت کوشد
روی مردانگیش گلگون باد

ور سلیمان خلاف اندیشد
ازکف انگشتریش بیرون باد

راست گویم بعهد فکرت من
دوستدار و معاونت چون باد

آن همی تاج مدح بر تارك
وین همی میخ هجو در کون باد

قصیده در مدح نواب عبدالله خان

بگوش اهل گجرات این ندا[1] از آسمان آمد
که باغ ملك راخرم بهاری بی‌خزان آمد

بشادابی گیاه تشنهٔ امید را مژده
که اینك ابر رحمت باکف دریافشان آمد

(۱) نسخه ملك ، نوید.

همای اوج عزت کرده بود از آشیان پرواز — بتکلیف سعادت باز سوی آشیان آمد
دعای عاجزان و دردمندان کرد تأثیری — که عاجز پرور مسکین نواز مهربان آمد
گل صدبرگ سوری از چمن شد جانب صحرا — ببخت عندلیبان باز سوی گلستان[1] آمد
چنان کز نیمره خورشید باز آمد سوی مشرق — ز راه اگره سوی احمدآباد آنچنان آمد
چو رفت از دیدهٔ گجرات گویا نور بیرون شد — چو آمد باز گوئی در تن گجرات جان آمد
چرا بر خود نبالد احمدآباد از شرف اکنون[2] — که خاك مقدم نواب عبدالله خان آمد
همان تابنده خورشیدی که چشم مشتری و مه — جواهر سرمهٔ گرد رهش را سرمه دان آمد
غباری کز شرف بالا گرفت از نعل شبدیزش — عطارد را ردا و مشتری را طیلسان آمد
فروغ رای او تسخیر گردون کرد پنداری — دلش آئینهٔ خورشید را آئینه دان آمد
رضاجوی شهنشاه و رعیت هر دو شد زآن رو — بدولت همعنان رفت و بسرعت همعنان آمد[3]
تو گفتی نور بود از دیده آمد جانب مژگان — تو گفتی حرف بود از پردهٔ دل برزبان آمد
موافق باعذار لاله گون نشگفت از شادی — که اینك گلشن ما را نسیم گلفشان آمد
معاند با جبین پرگره بگریست از انده — که اینك بیشهٔ ما را هژبر جانستان آمد
بصحن صیدگاه رزم چون وقت کمانداری — گره بر ابروان درخانهٔ تنگ کمان آمد
لب سوفار نابوسیده شستش در تن اعدا — سر پیکان چو منقار هما بر استخوان آمد
سر دشمن بپای انداز تیغش ز آشیان تن — بیك پرواز مشتاقانه بر نوك سنان آمد
زهم پاشید صفهای عدو از بیم تیغ او[4] — تو گفتی لشکر مهتاب درملك کتان آمد
ز نقش بوسهٔ رایان هندی صحن درگاهش — منقش همچو صحن باغ درفصل خزان آمد
شبیه سنگ صندل گشت خشت[5] آستان او — جبین قشقه دارانش ز بس بر آستان آمد
سخنور بهر سامان دادن اسباب مدح او — بهر جانب که دست انداخت دستش برزبان آمد
رخ سیمین ورق از سنبل مشکین مزلف شد — چو کلك عنبرین پیرایهٔ او در نهان آمد

(۱) نسخه ملك ، بوستان . (۲) نسخه مج ، گوئی .
(۳) نسخه ملك ، بسرعت همعنان او بسرعت همعنان آمد .
(٤) نسخه ملك ، ترکتاز او . (۵) نسخه ملك ، سنگ آستان .

بمجلس شد سخن کاینک رسید آرایش محفل   بمیدان شد خبر کاینک سپهدار زمان آمد
سمندش قطع راه کوه کرد آمد سوی صحرا   بآن تیزی که پیک تیغ از راه فسان آمد
نگارین قوس شیرافکن برآهوخرامش را   ز نطع نه پلنگ چرخ یک برگستوان آمد
بچستی شعلهٔ تیغش علم زد آتش هیجا   که زخم کشتگان را آب حسرت در دهان آمد
لب زخم دل خصمش بسرخی زآن بود مایل   که او را در دهن پیکان بجای برگ پان آمد
نوای مرغ احسانش ز مشرق تا بمغرب شد   صدای صیت عدلش قیروان تا قیروان آمد
بکار دهر زانسان کرد خوبی عطر خلق او   که بر مغز نسیم صبح بوی گل گران آمد
بدور عدل عاجز پرورش تا غایتی ظالم   ز دست اندازی مظلوم در آه و فغان آمد
که هرساعت بدست قاصد باد از جفای گل   شکایت نامهٔ آتش بسوی باغبان آمد
ز تأثیر نسیم دست او در دشت حیرانی   مشقت پایمال لشکر راحت چنان آمد
که خار خونچکان از اشک مظلومان بزیر پا   صف وادی نوردان را منقش پرنیان آمد
بناگوش عدو شد کهربائی چون رخ حاسد   زمرد فام تیغش را چو وقت امتحان آمد
طلوع آفتاب از جانب مشرق بود چون شد   که تیغ آفتاب آسایش ازمغرب عیان آمد
نقیض آمد بخورشید فلک خورشید تیغ او   که آن مشرق مقام افتاد وین مغرب مکان آمد
زخجلت آفتاب مشرقی شد برکنار آندم   که اورا آفتاب مغربی زیب میان آمد (۱)
عقاب ناوکش در آشیانی کرد آسایش   که مژگان عدو خار و خس آن آشیان آمد
ز اقسام خورشها گرگ را در دور عدل او   تنعم منحصر در خوردن چوب شبان آمد
نشان‌دار سنان رمح او از عرصه بیرون شد   عدو چون حرف مدغم گرچه بی نام و نشان آمد
چو آمد برسر خاشاک خشک از سیلی آتش   ز دست انداز تیغش برسر دشمن همان آمد
چو ابر همتش گرم ترشح گشت از خجلت   عرق در شست وشوی چهرهٔ دریا و کان آمد
بگوش رغبتش از شوق احسان نعرهٔ سایل   چو بر گوش عبادت پیشه گلبانگ اذان آمد
هم از دندان مار گرزه پیکان یافت تیر او   هم از نطع هژبر بیشه توزش بر کمان آمد
گزید از رشک جاهش خصم انگشت حسد چندان   که دندان در دهانش غرق خون چون ناودان آمد

(۱) آفتاب مغربی کنایه از تیغ است .

بزور عدل او سرپنجه زد با شیر نر طفلی　　که‌چون پستان‌مادر بوی‌شیرش‌ازدهان‌آمد
بیاد حمله شددررزمگاهش‌چون‌پرکاهی　　اگر پیل دمان روکرد گر شیر ژیان آمد
نه امروزیست علم موشکافی حاصل‌طبعش　　که ازروزازل باریك‌بین وخرده‌دان آمد
نوای مرغ جان یعنی صریر خامهٔ او را　　زبان طوطی منقار بلبل ترجمان آمد
بهنداهل نظردارند درچشمان خودجایش　　توگوئی‌خاك‌پایش‌سرمه‌بودازاصفهان‌آمد
عجب نبود عجب از غیرت‌کیخسروعدلش　　اگر برهم زن هنگامهٔ نوشیروان آمد
هنوز این‌اولین پایه‌است‌ازمعراج اقبالش　　بحمدالله‌که‌هم‌بختش جوان‌هم‌خودجوان‌آمد
بپایش‌روی‌خودمالید‌چندی‌ایخوشاخاکش　　ازآن گجرات نوردیدهٔ هندوستان آمد
به هنجارثنا (طالب) یکی راه دعاسرکن　　که بوی ذوق‌آمین ازلب روحانیان آمد
دراین دریای پرموج‌حوادث‌تاتوان‌گفتن　　فلان عالی‌گهر راآفت ازچشم فلان آمد

گرامی گوهر ذات تو باد ازچشم بد ایمن
که آن درّ دانه زیب افسرکون و مکان آمد

درمدح جهانگیر پادشاه هند ووصف‌شکارجرگه

چو شهسوار مرا چشم با شکار افتاد　　بزخم تیر نگه صید بیشمار افتاد
چو عزم خانهٔ زین‌کرد با صلابت شیر　　به مصلحت قدم آهوان ز کار افتاد
بصحن‌دشت چوحکم شکارجرگه نمود　　زمین چو گوئی در حلقهٔ سوار افتاد
چنان وسیع در افکند شرح دایرهٔ　　که‌وحش‌وطیرفلك جمله‌درحصار افتاد
چوطبل بازباهنگ صیدمرغان‌کوفت　　ز بیم زلزله در دشت وکوهسار افتاد
نخست «باشه»فکندآنقدرکبوتروزاغ　　که سود ناخن و منقار او ز کار افتاد
زبال (۱) بحری هنگام گرم پردازی　　به بحر در زرهٔ ماهیان شرار افتاد
زچنگ‌باشه چو افتاد صعوهٔ گفتی (۲)　　بخواب بلبل مستی ز شاخسار افتاد
چو شاهباز در آمد بقتل عام شکار　　ز بانگ کبکان شیون بکوهسار افتاد

---

(۱) نسخهٔ مج ، باز - ولی (بال) که بمعنی نهنگ دریائیست صحیح‌ترمیباشد .
(۲) باشه ، بمعنی بازشکاری است .

زمین جزیرهٔ مرغان نیم بسمل گشت ز بس چکاوك وقمری وکبك وسار افتاد
چهار بالش ارکان ز پر شد آکنده ز بس بخاك پر و بال پر نگار افتاد
ز بس تعدی منقار وچنگک باشه و باز نقاب عصمت مرغان ز روی کار افتاد
هزار هدهد بی تاج وکبك بی شلوار شکاریان را هر لحظه در کنار افتاد
در آن مصاف گه طایران بی پروبال ز بس خدنگک هوائی بتن دچار افتاد
چو خارپشت نبودش پری مگر پر تیر کبوتری ز هوا گر بکام مار افتاد
ز تیر بر تن هر مرغ بال عاریتی هزار بار دمید و هزار بار افتاد
هزار پر ز خدنگش قضا بتن پیوست پری گر از تن مرغان درآن شکار افتاد
کبوتر فلك از بیم تیر پرتابی چو سایه آمد و برخاك رهگذار افتاد
چوکرد حکم غزال افکنی به پنجهٔ یوز غزال چشمان را شور در دیار افتاد
بملك خوبی هرجا که چشم مستی بود ز بیم شکل غزالانه در خمار افتاد
هوای زخم خدنگش ز بس چو بوی بهار پسند طبع غزالان مرغزار افتاد
گیاه سبز فتاد از دهان آهوی مست ز بسکه مایل پیکان آبدار افتاد
شگفت چون گل زخم از بهار ناوك او ز هرطرف بدل صید خار خار افتاد
بصحن صحرا چون چشم یوز باز گشود زوحش وطیر بهر گوشه صدهزار افتاد
ز سهم و پنجهٔ تازی و بیم حملهٔ یوز رمیده آهو با شیر هم قطار افتاد
غزالکان همه زنهار جو که یارب باز چه شیر بودکه ما را به مرغزار افتاد
در آن شکارکه از دست آن شکارانداز هزار شیر ژیان خسته و فکار افتاد
بسوخت ز آتش هیبت ز جنس شیر وغزال بهر چه سایهٔ شمشیر شهریار افتاد
قضا شکوه جهانگیر شاه آنکه بجود نظیر او کم از ابنای روزگار افتاد
همانکه گاه تماشای قصر اقبالش اتاقه [1] از سر چرخ اتاقه‌دار افتاد
محیط همتش از باد دامن ایثار دو موج زد گهر فیض برکنار افتاد
فتاد سایهٔ دستش چو بر زمین گفتی بخاك قطعهٔ از ابر نوبهار افتاد

(۱) اتاقه ، بضم اول پر کلاه وجیغه را گویند واین کلمه ترکی است (بهارعجم) .

عروس‌را ز برِرأی‌صایبش رخ خویش　　هرآنقدر که نهان ساخت آشکار افتاد
برنگ شاخ گل از اختلاط باد بهار　　ز بسکه پنجهٔ جودش گهر نثار افتاد
چوعکس‌ماهی‌زرین‌فلوس‌سیمین‌پوست　　بخاك سایهٔ دستش پشیزوار افتاد
بچرخ‌پنجهٔ خورشید نقش‌سیلی‌اوست　　که‌صبح‌بررخ‌این نیلگون حصار افتاد
وگر توگوئی سیلی‌کبود سازد چرخ　　چرا برنگ زراین نقش برعذار افتاد
جواب گویم‌کز بس‌کفش‌درم‌ریزاست　　نشان سیلی از آن پنجه زرنگار افتاد
گزیده ناوك مقراضهٔ چهار پرش　　که با دوشاخهٔ پیکان چو ذوالفقار افتاد
بسینهٔ صف اعدا که خیل مورانند　　دو تیغه باز چو نوك زبان مار افتاد
زهی هژبر دلی کز اشارهٔ غضبت　　ز کشته پشته بمیدان کار زار افتاد
دمی که ماهی تیغت برهنه گشته‌ز بیم　　چو مار پوست ز اندام روزگار افتاد
بوصف عطسه ز فیض شمامهٔ خلقت　　زمغز شیر عرین آهوی‌تتار افتاد
ز تیغ موی شکافت ز دوش‌جوشن‌خصم　　به هیأت زرهٔ زلف تار تار افتاد
بعزت تو عزیزند خلق ورنه گهر　　ذلیل گردد چون ازکف‌توخوار افتاد
بجرم ناکسی افتاد هرکه از نظرت　　یقین شناس که از چشم اعتبار افتاد
باختصار دهم عزت سخن که گهر　　عزیز دهر به تقریب اختصار افتاد
بخام دستیم ای شهریار خرده مگیر　　که‌یکشب‌این‌همه نقشم‌بروی‌کار افتاد
بخاك پای تو نزدیك گشته بود سرم　　که در تصورم اندیشهٔ نثار افتاد
زکان طبع مسی چند روی پوش‌بسیم　　نصیب دامن این نطق شرمسار افتاد
زرم اگرچه‌عیارش‌کم است‌لیك‌بسبت　　همین شرف که بنام تو سکّه‌دار افتاد
به کم عیاری نقدم مبین ز روی کرم　　به‌بین چه‌سکّه برین نقدکم عیار افتاد
سخن شناسا ، دارم لطیفهٔ بشنو　　که‌گرم‌ونازك‌وشیرین‌چوخوی‌یار افتاد
به‌نسبت‌گهرم داده‌بودی‌ازکف‌خویش　　ترا ز جود زبانی چنین هزار افتاد
چورد شدم زکفت‌چرخم ازهوا بربود　　بگرمئی که زبانم بزینهار افتاد
یکی مقابل خورشید داشت آینه‌ام　　بدید کز عرقش موج بر عذار افتاد

چو پیش مشعل مه برد شبچراغ مرا   بچهره گونهٔ کاهیش شمع‌وار افتاد
ازین نشاط مگر دست آسمان لرزید   که باز در کف خاقان کامکار افتاد
کنون برشتهٔ مهرش بدار کز تقدیر   دو باره در کف این در" شاهوار افتاد
عزیزدار مرا چون نگین خاتم ملك   که گوهری بصفا شهرهٔ دیار افتاد
غلاف تیغ مرصع مکن بجوهر من   که این لطیف گهر باب گوشوار افتاد
تو مرحمت کن و من مدح کز بدایت کار   مرا مدیح و ترا مرحمت شعار افتاد
هزار سال بمان همنشین شاهد عیش   که شهد عمر تو بر دهر خوشگوار افتاد

پس از فنای جهان سالها تو باقی باش
که با تو عهد بقا سخت استوار افتاد

قصیده

ای تیغ سرفشان تو ابر ستیزه بار   وی دست فیض زای تو بحر گهر نثار
زآن باد مهرگانی را خاك تو بر جبین   زین ابر نوبهاری را آب تو بر عذار
زر را قرار بر کف جودت بود اگر   باشد بلوح سیمین سیماب برقرار
گل را نسیم خلق تو گر بگذرد بتن   چون موی دیلمی شودش برمسام خار
در عهد هیبت تو بصد نشتر صبا   یك قطره خون گل نچکد از رگ بهار
با نشر بوی خلق تو از کشور دماغ   مشك ارمغان بناف برد آهوی تتار
پیراهنیست بر تن رای تو کش بود   خیط الشعاع دیدهٔ خورشید پود و تار
حفظت انامل نکند آشنا بزهر   چون تیر اگر بچرخ درآرند تیر مار
نتوان بدست حکم تو چون نار و گل گرفت   گاهی گلاب ز آتش و گه شیره ازشرار
نشگفت اگر یکی ز دهاقین عدل تو   سیراب سازد از عرق شعله پنبه‌زار
نی بخشش ترا بمیان پای التماس   نی وعدهٔ ترا به قفا چشم انتظار
از فرط جود رنگ حنا را بدست تو   نتوان قرار داد که گیرد دمی قرار
بحری بود کفت که بهر بوی افکند   صد بحر گوهر از دل هرقطره برکنار
گنج فلك گشائی و افشانی و ز شرم   صد عقد گوهر عرق از پی کنی نثار

بحر از سیاست کف جودت برآورد   هر دم زشاخ مرجان انگشت زینهار
ازچشمه‌سار بخت عدوی توخورده‌آب   زآنروزخواب‌وانشود چشم‌کوکنار (۱)
خصمت‌زچهره‌سرکه‌فروشی‌است‌لاجرم   جوشیده بر سرش صف ادبار پشه‌وار
بخت توآب گرنفشاندی بروی‌خواب   غفلت ز روزگار برآوردیش دمار
ته جرعهٔ تو گرنزدی بخیه بر دهانش   خمیازه تا بگوش دریدی لب خمار
درعهد عشرت توهم‌آغوش تن‌که دید   خونین جگر ز غصه دلی جز دل انار
در دور مشرب توبملك بدن که یافت   بی نشأهٔ پیاله سری جز سر مزار
در روزگار عدل تویارای غمزه نیست   کردن بزخم نیش تصور دلی فکار
ابریکه باغ خلق‌ازویافت‌آب ورنگ   دور بخور مجمر قدسش بود بخار
تا زاده طفل کشور جاه ترا قدر   سر تاجور بود به‌رحم تاج اتاقه‌دار
بر بوستان خلق تو گر بگذرد نسیم   شرم آیدش که باز بگلشن کندگذار
بر باغ صیدگه چو وزد باد ناوکت   گلهای زخم بشکفد از پیکر شکار
در گلستان رای تو دایم نسیم را   از آفتاب شعشعه در پا خلیده خار
ابر از شعاع رای تو در بوستان کند   دست کلیم تعبیه بر پیکر چنار
در بزم نظم خوانی و در رزم تیغ باز   در صلح گلفشانی ودر خشم شعله بار
درجام مهر شهدی ودرکام‌کین‌شرنگ   برروی‌صلح‌نوری ودرجان قهر نار (۲)
گل گسترد بسینه وفاق تو وجه گل   خار افشرد بسینه خلاف تو وجه خار
پیچان سموم قهر تودرجیب مهرگان   رقصان نسیم لطف تو در مغز نوبهار
نیش خدنگ قهر تو در سینهٔ خلاف   نوك سنان خشم تو در دیدهٔ نقار
در جوش گشته قلزم خشم ترا بود   از دود دودمان دل عاشقان بخار
گر باغبان بباغ برد آب تیغ تو   اشجار را بشکل سر از تن دهد ثمار
عدات بروضهٔ که در آید چو نوبهار   در وی نسیم را نبود بی اجازه بار

(۱) از تعبیرات بسیار خوب سبک هندیست .

(۲) از نمونه‌های خوب وجالب اشعار طالب میباشد .

از بس لطافتی که ترا در طبیعت است　　دست گهر فشان تو مشکل که هیچ بار
بر سبزهٔ بسوده بود جز گیاه زلف　　یا بر گلی رسیده بود جز گل عذار
شخص نزاکت تو بر آنم که بفکند　　در قحطی از طبرزد چین ثقل برکنار
در کفش گر بسایهٔ گل پای بفشری　　آن برگ یاسمین کشد آسیب زخم خار
آن جودت ضمیر بود مر ترا صفت　　و آن حدت شعور بود مر ترا شعار
کاندر شبی که از مه مشکین نقاب ابر　　روی قمر عیان نبود یك ستاره‌وار
پوشیده دیده بی رقم بیش و کم کنی　　بر جامهٔ کواکب تعداد پود و تار
در زیر هفت جوشن الماس روز رزم　　کز حلقه‌شان خدنگ نظر کم کند گذار
که موی بنگری بتن شخص کینه‌ور　　گه راز بشمری بدل مرد کار زار
صافی دل ترا نبود بیم تیرگی　　کآئینهٔ بلور بود ایمن از غبار
روز دغا که شعله مزاجان رزمجوی　　چون بوی گل شوند بباد صبا سوار
روی زمین معرکه از نعل مرکبان　　گردد چو لوح سینهٔ سوهان خراش زار
خورشید لخت ابری آید بچشم وهم
از بس که بر هوا متراکم شود غبار

در توصیف لاهور ومدح پیر طریقت شاه ابوالمعالی

خوشا لاهور و فیض آب لاهور　　بطاعت میل شیخ و شاب لاهور
نیابی ز اهل هندستان گروهی　　بدل نزدیکی ارباب لاهور
گمانم نیست کاندر هفت کشور　　بود شهری به آب و تاب لاهور
سکندر گو که آب خضر یابد　　ز آب همچو شهد ناب لاهور
که گر یك خضر آب زندگی داشت　　هزاران خضر دارد آب لاهور
بمیزان فلك سنجان شب دوش　　نظر کردم در اسطرلاب لاهور
ندیدم گردش چرخ فلك را　　بحسن گردش دولاب لاهور
همه آلات لهو آلات دهلی　　همه اسباب عیش اسباب لاهور
بحسن خلق و حسن چهره مانند　　باصحاب بهشت اصحاب لاهور

گر از آب خضر پر تلخکامی دهان شیرین کن ازجلاب لاهور
بود لاهور شهری جمله آرام نیابی مضطرب سیماب لاهور
بآسایش گرت میل است واعظ بروی بستر سنجاب لاهور
میان بگشاوخوش واکش کەدرهند فراغت نیست جز درخواب لاهور
هزاران زندهٔ جاوید بینی ز آب خنجر قصاب لاهور
برسم کاسبان از شام تا صبح کتان بافی کند مهتاب لاهور
بچنگ زهره مشکین تار بندد سر زلف بریشم تاب لاهور
بزخم سکّه پیشانی خراشد زر خورشید را ضراب لاهور
ز طاق ابروی زناریان پرس نشان مسجد و محراب لاهور
سرشک شکر را بگشای(طالب) که جنس مصر باشد باب لاهور
قلم گر تیز سازم ، نقش گیرد هزاران دفتر القاب لاهور
کنم زآنرو مرید آسا شب وروز کرامتها بیان در باب لاهور
که پیر دستگیر و مرشد من یکی قطبی است از اقطاب لاهور (۱)

خدایا زندهٔ جاوید دارش
بآب خضر یعنی آب لاهور

این حماسه ازیادگار دوران شباب شاعردرمدح اعتماد الدوله است (۲)

خامهٔ ماغی بکف بگرفتم از طبع منیر تا زنم نیرنگ صد معنی بیك تار حریر
بلبل دستانسرای گلشن جنت کجاست تا صریر خامه‌ام بیند ننازد بر صفیر
بر بیاض صفحه از فیض بنانم میبرد کلك مشکین رشحه ناموس سیاداً بر مطیر
نیست‌چون‌من‌آتشین‌طبعی‌بدارا‌لملك خاك وین سخن بر منبر افلاك میگویم دلیر
شیرمردان‌را‌بجان ازرشك‌شور افکنده‌ام گرچه می‌آید چو پستان‌ازدهانم بوی‌شیر

---

(۱) مقصود طالب بگفته علامه شبلی نعمانی ، شاه ابوالمعالی است .

(۱) این قصیده را طالب درمدح حاتم بیك اعتمادالدوله وزیر اعظم شاه عباس‌کبیرصفوی درشهر اصفهان سروده ودرآنزمان شاعر در عنفوان جوانی بوده است (طاهری شهاب) .

همچو یوز آرد پلنگ چرخ را با من به صلح — گر ز شیر آهوی نطقم را قضا بندد پنیر
ذرهٔ انصاف میخواهم ز همکاران بوام — تا غنی سازم بآن سرمایه امید فقیر
هر متاعی را کثیر او قلیل آید بچشم — جنس انصاف است آن کآمد قلیل او کثیر
(طالب) جادو خیالم کز مقالات فصیح — رشك خاقانیست بر من چون بر او رشك اثیر
انوری گر مرد میدان منستی حاضرم — ور ظهیر فاریاب اینك من و اینك ظهیر
تا زبان را گرز نم عطر فصاحت بر مشام — تازه گردد از بخورم روح اعشی و جریر
کلك خود را یا بنان چون بشکنم ای روزگار — من دبیرم این دبستان را عطارد هم دبیر
از دل بزمم بآسانی همی آید برون — معنی باریکتر از موی چون موی از خمیر
گر نکردی شعلهٔ طبعم تنور صبح گرم — گردهٔ خورشید ماندی همچو قرص مه خطیر
غیر کلك من نشان ندهد کسی کز آب شعر — دفتر اسلاف شوید کودك دی و پریر
در کلامم سهو نتوان یافتن زیرا که من — مستم از جام طبیعت لیك مست شیر گیر
گر ز طبع آتشین تخم شرر کارم در آب — شعله روید چون گل نیلوفر از سطح غدیر
از عرق ریز خیال شعلهٔ طبعم زند — طعنه بر فوارهٔ آتش مسام زمهریر
حنظل بی رونقی دارد مذاقم را چو زهر — ورنه در فطرت زشهد آمد کلامم را خمیر
تربیت کامم اگر شیرین نماید عنقریب — خسرو ملك سخن گردم باقبال وزیر
طبع دولت اعتمادالدوله کز مرآت طبع — میزنند سر پنجه با آئینهٔ مهر منیر
آن بلند اختر که دایم میدرخشد بر تنش — پیرهن چون جامهٔ فانوس از نور ضمیر
آستین شاهد خلقش ز فیض عطر خویش — چون گریبان ریاحین نیست محتاج عبیر
گر ز گرد توسنش گیرد زکات توتیا — چشمهٔ خورشید گردد حلقهٔ چشم ضریر
این دو مرغ یکزبان را نیست در قول امتیاز — خواه بلبل در ترنم خواه کلکش در صریر
ز انبساط دهر درعهدش نبندد بی خلاف — با وجود استواریهای عهد مایه شیر
بی هوای آتش اندر فصل دی بیرون رود — تیر گر از یاد طبع مستقیمش تاب تیر
گر ز باغ خلق او عطری وزد بر تره زار — حلهٔ یوسف شود پیراهن بد بوی سیر
طایر خلقش بنامیزد چو طاوس بهشت — میکند پرواز وز شهبال میبارد عبیر

بر سواد خامداش کزوی حلاوت آیتی است ... گر نهد انگشت نادانسته طفل نیم شیر
بعد از آن گر دایه پستان غوطه ور شکر دهد ... از همان انگشت لب می نگسلد طفل صغیر
بارها در دفتر اعمار با مدّ بقاش ... مدّ عمر خضر سنجیدم قصیر آمد قصیر
جانب گیتی نبینی جز بچشم نیم باز ... بسکه آمد در نظر این هفت اقلیمت حقیر
هم بدستوری که باشد ابره فوق آستر ... اطلس قدرت بود بالا پرند چرخ زیر
عقل کل با آن تجرد در مقام اعتقاد ... خرقه از دست تو پوشد چون مرید از دست پیر
شاهد خوش قامت قدر ترا نادیده چرخ ... رشک رعنائی خجل کردش ز شکل مستدیر
مژدهٔ دانش رساندن نیست کار هر رسول ... این بشارت را چو کاك مسرعی باید بشیر
نظم سنجی مر ترا زیبد نه خصم خام را ... ز آنکه تو شایستهٔ شعری و ارباب شعیر
دفتر مدح ترا نظم لآلی میدهند ... درجواهر خانهٔ گردون چه برجیس و چه تیر
گوهر ذات ترا عمریست تا در بحر کون ... میکنم سیر نظر اما نمی بینم نظیر
هم بدستوری که شیر آید به پستانش ز مهر ... بعد عمری چون رخ فرزند بیند مام پیر
زادهٔ کلك ترا چون ابر می بیند ز دور ... میشود جاری ز پستانش هزاران جوی شیر
گر تنور تفته گردد خم همی ناید بجوش ... آیت حلم تو چون خوانند بر گوش عصیر
از دل سر گرم در مهرت شود کین آشکار ... از دهان غنچهٔ سوسن گر آید بوی سیر
مر ترا زیبد باستحقاق در ملك عقول ... کوس دانائی زدن با فطرت گردون مسیر
غیر کلکت گوهر انگشت دارد صد هنر ... کیست کش خارد سر چندین مهمات خطیر
نی ستمکاری و در قیدت بود کونین ازانك ... هر نفس خلقی بحسن خلق میسازی اسیر
هست تدبیر تو پر، اما پی زینت نه عجز ... عینکش بردیده بنهادی ز رأی مستنیر
جز مثال شاهد رأی تو ننماید قبول ... گر شود آئینهٔ خورشید و مه صورت پذیر
چون گلاب غنچه خوشبوتر بود بهر مشام ... جاودان از غنچهٔ دولت گلاب عیش گیر
تا بود در عرصهٔ هیجا بوقت کار زار ... تیر را و رمح را پیکان و پرچم ناگزیر

دایم از موی سر حاسد دو پرچم ساز رمح
وز دل پولادی دشمن دو پیکان ساز تیر

در مدح نور محل بیگم عیال جهانگیر پادشاه هند

این چه‌عماریست وین‌چه قبهٔ‌پر نور / ساکن این مهدکیست دیدهٔ‌بد دور
مهد حرم‌گاه پادشاه جهان است / مهد نشین شمع خانوادهٔ دستور
نور محل بیگم آنکه پیش رکابش / فخرکنان میروند قیصر و فغفور
نیست فلك را بپاکدامنی او / در پس نه پرده یك ستارهٔ مستور
نغمه بدوران عصمتش برخ ازشرم / هفت نقاب افکند ز پردهٔ طنبور
با اثر فیض نوشداروی نطقش / ناز بمرهم کند جراحت ناسور
عصمتیان حریم او نشناسند / لالهٔ سرمست را ز نرگس مخمور
ابر کف او ز تاك خشك دماند / خوشهٔ گوهر بجای خوشهٔ انگور
دمبدم از شوق عطر سائی بزمش / رغبت دنیا کند ز خلد برین حور
باقی جودش ز خرج مایهٔ صد گنج / رنگ‌کلید یست‌مانده‌در کف گنجور
بی بصران با فروغ شمع ضمیرش / رشته بسوزن کشند درشب دیجور
کرده بزخم از نگاهبانی عدلش / ریزهٔ الماس کار مرهم کافور
ایکه رخ نیتت بجانب خیراست / هست در آفاق ذکر خیر تومذکور
لوح دلی صافتر ز آینه‌داری / میرسدت گر بمه زکات دهی نور
ای تو عمارت گر خرابهٔ دلها / بس دل ویران که‌شد بسعی‌تومعمور
گر بخراسان رسد خبرکه توروزی / جانب فیروزه کردهٔ نظر از دور
تا ذر هندوستان بپای خود آید / معدن فیروزه از زمین نشابور
رخ چو حسودت بآب تیغ بشوید / خاك ببوسد جبین او بلب گور
کارگران سخا بکشور جودت / خشت زر اندر نهند درکف‌مزدور
هم ز تو مرهم بها رسیده بزخمی / هم ز تو شربت بها نجسته‌ورنجور
صیت سخای توهمچو عدل شهنشاه / در همه معمورهٔ جهان شده مشهور
راز شمارد بسینه طفل رحم را / گرد حریم تو گر بدیده کشدکور
از پدر و مادری که مثل‌توفرزند / زاده و پرورده ، باد دیدهٔ بد دور

هست جهان گلشن سبا و تو بلقیس شاه سلیمان و کاینات صف مور
یا که شهنشاه شبه‌حضرت‌موسی‌است لمعهٔ نوری تو و جهان شجر طور
(طالب)گر دیر در ثنای تو دم زد بود ز روی ادب بدارش معذور
میزند اینك در دعا چو زبان را نیست ادای حق ثنای تو مقدور
تا که بود تیغ آفتاب جهانگیر رایت فتح تو باد ناصر و منصور
سایهٔ لطف شهنشهی بسرت باد
لمعه زنان چون بفرق مه علم نور

در تهنیت عید ومدح میرزا غازی

بصحن عیدکه این‌شهسوارچوگان باز عنان‌چو باد صبا گرم‌ساخت درتك‌وتاز
زمین بناله درآمد ز فعل شبدیزش چنانکه‌گوش گرفت‌آسمان‌از آن‌آواز
ز تار نغمه سبك‌چون‌جهد زجای نخست تکاورش بشتاب از اشارهٔ مهماز
خیال کردی مضراب بود مهمیزش کمیت بود[1] عروق زمین بریشم ساز
سراسری دوسه‌چوگان بکف جنیبت‌را دواند سوی نشیب وجهاند سوی فراز
چو داد خم پی بازی هلال بازو را بگوش‌گوی فلك‌گفت صولجانش راز
تکلفی نبود جود ختم بر کف اوست بدان مثال‌که ختم است بر نبی اعجاز
اگر زکوه بپرسی‌گهر فشان‌کف‌کیست رسد بگوش کف غازی جهان آواز
دو بال زرین افشاند از دو پنجه مدام همای همت او در بلندی پرواز
بعهد اوخوردآب‌ازدهان‌حاکم‌خویش کبوتری که بود فی‌المثل رعیت‌باز
حسود عزت او را بهیچ بزم سلام رخ جواب ندیدست چون سلام نماز
زفیض نکهت‌خلقش چوپای‌مرغ‌چمن همیشه بوی گل آید زدست آتشباز
الهی از سر لطف این‌بزرگ‌دورانرا بگوشهٔ نظر التفات خود بنواز
هزار عید چنین را بر او مبارك دار بخوشدلی وتن‌آسائی و بنعمت و ناز
رخش‌شگفته وطبعش جوان وخاطر شاد
کفش‌گشاده و ملکش فراخ وعمر دراز

---

(۱) نسخه ملك ، کمیت نغمه .

قصیده درحکمت و اندرز

تن بفراغت مده عاشق آزار باش
بر گل گلشن مجوش همنفس خار باش

دست رفیقان مبوس سینهٔ دشمن مکاو
پیرو پیکان مشو تابع سوفار باش

گرد مطالب مساز برقع رخسار دل
جوهر آئینه را صیقل آزار باش

درد خصومت بریز صاف محبت بنوش
شیوهٔ اغیار چند پیشه‌کنی یار باش

طایر آزاده را نغمه بآهنگ نیست
در شکن دام عشق مرغ گرفتار باش

مایدهٔ طبع را چاشنئی ده ز خلق
پس بنظر خلق را لعبت فرخار باش

زآب دم تیغ یار(۱) دست تمنا مشوی
خاك شود همچنان تشنهٔ دیدار باش

چیست زبانهای تیز نشتر زنبور دل
نیش درآور بدست لیك کم‌آزار باش

ماهی بی‌فلس را تابه نیارد بتاب
گرجگر آتشینت هست جگردار باش(۲)

شیوهٔ دینداری از سکهٔ زر یادگیر
یعنی ازین جمله روی پشت بدینار باش(۳)

حسن عروسان راز شیوهٔ مستوریست
ایکه نهان عاشقی منکر اظهار باش

همت دریا کشان جرعه نیارد بچشم
هان قدح لطف را دایم سرشار باش

سینهٔ اعدا فشار چون سر پیکان چه‌ای
بوسه ده دست یار چون لب سوفار باش

عشق چو دفتر گشود جمله خرد باش و هوش
حسن چو برقع کشید صورت دیوار باش

گرمی خورشید را مقصد اگر واقعی است
سایهٔ گل گو مباش، سایهٔ دیوار باش

با دل حیوان سرشت بهر مداوای درد
ناز طبیبان بکش در پی بیطار باش

هم بلب نوش ریز دکهٔ شکر فروش
هم بگریبان خلق طبلهٔ(۴) عطار باش

مزرع دل خشك کن آه بدل کن باشگ
باد گل افشان چه‌ای ابر شرربار باش

دانهٔ تسبیح را خوشه نیابی بحشر
خواهی اگر برخوری بستهٔ زنار باش

گه بقدح می بریز گه نفس نی بگیر
شغل تو چون خورد نست دایم درکار باش

خواهی اگر بردلت کشف شود رازغیب
سر بگریبان فکر برده کشف‌وار باش

---

(۱) نسخه ملك، تیغ منع.
(۲) نسخه ملك، گرجگر آتش است مست و درم‌دار باش
(۳) نسخه مج، بدیوار.
(۴) نسخه ملك، کلبه

از چه بعمر دراز سردی هنگامه‌ای روز دوئی هم بسهو گرمی بازار باش
مورمیانان هند رخنه درآهن کنند زآتشان درگریز بر صفت مار باش
فال‌خطاب درشت بافلك ازابلهی است هان‌دل‌هموار باش هان دل‌هموار باش
تلخ مشو درسخن شهد به حنظال‌مریز طوطی‌جان‌گو غذاش شکرگفتار باش
پیش‌ظریفان‌بدورگوش‌دل‌ازبانگ‌رعد گو ز طنین مگس روح در آزار باش
پرتوی‌ازحسن دوست نامزد سینه کن وز بن هرموی دل مطلع انوار باش
هم بزبان قلم کاشف اسرار شو هم به ثبات قدم سالك اطوار باش
قول نیاید بکار فعل بود در شمار منکر گفتار شو امت کردار باش
خواهی اگرابر فیض‌ازتو شودمایه‌دار از قطرات سرشك قلزم زخار باش
طرفه‌متاعیست‌عشق گربکف‌آری‌بسعی هم تو فروشنده‌شوهم توخریدار باش
ثابتهٔ چرخ را رتبهٔ سیاره نیست هان دل‌عاشق سکون مایهٔ رفتار باش
جوهر هر ذات را حسن‌صفتهای‌اوست بی اثری طی نما ، مظهر آثار باش
خار تعلق برآر از ته پاپوش عقل گوگل آشفتگی زینت دستار باش
دیدهٔ عبرت مپوش از صور حرص وآز طرح یکایك بسنج وزهمه بیزار باش
گوهرآزادگی در صدف بندگیست بنده شو آنکه بناز قبلهٔ احرار باش
از نفس مشك بیز سنبل دلدار شو وز قلم نافه ریز آهوی تاتار باش
ایکه‌نهی برسرم منت و یاری‌بطنز (۱) یارجفاجو بسی است یار وفادار باش
لشکر غفلت مباد بر تو شبیخون زند ای مژهٔ اشکبار دایم بیدار باش
نقد اشارات غیب میرود از کیسه زود از حرکات فلك جمله خبردار باش
ذوق ستم چون شناخت ذایقه خاطرت گو سرهر مو بتن چرخ ستمکار باش
بیشه شدوسنگلاخ‌راه دل‌ازحرص‌وآز قالع احجار شو قاطع اشجار باش
دفتر تقوی و زهد در گذر باد ریز پس‌دوسه‌روزی‌بعیش‌رندقدح‌خوار باش
مانع شرب مدام واهمهٔ مستی است ورنه‌بعمر دراز می زن وهشیار باش

(۱) نسخه ملك ، بازی نظر .

نغمهٔ منصوریت جوش زداز مو به‌موی   ایدل وحدت شعار منتظر دار باش
از جگر سوخته‌کحل جواهر بساز   وانگه مشاطهٔ دیدهٔ بیدار باش
تا نرسانی بخلق در همه صورت‌گزند   آتش بی دود شو یا گل بیخار باش
فسق بظاهر بود آفت ناموس شرع   تا متصور بود منکر این کار باش
دست زد غیر را پردگی دل مساز   در صف حوران‌فکر طالب ابکار باش
وادی‌آسان نهد دام کسالت بپای   سالك ره گر شوی در ره دشوار باش
خون‌تذروان‌فکر(۱) برچمن‌صفحه‌ریز   «باشهٔ»اندیشه راچنگل‌و منقار باش
زیر نشین تا بچندباشی‌چون نقش‌پای   چندی بالا نشین چون‌گل دستار باش
از نم باران‌کفر خانهٔ دین شد خراب   از سرنوگر توانش بانی و معمار باش
درشکن دام حرص بندمشو،همچومور   بلکه قناعت شعار بر صفت مار باش
خانه‌که‌دروی‌چراغ نیست‌زرخ‌اردوست   خواه‌گل‌اندود باش‌خواه طلاکار باش
نقددل‌آنراکه هست صافی وکامل‌عیار   گوسر هر مو بتن ناقد معیار باش
چند بصحبت‌کنی‌صرف‌شب وروز عمر   به‌نئی از چشم یار چندی بیمار باش
گه بعبارات نطق کاشف اسرار شو   گر باشارات کلك منهی اخیار باش
تا زعروسان رازخلوت‌گوشت پراست   گو همه عمرت‌تهی دار ز دیار باش
راه نظر تا دهند در حرمت راستان   دیدهٔ‌کج بینت را از مژه مسمار باش
حاصل پارینه‌ات رهنی پیرار بود   حاصل امسال نیز در گرو پار باش
خواه‌بد وخواه‌نیك‌هرچه‌کنی تازه‌کن   تن به تتبع مده مخترع کار باش
(طالب) اگر شاعری‌تن بخموشی مده   طوطی خوش لهجهٔ بر سرگفتار باش

تاقلمت درکف‌است راقم‌ابیات شو
تانفست برلبست ناظم اشعار باش

در مدح اعتماد الدوله

بلبلی را شد مربی بوستان آرای نطق   آن گرامی گوهر یکدانهٔ دریای نطق

(۱) نسخه ملك ، راز .

شخص دانش اعتماد الدوله‌کز لطف کلام ... می نهد دست کلیمش کفش پیش پای نطق
گر ندیدی عیسی معجز بیان را در سخن ... برلب او چشم دل بگشای در اثنای نطق
چون زبان او شکر ریزد کرا حد مقال ... چون بیان او گهر پاشد کرا یارای نطق
وقت انشای مدیحش نیست در بزم کلام ... ناطقی‌کو را نیفتد لرزه بر اعضای نطق
نیست طوطی لیك در طی لسان معنوی ... کلك او درآستین دارد ید بیضای نطق
با وجود نطق مستثناش نفس ناطقه ... درخوی‌خجلت نشیند‌گر کند دعوای نطق
همزبان طوطیان قدس باشد شهپری ... برگ سبزی‌گر بردپیشش‌چمن‌آرای نطق
لالۀ اخگر بود او را گل صحرای طبع ... دانۀ گوهر بود او را کف دریای نطق

تا بود نام از می و مینا ببزم روزگار
پر می اعجاز بادش جاودان مینای نطق

قصیده

تنت عبیر نزاکت فشانده بر تن گل ... تبسم تو گرو بسته با شکفتن گل
نفس ذخیره ز بوی تو میبرد آری ... نسیم صبح بود خوشه چین خرمن گل
در آمدی بچمن عندلیب شد خاموش ... برون‌شدی و بگردون‌رسیدشیون گل
گمان می بتو حاشا تصوریست محال ... شراب و لعل تو آلودگی و دامن گل
دلم بغارت بوس از لب تو مشتاقست ... چو طفل شوخ‌که مایل‌بود بچیدن گل
ز دست‌گرمی‌خویت‌چولاله داغ بماند ... هزار جا اثر تازیانه بر تن گل
هوای‌گلشن گیتی‌عداوت انگیز است ... بغایتی که بود عندلیب دشمن گل
بصفحه‌ریزدازاو گل‌چمن‌چمن(طالب) ... زبان‌کلك توگوئی‌که هست معدن‌گل
دلا بیال‌که فرزانه صاحبی داری ... که‌باصباحت‌صبح‌است و باشکفتن‌گل
شگفتگی نبود زو عجب که جوهر او ... گل‌است وباشد رسم‌شگفتگی فن‌گل
سمند آب تك برق سرعتش مشهور ... بهم عنانی با دست همچو توسن‌گل
بدور نازکی خوی او عجب‌که ز بیم ... نسیم دست حمایل کنند بگردن‌گل
بدستیاری اقبال او عجب نبود ... کدزخم شعله توان دوختن بسوزن‌گل

چو شبنم سحری فرق گل نشیمن اوست اگر چه فرق جوانان بود نشیمن گل
تمام مرغان ز اوراق او سبق خوانند بمدح اوست مگر دفتر ملوّن گل
بمجلسش که بود نسخه‌ای ز بزم بهشت چراغ لاله فروزد صبا بروغن گل
بصد چراغ سراغ مشام او گیرد نسیم صبح چو سر برزند ز روزن گل
ز نغمه بلبل گویا تهی کند منقار چو گرم مدح تو گردد زبان الکن گل
نسیم حرف تو گر جانب چمن گذرد خدنگ خار دگر نگذرد ز جوشن گل
چنان ز حفظ تو گیتی رهین استغناست که باد هم نکند آرزوی خرمن گل
برون ز انجمن او گل از غریبانست اگر چه انجمن گلشن است مسکن گل
چنان بعهدش نالیدن ازجهان برخاست که طفل غنچه نناله بوقت زادن گل

همیشه بادگل افشان بهار اقبالش
به‌آشنائی او دست ما و دامن گل

درتوصیف تابستان ومدح میرزاغازی واوصاف اسب ممدوح گوید

چنان بخار زمین تیره ساخت آب زلال که‌قطره برلب جو میکند نیابت خال
مزاج شخص هواگشته آنچنان ناری که‌شعله را ز نسیم است بیم اضمحلال
باختلاط نسیم صبا عجب نبود که شمع گلبن پروانه را بسوزد بال
بسیم‌وزر چه‌رسدزآتش هوا حالی[۱] که سنگ آب شود در ترازوی مثقال
اگر نسیم بخاك ختن وزد شاید که‌مشگ باردگرخون‌شودبناف‌غزال
زتاب آتش رخسار مهر نزدیکست که‌برعذار بتان‌شکل‌زلف‌گیردخال[۲]
هوازپیش چنان راه بسته برسیلان[۳] که‌حبس‌آب‌روان ممکنست درغربال
ز بس تلون اجسام ز آفتاب تموز پی نسیم توان دید بر سطوح خیال
در این هوا جگر تازه تا زنوك مژه به نیم راه گریبان رسیده گشته زکال
بعهده جلوهٔ تأثیر آفتاب تموز بغایتی شده اجسام منعقد سیال

(۱) نسخه ملك ، جائی .
(۲) ازاستعارات مبتذل سبك هندیست .
(۳) نسخه مج ، سیلاب .

که آب آینه با انجماد ذاتی خویش   همی بموج درآید ز غوطهٔ تمثال

در این هوا بمثل نقطه زیر لوح نگار   مگر میانهٔ خواب و خیال گیرد فال

چراکه بر سر هر نیت ازعرق بیم است   که نقش قرعه شود محو درکف رمال

ز بس تراکم دود هوا و گرد زمین   زمانه را بمثل گر همی کنی غربال

ز باده یابی روشن نه رنگ ساقی لعل   نه چشمه بینی صافی نه چهره یابی آل

ز بس غبار پذیرفته برگهای لطیف   ز بس بخار بر آورده آبهای زلال

مریض مشرف بر موت را بجان افتد   نهیب مالك دوزخ ز برکد غسال

ز قحط باد صبا بلبلان بطرف چمن   نقاب غنچه گشایند از تحرك بال

باعتماد هوا شاهدان بوقت بخور   ز هیزم تر، در مجمر افکنند زگال

ز اشتباه نسیم سحرگهی بسموم   سپیده دم نشناسد کسی ز وقت زوال

چو سنگ و آهن مانا شرر برقص آید   در این هوا برخ طبل اگر زنند دوال

ز بس حرارت لب تشنگی و بی آبی   بشاهدان چمن خون ابر گشته حلال

از آن گشوده دهان غنچه تا مگر گردون   به نیش برق گشاید سحاب را قیفال

تذرو وفاخته را برتن از حرارت مهر   وبال گشته چنان حلهٔ منقش بال

که خویش را پی قربانی از هوا عمدا   در افکنند بدام شکنجهٔ اطفال

بطرف باغ همانا زداغ تشنه لبی است   که خون نشو و نما مرده درعروق نهال

عذار گل بچمن زرد گشته همچو زریر   لب گهر بصدف خشك مانده همچو سفال

ز تف سینه بدست یلان آتشخوی   سنان بچرخ درآید چو شعلهٔ جوال

تهی ز آب همه سبزه ها چو سبزهٔ خط   بری ز نشو همه دانه ها چو دانهٔ خال

بدیدها درخون جو چو دیدهٔ سوزن   به چشمها نم نی جو چو چشمهٔ غربال

لب بنفشه کبود از غم نسیم صبا   عذار خیری زرد از فراق باد شمال

زبان سوسن از تشنگی فتاده برون   چو نوك خنجر شهزادهٔ[1] عدیم همال

تبسم گل اقبال میرزا غازی   کزو بهارستانیست روضهٔ اجلال

---

(۱) نسخه ملك ، فرزانه .

گل مخیله را عنبرین ازوست شمیم   زبان ناطقه را شکرین ازوست مقال
سزد که خامه ستان آید از کف خورشید   ازین سبب که بشکل ستان اوست هلال
بوصف او رقم نکته تا دقیق زنم   خیال نازك او را در آورم به خیال
گر او نبودی در عرصه دودمان کرم   بمرگ حاتم پذرفته بود استیصال
ز آبیاری دست سحاب رحمت تست   که سبز چون پر طوطی است مزرع آمال
هنر جز این نبود کام بخش طائی را   که در مجاری امکان نکرد ردسئوال
تراست طبع کریمی که شخص احسانش   سئوال را کند از چند منزل استقبال
زمانه را بتو هفت آسمان مباهاتست   تو نیز یکدو فلك بر وجود خویش ببال
بابروی ملایك قسم که چشم وجود   ندیده چون تو گلی در حدیقهٔ اقبال
تمام جوهر دانش تمام نشأهٔ عقل   تمام برق معارف تمام نور کمال
زهی مقام شریف تو کعبهٔ ارواح   خهی جناب رفیع تو قبلهٔ آمال
بسمت رای تو اکثر توجه اوتاد   بخاك پای تو اغلب تیمم ابدال
ترا مترجم نطقی است درزمانه که هست   زبانهٔ قلمش ترجمان سحر حلال
ز بس تخیل اشیا کنی بآسانی   گمان برم که ترا حس ظاهرست خیال
زیاد رأی تو هر چشمهٔ مسام خرد   پیاله‌ایست ز نور زلال مالامال
چو مرغ کعبه شرف نامه‌ها رقم دارند   کبوتران حریم تو بر صحایف بال
توچون بخامهٔ مشکین بنان بری فغفور   دوات چینی پیش آورد ز ناف غزال
بهار طبعا در بوستان بتربیتت   که فیض نشوونما را دراوست حد کمال
فتد ز لطف هوا میوهٔ رسیده بخاك   شکوفه گر بمثل رد شود زشاخ نهال
بلطف دردل خشم اندرآوری تسکین   بقهر در تن خصم اندر افکنی زلزال
درآن مصاف که ازعکس تیغ مینارنگ   هوای معرکه پوشد زمردین سربال
زلعب وکینه بدست یلان آتش خوی   سنان برقص[1] درآید چوشعلهٔ جوال
زهر جهت متزلزل شود قلوب نبرد   زهر طرف متحرك شود صفوف قتال

(۱) نسخه ملك ، بچرخ .

هلال تیغ شود گردن فلك را طوق   خم کمند شود ساق عرش را خلخال
ز بس تحرك پرگار تیغ و جدول رمح   به پرنیان هوا مرتسم شود اشکال
مکان منبت گردد ز تکیهٔ برو دوش   زمین مجدر گردد ز غوطهٔ سربال
فتد ز پیکر زخم آزمودگان برخاك   پرند سایه مشبك بصورت غربال
همی نهند عقابان تیز بال خدنگ   درآشیان دل و دیده بیضه‌های خیال
دم رجوم خدنگ ازفراز سوی نشیب   هوا بریزد پرّ و زمین برآرد بال
تو در میانه یکی اژدها گرفته بکف   چو شیر گردون آتش فشانی ازچنگال
عدیل خواهی در ساحت زمانه عدیل   همال جوئی در عرصهٔ نبرد همال
برقص در خم رانت سحاب رفتاری   که‌داغ پویه نهد برجبین بادشمال[1]
تکاوری که چو خشم‌آورد بگوشهٔ نعل   رباید از خم گوی زمین هلال هلال
ببال‌وبرچوهژبرو بخشم‌وکین‌چوپلنگ   بخال‌وخط‌چوتذرو و بدست‌وپاچوغزال
زجنس وحش بود تا بودبرآخورلیك   کنی چو قصد عنانش برآورد پر وبال
چومست پویه شودکف‌زنان‌بهرگامش   هزار عمر قدم سوده ماند از دنبال
عجب زسرعت‌سیرش مدان‌کدراکب‌او   همیشه تهمت ماضی زند بر استقبال
زحسن جلوه بهنگام کاکل افشانی   شمال بر دمش آویزد و صبا بریال
قرار کفر بود در طبیعتش[2] گوئی   ز عمر دشمن شه وام کرده استعجال
ادا شکافا، رمز آگها، ضمیر رسا   زهی ز کنه تو بی بهره جوهر فعال
شکر فشانی حمد تو حد ناطقه نیست   ازآن چوطوطی تصویر لال‌گشتم لال
مرا بدست‌متاعی‌چوصدق‌واخلاص‌است   چرا بمعرض بیع‌آورم حدیث و مقال
چوصدق‌تابودم‌گوهری بکف‌چه‌ضرور   که جنس دانش معدوم را شوم دلال
چگونه خود را فاضل نمایم و کامل   کدام فضل که من دارم وکدام کمال
بصدق نیت و اخلاص خویش مینازم   نه برمراتب‌فضل وکمال وذهن‌وخیال

(۱) در بین شعرای عصر صفوی راجع به تعریف‌اسب منظومه‌ای بخوبی شعر طالب یافت نشده است. (۲) نسخه ملك، طریقتش.

هزار بنده ترا هست جمله حالتمند بچشم زخم یکی گو مباش صاحب حال
کمینه مدح سرای توام روا نبود که خاك قدح فشانند بر سرم جهال
دریغ کاش هجاگوی من کسی بودی که چاکران مرا شاستی نظیر و همال
که تن بدتیغ تلافی همیٔ ز تارك سر برای طبل فضیحت کشید میش دوال
ولی چه سود که از شیر شرزه لایق نیست که چنگ و دندان رنگین کند بخون شکال
چه باعث است مرا این فتنه را نمیدانم که عالمی بمن افکنده اند طرح جدال
مرا خلاف و نزاعی به کس نه ، حیرانم که مردمم ز چه افتاده اند در دنبال
بحال خویش یکی مرد قانعم بکفاف بکس نه مبحث جاهی مرا نه دعوی مال
رهین صحبت ابنای روزگار نیم بطبع خویشم پیوسته درجواب وسؤال
بعرصه گاه نه استم مگر درآخر فوج ببزمگه ننشینم مگر به صف نعال
مرید همتم اینك نشسته فارغبال بر آستان قناعت ز روی استقلال
بساط آز و هوس طی نموده خرسندم بذره پروری آفتاب جاه و جلال
بامتیاز لباس و غذا نیم دربند کز اهل حال نزیبد تتبع اطفال
بهرچه میرسد ازدوست شاکرم شاکر شکر نباشد حنظل قصب نباشد شال
ولی بود ز توام چشم آنکه نپسندی سر بعرش رسانیدهٔ مرا پامال
درازگشت سخن قصه مختصر (طالب) یکی برشتهٔ تفصیل کش در اجمال
محل محل اجابت، زمان زمان دعاست برآر دست بدرگاه ایزد متعال
همیشه تا بود آرایش صحیفهٔ دهر محامد شب و روز و مناقب مه وسال
شبت خجسته لقا باد وروزخوش منظر مهت مبارك رو باد و سال میمون فال
دل محب تو آئینه دار صیقل عیش جبین خصم توسوهانی از شکنج ملال

مدام بر سر بخت تو بال گستر باد
همای سایهٔ لطف خدای جل وجلال

قصیده در مدح خان غازی

چو گل تکیه بر بستر خار دارم نگاهی ز حسرت گرانبار دارم

دل آزرده‌ام وز پی همزبانی　　دل آزردهٔ چند در کار دارم
سری دارم از بار سودا توانگر　　بدین سر چه پروای دستار دارم
گره بر گره دارم از ابروی غم　　خطا شد چه ابرو دم مار دارم
گریزد ز من آب و آئینه گوئی　　که خاصیت گرد و زنگار دارم
ز گل کی کشم ناز چون عندلیبان　　که سامان گلشن بمنقار دارم
هم از نسبت صورت دل چه پیکان　　لبی غرق خون همچو سوفار دارم
هم از خندهٔ زخمهای نهانی　　جزاین دیده صد چشم بیدار دارم
همه شب ز کیفیت بادهٔ غم　　سرمست و مژگان هشیار دارم
در آندم که گل ریزدش خنده‌دارد　　من آمیزش گریهٔ زار دارم
شب از پهلوی ناله طنبور آسا　　همه گوش دل بر لب تار دارم
پی کاوش دل برانگشت مژگان　　ز فولاد ناخن چو پرگار دارم
ندارم جوی راحت وگر بکاوی　　غم و درد خروار خروار دارم
سری نیست باکاکل سبحه‌ام لیك دایم　　دل آویزهٔ زلف زنار دارم
هم از گریهٔ گرم در چشم حسرت　　رگ نور آبستن نار دارم
چه سودا گرم کشور آرزو را　　که غم بار و اندوه سر بار دارم
هدف چون شوم زخم تیرو سنان را　　که از نشتر غمزه آزار دارم
چه سامان ازین به که درهفت کشور　　نه قیمت نه رونق نه مقدار دارم
بگل ناز میکردم و شادم اکنون　　که قرب جواری بگلزار دارم
همان پیر دهقان افسرده گشتم　　که امسال هم حسرت پار دارم
در آغوش گلشن ز بس بی دماغی　　ز گل دارم آن ذوق کز خار دارم
دماغی مرا نیست تا شکر گویم　　که در پهلوی خانه عطار دارم
شب و روز در شغل خونابه ریزی　　سر تیغ مژگان شرر بار دارم
بترکان چشم خودم رحم ناید　　دل هندوان جگر خوار دارم
نه از گریه آسایم و نی ز افغان　　دل و دیده را بر سر کار دارم

چو آن نخل‌کش میوه شاداب نبود　　همه بارم و تهمت بار دارم
بد و نیك یك جلوه دارد بچشمم　　نه بر فخر نازش نه بر عار دارم
مسلمان نیم نیستم ز اهل ایمان　　اگر هیچ خصمی به کفار دارم
یکی عارفم ناز پرورد مشرب　　که از قید هر مذهب انکار دارم
اگر عشق کفر است از منکرانم　　وگر کفر دین است اقرار دارم
یکی عود کج نغمهٔ بد سرودم　　که از رشتهٔ ناله اوتار دارم
یکی بلبل بی پر و بال شوقم　　که محرومی از طوف گلزار دارم
ببرگ گلم دسترس نیست زآنرو　　جگر گوشه بر نوك منقار دارم
در این وحشت[1] آبادنی روی‌ماندن　　نه سامان یك گام رفتار دارم
ز بیچارگی بر در تنگ چشمان　　قدم آهنین همچو مسمار دارم
ندانم چرا یارب اینسان خرابم　　چو لطف خداوند معمار دارم
صف آرای تیغ وقلم (خان غازی)　　که لب در ثنایش گهر بار دارم
بلند آفتابی که دور از رکابش　　برخ کوکب اشك سیار دارم
جدا ز آستانش ز اشك دمادم　　سر آستین رشك گلزار دارم
دلی بی رخ او سزاوار خنجر　　سری دور ازو در خور دار دارم
بچشمم خلد گر جدا ز آستانش　　ز پا قدرت کندن خار دارم
هم از کلك او در نظر عقد پروین　　هم از نطق او درّ شهوار دارم
مبادا سرم گر بعهد ثنایش　　سر خامه یك لحظه بیکار دارم
ز ابیات او تا گهر چیده کوشم　　زیاقوت اشعار خود عار دارم
به تحت الثری از تمنای قدرش　　قدم بر سر چرخ دوار دارم
بهار بهشتم که بر باغ طبعش　　نگاهی ز حسرت گرانبار دارم

سحاب کریمم که در ملك جودش
بمعزولی خویش اقرار دارم

---

(۱) در نسخه ملك ، جنت‌آباد . در نسخهٔ مدرسه سپهسالار ، خست‌آباد .

قصیده درحسب حال خویش ومدح خان غازی

اگر زاغ گر صعوهٔ ناتوانم   همین بس که در جرگهٔ بلبلانم
قفس زادگانند مرغان شهری   من آن روستا زادهٔ آشیانم[1]
دو قولی نفهمیده‌ام زانکه گیتی   تراشیده از گوشهٔ دل زبانم
نسیمم ولی در حساب سمومم   بهارم ولی در شمار خزانم
یکی عندلیب پریشان سرودم   که زلفیست بر چهرهٔ گل فغانم
چمن دست شوید بخون ریاحین   که گلدسته بندد ز اشک روانم
زبس گوهر آگین تنم بعد مردن   صدف معده‌گردد هما ز استخوانم
برقصد ورق ز انتعاش سوادم   ببالد قلم ز التفات بنانم
چو گلریز معنی حرفم بگلشن   سرایند بر نقش پا بلبلانم
گرت سوزمن نیست باور، نظر کن   بگلدوزی شعله در پرنیانم
نگاران چین و ختن نقش بندند   بروی ورق کلك هندو زبانم
گهر بی خراشش نخیزد زمعدن   شب و روز در کاوش دل از آنم
چسان جنس گوهر کنم درطبیعت   بگردن فتادست ناموس کانم
ز مغز سخن بس که پرورده‌جسمم   چو باشد ز هم پیکر ناتوانم
زند خندهٔ کبك بر نطق طوطی   هما گر خورد ریزهٔ استخوانم
برقصد خرد چون در آید ببازی   کمیت قلم زیر ران بنانم
بسوزد سپند آسمان از کواکب   سر شعله چون تیز سازد زبانم
همه شکر بختم که ننهاده گیتی   بطعم سخن لقمه‌ای در دهانم
خوردرشگ تیزی وشیرین ادائی   سر نیش زنبور شهد از زبانم
هنوز این فطیریست ازخوان طبعم   هنوز این پشیزی ز گنج بیانم
بدل دارم اندیشه‌ها شکر لله   که بختم جوانست و منهم جوانم
بمیدان دعوای روشن ضمیری   سر صبح بازی کند برسنانم

(۱) اشاره برآنست که طالب از روستازادگان آمل بوده است.

سخن نکهت گل دهد در ضمیرم　　　قلم بانگ بلبل کند در بنانم
چکد نیشکروار شهد معانی　　　ز مهر سر حقهٔ استخوانم
ز بس کز سخن گشته‌ام محو لذت　　　غذا طعم معنی دهد در دهانم
زند کعبه سان فال مشکین لباسی　　　ورق از نم عنبرین ناودانم
پیمبر منم معجزات سخن را　　　سنائی و خاقانی از امتانم
کلیم‌الله دانشم بی تکلف (۱)　　　کلام‌الله نطق نازل بشانم
مشخص نگردد چو گرد از جواهر　　　قدمگاه کلك از ره کهکشانم
نیارد بدین فطارتم طفل معنی　　　سر نطق سائیده بر آسمانم
چو من شمع دانش‌فروزم بمجلس　　　نمایند پروانگی عرشیانم
بهار از پی رفع ضعف ریاحین　　　تبرك برد آب دست خزانم
زند خنده از یمن آثار علوی　　　سر خامه بر اختر کاویانم
چو بر عرش تازم کمیت فصاحت　　　عنان بوس گردند روحانیانم
بسیر فلك خنده زد هوشمندی　　　که طی القلم دید طی اللسانم
چو سیمای جوهر ز فولاد هندی　　　نماید هیولای نطق از زبانم
لب از برگ گل وام گیرد مسیحا　　　که بوسد بوقت تکلم دهانم
ز بس روشن آئینه‌ام چون مریدان　　　یقین خرقه پوشد ز دست گمانم
ز معجون معنی پر از مغز بینی　　　گشائی اگر حقهٔ استخوانم
تو دانی و انصاف من نیز دانم　　　که یکتای عصر و وحید زمانم
جواهر نگارد چه بحری چه کانی　　　بسیمین ورق خامهٔ زر فشانم
چو نی‌شکرش بسکه بیند حلاوت　　　هما وقف طوطی کند استخوانم
اصالت کلامیست بر فرق قدرم　　　نجابت ترنجی است در دست‌شانم
شکنج طلب زلف تاب از کمندم　　　خدنگ طمع گوشه‌گیر از کمانم
حسب گردی از دامن اعتبارم　　　نسب دودی از مطبخ دودمانم

(۱) نسخه ملك ، کلیم‌اله آنشهم کز تکلف .

شفا نسخهٔ از اشارات کلکم اشارات رمزی ز سرّ بیانم
مسیحا نفس (طالب) نکته سنجم که نبود قسم عقل را جز بجانم
ترا دیده از نطق طوطی حدیثم تراشیده از بانگ بلبل فغانم
خرد برپرد آفتاب آفتابم سخن بر جهد آسمان آسمانم
فرود آید از عرش بر بام خاطر سخن چون کبوتر معلق زنانم
نفس باز گردد چو از باغ فکرت عبیر بهشت آورد ارمغانم
بدین شوخ طبعی بدین تازه گوئی زهی خجلت شاعران زمانم
ولی شکر کز امتیاز طبیعت نه از شاعران بلکه از ساحرانم
معلی کلام و مصفا ضمیرم ملمع بیان و مرصع زبانم
نمك بسته از کنج لب تا دماغم گهر چیده از مغز دل تا زبانم
گل دانشم ، دست کشت طبیعت سزد گر نریزد هوای خزانم
شجاعم چو شیر، آنگهی شیر گردون نه چون روبهان مزوّر جبانم
ز چنگال شیر است پیکان تیرم ز نطع هژبر است توز کمانم
بجان سنان درخشنده بینی طلوع سهیل از نی خیزرانم
کند طوق در حلق گردون کمندم کشد میل در چشم اختر سنانم
بناورد دانش بمیدان کوشش بکلك و بلارك جهان پهلوانم
گرت نیست باور من اینك بمیدان به تیغ و قلم هردو کن امتحانم
نپوشم زره چون درآیم بکوشش که این شیوه ننگ است درخاندانم
چو پیکر ز برق است و توسن ز بادم چه حاجت به خفتان و برگستوانم
چو مار افکنم پوست زیرا که جوشن نمود از مسامات بر تن عیانم
ز سهراب بیشم[1] بمیدان کوشش ملامتگر رستم داستانم
هژبر اوژن زابلم و اینك اینك بتن حلهٔ داغ ببر بیانم
بتاج کیانی به تیغ یمانی کف آفتاب و سر آسمانم

(۱) نسخه ملك ، بسهراب دستی .

ظفرنامه‌ها میفرستم باعدا … بترکش نهانند پرّندگانم
منم کآتش افروز نطق و بیانم … زمین زادهٔ برتر از آسمانم
عطارد رقم شاعر شوخ طبعم … که ختم است نظم گهر بر زبانم
مزاج مرا لازمست انحرافی … قلم ز آن محرف پسندد بنانم
از آن تا ابد گر بکاوی نیابی … متاعی بجز دوستی در دکانم
من ومهر با کینه ورزان گیتی … بلی گلهٔ گرگ را من شبانم
ره‌وصف خود چون‌کنم طی دریغا … قلم کوتهی میکند در بنانم
نیم منفعل گر ثنا سنج خویشم … که لطف خداوند دارد برآنم
من و نظم فخریه کز چشم دانش … نظر کردهٔ افتخار زمانم
بهار سخن غازی آنشخص فطرت … که در گلشن مدحش از بلبلانم
فلك توسنی کز غبار رکابش … سیه خانهٔ چشم شد سرمه دانم
بلند اختری کز عروج ثنایش … سرخامه بگذشت از آسمانم
بوصفش خرد بست نقش ضمیرم … بمدحش زد اندیشه ناف زبانم
به عبری و یونانی و تازی او را … ستایش کند مغز در استخوانم
حمل گوید او را شکار کمندم … اسد گوید او را سگ آستانم
غبار گهر بار دامان جودش … بدریا فرو برده دل تا زبانم
نسیم بهار دل انگیز خلقش … ببازوی تن بسته تعویذ جانم
چکد برزمین صاف مغز مدیحش … اگر بفشری استخوان بنانم
چو از راد مردیش رازی گشودم … بلب جوش زد حاصل بحر وکانم
چو ازچربدستی‌اش رمزی نمودم … زبان مغز بادام شد در دهانم
ز عدلش بیك صورت آمد بخاطر … هیولای ضحاك و نوشیروانم
جهان رادهد غوطه دربحر وصفش … زمان حیات ار ببخشد امانم
گل‌وصف‌اوچون شود شوخ‌نکهت … هوس بشکفد گلستان گلستانم
چو از شوخ طبعی اونکته سنجم … گهر دست یازی کند با زبانم

نی از نم شود سبز در نیستانها	بکاشانه این نکته شد امتحانم
کزآب سخن گاه تحریر نظمش	قلم شد پر طوطی اندر بنانم
دل خصم او گر نباشد نشانم	خدنگ سخن کج رود درکمانم
به نثاری نظم[1] او در شبستان	زند خنده بر شمع روشن بیانم
بمغز آید از باد دامان رفعت	نسیم گل بوسه زآن آستانم
گر از شکر نعمای او بی نصیبی	دو انگشت زن برلب استخوانم
بگلشن شوم چون مهیای مدحش[2]	در آرد زبان سوسن اندر دهانم
ز تمکین اوگرکنم نظم گوهر	قلم سرگرانی کند با بنانم
چو بینم دم تیغ او روز هیجا	شب آید بخواب اژدهای دمانم
سحر چون بتعریف نیسان دستش	ز لب عالم افروز گوهر فشانم
کنم پنبهٔ صبح زآب سخن تر	پس آن آب در حلق کوثر چکانم
رقم کآن نه مشکین بود از بنانش	چو مو بر سر خامه آید گرانم
پی خاك بوس لب بام قدرش	گرو گونه آید کمند کمانم
ببرج دل از بسکه آرم معانی	به پرواز گوئی کبوتر پرانم
بخواب اندر از فیض الهام وصفش	سخن رو دهد داستان داستانم
در املای مدح کفش بوسه گیرد	لب بحر از دست گوهر فشانم
چو توسن بمیدان سهمش جهانم	رمد اژدر مار پیچ عنانم
زهی شیرخشمی که دروصف تیغت	زند خامه دم ز اژدهای دمانم
قضا گویدت طوقدار کمندت	اجل گویدت خانه زاد کمانم
تن دشمن آید بسوی حسامت	که ای شاخ گل بر دم ازاستخوانم
سر حاسد افتد بپای سنانت	که ای نخل ترمیوهٔ خویش خوانم[3]
قدر پنجه یازد که بر تاب دستم	قضا قد فرازد که بشکن میانم

---

(۱) نسخه مج ، وصف .	(۲) نسخه ملك ، وصفش .
(۳) نسخه مدرسه سپهسالار ، دانم .

اسد گوید از چرخ بگشاخدنگی   نه آخر کم از شرزهٔ نیستانم
تو گوئی ز بون کش نیم زاژ کم خای   مده بیش تصدیع دست و کمانم
دگرگون کن آئین گفتار (طالب)   که من واللّه شیوهٔ بلبلانم
زهی علوی ادراك قدسی مکانم   گزین گوهر عقد هفت آسمانم
نثار تو آثار طبع و ضمیرم   فدای تو اولاد کلك و زبانم
سخن بی ثنای تو نیش خیالم   قلم بی مدیح تو تیغ بنانم
تو آن ابر فیضی که ازشرم وصفت   گهر آب شد در عروق بنانم
تو آن بحر جودی که ازموج لطفت   بگستی گهر ریخت دل با زبانم
ز یمن ثنا سنجی ابر فیضت   به بحری علم شد دل قطره سانم
کجا گر نه فیض ثنای تو بودی   جواهر شدندی خزف ریز کانم
بنامیزد ای مجلس آرای معنی   که روشن شد ازشمع طبعت روانم
بر افروخت مدح تو روی ضمیرم   برافراخت وصف تو نخل بیانم
تو آتش زن برق کردی گیاهم   تو مهتاب فرسا نمودی کتانم
تو آئینهٔ طبع کردی منیرم   تو شمشیر دانش زدی بر فسانم
نسیم از تو شد خاکروب سمومم   بهار از تو شد خوشه چین خزانم
دم از تیغ هندی زند باحسودت   زبان قلم در دهان بنانم
ز خون عدوی تو گسترده هر سو   قضا فرش درخانه‌های گمانم
به‌ترصیع زرین رکاب تو زاید   جواهر ز نوك قلم توامانم
بوصف تو سرگرم نطقم از آن رو   قلم میبرد سجده پیش زبانم
ز خوش‌طبعی من وسلوای وصفت   ملایك نجنبد زاطراف جانم
ثنا سنج نطق توام چون نباشد   به غیرت کلیم اللّه از ترجمانم
دعا گوی طبع توام چون نگردد   نوا سنج آمین لب عرشیانم
زهی انتخاب از هنر پرورانم   بمدح تو زآن نامزد شد زبانم
عنان تاب شوق توشد ورنه کی‌دل   زدی فال رجعت زهندوستانم

بلغزیده بود آنچنان پای خاطر — در آب و گل مهر هندی بتانم
که گر شوق این کعبه غالب نگشتی — گذشتی بدل یاد نقل مکانم
نگاران لاهور و خوبان دهلی — بدل کرده بودند پیوند جانم
گره بسته بودند هر یك بنوعی — سر رشتهٔ جان بموی میانم
یکی چهره سودی بچشم رکابم — یکی بوسه دادی بزلف عنانم
فشاندی یکی در بغل یاسمینم — نهادی یکی در دهان برگ پانم[1]
چه گلها که بشگفت بر باغ خاطر — ز کشمیریان و ز اجمیریانم
غزالان ملتان به نیرنگ سازی — که بندند از غمزه دست وزبانم
نگاران سرهند در نقشبندی — که سازند دل غرق خون نافه سانم
من از جمله چون نکهت از گل گریزان — که خود را ببزم همایون رسانم
بجان بندهٔ خضر اخلاص خویشم — که بنمود ره سوی این آستانم
ره کعبه طی مینمودم ز غفلت — بسوی توآورد دل موکشانم
کنون کآمدم دارم این نقش دردل — که بر آستان تو جاوید مانم
بگویم دعای تو چون شعر گویم — بخوانم ثنای تو چون وردخوانم
صفا میدهم گوهر زندگی[2] را — که چون دست یابم بپایت فشانم
تو نیزم گل تربیت بر سر افشان — که این باغ را بلبل خوش فغانم
بهر پایه کم در خور آن ندانی — سزاوار آن و دو بالای آنم
بسیر فلك میفرستم دعائی — تمناست آمینی از عرشیانم
رقم تا بود رشح نیسان کلکم — سخن تا بود آبروی زبانم
بوصف تو باد آنچه ازخامه ریزم — بمدح تو باد آنچه از لب فشانم

شب و روز در حفظ جاه تو بادا
دو دست دعا وقف بر آسمانم

(۱) پان ، برگ درختی است در هند که برای هضم غذا با بعضی از ادویه که بآن منضم میکنند مخصوصاً بعداز غذا میخورند وضمناً بجهت سرخی لب نیز مورد استفاده قرار میگیرد .
(۲) نسخه ملك ، بندگی .

قصیده در مدح میرزا غازی

برون از مجلس او گرچراغ بزم خورشیدم   خس وخار از پر پروانه سازید و بسوزیدم
بساز بزم اوخوکرده‌ام چون نشکفد بردل   خروش ناخن شیرازخراش چنگ ناهیدم
زدهشت گر نسیمی بگذردز آنشاخ گل برمن   بهر مو تنگ در آغوش گیرد رعشهٔ بیدم
فغان کزچهرهٔ یاسم گلی نشگفت بر مژگان   فرامشخانهٔ دل شد شکنج زلف امیدم
ز تخم جلوهٔ کافشاند ناگه برزمین دل   چو نخل آه‌خود تاآسمان برخویش بالیدم
یکی خوی‌قطره‌بودم پردگی‌درحجلهٔ‌خجلت   بحمد الله که از طرف جبین دل ترا دیدم
شب غم‌همچوآن ماری‌که برمار دگرپیچد   ز یاد کاکلی بر طرهٔ اندیشه پیچیدم
گمان‌میبردم الحق‌دیده‌راسر[1] درکنار دل   خلاف آن یقینم شد بجان‌از دیده رنجیدم
برآوردم زمژگان‌آهنین سرپنجه تا دل را   سر از تن برکنم.بازش بمهردوست بخشیدم
غلط گفتم هراس داورم بازو فشار آمد   که قادر پنجه را در آستین عجز دزدیدم
فروغ چهرهٔ‌خورشید دولت میرزا غازی   که ماه نکته سنجی را بروی مدح اودیدم
هم ازیاد یمانی‌خاتم رأیش شعاع افشان   سهیلی گشته بر پیشانی خورشید تابیدم
گل‌آگین شدنگاهم، تا بروی اونظر کردم   سمن بو شد عذارم تا بپایش چهره مالیدم
خوش‌آن‌کزره‌رسان‌گردسفر برطرف‌پیشانی   بسنگ آستانش زعفرانی چهره سائیدم
حلالم باد لذات وصالش زانکه مدتها   بجان با شاهد شمع خیالش عشق ورزیدم
مصور شد بدیبای نظر سیمای خورشیدم   چو در آئینهٔ حسن تصور روی او دیدم
ز رویش‌صفحه‌ای‌بگشودم وصدلاله‌بشگفتم   ز قدش جلوهٔ بربودم و صد شعله باریدم
زمین‌گفت‌آب‌خضرازچشمهٔ‌دستش برآوردم   فلک‌گفت‌آفتاب از سایهٔ رأیش تراشیدم
عطامت[2] باشکوه‌این‌خاتمش‌میخواندو‌آن‌صاحب   برین صد ره بیاشفتم برین قهقه بخندیدم
بنافهمی براین چون‌تیغ‌بران فتنه‌بگشودم   بنادانی برآن چون‌ابر نیسان طعنه باریدم
برآشفتم چو زلف دلبران آنکه تأسف را   سرانگشت زبان از جانب ایشان بخائیدم
فشاندم از سخایش‌رشحهٔ دریا بیفشردم[3]   نمودم از شکوهش شمهٔ بر خود بلرزیدم

(۱) نسخه ملك ، هم‌درکنار دل .   (۲) نسخه ملك حطومت .

(۳) نسخه ملك ، بیفسردم .

همان تبخال بر کنج لبم ریزنده گوهرشد بوصف جود اوچون نغمه‌ای بردل طرازیدم
نگشت آسای تیغش شعله میدان اخگری پیدا تل خاکستر افلاك را هرچند گردیدم
نشد مانند رمحش اژدر افشان افعی ظاهر دل افعی ستان خاك را هر چند کاویدم
بخاك پای او تا فرش لب مستانه گستردم بساط تشنگی از چشمهای خضر برچیدم
برضوانی جنت خاطرم میداد تن گر نی کرشمهٔ حسن باغ خلق او میکرد نومیدم ۲۴۱۵
بمداحی دریا میگشودم مهر لب گر نی ستیزهٔ ابر دست لطف او میداد تهدیدم
چسان از خلد لافم من که سیر خلق او کردم چسان از بحر گویم من که ابر دست او دیدم
بدین فطرت بلندی هرچه زد جوشیه خوش کردم بدین مشکل پسندی هرچه زو سر زد پسندیدم
تکلف نیست معشوق منست او نیست ممدوحم از آن این شعر عشق آمیز در مدحش سرائیدم
گشودم دیده بر مستقبل و ماضی و حال اینك نبینم همچو اوئی و نخواهم دید و نی دیدم ۲۴۲۰
بخلوتخانهٔ وحدت بیادش خواستم خفتن دگر از ناگهانی ترکتاز شرك ترسیدم
خوش آمد نیست این درّها که سفتم در ثنای او بجان او که نوك مثقب اندیشه ورزیدم
خوش آمد گوید آنکو چشم برسیمش بود یا زر من اندر صلب[(۱)] همت مرگ میل سیم و زر دیدم
شکوهش دارد اینك در لباسم پای بند آری چو مرغ فقردایم نغمه زن برشاخ تجریدم
من و تارك طرازی هم بخاك پای او (طالب) چه ذوق از افسر کسری چه حظ از تاج جمشیدم ۲۴۲۵

الا تا نام محراب توجه در میان آید
مبادا جز خم ابروی او محراب امیدم

قصیده در مدح قلیج خان

خوش آمدی بخرام ای خجسته عید صیام که صبح منتظران بود بیتو نسخهٔ شام
گل از کدام چمن چیده‌ای بغل بگشای که باز نکهت عیسی کنیم استشمام
بیا بیا که بدور فراق روی تو بود گلوی شیشه بخشکی نمونهٔ لب جام
نبود جز بشب آب حلال محرم لب چنانکه روز بمسجد شراب محرم کام ۲۴۳۰
حرام راکه شدی مرتکب زبیم که بود حلال بر همه کس تا نماز شام حرام

(۱) نسخه ملك ، جلب .

نه باده را بکف یار بود قدرت بوس[1]   نه بوسه را بلب دوست جرأت پیغام
عنان نغمه چسان نرم ساختی مطرب   که خنده را لب ساقی کشیده بود زمام
باگل و شرب کجا کام و لب نمودی میل   که ازشمیدن گل احتراز داشت مشام
بجای میکده مسجد بجای خم محراب   بجای مطرب مقری بجای ساقی امام
نه جز بواعظ ومفتی مجال گفت وشنود   نه جز نماز بکس آشنائی بسلام
کجا برآمد مجلس کجا درآمد عیش   کجا تواضع مستان کجا تکلف جام
کجا اشارت ساقی بلطف سوی قدح   ز ما مضایقه و زخیل میکشان ابرام
کجا تبسم دلدار در تکلف بوس   ز ما سجود پیاپی بشکر آن انعام
کجا خرام بت خرگهی بوقت سماع   از او برعشه سرین و زما تمام اندام
گذشت بر ما سی روز متصل که ندید   کسی بچشم صراحی جمال شاهد جام
همین نوای ریا میزدیم و نغمهٔ شید   چومرغ گلشن زاهد سفیده دم تا شام
چدمایه شکر نمائیمت ای مبارك عید   که جلوه کردی وافروختی رخ ایام
بساط عیش بهر گوشه پهن گستردی   باهل حزن فرستادی از نشاط پیام
نثار رحمت حق خاص باد فرق ترا   که خلق را برهاندی ازین شکنجهٔ عام
هلال خود را با سرخی شفق دادی   طلوع یعنی اینك شراب واینك جام
کلید میکدهٔ آرزو فرستادی   بدست ساقی بزم یگانهٔ ایام
گل بهار سخا چین قلیچ خان که سپهر   بباغ همت او دوختست چشم مشام
همان سحاب کفی کز سپهر جود آمد   خطاب مختصرش فخر دودمان کرام
چو گرم جود شود شاهد سخاوت او   گهر تراودش از جسم[2] چون عرق زمسام
درم عیان بود از فرجهای انگشتش   مدام همچو کواکب زرخندهای غمام
شکاریان دیار سخای او ریزند   بجای دانه گهرهای شبچراغ بدام
سحاب خواست که درعرصهٔ سخاورزی   دهد بتوسن اندیشد اختیار لگام
دگر کشید عنان چون قطار همت را   به پنجهٔ کرم او سپرده دید زمام

---

(۱) نسخه مج ، نوش .   (۲) نسخه ملك ، چشم .

بروز باران نتوان ز بس شباهت یافت — که دست گنج فشانش کدام و ابر کدام
بزر گرفته و ماند برای تعویذش — قوای نامیه ناخن ز پنجهٔ ضرغام
بمنع گوشهٔ ابروی عدل او حکمیست — که بارنامه بخوانند در دیار حمام
درآشیان تن خصم او مگر مار است — که مرغ روح نگیرد دمی دراو آرام
ز روی پختگی از کیمیای تربیتش — بنقره طعنهٔ خامی زند زبان رخام
در آن دیار که از قهر او سموم وزد — بآه سرد توان گرم داشتن حمام
مگر بروضهٔ قهر[1] عدوش نشنیدم — که سرمه رنگ ستاند ز دیدهٔ بادام
بدور سرعت دستش ببذل مال روند — سؤال واحسان همدوش چون جواب سلام
زبسکه دام گسل طایرست ناوك او — بتن ز شوق هژبران اژدها صمصام
ز چشمهای زره دام آهنین فکنند — که مرغ ناوك او را درآورند بدام
چو هول حملهٔ او دید روزگار نمود — خطاب خنجر او اژدر نهنگ آشام
بصد دلیل که دعوی کند فروغ دهد — زبان خنجر او تیغ صبح را الزام
زهی شگفته گلی کز بهار اقبالت — نسیم خلد رسد روزگار را بمشام
اگر اشاره کنی همچو خاکیان شب و روز — بخدمت تو نمایند عرشیان اقدام
چوطرهٔ حبشی شاهدان گرفته شکست — ز آه خصم تو افلاك را ستون خیام
شکسته خصم ترا ناله در مشبك دل — چوبال مرغ هوا دوست درشکنجهٔ دام
ز یکدگر نبود فرق حاسدان ترا — بحکم آنکه نباشد تمیز در اعوام
سپهر را بکمند اطاعت تو سریست — چو باره را بلجام وچو ناقه را بزمام
چه حکمتست ندانم که مرغ وحشی علم — نچیده دانه تعلیم مر ترا شده رام
نه همچو ذهن تو ذهنی است درهمه اذهان — نه همچو فهم تو فهمیست درهمه افهام
مکن برقه تعلیم آشنا لب طبع[2] — بس است طبع ترا شیر دایهٔ الهام
نبسته چون قلم مشق را میان و نهند — بپای کلك تو سر کاتبان دهر تمام
نکردها ورقی مشکفام و نورانیست — ز سرمهٔ قلمت چشم شاهد ایام

---

(۱) نسخه ملك ، بخت .

(۲) نسخه ملك ، تیغ .

پس‌از مهی نه‌که سالی چو ناوك اندازی بچرخ نیش ربائی چو خنجر[۱] بهرام
ز صد قدم بشب تیره بر تن دشمن درون بری مژهٔ موی[۲] را بچشم مسام
وگر شهاب صفت نیزه[۳] بر فلك فکنی سیه کنیش همه خال سبز در اندام
دم از وقوف (تفك) افکنیت می نزنم چرا که حجت او گشته بی دلیل تمام
گران تنیست که تادم زنی رسد چون رعد بپای خویشتن آوازه‌اش بخاص و به‌عام
شراب و آب بهمشان اگر درآمیزند کند جدا دم تیغت حلال راز حرام
کدام تیغ همان آب مغربی که بود ز شکل جوهر خود موج‌زن بجوی نیام
همان نمونهٔ سیمین هلال ابروی زال که بر اشارهٔ او سر نهد تهمتن وسام
برندهٔ که زخون پرشود چو غنچه‌دهان قسم بقبضهٔ او گر خورد زبان در کام
زمشرق است طلوع آفتاب را و بعکس ز مغرب آمده این آفتاب وش‌صمصام
شباهت گهر او عجب نباشد اگر بلند سازد خورشید را ز مغرب بام[۴]
سوار نیزه‌ور آفتاب را مانی سنان بکف چو کنی رخش را تذرو خرام
کدام رخش همان شیر خشم آهو شکل کدام رخش همان دیو زاد حور اندام
صبا تکی که چو آهنگ پویه برگیرد نسیم را عرق افشان کند در اول گام
اگر اراده کنی بگذرد چو نور از چشم وگر اشاره کنی در شود چو بو بمشام
از آنکه آلت منعست گاهش از تك و تاز بزخم دندان خون آورد برون زلگام
سبك خرامی کز هیأتش نیندازد به قطرهٔ کروی سالی ار فشارد گام
فلك جناح و ثریا لگام و منطقه تنگ هلال زین و قمر هیکل و مجره مقام
بکشوری که در او نام تازیانه برند بلوح سنگ نگیرد شبیه او آرام
کبوتریست بزیر جناح زین گوئی که مستعد پریدن نشسته بر لب بام
چنین شگرف نگاری نسیم رفتاری بزیر زین تو زیبد باتفاق انام
گهر شناسا وامانی از جواهر قدس بسلك نظم در آورده این بدیع نظام

(۱) نسخه ملك ، زخنجر .
(۲) نسخه ملك ، مژهٔ نور .
(۳) نسخه ملك ، تیر .
(۴) نسخه مج، مغرب‌بام .

گرت قبول بود با هزار عذر کنم — نثار پای تو و گوش و گردن ایّام
منم که نیست چومن شاعری ز اهل سخن — منم که نیست چومن قابلی ز اهل کلام
بگونه‌گونه حدیثم فصاحتیست بلیغ — بشعبه شعبه کلامم بلاغتیست تمام
بقطعه و غزلم انوری و سعدی دان — بمثنوی و رباعی سنائی و خیام
کم از کمال نیم در قصیده گو ندهید — مرا بزیر لب ای اهل اصفهان دشنام
ز عجز نیست ز بی التفاتی طبع است — اگر مخمس و ترجیع را نبردم نام
گواه این دو سه دعوی همین قصیده بس است — که یافت ازسر شب تا سپیده دم اتمام
بخاکپای تو کز توتیا عزیزتر است — که مغز اهل خرد را عنم عبیر مشام
منم یگانهٔ آفاق در فنون هنر — باجتماع خواص و باتفاق عوام
دم از هنر نزنم اهل عزتم آخر — مرا بدانهٔ عزت توان کشید بدام
تو قدر دانی و عزت فزای (طالب)را — که هست قابل اعزاز ولایق اکرام
ترحمی که بچنگ زمانه خوارترم — ز دستهٔ گل در دست صاحبان زکام
درازشد سخن آن به که نوک خامه کند — بانتظام دعای تو اختتام کلام
همیشه تا لب ساقی بود نشیمن بوس — مدام تا گل مجلس بود صراحی وجام
گل مراد توبادا شگفته چون خورشید — ز غنچهٔ دهن ساقیان سیم اندام

چراغ عمر تو وعمر دوستان تو باد
مدام روشن چون شمع غیرت(۱) اسلام

قصیده در مدح حکیم مسیح الزمان (حکیم صدرا)

رفتم که نوک خامه جواهر فشان کنم — آب گهر بجوی فصاحت روان کنم
گیرم بکف پرندی و ز کلک مانوی — صد نقش تازه طرح بهر تار آن کنم
سامان کنم(۲) یکی قلم مو زدوده را — پس بر صحیفه صورت خالی عیان کنم
آرم بدست حله‌یی از پرنیان خلد — تصویر زلف حور بر آن پرنیان کنم
اخلاص نامه‌یی کنم انشاء ز کلک شوق — وآنگه بسوی مقصد اقصی روان کنم

(۱) نسخه ملك ، عزت . (۲) نسخه ملك ، دهم .

لوحی تراشم ازدل و بر صدر آن رقم — نام حکیم عهد [۱] مسیح الزمان کنم
آن آبروی گوهر دانش که در ثناش — هردم هزار نکتهٔ رنگین بیان کنم
در وصف گوهرین سخن آبدار او — صدکلك‌خشك‌لب رارطب اللسان کنم
پهلو زند مسوده ام با سواد چشم — هرجا بوصف او قلمی امتحان کنم
هرگه کنم قرائت آیات مدح او — اول بآب گوهر غسل زبان کنم
کو جنبشی ز دامن خلق معطرش — تا مغز را بدولت او گلستان کنم
گرمایه از طراوت طبعش دهم بابر — زال سفید موی جهان را جوان کنم
چون قصر فطرتش بخیال آورم ز شوق — پروازها ببال و پر عرشیان کنم
در صفحهٔ تصور گر نقش غیر او — بینم بخواب دست بتیغ زبان کنم
گجرات را گذاشته کردم هوای هند — تا کسب فیض صحبت‌آن نکته‌دان کنم
ایمان شوق او شد کز کعبه بی طواف — توسن براه هند خفیف العیان‌کنم [۲]
ورنی روا نبود که بی رؤیت حرم — محمل روان بجانب هندوستان کنم
بیمار شوق اوست دل ناتوان من — زآن هرنفس خروشم وهردم فغان کنم
رنگم‌شکسته‌چون‌دل‌ودلخسته‌چون‌جگر — زین‌ دردها کدام یکی را بیان کنم
از فیض مومیائی انفاس او مگر — اصلاح این شکسته دل ناتوان کنم
کی‌باشدای سپهرکه دربرج [۳] اشتیاق — با آفتاب خود چو عطارد قران کنم
بنشسته رجل وار دو زانو بخدمتش — چون طفل عقل ابجدعرفان روان کنم
(طالب)چونیست قدرت‌آنم که دورازو — سامان صبر این دل سیماب سان کنم

آن به‌که رشته سان بسرانگشت اشتیاق
خود را بنامه پیچم وسویش روان کنم

قصیده در حسب حال خودگوید

لباس ریاضت ببر میکنم — شکم ابره پشت آستر میکنم

(۱) آتشکده‌آذر ، نام خوش حکیم مسیح الزمان کنم .

(۲) ازاین بیت معلوم میشودکه طالب قصد زیارت بیت‌الله الحرام را داشته ولی توفیق نیافت و بهند رفت .

(۳) نسخه ملك ، موج .

چو دیوانگان آرزورا بسنگ   ز کوی طبیعت بدر میکنم
جگر هست بر خوان شکر گو مباش   قناعت بدین ما حضر میکنم
نه دیوم ولی دیو طبعم بکار   چو گوئی مکن بیشتر میکنم
فدای تو یکبار کردم دو کون   بست نیست بار دگر میکنم
زبس زود میرم چو اطفال عیش   تعجب ز عمر شرر میکنم
بدرد طمع دردمندم ولی   ز پهلوی دل اخذ و جر میکنم
کف همّتم سیلی نفرتست   که چون سکّه در کار زر میکنم
زمی میکند اهل دل تر دماغ   من خشک لب دیده تر میکنم.
یکی طفل شوخم چو مژگان خویش   که بازی بخون جگر میکنم
پی خجلت لاله در صحن باغ   جگر بر سر نیشتر میکنم
براهت یکی دیدهٔ حیرتم (۱)   که از سرمه خاکی بسر میکنم
تو چون تیر مژگان گشائی نیاز   سویدای دل را سپر میکنم
بدل میشوم همچو کشتی سوار   وزین هفت دریا گذر میکنم
کفافست نه کرکس چرخ را   همین تیر آهی که پر میکنم
کسی گرم در طاعت عشق نیست   منم کز جهان اینقدر میکنم
ز غیرت چو رومیدهد وصل یار   نه کس را نه خود را خبر میکنم
وفا داردم تاب آزار و صبر   بتفصیل عرض هنر میکنم
مرا شکوه از خویش زیبد نه غیر   ستم بر قضا و قدر میکنم
بدین پنجهٔ روبهی سالهاست   که پرخاش با شیر نر میکنم
ستمگر نیم ورنه کونین را   بیك ناله زیر و زبر میکنم
مرا در حریم خرد راه نیست   از آن جلوه بیرون در میکنم
گلی چیده‌ام از گلستان کفر   که از ناز زیب کمر میکنم
هوائی مرا در سر از مشربست   که پیوند با شیشه‌گر میکنم

(۱) نسخه مج ، حسرتم .

به انیّتم نیست لطفی از آن   تلاش ره پر خطر میکنم
دلم در وطن بوی غربت گرفت   سماعی بذوق سفر میکنم
چو طوطی ببال هوس پر زنان   ز لعلت شکار شکر میکنم
متاعی نمی‌بینم الا غرور   در این چارسو چون نظر میکنم
از آن پاك طبعم که هر صبحگاه   سر از بحر اندیشه بر میکنم
صدف وار در قهر دریای فکر   وضوئی بآب گهر میکنم
دم نافه میگردد از بوی خوش   چو من عنبرین خامه سر میکنم
من آن تلخ داروی صبرم بنام   که دعوای طعم شکر میکنم
شفابخش بیمار عشقم ولی   مریض هوس را ضرر میکنم
بلب گفتنی هاست امّا چه سود   کز آن خوی نازك حذر میکنم
چو زالان دعای بدم کار نیست   وگر میکنم کارگر میکنم
چو دلتنگ میگردم از روزگار   نگاهی به آه سحر میکنم
نه چون(طالبم) روی درمطلبست   که این نالهٔ بی اثر میکنم

سبك میکنم دل باظهار درد
بدین داستان مختصر میکنم

قصیده درمدح میرزا غازی

شرط است بیتو در دل شبها گریستن   کردن بیان شوق و در اثنا گریستن
بی‌آه واشگ چاشنئی درحیات نیست   یا سوختن در آتش دل یا گریستن
از گریه منع می‌نکنم ، هیچ دیده‌را   دانم که هست چاشنئی با گریستن
کارم گریستن بود اندر فراق دوست   وانگه بدیدهٔ همه اعضا گریستن
با هایهای گریهٔ من خلق را رواست   بر حال ابرو حالت دریا گریستن
دور از تو دون مرتبهٔ دیدهٔ منست   با ابر نوبهار بدعوا گریستن
رفتم وسیله‌ای بکف آوردم از فراق   تا کی کشم تعرض بیجا گریستن
چون شکر گوی گریه نباشم که‌هیچ یار   آبی نزد بر آتشم الا گریستن

دور از رکاب دولت وصل تو میرود   خندیدنم عنان به عنان با گریستن
عیش‌وغم زمانه دو روز است هوشدار   امروز خنده کردن و فردا گریستن
درپرده اشک ریز که چشم‌من‌وسحاب   رسوای عالمند ز رسوا گریستن
در خوردگل فشان مژه دامنیم نیست   میبایدم بدامن صحرا گریستن
گرهست‌گریه‌را اثری دروصال‌دوست   اینك هزار سال مهیا گریستن
جانرا ز سینه چیست توقع‌گداختن   دل را ز دیده چیست تمنا گریستن
گلبانگ هایهای نمی آیدم بگوش   از چشم دل فتاده همانا گریستن
دل را ز هیچ مرهم سوزان دوانشد   با سوز اشتیاق تو حتی گریستن
با من حدیث گریهٔ یعقوب میکنند   یاران نکرده اند تماشا گریستن
گاهی چولعل‌شکرخنده‌هم‌خوش‌است   تا چند همچو دیدهٔ بینا گریستن
یکره گریستیم و ز گیتی اثر نماند   ای وای اگر کنیم مثنی گریستن
ازگریه های بیهده نوری بدل نتافت   انصاف نیست ورنه همانا گریستن
ای دیده آبروی تو برباد شد کنون   در یوزه میکن از در دلها گریستن
خون‌کیمیاست‌درجگرم‌شایدآب‌چشم   گیرد نشان سایهٔ عنقا گریستن
هان‌دل بگریه‌کوش‌که مفلس‌نمیشود   چشم ازمتاع یکدو سه دریا گریستن
صدبحر جلوه میکندش در ته بساط   با آنکه خانه داده به یغما گریستن
ابر بهارگوکه پس از گریه های زار   بنمایمش طریق دو بالا گریستن
یك‌جنس‌گوهرندزیك‌بحرویك‌سحاب   طوفان‌لقب‌شدآنرا ، این را گریستن
ما پرده پوش راز نهان خودیم لیك   اسرار غیب می کند انها گریستن
صدشیوه‌بود حاصلم اکنون‌زشورعشق   از یاد رفته جمله مرا تا گریستن
چشمم سفید گشته ز غم تا کلیم‌وار   بنموده ز آستین ید بیضا گریستن
ممنون سوز وگریهٔ خویشم‌که‌شمع‌را   انسب بود گداختن اولی گریستن
اسباب‌گریه جمله مهیا ز درد و داغ   ایدیده چیست واسطهٔ نا گریستن
اینست گر مقام شهیدان غم رواست   بر زندگی خضر و مسیحا گریستن

شمشادم از کنار دماند گلم ز جیب | بر یاد آن قد و رخ زیبا گریستن
۲۶۶۵ مشاطه وار هردم زیبی دگر دهد | جیبم بگونه گونه گهرها گریستن
دادم ذخیره در شکن آستین بخت | صد گل یکی ز جملهٔ آنها گریستن
عمری بدیدهٔ دل شیدا گریستم | اکنون من و ز چشم سویدا گریستن
یاران چه واقعست ندانم که خلق را | دامان دل نمی‌کشد اصلا گریستن
نقشی زگریه بر ورق هیچ دیده نیست | رسم قدیم گشته همانا گریستن
۲۶۷۰ یك دیده را ترشح مژگان پدید نیست | اسمی است بی مسما گویا گریستن
نی نی ز خنده روی بدوران بعهد یار | رحمت نمی دهد مژه‌یی را گریستن
شمع زمانه‌غازی کز رشك رای اوست | دایم نصیب دیدهٔ اعدا گریستن
یك چشمه از رحیم دلیهای تیغ اوست | بر کشته خود از همه اعضا گریستن
ای صاحبی که خصم ترا درفضای چشم | دایم کشیده از خون صفها گریستن
۲۶۷۵ بر تن پلاس دشمن جاه ترا دهد | از آب دیده موجهٔ خارا گریستن
با نوشخند لعل تو جز دیدهٔ سحاب | یك دیده آشنا نبود با گریستن
از بس تبسم گل شادی بعهد تو | لفظی است بی نصیب ز معنا گریستن
از رشك نامهٔ تو دبیران خصم را | املا گریستن بود انشا گریستن
تاچون دم مسیح بزندان سینه‌هاست | دلهای مرده را کند احیا گریستن
۲۶۸۰ بادا حسود جاه ترا روز و شب شعار | در آرزوی مرگ مفاجا گریستن
تا از نسیم دامن مژگان بباغ دل | ریزد به جیب ها گل حمرا گریستن

باغ دل حسود تو باد آنچنان کز او
یك گل بسهو نشکفد الا گریستن

قصیده در مدح جهانگیر پادشاه هند

چون کج نهم بفرق خرد افسر بیان | از مدح شد اتاقه زند بر سر زبان
شه‌گفتم و زبان ادب میگزم ز شرم | کین وصف نیست درخور خاقان جم نشان
۲۶۸۵ لیکن چو در ضرورت شعرا ینخطاب رفت | شاید که عذر بنده پذیرد خدایگان

نور جبین عقل جهانگیر پادشاه — کاقبال با ستارهٔ او زاد توأمان
آن صبح جلوه کز اثر ذکر نام او — پر نور چون‌دریچهٔ مشرق شود دهان
اندیشه در تصور قصر جلال او — هر دم بپای وهم زند سیر لامکان
قهرش چو حلقه بردرگلشن زند زبیم — گل در شکنج طرهٔ سنبل شود نهان
در کارگاه قدرت اوگر شود ضرور — از تاروپود شعله توان یافت پرنیان
از ابر جود او به نهانخانه‌های خاك — گوهر نثار شد کمر مور بر میان
وز اعتدال طبع جهان در زمان او — روشن شود چراغ گل از باد مهرگان
طوطی نطق در شکرستان مدح او — گاهش‌زبان دهان‌کندوگه دهان‌زبان
چون نیشکر زلذت زهرآب‌خنجرش — درخاك مغز کشتهٔ او خاید استخوان
در زیر خاك‌گر بمثل خوانمش مدیح — ساید کلاه گوشهٔ نطقم بر آسمان
در عهد نقشبندی طبع لطیف او — زینت‌بساط قدر خرد چیده درجهان
زآنسان که فال سرمه زند دیدهٔ زره — زانسان‌که‌مدح‌وسمه‌کشدابروی‌کمان
بر دل فتد چو پرتو شمع ضمیر او — روشن شود فتیلهٔ مغز اندر استخوان
قصر جلال او را با صد هزار سعی — از نیم ره طواف کند طایر گمان
در زیر پا ز روی غضب‌گر کند نگاه — خون منجمد شود برگ هفتم‌آسمان
وز نوشخنده‌گر به‌نمك[1] چاشنی دهد — جان دوباره یابند از بیم کشتگان
چون نوك خامه سرزده افتد بخاصیت — بر سمت تیغش ار متحرك شود بیان
بهر گزیدن دل خصمش تمام عمر — دندان بزهر آب دهد افعی سنان
بال همای بختش اگر سایه گسترد — بر فرق زال دهر عروسی شود جوان
از شرم در تصور انشای مدح او — فوارهٔ عرق شودم خامه و بنان
با خلق او نسیم چمن راست نسبتی — لیکن چونسبتی‌که بود جسم‌را بجان
مرغ بریده بال بدوران حفظ او — شاخ شکسته خوش‌کند ازبهر آشیان
جنت ز شرم عطر فروشان خلق او — صد قفل بی کلید زند بر در دکان

(۱) نسخه ملك ، نكه .

معدن زدست همت‌اودرشکنجه است زآن خون لعلش از بن‌ناخن بودروان
پای تذرو روح فرو ماند از خرام طاوس جلوه‌اش بچمن چون‌شودچمان
برياد خلق او دل گلخن زبوی‌خویش ریحان تازه تحفه فرستد ببوستان
در رزمگه دمی‌که به تکلیف شست او سوفار تیر بوسه زند برزهٔ کمان
چشم زره به پیکردشمن ز شوق زخم چشمك زند بجانب پیکان او نهان
از بهر سرخی لب زخم عدوی او کافی بود شباهت پیکان به برگ‌پان
هر گه شود صدای سم توسنش بلند از رزمگه چو طنطنهٔ رعد آسمان
روح از مغاك پیکر اعدا کند ز بیم پرواز چون کبوتر چاهی از آشیان
از باد دامن کرمش در محیط فیض فارغ رود سفینهٔ همت ز بادبان
آب دهان تیغش اگر در چکد بخاك گوی زمین شود کرهٔ نار در زمان
آرایش ار خطاب دهم نطق راکه‌چند از وصف غایبانه زبانم گل بیان
ای جلوهٔ دعای تو خلخال پای دل وی سایهٔ پنای تو تاج سر زبان
پروردهٔ نعیم ترا در ادای شکر طعم نمك بلب رسد از مغز استخوان
فیض بهار خلق تو شکر فشان کند از نوشخنده غنچهٔ تصویر را دهان
هرصیدکزخدنگ‌توزخمی خوردبدل مو بر تنش‌خروش برآردکه نوش‌جان
چین غضب ملیح نماید بر ابروت روز مصاف چون شکن توز برکمان
از فیض مقدم تو همه خاك هند را در سرمه‌دان کنند عروسان اصفهان
در گلستان خصم تو گر با شکفتگی پوشیده نوبهار در او کسوت خزان
حاشا که فال نیم تبسم زند اگر کارند غنچه را بدهن تخم زعفران
شاهنشها براه ثنا سنجی تو زد پای زبانم آبله از گوهر بیان
عاجز به نیمه راه ثنای تو مانده‌ام حکمی که باد پای خیالم شود روان
نطق مرا لیاقت وصف تو نیست لیك بیخواست میتراود این نغمه از زبان
ای نور چشم دانش وای آبروی عقل وی روشن از فروغ تو نه بزم‌آسمان
تا شمع ماه شعله کشد در زمان بپای تا تیغ مهر لمعه زند در جهان بمان

بگذار غم بدشمن و عهد شباب را — چون گل شگفته‌درطرب‌وعیش بگذران

می‌نوش وگل‌فشان نه همین تا بروزحشر
چندین هزار سال پس از آخر الزمان

قصیده در مدح میرزا غازی

چون ید بیضای فقرم برسرآرد ز آستین — پنجهٔ خورشید جاهش برفلك‌پوشد زمین
چار موج قلزم ادوار نارد در نظر — چین استغنا زند چون همت من برجبین
لشکر آز و هوس‌تازان روندم دررکاب — توسن رام تجرد چون‌کشم در زیر زین
دست تجریدم فشاند آستین برکاینات — با وجود آنکه حسرت میبرد برآستین
من‌کیم دوزخ مزاجی‌کز دلم سر میکشد — راست چون‌فواره خون نخل آه آتشین
نار آهم گشته زآنرو حلقهٔ زلف نفس — کزسرشگ سیم در دل‌گنجها دارم دفین
چون‌کمانکش بجوشد توز از تاب هوا — ابروی دل گیردم ازگرمی اندیشه چین
لاله‌گردد جمله اجزای بیاضش درنظر — چون درآید صورت داغم بچشم یاسمین
پنبه سان سازد بیاض دیدهٔرضوان‌بهشت — فرش اشکم‌تا کند گلگونه بهرحور عین
ازسبکروحی روم شبهاچوبرمعراج‌ضعف — درنگون‌طاس فلك‌با ناله پیچم‌چون طنین
با چنین ضعف ار بیفتد کار با کین و نیاز — بر صف‌نازی زنم زانسانکه گوئی‌آفرین
گو مینگیز آسمان هر لحظه‌آزاری‌مباد — ابروی طبعم نماید نوبر آژنگ کین
تلخی آخر غایتی دارد نثار زهر چند — بر شکر ریزی که شیرین‌کردکام‌انگبین
با تو دارم‌با توای‌گردون تجاهل‌برطرف — دیدهٔ خورشید ومه بگشا و برحالم ببین
اشگ ریز حسرتم پیش‌آر طرف آستین — وین سرشگ از گوشهٔ‌دامان‌مژگانم بچین
ورنه‌فرداپیش داورطبل[1] این‌گلگونه‌فاش — میزنم برروی خاك‌آندم که میبوسم زمین
داوری کاندر ثبوت عدم نوشروانیش — همچو گل درآستین دارم براهین‌مبین
نامدارملك‌ودانش(میرزاغازی)که ساخت — خاتم اقبال را در دیده‌جا همچون نگین
مردم آسا از صفات جوهر ذاتی سزد — او نگین نور و چشم آفتاب انگشترین

(۱) نسخه ملك ، طرح .

کفر باشد بحر خواندن دست جودش را که بحر   میدهد مشتی گهر آنهم بصد چین جبین
از سخا بعد از نثار گنج کز رنگ حنا   ماندش بر کف بدل گوید چرا برخاست این
گو بکش برقع کمالش تا بگویم با عقول   کانظروا یا ایّها الجهّال فی علم الیقین
از نشاط انگیزی دور شبابش دور نیست   گر بدوران نالهٔ طنبور هم نبود حزین
سرکهٔ زاهد شراب عاشقان گردد اگر   بنگرد در وی بطرف چشم مستی آفرین
مردم چشم هوس دراشک شوق مجلسش   غوطهٔ حسرت زند همچون نگاه واپسین
وه‌چه‌محفل گلشنی کز شرم حسن خویش ساخت   یاسمین چهرهٔ فردوس را شبنم نشین
فرشها گوئی دم تخمیر[1] قدس طایران   بال طاوسی در او افشاند جبریل امین
هر طرف شمعی فروزان که صفا مومش بچشم   آورد گاه تماشا صاف اشک انگبین
دُرد آن مومست کاینك ساخت شماع قضا   صرف شمع روشن بزم سپهر چارمین
قطرهٔ می بر لب سیمین صراحی کرده فاش   تکمهٔ لعل از بیاض گردن حوران چین
ساقی انگشتر بکف همچون سلیمان ازقدح   می نگین وموج بروی صورت نقش نگین
ساز درآغوش هر سو مطربان زهره سوز   نشتر مضراب هریك با رگ جانی قرین
شاهدان نغمه‌شان را نیش مژگان اثر   راست چون تیر نگاه شوخ چشمان دلنشین
حبذا حفاظ خوش الحان که مرغ لهجه‌شان   در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین
بر حواشی شاهدان درجلوه همدوش حجاب   جمله چون موج نفس جنس نزاکت برجبین
او بدست لب گه از نسرین این سنبل ربای   گه بدستان نیاز از نرگس آن فتنه چین
بر جبین عرش میتابد فروغ مجلسش   بی تکلف مجلس افروزی همین باشد همین
وصف رزمش چون کنم انشاد و پیکر خامه‌ام   ذوالفقاری گردد و بر صفحه ریزد طرح کین
روز هیجا چون شود گرم نبرد آید بچشم   آفتابی کرده جا در خانهٔ زرین زین
نوك رمحش جوشن بخت فلك را تکمه دوز   برق تیغش خرمن عمر عدو را خوشه چین
مرغ تیرش بیضهٔ فولادی پیکان نهد   هر طرف در آشیان دیدهٔ خصم لعین
با نهیب هیبتش گردد فلك را زانجماد   زهر شبه فاد زهر اندر تن شیر عرین

(۱) نسخه ملك ، تسخیر .

وه چه تیغ افسرده آبی جاری ازجوی نیام   ماهیان آتشین فلسش سمندر را قرین
آب دیدی تشنه لب گرخودندیدی درمصاف   آب سیما دشنه یی چون تشنهٔ قهرش ببین
لوحش الله زآن سحر تن بارهٔ شب دست وپای   کز بیاض آئینهٔ صبحش درخشد برجبین
همچوعاشق کآوردمعشوق خویش اندر کنار   بادودست تنگ تنگش دربغل بگرفته زین
طی کند میدان ممتد زمان کش نگسلد   دست گام آخر از دامان گام اولین
برتل آتش تصور کن فروزان لاله یی   گر ندیدستی گل تمغای شاهش برسرین
چون هلال نعل نورافشان کندگردد مگر   سطح میدان هوا نقش سم اورا نگین
ورنه خودزآنجاکه استیلای شوخیهای اوست   نی فلك بتواندش زدبوسه برسم نی زمین
تا بود از توسن وزین درجهان گفت وشنود   توسن اقبال بادش جاودان در زیر زین

(طالب) آتش زبانش همچو دولت در رکاب
کرده از جای عنانش رخش اشعار متین

قصیده در مدح عبدالله خان فیروز جنگ

از قدوم عید خرم شد جهان   همچنان کز جلوهٔ گل بوستان
عید قربان تهنیت گویان رسید   با سعادت همرکاب و همعنان
وقت شد کز خرمی خون حلال   جوش گیرد از رگ قربانیان
وقت شد کز خون مذبوحان شود   پر شفق سطح زمین چون آسمان
پنجهٔ مرجان ز خون گوسفند   بر دمد از ساعد مرد جوان
گله ها بینی بصحن عید گاه   خفته وخون از گلوهاشان روان
روح اسماعیل در پرواز شوق   گرد هر بسمل گهی تسبیح خوان
گرد بازار منا از خون گرم   چون دل عاشق زآه شعله سان
حاجیان گرد حرم مست طواف   یا ذبیح الله شان ورد زبان
با چنین خونریزی عید اتفاق   کرده خرم نوبهار گلفشان
اینك اینك میرسد نوروز و خاك   میشود رشگ نگارین پرنیان
دشت میدوزد ز مینا پیرهن   کوه میبرد ز خارا طیلسان

ابر میگیرد هیون خوشخرام
باد میگردد براق خوش عنان

موی مجنون می دمد از فرق بید
واندر آن مو میکند مرغ آشیان

سبز میگردد چو سنبل مو بموی
بر تن ایام تا موی میان

خنده بر منقار کبکان میزنند
غنچه و گل در حریم بوستان

مار پیچ سیل بر اطراف دشت
میکند اشکال ثعبانی عیان

از شباهت می نشاید فرق کرد
در زوایای سحاب سیل آن

برق خندان را ز کبکان دری
رعد غران را ز شیران ژیان

زود باشد زود کز فیض بهار
گل دمد چون شعله‌ازجسم‌دخان

وز می ناخورده از دست نسیم
موج بد مستی کند درآبدان

لاله بنگارد ز عکس داغ‌خویش
خال مشکین برلب آب روان

بر دُم طاوس گل بویا شود
از ملاقات نسیم گلفشان

بسکه آتش فیض نم گیرد زابر
شعله نشناسی ز شاخ ارغوان

مرغکان افتند مست از شاخسار
همچو برگ از صدمهٔ باد خزان

واندرآن فرصت چو یابند آگهی
باد وآب آن رهزنان بر بوستان

طوق قمری را برد آب ازکنار
تاج هدهد را برد باد از میان

این خبر چون از زبان عندلیب
آشنا گردد بگوش باغبان

غنچه‌سان با یکجهان چین جبین
پیچداز غیرت‌بخود چون‌خیزران

وآن دو دزد خانگی را درکشد
از قدم تا فرق در بند گران

پس پی حکم سیاست آورد
سوی دارالعدل دارای زمان

خان گردون حملهٔ فیروز جنگ
نیر اقبال عبدالله خان

آنکه رمحش بر درد درع‌سحاب
وانکه تیغش پی کند باد وزان

آنکه‌چون بیندکفش گیردزشوق
بوسه پرّد از لب دریا و کان

از شمیم عطر خلقش خلق را
مغز عطاری‌کند در استخوان

نیزهٔ خطی بدست او کند
با دل دشمن زبان اندر دهان

از فسون خنجر او خصم را پوست اندازد بکف مار سنان
دیدهٔ خصمش بمنقار خدنگ بر کند از صد قدم زاغ کمان
شانهٔ دشمن شود دندانه وار در تصور چون‌کند تیغ امتحان
آتشین تیر خدنگش خصم را استخوان‌سازد در اعضا سرمه‌دان
دشمن از تیغش برو افتد بلی نیست رسم گربه افتادن ستان
ناوکش چون آشیان گیرد بجسم فرض گردد روح را نقل مکان
میربابد آهنین دلها مگر سنگ مغناطیس دارد برسنان
ماتم خصمش نبودی گر سبب آسمان نیلی نکردی طیلسان
چون‌بزیر تیغ نگذارد عدوش کآتشین‌مغز است‌وموئین‌استخوان
در زمان عدل او بهر ثبات پیرهن مهتاب دوزد از کتان
هم ز امدادش سر انگشتان مور گوشمال شیر راگردد ضمان
در زمان عدل او باشد کجك نیش پشه برسر پیل دمان
گوره بازار عدلش باز پرس هرکه را میل است سود بی‌زیان
ابردستش چون‌شود گوهر نثار(۱) سیر گردد دیدهٔ دریا و کان
بحر از بیم سخایش جنس‌خویش در زوایای صدف سازد نهان
زآتش غیرت چو هنگام نبرد عقدها بر ابرویش گردد عیان
گوئی از تاب هوا فصل تموز جوش‌گیرد توز مشکین برکمان
شاهد رأیش چو بیند رخ کند عکس‌آه(۲) آئینه را آئینه دان
اژدها را دست گوهر بار او از طواف گنج برتابد عنان
چون‌کند در حضرت اوعرضحال مار چون خاموش‌گردد از بیان
حاسدش ره گم کند از اضطراب راه سوراخ دهن مار زبان
طعمه‌در صحرای عدلش گرگ را منحصر گردید در چوب شبان
صعوه را در گلشن انصاف او چنگ شاهین است خارآشیان

(۱) نسخه ملك ،گوهر فشان .
(۲) نسخه مج ، عکس او .

کار تیغ مهر در دست سپهر   مینماید خامهٔ او در بنان
آیت وصفش چو برخواند خرد   عاجز آید نطق از تفسیر آن
ای سکندر طالعی کز راه عدل   کفش بردارت سزد نوشیروان
ای ملایك رفعتی کز روی قدر   سایدات پهلو زند برآسمان
بنده را دور از همایون درگهت   تلخی مرگست شیرین‌تر ز جان
خاك برسر میکند از توتیا   مردم چشمم جدا زآن آستان
هفته‌یی شد کین هلاك بندگی   مانده بیرون از قطار بندگان
طاعت تسلیم و کرنش را قضا   میکند گر زندگی بخشد امان
آسمان قدرا چو داری در خیال   عزم درگاه شهنشاه زمان
وز جوانمردان ایرانی سپاه   برگزیدستی چهل شیر ژیان
گرچه من در جرگهٔ شیران نیم   لیکن از اخلاص دارم چشم آن
کز نظر چون بگذرد تفصیل اسم   نام (طالب) نیز باشد در میان
درد اعضا سنگ راهم بود شکر   گر ز هم برخاست آن کوه گران
نیست آن دردی کزین یکهفته بیش   بود چون مغزم نهان دراستخوان
میتوانم طی نمود این ره بذوق   در رکاب صاحب نصرت عنان
همچوطوطی نکته‌سنج و بذله‌گوی   همچو بلبل نغمه ساز وشعرخوان
تا بود از حسن گل زیب نهال   در نگارستان صحن بوستان

از گل دولت گلاب عیش گیر
وز نهال عمر برخور جاودان

قصیده وصف الحال

هر سحرم غنچه سان بگوشهٔ گلخن   چاك گریبان کند زیارت دامن
بسکه دلم بیتو پر ز ناوك آهست   غم چو درآید دراو بپوشد جوشن
عشق نگر کز پی فزونی حسرت   میبردم سوی گلخن از ره گلشن
در چمن دیده بیتو بال فشانست   حسرت الوان چو طایران ملوّن

بسکه ز گفتار آتشینم لبریز — شمع توان کرد از زبانم روشن
منبع طوفان آتش است دهانم — مردی بردار ازین تنور مبین
ایندل نازك مزاج و قید محبت — گردن مور آنگهی قلادهٔ آهن
از ازل آنسو فتادم آخر تا کی — وازنم از رد عنان طالع توسن
روی دلم سوی غربتست ولیکن — گوشهٔ چشمم کند زیارت مسکن
بسکه فشاندم گل سرشگ تهی گشت — چشم من از مردمك چو دیدهٔ سوزن
با دل مجموع من کند غم آن زلف — آنچه کند برق ناحفاظ بخرمن
چون کنم آخر بدین حواس پریشان — دفتر اشعار باد برده مدون
در چمن از بی دماغی دل ناشاد — صبحدمی گر کنم بسهو نشیمن
گر بمثل صوت عندلیب سراید — گوش بدزدم ز همزبانی سوسن
با تن باریکتر ز رشته توانم — نایب مژگان شدن بدیدهٔ سوزن(۱)
بت نپرستیده‌ام فلك زچه دارد — روی مرا زرد چون جبین برهمن
دست جنون تا بکی ز خانه دواند — موی کشانم بگرد کوچه و برزن
نیم جوم قدر نیست در نظر خلق — گرچه ندارد دو کون چون من یکتن
پرده گرفتست چشم جوهریان را — ورنه چو من گوهری نبود بمعدن
قابل و دانا در این زمانه زبونند — دور زنا قابل است دهر زکودن
دل بزنخدان یار گشته مقید — یوسف ما اوفتاده در چه بیژن
در عوض زعفران ز سیلی افسوس — نیل گیا رستد از زمین رخ من
میگزم آن نوع پشت دست که هرگز — می نگزد مست ران مرغ مثمن
تا کی پیچد بعشق این دل بیتاب — دل نه همین افعی است و عشق نه چیدن
درخور این مغز دود گلخن سوداست — هرزه بر آتش منه شمامهٔ لادن
بسکه دلم چون غبار خاسته ازجای — در نظرم کام مار گشته نشیمن

(۱) اشاره بلاغری اندام خود مینماید و این موضوع را کراراً در اشعار خود ذکر نموده است.

قحبهٔ دنیا تمام مکر و فسون است   دست میالا به بند برقع آن زن
نامزد گریه شو که ماهی و عاشق   زنده به آ بند چون چراغ بروغن
چند بسودای هیچ و پوچ محبت   دل بترازو نهم چو سنگ فلاخن
گر ملخ زر جزای محنت کرمان   بارد ایوب را بخانهٔ روزن
عشق بپاداش صبر بر دل احباب   ریخت ز پیکان دوست عقرب آهن
این گردون کند، زخصم چه نالم   اوست نه دشمن سزای کشتن و بستن
دسترسم نیست ورنه فرق فلك را   درته پا سودمی چو سرمه بهاون
گر رسدم دست و تیغ آه بگردون   خون فلك راکنم چوطوق بگردن
(طالب) زافغان دمی بیاسا تا چند   سینه خراشی کنی بناخن شیون
گریه وزاری زحد گذشت میندیش
از الم دوست وز شماتت دشمن

قصیده

ای کلام تو قبله گاه سخن   سایهٔ دانشت پناه سخن
عقل کل با همه سخندانی   بر تو هرگز نیافت راه سخن
جز تو برمسند فصاحت کیست   که بسر کج نهد کلاه سخن
نیست ممکن که درمجالس نطق   جز تو بر کس فتد نگاه سخن
فکر موئینهٔ طلا کارت   سحر بافد بکارگاه سخن
خاطرت موج خیز دریائیست   جاودانی در او شناه سخن
بر سر موی ره رود طبعت   نه همه گاه بلکه گاه سخن
چون زبانت سپاهسالاری   نشدی قسمت سپاه سخن
توئی امروز سید الفصحا   شه نشین از تو پیشگاه سخن
ای زبانت ذهاب چشمهٔ خضر   رگ سبز اندر او گیاه سخن
وی بیان کلام تو چو ملوك   از مقالات پادشاه سخن
ننموده بحسن معنی تو   یوسفی سر برون ز چاه سخن

صاحبا از وبال اختر شعر — بمحاق اوفتاده ماه سخن
سر بسر خلق دشمن سخنند — نیست یکدوست خیرخواه سخن
چند باشد برنگ نقطهٔ خال — کوکب بخت روسیاه سخن
دزد را زین دو گر کنی‌مختار — راه زندان رود نه راه سخن
نیست یکتن که گویدای سفها — میکنید از چه خانقاه سخن
خون‌مسکین‌سخن‌چه‌می ریزید — چیست ای ظالمان گناه سخن
ز انتقام سخن بیندیشید — که زننده رهیست راه سخن
من گرفتم سخن گنه‌کار است — لب خاموش عذر خواه سخن

(طالب) از دعوی سخن بنشین
یا بیاور سخن گواه سخن

تجدید مطلع

ای بمدحت بلند نام سخن — وصف تو ورد صبح وشام سخن
ای سر اندر کمند تقدیرت — آهوی مست خوشخرام سخن
در زمان زبان خامهٔ تو — لب ز گردن فکنده دام سخن
چار فصل از مدایح تو زند — غوطه‌ور بوی گل مشام سخن
ای بعهدلب تو نوشگوار — میوهٔ تلخ نیم خام سخن
لفظ عذب تمام چاشنیت — طعم معنی دهد بکام سخن
پیشوا در طریق نطق توئی — ای کلام خوشت امام سخن
معنی روشنت بنامیزد — آفتابست در غمام سخن
بسکه نور از دلت گرفته بوام — غیرت صبح گشته شام سخن
روح نورانیت بجسم لطیف — تیغ معنی است در نیام سخن
عقل داند که افصح عجمی — پختهٔ دست تست خام سخن
نشوی مست باده لیك شوی — بیخود از نشأهٔ مدام سخن
مستی عامیان بجام می است — مستی عارفان بجام سخن
صبح باشد دماغ خاطر تو — بکه عطسه در زکام سخن

چرب سازد لب سخنگو را   مغز مدح تو در عظام سخن
جز به افیون مدح تو نشود   وحشی گوش خلق رام سخن
بی شکر خنده خاطر تو نبود   نمك ذوق در طعام سخن
ای قعود تو بر سریر کمال   علت غائی قیام سخن
نظم گوهر بعهد تقریرت   خجل از حسن انتظام سخن
از قبول تو قابل اصلاح   زخم نومید زالتیام سخن
در زمان توجه تو بنظم   که جهانیست خوش بکام سخن
داغ دارد رواج گوهر را   رشك اعزاز واحترام سخن
لب بحر از زبان خامهٔ تو   سوی گوهر برد پیام سخن
از چه دارد بگوش حلقه اگر   نیست گوهر ترا غلام سخن
رسدت گر بسیم صفحه زنی   سکهٔ سلطنت بنام سخن
مرغ معنی بکشور جاهت   بیضهٔ زر نهد بدام سخن
تا سخن رکن کعبهٔ دل تست   حجر آید به اصطلام سخن
چون نهد بر بساط مدح توپای   عرق افشان شود مسام سخن
بود بیش از زمان خامهٔ تو   بی نصیب از ستون خیام سخن
چند در نطق چاشنی گیرت   بر قوام شکر قوام سخن
از لبت مایهٔ تمامی یافت   کهنه اکسیر نا تمام سخن
از سخن نطق تست خاص الخاص   وین مقالات با عوام سخن
تا بود دلنشین بدخواهت   آن بخون خفتهٔ مدام سخن
می نشاند خیال تیر گرم   پر طاوس بر سهام سخن
شد مبدل بنور در عهدت   ظلمت بخت قیر فام سخن
قیمت طوطی تو شکر داد   آسمان روز انقسام سخن
خصم هذیان سرای هرزه درای   که مبادش زبان بکام سخن
سپر از دوش گرکشد بر سر   چون کشی تیغ انتقام سخن

معنی از شوق کعبهٔ مدحت　　چون کبوتر پرد ز بام سخن
بز بیان تو گوهر افشانی　　در مقامات انتظام سخن
واجب آید برآن صفت‌که بود　　بر زبان لازم التزام سخن
با نسیم بهار تحسینت　　نشنود بوی گل مشام سخن
گر نه کلکت بنظم در کوشد　　زود برهم خورد نظام سخن
پیش ازین داشت روزگار بکف　　تیشه‌ها بهر انهدام سخن
وین زمان دارد از عنایت تو　　سعی در رفعت مقام سخن
رقم کلك حاسد تو بود　　برص معنی و جذام سخن
بسته احرام کعبهٔ مدحت　　میرود ره به اهتمام سخن
لیك در طالعم رسیدن نیست　　گرچه دارم بکف زمام سخن
سخن‌ازحدگذشت‌هان (طالب)　　بیش ازین ره مرو بکام سخن
گفتگوی سخن بطول کشید　　شد کنون وقت اختتام سخن
بدعا رو که وقت میگذرد　　چه در افتاده‌یی بدام سخن
تا که آید سخن ز دل بزبان　　تا که گردد زبان بکام سخن
التزام مدیح شاهد باد　　از دوام تو بر دوام سخن
عقل مست از می کلام تو باد　　تا بود ظرف نشأهٔ جام سخن

گر نه مخصوص‌حضرت تو بود
باد یار ثنا حرام سخن

قصیده

ز آسمان نرسد تا ابد قضا بزمین
چو ناوکی‌که فرود آید ازهوا بزمین　　بقصد ما رسد از آسمان بلا بزمین
ز راه نشو ونما درمیان تفاوت نیست　　چه مرده درته‌خاك وچه‌تخم‌ما بزمین
به پنجه راه بلاقطع می‌کنم‌که ز درد　　درست . می نتوانم نهاد پا بزمین
چو خلق دست دعا برفراشتند برفت　　دعای جمله بگردون دعای‌ما بزمین
اگر بدوش فلك برنهند بار دلم　　فرو رود چو یکی سنگ آسیا بزمین

دوای دردم اگر برگیا رقم سازند　　　فرو رود پی محرومیم گیا بزمین
ز راحتم چه‌خبر منکه درتمامی عمر　　　نگشته سایهٔ پهلویم آشنا بزمین
علاج درد من از حقهٔ فلك طلبید　　　که نیست بابت درمان من دوا بزمین
درخت‌سدره‌مخوانش‌که‌نخل‌آه‌منست　　　که شاخها بفلك برده ریشه ها بزمین
ز بار دل الفم دال گشته حیرانم　　　که بر فلك نهم این بار درد یا بزمین
ثبات زلزلهٔ آه ما ندارد عرش　　　نداده بی‌سبب این‌حلم را خدا بزمین
چو دوزخش بیکی‌لقمه بشکنم ناهار　　　ز دیده چند دهم آب ناشتا بزمین
مگر بنقد وفائی سر عصا رسدم　　　چو کور میروم و میزنم عصا بزمین
چو باد دامن از آلودگان نمی‌چینم　　　چو آب میروم و می‌کشم ردا بزمین
اگرچه دامن پاکم تمام پرهیز است　　　نهاده ظاهر آلوده‌ام ریا بزمین
معلق آمده زلفت بر او شب است‌مباد　　　فرو رود مه من همچو اژدها بزمین
بدورمن‌صددرصدگمان‌بری‌زسرشگ　　　که بسته است سپهر از افق‌جفا بزمین
اگر تنزل بخت منش مدد نکند　　　ز آسمان نرسد تا ابد قضا بزمین
اگر نه‌دانهٔ خاکست چشم من زچه رو　　　ز خون ناخن خود میدهد غذا بزمین
چنان نموده تنم رسم ناتوانی عام　　　که بی عصا نتواند شدن عصا بزمین
کنم غروب زدنبال چشم‌خویش بخاك　　　اگر بفرض نهم چشم قطره زا بزمین
زشور غلغله از بسکه روزگار پراست　　　نمیرسد ز شکست فلك صدا بزمین
غبار غم زده خیزدکه بار خاطر من　　　بسان چرخ در آورده انحنا بزمین
زباد سرمه‌کشم‌زانکه آه‌من‌نگذاشت　　　پی تبرك یك میل توتیا بزمین
بتور ماهی آن سست‌حاجتم‌کز ضعف　　　فکند نقش تنم فرش بوریا بزمین
زشرم گوهر من آب‌گشت‌جوهر خاك　　　گمان‌نداشت فلك اینقدر حیا بزمین
ز تاب غم طپش دل رسیده تا جائی　　　که تن بروی هوا دارم وقبا بزمین
معلق از مژه خواهم‌دلی‌که‌گر خواهد　　　سپهر را بدعا آورد لقا بزمین
چو می بشیشه نماید رموز عالم خاك　　　ز بس بصیقل رخ داده‌ام جلا بزمین

ز بار دل قدری حمل برفلك نکنم   مباد ناف نهد خط استوا بزمین
بحکم‌خوردن خون‌دلم چو شربت‌آب   ز ساق عرش رسد هرزمان ندا بزمین
زهیچ ذره اگر خلق را گشادی نیست   گمان بری که فروشد گره‌گشا بزمین
بر آب می نهم ازغم بنای خانهٔ چشم   اگر که رسم نهادن بود بنا بزمین
صفای آینهٔ آفتاب رفته بباد   بآب دیده ز بس داده‌ام صفا بزمین
زمین‌کشندهٔ خلق‌است‌کیست اهل‌کرم   کسیکه بذل‌کند خون وخونبها بزمین

ز مهوشان چه اثر دیده‌یی‌بگو (طالب)
که دل جدا بفلك بسته‌یی جدا بزمین

قصیده در حکمت و موعظت

ایدل صفای نشأه ز جام جهان مخواه   خوش جوهری ز آینهٔ آسمان مخواه
جز اشتداد شعلهٔ زاغ از مکان مجوی   جز امتداد رشتهٔ درد از زمان مخواه
بر نوش‌خانهٔفلکی چون مگس‌مجوش   عنقای‌قدس باش‌حلاوت‌زخوان مخواه
اخگر بشعله حل‌کن ودرکام زخم‌ریز   مرحم‌طلب زخانهٔ عیسی نشان مخواه
تحریك نغمه از حرکات نفس مجوی   تسکین نالهٔ از سکنات زمان مخواه
بشناس‌گوهرخود و درجیب کان‌گریز   مسند نشینی و کله خسروان مخواه
تحقیق‌چو نحریف‌توشدهمزمان‌مجوی   توفیق‌چون‌رفیق توشد همعنان مخواه
بخل‌سپهر وظلم‌کواکب ترا بس است   عدل وکرم زحاتم و نوشیروان مخواه
گرصد خلاف وعده‌کند باتو روزگار   یکره‌بسهوگامی از او ترجمان مخواه
خوناب دیده تشنهٔ کامست می‌مجوی   لخت جگرهلاك دهانست نان مخواه
گه‌طرف‌رخ‌گزیدن‌سیمین‌بران‌مجوی   گه‌کنج‌لب مکیدن‌نوشین لبان مخواه
ابکار معنوی بتو رو کرده فوج فوج   آسیب‌طبع‌این صف دوشیزگان مخواه
ایچشم مست یار که مشتاق سرمه‌ای   بنگر بروی بخت‌من وسرمه‌دان‌مخواه
اجرام علوی از تو طلبکار پرتوند   منت‌مکش اشعهٔ خورشید سان‌مخواه
ای خضر چشمه‌را بگلوی نفس مدوز   تاحشر آه و نالهٔ لب تشنگان مخواه

در بحر غم که منبع طوفان لذتست / چونعیش زآ نسفینه و کشتی کران مخواه
کین لازم جبلت آبای علوی است / جنس عدیم مهر ازین دودمان مخواه
خودرا بکش بخواری و هم خود عزا مگیر / قاتل مجوی بهر خود و نوحه خوان مخواه
مقصد برمز و شیوهٔ ادا ساز و درگذر / واعظ نه‌ای بساط مچین و دکان مخواه
عریانی سخن نمکین است بیش ازین / خفتان لفظ بر تن معنی گران مخواه
معنی گزین بلفظ مپرداز آنقدر / تن را به‌طمطراق تر از شخص جان مخواه
ناخوش‌ترین وعظ توآلوده خاطریست / چین بر جبین دیده‌زن و این و آن مخواه
راضی مشو بمایدهٔ سفره گستران / تامرغ جان بخوان ننهی میهمان مخواه
بهر همای روح که شخص قناعتست / جز پیکر لطیف سخن استخوان مخواه
ازطبع من که منبع نور است فیض گیر / چین جبین خسرو سیارگان مخواه
زینسان قصیده‌یی که دمی سر زد از لبم / در سالها ز طبع سخن گستران مخواه

(طالب) قلم بیفکن و ختم رقم نمای
زین بیش کاو کاو دل قدسیان مخواه

قصیده درمنقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه‌السلام

ز طاق دلم آسمان اوفتاده / ز چشمم زمین و زمان اوفتاده
بسوزاد گردون کزین خرمن حسن / مرا شعله درخان و مان اوفتاده
بمیراد شمع کواکب کز ایشان / مرا دود در مغز جان اوفتاده
دلم را ازین چار بازار ارکان / بهر بیع چندین زیان اوفتاده
تنم را ازین هفت گلزار گردون / گل شعله در پرنیان اوفتاده
جهان رسم افسردگی کرده شایع / بنوعی که شمع از زبان اوفتاده
تنی را دل زنده‌یی نیست گوئی / که طاعون دل در جهان اوفتاده
وفا همچو دانش بانداز دستی / ز بحر جهان برکران اوفتاده
کرم همچو عنقا به افشان بالی / بآنسوی کون و مکان اوفتاده
نماندست بر جاچنان دستگیری / که کرده ازو شادمان اوفتاده

بسعی که آخر کسی خیزد از جا — زمین اوفتاده زمان اوفتاده
ز افسردگی بلبلان چمن را — گره های دل بر زبان اوفتاده
گلی نشکفد بر دل از دهرگوئی — که آتش در این گلستان اوفتاده
جهان رایکی بیشه‌یی‌دان‌که در وی — اجل همچو شیر ژیان اوفتاده
گوزنان آن بیشه غافل کزینسان — حریفان به دنبالشان اوفتاده
یکی بهر مشت علف در تك و دو — یکی سیر خورده سنان اوفتاده
یکی‌زآنسوی خوابگه‌مست‌جولان — یکی در نشیمن چران اوفتاده
یکی را بدل کرده تأثیر دهشت — یکی را هراسی بجان اوفتاده
یکی را جریر تن از نقش خالی — یکی داغ بر پرنیان اوفتاده
یکی در چراگه چو آهو خرامان — یکی برمکان‌چون سگان اوفتاده
یکی برصبا چون ریاحین سبکرو — یکی همچو شبنم گران اوفتاده
یکی سبزه فرسا یکی دشت پیما — یکی فارغ از این و آن اوفتاده
یکی لب مکیده یکی‌گل گزیده — یکی در گیا برق سان اوفتاده
یکی غافل ازکار در خواب غفلت — یکی اندکی در گمان اوفتاده
یکی جفت خودرا برآورده آنگه — بآشوب شیر اندر آن اوفتاده
یکی بر لب زاده گستاخ بستان — بیکدست چون دایگان اوفتاده
هم از ضعف پیری و زور جوانی — که مخصوص پیر و جوان اوفتاده
یکی ز آنسوی نهرجیحون بجستن — باندازهٔ صد کمان اوفتاده
یکی از لب جوی سوفار تیری — اگر جسته اندر میان اوفتاده
یکی را ز غفلت دل از بیم خالی — یکی لرزه بر استخوان اوفتاده
در آخر مرآنشیر را این گوزنان — بنوبت بچنگك و دهان اوفتاده
بغفلت مزن گام کاهوی غافل — بچنگال شیر ژیان اوفتاده
تذروی که برشاخ غافل نشسته — بیك جنبش از آشیان اوفتاده
مکن کبر کز شومی کبر شیطان — به تحت الثری ز آسمان اوفتاده

نمك نیست درشیوهٔ سر بلندان
همان اوفتاده همان اوفتاده

سخن آسمانی سزد گو سخنور
بود پست چون آستان اوفتاده

سر نکته باید که برعرش ساید
چه غم گر بود نکته‌دان اوفتاده

مرا با بلندی فطرت نظر کن
که در پای خلقم چسان اوفتاده

سخنهای چرب از نی کلك خشکم
چو مغزیست کز استخوان اوفتاده

سخن بکر زائید از صلب فکرم
چو گوهر که از جیب کان اوفتاده

رخ صفحه از خامهٔ عنبرینم
مزلف چو روی بتان اوفتاده

بشعر تر از خامهٔ بی سیاهم
مرا نقش بر پرنیان اوفتاده

بر اوراق نظمم گر افتاده چشمی
برخسارهٔ نو خطان اوفتاده

از آن پایمالم که مرغ خیالم
بغایت بلند آشیان اوفتاده

حدیث از لبم پای ننهاده بیرون
چو آیات بر هر زبان اوفتاده

ز اندیشهٔ خامهٔ نیش فعلم
که سر تیز همچون سنان اوفتاده

بلرزیده آن نوع دست عطارد
که همراه کلکش بنان اوفتاده

عروسان طبع مرا از لطافت
ز ایما بعارض نشان اوفتاده

غباری که در سینه‌ام کرده منزل
گذارش به آئینه دان اوفتاده

نه از مستیم راز پنهانی دل
بیکبار بر هر زبان اوفتاده

که این گوهر از تنگی ظرف دریا
بموج دوئی بر کران اوفتاده

ز طبعم بجوشید زهر آب تلخی
ز نطقم بشکرستان اوفتاده

بدین طبع هردم ز نیش سپهرم
بدل کاو کاو سنان اوفتاده

به بخت من این گنبد توتیائی
سیه دل تر از سرمه دان اوفتاده

بشبهای غم کآسمان با دل من
معارض به تیغ و سنان اوفتاده

عمودی زده صبح بر فرق گردون
که مغز سرش در دهان اوفتاده

ندانم که این خوشه‌چین طبع گردون
چه در خرمنم برق سان اوفتاده

ندانم ببازار دهر از چه سودا
مرا سود او را زیان اوفتاده

فلك بر سر کینه جوئیست با من
از آن در تنم هول جان اوفتاده

سرشکی است سیارهٔ طالع من که از چشم هفت آسمان اوفتاده
ز بی طالعی ساغر اعتبارم ز طاق دل دوستان اوفتاده
ز اشک جگر فام شب تا سحرگه بروی حریرم ستان اوفتاده
مرا تکیه بر خار و از هر کنارم بخرمن گل ارغوان اوفتاده
ز بس بردهام سجده زلف الم را شکستم بموی میان اوفتاده
ز ضعف تنم استخوان خرد گشته گرم سایه از نردبان اوفتاده
ز بس ناتوانیم وواماندهٔ از ره چو عکسم در آب روان اوفتاده
میان گشته در ساعت از آب چشمم اگر زد رقم برکران اوفتاده
ندانم چه اندیشم آخر چه سازم مرا کار با آسمان اوفتاده
چه بگشاید از ناخن چاره سازی بکارم گره بیش از آن اوفتاده
بگردابی افتاده کشتی سعیم وزاو لنگر و بادبان اوفتاده
عجب گر توانم بصد قرن دیدن از او تختهیی بر کران اوفتاده
گر افتادهام شکر باری که هستم براه امام زمان اوفتاده
علی ولی آنکه از ضرب تیغش تن خصم چون فرقدان اوفتاده
گهر گشته آوارهٔ جودش آنکه بگوش گرام جهان اوفتاده
بپایش سرو جان فدا کرده دشمن وزاو ضرب تیغ زبان اوفتاده
تب لرزه از هیبت ذوالفقارش بر اندام هفت آسمان اوفتاده
نسیمی که از جیب خلقش وزیده روان پرور انس و جان اوفتاده
غباری کد دامانش از دست داده بظلمتکه سرمه دان اوفتاده
دم دشمنش در گزند طبایع خنکتر ز باد خزان اوفتاده
زهی رتبه کز دیدنش چشم بینش بدیدار حق در گمان اوفتاده
صدف گشته خاك نجف گوهرش را از آن آبروی جهان اوفتاده
جناح فلك بوده آرامگاهش ز نعلین او گر نشان اوفتاده

٣١٣ چو(طالب) من و سجدهٔ آستانش
که آن قبلهٔ راستان اوفتاده

قصیده در مدح مولای متقیان علی علیه‌السلام

سحر که برمژه افروختم چراغ نگاه — بدست شعله شکستم کلاه گوشهٔ آه
بیا که بی چمن[1] عارضت مشبك شد — نقاب دیدهٔ صبرم زگاهگاه نگاه[2]
بیاد وصل تو گر قفل دیده بگشایم — عجب که از مژه‌ام بحر بگذرد بشناه
دلیست بیتو مرا کز سواد دود نفس — نوید[3] وسمهٔ ابرو دهد بشاهد آه
٣١٣ ز اشتیاق نمك پاشی لبت هر دم — تراود از جگرم زخمهای مرهم کاه
بدامن جگرم ریز تا بکی داری — نهال قامت مژگان ز بار عمر دوتاه
تو نیمخواب ومن از هر تبسم مژدات — چمن‌چمن گل‌حسرت‌کنم به‌جیب نگاه
ز شرم بی رهی[4] خستگان نازترا — خوی تمامی اعضا فرو چکد ز جباه
بیا که در غم بیهوده رنجش نازت[5] — تمام شرم نگاهم تمام عذر گناه
٣١۴ زبس نگه جگر آلوده زاده ازچشمم — ز دامن مژه‌ام لعل پوش رسته نگاه
عجب ندارم گر شاهد خیال ترا — ز داغ زار دل تنگ من بود اکراه
بلی‌چه ذوق رسد طبع شوخ یوسف‌را — ز سیر لالهٔ سیراب در نشیمن چاه
غمت بسهو فشارم گهر ز پیکر دل — چنانکه کوه فشارد کسی ز پیکر کاه
زرشگ بی‌خفقان‌میکشم نفس‌که‌مباد — بزلف پر شکنت مشتبه شود ناگاه
٣١۴ ز فیض درد تو آه محبت آلودم — به کشت زار فلك سبزکرد مهر گیاه
چنان هوا زنم گریه‌ام رطوبت یافت — که تا فلك ز لبم آه میرود به شناه
خموش تا ز لبم شوخ مطلعی جوشد — که تا بحشر بود زیب و زینت افواه
جبین بخت مرا خاکروب هر درگاه — زمانه ساخت که روی زمانه باد سیاه

---

(١) نسخه ملك ، بیاکه در هوس .
(٢) نسخه مج، کاو کاو نگاه .
(٣) نسخه ملك ، طراز وسمه .
(٤) نسخه ملك ، زشرم بی‌اثری .
(٥) نسخه ملك ، رنجش یارت .

بجز سیاهی داغ دلم سپهر نیافت گلی که شاهد بختم زند بطرف کلاه
مرا که زیب تن از حلهٔ مغیلانست چه جیب ذوق گشایم باطلس و دیباه
سپهر یافته گوئی که شخص خواهش طبع ز شش جهت بدیار دلم ندارد راه
از آن چو نرد هوس با من آورد بمیان نخست قاعدهٔ شرط را نهد دلخواه
بسوی کشور دل کز رؤاج درد آنجا نمیکنند بجنس کساد عیش نگاه
زرشک جلوهٔ آهم همیشه افعی درد بخویش بیحدو بیرون جهد زآتشگاه
زمان زمان نگهم کاروان حسرت را نشان دهد بسر انگشتهای مژگان راه
سیاه بودن شامم پس از دمیدن صبح نبوده از اثر جلوه‌های بخت سیاه
ز بسکه زیر لبی بوده خندهٔ صبحم نکرد شاهد خورشیدرا زخواب آگاه
شبم بمژدهٔ صبح وصال کاذب بود از آن جبینش نمودم بدود آه سیاه
شکست خاطرم افزون شد ازمفرح صبر بهرزه من گله نارم ز مومیائی آه
بنوش خانهٔ پرنیش روزگار ندید لبم حلاوت یك زهرخند خاطرخواه
گره ز گوشهٔ ابروی خاطرم نگشود مگر بیاد زمین بوس شاه عرش سپاه
ضیای دیدهٔ دانش صفای سینهٔ عقل فروغ ناصیهٔ دین علی ولی‌الله
همان که سلسلهٔ شاهدان قدسی را عبیر بو کند از خاکروبی درگاه
همان که فخر کنان زآستان اوروبند مقدسان فلك با جباه گرد جباه
همانکه یوسف رأیش چو پرتو اندازد به‌سینه‌ای که دهد تیره‌گی به‌سینهٔ چاه
چنان شود که بر این نیل بر که نصب کنند بدست شعشعه فواره‌های نور از آه
سیاه نامه اسیری که با لب تسلیم برد بدرگه عفوش ز روی عجز پناه
فرشته محو کند از جریدهٔ عملش هر آن ثواب که باشد در اوحروف گناه
هوا ز فیضش گر بهره‌ور شود شاید که خون شعله فروریزد ازعروق گیاه
ز فیض مقدم او خاك آنقدر بالد که خاکیان زتهٔ عرش بگذرند دوتاه
چو عدل او کند امداد عاجزان شاید که پوستین ز تن شیر نر کند روباه
کنونکه جنبش ابروی شاهد عفوش اشارتیست بتعظیم نامه های سیاه

سیاه مار قلم بر انا‌ملش پیچد
اگر فرشته نویسد بغیر حرف گناه
شها منم که نه شادابی سخن دارم
طبیعتی‌که گل آرد برون ز آتشگاه
دم سواد فشارم عروق معنی را
زبیم آنکه نروید ز جیب صفحه گیاه
گهی‌که دعوی سبحانیم بجوش آید
ز طبع و ناطقه آرم دو دلپذیر گواه
خموش(طالب) زین‌نغمه‌ها تفاخر بس
بر آردست دعا بر در حریم اله
همیشه تا نبود تشنگان بادیه را
زبان دل مترنم بغیر حرف میاه
مرا که تشنه لب خاکبوس درگاهم
همیشه ورد زبان باد خاك درگه شاه

قصیده

آمیختهٔ برق نفس چون کشم آهی
در خرمن گردون نگذارم پر کاهی
دود نفس شعله چو خاشاك بسوزد
آمیزش این برق مبیناد گیاهی
کافی بودم شاهد ضعف اینکه ز تن‌دور
بتوان سرم افکند بشمشیر نگاهی
بر پای نفس چون‌ننهم سلسله‌کزضعف
مدّ الف آه کشم گر کشم آهی
این درد گرانمایه نهان در دل تنگم
چون بیضهٔ کوهیست بزیر پر کاهی
از چاك گریبان من آشوب دلم پرس
دعوای جنون‌را به ازین‌نیست‌گواهی
باغیست محبت‌که بدل تعبیه دارد
هر برگ گلش خاصیت مهر گیاهی
چون سینهٔ‌دریا جگرم‌محشرچاکیست
هرچاکی ازآن‌جانب غمهای توراهی
ازشغل غمم فرصت خاریدن‌سر نیست
حاشا که بماهی شکنم طرف کلاهی
یارب چه‌شدآ نطبع‌که از روی‌نزاکت
برگل ننهادی مژه‌ام پای نگاهی
اکنون اگرم جای خسك نشتر الماس
در پیرهن افتد ندهم زحمت آهی
ازچرخ‌شکایت نکنم‌چونکه‌زبونی‌است
از همچو منی‌شکوه پس‌آ نگاه‌زداهی
رازگله‌مندی‌کنم از بخت خود اظهار
کز بخت قرینم بچنین حال تباهی
دارم دلی از تابش سرپنجهٔ ایام
از آب رخ افتاده چو پژمرده گیاهی
هرشب سوی غمخانه‌ام آرد بشبیخون
اندوصفی، غم‌حشری ، غصد سپاهی

صد لخت فزونست دل غرقه بخونم   هر لختی از آن در شکن طرهٔ آهی
سدی فلك ازشش جهتم بسته زالماس   زانسانکه نماندست مرا راه نگاهی
ملتان بمثل‌ششدرومن‌مهره‌عجب‌نیست   گرمهره ز ششدر نبرد بیرون راهی

من دم نزنم لیك بر احوال نهانم
هر بیت بود زین غزل تازه‌گواهی

تجدید مطلع درمدح جهانگیر

یوسف نیم اما ز چه بی‌جرم و گناهی   بختم سرپائی زده افکنده بچاهی
چاهی چه‌یکی‌گلخن‌پرحسرت‌ودردی   نی‌نی غلطم دوزخ بی آب و گیاهی
جز دود دلم همنفسی نیست که با او   گاهی گله‌ئی‌سرکنم از بخت سیاهی
دل بر مژه دارم چه‌عجب‌گر بودم‌فاش   هر دانهٔ اشکی گهر افسر شاهی
چون‌گریه نجوشدکه مرا بردل‌بیتاب   هر دم رسد از غیب غم حوصله کاهی
برگوش فلك نالهٔ زارم رسد از ضعف   مانند طنین مگسی از بن چاهی
ای منکر سوز دل و آشوب دماغم   یك ره بغلط جانب این خسته‌نگاهی
(طالب) چه زبونیست زبان‌گله‌دربند   پس ختم غزل‌کن به ثنا گوئی شاهی
از حادثه آخرچه هراسی توکه داری   چون سایهٔ اقبال شهنشاه پناهی
آن شاه جهانگیر که درگلشن بختش   هر سبزه که روید بود اقبال گیاهی
سرپنجه زند با مدد نیّر رایش   هرسایه بخورشیدی و هرهاله بماهی
بادی نوزد ازکف جودش‌که برآن‌باد   امید بهرگام نگیرد سر راهی
خورشید و قمر دست زد فرق سپهرند   شایستهٔ آن سر بکف آریدکلاهی
انصاف گواهست که از نسل سلاطین   ننشسته چو او شاهی برمسند جاهی
اوصاف‌وی‌آن‌نشأهٔ‌فیض‌است‌که‌ازخاك   سرچشمهٔ خورشید گشاید بنگاهی
گر نیم اشارت بود از ابروی عدلش   با صد سپه برق شود چیره گیاهی
از دانهٔ گوهر شودش خوشهٔ گرانبار   بر مزرعه‌ای کافتد زآن چشم نگاهی
گردون‌که سراپای تنش دیدهٔ بیناست   کم دیده چوخاك در او ناصیه گاهی

خورشید که گوئی گل دستار سپهر است   در دیدهٔ رایش بود از جنس گیاهی

تیغش سر بدخواه رباید ز تن آسان   زآنسانکه رباید ز سر دزد کلاهی

سنجید قضا ، بود بمیزانش برابر   یك حمله از او وز طرف خصم سپاهی

با سوز جگر هر نفس اندیشهٔ تیغش   در سینهٔ اعدا شکند دشنهٔ آهی

چون قبضه بکف جانب میدان کند آهنگ   کز ناوك پران شکند قلب سپاهی

آرد سوی پیکانش بدریوزهٔ مژگان   هر داغ دل دشمن او چشم سیاهی

جز خنجر لرزانش بسر پنجه که دیداست   یك شعله بر او تعبیه آشوب سپاهی

غیر از علم تیغ بدستش که شنیده است   کز چشمهٔ حیوان بدمد زهر گیاهی

از بیم نی کاه ربا سنگ سنانش   کاهید سراپای عدو چون پر کاهی

بر حدت شمشیر زبانش بتن خصم   هر موی بخون گشته خضابست گواهی

دشمن ز دم خنجر الماس گذارش   چون بهر هزیمت کند اندیشه راهی

هر گام که گیرد ز گرانباری او باز   افتد ز نشان قدم خویش بچاهی

گیرد بدو دست از مه و خورشید سر خویش   چون مست غضب بر شکند طرف کلاهی

گو صبح بکن خلعت رایش ز تن چرخ   کآن حله نزیبد بچنین قد دوتاهی

بر فرق سها کس ننهد افسر خورشید   کآن سر نبود درخور این جنس کلاهی

شاها توئی امروز که بر ذات تو ختم است   چون شیر زدن یك تنه بر قلب سپاهی

شمشیر تو چون شیر شکاری دم هیجا   بر میمنه گاهی زده بر میسره گاهی

چشم تو بر آنم که چو گلگون شود از خشم   خون از رگ الماس گشاید بنگاهی

تا ماه فلك سیر ببهر شامگه از ناز   مستاند بسر بر شکند طرف کلاهی

هر گوشهٔ نعل سم یکران تو بادا
بر چرخ نمودار کله گوشهٔ ماهی

قصیده درمدح میرزا غازی

زهی بزلف تو ناموس کفر ارزانی   بلند از نگهت صیت نامسلمانی

چه آفتی که مقیمان کنج صومعه را   بصحن کعبه کنی حکم باصنم خوانی

بقبله‌ئی نکنم روی کز طپانچه ز ننگ   رخم چو قبله‌نما سوی خود مگردانی
قفس بدین دل چو صعوه نشکنی هرچند   همای قدس بدام آوری به آسانی
نهانی از نظرم گرچه همچو نور نظر   درون چشم منت جلوه‌است پنهانی
بجستجوی تو کردیم پای دیده فکار   من و خضر دو پریشان رو بیابانی
نشان کعبه کویت کس از که جوید باز   که خضر میرود این ره بپای حیرانی
مقید سر زلف ترا بسینهٔ تنگ   نفس نمونهٔ افعی بود ز پیچانی
ترحمی که دلی دارم از شکنجهٔ هجر   ز آستین تو چینش فزون به پیشانی
خمیر مایهٔ زلف تو و دماغ مرا   قضا سرشته ز آب و گل پریشانی
بموج خیز کنارم ز پار های جگر   هزار کشتی نوح است جمله طوفانی
چگونه ازمژه سیلاب خون نیانگیزم   که کاوشی بدل از غمزه‌ایست پنهانی
پر فرشته شکستم بباد دامن آه   سحر که مست شدم از می خدا خوانی
زبان بلبل و طوطی بیکدگر بستم   سفیده دم که زدم بردر خوش الحانی

دلم ز مطلع اول بمدعا نشکفت
شگفته سازمش اینک بمطلع ثانی

تجدید مطلع ثانی

مباش مانع چشم از نگاه پنهانی   بکن بقاعدهٔ ناز آنچه میدانی
سرم فدای تو دست ازجفا مکش که مرا   چو اهل دل بستم خواهشیست پنهانی
جفا خوش است چه قلبی بود چه مصلحتی   ستم نکوست چه وصلی بود چه هجرانی
ز غم بد نسبت عشق تو لذتیست مرا   که تشنه را نبود از زلال حیوانی
ز ناشگفتگی روی بخت خود شادم   که چین زلف تو میرقصدش به پیشانی
غنیمت است کز آن قوم نیستم که کنند   جبین صیقلی بار درد سوهانی
گهی بسهو گر از دست غم چو بی‌تابان   زبان بزهر شکایت زنم ز نادانی
همان نفس کنم از مار گرزه دندان وام   پی گزیدن طرف لب پشیمانی
فضای حوصله‌ام دل در آنقدر میدان   که غم لگام بتازد سمند جولانی

بلی چرا نبود دستگاه حوصله‌ام
که جرعه نوش همان ساغرم که میدانی

گدام ساغر پیمانهٔ عنایت دوست
که باد برلب ارباب فیض ارزانی

چراغ انجمن دهر میرزا غازی
کز اوست روشن این هفت کاخ ظلمانی

ز عکس ماهچهٔ رایت جلالت اوست
جبین آینه رویان چرخ نورانی

دم ترشح ابر کف سخاش نهد
حباب بر سر دریا کلاه بارانی

غبار توسن او چون ره شرف سپرد
بگرد او نرسد سرمهٔ سلیمانی

قدح بدور لبش زهر نوشد و ننهد
ز دست خضر دهن بر زلال حیوانی

صدف بعهد کفش بکر میرود نکند
قبول نطفه ز صلب سحاب نیسانی

بصفحهٔ رخ خورشید وصف او دیدم
که می نوشت عطارد بخط دیوانی

گهی که پنجهٔ جودش گهرفشان گردد
سپهر گوید شکر فراخ دامانی

دمی که توسن عزت سبك عنان گردد
زمین عرق کند از شرم تنگ میدانی

حسود را برد از رشك خوان احسانش
بلقمهٔ جگر خویش تیز دندانی

بعهد او گله‌مندی ز دهر نتوان یافت
بغیر جغد که نالد ز قحط ویرانی

دو مطلعم چو دو خورشید سر زد از لب نطق
بیك توجه خاطر ز فیض یزدانی

بمطلع سیمش میکنم حدیث درست
که دل نیافت گشایش ز اول و ثانی

تجدید مطلع سوم

چو رو بکعبهٔ وصلت کنم قدم رانی
فتد بخاك ز پایم نشان پیشانی

چه مظهری که چو آئینه روشن است ترا
نهان خلق چه پیدائی وچه پنهانی

فلك به‌عینك خورشید ومه بکرد برون
سر از کتابهٔ این چار طاق ارکانی

تو دیده‌پوشی باصد حجاب درشب تار
خط جبین ملایك بر آسمان خوانی

زکلك طبع تو ریزد به پرنیان خیال
همان رقم که تراود ز خامهٔ مانی

زهی بعقده‌گشائی ضمیر مهر نظیر
گره گشاد ز کار زمانهٔ فانی

زشکل کاهکشان داد پیك فطرت را
بکف عنان یکی سبز خنگ جولانی

در آن مقام که گسترده خوان نعمت فیض　　بمهر و مه زده اول صلای مهمانی
غذاز جدی و حمل داده چرخ را هرگه　　بسوی قرص مهش دیده تیز دندانی
من و سپهر و کواکب گواه قول توایم　　بیا بکن بخدا دعوی سلیمانی
اگر سلیمان در فیض ابر نیسان بود　　تو خود به فیض دو بالای ابر نیسانی
دمی امان ندهی کز سحاب دیدهٔ خصم　　سفینه‌ای نکنی در سراب طوفانی
گل همیشه بهار است دولتت که سپهر　　بصد زبان کند او را هزار دستانی
ز آب تیغ تو در گلستان سینهٔ خصم　　بداغ شعله دمد لاله‌های نعمانی
گیاه عمر حسود تو سست بنیاد است　　چو بر کنارهٔ جو سبزهٔ زمستانی
اگر عدوی تو لب ترکند بچشمهٔ خضر　　دهن بزهر بشوید زلال حیوانی
وگر کند بدل اندیشه کز سفینهٔ ضعف　　بروی بحر چو خس بگذرد بآسانی
بسهم ارهٔ پشت نهنگ جلوه کند　　بچشم واهمه‌اش موجهای عمانی
بصحن کعبه کوی تو شاهدان بهشت　　تمام آهوی چشم آورند قربانی
بحیرتم که قدم سودگان دشت حجاز　　براه کعبه چه گرمند در قدم رانی
چرا بسوی جناب تو ره نمی سپرند　　که شخص کعبه توئی بل هزار چندانی
میان کعبهٔ ذات تو فرق دشوار است　　تو چار عنصری و کعبه چار ارکانی
مجال دم زدنم نیست ورنه میگفتم　　صریح با توکه چشم و چراغ دورانی
زبان کلك تو منقار طوطی خردست　　از آن نباشد بی شغل شکر افشانی
به پیش شکر نطق تو سر بسر خجلند　　ز گلفشانی خود بلبلان ایرانی
نثار نعل سمند تو تنگدستان را　　گهر عرق بود و رشته چین پیشانی
بکنه جوهر ذات توچون رسم هیهات　　هنوز طفل صفت عقل من هیولانی
ز عندلیب بهشتم مگو چگونه کنم　　بچار باغ مدیحت هزار دستانی
بود به رشتهٔ وصف تو کم بها گهرم　　متاع زال ببازار ماه کنعانی
گل قبول تو گر چینم از بهار سخن　　به عقل کل کنم از ناز دامن افشانی
کلاه گوشه به استادی خرد شکنم　　گرم تو روزی شاگردخویشتن خوانی

زهی شگفته بهاری که جلوهٔ توکشید بچشم بلبل و گل توتیای حیرانی
زشمع روی‌تو برهرچمن که‌عکس‌افتاد در او چو آینه شد داغ لاله نورانی
تبارك الله ز اندیشهٔ فلك سیرت که اوست اول سیارگان و مه ثانی
بپای فکر تو در لمحه‌ای توان‌صدبار بالا مکان شدن و آمدن بآسانی
ز شاهدان خیال تو آب ورنگ برد عروس خاطر مشاطهٔ صفاهانی
بخاك پای ضمیرت سر نیاز نهد کلاه گوشهٔ مسند نشین شروانی
ز رشگ بلبل شیرین نوای گفتارت که هست خامشی او هزار دستانی
بشاخسار سخن طوطیان هند کنند جگر فشانی در ضمن شکر افشانی
بمعرضی که زبان تو تیغ نطق کشد قلم برعشه فتد در بنان خاقانی
زبان خامهٔ فولاد را کند مجروح حدیث تیغ زبان آورت ز برانی
نعوذ بالله ز آن افعی زمرد فام که طعنه ها زده بر عقرب سلیمانی
چو آب‌خضرو وی‌این‌مایه‌امتیازکه‌او همیشه خون‌خوردوخضرآب حیوانی
میان خضر ووی این مایه امتیازکه‌او همیشه خون‌خورد وخضرآب‌حیواتی
گهیت سبز در آید بچشم و گه گلفام گهیش هندی خوانی و گه بدخشانی
چو شرم‌حسن‌نهان‌زیرپرده‌لیك بطبع چو راز عشق تمام آرزوی عریانی
بوصف توسنت‌این‌کلك‌پی بریده شود بزیر ران بنانم کمیت جولانی
تبارك‌الله از آن اشهب ستاره خرام که درحقیقت صبحی است ماه‌پیشانی
بسطح خاك یکی‌شعله‌ایست باد عنان بروی بحر یکی کشتی است طوفانی
یکی رمیده غزالیست‌همچو نرگس‌یار بسی دونده‌تر از قطره‌های مژگانی
هوا برعشه درآید گرش برانگیزی زمین بلرزه در افتد گرش بشورانی
به‌پیچ و تاب‌درافتد زرشگ‌سنبل‌حور چو مست‌جلوه‌کندعرض‌کاکل افشانی
بود به‌جنب خرد بستنش بقفل شکیل گره بباد زدن در کمال آسانی
ترا سزدکه چنین رخش برفلك تازی ترا سزد که چنین باره بر قضا رانی
خرد پناها آشفته خاطری نگذاشت که در ثنای تو سنجم نوای سبحانی
عبیر پیرهن یوسف آورم بخیال عروس مدح ترا تحفهٔ گریبانی

ولی چه‌سود کز آسودگی طبع وحواس ‌ ‌ ‌ کشید سلسلهٔ آتشم به نادانی
مشقت سفر و رنج راه و شدت وی ‌ ‌ ‌ ببست نطق مرا دست گوهر افشانی
سخن ز خاطر افسرده تا تمام آید ‌ ‌ ‌ تمام رس نبود میوهٔ زمستانی
خدای داند ومن بنده کاندرین مدت ‌ ‌ ‌ چها کشیده‌ام از حادثات دورانی
دراین سفرکه نصیبم مباد دیگر بار ‌ ‌ ‌ بگونه‌گونه غم‌بود صحبت جانی(۱)
غم زمانه بیکسو بلاست عارف را ‌ ‌ ‌ نه از مقولهٔ زلف بتان پریشانی
تمام راه بدستور بختیان سحاب ‌ ‌ ‌ درآب دیدهٔ خود داشتم قدم رانی
تر اختلاطی باران بر شگالی را ‌ ‌ ‌ ز من مپرس‌که این قصه نیست‌پایانی
ز اگره تا بخیابان گلشن لاهور ‌ ‌ ‌ رفیق بودم با ابر های بارانی
بعزم ملتان‌چون زورقی‌شدم چوهلال ‌ ‌ ‌ زد از سرشکم سیلاب‌کوس عمانی
نچید دیده بساط ترشحی که مرا ‌ ‌ ‌ ز شبنم مژه کشتی نگشت طوفانی
چوبخت‌یافت به‌ملتان‌سلامتم‌ازرشگ ‌ ‌ ‌ چهار ماه در آن قلعه داشت‌زندانی
ز مکث ملتان نزدیك شد که مرا ‌ ‌ ‌ بدل شود لقب آملی به ملتانی
درآن(۲) مضیق‌ملالت چهار مه بودم ‌ ‌ ‌ بسان مهره به ششدر تمام حیرانی
ز رهنمونی اقبال شاه مهرهٔ بخت ‌ ‌ ‌ خلاص یافت از آن ششدرم بآسانی
کنونکه‌آمده‌ام از توچشم آنم هست ‌ ‌ ‌ که روی‌تربیت از بخت من‌نگردانی
خطاب بندگیم مرحمت کنی که مرا ‌ ‌ ‌ توجهی نه بسلطانی است و نه‌خانی
مباش گو کمر حشمتم طراز میان ‌ ‌ ‌ بس است فرق مرا افسر سخندانی
همین عطیه بس از دولت‌توام‌که سپهر ‌ ‌ ‌ کند کمیند خطابم عطارد ثانی
دمیدصبح ، محل‌دعاست هان (طالب) ‌ ‌ ‌ سخن دراز مکن چون شب زمستانی
همیشه تا صف بیچارگان برندپناه ‌ ‌ ‌ به صاحبان دل از حادثات دورانی
بزیر سایهٔ بال همای چتر تو باد ‌ ‌ ‌ پناه خلق چه ایرانی وچه تورانی

---

(۱) در تذکرهٔ عرفات العاشقین ، بگونه گونه غمم بود صحبت افشانی .

(۲) نسخه ملك ، دراین .

بساط بوس تو بادا جبین شیر دلان — چه از سپاه عراقی و چه خراسانی
ز شمع رای تو رشک چراغ گردون باد — فروغ انجمن دودمان ترخانی

قصیده در مدح عبدالله خان فیروز جنگ

صبا رفتار پیکی در طلوع صبح نورانی — بگوشم زد صدای زنگ چون بانگ مسلمانی[1]
ز سیر آهنگی آن نغمه مست از جای برجستم — بهر جانب نگاهی تاختم از روی حیرانی
یکی باد غبار آلوده[2] بردر جلوه گر دیدم — عرق ریزان چو مروار یدش ازاطراف پیشانی
دویدم پیش و گفتم خیر مقدم وانگه افشاندم — بپایش مشتی از ناسفته گوهرهای مژگانی
گلاب آوردم و پیشانیش ازگرد ره شستم — دریغا کاش بودی قدرتم برآب حیوانی
بپایش آشنا کردم لبی وز گرد نعلینش — نمودم سرمه‌دان دیده پر کحل صفاهانی
پس ازوی باهزاران شوق بی‌تابانه پرسیدم — که ای جاروب راهت شهپر مرغ سلیمانی
لبت آبستن رمزیست گویا مژده‌ای داری — که میبارد ز رویت همچو گل آثار خندانی
چو بشنید این سخن بگشود لب و آنگاه چون طوطی — زبان‌را چاشنی داد از ادای شکر افشانی
بگفت ای عندلیب گلشن معنی که بریادت — قدح نوشند خوش طبعان ایرانی و تورانی
بشارت باد کاینك با هزاران مژده آوردم — خط آزادی مرغ دلت از دام حیرانی
در اثنای تکلم کاغذی درجی پر از گوهر — ببوسیده بدستم داد از روی روش دانی
من آن منشور دولت چون بدست خویشتن دیدم — شدم سر تا قدم بهر سجود شکر پیشانی
بسوی قبلهٔ گجرات رو تسلیمها کردم — بآدابی که برمن کرد گردون آفرین خوانی
پس از تسلیم بگشودم زعنوان مهر مشکینش — چو دیدم آفتابی چند در جلباب ظلمانی
نظر چون با سواد عنبرینش آشنا کردم — بیاض دیده‌ام چون مردمك گردید نورانی
ازآن دست قلم ثعبان که جنس روی دست اوست — همه لعل بدخشی بود مروارید عمانی
بدست مردم چشمم فتاد از مردمی عقدی — در او رنگین جواهر منتظم دریائی و کانی

---

(۱) درایام گذشته معمول براین بوده است که بکمربند و پای پیکهای نامه‌بر زنگوله‌هائی می‌آویختند و این یکنوع رسمی بوده است.

(۲) مقصود قاصد میباشد

همه‌چون لعل دلجویان بخوش رنگی وزیبائی   همه چون اشک مظلومان بسیر آبی و غلطانی
ز مضمونهای لطف آمیز اوشاداب گردیدم   چو نخل نیم خشک از التفات ابر نیسانی
شدم شاداب تر چون مهر عنوان را رقم دیدم   بنام نامی سرچشمهٔ توفیق یزدانی
سحاب فیض عبدالله خان آن مظهر احسان   که نی بحری زدست همتش جان بردنی کانی
جوان بختی که پیر چرخ باضعف بصر آسان   خط فیروزجنگی خواندش از الواح پیشانی
بهشت بارگاهش را بود زآن رتبه عالی تر   که رضوان را دراو حاصل شود مقصود دربانی
زاستیلای شوق سجدهٔ خاك درش هر دم   فلك را سرزند پیشانی دیگر ز پیشانی
بدست جود بشکافد گریبان تهیدستی   بمقراض سخا برد سر زلف پریشانی
بکف الماسگون تیغش گیاه زهررا ماند   که روید ازکنار چشمه‌سار آب حیوانی
تواند عمری اندر نوبهار بی خزان کردن   گل اقبال را هر عقد دستارش گلستانی
بعهد خرم عدلش که از شادابی خاطر   بهم ناید دهان غنچهٔ دلها ز خندانی
ز یك منزل صدای قهقه‌کبك دری آمد   بگوش عندلیب از خندهٔ گلهای بستانی
ببزم اندر بسیمایش نظرکن ارندیدستی   هژبر مجلس با صولت شیر نیستانی
گلستانیست دیوان ثنای اوکه درصحنش   تذروی میکند کلك و خط طیر خیابانی
بصحن عیدگاه کعبهٔ خلقش پرستاران   زگاو عنبرین آهوی مشك آرند قربانی
چومی برکف نهد ازعکس جامش انجمن گردد   بصد رنگینی شهبال طاوسان بستانی
ز شرم دست گنج افشان او چون دانهٔ گوهر   بزیر دامن دریا گریزد ابر نیسانی
بعهد جود او هرشاهدی کاندر وجود آید   بصد زنجیر نتوان بست برزلفش پریشانی
بدینسان کز نشاط عهد او آئینه‌سان گردید   سراسر صیقلی هرجا ز جنسی بود سوهانی
عجب گر چار موج فتنه دریای سلامت را   شکنج نیم ابر و آشنا گردد به پیشانی
چه‌صورت بر کند شمشیر هندی در کفش جائی   که گیرد کلك مصری در بنانش شکل ثعبانی
بعهد جود اوگوهر گرانی یافت تا جائی   که دّر اشك عاشق هم فراموش کرد ارزانی
غبار صندل پیشانی خورشید و مه گردد   هر آن میدان که دروی گرم سازد رخش جولانی
خدنگ آتشین پیکان او کاندر بر اعدا   خیالش حلقهٔ چشم زره را کرده مژگانی

زبس کز خون دلها گشته رنگین فرق نتوانند نمودن جوهر پیکانش از یاقوت پیکانی
چو زهاد ریاضت پیشه بیم شحنهٔ عدلش هژبر شرزه را پرهیز فرماید ز حیوانی
پی مهمانی غم چون حسودش سفره اندازد کند بر سفرهٔ او شور بختیها نمکدانی
بعطرستان حسن خلق او تا دامن محشر صبارا کار گلریزی بود یا سنبل افشانی
دمادم بر مشام رهروان کعبهٔ شوقش نسیم خلق ریحان آید از خوی مغیلانی
زهی دریا دلی کز فیض گوناگون احسانت نماید نعمت خوان معادن کسب الوانی
چو دست گوهر افشان تو بزم همت آراید نیابد جای در صف نعالش ابر نیسانی
عجب نبود که کمتر قطره‌ئی در عهد احسانت بچیند خوان ودریارا کند تکلیف مهمانی
پری روی سخن گر بودیش زلفی و گیسوئی بهشتی مجلست را سنبلی کردی وریحانی
گیا زرین دمد ز آن خاک مشکین تا دم محشر بدشت چین دمی گر ابر همت را بیارانی
شود سرسبز و آرد میوهٔ شاداب چون طوطی بباغ شعله گر شاخی ز نخل موم بنشانی
بیاد شمع رویت بی تأمل کودك اعمی تواند خواند برلوح عطارد خط دیوانی
فلك گوی گریبان درخم چوگانت اندازد چو آری پای در زرین رکاب جنگ چوکانی
عطارد بشکند لوح تفاخر برسر کیوان بتحسین خطش گر گوشهٔ ابرو بجنبانی
سهیل تیر چون طالع شود ازمشرق دستت عدورا میوهٔ دل گیرد ازخون رنگ مرجانی
نبینم هیچ شاهد را بپوششهای گوناگون هوس چندانکه شمشیر ترا بینم به عریانی
درآن بازار جان کز رونق جنس بلاکرده متاع عافیت ارزان تر از کالای تالانی
غضبناکان آتشخوی را از روی همجنسی شکنج ابروان خویشی کند باچین پیشانی
زباد رمح ماند زورق ارواح بی لنگر درآب تیغ گردد کشتی اجساد طوفانی
یلان از بیم پیکان سر نهان سازند درمغفر که درباران آهن آهنین شرط است بارانی
چو ضحاك از سردوش سواران نیزهٔ خطی نماید چون یکی مار دوسر آهنگ پیچانی
ز بس نظارهٔ باران تیر ازهر طرف گردد روان از حلقهٔ چشم زره سیلاب حیرانی
هلالستان شود روی زمین چون سینهٔ عاشق ز نعل باد پایان زمین فرسای جولانی
ز دود انگیزی خاروخس تن ز آتش غیرت شود آشفته اندر مغز ها ارواح نفسانی

ز بس گلها که رویاند بهار تیغ از اعضا   کند تن گلبنی خون شبنمی میدان گلستانی
در این اثنا تو ناگاه از کمینگاهی برون تازی   بگردت لشکری صف بسته از تأییدربانی
چو آتش گرم سازی بادپای برق سیر آنگه   بآب تیغ گرد فتنه و آشوب بنشانی
حریفی را که شمشیر افکنی بر ترك بر تارك   سرومغفر چو مرغش زآشیان تن بپرانی
دلیری را که ریزی بر جگر آب از دم خنجر   هزاران چشمهٔ زهرش از این هرمو بجوشانی
بزخم دشنه مرجان از رگ حاسد برانگیزی   بطعن نیزه یاقوت از دل دشمن بیفشانی
فلك قدرا ز شرم تحفهٔ نالایق نظمم   بگردون میرسد جوی عرق از طرف پیشانی
ولی چون رسم راه آورد دستوریست بس شایع   نمودن ترك آن بیشم نمود از جنس نادانی
چو خود قایل بنقص خویش گشتم چشم آن دارم   که برعیب کلامم پردهٔ لطفی بپوشانی
بعذر اینکه در کف نیست آن پیرایهٔ نطقم   که در بزمت کنم شایستهٔ آهنگ ثناخوانی
همان بهتر که درختم سخن راه دعا پویم   نسازم بیش از این سرمایهٔ تصدیع طولانی
مدام از تیغ وجوهر تا بود گفتار در عالم   بشمشیر تو بادا جوهر اقبال ارزانی

هزاران عندلیب شوخ رنگین نغمه چون (طالب)
بگلزار مدیحت باد سر گرم خوش الحانی

قصیدهٔ شکوائیه ازابنای زمان ومدح حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

طبعم کند در آتش معنی سمندری   وانگه فشاند از پرو بال آب کوثری
نطقم ز پرده‌های صنم خانهٔ خیال   هر دم بجلوه آرد بتهای آزری
از آتشین طبیعت غرای روشنم   معنی چکد چو شعشعه ازشمع خاوری
چون خامه‌ام سبیل کند عنبرین سواد   آهوی چنین خجل شود از نافه گستری
یوسف ترا و از درو دیوار خاطرم   اما تهی است مصر من ازجوش مشتری
ارباب طبع با خرد مستقیم من   اجزای فهم را همه سازند مسطری
آندم که ناف آهوی کلکم بریده چرخ   افشاند سرمه وار برو مشك اذفری
اینك هنوز یکسر مو کم نمی‌شود   از زخم او تراوش خونهای عنبری
ابکار خاطرم همه مریم طبیعت اند   عیسی بمهدشان در، بی ننگ شوهری

وآن عیسیان نادره هریك به معجزی　　در مهد مادری زده کوس پیمبری
با من سخنوران که در این عرصهٔ سخن　　هر لحظه میزنند نوای برابری
گویند شان بفاش که اینك نشسته است　　با نغمهٔی که این من واین لاف همسری
انصاف نیست ورنه در این عرصهٔ کلام　　بر من مسلم است طریق سخنوری
مجموعهٔ خیال من آمد بروی کار　　منسوخ گشت نسخهٔ دیوان انوری
آتش فشاند عنصر طبعم بر این بساط　　با خاك گشت یکسان ابیات عنصری
آن مایه گوهراست مرا درسحاب نظم　　کز حمل آن بنالد صد بحراخضری
اما چه سود کاین گهر ناب را اگر　　بر دشمنان فشانم از نیك گوهری
آن کور باطنان نشناسند از سفال　　باآنکه خویش را همه گیرند جوهری
با این سیه دلان چه زنم لاف دوستی　　کز کینه مهر را نشناسند از خری
عاجز چنان ز تفرقهٔ لذت از الم　　کز نیش نوش را نشناسند خوشتری
یکسان بود ز کودنی اندر مذاقشان　　طعم نبات مصری و صبر سقوطری
یکنوع جلوهٔی شود اندر مذاقشان　　آسودگی نوشی و آسیب نشتری
برخاك خشك گر گذر لمسشان فتد　　گویند باهم اینك دیبای ششتری
ور باگلوی خشك رهآرند برسراب　　لیسند آب شوره که هین آب کوثری
با حس باطنیشان باشد چه امتیاز　　کینشان بود ممیزهٔ حس ظاهری
ور از خواص باطنشان نغمهٔی زنم　　گیری بگوش دستوزمن تند بگذری
بااین طبیعت کج واین فهم دون اساس　　هر یك سپردهاند بخود نظم گستری
اما چه نظم نظمی چون نثرابلهان　　از پای تا بسر همه تزریق پروری
نظمی چنان که هر نقطی از سوادآن　　داغ برص نهد به عذار سخنوری
دیگر ز ننگ سر نزند ازلب مریض　　گر ز آنکه در برابر هذیانش آوری
مشهور گشتهاند بدین طبع در جهان　　از یمن اینکه طالعشان کرده یاوری
ورنی نظر به پرتوشان بر تو واجب است　　غسل زبان اگر بغلط نامشان بری
در علم خست و حسد وکینه ماهرند　　دیگر بدست نیست جز اینشان هنروری

آداب طرز نیش زدن را چو کژدمان / آورده‌اند با خود از بطن مادری
در اشتراك جنسی با مار بسته‌اند / این زهر پیکران همه عقد برادری
یأجوج وار هر یك با تیشهٔ زبان / آورده‌اند رخنه به سدّ سکندری
کوتاهی‌سخن‌همه خوف‌سراست‌وجان / با این‌گروه چهره شدن بی‌فسونگری
از شرم این سیاه دلان میبرم پناه / بر درگه امام زمان نقد عسکری
مولای دین محمد مهدی که شرع او / داده رواج قاعدهٔ دین جعفری
فتوای او که نسخهٔ عیسای ملتست / جانها دمیده در تن شرع پیمبری
ناموس پرده بسته چنان در زمان‌او / کین صبح کرده بر سرخورشیدچادری
تا فرش عدل او شده زینت گر زمین / برچیده دست ظلم بساط ستمگری
عاجزچنان قوی‌شده‌اکنون که‌روبهان / گسترده‌اند فرش ز نطع غضنفری
جا کرده در جبلت شاهین ز عدل او / وهمی که بود لازم طبع کبوتری
جودش بدان رسیده که‌گرنسبتی دهم / دست جواد او را با ابر آذری
بیچاره ابراز عرق انفعال خویش / ریزد بخاك مایهٔ صد بحر اخضری

بازم بمدح او زده سر مطلعی ز صبح
کآن نظم میکند به گهرها برابری

تجدید مطلع

ای شرع تو مروج دین پیمبری / زیب ازتو یافته روش شرع‌گستری
دعوای غبن عمرکنند اهل روزگار / بر روزگار چون تونشینی بداوری
گر خلق با نسیم ولای تو دم زنند / آفاق را کنند یکی گوی عنبری
یکدل‌کم است‌مهر تراز‌آنکه مهرتو / دارد هزار ذره چواین مهرخاوری
تا ذره ذره را دل دیگر برآورد / نقاش داده دل را شکل صنوبری
شد دهررا سپیده نشان چشم انتظار / تا صبح وار از افقی سر برآوری
تا چند شام کفرکند عرض تیرگی / وز بیم صبح دین نکند پیرهن‌دری
وقت است کز نشیمن اقبال مستدام / چون‌خور برون‌خرامی‌باتیغ‌حیدری

وانگه بسعی بازوی اسلام برکشی   زین روبهان کفر لباس غضنفری
یکچندگرد معجرشان مغفری بفرق   بنمای معجزی که کند باز معجری
بشکن شکسته زورقشان را بموج قهر   وانگاه ده بدجله خونشان شناوری
جمعی کزآن میانه باسلام مایلند   فرمایشان به جادهٔ شرع رهبری
(طالب) رسیدوقت دعا دست دل برآر   وانگه بدین دعا کن ختم ثناگری
گر خطبهٔ نشانه بود خطبهٔ ترا   انجم کند خطیبی و افلاك منبری

شرعت همیشه تازه بود درمیان خلق
وین رسم خوش اساس نیابد مکرری

ازقصاید دوران شباب شاعر درمدح میرابوالقاسم حکمران آمل

سحرکه غنچه گشاید گره ز پیشانی   زند دم از دم عیسی نسیم بستانی
سحرکه بلبل هجر از نوای تازه وصال   به نغمه‌های دگرگون کند غزلخوانی
سحرکه طرهٔ پیچان مشکسای نسیم   بطرف عارض گلبن کند پریشانی
سحرکه از اثر امتزاج شبنم و باد   هوای باغ زند موجهای عمانی
سحرکه ابر گشاید بساط فیض و کند   بصد هزار دل و دست گوهر افشانی
سحرکه مژده بران صبا به تحفه برند   نسیم یوسف مصری به پیر کنعانی
سحرکه روح مزاجان نثار دوست کنند   شرابهای تهی از غبار جسمانی
ز دست زهره جبین ساقیان نیم خمار   که داد غمزه دهند از نگاه پنهانی
سحرکه صومعه داران درد نوش زنند   هزار نغمهٔ مستانه در خدا خوانی
سحرکه توسن طبع سخنوران جهان   کند بساحت اندیشه تیز جولانی
برسم سیر برون آمدم زکلبهٔ ناز   قدم کشان وخروشان چنانکه میدانی
هزار زمزمه بر لب چو باد نوروزی   هزار آبله در دل چو ابر نیسانی
زجیب تا بکنار و ز فرق تا بقدم   بخون برآمده چون قطره‌های مژگانی
ز سینه فوج کشان ناله‌های بیتابی   ز دیده موج زنان گریه‌های حیرانی
خراش ناخن الماس ظاهر از رخ زرد   چو نقش سگّد ز پیشانی زر کانی

زچاك‌سینه عیان شعله‌ئی که بتوان‌ساخت   ز هر شراری از او دوزخی بآسانی
دل خرابه ز داغ درم کجا گنجی   که خفته بر سر آن گنج آه ثعبانی
بدین صفت که شنیدی همیزدم گاهی   بدل خیال پریشانی پریشانی
که ناگه از اثر گریه‌های پیدائی   که ناگه از مدد ناله‌های پنهانی
رهم بجانب گلزار طبع خویش افتاد   که باد بر گل او بوی فیض ارزانی
شگفته گلشنی آمد بدیدگاه نظر   که بود داغ دل روضه‌های رضوانی
دراز خجسته‌چمن‌فوج فوج گلبن فکر   نشسته پای بدامان ز پاکدامانی
طراز گلشن از غنچه های معنی بکر   که روح را سزد از تکمهٔ گریبانی
تمام نیم تبسم چو غنچهٔ لب یار   ولی بوقت شکر خند های پنهانی
ز روح پروری قطره‌های شبنم فیض   رطوبت گل آن گلستان روحانی
بدان رسیده که درصحن آن‌شگفته‌چمن   توان گلاب گرفت از هوا بآسانی
دمی درآن چمن از روی ذوق‌کردم سر   غزل سرایان چون عندلیب بستانی
چو دیده کام‌ستان شد ز سیر آن گلشن   بنطق گفتم کای بلبل خوش الحانی
چه‌خوش‌بود که یکی‌دسته‌گل‌ازین‌گلزار   بری بدرگه آن قبلهٔ سخندانی
ستوده آصف جم رتبه میر ابوالقاسم   که زیبد او را هنگامهٔ سلیمانی
سخنوری که احادیث جانفزاش دهد   جلای سامعه چون استماع قرآنی
سخنوری که بایمای طبع موی شکاف   نگفته نکته کند حل آن بآسانی
ضمیر دانی کز یك توجه خاطر   کند محاسبهٔ حادثات امکانی
دمی‌که خضر کفش کلك در بنان گیرد   بروی صفحه زند موج آب حیوانی
ز جیب خامهٔ او گر صبا برد عطری   بنقش خامه شود زنده صورت مانی
زیاد شعشعهٔ رای او دل اعمی   شود بحدی ظلمت زدای نورانی
که در سواد شب تار ؛ هجر بتواند   ز پشت دفتر خواندن خطوط دیوانی
همیشه‌خامهٔ مشکینش از صریر وسواد   چو برصحیفه دهد داد معجزافشانی
بگوش وهم زند نغمه های داودی   بچشم عقل کشد سرمهٔ سلیمانی

بوصف فطرت عالیش نکته‌ئی گویم — کز استماع شود عقل محو حیرانی
کجا قرار گرفتی سمند ادراکش — اگر نکردی این عرصه تنگ میدانی
صبا ز گلشن طبعش که رشک فردوس است — چو سوی باغ برد نکهت گریبانی
عجب ندارم اگر غنچه از نهایت ذوق — شگفته سر زند از گلبن گلستانی
خدایگانا مدح توحد (طالب) نیست — اگرچه نازد بر نطق او ثنا خوانی
چراکه عرصهٔ وصف تو زآن وسیعتر است — که طی کند ره آن صد هزار خاقانی
چو نیست حد ثنایش ره دعا گیرد — دگر نسازد ازین بیش قصه طولانی
همیشه تا ز نسیم بهار عطسهٔ صبح — شود شگفته دل غنچه های بستانی
شگفته باد گل روی دولت تو چنان — کز او برد گل خورشید طرز خندانی
موافقان ترا باد تا خزان ابد — گل حیات بگلزار عیش ارزانی
مخالفان ترا باد در دمی صد بار
ز شغل زندگی خویشتن پشیمانی

قصیده درمدح علی بن ابیطالب علیه السلام

دوش کاندر خمار بی تابی — گشت چشم خیالیم خوابی
مژه برهم بهشت را دیدم — دور ازین زاهدان قلابی
همچو نزهت سرای خاطر خویش — در کمال تمام اسبابی
جسم پرور نیم که جلوه دهم — وصف لذات نانی و آبی
روح طبعم ز راح ریحانش — بر نفس بسته نقل غم تابی
نغمهٔ وصف عیش نصف العیش — میزنم با هزار شادابی
دیدم القصه روضه‌ئی درخواب — که بخوابش مگر همان یابی
روضه‌ئی همچو گلشن طبعم — رشتهٔ زلف وصلش اطنابی
جرم خاکیش رشک گوهر و لعل — زده بر آب نیش بی آبی
ساعد گلبنش ز خون بهار — تا سر انگشت غنچه عنابی
بهر میزان ارتفاع صفاش — همه اوراق گل سطرلابی

حله پوشان یاسمینش را		عکس کتان نموده مهتابی
بیدش از دشتهای مشك آگین		رستمی کرده غنچه سهرابی
طرهٔ دلبرانش زناری		ابروی شاهدانش محرابی
شسته حوران سنبلین زلفش		گل عارض بآب شادابی
بصد اغراق واعظان در حسن		بی اضافات رمز کذابی
ازصفا زین سوی گلوشان فاش		عکس جولان جوهر آبی
چون بلورین صراحی موزون		گاه تحدیب بادهٔ نابی
حرف شمشاد پیش قامتشان		بر زبان نارسیده اطنابی
وصف خورشید پیش‌عارضشان		مثل آب شور و اعرابی
هرطرف نهر های می غلطان		همچو مستان بگاه بیخوابی
ناز کوثر کرشمهٔ تسنیم		تشنه را کرده مست سیرآبی
مجملا مست‌خواب چون دیدم		جلوه‌گاهی باین خوش اسبابی
در تحیر شدم چو باز نمود		توسن حیرتم عنان تابی
گفتم آیا ز ممکنات بود		شبه این در صفا و شادابی
گفت رضوان مگر ندیدستی		مرقد الفیض قطب اقطابی
شیر یزدان علی‌که می نکشد		عشوهٔ کنیوی و القابی
آنکه باعدل او ز شعله کشند		ابره بر پوستین سنجابی
وانکه باحفظش ازشراره‌زنند		میخ بر موزه های مرغابی
درصفات جلالش ارسطری		ریزد از خامه های کتابی
درمقامات فتح و کسر کنند		آسمان و زمینش اعرابی
حفظ او در ضمیرگرسنه‌ئی		شب رود گر بخواب بیتابی
صبحدم باز ماندش بمذاق		لذت اکل لقمهٔ خوابی
گر بایمای ابروی کرمش		عام گردد خواص جذابی
زربه‌کان انجذاب سکه کند		هم ز چین جبین ضرابی

عمر ها در مدارس علمش   کرده خیل علوم کتابی
چون کشد فوج خصم را بکمند   گوید آندم سپهر دولابی
از تو فرمان ز بنده جلادی   وز تو ایما ز بنده قصابی
داورا میزند همی (طالب)   دم ز عبدیت نی ز اصحابی
تازه‌گو شاعریست چرب زبان   سخنش در کمال شادابی
آمد و رفت پای خاطر او   فارغ از جزر و مدّ اعصابی
تارو پود کتان نظمش را   فیض خیط الشعاع مهتابی
مظطرب توسنی است خامهٔ او   تار و پود عنان سیمابی
نیست فارغ انامل نطقش   یکدم از رشتهٔ سخن تابی
تربیت تشنه است از تو و بس   برسانش بفیض سیرابی
تا ز مضراب در فغان آید   ساز بو نصر ساز فارابی

ارغنون دل عدوی ترا
ناخن غم کناد مضرابی

قصیده در توصیف قلم

هان ای نمکین آهوی مشکین خطائی   کز نرگس مستانه کنی غالیه سائی
آهو اگر از ناف بود نافه‌گشا چیست   بر گوشهٔ چشمت اثر نافه گشائی
مستانه روی برورق لاله و نسرین   با آنکه دراین باغ نه شبنم نه صبائی
ازصلب که‌گیرد رحمت نطفه شب‌وروز   کآرام نگیری دمی از نادره زائی
ای زنگی مستی‌که کنی غالیه آلود   از بوسهٔ تر عارض ترکان خطائی
داری‌دوزبان‌هردوسرافکنده‌ومجروح   ز آنروی خروشی ز خراشنده نوائی
سر بعد بریدن فتد از حالت گفتار   تو با سر ببریده چسان نغمه سرائی
دایم بسرانگشت خرامی بنزاکت   مانند عروسان بگه جلوه نمائی
داغند ز رفتار توکبکان و تذروان   با آنکه چو طاوس همه زشتی پائی
هرگه بسیه چشمه زنی غوطه سرازیر   صد گوهر ناسفته برآری چو برآئی

مشکین گهر آری بکنار از شبه گون بحر　　در غایت رخشندگی و بیش بهائی
غواص نه‌ئی لیك چو غواص گهر جوی　　از بحر برآئی و بگرداب درآئی
با جیب پراز افعی فارغ ز گزندی　　شك نیست که هم ماری و هم مار فسائی
مانی بیکی پرخط و خال افعی پیچان　　گر کام پر از زهر کند مهره نمائی
درگونه شبیهی به نی نغمه سرا لیك　　هنگام نوا لب ننهی بر لب نائی
از چشمهٔ تیغ آبخورت ساخته گردون　　زآن تیغ صفت تند سروتند ادائی
خاك قدمت صافتر از آب حیاتست　　هرچندکه تا ساق نهان درگل و لائی
از ضعف تنت سرخ نگشته لبش ازخون　　تیغی که سرت را ز بدن داده جدائی
زیر قدمت فرش ورقهای زرافشان　　از جنس سمرقندی و از قسم ختائی
گاهی دومین سیف لسان الشعرائی　　گاهی ششم انگشت کرام الوزرائی
دندانهٔ مفتاح ظفر خواند سپهرت　　ز آنرو بسرانگشت کنی قلعه گشائی
با آنکه بریدست سر هر دو زبانت　　صد نغمه سرائی همه رمزی و ادائی
خون دربدنت مرده بنوعی که دم تیغ　　آلوده نگردد گه عصفور ربائی
چون نغمهٔ طاوس خرامی کنی آهنگ　　بر پای تو افتند تذروان هوائی
خود اژدرو احشای درونت همه‌ماراست　　شك نیست که موسای بنان را توعصائی
زین‌رو که درا لازمهٔ زانوی ناقه است　　بر زانوی تو کرده صریر تو درائی
کعبه ورق است و ره کعبه خط مسطر　　تو ناقهٔ پی کردهٔ افتاده ز پائی
بر ناصیهٔ صفحه که رکنی است زکعبه　　هر دم حجرالاسودی از نقطه نمائی
ای‌خامهٔ مشکین رقم ای‌حور سیه مست　　ای شغل توچون زلف بتان غالیه سائی
داری بسر شیفته سودای نهانی　　درگوش دلم‌گوی که مست چه هوائی

در زیر لبت زمزمه‌ئی‌هست همانا
در توطئهٔ مدح جهانداور مائی

قصیده در منقبت مولای متقیان علی (ع)

زدم‌خوش در جوانی بربساط معصیت پائی　　کنون‌در بزم‌طاعت نیست‌چون‌من‌مجلس‌آرائی

چه شدگر میکنم بی‌باده مستی بلبلم بلبل نباشد مستی مرغ چمن محتاج صهبائی
گناه می‌کشی را عذر گفتم کیستم آخر که آرم در سجود خویشتن هر لحظه‌مینائی
کشیدم قطره‌ئی چنداز ندامت تلخترواکنون ز شرم آن گنه میبارم از هر دیده دریائی
بیزم دهر کردم هایهوئی چند و میترسم که بار آرد بحشرآن هایهویم وای ویلائی
درون از لوث عصیان شسته‌ام امیدمیدارم که در دل نگذرد ازهیچ نوعم دامن‌آلائی
لبم را زمزم توفیق شست از لای خموردنی من‌وتایب‌شدن وانگه‌بچون‌هندوستان‌جائی
چراغ فسق را بی‌نور دیدم در نفس کشتم بشمع مرده نتوان زیست درتاریك مأوائی
مکررگشت عصیان تاکی‌این‌آلودگی‌تاکی خجل‌گشتم خجل زین‌پس‌من‌وسامان‌تقوائی
پشیمانی ز جرمم رهنمای توبه شد آری نباشد چون‌ندامت عاصیان را توبه‌فرمائی
عیار نقد هر ناکردنی سی سال سنجیدم جوی حاصل نشد از هیچیك دل‌را تسلائی
بخواب آیند هرگه دیو تمثالان اعمالم جهم از خواب واندازم بعالم شور وغوغائی
بدهندی‌شاهدانم بودعیشی بیش‌ازین شیرین بحمدالله کنون باغیر یارم نیست سودائی
ز خوبان غیرمطلوب حقیقی‌نیست منظورم نه داغ یوسفی در سینه دارم نی زلیخائی
گلی‌پژمرده‌تاکی‌چون‌چمن‌نادیدگان‌جویم کنون جز با عروس غنچه‌ام نبود تمنائی
نظر بازی کنم با قامت طبع بلند خود دلم را گر فشارد آرزوی قد رعنائی
گلی از گلستان خاطر خود چینم و بینم اگر غالب شود برطبع شوق روی زیبائی
برون‌آرم چو خارازپای نیش‌رغبتش از دل نگاهی گر خلد درخاطرم از چشم‌شهلائی
گریزانم زمجلس گرچه بزم قدسیان باشد وگرخلوت بودکنج لحد به‌نیست‌زین‌جائی
دماغ ازدحامم نیست مشتاقم که یکچندی بخود بزمی بیارایم نهان در کنج تنهائی
بدآئین‌بندی بازار خلوت میروم (طالب) که دارم با وجود کامل خود میل سودائی
مکررشد بچشم اطلس‌ودیباخوش آندولت که فرشم بوریائی باشد و مسند مصلائی
خدا دارد روا گرخون تلخ‌رزخوردروزی به شیرین گوئی من‌طوطی مستی‌شکرخائی
اگرچه رقص‌مستان‌روح‌را در وجدمی‌آرد سماع‌صوفیان هم نیست خالی از تماشائی
زبان در ذکر استغفار ودل درطاعت‌شیطان معاذالله نمی باشد بتر زین عشق سودائی

ز راه جرم وطاعت هم ضعیفم هم‌قوی نبود　به ضعف طاعتم پیری بزور جرم برنائی
بمرگم صورت اعمال زشت از دیدهٔ خاطر　نشد غایب کنون هم در نظر دارم هیولائی
زهی نقصان‌عقل ودانش‌وهوش وخرد دیدم　نصیب‌کس مباد این سودها درهیچ سودائی
زملك معصیت سامان غربت کرده‌ام اکنون　به صد افتادگی در راه طاعت میکشم پائی
چومارازجوشن‌آزوهوس عریان‌شدم‌اکنون　من و میدان نفس کافر و شمشیر برائی
برو ساقی مشو شیطان ما ازکف بنه ساغر　کداهل‌توبدرا باجرعه نوشان نیست‌سودائی
ننوشم می اگر در مجلس روحانیان باشم　بغیر از ساقی کوثر نخواهم باده پیمائی
امام انس وجن شاهی‌که نبود منکرذاتش　مسلمانی یهودی کافری گبری و ترسائی
خطیب هفت منبر شاه دین داماد پیغمبر　که برمنشورایمان‌همچونامش نیست‌طغرائی
گل سرخ گلستان شهادت حیدر صفدر　که در فردوس نبود مثل‌رویش وردحمرائی
امیر نحل‌کز نیش سنانش نیست حاسد را　درون چون خانهٔ زنبور بی‌شوری وغوغائی
ز دامن ذره‌ئی گرخاك‌کویش در هوا رقصد　فشاند بیضه‌های نور هریك رشك بیضائی
کف بی آستینش در کنار سایل افشاند　جواهر خوشه‌ها هرخوشه چون عقدثریائی
سرآن روضهٔ پرنورگردم کز دو منزل ره　شود بینا اگر بویش رسد بر مغز اعمائی
چنین‌کز مرقدش‌دردیده حاضر مرقدی‌دارم　بود هرگردش چشمم طواف کوی بطحائی
بگردون روح مریم دامن انفاس اوگیرد　پی احیا اگر باید مسیحا را مسیحائی
فلك‌راالاف‌هم‌چشمی‌او باشد چنان‌کزجهل　دم ازخویشی‌زند با در دریا سنگ خارائی
بسمت مرقدش درهند گر زلف هوا بوید　زکامی را رسد بر مغز عطر راحت افزائی
برآن‌گور منور چشم‌کوری‌گر ز دور افتد　چکدخون‌ازدلش‌خودگوچه‌باشدخال بینائی
درآ در وادی شوقش‌که درهرپای دل‌بینی　هزاران خارودرخاری بشیرینی‌چوخرمائی
برابرگر ندارد کج نظر ترجیح هم ندهد　ز جنت‌صدگل ازراه نجف خاشاك‌صحرائی
نداز بیم‌خلیدن پای‌دل زآن خار ره دزدم　ادب نگذاردم کان خار را برسر نهم پائی
ندیده باغبان دهر نی من بعد هم بیند　ریاض ملك‌را چون ذوالفقارش‌نخل‌پیرائی
دل حاسد معمائیست بس مشکل‌گشا اما　زبان تیغ او آسان گشاید هر معمائی

همین حبل‌المتین کافی بود خلق دو عالم را بذات او تولائی ز غیر او تبرائی
۳۶۶۵ بجز سوداگران کشور مهرش ندیدم کس که نفروشند در بازار او دینی به دنیائی
کف پاگر بود نازکتر از برگ گل جنت محالست اینکه از خار ره او یابد ایذائی
بآب تیغ زهرآلود او بازد لب دشمن همان عشقی که بازد مور با شهد مصفائی
زهی سر الهی کز گل کیفیت ذاتت نزد بر سرگل تحقیق فهم هیچ دانائی
غلامان ترا کمتر غلامم یا ولی‌الله بداغ بندگی پیشانیم را زیب و تمغائی
۳۶۷۰ اشارت گونه‌ئی کز دیده‌آب گوهر افشانم اگر صحن حریمت را بود در کار سقائی
بدل‌صفرای‌خصمی تابکی بدخواه‌را جوشد به تیغ عصر می‌بنشان دلش‌را جوش‌صفرائی
دلم ده‌دل ، که باشمشیرمهرت‌درمصاف‌دین زخون دشمنان جاری کنم هرسوی دریائی
ترا دارم جهان‌گو خصم‌شو آفاق‌گو دشمن چه پروا هرکه‌را باشد بعالم چون‌تومولائی
چوازمهرت‌سپردرسرکشم‌برفرقم ازگردون اگر شمشیر زهر آلود بارد نیست پروائی
۳۶۷۵ بزرگا، دستگیرا ، رحم‌کن ازپنجهٔ‌عجزم مکش دامن‌که‌درمحشر ندارم جز تو‌ملجائی
یکی شمع فرو مرده ز باد دامن عصیان مسیحا از دم پاك تو دارم چشم احیائی
کیم‌کز رشتهٔ جان بافم آنگه در براندازم مزارت را یکی صندوق پوش دست بالائی
ولی ازعمراگر یابم امان‌خواهم‌فکند‌آخر بزیر هر گلم از پردهٔ دل فرش دیبائی
دلم ده دل بامداد توجه تا برون آرم گلیم‌خویش‌را پاك ازچنین‌خونخوار دریائی
۳۶۸۰ بکف دارم یکی‌حکم شفاعت ازشه یثرب نه طغرای تو این پروانه رامیخواهم‌امضائی
ندارم آرزوی هیچ مطلب یا ولی‌الله جزاین دولت‌که درمدح توگویم‌شعرغرائی
زبانم را عذوبت بخش تا برشأن اولادت بنظم و نثر هردم سرکنم شایسته انشائی
حریمم‌ساز درتحریر نعت‌ومنقبت‌زآنسان که نبود خامه‌ام درخواب‌هم بی شغل‌املائی

طلبکار رسوم شرع‌کن هرموی (طالب) را
که نبود در جهان بیچاره اسم بی‌مسمائی

قصیده درمدح اعتمادالدوله

۳۶۸۵ مرا که دل نشکیبد ز ناله و زاری چرا بدل نکنم خواب را به‌بیداری

شب دراز و دلی پر ز نیش فرقت یار	چگونه منع کنم دیده را زخونباری
به بحر گر فکند نطفه مردم چشمم	سحاب حامله گردد برشح گلناری
بود یتیم در اشک من‌ازآن‌خوارست	یتیم را بود آری نصیبی از خواری
ز آه و ناله درآزار مردمم شب و روز	اگرچه شیوهٔ من نیست مردم آزاری
چگونه زار ننالم کز آن نگه دارم	هزار زخم بدل چار دانگ‌آن کاری
بشعلهٔ نفسم ای سپهر رایت مهر	بمن سپار که ورزیده‌ام علمداری
مگو بهرزه چه در نالشی نه‌ای بیمار	فراق یارکمست از کدام بیماری
ببوسه یار شدم دستگیرم از لب یار	نه‌طوطیم اگر آسایم از جگرخواری
چو بینند آن دهن تنگتر ز دیدهٔ مور	زبان برآوردم دل چو نار زنهاری
ز رشک‌جلوهٔ آن‌زلف عنبرین‌سمنت	که خون نافه خورند آهوان تاتاری
دلم‌که هندوی چشم ترا بفرمانست	حلال باد بر او نعمت جگرخواری
هجوم حادثهٔ شوق کشتگان بیمست	که آب تشنهٔ تیغ ترا کند جاری
دل کباب ز غم فربهٔ من آتش را	بچرب‌گریه‌کشد همچو مرغ پرواری
منم‌که شاهد آسایشم فکنده ز چشم	منم که عافیتم داده خط بیزاری
سری هوائی دارم به پیکر خاکی	زبان آبی دارم طبیعت ناری
بس‌است‌چندزنم فال‌گریه چون‌اطفال	گهی بحالت مستی گهی به هشیاری
ملول شددلم ای‌چشم خونفشان تاچند	کنی براین ورق نیل ارغوان کاری
نه‌ئی تو ای‌مژه‌کلك خدایگان زمان	کشیده دار عنان تا بکی گهرباری
پناه اهل سخن اعتماد دوله که هست	زبان مرغان در ذکر مدح او جاری
فروغ‌دیدهٔ عقل آن وزیر روشن رای	که صبح پیش ضمیرش بود شب تاری
دمی‌که عقرب‌کلکش‌بجنبش‌آرد‌نیش	شود حسود بسوراخ مار متواری
عروس دولت او را بود بحجلهٔ ناز	یکی ز آینه داران سپهر زنگاری
چودست‌ساقی‌لطفش دهان‌شیشه‌گشود	زبان بید شود شکرگوی برباری
ز سر بلندی دوران بعهد او ترسم	وداع رایت اعدا کند نگونساری

برآستان جلالش بطبع ممکن نیست	که کفش را نشود آرزوی دستاری
شبان وادی عدلش بسهم بر بندد	دهان گرگ اجل را ز آدمی خواری
زشرم نکهت خلقش بچارسوی چمن	نسیم گل نگشاید دکان عطاری
ز هی شعار ضمیر تو خیر اندیشی	زهی نتیجهٔ ذات تو خوب کرداری
توئی که رشتهٔ عمر مسیح وخضر همی	لباس عمر ترا کرده پودی و تاری
نیام مور شود رنگ موریانه کفن	ز تیغ عدل تو بر دشنهٔ ستمکاری(۱)
قضا بسلسلهٔ طاعتت بعقل آرد	تنزلی که بود لازم گرفتاری
پی چراغ تو تا روغن از ستاره کشد	مدام گردد گردون چو گاو عصاری
رسد بعمر خورنق بنای قصر حباب	دراو چو حفظ تو بیند بچشم معماری
رخ زریر مثال حسود را آرد	بزیر سکهٔ داغ تو رنگ دیناری
ستاره کیست که گیرد ترا دوال رکاب	رکابدار تو باری فلك بناچاری
نفس بسینهٔ اعدا ز هیبت تو کند	به أفت و خیز تردّد چو نبض منشاری
به عطر خانهٔ خلق تو نقد نکهت را	به غنچه باز فرستد نسیم گلزاری
گرفته چین رخ بدخواه توزموج سرشگ	چو کاغذی که شکن گیرد از ترآهاری
بباغ چشم حسود توگل وفا ورزد	اگرچه نیست همی رسم گل وفاداری
ستاره ئی که براو آفتاب حلم تو تافت	چراغ خانهٔ قارون شد از گرانباری
چو دید زایجهٔ طالع تو داد قضا	ترا بمرتبهٔ عرشیان سزاواری
جهانیان همه تنهای بی سرند و بعکس	توآن سری که همی بارد ازتوسرداری
توئی که از تو بلندست نام نیکوئی	توئی که از تو بپارست شاخ دینداری
ز حسن جلوهٔ تسبیح درکف بیم است	که زلف یار بکیبد(۲) زشکل زناری
بحدت نظر عقل و نور دیدهٔ رای	ز بس تسلط بر تیزبینشان داری
بفرق شاهد استار غیب بتوانی	که موی کاکل ودندان شانه بشماری

(۱) معنی این بیت مفهوم نشد.

(۲) کیبیدن، بمعنی رنجیده شدن است.

هنر نوازا طبعیست بنده (طالب) را　　چو نوك كلك تو آبحیات ازو جاری
ز سرگذاره شود چند نیزه آب گهر　　به بخت در سخنم پای گر بیفشاری
بنوك خامهٔ هندی زبان من طوطی　　نسب درست نماید ز نغز گفتاری
رود مخیله‌ام بر فراز و شیب سخن　　چنان دلیر که آب روان بهمواری
مدام در چمن طبعم از معانی بکر　　چمند رقص کنان لعبتان فرخاری
من آن‌فسون‌خوان جادوی اژدهابندم　　که مار میکندم زیر خامه طوماری
سرم دکانچهٔ سودای‌خود فروشی‌نیست　　چو باده مجلسیم نی چو نقل بازاری
بناز برگهرم کین یگانه دُرّ ثمین　　بدست آمده غواص را بدشواری
ز خاك نعرهٔ روحی فداك برخیزد　　گر این قصیده بخوانم بگورمختاری
سخن دراز شد اندر ثناکنون وقتست　　که نوك كلك دعا را کنم گهرباری
همیشه تا نبودبرفراز مسند خاك　　تهی ز سیر کواکب سپهر زنگاری
بلند نیّر رایت که اختر شرف است　　بر آسمان خرد باد گرم سیاری

بفرق اهل سخن سایهٔ تو افسر باد
چنانکه برسر بخت توسایهٔ باری

تمت‌القصاید

قطعات

ایا ستوده صفاتی که ازگل وصفت　　کلاه گوشهٔ اندیشه گلشن است مرا
ز شوق مدح تو بر منطق بیان گوئی　　زبان خامه‌یکی شاخ سوسن‌است مرا
هجوم پرتو مهرت بسینهٔ صد چاك　　ظهور معنی خورشید روزن‌است مرا
بپای دیده گر امروز نامدم سویت　　مگو که کاهلی طبع رهزن‌است مرا
تمام عزم ره خدمتم ولیك سحاب
بدست گریه عنانگیر دامن‌است مرا

قطعه

ای سحاب از تو درشکنجهٔ فیض　　در دریای دن فرست مرا
رشك فرمای ماه نو قدحی　　زآن متاع کهن فرست مرا
شعله‌گون شبنمی که جلوهٔ آن　　لاله سازد سمن فرست مرا
مدتی شد که تیره انجمنم　　شمع مینا لگن فرست مرا
مغز روحم نسیم مشتاقیست　　گل ساغر چمن فرست مرا
خون لعل بدخشیت گر نیست　　خال مشك ختن فرست مرا
هندوی چند گشته بیسر و پا　　همه سیمین کفن فرست مرا
صنم نشأه را پرستارم　　سبحهٔ برهمن فرست مرا
مردم چشم بی کسان یعنی
آنچه گفتی بمن فرست مرا

درطلب مرخصی جهت دیدار خواهرش

ای بلند اختری که سایهٔ تو　　بد ز خورشید خاورست مرا

قطر های سحاب تربیتت　　چون گهر زیب افسرست مرا
رقم مدحت تو چون خط دل　　زیب رخسار افسرست مرا
همچو جوهر زتیغ مدح تو فاش　　از زبان ثنا گرست مرا
از شمیم شمامهٔ خلقت　　مغز خاطر معطرست مرا
در خیال کفت چو قطره مدام　　دل بدریا شناورست مرا
زور سر پنجهٔ حمایت تو　　حرز بازوی لاغرست مرا
چون زنم درهوای مدح تو بال　　هر سر موی شهپرست مرا
در ثنایت ز آب گوهر نظم　　دامن و آستین ترست مرا
رنگ مدح تو برعذار سخن　　عرضی به ز جوهرست مرا
از ثنایت بباغ طبع روان　　نهر ها ز آب کوثرست مرا
زای زهر از حلاوت مدحت　　بر زبان شین شکرست مرا
روز و شب در زمین مدح تو کار　　کشتن تخم گوهرست مرا
در سواد صحیفهٔ سخنت　　که به مصحف برابرست مرا
همچو نور نگاه جوهریان　　غسل در آب کوثرست مرا
بر تن از نور خاطر تو چوشمع　　هر سر مو منورست مرا
در زمان تو چون زبان پی وهم　　راه در کام اژدرست مرا
رشک خورشید خوانمت بصفت　　که زبان دلاورست مرا
گرم مدح توام‌که کام و زبان　　آتشین چون سمندرست مرا
در ثنای تو غیر بی مانند　　هر چه گویم مکررست مرا
صاحبا ذره پرورا عرضی　　به زبان سخنورست مرا
پیره همشیره‌ایست غمخوارم　　که باو مهر مادرست مرا
بر دل خسته دست مرحمتش　　مرهم زخم نشترست مرا
در طبابت چو عیسی است ولی　　مریم روح پرورست مرا
در مداوای دهر هر نفسش　　به مسیحی برابرست مرا

با چنین حالتی که من دارم　　در خورد سخت درخورست مرا
چارده سال بلکه بیش گذشت　　کز نظر دور منظرست مرا
بی تکلف ز نیش فرقت او　　دل مشبك چو مجمرست مرا
دورگشتم ز خدمتش به عراق　　وین گنه جرم منکرست مرا
او نیاورد تاب دوری من　　که بمادر برابرست مرا
در خیالش مگر نمود خطور　　که ز دل سنگ در برست مرا
ورنه کی با دلی بنرمی موم　　تاب هجر برادرست مرا
مجملا سویم از عراق آهنگ　　کرد وین لطف داورست مرا
آمد اینك به اکره از شوقش　　دل طپان چون کبوترست مرا
میکند دل بسوی او آهنگ　　چکنم شوق رهبرست مرا
گر شود رخصت زیارت او　　به جهانی برابرست مرا
فال تقصیر چون زنم اکنون　　کین سعادت میسرست مرا
می کنم التماس و می دانم　　که‌خوش‌این‌عزم درخورست مرا
زانکه توفیق یك زیارت او
به ز صد حج اکبرست مرا

قطعه

دلاك سال قحط کهن نوره‌ئی که داد　　یکمو نکرد کم ز تن فال رنگ ما
از بهر جعد ساختن مو فتیله کرد　　چندین‌هزار زنگله برجفت‌زنگ‌ما

طالب این قطعه را به ملکه نورجهان تقدیم و درآن استدعای توجه بانتخاب همسری برای خود مینماید و اشاره میکند که این درخواست را قبلا توسط همشیرهٔ خویش که ندیمهٔ ملکه بوده نموده است

ای مریم مسیح مکان کز بساط نور　　سجاده افکند به حریم تو آفتاب
از بهر سبحهٔ تو گهر های خاص را　　درچشم‌خود بجای‌صدف پروردسحاب

رخ شوید از چکیدهٔ آب وضوی تو　　هرحور صبح‌خیز که‌سر بر کندزخواب
نزدیك‌حق‌تراست قبولی که‌گر بفرض　　فردا کنی دعا شود امروز مستجاب
بیرون زهفت پردهٔ شرمت عبورنیست　　نازل مگر بشأن تو شد آیت حجاب
اوراد صبح وشام ترا گر رقم زنند　　حاصل شود زادعیه سامان صد کتاب
ای خیمهٔ جلال ترا کز علو قدر　　گیسوی حور نایب ابریشمین‌طناب
ظاهر شکوه افسر ناموس جبرئیل　　از تار تار معجرت ای مریم انتساب
در بزم عشرت توکند شمع شوخ‌چشم　　از اختلاط سایهٔ پروانه اجتناب
آندم‌که درعماری دولت کنی نشست　　اقبال همعنان رودت بخت در رکاب
بلقیس روزگاری دارند مرا ترا　　ناموسیان خلد مخاطب بدین خطاب
درملك عفت توکه اقلیم عصمت است　　چون غنچه‌کودکان همه زایندبانقاب
آن‌ساره زهد رابعه قدری‌که از شرف　　بالد بخویش کعبه اگر بیندت‌بخواب
دست فرشته با قلم از کار شد ز بس　　بنوشت در جریدهٔ اعمال تو ثواب
دربزم طاعت توکه بادا بساز و برگ　　استغفراللهیست همی نغمهٔ رباب
ناید قطار ناقهٔ افلاك در شمار　　هودج کشان قدر ترا گر کنم حساب
آئینه‌ای‌که محرم عکس تو شدزشرم　　تمثال دیگری نپذیرد بهیچ باب
در سایهٔ تو خلق جهانی و از صلاح　　نی آفتاب عکس تو بیند نه ماهتاب
مسند بمصلحت فکنی زرنگار لیك　　چشم از خیال خاك‌نشینان‌کنی پرآب
برحال خستگان وغریبان ترادلیست　　مانند مرغ جنت هم زنده هم کباب
اکنونکه دست تاك بریدی بتیغ زهد　　انگور را چه‌حدکه تواندشدن شراب
شبنم بعهد زهد تو مینای غنچه را　　صدبار بیش بوید وآنگه کندگلاب
نبود عجب که بی الم سنگ بشکند　　مینای می بعهد توچون شیشهٔ حباب
بلقیس‌مسندادوسه‌مدشدکه‌حال‌خویش　　کردم بیان بهم‌صدف خوددر اضطراب
از مهرخواهری مژه‌سیراب‌کردوگفت　　آزرده دل مباش برادر بهیچ باب
کاینك بعرض قبلهٔ ناموسیان عرش　　خواهم رساند حال‌ترا باصدآب‌وتاب

دانم که رفت و عرض نمود آنچه گفتنی است — اما ندانم اینکه چه شد عرض را جواب
بوی اجازت آید ازین خامشی بلی — تا دادن جواب جوابست در حساب
با این نمی شکیبم و تصدیع میدهم — هر چند ابلهم ز جوابم عنان متاب
یا در مقام فقر بدرویشیم سپار — یا از ممر خاص خلاصم کن از عذاب
تا در چمن ز جلوهٔ مرغان خوشخرام — هر برگ سبزهٔی شود از فیض کامیاب

طاوس بخت سبز تو جاوید جلوه باد
در بوستان دولت نواب مستطاب

قطعه

فلاطون الزمانا باد یارب — نصیب دوستان سوء المزاجت
معالج گر بود عیسای مریم — مبادا طبع محتاج علاجت
دیار فضل را مالك رقابی — بفرق از نور دانش باد تاجت
سخن کوتاه میسازم بیك بیت — که دارد طول در گفتن سماجت

جهان را جنس کمیابی فزون باد
ببازار خریداران رواجت

در هجو عبدی نامی

عبدی آن هرزه گوی یاوه درای — که ز کلکم زبان بریده ترست
گرچه کونش دریده تا بدهن — دهن او ز کون دریده ترست

قطعه

زهی سرفرازی که براوج چرخ — بنور رخت چهرهٔ ماه نیست
تو آن یوسفی مصر اقبال را — کز اخوانت اندیشهٔ چاه نیست
نه گرگی بگیتی توان یافت هم — که از بیم تیغ تو روباه نیست
غلام است ترك فلك مر ترا — چو بدخواه تو در عرب راه نیست
لباس تو می بافد از تار مهر — عبث چرخ بافنده جولاه نیست
توئی لایق خلعت خسروی — دگر کس درین سبز خرگاه نیست

بغیر از تو زیر فلك هیچکس ‌ ‌ ‌ ‌ برازندهٔ خلعت شاه نیست
جهان صاحبا میرسانم بعرض ‌ ‌ ‌ ‌ حدیثی‌گر از بنده اکراه نیست
ره تهنیت گر نرفتم بچشم ‌ ‌ ‌ ‌ زبان من از عذر کوتاه نیست
تراشیدگانند یکسر سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ کسی‌را چومن تیره پرکاه نیست
ببزمی‌که موئی نگنجد در او ‌ ‌ ‌ ‌ شدن بادوگزریش‌دلخواه نیست
بهشت است بزم تو و در بهشت
من نا تراشیده را راه نیست

درمعذرت از عدم حضور و ابتلای به‌بیماری قلنج

خدایگانا هرگز ز هیچگونه الم ‌ ‌ ‌ ‌ مباد گوشهٔ ابرویت آشنا بشکنج
درآن دیارکه ذات‌ترا دراوست مقام ‌ ‌ ‌ ‌ عبور غصه مبادا چه جای علت و رنج
رخ‌توسرخ چوسیب بهشت‌بادو بعکس ‌ ‌ ‌ ‌ عدوت زرد و ترش روی برمثال ترنج
خزف نثاری‌ما بندگان بنظم و به‌نثر ‌ ‌ ‌ ‌ گران مباد برآن خاطر جواهر سنج
گهرشناسا، ای‌آنکه‌نیست‌درهمه‌حال ‌ ‌ ‌ ‌ یگانه‌ئی‌چوتودرصحن‌این‌سرای‌سپنج
دراین‌دو روزکه‌محروم‌زآستان توام ‌ ‌ ‌ ‌ سبب نیامدنم را نبود جز قولنج
زغبن دوری ازآن‌مجلس بهشت آئین ‌ ‌ ‌ ‌ بخویش پیچم‌چون ماردورمانده‌زگنج
دراین دو روزکم آمد مرا سه دانگ حیات
نعوذ بالله اگر چار بگذرد یا پنج

قطعه

سری ندارم‌گفتی بشعر ، خوش گفتی ‌ ‌ ‌ ‌ که شعرهم بتو حیوان‌سری نداردهیچ
شعیر درخور خرهای عالمست نه‌شعر ‌ ‌ ‌ ‌ چه شد بشعرسری‌گرخری نداردهیچ

قطعه

نصیب گر کشدم رخت دل بمیدانی ‌ ‌ ‌ ‌ که زخمهای شهیدان عشق تازه شود
شهادتی بگزینم که در مصیبت من ‌ ‌ ‌ ‌ سریر عرش بدور فلك جنازه شود

درتوصیف اسب خود گوید

استخوان پوش مرکبیست مرا — که سر از سیمیا برون آرد
خونچکان موشکی که دورانش — از کف گربه ها برون آرد
آنچنان ضعف بر تنش غالب — که نفس با عصا برون آرد
عنکبوت از طویلهٔ مگسش — به طناب هوا برون آرد
با چنین ضعف معده‌ئی دارد — که دمار از گیا برون آرد
آتشین معده‌ئی که گاه نهیب — چون دم اژدها برون آرد
دو جهان را کند بکام و هنوز — نفس ناشتا برون آرد
جذب امعاش برگ کاهی را — از دم کهربا برون آرد
تا رسا گردنست نتواند — که سر از جیب پا برون آرد
ورنه هر دم ز منفذ سفلی — نیم هضم غذا برون آرد
عرش سوزد گهی که از سردرد — شیههٔ اشتها برون آرد
ارزنی را بانجذاب نفس — از حضیض ثری برون آرد
جوع کلبی فشاند آروغی — کز سر امتلا برون آرد
چون نگاهی زکرس خانه چشم — بهر جذب غذا برون آرد

سیلی انعکاس نور نظر
دیده‌اش از قفا برون آرد

قطعه

خوشا قصری که بروی پادشاهی راگذر باشد — چو بنشیند در آن منظر جهانش در نظر باشد
خوشا عالی رواقی عرش سقفی آسمان طاقی — که بر منظر جهان گیریش دایم جلوه گر باشد
دلا گردرجهان برخواهش خوددسترس داری — عمارت پیشه‌کن تا از تو در گیتی اثر باشد
چواز تعمیر دل پرداختی تعمیر گل میکن — که معمار دل و گل نیکنام بحر و بر باشد
بجز شاهنشه عادل که معمار است دلها را — کسی کز عطر خلقش درعرق ریحان تر باشد
وزیر عالم آرا اعتمادالدوله کز رایش — نظر پیوسته از دیدار جنت بهره‌ور باشد

خوشادلکش بنائی خوش هوائی کز تماشایش   قضا تدبیر آموزنده مانند قدر باشد
مبارکباد بروی این همایون منزل عالی
بلی بیت‌الشرف دایم مبارك برقمر باشد

درفتح قلعهٔ قندهار بدست شهزاده شهریار

نصرت بفتح و فتح باقبال یار شد   عالم بوعدهای خوش امیدوار شد
دولت بسی چراغ بکف درسراغ بود   منت‌خدایراکه بمقصد دوچار شد
گوعندلیب عهد چمن تازه کن که باز   گل درشکفتن آمد وفصل بهار شد
ای فتح مژده باد که برلشکری ظفر   ز اقبال شاهزادهٔ نصرت شعار شد
مهر سپهر کوکبه شهزاده شهریار   کز یمن بخت تاج سرروزگار شد
چون دید یاردولت آن سایه درنهال   امید روزگار یکی صد هزار شد
از بسکه نیك نیت وپاك اعتقاد بود   پروردهٔ عنایت پروردگار شد
این فتح درصحیفهٔ طالع بنام اوست   زآن قندهار قافیهٔ شهریار شد
خودقندهارجست که تاعزم جزم کرد   ایران بیمن دولت او آشکار شد
نصرت همیشه درعلم شاهزاده باد
کز نام او علامت فتح آشکار شد

قطعه

ای صاحبی که عطر فروشان خلق تو   مغز نسیم صبح رعاف آشنا کنند
اکسیریان ز دفتر جود تو آیتی   آرند و ناسخ نسخ کیمیا کنند
آشفته زلفکان صبا و شمال را   مشاطکان لطف تو مشکین قبا کنند
در عهد جود تو حکماکیسه های کان   افشان دهند و حکم ثبوت‌خلا کنند
هرجا غبار نعل سمند تو رو نهد   فرش رهش ز مردمك توتیا کنند
خصمت چو ممتلی شود از لقمهٔ حسد   افلاك حکم فصدش در امتلا کنند
درجیب مغزچاك زند ازصداع رشك   زهرش بطرف جبهه‌چوافیون‌طلاکنند
مژگان ز موج فتنه نیارد بغل گشود   برکشتئی که حفظ تواش ناخدا کنند

روشندلان رای تو چون حمله آورند خورشیدرا بحکم تکلف[1] سها کنند
ورخود برفع صحبت خصمانه خادمانت رمزی دوئی بگوش حکیمان ادا کنند
فی الفور بی کرشمهٔ انبیق و ناز قرع اجزای ممتزج را از هم جدا کنند
هرشام بهر مضحکه بر گریهٔ عدوت فوج ستاره خندهٔ دندان نما کنند
آشفته کوکبان عدو بهر کسب فیض در سلك خادمان تو بیهوده جا کنند
تبدیل خاصیت نشود گر هزار سال پیوند پرّ خاد ببال هما کنند
خورشید حاجبا ، ره نطقی که بیدلان تار زبان بنغمهٔ شوق آشنا کنند
باآنکه نیست قدرت ایشان که گر بفرض سوسن شوند فقرهٔ شوقی ادا کنند
دور از تو عندلیب خزانند لاجرم غم را نقاب شاهد صوت و نوا کنند
ور نغمه ئی بسهو طرازند بر زبان لب را درآن خیانت انگشت خا کنند
هجر توشان گداخته زآنسان که چون نسیم پرواز ها بجنبش بال صبا کنند
نی آن هوا و ذوق که سیر چمن کنند نی آن دل ودماغ که کسب هوا کنند
سرها چنان بجیب که درطی عرض خاك گوئی زکام ناف زبان نطق زا کنند
زین شرم کز ملازمت صحبت تو دور گاهی نفس کشند گهی دیده وا کنند
گرچشمه های خوی بگشایند تا ابد در موج خیز چین جبین آشنا کنند
رای تو درحجاب بهر صبح درجهان بوّاب مهر عشوهٔ نور و صفا کنند
روی تو در نقاب و بهرشام بر سپهر خدام ماه جلوهٔ نشو و نما کنند
بیرون خرام ، یارقمی ده که هردو را خلوت نشین زاویهٔ انزوا کنند
القصه دردهجر تونگذاشت نطق این کاحباب غایبانه دعا و ثنا کنند

هجر تو گر مجسم گردد بگویمت
کین تشنگان وصل بجانش چها کنند

شکوالیه

فلك جنابا ای شاهباز سایهٔ تو گشاده همچو هما بال برسر خورشید

(۱) نسخهٔ ملك ، تکاسف .

زه کمان تو شاید حمایل قیصر / پر خدنگ تو زیبد اتاقهٔ خورشید
عدو ز تیغ وجود توخسته چون حست / امل ببازوی جود توبسته چون تعوید
زرش ز مهر نمودی طراز پیشانی / ببزم عیش تو چون مطرب فلك رقصید
انامل کرمت قفل درج همت را / ز عقد گوهر دندانه دار کرده کلید
مثال قدر تو در آینه تصور عقل / بصورت دل ما غنچه گشت تاگنجید
زشرم روی مشامت نسیم سنبل مدح / عروس ناطقه را درشکنج زلف خزید
ببزم چشم بتان هوش گر بدارد گوش / توان ثنات صریح ازلب کرشمه شنید
شبانه مست بسیر چمن شدم دیدم / که گل بذوق کفت شعله شعله می بالید
بدست حکم تو درجرم دستبردخزان / گلوی باد بریدن توان به خنجر بید
فلك به جبر ستم دست شوکت توگشود / قضا ببذل درم ناف همت تو برید
نسیم حفظ تو برلب دمد گر افسونی / توان بذوق لب گل زبان شعله مکید
بکوی و برزن جودت هزارجا گوئی / گهر بدامن وکف پای بحروکان لغزید
درآن دیار که رأی تو عرض نورکند / زشرم صبح نیارد شدن چومهرسفید
ز وصف عیش تو بر لب نهند فاروقش / بملك سینه دلی راکه بارغصه گزید
شنید وصف توچون اززبان حسن زشوق / کبوتر آسا دل در بر کرشمه طپید
اگر نه خلقت رای تو بودیش دربر / گمان برم که زدی صبح بردرتجرید
عدو زبیم تو چون زیر لب کشد جامی / بدست رعشهٔ بیدش فتد زموج نبید
چومرغ سدره زشوق حریم احسانت / عجب ندارم گر پر برآورد امید
عروس رای تو آن ماه چهر زهره لقا / که بر شمایل باری نقاب نورکشید
لبش دهد مزهٔ شیر صبحدم گوئی / بعهد طفلی پستان آفتاب مزید
عموم تربیت خاص پرورت سازد / نژاد قطره به صلب سحاب مروارید
هم از تراکم امواج اشگ شامش بود / صباح خصمت اگر دامن تبسم چید
زخاك پای تو سرشد حکایتی دیدم / که آب در دهن چشم توتیا گردید
بپاسداری خوی تو میکشم ز خسان / کرشمه‌ئی که نمی‌یارم از کرشمه کشید

نوای وصف توزد طوطی لبم با خصم　　　زغم چنانکه شکرخای او جگر خارید
دمیدمش چو بگوش این فسون بد از اعجاز　　　ز رشک افعی واری بخویشتن پیچید
نثار شهد منش تلخ کرد آنسان کام　　　که خون حنظلیش در عروق نطق دوید
بخشم گفت بس آنسو فتاده اغراقات　　　که رو دهد شعرا را بگاه گفت وشنید
بطنز گفتمش کای ژاژ خای یاوه سرای　　　نبود گفتهٔ من نیشتر چرات خلید
هر آنچه طی شد در وصف صاحب از کم و بیش　　　ثبوت دعوی صدقش بنطق بند رسید
ببحر نسبت آندست محض دعوی نیست　　　چهار شاهد عدل آرمت بصدق شهید
انا ملش صف ماهی و تیغ تیز نهنگ　　　شکنج آستینش موج وجود مروارید
تشابهش بفلک نیز نزد طبع سلیم　　　مبرهن است ببرهان صدق بی تقلید
دو دست جوزا ، رخ زهره، لب سهیل یمن　　　فروغ ناصیه مه رأی انورش خورشید
شگفت غنچهٔ مهرش بده بدل مژده　　　وزید نکهت خلقش ببر بروح نوید
کشید دست جلالش شکوه کسری را　　　بر ابروی قدم عهد وسمهٔ تجرید
ببزم عشرت او ارغنون سینهٔ چرخ　　　فکار گشت بمضراب غمزهٔ ناهید
عنان خامه بتابم ز وادی غیبت　　　سوی خطاب که هنگام اختتام رسید
همیشه تا که بود از بقا بگیتی نام　　　همان دو دست در آغوش دولت جاوید
قرین پیکر اجلال حلهٔ قیصر
طراز تارک اقبال افسر جمشید

قطعه

صاحبا مدت هجر توکه عمرش کم باد　　　هم تو دانی که بر این دلشده چون میگذرد
توسقیم این فدوی زنده و آنگاه صحیح　　　غور کن غور که عمرش چه زبون میگذرد
مست حرمان چو گذر میکند از وادی شوق　　　همره محمل صد قافله خون میگذرد
دیك مغزش زتف هجر چو میگیرد جوش　　　قلقل سور ازین طاس نگون میگذرد
مجملاً بی تو ز دامن ز پی طرهٔ آه　　　شعلهٔ داغ درونش ز برون میگذرد
ایندم از مرهم وصلش دل داغی بکف آر　　　ورنه آشوب دماغش زجنون میگذرد

قطعه

بکر سخن من مه وخورشیدندیدست — می زیبد اگر شاهد آغوش تو باشد
مثلش بجهان عصمتئی نامده امید — کز پردگیان حرم گوش تو باشد

قطعه

دوش در کلبهٔ چو غربالی — سیل‌اشکم زچشم راهی‌شد
موج‌خون‌آستین‌بسقف‌رسید — قفس مرغ دام ماهی شد

قطعه

هستند فی المثل گلهٔ گوسفند خلق — کآنرا خدای صاحب و والی‌شبان بود
صاحب بجای او دگری را کند شبان — چون بنگرد که برگله نامهربان بود

راجع به‌سکهٔ جهانگیری

چوسکه‌یافت‌زمحنت‌خلاص ازاخلاص — بگرد نام جهانگیرشاه میگردد
ازآن زسکه جداگشت ضرب تاآسیب — بنام نامی شاهنشه جهان نرسد

وله ایضاً

زیر فلك بعهد جهانگیر پادشاه — ضربی‌که میرسید ز دوران بسکه‌بود
چون‌بر نتافت عدل‌جهانگیری‌آن‌ستم — آمد زغیب‌سکهٔ بی‌ضرب دروجود[1]

---

(۱) خافی‌خان درتاریخ‌خود راجع به‌خزانهٔ دولتی جهانگیرکه ازنقد و جنس وطلا ونقره وجواهرات نادره مماربوده بتفصیل چنین نوشته‌است: درضرابخانه اگره ده‌کرور روپیه رااشرفی یازده ماشه وسیزده ماشه وچهارده‌ماشه سوای اشرفی‌های کلان‌که ازصدتوله تاپانصد توله ، هزار اشرفی در خزانه موجود بود ودوصد وهفتاد و دومن طلای غیرمسکوك وسه صد وهفتاد من‌نقره و یکمن جواهرخاصه‌که قیمت‌آن از سه‌کرور روپیه تجاوز نموده برآمد سکه‌هائیکه درزمان جهانگیر رایج شده‌بود ، نسبت به‌این‌سکه خافی‌خان چنین‌میگوید : امر نمودکه شبیه پادشاه را برسکه‌طلائی مسکوك ساخته طرف دیگر صورت شیرکه سرکوب آفتاب باشد نمایان نموده به امرای مقرب و فدویان خاص‌دهندکه به‌اعزاز برسر دستار یاروی سینه بجای‌حرزجان نگاه میداشتند شعرذیل‌براین سکه درج کرده شده‌بود .

قضا بر سکه‌ئی زرکرد تصویر — شبیه حضرت شاه جهانگیر

درعهد جهانگیر برسکه‌ئی‌که در دارالضرب اگره ضرب شده‌بوداین‌شعر ثبت‌بود ، ←

قطعه

صاحبا از شعف صحت ذات تو دوکون　　همه در رقص بتکلیف شکون آمده‌اند
تا مبارك تنت از درد بیاسود ز شوق　　اهل‌دل غنچه‌وش‌ازپوست‌برون‌آمده‌اند
زائران در آتشکدهٔ بی تابی　　بطواف حرم صبر و سکون آمده اند
کف‌زنان‌رقص‌کنان‌مدح‌سرایان‌مستان　　بندگان بین‌که بدرگاه توچون‌آمده‌اند
همه بیرون‌شده‌ازبزم چوصفرا بدرنگ　　باز گلفام تر از چهرهٔ خون آمده اند

حروف جهانگیر و الله اکبر　　ز روز ازل در ابد شد برابر

در تزك جهانگیری مرقوم است که درعهد شهنشاه نورالدین جهانگیر سکه‌هائی متعدد تیار کرده شده‌بودکه اسامی آنها ذیلا درج‌میشود .

۱ ــ نورشاهی ــ اشرفی‌طلا بوزن‌صدتوله ۲ ــ نورسلطانی ، اشرفی بوزن پنجاه‌توله ۳ ــ نورعدالت ، بوزن‌بیست توله ٤ ــ نورکرم، ده‌توله ٥ ــ نورجهانی ، پنج توله ٦ ــ نورانی ، نصف‌توله ۷ ــ رواجی، بوزن سه ماشه . بریکطرف آنها کلمهٔ طیبه وبرطرف‌دیگراین‌شعر درج‌بود :

بخط نور برزر کلك تقدیر　　رقم زد شاه‌نورالدین جهانگیر

درسال ۱۵۲۷ میلادی هنگامی که‌جهانگیر ازمقام ماندو عودت نموده به‌کمبایت نزول‌اجلال فرمود صوبه‌دار گجرات بمناسبت این عزیمت سلطانی یك‌سکهٔ جدید را تیارکرده این‌شعر را برآن نقش بست .

به‌زر این‌سکه زد شاه جهانگیر ظفر پرتو　　پس‌ازفتح دکن‌آمدچواز گجرات در ماندو

درکتاب مختصر سیرگلستان هندذکر یك سکه عهد جهانگیر موجود است که برآن این بیت کنده بود :

سکه‌زد درشهر برهان پورشاه دین‌پناه　　شاه‌نورالدین جهانگیر ابن‌اکبرپادشاه

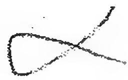
درآخر عهدسلطنت‌خودجهانگیر نام نورجهان‌ملکه هندرانیز درسکه رایج الوقت شامل کرده این‌بیت رابرآن منقوش کرد .

ز حکم شاه جهانگیر یافت صد زیور　　بنام نور جهان پادشاه بیگم زر

بعداز وفات نورالدین جهانگیر چون شاهجهان پسرش در سنهٔ ۱٦۲۷ میلادی رونق‌افزای سریر پادشاهی‌گشت امر فرمود تمام‌آن مسکوکات‌را که نام نور جهان برآن منقوش‌بود جمع‌آوری ومنسوخ و گداخته نموده درخزانه جای دهند . طاهری شهاب

شاهد دولت ذات توکه جاویدان باد — هردو از یك در توفیق درون آمده‌اند

این دومه را بود ازیك افق حسن طلوع
وین دوطاوس زیك بیضه برون آمده‌اند



قطعه ـ در کیفیت بیماری خود گفته

ز اقتضای هوا های مختلف یکچند — مرض کشید تنم را بذوق بر بستر
سپاه تب حشر آورد بر سواد تنم — چنانکه‌شعله‌کشد بردیار خس لشگر
حرارتی ز مسامات دل به سینه‌شتافت — که‌گر به‌بحر زدی‌خویش را نمودی‌بر
حرارتی که اگر یاد آن‌کند خورشید — شودکف عرق ودرچکد ز زلف سحر
حرارتی که بجنب مأثر ناریش — فتیله پنبه فشاند بداغهای جگر
حرارتی که اگر پرتو افکند به جحیم — عرق چکان شود اندام شعله‌های‌سقر
وزآن‌عرق‌که‌چکدشخص‌شعله‌رازمسام — عذابیان هلاکش کنند کامی تر
قضا زکثرت نیش دماغ ساخت مرا — ز شام تا بسحر دیده باز چون عبهر
زدی زسوز جگر سینهٔ مشبك من — هزار طعن برودت بسینهٔ مجمر
زپیچ و تاب شرائین مضطرب بودم — همیشه دست درآغوش افعی و اژدر
چوحکم‌فصدرسیدازخرد بدین دستور — که شدت مرض ازخون‌فاسدست اکثر
بهر رگم‌که زدی نوك نشتر فصاد — بجای خون‌همه‌سیماب تازه‌کردی‌سر
سپهر تامژه در موج شعله غوطه زدی — اگر شدی جگرم بر هوا نفس‌گستر
سموم گشتی در ساعت از حرارت تب — اگر فکندی برپیکرم نسیم گذر
بی‌علاج صداعم طبیب حل کردی — بدست شعله‌براطراف جبهه‌ام اخگر
گر آفتاب زدی فال دیدن نبضم — شدی انامل ناریش جمله‌خاکستر
برون زدی چوعرق از مسام تن گفتی — که چیده‌اند براندام تن بساط شرر
گرانی بدنم گر به بحر رو کردی — هزار کشتی سیار را شدی لنگر
گهی که لرز شبیخون زدی بر اندامم — زمین بزلزله‌کندی سپهر را محور
زبانك العطش جان تشنه طبع غیور — زبان گزیدی و کردی گدائی کوثر

دماغ خشك چو امداد عطسهٔئی کردی
زمغز سوخته گشتی سیاه دامن تر

کشیدی از تف دل دیده ام رطوبت اشك
صدف ز تشنه لبی جذب کردی آب گهر

هزار شکر کز آن شعله های جانسوزم
نمانده غیر شراری بجسم خاکستر

ولی ضعیف چنانم که گر کشم آهی
شود مجزا غمنامهٔ تنم یکسر

لطیف گشتن اجزای تن چو بوی بهار
همیشه برحذرم دارد از نسیم سحر

تموجی که هواراست از نهایت ضعف
بشکل موجهٔ دریا در آیدم بنظر

زبسکه برجگرم گشته استخوان ظاهر
هما چو بیندم از دور تازدم برسر

یکی ببین بترحم تن نزارم را
که ضعف ساخته شریان نمای چون مسطر

ز خشکی نفسم در نوازدن گوئی
که نغمه های ترم را فشرده ئی یکسر

همین منم که ز مشت غبار فرق نبود
گرم فتادی صدکوه بیستون بر سر

کنون اگر فتدم برگ لاله ئی برفرق
کشد همی سرم آسیب آهنین مغفر

سپهر اگر مددی میکنی کنون وقتست
که طاقتم شده از برگ لاله نازکتر

نمانده قدرت بیمار خفتنم زین پس
ترحمی که شدم نقش بالش و بستر

قطعه

خدایگانا آنی که در تبسم رای
بصبح غوطه دهی پیکر شب دیجور

غبار کوی تو چون فیض سرمه سازد عام
بیاض دیدهٔ اعمی کند کرشمهٔ نور

فلك بعهد تو بخشد به عینك آلت قطع
که همچو دیدهٔ بدبین شود زروی[1] تو دور

چنان بعهد[2] تو معمور وداپرست جهان
که گر شود بمثل خاك بایرات ضرور

بعمرها نتوان ز آن متاع چندان یافت
که کس بمیل تصور کشد بدیدهٔ مور

سزد که جغد هوا آشیان شود چو همای
کنو نکه عدل تو جائی نهشت نامعمور

بدور حفظ تو اطفال مهد بی آسیب
کنند جای سر انگشت نشتر زنبور

(۱) نسخه ملك ، ملك .

(۲) نسخه ملك ، بدور .

دود خیال تو جائی که درنظارهٔ آن   بچشم وهم قدم سوده باز گردد نور
بنوعی از مدد قهرمان انصافت   بلند گشته لوای تسلط مقهور
که باز رشوه پی حفظ باقی اعضا   متاع سینه فرستد بچنگل عصفور
زمانه شعلهٔافشرده را بدور توریخت   بجام ویافت همان نشأهٔ شراب طهور
سپهراخگر حل‌کرده را بعهدتوبست   بزخم و چند گل فیض مرهم کافور
شراب لطف‌تو تا ساخت‌فیض مستی‌عام   دگر ندیده کسی نرگس بتان مخمور
بعصر طبع توگر بوی گل‌کشدآسیب   نزاکتی شده یار طبایع جمهور
که زخمیان هلاك‌آرزو نمك سایند   ز نوشخند بتان بر جراحت ناسور
بحسن خلق تو گر عشوه‌بودعاشق را   رخ نیاز نتابد ز جلوهٔ منظور
نمونه‌ئی بود از خلد گلشن رأیت   چو نهرشیر در اوموج زن‌جداول‌نور
تبارك الله زین گردش آفرین قلمت   که برده آب رخ پیچمان طرهٔ حور
سیه نئی که چو زدبر نواصماخ‌انگاشت   که طفل نغمه نزاد از مشیمهٔ طنبور
دم صریر نمکسود رشگ تحریرش   بزخم نغمهٔ داود در ادای زبور
فلك جنابا ، طی شدحدیث حمد وثنا   اجازتی که کنم حرف مدعا مذکور
مرا دراینهمه‌تصدیع‌اینکه سعی‌نصیب   بنقل صوری زین الکه داردم مجبور
غبار خاسته‌ام ز آن سپهر میکندم   بآستین سفر ز آستان جاه تو دور
کرشمه خله خاطر مراست میدانی   بآن‌کرشمه چه‌سازم بلاست طبع‌غیور
هجوم غیرت آن عشوه میدهد پرواز   ببال حسرت‌ودردم ازین‌بهشت سرور
وگرنه در بن ناخن بود فراق ترا   هزار تلخی جان‌کندن و فشارش‌گور
چو عزم ساخته‌ام جزم و راسخم امید   که‌طرف ابروی دستور بخشدم‌دستور
همیشه تا بود آثار منشیان کلام   بنام نامی ارباب مکرمت مشهور

مآثرم همگی مشتهر بنام تو باد
چه در اماکن‌غیبت چه در مقام‌حضور

قطعه درخموشی سخندان

بەطعنه های خموشی دلم چه میکاوی همیشه بوده سخندان و نکته فن‌خاموش
سخن هزار زبان باد و مغز خاطر کاو چه‌نقص‌ازاینکه‌بودصاحب‌سخن خاموش
وگر بدین تنبه نمیشوی از جهل بعذر کی‌کنمت همچو خویشتن خاموش
۴۰۴۰ خموشیم همه از نطق حاسدست بلی ز بانگ زاغ بود بلبل چمن خاموش
بغیر باد که خاکش همیشه بر سر باد
که میکند بنفس شمع انجمن خاموش

در هجو مردمان اسپچین

دی گروهی به اسپچین [1] دیدم که گرانست نامشان برگوش
همه گرگان پیرهن در بر همه روباه پوستین بردوش
همه سیلاب قتل را خاشاك همه طوفان مرگ را سرجوش
۴۰۴۵ همه مژگان گشاده لیك بخواب خفته اما به نسبت خرگوش
از دهن تا دماغ مزبله پاش وز جگر تابروش مبرز پوش
خر طیار لنگ در خلقت دمشان رسته از حوالی گوش
سرشان زیر سیمگون دستار کهنه دیکیست یاسمین سر پوش
آلت نطق برکف و صامت با هزاران زبان چوشانه خموش
۴۰۵۰ هجو این قوم‌گرچه بی شرمی‌است لیك دریای طبع دارد جوش
نشتری چند بر بدیهه زدم بردل این خران زچشمهٔ نوش
زین نوا سنچیم غرض مشقی است
ورنه این نغمه هاست زیبق گوش

قطعه

چو درضمیر جهانگیر شاه جلوه نمود کەسکه میکشد ازضرب روزگار الم
شکوه عدل جهانگیری از نهایت رحم رواج سکهٔ بی‌ضرب داد درعالم

(۱) نسخه‌ملك ، انجدان .

قطعه

(طالب) منم‌که زمرهٔ افراد کون را   دل تازیان بدیدهٔ ادراك دیده ام
هرگه بسهوگوشهٔ چشمی گشوده‌ام   خون در عروق انجم و افلاك دیده ام
آن نقشها که عقل در آئینه هم ندید   من بی‌گشایش مژه در خاك دیده‌ام
یا حدت نظر بتهٔ صد نقاب شرم   خوی برجبین شاهد ادراك دیده ام
هرگه گشوده ام نظر همت نیاز   در طبع ناز شیوهٔ امساك دیده ام
باصد کلاه شعله سراهل ذوق را   لب تشنهٔ زیادت فتراك دیده ام
بس‌خون ز ذوق رشته‌زسوزن فشرده‌ام   زین جیب‌هاکه‌درطلبت‌چاك دیده ام
صدره بذوق کاوش نیش خیال خویش   شریان فیض را حرکت ناك دیده ام
آن‌رازهاکه درکتب غیب ثبت نیست   من در خطوط جبههٔ ادراك دیده ام
در اول انتعاش می ناب روزگار   چین جبین آخر تریاك دیده ام
این زاهدان ساختهٔ خود فروش را   درجیب سبحه خون دل تاك دیده ام
وین عاشقان سوختهٔ شعله پوش را   در زیر خاك حلهٔ خاشاك دیده ام
اکثر لباسیان فریدون قبای را   پیچان بگردن افعی ضحاك دیده ام
بیخواست حکم فصد ترا دیده از لبم   هرجا که نبض پردگی تاك دیده ام
در پرده‌های دیدهٔ آشفتگان شوق   جوش ترشح نظر پاك دیده ام
باآنکه درفضای صور خانهٔ وجود   بس نقشها چو صفحهٔ افلاك دیده ام

آسوده ام زتهمت آلوده خاطری
کین‌جمله را بدیدهٔ ضحاك‌دیده ام

قطعه ـ حماسه وصف الحال

(طالب) منم‌که‌حاصل‌انشای نظم و نثر   تفسیر آیتی است ز دیوان کاملم
آن شاعرم‌که در رقم افشانی خیال   مغز خرد فرو چکد از خامهٔ دلم
وآن عارفم که درحرم افروزی ضمیر   مژگان چشم عقل بود شمع محفلم
صد ترکتاز داغ جنون‌طی‌شد و هنوز   در مغز می طپد خرد نیم بسملم

خود را مقابلی نشناسم مگر بفرض
هم شخص من در آینه باشد مقابلم

سازدحمایل مه و خورشید اگر دهند
تعویذ گونه‌ئی‌بفلك زین هیاکلم

برمن‌کنونکه‌حکمت‌یونان مسلم است
خندد بلا تسلم اعدا دلایلم

شعرم‌تدشعر بل همگی‌وحی معنویست
کز اوج عرش تافته تا مرکز دلم

از بس رطوبت سخنم دردم سواد
شاید که خامه سبزشود در اناملم

شریك درد

خدایگانا ازطرز جمع داری دوش
بدان‌رسیدکه از خویش نیز فرد شوم

بخاطرم نرساند شب گذشته مباد
که در حواشی بزم تو خار درد شوم

کنون به‌آش خمارم صلازنی هیهات
من‌آنکسم‌که بدین‌مژده ره‌نورد شوم

نیایم از همه پیش تو با همه گرمی
چو آش سوخته از انتظار سرد شود

شب شفای شرابت نبوده ام انباز
که روز رنج خمارت شریك دردشوم

راجع بفصد خودگوید

ای ابر همتی که بوصف کفت مدام
نظم سخن بقاعدهٔ نظم در کنم

شد هفته‌ئی‌که از اثر درد نیم سر
هردم وداع چاشنی خواب وخورکنم

دارد جنون درد براینم که کز توان
سر را زتن بتیغ زبان گرد برکنم

فصدم ضرورگشته بنوعی‌که زخم نیش
در یوزه از خطوط شعاعی‌خور کنم

خواهم اجازتی که رگ جان خویش را
از خون تهی نموده ز اخلاص پر کنم

من بخت خویشتن را نیك آزموده‌ام

ای صاحبی که تاشده‌ام ازدر تو دور
یك لحظه بی دعا و ثنایت نبوده ام

هرصبحدم‌که‌دیده فرو شسته‌ام زخواب
ذات ترا بوصف ملایك ستوده ام

همچون زبان خامهٔ خود روزهٔ سخن
دایم بآب گوهر مدحت گشوده ام

برهر ورق ز دفتر وصف سخای ابر صد جا قلم بمدح کفت آزموده ام
فرزانه صاحبا سخن نامناسبی شخصی رسانده بگوشت شنوده‌ام
یعنی بمجلسی‌که در اوفتنه سر زدست من نیز دود آتش آن فتنه بوده ام
حاشا بخاکپای تو سوگندکاین حدیث کذبست‌ومن‌بکذب زبان‌کم‌گشوده ام
آری نگویم‌اینکه دراین بزم فتنه‌خیز ننموده ام عبور عبوری نموده ام
اما چنانکه باد در آید بخانه ئی ناکنده کفش رخنهٔ رفتن گشوده ام
من پا شکسته کی سر رفتن ببزمها دارم ، کدام روز بدین وضع بوده ام
پایم بریده باد جزاین بارگر بسهو هرگز خیال مجلس اینان نموده‌ام
وین هم‌که رفته‌ام نه هوس بوده رهبرم قسمت چنان کشیده عنان ربوده ام
حاجت‌بشاهدم‌نبودچونکه روشن است بر حضرت تو این روش آزموده ام
دانی که تا زبزم تو محروم مانده ام رخ جز به آستان خیالت نسوده ام
تاکرده ام زکوی تو پرواز ذره وار چون‌دیده‌مرغ‌خانگی خویش‌بوده‌ام
لیکن بآشنائی دهقان دل مدام ازکشت بخت سبزهٔ خجلت دروده ام

آری گناه بخت منست این نه جرم غیر
من بخت خویشتن را نیك آزموده‌ام

قطعه

زدست ابر خروش و زجور باران داد کدازشکنجهٔ‌این‌هردوخسته‌جان‌ماندم
بکنج غمکده باصد هزار بال ز شوق چو تیر بی پر در خانهٔ کمان ماندم
ترشح مژهٔ ابربست بر من راه چنانکه پابگل ازگردآشیان ماندم
زکوچه بندی سیل و زقلعه سازی ابر کبوتری شده در برج غم نهان ماندم
ره خزیدن و پرواز بسته دیدم از آن چو مرغ‌ومار بسوراخ وآشیان‌ماندم
چنانکه بلبل ماند جدا ز باغ بهشت جدا زمجلس خاص خدایگان ماندم
سه‌روز رفت‌که محروم بادو عالم شوق ز فیض کرنش نواب کامران ماندم
چو مرغ سویش صدره زدم در پرواز دگر زبال و پرتر در آشیان ماندم

گهرشناسا ، دریا کفا ، گمان نبری　　　درین سه‌روزه که‌من‌دورز آستان ماندم
لوند مشربی و کاهلیم رهزن بود　　　بکنج غمکده حاشا زروی آن‌ماندم
بخاکپای توکان آبروی سوگندست　　　که من به‌هندبذوق تو قدردان‌ماندم
چه هند بلکه سرماندنم بدهر نبود　　　ترا بدیدم و ناچار در جهان ماندم
هزارسال بمان همچوگل شگفته و شاد
که من ببوی تو درگلشن زمان ماندم

گوشهٔ انزوا

دارم سر آنکه باقی عمر　　　در خلوت و انزوا نشینم
بر باد دهم ذخیرهٔ جاه　　　وزخرمن فقر خوشه چینم
بیرون روم از جوار مردم　　　همسایگی خدا نشینم
در دیده کشم بمیل الماس
آن سرمه‌که خلق را نبینم

قطعه

من‌آن دیرینه شمشیرم‌که رخسار　　　ز زنگار حوادث تار دارم
بتن خاکی نیامی دارم از پوست　　　نیام دیگر از زنگار دارم

درخانه ازفروختنی بنده مانده ام

فرزانه صاحبا منم آن کز غرور طبع　　　چین جبین باهل سخا میفروختم
کج مینهاد چون سر طبعم کلاه فقر　　　وارستگی بارض و سما میفروختم
بودم اگر چه از شعرا لیك از سلوك　　　شأن نجابت امرا میفروختم
هر گوهری که بود بگنجینهٔ غرور　　　از طبع میخریدم و وا میفروختم
حاجت گرفته‌دامنم ارنی دراین بساط　　　کی‌عرض‌خویش‌چون‌شعرا میفروختم
میبود گر بفرض خریدار غیرتی　　　زنجیر طبع سلسله خا میفروختم
میداشتم اگر بمثل هیچ در بساط　　　ز اسباب خانه تا بهوا میفروختم
میبود افعی قلمم اژدهای گنج　　　گر شاعرانه مدح و ثنا میفروختم

میداشتم بغیر هنر گر بضاعتی　　گر بود گل بنرخ گیا میفروختم
حاجت بلاست ورنه کجا آبروی خویش　　مانند شاعران گدا میفروختم
بیچاره کی گشود زبانم بعرض حال　　ورنه من این متاع کجا میفروختم
در خانه از فروختنی بنده مانده ام　　ورنی هرآنچه بدهمه را میفروختم
چون بندهٔ توام نخرد هیچکس مرا　　ور میخرید کس بخدا میفروختم

ایکاش می‌خرید کسی بندهٔ ترا
تاخویش رابه نیم بها میفروختم

درمدح قلیچ خان

(طالب) منم که جمله گیان خیال را　　برچهره هفت پردهٔ عصمت کشیده ام
بکری اگر برآمده از خلوت ضمیر　　بازش گرفته موی و بخلوت کشیده ام
محجوب زاده شاهد معنای من‌زطبع　　زآتش برخ نقاب عبارت کشیده ام
گر انوری فصیح زبانست بنده نیز　　ته جرعه‌ئی ز جام فصاحت کشیده ام
ای‌بس شب دراز که در فکر تا بروز　　درخاك وخون‌طپیده‌ریاضت‌کشیده ام
بس خورده ام بمدرسه دود چراغ‌دل　　تاوسمه‌ئی بر ابروی شهرت‌کشیده ام
چون‌کرده میل خانهٔ‌زین شهسوارنطق　　من ازکمیت خامه جنیبت کشیده ام
در دقت خیال سخن کاسه های زهر　　برلب نهاده و ز سر قدرت کشیده ام
صافست زآن زلال حدیثم که عمرها　　از جام فکر درد کدورت کشیده ام
چون موبشق خامه درآیم زفرط‌ضعف　　در مشق شعر بسکه مشقت کشیده ام
بر طبع من بلند خیالان روزگار　　رحمت‌ازآن‌کنندکه‌زحمت‌کشیده ام
از ضعف کرده‌ام قلم موی خویش را　　برصفحهٔ خیال چو صورت کشیده ام
بااین علوطبع در این پایه خویش را　　هرگه‌بخواب دیده خجالت‌کشیده ام
تا گشته کوکب سخنم آسمان مسیر　　از آفتاب و ذره ملالت کشیده ام
خواری بسی ز پست خیالان روزگار　　از شومی علو طبیعت کشیده ام
عمریست بسته‌بودره‌ازشش‌جهت‌کنون　　خودرا برون‌زششدر محنت‌کشیده ام

یعنی ز کنج غمکده موی جبین خویش
بگرفته سوی گلخن راحت کشیده ام

آن سر که همچو جغد مرا زیر بال بود
در سایهٔ همای سعادت کشیده ام

مسند طراز بزم سخاچین قلیچ خان
کز دست او پیالهٔ همت کشیده ام

تا باز کرده‌ام مژه برطاق ابروش
محراب را بآتش غیرت کشیده ام

مانند شخص فتنه بدوران عدل او
در خواب امن پا بفراغت کشیده ام

در دل زموم روغن لطفش نقابها
بر چهرهٔ عروس جراحت کشیده ام

تا باده را کریم چو او دیده‌ام بطبع
جان در رهش بطوع و برغبت کشیده ام

با اینچنین غریب نوازی گمان بری
من نیستم که اینهمه غربت کشیده ام

آمل زیاد رفته مرا زالتفات او
تا خویش را ز بندر سورت کشیده ام

از جان و دل چگونه نباشم رعیتش
کز دست او شراب رعایت کشیده ام

ای بحر همتی. که ز موج سخای تو
برابر تیغ طعنهٔ خست کشیده ام

هرجا حدیث قدر تو مذکور گشته من
از جانب سپهر خجالت کشیده ام

از آب تیغ نسل برت امهات را
بر لوح چهره نیل مصیبت کشیده ام

وز ارتفاع نیر رأی تو بارها
بر آفتاب تیغ شفاعت کشیده ام

هرجا تو مهرسان زده‌ئی پنجه برعنان
من چون فلك عنان سعادت کشیده ام

بر عزتم فزای تو باری که از سپهر
خواری فزون ز حدو نهایت کشیده ام

آن طرفه گوهرم که بدکان روزگار
کم قدری از فزونی قیمت کشیده ام

باشد عزیز گوهر یکتا عجب مدار
گر خویش را برشتهٔ غیرت کشیده ام

نابالغ آیدم بنظر نطق پیر عقل
تا من دهان بآب بلاغت کشیده ام

نگشوده جز بورد ثنای توام زبان
تا خویش را بکنج قناعت کشیده ام

شب تا بصبح چشم دعای تو بر سپهر
بگشوده انتظار اجابت کشیده ام

جاویدمان بشاهد اقبال همنشین
کز دولت تو دامن دولت کشیده ام

درطلب معذرت ازعدم حضور

خدایگانا دردی در استخوان دارم	کزآن بخودهمه‌شب‌همچومارمی‌پیچم
زباد آبله ششماه شد که خاك تنم	بهم برآمده زآن چون غبار می‌پیچم
اگر نسیم گل آهسته میوزد بر من	هزار حلقه چو زلفین یار می‌پیچم
بگنبد فلك از درد می روم آنگاه	درو چو نالهٔ شب زنده دار می‌پیچم
بهیچ وجه ز پیچیدنم خلاصی نیست	اگر پیاده‌ام و گر سوار می‌پیچم
بسنگ‌درد سرم‌کوفت روزگار از آن	بکنج خانه چو افعی به غار می‌پیچم
بسان چرخهٔ زالان بینوای حریص	بخویش نالان لیل و نهار می‌پیچم
گلی‌که میدمد از شاخ گلبن بدنم	چوغنچه پرده برویش زعار می‌پیچم
حجاب‌جوشش لب‌میکنم زموی بروت	نقاب دود بروی شرار می‌پیچم
ز درد بافته ابریشم تنم تابی (۱)	که تا به گجرات ازقندهار می‌پیچم
چوشمع‌روزنه درخوردمجلسم‌زآنروی	برشتهٔ تن خود شعله وار می‌پیچم
اگر اجازه بود چند روز بهر علاج	سری بجیب‌خود ازاضطرار می‌پیچم
عنان رغبت این تلخکام را چندی	ز شرب اشربهٔ خوشگوار می‌پیچم
زهر غذاکه مخالف بود بطبع مریض	رخ طبیعت پرهیزکار می‌پیچم
بقدر مدت یکهفته گشته خانه نشین	بشغل مدح خداوندگار می‌پیچم
چوعمر هفته سرآمد زکلبه روی نیاز	بسوی قبلهٔ شهر و دیار می‌پیچم
سرمن و قدم تست حاش لله اگر	ز خاك‌پای تو سربنده وار می‌پیچم
گمان مبر که‌پس ازمرگ هم‌رخ اخلاص	ز آستان تو ای شهریار می‌پیچم
مسیح طبعا هم جنس سوزنی شده‌ام	عجب تزاینکه‌بخودرشته وارمی‌پیچم
هجوم دردم بی ذوق کرده تا جائی	که روی دل ز سر زلف یار می‌پیچم
گذشت مدت ششماه متصل (طالب)	که درد میکشم و همچو مار می‌پیچم

اگر دوروز دگر برمن اینچنین‌گذرد
یقین که رخ بنقاب مزار می پیچم

---

(۱) نسخه ملك ، تاری .

قطعه

بتی دیدم که در عشق نمایان جنس پنهانش   بهر تار از ازار اورقابت میتوان کردن
بنوك خامهٔ حمدان بهر لوح سرین او   هزار الفیه شلفیه کتابت میتوان کردن
بدان کون و کفل در صحن حمام ارستان افتد   بحوض ناف او غسل جنابت میتوان کردن

قطعه

خدایگانا آنی که شخص دولت را   بر آستین تو وقف است بوسه‌های جبین
تو آن سپهر خیالی که در ولایت فیض   سواد حکم ترا عقل کل کند تمکین
زمانه مردمك چشم خویش حل سازد   که گاه مهر زدنها بمالدت به نگین
بدور حفظ تو بی انتقام آسایند   سموم و شعله در آغوش لاله و نسرین
بیك شگفتگیت ای بساکه نقل کنند   بطرف جبهه و ابرو بزلف و کاکل وچین
زمانی ار بلب دیده دیر بوسیدی   رکاب عزم تو آن آستان خانهٔ زین
دراین رهش پی تعذیر جرم این تأخیر   برون زداز لب اندیشه عذر کی نمکین
نشان نعل سمند ترا ز روی قیاس   بهیچ دیده نیاراست دید خاك نشین
عنان کشید که آن نقشهای دلکش را   بجذب ناصیه حاصل کند زسطح زمین
که چون جبینش ازاین فخر بر فلك ساید   هلال زادی گردد فراز عرش برین
بخاك پای تو کاین بود وجه تأخیرش   دگر تو آینه‌ئی درضمیر خویش ببین
ادب گواست که این عذر اگر ندادی روی   بحشر هم خوی خجلت چکیدیش ز جبین
کنون سزد که بدین فکر تازه غوطه دهیش   کلاه گوشهٔ اندیشه در گل تحسین

همیشه تا متفرق بود بنات النعش
ترا عناصر اقبال جمع چون پروین

درمدح خواجه دیانت خان

زهی ستوده کلامی که نفس ناطقه را   به‌پیش طوطی نطقت زبان بود الکن
خرد نشان ندهد چون تو آتش‌افروزی   بلند فکر و بلند اختر و بلند سخن
کلیم اگر بزمان تو در جهان بودی   چو کودکان زتو آموختی سخن کردن

به پیر ناطقه تعلیم نطق میدادی در آن‌زمان‌که لبت بودی آشنای‌لبن
چراغ ناطقه را هرسحر بخلوت فکر ز فیض چرب زبانیت میرسد روغن
شکستهٔ همه الفاظ از تو گر دور است تراست گوئی ناقوس نطق در گردن
خرد بگرد کلام توگردد از پی فیض چو مورداند ربا بر حواشی خرمن
توان بنور ضمیر تو شام در ظلمات کشید رشته بانگشت پای در سوزن
بوصف رأی توهرگه‌شوم صحیفه‌نگار شود چوشمع مرا خامه دربنان‌روشن
ز راه سامعه بیمار عقل را گردد نصایحت چو غذای لطیف جزو بدن
توان به‌گزلك چوبین‌تراش کردآسان بعهد تیزی طبع تو خامهٔ آهن
همیشه آتش طبعت چرا نباشد تیز که میزنند دم روح‌القدس براو دامن
غزال کلك تو از نامهای مشك سواد شب درست نماید بآهوان ختن
همان‌هواحرکت‌کش‌بروی صفحه‌خرام بود نمونهٔ سیر صبا بروی سمن
بجادهٔ خط مسطرچنان کند رفتار که بر خیابان طاوس در فضای چمن
چو کودکانش تری‌برمزاج مستولیست لعاب مشکین زآن میتراودش زدهن
ز رشك او قلم موی در کف مانی چو زلف یار درآید همی به‌پیچیدن
خط شکسته فرو ریزدش ز نوك دلی شکستهٔ نمکین چون بزلف یارشکن
به پختگی خطت میزنند مثل ایام چنانکه دهر مثل میزنند بخامی من
چو ناوکت بکمان آشناشود بد خواه بزیر خاك بپوشد زره بروی کفن
کشد چوشعلهٔ خشمت زبانه در گیرد هم آسمان را هم آفتاب را دامن
ز شست عقده گشا چون‌دم کمانداری سوی‌نشانه‌گشائی خدنگ‌صید افکن
ز چشم سوزن گربا شدت هدف گردد پر خدنگ تو مژگان دیدهٔ سوزن
از آن خطاب شریف‌توشد دیانت خان که‌هست شاهد دین‌داریت‌زمین‌وزمن
بسا فلك زده کز مردمی ودلجوئیت برآمد ازغم وآزاد شد زچنگ‌محن
چه لطفها که نمودی ومینمائی نیز بهرغریب ومسافر علی‌الخصوص بمن
نخست آنکه‌چو در غربتم نظر کردی بمهر بردی از خاطرم هوای وطن

دوم که جوهر ذاتم چو نیك سنجیدی / درم خرید خودم ساختی بخلق حسن
سیم که پایهٔ نظمم چو دیدی افشاندی / بفرقم از گل تحسین متاع صد گلشن
چهارم آنکه ببزم شهنشهم بردی / چو دل به پهلوی خود ساختی مرا مسکن
بپادشاهم سر گرم گفتگو کردی / بمهر دیدی خفاش را حریف سخن
تو آنچه باید کردی ولیك طالع شوم / بدستیاری گردون نفاق زد با من
ببست نطق مرا بخت بدوز آن بستن / گشود برمن هم دوست طعنه هم دشمن
کرا گمان که چو من استعاره پردازی / بصد زبان فصاحت بیان شود الکن
کرا گمان که چومن شوخ طبع طنازی / بیك جهان سمت زیرکی شود کودن
کرا خیال که نطق بدیهه پردازم / کند تأمل در گوهر سخن گفتن
کرا گمان که فتد رشتهٔ کلام مرا / چو تار زلف عروسان شکن بروی شکن
من آنکهی صفت قصر در ادای کلام / من آنکهی سمت عجز در بیان سخن
ازین قیاس نماغور کن که قدرت کیست / بیك دو لحظه چنین قطعه‌ئی ادا کردن
بدان خدای که در حلقهٔ ریاحین داد / برای ذکر خفی صد زبان بیك سوسن
بصانعی که بمنقار عندلیب بهار / نمود تعبیه چندین نوای ناخن زن
بقادری که زرشح سحاب تیره نمود / مخدرات صدف را بگوهر آبستن
بباذلی که هم از اقتضای طینت داد / هزار بلبل و طوطی حسد بزاغ و زغن
که نفس ناطقه گر بامنش فتد سر و کار / شود به پیش زبان آوریم بسته دهن
دو چیز مهر زبان سخنوری گردید / مرا ببزم شهنشاه خوش عیار سخن
یکی زبونی طالع که دایم از اثرش / بهر دیار قرینم بگو نه گونه محن
دگر زیادتی نشأئی که نامش را / نمیتوانم از شرم برلب آوردن
ادا صریح کنم تا گمان می نبری / چراکه شسته ام ازمی بهفت آب دهن
مفرحی زده بودم بقصد گفتن شعر / عروج نشأهٔ آن کرد هرچه کرد بمن
به بزم پادشهم زآن زبان نمیگردید / که گشته بودمرا خشك زآن زبان و دهن
بچربگوئی تا داد نطق میدادم / زبان کلك تو ایکاش بودیم بدهن

سخن شناسا ، پیش‌توچون بر آرم سر کز انفعال سرم غوطه خورده‌در گردن
گناه طالع من کرده ، لیك من‌شده ام بجرم طالع خود مستحق دار ورسن
نکرده جرم مرا عفو کن بلطف عمیم که خوشنماست خطای‌نکرده‌بخشیدن
من‌ارچه بی‌گنهم، بخت من گنه‌کارست گناه بخت مرا لطف کن ببخش بمن
همیشه تاکه بدریای مغفرت شویند گناهکاران نیل گنه ز پیراهن
بآب چشمهٔ عفو تو شسته باد مدام
لباس معصیت خلق جیب تا دامن

قطعه

صاحب‌کرما ، نیم‌سبوئی‌که عطا رفت چون کاسه ماگشت تهی می نچشیده
القصه نه مستیم نه هشیار بلائیست گرگ دهن آلودهٔ یوسف ندریده

قطعه

ایکه بدوشیزهٔ اندیشه ام دست زد غیر گزین کردهٔ
بسته ره محرم و نامحرمی در حرم گوش امین کردهٔ
باش که در گوش تو گویم برمز تا چه ادای نمکین کردهٔ
باکرهٔ رانده ز عصمت سرای فاحشهٔ پرده نشین کردهٔ

قطعه

چون موج زد سپاه شهنشه بهٔتربده ملك دکن باهل دکن گشت غمکده
باخویش گفت‌حاکم‌آن‌عرصه‌کین‌زمان نی‌مکر وحیله فایده‌دارد نه‌عربده (۱)
این پادشاه خطهٔ دهلی است بی خلاف با یکجهان سپاه بدین کشور آمده
وین شاه خرم است‌که در بزم پادشاه تسلیم کرده ضامن فتح دکن شده
با اینجنین سپه‌کش و با آنچنان سپاه ما عاجزان نه مرد مصافیم و عربده
ما فرقهٔ فلك زدگانیم و شه فلك چون با فلك نبرد نماید فلك‌زده
آن به‌که تن به بندگی و تابعی دهیم خود آبروی خویش نریزیم بیهده

(۱) درنسخهٔ دیوان‌طالب موجود درعلیگده : نی‌مکر وحیله فایده‌دارد نه‌شعبده .

هر سال سوی درگه اعلا روان کنیم ❊ باج وخراج هرچه بود رسم و قاعده
چون بندگان براه اطاعت قدم نهیم ❊ از سر برون کنیم خیالات فاسده
این گفت‌وخواندمردم خودراوقصه‌راند ❊ گفتند جمله‌مصلحت اینست یك رده
پس عرضه‌ئی ز روی اطاعت‌روان‌نمود ❊ در وی هزار عجز و تنزل رقم زده
مضمونش اینکه بندهٔ شاهنشهم بجان ❊ وز بندگی مرا بدو گیتی است فایده
بر نام پادشاه جهان سکه می زنم ❊ هرسیم وزرکه هست مرا سکه نازده
بختش مدد نمود که شد بنده و مرید ❊ ورنه سزای خویش نمودی مشاهده
گرفال بندگی نزدی فوج پادشاه
کردی برون‌زملك وجودش زده‌زده

درمدح مولای متقیان علی علیه‌السلام

(طالب) آماده شوکه گوهر فیض ❊ بر بساط زمان بیفشانی
نور معنی برون دهی ز خیال ❊ ماهتاب کتان بیفشانی
شهدی از نوشخانهٔ فطرت ❊ بلب قدسیان بیفشانی
شبنمی از بهار شادابی ❊ بر ، بیاض جنان بیفشانی
عطری از طره‌های ناسوری ❊ بدل زخمیان بیفشانی
قفل مژگان طبع بگشائی ❊ گلستان گلستان بیفشانی
چین ابروی لطف باز کنی ❊ خنده بر زعفران بیفشانی
هردم از بوی لالهٔ صد داغ ❊ بر دل باغبان بیفشانی
عطر های عبیر سای خیال ❊ از دماغ بیان بیفشانی
مهر ومه‌خوی‌شدند چون زتوکلك ❊ نقطهٔ امتحان بیفشانی
دفترت چیست گلشنی که ازو ❊ عطر جان در جهان بیفشانی
آسمان صفحه در بغل دزدد ❊ چون تو اوراق آن بیفشانی
عطر پیچد بمغز سامعه را ❊ چون تو عنبر بیان بیفشانی
وآن سرائی‌که از تموج کذب ❊ کوثر بی نشان بیفشانی

آن سحابی که از ترشح فیض　　عرق بحر و کان بیفشانی
جزو ناریت غالبست بکوش　　کآتش بی دخان بیفشانی
همچو گلبن فشرده خاطر باش　　که بهار از بیان بیفشانی
دلبران جیب طره بگشایند　　چون گره ز ابروان بیفشانی
گرکنی نغمهٔ پریشان زلف　　عندلیب از زبان بیفشانی
ورکنی نامه را مخالف سیر　　ارغنون از بیان بیفشانی
در بنان ورد خامه را تا چند　　بهر این سفلگان بیفشانی
در ثنای گزیدگان هجا　　آبروی زبان بیفشانی
چاك زن جیب صفحه را تا چند　　رقم این و آن بیفشانی
هرکه را دشنه در جگر باید　　کوثرش بر دهان بیفشانی
هرکه را زهر در گلو زیبد　　لبنش بر لبان بیفشانی
سینه‌ئی راکه دشنه در کار است　　غمزهٔ دلبران بیفشانی
دیده‌ئی را که باب مسمار است　　لالهٔ بوستان بیفشانی
مدح مغز سخنوریست مباد　　که بر این ناکسان بیفشانی
جهد کن تا براین سگان ز هجا　　دامنی استخوان بیفشانی
سرمه‌ات جوهریست هان مپسند　　که باعمی ستان بیفشانی
در طاوس عرش زن تا چند　　دانه بر ماکیان بیفشانی
سعی‌کن تا چمن چمن‌گل مدح　　برشه قدسیان بیفشانی
شمع ایمان علی که بر یادش　　آستین بر جهان بیفشانی
روضه اش چون درآوری بضمیر　　دیدهٔ دل چکان بیفشانی
وانکه در اوج تازی مدحش　　سایه براز مکان بیفشانی
سده اش چون رقم زنی بخیال　　جبههٔ خوی فشان بیفشانی
اوج گیرد غبار گویش اگر　　زلف روحانیان بیفشانی
کردم نزع لذت زخمش　　بدل خونچکان بیفشانی

در لحد چاك سینه خواهی دید　　　که بنوك سنان بیفشانی
ور کنی وصف جوهر تیغش　　　موج برق از زبان بیفشانی
ایخوش آنشب که بر سرکویش　　　طرح آه و فغان بیفشانی
قدسیان چون بخاکبوس آیند　　　گردی از بالشان بیفشانی
صبح چون خادمان بدامن شرم　　　بوسه از آستان بیفشانی
گر غباری ز دامن مهرش　　　بر جگر خستگان بیفشانی
هر زمان از لباس یعقوبی　　　عطر بر کاروان ببفشانی
گل دمد گر بیاد تربیتش　　　عرق مهرگان بیفشانی
چون بتحریر نامهٔ عذبش　　　کلك جادو زبان بیفشانی
شاید از بهر انتظام مداد　　　خون نوشیروان بیفشانی
ای قضا صولتی که گاه مصاف　　　چون غضب را عنان بیفشانی
فوج سرها ز شاخسار بدن　　　همچو برگ خزان بیفشانی
هرکرا گرز بر سر افرازی　　　مغزش از ناف جان بیفشانی
هرکرا تیغ بر تن آویزی　　　خون ز بر کستوان بیفشانی
چون دهی عرض پیچ وتاب کمند　　　آب زلف از بتان بیفشانی
رقص فرمای باره را تا خوی　　　ز ابلق آسمان بیفشانی
خندهٔ زخم خصم بین چوگره　　　ز ابروان کمان بیفشانی
داورا ایکه چون مسیح از لب　　　نوشداروی جان بیفشانی
در تکلم هزار چشمهٔ نوش　　　از مسام بیان بیفشانی
چشم دارم که بر لب نطقم　　　شهد عذب اللسان بیفشانی
(طالب) اینك رسید وقت دعا　　　که جواهر ز کان بیفشانی
وقت آن شدکه چشمه های عرق　　　از جبین زبان بیفشانی
نفسی هم بگلستان دعا　　　نغمهٔ خونچکان بیفشانی
یا ربی سرکنی و آمینی　　　از لب قدسیان بیفشانی

قطعه ـ درمعذرت از تراشیدن موی صورت خودگوید

سفر می‌کنم صاحبا ورنه من — چه سر بلکه گردن تراشیدمی
بناحق نه با تیغ از روی خویش — من این مشت سوزن تراشیدمی
سر و ریش و ابرو بروت و مژه — برسم برهمن تراشیدمی
ز رخ مو تراشیدمی وز ورق — نکات ملون تراشیدمی
هرآنکو تراشید پیش از همه — از او پیشتر من تراشیدمی
ز رو این گیاه خدا کشته را — نه از بهر خرمن تراشیدمی
که سنبل چو آرایش دامن است — پی زیب دامن تراشیدمی
چو من راهیم خارج از رسم تو — که مو وقت رفتن تراشیدمی
وگرنه بایمای ابروی تو — سر از صفحهٔ تن تراشیدمی

در طلب معذرت از قبول خدمات دیوانی

زهی سرفرازی‌که در رتبه زیبد — کمین چاکران ترا تاج داری
چو باجیش‌نصرت‌کنی‌عزم جولان — کند نه فلك موکبت را غباری
بخال وخط کلك مشکین سوادت — تفاخر کنند آهوان تتاری
بدروازهٔ باغ خلقت که از وی — گلستان جنت برد شرمساری
ز گلبرگ هرصبح کشکول برکف — بدریوزه آید نسیم بهاری (۱)
زبان را تقاضای انشای مدحت — جبلی است‌چون‌طفل‌راشیرخواری
روان آب مهرتو در جوی دلها — چو جریان خون متصل درمجاری
بدریای ژرف کمال تو نازم — که نبود کناریش خوبی کناری
بکلك تو ماندگر از نوك مژگان — زند عنبرش ژاله ابر بهاری
به‌پیش ضمیرت‌چو رخسار زنگی — درخشنده آئینهٔ صبح تاری
بدار العیار دیار کمالت — زر دهدهی شهره درکم عیاری
بگلزار اگر نقش پای تو ماند — لب گل نیاساید از بوسه کاری

---

(۱) از استعارات ابتکاری و زیبای سبك‌هندی است .

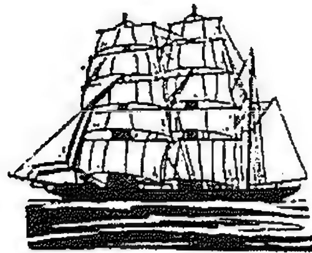
بهنجار بزمت کند مار موری | بمیدان رزمت کند مور ماری
کند عزم غارت حسود توچونانك | به خشخاش زار اوفتد کوکناری
بصحرای عدل از جفای تردد | پی راحت روبهٔ زینهاری
دوانند چون آب رهوار هرسو | جنیبت کشان تو شیر سواری
جهان صاحبا گفتگو نیست برلب | سزدگر دمی‌گوش زی بنده داری
ظریفانه عرضی‌است دارد شنیدن | کند گر دماغ خداوند یاری
دوصفند اهل طبیعت که هریك | ندارند با هم سر سازگاری
یکی را فرومایگی کرده شاعر | یکی را بزرگی و عالی تباری
یکی اضطراریست انشاء نظمش | یکی راست شغل سخن اختیاری
یکی را علّو طبیعت بجائی | که دزدد سر از سایهٔ تاجداری
یکی‌آنچنان پست فطرت‌که بالد | بخود از خطاب فصاحت شعاری
یکی راست شهد سخن ناگوارا | یکی راست‌درغایت خوشگواری
یکی میرد از شادی نیم تحسین | یکی درنظر نایدش جان نثاری
یکی را طمع‌گشته هادی این ره | یکی را جوانی و هنگامه‌داری
گدا شاعر و میرزا شاعری هست | ندانم مرا برچه هنجار داری
من از شاعری شکر لله که دارم | به تخت بلند تو امیدواری
که گر دهر یکدانه یاقوت گردد | دروبینم از چشم بی اعتباری
بگلزار معنی هزار فصیحم | بمنصب چه شه نیستم گر هزاری
بهر علم علامهٔ روزگارم | ولی از رسوم جهان سخت عاری
ز آزادگانم تعلق ندانم | مرا نیست با اهل این شیوه‌کاری
ز پیوند آزادگی نگسلم دل | که همزاد عهد منست استواری
باین‌جان آزاده بی هیچ جرمی | چه‌خواری‌که دیدم‌چه بی‌اعتباری
دراین‌خواری‌ایکاش میمردم‌آری | جوانمرد را مرگ بهتر زخواری
دلی‌دارم از رنج این غصه در بر | بسی ناتوان‌تر ز چشم خماری

تب غیرتم در عرق دارد آری بلائیست در آدمی جزو ناری
دو زهراست درساغرم هردوقاتل دو زخم‌است برسینه‌ام هردوکاری
یکی آنکه بیخواهش نفس و کوشش برویم شکفت این گل شرمساری
دگر آنکه‌شد رنجه‌یاریکه بامن زدی مو بمویش دم دوستداری
زهی روی سخت‌من سست پیمان که من بعد زو با شدم چشم یاری
نیم ز اهل دیوان بدفتر چکارم مرا شاعری زیبد و میگساری
نچسبد براهل سخن شغل دنیا چو بر پیر میخانه پرهیزکاری
بمن خدمت مدح فرمودن اولی که بس عاشقم بر جواهر نثاری
زشاعرسخن سنجی‌آیدنه خدمت که بلبل نوازن بودنی شکاری
خصوصاً چومن‌شاعری‌کز تجرد[1] بروحانیان زیبدم همقطاری
چون من‌لب‌گشایم زبرج فصاحت زبانها شود در دهانها حصاری
همی خرده بر جوهر فرد گیرد قلم درکفم چون کند خرده کاری
تمام آتشم لیك بس خاکسارم که دیدست آتش بدین‌خاکساری
زجا درنیایم بهر شعله چون خس که می چربدم صبر بر بیقراری
تحمل کنم صد جفای چنین را بمن باد ارزانی این بردباری
سخن بانگ جغدست و یران‌اویم عجب‌نبوداز بانگ جغدان‌یساری
بدین شعله طبعی و آتش مزاجی مرا خواهم ازخاکساران شماری
ز ابنای دوران ترا دارم و بس چه‌آبی‌چه‌خاکی‌چه‌نوری‌چه‌ناری
ثنای‌تو خوانم‌پس‌از حمد یزدان دعای تو گویم پس از شکر باری
منت بندهٔ داغدار قدیمم بخادم کنون مهر خود می سپاری
چومهر تودارم چه‌حاجت‌به‌مهرم مرا مهر داری به از مهر داری
حق اینست اما ز جرمی که رفته همه انفعالم همه شرمساری
یقین کز عرق محو گردد جبینم گناه مرا گر بروی من آری

(۱) در تاریخ‌سرودن این قطعه طبق اشاره‌ایکه شده طالب هنور تاهل اختیار نکرده بود

همین خجلتم دور دارد ز خدمت — چو ابلیس مجرم ز درگاه باری
وگرنی همان طالب حقشناسم — ز سر تا قدم شوق خدمتگزاری
سخن رفت زاندازه بیرون‌اگرچه — بیکدم زدم طرح این خامکاری
دعا را بعذر آورم تا ملایك — به‌امداد آمین نمایند یاری
فلك تا بحکم شنهشاه گیتی — زند مهر بر نامهٔ کامکاری
رساناد پروانه دار سعادت — بمهر تو پروانهٔ بختیاری

چهان‌گر بساط فلك در نوردد
تو مانی ز چرخ برین یادگاری



ترکیب بندها

ای روی تو رنگ‌روی بستان　　وی عکس لب تو سایهٔ جان
هر شامگه از خیال رویت　　دارم خورشید در شبستان
هر صبحدم از نسیم زلفت　　دارم گلزار در گریبان
از شرم لب حیات بخشت　　مشت عرقست آب حیوان
آتش خاکیست زآن سرکوی　　آغشته بخون دردمندان
عمریست‌که بهر زخم تیغت　　برجسمم رشگ میبرد جان
تاچند ز روی ناز باشی　　در پرده چو راز خویش‌پنهان
رخ بنما تا برند عشاق　　خورشید بجیب ومه بداماان

بی روی تومه نقاب نگشود
حسن از رخ آفتاب نگشود

لعل تو فکنده در شکر شور　　زآن چشمهٔ نوش چشم بددور
از دیدهٔ غیر شمع رویت　　در پردهٔ نور باد مستور
در هر طورت هزار موسی　　بر هر دارت هزار منصور
آن غمزه دو صد هزار نشتر　　وین سینه دو صدهزار ناسور
بی نور رخت همیشه تاریك　　خلوتگه دل چو خلوت گور
باآنکه ز آه سرد روشن　　در سینه هزار شمع کافور
یك‌پرتو زآن‌جمال(۱) بفرست　　تا ریزم نور بر سر نور
وانگه‌سازم چراغ جان را　　روشن ز آن برق خرمن طور

---

(۱) نسخه ملك عذار .

بی روی تو تیره روزگارم
از سر تا پای شام تارم

زآن غمزه تنم محیط خونست   در شرح دلم زبان زبونست
از لالهٔ تربتم توان یافت   کین دل باداغ دوست چونست
بر سینه زیاد نخل قدی   صد شعلهٔ سرکشم فزونست
عریان بدنم که برتن من   پیراهن بخت واژگونست
گلگونی روی من زاشک است   شیرینی کام من زخونست
گیرم تسکین اشک دادم   سیماب اگر چه بی سکونست
با دیدهٔ خونفشان چه سازم   کان شیشه مدام سرنگونست

گر طوفانم ز دیده خیزد
آبی بر آتشم نریزد

من کیستم آتشین زبانی   چون دیدهٔ خود شرر فشانی
با ناوك دوست همنشینی   با خنجر یار همزبانی
چون گریه ندیم خاك کوئی   چون بوسه مقیم آستانی
با سینهٔ خویش شعله زاری   با دیدهٔ خویش گلستانی
چون غنچه ولاله بی رخ دوست   هر لحظه بکنج بوستانی
دیده دل خویش بر خدنگی   دیده سر خویش بر سنانی
جان چیست درون قالب من   در قالب شعلهٔ دخانی
دل چیست میان سینهٔ من   خونین مغزی در استخوانی

چون آه کشم زبان بسوزد
آن شعله ازین دخان بسوزد

چون همتم آستین فشاند   خرمن بر خوشه چین فشاند
از رشک کفم سحاب فیاض   دایم عرق از جبین فشاند
طبعم ز کنار و جیب معنی   بر خاك درِّ ثمین فشاند

در جلوهٔ شاهدان نظمم / زاهد همه نقد دین فشاند
زلف سیه عروس کلکم / بر صفحه سواد چین فشاند
یعنی که برسم خوبرویان / سنبل بر یاسمین فشاند
آهم خس شعله سوز ریزد / اشکم گل آتشین فشاند
وین دست تهی ز آستینم / بر گردن آستین فشاند

گر دست تهی است دل تهی نیست
در همت هیچ کوتهی نیست

آنم که غم جهان ندارم / دلبستگی بجان ندارم
گر درد آید برم و گر مرگ / من باکی ازین وآن ندارم
پویم راه زمین چو اکنون / امیدی از آسمان ندارم
من زهر آشام شعله نوشم / هرگز غم آب و نان ندارم
بر من فصل خزان بهارست / من خار نیم خزان ندارم
چون بلبل و قمری اندرین باغ / با خار و خس آشیان ندارم
یکرنگ سمندرم که هرگز / بیرون ز آتش مکان ندارم
من تازه گل بهار قدسم / بوئی زین بوستان ندارم

من شهپر جبرئیل عشقم
بر آتش دل خلیل عشقم

هر چند عزیز روزگارم / در دیدهٔ کاینات خوارم
گر شهد شوم ز پای تا سر / در کام زمانه زهر مارم
من ابر نیم چرا شب و روز / تاریك دل و سرشک بارم
من بحر نیم چرا همه عمر / غلطان بر خاك و بی قرارم
از غنچهٔ اشک گلستانم / وز لالهٔ داغ لاله زارم
لب تشنه چو سبزهٔ سرابم / حسرت زده چون گل مزارم
این جمله ز بحث واژگونست / میدانم و شکر می گزارم

با بخت جدل نمی توان کرد　　　　اینست که چاره‌ئی ندارم

(طالب) زین پس بساز باغم
دیگر زین گفتگو مزن دم

درمدح علی بن موسی الرضا علیه السلام

باز خاطر ز عیش دلگیرست　　　　نفس راست بر جگر تیرست
تنم از درد عافیت طلبست　　　　لبم از زهر چاشنی گیرست
محرم دیده گریهٔ زارست　　　　همدم سینه نالهٔ زیرست
جبههٔ گریه ام فلك سایست　　　　قامت ناله ام زمین گیرست
شکرم در مذاق دل زهرست　　　　سوسنم در دماغ جان سیرست
کاوش نغمه های نغمه طراز　　　　بر دلم زخم ناخن شیرست

جیب اشکم لبالب از خونست
زین سبب روی دیده گلگونست

زهر ها در گلوی جان دارم　　　　نیشتر ها در استخوان دارم
یك چمن داغهای خون آلود　　　　در ته آستین جان دارم
یکجهان اشکهای زهر اندود　　　　بر لب چشم خونفشان دارم
آتشین مرغ گلشن عشقم　　　　بر سر شعله آشیان دارم
هم خزان هم بهار در چمنم　　　　خنده بر طرز بلبلان دارم
چون کنم راز عشق راسرپوش[1]　　　　منکه دل بر سر زبان دارم
چون کنم طفل ناله را خاموش　　　　منکه لب بر لب فغان دارم

من کیم خاکبوس درگاهی
جبهه سای در شهنشاهی

وه چه درگاه رشک عرش برین　　　　فرش او دیدهای حور العین
درکمین پایه‌اش ز غایت عجز　　　　ایستاده سپهر صدر نشین

---

(۱) نسخه ملك : خس پوش

چون فروش منقش اندروی   گسترانیده بال روح امین
آستانش ز گرد کافوری   توتیا بخش دیده های یقین
بسکه بر ساحتش فشرده ملك   جبهۀ ریش و دیدۀ خونین
خشتها گشته لخت های جگر   خاك ها گشته سودهای جبین
درگه کیست آن رفیع مقام   که ازو میچکد تراوش دین
درگه پادشاه ملك صفا
نقد حیدر علی بن موسی
آن شهنشاه آسمان خرگاه   که سجود درش چکد ز جباه
آنکه با یاد رفعت قدرش   کند اندیشه بر سپهر نگاه
وانکه با فکر وسعت جودش   دل زند در محیط فیض شناه
آنکه‌گر جلوه‌گر شود رایش   بدل تیره تر ز روی گناه
بعد صد سال گر کشد آهی   آینه روشنی برد از آه
جودش ار دستگیر فقر شود   خور کند اکتساب نور از ماه
عدلش ار تکیه‌گاه عجز شود   حمله بر شیر آورد روباه
لطفش ار تربیت سبیل کند
خاك را خون جبرئیل کند
همتش چون گهرفشان گردد   مایه پرداز بحر و کان‌گردد
چون کفش آستین برافشاند   فقر در سیم و زر نهان‌گردد
نام دستش چو برزبان گذرد   ابر از شرم خوی فشان‌گردد
سکه از نام شوق او بیخواست   از جنین درم عیان‌گردد
گوهر از ذوق جود او بی گفت   از مسامات کان روان گردد
گر نسیم بهار روضۀ او   عطر فرمای مغز کان‌گردد
هر کف خاك تن ز فیض شمیم   عطر گل های بوستان‌گردد

نظرش چون به تربیت کوشد
جسم ها را لباس جان پوشد

خسروا گرچه من کف خاکم لیکن از آستان ادراکم
چون بکاوند معدن نوشم در نظر گرچه کان ادراکم
نی غلط گفتم این چه هذیان بود لال بادا زبان بی باکم
تو گرانمایه ابر فیاضی من کف خاك آرزوناکم
آرزو اینکه از تراوش لطف سازی از تیره خاطری پاکم
از تو گر فیض تربیت یابم عرش بوسد زمین ادراکم
پرتوی از تو گر نصیب افتد شعله گردد بساط خاشاکم

ذره‌ئی کز تو تربیت یابد
بر سر آفتاب و مه تابد

میتوانی ز روی آسانی کردن این خاك را زر کانی
میتوانی بیك کرشمهٔ لطف ساختن در فن سخندانی
طبع چون من سیه گلیمی را آنچنان فیض بخش و نورانی
که هم از رشك او شود پر نور تربت سحر سنج شروانی
هم ز طوفان حمد تست که طبع میزند موج های عمانی
هم ز فیض ثنای تست که نطق می کند این همه دُر افشانی
ورنه ناپخته شاعری چون من کی تواند چنین ثنا خوانی

ای چو من صد هزار مدح طراز
بر در روضه‌ات ثنا پرداز

داورا بخت واژگون کردار داردم بر در تو شکوه گزار
بر فلك تیره کوکبی است مرا که ز شبهای هجر دارد عار
قیرگون کوکبی که گر بمثل سایه‌اش بر زمین شود بسیار
تا بدامان محشر از اثرش سرمه خیزد همی بجای غبار

بسکه بر من ز فوج لشکر غم		تنگ شد این فضای بی مقدار
بر دم دشنه می نهم پهلو		بر سر نیش می کنم رفتار
سرمه ناکست دیدهٔ بختم		گرچه شستم ز گریه‌اش صدبار

چرخ با من ستیزه پردازست
بخت هم با سپهر هم رازست

دوختم لب ز شکوهٔ ایام		زهر باشد فسرده اندر کام (۱)
بیش ازین گفتگوی بیتابی		هست بر دوستان درد حرام
بیش ازین حرف شکوه بی‌ادبیست		خاصه بر درگه امام انام
لب فروبند زین سخن (طالب)		بدعا ختم ساز طی کلام
تا بود نور بار چهرهٔ صبح		تا بود مشگبیز طرهٔ شام
تا بود شخص کفر و اتباعش		پایمال عساکر اسلام
آستانت که منبع فیض است		قبلهٔ خاص باد و کعبهٔ عام

از تو معمور باد کشور دین
سایه‌ات کم مباد از سر دین

در مدح میرابوالقاسم حکمران آمل

چون برگ‌گل ز دیدهٔ گلشن فتاده‌ام		یعنی متاع هستی بر باد داده‌ام
بنگر که غنچه‌سان بنهانی کمان‌طبع		بر دل چه مایه ناوك حسرت گشاده‌ام
با دود سینه معدن زنگار سوده‌ام		با آب دیده منبع شنگرف ساده‌ام
شبنم نشسته برگ گلم کز فسون عمر		لب در کف شکنجهٔ دندان نهاده‌ام
گردون بنوك خامهٔ الماس هر طرف		آیات غم نگاشته بر لوح ساده‌ام
فال شگفتگی نزنم کز بهار درد		توأم بطفل غنچهٔ تصویر زاده‌ام
خودرا یك اسبه برصف افلاك میزنم		خورشیدسان سر اینك بر كف نهاده‌ام
ای‌دهر بامن اینهمه‌پرخاش بهرچیست		تا چند زهر ریزی در جام باده‌ام

(۱) نسخه ملك ، زهرها را فشردم اندر کام

آخر نه هفت والد علویت کشته‌ام　　آخر نه چار مادر سفلیت گاده‌ام

با من کمان کینه چه زه کرده‌ای بگوی
ابرو به خصمیم چه گره کرده‌ای بگوی

من خود یکی ز بیسرو سامان عالمم　　نی سر نه پای دارم و سر تا بپا غمم
خون فسرده در جگر داغ حسرتم　　عطر خزیده در شکن زلف ماتمم
با پیچ و تاب غیرت شریان افعیم　　با نعل و داغ حسرت خفتان ارقمم
داغمم ولیك آتش سامان پنبه‌ام　　زخمم و لیك آفت ناموس مرهمم
دارم قرین هرسر مو صد هزار تاب　　یعنی عذار حادثه را زلف پرخمم
اشکم خبر ز خون شهیدان دهد بلی　　من زادهٔ دیار بلا ، یا محرمم
کنیت نثار طی نسبنامهٔ وجود　　گم نام دهر داد نشان تا بآدمم
با این بساط گریه چو سیر چمن کنم　　گلبرگ درکنار کند اشگ شبنمم

یا رب چو من کسی جگرآگین نگه مباد
وز دود سینه آفت خورشید و مه مباد

من کیستم ز سایهٔ مرحم رمیدهٔ　　در یك بغل بشاهد زخم آرمیدهٔ
پیوند بال طوطی عشرت گشادهٔ　　چون عنکبوت بر مگس غم تنیدهٔ
بالخت دل ز گوشهٔ دامان فتادهٔ　　با آب دیده از سر مژگان چکیدهٔ
در شست روزگار خدنگ گشادهٔ　　بر بازوی زمانه کمان کشیدهٔ
تا جیب اشگ در دل حسرت نشستهٔ　　تا نوك آه در رگ ماتم دویدهٔ
چون شخص‌غم‌بدشمنی خنده‌ای نوش　　لب را چوپشت دست بدندان گزیدهٔ
چون طفل دل بچاشنی خنده های تلخ　　شب تا سحر انامل مژگان مکیدهٔ
با اشگ خون چه مایهٔ نازم زمانه را　　عقد گلی بحاشیهٔ جیب چیدهٔ
با دود دل چه زیور حسنم سپهر را　　مشکین خطی بگوشه عارض دمیده

القصه نوشدار وی دهرم باشگ و آه
ز آن نیش برق میزندم بررگ گیاه

پیوسته با منست سر و کار روزگار   من گرم دارم اینهمه بازار روزگار
من طرح کفر ودین زده‌ام مجملا منم   صورت نگار سبحه و زنار روزگار
مشکین نقاب ارچه زدود دل منند   ناموسیان پردهٔ گلزار روزگار
بی تو بهار گریهٔ من چشم کس ندید   جوش گل از علاقه دستار روزگار
آئینه‌ایست خاطر صافی نهاد من   تاعرش غوطه خورده بزنگارروزگار
در عهد تاب محنت من هیچ دل نیافت   روی سر از کشاکش منشارروزگار
شادم که خو گرفته شرائین خاطرم   با کاو کاو نشتر آزار روزگار
وین هم که با هزار خرابی نمی برم   تصدیع شکوه بر درمعمار روزگار

دستور دهر میر ابوالقاسم آنکه جود
هر صبح آستان کفش میکند سجود

مه‌خرمن آصفی که‌فلك خوشه‌چین‌اوست   داغ دل سلیمان مهر نگین اوست
چندین بساط آینه درچین زلف شام   خوی‌قطره‌های‌جبهه‌صبح‌آفرین‌اوست
دریای دست‌او که‌گهرجوش همت‌است   درموج هم ز چین سر آستین اوست
خورشید نعل پارهٔ جوزا ستام چرخ   اینك لکام خایان در زیر زین اوست
رشك زبان نوش لبانست خامهٔ   کورانشان کزلك آتش قرین اوست
داغ عذار ما هو شانست صفحهٔ   کش رخ مزلف ازرقم عنبرین اوست

نازم تذرو خامهٔ اوراکه در خرام
طاوس عقل میکشد از نقش پابدام

گل جوشد ازمسام خس وخار باغ او   بلبل تراود از سر منقار زاغ او
خندد بزیر (۱) ابلق ایام بر جبینش   تاگل بجیب کرده ز تشریف داغ او
بنگر ز اعتدال هوای بهار طبع   بی داغ جوش لاله براطراف راغ او
ساقی بجان دردی من‌چون‌کشیده‌جام   خورشید ریزه ریخت بخاك ازایاغ‌او
درشعله غوطه‌دادنفس‌آنکه‌گفت نیست   تخمیر مهر و ماه زدود چراغ او

(۱) نسخه مدرسه سپهسالار ، سرین .

در گلشنش در آی صباحی گلی بچین   از اختلاط بلبل قدسی و زاغ او
گل خویش را به پیرهن یوسف افکند   در کسب قابلیت بزم دماغ او

اورا سزدهمی که کند بر سپهر ناز
نی برسپهر بلکه بماه و بمهر ناز

نشنیده گوش عقل که نازد زروی جاه   بر یك وزیر ممالکت هفت پادشاه
سرزد زباغ حشمت او این شگفته گل   نوشد ز برج دولت او این خجسته ماه
نور نظر بموسم نظارهٔ کفش   بر سطح موج خیز گهر میزند شناه
شهریست جلوه گاه ضمیرش که میخرند   مردم متاع آینه آنجا بنرخ آه
در عهد استواری عهدش شکستهٔ   نبود مگر بفرق بتان گوشهٔ کلاه
عمری پس از نظارهٔ ارقام کلك او   عنبر تراود اربگشائی رگ نگاه
دشتی که قطره ورشود از ابر مردمیش   جوشد بر او بصورت مردم گیاگیاه
با فیض حسن خیزی کنعان خلق او   سنبل بشکل طرهٔ یوسف دمد زچاه
بر لب گرفته خامه سر زلف خط او   زآن خون مشك میکندش گل زبوسه گاه

صبحی است سینهٔ نفسش روشنی فروش
ابریست دیدهٔ قلمش آفتاب جوش

ای صاحبی که خاك ز فیض توآب شد   خون در عروق تاك بیادت شراب شد
رشح خوی از جبین تو برگاستان فتاد   میناستان سینهٔ او (۱) پر گلاب شد
با جلوهٔ ضمیر تو در گلشن سپهر   ریحان ابر داغ گل آفتاب شد
درآب ماهی از تف خشمت برشته گشت   در بیضه مرغ زآتش قهرت کباب شد
یك عمر خضر طرهٔ ناهید و چشم ماه   دل در نهاد حسرتشان خون ناب شد
تا عاقبت بیمن طلوع سهیل بخت   هریك بکام خواهش خود کامیاب شد
آن توسن سپهر تکت را لگام گشت (۲)   وین بارهٔ ستاره خویت را رکاب شد

---

(۱) نسخه ملك ؛ غنچه او .

(۲) نسخه ملك ، لگام بست .

دست سحاب دودهٔ (۱) دریا نژاد تو   باکان بجرم بخل چو گرم عتاب شد
یاقوت قطره‌ایش همه‌شخص قطره گشت   لعل حبابیش همه عین مصاب شد

آن کف دمی که ناصیهٔ جود برفروخت
روی سحاب در عرق آفتاب سوخت

دایم جهان زجاه تو رونق پذیر باد   آمیزش بقای تو چون شهد و شیر باد
روی دل عدوی ترا طره‌های آه   از پیچ و تاب افعی غم جعدگیر باد
اندام نازك تو که باغیست عطر خوش   هموارهٔ گل نگار زعکس حریر باد
پهلوی حاسد توکه نهریست خاکپوش   پیوسته موج دار ز نقش حصیر باد
گردون نثار کار تو شد قمری بنانش   برسر و خامه زمزمه سنج صریر باد
(طالب) دعا طراز توشد طوطی زبانش   بر شاخسار ناطقه بلبل صفیر باد
چون لاله فرق خصم تو برنیزه و دلش   مانند غنچه برسر پیکان تیر باد
تا گفتگوی زیر و زبر در میان بود   تیغ تو بر زبر سر اعدا بزیر باد
تا آب دیر و زود بجوی زمان رود   مرگ عدوت زود و بقای تو دیرباد

گل جوش باد گلشن عمرتوماه و سال
دولت بروی بخت تو بنیاد پس هلال

در مدح بکتش خان (۲)

بازگل کرده گلستان خیالی که مراست   بلبلستان شده بستان مقالی که مراست
هم‌زخون جگر نطق‌چوگل‌ساخته‌سرخ   سرمنقار زبان طوطی لالی که مراست
کرده آهنگ تبدل بشکر خندهٔ عیش   گره گوشهٔ ابروی هلالی که مراست
زده باخویش نهان فال نهان‌ازلب نطق   دردل طبع گره سحر حلالی که مراست
دمبدم موج صفا میزنند از بادهٔ فیض   زیب حوران خیالی خط وخالی که مراست

(۱) نسخه‌ملك ، سحاب دیده

(۲) درنسخ دیوان طالب‌ملکش خان‌ثبت‌است ولی‌صحیح‌کلمه همان بکتش خانست که‌ما در مقدمه شرح داده‌ایم .

عنقریب است که صدمرغ دل آورده بدام جام اندیشه لقب پاره سفالی که مراست

نور پیشانی فطرت شده سودای دلم
خال رخسار خرد گشته سویدای دلم

به که در صورت مشاطگی طبع منیر شاهدی چند کشم تنگ در آغوش ضمیر
۴۶۷۵ زآن عروسان که گر از گیسوشان عطر زنند بمشام نفس روح جوان گردد پیر
زآن پریچهره نگاران که زحیرت مانند تا ابد بر رخشان پای نگه در زنجیر
هم ز شور نمك حسن نگردد تاحشر نظر از لمحهٔ دیدار خیالیشان سیر
همه را دایه طبیعت همه را مهدخیال همه را عاقله پستان همه را ناطقه شیر
همه را عیسی الهام برادر خوانده همه را مریم فیض ازلی خواهرگیر
۴۶۸۰ همه بنهاده زگیسوی خم اندرخم ناز عنبرین سلسله برپای رقم در تحریر

ایخوش آن لحظه که شان جلوه در آغوش دهم
بس بیك ره سه طلاق خرد و هوش دهم

منکه ابکار خرد را بسزا دامادم قدم حجله گیان جمله مبارکبادم
افتخار گهر بی اثران از آباست منکه شخص اثرم مفتخر اولادم
همتم دارد زین عارکه با جوهر کل توأمان از رحم مادر فطرت زادم
۴۶۸۵ من ندانم گهر خویش توصاحب نظری دیده نازك كن و بنگر که همایا خادم
عشق چون سفرهٔ تعلیم کشد شاگردم عقل چون نان تعلم شکند استادم
دام گسترد خرد دانه فشان از فکرت مرغ معنی را در بیضهٔ دل صیادم
چون شوم محو خیال تو بدرم شریان بدل نشتر اگر دشنه زند فصادم

حیرت عشق زند راه شتاب خردم
دست اندیشه فشاردرگ خواب خردم

۴۶۹۰ نازش گوهرم ازخویش نه زابر وصدفست آنکه نازد به نسبنامهٔ دریا خزفست
آن زنا زادهٔ همت که دم عرض نسب زاید از وی که فلان را خلفم ناخلفست
لله الحمد که از نسبت فرزندی من چارما درچه که این هفت پدر راشرفست

گل این طرز که من چیده‌ام از گلشن نطق — خنده زن بر خس و خار شعرای سلفست
آنکه در عهد کمین سازی نطقم آید — بکمان سخن این تیغ زبان را علفست
اینك ای مستمعان وصف من آید بمیان — دگر از بلبل شیراز سخن برطرفست
با گرانمایگی خوشهٔ اندیشهٔ من — خرمن آرای صفاهانی بادش بکفست

گل آمل چمن نغمهٔ من گر بوید
بلبل مهنه بخون دفتر الحان شوید (۱)

طنز بس (طالب) ازین بیش مزخرف مسرای — خویش را وا منما چون دگران خویش ستای
لب گشودی گهر خویش ستائی سفتی — همه دیدند دگر بیهده خودرا مستای
توکه باشی و چه باشد سخنت لال نشین — در هذیان گرهٔ نطق دمادم مگشای
نظم اشعار تو در سلك اکابر باشد — خزف آوردن و درعقد گهر دادن جای
یا بود فی‌المثل از جهل نمودن پیوند — پرعصفور به شهبال همایون همای
تاکی ازکوچهٔ آشوب درآئی سرمست — خونفشان چهره یکی هم زدر عذر درآی
گوهر ناطقه چندانکه توانی کم ساز — از ثنای خود و برمدح خداوند فزای

صورت عدل و سخا واسطهٔ امن و امان
جرعه نوش قدح کام ابد بکتش خان

آنکه خار از اثر تربیتش گل گردد — زاغ افسرده بصد شوخی بلبل گردد
شانهٔ باد نیارد که نهان از رایش — گرد آشفتگی طرهٔ سنبل گردد
شربت لطف ثناش ارقند از چشم مذاق — اهل دل را بگلو زهر تغافل گردد
چمن تربیتش فیض بهارست امید — کز ترنم کدهٔ بلبل آمل گردد
با قلم رانی فرمان قضا جریانش — کیست تقدیر که برگرد تعلل گردد
گر عنان وازند این ابلق آتش پی را — رگ شوخیش پراز خون تکاهل گردد
خود مباداکه فلك سرکشد ازفرمانش — ورنه این طوق هلالش بگلو غل گردد

---

(۱) مقصود شاعر اشاره به عارف مشهور ابوسعید ابی الخیر مهنه‌ایست.

نی فلک کیست که گردد چو غلامانش مطیع
یا خلد در دلش اندیشهٔ این رأی شنیع

آسمانش یکی از غاشیه بردوشانست   که بدوشش اثر غاشیهٔ فرمانست
رای روشن گهرش چشم فلک را نورست   عدل شامل اثرش جسم جهانرا جانست
در زمانش مگر از باده خرابی یابند   ورنه درهر که نظر میکنی آبادانست
باچمن روئی خلقش همه طنازی خار   برخش پوش صفائی گل و ریحانست
از حجاب کرمش ناصیهٔ همت بحر   پیرهن پیرهن اندر عرق نیسانست
دشمنش رفت که بابکر بقا بندد عقد   اجلش گفت برو نامزد سلطانست
حاسدش خواست چو او جمله ز خود سازد خلق   ساده پنداشت که تسخیر قلوب آسانست

ماسوا را بوی اظهار سویت لافست
این مراتب نبود حد بشر انصافست

صورت و سیرت او هردو چو خورشید نکوست   ظاهرش مهر صفت آینهٔ باطن اوست
غالباً گرد عبیر از ره خلقش رفتست   زآن سر زلف نسیم سحری غالیه بوست
جوی خون گردد و جوشد زمسامات نفس   در دل از جنس خلافش همه گر یک سرموست
حاسدش راکه بکف داشت نهان خاتم رشك   کجه گل گردد ازین وجه بغایت کج روست
یارب از رشک شررخشک بماند لب خصم   آب آن تیغ که مجراش همه جوی گلوست
غورهٔ رشک فشاراد عدو را در چشم   چین آن جبهه که صفرای حسد را لیموست
گومکش نعرهٔ ضیغم که عدو روباهست   گومکن جلوهٔ شهباز که دشمن تیهوست

زلف فرصت نفتد زین به کسی را درچنگ
درفنا کردن ارباب حسد چیست درنگ

ایکه چون شاهد تیغ تو کشد بند نقاب   خصم گر آتش سوزنده بود گردد آب
سرجدا از تن بگداختهٔ خصم تو چیست   گرنه از آب جدا شکل پذیرست حباب
دشمنت مایل خواب عدم آمد چه شود   گر بسر پنجهٔ تیغش بفشاری رگ خواب
کاش ترکیب پذیرد گهر نار بسیط   تا کشی تنگ درآغوش کمان تیر شهاب

چکد ازخال رخ زرد عدوت آب زریر   آنچنان کز لب به‌دانه چکد خون لعاب
زین رخش توفلك‌خواست شود تا چیند   گل بوس از کف پایت بلب چشم رکاب
ممکن‌القطع بود از گهر طبع تو جود   گر توان کرد جدا نشائه مستی ز شراب

آمل[1] از رشح سخای‌تو بود تازه‌ریاض
تو نه زآن جنس سحابی‌که نباشد فیاض

چمن جود ، گلش تازه و شاداب ز تست   گوهر همت آبش ز تو و تاب ز تست
شمع جمعیت دلها تو بر افروخته‌ای   مجملا گرمی هنگامهٔ احباب ز تست
نیست جز دولت بیدار تو افسانه طراز   شاهد بخت عدو در بغل خواب ز تست
نغمه جوش‌است بتحریك توام عودخیال   مطرب طبع مرا شوخی مضراب ز تست
چند گوئی چکنم با دلت از پرتو رای   می‌چگویم چوکتان‌ازتو ومهتاب ز تست

توئی آشوب نشان دل غمناك توئی
مجملا آنکه برانگیزدم از خاك توئی

وصف‌الحال و تهنیت دو فرزند ممدوح

عیش کن عیش‌که نوروز همایون آمد   وقت گلگون شدن بادهٔ گلگون آمد
نظری در چمن دولت خود کن بنگر   که بهاری که خزانش نبود چون آمد
لاله از جلوه گه ناز برون زد خرگاه   سبزه از خلوت محجوبی بیرون آمد
سرو را باز بدل شوخی لیلی جا کرد   بید را باز بسر شورش مجنون آمد
نشتر باد صباد تا شده فصاد بهار   از شرائین عروسان چمن خون آمد
اندرین فصل عجب کز رقم سبزه و گل   صفحهٔ روی زمین نسخهٔ گردون آمد
گوش پرنغمه بنوعی است‌که می‌پنداری   عندلیب از چمن‌اکنون شده اکنون آمد

طرفه فصلیست در این فصل نیابی بچمن
سبزهٔکش نبود نشو و نمائی جز من

نو بهارست گل از جیب‌هوا میجوشد   دل بلبل ز سر زلف صبا می‌جوشد

---

(۱) این آمل جزو قصبات مرو خراسانست زیراکه بکتش خان حاکم مرو بوده است .

نونهارست و بذوق لب مستان خمار — خون می درجگر میکدها می‌جوشد
شوخی نامیه‌عامست چنان کز دل سنگ — صدگلستان اثر از نشوو نما می‌جوشد
جلوه پردگی زمزمه در مغز زچیست — کز لب غنچه تصویر نوا می‌جوشد
رورو آنرا بچنین فصل گل سیرآبیست — آتشین آبلهٔ کز کف پا می‌جوشد
فیض بر فیض فشاندست هوا تا جائی — کز پر و بال مگس فر هما می‌جوشد
هرچمن کرده گلی جز چمن طالع من — که بسهوازوی نی گل نه گیا می‌جوشد

همه در عیش و مرا روزی جز غم نشود
سایهٔ بخت بلنداز سر من کم نشود

شکوه آگین رقمی گر زسر کلکم جست — اندرین نیست گناهم چکنم مستم مست
قدم از جاده گر آنسوی نهد دل چه عجب — توسن باده عنانش بربودست زدست
گر سر عقل ملایك شکند جرمش نیست — هرکرا دیو بسوداکدهٔ مغز نشست (۱)
در بساطم نه خرد ماندو نه فرهنگ و نه هوش — تا بتکلیف طبیعت شده ام باده پرست
من وهشیاری، پس شکوه زطالع هیهات — عقل باور کند این قول زهی فطرت پست
گر نه مستی بود از بخت کیش یادآید — آنکه راچون توفلك قدر خداوندی هست
خاصه من کز مدد جاه تو می بتوانم — ندسر بخت که فرق فلك بخت شکست

به که این زمزمه برلب شکنم نیم تمام
پس بآهنگ دعای توکنم ختم کلام

تاجهان بادگل جاه توعطر افشان باد — عالم از نکهت خلقت چمن رضوان باد
بزم عشرت زتوهمواره نگارستان است — باغ دولت ز تو پیوسته بهارستان باد
بانسیم چمن خلق تو مغز دل و روح — فارغ از عطر گل و رایحهٔ ریحان باد
در مقامی که سحاب کرمت قطره زند — غرق دریای عرق ناصیهٔ نیسان باد
چون زنی گوی ذقن درسرمیدان عذار — درکفت از رقم زلف بتان چوگان باد
جامهٔ عیدی خصمت چومصیبت زدگان — شبه گون، تارتر اززلف وشب هجران باد

---

(۱) نسخه ملك ، عقل نشست .

وضع حملش همه‌دردامن بخت توشود طفل هرعیش‌که اندر رحم امکان باد

چرخ دستارصفت گرددبرگرد سرت

رشتهٔ عمر فرو زاد دو یکتاگهرت

درمدح میرزا غازی

بیاکه شاهد گل گوشهٔ نقاب شکست هوا زحسن شفق رنگ‌آفتاب شکست

دراز دستی باد صبا ز سنبل تر بطرف‌روی‌سمن زلف نیمتاب شکست

زبان مرغ چمن شوخ‌شد بعرض نیاز کنونکه‌پردگی‌غنچهٔ‌راحجاب شکست

دراین بهار من وعشق لاله رخساری که‌آب‌ورنگش‌بازارلعل ناب شکست

بتی‌که نرگس‌مستش بگاه مخموری پیاله بر سرکیفیت شراب شکست

مهی که برفلك از باد دامن حسنش دل ملایکه چون‌شیشهٔ حباب شکست

گلی که ذوق تماشای گلشن رویش بهار طی‌شده راپای در رکاب شکست

چمن زنخل قدش‌دستگاه‌سایه گرفت

صبا ز سنبل زلفش عبیر مایه گرفت

چمن‌شگفته‌شد ومرغ درخروش‌آمد زجیب هرسر خاری گلی بجوش آمد

بهار گوئی پیغام خضر بر لب جام که ناگه از در گلزار سبز پوش آمد

بنقشبندی الوان مختلف گوئی بهشت بر در دکان گلفروش آمد

گره بتار تکلم زند رطوبت طبع شگفت نیست لب‌غنچه‌گرخموش آمد

بصحن باغ ز کیفیت هوای بهار که همچونشاء می‌خصم‌عقل‌وهوش آمد

نسیم ونغمه‌چنان‌مست‌وبی‌شعورشدند که این براه مشام آن براه‌گوش آمد

همین اشاره بمستی‌بس اهل‌مشرب را که نقش کالبد از سر سبوبدوش آمد

هلال عید لب از جام باده وام‌گرفت بدستبوس حریف پیاله نوش آمد

یگانه گوهر گنجینهٔ سر افرازی

طراز مسند اقبال میرزا غازی

مهی‌که دامن رفعت‌کشیده برسرچرخ بنقش پای مرصع نموده افسر چرخ

بدستیاری اکسیر گرد موکب او مس‌کواکب زر کرده کیمیاگر چرخ
۴۷۹۵ زمیخ موزهٔ هامون نورد رفعت اوست نشان آبله بر چهرهٔ مجدر چرخ
چومرغ کعبه‌که دور حرم طواف‌کند همیشه‌گرد سرش می‌پرد کبوتر چرخ
ازآنکه درخم چوگان اوچوگوی‌رود تمام‌صورت[1]سر بر گرفته‌پیکر چرخ
دهان تیغش گر بر هوا سموم دمد شود چوغنچهٔ گل‌چاك‌چاك‌مغفر چرخ
ز دست و تیغش ای آنکه نیستی آگه یکی نظرکن درپیکر دوپیکر چرخ
۴۸۰۰ سوار نیزه ور آفتاب را ماند برقص درخم رانش همی تکاور چرخ
زپاس تسخهٔ عدلش بخواب نتواند که باربردل موری نهدستمگر چرخ

جهان معدلتش بوستان‌صلح وصفاست
ستم بکشور او کیمیا جفا عنقاست

چوگنج ریزشود دست گوهر افشانش فلك بدریا سنجد زمانه باکانش
دمی گرش ز سخا آستین بیاساید گهرچوتکمه‌برون‌جوشداز گریبانش
۴۸۰۵ جهان ز گوهر بر سینهٔ صدف گردد بآزمایش گر بفشرند دامانش
بعقد زلف بتان نسبتی است گوهر را از آن بباد سخا میکند پریشانش
کفش براویهٔ آستین ولی صفتی است که بحروکان دوبزرگند از مریدانش
هزار خرمن لعل و گهر بباد دهد که گرد غم ننشیند بذیل احسانش
بر آستین کرم دستش ابر فیاض است که هم‌زگوهر ولعل‌است برق وبارانش
۴۸۱۰ معاملان فلك در کساد بازاری بنرخ سرمه فروشند گرد میدانش

به‌پیش دستش کزهفت بحر دارد عار
چه فلس‌ماهیکان و چه شوشه زر عیار

کوهر بدامن و دریا در آستین دارد سحاب‌درکف وخورشید درجبین دارد
فرشته بر فلکش بیند و سجود کند چه شدکه پای شرف بر سرزمین دارد
ببزم موم دلست و برزم شعله زنان چوآفتاب هم‌آن دارد و هم این دارد

(۱) نسخهٔ ملك ، پیکر .

غزال خامهٔ او از نقاط مشک آگین　　بناف غالیه سانافهای چین دارد
جهان ببخشد پس چون بدست خود نگرد　　غمین شود که چرا نقش بر نگین دارد
سحاب همت و نیسان شکوه ودریا دل　　بگو کدام صدف گوهری چنین دارد
بدین لطافت آن کآفریده گوهر او　　اگر نه ترك ادب باشد آفرین دارد

کجاست دردل دریاوکان چنین گوهر
کجا به نه صدف آسمان چنین گوهر

قلم بوصف رخش چون شود بدیع نگار　　سراب صفحه بموج آید ازدر شهسوار
چه روضهٔ نفس او چه گلشن کشمیر　　چه زادهٔ قلم او چه لعبت فرخار
خیال صیقل روشنگر طبیعت او　　برد ز آینهٔ چرخ هفت لاژنگار
بعهد طبعش فقر از جهان سفر کردی　　اگر جواهر نطق آمدی بجیب وکنار
گرفته طوطی شیرین زبان خامهٔ او　　شکر ز شیرهٔ ارواح قدس در منقار
بنازکی مثل آمد نسیم خاطر اوست　　هزار مرتبه نازکتر از نسیم بهار
سپهر کرده بدوران طبع فیاضش　　کلاه گوشه مرصع بگوهر اشعار

دمی که بلبل نطقش ترانه ساز شود
دهان مستمعان همچو غنچه باز شود

زهی ز نور ضمیرت دل جهان روشن　　ز شمع رأی تو نه بزم آسمان روشن
ز شعلهٔ نفست رأی اختران پر نور　　ز سرمهٔ قلمت چشم روشنان روشن
دل خیال تو آئینه ایست نورانی　　که روی شاهد جان شد ز عکس آن روشن
زوصف رأی تو نبود عجب که تحریرش　　بسان شمع کند خامه در بنان روشن
بدل چراغ ضمیرت چو پرتو اندازد　　شود فتیلهٔ مغز اندر استخوان روشن
ز اعتدال هوا در زمان تو چه عجب　　که شمع گل شود از بادمهرگان روشن
فروغ صبح ثنای تو داردم شب و روز　　ز چاك سینهٔ دل تا سر زبان روشن
مرا زمهر تو در تنگنای سینه دلیست　　چو آفتاب نهان روشن و عیان روشن

لب گهر سخنم خوشه‌چین خرمن تست
فروغ شمع ضمیرم ز رای روشن تست

فغان که‌بخت بروی دلم دری نگشاد
سزای گوش دلم گوهری ز طبع نزاد

ز صیدگاه معانی بدام دل گفتم
صف همای در آید مرانه لشکر خاد

ز بحر فیضم مشتی گهر بساحل نطق
فتاد لیك نه بر حسب مدعا افتاد

بلای روزه و رنج خمار و شدت دی
بداد اینك ناموس طبع من بر باد

توگفتی‌این‌رمضان جمله‌را بکام‌ودهان
نهاد قفل و مرا بر زبان نطق نهاد

گذشت ماهی برمن که صایم الطعبم
بآب فکر شبی روزهٔ سخن نگشاد

کنونکه عید ثنای توام به پیش آمد
امید هست که‌گردم بوصل معنی شاد

گلی چو تازه بچیدم ز بوستان ثنا
سزد که دست برآرم به گلفشان دعا

نسیم طبعا دهر از تو باغ رضوان باد
رخت ز نشاء می غیرت گلستان باد

دلی‌که‌باتوبود ، همچو غنچه تو برتو
مدام چون سر زلف صبا پریشان باد

ترا بدستی جام جهان نمای جم است
بدست دیگر انگشتر سلیمان باد

هوای‌گلشن‌مدحت بخاصیت شب‌وروز
هر بی نفس بلبلان ایران باد

همیشه از شکن زلف شاهدان سخن
بدست طبع ترا دستهای ریحان باد

فروغ ناصیهٔ صبح دولتت جاوید
چراغ انجمن دودمان ترخان باد

هزار بندهٔ گردن فراز چون گردون
ببارگاه تو در انتظار فرمان باد

هزار شاعر معجز طرازچون (طالب)
برآستان تومدحت‌گر وثنا خوان باد

فراز مسند خورشید باد پایهٔ تو
تو زیر سایهٔ حق ما بزیر سایهٔ تو

در مدح میرزا غازی

بازم زخون‌دل مژه‌مرجان فروش‌گشت
وزآب دیده هر سر مو لعل‌پوش گشت

بازم زتخم شعله‌که غم کاشت در جگر
تن‌چون زمین‌لاله‌ستان داغ جوش‌گشت

ذوق ترا نه بین که چومن بر فغان زدم
مرغ چمن‌که‌جمله‌زبان بودگوش‌گشت

یا رب ز باغ مهر که بر گلشنم وزید
باد خزان که بلبل نطقم خموش گشت

از گریه ام زمین دل آتش لباس شد / وزناله ام هوای جگر شعله پوش گشت

در وصف غمزهٔ لب اندیشه ام فشاند / زهری که نیشهای جهان جمله نوش گشت

ممنونم از کرشمهٔ توفیق کامشبم / درصحبت وصال تو محسود دوش گشت

بیهوشئی ز بادهٔ حسن تو یاقتم / کآن حالتم چو دید خرد خصم هوش گشت

این شکر چون کنم که شب دوش تا سحر

بودم بشاهدان غمت دست در کمر

دوشم فلك بکام و کواکب بکام بود / وز خود رمیده توسن ایام رام بود

دوشی گرفته مایه ز دریای شهد عیش / صد ابر چاشنی ترشح بکام بود

دوشم ز طایران عدم آشیان کام / بیش از شمار دانهٔ حسرت بکام بود

گلزار عیش و لاله ستان نشاط را / بار افکن قوافل عطر این مشام بود

بی منت کرشمه ساقی و باغبان / گل دسته دسته برکف ومی جام جام بود

اقسام عیش بود بفتوای دل حلال / جزخواب خوش که برمژه دوشم حرام بود

بودم چوگل شگفتهٔ همانا که بخت من / با چرخ دوش در صدد انتقام بود

بالید پیکر از شرف وصلم آنقدر / کز من' باوج همت من نیم گام بود

الحق شبی گذشت که چندین صباح عید / در جلوه اش بهر شکن زلف شام بود

یا رب ز شمع لطف بر افروز کوکبم

یعنی برغم بخت مثنی کن آن شبم

تا کی شبم بحسرت دیدار بگذرد / روزم سیه چو زلف شب تار بگذرد

گرداب خون شود بتن دیده هر مسام / در سینه چون خیال رخ یار بگذرد

چون مارزخم خورده زند ناله پیچ وتاب / در دل چو یاد طرهٔ دلدار بگذرد

ترسم بفکر کار من خسته لطف دوست / آنگه فتد که کار من از کار بگذرد

برناکسی چومن چه عجب گر گذشت یار / آخر نه شعله هم بخس وخار بگذرد

بی دست وپاست آه من از رهگذار ضعف / ز آنرو بسینه از دل چون نار بگذرد

پوشیده چشم بگذرم از بیع گاه وصل / مفلس نقاب بسته ز بازار بگذرد

گرم آمدم بسینه خدنگ غم آنچنان　　　کش بیشتر ز ناوك سوفار بگذرد
برچشم خویش گر بفشارم بفرض پای　　　خونابم از علاقه دستار بگذرد

با این سحاب دیده چو من گریه سرکنم
آفاق را یکی صدف پرگهر کنم

دارم دلی‌که آتش‌ازو گیرد آب وتاب　　　جائی که در هواش سمندر شود کباب
دستور گریه گردهم این ابردیده را　　　عالم[1] به نیم جنبش مژگان شود خراب
مانند قرص مه شودش چهره داغ داغ　　　بر روی آفتاب زنم گر زدیده آب
نبود دمی که نشکندم در کنار چشم　　　هر باد دامن مژه صد شیشهٔ گلاب
این‌اشگ نیست‌کزمژه‌میریزدم‌که‌عشق　　　دررهگذار دیدهٔمن ریخت‌خون‌خواب
آن چرب طالعم‌که ببختم عجیب نیست　　　گرخون خشگ قطره‌شوددر رگ‌سحاب
یا چون سموم نالهٔ من بر جهان وزد　　　طوفان ستان دیدهٔ عاشق شود سراب
روزی‌مگر فکند نظر سوی من‌به مهر　　　ز آنرو فتاد مردمك از چشم آفتاب
ای سنگدل فلك مژهٔ شاهدان نه‌ای　　　در کاوکاو سینهٔ من چیست این شتاب
آخر بترس از اینکه ولینعمت منست　　　سازد بروز غور رسی مورد عتاب

یعنی امیر غازی آن شخص عدل وداد
کز مادر زمانه بدامان عدل زاد

آن ابر دست بحر دل آفتاب رای　　　کش سایه گستر است بسر سایهٔ خدای
نساج بخت بافته بر سمت تارکش　　　چتر سعادتی ز گزین شهپر همای
از خاك ناگرفته قدم شخص رفعتش　　　تعلیق مهر و ماه در آرد بزیر پای
با کاه برگ مور میان در زمان او　　　دم ز اژدها دمی نزند جذب کهرپای
سازد نسیم عدلش چون مهره سودمند　　　دندان زهر در دهن مار جانگزای
مادام [1] زلف خویش صبافرش ره‌کند　　　هرجا که گشت طرهٔ خلقش عبیر سای
فیض نسیم صبحدم عدلش افکند　　　طاعون فتنه در رحم شام فتنه زای

(۱) نسخه ملك ، دامان .

ابریست همتش که چو ناخن برآورد　　گردد ز بند کیسهٔ دریا گره‌گشای
تنگی بعهد همت او از پی گریز　　جز غنچه دهان دل من نیافت جای

دستش که نی بناخن دریا فشرده است
صد کان لعل راکف خوبی شمرده است

آن دست نیست پنجهٔ خورشید همتست　　و آندل نه‌موج خیز نهنگ شجاعتست
آن‌طرف‌جبهه‌نیست‌که‌میتابدش‌چومهر　　دانی که چیست مطلع صبح سعادتست
بر گوشهٔ سر آنچه تو دستار بینیش　　دستار نیست سایهٔ خورشید دولتست
داند خرد که باکف دریافشان او　　دستار [1] فیض پر گهر ابر تهمتنست
بی نسبت است نسبت دریا بدست او　　آری میان شبنم و طوفان چه نسبتست
چون خصم زوحذر نکندگو چوآب تیغ　　سر تا قدم چکیدهٔ صلب صلابتست
چندانکه بر کمانها باشد شکنج توز　　برابر وی طبیعت او چین عزتست[2]
دانی شجاعت و کرم ازیك قبیله اند　　زآنرو بود شجاع که از نسل همتست
دهقان همتش بهمه عمر چون سحاب　　برکف گرفته تخم گهر در زراعتست
ملهم شود زبسکه بما فی الضمیر خلق　　بتوان دلیر گفت که صاحب ولایتست

شخص خیال او چو کند دیده نیم باز
همراز بشمرد بدل شاهدان راز

تیغش بکف سمندر بحر آشیان بود　　یا اژدری که بر سر گنجش مکان بود
گرخود نه اژدها بود آن تیغ زهربار　　هردم چرا ز خون دمش آتشفشان بود
پیوسته ناوکش دل صفهای خصم را　　چون مغز تنگ دربغل استخوان بود
ماری بود سنانش که با خشکی زبان　　صدچشمه‌زهرش‌ازبن‌دندان[3]روان‌بود
با سینه‌ها سنانش زبان در دهان کند　　روزیکه طعنه ورد زبان سنان بود

(۱) نسخه ملك ، استاد .
(۲) نسخه ملك ، غیرتست .
(۳) نسخه ملك ، ناخن .

معدن ز دست همّت اودرشکنجه است   زآن خون لعلش ازبن ناخن‌روان بود
نازك نهد سمند خیالش بعرصه گام   گوئی ز تار زلف نسیمش عنان بود
بند دره نظاره تو گوئی که خنجرش   با تیغ آفتاب زبان در دهان بود
در بزم رزم مطرب نطق عدوش را   لب مست ذوق زمزمهٔ الامان بود
از بس کند زبان اثر در دهان دل   گوئی خدنگ از مژهٔ شاهدان بود

نی ناوکش‌کجا مژهٔ شاهدان کجا
آشوب زخم نیش‌کجا وسنان کجا

چون ز آشیان عقاب خدنگش سفرکند   ناخن بخون کرکس افلاك تر کند
شهباز ناوکش چو هوا گیرد از کمان   هم در هوا شکار تذرو جگر کند
بر بام قصر او نرسد ناوك خیال   گر فی المثل ز همت من بال‌وپر کند
دهقان بیاد تربیتش نخل خشك را   سر سبز و میوه‌دار بآب تبر کند
بیم نهیب هیبت او زهر منجمد   چون فاد زهر در جسد شیر نر کند
درشست‌قدرتش‌چه عجب‌گرخدنگ‌موم   پران ز هفت جوشن آتش گذر کند
چون تیغ او بوصف درآرد رقم نگار   شرم آمدش که خامه ز الماس‌سر کند
بلبل شنیده تا ز صبا عطر خلق او   خواهد بخون گل سر منقار تر کند
طوطی شنیده تا نمك خوان شکر او   در بزم حنظل آید وخبث شکر کند

آن لب چو درّ نطق بسفتن درآورد
گوش عروس سامعه را زیور آورد

ای نوبهار عطر تو گلشن طراز جان   عالم ز عکس چهرهٔ خلق تو گلستان
هم دیدهٔ وفای تو خلخال پای دل   هم سایهٔ ثنای تو تاج سر زبان
پروردهٔ نعیم ترا در ادای شکر   طعم نمك بلب رسد از مغز استخوان
نعمت چو نعمت تو بود نیست بد نمای   گر میزبان کرشمه فروشد به میهمان
در روزگار عدل تو نتوان بدهر یافت   یك خانه بی متاع مگر خانهٔ گمان
جز شعله‌کوزبانش بمدح توچرب‌نیست   دیگر دوکون را بلسان جوشداز زبان

زآنسانکه چشم سبزه بود بر کف سحاب   بر دست تست دیدهٔ امید بحر و کان
با آبرو بزی بدو عالم که خلق را   در عهد همت تو بروغن فتاد نان
بگذار غم بدشمن و ایام عمر را   چون گل شگفته درطرب وعیش بگذران
بگذار کز لبت لب ساغرجدا شود
یا از کفت کلاله ساقی رها شود

می خور که روزه رخت بملك عدم کشید   گر نیست باورت بنگر در هلال عید
دلها شگفته شد ز ملاقات مهر و ماه   ای‌چشم مهرروشن ووی روی مه سفید
شکرانه ده‌که‌خیال غم ازخانه‌کوچ‌کرد   و اینك سپاه عیش باقلیم دل رسید
تیغی هلال عید بزد بر شفق چنان   کش خون بدامن جبروت فلك چکید
رفت آن کزآتش تعب روزه مرغ دل   در سینه‌ها چو ماهی لب تشنه می‌طپید
وز اشتعال داغ جگر طفل مردمك   هر دم لب تصور خونابه می مکید
اکنون پیالهٔ که گل خوشدلی شگفت   واکنون قدح‌طلب‌که نسیم طرب وزید
بر لب ز تو به قفل زدن کفر مشربست   اکنونکه بازشد در میخانه بی کلید
در روی بخت خویش نگر کآفتاب نیز   مه را بروی طالع فرخندهٔ تو دید
فیروزه بهر دیدن مه بر مدار پیش
روی‌نظرمتاب‌سوی بخت‌سبزخویش

ای ابر والهٔ کف دریا نثار تو   خورشید ومه دوبرگ‌گل از نوبهار تو
شاهین چرخ جرأت پرواز کی کند   با شاهباز همّت عنقا شکار تو
حاشا که ز اعتدال هوا داغ دل بود   هر لاله‌ای که بشکفد از لاله‌زار تو
آن نخل نور پیکر بالیدهٔ که هست   خورشید و مه نمونهٔ از برگ و بار تو
آن شخص همتی که سوار جهان بود   یك میل سرمه در نظر اعتبار تو
نبود عجب که از شرف نسبتت بخویش   ساید بآفتاب سر افتخار تو
تیر از کمان همّت مکشای بر سپهر   کین آهوی حقیر نزیبد شکار تو
شیران آسمان همه رو به طبیعتند   باشد شکار بیشهٔ افلاك عار تو

دردا که در خزانهٔ اندیشه‌ام نماند　　　شایسته گوهری که بکردم نثار تو

تحصیل حاصل است چو دیگر ترا ثنا
من بعد ما و سلسله جنبانی دعا

دایم شبت شگفته چو صبح امید باد　　　هر روز بر تو نسخهٔ ایام عید باد
آنرا که در دل از تو غباری بود رخش　　　در زیر هفت برقع خون ناپدید باد
پیوسته گنج خانهٔ هفتم سپهر را　　　گوهر فشان انامل جودت کلید باد
همواره از ترشح نیسان فتح تو　　　گوش زمانه مخزن درّ نوید باد
بر آستان قدر (۱) تو پیوسته از شرف　　　گسترده فرش بوسه عرش مجید باد
آفاق را بهین گل بیخار رحمتی　　　روی جفا بعهد تو چون شنبلید باد
ایام را نسیم بهار عدالتی　　　دست ستم بعهد تو لرزان چو بید باد
تا نام نصرت و ظفر اندر میان بود　　　هر دم ترا بکف گل فتحی جدید باد
تا حرف امتداد زمان بر زبان بود　　　اندر زمانه مدت عمرت مدید باد

دایم شگفته باد ترا گلستان عمر
گلبرگ هستی تو نبیند خزان عمر

در مدح عبدالله خان فیروز جنگ

یوسف بختم بحمد الله برون آمد ز چاه　　　کوکب طالع بمصر عزتم بنمود راه
طی شد آن شبها که دل در کنج محنت خانه‌ام　　　چشم روزن را کشیدی سرمه‌ها از دود آه
ماتمی بودم برخ نیل مصیبت داشتم　　　شست گردون چهره‌ام در چشمهٔ خورشید و ماه
بود روز من سیه چون گیسوی شب ناگهان　　　برق دولت لمعه زد روشن شد آن روز سیاه
وزنم ابر گهر بار سعادت بردمید　　　شاخ گل چون کاکل طاوسم از طرف کلاه
چرخ با من از ته دل آشتی گر داشتی　　　اینک اینک قوت طالع براین معنی گواه
آسمان شمشیر در گردن درآمد از درم　　　با لب زنهار کوی و با زبان عذر خواه

(۱) نسخه ملك ، بخت .

بخت دشمن گشته با من دوستی از سر گرفت
جمله تن آغوش گردید و مرا در بر گرفت

عیش را با خاطرم پیوند الفت تازه شد　　　خوشدلی را نیز پیمان محبت تازه شد
گریهٔ دیرین‌مصاحب رخت‌برصحراکشید　　　خنده را تا با لبم عقد اخوت تازه شد
گلفشانیهای طالع بر سرم تا دید دوش　　　داغ رشك‌آسمان ساعت بساعت تازه شد
رفته بود از خاطرم شیرینی شهد حیات　　　در مذاق جانم آن دیرینه الفت تازه شد
خوشدلی آمد مربع بر بساط غم نشست　　　وضع مجلس‌نوشدوآئین صحبت تازه شد
زین نسیم گلفشان کز باغ شادابی وزید　　　غنچهٔ پژمردهٔ دل را طراوت تازه شد
زخم رشك آسمان از تازگی افتاده بود　　　ازخراش ناخنی بازآن جراحت تازه شد
شکر ایزد راکه بعد از روزگاری‌برسرم　　　التفات سایهٔ چتر سعادت تازه شد
طوطی نطق مرا در شکرستان خیال　　　رسم خاموش کهن طرز عبادت تازه شد

گرم چون دید از نوای بلبلان هنگامه‌ام
مستعد گلفشانی شد زبان خامه‌ام

وه‌چه‌ره‌بوداینکه‌من‌مست‌وغزلخوان‌آمدم　　　گه بپای دیده گه با پای مژگان آمدم
گلفروش وساقیم بودند چون طالع رفیق　　　زین‌سبب‌می‌برکف‌وگل درگریبان آمدم
بلبلی بودم یکی گلزار در مدّ نظر　　　آشیان بردوش سوی این گلستان آمدم
هر قدم صد رسم مشتاقانه آوردم بجای　　　مست شوقم با علامتهای مستان آمدم
ره خیابان صحن وادی‌گلشن فردوس بود　　　من چوطاوس بهشتی درخیابان آمدم
شوق در سرمهردردل داشتم جان درمیان　　　با وجود تنگدستیها بسامان آمدم
همعنان با شاهد طالع ز راه اعتقاد　　　در پناه قبلهٔ شمشیر بندان آمدم

صفدر فیروز جنگ و سرورکشورستان
جوهر آئینه اقبال عبدالله خان

آنکه کلکش نکته‌گیرد بر زبان اژدها　　　برق تیغش آتش اندازد بجان اژدها
لمعه‌ای گر زآتش تیغش فتد برکوهسار　　　مغز خاکستر شود در استخوان اژدها

ریزش دست زرافشانش بهنگام سخا   از طواف گنج برتابد عنان اژدها
از نهیب ضرب شمشیر نهنگ آسای او   کتف کوه آسوده از بار گران اژدها
بردرد چون تیغ او بیند جگرگاه هژبر   بشکند چون رمح او بیند میان اژدها
انقلابی هردم از تیغش فتد درملك خصم   هست تیغ عهد او گویا زبان اژدها
در شکاف سنگ از فیض بهار عدل او   لاله و نسرین دمد ز آب دهان اژدها
اژدها بر دست و تیغش خون خود کردی حلال   گر زبان خنجرش دادی امان اژدها
تیغ آتشبار او را آزمون در کار نیست   آری آری رسم نبود امتحان اژدها

دست او گنجیست گوهر بار و تیغش مار گنج
خصم را در دل زمار و گنج اوصد گونه رنج

باغ همت پرگل از فیض بهار دست اوست   ابرجود آبستن بحر از نثار دست اوست
در سخا با این بساط عالی و این دستگاه   همسری با پنجهٔ خورشید عار دست اوست
تابش خور چیست از روی سیه ابر مطیر   در سخا یعنی غلام داغدار دست اوست
دانهٔ گوهر بخواهد خوشه بر پروین کشد   مژده گیتی را که فصل کشت و کار دست اوست
رشته‌های گوهر و لعلش بهم در بافتست   گوئی از دریا و معدن پود و تار دست اوست
نطفهٔ پاك گهر می‌پرورد گوئی مگر   روزگار ابر نیسان روزگار دست اوست
ابلق کلك از چه بر گوهر بیفشارد قدم   زانکه دایم زیرران شهسوار دست اوست
برفلك خورشید احسان وسحاب فیض را   آستین پرگوهر ازقرب جوار دست اوست
گفتم احیای شهیدان دم شمشیر فقر   کاردست کیست گردون گفت کاردست اوست
آسمان گو داغ شو کامروزازبستان لطف   گل بجیب شاعرافشاندن شعار دست اوست

دست ابرو دامن دستش که در هنگام فیض
صدچواورا مست احسان میکند ازجام فیض

ابرش جولانیش چون کاکل افشانی کند   خاك را گوهر نگار از ابر نیسانی کند
خضر تیغش چون برون آید زظلمات نیام   در گلوی تشنهٔ مرگ آب حیوانی کند
درزمان عدل او از بس هراس انتقام   غمزهٔ پنهانی بدلها نشتر افشانی کند

گر خلد درخاطرش اندیشهٔ صید افکنی هر سر مو بر تن نخجیر پیکانی کند
چون بوصف توسن اوخامهٔ مشکین سواد بر رخ نسرین دفتر سنبل افشانی کند
نقطه اشك آسا بسرعت ریزداز چشم حروف بسکه کلك مرکب آئین تیز جولانی کند
کبك سیری کز هجوم خجلت رفتار او جلوه را طاوس باغ خلد پنهانی کند
اضطرابش را نگویم کز بیانش عاجزم در سکونش دیدهٔ سیماب حیرانی کند
گرخلد موئیش برتن ناگهان ازاضطراب کاکلش بر فرق بنیاد پریشانی کند

شهسواری همچو اورا توسنی زینسان سزاست
آن ز تخم ذوالجناحست این ز نسل مصطفاست

آسمان قد را سپهرت یار واختر یار باد چرخ برگردسرت گردنده‌چون دستار باد
نوبهار دولتی با صد هزاران آب ورنگ از گل عشرت بهشت مجلست گلزار باد
چون تورنگین لالهٔ نشگفته ازباغ جهان درتماشایت دو چشم مهروماهش چار باد
نوشخند صد هزاران غنچهٔ باغ بهشت از لب صبح امیدت یك تبسم وار باد
خاطرت‌را همنشینی با نشاط بی‌غمی‌است دامنت را آشنائی با گل بیخار باد
جامه زیبندهٔ اقبال را بر پیکرت رشتهٔ عمر مسیح و خضر پود و تار باد
تا بود نقد امل رایج ببازار وجود چرخ‌عاجزدرکفت‌چون‌سیم‌دست‌افشارباد
دریکتائی که ابرش صلب گوهر بارتسب در پناه دولتت از عمر برخوردار باد

صد چو (طالب) شاعر خوش لهجهٔ شیرین زبان
چون جبین عرش بادت خاکروب آستان

پایان ترجیعات

مثنویات [1]

قضا و قدر

شنیدم روزی از طرز آشنائی   عروس نکته را برقع گشائی
نهانی جرعه نوش جام غیبی   نمك پروردهٔ الهام غیبی
دلش آئینه دار روی معنی   دماغش عطسه زار از بوی معنی
برویش همچوگل خندان در فیض   بخور افشانیش در مجمر فیض
سواد نامه اش آیات اعظم   طراز خامه اش بار مجسم
ز کلکش نقطه های امتحانی   سویدا بخش دلهای معانی
زبانش را سخن با دل موافق   بیك لب خنده زن آن صبح صادق
خبر داد آن بهین مشاطه راز   هیولای سخن را چهره پرداز
که بر یاری درصحبت گشودم   دلش با عشوهٔ الفت ربودم
چو خرم گشت باغ آشنائی   گل افشان شد دماغ آشنائی
شبی در خلوتی مهمان من شد   نمك پاش متاع خوان من شد
زمانی باغ دل را آب دادیم   دو زلف نغمه برهم تاب دادیم
زبان را بر زبان گستاخ کردیم   دو بلبل را گل یك شاخ کردیم
ز هر جا گفتگوئی جلوه دادیم   در دل بر زبان هم گشادیم
ولی چندانکه لب رسمی گهر سفت   گلی برغنچه زار طبع نشگفت
بشوخی زد نسیم مهربانی   شگفت از هر طرف راز نهانی

---

(۱) مضمون مثنوی قضا و قدر مورد توجه شعرای عصر صفویه بوده وازهمه بهتر (محمد قلی سلیم) این موضوع را برشتهٔ نظم درآورده است .

پس آنگه با لب دستانسرائی ‌‌ بصد شوخی بصد شیرین ادائی
بحسن آباد معنی رو نهادیم ‌‌ سخن را وسمه بر ابرو نهادیم
نخستین نغمهٔ کز وی تراوید ‌‌ بنوش آلود نیشم سینه کاوید
مرا هم تازه شد باغ ترنم ‌‌ تبسم ریز شد داغ ترنم
شدم عود فغان را زخمه پرداز ‌‌ نفس را ساختم ابریشم ساز
برون دادم نواهای جگر کاو ‌‌ هم از تاثیر مغز نیشتر کاو
چو تبخال سخن برلب گره کرد ‌‌ برسم خویش خادم سفره گسترد
ز الوان نعم خوانی بیاراست ‌‌ کزاو خمیازه کام اشتها خواست
چو مهمان دید خوان آرزو خواه ‌‌ دلش در سینه شد فوارهٔ آه
زچشمش داغ طوفان‌جوش بگرفت ‌‌ لبش دل پاره در آغوش بگرفت
مگر خوان را بیاد دیگران دید ‌‌ که آبش در دهان دیده گردید
فرو بارید اشک دل در آغوش ‌‌ ز مژگان جگرپاش جگر نوش
ترشح داد چشم دل فشان را ‌‌ بیك ریزش نمکدان‌ساخت خوان‌را
لبش گاهی بظاهر لقمه آلای ‌‌ ولی در زیر لب لختی جگرخای
زمانی سفرهٔ غم در میان بود ‌‌ نمکدان در نمکدان زیب‌خوان بود
چو دست از لقمهٔ غم شستشو یافت ‌‌ لب خاطر مجال گفتگو یافت
بصد دلجوئی و مهر آزمائی ‌‌ قسم سنجان بجان آشنائی
ازو پرسیدم احوال درون را ‌‌ سبب جستم تراوشهای خون را
بشوخی گفتم ای سیلاب خس پوش ‌‌ چو اشك خویش طوفانها درآغوش
بگو تا خود چه در خاطر خلیدت ‌‌ که مغز دیده بر مژگان دویدت
کدامین نیش در جان جلوه دادی ‌‌ که زهرآمیز خون از دل گشادی
نمودی با لب مژگان تبسم ‌‌ وزآن لبخنده‌گشتی در میان[1] گم
جوابم داد مهمان جگر خوار ‌‌ همان دریا فروش دیده بازار

(۱) نسخه ملك ، نمك .

که چون پرسیدی از دل شرح این راز
بگویم یا توکین سیل از چه شد باز

حکایت

مرا زین پیش دل محو سفر بود		ازین سودا دلم آشفته‌تر بود
گهی چون باد بودم در سیاحت		گهی چون موج سر گرم سباحت[۲]
قضا را روزی از هامون نوردی		بجیحون جلوه دادم رخت مردی
ز گرد دشت غم تجرید گشتم		حباب قلزم امید گشتم
چو کشتی سینه بر عمان نهادم		چو موج آغوش برطوفان گشادم
هم از پای تو کل موج فرسا		شتابان تن بکشتی دل بدریا
بهر نقشی که از پی می نمودم		بیابان گونه ها طی می نمودم
که ناگه آسمان شورش انگیز		همان افسرده آب آتش آمیز
شکست از عشوهای بد سرشتی		بسنگ موجه ای مینای کشتی
من از دهشت که‌جان از دست دادم		چو اشاك خویش در جیحون فتادم
بپای غوطه چندین نیزه بالا		فرو تر تاختم از قعر دریا
بدین آشفته جان آتش اندود		توگفتی مرکزم تحت الثری بود
چو از تحت‌الثری گشتم عنان پیچ		که ما تحتی ندیدم زآن بجزهیچ
نظر بر مرکز ناری گشادم		ز سفلی روی بر علوی نهادم
غرض تا فرق سر فرسود پایم		که قعرالبحر شد تحت الثرایم
زمانی همچو غواص گهرجوی		نشستم با صدف زانو بزانوی
پس[۳] ازموج‌دوئی‌ذآن‌ژرف‌خونخوار		برآوردم سری نیلوفر آثار
چه دیدم ، لهجهٔ زیبق سکونی		ستان افتاده چرخ نیلگونی
چه دیدم ، آسمانی در تلاطم		ز چشم ماهیان در موج انجم
ز کشتی پارها هر گوشه فوجی		ولی هرپاره در آغوش موجی

(۱) سباحت بمعنی شنا کردن .		(۲) نسخه ملك ، چو

شتابان تاختم رخش شنا را بجان بستم یکی زآن پار ها را
که گر از عمر باشد رشته واری ز غرقابم رساند بر کناری
وگر خود گور کام حوت باشد همانم تختهٔ تابوت باشد
ولی چون بودم از گیتی امانی ز تار عمر باقی پنجمانی
دو روزی رنج آب و گل کشیدم پس آنکه رخت برساحل کشیدم
در آن ساحل قضا را بیشهٔ بود که مرجولانگهش اندیشهٔ بود
زمینی مرتفع ز آنسانکه افلاك شدی اجزای او را مرکز خاك
بسطحش قدسیان عرش خرگاه نمودی فوج یوسف در دل چاه
بهارش لاله جوش سنبل انگیز نسیمش بلبل آشوب و گل آمیز
گلش روی بتان عشوه پرداز خس وخارش سراسر جلوهٔ[1] وناز
ز بوی سنبلش صبح سحرخیز بگاهٔ عطر ریزی یاسمن بیز
در او نگشوده نرگس چشم امید نگاهش سنبل از جیب هوا چید
لب سرچشمه ها در لاله جوشی چو لعل یار در تبخاله جوشی
ز سنبل یاسمینش عنبر آلود ز ریحان آتش گلهاش پردود[2]
عبور شبنمش هر صبحگاهی ز داغ لاله ها شستی سیاهی
لطافت پای بند آن فضا بود که زنجیرش هم از موج هوا بود
درختان کرده جیب آسمان[3] چاك دوانده ریشها در مغز افلاك
گشوده بار ها بی منت نیش رك افلاك را با ریشهٔ خویش
برعنائی همه هم قامت هم توگفتی زاده‌اند از خاك توام
کبوترسان ز ساق ریشه پرداز گرفته عرش را در چنگل باز
هم از لطف هوا بی پیچ و بی خم سنان نخلهاشان عرش پر چم
بپای هر نهالی فوج[4] افلاك بسر غلطید همچون میوه برخاك

(۱) نسخه ملك ، غمزه .
(۲) نسخه ملك ، زریحان سنبل از جیب هوا دود .
(۳) نسخه ملك ، قدسیان .
(٤) نسخه ملك ، موج.

کشیده سرچنار سرکش از بار ز آتش طینتی بر مرکز نار
صنوبر مست جام سرفرازی چو آه عاشقان در اوج تازی
زنخل ارغوان سرکش بر افلاك یکی فوارهٔ خون از رك خاك
قد شمشاد با اندیشه همدوش زمین در سایهٔ زلفش ذره پوش
توگفتی شاهدی بر ساحت فرش پریشان‌کرده مشکین طره از عرش
نهال گل چو نخل شعله سرکش ز برج آب بیرون داده آتش
زمین از عکس آن گلهای سیراب ستان افتاده در آغوش مهتاب
ز عونت زاده سرو جلوه اندیش چو شوخ سبزچهر آشوب‌جان‌بیش
فلك در تاب ازآن اشجار موزون نهال محورش را ریشه در خون
غرض کز طرف آن تلخانهٔ شور بچشمم جلوه‌کرد این گلشن حور
چوبرمژگان دوید این جلوه‌گاهم چوگل بشگفت اجزای نگاهم
بچندین ضعف کز آمد شد آه گهی بودم بماهی گاه بر ماهٔ
زشستی پای ره فرسوده پیچان بر اطراف میان چون طرف دامان
دل از ضعف آنچنان درورطهٔ نوح تن از افسردگی زآنسان سبکروح
که همچون جذر و مد نور نگاهم مبدل داشتی آرامگاهم
بدین آشفتگی وین خسته جانی سراپا پیچ و تاب استخوانی
شدم تا بیشهٔ افلاك نخجیر که خورشیدش بود یك پنجهٔشیر
فتاد از بهر تحصیل سلامت در آن نزهتگهم چندی اقامت
چو بر پای بتی[1] شوریده حالی فتادم مست بر پای نهالی
عذار تیم رنگ زعفرانی ریاحین بوس چون برگ خزانی
بآزادی بسر میبردم ایام نمیدادم تذر وی جلوه بردام
تهی خاطر زفکر خرقه و نان هوا پوشش غذا برگ درختان
دلی در طرهٔ امید پنهان سر اندیشه راگوی گریبان

(۱) نسخه ملك ، نئی

سر از قید کیانی افسر آزاد … بروتن سایه پوش زلف شمشاد

☆ ☆ ☆

که ناگه از گریبان نهالی … مصور شد هیولای جمالی
بتی دیدم نهان در چادر موی … همه خفتان افعی در بر اوی
بتی برنخل سیمین سنبل اندای … زچین زلف او صد خار برپای
پریشان کرده شامی بر سحر گاه … تنیده تارو پود هاله بر ماه
لبی با مریم جان در تکلم … مسیحش طفل آغوش تبسم
عذاری بر گلستان سنبل افشار … برودوشی نهان در جوشن مار
گل از خیل نظر بازان آن روی … نسیم از شانه پردازان آن موی
پی تحصیل کامی زآن برو دوش … نمی آسودی از خمیازه آغوش
بتار موی او دست تمنی … تنیده پودی از رکهای افعی
بمشکین زلف او در جلوهٔ ناز … هزاران زخم دل خمیازه پرداز
بنا گوشی زعکس زلف پیچان … چو نهر یا سمین در موج ریحان
بر اطراف عذارش موج رفتار … مسلسل مویها پیچان تر از مار
تو گفتی کآفتاب ارتفاعی … کسوف آورده بر خط شعاعی
زعکس آن بهار عنبر آلود … عذار شعله ریحان، طره از دود
گرفته ابر آن ریحان مشکین … نم از گرداب ناف آهوی چین
بهار عارضش در جوش گلزار … هوای سنبلش در موج زنار
زنرگس فتنه عالمگیر کرده … بمژگان عشوه در زنجیر کرده
فسون غمزه بر چشمان دمیده … لعاب عشوه بر مژگان تنیده
بساط چین زلفش چیده بر ساق … عروق افعیش پیچده بر ساق
طرازان شعله زاری بر گل روی … بهر موئی کشان زنجیری از موی
ز مه خلخال ساق جلوه پرداز … زده تا نوك مژگان غوطه در ناز
بدین شوخی زمانی جلوه گر بود … چو نورم جلوه پرداز نظر بود

ولی غافل که آنجا شوربختی   سری بنهاده در پای درختی
ز داغش سینهٔ در جوش دارد   برو خمیازهٔ آغوش دارد
چو نرگس تاخت با برگ خزانم   شگفتش لالهٔ بر زعفرانم
هراسان سروسرکش راروان ساخت   سمند جلوه را آتش عنان ساخت
کمند طره برکف بافت لختی   پس آنکه بست بر شاخ درختی
برآمد با کمند عنبرین تار   بر آن آزاده نخل سرکشی بار
همانا کان نگارین شاهد کام   پی آزادی از شر دد و دام
بشاخی زآن سرو کاری هوس‌داشت   چومرگان‌خانه‌ای‌ازخاروخس‌داشت
سبك بر جلوه‌گاه خویش جا کرد   زمین را بال گسترد هما کرد
مرا ز آن جلوه گل‌کرد آذر شوق   نهال عود رست از مجمر شوق
شتابان بر سر اندیشه فرسای   شدم تا پای آن نخل فلك سای
ز پیچش مو بمو چون نال گشته   بساق آن نخل را خلخال گشته
برآوردم فغان کای شوخ سرکش   بهر مودا من صد سینه آتش
بگو کز خیل جنی یا پری زاد   ملایك دودهٔ یا حور بنیاد
یکی سنبل نقاب ازچهره بگشای   مه از جیب سحابی طره بنمای
تکلم ریز کن لعل تر خویش   فروزان ساز شمع گوهر خویش
چوشوخ این‌حرف شوق‌آمیز بشنود   خموشی را ز بند قفل بگشود
بپاسخ گفت کای بیچاره چون من   بدین سویت فنا آورده چون من
نه غلمان دوده‌ام نه حور بنیاد   بنی نوعم بمعنی آدمی‌زاد
منم ناسفته در سفته جانی   ز بحر گوهر بازارگانی
که دیگر باره بحر از تنگی ظرف   صدف وارم ز قعر افکنده برطرف
کنون از بیم پامال حوادث   ز آسیب پرو بال حوادث
در این جولانکه آشوب وتشویش   بلند اقبال دارم مسند خویش
بخاطر اینکه بی رونق فروزی   در آشفته بختی چند روزی

بخلوتخانهٔ عزلت نشینم — چو اصل خویش یکتائی گزینم
مگر چندی کزین محنت برآید — یکی جوهر شناسم بر سر آید
چواین نوشین‌گهر جوشیدش ازلعل — ز دل بشگفت رمز آتش و نعل
زبان دادم بت مهر آزمون را — همان الفت طراز گرم خون را
بر او صد نسخهٔ جادو تنیدم — هزار افسونش بر هر مو دمیدم
صد أعجاز مسیحا رفت بر باد — که تا آن شعله خاکی مرکز افتاد
پس آنکه صد فسون زیر وزبر شد — که آن گوهر بعقدم جلوه‌گر شد
وز آن پس باهم‌آنجا نوش برنوش — چوموم و انگبین طفل یك آغوش
بسر بردیم چندان روزگاری — که رست ازنخل ما شاخ سه‌چاری
رقم زد چهره پرداز مه و سال — بموج (۱) دامن ما نقش اطفال
شگفت آنجا مرا با شاهد من — بآن بی دامنی صد خار دامن
قضا را روزی از بهر غذاشان — بتسکین لب انگشت خاشان
تنیده پشتهٔ از خار و خاشاك — بشکل ز ورقی بر لجهٔ خاك
فکندم جانب دریا گذاری — مگر در زلف دام آرم شکاری
که مشتی طفل ز آن رزق هوائی — شوند آسوده از انگشت خائی
در این اندیشه آهم درپی سیر — بدریا من بدان زورق گران سیر
که ناگه صرصری بر معبرم تاخت — چنان‌کز دیدهٔ خویشم نهان ساخت
گرفت آن تند باد با فنا اوج — عذار ز ورقم در سیلی موج
بیك مژگان فشار چشم زارم — رسانید از کناری بر کنارم
کنون سیلی خور طوفان دردم — کز آن فوج محبت زوج فردم
سراسر شورشم زین خار خارست — از آن نیشم جگر طوفان نثارست
دلا مکسل نسیم از گلشن وصل — مکش دست امید از دامن وصل
رهی قرب آشنا در پیش میباش — بهجران نیز وصل اندیش میباش

---

(۱) نسخه ملك ، بلوح .

چو (طالب) تا بکی هامون نوردی
یکی باز آی زین بیهوده گردی

سوز وگداز

دراین مثنوی طالب ضمن بیان سرگذشت غم‌انگیز دوران در بدری خود که با زبانی سوزناك بشرح آن میپردازد و یکی از بهترین آثار اوست از ممدوحش بکتش خان در خواست استعانت مینماید.

سرم را باز شوری در کمین است — که بی سوز دل آهم آتشین است
بلی دارم بلائی در گذرگاه — که هر دم بیجهت گم میکنم راه
همانا هجر تا زد بر سرم مست — شبیخون غمی در طالعم هست
چنان بینم که از دشت و درو کوه — بمن رو کرده غم انبوه انبوه
چنان بینم که محنت خیل بر خیل — عنان‌افکنده‌برمن راست‌چون‌سیل
دمادم عقل و هوشم رفته از دست — جنون را گوشهٔ چشمی بمن هست
بگرداگرد خود چندانکه بینم — بلا انگشتری و من نگینم
سرم داغ جنون را جلوگاهست — دلم فرزانگی را عذر خواهست
دماغم بسته ره بر نکهت هوش — بعطر بیخودی بگشود آغوش
بجذب گرد غم طرف جبینم — ربوده نقش چین از آستینم
شده چون گاه پیچیدن دم مار — مرا هر گوشهٔ ابرو گره زار
گل چشمم زشبنم گشته خس پوش — گرفته خار مژگانش در آغوش
سرشکم باگریبان عشقبازست — بچشمم آستین گرم نیازست
عروس گریه چون‌طفلان پر خشم — زده صد چاك بر هر پردهٔ چشم
زرخ یکسو فکنده برقع ناز — چنان کز پرده بیرون اوفتد راز
نخستین کرده از گلگونهٔ خون — سفیداب بیاض دیده گلگون
پس‌آنگه درسوادآن زده چنگ — شبه را کرده با بیجاده همرنگ
چنان‌کزدل‌کندکس‌حرف‌شك‌محو — بناخن کرده خال مردمك محو

به آب غازه کش دل‌داده پنهان   نشسته وسمه از ابروی جانان
شفق را چهره‌کاهی کرده از رشك   چو بیند بر رخم گلگونهٔ اشك
هنوزم گریه بردل پای بر جاست   که غربال فلك الماس پالاست
هنوزم آه نگشوده پر و بال   که دارد ساق عرش ازشعله خلخال
ولی وقتست کز تن جان برآید   باستقبال مژگان تو آید
ز لب گلهای افغان جوش گیرد   جهان را شعله در آغوش گیرد
نفس پیچان چو افعی طی‌کندراه   جگر بر جوشد از فوارهٔ آه
زمغز دل کشد نخل فغان قد   سر زلف نفس گردد مجعد
برون جوشد نفس را بی‌جراحات   خوی خونین ز خفتان مسامات
سپهر از ناله قیراندودگردد   شفق رنگ عذار دود گردد
زمین را در خزان از اشکباری   مثنی کرد دل نام بهاری
گریبان راز باغ چشم گریان   گل اشك وداع افتد بدامان
هرآن‌طفلی که‌چشم اندازد ازدوش   گریبانش چو دل گیرد در آغوش
جگر بی دیده سازد گریه را ساز   ز چشم داغ شوید سرمهٔ ناز
چو مژگان سرکند الماس پاشی   جراحت را صف مو بر حواشی
لب از خون نکته برتبخاله گردد   همه تبخاله بر لب ناله گردد
زبان خاید دل از مستی بافغان   ز درّ نطق گیرد لب بدندان
کنون وقتست کز مستی بر آریم   می هش را کف آسا برسر آریم
دلم از بیغمی دلسرد گردد   سراپایم سرا پا درد گردد
به‌چینم جبهه رو در رو نشیند   شکنجم در خم ابرونشیند
نمك ناسور سازد زخم داغم   چکاند روغن از چشم چراغم
لبم را تازه گردد عهد افغان   زبانم نگسلد دستان ز دستان
یکی بلبل شوم خونین ترنم   کنم نام و نشان بلبلان گم
.در آیم در چمن چون بلبل مست   برسم قمریانم نغمه یکدست

کنم بیگانه گوش رغبت گل
ز گوناگون ترنمهای بلبل

بهر یك نغمه کآمیزم به تحریر
کنم صد طفل را در بیخودی پیر

ولی از غم عجب‌گر مرغ گفتار
بحرف آلوده سازد نوك منقار

کجا داند کسی کو هوش دارد
که بالخاصیه غم خاموش دارد

ز بوتیمار پرس اینصورت حال
که غم پای سرش بشکست در بال

حکایت

بطرف دجلهٔ بی آب و دانه
بود در بال خویشش آشیانه

بجانش در زده آتش غم آب
میان آب دارد ماتم آب

نگردد باز منقارش بگفتار
غم آبش زده قفلی بمنقار

عجب گر سر ز جیب پر برآرد
گرش طوفان دمار از سر برآرد



مرا هم جفت بوتیمار میدان
که از غم لب نسازم تر بافغان

وگر نی بلبلم در کسوت زاغ
که گلبانم‌کند جان در تن باغ

صفیرم قدسیان را دلنشین است
فغانم را اثر در آستین است

درآیم چون بباغ عرش خاموش
رود صد عندلیب قدسی از هوش

وگر دستی زنم برشاخ آواز
ملایك را کنم یکسر سرانداز

من آن نو بلبل طوطی مقالم
که برلب خون شکر شد حلالم

نمك پاشم ز منقار شکر ریز
کنم سرچشمهٔ شکر نمك خیز

لب نطقم چو آید در شکرخند
نمك پاشم بزخم سینهٔ قند

ولی در عهد من شکر نخایند
همه زهر از لب حنظل ربایند

از آن برمن نمیجوشد خریدار
که جنس من ندارد روی بازار

چه سازم‌چون نفاست نقص‌کالاست
خزف برفرق و گوهر در ته پاست

غلط گفتم متاع من گهر نیست
خرافات مرا قدر اینقدر نیست

مرا مشتی خزف دربار نطق است   که‌کردن یاد ازیشان عار نطق است
بکار آید ولی نی بهر زیور   برای چشم زخم درج گوهر
همه لافم همه لافم همه لاف   چو در خود بنگرم درچشم انصاف
یکي هذیان سرایم خام گفتار   بسی بیگانه در انشای اشعار
نزاکت دورم از نطق خزف ریز   نه در لفظم نه در معنایم انگیز
ز صد بیتم یکی صاحب ادا نیست   عروس خاطر من عشوه زا نیست
هزاران شاهدم در حجله بینی   که نبود در یکیشان نازنینی
یکی را لب تبسم آفرین نیست   یکی را بر جبین نار جبین نیست
یکی را نیست نرگس عشوه‌انگیز   یکی را گوشهٔ ابرو ادا خیز
بظاهر پسته آسا جملگی نغز   ولی چون پستهٔ تصویر بی مغز
مرا این خود فروشی محض لافست   همه قولم گزاف پر گزافست
وگر نی در بساطم نیست چیزی   که بتوان داد در بیعش پشیزی
ندارم بهرهٔ از هیچ پیشه   که بر هذیان نیندیشم همیشه
گل روی سبد اشعار دارم   ولی شعری‌که خود زآن عار دارم
گهی نیزم اگر باشد دفاعی   گذارم بر ورق پای کلاغی
وگر دستان من یکسر گزافست   بمعنی هرچه گفتم محض لافست
بلی علمی بود در دل نهانم   که باشد پارهٔ نازش بر آنم
کدامین علم علم مهربانی   که نبود قیل آن قال زبانی
سواد آنرا بود زین علم حاصل   که بر خواند خط پیشانی دل
بحمداله که من روشن سوادم   در ادراك رموزش اوستادم
کتب طی کرده‌ام در دوستداری   یکی علامه ام در علم یاری
کتاب دوستی خواندم بهمت   ز بای بسمله تا تای تمت
سزد آنانکه علم مهر دانند   دراین فنم وحید الدهر خوانند
قضاکین علم را بگزید و فن‌ساخت   هم از روز ازل مخصوص من‌ساخت

ولی چون مهر ننماید برو دوش بصد رغبت کشد غلش در آغوش
بلی آئینه چون افتد بلوری غبار از وی کند تا حشر دوری
ولی چون آهنین افتد بناچار مزلف سازدش رخساره زنگار
از آن روشن دلم کآئینه من مخمر از بلور آمد نه آهن
گرم چینی گهی زیب جبین است نه از روی علوی خشم و کین است
که دارد چون بتان عشوه پرداز مرا حسن طبیعت بر سر ناز
وگرنه من کجا و کینه توزی که با آهو نباشد طبع یوزی
دلم صافست وچون می خاطرم صاف ولی انصاف کو در عالم انصاف
بخلقم غیر صلح کل هوس نیست ولی رنجیدنم از هیچکس نیست
مرا با هر که آمیزش دهد روی نرنجم زو گر آتش بارد از خوی
به نشتر صد رهم گر سینه کاود همان شهد از لب حلقم تراود
بسر گر بشکند صد تیغ کینم شکنجی ره نیابد بر جبینم
اگر گوید که دل ده جان سپارم وگر گوید که جان ایمان سپارم
نتابم من سر آشفته خرمن زتیغ دوست کزچه تیغ دشمن
مرا آئینه دل صاف چهرست در او عکسی که‌افتدعکس‌مهرست
بصد نیرنگ نتوان داد صورت که ره یابد در او زنگ کدورت
نباشد بیوفائی در بساطم وفا یك گل بود از اختلاطم
بپای هرکه خاری در نشیند مرا در سینه صد خنجر نشیند
بر آرم خواهم آن خار الم زای بنوك سوزن مژگانش از پای
بهرماتم نشین در غم شریکم بهر غمدیده در ماتم شریکم
نیم یك لخطه فارغ از غم خلق به نیلم تا کمر در ماتم خلق
گره نگشاید از طرف جبینم نتابد چون عنان از آستینم
—— زبانم زهر باشد وقت گفتار گواه این تلخ طعمیهای اشعار
—— لب نطقم تا نگیزد مقالی که ننشاند بدل گرد ملالی

سلامم تخم غم در سینه کارد — وداعم خنده را در گریه آرد
یکی گل تازه نشگفت از بهارم — کز او شد غنچهٔ دل خار خارم

✿ ✿ ✿

بگلشن خانهٔ خلوت شب دوش — که باغم خفته بودم در یك آغوش
عروس شعله تنگ اندر برم بود — سری برزانوی خاکسترم بود
چو خیل پشهٔ آغشته در خون — برم رقصان سر از رگهای گلگون
یکی خواب عجیبم روی بنمود — که سهمش حیرت‌اندر حیرت‌افزود
چنان دیدم که چشمم‌غرق‌خون‌بود — سراپا پیکرم زنگار گون بود
بساط لخت دل بردیده چیده — جگر بر نوك مژگانها تنیده
سرشکم آبروی ابر میریخت — همه الماس‌تر میسود و می‌بیخت
دلم بر ناله بر نوك زبان بود — زبان خود بلبل شاخ فغان بود
دماغ از خاك کوئی یادگاری — عبیر جیب کردی ذله کاری
جبینم درگهی را داشت در پیش — وزو میخواست عذر سجدهٔ خویش
لبم بر آستانی از سر درد — بصد حسرت وداع بوسه میکرد
بدین‌تقریب[۱] ناگه چشمم‌ازخواب — توگوئی[۲] زد قضا بردیده‌ام آب
یقینم شد که پایم در رکاب است — سفر تعبیر این آشفته خواست
مبدل خواهدم شد آشیانی — بود در طالعم نقل مکانی
چو عطرم بخت خواهدکرد راهی — ازین زیبا چمن خداهی نخواهی
فلك در خاطرش میگردداین عزم — که چندی خواهدم‌محروم ازین‌بزم
کدامین بزم بزم عیش خانی — که بادش بخت دایم در جوانی
شجاع‌الملك بکتش‌خان‌که‌دوران — بر او نازش کند چون جسم برجان
فلك روبد بمژگان خاك راهش — کند در سرمه دان گرد سپاهش
بود بر درگهش گردون جبین‌سای — نهد سر عرش هرجا او نهد پای

(۱) نسخه ملك ، درین آشوب (۲) نسخه ملك ، تو گفتی

فلك رفعت گرفت از پایه او — تراشید آفتاب از سایهٔ او
قضا نور و صفا در یکدیگر بیخت — وزآن آب وگل این پیکر برانگیخت
که هستی فخر دارد بر وجودش — جبین می جوید از بهر سجودش
ازین خاکی نهادان بی نشانست — همانا کز نژاد قدسیانست
ضمیرش صبح راخس پوش دارد — گل خورشید در آغوش دارد
ز باغ رای او هرگل که جوشید — نسیمش در دماغ عطر پیچید
بمغز افتاد در عطرش یکی شور — هزاران عطسه زد آغشته نور
عروس حجلهٔ خلقش بهر سوی — عبیر جیب حور افشاند از موی
عذار بزم را از وی فروغ است — اگر می دعوی انگیزد دروغ است
بهر معنی چراغ انجمن اوست — شراب شیشه و شمع لگن اوست
کفش کآن قلزم شمشیر ماهیست — در او امساك را کشتی تباهیست
بر افشاند چه سیم و زر چه گوهر — نبندد بر سفینه جود لنگر
دمی گر زر فشان نبود برنج است — کفش افیونی ایثار گنج است
حذر زآندم که بر کف خنجر کین — کند عزم نگارین خانهٔ زین
گره بر گوشهٔ ابرو طرازد — جبین را موج خیز کینه سازد
یکی سیمین قبا در بر ملمع — یکی زرین کله بر سر مرصع
تنش در جوشن سیماب سیمای — سر اندر مغفر خورشید اندای
اتاقه عنبر افشان بر سر خود — چنان کز فرق مجمر کاکل دود
عرق جوشانش از بس گرمی تن — چو اشك ازحلقه های چشم‌جوشن
چهار آئینهٔ بر تن داده ترتیب — همه خورشید پیکر ماه ترکیب
که فتح‌ازهرطرف‌چون‌آیدش پیش — در آن آئینه بیند صورت خویش
کمر گاهش گرفته تنگ در کش — بصد رغبت یکی زر دوز ترکش
چه ترکش آشیانی پر ز شهباز — همه بازان او مشتاق پرواز
پی کبك دل آن بازان خونخوار — ز پیکان تیز کرده نوك منقار

کمان از گوشهٔ ابرو نمودار   چو از طرف کُله نیم ابروی یار
یکی تیغش بکف رخشنده چون آب   که در آتش گریزد همچو سیماب
چوآب موج زن از قبضه تا نیش   همه گوهر نگار از جوهر خویش
یکی چون ماه نو خم دیده قامت   ولی با وی صد آشوب قیامت
ازو الماس در آب و عرق غرق   دم انگار کی بران تر ازبرق
قضا تابیده جون فولاد تابش   بزهر چشم خوبان داده آبش
زبان مار گردیدی بکامش   تماشا کن در آغوش نیامش
وگر دیدی برون آورده از کام   به بینش در دم عریانی اندام
یکی زیبا کمیتش در خم ران   که گیرد باد ازو تعلیم جولان
نسیم آتش فتد در مغز جانش   ز رشك نازکیهای عنانش
قوی تن خرد سرد باریك دنبال   بغیرت سنبلش از کاکل یال
دوگوشش را ثنا خوان سوسن تر   هوا مجروح پیکر زآن دو خنجر
سبك سیری که چون درصحن میدان   بپای نازکی آید بجولان
نگردد ذرهٔ آسیب حاصل   بود گر فرش میدان شیشهٔ دل
وگر خارا شکانی پیشه سازد   خجل فرهاد را از تیشه سازد
فشارد ز آن بر او شیر قضا خشم   چکان ز هر نگاه از گوشهٔ چشم
بکف پیچان سنانی مار کردار   که زهر ازوی کند دریوزه صد بار
در آید از کمینگه مست ومغرور   یکی در خیل شیران افکند شور
گه از پیکان تیر آتش فروزد   صفی را خرمن هستی بسوزد
گهی تیغ از نیام کین برآرد   ز خون بر خاك تخم لاله کارد
دلیری را زند بر میل مغفر   که جوزا هیاتش سازد دو پیکر
وگر جنگ آوری را بر سر دوش   زند از گردگاهش خون زند جوش
سران رابرتن ازآمد شد تیر   چهار آئینه سازد شبه کفگیر
یلان را در دل انگشتر آسای   ز پیکان لعل پیکانی دهد جای

زخون بر پیکر خصم غم انگیز   مسامات زره سازد عرق ریز
بنوك نیزه از اوراق دلها   رباید نقطهٔ خال سویدا
عدورا ناوکش از شورش تن   شود مژگان چشم تنگ جوشن
بخنجر هرکه را پیکر شکافد   فلك - بهرش کفن از شعله بافد
بتیغ آنراکه سراز تن‌کند دور   براو خمیازه انگیزد لب گور
یکی آشفته شیری گشته خونخوار   که باشد با گوزنانش سر وکار
بچنگال هژبری ز آن گوزنان   کند چون چهرهٔ گل روی میدان
چو برگ از شاخها باد خزانی   کند تیغش ز تنها سر فشانی
اجل دارالامان آمد ز تیغش   ولی نبود سر موئی دریغش
همه مو بر تن خصم جگر خوار   سر انگشتی شود از بهر زنهار
درآ ندم نصرت و دولت زهر سوی   بر او چون فتح باشد آفرین گوی
ظفر تحسین کنان بوسد رکابش   نماید رستم ثانی خطابش
فلك قدرا بقایت جاودان باد   همیشه شاهد بختت جوان باد
همایون فرهمای بخت پرور   مدامت باد بر سر سایه گستر
نجومت یار بادا مهر و مه یار   فلك گرد سرت گردد چو دستار
یکی برحرف(طالب)گوش بگشای   بگوهر گوش را آغوش بگشای
غلامی باشد او نواب را خاص   عیان از چهره‌اش سیمای اخلاص
بگردن کرده بهر نیك نامی   زه پیراهنش طوق غلامی
غلامی کش بدل گردد مقیمی   که گردد از غلامان قدیمی

☆ ☆ ☆

دو سال‌آمد که از محنت کشانست   ترا چون بوسه فرش آستانست
بکلی کرده از مسکن فراموش   یکی گردیده رندی خانه بردوش
نه از خویشان کند نه ز اقربا یاد   بدیدار تو دارد خویش را شاد
اگر لطف تواش دستور بخشد   چو خور کوذرهٔ را نور بخشد

عنان سوی وطن تابیده چندی
کند خویشان خود را ریشخندی

دو روزی با غم آشامان سر آرد
دگر رخ سوی طوف این درآرد

شتابان ساز ره سازد شتابان
کند نعلین دل در پای مژگان

همه ره طی کند شادان و خندان
نگوید سنبل است این یا مغیلان

بدین درگه رساند خویشتن را
ز سر بیرون کند شور وطن را

نماید بندگی تا زنده باشد
بجان تا زنده باشد بنده باشد

مثنوی جهانگیر نامه

این مثنوی که شامل ۳۲۴ بیت است درکلیه نسخ خطی دیوان طالب که مورد استفاده ما قرار گرفته بودنبوده‌است وما آنرا ازتذکرهٔ میخانه که بهمت دوست دانشمند و شاعر ارجمند آقای احمد گلچین معانی تصحیح ومنتشر شده است نقل واستنساخ نموده‌ایم .

دلا تا توانی کم آزار باش
بهر کار چون عقل هشیار باش

بآزار کس آستین بر ممال
که دستی‌است چرخ ازپی‌گوشمال

درآی از در مهربانی درآی
کزین دوبری ره بجنت سرای

بشیرین زبانی نشین در کمین
بیاموز صیادی از انگبین

نبینی که چون شهد گردد چو قند
بشیرینی آرد مگس را به‌بند

تو هم ساز شیرین زبانی شعار
بدین دام ، سیمرغ میکن شکار

زبان شهد ساز و جهان قید کن
بدین باز ، مرغان دل صید کن

ازین دست هرکس که تا بد کمند
سر سرکشان را درآرد به‌بند

بحمدالله این شیوه خاص از شهست
شهی کز ضمیر سپهر آگهست

جهاندار عادل ، جهانگیر شاه
که چترش کله گوشه ساید بماه

ضمیرش یکی صبح صافی دم است
جهان سر بسرزخم واو مرهم است

سپهری و با زیر دستان بمهر
نه خونخواره وکینه‌ورچون سپهر

جهانی ولی خاص پرور چو جان
نه خس طبع‌ودون‌پرورش‌چوجهان

ز رحمت نشانی ، بعدل آیتی ‌ ‌ بخلق ، از خدا لطف بی غایتی
بقصر فلك منزلت ، قیصری ‌ ‌ بآئینه خاطر ، اسکندری
قدح نوشی از جام توفیق مست ‌ ‌ دلش حق پرست ولبش می‌پرست
قضا تند شیری بزنجیر او ‌ ‌ پر تیر تقدیر ، بر تیر او
ز فرقش عیان دولت سرمدی ‌ ‌ ز پیشانیش فرّه ایزدی
فرو زندهٔ اختر مردمی ‌ ‌ شناسندهٔ جوهر آدمی
ندیده بچشم جواهر گزین ‌ ‌ نگین خانهٔ تخت ، مثلش نگین
در ایام آن عادل دادرس ‌ ‌ ز نوشیروان مانده نامی وبس
نگارند اگر نام او اختران ‌ ‌ بفیروزهٔ هفتمین آسمان
نگین پست بینند و نامش بلند ‌ ‌ در آئینه کار چون بنگرند
چو آئینه پیشانیش غرق نور ‌ ‌ سرو افسرش نور بر فرق نور
جبینش چو آئینه صبحگاه ‌ ‌ تتق بسته نور از رخش تا بماه
نمایان بر آن روی فرخنده فال ‌ ‌ دو ابرو ، بشکل دو مشکین هلال
کسی کآن دو ابر وبر آن روی دید ‌ ‌ بیکماه دید اتفاق دو عید
بهر مشرب او را بچشمی نگاه ‌ ‌ بدرویش ، درویش و با شاه ، شاه
چو گل با بزرگان بهشتی گلی ‌ ‌ باطفال چون غنچه کوچك دلی
نه در دور او یکدل از غم دونیم ‌ ‌ نه در عهد او هیچ کودك یتیم
کبوتر ز امنیت روزگار ‌ ‌ نهد بیضه در حلقهٔ چشم مار
چو بیند سزاواریش بر سریر ‌ ‌ نگین از نگین خانه آید بزیر
سلیمان کزین کوچگه بست بار ‌ ‌ باو داد انگشتری یادگار
بتاجی خوش از حشمت کیقباد ‌ ‌ بجامی ز میراث جمشید شاد
همائیست قدرش همایون بفال ‌ ‌ ز نه چرخ ، نه بیضه در زیر بال
زند بحر دستش چو موج کرم ‌ ‌ فزون بخشد از فلس ماهی درم
کند چون اشارت بابروی تیغ ‌ ‌ خورد آب ، برخون آتش دریغ

عجب گر بدوران جودش سحاب   ز دریا کشد مفت یکدم آب
جهان از وجودش یکی گلشن است   که هر برگ او اختری روشن است
اگر قبله باشد یکی ، روی اوست   وگرخود دو ، طاق دوابروی اوست
چو از چربدستیش ، سنجد کلام   زبان ، مغز بادام گردد بکام
ز مسکین نوازیش ، در هر دیار   توانگر ، فقیری کند اختیار
زند غنجهٔ گل در ایام او   زر خویش را سکه بر نام او
رقم سنج این نامهٔ نوسواد   عذار ورق را چنین رنگ داد
که طی شد چو ازسال هجرت هزار   دهش بر سر و بر سر ده چهار
شهنشه گرفت از لب جام ، بوس   بر اورنگ بنمود عزم جلوس
دو آواره یابی بدشت عدم   بعهدش ، یکی فتنه ، دیگر ستم
سران سپه را چو شد آگهی   چه سلطان سلیمی ، چه اکبر شهی
ز شادی چو گل چهره افروختند   سپند از پی چشم بد سوختند
نمودند دلها یکی با زبان   بشکر جلوس خدیو زمان
به ترتیب بزم آنگهی خاستند   ملوکانه جشنی بیاراستند
سر سایبانها فلك سای شد   چو گردون بسی خیمه برپای شد
ز بس اشعهٔ لعلی و گوهری   هوا شد مرصع ، چو بال پری
ز بس فرش رنگین ، فضای زمین   چمن شد ، ز گلهای ابریشمین
زمین هر قدم قابل بوس گشت   نگارین‌تر از بال طاوس گشت
چوشد محفل‌از فرش رنگین بهار   زمین گشت چون آسمان پر نگار
نهادند تختی سزاوار بخت   فکندند درخوردآن تخت ، رخت
مربع سریری بصد آب و تاب   ز گوهر بر او انجم بی حساب
ولی انجمش گام بردار نی   همه ثابت و هیچ سیار نی
ز بس آتشین گوهر شب فروز   ازو انجمن در چراغان روز
بهر پایه بر عنصری مانده پای   بهر قبه ، با چرخ ، دست آزمای

سزاوار اورنگ را چون هما ‌ ‌ بر اورنگ اقبال دارند جا
نگین خانهٔ تخت دولت نشین ‌ ‌ چو از گوهر شاه شد با نگین
لب تهنیت رشته از در کشید ‌ ‌ مبارك، مبارك، بگردون رسید
سخن گستران تهنیت خوان شدند ‌ ‌ ز درج ثنا، گوهر افشان شدند
ز بس گوهر آفرین شد نثار ‌ ‌ گران گشت بر گوشها گوشوار
دهل چاك زد پردهٔ گوش ابر ‌ ‌ بغرش درآمد چو زخمی هژبر
بسیر فلك شد خروش نفیر ‌ ‌ برآورد، نی، همچو بلبل صفیر
جلاجل فغان بر ثریا رساند ‌ ‌ جرس شور بر چرخ اعلی رساند
سران در نثار درود آمدند ‌ ‌ چو هفتم فلك در سجود آمدند
فلك را ز سر تاج یکسر فتاد ‌ ‌ ز بس دست تسلیم بر سر نهاد
چو غوغای شادی بلندی گرفت ‌ ‌ دعاها اجابت پسندی گرفت
وزان گشت از می نسیم فرح ‌ ‌ بگردید چون چشم ساقی قدح
بهر گوشه جام می خوشگوار ‌ ‌ بگردش درآمد چو چشمان یار
صراحی بدست سبو داد دست ‌ ‌ بر قاضی آمد چو طاوس مست
می زعفران رنگ شد گلفشان ‌ ‌ بدل داد خاصیت زعفران
مغنی چو بلبل درآمد بکار ‌ ‌ بنالید چنگ و بزارید تار
بدل ناخن نغمهٔ رنگ رنگ ‌ ‌ همیکرد بیداد چنگ پلنگ
نفس عنبرین ساخت مجمر ز عود ‌ ‌ بگردون فرستاد مشکین درود
بآتش درآمد ز نزدیك و دور ‌ ‌ برسم عروسان هندی بخور
بجنت شد از عطر مجلس پیام ‌ ‌ پیامی که آسوده سازد مشام
بود هر پیامی سزاوار گوش ‌ ‌ پیام گل و مل سزاوار هوش
تو گفتی همه آهوان طراز ‌ ‌ سر حقهٔ نافه کردند باز
خرامید ساقی چو طاوس مست ‌ ‌ ز ساغر دل باده نوشان بدست
ز هر جنس می بزم را رنگ داد ‌ ‌ چه شکر نژاد و چه انگور زاد

بهرگوشه از نقل شیرین و شور گهر سنج شد کاسه های بلور
قدح‌شکرین‌ساخت لب‌چون عروس گهی بوس بگرفت و گه داد بوس
هرآن بوس‌تر کز لب شیشه برد بدست بلورین ساغر سپرد
برآن بوسه صد عشوه ساقی فزود بساغر پرستان تکلف نمود
برگهای ساز اندر افتاد سوز وز آن سوز شد نغمه مجلس فروز
ز هر سو به آهنگهای حزین روان شد زبان های ابریشمین
بریشم ز بس نور بر دل گشاد توگوئی زکرم شب افروز زاد
بهر گوشه حوری وشی در سماع ز آشوب می، با پری در نزاع
ز شادی گل افشان زمان و زمین گهی دست رقاص و گه آستین
ز بس رقص طاوس می در مزاج برقص تذروان نماند احتیاج
رخ ساقی از باده گرداند، رنگ طلا گشت اما به آتش بجنگ
نسیم گل از دور ساغر وزید گل نرگس از دست ساقی دمید
بط باده را آب از سر گذشت بدریای می واندرو غرق گشت
سبو بوسه ده شد، قدح بوسه‌گیر بپستان خم میشد از مهر شیر
جهاندار پیمانه بر لب گرفت گلاب از گل باغ مشرب گرفت
ز می کرد پیوند گل باغدار ز گل بست پیرایه بر نوبهار
بطبعش چو گلگون می‌گشت گرم عنان سخا در کفش گشت نرم
سران سپه را سر افراز ساخت بالطاف شاهانه ممتاز ساخت
ببارید آنگونه باران جود که‌شدسبز، هرشاخ خشکی‌که‌بود
زکف سیل احسان بدانگونه راند که درهفت اقلیم مفلس نماند

✡ ✡ ✡

نه همت ز می شاه بگرفت یاد که می راست، شه در سخا اوستاد
تو هم ساقیا در کرم شو سحاب بیاموز همت ز طبع شراب
که رخ برفروزیم چون صبحگاه بعهد جلوس جهانگیر شاه
بمن ده یکی جام بی انتظار بشیرینی وعدهٔ وصل یار

که اندرزی از بهر تو سر کنم / دو گوشت لبالب ز هر گوهر کنم
دلا در مقام ادب پا فشار / مر این پایه را تخت عالی شمار
ادب ساز تعویذ بازوی خویش / وزو جوی ، وزن ترازوی خویش
ادب مرد را سایبان تنست / بدفع خدنگ بلا ، جوشن است
چوکوشش کنی ، دستیار تو اوست / چو بیچاره گردی ، حصار تو اوست
بهر بزم عزت فزائی دهد / بصدر شرف ، آشنائی دهد
ببازو هر آنکس که این مهره بست / ز سنگ حوادث نیابد شکست
اگر کام جوئی ، ادب جوی باش / به سیلیش چون برخوری، روی باش
ازو هرکه سرتافت ، از پا فتاد / بیکبار ، از طاق دلها فتاد
ادب سبزشاخیست با برگ و ساز / گلش ، دولت و میوه عمز دراز
بکوش ای جوانمرد ثابت قدم / کزین شاخ ،گل چینی و میوه هم
ادب چون ترا پاسبانی بجاست / توهم پاس او گر بداری رواست
برد فرض ، پاس تن و جان و سر / وزین جمله پاس ادب ، فرض تر
فلك فتنه جوئی است نا پایدار / مر او را قضا و قدر دستیار
فروزد کواکب چو گلهای باغ / کند فتنه جوئی بچندین چراغ
جهان دلخراشست و حیله تراش / برای خرابی وسیله تراش
بخوش طینتان همنشینی کند / نهد عینك و پیش بینی کند
ز هر فتنه انگیز ، گیرد کنار / وگر خود بود گوشهٔ چشم یار
ز راه خسان در نوردد بساط / بسنبل مزا جان کند اختلاط
بهم جنس خود انس گیرد مقیم(۱) / چو نی با مغنی ، چوگل با نسیم
برای فضولان نگردد ز راه / بتدبیر خامان نیفتد بچاه
ز همصحبت بد گریزد چو باد / که نبود گیا را ببرق اعتماد

---

(۱) مقیم بمعنی مدام است ، خواجو گوید :

کنونکه بلبل باغ توام غنیمت دان / که مرغ ، باز نیاید بآشیانه مقیم

نبینی که چون مه نشیند بمیغ — نچینند گل جز فسوس و دریغ
تن گازران باشد از خاك ، پاك — رخ خاك بیزان بود گرد ناك
بود سبزه زیبا بصحن چمن — شود زشت ، چون بر دمد از دهن
گهر با خزف چون کند اختلاط — تمیز از میان در نوردد بساطِ
چو از راه ترکیب و راه کنشت — مؤثر بود صحبت خوب و زشت
نسوزی بسودای باطل دماغ — بظلمات بر نگذری بی چراغ
رهی پیش گیری بهنگام سیر — که باشد سرانجام آن راه ، خیر
بیا ساقی آن آبروی بهار — که گل بشکفاند ز روی بهار
بمن ده که خیر منست اندر آن — اگرچه بود آب شر نام آن



رقم سنج دیباچهٔ ماه و سال — چنین زد به پیشانی صفحه خال
بروزی ز نوروز عشرت فزا — که روز شرف بود خورشید را
به کابل بر آراست جشنی بباغ — که نوروز جمشید را کرد داغ
بسطح هوا ، ز اطلس سایبان — ز نوشد یکی چرخ اطلس عیان
ز بس فرش رنگین زمین بوس کرد — چمن خنده بر بال طاوس کرد
زمین پرگل و فرشها پر نگار — گل اندرگلی طرح شد چون بهار
چهان روز زیبائی از سرگرفت — طرب ، عیش را تنگ در برگرفت
یکی خرمن گل بر افراختند — وز آن تخت شاهنشهی ساختند
جهاندار بنشست بر تخت گل — بصد کامرانی ، زهی بخت گل
برغبت لب جام ، بر لب گرفت — گلاب از گل باغ مشرب گرفت
امیران لشگر بپا خاستند — چو فوج ریاحین صف آراستند
خرامنده شد ساقی خوشخرام — گهی چشم ، درگردش و گاه جام
می‌آمد بمجلس ، چو رنگین بهار — وزو چهرهٔ بزم شد لاله‌زار
می دوستکامی بساغر پُرست — گه ازدست‌دادی ، گه از چشم‌مست

درآمد نوا های مستان بگوش   می تلخ ، شیرین شد از نوش نوش
نگردد مگر گرد ارباب خیر   بشوید غبار شر از آب خیر
سپارد همی دل بتدبیر امن   سر فتنه بُرد بشمشیر امن
به پیوند نیکان گرایش کند   بدان را به تیغ آزمایش کند
صراحی ز سر تاج زرین فکند   قدح شد بتعظیم او سر بلند
ز می بسکه صحن چمن بو گرفت   هوا طبع بیهوشدارو گرفت
بگردنکشی ، شیشه طاوس شد   لب جام ، آمادهٔ بوس شد
لطافت ز بس ریخت بر انجمن   دم از روح زد ، عضو عضو بدن
ز رقاصی شاهدان بر بساط   همه بزم شد پر عبیر نشاط
بگردون رسانید زیور خروش   بعجزآمد از بانگ خلخال، گوش
چو لرزید بر تن لباس حریر   هوا موج زد ، موج مشک وعبیر
سر میکشان گرم گشت از شراب   چو مغفر ز تابیدن آفتاب
بهرسو صف شوخ چشمان سبز   فراهم چو یکدسته ریحان سبز
لب از برگ تنبول(۱) یاقوت رنگ   دهان برگهرکار بگرفته تنگ
سبک شد ترازوی ساقی ز جام   که میکرد ، در سایهٔ سر مقام
خم باده قالب سبکبار کرد   سبکروحی می بر او کار کرد
بط می در آن بزم دریا نمود   دمادم زدی غوطه در آب جود
تذروان برقص طرب خاستند   پر و بال عشرت بر آراستند
شد از جرعهٔ میکشان روی خاک   برنگ سهیل یمن تابناک
بر آورد ابریشم از دل خروش   جگرها تراشید از راه گوش
روان‌کرد ، از چشم مستان شراب   فروریخت، زآنسان که‌ازچشمه‌آب

---

(۱) تنبول بفتح اول و ضم با برگیست که در هند با فوفل و آهك بخورند و لب را سرخ کند و دندان را پاك دارد و آنرا تانبول و پان نیز گویند ـ عثمان مختاری میگوید :

رنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ   شش مهه تنبول کرده دارد دندان

که ساقی ز مخموری چشم مست   بسی شیشه برطاق دلها شکست
شد از زخمه مضراب مطرب کبود   ز ناخن زدن ناخنش گشت سود
تراوید شد نغمه بیحد ز تار   چو آبی که گردد روان زآبشار
سزد گر کند مطرب ذوفنون   با بریشم از دل برون جوی خون
چرا کان بریشم که یابد خراش   بدلها کند کینهٔ خویش فاش
خورد ضربت ناخن از اهل ساز   تلافی کند با دل اهل راز
درخشیدن می ز دل زنگ برد   برخ داد رنگی که صد رنگ برد
مغنی نوا های بلبل گرفت   بهر نغمه صد بوسه از گل گرفت
چنان از سر درد نالید زار   که بر ساز مطرب بلرزید تار
بدان چربدستی بر آهنگ زد   که دل مست‌شد شیشه برسنگ زد
کبوتر دمی برد تا گه بکار   که بلبل معلق زد از شاخسار
می از پرده بنمود رخ چون پری   قدح خنده زد همچو کبك دری
ز بوی گلاب تر و خشک عود   فروزنده مجمر بر آورد دود
ز مجمر چنان عنبرین خاست دود   که شمشاد ، صندل شد وسرو،عود
مرتب یکی بزم شد چون بهار   برنگ و ببوی و بنقش و نگار
شهنشه در آن بزم دریا نمود   یکی ابر شد ، ریخت باران جود
سران باندازه افزود جاه   رسانید بر تاج گردون کلاه
یکی را بمنصب نوازش نمای   یکی را بزر قفل حیرت گشای
زبان کرد چون کف جواهر نثار   زهی گوهرین ابر یاقوت بار
فرومایگان را هم از کف نهشت   بخاك امل دانهٔ کام کشت
ز شادی قبا بر تنش گشت تنگ   گل می زرویش برون داد رنگ
اتاقه بسر سرفرازی کنان   کله گوشه با ابر بازی کنان
عیان تاب می ز آنرخ پر ز نور   چو آتش که ظاهر شود از بلور
بگردن بسی عقد رخشان چوآب   هم از لعل و در و ز یاقوت ناب

چو جوزا که با صبح همره بود　　　چو پروین که آویزهٔ مه بود
بگوشش یکی قطره ز اشگ سحاب　　　که نادیده دریا خیالش بخواب
به سیرابی لعل رنگین مل　　　به غلطانی قطره بر روی گل
تو گوئی زبان چون گهر جوش کرد　　　یکی نکته خویش در گوش کرد
ز جشن شرف چون دو هفته گذشت　　　چو بلبل ز دل مایل گل نگشت
صبا سیر را کرد چابك خرام　　　بباغی که بد (شهر آرا) بنام
همه ره نثار افکنان ، راهوار　　　همیراند ، مانند ابر بهار
چنین تا بباغ اندر آمد چو سرو　　　بزیر اندرش بوستانی تذرو
چو طاوسش آرایش باغ کرد　　　تذروان فردوس را داغ کرد
فرود آمد از بارهٔ تیزگام　　　پیاده چو گل گشت ، گلشن خرام
بسرو از تذروان سرودی رساند　　　خیابانیان را درودی رساند
دمی گرد گلشن تکاپوی کرد　　　پس انکه به آرامگه روی کرد
بیامد شبستان فروزی گرفت　　　طرب سازی و خصم سوزی گرفت
برامش در آن باغ خاطر فروز　　　شب عنبرین زلف را کرد روز
بیاراست جشنی چو رنگین بهار　　　ز خاصان تنی چند کرد اختیار
بر آئین جم تکیه زد بر سریر　　　تن آراست از جامه‌های حریر
سرای را بپای سریر ، از دو دست　　　اشارت کنان داد حکم نشست
نشستند فرمانبران جا بجای　　　بدامان عزت درآورده پای
می آمد بمجلس چو روشن چراغ　　　چراعی که زد بوی گل بر دماغ
خرامنده ساقی چو طاوس مست　　　مئی همچو خون کبوتر بدست
تذرو صراحی برافراخت سر　　　بر دختر رز ، چو طاوس نر
بد از سرو مینا سراپای سبز　　　خیابان مجلس ز مینای سبز
ز خوان زر و سفرهٔ زر نگار　　　برافروخت مجلس چو روی بهار

ز نقل وگزک[1] عرصه تنگی گرفت   همه جای ، نقش پلنگی گرفت
ز بس راز خود میوه کرد آشکار   زمین خم شد از بار نارنج و نار
بر آتش گرفت از کران تا کران   گوزن از کفل ناله ، آهو ز ران
کباب از بر آتش دلفروز   بگوش اندر افکند ، آواز سوز
هر آن مرغ ،کو درچمن بدخموش   بگلزار آتش برآورد ، جوش
ز سوز درون و برون شد تذرو   سراینده بر بابزن ، نه بسرو
تف شعله‌اش کرد گرم فغان   زبان یافت از آتش می زبان
ز بس کبك بسمل بنالید زار   زبان بند شد عندلیب بهار
چو سرها شد از بادهٔ ناب گرم   بساط ادب در نورد دید ، شرم
جوانی و شوخی بهم یار شد   بلهو و لعب دل سزاوار شد
طبیعت در چابکی باز کرد   سبك شوخی آهنگ پرواز کرد
ز مضراب مطرب روان گشت آب   وزآن آب گردید ، دلها کباب
قدح دور بگرفت و ساقی خرام   چو گل دست بر دست گردید جام
هم آهنگ شد ساز عود و سرود   بهم درتپیدند ، چون تار و پود
خروشید قوال الله تراش   خروشیدنی با هزاران خراش
یکی انجمن طرح شد درگداز   که رونق پذیرفت ازو صد بهار
گل آتشی از درون و برون   چو رخسار عشاق ، نارنج گون
ببو گرچه از نار ، دامان زده   برنگ آتش اندر گلستان زده
ببویش همین نکته شد رهنمون   که میآید از رنگ او بوی خون
فروزان گلی ، چشم روشن کنی   در او دهر ، یك بوته چون گلبنی
شفق وار ، در فیض بخشی شفیق   درو دشت از او در لباس عقیق

---

(۱) گزك بر وزن نمك مزهٔ شراب وهرچه بدان تغییر ذائقه‌دهند چنانکه گفته‌اند .

ساقیا می اگرم خواهی داد   گز کش لعل لب میگونست

(آنندراج)

زمین فیض بخش و هوا ابرناك — رطوبت ز اجزا چکیدی بخاك
طبقهای گل در ورق گستری — سحاب از ترشح بافشان گری
پس انکه بفرمود تا لشکری — نگردند ز آئین فرمانبری
بتاراج گل آستین بر زنند — دو دستی بچینند و بر سر زنند
بچینند ز آن گل بخروارها — ببندند آئین دستارها
بسر هر که را شاخ گل ننگرند — سمن‌وار ، دستارش از سر برند
سپه چون شنیدند فرمان شاه — بتاراج گل برگرفتند راه
بیکدم بغلها گل انبار شد — همه دست و دستار ، گلزار شد
ز گل فرش در راه شاه اوفتاد — چراغان گل در سپاه اوفتاد
بروز دگر باز جشن دگر — ز روز گذشته بسی خوبتر
نمود این جهانگیر عیش آفرین — بدانسانکه مهرش بخواند آفرین
زبس گشت می مایه بخش فتوح — جسدهای مستان بدل شد بروح
گل روی مستان شگفتن گرفت — می از صحن دل گرد رفتن گرفت
چو شد مجلس عشرت آراسته — بدان آب و رنگی که دل خواسته
سران سپه را طلب کرد زود — بهر یك جداگانه لطفی نمود
نشستند هر یك در آن انجمن — باندازهٔ پایهٔ خویشتن
بگردش درآمد می لعل فام — نسیم طرب یافت راه مشام
خرامید ساقی چو طاوس مست — صراحی در آغوش و ساغر بدست
هلال قدح ، طرف ابرو نمود — چوآن‌دید ، صد خوشدلی‌رونمود
حریفان بمی رخ برافروختند — بدل مایهٔ عشرت اندوختند
طرب را هم آغوش جان ساختند — دل از غم بیکباره پرداختند
همه روزه ترتیب می بود و جام — ز رخسارهٔ صبح تا زلف شام
بجز شادی آن روزگاری نبود — ز اندوه دل را غباری نبود
چو شد صبح نوروز : عالم فروز — شب آمد بگردش برابر بروز

جهان دفتر خوشدلی باز کرد تماشای آن دفتر آغاز کرد
هوا سوی هر خاطری جست راه هوس گشت مهمان درویش وشاه
طرب شیوه کوچه گردی گرفت قدح گرمی و تو به سردی گرفت
نشاط از ره و رسم آمد برون بهر خانه ناخواه آمد درون
گل عشرت از غنچه انگیخت بوی روان کرد پیغام خود کو بکوی
غم اندوز ، سامان شادی گرفت گدا نخوت کیقبادی گرفت
هرانکس که بر یکدرم دست داشت دل هوشیار و سر مست داشت
زهر سوی افلاك شدها بهوی ز خلوت ، نوای طرب شد بکوی
نقاب افکنان ، نغمهٔ پرده پوش گرفت از حرمگاه خود راه گوش
ز مستوری خویشتن دست شست بهنگامه گردی عنان کرد چست
بمشاطکی خلق کردند روی گشودند ، برخود در رنگ وبوی
ز بس رنگ و بوگشت قیمت فزا حنا ، توتیا عطر شد کیمیا
ادیبان گریزان ز تمکین شدند بطفلان مکتب هم آئین شدند
رخ دشت زینت زمستان گرفت چمن غلغل می پرستان گرفت
در فیض میخانه کردند باز بدان در دویدند ، اهل نیاز
ز جوش حریفان سودای خم قیامت گهی گشت درپای خم
چو خم ، ساقی آمد بتمکین نشست فروزنده انگشترینی بدست
نگین خانه شد ساغر آتشین نگین گشت می ، موج نقش نگین
شعف دامن می پرستان گرفت تملق گریبان مستان گرفت
زهر سو در شادمانی گشود جهان روز خوش را بمردم نمود
در آن روز ؛ کآن بهترین روز بود چنین شاه را عالم افروز بود
برآمد ابر تخت و بنشست شاد سران سر افراز را بار داد
مرتب یکی بزم شد چون عروس که گردیش خلد برین خاکبوس
چو در دل خیالش تصور کنم سر از گلستان ارم بر کنم

بفرمود می در قدح ریختند — ز گرداب آب ، آتش انگیختند
نخستین خود آن باده را نوش کرد — ز لب جام را حلقه در گوش کرد
چو کیفیت آن می از لب فزود — سوی اهل مجلس اشارت نمود
خرامنده شد ساقی میگسار — هم از مستیش بهره ، هم از خمار
به پیمایش می بمالید دست — تو گفتی که گل آستین بر شکست
عیان شد ، چو بر آستین ریخت چین — سمن دستهٔ ساعدش ز آستین
قدح کرد لبریز و آورد پیش — یکی‌دور، چون‌گردش چشم‌خویش
در آن روز خوشتر ز عهد بهار — سران را بمی شست از دل غبار
بهر لب تحیت ز جامی رساند — بهر سر ، ز مستی پیامی رساند
چنان گرم هنگامه را بر فروخت — که‌هنگامه دارغم از رشك سوخت
چو مطرب ز ساقی بدید آنچه دید — رك ارغنون را بناخن گزید
چنان آتش نغمه را تیز کرد — که ناهید را ، ز اهل پرهیز کرد
مغنی چو آشوب مطرب بدید — در آن پرده از دل فغان برکشید
زبان را ، ز دستی بمالید گوش — که پیچد در پردهٔ دل خروش
بدان نازکی نغمهٔی ساز کرد — که ناهید را پرده انداز کرد
یکی مجلس از ساز ومی گشت‌گرم — که جنت شد از وی عرق ریز شرم
ز دلها باو از خوش برده زنگ — خروس صراحی و طاوس چنگ
دم مجمر از نکهت عود خشك — بآهوی چین کرده پیغام مشك
دو سو زنده گردید مجلس فروز — یکی عود ساز و دگر عود سوز[1]
بهر ساز سازندهٔ دست برد — بهر نغمه ، صد نیش در دل فشرد
چو طنبوری از پرده آمد براز — ز خود هرکرا برد ، ناورد باز

(۱) این مضمون را قاضی‌حمید الدین عمربلخی‌صاحب مقامات حمیدی با طرز بسیار زیبائی چنین سروده ؛

ای آنکه عود داری، در جیب ودر کنار — یك عود را بسوز ودگر عود را بساز

چو قانونی آتش ز مضراب ریخت — بتردستی از نغمه اش آب ریخت
چو نائی لب نای برلب گرفت — ز گرمی بتن روح را تب گرفت
چو چنکی بنالش درآورد چنگ — تراوید خون از دل خاره سنگ
همه مغز مستان ز مشکین اباغ — شده عنبر اشهب اندر دماغ
ز بس آتشین مجمر خود سرود — چو عود قماری برآورد ، دود
گرفته همه عنبر تابدار — نشیمن در آتش ، چو خط برعذار
بدو رخ شده عود عنبر سرشت — که بوی خوش ، بزم سازد بهشت
بیکدیگر ازشوق ، چون تاروپود — به پیچیده زلف تب و دود عود
زعطر جهانگیری[1] آن بوی‌جان — شده مغز ها روح در استخوان
بهر سومی افکنده چون مه شعاع — بهرگوشه ، صوفی وشی در سماع

فلك را در آن بزم عشرت قرین
گهی دست رقاص و گه آستین



این مثنوی فقط در نسخهٔ شیخ محمد دین که بسال ۱۰۴۴ هجری یعنی درحدود شش‌سال پس‌ازمرگ طالب تحریرشده موجود بوده ومضمون آن‌که خطاب به (اعتماد الدوله) است بسیار زیبا و استادانه میباشد

چون کنم چون بدل قرارم نیست — اندرین بیت اختیارم نیست
چون در این بیت خاطرم مجبور — چشم دستور دارم از دستور
بزمهایت ببرگ و باده بساز — عیش بادت فراخ ، عمر دراز
نکنم آرزوی هم نفسی — ننمایم مراد خود بکسی
جز خدا با کسی نگویم راز — نکنم هیچ کار غیر نماز

هر کرا رحم نیست ایمان نیست
گرچه سلمان بود مسلمان نیست

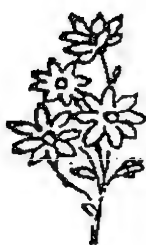
(۱) عطر جهانگیری ـ جهانگیر بادشاه در (توزك) خود مینویسد که این عطر اختراعیست که در زمان دولت ابد پیوند ما بسعی والده نورجهان بیگم بظهور آمده .

درتوصیف زن خود گوید (۱)

زنی دارم از دودمان اصیل ... باندام نازك ، بصورت جمیل
پری پیکری رشک حور بهشت ... خمیر وجودش ملایك سرشت
نگاری ز سر تا قدم رنگ و بوی ... بحسن گل و سنبلش روی و موی
تذرو همافر و سیمرغ پر ... بر حسن او ماده ، طاوس نر
نقاب رخش طرهٔ خم بخم ... شب و روز از خویش نزدیک هم
چو بر فرش مخمل نماید گذار ... بپایش خلد خواب مخمل چو خار

چو لب را بوصفش کنم رهنمون
پری ریزم از شیشهٔ دل برون

پایان مثنویات



(۱) این ابیات نیز فقط درنسخهٔ شیخ محمدبن موجود بوده است .

غزلیات

۱

بایما نکته می سنجد نمی‌دانم زبانش را　　خدایا فیض الهامی که دریابم بیانش را
بموئی خاطرم پیوسته در بندست زین دهشت　　که با تیغ است الفت متصل موی میانش را
بسودای محبت ایکه بی تابانه می تازی　　مقابل کن یکی با یکدیگر سودوزیانش را
بساط سجده از بیرون در بر خاک ره گستر　　بس است ای جبهه پر تصدیع دادی آستانش را
زبان تیغ او شیرین ادائی کرد در کارم　　بعنوانی که بی تابانه بوسیدم دهانش را
چنین کآشفته میتازد بهر سو شهسوار من　　مگر درخواب بیند دست مظلومان عنانش را
خوشا صحرای الفت کز تقاضای کم آزاری　　دم شیرست میل سرمه چشم آهوانش را
همائی را که شد منقار گرم از استخوان من　　پس ازمردن سمندر طعمه سازد استخوانش را

نباشد سیم و زر درخورد نظم «طالب» ای گردون
کم از نیسان نه ای لبریز گهر کن دهانش را

۲

خدایا بر سر ناز آر با ما کج کلاهانرا　　به سحر غمزه برما فتنه کن جادو نگاهانرا
بیابان محبت سرکن ایدل کاندرین وادی　　دلیل خضر بینی لاله گم کرده دامانرا
من وشوخی که استیلای حسنش درصف محشر　　شکایت شکر سازد بر زبانها دادخواهانرا
سپهدار غمش. برسینه‌ام زآن ترکتاز آرد　　که تسخیر بلاد آئین بود لشکر پناهانرا
جگرخوردن بود گر پای رشکی درمیان باشد　　ملاقات قوی سرمایه‌گان بی دستگاهانرا
نزاکت باحرارت جمع درخون شهان بنگر　　مرکب ز آتش و گل‌دان مزاج پادشاهانرا
من وعشق توشاخ و برگ یك نخلیم درمعنی　　بلی خویشی بود با غم‌فزایان عیش کاهان را
بگرد شمع جوش لشکر پروانه دیدستی　　بگرد تیغ او بنگر هجوم بیگناهانرا

بسرچون ذره میرو دررکاب‌سروری«طالب»
که یکتن بشکند خورشیدوش چترسپاها نرا

۳

خار درجیب گلستان فکند گلخن ما　　　　دسته بر نغمهٔ داود زند شیون ما
ماملامت زدگان آفت محصول خودیم　　　　خوشه‌چین برق‌بدامن برد ازخرمن‌ما
تعزیت خانهٔ ما منت نوری نکشد　　　　فارغ از پرتو خورشید بود روزن‌ما
دفع یکمو الم پیکرما ممکن نیست　　　　مانع تیز نگاهی نبود جوشن‌ما
کثرت‌ضعف بحدیست‌که نتوان فهمید　　　　تن ما را ز یکی رشتهٔ پیراهن‌ما
عشق در پیکر ما قوت آهی نگذاشت　　　　گوسبک‌ساز دل‌خویش‌کنون‌دشمن‌ما

«طالب»از رهزن خورشید مجوجلوهٔ نور
نظر انداز بدرگاه دل روشن ما

۴

خضر همت طلبد از دل آوارهٔ ما　　　　مهر در یوزه کند نور ز سیارهٔ ما
ما صبوحی طلبان صوفی صافی نفسیم　　　　جرعه بر صبح فشاند لب میخوارهٔ ما
دانهٔ ما بگلو خوشهٔ پروین دارد　　　　سعی دهقان نبود بیهده دربارهٔ ما
چه‌عجب‌گر سرانگشت ببازیچه زند　　　　بر لب پر خرد کودك گهوارهٔ ما
دیده ازشوق رود چند قدم همره‌نور　　　　بگلستان جمالش که نظارهٔ ما
شب ما گونه بدل کرد همانا کآورد　　　　قدم از قیر برون کوکب سیارهٔ ما٠
آب در دیدهٔ ما کسوت آتش پوشد　　　　عرق شعله زند جوش ز فوارهٔ ما
رشتهٔ مدت عمر خضر و عهد مسیح　　　　صرف یك بخیه‌شوددرجگر پارهٔ ما[1]

کار ازین ترك طبیبان نگشاید «طالب»
رو مسیحی بطلب تا که کند چارهٔ ما

---

(۱) در تذکرهٔ طلعت تالیف طلعت عنقا این غزل را بنام (یحی‌خان طالب لاهیجی) از شعرا و پزشکان وندمای (خان احمد گیلانی) معاصرشاه طهماسب صفوی ثبت نموده‌است .

۵

از باده برفروز رخ شاهدانه را یوسف نگارکن در و دیوار خانه را
ارباب وعده‌گرد رکابت گرفته‌اند آتش عنان مساز سمند بهانه را
مطرب نوای‌ساده کم‌ازهیچ نوحه‌نیست مرغوله ریز کن سر زلف ترانه را
آشفتگی زیارت دل میکند مگر(۱) با سنبل تو قرب جواریست شانه را
آن‌ترك مست‌کیست در اماجگاه‌حسن کز تیر غمزه کرد مشبك نشانه را
گیرد نشان سجدهٔ روح‌القدس لبم(۲) چون بوسه برجبین زنم آن‌آستانه را
همت ز نیك ناشدنم در بدی فکند تن در نداد تا بگزینم میانه را
ناکرده‌سیرغمکده‌یارب‌چگونه‌ساخت بلبل بطرح خامهٔ من آشیانه را (۳)
ما جمله صاحبان زبانیم لیك هست فرق از کلید خانه کلید خزانه را
از باد پای سعی من ایدل بداردست کین توسنی‌است دشمن‌جان تازیانه‌را
بامحرمان‌زلف توام سینه‌صاف نیست تاقتل همرهم چه نسیم و چه شانه را

«طالب» هزار پایه برافتادگی‌فزود
وز کف نداد خیرگی شاعرانه را

۶

شور بلبل میدهد یاد از قدح نوشی مرا نکهت گل میکند تکلیف بیهوشی مرا
هرزمان برلب یکی دریای آتش می‌نهم از قضا امروز می‌آید قدح نوشی مرا
نالهٔ‌مرغ‌چمن گم‌کرده سیرآهنگ نیست واگذارید ای نو اسنجان بخاموشی مرا
چون پرو بال سمندر خاك روب آتشم ننگ میآید ببوی گل هم آغوشی مرا
خاربن را باگل شمشاد حد جلوه نیست ازادب دورست بانخل‌توهمدوشی مرا(٤)
جامهٔ فتح است بر تن کسوت داغ دلم واژگون‌بختم شگون دارد سیه‌پوشی مرا

(۱) از استعارات بسیاری زیبای طالب است (۲) در نسخه شیخ محمد دین ، گردنشان سجده روح القدس شود (۳) درنسخهٔ شیخ محمد دین ، بلبل بطرزخانهٔ من آشیانه را
(٤) از ارسال المثل های خوب اوست .

نام «طالب» بر زبانم نگذرد کز بخت بد
بر فراموشی نیفزاید فراموشی مرا

۷

بنگاهی چو بسوزند بتان پیکر ما
سرمهٔ ناز فروشند ز خاکستر ما

ما مصیبت زده مرغان قفس مشتاقیم
گرد پروانهٔ بشوئید ز بال و پر ما

کوکب طالع ما را نبود اقبالی
همه برروی زمین سیر کنداختر ما

تربیت یافتهٔ با غنچه عقل بود
گل داغی که‌زنددست‌جنون‌برسر ما

در شبستان غمت گر مژهٔ گرم کنیم
سینهٔ خنجر الماس بود بستر ما

طعن ما اهل هوس را متأثر نکند
غم‌شود دررك این‌سنگدلان‌نشر ما

«طالب»آن غمزه‌اگر ساقی مجلس گردد
خنده بر ساغر خورشید زند ساغر ما

۸

شیفته شو دلا یکی عارض دلفروز را
رشك‌حیات‌خضر کن‌زندگی دوروزرا(۱)

لعل کرشمه ساز را چاشنی عتاب ده
چین غضب زیاده کن ابروی کینه‌توز را

شعله مزاج مطربا سخت فسرده خاطرم
آتش نغمه تیز کن ساز تمام سوز را

توسن جلوه را عنان جانب بیدلان فکن
مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را

سینه بشام بیدلان صاف نمیکند سحر
با شب ما عداوتی هست همیشه روز را

در دل خویش میخلم هرنفسی که باجگر
هست کر شمه گونهٔ ناوك سینه دوز را

من بکرم سزا نیم لیك تو شخص همتی
رتبهٔ آفتاب ده کرمك شب فروز را

عشق کجاهوس کجا«طالب»ازین‌غلط‌گذر
تفرقه‌کن یکی زهم شأن پلنگ ویوزرا

۹

افسانه سنج نیست لب خونچکان ما
صدجاگزیده حرف چکد ازز بان ما

(۱) این غزل را طالب باستقبال غزل امیر خسرو دهلوی بمطلع ذیل سروده است .

من بهوس نمیخورم ، ناوك سینه سوز را
تا نکنی ملامتی ، غمزهٔ کینه توز را

ما تیره کوکبان همه زاغان ما تمیم / پرواز کرده بلبل عیش از میان ما
منقار صد همای بخون غوطه میزند / در جستجوی چاشنی استخوان ما
ما مرغ آتشیم و گر نیست باورت / بر شاخسار شعله به بین آشیان ما
هر بامداد غنچهٔ نشتر ستان غم / بخشد شگفتگی بگل بوستان ما
ما رفته‌ایم و کنج مزاری گرفته‌ایم / تا بار دوش کس نشود استخوان ما
ذکر سماع صومعه داران عرش گشت / هر نغمهٔ که اوج گرفت از زبان ما

«طالب»جگر به خنجر الماس چاك‌ساز
تا در گلوی سینه نپیچد فغان ما

۱۰

بسکه بر بستر گران‌شدجسم غم پرورد ما / بعد مرگ از خاك معشوقانه خیزدگرد ما
ما بانوار نفس با صبح توأم زاده‌ایم / بزم دل را شمع کافوریست آه سرد ما
دست برداماں‌خورشیدیست ما راکزسفر / نیست فارغ‌لحظهٔ چون صیت عالم‌گرد ما
آنکه بر دیبای راحت پا باستغنا زند / کی کند بستر خس و خار بالا گسترد ما
صبر دامنگیر شد ورنه باندك فرصتی / طرهٔ غم داده بود ازکف دل نامرد ما
ایکه زیت جبههٔ هند و نژادان میدهی / روی چین‌داری عرق ، بسترزروی زرد ما
ما در دل بر رخ انفاس عیسی بسته‌ایم / برگ ریزان دواکم دیده باغ درد ما
با تن خاکی زبس آتش مزاج افتاده‌ایم / شعله بگدازد اگر پهلو زند بر گرد ما

همعنان «طالب» ازمصر بلاغت میرسیم
وین غزل بهرعزیزان است راه آورد ما

۱۱

گیرد که ز گفتار زبان طلب ما / قفلی زند اندیشهٔ خواهش بلب ما
در انجمن لطف و کرم فخر نمایند / همت به تنك روئی شخص طلب ما
ما خانه ز برق نفس افروختگانیم / در بر نکند خلعت مهتاب شب ما
آن زهر سرشتیم که در غمکدهٔ کام / می تلخ نگردد مگر از یاد لب ما

سیمای اصالت بود از ناصیه ظاهر — از جبههٔ ما پرس حدیث نسب ما
گو چرخ بآزاو خسان دست میالای — کافیست مرا این بی ادبان را ادب ما
ای تهمت چین بسته بزلف شب اندوه — یکباره به‌بین جبههٔ صبح طرب ما

«طالب» نفسی تازه کن آنگاه بآهنگ
بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما

۱۲

ریش گردد سینهٔ کفر از خراش دین ما — نقش گردد پای بت از جبههٔ **پرچین ما**
خار صحرای قیامت غنچه‌ها بیرون دهد — چوی چکد خون گناه از نامهٔ رنگین ما
در غمت گر بالش نسرین بزیر سر نهم — بوته‌های خار سودا جوشد از بالین ما
خصم را اچون نوك نشتر دررگ جان میخلم — گو زبانش لال باش از نغمهٔ تحسین ما
بعد ازین ما و ترنمهای ارباب جنون — چون گلی نشگفت ازخاموشی تمکین ما
در غمت گر بالش نسرین بزیر سهیم — بوته‌های خار سودا جوشد از بالین ما
جلوه کن بر صیدگاه عجز ما تا بنگری — ناخن کبك از شکاف سینهٔ شاهین ما

«طالب» از راهب دعائی درحش رندان بسست
تا قیامت گو بکن شیخ زمان نفرین ما

۱۳

بسکه و بال خلق شد نالهٔ دردناك ما — اکثر دوستان کنند آرزوی هلاك ما
با صفت زخم‌دوستان‌دشمن جان‌مرهمیم — خون‌رفوگران‌خورد سینهٔ چاك‌چاك ما
نیست‌توجهش بکس‌تا چه‌ادای‌زشت شد — باعث سر گرانی شوخ گرشمه ناك ما
باغ بهار خویش را تا بمی آب داده‌ایم — کیست‌خزان که‌ترکندپنجه‌بخون‌تاك ما
چون خس‌وخارسوخته‌دودبرآیدش‌زسر — آتش اگر بیر کند پیرهنی زخاك ما
مانع وصل ما و غم چند بود شگفتگی — ماهمگی هلاك‌غم ، غم همگی‌هلاك ما

« طالب » کامجو کجا نوبر حاك ماکند
نیست نصیب بوالهوس رتبهٔ عشق پاك‌ما

۱۴

بگذشت ز ما خنده زنان سرو قد ما   کو ابر که در گریه نماید مدد ما
اندیشهٔ آن جلوهٔ مستانه فزون ساخت   بر سایهٔ دنباله رو او جسد ما
ما گلخنیان سنبل و نسرین نشناسیم   آتش بود آتش گل روی سبد ما
در سر هوس افسر جمشید نداریم   ارزانی ما باد کلاه نمد ما
ما طایفه را ازدو زبانی خبری نیست   در عرض تمنا چه یك ما چه صد ما
سر گرم بمهر تو زبس در ته خاکیم   آتشکده آید بطواف لحد ما
طوف حرم ازدست شد ایکاش نمیداشت   بوئی صنم بر همنان از صمد ما
نی سرو چمن زاد و نه شمشاد بهشتیم   اندیشهٔ همدوشی او نیست حد ما
تشریف شهادت زدم تیغ تو داریم   فرض است بر ارواح طواف جسد ما

« طالب » دل ما درگروحوروپری نیست
دوشیزهٔ معنی شده تا نامزد ما

۱۵

ای عشق گریزی از دل ما   وی غم گذری بمنزل ما
ای هجر مروتست مردیم   تا چند شکنجهٔ دل ما [1]
ما قلزم موج خیز یأسیم   کشتی نرسد بساحل ما [2]
خرمن سوزان باد دستیم   دامان تهی است حاصل ما
از شبنم گریه سبز گردد   ناکاشته دانه در گل ما
شهدست تکلم لب دوست   زخمست تبسم دل ما
بلبل کند آرزو که باشد   پروانهٔ شمع محفل ما
از هودج ما زمام همت   برتافته میر منزل ما
دانسته مگر که برتابد   هر ناقه شکوه محمل ما

---

(۱) از مضمونهای پرسوزو گداز اوست .
(۲) این غزل را صاحب تذکرهٔ طلعت بنام میرزا یحی طالب لاهیجی از شعرای عصر صفوی ثبت کرده است .

«طالب» ره دل بسر نبردیم
فریاد ز سعی کاهل ما

۱۶

بیا در چنبش آرد خفتگان نقش‌قالی را بتن بو یا کنند گلهای تصویر نهالی را[۱]
مگر بینم بخواب این آرزوهای خیالی را من و اندیشهٔ بوس وکنار او محالست این
چه حاجت با معلّم صاحبان درك عالی را ترا باید ز خویش آموختن علم وفاداری
۵۸۹۵ هنوز اندك‌شعوری‌دارم ایساقی‌ز من مگذر بچشم‌مست‌خود تکلیف کن این جام‌خالی‌را[۲]
دریغا کاش میچیدم گل بی انفعالی را حجابم غنچه سان در پردهٔ ناموس غم دارد
بیا در چشم من بنگرهوای برشگالی را گهی ابر تر و گاهی ترشح گونهٔ باران
تتبع میکنم با شیر طبعیها شکالی را فلك عاجز پسند افتاد منهم در مماشاتش
صنم میگوی ومیکش باده‌های پرتگالی را فرنگی شاهدانت ساقی بزمند هان ایدل
۵۹۰۰ ز مژگان غزالان‌خامه‌اسر کردهٔ «طالب»
رقم‌زن بر بیاض دیده‌این‌اشعارعالی‌را[۳]

۱۷

به که بر باد دهم ذوق گل و گلشن را رو باتشکده مهمیز کنم تو سن را
عندلیبی شده مهمان ره گلزار کجاست که بدر یوزه فرستم بغل و دامن را
غافل از مصر بکنعان مروای باد مباد که بتاراج دهی نکهت پیراهن را
خانه پر شد زخیال تو برآنم‌که زرشك دست خورشید گریبان بدرد روزن را

---

(۱) در تذکرهٔ نصرآبادی . بیا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را .

(۲) درنصرآبادی ، هنوز اندك شعوری هست از من مگذر ایساقی .

(۳) این غزل طالب را دو شاعر دیگر که یکی (صائب) و دیگری (مولانا ریاض) باشد استقبال نموده‌اند .

صائب گوید ، تکلف نیست درگفتار رند لاابالی را چنانت دوست میدارم‌که عاشق شعر حالی را ـ مولانا ریاض گوید :

رگ گل کرده آن گلچهره هرتار نهالی را ازین اندیشه گلها داغ شد درسینه قالی را

لوح دل تیرهٔ مشکین رقم آه مساز حبشی چهره مکن آینهٔ روشن را
آمدی بر سر این خسته بکف تیغ متاب دشمن اینسان بعیادت نرود دشمن را
نفسی نیست که چون شعله‌ز دود دل خویش سرمهٔ دیدهٔ روزن نکشم گلخن را
باچنان دست‌وچنان تیغ‌عجب نیست‌اگر شوق زخم تو بر اعضا بدرد جوشن را
دانه را خوشه کند بخت‌عزیزان و بعکس بخت شوریدهٔ ما خوشه کند خرمن را
با همه سوز جگر لب نگشاید دم نزع از من آموخته آتش روش مردن را
ناخن طعنه مزن بر دل ریشم « طالب »
من فلك نیستم از دوست بدان‌دشمن را

۱۸

عاشق دردیم پس برید دوا را تلخ مسازید کام رغبت ما را
ای صف اهل هوس‌نزاع ندارد آتش ما را ،گل بهشت شما را
چشم‌نپوشدچسان‌ازین‌دل بیشرم آنکه‌رخش‌آفریده‌رنگ‌حنارا
درحرم زلف‌او درآمده گستاخ سلسله برپا نهید باد صبا را
بر سر کوی اثر ز شعلهٔ آهم بال بسوزد کبوتران دعا را
گر کف‌خاکیت‌هست‌برسرماریز باگل‌ونسرین چه‌کاراهل‌عزا را
کعبه روان پایتان زراه‌فرومانند قسمت بر دل کنید آبله‌ها را
حاجت‌عرض‌متاع‌مهروو‌فا نیست نیك شناسیم ما ترا وتو ما را
چاشنی زهر دردمندی عشقت شربت‌بیمارساخته خون‌شفا را
جام‌می ازکف نهادهٔ‌عجب از تو رنگ‌شفق‌را به‌بین‌وروی‌هوا را
برسرخاك‌گذشتگان‌گذری کن محشر جان ساز تربت شهدا را
نورخیالت زدل بدیده فکندیم دشمن هم ساختیم آینه‌ها را
تا بکف‌پای او نهاده رخ ازرشك رنگ‌نیارم بچهره دید حنا را
جور مکن در لباس رحم‌که « طالب »
نیك شناسد عتاب و لطف شما را

۳۹

گلشن نسیم درد زند بر دماغ ما — ویدار لاله تازه کند زخم داغ ما
اکثر ز اختلاط گل و یاسمین بود — اظهار بی دماغی شخص دماغ ما
ما تیره کوکبان گهر افروز ظلمتیم — بی شمع پیش پای نبینند چراغ ما
گلزار ما سموم ستان قیامتست — آب وهوا دوا سبه گریزد ز باغ ما
ما مهر برلبان همه جوش ترنمیم — وقت‌فغان چه‌بلبل‌قدسی‌چه زاغ ما
اکنونکه دست درکمر توبه‌کرده‌ایم — بنگر نیاز پاشی می با ایاغ ما

«طالب» چه هرزه درد سرخضرمیدهی
ز آوارگان عشق طلب کن سراغ ما

۴۰

خو کرده با فغان دل بی‌حوصلهٔ ما — ناموس وفا برده زبان گلهٔ ما
سرشارکنی جام تغافل گنهت نیست — آگه نه‌ای از نازکی حوصلهٔ ما
هان اهل‌نظروقت‌وداع دل‌ودینست — یوسف بخرید آمد . در قافلهٔ ما
دردا که نسیمی ز گلستان وفانیست — با شوخ پریشان هوس ده دلهٔ ما
ما فوج اسیران صف آشفته دلانیم — ها سلسلهٔ زلف توها سلسلهٔ ما
ره بی‌خس وخارست مبادا بکف‌پای — ناسفته بماند گهر آبلهٔ ما

«طالب» غزلی سرزده امید که خوبان
بر عشوه نویسند برات صلهٔ ما

۴۱

مستی زکوی عشق برون میکشد مرا — سرپا برهنه سوی جنون میکشد مرا
من خود نمیروم ز پی آرزو ولی — تکلیف این طبیعت دون میکشد مرا
ایکاش جذب شوق تو برقع برافکند — تا خلق بنگرند که چون میکشد مرا
هر دم مثلث المی بخت واژگون — بر لوح سینه بهر شکون میکشد مرا
من زلف یار میکشم و دست روزگار — موی جبین گرفته بخون میکشد مرا

ای عشق فکر سلسلهٔ کن که عنقریب سر رشتهٔ خرد به جنون میکشد مرا
ز آنسو هوس بسایهٔ من میدهد لباس زینسو فنا زپوست برون میکشد مرا

«طالب» چه‌حکمتست که خاطر برنگ‌وبوی
هرگز نمیکشید کنون میکشد مرا

۴۲

دوستان شادشوند ازغم پنهانی ما جمع گرددد‌ل‌یاران زپریشانی ما
ماکه‌ویران‌شدگانیم‌بدین دلشادیم که جهانی شده‌آباد ز ویرانی ما
درسجودصنم‌از بس‌که صفا یافته‌ایم جبههٔ مهر برد نور ز پیشانی ما
جز جگر پارهٔ لذت نکشی مائدهٔ ایکه برخود زدهٔ نشترمهمانی ما
صد نیاز نمکین با روش برهمنست که‌یکی‌نیست درآئین‌مسلمانی ما
تیغ‌در برهنگی‌فاش کندجوهرخویش مصلحتهاست‌درین شیوهٔعریانی ما

«طالب» از روی عروسان سخن‌بند نقاب
مگشا چند شوی باعث حیرانی ما

۴۳

تا چند بکاوم دل غم پیشهٔ خود را نشترکده سازم رك اندیشهٔ خود را
فرهادم و اندیشهٔ شیرین بسراما آلوده بجز دل نکنم تیشهٔ خود را
مستم ز شرابی که اگر جوش برآرد فوارهٔ سیماب کند شیشهٔ خود را
آن شوخ نهالم‌که‌گرم برکنی ازجای بر سطح هوا سبز کنم ریشهٔ خود را

«طالب» ز توکس نوبرآسیب نکردست
برقی همه تن لیك خسی بیشهٔ خود را

۴۴

عشق‌است‌اینکه‌بیدل ودین‌میکند مرا مردود آسمان و زمین میکند مرا
من خود نمیکنم هوس اختیار عشق لطف شمایل تو برین میکند مرا
ذوق فتاد گیست که بر آستان ددست چون‌نقش بوسه‌خاك نشین میکند مرا

دل میکند خرابم و فرمان عشق نیست
یا رب بگفتهٔ که چنین میکند مرا

آنجا که نقش پای کرم هست بأس نیست
شخص امید تکیه برین میکند مرا

نسبت بخال عارض حورش نمیکنم
داغی که عشق زیب جبین میکند مرا

پروای کشتنم نه و هردم نسیم دشت
تکلیف سیر خانهٔ زین میکند مرا

نی شکرم بدام درآرد نه انگبین
صید آن تبسم نمکین میکند مرا

آهم بدل نماند وگر اینست روزگار
صد پرده بینواتر ازین میکند ترا

«طالب» منم که عشق بدین مایه اعتبار
بر گنجهای راز امین میکند مرا

۳۵

دیدمش مست برخساره پریشان موها
گره از زلف گشاده زده برابروها

رو ترنج ذقنی جوی طبیبا که دلم
نشکند تلخی صفراش بدین لیموها

باز صف بسته بخونریز دلم خوبان را
زلفها از طرفی وز طرفی گیسوها

من مشام دل پر درد نمی‌دزدم لیك
بوی تأثیر نمی‌آید ازین داروها

چشم باسرمه زچشمان دگر ممتازست
راست چون آهوی مشگین زدگر آهوها

زخمی تیغ ترا جان بلب آمد گستاخ
که چه تعویذ دهد بوسه بر آن بازوها

کفر آزردن دلهاست ایا دینداران
یاد گیرید مسلمانی ازین هندوها

از نم اشك چو تیغ مژه زنکار گرفت
شب هجران توام آینهٔ زانوها

آه «طالب» بود از آه غریبان ممتاز
همچو بوی سر زلف تو زدیگر بوها

۳۶

دلا بجام غمی کن امیدوار مرا
که خوش گرفته درآغوش خودخمار مرا

شوم شهید خدنگ بتی که بر یادش
فرشته سجده کند در ته مزار مرا

چنان بیمن دل آلودهٔ الم شده‌ام
که یاد غمزهٔ جانان کند فکار مرا

چه زاهد و چه برهمن زمن برند ارشاد
بهر دو شیوه خرد کرد پیر کار مرا

هزار بانگ اناالحق بهر دیار زدم — که هیچکس نزد از بیخودی بدار مرا
تهی برونشدم از گلستان خرم دهر — نه‌گل به جیب هوس آمد و نه خار مرا
بیادگار بدار از من این جنون «طالب»
که عشق داشت ز مجنون بیادگار مرا

۴۷

تا کی ز بیم خوی تو دزدم نگاه را — در سینهٔ نفس شکنم تیر آه را
لذت شناس درد توهم چاشنی گرفت — خونابهٔ سیاست و شهد .گناه را
نازم بشمع‌روی توکز شعله‌های حسن — گلگونه عذار دهد مهر و ماه را
بر مزرعی که قطره زند ابر گریه‌ام — مژگان مثال برگ نروید گیاه را
« طالب » بکوش در طلب کام خویشتن
تا کی بهانه سازی بخت سیاه را

۴۸

با چو من شیفتهٔ کینه افلاك چرا — خصمی و خرمن آتش بکف خاك چرا
سینه‌ام را بن هرموی هلالستانیست — بر چنین سینه شبیخون زدن چاك چرا
ما که خرسند بپابوس رکابی باشیم — ای‌عنان تافته بخت اینهمه امساك چرا
گرقفاخوردی‌ازشعله‌چوگل‌چندان‌نیست — زخم برداشتن از سیلی خاشاك چرا
منکه‌سربرکف تسلیم‌نهم چون‌خورشید — دگر از ذره وجودان جهان باك چرا
«طالب» ازنقص تواش رفع گمانی غرضست
رمز نا یافتنت با همه ادراك چرا

۴۹

تا برجمال دوست گشودیم دیده را — کردیم موج خیز دل آرمیده را
نومیدی از وصال تو حسرت‌گذار بود — صد جا گره زدیم امید بریده را
دل سرکشید از ستمت در پیش متاز — بنشین‌که رام‌خویش‌کنی‌آن‌رمیده را
کو نیش غمزه راکه دگر تازگی دهیم — این زخمهای کهنه الماس دیده را

هردم بناله دگر آهنگ ناله گیر
تاکی زنی بگوش نوای شنیده را

نازك دلیست گریهٔ من دست ازو بدار
کاری مکن که محو کنی نقش دیده را

«طالب» خموش باش که باگوش دشمنست
این نغمه های تازه شیون چکیده را

۳۰

نگزرد مشرب ما را الم اندیشی ما
جز بشریان دل ما نبود نیشی ما

دل دیوانه بما سوخته ایوای بر آن
که بجان تعبیه دارد نمك خویشی ما

بسر عشق که حسن طلب مرهم نیست
پیش ازین مرهمیان عرض درون ریشی ما

چون ننازیم که یك عمر گل همت را
گلبنی کرده کله گوشهٔ درویشی ما

«طالب» ارباب طلب آبله پا یند اولیست
قدمی چند ازین راه روان پیشی ما

۳۱

شبنم خون خیزد از بوم و بر گلزار ما
غنچهٔ گل جوشد از خار سر دیوار ما

صد بهار آرزو گلریز گشت و عاقبت
بر نیامد بوی امیدی ز حسرت زار ما

عشق معشوقیست کز یك جلوه در رقص آورد
سبحهٔ جبریل را با رشتهٔ زنار ما

توبهٔ ارباب معنی بازگشت خاطرست
نغمه بر گوشی مزن کو بانگ استغفار ما

نسبت آسودگی با طینت ما تهمتست
ناخن غم بارها کاوید پود و تار ما

درجهان نی مردمی کردیم نی مردانگی
نیم تار ازمعجز زالی به از دستار ما

ناله را درسینه پنهان دار هان «طالب» خموش
قفل مگشا از در گنجینهٔ اسرار ما

۳۲

وقت سحر بناله نکوشد کسی چرا
مستی به بلبلان نفروشد کسی چرا

لب تشنه زیستن دوجهان ذوق دشمنیست
آب از دهان تیغ ننوشد کسی چرا

با آفتاب کس نبود از چه هم سلوك
یعنی بخلق گرم نجوشد کسی چرا

فصل‌خزان بطرف چمن‌خامشی خطاست بر یاد بلبلان نخروشد کسی چرا
آنجا که غمزه نیش به آهن فرو برد پیراهن از نسیم نپوشد کسی چرا
آزاد زیستن روش سرو و سوسن است خود را بیوسفی نفروشد کسی چرا
«طالب» چو انتهای ملالت شگفتنست
دایم بشغل گریه نکوشد کسی چرا

۴۳

باشك‌ازچهره‌شستم‌دوش‌رنگ‌زعفرانی‌را لباس از شبنم گل ساختم برگ خزانی را
سری‌چون نقش‌پای‌دوست‌باافتادگان‌دارم از آن بر آسمانی برگزیدم آستانی را
اگر ضعف‌دلم باور نداری جلوه‌گرسازم ز روی‌هفت‌جوش چهره این‌راز نهانی را
چه‌شدگر ذره‌ام‌چون شهسوار همتی‌دارم که باخورشیدخاور ننگ‌داردهمعنانی را
شکنج آستین غنچه‌ام بر پای هر گلبن بمیراث از نسیم صبح دارم گلفشانی را
ازین‌پس‌ما وجاهل‌مشربی وناخردمندی بیاران پیشکش‌کردیم علم ونکته‌دانی را
بخون غلطندهٔ حرمان فیضم یاد ایامی که درآغوش می خفتم عروسان معانی را
نهان‌دار اشك خونین‌درجگر تاکی‌بود «طالب»
بدین یاقوت دریائی حسد یاقوت کانی را

۴۴

صبا شکست کله گوشه ریاحین را نمك ز خندهٔ‌گل داد حسن نسرین را
کشید پردهٔ‌ز رخ لاله فرصتست تو نیز ز روی داغ برافکن نقاب مشکین را
فلك وسیله بیدارئی مهیا ساز که بخت خفته ماکج نهاد بالین را (۱)
مدار چشم اجابت که در زمانهٔ ما دعا ز طاق دل افتاده است آمین را
حریف مشرب‌ما عارفان حق رندیست که پشت‌پا زده هم‌کفر را و هم دین را
من‌آن نیم‌که‌بافسون عیش و سحر نشاط بدل بخنده کنم گریه های رنگین را
گرفته‌جنس‌بلا رونقی‌که‌دشمن‌ودوست ز ما بنرخ دعا میخرند نفرین را

(۱) بالین کج نهادن کنایه از خواب گران است .

چه‌ذوق دیدکه با دلشکستگان‌زفراق   که ابروی تو در آغوش میکشد چین را
سبك متاز که سرهای بسته برفتراك   چوکعبه گرم طواف‌اند خانهٔ زین را
شگفته رو غزلی باز خامهٔ «طالب»
نگاشت بر ورق آماده باش تحسین را

۳۵

لخت دل بر مژه سیماب شد از گریهٔ ما   سرمه درچشم سفیداب شد ازگریهٔ ما
بسکه دوش ازمژه شورابهٔ تلخ افشاندیم   نمك خندهٔ احباب شد ازگریهٔ ما
چشم‌ما جمله گهرهای شب‌افروز افشاند   می بیارید که مهتاب شد ازگریهٔ ما
هریکی قطره بداغ‌دگرش سینه بسوخت   ظلم بر بستر سنجاب شد ازگریهٔ ما
دوش با گریهٔ مستانه بکهسار شدیم   سنگ‌رادیده‌پراز آب شد ازگریهٔ ما
هرکجا در ره عشق تو بیابانی بود   گردباش همه گرداب شد ازگریهٔ ما
دوش «طالب» چو مهیای عبادت‌گشتیم
اثر مسجد و محراب شد از گریهٔ ما

۳۶

خوش آنکه بجوئی دل بیچارهٔ خود را   ممنون سراغی کنی آوارهٔ خود را
از ضعف نگاهم نرسد سوی تو هرچند   پیوند کنم رشتهٔ نظارهٔ خود را
آن طفل یتیمم‌که ز بس‌بیکسی از یاد   در یوزه کنم جنبش گهوارهٔ خود را
آن برکه خونم که کنم چشمهٔ یاقوت   همچون رك نشتر زده فوارهٔ خود را
آن به‌که لب از خواهش الماس ببندم   رسوا نکنم داغ نمك خوارهٔ خود را
تا چون گل صد برگ بسوی تو فرستم   از سینه برآرم دل صد پارهٔ خود را
«طالب» صفت‌آلوده بخون‌مژه‌دیدم
ز آئینه رخسار تو رخسارهٔ خودرا

۳۷

به‌که امشب پاسبان دیده سازم خواب را   نغمه گردم ناخنی بر دل زنم احباب را

نورمه را چهره گرد آلود می بینم کجاست   پرتو روئی که آرایش کنم مهتاب را
چشم زخمی خورد بر بی تابیم حیف ار نه من   اضطراب نبض می آموختم سیماب را
فرش راحت خصمئی با پهلوی ریشم نداشت   بی سبب درخون نشاندم بستر سنجاب را
خاك بر بستر نمك بر زخم پهلو ریختم   بهر آسایش مهیا ساختم اسباب را
خوی گرم شعله سردی برنتابد زینهار   رخ نشوئی تا بصد آتش نشوئی آب را
تا بحدی عشقباز نغمه‌ام کز بعد مرگ   میزنم مستانه بر تار کفن مضراب را

«طالب» این بی‌اعتدالی لازم طبع منست
بی‌سبب بدنام میسازم شراب ناب را

۴۸

غیر می هرچه کنم نوش وبال است مرا   می اگر خون فرشته است حلال است مرا
من و باز آمدن از نشاهٔ مستی هیهات   این تصور ز خیالات محال است مرا
چون ننالم که جدا از ابروی آنمه شب عید   مو بمو زخمی شمشیر هلال است مرا
بسکه چشم از گل رخسار تو بر خورشیدست   شام هجران بنظر صبح وصال است مرا
زهرها بر لب از آن خندهٔ شیرین دارم   تلخی طعم سخن شاهد حال است مرا
پرو بالم بهزاران شکن آراسته است   گوئی از زلف عروسان پرو بال است مرا

عشقباز رخ مجموعهٔ خویشم «طالب»
نقطه و حرف بجای خط وخال است مرا

۴۹

مرگ جان میدهد از حسرت افسردن ما   گور لب می‌مکد از چاشنی مردن ما
هر نفس می کند از دیدهٔ ما جذب سرشك   خاك گوئی شده افیونی خون خوردن ما
سعی از حد بشد و قطرهٔ خونی نچکید   پنجهٔ عشق خجل گشت ز افشردن ما
منشان گرد بر این دل که حرامست حرام   همچو آزردن صید حرم آزردن ما

خو بدین آب و هوا کرده دل ما «طالب»
مصلحت نیست ز میخانه برون بردن ما

۴۰

غباری میرسد زآن رهگذر ایدیده جا بگشا   برون کن سرمه را ازخانه جای توتیا بگشا
تو نتوانی گشود ای شانه گستاخانه زلف او   بیا باری ببوی زلف او زلف صبا بگشا
زکار نیکبختان ای فلك صدعقده بگشودی   صدو یك باش گو یك عقده هم ازکارما بگشا
زند لاف صفای سینه تاکی صبحدم تا کی   جهان درچشم عاشق تیره شد بند قبا بگشا
خضاب مختلف در آن واحد نیست رسم ایگل   برنگ خون ماگرمایلی ازکف حنا بگشا
شکار افعی زلف توایم ای عنبرین کاکل   نهنگ تیغ برماگو دهن چون اژدها بگشا
بناخن حسرتم صدچشمه خون ازدل گشود ای غم   توهم گر غیرتی داری بیا بگشا بیا بگشا
جهان ازاشك و آهم باغ رضوان گشته ای همدم   اگرخواهی گشودن دل درین آب وهوا بگشا
در فیض سحر بازست منشین بی طلب ایدل   گل افشان اجابت بین و دامان دعا بگشا
نه در گلشن گلی پژمرده و نی بلبلی مرده   که گفت این شاخ سنبل موی چون اهل عزا بگشا
ندیدی گر محیطی درلباس قطرهٔ «طالب»   نظر برشخص دانش عارف الاسلام ما بگشا
ز تلخیهای دوران گر بخاطر عقدهٔ داری
باخوندی خصال شاعر شیرین ادا بگشا

۴۱

ز داغ می که گل جیب و دامنست مرا   بکنج غمکده سامان گلشنست مرا
کبوتر دل عالی مقام خویشتنم   بروح ناری گردون نشیمنست مرا
بدور زلف تو در تنگنای سینهٔ ریش   دلی چو توبه هلاك شکستنست مرا
دمی اگر نبود می بحال نزع افتم   چراغ عشرتم و باده روغنست مرا
مقیم کلبهٔ تاریك گلخنم عمریست   که دود دل مژهٔ چشم روزنست مرا
ز گلخنم بچمن آستین کشان میدید   که باد در کف و آتش بدامنست مرا
بوقت دوختن زخمهای کاری خویش   سرشك غلطان از چشم سوزنست مرا
در چراغ پرستان جرا زنم «طالب»   که آستانهٔ خورشید مسکنست مرا
حیات بخش جهان اعتماد دولت ودین   که صاحب سرو جان ودل و تنست مرا

همیشه باد فروزان چراغ اقبالش
که از دو کاون باو چشم روشنست مرا

۴۲

عشق شیرین کرده در چشمم جهان تلخ را   در شکر بگرفته این حنظلستان تلخ را
میکنم دریوزه زهر ازچشم ساقی چون‌کنم   با دو لب شیرین دهن عاشق دهان تلخ را
خوی بد را بخیهٔ تلخی فتد بر روی کار   ظاهر شیرین نمی‌پوشد نهان تلخ را
چون مگس برچرب‌وشیرین‌جهان‌والدنه‌ایم   شکر میگوئیم آب شور و نان تلخ را
صدهزاران جان شیرین‌کرده تاراج وهنوز   تیغ او شیرین نمیسازد زبان تلخ را
صد هما را سیر میسازیم لیك از زندگی   چون نمك چش مینمائیم استخوان تلخ را
عیش یاران تلخ شد«طالب» غلودر گریه‌کرد   سدّ ره شو یکدم این آب روان تلخ را
«طالب» امشب‌وای برهمسایه‌کزدردفراق
مو بموی جسم غم فرسود جان تلخ را

۴۳

مربی گر شود عشق ایندل نا قابل ما را   گل‌سوری‌چه صندل برجبین مالدگل ما را
بپای شوق رقصان میرود تا کعبهٔ مقصود   اگر بر ناقهٔ پی کرده بندی محمل ما را
دومشکین خال یك‌سیمین‌بناگوشند پنداری   دل شب‌های هجران دیدهٔ بنگر دل ما را
نبندد راه بال افشانی ما تیغ بسم‌الله   که می‌اندازد از پرواز مرغ بسمل ما را
ز خوش پروازی این ناوك دلدوز می زیبد   که مرغان هوا بوسند دست قاتل ما را
زبس خوکرده با سوز غمش سیراب‌ترگردد   اگر یاقوت سان در آتش اندازی دل ما را
فسون کامل ما را چه کیفیت بود جائی   که باشد رتبهٔ اعجاز سحر باطل ما را
خجل زینسان نمی‌ماندیم ازبیحاصلی «طالب»
بهیچ از ما خریدی مشتری گر حاصل ما را

۴۴

کجاست می که غم ازدل بدر برد ما را   از اینجهان بجهان دگر برد ما را

سبکتریم زمکتوب خویش جائی نیست — که پیك یار بجای خبر برد ما را
ز خشك وادی تقوی عبور ممکن نیست — مگر حمایت دامان تر برد ما را
بپای سوی تو نتوان شدن کبوتر شوق — مگر بهمسری بال و پر برد ما را

چوزنده از عدم‌آورد عشق مان «طالب»
امید هست کزین زنده تر برد ما را

۴۵

گلیم و چرخ نداده هوای چیدن ما — ستاره چشم بهم مینهد ز دیدن ما
کمند ذرّه کجا قصر آفتاب کجا — ز کاهلی نبود در تو نا رسیدن ما
برو برو مشکن بال‌ما بهرزه‌که هست — ز دام تا بقفس غایت پریدن ما
بذوق انس‌توما وحشی‌ازجهان شده‌ایم — دلیل رام تو بودن بود رمیدن ما
نه‌عقربست و نه مار این سپهر پیچاپیچ — ولیك سیر نمیگردد از گزیدن ما

مبر پرو شکن بال ما بهرزه که هست
ز دام تا بقفس غایت پریدن ما

۴۶

ای بسویت عقل را انداز ها — در هوایت هوش را پرواز ها
آتشم در پردهٔ دل زن که هست — سوز ها را نسبتی با ساز ها
طوف اهل کعبه دیدی هان به بین — گرد چشمانش طواف ناز ها
برده‌ام در کشور زلفی بسر — مو بمویم دیده دست انداز ها
گرچه نی بایست ما را نی پری — می کنیمش گرد سر پرواز ها
مطرب و بلبل‌همیشان نسبت است — ساز ها خویشند با آواز ها
گرد غم سعد فغانم شد بلی — سرمه را جنگست با آواز ها
پرده چون مستی براندازد ز دل — بر زبانها بیخود آید راز ها
تا هوا گیرد سوی ما آن تذرو — شاهبازان نظر پرواز ها
در نزاکت خانهٔ چشمان یار — ناز ها دارند برهم ناز ها

«طالب» از چشم و لب آن فتنه گشت
سحر ها همسایه با اعجاز ها

۴۷

از طاق دل فتاده هوا و هوس مرا — اکنون چه‌گل بچشم تمنا چه خس مرا
با این تجرد ار بمثل مست بیندم — کو جیب و آستین‌که بگیرد عسس مرا
محمل برقص آورم ارنیست باورت — بر پای ناقه بند بجای جرس مرا
مقراض شعله آفت پرواز من بس است — پروانه‌ام چه داد و ستد با قفس مرا
لطفی است باوجود عدم را وگرنه من — آن جنس نیستم‌که دهدکس به‌کس مرا
عاجز نیم چنانکه غم ار میهمان شود — بریك دو لخت دل نبود دسترس مرا
در دامن نفس زده‌ام چون نسیم دست — شاید بگلشن تو رساند نفس مرا
چون پشه‌ام ز بسکه سبکروح گشته‌ام — بیم است بر هوا برباید مگس مرا
آن جنس کاسدم‌که بهرکس دهی بمفت — قیمت بسر نهاده دهد باز پس مرا
انگشتم آشنا نشود جز بحرف عشق — طفل محبتم الف سینه بس مرا

«طالب» سگ قلادهٔ مهر و محبتم
یعنی چه احتیاج بطوق و مرس مرا

۴۸

خوش درخور است‌وقت‌سئوال وجوابها — از یار لطفها و ز ما اضطرابها
باآنکه دین و دل ز کفم برد بیحساب — دارد هنوز عشق تو با من حسابها
ای خرم آنکسان‌که براه تو میخورند — شب گرد های غربت و روز آفتابها
از من کنید نسخه دیوانگی طلب — کز دفتر جنون زده‌ام انتخابها
ای یادآنکه شب همه‌شب مست اشتیاق — میدید دیده‌ام بخیال تو خوابها
بر پیرهن فشان عرق دل که بهتر است — بوی گلاب غنچه ز دیگر گلابها
دارد تبسم تو بدلهای خون چکان — آن منتی که داشت نمك بر کبابها

«طالب» ز علم مهرو وفا دم مزن که ما
تصنیف کرده‌ایم درین فن کتابها

۴۹

کو پریشان بلبلی تا همنفس باشد مرا / گه انیس دام وگه یار قفس باشد مرا
پای بوس ناقه‌هم نقلیست از خون وصال / کاش بامحمل‌نشین‌قرب جرس باشدمرا
بلبلم نی‌زاغ گلبانگ‌مرا عاشق بسی‌است / باچنین فریاد بس فریاد رس‌باشد مرا
نیستم‌فارغ چو شمع ازسوختن تا زنده‌ام / اولین آرام تا آخر نفس باشد مرا
نارسا بختم وگرنه همتم کوتاه نیست / اوج عنقاگیرم ازبال مگس باشد مرا
من‌چراغم‌کشتنم‌را حاجت شمشیر نیست / میتوان‌افشاند دامانی‌که بس باشد مرا
نیمشب‌میآیم‌ازگلشن‌غزلخوان سوی‌شهر / بلبل‌مستم چه پروای عسس باشد مرا
نه قفس میبایدم طی کرد تا گلزار قدس / کاش‌چون‌مرغان‌دیگر یك‌قفس‌باشدمرا

درد او «طالب» عجب مارا موافق مشربست
تا نفس باشد الهی هم نفس باشد مرا

۵۰

سیر گلزار هوس حبس نفس باشد مرا / زانکه‌باغ دلگشای من قفس باشد مرا
باوجودعشق درچشمم‌هوس‌را بار نیست / تابودگل‌کی نظر باخار وخس باشد مرا
هرچه میآید بتاراج توکل میدهم / نیستم‌آنکس که‌فکرپیش‌وپس باشد مرا
یك‌سفر گر اتفاق افتد مرا در بحر عشق / آنقدر گوهر بدست‌آرم‌که بس باشد مرا
بر تن ازضعفم نیفتد پرتو خورشید اگر / سایبانی بر سر از بال مگس باشد مرا
آن‌عرق‌گرددزشرم‌این‌آب‌درعرض‌نیاز / گرزبان ودل‌زآهن‌چون‌جرس باشد مرا
دامن حاجت برخورشید‌نگشایم ز عار / گر بچیزی‌جزگریبان دسترس باشد مرا
چون‌دم دوزخ دم‌گرمم‌سراپاشعله‌است / کاش نیمی آتش و نیمی نفس باشد مرا

کام رس گر نیست «طالب» نوبرم معذور دار
رغبتی با میوه های نیم‌رس باشد مرا

۵۱

دیدم رخی عنان دل از دست شد مرا / چون چینی شکسته فغان پست شد مرا

درجام گل مشاهده کردم شراب حسن / زآن مو بمو چو مرغ چمن مست شد مرا
وارستم از تمیز فراز و نشیب دهر / پست و بلند ها همه یکدست شد مرا
موئی نکرد خم بتن از صید مطلبی / آه از خدنگ ناله که ازشست شد مرا

«طالب» بحیرتم که ازین طبع هرزه‌گرد
چون دل بکنج غمکده پا بست شد مرا

۵۲

ای آب رخ از نخل قدت جلوه‌گری را / پرواز ببال و پر حسن تو پری را[1]
آنجا که تذرو تو برفتار درآید / از شرم زمین‌گیر کند کبك دری را
با جاذبهٔ شوق تو مانع نتوان ساخت / از طوف سرکوی تو بی بال و پری را
از دور چو بینند سران طرف کلاهت / بوسند و بپای تو گذارند سری را
از داروی بیهوشی بویت عجبی نیست / گر دل بقیامت برد این بیخبری را
جز ناوك معشوق نه بینم سوی عاشق / مرغی که سزاوار بود نامه بری را
یاقوت لبان قیمت اشکم نشناسند / خونابه شمارند عقیق جگری را
با نسبت نوشین لب لعل تو رسد باز / بر بادهٔ انگور شراب شکری را
خاك من دلسوخته خاکستر گرم است / ترسم قدم آزرده کند رهگذری را
بیگانهٔ ذوقست در این سلسله مجنون / من دانم و من لذت بی پا و سری را
دل میرود ازخویش تب و تابش ازآنست / آری نبود خاطر جمعی سفری را
در حلقهٔ زلفش خبر از شانه نگوئید / آشفته مسازید نسیم سحری را
یارب می خواهش همه درساغر او باد / تا چرخ سزاوار بود شیشه‌گری را

«طالب» بغزل چاشنی مدح در آمیز
تا چرخ بود قبله صاحب نظری را

۵۳

کاش در خاطر فتد خورشید تابان مرا / کامشب از پرتو برافروزد شبستان مرا

(۱) درتذکره نتایج الافکار ، پرواز زبال و بر حسن تو پری را .

خانه روشن میکنم امشب عجب نبود زیار   گر چراغانی کند تاریك زندان مرا
تا زهردستی دری بگشایدم بردل زخاك   درجنون صد دست میباید گریبان مرا
روز آئین بندی تاریك بازار دل است   از متاع غم بیارائید دکان مرا
ای مصور شکل زلف یار در خاطر میار   چون نگاری صورت حال پریشان مرا
بیم ویرانیست ازسیلش بترس ای باغبان   چون کنی خار سر دیوار مژگان مرا
ایکه با عرشم مقابل میکنی ازروی قدر   پاس عزت دار ناگه نشکنی شأن مرا
برمشام آید نسیم گل زوصف روی دوست
«طالب» اربرهم زنی اوراق ویران مرا

۵۴

جان فارغ زتن بس است مرا   گل دورازچمن بس است مرا
بوطن گر نمیرسد دستم   آرزوی وطن بس است مرا
پیرهن گو مشو نصیب تنم   حسرت پیرهن بس است مرا
دست اگر نیست گومباش چه تن   دستگاه سخن بس است مرا
چشم بر پیرهن ندوختدام   انتظار کفن بس است مرا
زلف پرچین مباد گو بکفم   خاطر پر شکن بس است مرا
تیغ بیرون کنم زکف «طالب»
که زبان دردهن بس است مرا

۵۵

بسکه شد خاك عزیزان جسم غم پرورد ما   از سر آتش غبار آلوده خیزد گرد ما
گاه گل چون تر شود بوی خوش آید برمشام   این رقم زد عشق بر روی غبار آلود ما
رشتهٔ آمیزش از ما شمع ما بگسسته باز   ز آن گریزانند از هم جمله تار و پود ما
بسکه آهنگش جگرکاواست وطرزش دلخراش   گوش میگیرد سپهر از نغمهٔ داود ما
بسکه از مغز محبت استخوان پرکرده‌ایم   بوی مهر آید چو بر آتش گذاری عود ما
غم نداریم از هزاران غبن در بازار عشق   چون زیان ماست درسودای خوبان سود ما

چون بر افروزیم از غیرت ملایم تر شویم خلق ابراهیم دارد آتش نمرود ما
در ترقی گرچه (بیدانجیر) را مالیده‌ایم خنده دارد سرو بر نشو ونمای زود ما
زادن ما بود آبستن بمرگ هر نشاط عیشهای روز ماتم شد شب مولود ما
دوست میداند که ما دستی اگر برداشتیم آستین بر جان فشاندن بود این مقصود ما
بسکه چون «طالب» زسامان عبادت مفلسیم
جرم ما پهلوی طاعت مینهد معبود ما

۵۶

بهر نوا ندهی صوت دلپذیر مرا   چشیدهٔ مزهٔ آتشین ضمیر مرا
نظیر من بجهان طوطئی نخواهی یافت   مگر در آینه پیدا کنی نظیر مرا
بجز صلای محبت بخوان نعمت حسن   گرسنهٔ ننمود است چشم سیر مرا
بدان ملاحظه ریزم بدست پیرهن آب   که درادب همه رحمت کنند پیر مرا
زبون چرخ نگردم بحفظ جان «طالب»
که روبهی نسزد طبع شیر گیر مرا

۵۷

هزار بحر بود قطره پروریدهٔ ما   هزار ابر بود کاسه لیس دیدهٔ ما
بطرز نغمهٔ خود گو مثال بلبل مست   که هست این روش تازه آفریدهٔ ما
همیشه در پی آزار ماست بخت سیاه   اگر چه هست غلام درم خریدهٔ ما
زطفل اشگ بدینسان نشسته درخونم   بیا به‌بین که چها میکند چکیدهٔ ما
چگونه ما وغم دوست یاد هم نکنیم   که ما رسیدهٔ اوئیم و او رسیدهٔ ما
دلم ز قید خرد رستهٔ از پیش مروید   که رام کس نشود آهوی رمیدهٔ ما
بما اگر نقط نیستی نهد غم دوست   عطاش بر سر ما منتش بدیدهٔ ما
گذشت بر دل ماهرچه جور و ناز تو بود   تو بگذر ازدل درخاك وخون طپیدهٔ ما
بباغ خاطرما نیست نوبری «طالب»
برو دوباره مچین میوهای چیدهٔ ما

۵۸

روشن بمهر کن دل بی کینهٔ مرا
وز تاب چهره آب ده آئینهٔ مرا

تسبیح زلف یار شود سوده در شمار
گیری حساب اگر غم دیرینهٔ مرا

فرق از دکان خود نکند پیر میفروش
در جوش داغ بیند اگر سینهٔ مرا

خمها شود ز باده ممزوج پر اگر
شویند خشت مسجد آدینهٔ مرا

کین من آتشی است نهان در دل سپهر
بر دل گره مزن فلکا کینهٔ مرا

ضعفم بدان رسید که خواند رسول عشق
معراج پایه سینهٔ پر زینهٔ مرا

خیزد بجای دود بخار شراب اگر
آتش زنند خرقهٔ پشمینهٔ مرا

یاقوت و لعل او همه لخت جگر شود
کاوند اگر جواهر گنجینهٔ مرا

«طالب» منم که حسرت چشم ودهان یار
بادام و شکر آمده لوزینهٔ مرا

۵۹

خالی زخار کینه چو سازیم سینه را
نشتر فرو بریم بدل آبگینه را

فرق ازدکان خود ننماید زجوش داغ
گر پیش گلفرش گشائیم سینه را

یکپایه گر فرازتر از اوج خود رویم
آریم زیر پا فلك هفت زینه را

هرچند بیش خرج کند بیشتر شود
چشم جدا ز دوست متاع خزینه را

«طالب» نیافت مثل خودی در وفا بدهر
آری قرینهٔ نبود بی قرینه را

۶۰

چنین که تنگ ببرمیکشد پلاس مرا
عجب که فقر نیارد بدین لباس مرا

چو اهل دل در جمعیتی دگر نزنم
که بس خوش آمده جمعیت حواس مرا

فتاده برسر راه متاع کم قدرم
که بی رواجی من داشتست پاس مرا

خسم خسان جهان جمله قیمتم دانند
نه گوهرم که شناسد گهرشناس مرا

زر وبا زد شهرم بآتشم فکنند
که هیچکس نستاند بالتماس مرا

عجب که پیش خسان کج کنم چه گل گردن　　اگر چو خوشه بگردن نهند داس مرا
اگرچه میکده‌ام پرکدورتم گوئی　　نهاده‌اند ز خشت لحد اساس مرا
چو هجر دوست هراسان چه «طالبم» همه عمر
وزو گذشته نباشد بدل هراس مرا

۶۱

مهربانیهاست با ما محنت ایام را　　گرچه ناکامیم با ما رشك باشد کام را
ما نه آن مرغیم برشاخ هوس کز اشتیاق　　گوشه چشمی نباشد جانب مادام را
مرد را هر هفت زیباتر نماید از عروس　　چون بیاراید بدزدد دوست هفت ایام را
از چه روافتاده همچون پسته مغزش در دهان　　چشم مستت سنگ برسر گر نزد بادام را
برضمیر صافیش گرد ندامت ره نیافت　　هر که در آئینه آغاز دید انجام را
خوش شبی داریم دامان در مکش ای زلف یار　　شوم برما درد آشامان مگردان شام را
درشب زلف تو بیوقتست دلهارا خروش　　باز میخارد گلو مرغان بی هنگام را
می بکف نام تو بشنیدم ز رویم رفت رنگ　　زعفران کردم بساغر بادهٔ گلفام را
بختگی بگذار ساقی بامن کودك مزاج　　زانکه می خامست درخور جرعه نوش خام را
ساغرم هرگز نشد خالی که چشمم از کمین　　پر نکردش بازچون من نیمه کردم جام را
دردعای عاشقان نبود اثر «طالب» خموش
چند خواهی کام دل از حد مبر ابرام را

۶۲

برافروزی از چهره چون انجمن را　　ز یك گل چراغان کنی صد چمن را
ز تاثیر بوی تو یوسف شود گل　　بگل گر دهی نکهت پیرهن را
من اندر سرشت خود آگاه بودم　　که آن ساختن داد این سوختن را
چو از تربتم بگذری باز بنگر　　مکن بر تن مرده زندان کفن را
ملولم مکن در وطن گر غریبم　　که خوش کرده‌ام غربت خویشتن را
چو جان از وطن گر زنم فال غربت　　بداغ غریبی بسوزم وطن را

چو آرم بوصف آن لب نوش خواهم که هم زآن لب نوش بوسم دهن را
دلت شاد «طالب» که در چار موسم
پراز گل تو داری ریاض سخن را

۶۳

ای چاره‌گر به‌بین نفس شعله ناك را وز دوستی بدوز گریبان چاك را
ای مرگ طعم شهد وصالم مبر ز کام غارت مکن وظیفهٔ موران خاك را
ای چشم بر غبار نشان وجود باش وز گرد تن هلاك مکن جان پاك را
بی انتظار ای غم یارم بساز کار وز شوق من هلاك مگردان هلاك را
« طالب » چه‌دشمنی بخردهای‌خام‌داشت
دهقان که تخم مهر بدل کشت تاك را

۶۴

بی روی دوست دیدن مه میگزد مرا چون تیغ مهر نور نگه میگزد مرا
من لالهٔ ضعیفم و عشق آفتاب گرم زآن‌گاه میگذارد و گه میگزد مرا
عقرب طبیعت است ترا زلف چون کنم دل بی گناه جرم گنه میگزد مرا
امشب که‌در بر آن بت‌مشکین کلاله‌است بند قبا چو مار سیه میگزد مرا
«طالب» جدا زدلبر یوسف لقای‌خویش
مهتاب همچو سایهٔ مه میگزد مرا

۶۵

که بوی درد تو زد بر دماغ سینهٔ ما که تازه شد همه‌گلهای داغ سینهٔ ما
چراغ‌کس نکند روشن از فتیلهٔ داغ بجز غمت‌که فروزد چراغ سینهٔ ما
چراغ دل بکفم نیست درجهان‌دردی که روز.وشب نبود درسراغ سینهٔ ما
غم فسردن وپژمردن ازخزانش نیست گل همیشه بهار است داغ سینهٔ ما
بهار داغ تماشا نکردهٔ « طالب »
عنان بتاب بگلگشت باغ سینهٔ ما

٦٦

شوق خاطر موکشان سوی تو میآرد مرا … از در دل تا سرکوی تو میآرد مرا
من نیارم شد بسعی از سایه سوی آفتاب … لیك شوق دیدن روی تو میآرد مرا
میوزد هرگه نسیم مهربانی بر دلم … نکهت خلق تو یا خوی تو میآرد مرا
از نسیم مهر ممنونم که بوی مردمی … بر مشام از هر سر موی تو میآرد مرا
دل بهرسو میگشایم میبرد چون تار زلف … لیك چون می‌آورد سوی تو میآرد مرا
چین بمیزان تو بیقدراست لیك امدادبخت … گرچه پیچم در ترازوی تو میآرد مرا
شاه(نورالدین جهانگیر) آنکه‌طالع بوی‌گل … برمشام از خلق نیکوی تو میآرد مرا
خضر بلبل بوی‌گل‌گردید و بردش‌سوی‌گل … خضرمن‌بوی توشد سوی تو میآرد مرا
شادم از «طالب» که در دیباچهٔ اخلاص مدح … هم دعا گو هم ثناگوی تو میآرد مرا

٦٧

از لب نرفت مایهٔ تلخی فرو مرا … چون استخوان بمانده‌گره درگلو مرا
کامم رخ تو دیدن و درخون طپیدنست … در دل مباد بشکنی این آرزو مرا
صید لطافتم چو مزاج گل و نسیم … گرگل شوم عجب که نمایند بو مرا
شادی چو عنکبوت نکردم تنیده تار … ای وای گر غم تو گذارد باو مرا
ای شانه قسمتی بتو دادیم در پذیر … کاکل ترا ، عبیر صبا را و او مرا
صید ار منم بدام و کمند احتیاج نیست … بتوان اسیر کرد بیك تار مو مرا
من سرخ‌رو برآیم واوهم، چه‌حکمتست … با تیغ او اجل چکند روبرو مرا
ای زهر غم خوش آمدهٔ در مذاق من … حاشا که بیتو آب رود درگلو مرا
خاکم خمیرمایهٔ (۱) مهر و محبت است … های ای صبا ببر بسری کوی او مرا
خو کردهٔ غمم مطلب «طالبم» بعیش … کفر است ترك طاعت و تغییر خو مرا

---

(۱) نسخه مدرسه سپهسالار ، عبیرمایه

۶۸

ای صبحدم ز نور جمال تو شامها پر عنبر از شمامهٔ زلفت مشامها
آن‌سرو سرکشی‌که بصد آب شسته‌اند طوبی‌قدان زشرم‌تو دست‌از خرامها
رندیست جرعهٔ نوش‌محبت‌که پشت‌پای هم بر حلالها زده هم بر حرامها
صبح‌است و باد میزند از صحن‌لاله‌زار بر گوش رغبت از قدح می پیامها
گوئی که‌ساقیان زپی مجلس‌صبوح
از لعل چیده‌اند بترتیب جامها

۶۹

بناشد بهرهٔ از پختگی ما خام سوزان را کند افسرده باد بخت‌ما شمع فروزان‌را
مگرشمعی‌رخی‌تابد بدین‌ظلمت‌مراورنه چراغ‌مه نسازدخانه روشن تیره‌روزان‌را
بود زال فلك‌را با عروس خاطرم خصمی بلی با ماه رویان‌کینه‌ها باشد عجوزان‌را
هجوم زخم دست و سوز ناپیکار نگذارد بدور تیغ‌او حاجت برآید بخیه‌دوزان‌را
چه فارغ‌گشتهٔ ازگریه «طالب» آب چشمت کو
بیاد آور یکی آن قطر های گرم سوزان را

۷۰

باز نوای امید ، زد دل مأیوس ما قهقههٔ کبك شد ، گریهٔ طاوس ما
ازگل‌حرمان‌ما، رست‌گل وصل دوست زمزمهٔ شکرگشت ، نغمهٔ افسوس ما
داد فغان‌داد دل ،گشت چومحمل‌پدید صیت جرس‌پست‌کرد، نالهٔ ناقوس ما
سینهٔ مابسکه یافت روشنی ازشمع دل کعبهٔ پروانه گشت ، قبهٔ فانوس ما
ازدل‌ما صدشکست،کرد پدیدارچرخ شیشه‌گری‌کو بساخت،شیشهٔ ناموس ما
تا بره او شدیم ، خاك نسیم بهار لب‌کندازغنچه‌وام ، بهرزبان‌بوس ما
بسکه چو «طالب» در ، عیش و طرب بسته‌ایم
کنج قفس گلشن است ، بر دل محبوس ما

۷۱

در سلسلهٔ زلف چه داری دل ما را   زنجیر بپا کس نزند مرغ هوا را
ما غنچه دردیم بگلزار جهان لیك   ز آشفتگی دل نشناسیم صبا را
چون‌شیشه‌در این میکده‌صد بار شکستیم   وانگه بدل از بیم نهفیم صدا را
باز آن کف‌پارا سروکاری به‌نگاراست   از پردهٔ چشمم گذرانید حنا را
تا جز تو حریفش گشادن نتواند   خواهم گرهٔ دل زنم آن بند قبا را
سرویکه بشمشاد تو همدوش برآید   از شرم فراموش کند نشو و نما را
تو سبحهٔ صد دانه بکف گیر از آن زلف   تا بر تو شمارد دلم این آبله‌ها را
مطرب گرهٔ دل نشود باز بمضراب   بیهوده بزحمت مفکن عقده گشا را
ای عیش تو در خانهٔ عشاق نگنجی   رو تنگ مکن بر من ماتم‌زده جا را
گویند که خوش زاهد و عابد شده «طالب»
این حرف بگوشم مرسانید خدا را

۷۲

گر غیرتی کند مژهٔ اشکبار ما   شاید که بی نصیب نماند بهار ما
ما رهروان خانه‌نشین چشم حیرتیم   بخت سیاه سرمهٔ دنباله‌دار ما
نبود عجب ز آتش دل بعد مرك نیز   گر خشت خام پخته شود بر مزار ما
بنشین بجای خویش که تا ایستاده‌ای   پیش تو از ادب ننشیند غبار ما
«طالب» سمند چرخ خرد می گذاشتی
دادی اگر عنان بکف اختیار ما

۷۳

دهن بهیچ حرامی نشد دلیر مرا   بغیر خون‌که حلالست همچو شیر مرا
اگرچه خاك شدم بوی او نرفت از من   توان به پیرهن افشاند چون عبیر مرا
بزیرپای توام[1] بازم ای سپهر بسای   اگر برون نتوان کرد از حریر مرا

---
(۱) نسخه مج ، بزیر پای خودت .

بقید گر نکنم رو ملامتم مکنید — تصور نگهی میزنند به تیر مرا

بقسمت ازلی نیست چاره‌ای زاهد — حریر جور ترا ، حسرت حصیر مرا

دمیدصبح ودمیدن‌گرفت‌نکهت‌دوست — ز هوش میروم ای همنشین بگیر مرا

بهر کجا بود افتادهٔ نظیر من است — دگر مخوان ز ره طنز بی نظیر مرا

بآب گوهر من تشنه‌اند کون و مکان — چه شدکه‌داد زکف‌چرخ زودسیر مرا

سری بانجمنم بود چون‌کنم که نمود — خیال گوشهٔ چشم تو گوشه‌گیر مرا

رسید ضعف بجائی که گر برآرم سر — بپای مور توان کرد دستگیر مرا

ز بسکه تیغ تو تعجیل کرده درخونم — اجل باینهمه خواهش ندید سیر مرا

چو «طالب» از ره معنی بلند مرتبه‌ام
مساز در نظر ای آسمان حقیر مرا

۷۴

ما را کشد بسوی تو شوق بلند ما — هر موی تازیانه شود برسمند ما

درآب وخاك ما شرر اضطراب نیست — ماند چو خال بر رخ آتش سپند ما

هیچیم وهیچ‌را نخرد هیچکس‌به‌هیچ — ای روزگار درگذر از چون وچند ما

دعوای صاحبی‌کن وآنکه بصد زبان — اقرار بندگی شنو از بند بند ما

برقیم ولیك آفت محصول کس نه‌ایم — فارغ نشین‌که بگذرد از ما گزند ما

با این نکو متاعی بازار روزگار — ای وای بر طبیعت مشکل پسند ما

«طالب» خیال می ننمائی‌که کرده است
خون را دوا بشیشه دل دردمند ما

۷۵

صد پیرهن زنم چاك هر دم ز دست تنها — دست درندهٔ من شد گرگ پیرهنها

فانوس وارم از بس تن استخوان‌نما گشت — در زیرپوست گوئی پوشیده‌ام‌کفنها[1]

یارب ز راه عیشم بردار سنگ محنت — وین کوهپای غم را بفرست کوه‌کنها

---

(۱) اشاره به لاغری خود مینماید .

گل جوش زد حریفان تاکی خموش باشید   آخر نه عندلیبید ای مهر بر دهنها
گویند شکر معشوق با صد زبان خاموش   پروانه های مسکین در عین سوختن ها
یاقوت ارچه بگرفت سامان در فشانی   یاران ز دست دادند سر رشتهٔ سخنها
از شرم آب و رنگش گلهای پای برگل   همچون نسیم گشتند آوارهٔ وطنها
درکار شمع وگل کن چندانکه نازداری   ای زینت چمنها وی زیب انجمنها
باشدفغان «طالب» جانکاه دور از آن کو
چون نالهٔ غریبان از فرقت وطنها

۷۶

وگر بیك نگه آن مشتری خرید مرا   خرید خود چه نماید که آفرید مرا
ضعیف آهوکی بودم از قضا غافل   هژبر حادثه از یکدگر درید مرا
امید زخمی ازوهست وپای رفتن نیست   کرم نموده بمیدان او برید مرا
ببوستان طلب شاخ سنبلی بودم   زهی دریغ که آهوی غم چرید مرا
گریز پای تراز «طالبم» مقید زلف
کنید همچو غلامان نو خرید مرا

۷۷

وگر جذب کمندی میکشد ازهرطرف ما را   عجب گر اختیاری بعدازین ماندبکف ما را
تلف کردیم بس آب وعلف در مزرع گیتی   فلك هم درتلافی میکند روزی تلف ما را
بود پر چشمه و پر سبز صحرای سپهر اما   فرو ماند سرهمت بدین آب و علف ما را
زهرسو برلب ما بسته صف تبخالهٔ خونین   یکی جوشیده بحرآتشم اینست کف ما را
سخن با آنکه فرزند است خواهم ازخدامرگش   چه محنتها که بردامن نزداین ناخلف ما را
بسیلی کشت ما را مطرب چرخ وشدایا می   هنوز ازچهره میآید بگوش آوازدف ما را
بخون ما گشودی روزهٔ شمشیر ومی زیبد   که سربرعرش فتراك توساید زین شرف ما را
مکن همچون گل پژمردهٔ عشرت بماخاری   که غم درچشم خودپروردهٔ خون درصدف ما را
زبس بر سر زدیم ازهرطرف بالادودستی را   گریزد سر بسوراخ گریبان چون کشف ما را

همان بی بهره غواصیم کز روز ازل «طالب»
زصد دریای گوهر نیست روزی یك خزف مارا

۷۸

شب تیره ، روز تیره ، به بین روزگار ما — دلخسته ، بال ، بسته نظر کن بکار ما
گل گل زداغ چون پرطاوس گشته ایم — خجلت برند جمله ز نقش و نگار ما
دایم بکار بوده و هرگز نکرده ایم — کاری که روز واقعه آید بکار ما
خاك از وجود ما شده از بس در اضطراب
خشت لحد گذشته ز لوح مزار ما

۷۹

شوق او ساخت کوچه گرد مرا — کرد سر در هوا چو گرد مرا
نفسی کس نزد غبار آلود — که نیاورد دل بدرد مرا
زعفرانی نسود دست سپهر — که بدان رخ نکرد زرد مرا
گر شوند آب جمله آتشها — نتوانند کرد سرد مرا
همه با جسم و جان بسر بردیم — عمر طی شد به دود و درد مرا (۱)
بر دواها ز بس تنیده دلم — نتوان خواند ز اهل درد مرا
اشهب وادئی نمیخواهم — شوق کافیست در نورد مرا
همه از چنگ دود بگریزند — بگذارید فرد فرد مرا
گو بمیدان عنان مده « طالب »
دلپسند است هم نبرد مرا

۸۰

شوقت فزود مرتبهٔ اضطراب را — همچون پری بشیشه در آورد خواب را
دست قبول عشق چه غم گر دلم شکست — باشد شکستگی ورق انتخاب را
دل چاشنی گرفت از آن خنده های شور — آری نمك لذیذ نماید کباب را

---

(۱) اشاره باعتیاد خود مینماید

چشم ترم فروغ رخ او زیاده ساخت هر چند ابر تیره کند آفتاب را
هجران ندیده‌ای تو چه‌دانی وصال چیست. موی سیه چه قدر شناسد خضاب را
در جلوه توسن تو نماید بماه عید خنگ هلال نعل و هلال رکاب را
مه را بدم چگونه کشد اژدهای ابر ز آسمان فرو برد مه من آفتاب را
گو دل مپیچ در خم آن زلف پر شکن تعلیم مار کس ندهد پیچ و تاب را
هرچیز خوانی ازورق سرنوشت خوان نی رنك صفحه بین و نه روی کتاب را
رخ برفروز در نظر بیدلان شوق ماهی کن از فروغ تجلی نقاب را
هر قطره خون سراغ دلم میکند بلی با شیشه نسبت است قدیمی شراب را
بر اشك گو ، بیاد تو گر عاشقم رواست بلبل ببوی گل به پرستد گلاب را

امروز گریه نوع دگر می‌کند مگر
همچشمی فتاده به «طالب» سحاب را

۸۱

باز ناخن میزند بر دل غم دیگر مرا میکند تکلیف شیون ماتم دیگر مرا
منکه دایم بر جگر الماس حیرت سوده‌ام زخم دیگر خوشتر است ازمرحم دیگر مرا
زآن در اینعالم نمی‌گنجم که شوق روی دوست میکشد هر دم بسوی عالم دیگر مرا
صد هزاران غم بجز هجران یارم در دلست کاش یك غم باشد و نبود غم دیگر مرا
تازه میدارم بآب دیدهٔ خود باغ خویش من گل داغم چه حاجت شبنم دیگر مرا

میکنم «طالب» صفت با یاد او گفت وشنود
گر چه مهلت نبود ایندم تا دم دیگر مرا

۸۲

بتان زهم نشناسند کفر و دین مرا نخوانده‌اند الم نامهٔ جبین مرا
شت فراق مرا نیم قطره بر مژه نیست بچشم من بفشارید آستین مرا
متاع خرمن‌ما خوشه خوشهٔ جگر است بگوش مژده رسانید خوشه چین مرا
بجبهه مالم و برنامه مهر نیل زنم چه احتیاج سیاهی بود نگین مرا

چنین که بال و پر آورده‌ام ز ناوك دوست		نشان جراحت پهلوست همنشین مرا
اگر چه سوخت درونم خوشم کزین گرمی		اثر زیاده شود نالهٔ حزین مرا
ز بسکه تلخ سرشتم چو زهر و بادهٔ صبر		خیال زهر کند مور انگبین مرا
۶۴۲۰ دراستماع فغانم چه لب چه دیده چه گوش		بدل شنید توان نالهٔ حزین مرا
اگر چه بود مرا جان آهنین «طالب»
گداخت فرقت او جان آهنین مرا

۸۳

چو عزم صید شود آسمان شکار مرا		هوای دل بتماشا برد غبار مرا
بشکر انکه شدم بندهٔ تو نیست دمی		که گوش من نکند سجده گوشوار مرا
بجستن آمده ابروی کبك وچشم تذرو		مگر هوای شکار است شهسوار مرا
۶۴۲۵ سرم گران ز خمار کدورتست مگر		می لطافت او بشکند خمار مرا
نثار نعل سمند تو جان خشك منست		مگر قبول تو آبی دهد نثار مرا
فلك ثنای خود و من دعای او گویم		چه نسبت است بکار سپهر کار مرا
شهنشهی است بگیتی پناه من «طالب»
خداش باد نگهبان نگاهدار مرا

۸۴

آن غمزه خون دل بسبو می‌کند مرا		افشردهٔ جگر به گلو می‌کند مرا
۶۴۳۰ میخواندم ز اهل وفا آن فرشته خو		وین مرحمت ز اوسگ او می‌کند مرا
تا کی خیال هیچ توان کرد و خون گریست		اندیشهٔ میان تو مو می‌کند مرا
از بس معطرم ز نسیم تو عندلیب		گلدسته میگذارد و بو می‌کند مرا
از بس جدا نمیشوم از آستان دوست		غیرت خیال آن سگ کو می‌کند مرا
من ترك آفتاب پرستی نمی‌کنم		آتش پرست آن گل رو می‌کند مرا
۶۴۳۵ «طالب خیال دیدن عکس رخش در آب
چون سبزه فرش آن لب جو می‌کند مرا

۸۵

ز جانم پرس غم فرسودگی را　　زچشمم پرس خون پالودگی‌را
بگردون سبحهٔ پروین بیاموخت　　ز مژگانم گهر آمودگی را
پی خواب اجل افسانه گویم　　مگر نوبرکنم آسودگی را
زبختم عاریت بگرفته چشمت　　سیاهی را وخواب آلودگی را
مس رویم ز قحط اشك «طالب»
فرامش کرده سیم اندودگی را

۸۶

گرامی‌دارجهانهای‌حزین‌دلهای غمگین را　　بزلف پرشکن ترجیح ده ابروی پرچین را
مشوخندان بده‌خودرا بیاد مرگ ای غافل　　که‌چون‌گل‌بشکفدچیدن‌دهدتعلیم‌گلچین را
حلاوتهاست درتلخی‌نهان ای غافل ازلذت　　فدای یکدهان تلخ‌کن صد جان شیرین را
بخود مشغول در بازار معشوقی زهی غفلت　　زخودبینی‌یکی‌معزول‌کن چشم‌خدا بین را
چو لب پرکرد از ساغر فراق لعل او سازد　　زاشك‌بوالهوس بی رنگترمینای رنگین را
بچشم بخت دایم مست خواب غفلتم ور نی　　سر سودائیم هرگز نیازد دست بالین را
ز خاکم تا ابد شاخ گل و برگ حنا روید　　کند چون آشنای تربتم پای نگارین را
ثوابی میکنی بر شعلهٔ من روغن افشان‌شو　　که برآتش‌نخواهد اضطرابم‌آب تسکین را
بشمشیر زبان‌برکینه جویان پیشدستی کن　　که من‌سنجیده‌ام نبود زوالی‌دست پیشین را
مبادآن شاخ صندل راازین افعی‌گزندآید　　مکن‌گستاخ‌بردست‌بلورین زلف‌مشکین را
دهان‌گردید یکسر قدسیان را پرگهر «طالب»
که برنظم من افشانند گوهرهای تحسین را

۸۷

شود چو گوشه ابرو بلند خوبان را　　عنان دل رود از دست سینه‌کوبان را
درآن حباب‌فلك را چوخاك پست‌کند　　چو نوبت ادب آید بلند جویان را
چو مست من بسماع آستین بیفشاند　　زرقص دست شود سست پای‌کوبان را

آستانهٔ او توتیا کشان غبار   بسنگ سرمه برانند خاك روبان را

دمادم آبلهٔ زاید از دل « طالب »
چنانکه‌عقده برابروفتدغضوبان‌را

۸۸

ندارد چون سراب از بود امیدی نمود ما   عدم را تنگ‌درآغوش جان دارد وجود ما
توسودخودطلب،مارامکن‌منع‌اززیان‌کردن   که‌ما سرچشمه‌ایم اندرزیان ماست‌سود ما
بآه واشك گرم خود جهانرا آفتیم آفت   زمین از آتش ما سوزد و گردون زدود ما
زداغ رشك دل آتش زیادت میشود هر دم   زخون‌خوردن‌ندارد‌صرفهٔ مسکین حسود ما
صفای وقت ما بیحاصلان را میشدی حاصل   بگوش درد نوشان میرسیدی گر ورود ما
به پنهان‌گرسری بارشته‌های زلف اودارند   نشان سیلی عشق . از بناگوش کبود ما
دل ما بی‌شریك افتاده درشغل جگرسوزی   ندارد هیچ مجمر بهرهٔ از دود عود ما

ترنج‌شکربویا میشدی دل‌را بکف«طالب»
به سیب‌آن زنخدان میرسیدی‌گرسجود ما

۸۹

تو صید عافیتی با الم چکار ترا   وظیفه خوار نشاطی بغم چکار ترا
تو در حصار وجودی فراغبال مجو   بساکنان دیار عدم چکار ترا
نشاط مردم طامع بود ستایش خود   نهٔ گر اهل طمع با کرم چکار ترا
ترا که فتح میسر بود بهمت فرد   یگانه تاز بخیل و حشم چکار ترا
بنه قلم ز بنان با زبان تیز بساط   چو اهل تیغ شدی با قلم چکار ترا
میان نیستی و هستی اتحاد گزین   بامتیاز وجود و عدم چکار ترا
مکن بقصددلهای خدنگ‌غمزه شتاب   تو ناوکی بغزال حرم چکار ترا

کرم بس‌است ترا بگذرد ازدرم «طالب»
چو صاحب کرمی با درم چکار ترا

۹۰

عقل بصد خامشی قفا خورد از ما   دانی اگر دم زند چها خورد از ما
ما می مشرب ز جام کفر کشانیم   ساغر اسلام پشت پا خورد از ما
جوشدش از کام ذوق چشمهٔ حیوان   آنکه بلب شربت ثنا خورد از ما
رویدش از خاك گور سبزه الماس   آنکه بدل نشتر هجا خورد از ما
واعظ هذیان سرا کجاست که لختی   نیش عصا دشنهٔ ردا خورد از ما
آنکه نقاب عروس دهر گشاید   صد شکرستان برونما خورد از ما
ما همه «طالب» نمود پاك زبودیم
عقل همان پای سیمیا خورد ازما

۹۱

در باغ بیتو نشاء ندیدم ایاغ را   بیگانه یافتم همه گلهای باغ را
هرگه شدم به پرسش حال دماغ خویش   آشفته‌تر ز زلف تو دیدم دماغ را
چون‌جلوه‌کرد بردل‌وجان‌سوزعشق دوست   جان داغ را فتیله شد و دل چراغ را
چون‌گم شود براه دل ازمن نشان مجو
کاواره کرده عشق نخواهد سراغ را

۹۲

دل بذوق نغمهٔ داود مینالد مرا   تار پیراهن چه تار عود مینالد مرا
عود را مینالد از درد درون باری ز بس   درد من بنگر که تار و پود مینالد مرا
با وجود آنکه در اندوه کوه طاقتم   دل ز بس نازك بود از رود میناند مرا
زآن‌نکه‌سوراخهادراستخوان‌دارم چونی   ز آن سبب اعضای درد آلود مینالد مرا
«طالب»امشب‌وای برهمسایه‌کزدرد فراق
مو بمو این جسم غم فرسود مینالد مرا

۹۳

اسیر عشقم و نازد گلو به‌بند مرا   چو طوق فاخته زیبد خم کمند مرا

کناره کن ز طلب تا بغایتی که اگر　　گذر بقاصد یارت فتد خبر مطلب
مجوی نرم قماشی ازین سپهر درشت　　برو ملایمت ابره ز آستر مطلب
هنرطلب غم روزی به‌زرخرد «طالب»
بعیب بی هنری تن ده و هنر مطلب

۹۷

بی تلخی حسرت بسبویم نرود آب　　تا زهر نگردد بگلویم نرود آب
من باغ دلم تشنهٔ برقست گیاهم　　بی خاصیت شعله بجویم نرود آب
گر آب رخم‌راگذری جانب آنکوست
آنروز مبادا که ز رویم نرود آب

۹۸

صبحش از صفحهٔ جبین پیداست　　شامش از زلف عنبرین پیداست
شمع کافوری دو ساعد او　　از دو فانوس آستین پیداست
حسن خط ظاهراست از آنگل‌رو　　خوبی حاصل از زمین پیداست
از نگین خانه‌های حلقهٔ زلف　　گل رویش نگین نگین پیداست
عشق زهر است و انگبین اما　　زهر پنهان و انگبین پیداست
هرسرموی زلف او «طالب»
نیست بی‌فتنهٔ چنین‌پیداست

۹۹

همین‌گلست‌کز اوباغ حسن‌رنگین است　　ستارهٔ که بمه طرح میدهد این است
رسید با رخ‌گل ،گل شگفته از می ناب　　بشهر آینه امروز روز آئین است
مراست بردل ازآسیب روزگار شکست　　بدان شمار که برابروان او چین است
ز بیم درد دل امروزم از نطر مگریز　　بیا که آه من امشب تمام تمکین است
چو عشق کهنه شود تلخی از زمان‌گیرد　　می‌آنقدرکه بود نارسیده شیرین است

۹۰

عقل بصد خامشی قفا خورد از ما   دانی اگر دم زند چها خورد از ما
ما می مشرب ز جام کفر کشانیم   ساغر اسلام پشت پا خورد از ما
جوشدش از کام ذوق چشمهٔ حیوان   آنکه بلب شربت ثنا خورد از ما
رویدش از خاك گور سبزه الماس   آنکه بدل نشتر هجا خورد از ما
واعظ هذیان سرا کجاست که لختی   نیش عصا دشنهٔ ردا خورد از ما
آنکه نقاب عروس دهر گشاید   صد شکرستان برونما خورد از ما

ما همه «طالب» نمود پاك زبودیم
عقل همان پای سیمیا خورد ازما

۹۱

در باغ بیتو نشاء ندیدم ایاغ را   بیگانه یافتم همه گلهای باغ را
هرگه شدم به پرسش حال دماغ خویش   آشفته‌تر ز زلف تو دیدم دماغ را
چون جلوه کرد بردل وجان‌سوزعشق دوست   جان داغ را فتیله شد و دل چراغ را

چون گم شود براه دل ازمن نشان مجو
کآواره کرده عشق نخواهد سراغ را

۹۲

دل بذوق نغمهٔ داود مینالد مرا   تار پیراهن چه تار عود مینالد مرا
عود را مینالد از درد درون باری ز بس   درد من بنگر که تار و پود مینالد مرا
با وجود آنکه در اندوه کوه طاقتم   دل ز بس نازك بود از رود مینالد مرا
زآن‌نکه‌سوراخهادراستخوان‌دارم چونی   ز آن سبب اعضای درد آلود مینالد مرا

«طالب»امشب‌وای برهمسایه‌کزدرد فراق
مو بمو این جسم غم فرسود مینالد مرا

۹۳

اسیر عشقم و نازد گلو به‌بند مرا   چو طوق فاخته زیبد خم کمند مرا

جنون قوی شد وکارم زپند و بند گذشت　　　کنون نه پند اثر میکند نه بند مرا
مرا محاسبهٔ با شبان این ره نیست　　　تو خواه گرگ شمر خواه گوسپند مرا
باوج عشق سری میکشم ز پستی عقل　　　اگر چه دون نکند فطرت بلند مرا
بخاك فقر نه آن ریشه کرده‌ام محکم　　　که سیل جاه تواند ز جای کند مرا
خجل نمود ز تمکین خال بر رخ دوست　　　بسوز یکدمه بی تابی سپند مرا
چو زنده کردهٔ لعل توام مکش زنهار　　　بزهر شیرین یعنی بنوشخند مرا
زبان ز حرف وفا بگسلم اگر چه قلم　　　کند سپهر جفا پیشه بند بند مرا
ز پند پیر خردمند سر نمی‌پیچم　　　که‌نیست جهل جوانان خودپسند مرا
اگر خروش برآرم ز سوز دل بپذیر　　　که بهره‌ایست ز بیتابی سپند مرا
مگر بزهر اجل پی برم ز درد فراق　　　وگر نه هیچ دوا نیست سودمند مرا
چو شعله زد بدلم سوز عشق دانستم　　　که پست میکند این آتش بلند مرا
نظر نمی‌کند ادراك صورتم گوئی　　　بموی خامه رقم کرد نقش بند مرا
اگرچه مرغ غزلخوان بسی است«طالب»لیك
ربوده زمزمهٔ بلبل خجند مرا

۹۴

رفتم که گل توبه زنم بر سر مشرب　　　وین لعل کنم تعبیه بر افسر مشرب
در خویش زنم آتشی از مذهب وآنگاه　　　بر باد دهم تودهٔ خاکستر مشرب
قفلی که گشودم بسر انگشت ندامت　　　از درج در توبه زنم بر در مشرب
خوش آنکه زبان در دهن توبه نویسم　　　بیزاری آغوش بدوش و بر مشرب
صلب هوس ایکاش شدی خشك و نکردی　　　بر نطفهٔ عصیان رحم مادر مشرب
جان‌کن عرض جوهر مذهب که قضا ساخت　　　بد گوهرئی تعبیه در گوهر مشرب
ما مغز بدود هوس آلوده نسازیم　　　گو طرهٔ نکهت بگشا مجمر مشرب
اززهد و ورع سازجناحی که محال است　　　چندین گل پرواز زبال و پر مشرب
خواهی دل مشرب بتوچون باده شود صاف　　　بشکن بسر مشربیان ساغر مشرب

ازین شگفته غزل زود نگذری «طالب»
که بیت بیت سزای هزار تحسین است

۱۰۰

جسم از غم فربهم[۱] نزارست　　　یك برگ گلم دو جامه دارست
دوریست که حلق تشنگان را　　　امید به تیغ آبدارست
هرجا که بود پیاله عیش است　　　هر فصل‌که می خوری بهارست
چون یار نباشدم دل آزار　　　پروردهٔ دست روزگارست
محروم ز می نشستگان را　　　خمیازه نمك چش نهارست
هر مو بسرم ز غایت ضعف　　　در هجر تو نخل سایه دارست
یا در طلب مراد سستیم　　　یا پای نصیب در نگارست
دست از طلب مراد شستیم　　　تا پای نصیب در شکارست

عزت طلب‌است طبع «طالب»
زآن در نظر سپهر خوارست

۱۰۱

یك‌قطرهٔ خون دردلم ازبخت زبون نیست　　　اشکم‌زحیاچهره برافروخته چون‌نیست
جز گریه مبارك نبود مجلس ما را　　　دربزم‌مصیبت زدگان خنده‌شگون‌نیست
مایکدل و یکرنگ چو مینای شرابیم　　　درخون‌طپدآن‌دل که‌درونش‌چوبرون‌نیست
دامانش ندارد خبر از چاك گریبان　　　فریادکه‌این جامه براندام جنون نیست

پیداست جنون از روش گریهٔ «طالب»
زین‌پیش‌گر از اهل‌خرد بودکنون‌نیست

۱۰۲

جهان‌گلیست‌که رنگش‌زبویش‌افزونست　　　نمونهٔ ز گل داغ و لالهٔ خونست
ز دود آه شرر بار خویش در حذرم　　　که فتنهٔ نکند زانکه آسمان گونست

---

(۱) نسخه ملك ، فرقتم .

ز خوردن غم هر روزه‌ام گریزی نیست　　بلی چه چاره کنم غصه نیز افیونست
خزینه داری راز تو چون کنم که مرا　　ز نور عشق درون نیز همچو بیرونست
وصال زنده دلی رو نداد پنداری　　که در قلمرو دلها هنوز طاعونست
بدست غمزهٔ او اختیار دل «طالب»
چو در تصرف شیرین عنان گلگونست

۱۰۳

اگر کمند و گر سنبل گره‌گیر است　　بهرچه پای دلی بندگشت زنجیر است
تو گر بحشر زنی فال‌وعده‌کیست که‌دست　　زجان بشوید وگوید که اندکی دیراست
چنین‌که ناله سبك‌خیز گشته از جگرم　　خلاف نیست‌که غم در دلم زمین‌گیراست
بخار تا نشوی ملتفت که روز فراق　　بآخر آمده موقوف نیم شبگیراست
مراد جوی نه‌ام ورنه عرش میداند　　که طفل آه من از دودمان تأثیراست
چنان به تجربه‌گردیده‌ام ضعیف یقین　　که صد تأملم اندر سفیدی شیراسث
ز سرکشی بگذر چهرهٔ بخاك فشار　　که نیم عذر نهنگ هزار تقصیراست
شراب عیش تو درگوش عقل میگوید　　که دست تاك مرا زور پنجهٔ شیراست
گرت سریست بآسودگی زخواهش دل　　کناره‌کن که سگ نفس آشناگیرست
خدنگ عمر که از کاینات میگذرد　　بپایمردی زور این کمان تقدیراست
بنظم کشور دلها گرفته‌ای «طالب»
هلاك طرز خوشت گردم این چه تقریر (۱) است

۱۰۴

عمر سحاب سبکی بوده است　　برق شتاب سبکی بوده است
وزن خسی نیست در این قلزمش　　چرخ حباب سبکی بوده است
تا مژه بستیم قیامت رسید　　مرگ چه خواب سبکی بوده است
«طالب» از آشوب وصال الامان
هجر عذاب سبکی بوده است

(۱) درنسخه مج ، تسخیر

۱۰۵

هوشمندی‌جگر آشامی‌وجان فرسائیست   برجنون زن‌که دراو چاشنی رسوائیست
بعبارات حکیمانه دل از دست مده   زانکه‌چون‌غورکنی محض‌دکان‌آرائیست
اینکه برظاهر خود هوش و خرد دوختهٔ   گر بمعنی نگری مغز دلت سودائیست
قفل مژگان نگشا تا نکشد دوست نقاب   کین پریشان نظریها خلل بینائیست
گوش بر نغمهٔ عاقل ننهد اهل سماع   رقص این طایفه با زمزمهٔ شیدائیست
گر رفیقان سفر طعنهٔ خامیت زنند   تو همین گوی مقصود جهان پیمائیست
گاه پیمانه کشی گاه عزایم خوانی   ای‌عنانگیرهوس این‌چه پریشان‌رائیست
ماکه از دیدهٔ تجرید بظاهر نگریم   پوست بر پیکر ماخلعت سر تا پائیست

«طالب» این پردگیان حرم معنی را
چهره مگشای که‌درکیش‌ادب‌رسوائیست

۱۰۶

دل دوش‌که وصل همنشین داشت   خصمی چو فراق در کمین داشت
شب ناشده صبح گشت گوئی   کین شام سحر در آستین داشت
امشب همه شب دل غم آشام   لب بر لب آه آتشین داشت
گل های بهار انفعالم   شبنم ز ترشح جبین داشت
بر ظاهر دل نبود داغی   این نقش بر آنسوی نگین داشت
هر نافه‌که میگشود ز آن زلف   خون در دل آهوان چین داشت
هر قطره که میچکید ز آن روی   بوی گل و رنگ یاسمین داشت
خورشید رخش بخواب دیدم   صد همچو قمر تراشه چین داشت
بر خرمن آرزو گذشتم   از خوشه زیاده خوشه چین داشت
یاقوت لب هوس مکیدم   الماس نهان در انگبین داشت
هرگل که ز باغ عیش بشگفت   عطرش بمشام دهر کین داشت
هر روز مرا ز هفتهٔ عمر   نا کامی روز واپسین داشت

تا زاده هنوز ترك چشمت   جولانی فتنه زیر زین داشت
هر توسن فتنهٔ که دیدم   داغ نگه تو بر سرین داشت
میرفت و ز حسن جلوه نخلش   صد ناز بهر گل زمین داشت
بخت که گشوده بود کامروز   پیشانی روزگار چین داشت
زین نامه که طی نمود «طالب»
هر فقره هزار آفرین داشت

۱۰۷

صبح‌است ونیم قطره میم درپیاله نیست   زآنم دماغ گل نه وپروای لاله نیست
بیذوق تر ز مردهٔ هفتاد ساله ام   یکدم که در پیاله شراب دوساله نیست
اوراق کهنه کی بمی کهنه میرسد   ذوقی که در پیاله بود در رساله نیست
پهلو تهی ز نکهت گل میکند مشام   امشب که‌در بر آن بت‌مشکین‌کلاله نیست
کامم روا نشد ز می لعل او مگر   تأثیر در قلمرو این آه و ناله نیست
می درکف است طرهٔ معشوق‌گو مباش   باری پیاله هست اگر هم پیاله نیست
هر کام درك چاشنی غم نمی کند
این نشاهٔ جز بساغر «طالب» حواله‌نیست

۱۰۸

نه خاطری ز من آسوده نی دلی شاداست   وجود ناقص من چشم زخم ایجاد است
نفس نمانده که با نوحهٔ بر آمیزم   وگرنه زیر لبم موج خیز فریاد است
توئی تو انجمن افروز خاطری ایگل   حدیث غیر تو برگوش رغبتم باد است
جراحت جگرم بی تو با ترشح خون   چنانکه دیدهٔ عاشق بگریه معتاد است
بخون طپیدهٔ شمشیر رشك میداند   که روز ماتم پرویز عید فرهاد است
دو رویه‌گرد سرت صف کشیده حورانند   بمجلس توکرا از بهشتیان یاد است
ملایمت کن وفارغ شو از ملامت خلق   که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است
بسینه دست فشار غمش دلی دارم   که پیش نرمی او موم تفته فولاد است

بسوی مرهم عیسی توجهی منگر　　به بین که گوشه چشمم به تیغ جلاد است

تذرو شاخچهٔ گلبن گرفتاری　　حذر ز سایه سروی کند که آزاد است

بروی لاله و گل رقص میکنم «طالب»

ولی درون دلم پر ز نیش فصاد است

۱۰۹

برهمن مژده که با کیش مغانم کارست　　تار تسبیح من از سلسله زنارست

خود مقیم حرم کعبه اسلامم لیك　　هوسم زیرا آتشکده کفارست

منم آن طوطی قدسی که‌زشیرینی‌نطق　　تنگهای شکرم تعبیه در منقارست

راه مژگان من ای گریه بالماس مبند　　خانهٔ چشم مرا روزنهٔ در کارست

دل مارا بمحبت نبود روی ستیز　　عشق پرورد دل ما زر دست افشارست

نامه چون مار بپای قلمم می‌پیچد　　چکنم‌حرف سر زلف تودر طومارست

تا سر از نشاهٔ تجرید سبك ساخته‌ام　　خرقه بارست بدوشم همه گریکتارست

چین امساك بر ابرو مزن ایساقی بزم　　که بیك قطرهٔ می ساغر ما سرشارست

شعلهٔ آتش سوداست که‌در سر دارم　　گر مرا شاخ گلی نامزد دستارست

غم اگر طوف کند گردسرم‌نیست‌عجب　　من یکی نقطه موهومم و غم پرگارست

«طالب»از یأس نشان جوی اگر طبع‌ترا

هوس آتش بی دود گل بی خارست

۱۱۰

مرا که ناصیه‌مشتاق سجدهٔ صنم است　　بطوف کعبه اگر دیرتر رسم‌چه‌غم است

شگفته باش گرت خیر عشق‌نیست‌غمی　　غمی که عشق بود ازکدام‌عیش‌کم است

زهر طرف که روداهل‌دردکوچه دهند　　بملك عشق کسی کو بعیش متهم است

وصال شاهد اندوه را وسیله تراش　　که صحبت غم اگر یکدم‌است‌مغتنم است

بیمن عشق زنعلین من بتارك عرش　　بپای مور اگر طی کنند یك قدم است

رسد اگر زتو برنا کسی چو من ستمی　　برین شکسته ستم نیست‌برستم‌ستم است

بدام عشق بسی بایدش پری فرسود ز مرغ سدره گرفتم کبوتر حرم است

بلوح سینه‌ام ای ناله مشق تأثیری که‌عمر ماست که‌این‌صفحه‌تشنه‌رقم است

فضای کون و مکان بر وجود کردم‌عرض همان طبیعت مشتاق گوشهٔ عدم است

بنقش کلك تو محوند قدسیان «طالب»
چکیدهٔ گهرست اینکه زادهٔ قلم است

۱۱۱

مراد باغ سخن باخرد پرستان نیست نثارگوهر من جز بپای مستان نیست

امید برده بمیدان خواهشم ورنی فراخنای‌هوس جای تنگدستان‌نیست

تو ازکجا وکجا اوج قدر من هیهات قرارگاه بلندان مقام پستان نیست

دلی که نوبر اندوه کرد میداند که‌خنده‌رانمك گریه‌های‌مستان‌نیست

نواشناش برافتاده ورنه چون «طالب»
بهفت گلشن گردون هزار دستان نیست

۱۱۲

طبعم کدورت از می بیغش‌گرفته است پیراهنم ز بوی گل آتش گرفته است

رحم است بر تذور و دل من‌که آشیان برشاخسار شعلهٔ سرکش گرفته است

بوی جنون نمیرود از سر برون مرا خونی بدین دماغ مشوش گرفته است

نگرفته کس کمرگه اوتنگ در کنار ور خودگرفته‌گاهی‌ترکش گرفته است

هرگه رسیده غم بسر خوان قسمتم لخت‌دلی برسم نمك چش گرفته است

تبخاله زد لبم ز می خضر غالباً این آب را بوام ز آتش گرفته است

«طالب» بعذرآنکه زکف داده جام می
دامان زلف ساقی مهوش گرفته است

۱۱۳

بت همخوابه‌ام بخت زبونست شرابم درد و زهر صاف خونست

دلی در سینه دارم چشم بر دور که از اقلیم آسایش برونست

بساط عیش یاران در نوردید   طرب در کلبهٔ ما بد شگونست
عنانم درکف آشفته عقلی است   که از خویشان نزدیك جنونست
دلم را سوی تیغش خضر توفیق   بانگشت شهادت رهنمونست
فلك راضی بقتل ماست هیهات   محیطی تشنهٔ یك قطره خونست
دلی هم بازوی فرهاد مارا   غمی همدوش کوه بیستونست
چه میپرسی ز راه و رسم «طالب»
شعورش مستی و مستی جنونست

۱۱۴

مارا تلاش برسر مال و معاش نیست   در دودمان همت ما این تلاش نیست
مرهم طلب نه ایم وگرنه بیمن عشق   یك‌پشت ناخن‌ازدل‌ما بی‌خراش نیست
گو خوشدلی مکن بلب بام ما گذر   حزن بلند رتبه کم از انتعاش نیست
میدوختم بقامت حسنش لباس وصف   دردا که‌اطلس‌سخنم‌خوش‌قماش نیست
گفتی که از نهان دلت با خبر نیم   تودر دلی‌کدام نهان برتوفاش نیست
«طالب» اگر بصرفه نکوشد عجب مدار
دیوانه مشربان را عقل معاش نیست

۱۱۵

مگو سرشك من از جنس آتش و آبست   که‌این‌گهر خلف دودمان سیماب است
ز خون نا حق اطفال اشك پنداری   که دامن مژه‌ام آستین قصاب است
چه احتیاج به‌تکرار نغمه، ای مطرب   ترا هزار زبان در دهان مضراب است
ز نیم رنگی خون دلم قیاس کنید   که ذوالفقار محبت چه مایه سیرابست
دلم بجانب رهبان سزم بپای طبیب   چه شد که‌گوشهٔ‌چشمم بسوی محرابست
زمانه برگهر عیش گو ، سپند مسوز   که‌شوردیده اگر بخت‌راست درخوابست
دلی که برسر خاری غنود میداند   که نوك دشنه عبارت ز موی سنجابست
هزار چشمه ز چشمم‌گشودی ای مطرب   ز نیم نغمه سرت‌گردم این‌چه مضرابست

برون ز محفل عیش خدایگان «طالب»   مئی که در قدحم هست رشك خونابست
دلا مزاج ترا قندهار در خور نیست
بیا که دیده‌ام از اشك ملك پنجابست

۱۱۶

مرا لبی‌است که باشهد وشیردرجنگ‌است   تنی چنانکه بفرش حریر درجنگ‌است
ز بس بذوق خموشی سرشته آب و گلم   زبان خامهٔ من با صریر درجنگ‌است
بعجز روبهیم شهره از صلابت عشق   وگرنه شخص‌غرورم بشیر درجنگ‌است
مراست طبع غروری‌که شخص استغناش   باآبگینهٔ صورت پذیر درجنگ‌است
به بین حریر مصور گلی تواند چید   ز پهلوئی که بنقش حصیر درجنگ‌است
ترا تنی‌است‌که از بوی‌گل شود مجروح   مرا دلی که به پیکان تیر درجنگ‌است
چه فیض دیده ز گلزار خامشی «طالب»
که بلبل نفسش با صفیر در جنگ است

۱۱۷

شکایت از ستم یار رسم عاشق نیست   وگرنه طور تو با بیدلان موافق نیست
تلاش کام گل آشنائی هوس است   امید در طلب عاشقان صادق نیست
ذخیره بر سر هم تا بکی نهند مگر   باعتقاد خسیسان خدای رازق نیست
نظر ز خاك دری میکند گدائی نور   که آستانش‌کم ازآستین مشرق نیست
دوا اگرچه موافق بود بطبع مریض   موافقت نکند گر طبیب مشفق نیست
برآنسرم‌که‌چودل برجنون‌زنم یکچند   که‌هیچ‌شیوه مناسب‌ترم‌ازین‌شق نیست
بآستان کریمان جریده روز نهار   که‌تحفه‌گر همه‌دست‌هم‌است‌لایق‌نیست
ز خیل یکجهتان نیستی برو « طالب »
دل و زبان تو سنجیدم و موافق نیست

۱۱۸

کس نیامد برما شاد که ناشاد نرفت   خوشدلیهای جهانش همه ازیاد نرفت

بگیاهی نوزیدیم که بی‌شعله نسوخت بر غباری نگذشتیم که بر باد نرفت
آنچه بر سینهٔ ما رفت ز نیش مژهٔ برسر کوهکن از تیشهٔ فرهاد نرفت
و آنچه بردل ز نسیم سرزلف تو گذشت از صبا برشکن طرهٔ شمشاد نرفت
طرح خورشیدرخت تازده برلوح وجود چهره پرداز جهان برسرایجاد نرفت
غم نیامد برما بی مدد دور سپهر طفل بی سعی پدر جانب استاد نرفت
شورشیرین نشدازخاطر پرویز وهنوز رنگ خون ازرخ این اشك جگرزاد نرفت
کس نیامد بجهان کز غم ابنای زمان کف زنان رقص کنان تاعدم آباد نرفت
سوخت درظلمت شب «طالب» و وزغیرت خویش
بر در صبح بدریوزهٔ امداد نرفت

۱۱۹

نامهٔ هر هوس دریدهٔ ماست لب هر آرزو گزیدهٔ ماست
هرکجا وحشی غم و المی است رام این خاطر رمیدهٔ ماست
گل صبحیم اشك پا برجای شبنم آفتاب دیدهٔ ماست
ای هما داغ میشود کامت دورکین استخوان مکیدهٔ ماست
باغ یأسیم و میوهٔ امید از ثمرهای نا رسیدهٔ ماست
جز برخسار دوست نگشائیم مژه بند نقاب دیدهٔ ماست
نخل موزون گلشن املیم آه ما قامت کشیدهٔ ماست (۱)
موج دریای اضطراب جگر جنبش نبض آرمیدهٔ ماست
«طالب» عندلیب زمزمه‌ایم روش تازه آفریدهٔ ماست
هرکرا عقدگوهریست بچنگ
غزل ماست یا قصیدهٔ ماست (۲)

---

(۱) اشاره به‌بلندی قامت خود مینماید.

(۲) در تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر. سخن ماست یا قصیدهٔ ماست.

۱۳۰

چراغ مرده بکف داشت ز آن نیافت نشان   دلی که جانب گلخن بجستجویم رفت

حدیث تشنه لبی خواستم کنم اظهار

زبانم آب شد از شرم و در گلویم رفت

۱۳۱

مرغ آهم آتشین بال و پراست   چون سمندر خوشه چین آذر است

دست بر نبضم منه کین خسته را   پوست بر تن کرد روی اخگر است

بالش گل زیر سر دارم ولی   تکیه‌ام بر بستر خاکستر است

نیستم آئینه لیك از سینه‌ام

هر نفس تمثال صبحی دیگر است

۱۳۲

ساغر می تلخکام از مشرب ناساز ماست   زلف ساقی بیسروسامان ز دست اندازماست

۱۳۳

بسعی دل بکف آورده‌ایم مدتهاست   قبول عشق که معراج قابلیتهاست

که درفضای نظر چیده نازو نعمت حسن   که دل بزاویهٔ سینه محو لذتهاست

زدی چو تیغ زمانی بکش عنان سمند   که نیم کشتهٔ ناز ترا وصیتهاست

بگیر ناخن و دستم بسینه نه گستاخ   که زیردامن این پنبه‌ها جراحتهاست

چه گوهری تو ندانم دلا که بیگه و گاه   میان نوش لبان بر سر تو صحبتهاست

بکشور که و شهر که و قلمرو کیست   متاع مهر که بیرون ازین ولایتهاست

زما ترانه مجوئید کز هجوم ملال   ز مشق زمزمه افتاده‌ایم مدتهاست

دلم رعیت سلطان حسن اوست ولی   رعیتی است که شایسته رعایتهاست

هوس هدایت دلها کند بحضرت عشق   مجازها همه خضر ره حقیقتهاست

بر آسمان سخن میتوان شدن تقصیر   ز نقص همت و کوتاهی طبیعتهاست

نسب درست به تیغ که میکند «طالب»

شهادت تو که سر دفتر شهادتهاست

۱۴۴

نیم غمین که دلم همنشین محنتهاست   که همنشین محنت امید راحتهاست
خلیل عشقم و برخوان آرزوی دلم   زگونه گونه غم وگونه گونه نعمتهاست
وصال او که کم از اختلاط عنقا نیست   غنیمت است نکوئی دلها غنیمتهاست
تمام عمر به بیداری حیات گذشت   اجل بیا که کنون وقت استراحتهاست
رعیت توام ایعشق جای مرحمت است   نگویم اینکه‌مرا برحق تو خدمتهاست
بساط موعظه برچین دلا کزین یاری   بجانم از تو نه یك منتست منتهاست
مکن به تهمت آسودگی دلم مجروح   من و تصور آسایش این چه تهمتهاست
هزار دجله فشاندم ز دامن مژه دوش   هنوز سبزهٔ این باغ را طراوتهاست
بناز «طالب» برخود که عرش می نازد
بفطرت تو که چشم و چراغ فطرتهاست

۱۴۵

نهالم را قبول تربیت نیست   گیاهم آشنا با خاصیت نیست
ز قصد جان بیمارم مپرهیز   که‌گر طاعت نباشد معصیت نیست
بکش زارم که در دیوان محشر   چوشمع‌کشته خونم‌را دیت نیست
نگویم قحط درمانست در دهر   دوا بسیار اما خاصیت نیست
مبارکباد وصلم گو مکن چرخ   که عید ماتمی را تهنیت نیست
بهر عالم بهر کشور بهر شهر   که آنجا عشق باشد عافیت نیست
برون آ همچو مغز از پوست «طالب»
که ذوقی زین لباس عاریت نیست

۱۴۶

عشرت و ماتم دو نشاهٔ می نابست   درد شراب دوای درد شرابست
در می و ساغرگریز زانکه درین دور   عالم امنی که هست عالم آبست
شکوه زرنجش مکن‌که در چمن‌ذوق   شبنم گلهای دوستی شکر آبست

آب کند خانه ها خراب چو گردید   خانه چشم تهی ز آب خرابست
نیست دمی بی ترشح مژه گوئی   چشم من از دودمان چشم سحابست
خضر شدم قسمتم نشد دم آبی   جز دم تیغت که آن شبیه بآبست
عطر فروشد بحور خامهٔ «طالب»
این نه سیاهیست بلکه مشك و گلابست

۱۲۷

رخ سوده کعبه بر درو دیوار خانه‌ات   گلهای بوسه ریخته بر آستانه‌ات
در راه وعده با همه شوخی سمند سعی   نوبر نکرده چاشنی تازیانه‌ات
ای زلف یار باز پریشانیت گزید   گویا شگون نداشت ملاقات شانه‌ات
مرغ نظاره میرمد از آشیان چشم   زآندم که آشنا شده بادام و دانه‌ات
ای طایر مراد ز شوق تو سوختیم   عنقا نه‌ای کجاست خراب آشیانه‌ات
در بسته‌وار ساکن بیت‌الحزن مباد   گرگی ببوی پیرهن افتد به خانه‌ات
«طالب» شراب‌وساقی وگل هرسه‌حاضرند
دیگر چه ماند بهر شگفتن بهانه‌ات

۱۲۸

آنکه از تحریر نامش نامه بوی گل گرفت   دوش در بزم آمد وهنگامه بوی گل گرفت
باگریبان بهارافشان چو پیدا شد ز دور   بر تن مجلس نشینان جامه بوی گل گرفت
جوش بلبل امشب از بزم حریفان دور نیست   اینچنین گر شعلهٔ هنگامه بوی گل گرفت
مشت خونی دوش کردم درگریبان سحر   کز نسیمش صبحدم را جامه بوی گل گرفت
امتحان خامه میکردم بوصف روی دوست   یك رقم طی شدتمام خامه بوی گل گرفت
دوش «طالب» را بوصف روی آن رنگین بهار
قطرهٔ خون بر زبان خامه بوی گل گرفت

۱۲۹

تا دل وارسته درکمند تو بندست   موی بمویم نیاز پاش کمندست

زآن زسراغ توعاجزم‌که براهت　　بوسه نقاب نشان نعل سمندست
وه چه غزالی کز آشنائی زلفت　　آهوی دیبا در اشتیاق کمندست
دیده نظر با کدام عضو تو بازد　　هرسرمو بر تنت نظاره پسندست
مرگ‌کجا تلخی عتاب تودارد　　زهراجل‌پیش زهرچشم توقندست
ما حذر از برق چشم‌زخم نداریم　　خرمن ما را تمام دانه سپندست
زخم زمرهم‌بشکوه‌مرهم‌از الماس　　پیکرزخمی‌زبخت‌خود گله‌مندست
گرچه عنان تافتی بگرد رکابت　　میرسد اینك کمیت‌اشك‌دوندست
تلخ‌تراز زهرچیست چاشنی صبر　　تلختراز هردو نوشداروی پندست
«طالب» اگر نارساست بخت‌تو سهل‌است
شکر که بخت مربی تو بلندست

۱۳۰

دمی در طالعم هشیارئی نیست　　چو خواب محنتم بیدارئی نیست
ازآن بر سبحه می پیچم گره‌وار　　که درکف طرهٔ زنارئی نیست
ز بیم فتند از ساغر مپرهیز　　که بی می نشأهٔ هموارئی نیست
زمانی نیست کز تلخابهٔ اشك　　نصیب ساغرم سرشارئی نیست
بجاندادن شتاب آئین عشق است　　تأمل خالی از خود دارئی نیست
برو ناصح که ما نازك دلانرا　　نصیحت کم ز خنجردارئی نیست
دکان بر بند عیسی‌کاندرین عهد　　مسیحائی کم از بیطارئی نیست
اجل آب دهان بر رویم افکند　　مرا چون دید زخم کارئی نیست
هوس رنگین دکانداریست اما　　دکانش بی متاع خوارئی نیست
بتان را طرفه اعجاریست «طالب»
که درآزارشان بی زارئی‌نیست

۱۳۱

شمع خورشیدم وظلمتکدهام بی نورست　　عیسی وقتم و هر مو بتنم رنجورست

جان بلب دارم و تلخست دهان پنداری　　　حرف شرینی جان هم غلط مشهورست
زآن مشبك دلم از غمزهٔ معشوق که او　　　آنچه خواند نگهش نیشتر زنبورست
نیك و بدرا بیکی‌دست‌نگهدارکه‌نیست　　　بی خیال تو اگر مست وگر مستورست

کسر نفس است مرا یاد ز (عرفی) «طالب»
ورنه وصف گهر و قطره ز دریا دورست[۱]

۱۳۳

سیردل‌کردم درو جزغم‌کسی راهی نداشت　　　در جوارش‌عیش‌گاهی‌داشت ره‌گاهی نداشت
دربن هرموی ، کوه محنتش دیدم نهان　　　وز طرب چندانکه کاویدم پرکاهی نداشت
شادی نامحرمش تا ره نیابد در حریم　　　کمتر ازصد پاسبان درهرگذرگاهی نداشت
آسمان عشق را کردم بپای ناله سیر　　　غیرچشم‌خونفشان خورشیدی وماهی نداشت
منعمی کامروز گردون را نمیآرد بچشم　　　دیدمش کز بینوائی در جگرآهی‌نداشت
قحط مصر خوبی آمد یاد ایامی که حسن　　　کمز صد یوسف نهان درهر بن‌چاهی نداشت

صد جم وکی آمد ورفت از جهان «طالب» ولیك
هیچگه دوران بطبع شاه ما شاهی نداشت

۱۳۴

کنونکه دست ستم عشقباز دامانست　　　دل شکسته دلان نسخهٔ گریبانست
دگرچه ریخته برنامه کلك گستاخم　　　که مرغ نامه براز بال‌خودهراسانست
دل‌پرآبله داری بملك مژگان‌تاز[۲]　　　که این متاع تو باب گهر فروشانست
نفس‌کشیدن مطرب‌کمال بی‌دردیست　　　برین دو هفته‌که نوروز عندلیبانست
دل شکستهٔ من خوی زلف او دارد　　　که ناگذشته‌نسیمی براوپریشانست[۳]
ز صحن گلشن ما نیش دشنه میروید　　　کنونکه موی بموی جهان‌گلستانست
ز پیچ وتاب حوادث غمین مباش‌ایدل　　　که مار بیش کند طرهٔ که پیچانست

(۱) مقصود عرفی شیرازی است .　　(۲) نسخه مدرسه سپهسالار ، مژگان بر .
(۳) نسخه مج ،که تا زدیده هوائی برد پریشانست .

بطوف کعبه کجا میرسد طپان هیهات   دلی که محو قدم کاوی مغیلانست

بتازم اربفلك عیب من رسد «طالب»
عنان من سبك وچرخ تنگ میدانست

۱۳۴

تن سراسیمه وجان درطلب دستورست   باچنین حالی زین شیفته دوری دورست
مجلس دهر پر از ساز ونوای طربست   منع نظاره درین بزم بغایت دورست
وه چه می بود به پیمانهٔ ماکز اثرش   عمرهارفت وهمان چشم اجل مخمورست
نغمه ناخن زن ودل نازك وخاطر مجروح   گر لبم زمزمهٔ سر نکند معذورست

میتراود نظر از بوم و برجان «طالب»
این سراپرده مگر جلوه گه منظورست

۱۳۵

نفس تا در دلم دوزخ فشانست   ز مغزم شعله‌ها در استخوان است
ز بحری چشم نم دارم که موجش   هم از غلطیدن لب تشنگان است
من آن نو بلبل عاشق صفیرم   که بر شاخ فغانم آشیان است
لب زخم دلم بر روی مرهم   چو کام اژدها آتش فشان است

نم از دوزخ کند دریوزه «طالب»
اگر صد کوثرش وقف دهان است

۱۳۶

آنم که تکیه گاه دلم نوك خنجرست   زخمم همیشه تشنه لب زخم دیگرست
اظهار عشق را نمکی نیست آنقدر   ورنی هزار عرض نیازم میسرست
زآن با هزار نکته خموشم که بردهن   حرف از زبان چوسوی لب آیدمکررست
خوش بیخبر زچاشنی خون فتاده است   بیچارهٔ که در طلب آب کوثرست
آلوده‌اش ببوی گل و یاسمین مساز   مغزی که از شمیم محبت معطرست
خاصیت ضعیف تنان را قوی شمار   زآنرو که نافه همره آهوی لاغرست

« طالب » مشو شگفته چو گل گریه روی باش
کآب و هوای غنچه غم غنچه پرورست

۱۳۷

منم که نالهٔ من صوت دلپذیر منست   خراش لازمهٔ ناخن صفیر منست
بدست کاتب صنع آن گهرفشان قلمم   که گوش کون و مکان تشنهٔ صریر منست
از آنمیان من و هوش، بحث آشوبست   که عقل مرشد هوشست وعشق پیر منست
چو عزم فیض معانی کند ولایت فیض   کمین شکار گه طبع شیر گیر منست
فروغ شعشعهٔ آفتاب عالمتاب   غبار دامن آئینه ضمیر منست
صفا ز طینت من جوش میزند گوئی   خمیر مایهٔ خورشید در خمیر منست
بیا بعالم علوی نظر کنان «طالب»
ببین که عرش کمین پایهٔ سریر منست

۱۳۸

در کشتنم همین دل نامهربان بس است   یك شیوه‌در تصرف او، همچنان بس است
ای غم بساط عیش مچین برخود اینقدر   زین بیش خاطرم مخراش امتحان بس است
در بزم عشق حاجت جام و شراب نیست   ارباب نشاه را نگه ساقیان بس است
نزدیك گلشنی غم مطرب چه میخوری   قرب جوار بلبل آتش زبان بس است
حسرت مرا بچیدن گل میدهد فریب   ورنی نسیمی ازطرف بوستان بس است
گو دل مشو ز نغمهٔ داود و کام گیر   شیون‌طرازی‌نفس نوحه‌خوان بس است
« طالب » تلاش همره وهمدم چه‌میکنی
توفیق همعنان و خرد همزبان بس است

۱۳۹

خوشدلی در صف ارباب بلابیغم نیست   عیش این سوختگان هیچ کم‌ازماتم نیست
من و آزردگی از بیسر و پائی هیهات   یك سرمو دل ازین شیفتگی‌درهم نیست
ابر گو شعله فشان باش که در گلشن ما   بستر لاله و گل تکیه‌گه شبنم نیست

زخم را تشنه لبی ذوق دگر می‌بخشد   ورنه الماس به مرهمکدهٔ ماکم نیست

نکته‌ای نیست‌در اوراق جنون نامهٔ‌عشق   که درآن نکته فلاطون خرد ملزم نیست

در غم آویز که زخم دل بی تابان را   هیچ مرهم‌نمك‌افشان‌تراز‌ین‌مرهم نیست

«طالب» این‌گوهر اسرار باندیشه سپار

که جزاندیشهٔ‌در‌این‌رازکسی‌محرم‌نیست

۱۴۰

آشفته خیالم سر و برگ سخنم نیست   دامن چه گشایم که‌گلی‌درچمنم نیست

با آنکه طرب دشمن و اندوه مذاقم   برگ شعفی نیست‌که درانجمنم نیست

از دوری گلشن غرضم حفظ ملال است   ور شکر آبی بگل و یاسمنم نیست

یك خرقه‌صدچاك‌چه‌درخانه‌چه درگور   پروای بساط کفن و پیرهنم نیست

بر جلوهٔ شیرین چه گشایم مژه از دور   چون طاقت آشفتگی کوهکنم نیست

در ساحت آرامگه دهر غریبم   من قدسیم این‌کشورخاکی‌وطنم نیست

«طالب»دلم ازشوق صنم‌سینه‌شکافست

اما سر هم صحبتی برهمنم نیست

۱۴۱

نی تماشای چمن نی سیرباغم آرزوست   خلوتی با شاهدان درد و داغم آرزوست

کشته عشقم نمی‌گنجم درآغوش کفن   سیر جنگ‌کرکس ومنقار زاغم آرزوست

از گل باغم گریبان بوی‌بی‌دردی‌گرفت   بعد ازین آرایش‌ازگلهای داغم آرزوست

صاف ساغر باد ارزانی بنازك مشربان   منکه محنت پرورم درد ایاغم آرزوست

چشم خفاشم بظلمت مایل، ازپرتو نفور   خلوتی بی شمع وبزم‌بی چراغم آرزوست

پرمکرر گشته آمیزش بگل‌رویان‌باغ   اختلاطی با سیه چشمان راغم آرزوست

نیستم «طالب» ندارم چشم بر خمخانه‌ای

نیم جامی بهرترتیب دماغم‌آرزوست[1]

(۱) در نسخه ملك ، نیم جامی بهر ترطیب دماغم آرزوست

۱۴۲

در آغوشم گلی دوشینه جا داشت　　　که هر برگش بهاری رونما داشت
بشمعی همنشین بودم شب دوش　　　که‌چون‌خورشیدومه‌پروانه‌ها داشت
نگاری کز غبار دامن زلف　　　عبیر فتنه در جیب صبا داشت
پریشان سنبلی کز تار هر موی　　　هزار آهوی‌چین را خونبها داشت
بدستی دستهٔ‌گل داشت چون‌صبح　　　بدستی دامن زلف دوتا داشت
بنعمت خانهٔ وصلش که خورشید　　　درو کام حلاوت آشنا داشت
زبانم سیر بود از گفتگو لیك　　　لبم در بوسه خوردن اشتها داشت
بلورین ساعدی کز خون امید　　　کفش بوی گل و رنك حنا داشت
حریرش بر تن از آب نزاکت　　　چو خارا سربسر موج و صفا داشت
رخش کز باغ شوخی نوگلی بود　　　نقاب از پردهٔ چشم حیا داشت
به تیغ غمزه از خیل شهیدان　　　بهرسو کربلا در کربلا داشت
ز چین طره بر ساق نگارین　　　چو بختم عنبرین خلخالها داشت
نه بر آئین خوبان چشم بد دور　　　گل عهدش نسیمی از وفا داشت
هزاران شیوهٔ بیگانگی سوز　　　نهان در هر نگاه آشنا داشت
ز جیبش نور میزد شعله‌گوئی　　　تن آئینه در زیر قبا داشت
بنرگس شیوه های عشرت افروز　　　بر ابرو عقده های دلگشا داشت
ز گرد دامنش تا دامن صبح　　　نظر داد و ستد با توتیا داشت
برویش موج میزد حسن گوئی　　　گلش برچشمهٔ خورشید جا داشت
سخن کوته ز باغ شیوه هرگل　　　که‌برکف‌داشت خاطرخواه‌ما داشت

بچشم «طالب» آن آتش سراپای
چو آب روی‌گل موج صفا داشت

۱۴۳

منم که طایر شوقم بلند پروازست　　　در دلم چو درفیض متصل بازست

بیان نالهٔ من میبرد ز هی توفیق　　بهرچمن که یکی بابل خوش آوازست
صدف شکست خودم چو نصدف ز بیم سپهر　　وگرنه گوهرم از آفتاب ممتازست
زبان بطعنهٔ کوته کمندیم مکشای　　که صید لنگر عرشم کمینه اندازست
خزینه‌دار گهر های راز خود میباش　　که سایه هم بزبان بریده غمازست
چه‌فتنه‌ها که بهر گوشه نیست در تك و تاز　　بنرگس توکه میدان عشوه ونازست
بزیر ناخن غم خونچکان دلیست مرا　　تمام ناله چو ابریشمی که در سازست
چوکبك خنده بلب دارم و زداغ مرا　　درون سینه چو بیرون سینه‌ام بازست
قسم به‌نشاه «طالب» که اینکلام فصیح　　نه از مقولهٔ سحرست بلکه اعجازست
رهین خامشی (عرفیم) ز هی انصاف　　که در زمان منش مهر برلب رازست

بلی چو بلبل (آمل) شود ترانه سرای
چه جای زمزمهٔ عندلیب شیرازست

۱۴۴

نه ز آبم نی ز آتش میتوان کشت　　بجرمی زآن لبم خوش میتوان کشت
مرا در کار گردون کن که این صید　　به تیر روی ترکش میتوان کشت
ببازو گر بود لطف تو تعویذ　　به تیری صد کمانکش میتوان کشت
بباد دامن زلفی درین دشت　　چو من چندین مشوش میتوان کشت
تو چون تیر افکنی آهوی تصویر　　به دیبای منقش میتوان کشت
ز بس کز خون دلها گشته سیراب　　به آب تیغت آتش میتوان کشت

بتقلید سمند کلك «طالب»
بهرمیدان صد ابرش میتوان کشت

۱۴۵

عشق ما از گونهٔ تقلید روی اندود نیست　　شعله ما را بر ابرو وسمهٔ از دود نیست
باز صد عیش نهان در پردهٔ دل می‌کنم　　بررخ عاشق در اندیشه‌خودمسدود نیست

بی طراوت همچو برگ لالهٔ بی‌شبنم‌است　　گوشهٔ دامان‌مژگانی که اشك‌آلود نیست
عشقبازان را بوصف سیمیا نتوان ستود　　کین ضعیفان‌را نمودی‌هست‌اما بود نیست
دوست‌میدارم‌جهان‌رازانکه‌ظرف حسن‌اوست　　ورنه پندارم زمین وآسمان موجود نیست
صد نوا را پرده‌ام هرچند کز دست تهی　　چون تن طنبور تار جامه‌ام را پود نیست

«طالب» ازمستان ماگوش حقیقت برمتاب
یك نوای ما کم از صد نغمهٔ داود نیست

۱۴۶

در توفیق زن ایدل که‌گشاد تو ازوست　　جلوهٔ شاهد مقصود و مراد تو ازوست
عشق برکشورت‌ازشش جهت‌آورده‌هجوم　　برحذر باش که تسخیر بلاد تو ازوست
شکوه وشکرتوازعشق سزد زانکه بدهر　　دل تنگ تو ازو خاطر شاد تو ازوست
دوست شیرازهٔ اجزای تو بس کز ره عقل　　آب وخاك تو ازو آتش وباد تو ازوست
طرح سودای‌که یارب زده برلوح وجود　　دل‌که برنامهٔ اعمال سواد تو ازوست
شهپر طایر فقرست سپهر آنکه زفخر　　زینت افسر کسری و قباد تو ازوست
از عدوئی چو فلك‌زادهٔ ای کوکب بخت　　با جواهر سخنان جمله عناد تو ازوست

کارفرمای توعشق است یقین‌دان «طالب»
که صلاح تو ازو بلکه فساد تو ازوست

۱۴۷

گر مرك ماست کام دلت اضطراب چیست　　خواهدشگفتن‌این گل‌مقصد شتاب‌چیست
همدم سراغ چشمهٔ حیوان ز خضر جوی　　من شعله مشربم نشناسم که آب‌چیست
مگشای رخ که نیست کتان دلی بجای　　بیهوده ضبط شعشعهٔ ماهتاب‌چیست
گردون تو جور شیوه و، ما عجز پیشه‌ایم　　بنگر ترا لبت چه و مارا خطاب‌چیست
ای آنکه حلقه بر در تجرید میزنی　　برگردنت ز تار تعلق طناب‌چیست
گر شعله‌را نهان نتوان در حریر داشت　　بر عارضت نقاب بروی نقاب‌چیست
می در قدح نسیم توام بی شعور ساخت　　جائیکه نشاهٔ بوی توبخشد شراب‌چیست

گر نی سر مسیح بفتراك بسته ای   جوش ملایکت بعنان و رکاب چیست
تا برحقیقتم گذر افتاده از مجاز   دانسته‌ام که چشمه کدام و سراب چیست
زنهار از لبم نتراوید هیچگاه   تیغ ترا ز خون من این اجتناب چیست
من نخل موم را بمثل میوه نیستم   محرومیم ز تربیت آفتاب چیست
«طالب» ز روی شاهد معنی مکش نقاب
مجلس تهی است باعث شرم و حجاب چیست

۱۴۸

کم دیدمش که برمژه زهر آب کین نداشت   افزون ز تار سبحه گره بر جبین نداشت
بدخوی من که داشت برابر وی کینه‌توز   چندان شکنج نازکه برآستین نداشت
مست کرشمه دوش بر آمد بخلوتم   با آن شگفتگی که گل و یاسمین نداشت
چون نور از نظر دم مردن گذشت یار   تاب شکنجهٔ نگه واپسین نداشت
داغی بدل گرفته گذشتم ز باغ دهر   دستم دماغ چیدن گل بیش ازین نداشت
تا شهد را نمك چش لعل تو یافت مور   دست از مشبك مگس انگبین نداشت
دل آب شد ز شعلهٔ آهم شب فراق   آئینه طاقت نفس آتشین نداشت
انداز طرهٔ تو نمودم زهی دریغ   پنداشتم که دست ادب آستین نداشتم
اوراق «طالبم» بنظر جلوه کرد دوش
در صد صحیفه یك رقم دلنشین نداشت

۱۴۹

بزم عیش است و دروشکوه انجم کفرست   آشنا کردن لب جز به تبسم کفرست(۱)
مو بمو قفل زبان باش که در مذهب عشق   بابتان جز بلب رمز تکلم کفرست
تا ستم هست مکن جورو ستم با عاشق   که برین مشت بد آموز ترحم کفرست
آب در چشمهٔ خورشید نماند ای عیسی   خون بدست آرکه باخاك تیمم کفرست

(۱) طالب این غزل را باستقبال غزل (میرزاغازی) سروده است ومقطع غزل غازی اینست ،
بزم عشق است (وقاری) بادب باید بود   که در آن جز بلب زخم تکلم کفر است

لب خاموشی عاشق چو شود زمزمه جوش
بلبل ناطقه را یاد ترنم کفرست

همه اطفال جنون منتظر الهامند
پیش این طایفه تعلیم و تعلم کفرست

نشتر موعظه را کند زبان کن «طالب»
بیش ازین کاوش زخم دل مردم کفرست

۱۵۰

دست‌حسنش‌باز بررخ‌زلف پیچانی شکست
سنبلستانی در آغوش گلستانی شکست

تا تبسم ریزش آوردم در آغوش خیال
در دلم هرگوشه‌پنداری نمکدانی شکست

چشم طوفان جوش را نازم که از دامان او
هر ترشح شیشهٔ ناموس عمانی شکست

بی زبان زاغی که بیرون‌تاخت‌ازگلزار عشق
نغمه‌درآهنگ‌چون‌بلبل‌غزلخوانی شکست

شرم دار ای اشك آخر ازکدامین سنگدل
شیشهٔ لبریز آتش در گریبانی شکست

دست مژگان بر قفا بندیم کز آسیب او
در دل هر پارهٔ دل سبز بستانی شکست

غمزه نشناسم کدامست و دل «طالب» کدام
نشتری دانم که در آغوش شریانی شکست

۱۵۱

توعذر خواهی و برجانم از توباری نیست
توگل‌فشانی و درپایم از تو خاری نیست

زمن بر آینهٔ پاکت ار بود گردی
بشوی کز تو بر آئینه‌ام غباری نیست

سزد که بر مژه‌ام بیتو بلبلان جوشند
کزین بهار گل انگیزتر بهاری نیست

سفر گزیده‌ام آسوده خاطرم مگذار
جراحتی که مرا از تو یادگاری نیست

هزار دستهٔ گل داغم از جگر چیدند
هنوز غنچهٔ این باغ را شماری نیست

زسوز سینه شهیدان خنجر غم را
گلی نصیب کله گوشهٔ مزاری نیست

غمی نصیب دلم کن چنانکه خود دانی
که مست عیشم و دل راگلوفشاری نیست

ازین دیار برون تاز زود چون «طالب»
کزین دیار ملالت فزا دیاری نیست

۱۵۲

آنم که لبم چاشنی راز ندانست   مرغ نگهم لذت پرواز ندانست
نو بلبل نطقم همه جا فردنوا بود   این شوخ زبان رشك هم‌آواز ندانست
پر سوخته گنجشك دلم راه هوا را   جز در شکن چنگل شهباز ندانست
از بس بنظر زنده دلم یافت مسیحا   احیای مرا داخل اعجاز ندانست
«طالب» دگر این وسعت میدان نگه چیست
معشوق تو گویا روش ناز ندانست

۱۵۳

حدیث شکوهٔ آن تند خوی بسیارست   تو بی دماغی و این گفتگوی بسیارست
به عزم صید دل ما ز سنبلستانی   فرو مریز که یك تار موی بسیارست
تو مشك سنجی و درناف آهوی طبعم   هنوز خون تهی رنگ و بوی بسیارست
بیك دوجرعهٔ می قدسیم مشو سرمست   کزین مفرحم اندر سبوی بسیارست
چه وجد میکنی از یك نوای مطربیم   خموش باش،کزین هایهوی بسیارست
ادا طرازی من دلفریب یاران گشت   وگرنه شوخ زبان نکته‌گوی بسیارست
مشوی دیده باندك ترشحی «طالب»
که گریه‌های گره درگلوی بسیارست

۱۵۴

بشهر وکوی دل آسایش ازطپیدن نیست   که در قلمرو سیماب آرمیدن نیست
ز بیم چیدن گل گلشنی ز ما مگریز   بیا که قسمت‌ما دیدنست وچیدن نیست
بده بنغمهٔ ما گوش خاطر ای مطرب   چکیدهٔ خفقان قابل شنیدن نیست
چو نام او برم از ذوق مدتی کارم   بجزلب ودهن خویشتن مکیدن نیست
بعیش ساخته دل را شگفته میدارم   که بی‌لب‌تومرا تاب‌غنچه دیدن نیست
دلیر برسر نخجیر دل شبیخون آر   نفس مدزدکه این‌صیدرا رمیدن نیست

رسید بر مژه خونابهٔ دلت « طالب »
ولی چه‌سودکه درطالعش چکیدن نیست

۱۵۵

آنرا که از نوای پریشان نصیب نیست — گر مو بموی نغمه شود عندلیب نیست
مژگان بیدلان تو بال سمندرست — گر ریز های شعله فشاند غریب نیست
۶۹۸۵ اطفال عشق تشنهٔ وحی الهی‌اند — این زاد های فیض ازل را ادیب نیست
عشاق را برهنگی او لیست یا کفن — صدجاخمیده قامتشان‌جامه زیب نیست
آنرا که دل بکاوش مژگانی آشناست — شام اربشهر غمزه درآید غریب نیست
نازان بنقشهای هوس طفل عیش ما — دل‌کاو خاطرش‌که یکی دلفریب نیست
«طالب» سرشته‌اند دلت را ز اضطراب
در آب وخاك او سرموئی شکیب نیست

۱۵۶

۶۹۹۰ تا ناز تو گرم ترکتازیست — جان درتن قدسیان مجازیست
اطفال کرشمه را بعهدت — شریان کاوی کمینه بازیست
ما تشنه جراحتیم و الماس — در سلسلهٔ کرشمه سازیست
بر چهره حجاب نازنینان — گلگونه یاسمین طرازیست
شاداب ترین گلی که چیدم — از گلشن عشق بی نیازیست
۶۹۹۵ « طالب » دل مردمان زوعظت
ناسور شد این چه دلنوازیست

۱۵۷

با دل ادای تیغ زبانی نزاع ماست — در بزم شعله بال فشانی سماع ماست
ما با فروغ دیدهٔ خود مهر انوریم — وین‌رشته‌های‌اشك‌خطوط‌شعاع ماست
خشمی نه درمیان و در صلح میزنیم — بی جنگ آشتی طلبی اختراع ماست
شبها برزمگاهٔ فلك دیدهٔ نجوم — حیران صف شکافی آه شجاع ماست

داریم یك‌دوجرعهٔ خون لیك درمیان   دل‌نام قطره‌ایست‌که زیب متاع ماست

«طالب» فسون موعظه با بیدلان مساز
کین سوده صندل تو وبال صداع ماست

۱۵۸

یا رب دم‌گرم که پریشان نفسم ساخت   بودم بزبان طوطی قدسی مگسم ساخت
آه که از آرامگه عشق مجرد   زنجیر کشان سلسله‌دار هوسم ساخت
بر گوش دلم نغمهٔ داودگران بود   نفرین‌که همدوش فغان جرسم ساخت
بی زحمت دام و قفسی آه که صیاد   از بال و پرخویش اسیر قفسم ساخت
میرفتی و ساکن شده بودم بوداعت   سیماب مزاج آن نگه باز پسم ساخت
از بسکه‌تنم چون‌مژه‌دندانه شداز‌ضعف   مشاطه غم شانهٔ زلف نفسم ساخت

«طالب» منم آن سیل سبك سیرکه ایام
زنجیر بپا لطمه خورخار وخسم ساخت

۱۵۹

بتن جز خرقهٔ ناموسیم نیست   مذاق حلّهٔ طاوسیم نیست
جبین عرش میبوسم بصد ناز   دماغ فرش مسند بوسیم نیست
گزیدم میوهٔ صدکام آن ذوق   چو لب خائیدن افسوسیم نیست
نهادم داغ برسر تا نگوئی   کیانی افسر کاوسیم نیست
چشیدم شهد مطرب با لب نوش   بذوق نغمهٔ ناقوسیم نیست
محبت چهرهٔ داغی برافروخت   که شمعی در دل فانوسیم نیست
امیدم خسته دارد ورنه در بخت   ستان افتادن پابوسیم نیست
چه ذوق ازعرش دارد فرش‌طورم   سر منصور و پای موسیم نیست

من و آزادگی چون طبع «طالب»
چو دل در طرهٔ محبوسیم نیست

۱۶۰

آتشی تا عشق ما را در نهاد خاك ریخت ‌ ‌ ‌ میل مرکز خاك ما را برسر افلاك ریخت
تشنه‌دل بودم‌کشیدم جرعۀ‌غافل‌که چرخ ‌ ‌ ‌ در نظر شهدم‌نمود ودر گلو تریاك ریخت
جلوۀ عکس مطالب بین‌که زاهد‌گاه‌وعظ ‌ ‌ ‌ خواست‌کز‌لب‌گل‌فشاند‌ریزۀ‌مسواك‌ریخت
پنجۀ چوبین بحسرت مینهد برروی‌خاك ‌ ‌ ‌ تا شبیخون خزان برنوعروس تاك ریخت
عرض‌چاك پیرهن‌میکردم از بیداد دوست ‌ ‌ ‌ دامن‌تاری فشاندم صدگریبان‌چاك‌ریخت

آرزوته جرعۀ برمشهد «طالب» فشاند
مشت خون شعلۀ برتربت خاشاك ریخت

۱۶۱

بدل خراشی ما آرزو سبك دست است ‌ ‌ ‌ گره‌گشای خدنگ‌غم آتشین‌شست‌است
درین محیط نمك سوده ماهیان هستند ‌ ‌ ‌ که فلس برتنشان دام رغبت شست‌است
نشان یکیست جراحات غمزه را آری ‌ ‌ ‌ نقوش خامۀ فولاد جمله یکدست‌است
ز داغ لاله سیاهی فتاده از غیرت ‌ ‌ ‌ هنوز نرگس این داغها سیه مست‌است

نهال همت «طالب» بعرش ریشه دواند
ولی چه سودکه نخل سعادتش پست‌است

۱۶۲

دلم تا بستۀ زنجیر آن موست ‌ ‌ ‌ دماغ از درد آهم عنبرین بوست
سر خاشاك بستان تو گردم ‌ ‌ ‌ که خون شعلۀ ها درگردن اوست
ز چین های مقوس غیرتم را ‌ ‌ ‌ به پیشانی هزار ابروی بیموست
ز بس ضعف بدن چون موج دریا ‌ ‌ ‌ نمایم استخوانم از تۀ پوست
ز اشك حسرتم مژگان نشد خشك ‌ ‌ ‌ چرا کین سبزه دایم بر لب جوست

چو «طالب» چند در آتش نشینم
بدین نسبت‌که یارم آتشین خوست

۱۶۳

تا دل شیفته را ضعف گریبان گیرست　　در گلوی نفسم موج هوا زنجیرست
با هم آغوشی تمثال رخی پنداری　　پردهٔ چشم خیالم ورق تصویرست
صیدگاهیست سر کوی تو کز دهشت شوق　　سایه طایر اندیشه درو نخجیرست
پیچش زلف نفس باش که در گوش سماع　　نالهٔ بی خفقان نغمهٔ بی تحریرست
روز گاریست که از شرم تهی دامانی　　جبههٔ دیده نهان در عرق تشویرست
هان دل از کعبه مقصود گذشتی وهنوز　　محمل عزم تو در قافلهٔ شبگیرست
های‌های که در و سوز دل «طالب» نیست
همه گر نشتر رشك است که بی تاثیرست

۱۶۴

دوش کین گریه رو براه نشست　　عرش در کشتی شناه نشست
تیر باران ناله چندان شد　　که مه از هاله در پناه نشست
عرق دل دوید بر مژگان　　شبنم شعله بر گیاه نشست
آسمان گداز خورده مرا　　چون عرق بر عذار آه نشست
دشمن طاعتم که از اثرش　　عذر در ماتم گناه نشست
دامن آه بر شکن « طالب »
گرد بر روی مهروماه نشست

۱۶۵

زلفت چو پی عتاب بشکست　　درچشم ستیزه خواب بشکست[1]
حسن تو نمود زور بازو　　سر پنجهٔ آفتاب بشکست
چشم تو پیاله‌های مستی　　یك یك بسر شراب بشکست

(۱) این غزل را عرفی و فیضی قبل ازطالب اقتراح نموده‌اند - عرفی گوید :
زلفت بجهان فکند آشوب　　در دیده فتنه خواب بشکست
فیضی گوید :
مستانه برخ نقاب بشکست　　مه بر سر آفتاب بشکست

فریاد که چهرهٔ مرا رنگ — در میکدهٔ حجاب بشکست
آئینه دل چنان تنك شد — کز پرتو آفتاب بشکست
ساقی ز کرشمه داد تاوان — جامی که تنك شراب بشکست

«طالب» دل ماز دوری جام
چون برسر می حباب بشکست

۱۶۶

۷۰۵۵ منم که گوش فغان برلب خموش‌منست — خروش محشریان پیش‌خیز جوش منست
بمجلسی که شوم گرم گوهر افشانی — زبان مجلسیان در شمار گوش منست
منم پیمبر دیر و موافقان اصحاب — نسیم میکده و می‌صبا سروش منست
کدو شکستهٔ شراب الیهود محتسبان — برشود آفت مینای میفروش منست
ز رشك دوستیم با خمار در هر جام — که نیم‌قطره می‌مست خصم هوش منست
۷۰۶۰ زمان عیش مرا روی در ترقی نیست — همیشه امشب من درسراغ دوش منست

زناله‌ام چه بود حال خاکیان «طالب»
که مغز عرش خراشیدهٔ خروش منست

۱۶۷

ما را علو زمزمه با معجز دم است — کان تیر روی ترکش عیسای مریم است
چندین سپاه حوصله را روسیاه ساخت — دود دلم که بر علم آه پرچم است
شاداب ذوق کن لب گوشی که‌بی‌گذاف — خونابهای زمزمه‌ام داغ زمزم است
۷۰۶۵ یارب چه دشمنی است که‌طفل‌جراحتم — در صلب تیغ آفت ناموس مرهم است
از عشق بحث میگذرد‌دهان‌خردخموش — کاینجانه ملزمی‌توکه‌چرخ‌تو ملزم است
دردا که حسن شاهد ما رافروغ نیست — در پردهٔ که گوئی ناموس محرم است
زانسانکه پیش (توأم وجدوار) سرزند — درباغ عیش یأس بامید توام است[1]
ده روزه عیش چون نکند در دل‌انتظار — کز یمن غم بمحنت صدساله‌ملهم است

---

(۱) نام دو ریشه گیاهی که بهم چسبیده و رشد نمایند (توأم و جدوار) گویند .

«طالب» ز دیر واشدن غنچهٔ امید
یکباره هم مزن بدر یأس عالم است

۱۶۸

در گلستان هوس یك مرغ خوش گفتار نیست   کز بهار افسردگیها قفل بر منقار نیست
آستین در کش زسودای هوس کین شحنه را   نیست خونین پنجهٔ ورهست مغز افشار نیست
ماشراب آلودگان از توبهٔ خود تائبیم   طاعت ما غیر استغفار، استغفار نیست (۱)
فخر مردان بر زنان از روی والاهمتی است   ورنه معجر دودمانش پر کم ازدستار نیست
وضع ما تغییر نپذیرد نمیدانیم حیف   کاختر ما یك روش سیرست یاسیار نیست
روز و شب مدّهای سودا برسویدا میکشیم
همچو «طالب» برلب ما نغمهٔ زنهار نیست (۲)

۱۶۹

مرد عشقم یك سر مو بر تنم بی‌درد نیست   چون بود آخر کسی کش درد نبود مرد نیست
بستر درد است وغم گسترده‌ای بیمار عشق   چیست درخفتن تأمل عافیت گسترد نیست
صفحهٔ گلگون بپوشد زیور افشان خور   بی‌سبب رنگ عذار عشقبازان زرد نیست
مشت خاکی کاورد گاهی صبا از کوی دوست   خسرو دل را کم ازصد گنج بادآورد نیست
گرد اگر اینست کوراخاست ازدامان زلف   سرمهٔ چشم ملایك خاك پای گرد نیست
«طالب» اینك میرود صفهای معنی در رکاب
گومکن خورشید وماهش همرهی کوفرد نیست

۱۷۰

طرف لب چشم همه تبخاله فروش است   وین حاشیهٔ چشمهٔ خون لاله فروش است
دل نیست از آن جنس متاعی که بیکبار   سازیش تلف زآن مژه پرگاله فروش است
نادیده ترا حسن گل از دایرهٔ مشك   بگذاشته گردون قمرو هاله فروش است

---

(۱) نسخهٔ ملك ، مادهان آلودگان .

(۲) نسخهٔ مج ، خانه‌اندیشهٔ ما یکنفس بیکار نیست .

عمریست که دل بی طلب قیمت تأثیر   در راسته بازار نفس ناله فروش است

هر گل که بود ژاله خرد بهر طراوت
«طالب» گل چشم توچرا ژاله‌فروش‌است

۱۷۱

بشگفت چمن موسم آشوب دماغست   ای اهل جنون مژده که فصل گل داغست
فرق گل و داغ دل عشاق، جز این نیست   کآن زادهٔ آتشکده، وین زادهٔ باغست
خوش کن چمن عشق که آنجا دل بلبل   بر ناخن خار از اثر نغمهٔ زاغست
گر شام غم از کلبه عنان تاب چراغم   یك آه که رخساره برافروخت چراغست
گر کاوش طینت کنی آلوده برآید   چندین لب‌ازین می‌که ترا زیب‌ایاغست

« طالب » دمی از چهره خورشید بپوشد
صد شمع سپهرش بتك و پوی سراغست

۱۷۲

آسمان از شومی این ناله شیون دشمنست   هرکه‌زخمی‌خورده‌ازسنگی‌فلاخن‌دشمنست
در کنار اشك میرقصم ز شوق حب آه   تانپندازی که‌گلشن دوست گلخن‌دشمنست
دل بمهر غمزه مشق کین زند با زلف یار   هرکه پیکان‌دوست‌شدناچارجوشن دشمنست
آفت انگیزست جمعیت گناه برق نیست   مورهم درحد ذات خویش خرمن دشمنست
زخم عاشق بر نتابد ناز مژگان طبیب   شکل موخنجرشماردآنکه‌سوزن دشمنست
ما و دشمن دوستی، این رسم‌رسم تازه‌ایست   ورنه هر مو بر تن ایام دشمن دشمنست

کاروان اشك « طالب » بار مژگان افکند
دوش دشمن دوست بود امروز دشمن دشمنست

۱۷۳

منم‌که یکسر موشید در بساطم نیست   رسوم ساخته در طرز اختلاطم نیست
به حشر تن به جحیم افکنم نخستین‌گام   دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست
بچشم طایر همت چه آشیان چه قفس   از آن‌بکلبهٔ احزان خود نشاطم نیست

هزار خرمن غم میدهم بباد نشاط　　زکات اینکه‌جوی عیش دربساطم نیست
چه پاس داریم آخر سمندرم «طالب»
بکام شعله روم مست و احتیاطم نیست

۱۷۴

مائیم که خفتان ظفر در برما نیست　　توفیق سواریست که در لشگرما نیست
ما باد عنان ، کشتی سیماب متاعیم　　دریا همه گر کوه شود لنگرما نیست
ازما طلب یأس کن ایخواجه نه امید　　کآن‌جنس متاعیست که‌در کشورما نیست
صد میکده بهر لب ما مست سماعست　　با اینهمه نم در جگر ساغرما نیست
از بوم و بر تودهٔ خاکستر حسرت　　چون‌گل نکند دود مگر بسترما نیست
از بام قفس یکسر مو اوج گرفتن　　کامیست که در طالع بال و پرما نیست
گردیدهٔ نرگس بمثل نور پذیرد　　انگشت تعجب نگزی اخترما نیست
نی دانهٔ آفت زده ، نی گنج بخلیم　　وین طرفه‌که‌جز خاك‌جهان برسرما نیست
« طالب » گل اشگی که بهاری نفزود
در دامن مژگان جگر گستر ما نیست

۱۷۵

ایخوش آن‌سرکه در ونشاهٔ سودائی‌هست　　داغ آشوب ازو بر دل شیدائی هست
نیکبخت آن دل آشفته که ازروزن‌داغ　　بر گلستان غمش چشم تمنائی هست
مژده‌ای خار ره‌عشق که این شیفته را　　طرف دامانی اگر نیست کف پائی هست
اجل اینك بسرم تاخته جان می‌طلبد　　نا امیدش نکنم گر ز تو ایمائی هست
عشق بی جلوهٔ حسنی نکشد ناز وجود　　یوسفی هست بهر جا که زلیخائی هست
رغبتی باشد اگر خاك صنم را بسجود　　سجده بر جبهه گره ناصیه فرسائی هست
شرط مکتوب همین نامه سیه‌کردن‌نیست　　شوخی خطی و شیرینی انشائی هست
همت آنست‌که دربای اجل زارا ، زار　　جانسپاری و نگوئي که مسیحائی هست

میتوان برد زدل زنگ خماری « طالب »
صاف می گر نبود دردی مینائی هست

۱۷۶

مغز کاود گل باغی که مراست — دل خورد دود چراغی که مراست
پنجه در پنجهٔ الماس کند — آتشین مرهم داغی که مراست
راست مغز دل بلبل کاود — ناخن نغمه زاغی که مراست
باده رشحی کندش مالا مال — این تنك ظرف ایاغی که مراست
بر گل عارض مرهم نشگفت — نرگس دیده داغی که مراست
هیچ دلجوئی « طالب » نکنم
آه ازین طبع وسراغی که مراست

۱۷۷

تا داغ دوست چهره طراز جبین ماست — شخص سجود ز اهل نیاز جبین ماست
کنجینهٔ جواهر غیب است سینه‌اش — آئینه‌ایکه محرم راز جبین ماست
خورشید حسن چهره گشادای سحاب شرم — رشح خوئی که نیم گداز جبین ماست
هر جا گل شکنجی بر شاخ طره‌ایست — نذر کلاه گوشه ناز جبین ماست
ظلمت فزای ناصیهٔ « طالب » است حیف
خاك صنم که آینه ساز جبین ماست

۱۷۸

منم که آب طرب شعله در مزاج منست — شوم چو تشنه تباشیر غم علاج منست
ز شوخی آنکه برنگ گل و نسیم بهار — همیشه نیش نزاکت زند مزاج منست
رسید شدت نیش درون بمعراجی — که رشح آب خضر ریزهٔ زجاج منست
من و تصور دیهیم خسروی هیهات — کلاه فقر مبارك مرا که تاج منست
مراست مرتبه در پایهٔ که استغنا — نظر بهمت من کرده احتیاج منست

غم کسادی بازار کی خورم « طالب »
نفاست گهرم مایهٔ رواج منست

۱۷۹

آن زلف که جمع آمده یك چنگل بازست
گر باز کنی نسخهٔ صد عمر درازست[1]

گامی نتوان یافت ره راست در آن زلف
تا چشم کند کار نشیب است و فرازست

عشق آمده مشاطه غیرت شده من بعد
دست ستم ناز و گریبان نیازست

گستاخ نگوئیم که آن گوشه چشم است
گوئیم که آن شوخکده شاهد نازست

یك چشم زدن مست بخوابش نگذارد
با شوخی چشم تو شب فتنه درازست

زنهار که بی گریه و سوزی نگذاری
شورابهٔ مژگان نمك سوز و گدازست

زودآ که مشامت شنود بوی حقیقت
زین مشك که در نافهٔ آهوی حجازست

آنجا که بتاثیر بود کار نه فریاد
یك موی من مست صدا بریشم سازست

ای عشق مکش تیغ ستم بر دل محمود
بگذار که صید حرم زلف ایازست

« طالب » گل می دیده طراز کف سازی
زآنروی چو بلبل همگی نغمه طرازست

۱۸۰

عشق برقی شده اینك بهوس در جنگست
شعله شمشیر علم کرده به خس درجنگست

شوخ شد جذب هوای چمن دوست که باز
مرغ دل باده و دیوار قفس درجنگست

وه که هرشاهد گل کز چمن ناز تو خاست
دست عطرش بگریبان نفس درجنگست

نمك چاشنی از لعل تو تا یافته شهد
دل این طوطی قدسی بمگس درجنگست

سایهٔ «طالب» باشخص وی ازشومی شعر
پیش درصلح چورو کرده به پس درجنگست

۱۸۱

مستم اینك رقص هرمو برتنم مستانه است
ترکتاز چاك بر پیراهنم مستانه است

(۱) در تذکرهٔ نصرآبادی ، چون باز کنی .

از چمن آشفته می‌آیم تماشائی که باز
گل فروشیهای جیب ودامنم مستانه است

نرگس نازم گواهم اینکه بردوش نگاه
تیغ مخموری‌حمایل کردنم مستانه است

میتراود می ز تحریك زبانم در دهان
رقص‌این‌گل‌کرده‌شاخ‌سوسنم‌مستانه است

روح مجنونم برون‌سر از خمار آبادانس
جوش وحشی‌آهوان‌پیرامنم مستانه است

درنشاط آشفته مغزم‌درمصیبت‌خوش‌دماغ
نغمه مخمورانه ، اما شیونم مستانه است

« طالب » آتش زبانم ساغر معنی بکف
زین سبب شعرتر ناخن زنم مستانه‌است

۱۸۲

ایوان رفیعی‌که بچرخش سر و کارست
چون خلوت عیسی‌همه خورشیدنگارست

ایوان نتوان گفت که با سایهٔ سلطان
سر منزل خورشید جهان چرخ چهارست

خورشیدسخا(بکنش‌سلطان)که‌بصدچشم
برخاك درش ابر ادب ناصیه بارست.(۱)

ایوان وی از سطح زمین تابفلك سقف
ز الوان صور نسخهٔ دیبای بهارست

برصفحهٔ دیوار رفیعش که سراسر
چون خاطر مانی چمن نقش و نگارست

در اوج منقش بنوا باز فریب است
آهوی مصور بنگه شیر شکارست

از رفعت طاقش گل وصفی شکفانم
گوئی دم ایما طرف ابروی یارست

نقصی نتوان یافت درو جز که کتابه‌اش
رشح قلم « طالب » اندیشه نگارست

۱۸۳

دزدیده نگاهم بتو الحق نمکین است
روی نظرم با تو و چشمم بزمین است

از روزن دل دیده‌گشایم برخ دوست
در زمرهٔ ارباب حیا رسم چنین است

جوئیم گشاد همه‌کار از گرهٔ ناز
کآن گوشهٔ ابروی ترا گوشه نشین است

زلف تو بدامان صبا بر چمن افشاند
آن قطره که در پیرهن نافهٔ چین است

یك عمر اجل تشنهٔ جانی نتوان داشت
تسلیم نمائیم اگر دوست برین است

(۱) در نسخهٔ شیخ محمددین : خورشید سخا (شاه جهان) آنکه بصدچشم.

از بیم تو جان جمله بکنج لب تسلیم جمع آمده موقوف بیك چین جبین است

«طالب» نمك لعل تو انباشته در طبع
زآنروی چوگفتار تو شعرش نمکین است

۱۸۴

یك سینه چو دل در برآهت نگرفتست یك دیده درآغوش نگاهت نگرفتست(۱)
با اینهمه شوخی که ترا درسر هرموست گل گوشهٔ دامان کلاهت نگرفتست
یارب چه غیوری که چو من شوخ نیازی یك ره بتصور سر راهت نگرفتست
گه رخش ادائی بدل شیفته می تاز سهل است کسی دست نگاهت نگرفتست

همچون دل «طالب» گهر سرمهٔ عصمت
فیض نظر از چشم سیاهت نگرفتست

۱۸۵

یك لحظه نیست کین مژه طوفان طراز نیست وین دل چوشمع طعمهٔ سوزوگداز نیست
بی گریه عطر جیب صبا میشوم چو خاك ز آن از ترشح مژه ام احتراز نیست
بنما بملك خاطر ما فتنه دوستان یك گل زمین که تشنهٔ صد ترکتاز نیست
گنجایش مراتب شأن تمیز من در تنگنای حوصلهٔ امتیاز نیست

«طالب» بت حقیقت حسنش برتبه است
اما بذوق شاهد شوخ مجاز نیست

۱۸۶

تا خیالی بدل از نرگس ناز افشا نیست هر مسام بدنم غنچهٔ نرگس دا نیست
نوح گو غرق عرق شوکه درین قلزم چشم زورق هرنگهی نامزد طوفا نیست
تا دلم دیده نشین گشته بدستور بتان نشتر هر مژه ام در بغل شریا نیست
بسکه بر دل زده ام ناخن الماس خیال پیکرش از بن هر موی ملالستا نیست
آب این قوم ننوشیده بهرکس نگرم بر منش منت حق نمکی یا نا نیست

---

(۱) نسخه مج ، یك شیفته دل درسر راهت نگرفتست .

«طالب» ار بیهده گوید دل نطقش مخراش
عاقبت حاشیهٔ بزم ترا (ترخانیست)

۱۸۷

عاشقان را بر حریر ناز خفتن رسم نیست　　می‌زدن آئین ندو گل گل شگفتن رسم نیست
ما صف مشکل پسندان را بچشم اعتبار　　گوهری جز گوهر اندوه سفتن رسم نیست
تا بود پهلو طلب خاری بدشت اضطراب　　همچو گل بر بستر آرام خفتن رسم نیست
لخت دل زنهار از مژگان مروب ای آستین　　کز رخ فرش چمن گلبرك رفتن رسم نیست
میزند هر ذره دستانی ز مهر آفتاب　　غالباً راز محبت را نهفتن رسم نیست
رخ متاب از شاهد می شرمدار از نوبهار　　درچنین موسم طلاق عیش گفتن رسم نیست
غنچه چون بال و پر افشاندکه در گلزار ما　　غنچهٔ منقار بلبل را شگفتن رسم نیست
هوش دل را عزل کن «طالب» که در دیوان عشق
حشو گفتن طرز نی، هذیان شنفتن رسم نیست

۱۸۸

اگرچه تیغ اجل بیگنه فراوان کشت　　خدنگ ناز تو هردم هزار چندان کشت
بخاك رقص کنان میروم که غمزهٔ دوست　　اگرچه کشت مرا همچو صبح خندان کشت
ز روز عمر فزون روز حشر طی کردم　　ز بسکه وصل تو أم زنده کرد و هجران کشت
چمن ز نوحه بیاسا که حشر نزدیکست　　بهار زنده کند هرکرا زمستان کشت
شهید ز هر نیم کآن سپهر خضر لباس　　مرا به تیغ تو یعنی بآب حیوان کشت
بحرف تلخ زبان از پی فسردن مبر　　مساز رنجه که آتش بزهر نتوان کشت
بصحن کعبه مرا کشته عشق در عهدی　　که بیگنه نتوان شمع در شبستان کشت
بخواب کشته فلك عاجزی چو «طالب» را
گمانش اینکه مگر رستمی بمیدان کشت

۱۸۹

شعلهٔ تیغ تو دیدم جوشنم در بر بسوخت　　مغز در مغز مرا چون عود در مجمر بسوخت

تا شدم در گلشن عشق تو خاکسترنشین — چون‌شرار از آتشم اجزای خاکستر بسوخت
اشك گرمم خون ز هامون رخت بر جیحون کشید — رازداران صدف را آب در گوهر بسوخت
جست برقی از سحاب عشق و تا آگه شدم — برزمینم خرمن و بر آسمان اختر بسوخت
رختخواب از بیکرماگر بنالد عیب نیست — پهلوی ما داغها برسینهٔ بستر بسوخت
آتشین دستی چو موسی ساقی بزم است باز — کز خیال دستبوس او لب ساغر بسوخت
دود خاشاکم زکف دامان یکرنگی نداد — گرچه‌عشقم هر زمان در آتش دیگر بسوخت
چو نشهٔ عاجز مباش ایمن که خار آشیان — چنگل بازست مرغی را که بال و پر بسوخت
زآن چلیپا زد رقم برصفحه «طالب» نظم خویش
کز سواد نکتهٔ گرمش خط مسطر بسوخت

۱۹۰

دل که فیض نظر عشق ز خاکش برداشت — آرزو تیغ بتدبیر هلاکش برداشت
فتنهٔ حسن چو پیراهن یوسف بدرید — عشق طرح دل یعقوب ز خاکش برداشت
نیم‌کش کرد چنان تیغ نگاهی که ز بیم — شوق دست نظر از دامن پاکش برداشت
رحم برطفل سرشکم چو یتیمان بکنید — که بفرزندی خود مادر خاکش برداشت
باغ چون فصل خزان نوگل رخسار تو دید — بدعا دست صبا بستهٔ تاکش برداشت
گوهری بود دل افتاده ز چشمم ناگاه — خم شد آن طرهٔ مشکین و ز خاکش برداشت
«طالب» آغاز فغان کرد همانا غم دوست
قفل شیون ز لب زمزمه ناکش برداشت

۱۹۱

دعا براه تو از سالکان تیز تك است — که گام اولش از دل بکنگر فلك است
بجوش گریه که منزل نشین دیدهٔ ما — برسم مردم آبی ، باسم مردمك است
ببوس مصحف و برطاق نه که مردان را — قسم بقبضهٔ شمشیر تا حق نمك است
به پنبه گوشه چشمی است زخم عاشق را — چرا که نسبت یکرنگیش با نمك است

بدوش یار گرانست جامهٔ «طالب» را
کفن بیار که یك پیرهن سبکترك است

۱۹۳

هر قطرهٔ عرق که حجاب گل از رخ تو ریخت — آلوده‌اش ببوی گلاب از رخ تو ریخت
خوی بسکه برعذار تو رنگین زشرم گشت — پنداشت دیده‌ام که شراب از رخ تو ریخت
نازم بآتشین نگه خود که بارها — چون تار زلف تار نقاب از رخ تو ریخت
نسبت نگر که چون گل خورشید گرم گشت — از روی اتحاد گلاب از رخ تو ریخت
«طالب» گلاب پیرهن حور ساختش
خوی قطرهٔ که وقت شتاب از رخ تو ریخت

۱۹۳

پیرهن بگشا که از بویت صبا را قسمتی است — وزصبا هم مغز پرآشوب مارا قسمتی است
آستین برمشت خون ما میفشان شرم دار — کزملاقات کفت رنگ حنارا قسمتی است
درتن ما خاکیان از آتش سودای دوست — استخوان‌ها را نصیبی مغزهارا قسمتی است
قسمتی از توتیا گرد اسیران تراست — همچنان‌کز خاك پایت توتیارا قسمتی است
عرض چندین مدعا کردیم می پنداشتیم — کزسرایت‌ناله را بخشی، دعارا قسمتی است
بعدکشتن ای غم اجزای وجود ما مسوز — رحم‌کن کز استخوان‌ما همارا قسمتی است
مهر کن «طالب» لب زنهار کزخونریز ما
آن بلورین پنجهٔ تیغ آزمارا قسمتی است

۱۹۴

بر زخم غیر با نمك لعلت آشناست — گر با لب توأم شکرآبی بود بجاست
چون مشك تازه خون تنت جوش میزند — در ناف آهوی حرم زلف کآن صباست
ما قابل وصال جفا و ستم نه ایم — حقا که بر ستم، ستم و برجفا جفاست
یك رمز و یك ادا چودگر شاهدان ندای — در هر کرشمه‌کز تو نراودکرشمه‌هاست
گنج وصال قفل درش را کلید هست — اما نهفته در بن دندان اژدهاست

نور بصر بسوی تو آهسته میرود   بیچاره را ز خون جگر پای درحناست

«طالب» دم‌مطایبه چرخ‌حریف نیست
شیرین سخن‌که شوخ طبیعت قند بلاست

۱۹۵

رخت از عرق گل آمیز ترست   لبت از بوسه بانگیز ترست
پشت شمشیر نگاهی که تراست   از دم تیغ اجل تیز ترست
امتحان شد ز خم گیسوی حور   چین آن طره دلاویز ترست
نمکین تعبیه داری بر لب   کز شکر هم شکر آمیز ترست
تشنهٔ قتلم اشارت فرمای   بهر آن غمزه که خونریز ترست
گر بآلایش ظاهر نروی   شرب از زهد بپرهیز ترست

کوی عشق آب وهوایش «طالب»
از دماغ تو جنون خیز ترست

۱۹۶

حسن تو نظر کردهٔ صاحبنظرانست   ارباب نظر را همگی چشم برآنست
دل بر سر دل ریخته درکوی تو تاعرش   آن کعبه مگر کارگه شیشه‌گرانست
هر حلقهٔ زنجیر سر زلف‌توچشمی‌است   کآن چشم بروی تو بحسرت نگرانست
داری پر و بال ملکی سد ره نشین شو   پرواز نظر خاصه بی بال وپرانست
می‌نوش که طغیان بهارست دراین‌فصل   جبریل سبکروحیش از رطل گرانست
بر بیخبری زن که چراغ حرم غیب   افروخته از شمع دل بیخبرانست
امروز چراغ هنر افروخته الحق   در انجمن قبلهٔ صاحب هنرانست
یعنی گهر تاج شرف شاه جوانبخت   کش سایهٔ رفعت بسر تاجورانست
آن جوهر شمشیر شجاعت که نهیبش   مانند نمك در جگر بی جگرانست
با مرتبهٔ درّ یتیم است ز لطفش   هرجاکه یکی کودکی از بی پدرانست
رأیش بدل مهر گزیند فلك آری   بر محمل او بار دو خورشید گرانست

«طالب» گهر مدح و ثنا خاصه او ساز
کین درّ نه باندازهٔ گوش دگرانست

۱۹۷

حال دلم بدلبر فرزانه روشن است — بر عاقلان حقیقت دیوانه روشن است
۷۲۷۰ امشب که بزم شب‌پره‌هم‌بی‌چراغ نیست — از کرم شب فروز مرا خانه‌روشن است
روشن ز آه ماست شبستان آفتاب — وین روشنی به‌محرم‌و بیگانه‌روشن است
تا برق غم ز آینه‌ها زنگ غم ز دود — هر جادلیست‌چون‌دل‌پیمانه روشن است
در بزم شمع شایبهٔ از فروغ نیست — مجلس ز شعلهٔ پر پروانه روشن است
افسانهٔ اجل مژه‌ام گرم خواب ساخت — بر همدمان نتیجهٔ افسانه روشن است
۷۲۷۵ برزلف تست روشن حال دلم تمام — زانسانکه‌حال‌زلف‌تو برشانه روشن است
نسبت به ابر تیرهٔ دل میکند درست — هردانه‌اشك‌ماکهٔ چودردانه روشن است

« طالب » بگریه‌کوش که‌دلهای‌میکشان
دایم ز فیض گریهٔ مستانه روشن است

۱۹۸

هر نسیمی راکه در دل یاد زلف اوگذشت — تخم سنبل گشت تا یکهفته‌ازهرسو گذشت
سرمه بی دنباله کش بر نرگس دنباله‌دار — گوشه چشمی که آن ازگوشهٔ ابرو گذشت
۷۲۸۰ بسکه هر رخسارهٔ او داشت تیری‌درکمال — مه ز ره پوشیده از نزدیکی آن‌کو گذشت
هرکرا انگشت بر بادام چشم ما رسید — رنگ عنابش ز ساعد بلکه از بازو گذشت
رحم کن سودای ما بیچارگان برهم مزن — میتوان آخر بجانی از سر یك مو گذشت
باشد از پهلوی او ممکن گذار بیدلان — شعله را گرپنبه می بتواند از پهلو گذشت
جوی زهری کز لب‌این‌تشنه‌گردد شعله‌ناك — باد نتواند بتمکین از لب آن جو گذشت
۷۲۸۵ دست حسنش‌چون بپاانداخت زلف‌عنبرین — دامن زلف آمد و از دامن گیسو گذشت
بخیهٔ از زخم دل بگشود تا آگه شدم — همنشین را آب شمشیر از سر زانو گذشت
در خور نظم تو«طالب»نقدجان‌افشانده‌است — کار تحسین از ادای گوشهٔ ابرو گذشت

میجهد فوارهٔ مشك از شكاف خامه‌ات
تاچه باد عنبرین برنافاین آهو گذشت

۱۹۹

بیتو زین خسته دلان تابعدمیك قدم است — و آن قدم نیز بحسرت شده‌طی‌دمبدم‌است
تابچین سر زلف تو رسد دست نگاه — مژه برسنبل فردوس گشودن ستم است
زلف برصفحهٔ نسرین خود آشفته مساز — تا نگویم قلم صنع پریشان رقم است
نالهٔ رعد كه همدوش فغان دل ماست — تار زیرست كه در ساخته باتار منست
دیده پوشی و نگاه تو شكافد دل سنگ — پشت شمشیر ترانشاهٔ ز تأثیردم است
ما نگوئیم‌كه درعرصه‌نشان نیست زحسن — حسن بسیار ولی حس گلو سوز كم است
اثر سیلی سر پنجهٔ بیزاری ماست — اینكه در چشم خسان‌سكه روی درم‌است
دست اربات‌جنون نیست به مصف‌گستاخ — بسر زلف تو این شیفتگان را قسم است
میتوان زدرقمی خواه بخون خواه به‌نیل — صفحهٔ كاهی رخسارهٔ ماخوش قلم است
عشق را برسر بالین من آرید به عجز — كین طبیبی است‌كه مشهور به یمن‌قدم‌است

تیغ طعنی نكشد بر سخنت كس «طالب»
آهوی نطق ترا حرمت صید حرم است

۲۰۰

غیرت بشاهراه جنون هادی منست — از روستای عشقم و این‌وادی منست
از هر رگم یكی علم شعله شد بپای — تا غمزهٔ كه برسر فصادی منست
مرغ نگه بدانهٔ دل صید میكنم — بی دام وین نهایت صیادی منست
آگه نیم‌كه چیست غمم راسبب ولی — دانم كه یاد غم سبب شادی منست
دستم زقتل عام هوس ماندگی نیافت — با آنكه روز اول جلادی منست
دل را بیمن تربیتم پایه شد بلند — شاگرد من كنون بصدا ستادی منست
ای غافل از خرابی می‌شكوه تابكی — ویراند تو خوشتر از آبادی منست
در كار بیستون دلم جمله سعی باد — مژگان من كه تیشهٔ فرهادی منست

هرجا تظلمی رسد از ناصحی بگوش　　مهرش بلب نهید که فریادی منست
سروم چولاله نیست مراداغ بندگی　　هر برگ سبز من خط آزادی منست
«طالب» ز بس عروس غم آورده‌ام بعقد
تا حشر هر شبی شب دمادی نیست

۴۰۱

میم باز بیگانهٔ مشربست　　تبسم غریب دیارلبست
من از حال‌خود آگهم ای طبیب　　تباشیر مرگم علاج تبست
بزیر زنخ شوخ چشم مرا　　بهشتی ترنجست یا غبغبست
عروس غمست اینکه با خاطرم　　زبان بردهانست و لب برلبست
بکوشش توان شدهم آغوش کام　　طلب خضر سر چشمهٔ مطلبست
گل مشربت کم کند رنگ وبوی　　گرت سیر در گلشن مذهبست
همه دیو خیزد ز مذهب سرای　　پری در عزبخانهٔ مشربست
زیاد رخت چشم بیخواب را　　گل صبح در آستین شبست
ببخشد در وشمع خورشید نور　　شب بخت ما عنبرین کوکبست
مي عیش در ساغر ما غریب　　چو مو برکف‌واستخوان برلبست
نه بر علم نازم چو «طالب» نه شعر
بهین شیوه‌ام وسعت مشربست

۴۰۲

بحشمت کان کان فتنه سازیست　　نگه با غمزه در شمشیر بازیست
بشکر مو شکافیهای تیغت　　لب هر موی در دستان طرازیست
همین در صیدگاه قدرت و عجز　　فلك را گاه کبکی گاه بازیست
عجب دارم بدین بخت زمین گیر　　که چون آهم قرین سر فرازیست
زلعب مهرهٔ سیمابی اشك　　مبارم چون فلك برحقه بازیست
بعهد چشم آلایش نصیبم　　عجب گردامن عصمت مجازیست

کف خاکم هوا گردیده از درد   هنوزم آه در آهن گدازیست
به این آباد دل در عهد آن چشم   سوار فتنه مست ترکتازیست
بکوتاهی زنم فال شب هجر   که این زلف سیه عیش درازیست

بتن هرموی «طالب» را سیه پوش
بمرگ نکته دان دهر غازیست

۲۰۳

نه پای دامن و نی دستم آستین طلب است   زپهلویم پی آسودگی زمین طلب است
نه چشم دوختهام رنگ لاله مشتاق است   نه مغز سوختهام بوی یاسمین طلب است
زمانه دست فشان شویکی بعزم سماع   که شمع طالع ما باد آستین طلب است
شعار جود بحمدالله آنچنان شده عام   که خرمن فلك امروز خوشه چنین طلب است
بزهر چشم دلم ترك غمزهٔ تو نگفت   همان زنشتر زنبور انگبین طلب است
بحسن شعله نظار بازیم زعقل نبود   بنار عشق چه سازم که نازنین طلب است
فلك زلخت دلم لعل پارهٔ بتراش   که دست حادثه انگشترش نگین طلب است
زبس شرف که حریم تر است بهر سجود   زمین کوی تو تا آسمان جبین طلب است
تراست خاطر غواص مشربی «طالب»   که از محیط سخن گوهر گزین طلب است

همین نه تشنهٔ تحسین حروف خامهٔ تست
که نقطه نقطهٔ کلك تو آفرین طلب است

۲۰۴

تلخانهٔ غم نوش که آبی به ازین نیست   در ساغر لذت می نابی به ازین نیست
لخت جگر است این نمکش سودهٔ الماس   بهر مزهٔ باده کبابی به ازین نیست
از دفتر سودای من آشوب دل آموز   در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست
بوی مزه میآید ازین قطرهٔ خوناب   بر پیرهن افشان که گلابی به ازین نیست
از مرگ سخن میگذرد هان دل مشتاق   بگشا درافسافه که خوابی به ازین نیست
این شعله که نام دگرش خنجر نازست   گرخضر نر نجددم آبی به ازین نیست

گمنام جهانیم همین بس لقب ما　　ما طایفه را هیچ خطابی به ازین نیست
یك نیش تبسم نمك آلوده صدناز　　در کار دلم کن که ثوابی به ازین نیست
«طالب» زخ افروخته از شعلهٔ دل را
برقع زکفن کن که نقابی به‌ازین نیست

۳۰۵

بیتو بزم شراب بی‌نمك است　　نمك‌خوردوخواب بی‌نمك‌است
بی شکر خندهٔ توام بمذاق　　بیضهٔ آفتاب بی نمك است
بیتو برعکس‌خواهشم می‌ناب　　نمکین و کباب بی نمك است
نمکین است می‌کشی نمکین　　همچنان کاحتساب بی‌نمك‌است
نیم مستان ملاحتی دارند　　لیك مست خراب بی‌نمك‌است
شوخ طبعان رند را بمذاق　　دست‌بخت حجاب بی‌نمك است
خامشی نیست خالی از نمکی　　لیك وقت جواب بی‌نمك است
دسترس تابود بشعلهٔ دل　　کف بخت خضاب بی نمك‌است
هر نظر می‌کشان لطف ترا　　گرمی آفتاب بی نمك است
نمکین است می پرستی لیك　　جز بعهد شباب بی نمك است
هم ز شاهدکناره بی‌مزه زشت　　هم زمی اجتناب بی‌نمك است
همه‌خوش‌کن که برصحیفهٔ‌عشق　　رقم انتخاب بی نمك است
بی تکلف شب فراق تو مرگ　　نمکین‌است‌وخواب بینمك‌است
بزم رنگین‌کن از جواهر علم　　مجلس بی کتاب بی نمك‌است
نبض سیماب نیستی «طالب»
بی‌سبب‌اضطراب بی‌نمك‌است

۳۰۶

سیر چمن و بال دل‌داغ داغ ماست　　بوی بهار تشنه بخون دماغ ماست
هر باغ‌راشگفتگی طبع بلبلی است　　پژمردگی گلیست که‌مخصوص‌باغ‌ماست

از حسن توبه بر سر نازیم باصبوح   وقت نیاز پاشی ما با ایاغ ماست
ما قمریان سوخته استاد نغمه‌ایم   بلبل بچند واسطه‌شاگرد زاغ ماست
گو برگ لاله‌دفتردعوی باشك شوی   داغی که هربهار شود تازه داغ ماست
مابزم غم‌نه ایم‌نمیدانم ازچه روی   بیگانگی میانهٔ نور وچراغ ماست
«طالب» تذرو شوق از آنسو گشاده بال
مادرسراغ غم‌نه، که غم در سراغ ماست

۲۰۷

ناروا نقدی که در دست گل است   گر بسنجی خونبهای بلبل است
وصل در طالع پس از چندین فراق   عاشقان را ز آنسوی دریا پل است
آنکه زهرش نوشداروی صباست   عقرب زلف است و ما را کاکل است
با رخ و زلف تو سامان بهشت   دامنی گل آستینی سنبل است
« طالب » آئین ترنم تازه ساخت   چون نسازد (عندلیب آمل) است
کیست ممدوحش گلستان خاطری   کش صریر خامه بانگ بلبل است
انکه از جوش می ادراك او
هفت مینای فلك در قلقل است

۲۰۸

نه همین چشم قطره زای گریست   بیتوام فرق تا بپای گریست
هایهایم بگوش دل چورسید   همه زآن زلف‌مشکسای گریست
هر که دید استخوان سوخته‌ام   برسیه بختی همای گریست
بیتو گردون زهفت پردهٔ چشم   بر من محنت آزمای گریست
دید چون زخم کاری جگرم   چشم سوزن بهایهای گریست
چشمه آفتاب شد هر چشم   که بر آن سایهٔ خدای گریست
دید گریان بباغ « طالب » را
نرگس ازچشم سرمه‌سای گریست

۴۰۹

برروی بسترم همه شب‌کار نالش است   پرواز خواب من بپرناز بالش است
دارد در آستین مژه‌ام گریهٔ که باز   این چشم ناغنوده مهیای مالش است
باشیشه سنگ برسرصلح آمد وهنوز   با ما غنیم بخت‌بکین درسگالش است
صد جان بدل بیك نگه گرم میکنم   گرچشم‌نیم مست‌توراضی به‌آلش است[1]
مردم خراب زهره جبینان دیلم‌اند
«طالب» اسیر سلسله مویان طالش‌است

۴۱۰

بهار آمدکه‌گردد جسم وجان‌مست   شوددل‌مست چون بلبل زبان مست
بهار آمد که از بوی گل ومی   زمین بیهوش گردد آسمان مست
چرا مستانه میغلطد بهرسوی   بجدول نیست گر آب روان مست
از آن پیمانه کآمد اولین دور   زکم ظرفی شدم از بوی آن مست
نشد تغییر در کیفیتم هیچ   همان مستم همان مستم همان مست
زمانی نیست کز گلبانگ شوقم   نیفتد بلبلی از آشیان مست
چو بر مستان نباشد هیچ تکلیف   چرا «طالب» نباشد جاودان مست
شوم فارغ ز پرسش گر ملایك   بآن عالم برندم زین جهان مست
چومی در گردش آرد ساقی ما   کند کونین را در یك زمان مست
زمان مستی بلبل بهارست
توچون «طالب» شدی فصل خزان‌مست

۴۱۱

بجانم حسرت جانان فتادست   سپندم آتشم در جان فتادست
نه تبخالست کزافسون قتلم   بر آن لب سایهٔ دندان فتادست
زخون‌گرپیرهن پوشدعجب‌نیست   دلم را کار بامژگان فتادست

(۱) آلش بمعنی عوض کردن و مبادله میباشد.

سخن راقیمتی گر نیست سهل است   گهردر عهد ما ارزان فتادست
ندارد چاره از تحریك آن زلف   صبارا دست مشك افشان فتادست
ببازار رخت از کیسهٔ چشم   دلم را مبلغی نقصان فتادست
تراتاگشته کاکل باد پیمای   سر صد زلف از سامان فتادست
گهر یاقوت گشته یابر آن لب   زخون غنچه‌رنگ (بان) فتادست
میان خط لبش زنبور شهدیست   که در هنگامهٔ موران فتادست
نشد مجروح‌دل درچین‌آن زلف   هماناشانه را دندان فتادست
همائی مگذر از کاشانهٔ جغد   چو راحت برده ویران فتادست
ز موئی چرب تر از دور عنبر   نگاهم را بروغن نان فتادست

میفشان اشك «طالب» کین گل تر
ز چشم بلبل ایران فتادست

۲۱۲

ز آب می‌آتش تبش بنشست   خون برخ‌همچو کو کبش بنشست
جوش صفرای‌چند روزه خمار   بدو جام لبالش بنشست
دل نیا سود از فغان گوئی   در جگر نیش عقربش بنشست
از غبار بلند پروازم   گرد بر نعل مرکبش بنشست
از خجالت‌عرق‌فشان‌برخاست   گر عطارد بمکتبش بنشست
عرق شکرین چو گاه سخن   برلب نوش مشربش بنشست
مگس خال از بناگوشش   کرد پرواز و برلبش بنشست

«طالب» امشب زاوج ناله فتاد
جوش طوفان یاربش بنشست

۲۱۳

ای شاخ‌گل‌که چشم‌بهار از توروشن است   هر تیره بخت را شب تاراز توروشن است
یارب چه شعلهٔ تو که در بزم روزگار   نور از تو با تجلی و نار از تو روشن‌است

۷۴۲۵ ای زلف یار تا دل ما در شکنج تست هر حلقه تا بحلقهٔ مار از تو روشن است
گر شمع بزم تیره بود باش گو بس است ماراهمین که شمع مزار ازتو روشن است
تا خاك پای خود بچمن بر فشاندهای چشم صبا که داشت غبار از تو روشن است
نی بزم را همین زتو باشد فروغ و بس ای ماهپاره شهرو دیار از تو روشن است
یکذره از فروغ رخت بی نصیب نیست این انجمن میان وکنار از تو روشن است
۷۴۳۰ «طالب» چراغ بزم ترا کم نگشته نور
امسال نیز بزم چو پار از تو روشن است

۳۱۴

عمر چو دزدان در آرزوی فرارست گاه ببرق و گهی بباد سوارست
برگ عدم ساز کن دلا که درین عهد عمر طبیعی نصیب برق و شرارست
روی تو و آفتاب را بمیان در تفرقه شمع بزم و شمع مزارست
جنبش خلخال حور میکشدم گوش گور مرا با بهشت قرب جوارست
۷۴۳۵ تلخی ظاهر ببین که موعظهٔ «طالب»
زهر نمودست لیك نوشگوارست

۳۱۵

درجهانی زادهام کانجا زشادی نام نیست قاصدان عیش را سوی دلی پیغام نیست
هوشدارایمرغ آزادی که درصحرای عشق دانهای کورا نباشد ریشهٔ در دام نیست
میوهٔ دل سایه پروردست زو غافل مباش مینماید خام در چشم تو اما خام نیست
همچوآن ماهی که درآتش فتد ناگه زآب میطپم درخاك آنساعت که میدرجام نیست
۷۴۴۰ با دلم رازی بسرگوشی نمیگوید مگر نیش رادرعهدآن مژگان زبان درکام نیست
چون دهیم ازروغن بادام ترطیب دماغ کاندرین کشور زشرم چشم او بادام نیست
نیکنامی خود نمیباشد بعالم ای رفیق بس بودگمنام دهرانکس که او بدنام نیست
آن هلال عنبرین گرچاشت بنمایدطلوع روزها دیدار بگشا احتیاج شام نیست

نظم‌رنگ آمیز«طالب»را خرد چون‌دیدگفت
نقشبند این سخن بی نشاء الهام نیست

۴۱۶

ای برده زمیدان قمر گوی صباحت — درگردن‌گلبرگ تو ناموس ملاحت
درمشهدکوی تو زبس‌کشته‌وزخمی — جراح‌کفن دوزد و خیاط جراحت
از پستی طالع نشود روزی دستم — هرچندزمین سای بود دامن راحت
چوگان خردداشت بکف«طالب» ازآنروی
بربود ز میدان سخن گوی فصاحت

۴۱۷

هر گل ز سموم دل ما شعلهٔ داغیست — هر برگ ز دود جگر ما پرزاغیست
ما شیشهٔ می مهر نجاتم ننمائیم — مهر دهن شیشهٔ ما پنبهٔ داغیست
گر زلف تو بویم نه پی قوت روحست — مشتاق جنونم غرض آشوب دماغیست
دل درشب‌زلف توچه‌گم‌کرده‌که‌ازداغ — بگرفته‌چراغی بکف‌وگرم سراغیست
با دود چراغ اربودم‌گوشهٔ چشمی (۱) — عیبم نکنی زلف توهم دودچراغیست
هرچندکه سیری ز تماشای گل داغ — ای غم مروازدل بنشین گوشه باغیست
«طالب» بچمن روکه‌پی‌دفع خمارت
هر لاله شبنم زده لبریز ایاغیست

۴۱۸

این دل نشمین مژهٔ اشکبار کیست — وین شمع نیم‌مرده‌چراغ مزار کیست
پهلو بعرش میزند از همت بلند — این‌گرد برفلک شده یارب‌غبار کیست
آهوی‌کعبه میکندش گرد سر طواف — این صید نیم کشته ندانم شکار کیست
آن‌غمزه از تغافل واین‌زخم‌خنده‌روی — گوید بصد زبان فصیحم که‌کار کیست
«طالب» دماغ انجمن‌ازبوی دود سوخت
این برگ لاله لخت دل داغدارکیست

(۱) در نسخهٔ شیخ محمد دین : با دود چراغم بود ازگوشهٔ چشمی .

۳۱۹

بگوش مژدهٔ غم بهترین نوید منست — برخ نشانهٔ ناخن هلال عید منست
مرید عشقم و از یمن این مقام رفیع — خرد که پیر جهانی بود مرید منست
بدست خامشیم ناله در گلو مشکن — که قفل دردم و فریاد من کلید منست
کمر بخصمی من بسته ذره تاخورشید — نیم‌حسین وجهان سر بسر یزید منست
اگر بقیمت یکموی من دوکون بدهی — مدار چشم رضا کین بها خرید منست
دریکه نو بر بستن نکرده‌چون درفیض — براه وعدهٔ او دیده‌ها امید منست
از آن بخون فلك خاك من شرف‌دارد — که‌من شهیدتو بی‌رحم واوشهید منست
زمانه را شب بی ماه وروز بی‌خورشید — دل سیاه من و دیدهٔ سفید منست
چوباغ دهریکی کهنه‌گلشنم «طالب» — بهار تازهٔ من معنی جدید منست

۳۲۰

بیدلان را دل بجان چسبیده است — جان بلبل دلستان چسبیده است
همچو که بر کهر با در کوی او — چهره‌ها بر آستان چسبیده است
العطش منعست بر لب تشنگان — یا زبانشان بر دهان چسپیده است
عاشقان راگر نه‌سگ‌طبعی‌است‌پوست — از چه رو بر استخوان چسبیده است
مو بمو چسبد گهی بر زلف یار — رفته بر موی میان چسبیده است
عکس رویش بسته خود را بر نقاب — ماهتابی بر کتان چسبیده است
کوکب «طالب» زمینگیر است لیك — فطرتش بر آسمان چسبیده است
خامهٔ شیرین کلامش را مدام — این زبان بر آن‌زبان‌چسبیده است

۳۲۱

کو بید لی که‌ازستمت سینه‌چاك نیست — یا زندهٔ که‌در غم رویت هلاك نیست
ترسم مده بتیغ که سرمست عشق را — غیر ازخداوهجر زکس بیم و باك نیست

زاهد چسان نماز کند کز سرشك ما	يك قبضه خاك درهمه آفاق پاك نيست
چشم ستارهٔ بفلك نيست شام هجر	کز دود آتش نفسم سرمه ناك نیست
شمشاد گو بسوز بحسرت که پیر ما	بیزار آن عصاست که از چوب تاك نیست
زلفت غبار کوچهٔ دل میخورد بلی	ماراست و ماررا خورشی غیر خاك نیست

«طالب» چه مظهری توکه در بزم قدسیان
تسبیحشان بغیر وجودی فداك نیست

۲۲۲

دلیل صومعه دیدم سری براهش نیست	گدای میکده همچشم در کلاهش نیست
ندیدهٔ که مثل میزنند بجود سحاب	ندیده ریزش مژگان تاگناهش نیست
فدای گردش چشم دو تیغه باز توام	که هیچ رشته بسر تیزی نگاهش نیست
درون سینه ز افسردگی دلیست مرا	که نیم شعله اثر در بساط آهش نیست
طراوت چمن اتحاد را نازم	که امتیاز میان گل و گیاهش نیست
مرا دلیست که چون آب خضر درظلمات	امید صبحدمی با شب سیاهش نیست
گدای میکده را دست هست و همت هست (۱)	ولی چه سود که بیچاره دستگاهش نیست
وجود سایه نداریم و نیست درهمه عمر	غمی که سایهٔ دیوار ما بناهش نیست

بهیچ ترکش غم نیست تیر آزادی
که نقطهٔ دل «طالب» حواله گاهش نیست

۲۲۳

دوراز آن بزم چه گویم که چه برمن بگذشت	آنچه از برق بهنگامهٔ خرمن بگذشت
راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم	غنچه ماندم من و هنگام شگفتن بگذشت
خانهٔ چشم مرا شمع ز رخسار تو بود	رفتی و قافله نوروز ز روزن بگذشت
عمرا بنای زمان جمله بمعنی باد است	عمر من دودکه درگوشهٔ گلخن بگذشت

---

(۱) در نسخهٔ شیخ محمد دین ، گدای میکده را منشبای همت هست .

«طالب» ازچاك گریبان چه خبرمی پرسی
دل شب بود که ازسرحد دامن بگذشت

۲۲۴

ازشکر دوست حوصله‌ام چون زمان پرست   دل هم پراست لیك چگویم چسان پرست
خالی نیم که هست وجود خلاء محال   مغزم اگرچه نیست زخون استخوان پرست
دلی نی ، ترنج آبله داریست در برم   وین طرفه کین ترنج من از ناردان پرست
هان ای صف ملایکه پهلو تهی کنید   ایندم که بازوی نفسم از کمان پرست
جمعیت خلا و ملا گر بود محال   پس چون دلم زصبر تهی وزفغان پرست
زایل نشد ملال بافراط می دریغ   صدشیشه گشت خالی ودل همچنان پرست
گر لاغرم به جسم چه شد فربهم بروح   پیراهنم ز تن تهی اما ز جان پرست
هراستخوان که هست بود پر زمغز لیك   این استخوان خشك من از استخوان پرست

«طالب» چه بلبلی که زگلبانگ تازه‌ات
ایران پرودکن پرو هندوستان پرست

۲۲۵

نه با گلم به بسنبل هوای پیوندست   دلم بگوشه تنهائی آرزومندست
عنان چاره بتاب ایرفیق کاندر عشق   گران رکاب تر از محنت خردمندست
بهارگلشن دل راطراوت ازرخ کیست   که هرطرف لب صدزخم درشکرخندست
شکنجهٔ دل بیچارگان مروت نیست   مکن ترا بسرزلف خویش سوگندست
ز حسن عهد چه لافی ترا شناخته‌ایم   ارادت تو بیك تار موی دربندست
بطفل معنی خود نیست التفاتم لیك   نمیتوانش فکندن چه‌چاره فرزندست
درین جهان دل خرسندکیمیاست مگر   بود بسینهٔ عنقا دلی که خرسندست
ترا بدل‌توان یافت درجهان که‌گلاب   نه کار آب کندگرچه آب مانندست

هزار چشمه دوان از دلست «طالب» را
دلش توگوئی دامان کوه (الوند) است

۴۴۶

در باغ عشق هم گل وهم خس غنیمتست — ازهرچه بوی او شنودکس غنیمتست[1]
هر میوه چون بکام رسد گیرد اعتبار — جز میوهٔ وصال که نارس غنیمتست
هر چند شام غم گسلد رشتهٔ حیات — چون در شمار عمر بود بس غنیمتست
از خاك برگرفته مرا امتیاز دوست — این لطف خاص با من ناکس غنیمتست
مهمان یکدو روزهٔ این بزم عشیرتم — غافل مشو که صحبت ما بس غنیمتست
از فیض عدل (شاه جهانگیر) خواب امن — درویش را به بستر اطلس غنیمتست

«طالب» رخ عبادت ازین قبله برمتاب
محراب ابروان مقوس غنیمتست

۴۴۷

خلق بکشاید مرا هرجا که گویا آتش است — موسی وقتم زبانم را سخن با آتش است
شهری از کاغذ بنا کن بهر ما آوارگان — هرکجا بینی که پائین آب و بالا آتش است
قطرهٔ اشکم که خونها دردل یاقوت ازوست — مینماید آب درچشم تو اما آتش است
باد دامن نیستم با گل ندارم اختلاط — آب یاقوتم همه آمیزشم با آتش است
طبع نازك مشربم دایم بیك منوال نیست — هرچه امروزم بچشم آبست فردا آتش است
قلزم عشق است وموج شعله دارد ای رفیق — کشتی از یاقوت سامان کن که دریا آتش است

(طالب) از گلزار آتش چیده چون گلها خلیل
لیك در هجران یاران جمله گلها آتش است

۴۴۸

ای مشك دقیقه خوار مویت — وی نافه خزینه دار بویت
هرچند گلی برنك و بو لیك — آتش نرسد بگرد خویت
درکعبه دو رویه گر زنی تیغ — آن کیست که آورد برویت
آهوی حرم نگنجد از قدر — در سلسلهٔ سکان کویت

---

(۱) این غزل را طالب باستقبال غزل فیضی سروده وفیضی گوید :

بزم نشاط باده گساران غنیمتست — ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است

یا رب تو چه قبلهٔ که فرسود پای مژه‌ام به جستجویت
آندل که پزد بنار الماس پختن نتواند آرزویت
چون مرغ حرم که کعبه بیند پرواز کند نظر به سویت
از بیم تو می که خصم رازست بیرون ندهد نم از سبویت
(طالب) دل طاعت از تو شد شاد
نازم بنماز بی وضویت

۴۲۹

از امهات غزلیات طالب است

آرام تو رفتار بسرو چمن آموخت تمکین تو شوخی بغزال ختن آموخت
علمی که بمکتب دلت آموخته سهل است آن علم شریف است که درانجمن آموخت
رنگین چو گل از می بشبستان شدی و شمع از شعلهٔ رخسار تو افروختن آموخت
افروختن و سوختن و جامه دریدن پروانه زمن شمع زمن گل زمن آموخت
طوطی بزمین بوس من از باغچهٔ قدس با مهر زبان آمد وطرز سخن آموخت
لطف تو و قهر تو بمعنی دو خلیل اند کین ساختن کعبه و آن سوختن آموخت
(طالب) هوس غربت و انداز سفر داشت
سودای توأش نکتهٔ حب الوطن آموخت

۴۳۰

کمان ناله‌ام چون دوش زه گشت بتن پیراهن گردون زره گشت
رخ کاهی بصحن باغ بردم انار بوستان همرنك به گشت
دماغ آرزو چون گرم گردید هوس برجان دلها داغ نه گشت
کدامین مهر برمن پرتو افکند که هر مویم بشمعی مشتبه گشت
چو لوح سیم صافی جبهه بودم جبینم دید زلفی پرگره گشت
لب ازگفتن چنان بستم که گوئی دهان برچهره زخمی بود و به گشت

نسیم عافیت نشنود (طالب)
دلم هر چند گرد شهر و ده گشت

۳۳۱

زندگان عشق اورا تن یکی وجان‌صدست   نیم دل در سینه اما دیدهٔ حیران صدست
ایکه بیماردلی بشکن قدم درکوی دوست   کاندرآن‌دارالشفا یك‌درد رادرمان صدست
مرگ‌را همسنك‌باهجران مدان‌ایدل‌که من   بارها سنجیده‌ام‌مردن یکی‌هجران صدست
صد نشان از دل تراشیدم بناخن چون‌کنم   تیر بی سوفار مژگان ترا پیکان صدست
مایهٔ صد بحر در دل دارم از خوناب تلخ   یك‌تنوراست‌ایندل‌گرم ودروطوفان صدست
صدشکن درزلف‌او آماده ویکدل مراست   چون‌کنم‌ایدوستان‌یوسف‌یکی‌زندان‌صدست
زآن‌خم‌ابرو اگرصندل بخون غلطدرواست   جای‌حیرت‌نیست‌گریك‌عیدراقربان صدست
میزند موج‌ازقدم فرسودگان صحرای‌عشق   یك‌بیابانست‌و درهرگوشه‌سرگردان صدست

غم بروی غم نشیند بردل «طالب» مدام
کلبهٔ ویران اوراهرطرف مهمان‌صداست

۳۳۲

فقر را برگ و ساز مختصرست   ناز بیحد نیاز مختصرست
شوق باشد عبادت سالك   سفری را نماز مختصرست
دهر محمود راست زیر نگین   گرچه لعل ایاز مختصرست
تحفهٔ مجلس تو دل کم بود   جان فزودیم و باز مختصرست
مدت وصل همچو رشتهٔ عمر   گرچه باشد دراز مختصرست
عیش خواهی ره حقیقت پوی   ذوق سیر مجاز مختصرست
برگ سبزیست آسمان بکفم   مفلسان را نیاز مختصرست
کلك « طالب » مبین نوا در یاب   ظاهر اهل راز مختصرست

نغمه را دستگاه باد وسیع
زین چه نقصان‌که ساز مختصرست

۲۴۳

نه برابر وزهلالش چین است   چین ابرو نمك تمكین است
ایدل از غمزهٔ دلدار مرنج   تیغ را زخم زبان آئین است
می مکم آن لب و از تلخی‌کام   باورم نیست که‌جان‌شیرین است
بختم از خواب مبادا بیدار   گر سرم را هوس بالین است
مژه تا نایب کلك است مرا   صفحه‌چون‌دفتر‌گل‌رنگین است
کام ما نیست سزاوار حصول   تا دعا را اثر نفرین است

نیست یکمصرع (طالب) بیذوق
بیت بیتش ز در تحسین است

۲۴۴

خاك ره برسرم ازتاج خوش آینده‌ترست   پستیم بیتو ز معراج خوش آینده‌ترست
از غنی رسم کرم هست خوش آیند ولی   هست‌ازمردم محتاج خوش آینده‌ترست
سینه بتوان هدف ناوك او کرد ولی   لوح‌دل‌ساختن آماج خوش آینده‌ترست
نیست تعمیر بروبوم خوش آیند ولی   دادن خانه بتاراج خوش آینده‌ترست

ننگ‌ارسال خراج از ره معنی (طالب)
پیش‌ما از طلب‌باج خوش آینده‌ترست

۲۴۵

سرم نشیمن سوداست تا هوس باقیست   دلم خزانهٔ غمهاست تا نفس باقیست
ز شوق روی تو درخاك می‌پرد چشمم   هنوز قوت پرواز این مگس باقیست
معاشران همه رفتند و جستجوی‌کنید   کزین‌گروه‌سفرکرده‌هیچکس باقیست
دلم نماند و فغان ماند یادگار دلم   جرس بباد شد و نالهٔ جرس باقیست
متاع اهل محبت ندیده روی رواج   هنوز گرمی بازار بوالهوس باقیست

گذشت عافیت و ماند رنج دل (طالب)
بساط‌گل همه برباد رفت وخس باقیست

۲۳۶

شرم نگذارد که گویم من کیم فرهاد کیست   ورنه میگفتم میان ما دو تن استاد کیست[۱]
چند ای بیمار دل گوئی رك جانم که زد   در دیار حسن جز مژگان او فصاد کیست
نونهالش را الفدا لست و در تعظیم ناز   ورنه میگفتم میان سرو و او آزاد کیست
گل که میخندد گهی خون میچکد از خنده اش   شادکام دهر گر اینست پس ناشاد کیست
خلق را در حسرت زخمی بخاك و خون فشاند   ناز میبارد زدست و تیغش این جلاد کیست
میوزد هر دم نسیم انتظارم برمشام   چشم بر راه گلی در رهگذار باد کیست
دیده نازك ساز و آنکه درمن وزاهد نگر   تا بدانی صاحب مشرب که و شیاد کیست
گر من استعداد دارم تربیت کو ای سپهر   ورنیم از مستعدان صاحب استعداد کیست
همچو طفلی کز هوا شست مگس گیرد بدست   طایران عرش را میگیرد این صیاد کیست

تازه بدنامند اکثر ساکنان ملك عشق
غیر (طالب) در جهان رسوای مادر زاد کیست

۲۳۷

گر بساط غم فرو چینم دل ناشاد کیست   ور دم از محنت زنم مجنون که و فرهاد کیست
بکر عشرت بی نصیب از جفت می آید بچشم   کس نمیداند عروس عیش را داماد کیست
گوش دل بر رخنهٔ دیوار گلشن نه ببین   کز گروه بلبلان خامش که در فریاد کیست
هر کرا بینی دم از آموزگاری میزند   چون حریفان جمله شاگردند پس استاد کیست
پرنیان ما پلاس آید بچشم روزگار   دهر اگر بیناست نابینای مادرزاد کیست
عندلیبان لحظهٔ گویا ، زمانی خامشند   جز دل عاشق بافیون فغان معتاد کیست
خامی نا محرمانم مهر برلب میزند   ورنه میگفتم درین دیر خراب آباد کیست
بار صد گردن بایمائی ز دوش تن فکند   نذر دستش بوسهٔ دارم بگو جلاد کیست

چند گوئی نیست (طالب) مستعد تربیت
مستعد گر نیست طالب صاحب استعداد کیست

---

(۱) نسخهٔ مج ، ورنه میگفتم میان کفر و دین استاد کیست

۲۳۸

در مکیدن طفل تدبیر مرا تقصیر نیست / لیك چون سازم که در پستان قسمت شیر نیست
عجز میبارد ز بازو شحنگان عشق را / دست دامنگیرشان هرگز گریبان گیر نیست
در نسازد عشق با موی سفید عاشقان / شهد را در ملك ما آمیزشی باشیر نیست
کو رفیق شوق روزی چند در راه طلب / گام تنها زن که ما را قوت شبگیر نیست
عقل اگر مستی کند بیهوش داروئی زعشق / بردماغش زن که اینجا شیر را زنجیر نیست
باچنین سك طینتی کز پای تا سر آهویم / شکر کآن آهوی آهوگیر آهوگیر نیست
غازیان عشق را «طالب» ز اسبابت نبرد
جز کمان بی زه و جز ترکش بی تیر نیست

۲۳۹

دانیم که در یوزهٔ می فعل شنیعی است / اما چه توان کرد عجب فصل ربیعی است
نومید ز رحمت نشوم با همه عصیان / کین دست گنه کار بدامان شفیعی است
ساعد چه نمائیم که از تاب تب عشق / هر تار ز پیراهن ما نبض سریعی است
گنجیده چو تار مژه در دیدهٔ موریم / باکلبهٔ ما گور عجب باغ وسیعی است
پستیم چو «طالب» ز ره مرتبه اما
بااوج سخن پستی ما قدر رفیعی است

۲۴۰

ترا تا کار با تیغ آزمائیست / سروتن را ز هم شوق جدائیست
ندارد طاقت طنازی عشق / چه سازد عقل مسکین روستائیست
خمار نرگس ناز آفرینت / نهان از خلق در مشق جدائیست
زهی طالع کز آن پای نگارین / سراسر صفحهٔ خاکم حنائیست
مرا دل تیره شد زآن آشنا روی / که گفتست آشنا بی روشنائیست
شکن گیرد درستی نیز بخشد / سخن پروردهٔ نازك ادائیست
دلی دارم درون سینهٔ تنگ / که نیمی موم و نیمی مومیائیست

بکارم گوشه چشمی نیامد　　　سیه بختم که کارم سرمه‌سائیست
خموشی داد مظلومان عشقست　　　نوای مرغ بسمل بینوائیست
بزلفش تا صبا گردیده گستاخ　　　مرا چون‌سایه‌کار انگشت‌خائیست
رفیقان مسافر باش «طالب»
که راهش را بمقصد آشنائیست

۳۴۱

مهر درآب وعرق از انفعال حسن اوست　　　ماه درتشویش نقصان‌ازکمال حسن‌اوست
در دبستان چمن پیوسته گوش طفل گل　　　چون‌لب‌یاقوت‌سرخ‌ازگوشمال‌حسن‌اوست
آب وآتش‌دردل‌عاشق‌چنان‌بگرفته‌جای　　　گر نه در عالم بهار از اعتدال‌حسن‌اوست
برفلك‌پروازماه از پهلوی‌خورشید‌نیست　　　راست‌گویم این‌پریدنها به‌بال‌حسن‌اوست
نخل زرین‌شاخ وترك مهر در باغ سپهر　　　هر زمان بالد بخودگوئی‌نهال‌حسن‌اوست
تاسحرگه‌شمع‌وگل‌درخواب‌بینم‌دور نیست　　　منکه‌امشب‌مونس‌چشمم خیال‌حسن‌اوست
روی او «طالب» یکی خورشید انجم ذره است
آسمان بدر و هلالش خط وخال حسن اوست

۳۴۲

من‌گوهرم‌یکی صدفم جایگه بس‌است　　　آمد شدم چو دیده بپای نگه بس است
با ضعف تن ببالش چرخم نیاز نیست　　　دیوارلطف دوست‌مراتکیه‌گه بس است
گودوست‌باش خلق زمین‌وزمان‌چه‌سود　　　احباب را عداوت بخت سیه بس است
سدیست رحم ورنه بفتوای انتقام　　　بهر عقوبت دو جهان یك‌گنه بس است
بگشای پرده ازرخ و در ده صلای‌نور　　　تاکی‌کنی‌رعایت‌خورشید ومه بس است
کافیست اختلاط دل بینوا بدوست　　　درویش را مصاحبت پادشه بس است
صید ترا بزخم پیاپی چه احتیاج　　　از دور یك اشارهٔ تیغ نگه بس است
«طالب» بهرزه چند بیابان توان برید
طی‌کن بساط‌گرم روی قطع ره بس‌است

۲۴۳

تا دلم اشك و آه را مأویست — همه با آب و آتشم دعویست
از لبم مهر می‌جهد چو سپند — بسکه طاقت ضعیف و دردقویست
پاس دم دار همنشین که دلم — خویش نزدیك شیشهٔ حلبیست
بشکسته شود شکسته درست — مومیائی گواه این معنیست
بی وجود تو عشق را چه زیان — آفتاب از ستاره مستغنیست
بی پر و بال میکند پرواز — بسکه بر ذره شوق مستولیست
از هجوم غمم بسینهٔ تنگ — جای جان نیست خالی و خالیست
منم آن تنگدل که غصه مرا — مونس روزی و انیس شبیست
عیش نشنیده‌ام نمیدانم — لغت فارسیست یا عربیست

مغز معنی است گفته « طالب »
عالمی را گمان‌که بی معنیست

۲۴۴

هرکرادستیست دامان‌تو دستْ آویز اوست — هرکرا پائی ره‌کوی تو شوق انگیز اوست
با کمال شوق مهمان عزیز اشك را — عذر میگویم که ظرف دیده‌ام لبریز اوست
با شهادت دوستی میترسم از تیغ اجل — زانکه این خونریز شاگرد نگاه‌تیز اوست
هر کجا شیرینت با شکر هم‌آغوش از ازل — شرمسار لذت لطف عتاب آمیز اوست
جای رنجش نیست گرسویت نبیندچشم‌یار — ز آنکه بیمارست‌وامساك‌نکه‌پرهیز اوست
خاك پای (اعتماد الدوله)ام کز روی قدر — برگ سبز آسمان‌از باغ دولت خیز اوست

نظم « طالب »موج دریای مدیح صاحبست
کآب حیوان خاکپای کلك گوهرریز اوست

۲۴۵

هر سبو آب رخ باده پرست دگرست — هر قدح صیقل آئینه مست دگرست
مرد آن نیست که سرپنجه زند باتوکلیم — تو حریف دگری دست تو دست دگرست

دلنشین است طرب لیك نه‌چندانکه‌ملال — این نگین را به‌نگین‌خانه‌نشست دگرست
اوج فطرت ز میان رفت برون برده‌ازآن — هر سری در قدم همت پست دگرست
دارم آندل که چو مینای تنك در ره‌باد — هر نفس گوش بر آواز شکست دگرست
لاله دشت و غزالان ختن نرگس باغ[1] — همه مستند ولی چشم تو مست دگرست
ناوك شست قضا را نبود چندین زور
«طالب» این برق‌شتابنده‌زشست‌دگرست

۴۴۶

رنگ می سنگ بر ایاغ منست — بوی گل نیش بر دماغ منست
طوطی شاخسار فردوسم — هر کجا بلبلی است زاغ منست
خانه روشن نمودن دم نزع — حاصل پرتو چراغ منست
حاصل آرزوی هر دو جهان — نیم رس میوهٔ ز باغ منست
نیست جرم مه اینکه در دل شب — گاه شمع و گهی چراغ منست
رفته ار گرد بادآه بچرخ — یکی از پنبه‌های داغ منست
نتوان برد ره بمن «طالب»
خضر گمگشتهٔ سراغ منست

۴۴۷

جور و جفای دوست بمنت کشیدنیست — هر گل که روید از چمن‌دوست‌چیدنیست
ما گرچه مرد تلخ شنیدن نه‌ایم لیك — تلخی که از زبان تو آید شنیدنیست
هر زهر ناچشیدنی آمد بنزد عقل — جز زهر چشم او که برغبت چشیدنیست
خو کن باضطراب که نزد طبیب عشق — نبضی که مضطرب نبود آرمیدنیست
از هیچ باب نیست گزیدن بر او روا — بوئیدنیست سیب ذقن بلکه دیدنیست
باحسرت دهان تو هر دل که شد بخاك — انصاف گر بود لب گورش مکیدنیست
«طالب» ز بستن پر و بال نفس چه سود
این مرغ آخر از قفس تن پریدنیست

(۱) در نسخه شیخ محمددین مورخ بسال ۱۰۴۲ ﻫ : لاله‌دشت و غزال ختن و نرگس باغ

۳۴۸

عشق‌را با من حساب دیگر است — طرح‌این دفتر ز باب دیگر است
نیست با دردانه فیض اشك ما — این گهر با آب و تاب‌دیگر است
کیست می‌کین نشاء زو حاصل‌شود — مستی ما از شراب دیگر است
شکوهٔ آسایش از ما دور نیست — راحت عاشق عذاب دیگر است
گر کشی عشاق را باشد ثواب — زنده گرسازی ثواب دیگر است
دیده چون بستیم بگشائیم باز — همتی‌کین‌خواب‌خواب‌دیگر است
تاب قهرت بردل «طالب» حلال — ایکه هر لطفت عتاب دیگر است

۳۴۹

بیتو در سینه دل بزندانست — جان بر لب رسیده مهمانست
ساکنان سواد زلف ترا — قوت روح از شمیم ریحانست
مور خط کز لب‌توخاتم‌یافت — پنجه در پنجهٔ سلیمانست
در خیال لب تو بس که مرا — جان گدازان و جسم کاهانست
تنم آید برون از آن روزن — که سر رشتهٔ گریبانست
میخورد خون‌خویش‌بی‌لب‌یار — بر سبو جذب باده بهتانست
طایزان هوای عشق ترا — رشك بر حال مرغ بریانست
وه چه نخلی که خار عشق‌ترا — کار با دیده همچو مژگانست
در شب فتنه‌خیز طرهٔ تو — خواب آسودگی پریشانست
اشك شاهد بود که چشم مرا — سرمه در حقهٔ نمکدانست
خود بگلخن خزیده‌ام ورنه — عالم از گریه‌ام گلستانست
رحم راازچه‌نیست‌دروی‌جای — گر دل کافرت مسلمانست
چشم بر راه دوست میداند — که بهین سرمه گرد دامانست
خامهٔ «طالب» است اینکه نوا — میزند یا هزار دستانست

۴۵۰

مرا دلیست که مستغرق جمال حق است / نه در خیال و شاق و نه در غم و شق است
مگو مگو که بیك سو نهادهٔ حق را / برو برو که بهر سو که میرویم حق است
بعیب عشق کسی را که نیست دل معیوب / میان اهل هنر عیبهاش بر طبق است
مرا درون و برون نیست جزدوصفحه‌ولی / کتابخانه هفت آسمان در این ورق است
خط سرشك روان گر بود جواب رواست / چرا که خامهٔ دلهای ما هزار شق است
از آنزمان که ورق فرق کرده‌ام ز کتاب / غمم کتاب و کتاب دلم ورق ورق است
مگو شفق نپذیرد زمین که از دل خاك / بعهد گریهٔ من تا بآسمان شفق است
بعلم جهل تمامی سبق مخوان «طالب»
پس‌از کمال‌چه‌حاجت‌بخواندن‌سبق‌است

۴۵۱

دل ضعیف مرا آفت شکیبائیست / الف قدی‌که چوآهم‌تمام‌رعنائیست
ره‌جنون نگذارم به‌بند وپیوندی / کلاه عقل نپوشد سری‌که‌سودائیست
چه سود جامهٔ ناموس دربرم‌هیهات / که داغ‌عشق‌بدستم‌چراغ‌رسوائیست
مگر به آب حیات لب‌تو کرده‌نظر / که خضر چشم‌مرا آرزوی سقائیست
ز پافتادهٔ تأثیر جلوه میداند / که دون مرتبهٔ قامت تو رعنائیست
هلاك جلوه آهم‌که تا کشیده نهال / شبیه نخل قدی در بلند بالائیست
مکن‌تفاخراز احیای‌خلق ای عیسی / که‌زنده کردن نام وفامسیحائیست
بدیندماغ که‌خون‌خشك‌میتراودازو / مرا کجاسروپروای‌مجلس‌آرائیست
بهار وجوش‌گل‌آنگاه منع‌می‌زاهد / زبانبگزکه‌نه‌هنگام‌تو‌به‌فرمائیست
تلاش نام مکن گر ز اهل ناموسی / که‌شهرت‌ارهمه درعصمت‌است‌رسوائیست
دوا پذیر مدان درد عشق را «طالب»
مکن قبول کسی گوید ارشکیبائیست

۴۵۲

دل ز غم درگرفت و آه بسوخت — سر ز می‌گرم شد کلاه بسوخت
سوی آن رخ پرید مرغ نگاه — پر و بالش به نیم راه بسوخت
آفتاب رخش گشود نقاب — پردهٔ مشتری و ماه بسوخت
لمعه زد حسن باز دل بگداخت — برق خندان شد و گیاه بسوخت
شعلهٔ زد علم بدیده ز دل — اشك بریان شد و نگاه بسوخت
نسبت روی آتشین عرقم — کهربارا چو برگ کاه بسوخت

تکیه برسنگ خاره زد «طالب»
ز آتش عشق تکیه گاه بسوخت

۴۵۳

عاشقان را کسوتی کز گرد غربت برتنست — هم‌کفن، هم‌گور، هم‌تابوت، هم‌پیراهن‌است
رازدار عشق را با پند ناصح جنگهاست — هر کرا شمعی بود بر کف بدامن‌دشمن‌است
شکرلله با خیال یار در شبهای تار — دارم‌آن‌نسبت‌که‌پنداری‌درآغوش‌من‌است
وصف‌عشق‌آنگاه‌منع‌ازشغل‌اودانی‌که‌چیست — گر برنجد پندگوآتش بروغن‌کشتن‌است

هر چراغی را بود خاموشئی بعد از فروغ
جز چراغ‌خاطر «طالب»که دایم‌روشن‌است

۴۵۴

ازآن‌بمیکده‌ام لحظه‌لحظه آهنگ‌است — که عندلیبم و رخسار باده‌گلرنگ است
بحیرتم که شب تار ما سیه بختان — پلنگ‌نیست چرا باستاره درجنگ است
نقاب کوکب ما ابر ظلمتست بلی — غلاف آینهٔ بخت عاشقان زنگ است
شدم‌که در دل او بگذرم بکعبه مرا — فتاده ره چکنم‌هردو خانه ازسنگ است
سکوت لازم شرم است تا گمان نبری — که دستگاه سخن طوطی ترا تنگ است
طریق نغمه چنان‌رو که ره غلط نکنی — اگرکسی‌ز‌تو‌پرسد‌که‌این‌چه‌آهنگ است
چگونه چاك زنم جیب آرزو که مرا — ز دست تا بگریبان هزار فرسنگ است

چو «طالب» ازپی‌شهرت مروکه درمعنی
تلاش نام اسیران عشق را ننگ است

۳۵۵

رسید و از مژه‌گل برسرم فشاند و برفت
چو دید رفتنیم لحظهٔ بماند و برفت

هلاك سوز وگدازم چو دید از سر ناز
فشاند دامن و برآتشم نشاند و برفت

ز تربتم چوفغان خاست‌کین شهید وفاست
ز دور فاتحهٔ بر سرم بخواند و برفت

چو خواستم که عنان‌گیرمش بدست نیاز
سمند عربده را برسرم جهاند و برفت

چو خشك دید ز لب تشنگی‌گلوی مرا
زآب تیغ خودم شربتی چشاند و برفت

چو شعر «طالب» ازو شوقم التماس نمود
بصد مضایقه بیتی دوئی بخواند و برفت

۳۵۶

چون شاخ گل ز بار سراپا شگفته است
گلچین ز باغ صحبت او ناشگفته است

میآیدش نسیم صبا در نظر غریب
این گل بباد مروحه‌گویا شگفته است

سامان سیرگلشن و میخانه کن که باز
می‌ها زلال گشته و گلها شگفته است

پرخوشدلم بدانکه گلستان خاطرم
صدجای ناشگفته و یکجا شگفته است

دارم ز گل نصیبی و وز غنچه قسمتی
یعنی رخم شگفته و دل ناشگفته است

«طالب» عذار داغ جنونت سیه چراست
این‌گل مگر زگلشن سودا شگفته‌است

۳۵۷

هرکجااشکی‌است سرگردان‌دامان‌منست
هرکجا چاکیست در سیرگریبان منست

با دو عالم بی نیازی زیر بار اندهم
منت غمهای عالم جمله برجان منست

غم‌زهرکس روی‌گردان‌شدبمن‌آوردروی
کعبهٔ اندوه‌گوئی بیت‌الاحزان منست

باوصال محنت از راحت فرامش کرده‌ام
شیشهٔ آسودگی در طاق نسیان منست

در لباس آسمانی آسمان محنتم
دود دل ابر سیاه و گریه باران منست

خوار و زارم بی‌نصیب از جلوهٔ گلبرك تر   لخت دل را گوشهٔ چشمی بمژگان منست
سر بزیر پرکشد اندوه در کاشانه‌ام   آشیان طایر محنت شبستان منست
حسن در بازد جهان چون من شوم سامان پذیر   زلف این معشوق احوال پریشان منست
«طالب» هجران نصیبم آرزومند وصال
باغ دل رنگین زحسرتهای الوان منست

۳۵۸

گریه می‌آید باستقبال چشم این آه کیست   این گل خون گرد این صحرا شهادتگاه کیست
پنجهٔ می‌بینم آنسوی فلك در گیرو دار   عرش را دامان درید این همت کوتاه کیست
دلو چون فانوس نورانی برون آمد زچاه   آگهم سازید ای کنعانیان کین چاه کیست
رنگ دل چون کهربا بشکست حیرانم که باز   جانب دیوار کوی او رخ چون کاه کیست
شکوهٔ آوارگی می‌آید از هرسو بگوش   یارب این صحرا گذرگاه دل گمراه کیست
هرکرا بینی ز دور چرخ دارد شکوهٔ   من ندانم گردش افلاك خاطرخواه کیست
«طالب» افتاد از فغان یارب درین آغاز صبح
باعث آزار کردن نالهٔ جانکاه کیست

۳۵۹

مژگان خشك ما خس دریای آتش است   وین خار نیم سوخته در پای آتش است
ای ابر شعله بار که در بوستان ما   آرایش بهار به گلهای آتش است
گو غوطه زن ز خویش بر آورسراز دلم   هر دیده را که میل تماشای آتش است
آهم اگر بعرش خرامد عجب مدار   بالا روی بطبع تقاضای آتش است
آتش مگر چو آب ندارد کف ایرفیق   اینك حباب می کف دریای آتش است
بالای هر هوا بود آتش بمیل طبع   غیر از هوای عشق که بالای آتش است
ایدوست شیشهٔ دل «طالب» مده زدست
ظرف شراب حسن تو مینای آتش است

۳۶۰

در وادی ما بخت مدد گار که دیدست　　یاران شکر و شیر بهم یار که دیدست
در کشور ما طایفه کآشفته دلانیم　　الفت بمیان سرو دستار که دیدست
بر زلف تو بپیچیده دل آبله دارم　　هم صحبتی سبحه و زنار که دیدست
بر دیده ز یك میل زند غیرت او تیغ　　خورشید مرا سایهٔ دیوار که دیدست
در حقه که دیدست فلك را گهر مهر　　دندان صدف در دهن مار که دیدست
ارباب جنون را نبود چاره زمستی　　بسم اله ازین طایفه هشیار کد دیدست
آزرده دلان را حذر از آفت آن چشم　　خونخواره باین مرتبه بیمار که دیدست
بر دوز دهان دل آزرده که امروز　　در شهر منادیست که هشیار که دیدست

«طالب» نتوان شاعری وزهد بهم دوخت
این سلسله جز رندقدح خوار که دیدست

۳۶۱

جنون بصف‌شکنی عقل درصف‌آرائیست　　دل کناره طلب در میان تماشائیست
بکوی او شهدا زندگان خاموشند　　نمیزنند دم و کارشان مسیحائیست
من از تبسم او در نمك چش شکرم　　سپهر بیمزه را نوبت جگر خائیست
فروغ چهره و بال دلست در خم زلف　　که دزد را شب مهتاب کار رسوائیست
دوپلك آینه برهم نمی خورد هرگز　　بعهد جلوهٔ او دیده تماشائیست
نهال حسن ترا شاخ وبرگ و میوه وگل　　تری و تازگی و خرمی و رعنائیست
کنونکه داغ مرا موم روغن است الماس　　به‌بخت من درودیوار در نمك سائیست
همین منم‌که بدریا فکنده‌ام دل خویش　　دگر ملامتیان را سفینه دریائیست
کناره جوی ز خلقم چنانکه در نظرم　　نظر بکنج لب یار کنج تنهائیست
ببزم عشق مبر نام دوست ای محرم　　مباد رنگ دلی بشکند که رسوائیست

بچرخ نسبت مانیست غیرازین «طالب»
که ما پیاله کشانیم و چرخ مینائیست

۲۶۳

تا درچمن زحسن رخت نکته سرشدست   اوراق گل چو زلف تو زیرو زبر شدست
نوبت بلب نمیرسد از ساغرم دریغ   کز من سفال پارهٔ من تشنه‌تر شدست
در عهد نوشخند لبت کلبهٔ مرا   سامان بوریا همه از نیشکر شدست
نامی ندارد آن کمر از لطف و نازکی   موئیست بس‌ضعیف‌که نامش‌کمر شدست
بر دوش حله‌ایست ترا از حریر ناز   نازك چنانکه برگ گلش آستر شدست
اعجاز شوق بین که براه خیال دوست   پای شکسته همسفر بال و پر شدست
با ضعف تن هم از سرشب نالشم رواست   کین ناله تابلب رسد از دل سحر شدست
جور تو خود فزوده ندانم دل مرا   کمتر شدست حوصله یا بیشتر شدست
ای دیده‌گفتمت مکن اسراف در سرشك   کین‌یکدو قطره‌جمع‌بخون جگرشدست

«طالب» بکام شعله‌شدی بیش از‌ین‌کنون
دارد ز گل ملاحظه پر بی‌جگر شدست

۲۶۴

بازم رخ از پیاله چمن در چمن شگفت   هرموی‌من‌گلی شد و برروی من شگفت
بر هر زمین که سروقد من قدم نهاد   زآن خاك‌دسته دسته‌گل ویاسمن شگفت
برزلف و عارضش نظر از بسکه دوختم   سنبل ز دیده‌ام بدمید و سمن شگفت
درآتشم ز عشق تو خندان و تازه روی   همچون‌گل چراغ‌که در سوختن شگفت
زیر لب از تبسم او رفت نکته‌ای   ناگه مرا چو غنچه زبان دردهن شگفت
صبح از نسیم کوی تو هرموی برتنم   همچون دل غریب ز بوی وطن شگفت
چون تخم لاله‌ای‌که بروید بهر بهار   بس داغ تازهٔ که ز داغ کهن شگفت
فرقی میان بوی تو و بوی غنچه نیست   گوئی که غنچه با تو بیك پیرهن شگفت
گل را چمن مقام شگفتن بود بلی   رخسار او گلست که درانجمن شگفت

در نوبهار عدل (جهانگیر پادشاه)
گلزار طبع «طالب» رنگین‌سخن‌شگفت

۳۶۴

عمریست که پروازگهم روی سپهر است چون تیر هوائی سفرم سوی سپهر است
فارغ بود از زخم زبانم کرهٔ خاك چوگان مرا معرکه با گوی سپهر است
با او بتصور نتوان دم‌زدن از مهر از بس‌کرهٔ کینه برابروی سپهر است
زابروی بتان برده گرو قامت « طالب »
اینست کمانی که ببازوی سپهر است

۳۶۵

نوش گیتی نیش خاری بیش نیست نشاء دوران خماری بیش نیست
سد هستی گر دلا خیزد ز راه از تو تا او نعره‌واری بیش نیست
بر صف هندوی آهم چون زند ترك گردون خود سواری بیش نیست
چون در آن خلوت تواند یافت بار صبحدم آئینه داری بیش نیست
کی رسد نازش بچشم مست یار
سرمهٔ مسکین غباری بیش نیست

۳۶۶

بخود زجنس نکوئی‌جز این‌گمانم نیست که چشم بر عمل زشت این وآنم نیست
چنان به نیك و بد کار خود گرفتارم که هیچ آگهی از کار این وآنم نیست
چو آب عزتم از خاکساریست ولی زمین نوردم و پروای آسمانم نیست
بهر طریق رفیقان موافقند بمن که اختلاف میان دل و زبانم نیست
چو تاجر غنی آسوده‌ام بهر بازار چرا که نیست متاعی که در دکانم نیست
چو جوز پوچ ز آسیب دهر بر حذرم که گر شکسته شوم هیچ در دهانم نیست
بقید غربتم آسوده از وطن « طالب »
که بلبل قفسم میل آشیانم نیست

۳۶۷

باز دل غرق در نظاره شدست محوخورشید چون ستاره شدست

بسکه طوفان اشك ما زده موج ‌ ‌ ‌ ‌ کشتی نوح گاهواره شدست
بی نم خون نمی برد خوابش ‌ ‌ ‌ ‌ مژه‌ام طفل شیرخواره شدست
موم وش بود سالها دل دوست ‌ ‌ ‌ ‌ بدعای که سنگ خاره شدست
تا بگلخن فسرده آتش من ‌ ‌ ‌ ‌ شعله از لاغری شراره شدست
لب گهر بار کن که گوش دلم
سخت مشتاق گوشواره شدست

۳۶۸

گر بوی تو با نکهت گل یار نمی‌گشت ‌ ‌ ‌ ‌ بلبل بچنین روز گرفتار نمی‌گشت
ور شوق تو آرام نمیبرد ز موسی ‌ ‌ ‌ ‌ در یوزه‌گر نعمت دیدار نمی‌گشت
بلبل بسرا پردهٔ گل بار نمی یافت ‌ ‌ ‌ ‌ گر بوی تو خضر ره گلزار نمی‌گشت
گردیده‌گمان شب هجران تو میداشت ‌ ‌ ‌ ‌ میگشت تهی لیك بیکبار نمی‌گشت
گر مست محبت قدری حوصله میداشت
میمرد وزن «طالب» هشیار نمی‌گشت

۳۶۹

برخوان ما که زهرگیا ترهٔ تر است ‌ ‌ ‌ ‌ لخت جگرکباب تذرو و کبوتر است
گرمی‌کمی‌کند عوضش آب حسرتست ‌ ‌ ‌ ‌ ورکاسه بشکند بدلش کاسهٔ سر است
نه جرعه سرخ باشد و درجام بخت ما ‌ ‌ ‌ ‌ سبز است‌زانکه زهر ندامت بساغر است
در مجمر سپهر فکندم بخور آه ‌ ‌ ‌ ‌ آری سپهر نیز نمودار مجمر است
تا روی او نمونهٔ مهر سپهر شد ‌ ‌ ‌ ‌ هر آه من یکی علم ماه پیکر است
دنبال من گرفته بهرجا که میروم ‌ ‌ ‌ ‌ خون دلم رفیق چو رزق مقدر است
« طالب » ستیزهٔ توکند آرزو که هست
لطف‌توخوش و لیك‌عتاب تو خوشتراست

۳۷۰

وضع جهان درهم و زمانه خرابست ‌ ‌ ‌ ‌ کار پریشان و کارخانه خرابست

منزل گولان و ابلهان همه آباد   کلبه فرزانه و یگانه خرابست
خانهٔ عقل و تمیز را لب دیوار   جغد نشین است و آشیانه خرابست
صحبت آشفتگان شکستگی آرد
درسر زلف تو کار شانه خرابست

۲۷۱

گریه‌ها در دل گره‌داریم وجای گریه نیست   مجلس عشرت مقام هایهای گریه نیست
رفته انگشتان مطرب همچو بخت من بخواب   نغمهٔ ناخن زن مشکل گشای گریه نیست
میزند ابر تنك هم نوشخند آفتاب   گرد باریدن نمیگردد هوای گریه نیست
هرکسی را نوشخندی از قفای گریه هست   زهرخندی نیز مارا در قفای گریه نیست
ریخت هرخونی که بود اکنون پی مهمان غم   درسرای دیده‌ام برگ و نوای گریه نیست
چشم من در گرد دارد آسیای گریه را   تا نمی گردد بگردش آسیای گریه نیست
چون بدرد آید دلم گریم زهر در زار زار   دروجودمن همین چشم از برای گریه نیست
برنوای گریه زن « طالب »که نزد اهل درد
وقت دلتنگی نوائی چون نوای گریه نیست

۲۷۲

ایام مهر ظلمت ایام ما نشست   صابون صبح تیرگی شام ما نشست
صد نیزه آب دیده گذشت ازسرو هنوز   گرد کدورت از تن و اندام ما نشست
شیرین چو شهد باد بلبها شراب تلخ   هر چند تلخی غمت از کام ما نشست
نومید از ترشح ابر کرم نه ایم
هرچندرنگ خون زلب جام ما نشست

۲۷۳

شرح جنون بطرهٔ جانانه خوشتر است   آری بشب گزارش افسانه خوشتر است
دل زبیدم بسلسلهٔ زلف او رفیق   دیوانه را رفاقت دیوانه خوشتر است
مسجد خوشست و دیر مغان هم خوشست لیك
زین هر دو خانه گوشهٔ میخانه خوشتر است

۲۷۴

هر نشاطی را دراین گلشن ملالی درپی‌است   آری آری هر کمالی را زوالی درپی است
شاد دایم شاد و غمگین متصل غمناك نیست   صاحب هر حال‌را تغییر حالی درپی است
منقلب خاطر مباش از انقلاب روزگار   کین مزاج منحرف را اعتدالی درپی است
نا امید از روشنی ایدل بتاریکی مباش   زآنکه شام‌هجر راصبح‌و صالی درپی است
شاهد است آئینه وارم یکدودم بامی‌مسوز   از رخ جانان هنوزم انفعالی در پی است
ز آفت دور جهان جم نیز گو ایمن مباش   ز آنکه هرجام مرصع راسفالی درپی است
فکر عاشق را نهایت نیست در باب وصال   هر محالی راکه اندیشد محالی درپی است
خال در دنبال چشم افتاد معشوق مرا   تا بیك آهوی مشکینی غزالی درپی است
سروگو بنشین‌که آن شمشادقامت هرطرف   میرود از سایه‌اش نازك نهالی درپی است
هر هلال ما غریبان را ملال لایزال   درقفا باشد خوشا ما را که‌سالی درپی است
آفتاب حسن را از گرم خوئی چاره‌نیست   هر جمالی راکه می‌بینی‌جلالی درپی است

شکر کن «طالب» شکایت را ورق در هم نورد
ز آنکه درد محنت ما را ز لالی در پی است

۲۷۵

پر گو هر از تکلم او گوش شکر است   تبخاله نیست بر لب اوجوش‌شکر است
تا شکرش مگس نپذیرد ز بهر غیر   خطش ز بر جدیست‌که‌سرپوش‌شکر است
شیرین‌اداتر است بچشمم ز جان مگر   آن‌طفل‌شوخ‌تکیه‌گهش‌دوش‌شکر است
ذوقش بمن حلال که گفتار تلخ او   زهر است زهر لیك‌هم آغوش‌شکر است

«طالب» هزار گوهر جان میکند نثار
بر حلقهٔ دهانش که در گوش‌شکر است

۲۷۶

شوق درنظاره چون آئین رسوائی گرفت   دست غیرت آمد و چشم تماشائی گرفت
بسکه‌درهر سینهٔ‌حسنش‌چراغی بر فروخت   عشق یکدل عادت‌یاران هرجائی گرفت

سالها در مکتب آن خانه زانو ته نمود   سر و خوشرفتار تا تعلیم رعنائی گرفت
طوطی خوش لهجه تا طرز کلام او بدید   ازشکرخائی پشیمان‌شدجگرخائی گرفت
شدجنون عشق‌از ملاقاتم بلی‌آشفته‌گشت   هرکه یکچندی سرزنجیر رسوائی گرفت
همچومجنون‌یافت‌آخروصل‌آهوجسم‌خویش   هرکه آهووار چندی دشت پیمائی گرفت
عقل‌چون‌باعیش‌جاهل‌صرفه‌دردانش‌ندید   گرد نادانی برآمد ترك دانائی گرفت
آه ما در سینه داغ لاله ها افزون نمود   دید چون شمشاد قدت سروبالائی گرفت
دورمعشوقانه میگردیدچون حسن‌تودید   یوسفی بگذاشت آئین زلیخائی گرفت
میرمجلس شمع‌بود اما چوسیمای تو دید   خاست‌برپاچون‌ندیمان مجلس‌آرائی گرفت
سایه‌رابیرون درنگذاشت وانگه‌دربیست   باخیال دوست هرکس‌کنج تنهائی گرفت

اهل سامان بود «طالب» چون‌سر زلف تو دید
ترك سامان کرد چون من بیسر و پائی گرفت

۲۷۷

دلا پر مشو همنشین سلامت   خبر دار باش از کمین سلامت
اگر چون ملامت‌کشان‌مرد‌عشقی   کمر بند صد جابکین سلامت
میفشان بجز کاهلی هیچ تخمی   نروید ز آب و زمین سلامت
ملامت گزین‌ازسلامت‌حذرمکن   که دندان ناز است کین سلامت
چو خواهی که‌نقش‌ملامت‌پذیرد   یکی داغ نه بر سرین سلامت
من آئین اهل ملامت گرفتم   که بیزار گشتم ز دین سلامت
مکن دست گستاخ ترسم برنجی   که مار است در آستین سلامت
بانگشت منمای سویش اشارت   که نیش است در انگبین سلامت
دلا برق شو شعله درخرمنش زن   مبادا شوی خوشه چین سلامت
حذر کن که غیر از ملامت نباشد   نگینی در انگشترین سلامت
دلا بگذر از تاج وتخت‌سلیمان   بدیوان بحل کن نگین سلامت
مبادا سعادت پذیرد نبوسی   بصد چاپلوسی جبین سلامت

دلا خود بدرد ملامت بحل کن   گمانت ندارد زمین سلامت
براحت مکن خو چو نازک مزاجان   مبادا شوی نازنین سلامت
ریاضت گزین زآنکه آهوی مقصد   نگیرد فراغت گزین سلامت
بر آنم که از راه عادت فلك را   کند دیو تك از لعین سلامت

برو باز مانی میاموز «طالب»
سمند طلب را بزین سلامت

۲۷۸

بیا که مجلس ما بیتو چشم بی‌نور است   جدا ز شمع جمالت چراغ ماکور است
بهشت ساز شبستان ما بجلوهٔ ناز   که بیتو خلوت احباب خانهٔ گور است
بمی صفای درون ده که غسل ظاهر تن   بآب دجله و باطن بآب انگور است
بهیچ دل نفس سر درا سرایت نیست   دم ازحرارت واعظ مزن که کافور است
کند بهر نفسی صد اراده بنداری   بچین زلف تو هر دل هزار فغفور است
اگر شکیب نورزیم در بلا چکنیم   مثل بود که زمین سخت و آسمان دور است
زما حلاوت غم پرس زانکه نشناسیم   که طعم عیش کدامست ، تلخ یا شور است
درون ریش مرا چاره از تراوش نیست   که دست غمزه نمکسای و زخم ناسور است
ز بس کز او سبکی دیده‌ام چو جام تهی   سرم بدهر گرانتر ز چشم مخمور است
از آنزمان که بمژگان اوفتادش کار   دلم ز شکرگذاران نیش زنبور است

بدهر قدرشناس الم توئی « طالب »
اگر دلت نگراید بعیش معذور است

۲۷۹

بیتو دردیده مرا خار وسمن هردو یکیست   کنج زندان وخیابان وچمن هردو یکیست
مرده و زندهٔ عاشق نتوان یافت ز هم   زانکه پیراهن عشاق و کفن هردو یکیست
نان حسرت خورم و جامهٔ حسرت پوشم   کرم سیبم خورش وپوشش من هردو یکیست
تنت از جان نکنم فرق چسان بتوانم   که چو شخص خردت روح و بدن هردو یکیست
کهنه از نو نشناسیم که بر دل ز فراق   سوزش داغ نو و داغ کهن هردو یکیست

زاهد و برهمن از راه نزاعند دو قول
وربهم صلح نمایند سخن هردو یکیست
صید آهوی ختن گر شده «طالب» چکند
شکل چشم تو وآهوی ختن هردو یکیست

۲۸۰

مارا که فقیری صفت خاك نهادیست
چون شعله بماخصمی گردون زچه وادیست.
در بند زیاد و کم ایام اسیریم
زآن شادی ما درکمی و غم به زیادیست
عاشق نرود ره بدلیل ارچه بود خضر
ما را به بیابان طلب شوق تو هادیست
ما هیچ متاعان خجل از قدر رواجیم
در کشور ما رونق بازار کسادیست
ایام بهار است بجوش آمده گلزار
هشیار نشستن به چنین فصل جمادیست
درموسم گل خنده زن ای ابر چه‌گوئی
این گریه غلط گر نکنم گریهٔ شادیست
حکمست که احباب بنوشند می ناب
«طالب» بفکن گوش که درشهر منادیست

۲۸۱

طپیده‌ام همه درخون ز ناله‌ام پیداست
کشیده‌ام همه زهر از پیاله‌ام پیداست
نموده‌ام همهٔ عمر درس گریه روان
به‌بین حواشی خون‌کز رساله‌ام پیداست
باشك‌چون چمن خویش‌کرده‌ام‌سیراب
طراوت جگر از برگ لاله‌ام پیداست
گمان برندکه ماهم ز زهره‌یافته رنك
چنین‌که سبزی زهر از نواله‌ام پیداست
سپهر تلخی هجران حواله‌کرده بمن
منم که لذت عمر از حواله‌ام پیداست
ز دل غم کهنم لمعه میزند «طالب»
زشیشه‌عکس‌می‌دیر ساله‌ام پیداست

۲۸۲

تا مرا بوئی زدل از طرهٔ او خواسته است
میکندآشوب‌چون‌زخمی که‌او بوخواسته‌است
خوش سیه مستست‌گوی نرگس مخمور یار
می مگر از کاسهای چشم‌آهو خواسته‌است
زخم‌تن را درحساب زخم دل نتوان شمرد
زانکه تیرتن‌کمان ودل زابرو خواسته‌است

دل اسیر زلف باریکست دور از زلف یار   میگذارد همچو بیماری که او سو خواسته است
ساغری گرمی نهی برلب بغیر از خون منه   زانکه مردآنست کو آبی از ین جو خواسته است
ای کمانکش بعداز ینم بر جگر بگشای شست   زانکه بخشش خود دلم ز آن دست و بازو خواسته است
هرکجا امید در دشت دلم بنهاد پای   غوطه درخوناب حسرت تا بزانو خواسته است
منع دل نتوان نمود از ناله با زخم فراق   خون ننالد کاینچنین تیری به پهلو خواسته است
حفظ زخمش میکند «طالب» برای یادگار
ناوکی کز شست آن ترك جفاجو خواسته است

۲۸۴

مستی و هوشیاری من هردو با هم است   پرهیز و میگساری من هردو با هم است
هم معنی شکیبم و هم شخص اضطراب   آرام و بیقراری من هردو باهم است
با من ره میانه روی دارد از سلوك   چون عجب و خاکساری من هردو باهم است
هم صید دوست گردم و هم صید او کنم   صیادی و شکاری من هردو باهم است
«طالب» چگونه فرق کنند اهل روزگار
چون احترام و خواری من هردو با هم است

۲۸۴

جنسی است می که نیك و بدش هردو دلکش است   آتش چه شعله ناك وچه بی شعله آتش است
هرشب ز مهر بر سر غمهای عشق دوست   تا صبح در میان من و دل کشاکش است
غافل چنین ز حال مشوش دلان چراست   آخر نه تار سنبل زلفش مشوش است
عشقم دهد نوید که صد وعده در قفاست   راضی مشو بداغ جگر کین نمکچش است
«طالب» که خو گرفته بدرد شراب درد
آسوده در کشاکش میهای بیغش است

۲۸۵

شریك دولت عشقم ز غم نصیبم هست   گداز فاخته و سوز عندلیبم هست
بود ز خار وخسم آشیان چومرغ چمن   نیم غریب ولی نغمهٔ غریبم هست

اگرچه شعله صفت سینه چاك و عریانم   سری به تنگ قبایان جامه زیبم هست
مریض عشقم و از صحبتم نصیبی نیست   وگرنه ره بشفاخانهٔ طبیبم هست

اگرچه نیست سر زیب و زینتم «طالب»
ز اشك و آه مهیا هزار زیبم هست

۴۸۶

تاکی بآه و ناله توان شد و بال دوست   کو دشمنی که وار هم از انفعال دوست
آئینه‌را ز برق نفس‌آب ساختیم   غافل که آب نیز پذیرد مثال دوست
هر کس ببال به ز خودی میپرد بدهر   عاقل ببال همت و عاشق ببال دوست
کو حالتی که فهم کنم لذت وصال   گیرم شود بفرض میسر وصال دوست
در قید هجرو وصل اسیریم ومیخوریم   گه کوشمال دشمن و گه‌گوشمال دوست
خست مدان اگر ندهم نقد جان‌بخصم   من کیستم که دست رسانم بمال دوست
بخت سیاه من شده بر گو کنم حصار   چون‌زلف‌دوست‌دایره‌بر‌گردخال دوست
هست از غبار دوستیم خصم را ملال   خواهم زوال خویش بدفع ملال دوست
زاهد رقیب ما نبود زانکه عاشق است   او بر جمال کعبه و ما بر جمال دوست
فرق غبار رفته بره سرمه ساختم   شاید بدینوسیله شود پایمال دوست
عاشق بخواب تن ندهدجز بخواب‌مرگ   و آنهم بدین امید که‌بینندجمال دوست

جان قطع کن ز جسم بمقراض انفعال
« طالب » مگر شود سبب انفعال دوست

۴۸۷

درکمند وحدتم آزادهٔ چون من کجاست   دولت دیدار را آمادهٔ چون من کجاست
دست بر دل پای در گل دوش زیر بارغم   بی‌تکلیف یار کارافتادهٔ‌چون من کجاست
یکزمان بی صحبت مستان نیارم زیستن   رند عاشق ،جام‌واله، بادهٔ‌چون‌من کجاست
میکنم از صدق دل تصدیق صدا مرمحال   کذب نافهمیده‌یکدل‌سادهٔ‌چون‌من کجاست

بیدلم « طالب » ولی بی عشق دلداری نیم
با وجود بیدلی دلدادهٔ چون من کجاست

۲۸۸

مرا دلیست که جز صاف غم شرابش نیست　　بدین شراب سر و برگ خورد و خوابش نیست
دل کباب مرا جرعهٔ شراب بس است　　چو خود کباب بود حاجت کبابش نیست
مزن ز سایهٔ خورشید دم که والهٔ دوست　　دماغ سایه و سودای آفتابش نیست
زآب تیغ تو هر تشنه‌ای که برد نصیب　　اگر بآتش دوزخ رود حسابش نیست
برای خرج فراقم خزانهٔ چشم است　　که چون خزانهٔ حمام غیر آبش نیست
سوار همت خویشیم و توسنی داریم　　که آب چشمهٔ امید بارکابش نیست نیست

ز نیك و بد رقمی چند میزند « طالب »
که در فراق تو پروای انتخابش نیست

۲۸۹

رخی که طعنه زند بر هلال روی منست　　مئی که تلخ کند عیش در سبوی منست
ز سینه تا بلبم سبحه میشمارد آه　　ز گریهای گره گشته در گلوی منست
چو من ببزم فراقت کشم پیالهٔ زهر　　غم از دریچهٔ دل نوش بادگوی منست
ز بسکه قابل رنج محبتم غم دوست　　بهر طرف که بتازد دلش بسوی منست

ز ریختن نرود آبروی من « طالب »
که آبروی من از جنس آب جوی منست

۲۹۰

قدر دل از آنست که دلدار پسند است　　مانند متاعی که خریدار پسند است
کارم ز تو دشوار از آنست که در عشق　　من بوالعجب و خوی تو دشوار پسند است
با چشم تو دارد سر و کاری دل بیمار　　بیمار بلی صحبت بیمار پسند است
عاشق نبود بوالهوس آندل بیذوق　　کز باغ محبت گل بیخار پسند است
چون زلف تو دیدیم پر و بال بریدیم　　صد شکر که آن دام گرفتار پسند است

گستاخ در آن چشم مپندار که آن چشم مست است ولی شیوهٔ هشیار پسند است
من مست نسیم گل آغوش پسندم آن گل نکنم بوی که دستار پسند است
پرهیز نزیبد ز نکویان که محال است گل چیدن از آن باغ که دیوار پسند است

مسجد روی و سبحه شماری دلش افسرد
«طالب» پس از این خانهٔ خمار پسند است

۲۹۱

با ساقیان مضایقه در جان و مال نیست هر کس کند بر او نمك می حلال نیست
کردم نثار عشوهٔ او هر چه داشتم اکنون بدست جز قدری انفعال نیست
می را هنر نشاط شمارند و نزد من عیش مرا نشاندن گرد ملال نیست
نومیدی از وصال تو کفر است کین مراد هر چند کم بدست در آید محال نیست
با آنکه صد هزار نهالست در چمن نزدیك رو بقامت او یك نهال نیست
گه جیب می‌شکافم و گه سینه میدرم دردا که در مزاج جنون اعتدال نیست
گستاخ میرود بر خم چون غزال مست طفل سرشك را حذر گوشمال نیست
حسن کرشمهای تو می‌آردم بیاد صد گونه آرزو که یکی در خیال نیست
خال لب تو بسکه لطیف است در نظر میآیدم چنانکه خیالت محال نیست
آمادهٔ زوال بود عیش ز آن لبم دامان غم گرفت که غم را زوال نیست

« طالب » مباش گو بکفت جام زرنگار
ظرفی برای خوردن می چون سفال نیست

۲۹۲

امروز در این میکده هشیار کدام است سر باز شناسنده ز دستار کدام است
نوشم همه شب جام و چو خیزم سحر از خواب پرسم که ره خانهٔ خمار کدام است
با گمرهی خویش بسازیم ز غیرت از خضر نپرسم که هنجار کدام است
چون در صف عشاق در آیم همه دانند کین قافله را قافله سالار کدام است
آنانکه بمستی خبر از زلف تو گیرند دانند که فصل گل رخسار کدام است

«طالب» زمی گرمی هنگامهٔ طفلان
سرشار جنونم ره سرشار کدام است

۲۹۳

در خمکده صاف ار نبود درد بجاهست — هر چند که خم‌گشته تهی حصهٔ ماهست
بی باده اگر باغ بهشت است هوا نیست — بامی همه گر کام نهنگست هوا هست
در چنگل بازی چه زنی قهقههٔ کبک — کین قهقه را گریهٔ تلخی ز قفا هست
نومید نیم از مدد یار مدد کار — گر هیچکس از جانب ما نیست خداهست
پیریم ولی با نفس تازه جوانیم — گر پای تردد نبود دست دعاهست
حاجت نبود کلبهٔ ما را به چراغی — تانور جمال تو در آئینهٔ ماهست
«طالب» نشد ازیاد مرا انجمن دوست
در گوش هنوزم مزهٔ صوت و نواهست

۲۹۴

تا گشته یقینم که صفت مظهر ذاتست — در معرفت ذات دلم محو صفاتست
در طالع اگر وصل تو دارم‌عجبی‌نیست — آری چه عجب آب‌خضردر ظلماتست
از ورطه میندیش که تا درکف‌اخلاص — دامان توکل بود امید نجاتست
از جرم محبت مکن اندیشه‌که‌درحشر — این سیئه سر خیل گروه حسناتست
در حلقهٔ زلف تو زنم دست توسل — ز آنرو که مثالی ز شب قدر براتست
«طالب» همه بر شعرتر خویش کند ناز
چون خضر که نازش همه برآب‌حیاتست

۲۹۵

نه عزتم حسبی نه تفاخرم نسبی است — مرا فضیلت ذاتی نه‌علم مکتبی است
شنیده‌ام دل شادی ولی نمیدانم — که‌این‌غریب‌لبت‌فارسی‌است‌یاعربی‌است
در آب دیدهٔ خودگر کنم‌خروش رواست — بلی سفال نوام ناله‌ام ز تشنه لبی است
مرا که شربت عناب بوسهٔ لب یار — ز هوش برده چه‌حاجت‌بیادهٔ عنبی‌است

ز قطع سنبل زلف ایاز ای‌محمود[1]   مشو غمین که اثر با نیاز نیم شبی است

ز لعل او طلب کام چون کنم «طالب»
بلی فضیلت اهل سئوال کم طلبی است

۴۹۶

آنچه از موج نسیمی بشکند بال منست   و آنچه از بادی پریشان‌گردد احوال منست
تیره روز و تیره دل پیوسته در آتش منم   خال بر رخسارهٔ او صورت حال منست
محو گردد از خوی پیشانیش از این حجاب   کاتب اعمال تا در بیت احوال منست
چون بروی کودکان خال سپند سوخته   داغ سودای تو بر رخسار دل خال منست

در ترقی واژگون‌سیر است «طالب» کوکبم
آری آری پار من محصول امسال منست

۴۹۷

گرچه بیذوقم هنوزم بامی وساغر خوشست   ورچه دل ناخوش بوداز جام شوقم سر خوشست
عشق عالم سوز او را خواه برنا خواه پیر   هیزم این آتش بیدود خشك و تر خوشست
نازدلکش، عشوه‌زیبا، صلح‌خوش، رنجش‌لذیذ   شیوه‌های حسن عالم‌سوز او یکسر خوشست
از لجاجتهای عشق طفل خودغمگین‌نه‌ایم   گردمی ناخوش بود اما دم دیگر خوشست
سوختم دل را کنون گردش همی نالم بر او   گلخنی را شغل آمیزش بخاکستر خوشست
با وجود شوق بال و پر نباشد جز وبال   هرکرا پروای شوقی هست بال‌وپر خوشست
حسن را بی شیوه‌های مختلف نبود شکوه   ماه با سیاره زیبا، شاه با لشکر خوشست

گرز خون پرکالها آورد مژگان تو بار
زین‌مشوغمناك«طالب» نخل بار آور خوشست

۴۹۸

دیده با آن شعلهٔ عارض در آزار گلست   هر که‌آتش‌راخریداراست بیزاراز گلست
بلبلان را سوختنداز گل‌چورخ بنمودیار   آری آری روی او را فرق بسیاراز گلست

(۱) در نسخهٔ شیخ محمددین : ز قطع نیمهٔ زلف ایاز ای محمود .

روی او در پردهٔ ناز است ومادرحیرتیم   بلبلان جوشیدنی کامروز بازار از گلست
تا گلش در گوشهٔ دستار باشدازچه‌شاخ   آن سر شوریده را گوجای‌دستاراز گلست
بسکه‌ازعکس‌رخش‌بگرفت‌می‌رنگ بهار   برکفش پیمانه پنداری‌که‌سرشاراز گلست
چون‌نروید‌بلبل‌ازخاك‌چمن‌کزفیض‌حسن   نخل اوراسر بسر برگ‌ازگل‌و باراز گلست
در چمن بلبل اناالحق گوی بهر انتقام   صدسرمنصور درهرگوشه بر داراز گلست
آنچه بر دل‌میزنداحباب‌راهرلحظه‌نیش   دوری ازیار و خمارازباده وخاراز گلست
« طالب » از گلزار اشك خویش می‌آید که زاد
آستین و دامن و جیبش گرانبار از گلست

۳۹۹

تراشه چین دلم دامنم ز لاله پر است   هوای گلشنم از دود آه و ناله‌پراست
عجب که گل نکند برلبم‌هزاران‌راز   که من چو لاله‌تنك‌ظرفم‌وپیاله‌پراست
دمی زخوردن‌لخت‌جگرشکیبم‌نیست   تمام عمر دهانم از این نواله پراست
خمار تو به چنین بشکنم‌ازاین‌فتوی   کتاب و دفتر و مجموعه ورساله‌پراست
بنشأ میکنم امروز عهد نو « طالب »
که جام و شیشه زمیهای دیرساله‌پراست

۴۰۰

گرچه من تلخ میم نشأهٔ من شیرینست   گردهان تلخ بود باش دهن شیرینست
در مذاقم نشود چاشنی لعل تو محو   ز آن لبم تابلب گور دهن شیرینست
هر کجا مینگرم چاشنی جلوهٔ تست   جلوهٔ سرو در اطراف چمن شیرینست
از ره نسبت لبهای تو تا دامن حشر   هر عقیقی که بر آید ز یمن شیرینست
تلخی عیش شود فاش چه گردید قدیم   باده چندانکه نگردید کهن شیرینست
چاه در قرب نمك زار بود شور چرا   در جوار لبت آن چاه ذقن شیرینست
برد زلف و قدرآ نروی دل از من « طالب »
جلوهٔ سوسن و شمشاد و سمن شیرینست

۳۰۱

امشب از عود فغان من نوائی برنخاست گریه‌ازحدرفت‌وبانگ‌هایهائی برنخاست
نغمه‌ها را جلوه امشب از درون نبود بود سوده‌شدمضراب‌وازتاری‌صدائی برنخاست
تیره از بستر چنین امروز من برخاستم هیچگه گرداز گلیم سرمه‌سائی برنخاست
بانگ ماتم بود هرجانب که‌من بر خاستم هیچگه آوازهٔ عشرت ز جائی برنخاست
جمله ذرات جهان را گوش بر لب‌داشتم از لب یکذره حرف آشنائی برنخاست
فیض میبارید صبح امروزوآه‌من‌ضعیف در چنین صبحی پی کسب‌هوائی برنخاست
ازغمش‌هرگز نگیرم‌گوشه‌کز افسوس‌آن برمن از هرگوشه‌انگشت‌دعائی برنخاست
چون کنم‌بر خویش‌آسان‌کز سپهر کجمدار صدهزاران‌مشکل‌ومشکل‌گشائی برنخاست

«طالب» از نظم تو شهر و روستا در غلغل‌است
چون تو شهری شاعری ازروستائی برنخاست (۱)

۳۰۲

دوش آب دیده‌ام از دل غم احباب شست و زفغانم صورت دیوار چشم‌ازخواب شست
چون سرم سامان پذیرد نسبتی دارم بعشق عشق آب آورد دست از جملهٔ اسباب شست
عاقبت کارش چو تیغ خور به‌عریانی‌کشید هر که او رخت‌کتان درچشمهٔ‌مهتاب شست
نقش پای غم نشد محو از ره ویرانه‌ام گرچه سیلاب سرشکم خاك راباآب شست
چون نیفتد زورقش در موج خیزاضطراب دل که هفت‌اندام‌خوددرچشمهٔ‌سیماب شست
شکرلله کز غبار دل ندارم شکوه‌ای بود بر آئینه‌ام گردی شراب ناب شست

کینه‌ئی از «طالب» ار احباب را در سینه بود
هم ز خون خویشتن از سینهٔ احباب شست

۳۰۳

مریض عشقم و جز داغ سازگارم‌نیست علاج درد بجز نالهای زارم نیست
دمی نباشدم از خار خار دل آرام اگرچه‌همچوگل اشك‌هیچ‌خارم نیست

(۱) اشاره بروستا زادگی‌خود مینماید.

تمام عمر بجز خاك نیست در نظرم   همه کناره و جز اشك در کنارم نیست
زبس شمار غم انگشتها تمام بسود   کنون بدست‌جز انگشت‌زینهارم نیست
بخار بادیه الفت گرفته‌ام عمریست   که آرزوی گل و رغبت بهارم نیست
ز گردشم نتوان کرد منع گردونم   اگر بگرد تو میگردم اختیارم نیست
مجردانه بمیدان عشق میتازم   غم پیاده و اندیشهٔ سوارم نیست
چنان ز عشق تو مشغول داردم دل زار   بروز خویش که پروای‌روزگارم نیست
بترك مهر و محبت زمان زمان «طالب»
قرار میکنم اما بدل قرارم نیست

۳۰۴

هر چه کام است دل ما کم او بگرفتست   مرده انگاشته و ماتم او بگرفتست
کار دل بیتو رسیده است بجائیکه مرا   غم خود رفته زیاد و غم او بگرفتست
صبح روشن نفس از دود دل تیرهٔ ما   دم فرو برده همانا دم او بگرفتست
شکر گوی چمن دیدهٔ خویشم که‌مدام   گل او نازکی از شبنم او بگرفتست
چون رسد دست بدامان دل ما« طالب »
جای در زلف خم اندر خم او بگرفتست

۳۰۵

امشبم‌بیدوست‌گه‌درخاك و گه‌درخون‌گذشت   شوق میداندکه بی‌او بردل‌من چون گذشت
میوزد بوی جنون از هرگل صحرای عشق   بازگوئی‌تازه مجنونی‌براین‌هامون گذشت
باده لب شیرین شد از یاد دهان او بجام   نکته‌رنگین‌شدچواورا برلب‌میگون‌گذشت
چون زمین را سرفراز سایهٔ آن سرو دید   از حسد یارب‌چها درخاطر گردون گذشت
این دواها نیست درمان دردما را ای طبیب   فکردیگرکن که‌کارازشربت‌ومعجون‌گذشت
گر بود جان را امید نشأه‌ئی از لعل دوست   در جوانی میتوان از بادهٔ گلگون گذشت
برمن ازبی‌مهرمن بگذشت دریك‌شام هجر   آنچه ازلیلی تمام عمر بر مجنون گذشت
بردل «طالب»گرفت از راه همدردی قرار
هرخدنگ محنتی‌کز سینهٔ مجنون‌گذشت

۳۰۶

ازکشت عمر خرمن غم حاصل منست — این دانه سبز کردهٔ آب و گل منست
این باده رنگ‌می‌شکند زوحذرکنید — گویا گل سبوش ز خاك دل منست
پیوسته در عمارت ویرانه‌ام چو بوم — هر جا خرابه‌ئی‌نگری منزل منست
بحر غمم ز هیچ طرف ساحلیم نیست — ور خود بود کنار بتان ساحل منست
«طالب» زغفلت دل خود سوختم ولی
این سوختن سزای دل غافل منست

۳۰۷

همه شب سوختن و ساختنم کار دلست — چکنم بیتو مرا کار به‌آزار دلست
کوه بر دوش زبار غم دل بردارم — قامتم چون قدزلف توخم ازبار دلست
آن نه‌زلفست که‌پیچیده بر آن‌طرف عذار — عقرب دیدهٔ مور و جگر مار دلست
گل که مجموعهٔ شادیست باوکارم نیست — من‌وآن‌غنچه که‌پیچیده‌چوطومار دلست
باکم از خار قدم نیست براه تو ولی — خار خار عجبی در دلم از خار دلست
زلف او را بفریب گرهٔ چند که داشت — سبحه‌در دست‌گمان بردم وزنار دلست
تا به بیماری دل بیتو گرفتار شدم — آیدم رحم برآن خسته‌که‌بیمار دلست
بس‌خروشیدم وازضعف بگوشش نرسید — غم که همسایهٔ دیوار بدیوار دلست
دل بجانها خرم وجان نخرم مفت بلی — نکند میل بجان هرکه خریدار دلست
بسکه دل کرد براهش سرو دستار نثار — هرکجا پای گذاری سرودستار دلست
گریه «طالب» خط‌آزادی دل دادوهنوز
چون براو مینگرم سخت گرفتار دلست

۳۰۸

حریفان دورها نوشنداز گردیدن چشمت — غزالان‌شیر مستیها کنندازدیدن چشمت
چو هنگام تکلم چشم را ازنازخوابانی — قیامت‌راکندبیدارازخوابا ندن چشمت
چودرآئینه‌گل بینی بچشم ازگلبن عارض — شودآئینه‌مست‌ازحیرت گلچیدن‌چشمت

نگه‌میدزدد از من چشم مستت لیك میدانم / که لطفی در نهان دارد دزدیدن چشمت

بظاهر چشم میپوشی ز «طالب» لیك در معنی
بود حسن توجه شیوهٔ پوشیدن چشمت

۳۰۹

صبحم بغم و شام بکلفت گذرانست / القصه مدارم بملامت گذرانست
شاید بنهایت رسد این کلفت و اندوه / نومید نیم شکر که محنت گذرانست
من آب گل آلود نیم جوی جهان را / یارب بچه عمرم بکدورت گذرانست
من جز الم و محنت و اندوه ندیدم / خوش عمر حریفی که بعشرت گذرانست
مشکل که زنم دست بدامان مرادی / من بیخبر و عمر بغفلت گذرانست
ضایع نکنم عمر به هنگامهٔ اوقات / آنست غنیمت که بخلوت گذرانست

«طالب» ز دل آسود غمی بر من رنجور
هر لحظه چو صد روز قیامت گذرانست

۳۱۰

هرچه غیر از ریش دل در عشق تشویش دلست / مرهمی گر هست زخم عشق دلریش دلست
تا بمژگان تو عهد آشنائی بسته‌ام / هر کجا خاریست یا نیشی مرا خویش دلست
گر چه از ناکردنی کاری فرو نگذاشتیم / نیك چون بینم هنوزم کارها پیش دلست
آنکه گستاخانه با چشم بتان بازد نظر / هست نیك اندیش دل اما بداندیش دلست
آن نه چشم است آفت عقلست و آشوب دماغ / و آن نه مژگان است خار دیده و نیش دلست

با کمال ضعف «طالب» نیستم مغلوب چرخ
ناوکی چندی هنوز از آه در کیش دلست

۳۱۱

دور فلك شکسته دلم راز سرشکست / خوردم شکسته بود از آن خوردتر شکست
نوساخت زخمهای کهن بر دلم سپهر / زین نیشتر که تازه مرا درجگر شکست
دست اجل که پشت امل زد شکیب یافت / یا رب شکسته باد که ما را کمر شکست

گفتم یکی بلند پرم در هوای عیش
درداکه سنگ‌حادثه‌ام بال‌وپر شکست

گفتی که پر مساز مکرر پیام خویش (۱)
خاموش‌قاصداکه دلم‌زین خبر شکست

با هیچکس چوبا من دلخسته سر نکرد
تا آسمان بجور کله گوشه بر شکست

با آنکه نیم دست نبودش در آستین
هردم مرا سپهر ز دست دگر شکست

از رشك نور عارض و شور لبت فتاد
روی گل‌ازطراوت‌ورنگ‌ازشکرشکست

«طالب» بدور چشم تو در دست روزگار
تسبیح اشك و رونق عهد گهر شکست

۴۱۲

چون نسیم ازدرگلزار گذشتیم وگذشت
دامن‌افشان‌زگل‌وخار گذشتیم و گذشت

آه ما همدم ما بود در این دشت سموم
همه ره بر دهن مار گذشتیم و گذشت

چون درافشای رموزیکه شنیدیم زغیب
بیم جان‌بود زاظهار گذشتیم و گذشت

هیچکس جرم خموشی بلب ما نگرفت
عمرها شدکه‌زگفتار گذشتیم و گذشت

نقد هر گوهر نایاب بدست آوردیم
وانکه‌ازجمله‌بیکبار گذشتیم و گذشت

دار منصور پی عبرت ما بود مگر
که چه‌دیدیم زاسرار گذشتیم و گذشت

بگذرد طعنهٔ شیخان و مغان از ما نیز
ماکه ازسبحه و زنار گذشتیم و گذشت

حسرت هیچ متاعی بدل ما نخلید
چشم پوشیده زبازار گذشتیم و گذشت

بازگشتیست بهرگام‌نکه را سوی‌دوست
تو مپندار که از یار گذشتیم و گذشت

بگذرد بیمزگیهای سکون بر ما نیز
ماکه از لذت دیدار گذشتیم و گذشت

بر پل توبه نمانیم معطل «طالب»
کین‌صراطیست که‌صدبار گذشتیم وگذشت

۴۱۳

چوچمن کزتوبرخ‌رنگ‌بهارش بشکست
یاچه‌گل‌کزتوبدل بسترخارش بشکست

چشم مخمور توپیمانهٔ صد نرگس مست
ازمی ناز تهی‌کرد و خمارش بشکست

(۱) در نسخهٔ شیخ محمد دین ، سفتی گهر ، مساز مکرر پیام خویش

تو بهیچ آینهٔ دل نزدی لمعهٔ نور　　　کز شکوه تو دل آینه‌وارش بشکست
یوسفی سر نزد از مصر ملاحت که پدر　　　دل صد قافله دل در سر کارش بشکست
گل عیسی نشد از باغ امل سبز که باز　　　صرصر حادثه‌ئی از بن دارش بشکست
پای خم گیر که جز خمکده درعالم‌خاك　　　قلعه‌ئی نیست که‌جز عقل‌حصارش بشکست
ساغر حوصله‌ئی برلب «طالب» ننهاد
که‌فلك شیشهٔ‌آرام وقرارش بشکست

۳۱۴

در دورچرخ جام حریفان تهی چراست　　　گوئید با سپهر که این کوتهی چراست
گر دور خود نکرده تکلف بچشم یار　　　درفصل‌گل پیالهٔ نرگس تهی چراست
مرد تمیز مرتبهٔ خار و گل نئی　　　ای روزگار اینهمه نا آگهی چراست
ای بخت پر ملاف که من شیر شرزه‌ام　　　ای‌شیرشرزه بامنت این‌روبهی چراست
ما را به نیم ره مگذار ایرفیق بخت　　　با همرهانت‌اینهمه نا همرهی چراست
ای شاخ شعله گر نه زشمشاد رسته‌ئی　　　حیران‌جلوه‌های تو سرو سهی چراست
گر دل ز یاد زلف تو مرهم پذیر نیست　　　زخم سنان آن مژه رو دربهی چراست
چون ابتدای عشق خوش و انتهاش نیز　　　بیهوده بحث مبتدی و منتهی چراست
«طالب» قبول رسم نمودی با بلهی
پهلوتهی نمودنت ازابلهی‌چراست

۳۱۵

بی نور شعله از دم گرمم فغان بخاست　　　دل‌آتشی‌نکردکه دود ازدهان بخاست
ایگل یکی ببال‌که با صدخزان گرفت　　　نقش رخ تو از طرف بلبلان بخاست
شایستهٔ خدنگ غمش خوندل نبود　　　تیری‌نزدچنانکه‌دریغ ازکمان بخاست
تا بود بوسه‌گاه جبین بود کوی دوست　　　هرگز نشان‌سجده ازین بوستان بخاست
بر بخت خفته‌ام لگدی چند برزدم
سنگین‌غنوده بود زخواب‌گران‌بخاست

۳۱۶

خوش بهاریست در این فصل می و جام خوشست	بزم رنگین ز حریفان می آشام خوشست
ته دلهاست که بی ساقی و مطرب خوش نیست	ورنه از هرچه در این فصل بری نام خوشست
چشم بد دور که خوش روی جهان سوی خوشی است	بزم خوش صحبت احباب خوش ایام خوشست
در ازل باده کشیدم به ابد نیز کشم	هرچه در صبح خوش آمد بنظر شام خوشست
هرچه کامست در او خوش بود استغنا لیك	درد اگر مطلب دلها فتد ابرام خوشست
شب آن زلف درازست دلا خامش باش	ناله بیوقت مکن مرغ بهنگام خوشست
آسمان بیتو دلا در سر بی اندامی است	جام عهدش بشکن شیشه باندام خوشست
ما ز کیفیت چشم ولب او مدهوشیم	نقل سودا زدگان شکر و بادام خوشست
عشق صیدیست که درهر صفتی دارد حسن	نیم وحشی خوش و نارام خوش ورام خوشست
در وصالی که شود زود میسر مزه نیست	چند روزی بمیان ناله و پیغام خوشست
رفت عمری که شنیدم ز تو تلخی و هنوز	کام جان من از آن لذت دشنام خوشست
رشك گوید که نخواهم بتو همنام کسی	شوق گوید همه آفاق باین نام خوشست
عشق در اول و آخر همه ذوقست و سماع	این شرابیست که هم پخته و هم خام خوشست
عیش (دستورزمان صاحب اعظم) خوش باد	که زفیضش بجهان خاص و عام خوشست

«طالب» از آتش دل تافته گرمابهٔ چشم
گوقدم رنجه نما دوست که حمام خوشست

۳۱۷

بهرکجا گل عیشی ز باغ مشرب اوست	بهر قدح می لعلی تبرك لب اوست
بگرد ناز بگردم زمان زمان چو نیاز	بدین شرف که یکی بندهٔ مقرب اوست
نیایدم بنظر هیچ غیر عرش نشاط	مگر درازی عمرم درازی شب اوست
مه دو هفته که ریزد بخاك جرعهٔ نور	شب نشاط یکی ساغر لبالب اوست
اگر بدولت وصل تو بیدلی برسد	نه جرم اوست هما ناکه جرم کوکب اوست
نهال بوسه رساند ز شغل ریشه در آب	بهر زمین که نشانی ز نعل مرکب اوست

اگر چه قتل مه و غارت ستاره بود   برآوری فلك سفله هرچه مطلب اوست

ز بیدلان سحرخیز کیست جز «طالب»
که صبح پنبه بگوش از خروش یارب اوست

۳۱۸

ایگل بهار حسن ترا بوی دیگر است   آبحیات لعل ترا جوی دیگر است
عاجز بود ز وزن تو میزان مهر و ماه   سنجیدن تو کار ترازوی دیگر است
نی دام صید سایهٔ او کردنی کمند   مشکین غزال چشم توآهوی دیگر است
دارد هزار جان جهان زیر پرده لیك   هر روی اوسیاه‌تر از روی دیگر است
ای شانه چون بری بمیانش پیام زلف   دست از نسیم سازکه آنموی دیگر است

مژگان او کشیده دلم را بزیر تیغ
موقوف یك اشارت ابروی دیگر است

۳۱۹

چشم گویای تو با ما بزبان گستاخ است   این غزالیست که با شیر دلان گستاخ است
کوهکن دل گله ازچشم وزبان آورداست   هر که گویاست بخاموش لبان گستاخ است
حذر ازچشم توشرطست که آن فتنهٔ مست   طفل شوخیست که باپیروجوان گستاخ است
راه‌چپ کن که در این کوچه زبیدادکسان   دادخواهیست که دستش بعنان گستاخ است
شعله با خار وخس خشك بودچون گستاخ   با دلم تاب و تب عشق چنان گستاخ است
من بصد دست بدامانش برآویزم لیك   پیر گردید مرا بخت جوان گستاخ است

گه سلاحش مژه «طالب» گهی ابروست کمان
ترك را دست بشمشیر و کمان گستاخ است

۳۲۰

آنکه شرم ازدامن قاتل کند چنگ منست   وآنچه برگردون نماند خون بیرنگ منست
این کدورتها تمام از دست طالع میکشم   من یکی آئینه ام بخت سیه زنگ منست
شرط عشق این بودکز دورش ببینم جان دهم   گر دمی تأخیر شد جرم ازدل سنگ منست

راست پیوند است با ما چشم الوان حسرتم گرچه هرمویش بصد رنگست یکرنگ منست
در شب سودای او بی‌هایهوئی نیستم سینهٔ نالان من مرغ خوش آهنگ منست
که زنم بر تیغ سر گاهی کشم تنگش ببر این طریق صلح من آن شیوهٔ جنگ منست
بیکدورت جسم موری در جهان نگذاشتم هر کجا بینی نشانی از دل تنگ منست
صد بیابان نیم کامم بود در شبگیر شوق وین زمان از پا بپا اقرار فرسنگ منست
«طالب» از آشوب غم پیشانی پرچین بخر
شاد پیش طرف ابروی پرآژنگ منست

۳۲۱

آن بی‌سخن که هست سخن آفرین می‌است وآن بی‌زبان که چنگ بدلها زند نی‌است
کردی زمن سئوال که عمر دوباره چیست عمر دوباره گردش جام پیاپی است
ای می پری نه‌ای زچه در قید شیشه‌ئی بگذر زلب که جای تو اندر رگ و پی‌است
با کارخان شعله مزاجت اگر سری‌است مگذر ز می که حسن گلوسوز بامی‌است
می نیست گوهری که توان دادنش زدست ساقی که بیدریغ دهد حاتم طی است
فصل گلست و دور (جهانگیر پادشاه) امروز روز شادی اگر نیست پس کی‌است
«طالب» غبار غم بنشان کین سبوی می[1]
در چشم من عزیز تر از افسر کی است

۳۲۲

تا بصحرا شهسوار من گذر افکنده است شهر مسکین را بدرد انتظار افکنده‌است
شهر را رشکست بر صحرا که آن رخشنده ماه پرتو اقبال بیرون از حصار افکنده‌است
دشتیان را کرده مست از بادهٔ دیدار خویش شهریان تشنه را دل در خمار افکنده‌است
هرکجا آنماه منزل کرده گوئی از سما بر زمین صد کاروان نور بار افکنده‌است
تا سوی دریا ترشح داده زابر دست خویش موج کشتیهای گوهر برکنار افکنده‌است
عید قربانست امروز آهوان دشت را آن شکار افکن مگر طرح شکار افکنده‌است

(۱) در نسخهٔ شیخ محمد دین : طالب غبار توسن شاهنشه از شرف .

سهم شهبازش بجای خنده هنگام نشاط لرزه بر اندام کبك کوهسار افکنده است

در بساط دولت او نقشبند روزگار
نقش عمر جاودان بر روی کار افکنده است

۴۲۳

۸۲۵۵ بنمود زهر چشم ورخم زرد کرد و رفت وین آتشین طلسم مرا سرد کرد ورفت
نکشوده شست چشم کماندارش از کمین تیر نگاه او ز دلم گرد کرد ورفت
بالشگر شکستهٔ زلف از کمین بتاخت لختی بجان شیفته ناورد کرد ورفت
آورد زیر تیغم واز ننگ خون نریخت خودرا بدین بهانه جوانمرد کرد ورفت
چون طبل شادیم تهی از درد بر نیافت چون نای ماتمم همه تن درد کرد ورفت
۸۲۶۰ عقلم بجا و هوش بجا دل بجای بود زین همدمان بیك نفسم فرد کرد ورفت

«طالب» چو دید کز سفر عشق چاره نیست
از نقد عمر فکر ره آورد کرد و رفت

۴۲۴

عشق رادر دل من آبی و تاب دگر است من چو بر لب نهم این باده شراب دگر است
زآن بمنزل نرسد پیك امیدم که مرا هر زمان پای عزیمت برکاب دگر است
مرد آوارگی عشق نباشد مجنون این سفر نامزد خانه خراب دگر است
۸۲۶۵ عرق از دیده فشانند نه ازطرف جبین گرم رویان ترا شرم وحجاب دگر است
آن بهوش آرد واین تا ابد ازهوش برد دورزاهد که دراین شیشه گلاب دگر است
گر کشندم مژه‌های تو ثوابیست عظیم وگرم زنده نمایند ثواب دگر است

غنچه گو بر لب «طالب» بگشا برقع ناز
که گشاد دلش از بند نقاب دگر است

۴۲۵

ما را سپهر سفله خدا را چرا شکست پیمان ندایم بیهده مارا چرا شکست
۸۲۷۰ پیری کمانگراست و کمانگر شکسته بند یا رب کمان قامت ما را چرا شکست

انداز طرف دامن تأثیر داشتیم خویت بهرزه دست دعا راچرا شکست
زاهد چرا شکست دل من بسنگ طعن
آئینهٔ خدای نما را چرا شکست

۴۴۶

نرگس اورا بلطف ، رسم وره دیگراست هر نگهش رازپی، صدنگه دیگراست
در طلب دوست نیست ، بیم ز آوارگی هرکه براهی گم است، خضرره دیگراست
جوردرآئین او، هست ولی رحم نیست پادشه ملك عشق ، پادشه دیگر است
شخص گناهم ولی، بر درغفران زخویش ردگنه میکنم ، وین گنه دیگر است
منزل طور ای کلیم ، نغز تجلی گهست لیك سر کوی دوست، جلوه گه دیگراست
مهر سپهر است یار ، لیك بایمای ناز جلوهٔ او از مهی ، تا بمه دیگر است
چون در رحمت زند ، «طالب» گویند کیست
گویم ابلیس نیست ، رو سیه دیگر است

۴۴۷

غافل مشو که منع پی آزمودنست وآن در که بسته دوست برای گشودنست
هان ای سحاب دیده گهر بارشو که باز وقت امید کشتن و رحمت درودنست
یکتن بخواب شیوهٔ دلداریت ندید باآنکه مو بموی تو دردل ربودنست
صبح ازل بسیر چمن رفتی و هنوز زلف نسیم در عرق ازمشك سودنست
جمعند بیدلان بگشا ای هلال عید برقع که وقت گوشهٔ ابرو نمودنست
غافل کسیکه طرح عمارت بدهر ریخت پنداشت بیخبر که جهان جای بودنست
«طالب» بگو حدیث خوش و بشنوان بدوست
گفتن شنوده‌ئی که برای شنودنست

۴۴۸

حرف دعوی را بگوش مرد معنی راه نیست هرکه بردعوی زد ازمعنی دلش آگاه نیست
زاهدان گاهی شبیخونی بساغر میزنند آستین شان کوته اما دستشان کوتاه نیست

مار طبعان تجرد پوست برتن میدرند   عنکبوت کلبهٔ آزادگان جولاه نیست
تو دگر صورتگری ورنه بلوح روزگار   هست ازما نیز نقشی لیك خاطرخواه نیست
شب‌شب بدراست‌ومه‌درشکل نصفی‌در بروج   درنقاب او بجوئیدش که نیمی ماه نیست
تو بصورت میزدی ره ما بمعنی ای فقیه   آن‌اگر راهست انصافی بده‌این راه‌نیست
گر تو کیوان را براه بندگی داری قبول   میدهد خط غلامی آنقدر هم واه نیست
کی فلك پیمانهٔ ما را تهی دارد ز اشك   دایم استاین‌لطف اما دایماً همراه‌نیست
داشتم چون دل رفیقی ماند ازدنبال‌چشم   میروم تنها کنون آوارهٔ گمراه نیست

طفل آغوش وفا نازاده در جان‌کندنست
در دیار عشق «طالب» مردن‌ناگاه نیست

۳۲۹

گل ما بیتو خار، خار دلست   گل سر شوی ما غبار دلست
زلف او را ز حلقه چندین چشم   مانده در راه انتظار دلست
لوح آیات عشق گر بمثل   همه سنگ است در شمار دلست
آستین بر سرشك ما مفشان   کین گل تازه از بهار دلست

عشق داغیست خونچکان «طالب»
نیك دارش که یادگار دلست

۳۳۰

تنم افسرده و دل در بر من درجوش است   آتشم مرده و خاکستر من درجوش است
داغ سودای تو سرمایهٔ آشوب دلست   بهمان شعله جنون در بر من درجوش است
شعلهٔ عشق فرو مرد مرا گریه مخواست   دوزخ افسرده‌دل و خاطر من درجوش است
صد خزان آمد و تاراج چمن‌کردوهنوز   سبزهٔ عشق ز بوم و بر من درجوش است

باش تا لذت گفتار ببینی «طالب»
که زسر چشمه‌لب‌شکر من‌درجوش‌است

۳۳۱

باغ عشق‌است که برگش‌همه‌چون‌بارگلست حسن این روضه بمعنی سمن وخار گلست
مینمایم بتو بی روی نما داغ جنون تا ننازی که مرا بر سر دستار گلست
آنکه هر بار بما سوختگان آتش بود شکر توفیق نمائیم که این بار گلست
خار و گل هیچیك اندر صف ما خار نیند هر دو یارند ولی یار وفادار گلست
از گلابش نشود شیشهٔ همت لبریز حاصل باغ فلك یکدو بغل وار گلست
تا چه‌رازاست در این پرده که بلبل‌امروز میزند نغمهٔ منصوری و بردار گلست
نشود پای بگلزار تو آزرده ز خار زآنکه در صحن چمن تا سر دیوار گلست
خس هم از دایرهٔ گلشنیان بیرون نیست آنقدر هست که آرایش گلزار گلست
نخل مژگان مصیبت زدگانم « طالب »
کز نم دیده مرا برگ گل و بار گلست

۳۳۲

مساز طره که بر سر عمامه عاریتست مبند بند که بر دوش جامه عاریتست
همیشه با من و دایم زمن جداست بلی دلم چو گوشهٔ دامان جامه عاریتست
ز مغز کار کسی کاملست و میداند که پوست بر تن‌عاشق‌چوجامه عاریتست
بدور زلف تو آن سنبل همیشه بهار شمیم نافه و عطر شمامه عاریتست
بهر نسیم مکن جیب‌صبرچون‌گل‌چاك بدار پاس گریبان که جامه عاریتست
مساز دل ورق مشق آرزو « طالب »
بشوی صفحه که‌این نقش‌خامه‌عاریتست

۳۳۳

آنکه بیرنگی از او رنگ‌بردروی‌منست و آنکه پیوند گره بگسلد ابروی منست
آنکه جز شاهد غم چهره در او ننماید آب چشم من و آئینهٔ زانوی منست
یارب از آفت تاراج دوا ایمن باد درد عشق تو که تاج سر هرموی منست
با سر خار غمت یاد نهانی نکنم بستر من همه جا همره پهلوی منست
چون هدف قبلهٔ ناوك نیم آیا ز چه رو روی پیکان تو چون قبله نما سوی منست

گرچه با کین فلك تاب نمی آرم لیك	ترك عادت نتوان مهر بتان خوی منست

جانب‌عشق تو چون کرد نظر«طالب»گفت
کین کمانیست که شایستهٔ بازوی منست

۴۴۴

با وجود غم بساط عیش چیدن بهر چیست	اضطراب آنجا معطل آرمیدن بهر چیست

مرغ روزی خود بخودمیآیدازروزن برون	پا بدامان توکل کش دویدن بهر چیست

نیست در طالع وصالی‌خوانده‌ئی‌از روزگار	هر زمان ای دیدهٔ شادی‌پریدن‌بهر چیست

گرچه طالع را تقاضا هست در تحصیل کام	با همه کوشش بمقصد نارسیدن بهر چیست

دل نمی‌ارزد بهیچ از کوشش خود شرم‌دار	برسریك‌قطره‌خون‌چندین‌طپیدن بهر چیست

از تأسف کار نگشاید چو فرصت‌رفت رفت	هر دم انگشت پشیمانی گزیدن بهر چیست

تاتوان درخاك و خون«طالب»صفت گردید شاد
ناز بالین ، عشوهٔ بستر کشیدن بهر چیست

۴۴۵

خلوت گزین ما در و دیوار بسته‌است	بر رخنهٔ نظارهٔ گل خار بسته است

محرم نه‌ای مگرد بگرد حریم دوست	کین در بروی غیر چه دیوار بسته است

آئینهٔ دلم شده همرنگ طوطیان	از بس جدا زروی توزنگار بسته است

در هجر گل شکیب دهد عندلیب را	خون دلی که بر سر منقار بسته است

آنمه برخ نقاب فرو هشته از حجاب	یا صاحب چمن در گلزار بسته است

از بلبلان بغیرتم از باغبان برشك	کامروز گل بطور تو دستار بسته است

تا حسن کفر دید درآئینه زلف یار
«طالب» کمر گشوده وزنار بسته‌است

۴۴۶

نو گلی دارم که صد آئینه‌روحیران‌اوست	سنبلی دارم که صد گل بنده‌وقربان اوست

چشم نرگس گرچه بر روی‌سمن‌گردیدباز	همچو من حیران پیوندگل‌وریحان اوست

چون دلم علم پریشانی نداند بر کمال   عاقبت شاگرد زلف بیسر و سامان اوست
از برون پروانه سوزد وز درون بلبل بلی   هر کرادردیست‌دردل سوختن درمان اوست
عالمی روزی خور خون‌دلند ازخوان‌عشق   قاف تا قاف جهان شرمندۀ احسان اوست
در نظرها گرچه بی وزنست مینای سپهر   با دل عاشق مسنجیدش که‌کسرشأن اوست
نقش گردون را بسازم محو کین خال کبود   در حقیقت یادگار سوزن مژگان اوست
کسب همواری کند گر طبع «طالب»دور نیست
چون درشتیهای خوی آسمان سوهان اوست

۳۳۷

گوشۀ چشم تو نازم که‌جهان‌درهم‌ازاوست   فتنه‌ئی هست اگر درهمه عالم هم از اوست
عالم از خال کبود تو سیه کرد لباس   این‌چه نیل‌است‌که‌دلهاهمه‌درماتم از اوست
بهر اصلاح جراحت نکشم ناز طبیب   هرچه برسینۀ من زخم‌از او مرهم از اوست
منت از عقل ندارم که الم را سبب است   همه تن شکر جنونم که دلم بیغم از اوست
بعد صد زخم که بر دل رسد ازدوست‌مرا   راحتی گر بجراحات رسد آنهم از اوست
باغ گل تازگی از اشك پذیرد «طالب»
شادم از گریه که گلزارمراشبنم‌ازاوست

۳۳۸

مرا که شور جنون بر سر خمار منست   سزد که بانگ بر آرم که‌کار کار منست
باختیار مکن ترك می ز بهر خدا   که بنده عاقل و مختار اختیار منست
ز سیر گلشن و میخانه سر متاب که باز   خزان توبه افسردۀ بهار منست
بنزد عقل نباشد بخار جوهر روح   وگر بخار بود فی المثل بخار منست
کسیکه علم نظر خوانده است میداند
که چشم حسرت «طالب» درانتظار منست

۳۳۹

اگر نه خستۀ عشقی تورنگ‌کاهی‌چیست   وگرنه سوختۀ آه صبحگاهی چیست

چنان زروی تو در نور خورده غوطه‌شبم　　　که صبح گر بدمد گویم‌این‌سیاهی چیست
دلا ز چاشنی انتقام بیخبری　　　وگرنه اینهمه اظهار بیگناهی چیست
شکسته ضعف پر و بال نامه‌ام ورنه　　　شب فراق تو آرام مرغ و ماهی چیست
قبول جور و ستم هست در طریقت عشق　　　ولی زبان مکشائی‌که دادخواهی چیست
ترا که دامن امید مغفرت بکف است　　　دلیر شو بکنه توبه از مناهی چیست
بیك ستیزه چه ازجای رفته‌ئی «طالب»
بمیر اینهمه بیطاقتی و واهی چیست

۳۴۰

عشق جلاد پیشه خونریزاست　　　در دوا کند و درجفاتیز است
من گریبان کشیده‌ئی دارم　　　چکنم عشق دامن آویز است
در ره دل عنان فکنده خرام　　　کین گذرگه‌نه‌جای‌مهمیز است
مرد میدان عشق را بر زخم　　　رشك پرویزن نمك بیز است
اشك آمیخته بخون «طالب»
ز آن نگاه ستیزه آمیز است

۳۴۱

چو دلفریب تو باشی ز راه بتوان رفت　　　رسن چه زلف تو باشد بچاه بتوان رفت
ز ته پیالهٔ چشم تو گر بود اثری　　　دلیر بردم تیغ نگاه بتوان رفت
چوسایه‌نقش‌زمین‌گشته‌ام‌زضعف‌کجاست　　　توان آنکه بدان جنگ گاه بتوان رفت

۳۴۲

دوزخ افروزتراز کفر من ایمان منست　　　طاعت من بصد آلایش عصیان منست
دعوی کفر مرا گر طلبد عشق دلیل　　　نسبت سلسلهٔ زلف تو برهان منست
هر زمان راه دلم میزنند از طاعت عشق　　　عشوه جبریل همه عالم شیطان منست
راست گوئی پدر و مادر اندوه منم　　　دست غمهای جهان جمله بدامان منست
هیچ شب خالی از اندیشهٔ زلف تو نیم　　　این تصور سبب خواب پریشان منست

بسکه بگرفته زدل‌پیرهنم‌نکهت‌دوست بوی عنبر خجل از گوی گریبان منست
بی فنا ره نتوان برد بسر منزل دوست هستی ناقص من موجب حرمان منست
بر دل ریش فشانم نمك گفتهٔ خویش ز آنکه دیوان من امروز نمکدان منست
آنچنان محو جمالت شده‌ام باز که‌غیر دیده از روی که بر داشته حیران منست
ای غزالان غزلی سرزده بازم ز خیال یاد گیرید که آرایش دیوان منست
گرنه وصف تو نگارم نکند حکم‌قبول قلم من که چو انگشت بفرمان منست

چون نبخشد اثر شعله کلامم «طالب»
عشق در شغل سخن سلسله‌جنبان‌منست

۴۴۳

کام از فلك سفله نجوئی که خطا نیست شایستهٔ خاریدن سر ناخن پا نیست
چون زلف تو یکسر همه قیدم‌همه‌بندم یکموی من از سلسلهٔ عشق رها نیست
زنجیر بپایم چه نهی شوق کفافست مجنون ترا سلسله‌ئی همچو وفا نیست
در قید لباسم مپسندید که بندی آزاده دلان را بتر از بند قبا نیست
خون دل ما رنگ وفا دارد از آن رو از دست تو هرگز نرود رنگ‌حنا نیست
برگی ز دلم زین چمن سبز نجنبید آری اثر مهر در این آب و هوا نیست
از دل طلبم بوی تو کین‌نکهت‌جانبخش عطریست که در سلسلهٔ باد صبا نیست
زودت ز در کعبه رساند بدر دیر آخردل بتخانه طلب از تو جدا نیست
ای‌بخت‌سیه‌چون‌نکنم‌شکر که‌چون‌هست در بال تو آن یمن که در بال هما نیست
بشکن دلم‌ای‌عشق که‌این‌شیشهٔ خاموش صد بار اگر بشکنیش نیم صدا نیست

«طالب» بدعا کام نجوئی که در این‌عهد
تأثیر دعائیست که در ملك دعا نیست

۴۴۴

مارا بچرخ دوستی آب و روغن است زین‌دوستی‌چه‌طرف توان بست‌روشن‌است
زین ننگ داردم چمن دوستان بلی گلهای‌ناشگفته در این سبز گلشن است

موران خاك را چه تمتع زکسب چرخ — یکخوشه‌چون‌ذخیرهٔاین‌هفت‌خرمن‌است
اکنون‌که گشت گوشهٔ زندان وطن مرا — آزاد کردنم به غریبی فکندن است
ای چرخ پاس نسبتی آخر نگاهدار — تو توسنی و طالع ما نیز توسن است
بیحاصلیست حاصل ناصح ز پند ما — بادش بدست بادکه آتش نهادن است
آزادگیست خاصیت نشأهٔ شراب — حیرانم ازقرابه‌که طوقش بگردن است
زنجیر پای شد من عزلت پرست را — زنجیره‌ئی که تعبیه‌برعطف دامن است
چشمی که آیدش بنظر زخم کاریم — ابری‌شود بگریه اگرچشم سوزن است
شور جنون عشق بدامن رساند چاك — پیراهن مرا که گریبان ز آهن است

«طالب» شب فراق زقرب جوار دل
گوشم چوبزم ماتمیان پرزشیون‌است

۳۴۵

مستم‌وگستاخ بوسی‌زآن دهن خواهم گرفت — وزلبش در بوسه‌کام خویشتن خواهم گرفت
بی‌سبب‌چون‌طوطی‌خوش‌لهجه خامش نیستم — عقل میداندکه سامان سخن خواهم گرفت
دارم از دیوان حسن او خط سبزی بدست — باج رعنائی ز شمشاد چمن خواهم گرفت
خاك کنعانم که می‌چینم گل امداد بخت — از نسیم بخت بوی پیرهن خواهم گرفت
گرفلك‌زینگونه‌خواهد بودبا من‌چیره‌دست — پای‌تا سرهمچوزلف اوشکن خواهم گرفت
ساختن چون شمع‌خاموشم‌بجامی‌ابلهی‌است — منکه‌چون پروانه‌کام‌سوختن خواهم گرفت

«طالب» ازغیرت شهیدان نگاهش‌رابحشر
که گریبان گاه دامان کفن خواهم‌گرفت

۳۴۶

هم نشینم با دل افکار خود یارم خوشست — انتخاب زخم کاری میکنم کارم خوشست
گر بهیچم میخرد گرکم زهیچ آن دلفریب — میفروشم‌خویش‌راآری خریدارم خوشست
خواب‌گو نزدیك مژگانم میا افسوس نیست — صحبت یاران با چشمان بیدارم خوشست
خویش را هم نیستم مایل‌که بینم سال سال — گرچه‌بدمنظر نیم‌چون‌صبح‌دیدارم خوشست

درد دین دارم ولی ناموس کفرم غالبست   سبحه را منکر نیم اما بز نارم خوشست
از تن آسائی سر موئی ندارم شکوه لیك   با گل آشفتگی پیوسته دستارم خوشست

مرد سیر گلشن آب و هوا «طالب» نه‌ایم
راه در منما مرا صحبت بدیوارم خوشست

۳۴۷

لنگرم بگسسته‌در بحر وطناب افتاده‌است   کشتیم در چار موج اضطراب افتاده است
چون نوازم سازآسایش که ازمحنت مرا   پرده‌های دیده‌ازآهنگ خواب افتاده است

۳۴۸

عافیت بار در این سینهٔ رنجور نیافت   خوشدلی حلقه‌دراین‌درزدودستور نیافت
غم سرا سیمه بسی گشت بهر جانب لیك   راه بیرون شد ازین کلبهٔ بی‌نور نیافت
جگر ازکاوش‌آن غمزه پناهی می‌جست   هیچ جا امن‌تر از خانهٔ زنبور نیافت
کعبه هر چند ز نزدیکی دلها دم زد   رخصت طوف سرکوی تو ازدور نیافت
دل پی کسب هوا منظره‌ئی می‌طلبید   سالها گشت و رواقی چو دل مور نیافت
عشق شمعی بزیارت گه هر بالین برد   هیچ سر کام رواتر ز سر گور نیافت
کعبه بگذاشت دلم راه خرابات گرفت   چکند فیضی ازآن منزل معمور نیافت
راحتی کز دم تیغ تو مرا حاصل گشت   زخم در عمرخود از مرهم‌کافور نیافت
بمکیدن‌همه خودکام‌گرفت‌ازلب‌خویش   هیچ طوطی مزه‌ئی‌از شکر شور نیافت

همچو «طالب»کم هر نشأه ومستی نگرفت
هر که کام دل ازآن نرگس مخمور نیافت

۳۴۹

درمان وظیفهٔ دل ارباب درد نیست   ازماکسی‌که‌منکردرداست مرد نیست
صد صفحه میکنم برخ نیلگون نگار   آری رخم کم از ورق لاجورد نیست
هر کس که‌رنگ‌چهرهٔ‌من‌دیددر شراب   داند که بی سبب رخ‌آئینه‌زرد نیست
دل تشنگی فزاید از آن جلوهٔ جمال   درداکه‌آب‌چشمهٔ خورشیدسرد نیست

« طالب » نمیرود بمی از لوح دل غبار
این پرده‌ایست ز آهن و فولادگر دنیست

۳۵۰

بادِ سودای تو بر عقل و تمیزم بگذشت — که بآشوب جنون عمر عزیزم بگذشت
دستم از چیدن گل‌ماندو لب‌ازرغبت‌جام — جز دل غم همه چیزازهمه‌چیزم بگذشت
همی آمیزش و آویزشم افسوس افسوس — یاد عمری که به پرهیز وگریزم بگذشت
همچو مردان نگرفتم کم هر زیور عمر — چون عروسان‌همه‌درفکرجهیزم بگذشت
شغل سودای که یارب بسز افتاد مرا — که زهر شیوه دل کار گریزم بگذشت
خالی از کاوش آن غمزه نبودم نفسی — عمر گوئی همه بر دشنهٔ تیزم بگذشت

دوش‌چون نغمهٔ عمر تو سرودم «طالب»
موج آتش ز لب زمزمه خیزم بگذشت

۳۵۱

هر چه‌درکاراست‌سودای‌تویاران‌را بس‌است — دل‌چه‌درخورحسرت‌دل‌دوستداران‌را بس‌است
جرعه‌ئی از نرگس مست تو بهرصد سماع — میکشان را گر نباشد توبه‌کاران‌را بس‌است
ما بهر سوئی هزاران بیقراری میکنیم — بهر شوریدن سرودی بیقراران را بس‌است
یك نگه کردی‌کفایت‌کن‌که‌این‌لبریزجام — تا چه پردازد بمستان هوشیاران‌را بس‌است
نقش را بر آب دادی در نظرها اعتبار — این کنایت جملهٔ بی اعتباران را بس‌است
این لب یاراست در هرگونه‌بامادرحدیث — همدمان این‌سرفرازی‌روزگاران را بس‌است

چند گوئی چند نالی‌لحظه‌ئی « طالب »خموش
در نظر بی قدر کردی یار و یاران را بس‌است

۳۵۲

پاس عهد توبه‌بعدازصدشکستن‌مشکل‌است — رشتهٔ بگسسته راهر بار بستن مشکل است
چون شکیب آریم بی اوماکه‌اورادیده‌ایم — شیشهٔ می دیده راخالی‌نشستن مشکل است
فکر خود کن تاهنوزت‌زلف‌او ننموده‌صید — هر چه درقید کمندافتادرستن مشکل است
تا لب سوفار از دست تو ذوق بوسه یافت — هرخدنگ‌ازعقدهٔشست‌توجستن‌مشکل است

کار خسرو «طالب» از فرهاد بدتر، زآنکه هست
سنگ جستن سخت آسان شیشه جستن مشکل است

۳۵۳

باغ ما بی‌قد او جلوهٔ طاوس نداشت / بود بی انجمن آن بزم که فانوس نداشت
نازمیخواست که شیرین نگشاید در قصر / ورنه با اینهمه شوخی غم ناموس نداشت
چون ز لعل لب او کام ستاند هیهات / آنکه بر خاک رهش قدرت یکبوس نداشت
دوش در میکده هر آه که میزد «طالب»
اثری داشت که صد نغمهٔ ناقوس نداشت

۳۵۴

می بسر میرقصدم سر بر گریبان دل بدست / عشرتی زینگونه می‌آید بلی مشکل بدست
این زرا مغز درشور است و آن از روی پوست / زین سبب عارف بدل میرقصد و عاقل بدست
کشتهٔ او شرم میدارد که بهر انتقام / در صف محشر در آید دامن قاتل بدست
دل بدست غم گرفتار است در بیم و امید / چون کتابی را که گیرد مست لایعقل بدست
بی غم هجران نیابی بهره‌ئی ازوصل دوست / تا نکارد دانه دهقان ناورد حاصل بدست
نقد وصل و نقد جان راجای دریك مشت نیست / کاشکی مجنون نیارد دامن محمل بدست
تا چه کاخ نظم سامان میدهد «طالب» که باز
از خمیر گوهر خورشید دارد دل بدست

۳۵۵

آن نو سفر قرار دلم جمله برد و رفت / نقد هزار غم بکنارم سپرد و رفت
گفتم که همچو سایه برد دوست همرهم / چون نقش پای خویش بخاکم سپرد ورفت

۳۵۶

گر بستهٔ دل است و گر نقد جان ازوست / ما هیچکاره‌ایم هم این وهم آن ازوست
گر سر بحکم شوق بر آن آستان زدم / شرمنده نیستم سر از او آستان ازوست
از گل نمیگریزم و از می بچنگ و نی
وزجمله در غم تو که عیش جهان ازوست

۳۵۷

قابل فیض شمیم تو مشام دل ماست — بادهٔ مهر تو شایستهٔ جام دل ماست
ما گرفتار کمند نظر خویشتنیم — حلقهٔ دیدهٔ ما حلقهٔ دام دل ماست
پرپریشان شده مگذار که از دست رود — آنکه در دست تو امروز زمام دل ماست
۸۴۸۰ هردم از خون جگر قافله‌ئی می‌آید — بطواف سر مژگان که مقام دل ماست
می بلب یار به برنشأه بسر نغمه بگوش
«طالب» امروز جهان جمله بکام دل ماست

۳۵۸

آن آتش است عشق که افسردنیش نیست — وآن زنده کز هزار اجل مردنیش نیست
آن ساقی بلاست که صد مستمند را — خون میکند بکاسهٔ خود خوردنیش نیست
« طالب » بریز مهره که نرد امید را
بر باختن مراد بود بردنیش نیست

۳۵۹

۸۴۸۵ از راه دوست دل بصد آزار برنخاست — مسکین ز درد بود گرانبار برنخاست
یکبار هرکه سرو ترا در خرام دید — بنشست آنچنان که دگربار برنخاست
برسر زد از غمی که نداند رقیب دست — اما چنانکه گرد ز دستار برنخاست
هرگز بآب و رنگ توای سروجامه‌زیب — شاخ گلی ز دامن گلزار برنخاست
«طالب» چه فیض بود که از شام تا سحر
مرغ نشاط از سر دیوار برنخاست

۳۶۰

۸۴۹۰ من بندهٔ آن می که برخ‌چهره برافروخت — آتش بگلستان تو افکند و مرا سوخت

۳۶۱

باشوق سوی دوست برهبر چه حاجتست — کافیست شوق رهبر دیگر چه حاجتست
مکتوب عاشق از ره دل میرسد بدوست — این نامه را ببال کبوتر چه حاجتست
گر دل دل منست به تنها بیا بگیر — این ملک را بزحمت لشکر چه حاجتست

تیغ نگه بکش بکش این خون گرفته را   ای من فدای دست تو خنجر چه حاجتست
من بار سر بخاطر تیغ تو می کشم   ورنه تن ضعیف مرا سر چه حاجتست
دارم چو دل بهشتی وچون دیده کوثری   دیگر مرا بجنت و کوثر چه حاجتست
داری چوزلف خویش یکی ابر مشکبار   بزم ترا فتیلهٔ عنبر چه حاجتست
«طالب» هما شکار بود شاهباز عشق
او را بصید پشهٔ لاغر چه حاجتست

۳۶۲

بسترم نقش نگینی که براو نام دلست   خون آن شیشه بریزم که باندام دلست
درد بیطاقتی‌ام کشت طبیبا بگشا   سرآن حقه که معجون وی آرام دلست
عشق باغیست بصدرنگ گل آراسته‌لیك   میوهٔ نارس شاخش طمع خام دلست
غیر من کآتش گلزار هوا و هوسم   هرکه بینی بجهان در طلب کام دلست
رام دل‌شوکه‌دراین‌صیدگه وحشت‌خیز   نرمد آهو از آن شیر که او رام دلست
زلف اوراحت جانست ولی رنج تنست   خال او دانهٔ چشم است ولی دام دلست
کام دل محوکن از صفحهٔ خاطر «طالب»
کآنچه رامش نشنیدست کسی کام دلست

۳۶۳

بزن به تیغ و تغافل مکن که تابم نیست   بلطف در گروم طاقت عتابم نیست
بطاق دل ز حباب سرشك چون دارم   هزار شیشه درو هیچیك شرابم نیست
در آتشش دل خود نرم نرم میسوزم   چو هیزم تر و در سوختن شتابم نیست
بباغ شعله یکی نخل موم را ثمرم   امید تربیت از فیض آفتابم نیست
بذوق خویش زنم دست و پا بقلزم اشك   وگرنه قلزم افلاك تا رکابم نیست
بیمن داغ دل و اشك لاله‌گون عمریست   که آرزوی گل و حسرت گلابم نیست
خیال او بنظر جلوه میکند افسوس
که همچودیدهٔ «طالب» امیدخوابم نیست

۳۶۴

چو گل را پرده از رخسار برخاست
صدای بوسه از گلزار برخاست

صبا زد آتشی بر جان بلبل
که دود تلخش از منقار برخاست

صبا چون دید از دیدن فرو ماند
ز هر سو مژدهٔ دیدار برخاست

مکرر دانهٔ تسبیح گشتم
که از بخت بدم زنار برخاست

صبا دود دلم سوی چمن برد
ز گلشن ابر آتشبار برخاست

نه خاراست و نه‌خس کز رشك آن روی
همه مو بر تن گلزار برخاست

سبك با درد او هر دل که بنشست
گران چون نالهٔ بیمار برخاست

شبستان چون نباشد سرد «طالب»
که بنشست آفتاب و یار برخاست

۳۶۵

پر تنم مو بموی خستهٔ اوست
همچو مژگان بخون نشستهٔ اوست

آنکه مردود گلشن است و قفس
عندلیب ز دام جستهٔ اوست

وانکه خونش وبال داند تیغ
آهوی از کمند رستهٔ اوست

گلفروشی است نرگس تو که باز
رنگ گلهای دسته دستهٔ اوست

بستن گردن و شکستن دل
رسم زلف شکسته بستهٔ اوست

ناخنی بر سر زبان دارم
که بهر جا دلیست خستهٔ اوست

ارغنون در کف است «طالب» را
یا صدای دل شکستهٔ اوست

۳۶۶

بر تشنه لب **زیارت دریا** مبارکست
یعنی طواف میکده بر ما مبارکست

می‌خور بطاق ابروی اوکین هلال را
دیدن بروی ساغر و مینا مبارکست

در عشق چون رسد المی تهنیت کنند
کین درد چون‌دوای‌مسیحا مبارکست

نبود شگون زخم تو مخصوص دل مرا
این ماه عید بر همه اعضا مبارکست

شو مست عزم صید بر بیدلان بلی
برگور دشت‌وآهوی‌صحرا مبارکست

چون هست عاقبت سبب اتصال دوست   قطع ترنج و کف به‌زلیخا مبارکست
سنبل ز جعد قدر تو افزون کند بلی   بر زلف او شکستن دلها مبارکست
قصد چراغ کعبه نباشد نکو بفال   پرهیز کن که کشتن ما نا مبارکست
«طالب» بود شعار تجرد بفال نیك
یعنی گذشتن از سر دنیا مبارکست

۳۶۷

مرا دیده از شش جهت سوی اوست   نظر گاه من قبلهٔ روی اوست
سواد از خط اوست روشن دلم   گلستان و بستان من روی اوست
خورد خون آن کشته صید حرم   که قربانگهش کعبهٔ کوی اوست
دلم را چسان در نیابد شکست   که این شیشه بر طاق ابروی اوست
چو «طالب» از آن گشتم آتش پرست
که آتش نشانی هم از خوی اوست

۳۶۸

جان دادم و در دل اثری از هوسم هست   بر شعلهٔ دودی نظر خار و خسم هست
گوشی بفغانم ده اگر صاحب دردی   کز سوختگانم اثری با نفسم هست
هر چند که افتاده‌ام از جوش فغان باز   بلبل نفسان را نظری بر قفسم هست
در بر رخ مهمان غم دوست ببندم   چندانکه بلخت جگرم دسترسم هست
«طالب» اگرم نیست هم آغوشی محمل
صد شکر که گوشم بفغان جرسم هست (۱)

۳۶۹

آب رنگین روی آتشبار اوست   آتش بویا گل رخسار اوست
کفر او اسلام را دارد خراب   فتنهٔ تسبیحها زنار اوست
او ز قتل ما ابا دارد ولی   دل گواهی میدهد کین کار اوست

---
(۱) در نسخهٔ شیخ محمد دین : صد شکر که همصحبتی با جرسم هست .

« طالب » ارباب وفا را بعد مرگ
خواب خوش در سایهٔ دیوار اوست

۳۷۰

رویت بآب و تاب جبین قیامتست   زلف تو آفتاب‌نشین قیامتست
شام غم از حرارت تن خوابگاه من   گوئی که قطعه‌ئی ز زمین قیامتست

۳۷۱

چرخ با اهل اهل آزار است   خاك نامرد آدمیخوار است
هر کجا پای می‌نهد دانا   یا دم شیر یا دم مار است
راست گویم دل من آینه‌است   گر فلك در غلاف زنگار است
مزه‌ئی در جهان نمی‌بینم   دهر گوئی دهان بیمار است

گو بکش جور آسمان « طالب »
که صد این رنج را سزاوار است

۳۷۲

ـ گلخن نشین هجر تو میل چمن نداشت   با آنکه شمع بود سر انجمن نداشت
ـ بیچیده بیتو دیده عنان نکه ز باغ   بیچاره تاب دیدن سرو سمن نداشت
ـ عریان بحشر رفت شهید غمت بلی   ناموس عشق داشت بگردن کفن نداشت
ـ آوارهٔ هوای تو دایم غریب بود   چون باد در قلمرو گیتی وطن نداشت
ـ حرفی نزد حریف غمش در هزار دور   گوئی که‌چون‌پیاله‌زبان‌دردهن نداشت
حوری که حلهٔ تو ز تار حریر دوخت   گویا گمان رشتهٔ جانی بمن نداشت
ـ بیمار حسرت تو غریبانه جان سپرد   چون شمع مرده‌طالع‌گوروکفن نداشت
پروانه را بگوی که دل دشمن تو بود   آنرا که سوختنی بغلط سوختن نداشت

« طالب » بطبع نیز نجیب زمانه بود
کس در اصالت‌سخنش‌هم‌سخن نداشت

۳۷۳

امشب مژه خواب‌بر نمیداشت   ساغر می ناب بر نمیداشت

از گرمی خون ز بحر چشمم   سرمایه سحاب بر نمیداشت
ز آن دامن خون دل گرفتم   کین ظرف شراب بر نمیداشت
شادیم بجنگ یاد روزی   کین دل‌شکر آب بر نمیداشت
جان سفری وداع لب کرد   زین پیش عذاب بر نمیداشت
عالم همه رنگ او گرفته   ایکاش نقاب بر نمیداشت
صد درس جنون همیشه «طالب»
میگفت و کتاب بر نمیداشت

۳۷۴

بوریا در شمار کارم سوخت   نفط آتش در انتظارم سوخت
سالهاشکر گوی‌خویشم‌ساخت   هر که داغی بیاد گارم سوخت
گفتی آیم بعزم سوختنت   دیر کردی و انتظارم سوخت
تا رسیدم بآستان وصال   شوق در هر قدم دو بارم سوخت
«طالب» اندر جهان نماند دلی
که نه بر روز و روزگارم سوخت

۳۷۵

سپاه خط عیان از گرد راهست   علم خوابیدن زلفش گواهست
مگر ضعف دل آید مانع آه   وگرنه روی بیتابی سیاهست
قضا چون آستین آرد شکستن   دلم همطالع طرف کلاهست
برخ کندن به پیراهن دریدن   مرا چندانکه خواهی‌دستگاهست
سپر سر در کشید از مردم چشم   که آنجا تیر باران نگاهست
چنان کز میوه خم گردد قدشاخ   ز بار غمزه مژگانش دوتاهست
دو شب دارد ز اطراف دو نوروز   کزین شب راه تاآنشب‌دو ماهست
دم تیغ تو تا در داد بخشی است
سر هر موی «طالب» دادخواهست

۳۷۶

مستم اینك مو بمویم در نوای تازه‌ایست　　بر زبانم هر چه میآید ادای تازه‌ایست
گاه باران گه شفق گاهی ترشح گاه ابر　　میکشان امروز گلشن راهوای تازه‌ایست
تادگرجولانگه‌ازخون‌که‌رنگین‌شدکه‌باز　　هر کجا سر میگذارم نقش‌پای تازه‌ایست
گاه خونم میخورد گه میدهد خاکم بباد　　هر زمان بامن فلك راماجرای تازه‌ایست
بسکه‌میریزم بوادی خون معصومان‌چشم　　دامن صحرا ز اشکم کربلای تازه‌ایست
بیغرض مائیم و بس ورنه بتکلیف هوس　　با تو هر دم مدعی را مدعای تازه‌ایست
تکیه بر فرش نوی دارم دگردرکوی‌فقر　　پهلوی من باز نقش بوریای تازه‌ایست
مشت خاکی میبرد هر دم ز روی تازه‌ها　　عشق گوئی باز در فکر بنای تازه‌ایست
بوی خون تازه میآید ز شیونها مگر　　در مصیبت خانهٔ گردون عزای تازه‌ایست
من کجا و مژدهٔ دیدار او «طالب» کجا
رو که‌این آواز برگوشم‌صدای تازه‌ایست

۳۷۷

دلم بلعل تو چسبیده از هوس بدو دست　　چنانکه چسبد برانگبین مگس بدودست
کشد همیشه دل بلبلان بگوشهٔ باغ　　دل، منست که چسبیده بر قفس بدودست
سگان کشند سر از طوق‌درمرس بلجاج　　مگر سگ توکه‌چسبیده برمرس بدودست
بصد مبالغه چسبیده بر دلم غم دوست　　چو طفل بر ثمر خام پیش رس بدودست
لب تو داد مگر آبروی شهد بباد　　که خاك برسرخودمیکند مگس‌بدودست
بباد بیتو دهم جان بیاکه جسم ضعیف　　در انتظار تو چسبیده برنفس بدو دست
بغیر من‌که زجان سیرگشته‌ام «طالب»
بدامن تو نچسبیده هیچ‌کس بدو دست

۳۷۸

باز از تبسمی جگرم خون نمود ورفت　　تیغ کرشمه را بدلم آزمود و رفت
گفتم‌که راه گریه ببندد مرا ز لطف　　صدچشمه‌خون‌زهر بن‌مویم‌گشود ورفت

نزدیك او ز خواهش مرهم شدم ز دور   برزخم حسرتم نمکی چند سود و رفت
گفتم کباب سوختگان را نمك چشی   لخت دلی که بود ز دستم ربود و رفت
آویختند سرو و گلش بر عنان ناز   ننهاد شاهدان چمن را وجود و رفت
گفتم دمی برم بنشین وقت رفتن است   بنشست‌همچوآتش‌وبرخاست‌زود ورفت
برزاریم ز رحم زمانی نداد گوش   آهنگ ناله‌ئی که نمودم شنود و رفت
«طالب» دمی چوگل بکنارم‌نشست وباز
برخاست‌همچو شعله وسوزم فزود ورفت

۳۷۹

کمند زلف تو کز پای تا بسرگره است   ز تیر آن مژه دلهای خسته راز ره است
گشایش گرهٔ کار خود ز چرخ مجوی   سپهر چون‌بگشایدگره‌که‌خود گره است
بباغ عشق ثمرها به خستگان مانند   همیشه‌نار دراین بوستان برنگ به است
پیام وصل نهان‌چون روان‌کند «طالب»
که پیك شهرت او روشناس شهروده‌است

۳۸۰

بچمن فصل خزان رفتم و افکندم رخت   سوخت عریانی گلبن جگرم‌کندم رخت
غنچه‌سان‌گر بتنم رخت ز شوخی بدرند   به‌از آنست‌که چون شاخ بدوزندم رخت
خواهم ازپوست برون آیم و آزاد شوم   تا بکی در قفس خاکی تن بندم رخت
جامه چون پسته درم در هوس عریانی   همجو بادام بدوزند گر از قندم رخت
عضوها برتن هم جامهٔ جان پاره کنند   بربدن چون من سودا زده بربندم رخت
پیش من رخت شهیدان نگشائید مباد
کفن‌غرقه بخون بینم وافکندم رخت(۱)

۳۸۱

ایعشق‌کیست آنکه ببوی تو زنده نیست   تلخست شربت تو ولیکن گزنده نیست

(۱) این بیت مغشوش است ونسخه دیگری برای تصحیح در دست نبود.

صد تلخ میچشم ز تو و زنده‌ام بلی   زهری‌که از دیار تو خیزد کشنده نیست
در هیچ دل اثر نکند آه بی سرشك   آری چو تیغ آب ندارد برنده نیست

معشوق نیستی ملکا تازه عشوه را
ازحد مبر که «طالب» آزاد بنده نیست

۳۸۲

از آن بنازکیم دل به آبگینه یکیست   که درفراق تو داغم هزار وسینه یکیست
تمیز ناخوش‌وخوش نیست‌درشمایل‌دوست   توخواه مهربما ورز وخواه‌کینه یکیست
گشاده کام چو همت شود ز مرکز خاك   قدم بکنگرهٔ عرش نه که زینه یکیست
چو الفت دل و داغم بیکدگر بینی   گمان‌بری‌که مگر خاتم ونگینه یکیست
چسان رسد همه را برکنار رخت نجات   هزار نوح دراین ورطه وسفینه یکیست
بود ز کیسهٔ دل خرج هر دو دیدهٔ من   چوآن دیارکه ازمهرشان‌خزینه یکیست
مرایکیست‌دل ازمهرگرچه‌سینه‌دوتاست   زدودماست دل‌ازکینه‌گرچه‌سینه یکیست

بود طواف‌کنان گرد کوی او «طالب»
هزار بند گران خارم و کمینه یکیست

۳۸۳

برسینهٔ من هجوم داغ است   یا موسم جوش‌گل بباغ است
گر میل دلم بگل ببینی   عیبش نکنی‌که بی دماغ است
از تاب تنم فتیلهٔ زخم   گوئی که فتیلهٔ چراغ است
زین غم‌که نهاده رو به بهبود   من در غم وداغ نیز داغ است
باکم شدکی خوشیم گر لطف   مارا غم دوست در سراغ است
بلبل نزند صفیر دردی   زآنروی‌که دور دورزاغ است

سوزیم بسوز توبه «طالب»
هرچندکه موسم ایاغ است

۳۸۴

آن‌گل‌که مسیحا خجل ازبوی دم اوست   تا هست حیاتی سرما در قدم اوست

گوچرخ مزن پیش وی از هستی خود لاف ... چیزی که مساویست وجود وعدم اوست

زرین علمش مهر و علمدار سپهر است ... والای شفق پرچم زرین علم اوست

دریای گهر یك غم اشک مژهٔ ماست ... تا نیم ترشح ز سحاب کرم اوست

رنگین چوگل و لاله سپاهش بود ازپی ... سلطان بهار است و ریاحین حشم اوست

در قطع بیابان فلك اوست بتدبیر ... سرکردهٔ خورشید قدم بر قدم اوست

برهرسرشاخی که یکی طوطی شوخی است ... شکرشکن از خامهٔ شیرین رقم اوست

زر در کف گل سیم بدامان شکوفه ... در خوف و رجا وقت نثار درم اوست

گر صورت خورشید وگر شکل هلالست ... آن پنجه و این ناخن شیر علم اوست

در حسن ادا جلوهٔ مستانهٔ طاوس ... شرمندهٔ روی حرکات قلم اوست

«طالب» چه شود گرم بانشای مدیحش
حسّان عرب محو کلام عجم اوست

۴۸۵

نه شکیبم که دلم مرد شکیبائی نیست ... صبر و آرام نصیب من شیدائی نیست

روزی من همه خائیدن دل باجگراست ... طوطیم لیك نصیبم بشکر خائی نیست

از دماغ دو جهان بوی جنون می آید ... در زمان توسری نیست که سودائی نیست

دوستدار تو زطعن دوجهان بی پرواست ... هر کجا عشق بود بیم ز رسوائی نیست

کبك وطاوس براین نکته گواهند گواه ... که تذروی چوتودرشیوهٔ رعنائی نیست

خشت برخشت زوایای جهان گردیدم ... منزلی امن تر از گوشهٔ تنهائی نیست

«طالب» ازکف ندهد دامن خاك دردوست
به بهشتش مفریبید که هرجائی نیست

۴۸۶

چون برآئیم من وصوفی عیار زپوست ... من گل ازپوست برون آیم واوخارز پوست

آه پیچیده برون آیدم از سینهٔ تنگ ... دهدم یاد برون آمدن مار ز پوست

باده مغزیست که درشیشهٔ اندیشه نمای ... مینماید بمن داشده دیدار ز پوست

گرتواز پوست سوی دوست روی در نظرت ... مغزها جمله برآیند بیکبار ز پوست

بر دلم سبحه و زنار چو زاهد شد سرد
بسکه تسبیح برون آمد و زنارز پوست

پوز خندی ز دل تنگ زدم بر آفاق
هم بدانگونه که خنددهن نار زپوست

بادها مجمره بر عود قماری سازند
تا برآرند زگل غنچه پری وار زپوست

«طالب» از مغز هنوزش خبری نیست دریغ
گرچه چون مار برون آمده صد بار زپوست

۳۸۷

رویت گل بهشت وخطت سنبل بهشت
در سنبل بهشت تو پنهان گل بهشت

هر صبحدم رسد بهوای گل رخت
ز افغان بلبلان بفلك غلغل بهشت

رخسارهات بهشت و لبت آب کوثراست
برآب کوثر لبت آن خط پل بهشت

از شوق آتشین گل رخسار او مدام
حسرت برد بباغ جهان بلبل بهشت

« طالب » ازاین دونام کدامت فتد قبول
مرغ بهشت آمل یا بلبل بهشت

۳۸۸

بقتل اهل وفا نرگست سبك[1] دستست
نگه بچشم تو شمشیر در کف مستست

بیا که بی گل روی تو نور در چشمم
بسی غریب تر از موی بر کف دستست

بخواب ناز روی چشم روزگار که باز
بیمن ضعف دل آهنگ ناله ام پستست

۳۸۹

هرلبی را نمکی هردهنی رامزه ایست
طرزهرطوطی شکر شکنی را مزهایست

حرف دانا نبود بیمزه غافل مگذر
کزلب اهل خرد هرسخنی را مزهایست

نیست طرزی که دراوچاشنئی نتوان یافت
وضع هرمجلس وهرانجمنی را مزهایست

سوختم صدره وبازم هوس سوختن است
زانکه درعشق توهرسوختنی را مزهایست

خواه نو خواه کهن حرف محبت « طالب »
هر نوش را نمکی هر کهنی را مزهایست

(۱) درمقالات الشعرا ، سیه دستست ثبت شدهاست .

۳۹۰

هر چند نا امیدی ازاوحاصل منست — می آردش برحم اگر دل دل منست
چین جبین‌وزلف‌توآسان گشای نیست — گویا که‌آن دل‌من واین‌مشکل‌منست
غافل بآشیانهٔ عنقا شتافتیم — پنداشتم که منزل او منزل منست
چون مرده‌سر بحشر برآردمگرزخاك — تخمی‌که دست بردر آب وگل منست
یارب چه‌کعبهٔ‌توکه سویت زراه شوق — بی رنج پای ناقه روان محمل منست
صد تخته پارهٔ دلم افتاده در کنار — بحرم‌که خشکی لب من‌ساحل منست
خواهد بعشوهٔ دیت خون دوصدشهید — برد از میانه قاتل اگر قاتل منست
راندبطرف ابرو وخواند بطرف چشم — پیداست از ادا که دلش مایل منست

« طالب » چوشدشهید تو باری بآب‌تیغ
بر تربتش نویس که این بسمل منست

۳۹۱

ز شوق دوست نالم زار در پوست — نگنجم درقبا چون‌مار در پوست
من آن کافر دل زاهد جبینم — که دارد سبحه ام زنار در پوست
مرا ز آهنگ ساز ناله گوئی — که دارد سینه موسیقار درپوست
ترنج غبغبش تا دیدم از شوق — نمی‌گنجد دلم چون مار درپوست
ازین پهلو بآن پهلو نپیچم — چنان غلطم‌که‌دارم خار در پوست
مرا آرام در ترك لباس است — که مغزم میکشم آزار در پوست
بر سیب زنخدان تو میکشت — که دارد نافهٔ تاتار در پوست
سخن در پرده گویم بادل خویش — که دارد لذت گفتار در پوست

برآ از پرده همچون مغز « طالب »
که عارف می نسازد کار در پوست

۳۹۲

کنج لبت که چشمهٔ نوشی تبسم است — صد کاروان شکر به تمنای اوگم‌است

داغی وظیفه میرسدم هر زمان بلی اینها گل عداوت افلاك و انجم است
خاموش چون شوم که من شور بخت را سوز جراحت از نمك حرف مردم است
درخاك نیز میچکدش زهر استخوان بر کشتهٔ نگاه تو جای ترحم است
آندم که خم تهی شود از خود بشوی دست جان در تنست تاقدری باده درخم است
در آستین شعله بصد داغ گو بسوز دستی که دامنی نکشد شاخ هیزم است
شکرت چگونه فرض ندانند کاینات کز نعمت غم تو جهان در تنعم است
باقی نمانده هیچ ز دیوانگی مرا ور پیرهن نمی درم ازشرم مردم است
«طالب» عمل به نسبت آدم کند بلی
این جوفروش هم سروکارش بگندم است

۴۹۳

هرگز کفم معامله با سنبلی نداشت آغوش من نصیب ز شاخ گلی نداشت
مفتم ز دست داد برون آن بهار حسن باآنکه همچومن بچمن بلبلی نداشت
نی گل نداشت چون رخ اوعارضی و بس طاوس هم چو کاکل او کاکلی نداشت
آنجاکه از لب توسخن میگذشت دوش در جوش بود نوش ولی غلغلی نداشت
«طالب» گرفت لخت دلی راه گریه ام
هرگز محیط اشك من اینسان پلی نداشت

۴۹۴

هرگز سرم ز نخل طرب سایه ئی نیافت جز غم بسی قدم رو وهمسایه ئی نیافت
چندانکه بهر پرورشم گشت روزگار پر شیر تر ز دایهٔ غم دایه ئی نیافت
ای داغ عشق تاج تو بر سر نهاد دل چون فرق زیب ترزتو پیرایه ئی نیافت
صد پاره دل فراز مکان رفت عاقبت بالا تر از مقام وفا پایه ئی نیافت
نی بد نه نیك گفت بهنگام فیض عشق
«طالب» کسی نماندکز اودایه ئی نیافت

۴۹۵

درشب هجر تو بستر زآتش و آبم بهست تلخی بیداری از شیرینی خوابم بهست

من زدل‌خون‌میکنم ریزان‌توازمیناشراب دراثر مطرب ز مضراب تو مضرابم بهست
چون خزف بودم‌چوآوردی زقعرم درکنار بردنم بدنیست با خود لیك پرتابم بهست
منکه‌ازطرز نگاهت غوطه‌درخون‌میخورم وز خطر ازگردش چشم تو گردابم بهست
منکه چون « طالب » شبم را نیست پیوندی بروز
سیر داغ سینه از گلگشت مهتابم بهست

۳۹۶

دل باز مژدهٔ غم یاری شنیده است وین مژده از نسیم بهاری شنیده‌است
در مژدهٔ وصال تو بوئی زصدق نیست باز این خبرزراهگذاری‌شنیده است
خوش درطپیدن آمده شاهین غم مگر زین‌دشت‌سینه‌بوی شکاری‌شنیده است
گردون زناله‌ام‌بهراس است‌چون‌کسی کآواز مرده‌ئی زمزاری شنیده است
« طالب » فرونشسته ز آه فغان مگر
زین موج خیز بوی‌کناری شنیده است

۳۹۷

بیاکه گرمی هنگامهٔ بلا اینجاست کرشمها همه اینجا و نازها اینجاست
هزار مملکت افتاده به زملك وجود من‌ندیده‌جهان‌راگمان‌که‌جا اینجاست
زدیده‌ام‌گل خون جوش میزند گوئی که قتلگاه شهیدان کربلا اینجاست
تمام نور نظر در طواف گلشن اوست
همینقدرکه توان‌دید پیش‌پا اینجاست

۳۹۸

سیمای چهره‌هیچگهم بی‌شکست نیست رویم‌چوروی‌اهل‌جهان‌رنگ‌بست‌نیست
رو مینماید ازپس صد پرده بی‌حجاب آئینه ایست آینه‌آن پشت دست نیست
زاهد بیك پیاله چو ماشو که هیچ رنج جانکاه ترزصحبت هشیارومست نیست
زآنسانکه‌می‌کهن‌اثرش‌هم‌کهن‌خوشست بی بهره آنکه مست زجام‌الست نیست
هرکس که زخم غمزهٔ او دید بر دلم آهی‌کشید وگفت‌که این‌تیرشست نیست

چون نرگسش بشهرت‌مستی جهان گرفت   با آنکه نیست یکسر مویت که‌مست نیست
پروانه را روا نبود منع اضطراب   کآرام در شریعت آتش پرست نیست
«طالب» فرازعرش طلب کین فضای تنگ
منزل گهیست لیك مقام نشست نیست

۳۹۹

تلخی که صدکرشمهٔ شیرین کند می‌است   بی ناخنی که چنگ بدلهازند می‌است
فیض صبوح میرود از کف بیکدو جام   هرکس خمار ما شکند حاتم طی است
باشد شکوفه پیش رو لشکر بهار   می نوش می که قافلهٔ عیش درپی است
ظرفم دهد خدای که در بزم لطف یار   تکلیف لحظه لحظه و ساغر پیاپی است
درهند قبله ایست که از راه اعتقاد   آفاق را چو قبله نما روی در پی است
«طالب» مرید (شاه جهانگیر) کامیاب
از مصر تامدینه و از روم تا ری است

۴۰۰

درعمر خود نداده مرا هیچ کام دست   نی می‌لبم شناخته هرگز نه‌جام دست
راه وصال یار روم با کدام پای   آهنگ زلف‌دوست‌کنم باکدام دست
گلچین باغ وصلم‌ازآن چون دم‌مسیح   هر لحظه بوی‌جان زندم برمشام‌دست
نی دامنی کشیده نه زلفی بحیرتم   کین دست را برای چه‌کردند نام‌دست
بیمش مکن به تیغ‌که از چاك آستین   گاهی بدامن تو رساند سلام دست
مغزم نشان پنجه پذیرفت چون‌خمیر   برسر زبسکه‌بیتوزدم صبح وشام دست
هرگز نیاورم سر زلف تو در خیال   کز شوق‌همچوشانه نکردم‌تمام دست
نیشم بروی نیش‌زند هردم از نگاه   آن چشم اوفتاده چو فصّادخام دست
«طالب» نه باگلم‌سر وکاریست نه بجام
یعنی کشیده ام ز حلال و حرام دست

۴۰۱

شعلهٔ عشق توچون‌خاروخسم سوخته‌است   برگ یك ناله ندارم بفسم سوخته است

سنگ راه طلبم خار تمنائی نیست شعلهٔ عشق تو در دل هوسم سوخته است
چون نیاید دلم از دیدن محمل بسماع منکه تأثیر فغان جرسم سوخته است
پاسبان نفسم کین دل افروخته را تا بر آورده ام از دل قفسم سوخته است

نیست «طالب» هوس عشق مرا پروازی
پر پروانه و بال مگسم سوخته است

۴۰۲

همین نه دلبر ما را بدن ز برگ گلست بدن ز برگ گل و پیرهن ز برگ گلست
رواست ناز لطافت نسیم طبعی را که جان ز بوی بهار است و تن ز برگ گلست
برهنه پای بسیر چمن مرو هر چند نسیم صبحی و برگ چمن ز برگ گلست
سنان خار بدل میزند نگاه عتاب اگر که غنچهٔ اورا سخن ز برگ گلست
زبس لطیف بیانی گمان برم که ترا زبان شهد فشان دردهن ز برگ گلست
زبس بخون جگر لعل کشته پنداری شهید غمزهٔ او را کفن ز برگ گلست
بعشق با تو مرا کار نازك افتاده است که هم مزاج توهم طبع من ز برگ گلست

مگر بهار فشان گشت خامهٔ «طالب»
که فرش صحن چمن انجمن ز برگ گلست

۴۰۳

صدغم دل بی کینهٔ ما را بکمین است صد تیر بلا سینهٔ ما را بکمین است
گردون شده چون شهپر طوطی همه زنگار شك نیست که آئینهٔ مارا بکمین است
غفلت که ره فرصت ما میزند امروز دردیست که گنجینهٔ مارا بکمین است
بیداغ نماند بجهان جامهٔ سالوس می خرقهٔ پشمینهٔ ما را بکمین است

«طالب» مگذارش که نماید بنگه جذب
صوفی می دیرینهٔ ما را بکمین است

۴۰۴

زین جهان سرمایه ام جز هایهوئی بیش نیست من زبانم برگ من جز گفتگوئی بیش نیست

آبرو در پای او میریزم و شرمنده ام کآنچه دردست است اکنون آرزوئی بیش نیست
صد تصرف درنکوئی لاله رخسار مراست گل که مینازد بخود جز آبروئی بیش نیست
جز هوا درکف نمی بینم متاع خویش را مایهٔ حسرت نصیبان آرزوئی بیش نیست
بی‌لب ساقی چه طرف از بادهٔ خالی مرا از می جان‌درسبوی‌چشم بوئی‌بیش نیست
در عبادت خانهٔ محراب آن ابرو مرا هفت دریا حصهٔ آب وضوئی بیش نیست
گر نماند ازمن بجزخونین دلی معذوردار چون کنم میراث میخواران سبوئی بیش نیست
« طالب » ازانصاف مگذرپیش آن چوگان زلف
صرفه‌ئی چون سر کنم هیهات گوئی بیش نیست

۴۰۵

می سرکشی نداشت مگر خوی او گرفت گل بیوفا نبود مگر بوی او گرفت
آنجا که دست باد صبا و شمال نیست آواره آن نسیم که ره سوی او گرفت
بر عارفان کعبه ز غیرت ببست راه هر پا شکسته‌ئی که سر کوی او گرفت
زاهد بسوی گوشهٔ محراب رو نهاد عاشق دوید و گوشهٔ ابروی او گرفت
گفتم که آهوی که بافسون گرفت شیر با تنگ‌ازکرشمه خاست که‌آهوی او گرفت
آن جوهری که لعل‌لبش را قیاس کرد یاقوت را سبك به ترازوی او گرفت
تنگش ببر گرفته شب و دوش داشتم چندانکه‌روح درجسدم بوی او گرفت
« طالب » نداد جانب مه رخصت نگاه
چشمی که کام دل زگل روی او گرفت

۴۰۶

ز چشمم تاگل حسرت بجوش است خریدار متاعم گل فروش است
ز بس لخت جگر پیوسته برهم توپنداری که‌جسمم خرقه‌پوش است
دمی بی گفتگو مگذار لب را لب بی‌گفتگو لب نیست گوش است
زبان شمعی‌است درمعنی سخن‌سوز زبان بی سخن شمع خموش است
گوارا ساز بر خود تلخی درد که‌چون گرددگوارا زهر نوش است

نگردد عشق هرگز دوست با عقل بلی بیهوش دارو خصم هوش است

خروشان باش وجوشان باش « طالب »
که عاشق را هنر جوش و خروش است

۴۰۷

باده فیض کوثر از لعل می‌آشام تو یافت نشأه قرب مبدأ از کیفیت جام تو یافت
گوش بگرفت‌از دعای خضر وآمین‌مسیح هر که در لذت‌شناسی ذوق دشنام تو یافت
نامهٔ بی نام کاغذ پاره‌ئی بی قدر بود جزوجان‌گردیدچون‌آرایش‌از نام‌تو یافت
عاصی‌ازرحمت بکف‌ناورد و بیمارازعلاج نشأهٔ ذوقی‌که دوشم دل ز پیغام تو یافت
درچمن مرغ دلم لختی به آزادی غنود دیده‌چون‌بگشودخودرا بسته‌دردام‌تو یافت
دل‌وصالت آرزومیکرد، روزی شد فراق کام خودمیجست‌مسکین عاقبت‌کام تو یافت
نرگس آشفته تاج بوستان هرگز نبود این‌شرف‌ازنرگس[1] چشم‌چوبادام‌تو یافت
گرنوای‌دل چومرغان‌چمن سنجدرواست دل‌که‌فیض‌صبحدم‌درزلف‌چون‌شام‌تو یافت

شور مستی و فغان کآرایش اهل دلست
بلبل‌اندر فصل‌گل«طالب» درایام‌تو یافت

۴۰۸

بیتو جان مرد آرمیدن نیست کار دل جز بخون طپیدن نیست
غیر پیراهن تو گشته ز رشك چاره جز پیرهن دریدن نیست
بسکه گرمم بگریه از مژه‌ام قطره را فرصت چکیدن نیست
بس لطیف است آنگل رخسار فرصت دیدنست و چیدن نیست
شیر مشرب مرا دلیست کز او آهوی درد را رمیدن نیست
رشتهٔ عمر خود بخود گسلد ای اجل حاجت کشیدن نیست

ثمر وصل خام چین « طالب »
زانکه‌این‌میوه‌رارسیدن‌نیست

---
(۱) نسخهٔ مجلس ، نسبت .

۴۰۹

مرد صافی دل دم پاکش کدورت خیز نیست باد کز روی ثمر خیزد غبار انگیز نیست

نفس چون کامل شد از انواع بیقدری چه باك یافت چون بیمار صحت حاجت پرهیز نیست

زیر مینای سپهری با کدورتها بساز نیست صافی درته میناکه دُردآمیز نیست

آه بی آمیزش اشکی نمی بخشد اثر خنجر بی‌آب اگر الماس باشد تیز نیست

شوق مستغنی ز تحریکست در تدبیر وصل توسن باد وزان را حاجت مهمیز نیست

بوالهوس را زور عاشق نیست در بازار سعی نشأهٔ فرهاد در آب و گل پرویز نیست

زلف او نگشوده پنداری در فیض شمیم ورنه چون امشب نسیم صبح عنبر بیز نیست

هردو خون ریزند نوك خنجر و مژگان یار لیك آن خونریز را نسبت باین خونریز نیست

دارد از پی صبح وصلی چند بیتابی خموش
این شب هجراست «طالب» روز رستاخیز نیست

۴۱۰

درسینه مرا مهر و ترا کینه عزیز است آری چه عجب همدم دیرینه عزیزاست

بستم ره دود دل از آن عارض پر نور چون آه کشم جانب آئینه عزیزاست

چون عشق ز بیطاقتیم یافت خبر گفت رو روکه مرا داغ و ترا سینه عزیزاست

بر خویش نمدپوشم از سردی ایام در موسم دی خرفهٔ پشمینه عزیزاست

گنجیست ز گوهر دل غواص تو «طالب»
خالی نکنش زود که گنجینه عزیز است

۴۱۱

وه چه‌می بود اینکه از لب تاجگر گاهم بسوخت غافلم آتش بجان افکند و آگاهم بسوخت

عشق هربار از ترحم نیم سوزم می‌گذاشت گرد او گردم که این نوبت بدلخواهم بسوخت

عشق او آتش بخرمن زد نه تنها سوختم از علایق هرچه بامن بود همراهم بسوخت

تن بآب و آتش افکندم ز ناشایستگی آب رو برتافت آتش هم باکراهم بسوخت

دوش برقی از دلم در مزرع گردون فتاد آنچنان برقی که دل برخرمن ماهم بسوخت

دوست را روی سخن «طالب» چودیدم سوی غیر
کوه آتش گشت غیرت چون پر کاهم بسوخت

۴۱۲

شها بجام تو می آب زندگی اثر است
در او نه ترس خمار و نه‌بیم دردسر است

بعمر خضر ترا مژده‌ای سکندر وقت
که‌آب‌حکم‌تودرجوی عدل درگذر است

ز موج حادثه هرکشتئی خطر دارد
بغیرکشتی دریاکشان‌که بی خطر است

تو آن شهنشه دریا دل سحاب کفی
که‌گوش چرخ ز آوازهٔ تو پرگهر است

بکشتی ار گذرد باده برکف تو رواست
که دست ابر مثال تو بحر موج‌ور است

چه نسبت است ز روی سخا ترا به‌محیط
تو در مقام کرم دیگری و او دگر است

تو گنجها تهی از دُرکنی دلیر دلیر
محیط لرزان بریك دو دانهٔ گهر است

بگیر کشتی می برکف و بنوش‌که جام
به پیش همت دریاکش تو مختصر است

زمان همیشه زمان تو دور دور تو باد
که روزگار تو ازفصل‌گل شگفته‌تراست

۴۱۳

بازی مخورکه‌آب جهان جزسراب نیست
زهریست درتراوش ازین‌چشمه‌آب نیست

خوبان دهر مایهٔ آشوب عالم اند
کو دلبری‌که عالمی از وی خراب‌نیست

خودرا بخواب برده گمان خلق غافلند
کین‌بیخودی برادرخوا بست‌وخواب‌نیست

گامی است تا بمنزل امن تو ای رفیق
خواهی‌رسید حاجت چندین شتاب‌نیست

بی لعل یار انجمن عیش روزگار
چون‌بزم عشرتیست‌که دروی‌شراب‌نیست

سیلاب غم که سلسلهٔ کاینات را
از سرگذشته رخش مرا تا رکاب‌نیست

چون بار داده همچو منی را به بزم یار
گر سایه محرم حرم آفتاب‌نیست

نظم تو هست زیور درج سپهر و بس
گوهر بسی‌است‌لیك بدین‌آب‌وتاب‌نیست

«طالب» چکیدهٔ قلمت جمله دلرباست.
شعر خوش تو در گرو انتخاب نیست

۴۱۴

بصحن میکده دوشم بنای نوش گذشت   شبم شگفته تر از روز میفروش گذشت
اگر کند مددی وصل دوست امشب نیز   بدان شگفتگی ام بگذرد که دوش گذشت
زبس چو کبك بهاری شده تمام نشاط   دهان ز خندهٔ مستانه ام زگوش گذشت
صدای شهپر روحانیان رسید بگوش   مگر نهانی ازاین انجمن سروش گذشت
لب نشاط که شد آشنای باده که باز   زگوش هفت فلك بانگ نوش نوش گذشت
هجوم شوق تو سر پوش طاقتم بفکند   چسان زسر نروم دیگ من بجوش گذشت
اگر دم از جرس بیصدا زنم وقتست   چراکه کار من از ناله وخروش گذشت
بجرم بیخبری در ره تو معذورم   که تا خبر بودم کاروان هوش گذشت
چو مست جلوهٔ ناز آمدی ز راه نیاز   نهانیم سخنی بر لب خموش گذشت

حریر در بر و دستار گل بسر « طالب »
بنوش باده که دوران خرقه‌پوش گذشت

۴۱۵

عاقبت بیماری هجر تو بهبودی نداشت   جورها کردند یاران هیچیك سودی نداشت
برق آه ماخسی از خرمن گردون نسوخت   آتش خاموش ماافسردگان دودی نداشت
زود غایب گشت آثار وجود ما ز چشم   کآن علامتها نمودی بود و بس بودی نداشت
راز او هردم برنگی خویشتن را مینمود   ورنه لب زین گفتگوها هیچ مقصودی نداشت

وقت « طالب » خوش که خودرا مینمود آنسانکه بود
چون حریفان دگر قلب زر اندودی نداشت

۴۱۶

بس کام دل که خلق بر او دسترس نیافت   بس گل که شد بباد وازو بوی کس نیافت
بعد از دو هفته سوی چمن رفت عندلیب   ازصد هزار خرمن گل نیم خس نیافت
مستان شدیم ومستی مارا برنگ و بوی   هرچند سعی کرد که یابد عسس نیافت
میخواست مرغ خاطر عاشق نشیمنی   جائی بدلنشینی کنج قفس نیافت

مارا که خیل پیش روانیم هیچکس / در راه دوستی قدمی باز پس نیافت
لعل بتان ز آفت اهل هوس تر است / آری شکرامان زهجوم مگس نیافت
ما عارفان کعبهٔ رازیم هیچگاه / رهبر سراغ ما بصدای جرس نیافت
یك صبح دل بروی هوس باز کردهٔی / دیگر بعمر خویش اثر درنفس نیافت
هرچند کنجکاوی دل‌کرد صبح و شام / عاشق بغیر خواهش او ملتمس نیافت
« طالب » فکنده است بشاخ بلند فقر
درداکه بر ارادت خود دسترس نیافت

۴۱۷

باچنین شعله‌که‌درجان‌من افروخته‌است / همهٔ ساخته استاد مرا سوخته است
در دلم‌نیست فروغی چکنم چهره‌گشای / نظری‌گرچه‌گشاده‌است دلم‌دوخته است
شد یقینم که تو استاد سپهری در جور / فلك این سنگدلیها زتو آموخته است
کروی گشته فلك هیأتش ازبس بمرور / کینهٔ صاف درونان بدل اندوخته است
دامن عشوه بداغ دل « طالب » مفشان
کین‌چراغیست‌که‌بیداد تو افروخته است

۴۱۸

خوش لب‌جوئیست ساقی‌باعث اهمال‌چیست / نایب‌خضری ببین‌لب‌تشنگان‌راحال‌چیست
بی‌سبب اسباب در راه طلب ناید بکار / حاصل پرواز مرغ بی پروبی‌بال چیست
روز بی‌خورشید مهرافروزبین داردچه حال / زین تصورکن‌که مارا دور ازاحوال‌چیست
یار اگر یاراست‌گو اقبال یار ما مباش / با وجود یاری او یاری اقبال چیست
زلف و خال آید بلی حسن مقید را بکار / پیش‌حسن‌مطلق‌ایدل‌حرف‌زلف وخال‌چیست
رحم‌کن برخود دلا تاکی‌شتابی سوی عشق / مرگ راهردم‌برغبت‌کردن استقبال چیست
هرچه داری . با هزاران عذر در پایش بریز
جان دریغ از یار نتوان داشت « طالب » مال چیست

۴۱۹

تا چاشت صبوحی زدنم راسبیی هست   یعنی که زشب در بغلم نوش لبی هست
عمریست که یکره من اندوه گزین را   در دل نگذشتست که عیش و طربی هست
ما گریه بوقت سحر انداخته بودیم   غافل که باندازهٔ زلف تو شبی هست
داری سر خون ریختنی باز که امروز   بر گوشهٔ ابروی تو چین غضبی هست
کوته نکنم دست ز دامان غم عشق   تا در دل افروخته ام تاب و تبی هست
ناگه نرسد آفت دستی گره از زلف   مگشا که بهر انجمنی بی ادبی هست

«طالب» کشش و کوشش ما بی اثری نیست
مطلب بود آماده بهر جا طلبی هست

۴۲۰

از شغل غمم فرصت خاریدن سر نیست   اینست مرا پیشه جز این هیچ هنر نیست
بس عقده که ما را بشب زلف تو بگشود   فیض شب زلف تو کم از فیض سحر نیست
از سر گذرد آب دم تیغ نگاهت   آب دم شمشیر اجل تا بکمر نیست
در دیده حریر سمنم سوزن و خاراست   روزیکه گل روی تو در مدّ نظر نیست
گم کرده مرا عیش و نگرید ز فراقم   یعقوب مرا گوشهٔ چشمی به پسر نیست
هر لحظه دلا زین لب شیرین مطلب کام   پر شور مکن کین لب یاراست شکر نیست
گو صبر و فراغت شو و بگذر ز ریاضت   آنرا که قناعت بیکی لخت جگر نیست
این در توزنی ورنه بنوک قلم از طبع   آوردن زینسان غزلی حد بشر نیست

«طالب» دُر معنی زدنت باد مبارك
کین جامه باندازهٔ هر مرد هنر نیست

۴۲۱

رقم لوح دل از صفحهٔ رویم پیداست   شرح آشفتگی از موی بمویم پیداست
چون دل اهل هوس مرده و افسرده نیم   اثر شعلهٔ خوی تو ز رویم پیداست
بیتو در مجلس عیشم اثر گرمی نیست   وضع افسردگی از جام و سبویم پیداست

چون کنم درد تو پنهان که ز بسیاری ضعف   گرهٔ گریه ز بیرون گلویم پیداست
گل پژمردهٔ گلزار فراقم «طالب»
حسرت از رنگم و افسوس ز بویم پیداست

۴۲۲

ای دور فلك قسمت شادی و غم از تست   من تاب غم هجر ندارم کرم از تست
ایدل ز تو دارم گله از غیر چه نالم   برجان من این جور وجفاوستم از تست
ای بخت برویم در شادی تو گشادی   گو چرخ همین در بگشاید نه کم از تست
ایدل تو دلیل ره بیداد سپهری   جوری که بمن میرسد از چرخ هم از تست
ایعشق تو سرمایهٔ ظلمی دگری نیست   ایام بجور و بجفا متهم از تست
ایعشق بهر سو که روی رو بتو داریم   یعنی سر تسلیم ز ما و قدم از تست
بیزار وجود از تو شدم ایدل خونخوار   رو رو که مرا روی بسوی عدم از تست
یارب بتقاضای قضا ساکن دیریم   ما را چه کند قسمت دیر و حرم از تست
ای کاتب اعمال عملنامهٔ «طالب»
هر نوع که خواهی رقمی کن قلم از تست

۴۲۳

در مدح جهانگیر و توصیف هند گوید

بیا که مجمع خوبان دلربا اینجاست   کرشمها همه اینجا و نازها اینجاست
قدم ز خطهٔ «کشمیر» بر نمیداریم   مقیم مرکز عیشیم و جای ما اینجاست
مده بغارت بیگانه کشور دل خویش   که ترکتاز نگه‌های آشنا اینجاست
کجا بهشت و کجا بزم باده‌ای زاهد   تو دل بجای دگر بسته‌ئی رجا اینجاست
جوان شو از نفسم همنشین مرو بچمن   اگر بکسب هوا میروی هوا اینجاست
باولین قدم از اهل راز ماندی باز   کرا خیال که همراهی تو تا اینجاست
بکنج گلخن خویشم هوای گلشن نیست   کجا روم که مرا باغ دلگشا اینجاست
ز دیده‌ام گل خون جوش میزند گوئی   که قتلگاه شهیدان کربلا اینجاست

تمام نور نظر در طواف گلشن اوست همین قدر که توان دید پیش ما اینجاست
بکلبه‌ام چه فتد راه اهل درد بهم نشان دهند که سر رشتهٔ وفا اینجاست
خزیده در شکن زلف یار معذوراست کجا رود دل آشفته‌ام که جا اینجاست
صد آرزوی شهیدم بسینه افتاده است اگر غلط نکنم دشت کربلا اینجاست
ز خاك میکده بوی نشاط میشنوم که صیقلی که برد زنگ غم زما اینجاست
در آ بکلبهٔ من ایکه آشنا روئی میار عذر که درد ترا دوا اینجاست
قدم بدیدهٔ من نه گر آشنای دلی غریب خانهٔ یاران آشنا اینجاست
بملك ما نبود با دعا اثر همراه مرو به سیر دیار عدم دعا اینجاست
عنان رحم ز شوخی نمی نمائی نرم تو دل بسنگ بدل کرده‌ئی خطا اینجاست
بکیمیا طلبی سوی مغربت زچه روست سری بمشرب خم دار کیمیا اینجاست
در آ به «هند» وبیین رتبهٔ سخاوسخن که منبع سخن و معدن سخا اینجاست
بهند جوهریانند قدر فضل شناس رواج گوهر دانش بمدعا اینجاست
تو فاضلی نظر از قبلهٔ افاضل جو پناه فضل «جهانگیر پادشا» اینجاست
مرو بدیدن بلبل سوی چمن «طالب»
بیا که بلبل مست غزل سرا اینجاست

۴۲۴

از تو دوری و صبوری و تصور دور است این خیالیست که نزدیك خرد پردوراست
کینه ور چرخ نیاید بکسی بر سر مهر دل فولاد ز تأثیر تأثر دور است
من باو کی رسم این فکر محال است محال پایهٔ شب پره از مرتبهٔ خور دور است
سرو آزاد مرا زحمت بیماری نیست چه عجب روح ز آزار تکسر دور است
شربی نظم فلك چون گهر «طالب» نیست
که مقام خزف از مرتبهٔ درّ دور است

۴۲۵

رقص شادی میکنم گویا غمی درطالع‌است عشرتی دارم همانا ماتمی در طالع است
اینکه هیچم اندر این عالم نمیگیرد قرار بیگناهم سیر دیگر عالمی در طالع است

دور آزادیش طی گردیده میدانم که باز　　مرغ دل را دام زلف‌پرخمی در طالع است
دور بامن طور دیگر کرده میدانم مرا　　عیش بسیاراست واندوه کمی در طالع است
نا امید از خود نیم «طالب» که درحفظ وجود
فیض تأثیرم ز اسم اعظمی در طالع است

۴۳۶

از تو دورم‌دورجادرخلوت‌گورم‌خوش‌است　　چون‌تونزدیکم‌نیائی‌جان‌ز تن‌دورم‌خوش‌است
خسته خواهم‌خویش‌رامیلم‌سوی‌بهبودنیست　　طالب مرهم نیم با زخم ناسورم خوش‌است
بسکه‌عاشق‌بافغانم چون رك قانون‌وچنگك　　همزبان روز و شب باتارطنبورم‌خوش‌است
نیست آتش مشربان را الفتی با آب و من　　گرچه آتش مشربم‌باآب‌انگورم‌خوش‌است
دور و نزدیك مرا فرقی نباشد در میان　　پرتو شمعم که‌هم‌نزدیك‌وهم‌دورم‌خوش‌است
در غم و شادی تصرفهاست چون «طالب» مرا
هم‌نوای ماتم و هم نغمهٔ سورم خوش است

۴۳۷

دمی که دل نشود صید دام او دم نیست　　کسیکه صاحب این دم نباشد آدم نیست
نداشتم دم گرم و اسیر غم بودم　　کنونکه صاحب اینمدم شدم مراغم نیست
باعتقاد و ادب محرمانه می پویم　　در آن حرم که نسیم بهار محرم نیست
باشك خویش وضو تازه میکنم «طالب»
که آب دیدهٔ من کم‌ز آب زمزم نیست

۴۳۸

جهان هزار به از من بعرصه دارد و من　　گمان برم که یکی همچو من بعالم نیست
ز شرم عشق بگرد طاب نمی‌گردم　　وگرنه هیچ ز اسباب عشرتم کم نیست
بدور فیض سرشکم ز دور عارض یار　　بدهر نیست زمینی که سبز و خرم نیست
متاع دل بخریدار غم سزاوار است　　وگرنه بر سر بازار مشتری کم نیست
ز فیض عشق بتن آن‌جراحتی که‌مراست　　چو چاك پیرهنش احتیاج مرهم نیست

بهار گریه طراوت ز خویشتن دارد گل سرشك رعایت پذیر مرحم نیست
مدار اینهمه دلبستگی برشتهٔ عمر که همچو رشتهٔ عهد سپهر محکم نیست
بس است آه وفغان پر زحد مبر«طالب»
خمش که‌مجلس‌عیش‌است‌وبزم‌ماتم‌نیست

۴۲۹

آتشین گل در گلستان‌داغ مرهم‌سوزماست شعله در بستان بجای بوستان افروز ماست
چون هما دایم بشهپال همایت می‌پرم مرغ همت وحشی آفاق ودست‌آموز ماست
صبح ما سرمایهٔ ظلمت فرستد سوی شام از شب ما قیرگون‌تر گر ندیدی روز ماست
ما میان عید و ماتم اتحاد افکنده‌ایم آنچه خوانندش‌ماتم بی گمان‌نوروز ماست
ما چو « طالب » غارت غمهای عالم کرده‌ایم
کلفت آموز جهان طبع ملال آموز ماست

۴۳۰

گلی که پنجه زندبوی او ببوی تو نیست مهی که صفحه مقابل کند بروی تو نیست
چه قبلهٔ تو که در هیچ سینه نیست دلی که همچو قبله نماروی او بسوی تو نیست
گل کرشمه از این آب و خاك میروید به گلشنم چه بری‌گلشنم‌چوکوی تو نیست
سراغ سنبل و گل تاکیم دهی بچمن کدام می که بجام تو و سبوی تو نیست
برای سوختنم یك عتاب گرم بس است بر آتشم چه زنی آتشم چوخوی تو نیست
ز سمت قبله رخش گشته باد دردم نزع اشارهٔ دل هر بیدلی که سوی تو نیست
نه ذکر تست‌شب‌و روز شغل«طالب»‌وبس
زبان کیست‌که مشغول گفتگوی تو نیست

۴۳۱

من دم ز جور اوزدم اوهم زداد گفت زهرم زچشم داد و زلب نوشباد گفت
درگوش جان‌گرفتم و بردل گره زدم هر نکته‌ای که صوفی صافی‌نهاد گفت
چون خاك روبی نفسم نوح وقت دید آه مرا نمونهٔ طوفان باد گفت

شیرین نکات او همه‌شدصرف بیکسان تلخی که گفت بامن نیك اعتقاد گفت

« طالب » نداشت پاس ادب دربیان شوق
یعنی سخن ز مرتبهٔ خود زیاد گفت

۴۳۲

فال‌عشرت میزنم بازم هوای گلشن است روی پروازم بصحن دلگشای گلشن است
در صبوحم‌چون نیارم یاد از صبح چمن جام می آئینهٔ صورت نمای گلشن است
ریختم‌کز خون‌گلشن خونبهادارم بدشت قطره‌ئی‌ازآب‌چشمم‌خونبهای گلشن است
باسموم‌غم‌قناعت‌کن‌که هرکس چون‌نسیم نکهتی ازگل‌طمع داردگدای‌گلشن است
هست‌محروم از نگار عاشقان یعنی‌سرشك هرکرا برکف‌گل رنگ‌حنای‌گلشن است
رونمای‌گلشن از جانان مخواه‌ای باغبان التفاتی کن بگلشن رونمای گلشن است
هرکه دارد روی‌گرمی در چمن‌بیگانه نیست گرسموم ازدردر آید آشنای‌گلشن است
پربساز و برگ نازان بود درگلشن بهار گوبسازاکنون‌به‌بی‌برگی‌سرای‌گلشن‌است
غنچه را مشکل بآسانی گشاید روزگار تا نسیم صبحدم‌مشکل گشای گلشن است

منکه از راحت ملولم چون دل « طالب » مرا
کنج محنت خوشتر از عشرت سرای گلشن است

۴۳۳

توئی‌که نقطهٔ موهوم گردهان میداشت سخن ز خاتم لعل تو دردهان میداشت
اگرچه نوك قلم شانه را زبان می‌گشت بشاخ سنبل زلف تو آشیان میداشت
نمی فزود لب شور او بچشمم نور نماك بروشنی دیده گرزیان میداشت
تذرو روح گر ازدام تن رها میگشت بشاخ سنبل زلف تو آشیان میداشت
اگر دلت شرف درد دوست میدانست بچشم‌خویش‌عزیزش‌چومیهمان میداشت
و گر لبت مزهٔ تلخ باده می فهمید بجان‌دوست‌که‌شیرین‌ترش‌زجان‌میداشت

نمیکشید بآوارگی دل « طالب »
اگر چواهل وطن میل‌خانمان میداشت

۴۳۴

خطایم از حد وسهو من از شماره گذشت   کنون چه چاره کنم کار من زچاره گذشت
دل آشنا بزبان نگه نبود افسوس   وگرنه از طرف یار صد اشاره گذشت
گذشت بر من افتاده از گذشتن یار   هرآنچه از گذر سیل برکناره گذشت
چگونه شرح کنم باتوکز خروشم دوش   چه برسپهر وچه برمه چه برستاره گذشت
نشد نصیب ز منظور هرگزم نظری   چو دیده گرچه مرا عمر درنظاره گذشت
بمغز میرسدم باز بوی خون ز نسیم   مگر به مجمع دلهای پاره پاره گذشت
گذشتنش اثر زندگی در او نگذاشت   اگر پیاده به «طالب» اگر سواره گذشت

۴۳۵

زخم عشق وچشم گریان مرا طالع یکیست   سوزن عیسی ومژگان مرا طالع یکیست
هردو را هرگزرهائی نیست از پیوندخار   دامن صحرا و دامان مرا طالع یکیست
هردم از بادی چوجیب غنچه گرددچاک چاک   دامن ابر و گریبان مرا طالع یکیست
گرد جمعیت نمیگردد بگردکوی یار   چون کنم کار پریشان مرا طالع یکیست
میرسد هردم چوزلف اوشکستم درشکست   چون کنم باکفر وایمان مرا طالع یکیست
نیستم «طالب» ز نورشمع راحت نا امید   گرچه بازندان شبستان مراطالع یکیست

۴۳۶

نفس عبیرفشان کن که کار در پیش است   حدیث سلسلهٔ زلف یار در پیش است
ز خوش هوائی دی شوخی شکوفه بشاخ   ببین که خوبی عهد بهار در پیش است
مرا بماتم بگذشته روز من بگذار   تو عیش کن که ترا روزگار در پیش است
دلت بهرچه تسلی است با دلم آن کن   ز من مپرس ترا اختیار در پیش است
بیك دو آهوی لاغرگران مدار رکاب   سمند پیش ترك ران سوار در پیش است
پیادهٔ دو سه بشکستهٔی به فتح مناز   بهوش باش که فوج سوار در پیش است

شراب عشق اثر های مختلف دارد   زمستی‌اش چه‌گذشتی‌خمار در پیش است
خطر بسی است ره کوچهٔ محبت را   اگر یکی گذراندی هزار در پیش است
به پیش و پس منگر راه بر توکل رو   که تیغ‌زن زپس و نیزه‌دار در پیش است

بفیض طبع تسلی مساز دل «طالب»
که فیض رحمت پروردگار در پیش است

۴۳۷

شکارگه‌خوش‌وصحرا خوشست‌وراه‌خوشست   هوا چو عهد «جهانگیر پادشاه» خوشست
شگفته روئی دهر از نشاط صحت اوست   جهان چرا نبود خوش جهان پناه خوشست
بپادشاهی او خوشدلند یکسره خلق   چو پادشاه بود خوشدل و سپاه خوشست
بعکس دور زمان دور او خوشست مدام   چه‌گاه دور زمان ناخوشست وگاه خوشست
چو لاله بی قدح می‌مگیر دامن دوست   کنونکه سبزه خوش وگوشهٔ کلاه خوشست
اثر همیشه بصاحب اثر بود مانند   غزال راکه بود چشم خوش نگاه خوشست
اگر هزارگنه بینی از سپهر دورنگ   برو ببخش که بخشیدن گناه خوشست
دمید صبح سعادت بنوش بادهٔ عیش   بلی نشاط صبوحی بصبحگاه خوشست
سرم براه تو خوشتر بود که چشم براه   ترا گمان که مگر چشم من براه خوشست

مشو جدا نفسی ز آستان او «طالب»
که قبله نور فشانست و قبله‌گاه خوشست

۴۳۸

چیست گفتی،بدلم غیر تمنای تو چیست   جزهوای توچه‌جز آتش‌سودای توچیست
فکر امروز تو در کار من آزاد دلست   نیم آگاه که اندیشهٔ فردای توچیست
چشم بیچاره بحیرانی خود مشغولست   دل‌شناسدکه بجان ذوق تماشای توچیست
خاك را میل ببالا نبود حیرانم   که مرا اینهمه دل مایل بالای توچیست
من خود از شوق ملاقات تو در پروازم   ای‌اجل اینهمه‌تعجیل وتقاضای توچیست
چه بودکین تو ای چرخ‌که‌مهرت‌اینست   صاف مینای تو این‌دردی‌صهبای توچیست

آنکه خائیدسرانگشت ندامت همه عمر کی شناسد مزهٔ حسن سراپای توچیست
فیض جان داروی غمهای تو من یافته‌ام توچه دانی که بجان لذت غمهای توچیست
کاش غمهای تو از رخ بگشایند نقاب تا شود فاش که حال دل شیدای توچیست

جز هنر نیست گناهی فلکا «طالب» را
آخراز وی سبب رنجش بیجای توچیست

۴۳۹

خضر شد هر لب که کامی از لب او برگرفت پنجهٔ خورشید شددستی کز اوساغر گرفت
خواست کز رخ پرده بگشاید پی عرض جمال شعلهٔ حسنش بلند افتاد برقع برگرفت
دامن او خواست گیرد آه مظلومان بحشر شرم عشقش مانع آمد دامن محشر گرفت
او نمك بود ازلب پرشور وما ناسورعشق چون دچار یکدگر گشتیم صحبت درگرفت
یك تکلم کرد ودنیا را بگوهر غوطه‌داد یك تبسم کرد و عالم درگل وشکر گرفت
با دو عالم گمرهی خضریم ، کز راه فنا هر که شدسوی عدم راهی زما رهبر گرفت
نکهت زلفش نیامد برمشام ما ز ناز گرچه عالم‌را بشوخی بوی آن عنبر گرفت
ترمزاجیهای شوقش راندآب ازچشم خاك چربدستیهای عشقش روغن آذر گرفت
دید چون در دست اوراق پریشان دلم عشق تعلیم جنون زین دفتر ابتر گرفت
شیرمادرطفل حسرت را زانگشتان چکید بسکه تنگش سینهٔ مشتاق مادر برگرفت
هر که درغمخانهٔ هجران شبی‌راز نده‌داشت مرگ‌را همخوابهٔ راحت بیك بستر گرفت
شسته شدگرد یتیمی طفل حسرت‌رازروی تا بصندل بستگی چشم مرا مادرگرفت

گرچه صیت عشق دایم در جهان مشهور بود
در دل شیدای «طالب» شهرت دیگر گرفت

۴۴۰

(حرف ج)

دارم دلی بیك نگه تیزش احتیاج چشمی بیك تبسم گلریزش احتیاج
ضبط نگه مکن که بچشم تو داده‌اند بیمارئی که‌نیست بپرهیزش احتیاج

خسرورود بپای سرشك از قفای دوست
گلگون چو یافت نیست بشبدیزش احتیاج

مستم ببوی دوست شرابم مده که نیست
مرغ چمن بساغر لب ریزش احتیاج

بس بود نقش خامهٔ شاپور عشق را
شیرین نبود هیچ بپرویزش احتیاج

بی نیش [illegible] میجهدم خون دل بعرش
گلگون برق نیست بمهمیزش احتیاج

تا دیده چاشنی لب «طالب» ز شهد نطق
نبود ببوسهٔ شکر آمیزش احتیاج

۴۴۱

چون بسر مستانه بست آن شاخ گل دستار کج
شد بکف پیمانهٔ عمر من خونخوار کج

بهر صیادیست مژگانت خم آری باز را
از پی گیرائی آمد ناخن و منقار کج

هر چه گفتند از کجی در حق گردون راست بود
کج گمان میبردش اما نه باین مقدار کج

روزگار آنشب سر بختم ببالین کج نهاد
کزره شوخی نهاد آنشاخ گل دستار کج

کج نگه کردن عجب زآن نرگس بیمار نیست
چون بود کز ناتوانی میرود بیمار کج

آن سیه بختم که بهر دامنم در گلستان
ناخن خود کرده همچون چنگ شاهین خار کج

گر نشینم در ته دیوار آهن بر سرم
گردد از سیلاب مژگان آهنین دیوار کج

تازنم بر گوش جانی راست آهنگی چو چنگ
آمدم باقامتی چون پشت موسیقار کج

راست قولش پر نه پنداری که زاهد چون کمان
میرود در حق میخواران کج و بسیار کج

راستی را با چنین کجها نشاید راست یافت
پای ما کج، راهبر کج، قصد کج، گفتار کج

«طالب» این نوبت چو هر نوبت شراب آلوده نیست
راست شد هر بار در حقش گمان این بار کج

۴۴۲

(حرف چ)

نشاط هیچ و طرب هیچ و جام و ساغر هیچ
ز هر چه حاصل دهر است عشق و دیگر هیچ

بگیر دامن آزاده‌ئی که، همچو نسیم
ز باغ دهر گذشت و نبست دل بر هیچ

بغیر خاطر جمعی که کس ندید بخواب
دگر چه هست در اینعالم مکرر هیچ

بباغ دهر نهال ثمر فشان عشق است   دگر چه بهره ازین نخلهای بی بر هیچ
نبود لایق آن ضرب جز علایق دهر   دمی که ضرب نمودند هیچ را در هیچ
براز دانی افلاك نقد عمر مباز   که کس نیافته این نه کلاه را سر هیچ
بروزگار ز خود کمتری گمان نبرم   چرا که هیچم و از هیچ نیست کمتر هیچ
بدست گوهر ناکامی آورم «طالب»
ز کامهای جهان نیست چون میسر هیچ

۴۴۳

درد است سزاوار دل زار و دگر هیچ   عشق است بدیوان عمل کار و دگر هیچ
امروز مرا درد طلب سوخت که درعشق   من بودم و دل بود و غم یار و دگر هیچ
گفتم که وجود از چه شمار است خرد گفت   باغیست در او یك گل بیخار و دگر هیچ
گه پر کنم و گاه تهی دیده چو دولاب   اینست شب هجر توام کار و دگر هیچ
گفتم که بسودای تو ای عشق چه سود است   بگریست بافسوس خریدار و دگر هیچ
گفتم دم نزع ایدل بیمار چه خواهی ؟   گفتا قدری شربت دیدار و دگر هیچ
دامن ز کف خار کشیدم سمنم گفت   اینست نصیب توز گلزار و دگر هیچ
گفتم چه گنه باعث بیزاری یار است   آزرده دلی گفت که آزار و دگر هیچ
از خوردن خون منع مکن چشم سیه را   پرهیز بود آفت بیمار و دگر هیچ
گاهی که کشم گوشهٔ دل سوی کتابت   مجموعهٔ نسیان بمیان آر و دگر هیچ
مادر حرم و دیر نماند آنچه ندیدیم   زاهد توچه دیدی درودیوارو دگر هیچ
دل صاف کن از زنگ تعلق که نماید   معشوق ازین آینه دیدار و دگر هیچ
حفظ تن خود میکند از آتش دوزخ   زاهدهمه خودراست پرستار و دگر هیچ
ما و خط سبز تو که زخم دل ما را   اصلاح کند مرهم زنگار و دگر هیچ
«طالب» ز متاع دو جهان حسرت یار است
جنسی که توان برد ببازار و دگر هیچ

۴۴۴

در جهان شور هیچ و شیون هیچ   هر چه نتوان از و گذشتن هیچ

دولت و عمر و نازِ و نعمت و کام   این تمام از امیر و از من هیچ
همچو مشت حباب خواندن پوچ   همچو موج سراب گفتن هیچ
دل من شاهدیست ساده لباس   که ندارد بگوش و گردن هیچ
چون صبوحی زدم بغارت گل   نگذارم بهیچ گلشن هیچ
چند گوئی ترا چه دربار است   جان من هیچ دیدهٔ من هیچ
چرخ دارد هزار شمع و چراغ   که ندارند موم و روغن هیچ
اشگ من زنده آتشی نگذاشت   حاصل جنگ سنگ‌وآهن هیچ
رفتم از آه پرده‌ئی بستم   تا نتابد بهیچ روزن هیچ
با قفس رفتمی به عرش اگر   بودمی قوت پریدن هیچ
گوئی از ضعف رشتهٔ نگہم   که نیایم بکار سوزن هیچ
بگذر از خوشهٔ هوس «طالب»   هیچ گیر این بلند خرمن هیچ

باش گو خلق را مراد دو کون
در کنار و ترا بدامن هیچ

۴۴۵
(حرف ح)

ز بسکه اشگ فشانم گه نظارهٔ صبح   سپید گشت مرا دیده در ستارهٔ صبح
بآب دیده‌ام ایچرخ آستین مفشان   که عقد گردن شامست گوشوارهٔ صبح
گدشت‌عمرو براین‌چشم‌ترشبی‌نگذشت   که طفل اشگ نبندد بگاهوارهٔ صبح
بحلقه حلقهٔ آهم نظر کن ای گردون   دگر مناز به خلخال و گوشوارهٔ صبح
نه دود آه اثر داد و نه سیاهی بخت   شب وصال تو حیران شدم ز چارهٔ صبح
نه بی سحر شب غم بسکه‌تیره گشت‌دلم   هزار جان بفشانم بیك اشارهٔ صبح
خروس عرش نیم تا سحر خروشم زار   من و ز اول شب نالهٔ نقارهٔ صبح

دو چشم من چو دو پستان‌خونفشان «طالب»
کنند پرورش طفل شیر خوارهٔ صبح

۴۴۶

صفای سینه بمامی فروش ای دم صبح　　　ببین دلی بفروغ نگین و خاتم صبح
دلا چه دیده فرو بستهٔ سپیده دمید　　　سری برآر که خوش عالمی است عالم صبح
بیاد زلف تو آن رشك گیسوی شب‌قدر　　　توان گرفت اگر شام غم بود دم صبح
بشام گریه روان کن بصبح ناله فرست　　　که گریه محرم شام است و ناله محرم صبح
دلا سپیده دمید از افق مزن دم سرد　　　که مشتبه نشود اشک من بشبنم صبح
دمید صبح و ز بس بیتو غرق خون بودم　　　نیافتم که دم تیغ بود یا دم صبح

تو نیز رایت افغان بلند کن «طالب»
که چرخ بر علم خویش بسته پرچم صبح

۴۴۷

(حرف خ)

رسید آتش می چهره چون گلستان سرخ　　　بخون مهر و وفا دست سرخ و دامان سرخ
ادب نداد اجازت که پیش لعل لبش　　　بخون خویش کنم پنجهٔ چو مرجان سرخ
خوی جبین منش گونه‌ئی بعارض داد　　　وگرنه روی خجالت نبود چندان سرخ
جفای عیدی ما نیست غیر ازین که کنیم　　　بخون دیده سر انگشتهای مژگان سرخ
فغان که آتش دل آنقدر نمانده بجای　　　که تیر غمزهٔ او را کنیم پیکان سرخ
نمانده در تن گل بی رخ تو چندان خون　　　کز آن شود سر منقار عندلیبان سرخ
بخون دل زده‌ام غوطه تا بگردن و خلق　　　گمان برند که دارم زه گریبان سرخ

شکفته باد گلستان معنی «طالب»
کز اوست روی سخن گستران ایران سرخ

۴۴۸

بجامم ریخت زهری آنچنان تلخ　　　که بر من مرگ شیرین گشت و جان تلخ
حلاوت در حیات چند روز است　　　چشیدم بود عمر جاودان تلخ
به تلخیهای ظاهر مگذر از عشق　　　که دارد مغز شیرین استخوان تلخ

می احباب در خم تلخ گردد می عشاق در کام و دهان تلخ
که از لب ریخت زهری شکرآمیز که حرفش بود شیرین و زبان تلخ
سپهر طفل خود را کار اینست که سازد عیش بر پیر و جوان تلخ
چو آرم بر زبان حرفی ز هجران ز تلخی گردم آب دهان تلخ
ز دلتنگی نیاید بر مذاقم بوقت چاشنی کردن گمان تلخ

چو «طالب» از حدیث تلخکامی
توانم کرد صد شکرستان تلخ

۴۴۹

بسکه زهرچشم او پیمود بر من جام تلخ تلخ شد بر استخوانم مغز چون بادام تلخ
با چه سنجم در بهار خندهٔ شیرین یار منکه صدجان میدهم در بیع یك دشنام تلخ
نقل من افسوس بس بیزارم از نارنج و نار کام کی شیرین کنم زین میوه‌های خام تلخ
صد هزاران جان شیرین ودل شوریده حال باهزاران عذر و از لعل تو یك پیغام تلخ
ملك هنداست این یکی بگذر برو تا بگذری صد هزاران طوطی شیرین کلام کام تلخ
صبر را آغاز تلخ انجام شیرین داده‌اند عشق را شیرینی آغاز با انجام تلخ

در گذشت ایام شیرین گرامان باشد زعمر
بگذرد «طالب» بر این تلخی کشان ایام تلخ

۴۵۰

هم طرب رامی بساغر شدچوزهرمار تلخ هم نهال زندگی را برگ تلخ و بار تلخ
عمرها عمر شراب کهنه را ماند که هست اولش بسیار شیرین آخرش بسیار تلخ
هرگزت شیرین نمیبردم گمان ایشهدعشق تلخ میدانستمت اما نه اینمقدار تلخ
تلخ گوئی بسکه بپسندند شیرین مشربان سودمند افتد چو باشدشربت بیمار تلخ

زهر غم هر بار شیرین «طالب» آمد درمذاق
بسکه از ما ناگواری دید گشت این بار تلخ

۴۵۱

(حرف د)

گهی که چشم تو آرایش خمار کند	کنار جیب نگه را کرشمه زار کند
تمام‌جوش گل و موج لاله‌ام‌ای‌اشک	ترشحی که گلستان ما بهار کند
نمك‌فشان دل باغبان سیه بختی است	که زیب‌دامن‌وجیب ازگل مزار کند
کرشمه تا نرسد نیشتر فشان از پی	گمان مبرکه نگاهی دل فکار کند
همیشه ناخن کبکش خلد بسینهٔ باز	کسیکه در حرم عجز ما شکار کند
بعزم دل مرو از ره که‌مرد این‌میدان	غزای تیغ بانگشت زینهار کند

خمار مستی « طالب » ز بی شرابیهاست
وگرنه کیست که هشیاری اختیار کند

۴۵۲

شراب جز بشب ماهتاب نتوان خورد	چومه پیاله بدزد شراب نتوان خورد
گلوی تشنه بدریا رساندنی دارد	تمام عمر فریب سراب نتوان خورد
من حریص شرابم‌که لحظه لحظه‌خورم	می دو آتشه‌چندانکه آب‌نتوان خورد
بمصحف رخ او یاد میکنم سوگند	قسم بهر ورق و هرکتاب نتوان خورد
بنوش باده بمهتاب عمر کز پس مرگ	در آفتاب قیامت شراب نتوان خورد
ز خشکی مژه در پارهٔ جگر مزه نیست	بلی چوبی‌نمك افتد کباب‌نتوان خورد

ز خوان رشگ بدین اشتها که « طالب » راست
چو مار طره بجز پیچ و تاب نتوان خورد

۴۵۳

کوجنون تا چاك در کار گریبانها کند	خیل‌سرها را تهی خاطر ز سامانها کند
اول از خونابهٔ دل زینت جانها دهد	وانکه‌از افشردهٔ دل زیب دامانها کند
نازم‌آن‌عشقی که‌چون بر کف نهدتیغ‌ستم	لذت زخمش تراوش از لب جانها کند
عندلیبان‌فصل دی هم‌نغمه بر گلبن زنند	گر صبا خاك مرا عطر گلستانها کند

نبض عاشق مضطرب حالست آری دست عشق جای خون سیماب غم در کام شریانها کند
لذت سوز جراحت باد بر ذوقش حلال آنکه زخم خویش را وقف نمکدانها کند
چشم دل را «طالب» از خون ریختن مانع مباش
واگذارش تا دمی احیای طوفها کند

۴۵۴

دمی که زمزمهٔ بلبلان بیاساید ترنمی بنمایم که جان بیاساید
خیال آن مژه چون نیشتر فشان گردد جگر ز کاوش نوك سنان بیاساید
نصیب نیست که مرغ نگاه بی تابان دمی بزاویهٔ آشیان بیاساید
هجوم حادثهٔ اشتیاق دل نگذاشت که تیر غمزهٔ او درکمان بیاساید
بروزگار غم آسوده شد دل «طالب»
چو عندلیب که فصل خزان بیاساید

۴۵۵

بیدلانی که بعشقت سروکاری دارند چشم بد دورکه خوش عمرگذاری دارند
شور در شیر دلان دو جهان می بینم آهوان تو مگر عزم شکاری دارند
قدر وصل تو بگویم چه کسان میدانند بیدلانی که ازین باده خماری دارند
عشق نوریست که درهر نظری جلوه گراست ذره تا مهر ازین شعله شراری دارند
عاشقان را نه همین آبله برپای دل است بلکه در هر بن مو آبله زاری دارند
سر سرمایه فروشان محبت گردم کز متاع دو جهان مشت غباری دارند
آهوان حرم قدس یکایك «طالب»
سر تسلیم بفتراك سواری دارند

۴۵۶

چون صبا صبحدم از گلشن جانان برسد بمشام شهدا رایحهٔ جان برسد
تشنه لب جان بسپاریم وگلو ترنکنیم لب ما گر بلب چشمهٔ حیوان برسد
وقت آنست که دل جلوه کند برمژگان وز جگر شعلهٔ داغی بگریبان برسد
عالم از زنده تهی گشت کنون امیدست که دگر نوبت تیغت بشهیدان برسد

دل خود چون بسر زلف تو دیدم گفتم ایخوش‌آندم‌که‌پریشان‌به‌پریشان برسد
داد ما تشنه لبان را ندهد چشمهٔ خضر دم آبی مگر از چشمهٔ حیوان برسد
شب‌درازاست مکن هرزه‌درائی «طالب»
تا دم نالهٔ مرغان سحر خوان برسد

۴۵۷

چو شمشاد قدش‌باز که ای‌همدوش میآید دل نازك نهالان چمن در جوش میآید
۹۱۹۵ بتی دارم که در ایام‌کفر افشانی زلفش زمسجد نغمه‌های ها صنم درگوش میآید
بمستوری‌مشو ای‌ذره نومید ازوصال‌خود که این‌شاهد نقابین‌چهره‌درآغوش میآید
چنان‌خوکرده‌بانازآفرین‌نخلش‌خرامیدن که‌بی‌خواهش‌لباس‌جلوه‌اش‌بردوش میآید
چسان روشن‌کنم «طالب» چراغ‌کوکب خودرا
که‌گر در جیب مهر و مه رود خاموش میآید

۴۵۸

فغان‌که رشتهٔ آهم به پیچ و تاب افتاد نفس بسینهٔ شوقم در اضطراب افتاد
۹۲۰۰ عرق فشان گل روی‌که در برابر بود که گلشن نگهم بر سر گلاب افتاد
کدام زهره جبین درگذشت از نظرم که بحر دیده‌ام از موج آفتاب افتاد
ملول شد نفسش در نگارخانهٔ زین ز بسکه بوسه عنانگیر آن رکاب افتاد
نگه زچشم تو چون سوی بیدلان آمد هزار جای سیه مست در شراب افتاد
مپوش ازخود و از دلستان خود «طالب»
کنونکه از نظرت پردهٔ حجاب افتاد

۴۵۹

۹۲۰۵ بوقت خنده‌اش از دهر شور برخیزد بگاه جلوه‌اش از خاك نور برخیزد
چنین‌که باغمش آسوده خفته‌ام درخاك عجب که سبزه‌ام از خاك گور برخیزد
بیاد روی تو چون گریه در گلو پیچد ز هر بن مژه طوفان نور برخیزد
شهید خنجر بیداد عشق در بر خاك چنان نخفته کز آواز صور برخیزد

نماند قوت تعظیم دوست «طالب» را
مگر بقامت آهی ز دور برخیزد

۴۶۰

ایخوش آندل که هم آغوش جراحت باشد   دوستدار الم و دشمن لذت باشد
سایه بر تارك ارباب محبت فکند   هر نهالی که برآوردهٔ حسرت باشد
هر شرابی که در او تلخی دردی نبود   عقل را نشأهٔ آن مستی غفلت باشد
مرد را وقت فرود آمدن تیغ بفرق   چین فکندن به‌جبین ننگ شهادت باشد
بدرستی نیم از شیشهٔ گردون ایمن   که اگر بشکنمش بیم جراحت باشد
میتوان سوخت بیك ناله جهانی «طالب»
لیك در مذهب ما ننگ مروت باشد

۴۶۱

خزان رسید و دلم نوبر بهار نکرد   گلی نچید بصد ذوق و درکنار نکرد
خزان رسید و شبی نالهٔ جگر کاوم   بناخن اثری سینهٔ فکار نکرد
گره بطرف جبین ماند غنچه‌ام برشاخ   بخنده مرغ دلی بلبلی شکار نکرد
نسیمی از چمن عشق آستین نفشاند   که گلستان مرا داغ شعله‌وار نکرد
دمی نرفت که طبع حریف آشوبم   دو تیغه باهوس خویش کارزار نکرد
نسیم دوستیش برمشام جان نرسد   کسیکه دشمنی خویش اختیار نکرد
خراب بادهٔ بیرنگ و بوی عشق شوم   که مست نشأهٔ او نوبر بهار نکرد
دلم ز غنچهٔ تصویر ذوق درد آموخت   که خنده بررخ مشاطهٔ بهار نکرد
ز بوی وصل چنان بیشعور شد «طالب»
که درك چاشنی شیوه های یار نکرد

۴۶۲

ایخوش آن مستی که چون جام او سبوی غم کشد   اشگ ریزان خویش را درحلقهٔ ماتم کشد
عشوه کو تا سودهای استخوانم را بذوق   چون جواهر سرمه در چشم همای غم کشد

غیرتی خواهم که برگلزار گر زور آورد انتقام نازکیهای گل از شبنم کشد
زخم را در ساعت از زخم نمك آگه مساز صبر کن تا چند روزی منت مرهم کشد
ساغر از دونان گرفتن کفر شأن همتست گر کسی جامی کشد باری ز دست جم کشد
۹۲۳۰ خرقهٔ زاهد نگردد پاك از نیل ریا جبرئیلش گر بآب کوثر و زمزم کشد
عیش «طالب» تلخ شد زآنسانکه گر آسودگان
نوشدارو بر لبش ریزند و زو درهم کشد

۴۶۳

غمهای ما بصوت و نوا کم نمی‌شود از آب نغمه آتش ما کم نمیشود
این شکر چون کنیم که با بیدلان شوق جور تو همچو لطف خدا کم نمیشود
گر چشمهٔ سنان اجل خشك لب فتد یکجرعه زهر از آن مژه‌ها کم نمیشود
۹۲۳۵ شد استخوان سوخته‌ام خاك و همچنان از مشهدم هجوم هما کم نمیشود
گو بیدلی دمی زچمن کام خویش گیر حسن بهار و فیض هوا کم نمیشود
«طالب» ز سوز عشق چه نقصان دل ترا
یاقوت را ز شعله صفا کم نمیشود

۴۶۴

کنون کز موبمویم اضطراب تازه میریزد نسیمی گر وزد اوراقم از شیرازه میریزد
لب عیشم بهر عمری نوائی میزند اما زبان شیونم هر دم هزار آوازه میریزد
۹۲۴۰ دلی دارم که در آغوش مرهم زخم ناسورش نمك میگوید و خمیازه برخمیازه میریزد
عجب گر نقشبندیهای صبر ما درست آید که عشق این طرح بی‌پرگار بی‌اندازه میریزد
دل «طالب» اگر خون ترنم در زبان دارد
کدامین عندلیب این نغمه‌های تازه میریزد

۴۶۵

نوبهارست و گل از جیب هوا میجوشد دل بلبل ز سر زلف صبا میجوشد
نوبهارست بذوق لب مستان خمار خون می در جگر میکده‌ها میجوشد

جلوهٔ پردگی زمزمه در معراجیست
کز لب غنچهٔ تصویر نوا میجوشد

شوخی نامهٔ عامست چنان کز دل سنگ
صد گلستان اثر جلوه نما میجوشد

رهروان را بچنین فصل گل سرابیست
آتشین آبله‌ئی کز کف پا میجوشد

فیض بز فیض فشاندست هوا تا جائی
کز پر و بال مگس فر هما میجوشد

«طالب» از سینهٔ جان زنگ کدورت بردی
که بهارست و ز آئینه صفا میجوشد

۴۶۶

گلشن ز اشگ ریزی مادر خزان فتاد
زلف صبا بخون گل ارغوان فتاد

از هر ترنمی که نمودیم در بهار
تابی برشتهٔ نفس بلبلان فتاد

درگریه نقش‌روی که منظور گریه بود
کز هر ترشح مژه صد گلستان فتاد

با مطربان چو زخمه بتار فغان زدیم
صد عندلیب دل بکف از آشیان فتاد

چندین هزار زخم نمک‌سود گریه‌شد
تا راه دل بدیدهٔ حسرت فشان فتاد

مهر ترنمش ز لب نطق برنخاست
هر بلبلی که با دل ما همزبان فتاد

از اشگ عندلیب نسوزد چسان گلی
کز شبنمش بصفحهٔ عارض نشان فتاد

دل گرم شکوه بود که ناگاه از کمین
چندین هزار طره گره بر زبان فتاد

« طالب » مسوز پیکر خود راکه بار ها
چشم همای عشق برین استخوان فتاد

۴۶۷

گاهی که دست فتنه بشمشیر کین زند
چین های زلف را همگی برجبین زند

زهری‌که سرکند ز مسامات غمزه‌اش
صد نیش چاشنی بدل انگبین زند

در بزم سینه ها نتوان یافت جز دلم
پروانه‌ئی که بر رخ شمع آستین زند

زیبق شود ترانهٔ داودیم بگوش
آنجا که بلبلی نفس دلنشین زند

« طالب » دمی که یارگشاید بساط نطق
خورشید و ذره برسخنش آفرین زند

۴۶۸

عشق با کوکب عشاق هوس میگردد شعله درگلشن این طایفه‌خس میگردد

درد را بادل طوطی منشان کاری نیست این شکاری پی نخجیر مگس میگردد

یا رب این ناقه نظریافتهٔ محمل‌کیست که بیادش دل جبریل جرس میگردد

درصف مشربیان جلوهٔ ناموسی نیست شیخ این طایفه برگرد هوس میگردد

عشق را بلبل مستی‌است بگلشن غم‌نام که بیادش چمن قدس قفس میگردد

مانع ریزش این گریه نمیدانم چیست که جگر بر مژه میآید و پس میگردد

عشق‌گر فرصت آهی ندهد «طالب» را
دو جهان سوختهٔ برق نفس میگردد

۴۶۹

گاهی که لبت چاشنی راز فروشد آب نمك سحر بهاعجاز فروشد

من‌کشتهٔ چشمی‌که دوعالم دل ودین را هر دم به ادائی خرد و باز فروشد

پرسوخته مرغی‌که رسد از چمن عشق در جلوه بطاوس حرم ناز فروشد

هرنغمهٔ عیشی که زند از دل ما جوش شیون بلب زمزمه پرداز فروشد

فریاد که در راه طلب مقصد ما نیست آن راه که انجام به آغاز فروشد

جزدیدهٔ حسرت‌کش عاشق نتوان‌یافت مرغی که ببال و مژه پرواز فروشد

«طالب» ره ما بادو جهان ذوق خموشی
آوازه بمرغان خوش آواز فروشد

۴۷۰

خون‌تلخی زلب دیده روان‌خواهم‌کرد نیشهای مژه را زهرفشان خواهم کرد

لب دل‌را دمی از ناله تهی‌خواهم‌داشت خفقان را نفسی قفل زبان خواهم کرد

نیشتر های بلا در رگ وجانم فرسود بعدازین‌کاوش‌مژگان‌بسنان‌خواهم کرد

در بهارم گلی ازگلشن عشرت نشکفت عیش مستانه در ایام خزان‌خواهم کرد

بلبل گلشن داغم بهوای گل داغ در فضای قفس دل طیران‌خواهم کرد

نوری‌ازشمع‌طبیعت‌بجهان‌خواهم‌ریخت   خاك ظلمتکده را آینه‌دان خواهم کرد

«طالب» از عرصهٔ اندیشه برون خواهم تاخت
توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد

۴۷۱

نامه‌ئی پرداختم‌کزدامنش خون‌میچکد   زهرش‌ازالفاظ‌والماسش زمضمون میچکد
از سبك تازان خیل ناز او ایمن مباش   کین سپه را از بن هرمو شبیخون میچکد
بندهٔ این نازنینانم که از یاقوتشان   خنده نازك میتراود نکته‌موزون میچکد
عمرها زآسیب‌دوش‌کوهکن رفت‌وهنوز   اشك‌شیرین‌چونعرق بریال‌گلگون‌میچکد
عشق‌چون‌گلگونه‌بررخسارهٔ لیلی‌کشید   گویداین‌خونیست‌کزدامان‌مجنون‌میچکد

«طالب» از رخسار معنی پرده بگشا کآفتاب
میشود یك قطره خوی و زروی‌گردون‌میچکد

۴۷۲

مشربم غنچه صفت چند بفرمان باشد   لب‌کند دام و به عرفان ندیمان باشد
تهمت عشق مزن کز اثر ذوق بلاست   ایکه هرلخت دلم برسر مژگان باشد
غمزه چون نیش عتابی بنگاه آلاید   هرطرف دردل این‌شیفته شریان باشد
با پریشانی ما دورنما نیست اگر   غنچهٔ گلشن ما نیز پریشان باشد
زهر خندی نتراود ز لب عشق مگر   گاهگاهی بلب زخم شهیدان باشد
دیده دریوزهٔ اشکی‌که نمی‌یارم دید   که گریبان به تهی دستی دامان باشد

خندهٔ زیر لبی خوش بود اما «طالب»
عارفی نیست که جز قهقهه ریزان باشد

۴۷۳

تا کی دلم بصدمهٔ نیرنگ بشکند   یاران‌خجل شوندومرا رنگ بشکند
کوناخنی‌که سینه دهد نغمه‌ئی برون   کزرشک مطرب‌فلکی‌چنگ بشکند
تا یك شکن ز سنبل زلفت رقم زند   صد جای نوك خامهٔ ارژنگ بشکند

با سنگدل بشیشهٔ ما تاخت محتسب   غافل که یاد شیشهٔ ما سنگ بشکند

« طالب » ترنمی که دو کشورستان شك
در جان بلبلان خوش آهنگ بشکند

۴۷۴

آنکه در راه تودل بازد ودین افشاند   آستانت چو برد نام جبین افشاند
چهره بگشای که بیمار توگلهای امید   بمشام نفس بازپسین افشاند
سایهٔ زلف تو برهرکف خاکی که فتد   باد بر پیرهن نافهٔ چین افشاند
عشق چون مهر تبسم زندم برلب زخم   غمزه انگشتر الماس نگین افشاند
یارب از ذوق مصیبت دلت آگه نبود   هرکه گرد از رخ این خاك نشین افشاند

نغمه بی‌نشأهٔ سوزی نظر آرد « طالب »
لب او هرچه فشاند نمکین افشاند

۴۷۵

منم کزفیض جامم خون‌شراب لعل‌گون گردد   بهر شریان‌که مضرابی رسانم ارغنون گردد
نیفتد بر لباسم رشحهٔی از بادهٔ پرتو   اگر پیمانهٔ خورشید بختم سرنگون گردد
نشان پای خودگم کرده‌ام در وادی حیرت   کشم‌دامان خضری تابخویشم رهنمون گردد
بهرجا بیدلی کاود جگر با ناخن مژگان   گریبان نگاه حسرتم گرداب خون گردد
چسان در زیر بار یاسمین و نسترن بینم   برو دوش تنی کز سایه جان نیلگون گردد
چه ذوق‌ازکاوش‌یك‌بیستون فرهادرا ایکاش   بدل پردازد وآشوب چندین بیستون گردد

همان آشوب سودا جوش‌گیرد از سرم «طالب»
اگر صد مغز عقلم پنبهٔ داغ جنون گردد

۴۷۶

سنبلش چون نکهت‌افشان برگل‌رو بشکند   رنگ وبوی نافه را درناف آهو بشکند
گر بصدلب تشنگی‌درخون‌طپم‌افسوس‌نیست   منکه جامم از حبابی برلب جو بشکند
چون‌بلیمو بشکنم‌صفرا که‌گر جوش‌آورد   دهشت صفرای طبعم رنگ لیمو بشکند

بهره پردازی‌که زلفت را شبیهی سرکند   در نمود هرشکن صد خامهٔ مو بشکند
تا بکی پاس دل جبریل داری سوختم   زلف برهم زن حبابی برلب جو بشکند
هان دل «طالب» بدست آورده پاسش را بدار
کعبه ویرانی پذیرد چون دل او بشکند

۴۷۷

تا سنبلت بحاشیهٔ لاله بشکند   مه را بهاری‌از چمن هاله‌بشکند
بر لاله‌زار غنچه دلان بهار عشق   چندانکه‌بادشوخ وزد لاله‌بشکند
هرگز نسیمی‌ازچمن‌لاله‌برنخاست   کزگلشن لبم گل تبخاله‌بشکند
دلخستهٔ ترا بهزاران بهار درد   در باغ سینه نیم گل‌ناله‌بشکند
«طالب» زدیم برمژه قفل ترشحی
تا نوبهار حسرت صدلاله بشکند

۴۷۸

کو جنون تا بگشایم درهذیانی چند   تحفهٔ چاك فرستم بگریبانی چند
دشنهٔ غمزه بیالای که آشوب دلم   ننشیند بجگر کاوی مژگانی چند
زخم کاوش طلبم سینه گشود ای‌عیسی   بگریبانش تهی ساز نمکدانی چند
هرزمان نالهٔ صد بال کبوتر گردم   بسکه پیچم بخود از طرهٔ پیچانی چند
«طالب» از دیدهٔ دل قفل ترشح بگشای
چه گره ساخته‌ئی برمژه طوفانی چند

۴۷۹

دلیکه درچمن اشک لاله‌گون‌گردد   امیدهاست‌که شاداب‌تر ز خون‌گردد
زجوش‌آتش سودای دل مرا مغزیست   که بوی عقل درو عطسهٔ جنون‌گردد
ز شوخ نسبتی رنگ گل برخساری   چودرچمن نگرم حسرتم فزون‌گردد
خراب نشأهٔ بزمی شوم‌که در دورش   پیاله چون قدح چرخ واژگون‌گردد
خراش ناخن دردیست در دل « طالب »
که هردم از اثرش سینه ارغنون گردد

۴۸۰

چون هوس بیهوش دارد ورمئی افسون کند ناف لیلی را بلورین ساغر مجنون کند
روی دست معجز مشاطهٔ حسرت شمار اینکه بی گلگونه روی اشک را گلگون کند
آهم از دل تافلك صد عمرطی کردم هنوز قدسیان چون طره اش بویند بوی خون کند
۹۳۴۰ نامهٔ حسرت برین نامحرمان مگشا مباد جذب الماس نظر ها غارت مضمون کند
سایه درآغوش آن نخلم که طبع نکته‌سنج نکته را در دل بیاد قامتش موزون کند
شوق اگر اینست این زوداکه جذب گریه‌ام دیدهٔ دریای دل را سینهٔ هامون کند
مهر برلب قفل برمژگان زدن «طالب» چه سود
آن جگر پرخون نماید وین جنون افزون کند

۴۸۱

خوش حال شهیدی که هلاکی گذرانید یك عمر خضر در ته خاکی گذرانید
۹۳۴۵ آندل که لباس خودی ازخویش بیفکند زین دجلهٔ خون دامن پاکی گذرانید
رحمی است برآنجان که زتن دور نگردید یك عمر بسیر کف خاکی گذرانید
آرایش عمر ابد ای خضر کدام است آن لحظه که در سایهٔ تاکی گذرانید
«طالب» جگر مرهم الماس برآورد
این تحفه بزخم دل چاکی گذرانید

۴۸۲

بیا که غنچهٔ امید بخت خندان شد نمك ز سنگدلیهای خود پشیمان شد
۹۳۵۰ ز بسکه‌سنبل زلفی چمن طرازی کرد هوای گلشن بادام عندلیبان شد
زجوش خنده سفید ابر گریه نالان شد ز موج نغمه سیه مار ناله پیچان شد
بتان زگوشهٔ دستار خویش گل چینند کنونکه سطح هوا نسخهٔ گلستان شد
ز شوخی کشش دیر جلوه های حرم بچشم کعبه روان جملهٔ مغیلان شد
بیاد زمزمه در گوش دوزخ آشامان زکوة موعظه خوان ترهات‌مستان شد
۹۳۵۵ ز بس‌هوای‌چمن ذوق اتحادانگیخت هزار غنچه بیك لب تبسم افشان شد

چه‌درمشیمهٔ حیرت‌خزیده‌ئی«طالب»[1]
سری برآر که عالم بکام یاران شد

۴۸۳

فغان‌کز موج آهی‌کشتی بختم تباهی شد　　متاعی چندگردآورده بودم‌قوت ماهی‌شد
کشش‌کرد آنقدر با لجهٔ غم جانب‌ظلمت　　که دل در زیر یاد ناله‌ام غرق‌سیاهی‌شد
بنوشین جلوه‌های دایم غم شادمان بودم　　فغان‌کآن‌ذوق‌هم پامال‌عیش‌گاهگاهی‌شد
سلیمانی کلاه فقر ما خاصیتی دارد　　که‌هرکس‌زیب‌تارك‌ساخت‌خصم‌پادشاهی‌شد
تبسم میتراود از لب امید پنداری　　بشامستان بختم خنده ریز صبحگاهی‌شد
بیا ای‌آه وبرگیراز سرم‌سودای‌گردون‌را　　که‌طبع‌همتم‌دلگیرازآن‌صاحب‌کلاهی‌شد
بیاسا «طالب» از آزار بخت خویشتن کامشب
گناه طاعت مسند نشین بیگناهی شد

۴۸۴

مشکین رقم زلف تو دل کاو من افتاد　　کین طرهٔ آهم شکن اندر شکن افتاد
پیراهن امیدکه چاك اجل انگیخت　　کز دامن وجیبم همه عطر کفن افتاد
برآینه زد جلوهٔ شیرین رقمی لیك　　عکسش همه بر ناصیهٔ کوهکن افتاد
در باغچهٔ دیدهٔ ما لاله نشان گشت　　از بس جگرآلوده نگه برسمن افتاد
فریادکه هرشاخ گلی‌کز چمنی‌خاست　　گستاح‌تر از شعله بخاشاك من افتاد
من دشمن نطقم نشناسم‌که زمان‌چیست　　لختی ز دلم گاه فغان در دهن افتاد
«طالب» نگهم عزم لبی داشت که ناگاه
پای مژه لغزید ، بچاه ذقن افتاد

۴۸۵

بهار آمدکنون عیش‌ازغم‌دیرینه‌میجوشد　　گل شاداب‌مهر از خارزار سینه میجوشد
بهار آمد کنون بهر نثار شاهد و ساقی　　گهرچون‌قطرهٔ‌خون‌ازلب‌گنجینه‌میجوشد

---

(۱) نسخه ملك ، چه در نشیمن حسرت .

بیاد اشگ هردم دیدها از دیده میروید
بذوق داغ هردم سینه‌ئی از سینه‌میجوشد

کنون‌کز مغزوی جوش بهارانست‌مستانرا
صباح شنبه از جیب شب آدینه‌میجوشد

دل‌از دل میتراود تا نمودی‌عکس‌دیداری
بجذب پرتو آئینه از آئینه‌میجوشد

نه‌کرم پیلهٔ تاکی در ابریشم نهان باشی
مجردشوکه ذوق از خرقهٔ‌پشمینه‌میجوشد

مبین در دیدهٔ خورشید بنگر در دل « طالب »
که نور ظاهر و باطن ازین آئینه میجوشد

۴۸۶

کسی شکنجه‌کش اضطراب دل باشد
که ناخن خفقانش نفس گسل باشد

نقاب‌سینه برافکن‌زروی دل‌عیب‌است
که نور آینه پنهان بزیرگل باشد

مکن به نسبت همدردیم بدل‌گستاخ
بهل که ذره ز خورشید منفعل باشد

ببزم یکجهتی همنشین نطق مباد
زبان آنکه نه از دودمان دل باشد

خیال بحث گریزد ز مبحثی‌که دراو
ستیزه مانع آشوب و مستدل باشد

بدور جلوهٔ تیغ تو گر شبی خورشید
سری بجیب کشد خون او بحل باشد

بدیده را طلب طی نمود و نزدیکست
که «طالب» از ره ترك ادب خجل باشد

۴۸۷

چو غمزهٔ تو بقصد جفا برون آید
اجل بماتم اهل وفا برون آید

لبم بعشق نسنجد ترانهٔ اظهار
ولی زاشگ من این مدعا برون آید

بمرگ‌اشگ‌سیه‌پوش‌گشته‌دیده‌کجاست
لباس خون دلی کز عزا برون آید

شکایت تو اگر سر بسر شود آهی
عجب‌که از دل مجروح ما برون آید

خیال چشم تو در سینه بود « طالب » را
از آن ز دل نفس سرمه‌سا برون آید

۴۸۸

نشکند طبع مشامی عطر گردانی چه سود
دامنی آغوش نگشاید گل افشانی چه‌سود

سفره گستردی غذای روح چندین رنگ رنگ   میهمانت ممتلی تر گشت مهمانی چه سود
عشوهٔ حل کرده باید بر لب آن قوم ریخت[1]   ای عروسان معانی ناز پنهانی چه سود
جذب نکهت را بیکسو نه باعمی خاطران   عرض خط سنبلی وزلف ریحانی چه سود
خاطر این جمع را خصمی است باآشفتگی   ای سرزلف سخن چندین پریشانی چه سود
«طالب» این دون فطرتانرا نشأه از انصاف نیست
هر زبان بیهوده اظهار سخندانی چه سود

۴۸۹

شام غم کآشوب سودای تومغز افشار شد   نونیازان جنون را جیب دامن زار شد
عطر بر گلخن فشاندی شعله ریحان دوست گشت   ناز برگلشن دمیدی گل نسیم آزار شد
پیش ازین تیر نگاه ازغمزه پیکانی گذاشت   خنجر خونین که در عهد تو پیکان دار شد
زآن تبسم زهرنوشان ستم را در مزاج   بیخودیهای هلاهل نشأهٔ جدوار شد
گلستان حسن را نازم که چون شاداب گشت   غمزه براطراف او خار سر دیوار شد
گردنم را این حمایل سبحهٔ زنار بود   کز لباس شید بیرون آمد و زنار شد
داغ شوزاهد که دوش از بانگ نوشانوش ما   نغمه های زیبقی در گوش استغفار شد
تیر غم را در دلی هرگز نشان پر نماند   زخمی پیکان اوهم زخمی سوفار شد
«طالب» ازدریاکشیها لحظه‌ئی باز ایستاد
هوشمند مست گشت وبیخودی هشیار شد

۴۹۰

منم که دود دلم شعله پوش میآید   لبم ز صبح تبسم فروش میآید
هلاك تشنگیم ورنه برلب ازمژگان   هزار قطرهٔ دریا بدوش میآید
که میزند رقم گریه کز در ودیوار   صریرخامهٔ مژگان بگوش میآید
سرآب گشته مگرآب چشمه سارحیات   که خضر بالب تبخاله جوش میآید
فغان که مرهم کافور درجراحت ما   برهنه میرود و شعله پوش میآید

(۱) نسخه مج ، عشوه حل کرده باید بررخ آنقوم ریخت

چه‌نسبت‌است ندانم مرا بجامهٔ فقر   که بی‌کشاکش‌دستم بدوش میآید

زجوش نکته زبانیست کلك «طالب» را   که شخص ناطقه با او خموش میآید

۴۹۱

بافسون حسدگر مرشدم ارشاد ننماید   چه باك‌ازجوهرم خودسلب‌استعدادننماید

نجوشد طره‌دار سنبل از دامان‌گلزاری   که در آشفتگی بخت منش امدادننماید

نظر نازك شودگردیدهٔ مشکل‌پسندی را   بساط آفرینش قابل ایجادننماید

نسیمی‌نگذرد بربیستون ازگلشن‌شیرین   که گلگون تازئی بر مشهد فرهادننماید

بهرمو قید صد زنجیر دارم پشت‌پائی‌کو   که سرو و سوسنم درچشم دل آزادننماید

زرمزصوفیان بنمایمت مجموعهٔ «طالب»   بشرطی‌کآن بچشمت نسخهٔ ایجادننماید

۴۹۲

برغبت آنکه دایم سر بزانوی الم دارد   گر از دیبای‌عیشش‌مالشی‌نبود چه‌غم‌دارد

بچشم‌کم مبین‌ایخواجه درجسم تهی‌دستم   که‌این مفلس هزاران‌گنج‌در زیرقدم‌دارد

اثر باقیست برگردون تراوشهای‌اشکم‌را   هنوز ازگریه‌ام پیراهن خورشید نم‌دارد

چوزلف‌اوسری‌باعرض‌سامان‌نیستش‌ورنی   دل شوریده ز اسباب پریشانی چه‌کم‌دارد

وفارنگیست بررخسارحسنت بی‌سبب‌گردون   ترا چون خود بجرم بیوفائی متهم‌دارد

بدین‌کزخیل‌همچشمان‌خویشش‌خواندرمستی   چه منتها که چشم او به آهوی حرم‌دارد

حذرازشورش‌چشمم‌که‌این‌طوفان‌آبستن   هزاران‌طفل‌چون‌آشوب‌محشردرشکم‌دارد

رقم مشکین‌فشاندکلك راقم غالباً موئی   ز چین زلف او پیچیده برنوك قلم دارد

بیاقوتی قدح ساقی مکن خون در دل «طالب»   که او برکف سفالی غیرت صد جام جم دارد

۴۹۳

سفر گزیدم و رفع صداع خواهم کرد   حیات راوترا یك وداع خواهم کرد

ز امتداد وداعت خجل شدم اکنون　　　　اجازتی که وداع وداع خواهم‌کرد
نظرکنان بتوخواهم نهان‌شد از نظرت　　　　چنین قفا سفری اختراع خواهم‌کرد
بهرقدم ز خس و خار وادی حرمان　　　　کتابهای وفا استماع خواهم‌کرد
جنون هجر تو برسر دو تیغه در کارم　　　　بفوج فوج ملایك نزاع خواهم‌کرد
مگو بجرم سفر بازگشت کن « طالب »
که باز خواهم گشت وسماع خواهم‌کرد

۴۹۴

حاشا که در بساط دلی دردخو بود　　　　ذوقی که نیم غنچه تبسم از او بود
زلف بتان عرصهٔ کشمیر بخت ما　　　　آشفته بینی از همهٔ تار مو بود
ای آنکه جذب نشترم ازسینه‌میکشی　　　　گر نیش غمزه‌ایست بهل تا فرو بود
میخانه ظرف باده و دل مست اشتیاق　　　　کآلودهٔ ترشح جام و سبو بود
آخرچه همت‌است‌که باموج‌صدمحیط　　　　چشم لبی بیکدو دهن آب‌جو بود
شوق آشنای جاذبهٔ کام ذوق ماست　　　　زهری‌که نا رسیده بلب در گلو بود
بی داغ یك نگه ز تونی زخم نیم‌ناز　　　　خودگو مرا میان شهیدان چه‌رو بود
« طالب » من و تراکف‌گلچین نداده‌اند
پرواز مرغ جرأت ما یاد بو بود

۴۹۵

طرز جویان‌که‌روش‌نامه بشیرازه‌کشند　　　　نقدجان در قدم یك رقم تازه‌کشند
نغمه سنجان خیال از خم زلف سخنم　　　　حلقه درگوش دل‌شعبه وآوازه‌کشند
نوبر نشأهٔ مستی نکنند اهل حساب　　　　گر حکیمانه می ناب باندازه‌کشند
می‌کشی قسمت زاهد نبود داند عقل
که درآن بزم همین طایفه خمیازه‌کشند

۴۹۶

آنم که مهر و مه ز چراغم فشرده‌اند　　　　صبح از تبسم گل باغم فشرده‌اند

مستان ذوق گریه بسا اشک آفتاب   کز پرده‌های دیده وداغم فشرده‌اند
خون اثرکه زینت منقار بلبل است   از ناخن ترنم زاغم فشرده‌اند
انگیز نیم رشحهٔ فیضم بمغز نیست   گوئی بدست شعله دماغم فشرده‌اند

«طالب» غمین مباش که خورشید ریزه‌هاست
این قطره‌ها که نذر ایاغم فشرده اند

۴۹۷

طرازد چاك برداماں جان درد   شکست آرد بمغز استخوان درد
برون زاقلیم این جان غم اندوز   نبیند خویشتن را شادمان درد
محبت نام گیتی را محیطی است   کران تا سینه درمان درمیان درد
زدیرین محرمان گفتی که برجاست   فلان زخم وفلان داغ و فلان درد
مرا دلتنگ در آغوش دردیست   که بوسدخون درمان خاك آن درد
دوای خضر و درمان مسیحا   بمنت شان نمی ارزد همان درد

بجوشن درشو ای گردون که بنهاد
خدنگ آه «طالب» در کمان درد

۴۹۸

خیال چین دل ما طرح بر جبین نزند   کسیکه‌مهرتوآموخت مشق‌کین نزند(۱)
هلال‌واری از آن سینه جلوه ده برباد   که تا بحشر دم از برگ یاسمین نزند
فریب چاشنی ار عام دارد آن‌لب‌نوش   بسهو هم مگسی بال انگبین نزند
صعود مرتبهٔ عشق را هبوطی نیست   کسیکه او بفلك برده برزمین نزند
شگرف مایگی‌خرمن آفت‌انگیزاست   وگرنه برق بسامان خوشه چین نزند
زیاد عیش دل آنمایه چین زند بجبین   که هیچ تنگ قبائی بر آستین نزند

ز اهل نطق بگوکیست درجهان «طالب»
که چون کلام تو خوانند آفرین نزند

---

(۱) نسخه مج ، نقش برجبین .

۴۹۹

آنجا که دلم عرض تب و تاب نماید　　آتش عرق انگیزتر از آب نماید
آشوب تحیر دهدش تا ابد آرام　　گر مضطربم عشق بسیماب نماید
می‌خور زکف عشق که‌مدهوشی‌جاوید　　پیشت مژه برهم زدن خواب نماید
طی‌شد ره غم‌زود و نشدکین صدف پای　　مشتی گهر آبله سیراب نماید
فیض سحری شاهد شوقیست‌که دیدار　　از روزنهٔ دیدهٔ بی خواب نماید
گر نالهٔ ما تیز کند نشتر تأثیر　　ناخن ز پی نغمه بمضراب نماید
ای‌چرخ نیم راغب می ورنه مهیاست　　زهری که بچشم تو می ناب نماید
خاشاك قضا خواهد طوفان سرشکم　　رخ فرش ره سیلی سیماب نماید

گو سرعت نبضی بکف آر آنکه چو «طالب»
خود را همه جان باخته بی آب نماید

۵۰۰

در گوش دلم طنطنهٔ کوس نگنجد　　جز نغمهٔ ناخن زن ناقوس نگنجد
تربت بشکافم ز بهم سودن دستی　　درحوصلهٔ مرگ من‌افسوس نگنجد
این بزمگه عشرت ارباب امیدست　　زین بیش حدیث‌دل مأیوس نگنجد
ما دیده بدوزیم ولی شاهد می را　　حسنی‌است که‌درپردهٔ‌ناموس نگنجد
زاهد بخرابات قدم رنجه مفرمای　　ترسم‌که بمشربکده سالوس نگنجد
یك شمه زکیفیت بی رنگی بالم　　در دفتر صد شهپر طاوس نگنجد
شمع‌ازشرف نسبت روی تو بنالد　　وآنگونه‌که درجامهٔ فانوس نگنجد
زینگونه‌که‌ازوصف‌دهانی‌شده‌لبریز　　بیم‌است‌که درظرف‌لبم‌بوس نگنجد

«طالب» سزد ازشوق لب‌شاه «جهانگیر»
گر باده بجام جم و کاوس نگنجد

۵۰۱

خوبرویان همه نو بلبل گلزار خودند　　همه مشتاق نسیم گل دیدار خودند

نشأهٔ مرحمت و لطف برون‌کرده زسر همه خونریزتر از طرهٔ دستار خودند
بدل آزردن ما دست ندارند زجور مستی ما عدم انگاشته در کار خودند
تر نسازند بافسانهٔ ما کام سماع بلب گوش هوس تشنهٔ گفتار خودند
بگشا دیدهٔ وحدت که ببینی کایشان نه در آزردن ما بلکه در آزار خودند
خانهٔ شرع خرابست که ارباب صلاح در عمارتگری گنبد دستار خودند
گرم بازاری‌ما «طالب» ازاینطایفه است
گرچه این‌طایفه درگرمی بازار خودند

۵۰۳

حواس جمعان تا کی مشوشم بینند ز آب گوهر دل برق آتشم بینند[1]
عذار حادثه را زلف عنبرین تارم چه‌نقص زین‌که حریفان مشوشم‌بینند
تمام عمر چو زاهد خمارکش بودم چه‌شکر اگر دوسه‌روزی‌قدح‌کشم‌بینند
خمارطی‌شداگرعمرامان‌دهدزین‌پس چو شخص نشأهٔ می در کشاکشم‌بینند
بلب چو بادهٔ جوشان تمام دردم‌لیك اگر دلم بشکافند بی غشم‌بینند
غذای دیك امیدم عجب‌که‌حسن‌بتان بچشم ذایقه روزی نمك چشم‌بینند
بزیر زین بتان کلك اشقرم «طالب»
به‌آنکه در خم آن رخش ابرشم بینند

۵۰۳

احباب ز دل چون‌گرهٔ‌کینه‌گشایند آغوش قدح بر می دیرینه‌گشایند
رسمیست‌قدیم‌اینکه‌حریفان‌مشرب قفل در می در شب آدینه‌گشایند
خوبان‌چه‌عجب‌گر بتماشای‌دل‌خویش بر چهرهٔ هم آینهٔ سینه‌گشایند
کردم دردل‌باز برآن‌عارض پرنور زانگونه که آئینه برآئینه‌گشایند
«طالب» لب اندیشه‌گشود و گهر افشاند
اهل سخن اینسان در گنجینه گشایند

---

(۱) نسخهٔ مج ، زآب دیدهٔ خود

۵۰۴

دردا که هم ستارهٔ داغم سرشته‌اند / سوزنده همچو شمع وچراغم سرشته‌اند
ربطی به آب می‌بود اینخاك را مگر / روز ازل ز درد ایاغم سرشته‌اند
در کسوت دخان بنگر منکرم که من / عطرم پی فریب دماغم سرشته‌اند
تار ترشح خویم از چهره نگسلد / شبنم فشان تر از گل باغم سرشته‌اند
الوان ترانه بلبل قدسم ولی چه سود / زینسان سیه سیاره چو زاغم سرشته‌اند
پوشم فروغ کوکب خود ورنه در ازا / روشن ستاره تر ز چراغم سرشته‌اند
«طالب» زکنجکاوی طبعم گریز نیست
گوئی ز آب و خاك سراغم سرشته‌اند

۵۰۵

شیخ چون روی عبادت بزمین میساید / سر عمامه برین عرش برین میساید
موی زیر بغل ریش‌که بگذشته زپشت / تار تارش بسر ناف سرین میساید
پایش از مرتبه برمنبر افلاك و هنوز / گوشهٔ دامن ریشش بزمین میساید
«طالب» اینك‌زده برکوچهٔ مستی‌وبطنز / نمك خنده بریشش نمکین میساید
عنقریب است‌که عمامه‌اش‌افکنده بخاك
پا بر آن منبر مسواك نشین میساید

۵۰۶

لب لعلت که بخوناب دلم گم دارد / صد شکر زار درآغوش تبسم دارد
یکدم‌ازکینهٔ ارباب وفا فارغ نیست / نرگس شوخ تو خاصیت انجم دارد
هرزمان میرسد از چاشنی الماسی / جگر ازپهلوی‌آن غمزو تنعم دارد
زین که‌خاك‌قدمش‌افسر دل‌ساخته‌عشق / منت هردو جهان برسر مردم دارد
چشم آشوب دل ما بره طوفانیست / گر نسیمی‌وزداین‌بحر تلاطم دارد
«طالب» از رزم وفامیرسدآ نشوخ‌که باز
سر صد جور به فتراك ترحم دارد

۵۰۷

تاکیم روزه نقاب رخ مشرب باشد   من دهان بسته و پیمانه لبالب باشد
بهر تسکین دل از تشنگی آن شربت ناب   همگی دیدهٔ روزم بره شب باشد
خون طاعت خور و نور نظر مشرب باش   حیف نبود که کسی امت مذهب باشد
سعی را به که زنم سنگ ندامت برپای   چند سیر طلبم آنسوی مطلب باشد
مانده‌ام در خم وحشت گه افلاك اسیر   همچو آن طفل که زندانی مکتب باشد
شعله حل کرده پی دفع صداعم «طالب»
خوش دوائیست همانا که مجرب باشد

۵۰۸

جگر مخور اگرت کار دل نکو نشود   چه احتیاج جگر خوردنست گو نشود
براه دل نشوم همعنان غم ترسم   که ناگهان سبب کسرشأن او نشود
مگر نسیم چمن همره آورد ور نی   مشام ذوق تسلی بجذب بو نشود
چسان ترانه بدل جوشدم بعهد نشاط   که در مصیبتم انگیزه‌های مو نشود
چنان به تشنه لبی مایلم که گر آبم   ز جوی تیغ تو آرند در گلو نشود
باین تهور و این طرف کاشکی «طالب»
بمرگ اهل دلت مردن آرزو نشود

۵۰۹

مرد عشقی چومنت حوصله‌ئی می باید   لب صد مرحله دور از گله‌ئی می‌باید
من بدین حوصله مرد دوجهان لطف نیم   درخور لطف توام حوصله‌ئی می‌باید
هرصبا نکهت یوسف برساند بمشام   این نسیم چمن از قافله‌ئی می‌باید
دیده را در ره عشق تو که پایانش مباد   صد قدم در گرو آبله‌ئی می‌باید
دودمانی بدو مصرع بفروزی «طالب»
شاعری چون تو بهر سلسله‌ئی می باید

۵۱۰

خوش طینتم نه زآتش وآبم سرشته‌اند   کز عنصر لطیف شرابم سرشته‌اند
نور طبیعتم نبود در کرشمه ای   رمزیست اینکه از می نابم سرشته‌اند
طرف جبین شاهد حسنم عرق فشان   کز گوهر حیا و حجابم سرشته‌اند
گه دست یار بوسه دهم‌گاه پای دوست   هم طالع عنان و رکابم سرشته‌اند
دست نسیم گلشن شوقم گره گشای   خاص از برای بند نقابم سرشته‌اند
یك لحظه بی ترشح خونابه نیستم   گوئی به بخت شور کبابم سرشته‌اند
«طالب» می است مایهٔ تخمیر طینتم
یعنی نه از عبیر و گلابم سرشته‌اند

۵۱۱

نوش لبان چون در تمکین زنند   خنده بدستور ریاحین زنند
صفحه برین خاك گرانست کاش   طرح رقم برگل و نسرین زنند
بیخودی آموز که کبکان مست
قهقهه در چنگل شاهین زنند

۵۱۲

وجه بخت‌است اینکه‌آفت‌نیز ازمن‌میرمد   شعله‌ام از خار وخس برقم زخرمن میرمد
گر سراپا چون ید بیضا شوم گیتی فروز   بخت مبروصم تصور کرده از من میرمد
قطرهٔ اشگ ازگریبان باز میگردد بچشم   طفل هم درعهد بخت ما ز دامن میرمد
میرمد از سایهٔ بختم سپهر بد لگام   آری آری از پلاس تیره توسن میرمد
شیوهٔ صید دلم رم کردن از صیاد نیست   میرمد از وحشی اما از رمیدن میرمد
من عزایم خوان نیم‌بخت مساعد دیو نیست   حیرتی دارم که چون از سایهٔ من میرمد
خشم و ناز شعله وگل‌گر نکاهد عنقریب
«طالب» ازآتش ستان‌بلبل زگلشن‌میرمد

۵۱۳

تذرو عیش دگر آب و دانه میطلبد   بشاخ سایهٔ سرو آشیانه میطلبد

جهان شکفته بنوعی که غنچهٔ تصویر / برای خنده نسیمی بهانه میطلبد
۹۵۵۵ زمان صراحی مشرب نهاده بر طاقی / که سرو بهر چمیدن چمانه میطلبد
مرا دماغ خموشی نه و سپهر از من / دمادم الوان الوان ترانه میطلبد
نهاده ترك اجل باز ناوکی بکمان / بزیر چشم ز دلها نشانه میطلبد
فلك چواهل سؤال ایستاده بردرگاه / زکوة بوسه از آن آستانه میطلبد
گره گره شده دوشیزهٔ شبم را موی / از آن زپنجهٔ خورشید شانه میطلبد
۹۵۶۰ دلم که چین جبین دایم از خدامیخواست / چه شد که بهر شکفتن بهانه میطلبد

ز حدگذشت خموشی ترنمی «طالب»
که گوش زمزمهٔ عاشقانه میطلبد

۵۱۴

بچهرهٔ دل ما گونهٔ ملال بخندد / چنانکه برگل روی تو رنگ آل بخندد
عجب عجب که شود باز غنچهٔ دل عاشق / بگلشنی که دروگل تمام سال بخندد
بیاد صبح وصال تو بارها دل من / بگلشن مژه چون غنچهٔ نهال بخندد
۹۵۶۵ تبسمی اگرم رو دهد ز عیش ندانی / که گاهی آدمی از کثرت ملال بخندد
عجب نباشد اگر چون سپند برسر آتش / ترا بصفحهٔ رخ دانهای خال بخندد
من آن فتاده ز پرواز طایرم که بغیرت / شکنج وار مرا برشکست بال بخندد
بیاد بزم وصال تو غنچهٔ دل مستان / ز چین طرهٔ ساقی قدح مثال بخندد
لباس صبح کند شام عید را بتن از بس / بذوق نسبت جامت لب هلال بخندد
۹۵۷۰ تراود از لب عفو تو گر تبسم لطفی / بروی اهل گنه زنگك انفعال بخندد
خوشا شبی که بخوابم چنان شکفته درآئی / که از خیال تو گل گل رخ خیال بخندد

اگرچه نقص بود شعر درزمان تو «طالب»
ولی بناز به نقصی که برکمال بخندد

۵۱۵

بجز عذار تو کزوی خوی حجاب چکد / که دیده شعله کزو قطره قطره آب چکد

چنان ز باده برافروختی که شبنم حسن بگونهٔ گلت از گوشهٔ نقاب چکد
گیاه خشک لبی تا چه طرف بربندد بیکدو قطره که از دیدهٔ سحاب چکد
بخاك پای تو آلوده چشم خودچه عجب که آب حیوان از چشمهٔ رکاب چکد
خیال‌چشم تو ظرفم چنان لبالب ساخت که دامن مژه گر بفشرم شراب چکد
ز رشک نالهٔ کامل سرائیم بیم است که نغمه خون شود از دیدهٔ رباب چکد
منم که از نفس آتشین من هر صبح صفا عرق شود از روی آفتاب چکد
رسیده مشق سخن بخت‌کوکه بر ورقم ز کلك دوست رقم های انتخاب چکد
کنونکه مرهم لطف تو زخم دلها بست عجب که قطرهٔ خونابی از کباب چکد
بخاك گلشن کوی تو جای قطره مدام خوی فرشته ز پیشانی سحاب چکد
زطاق دل‌چکدم قطره قطره خون‌بکنار چو آب باران کز خانهٔ خراب چکد

بعهد گریهٔ «طالب» اگر بیفشارند
هزار بحر ز دامان هرسراب چکد

۵۱۶

هیچگه بوی گلی سیر مشام ما نکرد درد مینائی هم استقبال جام ما نکرد
با دو عالم‌کینه توزیها سپهر کج خرام نوبر یك زهر چشم انتقام ما نکرد
ناموافق دادگردون‌گرجواب ما رواست اعجمی‌وش‌بود زآن فهم‌کلام ما نکرد
ساقی‌دوران حریفان‌را بساغرها نواخت قطرهٔزهری چه‌باشد هم بجام ما نکرد
قاصد ما گر کبوتر بود وگر باد صبا پیش‌جانان‌از غرض عرض‌پیام ما نکرد

تیره‌بختیها نگر«طالب»که‌یك‌ره روزگار
چهرهٔ صبحی عیان از زلف شام‌ما نکرد

۵۱۷

نشد کز در دل صدائی برآید ز ماتم سراهایهائی برآید
نگارین قدم چون بخاکم‌خرامی ز هر گام شاخ حنائی برآید
بزیر پر جعد مشکن دلم را کزین بیضه آخر همائی برآید

بگوش کریمان چوگوهر نشیند　　　نوائی گر از بینوائی برآید
فرو ریزدم دل بدامان مژگان　　　بنا گه چو آواز پائی برآید
جهان گر شودجمله گلزارمشکل　　　که عاشق بکسب هوائی برآید
رقمهای کلك مرا گر بکاوی　　　ز هر نقطه‌ئی مدعائی برآید
نه من زینجهانم تعجب مکن گر　　　فلاطونی از روستائی برآید (۱)

سر نکته برعرش سایم چو«طالب»
از آن لب گرم مرحبائی برآید

۵۱۸

طبع تو چون نکته فشائی کند　　　موی سر خامه زبانی کند
شاه «جهانگیر» که در عهد تو　　　زال جهان شکر جوانی کند
گر وزد از طبع تو بروی نسیم　　　خارستان لاله ستانی کند
چهرهٔ رایت چو گشاید نقاب　　　نور برآن شعله دخانی کند
کلك تو شمشیر قضا را به طنز　　　دمبدم آزار زبانی کند
بیم تو رخسارهٔ خورشید را　　　دیدهٔ شخص یرقانی کند
سدهٔ جاهت چو درآید بچشم　　　سجده بر آن جبهه گرانی کند
لعل ترا در دم احیای نطق　　　چرخ لقب عیسی ثانی کند
عزم تو چون پای نهد در رکاب　　　وهم فرو هشته عنانی کند
موج بدریا ز مهیب کفت　　　جنبش نبض خفقانی کند
عدل تو اوراق چمن گل نگار　　　از قلم باد خزانی کند
خامهٔ «طالب» چو بتوصیف شاه　　　صفحه گلستان معانی کند

گوهر تمکینش چو آرد بنظم
قافیه بر شعر گرانی کند

---

(۱) اشاره بروستازادگی خود مینماید .

۵۱۹

بازم جنون عشق بتی بردماغ زد　　کآتش زعکس چهره بگلهای باغ زد
عشقش بسنگ تفرقه از بوستان براند　　هر بلبلی که فال صفیر فراغ زد
پروانه نیست ظلمت او شد درانجمن　　زآنسانکه سینه بر دم تیغ چراغ زد
گفتم بعقل چارهٔ دیوانگی کنم　　عقلم جنون عشق شد و بردماغ زد
هرغنچهٔ دلی‌که بدوران ما شکفت　　چون برگ لاله دست بدامان داغ زد
درپیچ و تاب غیرتم از باد صبحدم　　کافروخت آتش‌گل و درجان باغ زد
«طالب» دهان زجرعه چومینای می‌نشست
زآندم که بوسه بر لب لعل ایاغ زد

۵۲۰

صید بندان پر و بال هوسم بربستند　　راه سیر نظر از خار و خسم بربستند
نگشودند مرا بخیهٔ نظاره زچشم　　مگر آندم که شکاف قفسم بربستند
طایر شاخچهٔ طور اجابت بودم　　در تأثیر بروی نفسم بربستند
نامه‌ئی بودم شایستهٔ شهبال همای　　بخت بد بین‌که بپای مگسم بربستند
سرپیوند بجبریل نبودم «طالب»
عهد با طایفهٔ هیچکسم بربستند

۵۲۱

درگنجینهٔ احسان چوکفت باز کند　　جیب محتاج بدامان غنی بازکند
آن‌کریمی که بهنگام سخا ابر بهار　　پیش دست تو ز دریا گله آغازکند
فال احسان‌چو زنددست‌سخای‌توزشوق　　نقش زر از ورق گنجفه پروازکند
آنکه مغزش بودآشفته ز مخموری‌فقر　　می احسان تواش مست سراندازکند
معجزش بس بود احیای شهیدان امید　　عیسی جود تو چون دعوی اعجازکند
همچو طفلی که دهان بازکند بربستان　　ابر پیش کف جود تو دهن بازکند
هرزمان بال‌فشان در هوس گلشن فقر　　مرغ زرین زکف جود تو پروازکند

خاك را دست زرافشان تواز نقش درم | پر خط و خال‌تر از سینهٔ شهباز کند
گل اقبال توچون خنده زند لذت‌مدح | بلبل نطق مرا زمزمه پرداز کند
پنبه برگوش نهد ابر بدور کرمت | بسکه در مشت‌گدا سیم و زر آواز کند
۹۶۳۵ پای برمرهم عیسی زند از لذت زخم | هرکرا ضربت تیغ تو سرافراز کند
سرکلك تو زند ناخن بررشتهٔ جان | همچو مضراب که تاری برگ ساز کند
«طالب» ازطوطی شیراز بردگوی مقال | اگرش تربیت لطف تو ممتاز کند

عندلیبی است‌که «عرفی» بردش سجده اگر
فی‌المثل روی سخن جانب شیراز کند

۵۲۲

تخم آسایش ازین مزرعه‌کم سبزشود | این‌گیاهیست که‌دردشت عدم سبزشود
۹۶۴۰ دانهٔ عیش نروید ز گلستان ارم | ور بدوزخ فکنی تخم الم سبزشود
بخیال کف او مزرعه کاران امید | دانه بر خاك فشانند درم سبزشود
شوخی نشو و نما تخم تمنای ترا | نابجایست که ناکاشته هم سبزشود
مژهٔ اشک‌فشان را شرف‌شاخ‌گلست | کز نم چشم غزالان حرم سبزشود
روز باشدکه زخونباری این‌دیده مرا | دانهٔ آبله در زیر قدم سبزشود

۹۶۴۵ دانهٔ مهر و وفا سبز نگردد «طالب»
ور شود سبز بصحرای عدم سبزشود

۵۲۳

امید رفته بکوی توام چو از سفر آید | بهرقدم‌که رود حسرتیش براثر آید
بوعدها زتوخرسندگشته خاطروترسم | که‌روز مرگ‌من‌از وعدهٔ تو بیشتر آید
من وزیارت‌کوئی که پای‌دیده‌براهش | اگر بسنگ‌برآید‌بسنگ‌سرمه‌بر آید
نگاه‌خشک‌لب‌آید‌برون‌زدجلهٔ‌چشمم | چوماهئی‌که‌زسرچشمهٔ‌سرآب‌بر آید
۹۶۵۰ نسیم وصلی و راه مشام وعده بیوئی | مگر دمی‌که زتن جان انتظاربر آید
بآزمایش اگر خستگان غمزهٔ او را | دهان زخم ببوئی نسیم نیشتر آید

بشعر ناقص خودز آن بود توجه«طالب»
که طفل زشت‌چو یوسف بدیدهٔ پدر آید

۵۲۴

کعبه‌گوویران‌شو ، از بتخانه‌خشتی‌کم‌مباد　　جز به تعظیم صنم پشت برهمن خم مباد
دانهٔ امید بارش خوشهٔ حرمان بود　　این گیا را ریشه دربنیاد دل محکم مباد
استخوان‌سبحه‌گو درچشم زاهدخاك شو
سهل باشد از سر زنار موئی کم مباد

۵۲۵

چو عشق کر المی در وجود زاده شود　　گل رعایت پرهیز ما زیاده شود
درآتش افکن و خاکسترش ببادافشان　　بهر کلید که قفل دلت گشاده شود
سکان کوی ترا چون درآورم بخیال
زه گریبان در گردنم قلاده شود

۵۲۶

ببخت شوم من آتش زبان موم شود　　همای در قفسم رفته رفته بوم شود
دلیکه تهمت سختی‌کشد بعشق سپار　　که دردوهفته اگر آهن‌است موم شود
بروزگار غمت لحظه لحظه‌گردون را　　چکیدهٔ مژه‌ام نایب نجوم شود
محبتم اگر آتش زنم بخرمن خویش　　چوسرمه برسر خاکسترم هجوم شود
بصحن گلشن اگر خاك من بباد دهند　　نسیم گل ز ملاقات او سموم شود
بچین شد آیت لطفش نصیب خاقانی　　کنون بشهرت اسکندری بروم شود
زمانه رسم‌کهن طی نموده امیدست
که طرز«طالب» ما ناسخ رسوم‌شود

۵۲۷

دیدم‌گل روئی نکهم رنگ برآورد　　دل بر مژه‌ام ناله بآهنگ برآورد
گردون بمیانش کمر شیردلان بست　　موری‌که به‌آزردن ماچنگ برآورد

دوران دم آبی که نصیب لب ما کرد   مانا که بناخن ز دل سنگ برآورد
آئینهٔ تیفت رخ زنگار نبیناد   کآن پاك‌گهر نام‌من از ننگ برآورد
هر گه بترنج ذقنش دیده گشودم   در سینه دلم گونهٔ نارنگ برآورد
بی سنبل زلفی سمن افشانی اشکم   ازخاك‌گل و لاله بصد رنگ برآورد
دیریست که اقلیم بیانی نگرفتم   شمشیر زبانم بدهان زنگ برآورد

گلها همه ز آسیب اثر گوش گرفتند
«طالب» چو فغانی زدل تنگ برآورد

۵۴۸

بیغم دلی که با او درد طلب نباشد   گریان بروز نبود نالان بشب نباشد
این یار آشنا رو در کشور دل ما   بیگانه می‌نماید شخص طرب نباشد
ما پیرو خیالیم بر آستانهٔ دوست   بوس نهانی ما محتاج لب نباشد
مارا نفس بگرمی باشعله‌هم‌عنانست   تبخالهٔ لب ما مخصوص تب نباشد
ما از دیار مهریم نشنیده نام کینه   مهتاب کشور ما خصم قصب نباشد

گستاخئی اگر رفت معذوردار «طالب»
دیوانه مشربان را حسن ادب نباشد

۵۴۹

صبح از رخ او تحفه بگلزار فرستاد   شام از خط او نافه بتاتار فرستاد
هردل‌که غبار خط مشکین برخش‌دید   آئینه بدریوزهٔ زنگار فرستاد
ما را فلك سفله پی گوهر مقصود   در کام نهنگ و دهن مار فرستاد
راحت طلبیدم ز جهان دیده بپوشید   غم‌خواستم ازدهر بخروار فرستاد (۱)
درحیرتم ازجنت‌گردون‌که چسان دل   دادش که بما محنت بسیار فرستاد
بر چهرهٔ زردم رقم از خون جگر زد   آنکس که ترا گونهٔ گلنار فرستاد
برطور تمنا لب از ابرام نبستیم   تا دوست بما مژدهٔ دیدار فرستاد

(۱) نمونهٔ بسیار ممتازی از سلاست سخن طالب است .

من جنس برون دادنی از دست نبودم   بختم بغلط جانب بازار فرستاد
کم قدر از آنم که فروشندهٔ قسمت   بی گفت و شنودم بخریدار فرستاد
«طالب» ز ره‌کعبه چو بر دیر گذر کرد
از سبحه سلامی سوی زنار فرستاد

۵۴۰

بازم ز دل شراب جنون جوش میزند   وزجام دیده نشأهٔ خون جوش میزند
با سنبل که گرم نظر بازیم که باز   خونم ز دیده غالیه‌گون جوش میزند
جان درتن از نسیم تغافل فسرده بود   زین اختلاط گرم کنون جوش میزند
در شغل گریه دیدهٔ ما نو نیاز نیست   زین‌چشمه‌عمرهاست‌که‌خون‌جوش‌میزند
در عرصگاه جلوهٔ آن آفتاب حسن   چشم و دل از ستاره فزون جوش میزند
چون فوج بلبلی که بجوشند برگلی   بر نرگس تو سحر وفسون جوش میزند
نسرین‌شگفته برلحد از استخوان من   وزلوح مشهدم گل خون جوش میزند
چون‌جنت ازبرون‌بگل اندوده‌ام دلی   سامان دوزخم بدرون جوش میزند
«طالب» بچشم سامعه بنگر که از لبم
خونابهای زمزمه چون جوش میزند

۵۴۱

چو آیم درفغان برق نفس درخرمنم‌افتد   وگر دم برنیارم شعله در پیراهنم افتد
نگه را در ره او کام حسرت‌باز پس‌ننهم   گذار دیده‌گر بر خاروگر برسوزنم افتد
بتحریك نسیم ناله‌ئی کز دل برانگیزم   گریبان‌بارها چون‌برگ‌گل دردامنم افتد
مگرهم‌زآب‌چشمم‌برفلك‌خورشیدطالع‌را   بلغزد پای وز بیچارگی در روزنم افتد
سبکروحم‌چنان‌کآسیب نپذیرد سرموئی   دل موری اگر در پنجهٔ شیرافکنم افتد
بیادروی اوچون‌گلفشان سوی‌چمن تازم   نسیم صبحدم در دست و پای توسنم افتد
زگرد کینه سازم سینه چون آئینه‌اش «طالب»
دمی گر اتفاق دوستی با دشمنم افتد

۵۴۳

پیش از زمان ما و تو مهرو وفا نبود دل با دل و نگه به نگه آشنا نبود
گل بود لاله درچمن حسن عشق لیك شبنم نقاب غنچهٔ شرم و حیا نبود
غفلت فشاند دامنت ارنی بخاصیت این گرد آزموده کم از توتیا نبود
دوش از هجوم شمع نهالان در انجمن پروانه را بحاشیهٔ بزم جا نبود
نازو کرشمه بود در آئین حسن لیك مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود
یك شیوه حاصلم ز تو نازك ادا نشد گویا دل شهید مرا خونبها نبود
امساك یوز رخنهٔ دیوار و در چرا گیرم کلید باغ بدست صبا نبود
نی لعلش آتشین و نه یاقوتش آبدار هرگز عروس‌گریه چنین بی صفا نبود

«طالب» چرا بخستگی هجر جان نداد
چون او مریض قابل فیض شفا نبود

۵۴۳

هر دم از سینه لباس هوسی تازه کند عهد فریاد بفریاد رسی تازه کند
محملی بر سر مجنون نبرد ناقه ولی هردمش داغ بیانگ جرسی تازه کند
آهنین دل‌تر از آنم‌که کهن داغ مرا کاوش نشتر مژگان کسی تازه کند
ریخت بال‌وپر و برباد شدآن قوت‌طبع که برین مرغ هوائی قفسی تازه کند
ذوق‌تمکین نگذاردکه بسهوآن‌لب‌نوش نمکی با دل مجروح کسی تازه کند
ای شب هجر گلوگیر ، زمانی مشتاب آنقدر باش که صبحم نفسی تازه کند

«طالب» از ذوق فرو مانده‌کجاشد می‌ناب
که بیك جرعه دماغ هوسی تازه کند

۵۴۴

برون‌میآیم‌از روزن‌چویاراز در درون‌آمد خزان‌بردر زندچون‌نوبهار از دردرون‌آمد
سواد زلفش آمد درنظر زآن‌شادمان‌گشتم بدستوری که شام روزه‌دار از دردرون‌آمد
بنوك خنجر مژگان‌گشایم رخنه‌ئی در دل که‌هر گه‌کآیدآن‌دشمن‌سواراز‌دردرون‌آمد

چمن برخود ببالد هر سحر کآن شاخ گل سرخوش
چو برگ لاله شبنم برعذار از دردرون آمد

کمان سرمه‌ام هر دم گشاید روزن چشمم
ولی چون گرد بشکافد غبار از دردرون آمد

خیال فتنهٔ زلفی در آمد در دل تنگم
بآشوبی که گوئی روزگار از دردرون آمد

خیال جلوهٔ مقصود می بستم چه دانستم
که درخون بازگردد انتظار از دردرون آمد

رخت ناموس گلها برده‌گر باور نمیداری
اشارت گونه کآئینه دار از دردرون آمد

مصیبت‌خانه‌گردد غیرت گلزار چون «طالب»
بدست می پرستی زلف یار از دردرون آمد

۵۳۵

دردکو تا حشری برسر درمان آرد
ناله را از اثر ناله بافغان آرد

هان خرد نافع طغیان‌جنون‌باش مباد
لشکر چاك شبیخون بگریبان آرد

برده‌ام نام و نداند که کدامم آری
ذکر عاشق‌عجبی نیست‌که نسیان آرد

شوق نظارهٔ رفتار تو از پردهٔ دل
اشک‌رارقص‌کنان برسرمژگان آرد

هرنسیمی که وزد از سرزلف سحرم
عطری از انجمن شام غریبان آرد

منم آن کعبه رو خسته که درد طلبم
اشک خون بر مژهٔ خار مغیلان آرد

جلوهٔ طفل خیالت بدل از غایت مهر
مادر چشم مرا شیر به پستان آرد

داغم از محرمی شانه‌که هردم‌گستاخ
پنجه‌درپنجهٔ آن زلف‌پریشان آرد(۱)

جذب شوقست‌که هردم‌صنم مصری‌را
از حرم موی کشان تا در زندان آرد

کو جنونی که برغبت ز گریبان دلم
چاك‌را دست بگیرد سوی دامان آرد

آه‌راگر بود اشکی بقفا نیست عجب
باد را خاصیت آنست که باران آرد

«طالب» این‌نشأهٔ فیضی که به «هندستان» یافت
شرم بادش که دگر یاد ز «ایران» آرد

۵۳۶

سحرم جوش‌گل از دیده بدامان افتاد
چاك‌چون غنچه‌ام ازدل بگریبان افتاد

---

(۱) از ابیات زیبای سخن طالب است .

بسکه این دیدهٔ تر برسرهم ریخت سرشک | نوبت لغزشم از پای بمژگان افتاد
۹۷۴۵ یأس را دست برآویزهٔ فتراك زدم | چکنم توسن امید ز جولان افتاد
مجلس آرای چمن محرم آتشکده نیست | اختلاط من و بلبل بگلستان افتاد
قطره ناکرده وداع جگر ازغایت شوق | گل اشکی شد و در دامن مژگان افتاد
هرکجا بود سری چید گل سامانی | سرما بود که از دیدهٔ سامان افتاد
چون کند ترك سرزلف توکزخون دلم | شانه را چاشنئی در بن دندان افتاد
۹۷۵۰ طوطی نطق گر افتاد ز پرواز چه غم | زانکه افتاد ولی در شکرستان افتاد

«طالب» ازگلشن «ایران» چو هوائی گردید
بدو برهم زدن بال به «توران» افتاد (۱)

۵۴۷

آنکس که گل از شوره زمین گفت نروید | بر دیدهٔ عاشق مگرش راه نیفتاد

۵۴۸

بشاخ گل ز بستان طراوت آبرو بخشد | ببرگ یاسمین ازچهره رنگ ازطره بو بخشد
منش جرم ستم بخشیده‌ام ایکاش ایزدهم | گناه غمزهٔ او را بچشم مست او بخشد
۹۷۵۵ تکلف گر کند ساقی نهان یك جرعهٔ خونم | ازآن بهتر که صد میناشرا بم زو براو بخشد
نه کامم سوزن عیسی دهد نی رشتهٔ مریم | خدا چاك گریبان مرا فیض رفو بخشد
خمار آلوده‌ام دیوانه همت ساقئی خواهم | که گر خمیازه برجامی کشم چندین سبو بخشد
شبی با اهل طاعت بوده‌ام درگوشهٔ مسجد | خدا در محشرم جرم نماز بی وضو بخشد

بعالی همتی چون چشم خود دل بسته‌ام «طالب»
که گر صد گنج گوهر یابدم بی گفتگو بخشد

۵۴۹

۹۷۶۰ تا دل ز جام صاف ایاغی نمیزند | گر بلبلی است نغمهٔ زاغی نمیزند
قحط دلست درشکن سنبلت که باز | بوی گل جنون بدماغی نمیزند

---

(۱) اشاره بمسافرت خود از ایران به ترکستان و قندهار مینماید

شب نیست کز خجالت رویت در انجمن　　پروانه آستین بچراغی نمیزنند
عیش از جهان رمیده بنوعی که در بهار　　دیوانهٔی بسر گل داغی نمیزنند
«طالب» سمندریست بگلخن غزلسرای
یك بانگ بلبلانه بباغی نمیزنند

۵۴۰

دمی ز خوی تو صد کشور از رواج افتد　　مبادآنکه کسی آسمان مزاج افتد
جدا ز بزم و صراحی بخسروی مانم　　که از حوادث دوران ز تخت و تاج افتد
دماغ بیهده سوزد مسیح و چرخ مسیح　　چو کار دل بمرضهای بی علاج افتد
هزار طره شکنج آورم ز ابروی بخت　　گر آستین ترا چینی احتیاج افتد
دهان شور تو ملکیست تنگ عرصه چنان　　که گر بعمری زو بوسهٔ خراج افتد
ز چرخ کینه ستاند بخامشی «طالب»
نعوذ بالله اگر کار با لجاج افتد

۵۴۱

آخر بعشوهٔ دل ما میتوان خرید　　گلدستهٔی بنرخ گیا میتوان خرید
در بیع من زمانه یك امروز صبر کن　　فردا مرا به نیم بها میتوان خرید
جان در بهای بوی تو دارم ز ابلهی　　پنداشتم ز باد صبا میتوان خرید
نی زر دهد مراد بسودای دل نه زور　　این جنس را بنقد رضا میتوان خرید
گر بگذری بقیمت یك عشوه بلکه نیم　　چون من هزار بیسروپا میتوان خرید
جذب کهیت نیست ز دیوار کوی دوست　　این خاصیت ز کاهربا میتوان خرید
گر نقد غم بکیسه بود عمر رفته باز　　چون روزه و نماز قضا میتوان خرید
در عقدهٔ نکار دل افتد ز روزگار　　زآن نوشخند عقده‌گشا میتوان خرید
پای تو بی نکار و ببازار چشم ما　　خون جگر بنرخ حنا میتوان خرید
گر مشتری تو باشی در بیع‌گاه حشر　　صدخون ببازی از شهدا میتوان خرید
«طالب» هزار عشوه خریدی ز روزگار
یك عشوه هم بخاطر ما میتوان خرید

۵۴۲

مستان بگریه جوهر الماس خون کنند وانگه ز دیدهٔ گهر افشان برون کنند
سوزند خود ستارهٔ طالع ببرق آه وانگه ستیزه با فلك نیلگون کنند
تا حال می کشان چه بود کز نسیم شب نزدیك شد که صومعه داران جنون کنند
ترکان غمزهٔ تو بدین خوی آتشین دارم گمان که در حرم کعبه خون کنند
افلاك در قلمرو صافی دلان عشق تشبیه آفتاب بداغ درون کنند
پهلوی دل کنند ز خار جنون فکار آنانکه تکیه برخرد ذوفنون کنند
آنانکه بخت مشرب و احباب میزیند ایکاش سر بپیرهن خود درون کنند
این آه و ناله گر بکف آرند فرصتی دست ستیزه در کمر بیستون کنند
در عشق التماس دوا نقص همتست دست دعا برآر که دردت فزون کنند
دردی کشان عشق چو سازند بزم عیش الماس در پیاله برای شگون کنند
آمادهٔ مصیبتم ایکاش همدمان پیراهنی که نیست مرا نیلگون کنند
آنانکه بر ترانهٔ « طالب » نهند گوش
حاشا که یاد زمزمهٔ ارغنون کنند

۵۴۳

گر سرم در راه او آویزهٔ فتراك شد شکر کز آلایش دل آستینم پاك شد
تن که دور از آستان او وداع جان نمود آب شد از شرم این معنی پس آنکه خاك شد
اینك آمد لشکر سودا بتسخیر دماغ همنشین فکری که هر تار گریبان چاك شد
خون دل بادت حلال ای آه کز بعد وفات مشت خاك ما بتحریك تو بر افلاك شد
من بدین بخت شراب آلوده هر گه در چمن تکیه بر شاخ گلی کردم نهال تاك شد
ساقی حاتم طبیعت را بدور بخت ما چهرهٔ همت غبار آلودهٔ امساك شد
عشق مار نگ هوس بر کرد همدردان دریغ کین گرامی شعله از افسردگی خاشاك شد
« طالب » این عقد جواهر برسر مستی فشاند
غالبا جام میش سرمایهٔ ادراك شد

۵۴۴

مردان بسرزنش چو با بروخم افکنند   آب دهان تیغ بروی هم افکنند
گیرند چون سفال می‌آلوده‌ئی بچنگ   جام جهان نمای به پیش جم افکنند
آنانکه نقش روی‌تو آرند سوی باغ   گلبرگ را ز طاق دل شبنم افکنند
جمعی که ابلهانه گشایند قفل راز   خودرا بهرزه در دهن محرم افکنند
آب دهان زخم کنند اهل درد جمع   تا وقت فرصتی برخ مرهم افکنند
آنانکه دل نهند به هجر تو بهروصل   یوسف ز دوستی بچه زمزم افکنند

با دیگری سلوك چو «طالب» مکن مباد
آوازهٔ جفای تو در عالم افکنند

۵۴۵

افسرد آتش دل و آب سرشک ماند   برگیسوان دیده خضاب سرشک‌ماند
در حیرتم که این دل آتش مزاج ما   عمری‌چگونه زنده درآب‌سرشک‌ماند
روی عروس مردمك دیده رنگ باخت   از بس نهان بزیر نقاب‌سرشک‌ماند
باری خوشم‌که گرگل چشمم بباد رفت   دردست‌شیشه‌شیشه‌گلاب‌سرشک‌ماند[1]
دردا که تلخ‌تر شده بادام چشم ما   هرچند بیش درنمك آب سرشک‌ماند

«طالب» شکسته باش‌که‌گرجام دل‌شکست
درمغز دیده بوی شراب سرشک ماند

۵۴۶

چو ترك نگاه تو شمشیر بندد   اجل را ره از یك سر تیر بندد
چو بیند برخ عنبرین دام زلفت   مصور پر مرغ تصویر بندد
بحکم تو در بارگاه اجابت   دعا بر قفا دست تأثیر بندد
ره وصل دور است دل را خبرکن   که بر ناقه محمل بشبگیر بندد
بتن هر سر موی در عهد زلفت   کمندی شود پای نخجیر بندد

(۱) اشاره به احولی وگل داشتن یکی‌از چشمهای خود مینماید

فسردن چنان رسم شد در زمانم | که بی مایه در کاسه ها شیر بندد
نشان ضرورست شیر افکنان را | مگو غمزه را تا دو شمشیر بندد
بقید خرد بستنم باشد انسان | که پای صبا کس بزنجیر بندد
نه‌آ نغمزه‌خودریخت‌خونم‌که‌دوران | حنا خواست بردست تقدیر بندد

۹۸۲۵ چو از زلف اوسر کند قصه «طالب»
صدش عقده بر تار تقریر بندد

۵۴۷

چون بچمن جلوهٔ مستانه کرد | شبنم و گل را می و پیمانه کرد
گوشهٔ برقع چو بصحرا گشود | بادیه را رشگ پریخانه کرد
چهره چو از آتش می برفروخت | شمع نقاب از پر پروانه کرد
نرگس مستش‌چوگران‌شدزخواب | معجزه را بر لبم افسانه کرد
۹۸۳۰ لعل که آلودهٔ می شد که باز | بوسه غلو بر لب پیمانه کرد
بی‌رخش از بسکه تهی‌شد ز روز | شب پره در دیدهٔ من خانه کرد
نوق پریشانی زلفش چو دید | موی میانش هوس شانه کرد
گوهر معنی بلبم خوشه بست | چون نظرش تربیت دانه کرد

« طالب » از ایندست سخن پیش دوست
هرچه ادا کرد بزرگانه کرد

۵۴۸

۹۸۳۵ ترك‌حکم اندازما چون ناوك‌مژگان‌کشد | حلقهٔ زهگیر در گوش کمانداران‌کشد
گرفلك تلخی ز خوی‌ما پذیرد در رخت | سهل باشد میزبان‌نازی‌گراز مهمان‌کشد
زخمی جراح بیش‌از ناوك اندازم که او | بشکند صدنشترم‌دردل‌که‌یك پیکان‌کشد
این ندامت بس زلیخا راکه درکنج‌فراق | خوابد او تنهاو یوسف‌را ببرزندان‌کشد

هرخسی کآرد صبا ازکوی او «طالب» ز شوق
بوسد و بردیده مالد بلکه برمژگان کشد

۵۴۹

دل نقد جان بخاك در دلستان سپرد — بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد
اندوه عشق بر در غم خانهٔ دلم — قفلی زد و کلید بدست فغان سپرد
هر نقدعشوه‌ئی که‌لبش ز آستین فشاند — حسرت بدیده‌دیده بدل‌دل بجان سپرد
مست آمدم بسیر چمن ناگهان نسیم — رنگ‌ازرخم‌ربودو ببرگ‌خزان سپرد
جز شعله سرکشی بکمند جهان نبود — آنهم بدست‌گرمی خویت عنان سپرد
سردی‌عجب زخوی‌تو نبودکه درجهان — هرآتشی‌که مرد بخوی توجان سپرد

نازم بهمت دل «طالب» که در بساط
هرجوهری‌که‌داشت بتیغ زبان‌سپرد

۵۵۰

همانا ترك مستی سوی این ویرانه میآید — که بوی‌خونی‌از زنجیر این‌دیوانه میآید
بتن‌گو ، هر سرمو تازه‌شو آمادهٔ زخمی — که بازآن‌فتنه‌جو می‌آید ومستانه میآید
چراغان گلی امشب بپای شمع می‌بینم — مگر بلبل بطوف مشهد پروانه میآید
صبارا غالبا گستاخئی ره داده با زلفش — که دیگر بوی‌شمشیرازز بان‌شانه‌میآید(۱)
کدامین گل چراغ‌خانهٔ‌خمار شدکامشب — نسیمی‌کز چمن میآمد از خم‌خانه میآید
تهی بینائی قسمت نگرکین بی‌نصیبان‌را — لبی تا ترکند جان بر لب پیمانه میآید
حدیث هجر تاکی‌همنشین نقل‌دگرسرکن — که‌بوی‌خواب‌مرگ‌ازطرزاین‌افسانه‌میآید
درفیض‌است‌اینجاحاجبی‌درپرده‌داری‌نیست — بدین در آشنا میآید و بیگانه میآید
بدل‌نقش‌صنم‌چون‌میروم زین‌خاکدان‌بیرون — باستقبال هرمویم صد آتشخانه میآید
براه وعده‌گر امشب نتازم رخش‌کی تازم — که بختم بر اثر می‌آید و مردانه‌میآید
دلی‌کز جنبش‌زنجیر زلفش‌میرود ازخود — پس‌از عمری‌که‌میآید بخود دیوانه میآید

دوای درد عشق از دردمند عشق‌جو « طالب »
که زخم شعله را جراحی از پروانه میآید

(۱) از ترکیبات نارسای شعری اوست .

۵۵۱

چه بامن ایندل بیگانه از وفا که نکرد   چگویمت که چها کرد دل چها که نکرد
بمن بمهر بدل کرد کینه دردم نزع   هرآنکه بود بجز بخت نارسا که نکرد
فغان که رخش اثر پیشتر بمیدان تاخت   از آن دعا که دلم کرد وآن دعا که نکرد
بیاد انجمن دل بدامن مژه دوش   چه دستها که بیفشاند و رقصها که نکرد
عجب که تاج کی و افسر قباد کند   علاج ناکسیم سایهٔ هما که نکرد
گلی که درس تبسم ز غنچهٔ تو گرفت   چه خنده‌های نمك ریز بر صبا که نکرد
تلاش نازکی طبع من چو دید سپهر   بتازه کردن داغم چه عشوه‌ها که نکرد
حجاب مانع «طالب» نشد ز هرزه دریغ
ندیم را که کند منفعل حیا که نکرد

۵۵۲

چه‌شد یارب که‌داغ سینه دست‌آموز مرهم‌شد   محبتها که با الماس بودش پاره‌ئی کم شد
چه‌پیش‌آمد خدایا کین دل عاشق‌مصیبت‌را   بساط شادمانی غیرت اسباب ماتم شد
تسلی بخش خاطر زآن‌لب معجز بیان‌آمد   کسی را کآرزوی صحبت عیسی مریم شد
من وگلگشت خرم گلشنی کآب وهوای او   اگر برشعله افسون رطوبت خواند شبنم شد
درین میخانه آن دردی‌کشم کز صافی‌طینت   سفال می‌فروش از دست بوسم ساغرجم شد
ترحم ازعنان‌گیرای محبت شرم‌دار از دل   مکن مشق‌ستم‌کین‌شیوه برگردون‌مسلم شد
زدل داغم که بی‌رنج طلب دریافت مطلب‌را   سیه‌بختی که دی محروم بود امروزمحرم شد
بیمن عشق برشادی چنان‌غم یافت استیلا   که بال افشانی نوروز پامال محرم شد
چه باشد زر بمیدان سخا سرمیتوان دادن   نمیدانم درین معنی چه دامنگیر حاتم شد
جهان را آبروئی بود در ایام استغنا   تمنا تا ز مادر زاد ناموس دو عالم شد
سزدگر طعن حیوانی زند برزاهدان «طالب»
که باز از دست ساقی‌جرعه‌ئی نوشید وآدم شد

۵۵۳

گل‌افشان شعله‌ئی چون‌پرتوآن‌رو نمیباشد   پریشان‌سنبلی چون سایهٔ آن مو نمی‌باشد
دیارعشرتست این‌کززمینش خنده میروید   درین‌کشور گره گستاخ بر ابرو نمی‌باشد
شراب عشق نوش و درحریم‌کعبه مستی‌کن   مترس‌از محتسب‌کین‌تلخ می‌را بو نمی‌باشد
تمیز حور وغلمان زین ادا مفهوم میگردد   که آشوب کمند زلف با گیسو نمی‌باشد
بهٔمسجدرو اگرچون‌زاهدان‌درقیدمحرابی   که اینجا قبله‌ئی جزگوشهٔ ابرو نمی‌باشد
ندارد قول این طوطی مقالان فیض گفتارم   بلی کیفیت اعجاز با جادو نمی‌باشد
اگر آزار دل‌کفراست درناموس دینداران   جوی اسلام جز در کشور هندو نمی‌باشد
ترنج جلوه‌ئی یارب نصیب کام شوقم کن   که بیمار ترا صفرا شکن لیمو نمی‌باشد
سرشکم بوسه برآئینهٔ زانو زد و شادم   که بیم زنگ با آئینهٔ زانو نمی‌باشد

باشک بیغمان مگشای آغوش نظر « طالب »
که چندان آب ورنگی باگل خودرو نمی‌باشد

۵۵۴

کسی زکوی تو شبگیر چون صبا نکند   که در دوکام سه جا روی برقفا نکند
براه عشق کسی زیبد از قدم سنجان   که نقش ناصیه فرق از نشان پا نکند
تبسمی که دل آزردگان ماتم را   علاج عقدهٔ ابرو گره‌گشا نکند
چو طفل کو ندهد آستین دایه زچنگ   سرشک دامن مژگان من رها نکند
بلمعه‌ئی که فلك بخشدم ز مشعل مهر   مرا توانگر و خورشید را گدا نکند
ز باد صبح کسی‌خون شمع کشته‌نخواست   بهرزه قاتل ما فکر خونبها نکند
بعهد ریزش این گریه نقشبند بهار   بپای شاهد گل صرفهٔ حنا نکند
چه‌جای‌خلق که‌عکسی‌درآب‌وآینه‌نیست   که بیندآن رخ ودرزیرلب‌دعا نکند
چنان زحسن تواجزای بزم رفته زهوش   که‌گر صراحی می بشکنی صدا نکند
سرم سپهرگر ازتن جدا کند چه غمست   دعا کنید کز آن آستان جدا نکند

بگوش کس نرسد از تو نکته‌ئی «طالب»
که با هزار زبان برتو مرحبا نکند

۵۵۵

حرف بی‌لعل سخنگوی تو نتوانم زد — آه بی آینهٔ روی تو نتوانم زد
بربیاضی‌که براو طرح بود سنبل‌حور — رقم سلسلهٔ موی تو نتوانم زد
مشق بیگانگی ازکعبه توانم زد لیك — فال آوارگی از کوی تو نتوانم زد
در نظاره ببستم چکنم کز سر عجز — پنجه با نازکی خوی تو نتوانم زد
نقش این‌سرکه ز بالین فلك دارد عار — جز بر آئینهٔ زانوی تو نتوانم زد
منکه برکاکل‌شیران زدمی شانه‌دلیر — دست بر حلقهٔ گیسوی تو نتوانم زد
رقم شعله توانم زدن از خامهٔ موی — لیك جز بر ورق روی تو نتوانم زد

«طالبم» با همه گستاخ زبانی اما
حرف بی‌مصلحت خوی‌تو نتوانم‌زد

۵۵۶

بدست حسن چو برقع زرخ براندازد — زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
بیار تا رسد این نامهٔ سرشگ آلود — چه نقشها که ببال کبوتر اندازد
بخار عقل رگ وریشهٔ دماغ نسوخت — جنون‌کجاست‌که‌عودی‌بمجمر اندازد
نگه براه توازبس‌گران رکابی اشگ — ز دیده تا مژه چندین تکاور اندازد
چو باده نوش‌کنی درقدح مبین زنهار — مباد چشم تو زهری بساغر اندازد

ز بحر زاده مگر طفل خامهٔ «طالب»
که چون صدف زدهان عقدگوهر اندازد

۵۵۷

دلی ز میکدهٔ آرزو نمی‌آید — که سنگ حادثه‌اش برسبو نمی‌آید
ترشح عرقی از جبین دل زنهار — که غسل ناصیه از آب جو نمی‌آید
چنان بعهد تو مستورگشت شاهد راز — که از دهان می‌آلود بو نمی‌آید

بخاکپای تو گستاخ دیده تا شده‌ام　　سرم بسرمه فروشان فرو نمی‌آید
بوصف نافهٔ زلفش نمیزند رقمی　　که بر سر قلم از مشك مو نمی‌آید
کتان پاره بمهتاب میبرم هر چند　　ز دست پرده شکافان رفو نمی‌آید
سیاه نامه از آنم کز ابر رحمت نیز　　بروزگار دلم شست و شو نمی‌آید
چنان بریده امیدم ز باز گشت نشاط　　که رنگ رفته‌ام از می برو نمی‌آید
نمیزنم‌مژه‌بریکدگرکه‌موج سرشک　　چو طوق فاخته‌ام تا گلو نمی‌آید

ببخت خود نگرو ضبط گریه‌کن«طالب»
که آب رفتهٔ عاشق بجو نمی‌آید

۵۵۸

در سر خمار غم ز شراب شبانه ماند　　عشرت سفر گزید ومصیبت بخانه‌ماند(۱)
چندان گریستم که بعمری پس‌از وفات　　گلبانگ هایهای بگوش زمانه ماند
منصوبهٔ وصال میسر نشد دریغ(۲)　　شطرنج عشقبازی ما غایبانه ماند
درداکه دست ومثقب اندیشه شد زکار　　ناسفته گنجهای گهر در خزانه ماند
برشاخ سدره بال فشان‌شد تذرو روح　　مشتی پر شکسته درین آشیانه ماند
جان در لباس بوسه وداع لبم نمود　　وانگه بیادگار برآن آستانه ماند(۳)
در همعنانی تو ز دست نسیم گل　　بر توسن صبا اثر تازیانه ماند
مشاطه‌چون‌نسیم‌ختن‌غوطه‌زدبمشك(٤)　　تاری مگر زموی تودردست شانه ماند

تاشد زبان خامهٔ « طالب » سخن سرای
صد بلبل بلند صفیر از ترانه ماند

---

(۱) طالب این غزل را باستقبال غزل مشهور (میرزا غازی و قاری) سروده و این بیت از غزل غازی است :

چشمم بدامن مژه چندان گهرفشاند　　کز چیدنش زکار دو دست زمانه ماند.

(۲) نسخهٔشیخ محمددین : منصوبهٔ وصال میسر نشد مرا .

(۳) وآنکه بیادگار درآن آستانه ماند .

(۴) مشاطه چون نسیم صبا .

۵۵۹

تادل طلب تو پیشه دارد　　آوارگی همیشه دارد
شیران زمانه را نویدی　　کین برق گذر به بیشه دارد
ازعکس رخ توچشم بددور　　آئینه پری بشیشه دارد
ازآب حیات خشک گردد　　نخلی که زشعله ریشه دارد
نازم بدیار سعی کآنجا　　یك طفل هزار پیشه دارد
سامان شکست گیر کین دل　　سنگی بکمین شیشه دارد
آن کوهکن است آه «طالب»
کآتش بدهان تیشه دارد

۵۶۰

بچشم ما گل می آب و رنگ جان دارد　　پیاله در کف ما گردش زمان دارد
دمی ز ناله نیاساید این برهمن دیر　　زبان مگوی که ناقوس در دهان دارد
ز سوز عشق توهردم سمندری به همای　　ستیزه بر سر این مشت استخوان دارد
توآن شکار فریبی که هرکجا مرغیست　　بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد
گل دعای که می‌چیند این غریب که باز　　سری بخرقه و دستی برآسمان دارد
سخن صریح چگوئی حدیث مهرووفاست　　برمز گوی که دیوار و در زبان دارد
سپند آتش رشکم ز کاه دیوارش　　که آن شکسته چومن رنگ عاشقان دارد
طراز دامن هرقطره گوشهٔ جگر است　　چکیدهٔ سر مژگان ما نشان دارد
ببحر همت ما مفلسان قطره وجود　　سفینه از پر سیمرغ بادبان دارد
چرا بعرش نتازد کسیکه چون «طالب»
سمند ناطقهٔ مطلق العنان دارد

۵۶۱

چون بیاد آن بت پیمان گسلم می‌آید　　لشکر شوق بتاراج دلم می‌آید

مژده‌ای خنجر بیدادکه باز از دل‌ریش　　بطواف مژه خون بحلم میآید
از سرکوی توگریان‌که‌گذشتست‌که باز　　پای مشك از دهن زخم دلم میآید
چون تماشائی‌دل میشوم از روزن چشم　　هفت دریا بنظر متصلم میآید
بسر زلف توگویا قسمی خورده که باز　　بوی مشك از دهن زخم دلم میآید

در تماشاگه حوران‌خیالی «طالب»
خنده برشاهد چین وچگلم میآید

۵۶۳

شب‌که لبم آشنای آن کف پا بود　　باعث حرمان بوسه رنگ حنا بود
شوق بمحمل رسید کز مدد بخت　　ناقهٔ تمکین جرس تمام صدا بود
شاهد مقصود رخ نمود که تا صبح　　دامن پاك اثر بدست دعا بود
صورت حال‌که‌مینگاشت‌کزآنزلف　　خامهٔ موئی بدست باد صبا بود
باغ سحر فیض روح داشت نسیمش　　وه‌چه بلاگلشنی‌خوش‌آب‌وهوا بود
لاله صفت خونچکان ز خاك برآمد　　ریشهٔ این نخل غالباً رگ ما بود
در دلش آخر اثر نمود محبت　　بخت رساگر نبود ناله رسا بود
راه‌که برکشتگان فتاد که امشب　　نقش قدم شمع تربت شهدا بود
نازده نیرنگ حسن برورق رشگ　　صورت مجنون عشق‌سلسله خا بود

بسکه عنان گرم داشت شوخی «طالب»
آنچه بخاطر نمیرسید حیا بود

۵۶۴

رفت آنچنان‌که‌گرد رکابش‌کسی ندید　　وز همرهان بغیر شتابش کسی ندید
دردا که شد نصیب لب جرعه نوش ما　　خونابه‌ئی که دود کبابش کسی ندید
ای اهل درد مژده‌که عیش از میان ما　　غایب‌شدآنچنانکه‌بخوابش کسی ندید
چشمم چمن‌چمن‌گل نظاره چید دوش　　از چهره‌ئی‌که غیر نقابش کسی ندید
تا سایه ازخط تو نزد غوطه در شراب　　مژگان بگرد چشم حبابش کسی ندید

گلزار عیش وقف صبا گشت حاصلش   رنگ گل و نسیم گلابش کسی ندید
دیدند اهل دل‌همه را مست خواب ناز   خواب‌منست آنکه بخوابش کسی ندید

خاموشیم ز غایت خامیست ورنه عشق
فارغ زناله مرغ کبابش کسی ندید

۵۶۴

دل خضر چشمه‌ایست که آبش کسی ندید   جان مست‌ساغری که شرابش کسی ندید
چون سبزهٔ امید ببالد که باغ فیض   مژگان تیر بچشم سحابش کسی ندید
برگوش خورده نام وصالی ولی چه سود   کز صاحبان دیده بخوابش کسی ندید
هردل که یافت نشأهٔ تعمیر زآن نگاه   دیگر بزور باده خرابش کسی ندید
آن چهره شمع هر نظر و من ز سادگی   خوشدل که جنبشی ز نقابش کسی ندید
لب خشک بادمزرع گیتی که‌رنگ‌خون   بر چهرهٔ سرشک سحابش کسی ندید
فیض دیار مهرو وفا بین که هیچگاه   لب تشنه ماهئی بسرابش کسی ندید
ابری ز گرد توسن او خاست شام عید   کز تیرگی. هلال رکابش کسی ندید
صدگریه طی‌شد و جگرم نم برون نداد   این‌چشمه خشک بادکه‌آبش کسی ندید

«طالب» کز این گهر همگی بورق نگاشت
یك حرف رد بهیچ کتابش کسی ندید

۵۶۵

ز تیغ نازکسی لذت شهادت برد   که هرزمان‌لب‌زخمی‌مکیده لذت‌برد
ز تازه نخل‌تو پیشانیم عرق ریزست   که در تواضع ما آبروی عزت‌برد
خروش یارب‌مستانه‌ئی که‌یا رب دوش   مرا بصومعه برد آنگهی برغبت‌برد
خیال روی‌تو بود آنکه‌یك اشارت‌او   ز صحن انجمنم موکشان بخلوت‌برد
ز فرق تا بقدم نشأهٔ اثر بودم   فسردگی زدم گرم من سرایت‌برد
لبی نماند که شهد شهادتی نچشید   که جان زتیغ جفای تو بیمروت‌برد
نشان صبح‌وطن خاطرم مشوش داشت   هلال شام غریبان مرا بغربت‌برد

به حجله خانهٔ خم بکر بود دختررز　　　نگاه پردهشکاف مئش بکارت برد[1]
بمرگ خویش و من از روزگار شکوه مکن　　　فلك چوما وتو زین بزم بی‌نهایت برد
بتیغ عشق تو آخر بداد جان «طالب»
رخش سیاه که ناموس اهل همت برد

۵۶۶

امشب زبان مجلسیان جمله گوش بود　　　گویا که مطرب لب ما در خروش بود
گلزار هم بطالع ما رونقی نداشت　　　گلهاش ناشگفته و بلبل خموش بود
تیغ صفیر ما نشد امروز رخنه‌دار　　　دایم خراش لازمهٔ این خروش بود
شبنم زگل چو آتش حل‌کرده میچکید　　　کز آه ماهوای چمن شعله پوش بود
اکنون بهیچ گلخنیانش نمی خرند　　　چشمی که در اجارهٔ صد گلفروش بود
گشتند خصم نشأهٔ مستی ز ننگ ما　　　جمعی که نقل‌مجلسشان خبث هوش بود
ساز خرد نوای جنون داشت شب مگر
مضراب کلك «طالب» ما نغمه‌جوش بود

۵۶۷

لبش بجان اسیران ترحمی ننماید　　　ترحمی بلباس تبسمی ننماید
اگر ز چشم تو نبود اشارتی بگزیدن　　　فلك زهر سر موئیش کژدمی ننماید
ز لاف حوصله شرمنده باد باده‌گساری　　　که در پیالهٔ اول تهی خمی ننماید
نگه برقص درآید چوموج برسر ساغر　　　گر از کرشمهٔ ساقی توهمی ننماید
غلط نماست متاع فلك بهوش که گردون　　　بما جوی نفروشد که گندمی ننماید
بدانه‌ئی دوسه‌چون‌قانعست مورزخرمن　　　چرا بعهد سلیمان تنعمی ننماید
عجب‌مدان اثر بیخودی ز نالهٔ «طالب»
نه بلبلی است کز اینسان ترنمی ننماید

---

(۱) ازابیات مبتذل اوست .

۵۶۸

آنانکه باتو سایه صفت همرهی کنند بینند چون خرام تو قالب تهی کنند
دارم‌گمان‌که طی شود این نامهٔ فراق بخت و ستاره گر قدمی همرهی‌کنند
ایکاش ذوق سجده امان بخشد آنقدر کین زخمهای ناصیه رو دربهی‌کنند
در پیش نوشخند تو بوسند خاك عجز عیسی دمان‌که دعوی روح‌اللهی‌کنند
از خاروخس عنان قدم ساختم دریغ نگذاشتم که آبله ها دل تهی‌کنند
با ماه و با ستاره بجنگم پلنگ وار در بیشهٔی که شیردلان روبهی‌کنند
دردی کشان بزم فنا در لباس فقر درویشئی به لذت شاهنشهی‌کنند
سرمایه صرف ساز و بخرگوهر نجات کین جنس را خرید بدست تهی‌کنند
«طالب» روا مدارکه اوباش حرص وآز
در کشور وجود تو فرماندهی کنند

۵۶۹

مجردان که دل آسوده از بدونیکند ز عقل دور ولیکن بعشق نزدیکند
مگو نیند طلبکار باده اهل صلاح زچشم مست تو محتاج نیم تحریکند
چراغ فیض شود روشن از دل جمعی که درشکنجهٔ غمهای خانه تاریکند
وگر بصحبت هم رغبتی کنند رواست شکست‌وخاطرماهردوخویش نزدیکند
کنند رخنه گروهی بسینه «طالب» را
که با کمان بلند و میان باریکند

۵۷۰

مرا دلیست‌که رو از فراق می‌پیچد سر نظاره ز گلهای باغ می‌پیچد
بآشنائی زلف تو خوشدلم شب‌هجر بمغز گر همه دود چراغ می‌پیچد
چوموسم‌است‌که‌گر نالەمیکندبلبل صدای‌قهقهه درصحن باغ می‌پیچد
ببوی زلف توگر خاك میزنم‌بمشام نسیم میشود و در دماغ می‌پیچد
امید مرهم الماس چون بود «طالب»
که پنبه سر ز ملاقات داغ می‌پیچد

۵۷۱

پیاله نوش عتاب تو هوش نشناسد فغان بی اثرش راه گوش نشناسد
همیشه باد گرفتار سرد مهری دهر دلیکه لذت جوش و خروش نشناسد
فرشته گومگشا مهر لب که عاشق مست صفیر مرغ ز بانگ سروش نشناسد
دلیکه نوبر تابی نکرده از تب عشق حرارت لب تبخاله جوش نشناسد
تو نقد جان بکف دل نه این چه انصافست چه شد که قیمت می میفروش نشناسد
بدور چشم تو کیفیت آنچنان شده عام که نغمه راه لب از راه گوش نشناسد
بیوی صبر مشام آشنا مباد آن رند
که قدر «طالب» تلخابه نوش نشناسد

۵۷۲

ز جیب پاره گرفتار عشق چاره ندارد از آن شکاف گریبان ما شماره ندارد
گل بلندی پرواز نیست در چمن ما پلنگ بیشهٔ ما جنگ با ستاره ندارد
صفای سینه بدوران ما چنان شده شایع که شیشهٔ هم شکر آبی بسنگ خاره ندارد
شکاف جیب چه دوزیم به نه ایم ز غنچه کدام غنچه گریبان پاره پاره ندارد
تو ساده لوحی زاهد نگر که میرمد از ما ببوی می خبر از مستی گذاره ندارد
بس است گرمی خاکستر زمین و زمان را چه شد که آتش ما شعله یا شراره ندارد
ببحر غم چو فتادی بشوی دست ز ساحل که این محیط سراسر میان کناره ندارد
رواست گریه بر آن عندلیب کز گل روئی امید بستن گلدسته‌ئی نظاره ندارد
مشو مقید زینت که شاهدان تجرد کشند حلقه بگوشی که گوشواره ندارد
بفال ره نروند آشنا دلان طریقت چو عزم ما همه جزم است استخاره ندارد
مناز بر برکات و عنان که نیست درین ره پیاده‌ئی که قدم بر سر سواره ندارد
نشان ره بزمان چون دهیم گمشدگان را که طرف ابروی ما قوت اشاره ندارد
بدیهه شاهد صدقست نی مطایبه «طالب» که صاحب سخن از استعاره چاره ندارد
سخن که نیست در او استعاره نیست ملاحت
نمك ندارد شعری که استعاره ندارد

۵۷۳

کو عشق تا غرور کله گوشه خم کند   نخوت کرشمه‌های عروسانه کم کند
قندیل کعبه کز دل عاشق نمونه است   ناقوس‌وار خدمت بیت الصنم کند
دود چراغ دل که عبارت ز آه ماست   دعوای فیض با نفس صبحدم کند
کوجرعه نوش دیرکه مستانه بی‌حجاب   در صحن کعبه مشق سجود صنم کند
بر سرکشی منازکه در شاهراه عشق   نقش جبین سجود نشان قدم کند
دست هوس قوی شده بازوی دل ضعیف   ترسم که عشق رخنه بناموس غم کند
می را بدل بزهر نمودیم و نادمیم   کین باده هم مباد که دفع الم کند
دل را به پیش ناله برانگیختم زخاك   نگذاشتم که یك مژه خواب عدم کند
از بیم چشم زخم فلك راضیم که یار   لطفی اگر کند بزبان قلم کند
دستش عطاردیست که رخسار صفحه را   مشاطگی بخامهٔ مشکین رقم کند
گردون چو شمع کوکب ما را دهدفروغ   یك نیمه از وظیفهٔ خورشید کم کند

«طالب» وداع مستی‌خودمیکندکجاست
لخت دلی که توشهٔ راه عدم کند

۵۷۴

فرسود پیکر دل و آهی زیان نکرد   بی‌نورگشت‌چشم ونگاهی زیان نکرد
تا بست خواهشم کمر حرص همچومور   از خرمن فلك پر کاهی زیان نکرد
آهم خسی ز مزرعهٔ دهر کم نساخت   این برق بیشه سوزگیاهی زیان نکرد
صد کیش غمزه‌ای که تهی ساختی بهیچ   درصید ماخدنگ نگاهی زیان نکرد

ازصف شکافی دل «طالب» ملول چیست
فوجی تلف نساخت سپاهی زیان نکرد

۵۷۵

جمعیت از یاد دلم آشفته سامان میشود   عیش ازهوای‌خاطرم باخاك‌یکسان میشود
من‌مردخواب‌وخوش‌نیم‌لیك‌ازهجوم‌بیخودی   گاهی بسهوم آشنا مژگان بمژگان میشود

در کلبهٔ ما زخمیان زنهار لب شیرین مکن کز نوشخندت حقهٔ مرهم نمکدان میشود
محروم میماند مرا دست از شکست آستین از بسکه زورپنجه‌ام صرف گریبان میشود
گویا جهان را ماتمی‌ره داده‌کامشب هرنفس گیسوی آهم برسر گردون پریشان میشود
با این دل پژمرده و جان غبار آلود غم گر صبح عیدآید برم شام غریبان میشود
در هند شد وارونه‌کار از واژگون بختی مرا زآنسان که‌چاك‌ازدامنم‌سوی‌گریبان‌میشود
دارم ز یکمو پیکری باصد پریشانی قرین دایم‌درین‌فکرم‌که‌چون‌یکموپریشان‌میشود
با این بساط دود دل «طالب»نسیم ناله‌ام
گر بگذرد بر گلستان نیلوفرستان میشود

۵۷۹

صد جنون طی‌گشت تادستم‌گریبانگیر شد صد نمکدان شد تهی تا چشم داغم سیر شد
خواستم‌کز چرخ چارم دوش بردوش‌مسیح بگذرم سر پنجهٔ خورشید دامنگیر شد
طفل‌مژگان میمکدانگشت‌چون‌اطفال‌مهد مادر چشم مرا پستان مگر کم شیر شد
چرخ‌عاجز بعدمرگ‌از ناله‌ام‌درخون‌نشست شیر بی ناخن زبون ناخن بی شیر شد
من سراپا سعی بودم در طواف‌کوی دوست نارسائیها تمام از جانب تقدیر شد
وادی زلفش رهی داردکه از بس‌پیچ‌وتاب هردوگام‌مور از آن‌ره طی بصد شبگیر شد
بسکه منظور خودآن‌زلف مسلسل‌ساختند حلقهٔ چشم اسیران حلقهٔ زنجیر شد
برزبان خامه وصف (خان عالی) داشتم ناگهان خورشید لوحی از پی تحریر شد
صاحب سیف و قلم فرزانه (عبدالله خان) کزکفش هم کلك عالی رتبه هم شمشیر شد
آن بلند اقبال‌صاحب طالع (فیروزجنگ) کآیت فتح و ظفر در عهد او تغییر شد
ابر تیغش‌بسکه‌آب ازچشمهٔ خون‌برفشاند آتش اعدا خنك‌تر ز آتش تصویر شد
حلقهٔ چشم عدو از گرم شستی های او آشناتر با خدنگ از حلقهٔ زهگیر شد
چون‌کمان‌درپنجه‌برصحرا بعزم صید تاخت شوق پیکانش کمند گردن نخجیر شد
بردل دشمن‌که‌جنگ‌سنگ باالماس‌داشت آب تیغش خواند افسونی‌که ناخن‌گیر شد

«طالب» انشای مدیحش حد نطق من نبود
وام کردم صد زبان تا نیمهٔی تقریر شد

۵۷۷

ابر دستم چو سر نامه گهر سنج کند دامن صفحه گرانمایه تر از گنج کند
بیدقی کو شود از لطف تو بر اسب سوار ملك تسخیر بحکم شه شطرنج کند
گونه‌ام زرد بنوعی‌است که در گوشهٔ باغ میوه‌چین روی مرا سهو بنارنج کند
پنج‌را بخت تو پنجه کند ایچرخ، بعکس بخت من گرسوی پنجه نگرد پنج کند
خاك بیزی پی اکسیر مراد است بلی جغد هم روی بویرانه پی گنج کند
کلك «طالب» همه درچشمهٔ نسیان شوید
نکتهٔ چند که تحریر بصد رنج کند

۵۷۸

نه‌ز آنسان رفته‌ازدستم که‌باز آن دلنواز آید پر سیمرغ بر آتش نهم شاید که باز آید
چو وقت‌هایهای گریه آید مضطرب گردم بدستوری که طاعت پیشه‌را وقت نماز آید
ز بس بی امتیازی دیدم ومی‌بینم‌ازگردون بلرزم بر زبانی چون حدیث امتیاز آید
چوره‌گم‌کرده‌کز بانگ‌جرس‌آمدسوی‌محمل دلم با چنگل شاهین ببانگ طبل باز آید
بگوش آمد شب هجران زهر تار گریبانم همان‌صوت حزین کز ناخن‌قانون‌نواز آید
دل محمود را گر بر گریبان بشکفد تاری شکاف تند رو تا دامن زلف ایاز آید
چه‌چشم‌است‌اینکه‌چون‌سازد‌نگاهی‌خوش‌عنان «طالب»
نیازش تا سر مژگان باستقبال باز آید

۵۷۹

چو نازش غیر را از جنبش ابرو بسوزاند هزاران‌داغ‌رشکم‌درتن هر مو بسوزاند(۱)

---

(۱) طالب این غزل را باستقبال غزل معروف عرفی شیرازی که میگوید :
چنان با نیك‌وبدسر کن که‌بعدازمردنت‌عرفی مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند
سروده است .

چو آراید رخش مشاطه بهر دفع چشم بد سپندی کاشکی در آتش آن خو بسوزاند
گهی در زیر لب مشق تبسم میتوان کردن ملاحت خانمان زخمها را گو بسوزاند
بیم هندوی خال امازگردون چشم‌آن‌دارم که گر سوزد مرا در آتش آن رو بسوزاند
طلسم دل ببازویش نبندم بیم آن دارم که این تعویذ آتش ناگهش بازو بسوزاند
محبت بین که گربادی وزدبرکاکل شمعی زغیرت‌خویش‌راپروانه‌چون هندو بسوزاند
چو گرم گریه گردم ره نورد کوی او «طالب»
سرشکم از کف پا تا سر زانو بسوزاند

۵۸۰

بهار شد لب خمیازه دوختن دارد همیشه می‌زدن و بر فروختن دارد
جراحتی‌که دعاگوی‌دست‌و تیغ‌تو نیست لبش بسوزن الماس دوختن دارد
اگر دلست و گر دین دراین‌شگفته‌بهار بنیم سیر گلستان فروختن دارد
ستاره‌ئی که طلوعش بود بشام فراق اگر ستارهٔ بخت است سوختن دارد
بچشم «طالب» گو در شوو دکان‌مگشای
هر آنکه میل جواهر فروختن دارد

۵۸۱

مستان‌فریب نرگس آن تندخو خورند آشفتگان قسم بسر زلف او خورند.
مینای می تهی شد و از شدت خمار مستان‌بدان رسیده‌که خون‌سبو خورند
مردان بزیر تیغ گزارند شکر دوست درشکوه‌همچوجان‌بلب‌آیدفرو خورند
زآن غنچهٔ دهان نرسند اهل دل بکام بوسی مگر ز لعل لب آرزو خورند
مردان اگر پیالهٔ زهری رسد ز غیب خندان‌لب وشگفته دل‌و تازه‌رو خورند
عشاق را خراج قناعت بود لطیف تا غایتی‌که رنگ بپوشند و بو خورند
«طالب» عجب عجب‌که بود غیرآب تیغ
عشاق شربتی که ز راه گلو خورند

۵۸۲

دفتر ببین که معنویان چون نوشته‌اند الفاظ را فکنده و مضمون نوشته‌اند
ما کودکان مکتب دل را سواد چشم روشن زمصحفی‌است که باخون نوشته‌اند
اشراقیان صحیفه نسازند پر نگار لوح مرا بکلك فلاطون نوشته‌اند
خواندیم سر بسر همه تفسیرعشق بود مضمون نامه‌ئی که به‌مجنون نوشته‌اند
آمادهٔ جلای نظر شو که ساقیان خط پیاله بر لب میگون نوشته‌اند
روحانیان ز خامهٔ آهم کتابها بر پیشطاق گنبد گردون نوشته‌اند
نقش‌قدم مگوی‌که سرمشق‌رهرویست سطری که برصحیفهٔ هامون نوشته‌اند
بر صفحهٔ رخت رقم کهنه محو گشت این‌عنبرین خطیست‌که اکنون نوشته‌اند
«طالب» نصیب‌ما ز می لاله رنگ نیست
ما را برات نشأه بافیون نوشته‌اند

۵۸۳

دوش از مژه‌ام قافلهٔ خون سفری بود هرچند زدل‌خاست‌سرشکم جگری بود
بی نشأهٔ سودائی و بی شور جنونی کارم همه چون صبح دوم جامه‌دری بود
دوش از می غم زمزمهٔ گریهٔ شوقم مستانه تر از قهقهٔ کبك دری بود
گر خردهٔ مینا بودش خاك عجب نیست یکعمر دلم کارگه شیشه گری بود
نادیده مه روی تو غایب ز نظر گشت دیوانه دل ما مگر از نسل پری بود
صد شکر که شد شانه‌کش طرهٔ تأثیر آهم که زبان در دهن بی اثری بود
بوی که عنانگیر هوس بود که تا صبح دست من و دامان نسیم سحری بود
«طالب» گل پرواز نچید از چمن شوق
او را چه‌گنه جرم ز بی بال و پری بود

۵۸۴

من پریشانم ترا درد پریشانی مباد سنبلت را نکهت آشفته سامانی مباد
خاك‌اشك‌آلودماعطرجبین‌چون‌صندلست این عبیر تر گریبانی و دامانی مباد

عقدهٔ مشکل‌گشا آرایش مویست و بس   صدگره بادت بزلف اما به‌پیشانی مباد
زخم شمشیر ندامت قابل اصلاح نیست   هیچ عاقل زخمی تیغ پشیمانی مباد
صدخطر پیش‌است‌درهر قطره‌ازجیحون‌حسن   کشتی‌کافر دراین‌غرقاب طوفانی مباد
شاخ‌حسرت‌راگلی‌گر بشکنددیوانگیست   دیده و دل‌را سروکاری بحیرانی مباد
بازوی اسلام روزی بود با قوت کنون   تکیهٔ موری بدیوار مسلمانی مباد
نظم «طالب» میکند نسبت به «خاقانی» درست
گو خطابش از فلك خاقانی ثانی مباد

۵۸۵

سبوکشان که بغل برگشاده می تازند   دو اسبه سوی صراحی و باده می‌تازند
عنان بکف دم مارست رهروان ترا   چو مور درقدمت ز آن پیاده می‌تازند
بسرهوای تو دارند زین سبب عشاق   چو باد روی بصحرا نهاده می‌تازند
شنیده‌اند نسیم تو شاهدان بهار   که سینه چاك وگریبان‌گشاده می‌تازند
سبك عنانی ارباب فیض را نازم   که رخش همت در گل فتاده می‌تازند
خراب سروقدان حریص جولانم   که از نسیم صبا هم زیاده می‌تازند
ز عطر جیب که مستند بلبلان «طالب»
که چون نسیم دل ازدست داده می‌تازند

۵۸۶

بیتو شب کار حریفان بافراق افتاده بود   شیشهٔ دلهای مشتاقان ز طاق افتاده بود
دوش‌بازم بیش‌رشکی دررك‌جان میخلید   تا کدامین فتنه با او هم وثاق افتاده بود
چون‌پرپروانه‌ام‌زآ نسوخت‌سر تاپاکه‌دوش   کار دل با شعله یعنی اشتیاق افتاده بود
در هوای محملی من هم بیابانی شدم   چو نکنم‌بیچاره‌مجنون‌سخت‌طاق‌افتاده‌بود
ز آن نشد «طالب» نفاق‌آمیز کز عهد ازل
صحبتش با همدمان بی نفاق افتاده بود

۵۸۷

دو نوگلش ز گلستان مهروکین روید   تبسمش ز لب و چینش از جبین روید
چو برگ لاله که سر برزند زشاخ سمن   ز ساعدش همه گلهای آتشین روید
براه وعدهٔ او سر زند ز دامن پای   ز شوق دامن او دست ز آستین روید
ز شوخ چشمی ما بلبلان گرم نیاز   عرق‌شود گل و زاطراف آن جبین روید
بجای سبزه شهیدان نوشخند ترا   ز خاك نشتر زنبور انگبین روید
هوای کوی تو از بس که عاشق‌انگیزست   هزار بلبلش از هرگل زمین روید
بخاك «عرفی» اگر «طالب» این‌غزل‌خواند
ز تربتش همه گلهای آفرین روید

۵۸۹

کردم نظارهٔ دو جمال از نقاب عید   شب ماه عید دیدم و روز آفتاب عید
شایستهٔ دو تهنیتم کز دعای صبح   بختم دو بال سعدگشود از کتاب عید
با دوست همعنان بره عیدگه شدیم   درسر خمار روزه و برلب شراب عید
بر من گذشت بیتو بسی عیدها ولی   زآن عهدها نبود یکی درحساب عید
«طالب» به‌نسبت رخ آنمه بعیدگاه
چرخ ازلب هلال ببوسد رکاب عید

۵۹۰

بیدلم تار فغانم نگسلد   رشتهٔ آه از زبانم نگسلد
چون گلم‌ندهد بکف‌پیوندشاخ   گر چمن باد خزانم نگسلد
مومیائی گشته گویا درد عشق   گر شکست استخوانم نگسلد
بر براق برق اگر گردم سوار   پنجهٔ درد از عنانم نگسلد
بگسلد پیوند هرمویم ولی   دست ازآن‌موی میانم نگسلد
میزنم آهوی مقصد را به تیر   گرزهٔ سعی از کمانم نگسلد
میشوم همسایهٔ گل گر نسیم   تار و پود آشیانم نگسلد

«طالبم» سرگرم انشای سخن
روز و شب کلك از بنانم نگسلد

۵۹۱

لذت فقرم دهان بر شهد استغنا نمود   نوشدارو را مذاق تلخ من رسوا نمود
جا بهرمجلس که درصف النعالش داشتم   چون برفتم صاحب مجلس بصدرم جا نمود
بی‌مددکاری من گمره نبردم پی بدوست   گوشهٔ ابروی توفیقم اشارتها نمود
شیشهٔ خالی ندیدم در پیش بشتافتم   عکس رنگین باده‌ئی زین آبگون مینا نمود
من نه شیادم نه زراقم ولی استاد کار   بهرتدبیری مرا زینسان بمردم وا نمود
ما بپای خود نرفتیم از سرکوی حبیب   خوی گرم دوست ازمارنجش بیجا نمود
من بدین طبع ملایم گرسوی دشمن شدم   مردمیها کرد با من مهربانیها نمود
من ندارم میل رفتن موکشانم میبرند   عشق فرمانی بمن از عالم بالا نمود
دربیابان فنا «طالب» چو بگشودم نظر
پا بچشمم سر درآمد سر بچشمم پا نمود

۵۹۲

عشق اندیشه را زبون سازد   عقل را نشأهٔ جنون سازد
الف استوای قامت را   هم بروز نخست نون سازد
شعله نیلوفری کند بجگر   آب در دیده لاله گون سازد
دل نگویم که بیضهٔ فولاد   گر بدستش دهند خون سازد
از دل آن شعله‌گر زبانه کشد   کار بیرون چو اندرون سازد
حسن چون تیغ برکشد ز نیام   علم مهر سرنگون سازد
تخم ریحان زلف یعنی خال   گرمی عشق را فزون سازد
«طالب» از عشق دور ، کین مغرور
کار صد چون تو در جنون سازد

۵۹۳

چون غضب رنگ گلش بر یاسمین می‌افکند   شعلهٔ چشم از خجالت برزمین می افکند
چون نگارین ساعدش ازداغ میپوشد لباس   دست گلچین را ز چشم آستین می افکند
فرش گل می‌افکند باد بهاری رنگ رنگ   سایه هرجا سنبل او بر زمین می افکند
آن گنه کارم که ثبت دفتر اعمال من   رعشه بر دست کرام الکاتبین می افکند
چرخ را دعوای سیم‌وزر بمعدن بهرچیست   گو بغل بگشا که لعل آتشین می افکند
طبع ما گر مشت سیمی از لئیمی‌کرده وام   اینك اینك درعوض دُرّ ثمین می افکند
جیب و دامان ایفلك بگشا که دست مفلسم   گنجها از هر شکنج آستین می افکند
تند باد همتم صد خرمن آشفته را   میکندجمع و بجیب خوشه‌چین می افکند

چرخ رو به باز را آزار «طالب» صرفه نیست
خویش راگرگی(۱) عبث در پوستین می‌افکند

۵۹۴

هر عضو تنت ساده‌تر از عضو دگر بود   موئی که براندام تو دیدیم کمر بود
از درد جدائی مژه برهم نزدم دوش   با آنکه سراپای تو در مدّ نظر بود
زد بخت بدم نغمهٔ هجران تو برگوش   این‌زاغ سیه‌رو چه بلا شوم خبر بود
درکوی تو دوش از اثر تیزی خویت   پای مژه را بر دم شمشیر گذر بود
تا صبحدم از ناله نیاسود همانا   مرغ دلم از قافیه سنجان سحر بود
طوطی نخوردخوندل اما چه‌توان‌کرد   در هند ببخت بد ما قحط شکر بود
شدکام دل از یاد زهی سستی طالع   امشب‌که دعا دست درآغوش اثر بود
گفتند چه بودت بجهان رهزن اقبال   نالیدم وگفتم که هنر بود هنر بود

«طالب»چه عجب‌گر دل ودین‌داد بتاراج
او نوسفر و بادیه پر خوف و خطر بود

(۱) در نسخهٔ (م) : گرگك .

۵۹۵

درجهان غیرتو صاحب‌نظری نیست پدید		توچو خورشید عیانی دگری نیست پدید
تازه میدار دماغ ازگل یکتائی خویش		کین‌چمن‌را چوتوخرم‌شجری نیست پدید
شاخ بیدیست نهال مژه بی گریهٔ شوق		که برو میوه زلخت جگری نیست پدید
طایران حرم شوق ، فلك پروازند		گرچه برپیکرشان‌بال‌وپری نیست پدید
داغ افسردگیم سوخت‌که در سینهٔ تنگ		بود صد شعله واکنون‌شرری نیست پدید
نعش دل بسته بدوش مژه میگریم زار		چکنم طفل مرا نوحه‌گری نیست پدید
ناله بسیار ولی جنس اثر کمیابست		نخلها صف زده اما ثمری نیست پدید
خون‌بجوش‌از رگ‌احباب‌چو درمی‌نکرم		دست فصّاد و سر نیشتری نیست پدید
همه‌شام‌است در آن کلبه‌که من‌دارم جای		دم‌صبحی‌چه ،که‌وقت‌سحری نیست پدید
برو ای غم که‌ره خانهٔ دل مسدود است		یا زدیوار درون‌آ ،که دری نیست پدید
صاحبان نظر از سرمه شناسند غبار		صرفهٔ ماست‌که صاحب‌نظری نیست پدید

«طالب» از هرروشی شیوهٔ ما تازه‌ترست
روش ماست کز آن تازه‌تری نیست‌پدید

۵۹۶

شب هجرازدل‌تنگم نفس‌باجان برون‌آید		چومار ازپوست‌آه ازسینه‌ام‌بیجان‌برون‌آید
درآیدگر دل ناشاد من در زعفران زاری		گمان‌دارم‌که‌چون‌ابرازچمن‌گریان‌برون‌آید
ز میدان محبت کس نیابد راه بیرون شد		خروش بسملی‌شاید کزین میدان برون‌آید
نباشدکشت ما بیطالعان راخوشه وخرمن		گناه‌ازخاك‌ما بی‌برگ‌چون‌مژگان‌برون‌آید
برون‌آید نفس افتان وخیزان ازدل‌تنگم		چو محبوسی‌که بازنجیراز زندان‌برون‌آید
کم از دینار قلبی نیستی ایدل تجرد بین		که زرین‌جامه درآتش رودعریان‌برون‌آید
سرآب و هوای بوستان خلق او گردم		که آنجاگر شررکاری‌گل وریحان‌برون‌آید
بچندین‌ضعف‌گر آهی برآید از دل‌تنگم		بود نادر چو دودی کز ده ویران‌برون‌آید
سخن‌مستانه‌آید برزبان از خاطر«طالب»		چو طاوسی که محبوبانه از بستان‌برون‌آید

چرا غیرت نسوزد طوطیان هند را الحق
کزینسان بلبلی ازگلشن‌ایران برون آید

۵۹۷

خرم آنگل‌که غم از باد خزانش نرسد — ور به آتش فتد از شعله زیانش نرسد
عیش برتوسن رهوار سوارست چو عمر — دست ما آبله پایان بعنانش نرسد
گرچه دل عین زیانست طلبکاران را — حرف تلخ طلب از دل بزبانش نرسد
آه ما چون شجر حسن تو نخلیست‌بلند — که سر سدرهٔ طوبی بمیانش نرسد
برق خصمی نزند لمعه بمعمورهٔ مهر — دست مهتاب بداماں کتانش نرسد
مرد غیرت ندهد آب رخ فقر بباد — روزه نیت کند آنروزکه نانش نرسد
«طالب»آن‌تلخ‌مذاقست‌که‌ازشوری بخت
لقمه تا زهر نگردد بدهانش نرسد

۵۹۸

مگو که بادهٔ انگور درد سر دارد — که آب غوره شرف بر نی شکر دارد
دلیکه بر سر آتش نشسته میداند — که یك پیاله ازین باده‌صد خطر دارد
بمن رسید زمن تاگذشته دور قدح — چه سرعتست همانا پیاله پر دارد
نه‌ایم منکر صهبا ولیك میگوئیم — که «رام‌رنگی»ما نشأهٔ دگر دارد[1]
ز شغل دردکشی منع بیدلان تا چند — خدای ناصح ما را بقرض بر دارد
نه عقربی وکنی کار عقرب ای ناصح — زبان شوم تو گویا که نیشتر دارد
بقلب شعله زدم خویش را بکوساقی — بغیر من ز حریفان که این‌جگر دارد
یکی ز جملهٔ مشاطگان زلف توام — مرا چو شانه‌هرانگشت صدهنر دارد
قدح پراز می انگورکن‌که «طالب» را
شراب قندی هندوستان ضرر دارد

---

(۱) رام‌رنگی ، نام نوعی ازشراب بوده که دردستگاه سلاطین مغولی هند معروفیت‌داشته‌است.

۵۹۹

دوست بکونین التفات ندارد — گوشهٔ چشمی بکائنات ندارد
گر بدهد بوسه‌ئی برسم زکاتم — بر لب اوهیچکس برات ندارد
عمر ابد پیش آرزو نفسی نیست — خضر بجز تهمت حیات ندارد
اهل تعلق ملازمان صفاتند — یکتن از اینان هوای ذات ندارد
غیرفقیرست مستحق وگدا ، لیك — وصل متاعیست کو زکات ندارد
آه شود غرقه‌چون بگریه درآیم — باد ز طوفان ما نجات ندارد
بوسه بدآموز آستانهٔ یارست — با حجرالاسود التفات ندارد
چون‌قلمش‌تیغ برسرست‌درین‌عهد — هرکه دل تیره چون دوات ندارد
سنگ‌مزارم زبسکه نرم‌شداز آه — نقش ملامت برو ثبات ندارد

«طالب»صافی‌گهرزجنس بشرنیست
هیچ کمی از مجردات ندارد

۶۰۰

مست می شوق تو باندازه نسازد — زآن تیغ دهان زخمی خمیازه نسازد
جمعیت اگر باز کند دفتر اعجاز — اوراق مرا مایل شیرازه نسازد
بیند چو سوی نازکیم میل طبیعت — گردون ز حسد داغ مرا تازه نسازد
درمجلس می برتن عاشق نتوان یافت — زخمی که دهن باز بخمیازه نسازد

«طالب» گل بی‌نام و نشانی‌کند ار بوی
شهرت برد از یاد بآوازه نسازد

۶۰۱

چون دید عاجزم غم هجران دلیر شد — محنت ضعیف یافت مرا شیرگیر شد
نامد بفعل راحت بالقوهام دریغ — کین طفل در مشیمهٔ تقدیر پیر شد
پهلو بخاك بسکه فشردم شب فراق — پیراهن حصیر قماشم حریر شد
درباغ جلوه‌کردی واز عکس عارضت — هربرگ‌گل چو آینه‌صورت‌پذیر شد

امشب که چشمه‌سار دل‌ودیده‌خشك بود — قرص مه از رطوبت اشکم خمیر شد

فال سفر از آن سر کویش ندادراه

چندان بماند پای بدامن که پیر شد

۶۰۲

پایم ز کوی دوست بگلشن نمیرود — من میروم ولی قدم من نمیرود

دارم نشان وصل تو انکار چون کنم — بوی گلم ز جامهٔ پشمن نمیرود

این یادگار از تو مرا بس‌که تا بحشر — آثار تازیانه‌ام از تن نمیرود

آمد بپرسشم سرموئی و صد عتاب — دشمن چنین بپرسش دشمن نمیرود

از دشنهٔ نگاه تو ای جور پیشه نیست — روزیکه صد فرشته بکشتن نمیرود

درهجر هم زخوی تو امکان فتنه‌هاست — ماهی در آب هرزه بجوشن نمیرود

ذوق گنه زذایقه شد محو همچنان — از کام طعم تو به شکستن نمیرود (۱)

گشتم چنان ضعیف که گر آتشم زنند — دودم بپای‌خویش بروزن نمیرود (۲)

«طالب» گل جمال تو بر شاخ شعله زد

اکنون بضرب چوب ز گلخن نمیرود

۶۰۳

کسیکه مایل آنشوخ عشوه‌سنج افتاد — تنش بکنج ولیکن دلش برنج افتاد

براه وعدهٔ او کاروان عمر گذشت — شمارهٔ نفس اکنون بچار و پنج افتاد

در مطایبه دربند ای شکفته ندیم — کنونکه کار بیاران زود رنج افتاد

زتلخی غم او چون زدیم چین بجبین — چه‌جای‌پوست که براستخوان شکنج‌افتاد

بوادی‌هوست ره فتاده‌ان «طالب»

عنان بکش‌که‌ره اژدها بگنج افتاد

۶۰۴

بمن‌که خسته دلم درد الفتی دارد — غم التفاتی و محنت محبتی دارد

(۱) نسخه مج ، از کام ذوق .

(۲) از ابیات مبتذل و بارد اوست .

مرا به‌بسترلخت جگر سروکارست   کسیکه خفته درآتش فراغتی دارد
توشمع انجمنی‌شعله‌ئی دریغ مدار   ازین مگس‌که بپروانه نسبتی دارد
قیاس‌حال من‌گرم خون بغیر مکن   که خس‌مزاجی‌وآتش‌طبیعتی دارد
چو راز دردل شمع‌است راه پروانه   قیاس‌کن‌که چه‌نزدیك‌خدمتی دارد
زدامن مژه گرد نمك مپاش ایچشم   که تار تار گریبان جراحتی دارد
فراغ بال‌گلی از بهار گمنامی است   درآتشست مدام‌آنکه شهرتی دارد
زاضطراب‌دل ولکنت‌زبان پیداست   که شمع‌هم دم‌مردن‌وصیتی‌دارد[1]
زصبح تیرهٔ خود آنقدر نه‌ایم ملول   که سبز چهرهٔ ما هم ملاحتی دارد

بگو سپهر جفا پیشه با کدام غریب
ستم کند که چو « طالب » رعیتی دارد

٦٠٥

دل داغ دوری تو فراموش کرده بود   وین‌شعله‌رازجور توخس‌پوش‌کرده‌بود[2]
روشن زشمع روی تو شد باز ورنه دوش   آهم چراغ آینه خاموش کرده بود
دل بود ذوق بندگیش زانکه حلقه‌ای   از حلقه های زلف تو درگوش کرده بود
آگه نبودم آه که دوشم خیال دوست   در بیخودی ضیافت آغوش کرده بود

« طالب » دلم پیاله زهری بدست داشش
تا من اشارتی کنمش نوش کرده بود

٦٠٦

از غیرت جمال تو مه سینه میکند   روی تو دیده روی تو آئینه میکند
تاج خمی‌کهن شده گویا که میفروش   درکعبه خشت مسجد آدینه میکند
ناخن بذوق نشو و نمائی نهال مهر   در باغ سینه‌ام شجر کینه میکند
درگور کندنست سپهر از برای ما   یا خاك در مصیبت ما سینه میکند

---

(۱) از ارسال المثل‌های بسیار خوب او میباشد .

(۲) نسخهٔ ملك ، وین شعله راز حوصله خس پوش‌کرده بود .

پیراهن حریر ببر میکند ز اشک
« طالب » دمی که خرقهٔ پشمینه میکند

۶۰۷

بیتو لبها خشك و دلها تنگ بود — خنده خارج گریه سیرآهنگ بود
گرد روب از فرق جانها بود خاك — درد چین از روی دلها سنگ بود
جان بجسم ناتوان پرخاش داشت — سایه‌ئی را سایه‌ئی در جنگ بود
یاد ایامی که از ذوق وصال — گریه در چشم تبسم رنگ بود
از میانی جنگ بر ابریشمی — وز تن ابریشمی در جنگ بود
پیرهن گر نور بود آن تن ز لطف — اندرو چون آینه در زنگ بود
من ببزم وصل بودم میگسار — زلف یارم شاه تار چنگ بود
نی غلط گفتم غلط عیش مرا — سوی این ماتم نصیب آهنگ بود
هیچگه ناید بنزدیك لبم — غالباً پای تبسم لنگ بود

چهرهٔ «طالب» نشد خندان مگر
ابروش همزاد با آژنگ بود

۶۰۸

زما ایمن نشین کز آتش ما گل نمیسوزد — وگر دوزخ شویم از ما پر بلبل نمیسوزد
ز بس باران رحمت ما باریده برگیتی — زموج شعله بر دریای آتش پل نمیسوزد
ز آه ما زبانی زلف اورا نیست یادرگل — شرار هیچ آتش خرمن سنبل نمیسوزد
عنان ای برق برتاب از خس و خاشاك سیلابی — مکن آتش تلف کین خار تر در گل نمیسوزد
بود ویرانهٔ ما درامان از برق حسن آری — شرار آتش گل خانهٔ بلبل نمیسوزد
زحسن روی او درحیرتم کین شعلهٔ سرکش — چو بدخو میشود چون برسرش کاکل نمیسوزد

به (دارالمرز) شهری در امان از آه «طالب» نی [1]
به (ساری) هم سری دارد همین (آمل) نمیسوزد

(۱) درنسخهٔ مجلس : نیست .

۶۰۹

از گل آنها که چهره ساختهاند   پیش روی تو رنگ باختهاند
خانهٔ چشم کعبه فام ترا   سرمه گل کردهاند و ساختهاند
خاکسان بر آتشین میدان   چون سمندر برهنه تاختهاند
فتح باریده هرکجا عشاق   علم آه بر فراختهاند
درد جوشیده هرکجا بنشاط   ارغنون دلی نواختهاند
آفرین بر تمیز جوهریان   گوهر ما نکو شناختهاند
چشم بد دور صاحبان کرم   بندگان را چنین نواختهاند
فال بردن مزن دلا زنهار   عشقبازان همیشه باختهاند
سخت صافست نقرهٔ «طالب»
گوئیا صد رهش گداختهاند

۶۱۰

معاشران که ببزم تو بار می یابند   طراوت گل و رنگ بهار مییابند
گذشت سال نو و دوستان ز گلزارم   هنوز نکهت گلهای پار مییابند
رفیق جویان طی میکنند از اغیار   هزار قافله تا نیم یار مییابند
عمارتی نبود تربت غریبان را   غنیمت است که شمع مزار مییابند
بسینه مال حلالیست درد او کاحباب   اگر کنند یکی کم هزار مییابند
معاشران بدل آمیزش نگاه ترا   چو آشنائی مضراب تار مییابند
ز خاک ماچو درمهای تازه سکههنوز   نگین نگین جگر داغدار مییابند
بگور شغلسخن خوشتر اهل معنیرا   چراکه از پس مرگ اعتبار مییابند
بچشم مضطربان خار میخلد «طالب»
دمی که راحت ما برقرار مییابند

۶۱۱

منمکز هرطرف دردی دلم را پیش میآید   بهرجا پای راحت مینهم برنیش میآید
بکویشهرکهرادرخاکوخونافتادهمیبینم   زروی پیشبینیگریهام برخویش میآید

بعالم هست شهری نام او معمورهٔ همت — که آنجا پادشه‌گر میرود درویش میآید
سپهرا سرد مهری تابکی کافر نه‌ایم آخر — مسلمان با برهمن گرم‌تر زین بیش میآید
ز جور شحنهٔ هجران دل آزرده‌ئی دارم — که صدمنزل باستقبال درد خویش میآید
دل زندانیم درقید هجران گشته بی قوت — چنان کز دیده‌تا مژگان بصد تشویش میآید
طبیب عشق بازت میچشاند تلخ داروئی
مخور «طالب» کزین «جدوار» بوی نیش میآید

٦١٣

دل هرزمان زشوق تو صد میل می پرد — وین مرغ پرشکسته بتعجیل می‌پرد(۱)
باد مسیح تند ز آه که شد که باز — بر آسمان ورق ورق انجیل می‌پرد
معراج قرب را شده‌ام نامزد که باز — چشم دلم بشهپر جبریل می‌پرد
دل میپرد بکنگرهٔ کبریای دوست — چون پشه‌ئی که گرد سر پیل می‌پرد
آداب سوروماتم «طالب» مکن بیان
کز چهره گونهٔ « بقم و نیل » می‌پرد

٦١٣

نفسم زلف دود شانه زند — وز زبان آتشم زبانه زند
دل دیوانه مشربم شب و روز — سر بدیوار شیشه خانه زند
تیر آه از کمان شست دلم — زخم نی بوسه برنشانه زند
تا بسوزد سمندری چو مرا — شعله در خویش آشیانه زند
بال کوتاه و نغمه بی آهنگ — دل ما همچو مرغ خانه زند
جز دلم کو درین سرا مرغی — که تغافل برآب و دانه زند
بلبلی کو که در برابر من — نغمه‌ئی چند عاشقانه زند
مرغ گیرم بدام ناله کجاست — مطربی کاینچنین ترانه زند
هی چه حاجت براق طبع مرا — برق را کس بتازیانه زند
همه تن غرق گوهرم زسرشک — همچو دزدی که برخزانه زند

---

(۱) نسخهٔ ملك ، دل هرقدم .

وعده نزدیك چون‌شود « طالب »
یار بر کوچهٔ بهانه زند

٦١٤

درگلشن از بیداد او باد صبا مو میکند   گل‌روی میشوید بخون شمشادگیسو میکند
در زیر هرشاخ گلی بنشسته مشکین‌کاکلی   وزرشگ‌روی‌وموی‌او گه‌روی‌وگه‌مو میکند
بایادچشمت‌هرطرف‌حوری‌وشی‌سوزن‌بکف   برسینهٔ همچون صدف تمثال آهو میکند
گرسرو می‌آردبرون پیش‌تودست ازآستین   بادصبا چون شاخ‌گل دستش ز بازو میکند
افتان وخیزان در پیش هردم دل آواره‌ام   دندان ماری از قدم خاری ز پهلو میکند
درمصرحسن‌ازرشگ‌اوهرگوشه‌یوسف‌طلعتی   لب‌میگزدخون‌میخوردمومی‌بزردرومیکند
دررهگذار زلف او دزدیست«طالب» درکمین
کز پیکر باد صبا پیراهن بو میکند

٦١٥

هم از دردم دل‌آسودگی رنجورمیگردد   هم از آهم چراغ عافیت بی‌نور میگردد
شکونی‌هست‌باشمشیر ناز اوکه‌برزخمش   اگر الماس بندی مرهم کافور میگردد
بزخم توبهٔ ما مرهمی از درد می ساقی   که این ریش‌کهن تادیدهٔ ناسور میگردد
درعاجزکشی مگشای ای سرفتنهٔ دوران   که‌این‌بدعت‌میان‌شاهدان‌دستور میگردد
چه‌بیدردی‌زماجمعی‌پریشان‌دروجودآمد   که دردازکشورما باز دورازدور میگردد
شراب‌کهنهٔ‌ماشیره‌گشت از واژگون بختی   وگرزینسان بماند هفتهٔ انگور میگردد
بدل‌شدچون‌بخط‌عنبرافشان‌زلف‌مشکینش   مگر مار دیار حسن‌آخر مور میگردد
بزودی بادهٔ‌غم نوش‌کن گرنشأه میخواهی   که‌این‌می‌گربماندلحظه‌ئی‌بی‌زورمیگردد
نمیدانم چه صاحب طالعی در شهرت ای « طالب »
که لب نگشوده شعر دلکشت مشهور میگردد

٦١٦

خط مشکین کز عذار ساقی مهوش دمد   نیست‌آن خط‌بلکه ریحانیست‌کزآتش‌دمد
گلشنی‌کزروی وموی اوپذیردرنگ وبوی   لاله‌اش گستاخ روید سنبلش سرکش‌دمد

هر که یکشب غیرت زلفت برد درخوابگاه تا قیامت افعی پیچانش از مفرش دمد
زآن لب میگون نمایدالتماس آب و رنگ هر گیاه نشأئی کز بادهٔ بیغش دمد
قطرهٔ آبیست پیکان تو کز تأثیر آن صد خدنگ دیگر از هر تیر در ترکش دمد
ابر چشم عاشقان گرعام سازد فیض خاص سبزه از الماس روید پنبه از آتش دمد

دیدنش سازد حریفان را سیه‌مست حلال
برگ سبزی کز مزار «طالب» می‌کش دمد

٦١٧

بکام ما سزد ار جام بیغشی ریزند گناه نیست گر آبی بر آتشی ریزند
نصیب ماست که‌ر دگشته گرزدیك جنون بکاسهٔ سر مجنون نمك چشی ریزند
بپای گلبنی ار ساعتی بیاسایم ز هرگلی بسرم طشت آتشی ریزند
زکوة باده‌چو برخاك ریختن فرض است خدا کناد که برخاك می‌کشی ریزند

خدنگ غمزه لذیذست کاش «طالب» را
بسینه هردم ازین تیر ترکشی ریزند

٦١٨

از خون دلم تیغ جفا زنگ بر آرد ور آه کشم آینه ها زنگ برآرد
فصلی است که‌چون آینه‌ازعکس خط یار خورشید درین آب‌وهوازنگ برآرد
گر چهره در آئینهٔ فولاد گشائیم در دم زاثر سردی ما زنگ برآرد
آب‌سخن‌از بسکه‌فزون گشت‌عجب نیست گر تیغ زبان شعرا زنگ برآرد

برکف ز دم‌گرم و نم گریهٔ «طالب»
یا آب شود آینه یا زنگ برآرد

٦١٩

این غزل حاوی مضمونهای پر عواطف و از امهات غزلیات شیوای طالب میباشد

ز گریه شام و سحر دیده چند درماند دعا کنید‌که‌نی شام و نی سحرماند(۱)

(۱) در نسخه (م) مطع غزل چنین است :
باشگ شام و سحر دیده چند درماند دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند

بغارت چمنت بر بهار منتهاست   که‌گل بدست تو از شاخ تازه ترماند
دو زلف یار بهم آنقدر نمی‌ماند   که‌روز ما و شب ما بیکدگرماند[1]
نهاده‌ام جگر داغ عشق و میترسم   جگر نماند و این داغ بر جگرماند
کنید داخل اجزای نوشداروی ما   هر آن گیاه که برگش به نیشتر ماند
اگر بجامهٔ آهن دمی فشانم اشک   ازو نه ابره بجا و نه آستر ماند
برای عزت مکتوب او بدست آرید   فرشته‌ای که بمرغان نامه بر ماند
ز بس فتاده بهر گوشه پاره‌های دلم   فضای دهر بدکان شیشه گرماند

ز شهد خامهٔ«طالب» چولب کنم شیرین
دو هفته در دهنم طعم نیشکر ماند

٦٣٠

از آن رو ناز بر گل میتوان کرد   نمك در چشم بلبل میتوان کرد
تغافل بر من از حد رفت اکنون   تغافل بر تغافل میتوان کرد
بآن سرمایهٔ حسن و طراوت   بگل عرض تجمل میتوان کرد
ببوی زلف او خاك دلم را   عبیر جیب سنبل میتوان کرد
چو من فرزانه‌ئی برخاست زآن بوم   طواف خاك «آمل» میتوان کرد
بآن نسبت که دارد با دل من   کباب از غنچه و گل میتوان کرد

چو در هرشیوه‌معراجیست «طالب»
ترقی در تنزل میتوان کرد

٦٣١

لعل تو هرکه را به تبسم شهید کرد   در ماتمش تهیهٔ اسباب عید کرد
ازچشم خود مراگله هست وزیأس نیست   دانم‌که هرچه‌کرد بجانم امیدکرد[2]
گردون بطنز مژدهٔ وصل تو زد بگوش   آخر بیك مطایبه ما را مریدکرد

---

(۱) بیت سوم و چهارم در نسخه (م) نبوده و از نسخه مجلس بدان افزوده شد .

(۲) از مضمونهای پرعواطف اوست .

ای صبح ناشکفته بروبم تبسمی   کین گریهٔ سحر مژه‌ام را سفیدکرد
چین جبین او در پی تابیم کشود   آه این چه قفل بودکه کار کلیدکرد
درقتل عام هجر تو از ضعف کشتگان   یکبرگ گل توان کفن صد شهیدکرد
«طالب» تمام‌گوش وزبان‌شوکه لطف‌یار
با چون توئی ارادهٔ گفت و شنید کرد

۶۲۲

عارفی‌کو تا نظر درحسن تدبیرم کند   پس بکردد بر خرابیها و تعمیرم‌کند
داغم از آشفتگیهای دل شوریده حال   رشگ این‌دیوانه میترسم‌که زنجیرم‌کند
هردم از بوی وصال او جوان گردم ولی   باد هجران باز تا برمن وزد پیرم‌کند
گر کنم‌رغبت‌پس‌ازعمری‌که‌برخیزم‌زجای   پیچش دامان غم بر پا زمین گیرم‌کند
سربسر خواب پریشانم چوفکر زلف یار   کوپریشان‌خاطری‌چون‌من‌که تعبیرم‌کند
آن شکار خشك پهلویم‌که در نخجیرگاه   خشك ماند دست صیادی که نخجیرم‌کند
باچنین بختی‌که من زادم عجب‌بود اگر   مادر از نا مهربانی آب در شیرم‌کند
آنچنان افسرده‌ام «طالب» که بانگ عندلیب
با خراش دل عجب دارم که تأثیرم کند

۶۲۳

من آن‌گبرم‌که طعنم ازلب‌کفار برخیزد   نشیند سبحه‌گر با من دمی زنار برخیزد
چه‌ا برامست ایدل‌چندگیری دامن‌راحت   سرو برگ نشستن‌نیستش بگذار برخیزد
زصد دردم‌چودرد رفته‌ئی درسینه‌بازآید   خروش مژدگانی از در و دیوار برخیزد
بود خویشی میان ارغنون و سینهٔ عاشق   ازآن‌بردل نشنید نغمه‌ئی‌کز تار برخیزد
اگر برسبزه‌وگل بیتو چون‌آب‌روان‌غلطم   محالست‌اینکه ازآئینه‌ام‌زنگار برخیزد
باندك‌شورشی‌کز عشق‌بینی عافیت‌مگزین   بملك دوستی زین فتنه‌ها بسیار برخیزد
جهان‌از شومی انکار این عمامه پردازان   خرابست‌ایخوش‌آندم‌کزمیان‌انکار برخیزد
غم‌ازدل‌اندك‌اندك‌چون‌سیاهی‌خیزدازداغم   فراغت نیست‌کز بوم و برم یکبار برخیزد

زلب گفتار منصورانه چون بیرون دهد « طالب »
ز بزم می کشان گلبانگ استغفار برخیزد

۶۲۴

خلوتم موی کشان جانب افلاك برد — باز آمیزش خلقم به تهٔ خاك برد
بسکه هرگاه بود لمعهٔ برقی بکمین — باد دزدیده ازین حاشیه خاشاك برد
دخل کونین بموری دهم ار بتوانم — شرم آنکس که مرا نام بامساك برد
من‌خود اینك بگل عجز فرودارم پای — کو حریفی که سرم تحفه بفتراك برد
سیر منزل بره عشق بود دست جنون — که ز هرسوی بدل قافیهٔ چاك برد
برقمار ارچه برد باختهٔ خود بدعا — پاکباز آید و وابردهٔ او پاك برد
داد بر هردو جهان میزنم و می بازم — کو حریفی‌که قمار از من بی باك برد
در کمین است ترا دزد سحر میترسم — که شوی غافل واو زلف تو بی‌چاك برد
«طالب» آن‌چرب زبانست‌که درعین عتاب
چین از آن گوشهٔ ابروی غضبناك برد

۶۲۵

زنده گشتم که مرا نفس ستمکار بمرد — تا فلك شعله زدم کین شرر خام فسرد
خط بیزاری دنیا نه چنان بنوشتم — که بصد تیغ توان‌نقطه‌ئی از وی بسترد
نتوان‌کشت چو من‌زنده دلی‌را زخمار — صاف گر می نبود باد سلامت سر دُرد
ایکه بالید ترا روح ز کاهیدن جسم — باد ارزانیت اینجان کلان و تن خرد
چون بمژگان‌نتنم رشتهٔ خونین که‌فراق — بر حریر جگرم سوزن الماس فشرد
تا بساعد سرانگشت محبت فرسود — بسکه بر دامن جانم درم داغ شمرد
خوش امینی‌است‌تنم‌کو بامانت زخدای — بستد جان و بخاك کف پای تو سپرد
صبحدم روزنهٔ دود جگر بگشودم — گل خورشید ز بس گرمی آهم پژمرد
زده‌ام غوطه بصدرنگ جراحت چکنم — هر سر موی مرا عشق به نیشی آزرد
حسرت تیغ توام کشت بخاکم بنویس — که فلان‌تشنه‌جگرمرد ودمی‌آب‌نخورد

« طالب » ازگریه نیاسود سراپایم دوش
مو بمو برتن زارم گرو از مژگان برد

٦٣٦

از دل خیال آن برو دوشم نمیرود وز کام ذوق آن لب نوشم نمیرود
عمری گذشت کز نظرم رفتی و هنوز آواز پای عمر ز گوشم نمیرود
چون تف آهنی که ز آتش فتد بآب درگریه میخروشم و جوشم نمیرود
هرچند راه‌صومعه‌سر میکنم بذوق
پا جز بکوی باده فروشم نمیرود

٦٣٧

نگه‌را‌از‌رخت‌رنگیست‌کآن‌زایل‌نمیگردد سخن‌را‌از‌لبت‌سحریست‌کآن باطل‌نمیگردد
نمیدانم چه گل چیدست از باغ وفاداری که دل یك‌لحظه از بهر بتان غافل‌نمیگردد
طواف روح فرض آمد مرا درکعبهٔ شوقت زمانی نیست کین پروانه گرد دل‌نمیگردد
علاجی نیست جز داغ فراق تازه رویانش هرآن دیوانه‌ئی‌کزچوب‌گل عاقل‌نمیگردد
مگرکز پیش رویم تیغ‌راندهجر اوکزپس شهادت را هلاکم رویم از قاتل‌نمیگردد
ستمهای پیاپی چرخ را زآنست برجانم که این عاجز بعجز خویشتن قایل‌نمیگردد
بنوعی تشنهٔ آن آب تیغم کز پس مردن زصد طوفان خون خاك وجودم‌گل‌نمیگردد
ز عشق عاشقی افتاده را فارغ بدان ایدل که عالم میشود تارك دلی جاهل‌نمیگردد
نشان ناوك تقدیرم از روز ازل «طالب»
بلائی‌نیست‌کآن‌برجان‌من نازل‌نمیگردد

٦٣٨

سراپای دل از زخم زبانم زآن فغان دارد که‌چشمت‌غیرمژگان‌ازنگه‌چندین‌زبان‌دارد
میان‌شاخ‌گل زآن‌سروقدنبودجزاین‌فرقی که‌آن‌سر برزمین ازشرم واین برآسمان‌دارد
ببازی لعل میگونش فشانم هر دم وگویم لبت بی‌استخوان‌است‌ای‌پری‌بااستخوان‌دارد
نزاکت راست دراقلیم‌حسنش‌حکم‌تاجائی که موی طرهٔ او بحث با موی میان دارد

اگر دل چون لئیمان بر سر مهربتان لرزد   مکن عیش کز اسباب جهان مسکین همان دارد
گمان اینقدر سوز محبت نیست با بلبل   مگر پروانه‌ئی بر شاخ گلبن آشیان دارد
بغیر از آستینش سفره‌ئی نتوان گمان بردن   درین قحط کرم هر کس بعالم نیم نان دارد
تحمل را مده ره بیش ازین با تنگ در خاطر
وداع برد باری کن   که فطرت را زیان دارد

۶۲۹

درد دلم از دوا گریزد   چون مور کز اژدها گریزد
وین مار گزیده جانم از عشق   چون عافیت از بلا گریزد
امید بسر گریزد از یأس   ور سر نبود بپا گریزد
خون در جگرم گریزد از بیم   چون رنگ که در حنا گریزد
«طالب» چو گریز گیرد از عشق
راهش بدهید تا گریزد

۶۳۰

چرخم ستیز با دل شب خیز میکند   هر اختری بمن نگه تیز میکند
شیرینی است در پی هر تلخیم ز صبر   زهر مرا قضا شکر آمیز میکند
کند است در مشاهدهٔ دوست دیده‌ام   سوهان آرزو نگهم تیز میکند
فرهاد را بسینه خدنگیست جانگداز   شیرین عنایتی که بپرویز میکند
هر لحظه تلخ میشودم کام تا سپهر   پیمانهٔ حیات که لبریز میکند
بیمار چشم مست تو میسوزد احتیاط   ز انسانکه از ملاحظه پرهیز میکند
«طالب» دمید صبح وزبان از فغان ببست
شام آنچه کرده بود سحر نیز میکند

۶۳۱

بشنود عشق گر این جوش وخروشم بخرد   ور ببیند غم او حلقه بگوشم بخرد
نیست مأیوس دل از مشتریم دانم اگر   محتسب رو کندم باده فروشم بخرد

هست خرمای مرا خویشی نزدیك بخار   نیش بردل خورد آن خسته که نوشم بخرد

درکف دهر یکی جنس کسادم «طالب»
نه بمستیم فروشد نه بهوشم بخرد

٦۴۳

آنی تو که صبح طلبت شام ندارد   آغاز تمنای تو انجام ندارد
دررهگذر محتسب افتاده عجب نیست   گر نرگس این باغ بکف جام ندارد
بی بهره‌ام ازکسب هوا زانکه سرایم   چون خانهٔ مرغان چمن بام ندارد
حسنی که ندارد خبر از قاعدهٔ ناز   همچون خط صافیست که اندام ندارد
مردم طلب گمشده از نام نمایند   فریاد که گمگشتهٔ ما نام ندارد
مارا غذی روح ز افسوس و دریغست   لوزینهٔ ما شکر و بادام ندارد
تاکی طلب مطلب نایاب توان کرد   خاموش دلا اینهمه ابرام ندارد
هر تن که درو نیست نشان از دل گرمی   افسرده چو شهریست که حمام ندارد
برقع بگشا باز رهان از حرم روح   کین مرغ هوا درقفس آرام ندارد
«طالب» بره اهل تعصب نزند گام   خود را بجهان بیهده بدنام ندارد

از وسعت مشرب همه جا تابع کفرست
مسکین چه کند غیرت اسلام ندارد

٦۴۴

سرو تو آرایش هنگامه باد   برگ گلست آستر جامه باد
یوسف اگر نامه فرستد بمن   بوی تو پیچیده درآن نامه باد
بعد وفاتم پی آرام دل   زیب کفن رشحهٔ آن خامه باد
هفت فلك را بره توسنت   خاك بسر نایب غمخانه باد

خاصه گزین باد چو «طالب» دلت
خصم ترا صحبت با عامه باد

٦۴۴

از دوزخ اگرگیا برآید   چون سبزهٔ بخت ما برآید

خونابهٔ حسرتی دریغا — تا دیده‌ام از عزا برآید
برسینه دریچه ها گشودم — تا ناله بمدعا برآید
دانای زبان عشق‌شهریست — هر چند ز روستا برآید
غافل بسرم بتاز توسن — تا روح برهنه پا برآید
«طالب» چو غزل سراید از خلق — آوازهٔ مرحبا برآید

۶۳۵

خمار می‌جگرم سوخت ، ساغرم بدهید — تهی نکرده یکی‌جام دیگرم بدهید (۱)
بیك پیاله نسازم ز بس حریصم من — قدح بپایی و ساغر مکررم بدهید
چو مار تشنه دهان باز کرده‌ام ز خمار — ز حلق فاخته خون کبوترم بدهید
خمار میکشدم ، ذوق خامشی دارم — بچشم یار که پیمانه پرترم بدهید
ز زهد خشك رخم‌گشته خاکسان بی‌آب — بچهره آبی از آن آتش ترم بدهید
ستور لاغر رم کرده از چراگاهم — بسبزهٔ خط گل عارضان سرم بدهید
چنین که گشته تنم لاغر از ریاضت زهد — نه حکمتست که پیمانه لاغرم بدهید
چو «طالب» از ره عشرت فتاده‌ام بکنار — یکی بجانب میخانه رهبرم بدهید

۶۳۶

از ضعف بهرجا که نشستیم وطن شد — وز گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد
جان‌دگرم بخش‌که آن جان‌که تو دادی — چندان‌زغمت‌خاك‌بسرریخت‌که‌تن‌شد (۲)
پیراهنی از تار وفا (۳) دوخته بودم — چون تاب جفای (۴) تو نیاورد کفن شد
هرسنگ‌که برسینه زدم نقش توبگرفت — آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد
عشاق تو هریك بنوائی ز تو خشنود — گر شد ستمی بر سر کوی تو بمن شد

---

(۱) این غزل درچهار نسخه‌کتابخانه ملك نبوده واز نسخه خطی اینجانب‌استنساخ گردید.
(۲) درنسخه مجلس . خاك بسرکرد. (۳) از بهر وفا . (۴) تاب وفای .

از حسرت لعل تو زخونِ مژه « طالب »
چندان یمنی ریخت که گجرات یمن شد

۶۳۷

پیش ازین شور محبت همه را درسر بود   رنگها را بشکستن هوس دیگر بود
هیچ دل تاب نسیم ستم هجر نداشت   سینه ازشیشه دراین میکده نازکتر بود
عشق درخرمن این سینهٔ پر دود فکند   آتشی را که دل سوخته خاکستر بود
در فراقت گل ما بو هی مار نگ نداشت   حال ما بیتو چو احوال تن بی سر بود
دوش درمجلس ماعودزحیرت[1] میسوخت   زانکه دلهاهمه افراخته چون مجمر بود
چه عجب گرشدم آواره که درو ادی عشق   ره نمیبرد بخود آنکه مرا رهبر بود
صبر وآرام وسکون بی مزه ئی نیست دلا   شورزآشوب وفغان را نمك دیگر بود
از لبم تا بگلو موج جراحت بگرفت
«طالب» این آب مگر آب دم خنجر بود

۶۳۸

گریبان چاکی وسیرچمن غم را زیان دارد   نمودن یاسمین را پیرهن غمرا زیان دارد
دوای درد غم از هایهای گریه میجوشد   تبسم بر تبسم ریختن غمرا زیان دارد
اگر غم دوستی از کلبهٔ خود پا منه بیرون   که یك گام اربود نقل مکن غمرا زیان دارد
بزهرآلوده کن جان راکه درذوق بلاجویان   حلاوت سنجی کام و دهن غمرا زیان دارد
مده راه نسیم پیرهن ای پیر کنعانی   که عطرافشانی بیت الحزن غمرا زیان دارد
بلارا جلوه ده برجان واز آسودگی بگذر   چراکین چاشنی جزدرکفن غمرا زیان دارد
پی تسکین دل گرقصه ئی سرمیکنی «طالب»
بغیر ازسر گذشت کوهکن غمرازیان دارد

۶۳۹

بخلوت گاهی آندلبر نباشد   که چشمم حلقه سان بردر نباشد

---

(۱) نسخهٔ ملك ، غیرت .

تنم برتیغ سر به دشنه پهلو　　اگر بالین اگر بستر نباشد
ندارد شاخسار طالعم برگ　　چو آن نخلی که او را بر نباشد
ندیدم در همه آفاق مردی　　که دستارش کم از معجر نباشد
هرآن تن راکه دیدم بود مشتاق　　که افسر باشدش گر سر نباشد

بجان در زن بیاد عشق «طالب»
هر آتش را که خاکستر نباشد

۶۴۰

تشنه‌تر ز آنم‌که صد کوثر بفریادم رسد　　شاید آن آب دم خنجر بفریادم رسد
راه شوقست اینکه درقطعش بودمعذورپای　　چون ملك‌شایدکه بال وپر بفریادم رسد
چون سموم وادی هجران سرا پا آتشم　　چشم آن دارم که چشم‌تر بفریادم رسد
ناله و زاری بسی کردم کسی دادم نداد　　ای مسلمانان مگر کافر بفریادم رسد
مادرم دهراست و من طفل بچاه افتاده‌ام　　می کنم فریاد تا مادر بفریادم رسد
گر غمی آرد بفریادم نگردم گرد یأس　　شاید از رحمت غم دیگر بفریادم رسد
زهد وتقوی‌را توای‌زاهد شفیع‌خویش‌ساز　　من‌کسی دارم‌که در محشر بفریادم رسد
بیدلیها دارم و پیوسته در فریاد من　　منتظر کز گوشه‌ئی دلبر بفریادم رسد

چون‌بفریاد آورد «طالب» من دلخسته را
کاوش مژگان آندلبر بفریادم رسد

۶۴۱

چرخ با ما برسر صلح و صفا هرگز نبود　　بخت را هم گوشهٔ چشمی بما هرگز نبود
بسکه‌برسرکردمش در دیده‌ها قیمت‌گرفت　　ورنه خاك ره بنرخ کیمیا هرگز نبود
حسن تن‌زین بیش‌باعرض‌لطافت‌صلح‌داشت　　تکمهٔ پیراهن و بند قبا هرگز نبود
دایم از خون شهیدان بود دستش در نگار　　آن بلورین پنجه محتاج حنا هرگز نبود
دوش‌چون برق ازگیا بیگانه بگذشت‌ازبرم　　در میان گویا نگاه آشنا هرگز نبود
شیشه‌ها درجوش‌خون‌پیمانه‌ها درموج‌زهر　　بزم مسکینان باین برگ ونوا هرگز نبود

از بهار خاطر «طالب» صفای تازه یافت
ورنه بزم باده نوشان بی‌صفا هرگز نبود

۹۴۲

غم سفر کرد و طرب را بدل ما جا داد   چشم چپ جست و بما مژدهٔ شادیها داد
آنکه جمعیت اسباب جهان داد بغیر   شکر لله که بما گوهر استغنا داد
بختم از کینه بسر پنجهٔ افلاك سپرد   گوهری در کف یك طایفه نابینا داد
همه را شیشهٔ دل جام طرب پیمودم   تا فلك بود بما باده ازین مینا داد
آنکه تقوی و ورع داد بزاهد «طالب»
رندی و بیسر و پائی به من شیدا داد

۹۴۳

جان بیتو دراین جسم غم اندوز نباشد   روزیکه نبینم رخت آن روز نباشد
بر پیرهن از شبنم گل آب فشانی   تا آتش بوی تو جهان سوز نباشد
دلگیر نگردم سر یاد تو سلامت   درکلبه اگر شمع شب افروز نباشد
عریانی من با قد خمدیده دهد یاد   از کهنه کمانی که بر او توز نباشد
بگذار که در حسرت غمخوار بمیرم   بیمار تو منت کش دلسوز نباشد
غیر از کفن و زخم ندوزند همانا   در مملکت عشق قبا دوز نباشد
سررشتهٔ هستی دهم از دست چو «طالب»
گر عشق مرا مصلحت آموز نباشد

۹۴۴

مرگم حیات گشت چوجانانه لب گزید   من بندهٔ لبش که چه مستانه لب گزید
تا حرف توبه بیخبرم بر زبان گذشت   می تلخ شد زغیرت وپیمانه لب گزید
تمکین و ناز بین که چه گل خنده میزند   برقتل من که بلبل و پروانه لب گزید
رفتم ولی چنانکه ز افسوس رفتنم   غافل دوکف بهم زد و دیوانه لب گزید
«طالب» بمرگ دل لب افسوس باز کرد
دریا به فوت گوهر یکدانه لب گزید

۶۴۵

لب چوآلودی بمی بسیار میباید کشید — کاسه گر دریا بود سرشار میبایدکشید
میکشی‌را شرط بسیاراست‌وآئین بیشمار — اولا در پرده صوفی وار میبایدکشید
بوده باآنمه بیك خلوتسرا ای‌آب‌چشم — انتقام از صورت دیوار میبایدکشید
نیست بی‌شاهد مسلم برکسی دعوی‌عشق — اول از ما منکران اقرار میبایدکشید
مرد دنیا را ز اسباب تعلق چاره نیست — تا بود سر منت دستار میبایدکشید
مغز را دیوانه میسازد نسیم زلف یار — بوی مشك از طبلهٔ عطار میبایدکشید
می‌کشی‌گرقامتش‌را نسخه‌ای‌صورت‌نگار — سرو را در حالت رفتار میبایدکشید
هرزمان صد ناله میبایدکشید و جمله‌را — از گلوی مرغ آتشخوار میبایدکشید
خشت‌وگل حایل نگردد پرتو شمع مرا — گرد او از نور او دیوار میبایدکشید
هرکجاحیرت بود لذت نمی‌بخشد وصال — یار دربر حسرت دیدار میبایدکشید
گرزمژگان‌دیرتربرپایت‌افشاندم‌سرشك — غنچه‌منشین‌کین‌گلاب‌ازخارمیبایدکشید
چون‌برآیدحرف‌زلفش‌قصه‌را دور ودراز — بر مثال داستان یار میبایدکشید

همچو «طالب» بهریك‌نوشین تبسم‌عمرها
تلخی از خوبان شیرین‌کار میباید کشید

۶۴۶

گلفروشان‌رنگ‌رخسارش بصدجان‌میخرند — وین‌متاع قیمتی‌راسخت ارزان میخرند
مشتری حزن والم را نیست در هربیع‌گاه — این نفایس را ببازار غریبان میخرند
عاشقان را نیست برکوتاهی دست اعتماد — زین‌سبب‌یك‌پیرهن‌راصدگریبان میخرند
گرم سودایان بازار محبت بی‌گزاف — خاك وآتش‌را بجای آب‌حیوان میخرند
نازم ارباب مروت را که بی قصد صواب — از برای نیم بلبل صد گلستان میخرند
مینماید از بر زلف تو موئی بیدلان — بس‌بدان‌قیمت‌هزاران‌سنبلستان میخرند
با هزاران کام حسرت را خریدارم بلی — هرچه‌ارزان‌تربرآیدتنگدستان میخرند

«طالب» این‌جنس سخن راکش هزاران جان بهاست
گر بایران مشتری نبود بتوران میخرند

۶۴۷

ترسم از کاسهٔ سر بوی شرابم برود مژه برهم زنم و با مژه خوابم برود

دوردانم که بدین‌سوز بلندی‌که مراست کمتر از یکدو فلك دود کبابم برود

از گل‌اشک[1] نه آنگونه‌معطر جسدم که بشستن ز کفن بوی گلابم برود

برص مو بجوانی کنم از آه سیاه پیرگردم اگر این رنگ خضابم برود

گوهر عشقم و دریا بسرم میلرزد آه گر ز آتش غم آبم و تابم برود

میروم‌گرم و هرآن یار که گوید بکجا گویم آنجا که دل خانه خرابم برود

تا به پیری بچه تلخی گذرانم « طالب »
عمر زینگونه اگر همچو شبابم برود

۶۴۸

لاله سیه‌کرده دل ، تا ره داغم زند غنچه‌گره‌کرده مشت ، تا بدماغم زند

هرکه برآردسراز جیب عداوت سپهر میدهدش دامنی تا بچراغم زند

سعی‌کند کز جهان سازدم آواره تر بعد هزاران بهار خیمه بباغم زند

نیك چوبینم بود ، داغ جنون‌گرگلی هرکه دراین روزگار فال سراغم زند

گر همه « طالب » بود ساقی بزم‌که دور
سنگ بدستش دهد تا بایاغم زند

۶۴۹

شب دل ازگلشن آسودگیم گلچین بود هر سر موی مرا تکیه بصد بالین بود

داغ پهلوسروکاری بەخس وخار نداشت بسترم خوابکه برگ گل ونسرین بود

آنچه‌زویاد نکردی‌مژه‌ام بودوسرشگ وآنچه درخاطر ابرو نگذشتی‌چین بود

طبل‌شادی زنم امروزچه شهبازکه دوش همه غمهای‌جهان‌کبك ودلم شاهین بود

دوش«طالب» غزلی‌خواند ولبی‌نگشودیم
گرچه هر مصرع او قابل صد تحسین‌بود

---

(۱) نسخهٔ مج : گل عشق .

۶۵۰

مردان غم دل بپرده دارند   زآن آینه‌زنگ خورده دارند
آگاه دلان ملك غفران   شرم از گنه نکرده دارند
چون نغمهٔ خارجم حریفان   تا چند درون پرده دارند
اطفال دیار عشق بر سر   سودای هزار مرده دارند

سودا زدگان عشق « طالب »
سر های قدم سپرده دارند

۶۵۱

اندیشهٔ وصال تو خاموشی آورد   وز هایهای گریه فراموشی آورد
تکلیف نرگس تو مقیمان کعبه را   تا دیر موکشان بقدح نوشی آورد
مشکین حمایلی که‌توافکنده‌ئی بدوش   صد کعبه را بذوق سیه‌پوشی آورد
من هوش دشمنم بمشام دلم زنید   بوئی از آن شراب که بیهوشی آورد
فطرت کند تلاش هم آغوشیم بعرش   ایکاش سرفرود بدرویشی آورد
برسر هرآنچه آورد ارباب هوش را   خط عذار و خال بناگوشی آورد
هرگه خیال نازکی خوی او کنم   گویائیم پناه بخاموشی آورد

« طالب » غمی ببرکشم و سرکنم بجیب
بر دل چو زور ذوق هم آغوشی آورد

۶۵۲

ایخوشا بخت نسیمی که چو خوابش ببرد   دزد آهسته و آهسته نقابش ببرد
خاك آنکو بکف‌آور چه‌کنی نقد حیات   عمر بادیست بینداز که آبش ببرد
خوی او در ره بیداد که داد دل ماست   هر درنگی که ببیند بشتابش ببرد
گرم خونی چو تو ایدل نتوان یافت بدهر   تیغ اگر آب بود خون تو آبش ببرد
شکر آبیست میان دل ما و لب یار   جان نحیف است مبادا شکرآبش ببرد
باغیوریست مرا کار که نتواند باد   تحفهٔ بوسه بنزدیك رکابش ببرد

چون زحال دل «طالب» کند آن غمزه سؤال
اضطراب آید و از یاد جوابش ببرد

۶۵۳

هر دیده‌ئی که گوشهٔ ابروی یار دید
دیگر نکرد گوش بحرف هلال عید

دل را چگونه سازم از آن خال لب جدا
کین عنکبوت بر مگس انگبین تنید

بی سروجاه زیب تو از دیده ریختم
اشک آنقدر که شاخ گلم ز آستین دمید

گفتم زبان ناله برآورد مو مرا
گفت آنقدر بنال که آن مو شود سفید

«طالب» طلاق عقل بفتوای عشق داد
آری زحکم پیرچسان سرکشد مرید

۶۵۴

سوار عشق هر آن صید دل که تاخته گیرد
برو حلال کف خونش ار شناخته گیرد

تراست آن شرف ایشاخ گل بکشور بستان
که دست سرو بحکم تو پای فاخته گیرد

قبول رنگ عجب دارم ارکند رخ عاشق
وگر قبول کند رنگ رنگ باخته گیرد

سرم فدای شکیبائی کمند سواری
که صید را ز تغافل هلاک ساخته گیرد

نه وقت آه و فغانست کاشکی «طالب»
ز گرمی نفس آفاق را گداخته گیرد

۶۵۵

سرمهٔ چشم صبا خاک سرکوی تو باد
روی دلها همه‌چون قبله‌نما سوی تو باد

کم مباد آمد ورفت از سرکوی تو ولی
رفتنی هوش من و آمدنی بوی تو باد

بادهٔ کهنه نمک پرور کنج لب تست
ماه نو توشه‌کش گوشهٔ ابروی تو باد

گرچه گلهای بتان درعرق از تاب می است
می درآب وعرق از تاب گل روی تو باد

کار خورشید که فرّاش بساط فلک است
آستان روبی آتشکدهٔ خوی تو باد

تا بود سلسله در سلسله از عشق بپای
سر هر سلسله در سلسلهٔ موی تو باد

چون بمیزان خرد گوهر «طالب» سنجی
مردم چشم صدف سنگ ترازوی تو باد

۶۵۹

کمند طره بر کف شوخی از نخجیر می‌آید
که از هر تار زلفش کار صد زنجیر می‌آید

ندارد هیچ پیری درجهان سامان تدبیرم
چو پستان ازدهانم گرچه بوی شیر می‌آید

زالوان گنه گشتم بهار دوزخ و شادم
که بوی مغفرت زین گلشن تقصیر می‌آید

بتوفیق خیالش باز وصلی هست در طالع
که بیش از خواب دیدن برزبان تعبیر می‌آید

زپا افتاده «طالب» لیك سوی کعبهٔ کویت
بیك پهلوی دل شبگیر در شبگیر می‌آید

۶۶۰

بی‌گل روی تو نم در چشم گریانم نماند
دیده‌چندان برهم افشاندم که مژگانم نماند

سینه‌چندان پرشد از افغان که با چندین شکاف
تکمه‌ئی را جا در آغوش گریبانم نماند

تا گریبان پر زگلهای بهاری ساختم
لخت دل را گوشهٔ چشمی بدامانم نماند

بسکه کام از لقمهٔ لخت دلم لذت گرفت
در طبیعت آرزوی مرغ بریانم نماند

منکه عالم‌را نمکدان کردمی از بخت‌شور
یك تبسم وار شوری در نمکدانم نماند

لقمهٔ دل را خورم‌زین‌پس که‌از پیکان‌دوست
آنقدر الماس خائیدم که دندانم نماند

طوطیان عشق را از بسکه دیدم زهرنوش
لذت آسودگی در شکرستانم نماند

«طالب» ازگلبن نمیگردم جدا مانند خار
با وجود آنکه رنگی از گلستانم نماند

۶۶۱

بگلشن از می شوقم ایاغ رنگین بود
دماغ چون گل و گل چون دماغ رنگین بود

چو شاخ سبز که ازعکس لاله گیرد رنگ
نظر ز دیدن گلهای باغ رنگین بود

نظر بصحن چمن برگ امتیاز نداشت
ز بسکه جلوهٔ طاوس باغ رنگین بود

شعاع باده‌چنان بزم باده خواران داشت
که زلف ساقی و دود چراغ رنگین بود

ز آب دیدهٔ «طالب» که بلبل چمن است
چو شاخ گل پرطاوس باغ رنگین بود

۶۵۶

دردومحنت گرچه درصورت رکیك افتاده اند لیك در معنی چو بینی نیك نیك افتاده اند
یکتن از ما در مقام فقر پا برجای نیست جمله در دنبال حرص مرده ریك افتاده اند
مردکشتی نیست باگردون کمی آری زجهل کرده اند احباب روزی چند لیك افتاده اند
زشت و زیبارا بهم گر نیست ربطی از چه رو گرگ و یوسف هردو در تهمت شریك افتاده اند
دست رد برهیچکس « طالب» منه کابنای دهر
یك بیك در حد ذات خویش نیك افتاده اند

۶۵۷

باز چشمم کاسه درخون زد خدایا خیر باد صبرم از دل خیمه بیرون زد خدایا خیر باد
با وجود آنکه مشك آمیز بود امروز می بر دماغم بوی افیون زد خدایا خیر باد
امشب ازمژگان هر آن اشگم که غلطانشد بروی قرعه بر تسخیر گردون زد خدایا خیر باد
آتش دیوانگی افسرده بود امروز عشق دامنی بر خاك مجنون زد خدایا خیر باد
باز « طالب » خامهٔ مژگان بخون آلوده ام
گل بسر از اشگ گلگون زد خدایا خیر باد

۶۵۸

نگارین توسنی کآن نازنین درزیرزین دارد زشوخی جای نی برآسمان نی برزمین دارد
ز مشکین حلقه های سنبل زلف گره گیرش بهر انگشت دست شانه صد انگشترین دارد
نمیدانم چه دارد برسر آن بدخو که ازامشب فزون از آستین چین سیاست برجبین دارد
زلخت دل فلك را جیب پرشد خاك را دامن هنوزاین چشم حسرت گریه ها در آستین دارد
رقم برصفحهٔ رو آن نگار چار ابرو را دو بیت آمد کز آن هرمصرعی صدآفرین دارد
برایمانم چو گل خندید و بودش حق بدست آری کسی کو ترك عفت کرده کی پروای دین دارد
تذرو جلوه دارد حسرت رفتار او در دل غزال فتنه داغ شوخی او بر سرین دارد
فلك صرف دل ما کرد سامان ملال اکنون ندارد آنقدر کلفت که موری را غمین دارد
اگر هردم صفی برهم زند می زیبدش «طالب»
شهنشاه دلست و ملك خوبی زیر زین دارد

٦٦٣

زندانی سودایت برسرو چمن خندد / غربت زدهٔ عشقت بر نوق وطن خندد
هردل‌که نظر بازد باخار و خس‌کویش / لب‌غنچه‌کندوانگه برسرو وسمن خندد
هرکس بیکی‌کسوت‌خرم بود وخندان / معشوق به پیراهن عاشق بکفن خندد
خون‌کرده‌وخوی‌کرده‌ازرزم‌چوبازآئی / برحال شهیدانت جان گرید و تن خندد
مارا نبود خاطر دام طرب و شادی / کبك دل ما قهقه بر خنده زدن خندد
رنگیست برآنعارض‌کز بعدشکستن‌هم / خاك ختن ازعکسش برخون‌یمن خندد
تا بدکمروچون سرو درتاب‌کمر رقصد / گویدسخن‌وچون‌گل درعین‌سخن خندد
چون چرخ بکف‌گیرد ناپخته‌سفالم را / گویم مفکن رنجد گویم مشکن خندد
با گریه درآمیزم دیوانگی عمدا / تا هرکه لبی دارد بر گریهٔ من خندد
آنراکه لب‌وچشمی‌دادی بدهش فرصت / تا یکدونفس‌گرید تا یکدو دهن خندد
چون چهرهٔ خود بیند در آینهٔ تیغش / زخم نوم از شادی بر زخم کهن خندد

هم‌طعنه زند برگل رنگین سخن «طالب»
هم غالیهٔ کلکش بر مشك ختن خندد

٦٦۴

داغ عشق تو که از پرده برون میآید / گل سوداست کز او بوی جنون میآید
هرنسیمی که ز دل میرودم سوی دماغ / باز می آید و آغشته بخون میآید
تن بگداخته میآیدم از ضعف برون / زآن گریبان که سررشته برون میآید
غم چو نزدیك‌شود قفل شبستان بگشای / در مبندش که ز دیوار درون میآید
دل تنگیست مرا بسته درش حیرانم / کز در بسته درون درد تو چون میآید
هست چون نیك اثر نقل مکان بر بیمار / خسته جانم بلب از بهر شکون میآید
ازحقارت چکنم شکوه‌که دانم‌کدزلطف / بهترین زخم تو بر صید زبون میآید
از شبیخون ختن میرسد امروز نسیم / یا از آن سلسلهٔ غالیه‌گون میآید

بوی‌او داروی بیهوشی وزآن‌بو «طالب»
عمرها شد که ز خود رفته کنون میآید

۶۶۴

من و بزمی که دراوطرح دل‌خوش فکنند　　عود و غم هردوچو بینند درآتش فکنند
من و بزمی که درآن بزم غزالان بهشت　　مشك سایند و بجام می بیغش فکنند
دور ازین حاشیهٔ بزم چو آن حاشیه‌ام　　که ببرند ز مکتوب و در آتش فکنند
شاهبازان خیال تو گشایند چو بال　　سایه بر تارك دلهای مشوش فکنند
درغم هجر تو آنانکه گریزند به صبر　　خار خشکی بدم شعلهٔ سرکش فکنند
بسترخاروخس ازکف ندهی «طالب» اگر
زیر پهلوی تو دیبای منقش فکنند

۶۶۵

ازآن‌لب‌چون بگلشن‌حرف‌سرشد　　دهان غنچه پر آب گهر شد
ز بس چیدم ز هرسو ناوك او　　دلم رشك دهاکان تبر شد
شدم گم تا شود غم نیز گم حیف　　که از گم گشتنم غم بیشتر شد
بدان شیرینیم برگریه خندید　　که گلهای سرشکم گل شکر شد
نگاهی کرد سویم یار « طالب »
که مغز استخوانم را خبر شد

۶۶۶

این غزل از حیث لطافت مضمون و سلاست بیان ازغزلهای بسیار خوب « طالب» است

دل عاشق به پیغامی بسازد　　بیاد نامه یا نامی بسازد
مرا کیفیت چشم تو کافیست　　ریاضت‌کش به بادامی بسازد
ندارم ظرف می دل را بگوئید　　سفالی بشکند جامی بسازد
اگرمرداست‌گردون بار دیگر　　بدین ناپختگی خامی بسازد
قناعت بیش‌ازین نبود که‌عمری　　بجامی دردی آشامی بسازد
چو من مرغی نکرده صید ایام　　مگر کز زلف او دامی بسازد

دعاگو قحط شو «طالب» حریفی است
که ایامی بدشنامی بسازد

۶۶۷

یار ما جانب اغیار نظر نگشاید / نرگسش جز برخ آینه درنگشاید
درچمن تا نزندمرغ هوا بخیه بچشم / نکند بند قبا باز و کمر نگشاید
پنجهٔ شانه بزلف تو بذیرفته حیات / وای اگر جمع کندمشت وگر نگشاید
دل مشتاق ز شرم نظر غیر کند / آنچنان سوی تو پرواز که پر نگشاید
شب هجر تو بصد حیله نبندم زخمی / که ز بی طاقتیم زخم دگر نگشاید
ای خدنگ نگه یار بگو کیست بدهر / که ترا بیند وآغوش جگر نگشاید

هیچ غیر ازگله ناید بزبان «طالب» را
تا بود شکوه سر حرف دگر نگشاید

۶۶۸

حسن دنیا عاشق دین راکجا افتد پسند / گرگ یوسف دیده کی گردد بگرد گوسفند
بیضهٔ رنگین خواهش را نگیرد زیر بال / هرکرا پرواز استغنا بلند افتد بلند
دم فروکش نار را از نخل بشناس ایکلیم / غایتی دارد سئوال ابرام چند ابرام چند
بوسه بارد ابر جای قطره تا روز جزا / بر زمینی کو نشان گیرد ز نعل آن سمند
دارم آن آتش بدل کز روی چندین پیرهن / دود برخیزد گرم برسینه افشانی سپند
هرکه دارد مشکلی سازد وبال خاطرم / این سزای آنکه طبعی باشدش مشکل پسند
عمر کوته پشت خم انصاف ده ای روزگار / چون زنم فال مصاف آنم کمان اینم کمند
پیش مادم لابهٔ چرخ از ره اخلاص نیست / ریشخنداست اینکه مارا مینماید ریشخند
خاك میمالم بجای آب برلبها که هست / این دهان تشنه هم طالع بزخم خشك بند
کعبه درآغوش داری خواب راحت کن که نیست / منزل کوتاه را حاجت بشبگیر بلند

ای طبیب عقل بهر «طالب» افتاده کار
شربتی ناز از نصیحت نوشداروئی زپند

۶۶۹

زبس فیض هوا مرغ دل از پرواز ننشیند   تذروی کز چمن پرواز گیرد در هوای باز ننشیند
بذوق استماع نغمهٔ مطرب هر آن بلبل   که از شاخ گلی برخاست جز بر ساز ننشیند
سر آن تندخو گردم که در بزم وفاجویان   بصد منت نشینم گوید و از ناز ننشیند
غرور حسن را بگذار ومعراج نزاکت بین   که سحر چشم او بر مسند اعجاز ننشیند
بیزم نغمه سنجان تو کی تاب آورد بلبل   مگر پهلوی ما مرغان خوش آواز ننشیند
بنوعی مرغ دل گردید صید تیر آن مژگان   که جز بر شاخسار شست تیرانداز ننشیند
شود کبك دلم قربان خال وخط تذروی را   که چون برخاست جز بر سینهٔ شهباز ننشیند
چنان ذوق هوا جا کرده در دلها که گر صد ره   ببندی بال مرغ بسمل از پرواز ننشیند

دمی گر صد غزل گو خیزد از هر گوشه ئی «طالب»
ز خاطر شور شعر «حافظ» شیراز ننشیند

۶۷۰

وفا با عهد او پیوسته باشد   بود بو هر کجا گلدسته باشد
چو خواهی بال یاری بال مرغی   که گر نشکسته باشد بسته باشد
بعالم نیست یك آئینهٔ دل   که گرد غم براو ننشسته باشد
همان بر دل زنم ناخن چه طنبور   اگر صد جای دستم بسته باشد
بصد آتش نگردد پخته آن مرغ   که صد دام بلا نگسسته باشد

دوا ز آن لب کند دریوزه «طالب»
چو من هر جا یکی دلخسته باشد

۶۷۱

خوش آمد ازره دور آن می وصفا آورد   که رنگ رفتهٔ ما را بروی ما آورد
ز باد شاخ گل آورد سر فرو بچمن   مرا خیال که تعظیم من بجا آورد
نظر دریچه فرو بسته بود کز در دوست   رسید قافلهٔ باد و توتیا آورد
تو خفته در بغل حسن غافلی غافل   که عشق برسر آسودگان چها آورد

نمود سوی درت ذره ذره‌ام پرواز — مرا بکوی تو قسمت جدا جدا آورد
بهیچ‌گونه جفا دامنت ز کف ندهم — ترا بحلقهٔ بیچارگان خدا آورد
دلا بآب و هوا میل کرده‌ئی چه عجب — خود آمدی بچمن یا ترا صبا آورد
یکی بدست زلیخا نگر بدور و ببین — که نیل عشق چها بر سر حیا آورد
حریص‌کرد مرا تیغ او بخوردن زخم — برنده بود بلی آب و اشتها آورد

دگر نشان فرو بستگی بکار ندید
چو«طالب»آنکه بمیخانه التجا آورد

۶۷۳

برای بلبل وگل خلوتی چو باغ نباشد — بشرط آنکه در او آشیان زاغ نباشد
بود بدولت معشوق روشنائی عاشق — که‌ره بردسوی پروانه‌گرچراغ نباشد
زبان مرغ نگردد توگر خموش‌نشینی — نسیم بو ندهد چون ترا دماغ نباشد
بسوزساخته راضی‌مشوکه خال بصورت — اگرچه زاغ بود در شمار داغ نباشد
کم پیاله نگیریم از نبودن ساغر — ز دل پیاله تراشیم اگر ایاغ نباشد
چه داغهای پیاپی نهیم در دل بلبل — بموسمی‌که تو باشی وگل بباغ نباشد

مرنج «طالب» اگرهمنشین نکرد سراغت
که چون توگمشده‌ئی قابل سراغ نباشد

۶۷۴

با کاهش جنون تنم از جان‌گرو برد — چاك دلم ز چاك گریبان‌گرو برد
از وسعت غمت‌که فزون باد هرزمان — ملك دلم ز ملك سلیمان‌گرو برد
درحیرتم ز شور لبش زانکه‌کس‌ندید — یك غنچه کز هزار نمکدان‌گرو برد
آمادهٔ گزیدن آن لعل آبدار — دارم چنان لبی که ز دندان‌گرو برد
آشفته خاطریست مرا در فراق یار — کز صد هزار زلف پریشان‌گرو برد
مگذار پای بر مژه‌ام جز باحتیاط — کین خار تیغ گشته ز پیکان‌گرو برد
از نقد اشگ بسکه غنی‌گشته خاطرم — نزدیك‌شد بدانکه ز مژگان‌گرو برد

«طالب» ز بسکه یافته‌ام لذت فغان
هرموی من زمرغ سحرخوان گرو برد

۶۷۴

طراوت نفسم ذوق راز پوشی برد زبان چرب مرا گریهٔ خموشی برد
شدم دچار بخاموشئی که لذت آن زچشمه‌سار لبم ذوق نکته جوشی برد
حدیث در دهنم تلخ شد نمی دانم ببزم دوست که نام پیاله نوشی برد
ز وصف لالهٔ روی تو عندلیب چمن متاع رشک بدکان گلفروشی برد
دقایق نظر ادراك چون کنم «طالب»
مراکه حیرت دیدار تیزهوشی برد

۶۷۵

کسی از عالم خاك آبرو برد که سر در جیب استغنا فرو برد
کجائی ای جنون بکشای دستی که ناموس جراحتها رفو برد
ز دامن کوه غم برخاست سیلی که از گلزار عیشم رنگ و بو برد
وزید از باغ عمرم تند بادی که رنگم از رخ وزنگم زمو برد
غبارت راچوصبح ازخواب برخاست دوید اشک من و آب وضو برد
چنان شد باغ‌تر دامن ز اشکم که‌رخت‌سرو وگل‌را آب‌جو برد
ز ننگ دامن بحر آستینم نهنگی گشت ودستم را فرو برد
دلم زانسانکه آمد رفت ناکام هم آورد آرزو هم آرزو برد
گلوگیر است «طالب» نغمهٔ صبر
نشاید سهل و آسانش فرو برد

۶۷۶

دراین ره هرکه بینی بادل پردرد میآید بهرآئینه کاندازی نظر پرگرد میآید
من‌ودل هردو بدنامیم درشور وفغان‌ورنه لب هرکس‌که بوئی بوی آه سرد میآید
رفیق درد بینم‌گرچه دارد پنجه از مرهم بهر جا می نهد آهسته دستی درد میآید

اجل‌را در برخ‌هرگز .نبستی‌خستهٔ‌هجران   اگر آگه شدی‌گو باچه راه آورد میآید
نظر بر بال شوقم هرکه را افتاد میداند   که‌قطع راه محنت‌زین بیابان‌گرد میآید
چه خاك‌جرأت‌انگیزاست‌میدان‌محبت‌را   که‌گرخود میرود نامرد آنجا مرد میآید
نمی‌جنبید ازصد ناله‌ام برشاخ‌گل برگی   کنون از یاد آهم آسیا در گرد میآید
سپیدی نیست صبح بخت مارا برجبین « طالب »
ز مشرق آفتاب طالع ما زرد میآید

٦٧٧

فصلی‌است که‌گل‌برسر بستان‌حشرآرد   هر پیك نسیمی ز بهشتی خبر آرد
ازتربیت آب وهوایش عجبی‌نیست   گر مرغ بریزد پروگلبرگ آرد
تکلیف‌خط سبز تو برگرد لب‌نوش   صد قافله طوطی بطواف شکر آرد
آتشکده شددهرو هنوز ازسرخاکم   بادی که وزد پنبهٔ داغ جگر آرد
« طالب » گلهٔ اهل وفا مختصر اولیست
افسانه چو از حد گذرد دردسر آرد

٦٧٨

طوفان ز جگر چو سر برآرد   دل رخنهٔ چشم تر برآرد
سودای خیال غمزهٔ او   هو از سر نیشتر برآرد
از هرچینی که کم شود چاك   زین سینهٔ تنگ سر برآرد
تمکین تو رخنهٔ تبسم   از آب و گل شکر برآرد
طاوس گل از نشاط برجست   در بیضهٔ غنچه پر برآرد
من تخم نشاط کاشتم لیك   نگذاشت غمش که سر برآرد
پرواز دل آنزمان حلالست   کز ناوك غمزه پر برآرد
جز عشق بدهر نیست « طالب »
عیبی که سر از هنر در آرد

٦٧٩

چو بردلم سپه شوق تاختن آورد   مرا چو راز ز خلوت بانجمن آورد

جبین بسجدهٔ این آستانه عازم بود مرا ز ضعف بدنبال خویشتن آورد
چو بلبل ازچمن آشفته رفته بودم باز نصیب موی‌کشانم سوی چمن آورد
وداع جان‌کهن‌کرده بودجسم نزار نسیم وصل تو جان نوام بتن آورد
فلك یکی‌کفن آورده بود « طالب » را
چو زنده یافت‌کفن برد و پیرهن آورد

۶۸۰

سیه‌مستم دگر تاگفتگویم برچه‌سان آید چه‌رازم راه‌لب‌گیردچه‌جزغم برزبان آید
ندارم جوهر ظاهرسیه پولاد را مانم نمایم جوهرخودرا چه‌وقت امتحان آید
خیال‌آن‌کمر تادل دونیمم ساخت دانستم که آیدهرچه ازشمشیر ازموی‌میان آید
من بیدار در کویش تمام شب زنم یارب که‌گرآیدبچشمم‌خواب‌خواب‌پاسبان آید
چنین‌کین‌خشکی‌طالع برد ازقسمتم حرفی چه‌غم‌گرمغز نوشم استخوانم دردهان آید
تمام‌شب بآه و ناله طی شد بس‌بود «طالب»
زصدتیری بتاریکی یکی‌گر برنشان آید

۶۸۱

دری بروی دلم عشق باز خواهد کرد جنون دماغ مرا سرفراز خواهدکرد
عجب شگفته بهاری رسیده میدانم که غنچهٔ دلم افشای راز خواهدکرد
زشیوه‌های تودل بی‌اثر نخواهدزیست کرشمه‌هرچه‌نکرددست‌نازخواهدکرد
نبود باور محمود را ز ساده دلی که تیغ کار بزلف ایاز خواهدکرد
به کس پناه نجویم پی گشایش کار همان‌که‌دربرخم‌بسته باز خواهدکرد
اگر دو روز دگر بگذرد باین گرسی که دست‌را زدهان امتیاز خواهدکرد
پس ازوفات امیدم باهل طاعت نیست که بر جنازهٔ کافر نماز خواهدکرد
بلعل یار ندانم چه جام لبریز است که دست کوته مارا دراز خواهدکرد
قصیده‌وار غزلهای خویش را « طالب »
بنام صاحب مخلص نواز خواهد کرد

۶۸۲

کو آنکه بر جراحت ما مرهمی کند　　یاکشت ما چوخشك شود شبنمی‌کند

ما دست از موافقت بخت شسته‌ایم　　زمزم عجب که با لب ما زمزمی‌کند

مستغنیان وادی حرمان حسرتیم　　طوفان بدفع تشنگی ما کمی‌کند

درملك عشق لاف سلیمانی آن زند　　کش داغ دل نگینی ودل خاتمی‌کند

ایدل زطرف دامن زلفش بداردست　　زآن پیش کو مقدمهٔ درهمی‌کند

عیدیست وصل یارکه دل را ز انتظار　　خونابه ریز چون مژهٔ ماتمی‌کند

صدکشته زنده‌کرده بهرسو عجب‌مدار　　گر تیغ یار دعوی عیسی دمی‌کند

آتش به پرنیان نکند باد با چراغ　　آنها که غصه با جگر آدمی‌کند

«طالب» مده عنان غم ازکف‌که درجهان
رسوای خلق اگر کندت بیغمی کند

۶۸۳

من‌دلخسته‌تاکی سینه برشمشیر خواهم زد　　هدف‌تاچندخواهم‌ساخت‌جان‌وتیرخواهم‌زد

بزندان‌کرده‌ئی سودای زلف‌آن پری رویم　　کنون تا زنده‌باشم بوسه برزنجیرخواهم‌زد

بدین‌جوش‌فغان‌خاموش‌خواهم‌داشت‌لب‌یعنی　　که آتش در نهاد آه بی تأثیر خواهم‌زد

شبی دارم ز مهتاب خیال تیغ او روشن　　دراین‌شب‌گر توانم تا عدم شبگیرخواهم‌زد

من دیوانه‌گر صد سال مانم زنده‌چون «طالب»
بافسون جنون راه جوان و پیر خواهم زد

۶۸۴

حدیثت چه‌گل بسکه رنگین بود　　سخن چین بزم تو گلچین بود

ز آمیزش روی و مویت مدام　　سر کفر بر بالش دین بود

دراین خوابگه چون خم می مرا　　باستادگی خشت بالین بود

یك ابرو بود برجبینم ز موی　　هزار ابروی دیگرم چین بود

بود زلف او عنبرین سبحه‌ئی　　که هر دانه‌اش نافهٔ چین بود

بشاخ عبارت گل معنیم　　تر و تازه از آب تحسین بود

چو «طالب» مرا در گلستان طبع
سخنهای رنگین ریاحین بود

۶۸۵

تا کی نمکم بر جگر سوخته پاشند — زهرم بلب با شکر آموخته پاشند
از دیدهٔ دل در قدم هجر تو احباب — چون ابر بهاری همه اندوخته پاشند
بر تازه جراحت نمك افشان شوم ازاشك — چون عطر که برجامهٔ نو دوخته پاشند
بس داغ که از گریه فتد بر دل گرمم — چون آب که بر اخگر افروخته پاشند

«طالب» ز پس مرگ فراغت ندهد سود
چون آب که بر مزرعهٔ سوخته پاشند

۶۸۶

شبم آئینهٔ دل با صفا بود — گل تأثیر در دست دعا بود
بموئی ازسر گردون خطاشد — خدنگ آه من کاکل ربا بود
بکمتر گریه‌ئی شدمحو گوئی — سواد دیده‌ام رنگ حنا بود
فتاد آخر بچاه غم نگونسار — مرا دل پارهٔ سر درهوا بود

مرا هرگز نبود از دهر بختی
و گر هم بود « طالب »نارسا بود

۶۸۷

عشق بر بیگانه و برآشنا منت نهد — جان ز ما بستاند و بر جان ما منت نهد
دوستی جز با گل آتش نگیرد مرغ عشق — بلبل این باغ برباد و هوا منت نهد
چون بباغ آید بدینسان حسن آ نمه سرفراز — بر سر گلها بجای نقش پا منت نهد
خاك این درگه غبار دیده بنشاند جواب — سرمهٔ این آستان بر توتیا منت نهد
گر بود غیراز بلورین با نگارین دست اوست — آنکه بر بوی گل ورنگ حنا منت نهد
نکهتی یکره بپای خویش سوی‌ما فرست — تا بکی بر جان مشتاقان صبا منت نهد

درهوای معرفت شبها زطبع «طالب» است
آنکه در پرواز بر بال هما منت نهد

۶۸۸

ز غم کناره طلب کی بما درآمیزد   بلا پرست باهل بلا درآمیزد
تو بیوفائی نکهت نگر که بی‌سببی   ز گل جدا شود و با صبا درآمیزد
نشاط با دل بیگانه آشنا آمیز   ملال نیست که با آشنا درآمیزد
صبا حذر کن ازین دود دل که زهر شود   هوا چو با نفس اژدها درآمیزد
بسینه برسر آمیزش است خنجر یار   چو آهنی که بآهن ربا درآمیزد
زکوی سرمه‌فروشان مکن عبور مباد   که گرد رخش تو باتوتیا درآمیزد
کلاه‌گوشهٔ شاهنشهی نگردد کج (۱)   اگر ز روی کرم با گدا درآمیزد
انیس شعله‌پرستان شدم زهمت عشق   چو بلبلی که به پروانه‌ها درآمیزد
ز آه بی اثرم دهر سوخت رای اگر   خدا نکرده اثر با دعا درآمیزد
نسیم زلف تو باخونچکان دلم آمیخت   چو بوی گل که برنگ حنا درآمیزد

شرار غم چو زند شعله بردلت «طالب»
مکن کناره و بگذار تا درآمیزد

۶۸۹

تشنه لبان تن بمرگ بی‌لب اوداده‌اند   تیغ اجل را چوآب سر بگلو داده‌اند
نیست قرارش بدل نیم نفس کز ازل   طفل سرشک مرا با مژه خو داده‌اند
چشم ودل‌عاشقان نیست‌سزاوار خواب   بهر چه این زخمها تن برفو داده‌اند
نیست درازی عجب ازشب‌هجران یار   زآنکه شهیدان عشق عمر باو داده‌اند

چون‌دل «طالب» درست‌ماند کین دلبران
سنبل مورا شکست برگل رو داده‌اند

۶۹۰

ناصح از نشنیدن پندم بزنهار اوفتاد   چاره‌گر بیچاره شد هرجا مرا کار اوفتاد
دیر می‌جنبد دل سنگین تمنایم دریغ   چون کنم کین لاشه گمره گر انبار اوفتاد

---

(۱) نسخهٔ ملك : خم .

آبرویم رفت خاکم بر سر ایدل چون کنم یعنی اندر عاشقی کارم باظهار اوفتاد
صبر باید کرد و خون خورد و بحسرت جان‌سپرد هر کرا با کار سازی چون قضا کار اوفتاد
تا منم ساقی مدار باده براندازه بود غیر ازین ساغر که‌ازحد رفت وسرشار اوفتاد
عالم آشوب تبسم کرد کز کنج لبش گل بخرمن در بمن شکر به‌خروار اوفتاد
نغمه کز مضراب‌مطرب داشت‌جریان‌همچو آب دید چون کارم گره گردید و بر تار اوفتاد
بسکه از حیرانیم سرمایهٔ حیرت فزود هرکجا بود از قلم نقشی بدیوار اوفتاد
چون سر منصور در شیرینی و شورم بدید آنقدر بنمود رقاصی که از دار اوفتاد
بر شکستش مومیائی مینماید کارسنگ
همچو «طالب» هر که ازطاق‌دل‌یاراوفتاد

۶۹۱

تا حسن رخت انجمن آرای چمن شد خارش همگی سنبل و خاشاك سمن شد
از بسکه بدل بار غم هجر تو بگشود ناخن خجل از سینه خراشیدن من شد
تا گوشه نشینی مزه در داد بکامم هر کنج قفس در نظرم کنج دمن شد
زآن‌دود که‌پیچان‌بخود‌ازعود‌خطش‌خاست صد شعله بلند از دل ریحان چمن شد
آن غنچهٔ پژمرده بهارم که گلابم با پیرهن هر که در آمیخت کفن شد
در حسرت لعل‌تو زخون مژه «طالب»
چندان‌یمنی ریخت‌که‌گجرات‌یمن‌شد(۱)

۶۹۲

طفل‌عشقم‌گرم‌وسوزان‌چون‌شرارم‌زاده‌اند نیستم سیماب اما بیقرارم زاده‌اند
چون کنم آغوش دل بازیگه‌اطفال عیش منکه غمهای جهان را درکنارم زاده‌اند
مشرب عذبم سراب ازخشکی‌زهادنیست آتشم اما چو گوهر آبدارم زاده‌اند
هیچ برگرد دل تنگم نمی‌گردد نشاط غالبا در دامن خاك مزارم زاده‌اند

(۱) مقطع این غزل بدون هیچگونه تغییری درمقطع غزل شماره ۶۳۶ نیز آورده شده است .

از هجوم غم در اثنای نمو گردم زبون   تا بدان غایت‌که پنداری دو بارم زاده‌اند
ای جعل طبع آسمان شرمی نسیم‌گل‌نیم   این گنه دارم که در فصل بهارم زاده‌اند
همچو «طالب» هر نفس می‌آیدم صدکار پیش
لیك حیرانم که از بهرچه کارم زاده‌اند

۶۹۳

دست تهی ز نقد وجودم خزینه شد   پشمینه از لطافتم ابریشمینه شد
با خلق‌تشنه رخت‌کشیدم بچشمه سار   آب روان بطالع من آبگینه شد
داغ جنون که بود یکی نقد آشکار   بر سر ز بسکه خاك فشاندم دفینه شد
قرنی‌هرآنکه دودچراغ ستیزه خورد   چون من بعلم مهر ووفا بی‌قرینه شد
گر موفتیله کرده نهادم بسینه داغ   آن داغ رفته رفته به پهنای سینه شد
پهلو ز نام خویش تهی سازد آفتاب   از بسکه مهرها بزمان تو کینه شد
«طالب» بهر سفینه‌گزین شعر سینه سوز
بیت دوئی نوشت ستم بر سفینه شد

۶۹۴

آئینهٔ رخ نمود زنگ ز دل دور شد   آنچه سیاهی بچشم بود همه نور شد
گنج‌رخش چون بتافت آه‌بدل‌باز گشت   شهد لبش‌چون بدیدموی بتن‌مور شد
بسکه ز کنج لبش نوش ترشح نمود   پنجرهٔ عنکبوت خانهٔ زنبور شد
آنچه می کهنه بود شام به پیمانه‌ام   نیم شبان غوره‌گشت‌صبحدم‌انگور شد
بسکه زنای گلو ناله برون ریختم   کاسهٔ می بر لبم کاسهٔ طنبور شد
آب هوس موج زد آتش عشقم فسرد   بادهٔ پر زور مأوای که بی زور شد
از لب یارم نگشت نیم تبسم نصیب   بخت من‌بی‌نمك اینهمه چون‌شور شد
دل چوزاصلاح‌ماند‌خواه دواخواه‌درد   مرهم و نشتر یکیست زخم‌چوناسور شد
طالع شهرت نگر کز لب «طالب»هنوز
نکتهٔ رنگین بلب نامده مشهور شد

۶۹۵

چهره گر لاله بود عشق تو بیرنگ کند — دل اگر صحن گلستان چو قفس تنگ کند
بحقارت منگر کین دل افتاده ز پا — مور لنگیست که با شیر ژیان جنگ کند
وه که در راه طلب سیل سرشکم نگذاشت — آنقدر سنگ که پای هوسم لنگ کند
هر طرف رو کنم اندوه چو پرگار مرا — بمیان گیرد و پس دایره را تنگ کند
«طالب» آنمرغ ملولست که در گلشن طبع
ناله بر سنت مرغان خوش آهنگ کند

۶۹۶

ز نور حسن چو آن چهره بی نقاب شود — بهر کجا گل ابریست آفتاب شود
کتابخانهٔ حسن ار ورق ورق سازند — ز جمله صفحهٔ روی تو انتخاب شود
هوا بشیشهٔ ما آب گشت و آب شراب — شراب اگر نفسی ماند آفتاب شود
هزار دریا گردد سبک عنان «طالب»
بعرصه‌ئی که سرشکم گران رکاب شود

۶۹۷

آنکه دوزخ چو کوثر آشامد — شعله را آب زندگی ماند
آنچنان تشنه‌ام که عکس لبم — آب آئینه را در آشامد
آن حزین بلبلم که خندهٔ گل — از فغانم بگریه انجامد
نبضم آرام گیرد از حرکت — وز طپیدن دلم نیارامد
پا بدامن کشد تذرو چو سرو
کلک «طالب» دمی چو بخرامد

۶۹۸

پنجه سیه کرده عشق تا برخ مانهد — شرم ندارد که خال بر رخ سودانهد
نیست مناسب که بحر دم زند از بذل خویش — ابر اگر منتی بر سر دریانهد
گل صفتان بهار داغ نهندش بتن — لاله صفت هر که او روی بصحرانهد

با دل من عشق راست شرط که هرگه کند   این ز غضب اشتلم او زادب وانهد
گوهر افتاده‌ام ، در نظر غافلان   هرکه ز راهی رسد ، بر سر من پانهد
پنبه هواگیر شد ، از دم‌مستان کجاست   عقل که دستار خویش ، بر سر مینا نهد
دور مدان گر گذشت ، نالهٔ «طالب» ز عرش
باش کزین پایه نیز ، پای ببالا نهد

۶۹۹

دل آتش‌پرست ما سراغ مل(۱) نمیگیرد   کنار سبزه و پیرامن سنبل نمیگیرد
بدین سامان که دارد از سعادت فرق ماه من   هما چون آشیان درچین آن کاکل نمیگیرد
ز بس خو کرده است باسیل خون طفل سرشك من   بدریا میزند خود را سراغ پل نمیگیرد
مگر چون من بیازار گلی دارد سرو کاری   که این صیاد چابکدست جز بلبل نمیگیرد
ز مرغان چمن «طالب» نواسنجی نمی بینم
که طرز نغمه یاداز «بلبل آمل» نمیگیرد

۷۰۰

سلیمان وار زلفش خاتمی در هرخمی دارد   بهر خم ز آن گل عارض نگین خاتمی دارد
زبانی در دهان از شمع دل خاموش تر دارم   چه غم ز افشای رازش هرکه چون من محرمی دارد
فراق تن سری راهست در طالع که باز امشب   هلال تیغ او بر گوشهٔ ابرو خمی دارد
فغانها در کمین و گریه‌ها در آستین دارم   زمن اسباب گیرد هر که ذوق ماتمی دارد
غم ایام را ضامن نه ای فارغ نشین ایدل   چه در خون می‌طپی آسودگی هم عالمی دارد
ز آشوب شبیخونش نه‌ای آگه مگو «طالب»
که تیغ او دمی صبح قیامت هم دمی دارد

۷۰۱

سخن خوش است که ازروی حال برخیزد   نه همچوقول من از قیل و قال برخیزد
ز ضعف خفته بر آن بسترم که گر بروی   مه تمام نخسبد هلال برخیزد
اگر به پیش لب آرم سفال تر صد سال   بسان مجمر دود از سفال برخیزد

---

(۱) نسخه مج : گل .

به نیم رشحهٔ لطف تو سر فراز شوم   به شبنمی که نشیند نهال برخیزد

بوقت گریه فغان خیزد از دل «طالب»
چو سبزه از اثر پرشکال بر خیزد

۷۰۲

جهان بعشوهٔ اهل جهان نمی‌ارزد   بیك کرشمه زمین و زمان نمی‌ارزد
فتاده گوهر همت بغایتی ز رواج   که‌صدهمای به‌نیم استخوان نمی‌ارزد
بنای عزت برخوارئی نهاده سپهر   که پادشاهی عالم به آن نمی‌ارزد
هزاردشمن اگرکامران شوندای‌بخت   بدل شکستن با دوستان نمی‌ارزد

هزار خرمن‌گل «طالب» ار بود انصاف
بیك مضایقهٔ باغبان نمی ارزد

۷۰۳

باغی‌که بوی‌گل ز خسش میتوان شنید   از دل فسانهٔ هوسش میتوان شنید
آنرا که ضرب تیغ نگاه تو قسمتست   بوی شهادت از نفسش میتوان شنید
مرغیست دل که از پی دیوار صد چمن   بوی بهشت از قفسش میتوان شنید
محمل‌نشین گلیست برین ناقه کز دلیل   آواز بلبل از جرسش میتوان شنید

«طالب» زبس مربی نطق است ملك‌عشق
گفتار طوطی از مگسش میتوان شنید

۷۰۴

می‌کشان درفصل گل جام پیاپی نوش‌باد   برشما می‌نوش و برماحسرت می نوش‌باد
آنچه‌برما بخت‌ما درچار موسم‌زهرساخت   برشما فصل بهار و موسم دی نوش‌باد

۷۰۵

یکی بسوی چمن بیدلان گذار کنید   تفرج گل و نظارهٔ بهار کنید
بهر گلی که رسد دست آرزو زنهار   ببوی دوست بچینید و درکنار کنید
فراق گل چو زند دامنی بر آتش دل   ز دود ناله جهان را بنفشه‌زار کنید
ز گرمی طلب خویش تا نگردم سست   مرا پیاده و امید را سوار کنید

وصیت است براین اهل مشرب از لب حلم — که بر گدائی میخانه افتخار کنید
ز حد گذشت جفا دوست دشمنان تا چند — بما سلوك بر آئین روزگار کنید
بعالم ای غم و اندوه دل فراوانست — ضرور نیست که در ملك ما شکار کنید
چو ابر و دود بهم طرفه پیچشی دارند — دو زلف یار تماشای جنگ مار کنید
بهر دیار که «طالب» گذشت همچو نسیم
عبیر جیب من از خاك آندیار کنید

۷۰۶

دوش فال نطقم از مجموعهٔ اقبال بود — هرچه میگفتم بعنوان نکوئی فال بود
عشق اورا بود شوق انگیز راهی کاندراو — با تردد های دل سعی قدم پامال بود
دوش میگفتیم و می کشتیم پر با تخم مهر — هر نهالی را که با آن سروقد همتال بود
بخت و طالع هردو با ما مهربان بودند لیك — مهرشان کم عمر همچون کینهٔ اطفال بود
بود آه نافهٔ چینش کمند افکن بپای — یا بساق از چین زلفش عنبرین خلخال بود
هیچگه پیمانهٔ خالی نبودم در جهان — خم گرم می بود خالی دیده مالامال بود
من ندانم بنده یا آزاد بودم خود بگوی — داغ بود این نقطه برپیشانیم یا خال بود
درهوا از دود مکتوبم کبوتر زاغ شد — نامهٔ احوال گوئی نامهٔ اعمال بود
امشب آگه نیستم زاحوال «طالب» لیك دوش
دیدمش در کنج تنهائی بسی بد حال بود

۷۰۷

چو در جرعه فشانی بچمن بگشاید — غنچه چون ماهی لب تشنه دهن بگشاید
در تبسم چو لب لعل تو دیدم گفتم — این کلید است که قفل دل من بگشاید
چون توگل بر سر خاك شهدا افشانی — ای بسا مرده که دامان کفن بگشاید
جان شود شاد ز فکر سرکوی تو بلی — دل غربت زده از یاد وطن بگشاید
چون گشاید سرزلف تورك نافهٔ چین — جوی خون از دل آهوی ختن بگشاید
باغبان ازقدورخسار تو درجلوه و ناز — بس در طعنه که برسرو و سمن بگشاید

کارمن درگره از بخت کهن پیرمنست   کار ها گرچه ز پیران کهن بگشاید

گره افتد بزبان اهل بیان را « طالب »
یار لب چون پی تقریر سخن بگشاید

۷۰۸

چشم ازحرم وز دیربندید   پای دل هرزه سیر بندید

یار از در آرزو در آید   بس رخنهٔ غیرو زیر بندید

چون خوان وصال گسترد یار
پای من و دست غیر بندید

۷۰۹

گل شکفت و بزم خرم گشت و گلشن تازه شد   ناخنی زد بلبل و داغ دل من تازه شد

خانه روشن کردن شمعم بیاد آمد چه دوش   روی امیدم بوقت جان سپردن تازه شد

سبزهٔ لب تشته چون از آب گردد تازه روی   از وصال تیغ او رگهای گردن تازه شد

عشق بست از کفرو دین گلدسته ئی کز نکهتش   روح چندین زاهدو چندین برهمن تازه شد

ازجگر آهی بر آوردم که از تأثیر آن   حلقهٔ دلمردگان را شور و شیون تازه شد

از سفر آمد گل و عزم سفر بنمود باز   ماتم بلبل کفن گردید و از من تازه شد

مژده دلها را که شد آن غمزه از ناخن دراز   رسم دیرین جراحت تازه کردن تازه شد

داغ را با سینهٔ سوزان ما نو گشت عهد   ذوق خاکستر نشین ما به گلخن تازه شد

«طالب» از زخمی که نو برداشتم از تیغ یار
دوستیهای کهن ما را بدشمن تازه شد

۷۱۰

من همان گبرم که آتشخانه برمن تنگ شد   وز خراش ناله‌ام ناقوس بی آهنگ شد

صحبتم از بسکه با شیخ و برهمن درگرفت   در میان کفرو ایمان برسرمن جنگ شد

ره بهنجار توکل رو که دوش از گریه‌ام   از بیابانها نشان منزل و فرسنگ شد

رنگ بیماران پذیرفتم چو دیدم چشم یار   چون کنم کز رنگها دل مایل این رنگ شد

هیزم صد دوزخ هجرش نمی‌آرد بجوش   آب بودآ نرا که‌میخواندم‌دل‌اکنون‌سنگ‌شد

ز آن دهن گویا دریغی رفته بر قتلم که باز
خاك بر من گشت آتش گور برمن تنگ‌شد

۷۱۱

مجنون تو ذوق شکر وشیر نداند   جز لذت خائیدن زنجیر نداند

کاری‌نگشوداز نفس سوخته فریاد   کین ناله ره خانهٔ تأثیر نداند

از مصحف‌رخسار توزاهد نبردفیض   کآن طوطی بی‌آینه‌تصویر نداند

چشم تو باحباب‌عتابش نه‌ز بانیست   این ترك ختا جزدم‌شمشیر نداند

کاخ‌دلم‌آمادهٔ صد گونه خرابیست   این کعبه پذیرفتن تعمیر نداند

دل سعی ندارد بره کعبهٔ آ نزلف   این سست قدم لذت‌شبگیر نداند

خونابه عنان‌نگسلد از دیدهٔ «طالب»
آرام بلی آب سرازیر نداند

۷۱۲

تا چو بلبل رهم بباغ افتاد   شور عشقیم بر دماغ افتاد

گشتم‌ایوب‌لیك زآتش‌عشق   بر تنم کرم شبچراغ افتاد

آه من‌چون فتیله‌برسر بحر   هرکجا پا نهاد داغ افتاد

دل آوارهٔ من از پی‌دوست   آ نقدررفت‌کز سراغ افتاد

گشت «طالب»جلیس‌طالع خویش
بلبلی همنشین زاغ افتاد

۷۱۳

عیش را کردم طلب ماتم دوید   دست بر شادی فشاندم غم دوید

بوالهوس مردی‌که در میدان عشق   زخم را بگذاشت بر مرهم دوید

برگلش گفتم گشایم دیده را   تا گشودم بر رخم شبنم دوید

حلقه‌ئی بر در زدم بتخانه را   در حریم کعبه صد محرم دوید

«طالب» ازدل تاسر شکم رخت بست
تا گریبانم دوید از کم دوید

۷۱۴

باز برگردون گریبانم گرانی میکند — با سبکروحی بتن جانم گرانی میکند
هست خونین گریه‌ئی درطالعم گویا که باز — هرزمان بردیده‌مژگانم گرانی میکند
باززدسودای‌دل‌جوشی که برسر تاج‌عقل — همچو دستار پریشانم گرانی میکند
مست سودا میزنم هرلحظه چون «طالب» که باز
بر سر آشفته سامانم گرانی میکند

۷۱۵

دولت بسیر گلشن کشمیر میرود — وانکه چوباد صبح بشبگیر میرود
شاداب گلشنی که بسیر بهار او — شاهنشهی چو شاه جهانگیر میرود
دلهای‌خلق‌راهمه‌دوراز رکاب‌خویش — ویران شنید و از پی تعمیر میرود
او میرود بگلشن کشمیر واز پیش — مرغ دعا بگلشن تأثیر میرود
او دست میفشاند وسروچمن زشوق — دنبال او بپای زمین گیر میرود
شیران‌کنیدبیشه تهی‌کآن‌فلک‌شکار — سامان صیدکرده به نخجیر میرود
از شوق زخم ناوک‌او سوی صیدگاه — شیر فلك گسیخته زنجیر میرود
باد صبا بتوسن عزمش چسان رسد — کآن‌زود میخرامد ووین‌دیر میرود
بااو شکوه او چه‌گذر میکندبکوه — از شرم آب گشته سرازیر میرود
چون‌نوبهار میشود ازدیدنش‌جوان — هرکس‌بسوی اوچو خزان‌پیرمیرود
عزمش‌کمین‌گشاچوشود درکمان‌او — تقدیر راست خواه تر از تیر میرود
رگ‌درتن‌مخالف‌اوچشمه‌ایست‌کآن — نامش مبر که آب ز شمشیر میرود
بادش مبارك این سفر میمنت اثر — کز شاهراه دانش و تدبیر میرود
سیراست‌این سفرمکنش‌نام زینهار — کوی نظر بگلشن تصویر میرود
«طالب» چرا بحمله نپیچد عنان چرخ
کاندر رکاب شاه جهانگیر میرود

۷۱۶

وای اگر پیرمغان رحم بحالم نکند   نفرستد قدحی رفع ملالم نکند
چشم آن غفلتم از بادهٔ خون‌گرم نبود   که دراین تنگدلی یاد سفالم نکند
آهنم بسکه صفا یافته از صیقل هند   طوطئی نیست‌که آئینه خیالم نکند
زیر لب درد دلی هست بدلدار مرا   دهشت‌عشق امید است‌که لالم نکند
تا بود قطرهٔ خونی به تهٔ شیشهٔ دل   لب خشک آرزوی آب زلالم نکند
منکه‌با نوش لبان از بن دندانم دوست   خلل عشق چرا همچو خلالم نکند
کنهٔ توبهٔ خود فاش نسازم که اگر   بشنود مادر رز شیر حلالم نکند

هست پرواز بلندی بسرم چون «طالب»
سستی طالع اگر بی پر و بالم نکند

۷۱۷

کسی‌کزعیش دنیا دسترس بر باده‌ئی‌دارد   اگرخواهدفزون‌خوش‌طبع بی‌اندازه‌ئی‌دارد
مربی گر بود این قطرهٔ می میتواند شد   که فیض تربیت را گوهر آماده‌ئی دارد
غبار خط یارم دیده بخشد ورنه آئینه   نشاید عشق راباآنکه روی ساده‌ئی دارد
خلف‌زین‌هردودر یازاده‌بنگر کیست‌در گوهر   لب من زاده و بحر عدن هم زاده‌ئی دارد

چو«طالب» هرکه را باشد گوارا بادهٔ صحبت
بهر مجلس که آید عشرت آماده‌ئی دارد

۷۱۸

صید آن‌گردش چشمم‌که دل ازکار برد   افسر مست رباید سر هشیار برد
کمر شبروی آن غمزه چو بندد بمیان   سر مستان بصد آسانی دستار برد
کو جنونی که ز خلوتکدهٔ صاف دماغ   عقل را موی‌کشان تا سر دیوار برد
شوقم آورد بدین عالم وگر باشد عمر   بجهان دگرم مژدهٔ دیدار برد

رنگ غم پردهٔ رخسار دلم شد «طالب»
صیقلی کو که ز تن آینه زنگار برد

۷۱۹

چرخم بسعی تیره سرانجام تر نمود   بسیار سعی کرد که ناکام تر نمود
آن تیره کوکبم که مرا بخت کامبخش   میخواست پخته ترکندم خام تر نمود
نی‌نام بودم از ازل و نی نشان مرا   عشق تو بی نشان‌تر و بی نام تر نمود
هرچند احتیاط نمودم بچشم من   شمشاد او ز سرو خوش اندام تر نمود
درپیش لالهٔ تو برآید شکسته رنگ   در دیده هر شراب که گلفام تر نمود
بودم نخست هم جگر آشام ناگهان   ذوق محبتم جگر آشام تر نمود

«طالب» اگرچه بود ز طاقت مدام فرد
امروز در نظر تنك اندام تر نمود

۷۲۰

نخواهم غیررا مهرخموشی دردهن باشد   که میترسم نهانی باخیالش درسخن باشد
چو بیند روی‌او کی‌بازگرددسوی‌من‌هرگز   گرفتم رازدار نامه مرغ روح من باشد
دماغ آشفتهٔ سودای او را چاك پیراهن   بود تا دامن اما تا بداماں کفن باشد
بود آوازهٔ غمها ترا مسکین دلم آری   غریبان چمن راکنج گلخنها وطن باشد
دلت‌طومارعشق‌اوست برآتش نه ازشوقش   که‌عودازطینت‌مشکین‌سزای‌سوختن باشد

نسیمی‌درگذار است ای هواجویان‌کنعانی
ببوئیدش مبادا دزد بوی پیرهن باشد

۷۲۱

بربسترگل تکیه زدم دود برآمد   گفتی که ز آتش نفس عود برآمد
بگشود گره طبع فرو بستهٔ من باز   صدکوثر ازین‌چشمهٔ‌مسدود برآمد
دل کامروا گشت و نظر گرم تماشا   شکرانه‌ده ای‌بخت‌که‌مقصود برآمد
گفتم‌که مگر دیر برآید ز توکامم   ای صبر فدای تو شوم زود برآمد
صدچشمهٔ تلخیم‌ازآن‌لب‌بلبم‌ریخت   هرچند که‌آن‌لب،شکرآلودبرآمد
برحسن عمل دل نتوان بست که‌آدم   مقبول بجنت شد و مردود برآمد

« طالب » نفسی تازه دمید از دل گرمم
زآنسانکه گل از آتش نمرود برآمد

۷۲۲

نمی‌نالم‌گر امشب کار برصد اضطراب افتد که میترسم خمارآلودمن‌از ذوق‌خواب‌افتد
نه من ایجادا‌ین‌مشت ضعیفان‌کرده‌ام تاکی نفس هرگه برآرم از هوا مرغ کباب‌افتد
بصد عذر ازلب‌خود باز میگردانم افغان‌را که‌یکدل‌گر‌بسوزد‌به‌که‌صدجان‌درعذاب‌افتد
چه‌بدباطالع‌خودکرده‌ام یارب‌که ازخصمی نمیخواهد که بر ویرانهٔ من آفتاب‌افتد
دعای خیر من اینست کز طاق دل مستان نیفتد هیچکس ورزانکه افتد درشراب‌افتد
نمیگویم مشو گرم عتابم گویم از گرمی میفروز آنچنان‌عارض‌که‌آتش درنقاب‌افتد
عرقناك آمدی ازآه‌گرمم چهره پنهان‌کن
مبادآن برگ‌گل‌را بوی‌دودی‌در‌گلاب‌افتد

۷۲۳

دریا کشم بقطره لبم تر نمی شود دردم سبك بشیشه و ساغر نمیشود
مجنون‌وشی بکار بود شغل عشق را بی مزد کار ، کار میسر نمیشود
هرقند رفته رفته مکرر شود بچشم قندیست آندهان‌که مکرر نمیشود
تن‌را روان بکار بود بزم را چراغ دل روشن از فتیلهٔ عنبر نمیشود
برآه‌بند‌نامه‌که‌دوراست‌کوی‌دوست این راه طی ببال کبوتر نمیشود
دل بارتن نمیدهد ای‌غم به‌تیغ‌صبر یکبار شد شهید تو دیگر نمیشود
خوکرده‌ئی نسیم گریبان دوست را از بوی گل دماغ معطر نمیشود
حیرانم از وجودکه این دفتر کهن شیرازه باد داده و ابتر نمیشود
عقل ضعیف عشق‌نگردد بماه وسال ماهی بروزگار سمندر نمیشود
هررشته‌را سریست‌بجائی‌زروی‌قدر افسار میشود رسن افسر نمیشود
ایزلف یار نیست زمانیکه نافه را مو بر بدن زرشك تو نشتر نمیشود
« طالب » ببال شوق ره‌کوی دوست‌گیر
کین دشت طی بقوت شهپر نمی شود

۷۲۴

گل بر سرم خشونت خاشاك می‌کند — می در پیاله‌ام مزهٔ خاك میکند
بادی که میوزد بگلستان روزگار — بر تن لباس عافیتم چاك میکند
دارم سری که همچو کبوتر ببرج تن — پرواز ها بجانب فتراك میکند
زآنسو بسیل میدهدم رخت صبر عشق — زین سو بآستین مژه‌ام پاك میکند
تا خاك فیض خون شهیدان او گرفت — گردون‌چو بیل برسرخودخاك میکند
گفتم زننگ شعله زنم بروجود خویش — خود شعله‌سوختن‌زمن‌امساك میکند
از کام رفت تلخی صبرم که مرد خوی — با زهر رفته رفته چو تریاك میکند
خشك از مزار ها بگذر کاندرین مقام — گر شعله میرسد مژه نمناك میکند
بیداد چرخ جمله ز بیداد خوی اوست — او حور می پسندد و افلاك میکند
زاهدچه وقت‌سبحه شمارد‌که صبح‌وشام — اوقات صرف شانه و مسواك میکند
جنبیده‌ام ز سایهٔ خم کفر مشربیست — تا یادهٔ حبشی برك تاك میکند

«طالب» چو خاك پست ز ادراك شد بلی
با مرد هرچه می‌کند ادراك می‌کند

۷۲۵

دل نقش یار دید نگار که میرسد — جان بوی‌گل شنید بهار که میرسد
جاسوس ما نشان طرب درجهان‌نداد — این فوج‌خوشدلی‌زدیار که میرسد
عشرت‌بغل‌گشاده بدین بزم‌کردروی — تا در میان ما بکنار که میرسد
هرسو هزار خرمن گل میبرد نسیم — تا سیر باغ کرده بهار که میرسد
خمخانهٔ سپهر یکی جرعه بیش نیست — یك‌جرعه‌می بدادخمار که میرسد
آلوده‌طرف‌دامنش‌ازقطره‌های اشک — این‌شمع انجمن زمزار که میرسد
چشمم بجستن‌آمده یاران نظرکنید — کزگرد راه‌شاهسوار که میرسد(۱)

---

(۱) عقیدهٔ پیشینیان براین بوده‌که هرگاه یکی‌از اعضای آدمی را حرکتی غیر عادی روی دهد آنرا دلیل بر اجرای امری خاص تصور و تفأل میداشتند و جستن چشم را هم شگون برخاتمه انتظار غایبی .

اکنونکه ماند «طالب» ویاران شدند اگر
باد صبا شود به غبار که میرسد

۷۳۶

دگر چشمم بمژگان‌خانه مشتاقانه میروید همانا وعده‌ئی داردکه هر دم خانه میروید
دگرجام ازشعاع می بکف بگرفته‌جاروئی غبار از خاطر فرزانه و دیوانه میروید
شدم با شعلهٔ گرم نظر بازی کنون چشمم بمژگانی که گل میرفت آتشخانه میروید
گذاری سوی‌اغیار است‌گوئی یار را امشب نسیم آشنائی کوچهٔ بیگانه میروید
غبار آنجاکه بیند رنگ می آرام نپذیرد دل ازوسواس هر ساعت درمیخانه میروید
بیمن‌ابرچشمت فارغیم ازبحرها «طالب»
توتادرگریه‌ای‌جاروب‌ما دردانه میروید

۷۳۷

یاران دلم بشعلهٔ داغ آشنا کنید پروانهٔ مرا بچراغ آشناکنید
بیگانه‌گشته‌ام ز نسیم بهار دوست بوی‌گل مرا بدماغ آشناکنید
یادطرب چوشورجنون رفته‌ازسرم پای دلم براه سراغ آشناکنید
خندان‌کنید بخیهٔ‌چشمم بروی‌دوست خونبارچشم‌من‌بچراغ آشناکنید
تا نوق باده در دل « طالب »کنم لذیذ
چون نغمه‌ام به بلبل باغ آشنا کنید

۷۳۸

عقلم همه در سلسلهٔ موی تو گم شد ماه خردم در شب گیسوی توگم شد
هرگل بچمن‌جلوه‌کنان داشت نسیمی چون‌بوی‌توآمدهمه‌دربوی توگم شد

۷۳۹

شانه بر زلف مشوش می نهد نعل دلها را بر آتش می‌نهد
غمزه را بهر دلم در هرنگاه دستهٔ تیری بترکش می‌نهد
ترك من چون میکند جولان ناز صبر عاشق زین برابرش می‌نهد
بخت میسوزد مرا ایام نیز هیزمی در زیر آتش می‌نهد

همچو « طالب » زود می‌افتد زپا
هرکه دل درعشق سرکش می‌نهد

۷۳۰

بیزبانان عشق خوش سخنند   گلفروشان فارغ از چمنند
سوز عشاق را نهایت نیست   در کفن گرم تر ز پیرهنند
سینه‌ام دشت کربلا و در او   زخمها کشته های بی کفنند
نپسندم غبار بر دلشان   خاکساران برادران منند
بیدلان تو هرکجا هستند   گل باغ و چراغ انجمنند
خون‌فشانندگر زدیده‌رواست   کین غریبان بریده از وطنند
آهوان سواد سنبل یار   روز و شب در زیارت ختنند
زیب جسنند صاحبان نظر   چهره را رنگ‌وطره‌را شکنند
سبز مرغان روح بال زنان   چون کبوتر بچاه آن ذقنند
عذرلب خواه‌کین سیه‌چشمان   بر زبان کرشمه در سخنند
ماه کنعان و شمع تن گوئی   گل یك باغ و سرویك چمنند
مجمر سینه گرم‌کن «طالب»
که دل و عود بهر سوختنند

۷۳۱

چو جلوه درچمن آن سرو لاله‌روگیرد   بهر گلی که کند روی رنگ اوگیرد
ز بس حریص بخون میم عجب نبود   که تاك پنجه گشاید مرا گلو گیرد
ره نفس مگشا ای نسیم صبح مباد   که بشکفد گل و آفاق بوی او گیرد
مرو بگلشن و میخانه بی رفیق مباد   می از تو رنگ ستاندگل از توبوگیرد
لقای دوست شود روزیش بوقت نماز   به آب دیدهٔ من زاهد ار وضوگیرد
ز مهر ساخته‌ام کلبه‌ای بدان نیت   که بیدلی چو رسد یاد دل در اوگیرد
چو آیدم بنظر بکر معنی «طالب»
چوغنچه‌دست‌حجابی به‌پیش‌روگیرد

۷۴۲

آنچنان زی که جهان زندگیت را طلبند   نه که چون شمع سرافکندگیت را طلبند
برخداوندیت این نکته گواهست که خلق   بدعا ها ز خدا بندگیت را طلبند
همت آنست که باشی پی جمعیت خلق   گو جهان جمله پراکندگیت را طلبند
توکسی را خجل از روی کسی نپسندی   شرم آنقوم که شرمندگیت را طلبند
آتشی «طالب» و سوزندگیت مطلوبست
نه چراغی که فروزندگیت را طلبند

۷۴۳

روی امید ، گر بگل آرم گیا شود   ور بستر از حریر کنم بوریا شود
ناخن طلب نیم گرهٔ کار خویش را   بنشسته‌ام که خود بخود این عقده وا شود
چون من بدست خویش کند گور خویشتن   هرخون گرفته‌ای که بعشق آشنا شود
از کوچه‌ئی که مست تبسم گذر کنی   تا روز حشر گرد نمك بر هوا شود
پای ترا برنگ حنا گر بود سری   بر روی چرخ نیل مصیبت حنا شود
آن روستائیم که چو رو آورم بشهر   شهر از وجود ناقص من روستا شود
راه هموم دل نگشایم بصحن باغ   ترسم نسیم گل نفس اژدها شود
« طالب » منم که از اثر بخت واژگون
یاقوت در خزینهٔ من کهربا شود

۷۴۴

چون مرا مهر از دهن برداشتند   بلبلان آهنگ من برداشتند
چون مرا دیدند درگلشن خموش   غنچه ها دست از دهن برداشتند
عشقبازان طرح چاك پیرهن   زین گریبان کفن برداشتند
در چمن آهی زدم کاهل نشاط   آتش از برگ سمن برداشتند
غربتم شد فرض «طالب» چون کنم
کز دلم ذوق وطن برداشتند

۷۳۵

که دید آب رخت کآبش از حجاب نشد / که دل رساند بخاك درت که آب نشد
نزد بحلقهٔ گوش تو تا ز دست نیاز / دعای گوهر دلخسته مستجاب نشد
بهیچ ابر سیه ماه عارض تو نتافت / که قطعه قطعهٔ آن ابر آفتاب نشد
بمجلسی که لبت فیض باده ساخت سبیل / خراب گشت حریفی که او خراب نشد
ز تاب گوهر حسن تو در خزینهٔ بحر / نماند قطره که از جوش دل حباب نشد
نظر بصحنهٔ آن روی خوب و آن خط وخال / کرا فتاد که در فکر انتخاب نشد
هزار هرزه بگوشم رسید ز اهل صلاح / که گوشهٔ لبم آلودهٔ جواب نشد
کدام شب که زهجر تو آب دیدهٔ من / تنك بروی زمین همچو ماهتاب نشد
ز خوش فسانگی اهل دیر دانستم / که پای کعبه روان بیجهت بخواب نشد
ز سوز عشق تو مرغی که ناله‌ام نشنید / کباب شد که چرا چون دلم کباب نشد
چه غم که شد ورق عیش گم ز دیدهٔ خلق / هزار شکر که بیرون از این کتاب نشد
نخواند هیچ ملك برجبین من خط شرم / که غایب از سرخاکم بصد شتاب نشد
چو بارنامه گشودم وز آب رحمت دوست / گنه نماند که سر دفتر ثواب نشد
زعفو دوست بدین خوشدلم که مالك را / عذاب کردن ما باعث عذاب نشد

بس است آه وفغان شور میکنی «طالب»
خمش که نیست دلی کز غمت کباب نشد

۷۳۶

در آن چمن که توئی برگ را بخس نخرند / هزار بلبل نالان بیك قفس نخرند
ز بلهوس پی دفع هوس مجو امداد / که بهر ساز مگس را پرمگس نخرند
مبر بقافلهٔ راز هایهو کین قوم / جرس خرند ولی نالهٔ جرس نخرند
هوا فروختگان تو در دکانچه کام / اگر بهیچ فروشند صد هوس نخرند
سبوکشان تو از جام دل خورند شراب / نزاع شحنه و دم سردی عسس نخرند
خرند از همه شرم گنه در آن بازار / ولی تکبر طاعت ز هیچکس نخرند

اگرچه صبحدمی دم بصرفه زن « طالب »
که این نسیم مرا جان ز گل نفس نخرند

۷۳۷

بحکم اگر نگرد عشق التماس شود　　وگر عنان دلیری کشد هراس شود
بجیب ار نفشانم گلیم تیرهٔ خویش　　حریر بر بدن حوریان لباس شود
ملول شد تنم از پیرهن کجاست کفن　　کز این لباس درآید درآن لباس شود
چو من بکشتن تخم وفا شوم سرگرم　　بدست هرکه‌یکی ناخنست داس شود
ز عیش عالمیان سرکنم فسانه مباد　　که حال جمله زاحوال من قیاس شود
رسد چو نوبت عرض صفا بگوهر من　　سپیده پردهٔ چشم گهرشناس شود

بفکر زلف تو چون سرفرو برد «طالب»
شب از درازی خوابش هزار پاس شود

۷۳۸

پاس دل دارکه در کوچهٔ مستی نزند　　از عدم مست نیاید در هستی نزند
نمك نشأه برآن سست وفا باد حرام　　که دم نزع دم از باده پرستی نزند
بلبلی را که‌بود زمزمه‌جاگلبن عرش　　لاجرم نغمهٔ مستانه به پستی نزند
دست بردست زدن کار زنانست زنان　　مرد درمعرکه جز تیغ دو دستی نزند

بی صلاح مژهٔ تیغ زن او «طالب»
نیستی قفل فنا بر در هستی نزند

۷۳۹

باز اشگ گرم من پهلو بآذر میزند　　خار مژگانم دم از بال سمندر میزند
دیگران بال مرا برسرزنند ازبهرزیب　　عاشق بیدل پر پروانه بر سر میزند
هرکه داردبی‌رخش بر سرتن آشفته‌ئی　　میکشد میدان وبردیوار وبر در میزند
بسکه دارد شادی‌پیغام نازش در شتاب　　پای قاصد طعنه بر بال کبوتر میزند
حسن‌شمع‌وگل‌بهم‌پیوستدزآن‌گردش‌مدام　　عندلیبی بال با پروانه بر در میزند
بسکه افشاندی بخونریز شهیدان‌آستین　　هرکه‌دستی‌دارد ازدست توبرسر میزند

«طالب» آشفته را فلسی نه در فیض سرشک
گاه و بی‌گه غوطه در دریای گوهر میزند

۷۴۰

بکاسهٔ سرمن باده نوش‌کن که رواست — اگر که شاه می از کاسهٔ گدای نزد
شکفت گلشن حسنش سیاه بخت‌کسی — که مشق گریه دمادم بهایهای نزد
بغیرغم‌که مریزاد دست و پنجه کسی — در سرای من محنت آزمای نزد
خموشی آورد اینخانه‌جرم بلبل نیست — که جغد نیز نوائی دراین سرای نزد
بنوش دردمی ار «طالب» از صفای دلی
چرا که صاف نشد صوفئی که لای نزد

۷۴۱

مرا عشق در صفحهٔ سینه بیند — بچشمی که یوسف درآئینه بیند
شب و روز با سایهٔ خود بجنگم — چو شیری‌که درآب و آئینه بیند

۷۴۲

بیدلان برآستانت حال دل سر میکنند — با دهان خشك مشق بوسهٔ‌تر میکنند
فوطه داران‌محیط شوق یعنی بحرفیض — یکسرازخاك سرکوی توبرسر میکنند
سوختن بال‌وپریدن نیست‌خاص‌اهل‌شوق — دیگران پرواز برآئین دیگر میکنند
قندرا تکرار حسن‌افزا بودزآن‌بیدلان — حرف‌آن‌لب رازشیرینی‌مکرر میکنند
مردمان دیده‌ام دور از غبار کوی‌دوست — اهل‌دل‌خودراچونوردیده لاغر میکنند
کیمیا سازان‌حسرت‌مایه‌ازسیماب‌اشك — خاك‌را آب رخ کبریت احمر میکنند
نامه از نامت چو میسازند بامی‌اهل‌راز — وز نسیم خلد مغز جان معطر میکنند
بهر چوگان تو دلها ازسرسودای‌خویش — گوی میسازندوآنکه‌پرزعنبر میکنند
موج اشکم شاهد تأثیر آه آمد بلی — امتحان شمشیر را اول بجوهر میکنند
چون بوصف نقطهٔ‌خال‌تومی‌پیچند خلق — کوی عنبر را چوموی‌نافه‌لاغر میکنند
«طالب»ازجان‌دررهت اکسیرمیسازدبلی
خاك بیزان تو کار کیمیا گر میکنند

۷۴۳

کو شرابی که زلب تا بجگر ریش کند   خون افسرده بدل گرمتر از خویش کند
خال مشکین بسرم زلف تو بگشود بلی   چتر شه سایه چسان برسر درویش کند
یك نسیم تو بصد خار وزد گل سازد   یك نگاه تو بصد گرگ رسد میش کند
سبزهٔ آن خط مشکین که نه زلفست و نه ریش   زلف را در نظرم خوارتر از ریش کند
ما سرا پا همه عیشیم بمیزان تمیز   هر که گوید صفت ما صفت خویش کند
هر که با لشکر بیداد تو آید بمصاف   باید اول سپه حوصله را بیش کند
«طالب» آن دلبر بی باك بدین شوخی چشم
گوش کی بر سخن مصلحت اندیش کند

۷۴۴

اسیر عشق گریبان دلیر پاره کند   به نیم عربده زنجیر شیر پاره کند
هوس بود نه محبت که مرد سودایش   بجیب زود برد دست و دیر پاره کند
کجاست عقل که چون شور عشق گردد گرم   هزار جامه در آن داروگیر پاره کند
کفن چه باشد اگر کشته کشتهٔ عشق است   زره بیار که همچون حریر پاره کند
درآ بباغ چو «طالب» ببین که گل صد جیب
چگونه از اثر یك صفیر پاره کند

۷۴۵

بهار شد که لباس چمن حریر شود   نظر ز سیر بهار از بهشت سیر شود
ز لب گشودن اطفال غنچه نزدیکست   که سنگ ژاله به بستان ابر شیر شود
هزار شیشه تهی کردم از خمار ولی   امید نیست که دستم پیاله گیر شود
اگر حدیث خشن پوشیم بخلد برند   حریر بر بدن حوریان حصیر شود
اگر بصوت و نوا طبع گل بود مایل   خراش در جگر بلبلان صفیر شود
بهر کجا که بود شوخ مجلس آرائی   بذوق گوشهٔ چشم تو گوشه گیر شود
دلم بسوی غمی هر زمان کند آهنگ   به رغبتی که مریدی بنزد پیر شود
مریز جرعهٔ می هر زمان بخاك مباد   که ترك غمزهٔ ساقی بخون دلیر شود

ادای وام غم او بودسپردن جان
مکن مبالغه «طالب» مباددیر شود

۷۴۶

تار در خرمن حسن تو فتد نور شود   سیر نوشد شکرت شیرهٔ انگور شود
با چنین کنج دهان نمکینی که تراست   خنده گر بر قدح شیر کنی شور شود
زلف‌اوشدخط‌مشکین که‌شنیدست که‌مار   روزگاری چو بروبگذرداو مور شود
بهر ریش دلم اندیشهٔ مرهم نکنید   زخم عشق‌است بکوشیدکه‌ناسور شود
گر شود جانب‌فردوس‌بدین دل«طالب»
چمن حور بر او تنگ تراز گور شود

۷۴۷

اسیر زلف تو جان از کف‌جنون‌نبرد   گرش‌هزار بود جان یکی برون نبرد
مجال حرف چو باید ببزم عاشق زار   بهر بهانه برد نام یار چون نبرد
ز بسکه آفت سرهاست تیغ بیدادت   کسی بکوی‌تو جزره‌ببوی خون نبرد
کسی بنا ننهد خانه‌ئی به نیت عشق   که از سرم کف‌خاکی‌پی‌شکون نبرد
ز بس چکیدهٔ شوقم ز بیم بیتابی   چو دل ببزم تو آید مرا درون نبرد
دلم ز فیض اثر کم ز مومیائی نیست   شکستگی ز سر زلف یار چون نبرد
ز بسکه‌نالهٔ «طالب» جنون‌فزاست کسی
بعهد سینهٔ او نام ارغنون نبرد

۷۴۸

هر دل که یافت ذوق نگاه‌تومست‌شد   هرکس‌که دیدچشم‌توآتش پرست شد
من صید نرگس تو نبودم ولی‌چه سود   اکنونکه ناوك مژه بیرون‌زشست شد
تا کی شوی بلند ستون فلك نه‌ای   بنشین ز پای ناله که وقت نشست شد
ای عشق بی وجود تو درماتمند خلق   پا پیش نه که کار جهانی ز دست شد
«طالب»زبیم‌نازکی خوی گرم یار
هر جا بدهر بودیکی‌ناله‌پست‌شد

۷۴۹

نار و به‌گرچه برخویش‌وجودی‌دارند   پیش سیب ذقن یار وجودی دارند
سیب و به را بر عناب‌لبش‌بودی‌نیست   اینقدر هست که‌برشاخ‌نمودی دارند
گر کلید در فردوس رکوعست‌وسجود   شیشها نیز رکوعی و سجودی دارند
نیست در انجمن سوختگان‌رسم‌بخور   زآنکه‌چون‌سینه‌ودل‌مجمروعودی‌دارند
وه چه گلزار بهاری‌تو‌که‌مرغان‌کباب   در دل شعله بیاد تو سرودی دارند
ماهرویان‌کواکب‌که‌درخشندچو شمع   نیستندآتش‌خالص همه دودی دارند

چه‌نمدپوش،چه‌صوفی‌وچه مفتی«طالب»
همه درخلوت خود شرب یهودی دارند

۷۵۰

دل طرح بیوفائی گل پیش یار کرد   این حرف آشنا بدلش سخت کار کرد
گفتم که یار سر نکشد عهد نشکند   اوهم عمل بقاعدهٔ روزگار کرد
چون همعنان شویم‌که این بخت نارفیق   ما را پیاده مطلب ما را سوار کرد
دیدم ز داغ پر شده دامان روزگار   پنداشتم که باغ جنونم بهار کرد
گفتم گلی بسر زنم از بوستان عقل   داغ جنون بسرزنشم شرمسار کرد
در بوستان دلم چو حدیث وفا شنید   بگذاشت شکوهٔ سمن و شکر خار کرد
هرگل‌که ساخت برسر من دست غم نثار   من در بغل فشاندم و او در کنار کرد
نشگفت غنچهٔ دلم از تند باد عمر   گوئی سموم بود که بر من گذار کرد
کردی خزینهای الم بر دلم نثار   ای عشق همت تو مرا شرمسار کرد
زآن مفلسم‌که هردو جهان را بچشم من   کردند عرض و همتم از هر دو عار کرد

«طالب» بچشم خود چو خط سبز یار دید
ترك كنار كشت و لب جویبار کرد

۷۵۱

شمع داغم بسر از آه چو روشن گردد   چرخ پروانه صفت گرد سر من گردد
دوست‌خون درجگرم‌میکند ای وای‌اگر   ورق مهر بگرداند و دشمن گردد

چون دهم رخصت آه از غم آن چشم سیاه
نفسم سرمه کش دیدهٔ روزن گردد

دیده‌ام چاك گریبان تو روزی بگذار
که دلم آید و آویزهٔ دامن گردد

گر بخاکستر گلخن رسدت فیض نگاه
سرمه گرد سرخاکستر گلخن گردد

آتش از سنگ بناخن مکن از بهر دلم
که بباد نفس سوخته روشن گردد

جنس دیگر شدی ایدل ز تو این چشم نبود
که گمان داشت که مومی چه تو آهن گردد

نروم سوی چمن با دل پرداغ مباد
بلبلم بیند و بیزار ز گلشن گردد

دانه‌ئی بود غمش در دلم از همت عشق
خوشه گردید امیدست که خرمن گردد

«طالب» ار نظم ترا نسخه بدریا فکنند
آب از چربی اشعار تو روغن گردد

۷۵۳

باگلستان رخت روی دگر نتوان دید
قبله در مد نظر سوی دگر نتوان دید

دیدنی درچمن حسن زگلها رخ تست
گل برنگ دگر وبوی دگر نتوان دید

گرد سودای مه ومهر نگردم که زرشك
سنگ عشقت به ترازوی دگر نتوان دید

پنجه از طرهٔ شمشاد برآرم بشتاب
شانه زلف تو برسوی دگر نتوان دید

نهر سازم ز گلو آب دم تیغ ترا
کین زلالیست که درجوی دگر نتوان دید

گر بپوشم ز غزالان ختن دیده رواست
گرهٔ ناز بر ابروی دگر نتوان دید

بر در دوست بمیرم در دیگر نزنم
تا بود کعبه سرکوی دگر نتوان دید

باوجود سر زانوی ملامت «طالب»
سرخود برسر زانوی دگر نتوان دید

۷۵۳

از تو شوری بدل بحر و بر انداخته‌اند
آتش عشق تو در خشك و تر انداخته‌اند

محنت عشق تراحوصله‌ئی درخور نیست
پیش غمهای تو دلها سپر انداخته‌اند

از بتان مهر مجوئید که آئین وفاست
اولین رسم قدیمی که بر انداخته‌اند

نیست غمهای ترا با دلم آن مهر که بود
سالها شد که مرا از نظر انداخته‌اند

هرکجا تیغ نگاه تو علم گشته بناز   بیدلان گاه سپر گاه سر انداخته‌اند
وه چه بحری که‌زشوق گهرت کشتی‌خویش   خضر و الیاس بموج خطر انداخته‌اند
بی‌سبب نیست که‌باشیشه دلان‌کینهٔ چرخ   سنگ بر کارگه شیشه گر انداخته‌اند
اینجهان‌خانهٔ حزنست والم زآن احباب   عیش و عشرت بجهان دگر انداخته‌اند
میکشان راشده از شهد لبت طبع لطیف   تا بدان جای که نقل از شکر انداخته‌اند

آشیان دل «طالب» شده بر بال عقاب
بسکه مرغان خدنگ تو پر انداخته‌اند

۷۵۴

شب یاد دوست دامن صبرم بخون کشید   اندیشه‌ام بسر حد ملک جنون کشید
آن‌کنج لب که بوسه ز شکر دریغ‌داشت   یارب عذاب این دهن تلخ چون کشید
گر دل نیافت نشأه بدور فلك رواست   زیرا که باده از دهن واژگون کشید
میخواست چاره جوی اجل کز دلم بمهر   پیکان برون کشد ز تنم‌جان‌برون کشید
بیرنگ بود چهرهٔ ماتم که آه من   این نیل بر رخ فلك نیلگون کشید
فرهاد را نبود بدل دوست از فراق   ناچار انتقام دل از بیستون کشید

چون‌ریخت‌خون«طالب»دلخسته‌تیغ‌عشق
هر کس پیاله‌ئی ز برای شگون کشید

۷۵۵

با صد کرشمه‌آن بت سر مست میرود   خود میکند‌خرام‌وخوداز دست میرود
بست رسا رسد سوی آماج عزم تیر   آهم رساست نیست غم اربست میرود
بازوی عمر میکند ایام سست از آن   تیر حیات پنج پر از شست میرود
مست آید از عدم بوجودآشنای‌عشق   ناچار باز سوی عدم مست میرود

«طالب»نمی‌کند بره دوست پای سست
تا در پیش ز جان رمقی هست میرود

۷۵۶

مست ودست‌افشان ورنگینم بسوی او برید   هم براین ترتیب و آئینم بسوی او برید
هان ادب‌سنجان دهان‌ازچشمهٔ آتش‌نه‌آب   بار ها شوئید وانگه نام خوی او برید
پنجهٔ شمشاد را با سنبل جنت چکار   شانه از مژگان‌کنید آنگه‌بموی او برید
ای شهیدان کام دل جوئید ازو در زیر تیغ   رشك میدارم که در خاك آرزوی او برید
نازش مه تا بکی بر جلوهٔ دیدار خویش   یکرهش بهر تماشا روبروی او برید
گرچه منع می بود بسیار تلخ ای‌همدمان   شهد سازید این سخن‌را درگلوی او برید

ای‌ندیمان صبوحی به ز«طالب» نیستید
خاك می بوئید ..... که بوی او برید

۷۵۷

با تو چون می خورم آسیب خمارم نبود   راحت گل بود و زحمت خارم نبود
بغل از یاسمن اشك لبالب دارم   گو سمن در برونسرین بکنارم نبود
از ره خویش نگردم به تمنای بهشت   بگذرم غافل ازوگر بگذارم نبود
هر سر مو به تنم کار گذار غم دوست   با کسی غیر غم او سروکارم نبود
چون بهم خانگی دوست گرانم هیهات   کز ادب حوصلهٔ قرب جوارم نبود
گو بیا بر سر خاکم میسندید که باز   شمع بزمم بود و شمع مزارم نبود

گرد ظلمتکده‌ام نور نگردد «طالب»
آه اگر آه چراغ شب تارم نبود

۷۵۸

مرا بوعدهٔ جنت فریب نتوان داد   که تشنه‌ام بسرابم شکیب نتوان داد
ز نخل‌.او ثمر جلوه چیده‌ام همه عمر   بمیوه‌های بهشتم فریب نتوان داد
دلا چوکار گذشت از درآ بدرد بساز   که نبض مرده بدست طبیب نتوان داد
بده که غم نه متاعی بود که درقیمت   که نسیه‌ای بمن بی نصیب نتوان داد
حدیث‌گوشهٔ میخانه بس دلم خون‌کرد   وطن همیشه بیاد غریب نتوان داد
کسیکه خستهٔ بستان غبغب یار است   تسلی دلش از نارو سیب نتوان داد

تو بوی گل نگر از زخم خاردیده بپوش   که ترك یار ز جور رقیب نتوان داد
اگر صفیر منت گوش رو شود دانی   که دل بزمزمهٔ عندلیب نتوان داد
بلفظ جانب معنی مده ز کف « طالب »
که حسن اگر نبود دل بزیب نتوان داد

۷۵۹

چه‌ساغر میکشی لعل توجان‌را قوت‌میگردد   لب جام از ملاقات لبت یاقوت میگردد
سراپا مایهٔ حیرانئی چون ماه کنعانی   رخی‌داری که‌عقل‌ازدیدنش‌مبهوت میگردد
منم‌کز ساده‌لوحی بسته‌ام دل برفسونسازی   که سحرچشم مستش‌فتنه‌راهاروت میگردد
اگر آرام بر تخت سلیمان میکند عاشق   ز بخت واژگونش تختهٔ تابوت میگردد
مگر کنج قفس شد ساحت لاهوت بر «طالب»
که چون دونان بگرد عالم ناسوت میگردد

۷۶۰

جریدهٔ عملم را نشاید آسان خواند   چو نامه‌گشت سیه‌مشکلست بتوان‌خواند
ز خورده‌گیری اهل حساب آزادم   ورق سیه نه‌چنان‌کرده‌ام‌که بتوان‌خواند
دلا ملوث عقلی مخوان عزایم عشق   جنب روا نبود سوره‌های قرآن‌خواند
سیاه بختی تن سرنوشت من بنهفت   بشب‌چگونه‌توان‌این‌خط پریشان‌خواند
نظر که کامروا از خط عذار تو شد   چه‌کودکیست‌که دیباچهٔ گلستان خواند
درآ بمکتب حسنش چه‌کودکان «طالب»
که‌گل رسالهٔ‌خوبی‌دراین دبستان‌خواند

۷۶۱

امشب آسودگیم بردر دل میگردید   حلقه میخواست‌زند بازخجل میگردید
صبر میکرد مدد حوصله میداد امید   هرگهم رشتهٔ جان نیم گسل میگردید
آب بر آتش دل میزدم از دیدهٔ باز   بر سرم از رشحات مژه گل میگردید
غمزه‌اش‌داشت‌مگر تو به زبیداد که‌دوش   تیغ برکف ز پی خون بهل میگردید

مژه‌ام گرم نمیگشت که هردم « طالب »
در دل اندیشهٔ آن شمع چکل میگردید

۷۶۳

مو پریشانی که مارا پنجه بر دل میزنند   هر سر مویش بدل تیغ حمایل میزنند
حسن او از بس گلو سوزد بکام بیدلان   شربتست اما دم از زهر هلاهل میزنند
رنگ گل یاد شهادت میدهدز آن عندلیب   نغمه‌خون‌آلود چون مرغان بسمل میزنند
ازکمین چرخ آگه‌باش‌کین زورین کمان   شست نا گه میگشاید تیر غافل میزنند
ناقه‌سنگین میرود درهرقدم‌گوئی زشوق   روح مجنون‌چنگ‌دردامان محمل میزنند
کشتهٔ او لب نمی‌جنباند ازافسوس‌جان   در تصور بوسه بر شمشیر قاتل میزنند
بسکه بازار جفاگرم است از بهر ثواب   هرکه دارد ناخنی برجان ایندل میزنند
جزکنار دوست نشناسد غریق بحرعشق   کشتی آسودگان پهلو بساحل میزنند
بسکه آب غم غبار آلود میجوشد ز دل   هر نفس آئینهٔ ما غوطه در گل میزنند
خرمن آرام میسوزد دلم با برق آه   وه‌چه ذهقانی‌که خود آتش بحاصل میزنند
بسکه «طالب» را قدم سست است در راه امید
در نخستین گام فال قرب منزل میزنند

۷۶۴

دگر بر تن زدرد هجر یکمویم نمی جنبد   اشارت گرکنم و زضعف ابرویم نمی‌جنبد
جهان‌راجمله درسنجیده‌ام خم‌گشته بازوها   ولی از بس گرانجانم ترازویم نمی‌جنبد
چنان‌افسرده‌خونم‌دررك‌عشرت‌که‌بااینخون   دل از نظارهٔ کشت لب جویم نمی‌جنبد
بود عهد غبار کلفتم با چهره بس محکم   بصد طوفان باو این‌گرد از رویم نمی‌جنبد
چسان گردن فرازم آه کز اندیشهٔ زلفش   سر آشفته حال از روی زانویم نمی‌جنبد
کمان ابرو او را نیارم آرزو کردن   که ازحیرانی دل دست و بازویم نمی‌جنبد
یکی آشفته شاخ سنبلم در باغ بی رنگی   اگر صد باد بر من میوزد بویم نمی‌جنبد
چه بیذوقیست کاندر نوبهاری اینچنین «طالب»
جنونم بر نمی دارد برو خویم نمی جنبد

۷۶۴

مجنون تو افسانه و افسون نپذیرد   با بیخبری بند فلاطون نپذیرد
صدرنگ می ارجلوه‌کنان درنظر آید   دل نشأه بجز از لب میگون نپذیرد
آخر نبود بی اثری صحبت جاوید   خودگو که‌دلم‌رنگ‌غمت‌چون نپذیرد
چندیست‌کنم عشق‌گرفتن‌که بدان‌پند   تن در ندهد عاقل و مجنون نپذیرد
مسکین چکند خانه که غمنامهٔ‌عاشق   حکمست‌که غیر از رقم خون نپذیرد
گرعشق براسباب‌غروراست‌پس‌ازچیست   کین خاك نشین منت گردون نپذیرد
«طالب» ز رقم دست بکش خامه بینداز
کین نامه گرانباری مضمون نپذیرد

۷۶۵

دل ببوی مستی چشم تو خواب آلود شد   لب ز یاد لعل نوشینت شراب آلود شد
چون بدستم‌دید ساغر درحجاب افتادیار   وز حجابش هر سرمویم حجاب آلود شد
دل زرشك آن‌کباب افتاد درجام شراب
من پریشان‌گشتم واو اضطراب آلود شد

۷۶۶

جان‌سپردن عاشقان‌تسلیم‌زینسان‌کرده‌اند   دل تسلی از امید و بیم زینسان‌کرده‌اند
درشهادت جسته‌اند احباب سبقت بررفیق   اهل‌دل بریکدگر تقدیم زینسان‌کرده‌اند
هرنوا را میدهم آرایش ازچندین‌خراش   بلبل‌آموزان مرا تعلیم زینسان‌کرده‌اند
جمله‌خود بگرفته‌دل راکی‌نصیبی‌داده‌اند   عاشقان درد ترا تقسیم زینسان‌کرده‌اند
از سرجان خاستم‌چون‌یار پیداشد ز دور   اهل‌دل دلدار را تعظیم زینسان‌کرده‌اند
چرخ را از گوشمال آه دارم در هراس   او ستادان‌کودکان‌را بیم زینسان‌کرده‌اند
خون دل «طالب» دمادم‌کش که آتش مشربان
درك ذوق کوثر و تسنیم زینسان کرده‌اند

۷۶۷

خوبان بدل مهر و محبت ننمایند   کش زود اسیر غم و محنت ننمایند

بر هیچ دلی مرهم راحت نگذارند		کز نیش غمش باز جراحت ننمایند
هر دل که غمت یافت نهان داردش از خویش		این جنس متاعیست که قسمت ننمایند
آزاد دلان چون روش خویش گزینند		جز بندگی عشق وصیت ننمایند
عیش دوجهان پیشکش بوالهوس این بس		کو را بغم عشق حوالت ننمایند
خاصان بخسان انس نگیرند وگرنی		طبع مگس از شهد به خست ننمایند
صد آینه سازند که از سینهٔ « طالب »
جز صورت زیبای تو صورت ننمایند

۷۶۸

رفیق درد من خوش با رخ پرگرد میآید		بمیدان شهادت یکه تاز و فرد میآید
دلم بنموده گوئی پاسبانی در شب زلفش		که اینك با لباس مردم شبگرد میآید
مه من باز برگرد سرت میگردد آشوبی		که لب چون میگشائی بوی آه سرد میآید
برنگ از ره مرو درلاله بنگر تا نپنداری		که تنها بوی درد ازچهرهای زرد میآید
زحال دردمندان نیست بی پروای من غافل		دلش بوئیده ام زآن غنچه بوی درد میآید
نه از جان میتوان دل کند، نی از عشق چو نسازم		که هرجا میکنم عزم بریدن درد میآید
مدان شغل سخن را سهل «طالب» کز سبوی دل
نمی تا برلب آرد خون ز چشم مرد میآید

۷۶۹

بگاه خنده برآن لب شکر هجوم کند		بگاه نکته گهرهای تر هجوم کند
بچین زلف تو ره برنسیم تنگ شود		ز بسکه دل بسر یکدگر هجوم کند
توچون بناز برآری سر از دریچهٔ حسن		دل شکسته ز دیوار و درد هجوم کند
بگاه عرض جمالت بود نظاره زیاد		ز بسکه شوق بر اهل نظر هجوم کند
نئی تو مرد شناور حدیث بحر مگوی		مباد گریه بر این چشم تر هجوم کند
خروش دل ز فلك بگذرد دمی که ترا		شکنج زلف بدور کمر هجوم کند
ز می نشسته عرق ریزها بگرد رخت		چو شبنمی که بگلبرگ تر هجوم کند

بدرد عشق بهر جانبی که ره گیرم کشد سپاه و ز سوی دگر هجوم کند

سخن زعرش گنه ریز بردل «طالب»
چنانکه فیض بوقت سحر هجوم کند

۷۷۰

گر به آلودم زجیب ودامنم خون‌میچکد همچوصبح محشراز پیراهنم خون‌میچکد
همچو می‌پالاکه از مومیه سازد میفروش در فشار دل ز هرموی تنم خون‌میچکد
گر بدور قمریان وزعشق نالم دور نیست منکه بی‌تیغش‌زطوق‌گردنم خون‌میچکد
همچو دولابی‌که بردریای دل‌گردد مدام مینمایم شیون و وزشیونم خون‌میچکد
بخیه‌ئی بردل زدم ازسوزن‌مژگان خویش عمرها رفت‌وهنوزاز سوزنم خون‌میچکد
عذر در آبستنی نبود تدانم کزچه روی دایم از چشم تر آبستنم خون‌میچکد
خانه‌همسایه را بیم‌است ازسیلاب اشک بسکه شام غم زچشم روزنم خون‌میچکد
دل چه بی‌آرام میگردد.دمی‌ازکنج‌چشم وز تومی‌بینم ولی از دیدنم خون‌میچکد

آهنین‌دل گشته‌ام «طالب»ولی ازهجر تیغ
صبح تاشام ازدل چون‌آهنم‌خون‌میچکد

۷۷۱

ازین چه غم‌که غم عشق بوالهوس نخورد رواست گر شکر تلخ را مگس نخورد
هزار میوهٔ شاداب در پی است و هنوز دلت فریب ثمر های پیش رس نخورد
به نسبت لب او نام شهد را احباب بآب زهر نویسند تا مگس نخورد
به بزم خاص حریفان عشق محرم نیست هرآن حریف که پیمانه باعسس نخورد
بدین امید که شاید شوی تو ساقی بزم پیاله هیچکس از دست هیچکس نخورد
دل منست بدست تو پاس دم میدار که شیشه‌سخت‌ضعیف است بر نفس نخورد
دلا بحسن ادائی گل از گلستان چین که طرف دامن پاکت بخاروخس نخورد
ز صبر و شکر بزندان غم‌گریزی نیست که مرغ‌عشق‌جز این‌دانه درقفس نخورد

نه‌مرد دعوی رندیست آنکه چون«طالب»
پیاله بر سر بازار با عسس نخورد

۷۷۲

من آن خضرم که ره در صحبتم کوتاه میگردد
بمنزل میرسد هر کس بمن همراه میگردد

اگر صدسال کس بی رهنوردی طی کند راهی
چو وا بیند همان بر گرد منزلگاه میگردد

اگر از ماه خواهد یوسف امید من یاری
ز بخت نا مساعد ماه بروی چاه میگردد

سخن را زود راهی میکنم سوی لب از خاطر
که گر یکدم بماند در دل من آه میگردد

اگر حال این بود «طالب» نمی‌ماند نشان ازمن
سپهر سفله تا از حال من آگاه می‌گردد

۷۷۳

کسی شمعی بکف بهرسراغ من نمیدارد
بگورم کس چراغی غیر داغ من نمیدارد

گل راحت چسان چینم و گر چینم چسان بویم
که بوی درد او دست ازدماغ من نمیدارد

۷۷۴

طبیبی جز سفر درمان داغ من نمیداند
دوائی جز می اصلاح دماغ من نمیداند

نه راهی میکند ظاهر نه بزمی میکند روشن
بجز پروانه آزردن چراغ من نمیداند

بهرجا دود دل بینی نشان من طلب «طالب»
که خضری غیر دود دل سراغ من نمیداند

۷۷۵

آمدن خوش بود اما رفتن از یاری نبود
این ادا همسایه با طور وفاداری نبود

من گرفتارم ازآن خارم چنین درچشم یار
یاد ایامی که آئین گرفتاری نبود

دور ما را نیست آئینی بجز آزار خلق
ایخوشا دوری که رسم مردم آزاری نبود

دوش گل درخواب میچیدم زباغ وصل یار
در برم این شاهد دولت به بیداری نبود

خواب راحت بعد ایامی که شدمهمان چشم
آنچنان گشت از نظر غایب که پنداری نبود

در صددل رنجور بود از یك نگاه
چشم بیمار تو در عهدی که بیماری نبود

۷۷۶

بس الم شبها عذاب خفته و بیدار بود
بس فغانم یار بی آزار را آزار بود

بس نفیرم راه کین بر اختر بد مهر بست　　بس خروشم گوشمال چرخ کجرفتار بود
زعفران بر چهرهٔ احوال بیماری زدم　　تا لب یارم نوید شربت بیمار بود
چون بصورت‌خانهٔ‌چین درکفم نقش‌تودید　　صورت ازبس بیخبرشد تکیه‌بردیوار بود
همچو «طالب» صد بیابان خار دردستش خلید
هرکه را پیوند گل با گوشهٔ دستار بود

۷۷۷

چو بلبلان تو پرواز با نفس گیرند　　فضای روضهٔ فردوس را قفس گیرند
زنند فال سفر اهل دل ز نیت آن　　که‌پای پیش‌گذارندودست‌کس گیرند
ز جوش دل بغم دوست ره بریم بلی　　سراغ شهد ز انبوهی مگس گیرند
بگیرد از تو فلك دادهای خود بلجاج　　چوکودکان که‌متاعی دهندوپس گیرند
چه دیده‌اند المهای عشق حیرانم　　که دامن دل عاشق بصد هوس گیرند
ز درد یار بسی‌همرهان محمل دوست　　بنالهای حزین نکته برجرس گیرند
بزن نوای نوی کآنچه تازه طبعانند　　همیشه گرد ثمرهای تازه‌رس گیرند
اسیر گلخنیانی شوم که از دل گرم　　زشعله دود برآرندوخاروحس گیرند
درآ بکشور مشرب‌که اندر او « طالب »
کنند مست رها از کف و عسس گیرند

۷۷۸

بصد قیامتم از دوست کام برناید　　که زود زود تمنای خام برناید
بگوشه‌ئی رواگر قرب دوست میطلبی　　که کار خلوت در ازدحام برناید
بهر مراد دلی بسته‌ایم و منتظریم　　که تا کدام برآید کدام برناید
ز می بخون جگر میدهم تسلی‌خویش　　اگر به بخت من اینهم حرام برناید
ز شوق ره بتو جویم نه از دلیل بلی　　ز راه زینه کبوتر ببام برناید
توجنس عشق نه‌ای‌ایهوس فسانه‌مسنج　　که کار خواجه ز دست غلام برناید
مگرشنیده‌که جام می آفتاب‌شب‌است　　وگرنه بهرچه خورشید شام برناید

برون نیایدم ازدل فغان زغایت ضعف　　وگرنه برآیدم از دل تمام برناید
صباکه زلف ترا حلقه‌ساخت میدانست　　که صیدمرغ دل از دست دام برناید
گرت‌سریست‌بشهرت هنر به‌پرده مدار　　که نامه تا نگشائیم نام برناید

ره عرق ز مسامات بسته‌ام «طالب»
که عشق با عرقم از مسام برناید

۷۷۹

نخل آهم ببر نمی آید　　وین دعا کارگر نمی آید
ناله احرام شوق بسته ولی　　بطواف اثر نمی آید
بتو از من نمیرسد پیغام　　وز تو سویم خبر نمی آید
پا براهت نمی نهم که مرا　　آب ره تا کمر نمی آید
بسکه با داغهای سینه خوشم　　گلشنم در نظر نمی آید
بسکه بالیده از نسیم خوشت　　گل به آغوش در نمی آید

تا غم دوست میخورم «طالب»
یادم از خواب وخور نمی‌آید

۷۸۰

چون روی من بر آینه زرین رقم کشید　　از عکس دیدهٔ ترم آئینه نم کشید
نقاش خواست کز قلم مو کشد مرا　　چون ضعف من بدید بموئی قلم کشید

۷۸۱

آنشوخ هرگه تکیهٔ مستانه بر دوشم کند　　اززلف سازدحلقه‌ئی‌وآن‌حلقه‌درگوشم‌کند
ایمن‌نیم‌زآن‌تندخو، زآن‌زه‌که‌داردزلف‌او　　بیهوش دارو درگره ، ترسم‌که بیهوشم‌کند
طفل یتیم بیخودی ، از گریه باز آرد مرا　　آری ندارم مادری ، کز مهر خاموشم‌کند
باشد دلا دور زمان ، گمنام ساز عاشقان　　باآنکه‌سرکش‌شعله‌ام، ترسم‌که‌خس‌پوشم‌کند
باآنکه بی او نیستم ، هرلحظه ازبیطاقتی　　خود را بیاد او دهم ، ترسم فراموشم‌کند
خواهم‌که‌سرمستان‌شبی، درپای‌بیدی‌یاگلی　　توفیق چون‌مشاطگان ،سروی‌درآغوشم‌کند

چون خم بجوشم بیغمی، دارم بجان ازمی نمی ترسد دل من زآ ندمی ، کافسرده ازجوشم کند
دوشم براحت بود جان، ازشکوه اش بندم زبان گر امشب من آسمان، همچون شب دوشم کند

«طالب» ندارم بخت آن ، کآن طوطی هندی زبان
اختی شود شکرفشان ، سیر از لب نوشم کند

۷۸۳

برقص آن نازنین هر گه قدم از ناز بردارد دلم درسینه چون خلخال او آواز بردارد
گذارد آن گل از شیرینی افسانه ام هردم سریر عشوه بربالین ناز و باز بردارد
بافسون گاه راه نرگس غماز خود می زن مبادا سحر چشمت پردهٔ اعجاز بردارد
دلم بیتابی از حد میبرد در نوحه پردازی ندارد صبر چندانی که مطرب ساز بردارد
عجب نبود که با این اضطراب شوق هرعضوم ره کویش چو مرغان سبك پرواز بردارد
زبس با بخت کردم سازگاری تلخ شد عمرم کسی تا چند ناز طالع ناساز بردارد
نگویم راز او بادل که ترسم شحنهٔ غیرت کشد شمشیر و از گردن سرغماز بردارد
دلا تو دردمندی سعی درضبط نفس میکن مبادا راز آهی پرده ات از راز بردارد
غریبی کز جفا درکوی او میرد بصد خاری شکوه عشق تابوتش بصد اعزاز بردارد

یکی بر کنده عشقی زآشیان افتاده ام «طالب»
مگر از خاك عجزم چنگل شهباز بردارد

۷۸۴

سخن سر کن که طعم شکر ازنوش تو برخیزد بغل بگشا که بوی گل زآغوش تو برخیزد
تو زیر پرده باآن لعل لب درجی زیاقوتی جهان رنگ شفق گیرد چوسرپوش تو برخیزد
اگرصد گوهر نایاب را یکیك نگین سازند عجب گر دانهٔ شایستهٔ گوش تو برخیزد
شود صدکاسهٔ زهرم گوارا چون بیاشامم گر ازپی نوش بادی ازلب نوش تو برخیزد
فتد کبك ازخرامیدن چوطاوس توبخرامد نشیند شعله چون سروقبا پوش تو برخیزد
کمین برمردم چشم غزال قدس بگشاید چوابروی کمان ازگوشهٔ دوش تو برخیزد

هزاران دل بخون غلطان شود اول دل «طالب»
چو مهر دلبری از لعل خاموش تو برخیزد

۷۸۴

بگشا چهره که بازار چمن بگشاید   دل گل خون شود ورنگ سمن بگشاید
کیست طوطی که گریبان ندرد از غیرت   نکته سنج تو چو دامان سخن بگشاید
وه چه راهست ره دل که پی رفتن او   مرده برخیزد و دامان کفن بگشاید
با مه خویش هم آغوشم و حالم اینست   وای اگر روز دوئی یار ز من بگشاید
در جهان یکدل بشکسته نماند «طالب»
یار چون طرهٔ پرچین وشکن بگشاید

۷۸۵

از روی دوست رنگ حیا کم نمیشود   این حسن ، همچوفیض خدا کم نمیشود
خارم بره مریز که تا گل بباغ هست   آمد شد شمال و صبا کم نمیشود
می‌را چه جرم غم دل من ریش‌کرده‌است   دردی که کهنه شد بدوا کم نمیشود
ساغر بدست و محو لب یار مانده‌ایم   یعنی بمی حرارت ما کم نمیشود
یکجو بدل غبار ندارم ز خط یار   دانم که قدر گل به گیا کم نمیشود
مطرب زمان زمان جگر ساز خون مساز   کین دردها بصوت و نوا کم نمیشود
گر سایه افکند بسر صعوه‌ئی ز مهر   داند که کر و فرّ هما کم نمیشود
بازار گلفروش ندارد غم کساد   یعنی رواج گریهٔ ما کم نمیشود
«طالب» گهر خرید کن از بحر طبع خویش
کین جنس را بدهر بها کم نمیشود

۷۸۶

چو عاشقان بقیامت نشان یار دهند   ترا نشان بسر انگشت زینهار دهند
ز بارگاه تو سر میزند هزاران حشر   بآستین چه اشارت کنی که بار دهند
هلاک عالم مهر و محبتم که در او   چویکدل ازتو ستانند صدهزار دهند
ز خار زار جهان میروم بگلزاری   که دسته دسته بدستم گل عذار دهند
چنانکه گل بمشام آورند دیده وران   بهر نظر صلواتی بروی یار دهند
زمان خط تو آنانکه دیده‌اندرواست   که یک‌خزان بستانند وصدبهار دهند

مخاطبی بسزا شو که صاحبان تمیز
نظر بمرتبهٔ گوش گوشوار دهند

۷۸۷

دوش مستی بر سر بازار خونریزم نمود — من بدم پرخاش جوی و محتسب تیزم نمود
تندخوئیهای من آورد در جوشم چو شیر — تا اشارتهای ساقی فتنه آمیزم نمود
زآن تبسم تلخیم سامان شیرینی گرفت — زهر بودم خندهٔ او شکر آمیزم نمود
هم‌نمك تا باصف‌رندان ومیخواران شدم — صحبت پرهیز کاران آش پرهیزم نمود
همچو شبنم می غنودم تا طلوع آفتاب — دولت عشقت چو بوی‌گل سحرخیزم‌نمود
«طالب» بیذوق بودم «شمس گیلانی» بمهر
عارف‌رومی‌صفت چون «شمس‌تبریزم» نمود

۷۸۸

کمین برمن‌گشاید هر کمانداری‌که‌برخیزد — زند بر قلب‌من هرمردم‌آزاری‌که برخیزد
بدین‌کاسد متاعی دارم افسونیکه از هرسو — بسودای‌من‌آید هر خریداری که برخیزد
بدین‌نسبت‌که ظالم‌را بمظلومان بودربطی — نزاعی مینماید هر ستمکاری که برخیزد
چو درهر دل بود راه تصرف دلنشینی را — نشیند در دل من هرسرخاری که برخیزد
نمیدانم‌چه‌رونق‌دیده دربازار خودکین دل — بشغل غم گراید بهر هرکاری که برخیزد
نشیند بر جگر چون دانهٔ الماس در جانم — ز قانون دلم هر نالهٔ زاری که برخیزد
بآن نسبت‌که باشد با فغانش نغمهٔ مطرب — نشیند در دل عاشق زهر تاری که برخیزد
گهی غلطد بسرگاهی بپا از ضعف افغانم — چه‌مخموری‌که‌بنشیندچه‌بیماری‌که‌برخیزد
به تعظیم سرمنصور دارد قد الف «طالب»
برای عبرت عشاق هر خاری که برخیزد

۷۸۹

سنبل جنت وموی تو ز یك سلسله‌اند — آفتاب و گل‌روی تو ز یك سلسله‌اند
میشوم زنده بتحریك سر زلف نسیم — زانکه بوی‌گل‌و‌بوی توزیك‌سلسله‌اند

هست مارا بتو ربطی ز ازل ای زاهد   کوزهٔ ما و سبوی تو ز یك سلسله‌اند
ناله بر نالهٔ من تاب ده ایعارف مست   زانکه‌های من و هوی تو ز یك سلسله‌اند
خس نیم لیك کشم خاری از آتش ناچار   چکنم آتش و خوی تو ز یك سلسله‌اند
بوی مهری ز غزالان حرم میشنوم   غالبا کعبه و کوی تو ز یك سلسله‌اند

بکمال خود و نقص تو ببینم «طالب»
زانکه بحر من وجوی تو ز یك سلسله‌اند

۷۹۰

بسودای میانش چون سر من جیب زانوشد   ز بس اندیشهٔ نازك دلم باریك چون موشد
چوره بگشود بر تمکین غرورش کاروان چین   ز کفرستان زلف او بتاز آباد ابرو شد
بزور بازوی پیلان جنگی بود بازویم   کمان ابروی او دیدم و زورم ز بازو شد
عبیری بود روح افزا غبار فتنه بر زلفش   چو آمد بر دماغ بیدلان بیهوش دارو شد
نگاهی داشت چشمم جانب ابروی او ناگه   بر او جادوی چشمت خواندافسونی که آهو شد

بیاد سیب مشکین زنخدانش زدل «طالب»
کشیدم دوش آهی کین ترنج سبز خوشبو شد

۷۹۱

خوبان ز لب نوش نباتی بفرستید   و زکنج دهان آب حیاتی بفرستید
ما دوزخیان رامگذارید دراین سوز   از آتش غم خط نجاتی بفرستید
نقش لب ما گر نبود بوسهٔ نقدی   بر لعل لب خویش براتی بفرستید
ای اهل نظر دیدهٔ گل را صلواتیست   دیدید رخ او صلواتی بفرستید

خوبان بجهان مستحقی نیست چو «طالب»
اورا ز لب خویش زکاتی بفرستید

۷۹۲

رفته‌اند ازخود چو دلها غافلت بوکرده‌اند   در گلت گویا نهان بیهوش دارو کرده‌اند
بر عروسان رهش گردید مستوری وبال   از رخش مشاطگان تا پرده یکسو کرده‌اند
صید آن صیاد چشمانم که تا بگشوده‌اند   تیر مژگان از دل سندان ترازو کرده‌اند

رخ بپوش ای‌عیش غمهای مرا وحشی‌مساز   کین صف آهوی صحرائی‌چنین‌خوکرده‌اند
صدره ایندل‌را مسلمان کرده‌ام دامن رها   بازش از نو بستهٔ زنار و هندو کرده‌اند
من دگرمرغم‌دراین‌گلشن‌نوایم دیگراست   کافرم گردیگران این طرز را نوکرده‌اند
پایداری میکنم «طالب» که‌غیر از صبر نیست
چاره‌ئی اکنون که خیل غم بمن رو کرده‌اند

۷۹۳

یار غافل زکفم گوهرایمان زد و برد   گفتمش‌هان نبری بردرعرفان زدوبرد
نقددل راکه‌بصد سعی بچنگ آوردم   مزدآندست که‌برکوچهٔ‌عرفان‌زدوبرد
مژه ها را منما غارت دلها تعلیم   کس‌نیاموخته در گله‌بگرگان‌زدوبرد
خط بجادو صفتی مهرهٔ لعلت بربود   همچوآن‌دیوکه‌خاتم‌زسلیمان زدوبرد
شوق‌باقی‌جوی‌ازخرمن‌عمرم‌نگذاشت   همچوآن‌بادکه‌برحاصل‌دهقان‌زدوبرد
صدره‌این‌گوی‌دل‌ازعرصه برون‌آوردم   زلف‌شیطان تواش‌باز بچوگان زدوبرد
کلک «طالب» که علم‌گشته بشیرین رقمی
طوطئی بودکه برصد شکرستان زدوبرد

۷۹۴

دلا گر عاشقی آفاق را درد تو آراید   جهان راگریهٔ گرم ودم سرد تو آراید
زنان‌راهفت‌زینت‌مردراهرهفت‌آن‌باشد   که هفت اندام رااز زیوردرد تو آراید
بتازایدل‌بآه وناله‌ئی‌کان‌چشم‌آن داری   که‌غم صفهای رنگین‌بهرناوردتو آراید
تن‌خودرااگردر عشق فرسائی‌عجب‌نبود   که‌چشم‌عقل راچون‌توتیا گردتو آراید
شکست رنگ‌راتوفیق‌دان«طالب»همینت‌بس
که گلزار محبت را رخ زرد تو آراید

۷۹۵

تو نه آنی که براه تو قدم صرفه‌کنند   یا بتحریر ثنای تو قلم صرفه کنند
گمره‌آنانکه بسودای توبا تهمت‌شوق   ره‌نوردند به نعلین و قدم صرفه کنند

ما به شکر تودم ازدم نتوانیم گسیخت　　صوفیانندکه درراه تو دم صرفه کنند
فیض رانایژه بگشای که ارباب نیاز　　نپسندند که ارباب کرم صرفه کنند
عافیت را در هستی نگشودن بر وی　　کین‌وجودیست‌که‌ازبهرعدم‌صرفه‌کنند
گردآن خال‌نگردم که‌بموران نرسد　　دانه‌ئی‌راکه زمرغان حرم‌صرفه کنند
نقدجان ازپی‌صرفست جوانمردان را　　شرم دینار پرستان که‌درم صرفه‌کنند
گرغم دوست‌نمایند زدل‌صرفه‌رواست　　ور نه‌دل‌نیست متاعی‌که‌زغم‌صرفه‌کنند
شاهدان گر مزهٔ جلوهٔ خود بربایند　　شاید از لذت دیدار ز هم صرفه‌کنند
مزهٔ درد ندانند همانا افلاك　　ور نه ازخسته دلان ذوق‌الم‌صرفه‌کنند
وزخسیسان‌وکریمان‌جهان‌فرق‌بسی‌است　　اهل دل‌بذل بغم اهل شکم صرفه‌کنند
عاشقان دست ندارند ز بذل دل ودین　　پیش‌صرف‌ازپی‌آنند که‌کم‌صرفه‌کنند
زآن‌بمادیر رسدنامهٔ خوبان که زناز　　خامه صد بار تراشند ورقم‌صرفه‌کنند

خشك مژگان منشین‌ابرکریمی «طالب»
نپسندیم که چشمان تو نم صرفه کنند

۷۹۶

سبو تهی شد و خم نیز ته نما گردید　　کدو که بود توانگر زمی‌گدا گردید
خلیل میکده چون در دهدصلای‌کرم　　که شیشه مفلس وپیمانه بینوا گردید
بحجت‌ارسبق ازمیکشان‌بر‌ندرواست　　چنین که حاجت اهل ریا روا گردید
خمار آتش ذوقم فسرد ورنه چرا　　بگوش صوت هزارم هزار پا گردید
دعا کنیم دعا های صبحگاهی را　　که کارها همه بر حسب مدعا گردید
عیار صومعه‌ئی تا چه رو دهد خاصی　　که‌نقد میکده زین دست‌ناروا گردید
بحیرتم‌که چه اندیشه دامنم بگرفت　　که‌اشك‌برسرمژگان‌رسید ووا گردید
بیار یارب من شکر کآفتی نرساند　　خیال داشت‌که نفرین‌شود دعا گردید

رسد به«طالب» اگرخوارئی زعشق‌رواست
سزای خار که با شعله آشنا گردید

۷۹۷

ز یاد لعل نوشینش هوس برمن‌هجوم آرد — چه‌شهد است‌اینکه‌از یادش‌مکس برمن‌هجوم‌آرد
زیاد مستی چشمان یارم رو دهد حالی — که‌بی‌تابانه از هر سو غمش‌برمن‌هجوم‌آرد
سرایت برفغانم خواند افسونی‌که ازهرسو — چوفریادی‌کنم فریاد رس برمن هجوم‌آرد
غم دل را گریزی نیست برمن‌هرکجاهستم — اگردر گلشنم ور در قفس برمن‌هجوم آرد
بدین افسردگی دارم مزاج شعله‌چون «طالب»
نفس در سینه‌ام پیچدچوخس برمن هجوم‌آرد

۷۹۸

که‌حرف مستی‌آن چشم پرفسون سرکرد — که نابریده ز حلق قرابه خون سرکرد
مبند زود سر دنبل شکایت من — که عمرهاست‌که‌شدپخته تاکنون سرکرد
نخست رخنهٔ سودا بعقل نگرفتم — کنون چه‌چاره کنم لشگرجنون سرکرد
نشست بر گل شیرین عرق نمیدانم — که حرف محنت فرهاد و بیستون سرکرد
زدم بیاد تو بر سینه ناخنی دیدم — که خون گرم ز رگهای ارغنون سرکرد
عجب که گل شود از شرم در برابر تیغ — چنین‌که‌از مژه‌ام‌اشک لاله‌گون سرکرد
بمن شروع و بمن ختم داستان بنمود — چو آسمان سخن از طالع زبون سرکرد
جراحت دل ما عاقبت نشد مسدود — چواز برونش تبسم ....از درون سرکرد
ندا رسید که این آزمودهٔ عشق است — همان بودکه‌فلك با من آزمون سرکرد
جبین طالع من واژگون رقم زچه روست — مگر قضا قلم امروز واژگون سرکرد
زدم بکوچهٔ آوارگی چه چاره کنم — دلم نرفت براهی که رهنمون سرکرد
چو آفتاب جنونم کشید پرده بروی — عرق ز ناصیهٔ عقل ذو فنون سرکرد
فسرده بود مرا خون بدل ز گرمی غیر — تعجب است‌که‌خون فسرده چون سرکرد
هر آنکه‌میل جنون کرد عشق برگوشش
حدیث «طالب» ومجنون بی‌سکون‌سرکرد

۷۹۹

باز طاوس خرامی سوی ما میآید — بنده آمدنش وه ز کجا میآید

میگذارد قدم از ناز و چو میگردد باز   از نشان قدمش بوی حنا میآید
این خرامنده بزنار مپرسید که کیست   آشنائیست که بیگانه نما میآید
روی جنت ننمائید بمن کین گلزار   بوی بیدردیش از آب و هوا میآید
کی کند رغبت همراهی ارباب نیاز   آنکه صد قافله نازش ز قفا میآید
چون نیایدز دلم خون که ز دلدار جداست   چه عجب خون اگر از عضو جدا میآید
بفسونی که کند غارت صد قافله هوش   این فریبندگی از باد صبا میآید
غم فرستادهٔ عشق است عزیزش دارید   که غریبست و ز اقلیم وفا میآید
«طالب» از چهرهٔ دلدار ببین صورت حال
که چو آئینه بصد نور و صفا میآید

۸۰۰

دل از جور فلك من بعد تنگی بر نمی‌تابد   بتنگ آمد دلم این شیشه سنگی بر نمی‌تابد
دلم چون یوز خشم آلود باخود غرشی دارد   کزین آهو وشان خوی پلنگی بر نمی‌تابد
میاویزید ای غمهای ظالم بر من عاجز   که موری صدمهٔ چندین پلنگی بر نمی‌تابد
اگر مهر است اگر کین یك روش پیش آرای «طالب»
که این یکرنگ آئین دو رنگی بر نمی‌تابد

۸۰۱

روی چو سوی چمن ، روبروی تو آید   بهر گلی که اشارت کنی بسوی تو آید
روم بگلشن و آتش زنم بخرمن هر گل   مگر گلی که ازو برمشام بوی تو آید
چه رهروی که دو منزل یکی ز شوق نماید   دلم گذر کند از کعبه و بکوی تو آید
گلی تو لیك به آتش موافقست مزاجت   عجب مدار گر از شعله بوی خوی تو آید
بود بسوی تو ای پیر دیر روی حریفان   که بوی فیض ز جام تو و سبوی تو آید
گل انتظار تو دارد در آبزمزمه «طالب»
که بوی نالهٔ بلبل ز گفتگوی تو آید

۸۰۲

بکش که بادهٔ مینای ما شگون دارد　　بخوان که تازه غزلهای ما شگون دارد
زما طلب سخن خوش چو مجلس آرائی　　که نطق انجمن آرای ما شگون دارد
چه آستانهٔ بیت‌الحزن چه دیر مغان　　بهر کجا که رسد پای ما شگون دارد
مبارکیم بجای خود و چو در گذریم　　بهر که عشق دهد جای ما شگون دارد
ز فال نامهٔ ما فقره‌ئی به نیت فتح　　برون نویس که اسمای ما شگون دارد
کلیم عالم نوریم در سراچهٔ خاك　　زیارت ید بیضای ما شگون دارد
بمقطع ار اثر قیمتت رسد چه عجب　　چنین که مطلع اجزای ما شگون دارد
چو نظم دلکش «طالب» تمام می زده‌ایم
چه لفظ ما و چه معنای ما شگون دارد

۸۰۳

عارف بروز ابر همان به که می‌کشد　　وآنگاه می بزمزمهٔ چنگ و نی کشد
یك روز مانده تا رمضان جام می بیار　　امروز اگر کسی نکشد باده کی کشد
بر زخم دل فتیله منه زانکه دل عذاب　　زین تیر پنبه بیشتر از تیر نی کشد
عارف اگر بکام کشد جرعه‌ئی ز می　　به زانکه بار مملکت روم وری کشد
«طالب» که جرعه نوش جهانگیر شاه شد
کی باده در پیالهٔ جمشید و کی کشد

۸۰۴

هر که را دل گشت رهبر درجهان آواره ماند　　سینه ریش و پیرهن چاك و گریبان پاره ماند
آب سیارش بدل ناورد ثابت عهدیست　　هر که در تسخیر حکم ثابت و سیاره ماند
روسیاهی بین که چون باران رحمت راندسیل　　جرم هر کس محو شد جرم من بیچاره ماند
دوش در بر چشمهٔ آب حیاتی داشتم　　رفت وزهجرش بچشمم جوشش فواره ماند
ساعد و ساقش چنان دربر فشردم کز فشار　　برتن من نقش خلخال و نشان یاره ماند
ما وگردون هردو با دلهای سنگین آمدیم　　آن من چون موم شد آن فلك چون خاره ماند

منکه مسکین بودم ازهمواریم محنت رسید   اوکه سرکش بود آهن پاره‌اش انگاره ماند
آنکه در دامان عشق آویخت مردکار شد   وانکه پهلوکرد خالی همچو من بیکاره ماند
بسکه شد محو جمالش پیرپنجه ساله را   دردهان انگشت همچون کودک گهواره ماند
کی شکیبد آتش اندر آب محو حیرتم   کز چه‌درچشم ترم آن آتش رخساره ماند
یك نظرهرکس جمالش دیدچون موران شهید   هرسر مویش جدا در لذت نظاره ماند
عاشقان بیچاره گردیدند و دوری درگذشت
«طالب» مسکین دراین ره همچنان آواره ماند

۸۰۵

خوش آنکه چون قدح بشرابش فروبرند   ور سر بر آورد چو حبابش فرو برند
بزم آن بودکه مشربیان چون کشند جام   گر غیر دم زند بشرابش فرو برند
دل بهر آن بود که دمادم ز اشگ شور   همچون کباب در نمك آبش فرو برند
گیرند در دهان جگر خویش اهل ذوق   وانکه چو لقمه های کبابش فرو برند
خایند پارهٔ دل و از بس بود لذیذ   نی سفلش افکنند و نه آبش فرو برند
اطفال عشق راچه شود حلق تشنه خشك   لخت جگر مکند و لعابش فرو برند
دارم دلی چو آن گل پژمرده در کنار   ثقلش بیفکنند و گلابش فرو برند
«طالب» سری‌که خورده بود غوطه درشراب
باشد دریغ گر بگلابش فرو برند

۸۰۶

حرف‌شادی میزنم هان بردهان من زنید   بلکه زهرآلوده نیشی برزبان من زنید
تا مگر چون قامت اوشعله‌ئی گردد بلند   ایکه دلسوز منید آتش بجان من زنید
نعمت خوان مراگردن بزهر آغشته‌است   مهر بر دست و زبان میهمان من زنید
بی سلاح اینك بمیدان فلك رو کرده‌ام   دشنه‌ئی از نالهٔ من بر میان من زنید
بیضهٔ طاوس دل در آشیان دارم مباد   ناگهان برگ گلی بر آشیان من زنید
یوسفی‌درکاروان‌دارم‌که‌صدمصرش بهاست   وای ای گرگان اگر بر کاروان من زنید

آتشی دیگر چه‌حاجت خود سراپا آتشید خویش‌را ای‌گلرخان برخانمان من زنید
من بمنزل برده‌ام پی‌ای‌طلبکاران دوست مقصد ار خواهید دستی برعنان من زنید
آزمون گردید چون «طالب» طلای خالصم
ناقدان تا چند فال امتحان من زنید

۸۰۷

موم بود این دل که بر فولاد پهلو میزند سنگ‌چون‌می بیند از دورش ترازو میزند
میزند بر کاکل آن شیرین غضب از نازچین وآنچه از کاکل زیاد آید بر ابرو میزند
کی بصید ما صف موران گشاید شست ناز آنکه ازیك تیر مژگانش صد آهو میزند
اینك‌اینك‌ابرویش‌زه‌کرده‌آن مشکین‌هلال گو بیا پیش آنکه لاف از زور بازو میزند
یك تنست ایندل که در هر لحظه طالب‌وار او
خویشتن را بر سپاه غمزهٔ او می زند

۸۰۸

تن بجان‌آمد دل از امیدها مأیوس ماند نقد فرصت‌شد زکف سرمایهٔ افسوس ماند
راند شهرآشوب پیری‌حکم بر عزل قوا دست‌ازتدبیر لمس و لب زشغل‌بوس ماند
خانهٔ دل‌گشت‌ویران وهوای تن بجاست دیر راهب‌شد خراب وجنبش‌ناقوس ماند
دل بجاسوسی فرستادم بحسن آباد یار ملك‌خورمه‌بود حکم‌داورش‌جاسوس ماند
خواست‌حسن‌جلوه بیندطالعش‌یاری‌نکرد حسرت رعنائی او در دل طاوس ماند
دل اسیرزلف‌اوشد رشک برحالش برید ایخوش‌آزادی که‌درقید‌چنین‌محبوس ماند
باده بدنامیست «طالب» برلقای او مناز
غیرازین کو یادگاری ازجم وکاوس ماند

۸۰۹

باز میخواهد گلابی بر رخ عالم زند ریزه بارانی که باگلها دم از شبنم زند
قطره کم کم میچکاند ابر تر بر لوح خاك راست‌چون بازندهٔ نردی‌که نقش‌کم زند
هرکسی هنگامه‌ئی‌سازدتماشا را وچرخ تا تماشائی کند هنگامه‌ها بر هم زند

زخم ما محتاج مرهم نیست آری‌زخم‌یار		میزندزخمی‌که‌درراحت دم ازمرهم زند
چون‌تودرگلشن‌حجاب‌ازرخ‌براندازی‌زشرم		غنچه بر بندد نقاب خودگره محکم زند

عشق هم آدم فریب افتاده «طالب» هوشدار
نیست شیطان لیك چون شیطان‌ره آدم زند

۸۱۰

بگذشت عمر و یار بما آشتی نکرد		وآن شاخ گل ببرگ‌گیا آشتی نکرد
هر چند گشت واسطه آمین جبرئیل		عشاق را اثر بدعا آشتی نکرد
غم با وجود صحبت دیرینه با دلم		چون نوك خامه‌باکف پا آشتی نکرد
با آنکه محو شدز کف پای آن نگار		خون دلم برنگ حنا آشتی نکرد
از رشك آشنائی زلفش دل غیور		شد خاك‌وگرد او به صبا آشتی نکرد
هر چند در میانه در صلح زد مسیح		این درد بیدوا بدوا آشتی نکرد
تا شد بچین سنبل زلفی قفس نشین		مرغ دلم بآب و هوا آشتی نکرد
تا هایهای گریه نگردید عذر خواه		گوش دلم بصوت و نوا آشتی نکرد
آتش بآب و یار باغیار و گل بخار		کردند صلح و بخت بما آشتی نکرد
زآنسانکه تا وسیله‌نگردیدخون‌گرم		عضو جدا بعضو جدا آشتی نکرد

رنجیده بود غم‌زدل و سینه تا ندید
خون‌گرمئی ز«طالب»ما آشتی نکرد

۸۱۱

گر کعبه سرکوی تو میبود چه میبود		ور قبله‌گل روی تو میبود چه میبود
در مدّ نظر چند بود گوشهٔ محراب		گر گوشهٔ ابروی تو میبود چه میبود
روی توگل‌وخوی‌توآتش عجبی‌نیست		گرخوی‌توچون‌روی‌تومیبودچه‌میبود
این‌غنچهٔ‌دل‌نشکفد از سنبل صد شاخ		شاخی اگرازموی تو میبود چه میبود
ای خنجر یارآب خضر تشنه‌ترم کرد		آبم اگر ازجوی تو میبود چه میبود
این‌سرکه‌زاندیشه مرا برسر زانوست		گر برسر زانوی تو میبود چه میبود

وین جان که بود سنگ ره من ز گرانی
گر سنگ ترازوی تو میبود چه میبود

۸۱۲

بزمی که در او گل بود و جام نباشد　　　شایستهٔ رندان می آشام نباشد
آن بزم بود قابل صحبت که درآن بزم　　　آغاز طلب را غم انجام نباشد
گفتم که بآرام کنم دست در آغوش　　　غافل که بهر جا منم آرام نباشد
در پیش لب یار بود پاره سفالی　　　هر چند لبی همچو لب جام نباشد
رنگین رطب نخل بن خامهٔ «طالب»
بسیار لذیذ است اگر خام نباشد

۸۱۳

غم او با دل ما گوشهٔ چشمی دگر دارد　　　بهرکس مینماید روی مارا در نظر دارد
چه‌مرغست‌این‌هوای‌دل‌که آسایش‌نمی‌بینم　　　ز پروازش دمی با آنکه‌نه‌بال و نه‌پر دارد
نکوموئیست‌مژگان‌نیش‌اودلریش‌کی سازد　　　که زنبور ستمگر نیز از مو نیشتر دارد
چکار افتاد ایندل را ببازار تنك ظرفی　　　که دایم‌گوشهٔ چشمی بدست شیشه‌گر دارد
دوزخم‌ازدوخدنگ نازاو دردل‌خورم‌کاری　　　که در هر ناز چشم او نهان ناز دگر دارد
دوماراست‌این‌دوزلف‌اوکه‌برجان‌میزندزخمم　　　بنوبت هر یکی با مار زلف‌او دو سردارد
دم از طوطی زند کلك تو «طالب» در شکرریزی
سراپا آتشست اما زبان از نیشکر دارد

۸۱۴

دل تلخی فراق تو را دیده میرود　　　وین باده از سبوی تو نوشیده میرود
غم تیره‌خواست تاکه زاحباب‌دست‌عذر　　　بر دامنش زنید که رنجیده میرود
از بس جراحتم همه می در وجود من　　　چون آب در زمین خراشیده میرود
از رشک‌شانه‌دم زده‌ماریست‌دل‌ازآن　　　برخویشتن چو زلف تو پیچیده‌میرود
خوش میرود که باز نیاید ولی بهوش　　　دلداده‌ئی که روی ترا دیده میرود

فرسوده گشت پای طلب «طالب» ترا
واکنون چواشک سوی تو غلطیده میرود

۸۱۵

در جگر زنبورغم دارم شرابم میگزد　　ابر بیمم مینماید آفتابم میگزد
بسکه سیر ازخوردن لخت جگر گردیده‌ام　　گر چه مست طاوسم بوی کبابم میگزد
ازجنون زخم سگ دیوانه دارم درجگر　　زآن زاشک خود به پرهیزم که آبم میگزد
نغمه را بانالهام ربطیست در آشوب دل　　زین سبب چون زهر جانسوزی زبانم میگزد
از تنك ظرفی ندارم طاقت برق شراب　　من کتانم جلوه‌های ماهتابم میگزد
شب چو بی سودای زلفش میکنم سامان خواب　　هرزمان اندیشه چون افعی بخوابم میگزد
«طالب» از بس باخرابیهای می خوکرده‌ام
دیدن تعمیر دلهای خرابم میگزد

۸۱۶

گاه بر آتش دل از مژه آبی بزنید　　که بسوزیدش و مستانه کبابی بزنید
هرچه داغست رخش تازه بداریدز اشک　　همچو مرغان کبابش نمك آبی بزنید
همدمان وقت عزیزاست وهوامغتنم است　　بنشینید و بعشرت می نابی بزنید
چون بکف باده بود گومزهٔ باده مباش　　بکباب ار نرسد دست شرابی بزنید
ورگرانی کندآن سرکه سبك بودازمی　　بگذارید بپای خم و خوابی بزنید
با عمارت گر خود فیض نباشد «طالب»
در صحبت بچو من خانه خرابی بزنید

۸۱۷

تمام شب دلم افسانهٔ خیالش خواند　　زلوح سادهٔ خود نقش خطوخالش خواند
غرور حسن نداند گذشت پنداری　　بلوح چهره خود ابجد جمالش خواند
نیاز دل نپذیرفت چون ز لوح جبین　　نهفته باز رقمهای انفعالش خواند
دلم سبك چوبسنجید محنت شبوروز　　اگرچه بودیکی شب هزارسالش خواند

چو عمر باز چه کوتاه گشت طرهٔ یار
مگر بریده زبانی شب وصالش خواند

۸۱۸

جز غم یار نخواهم که بدل غم باشد　　چون بیکجا غم یار و غم عالم باشد
خالی از زمزمهٔ عشق مبادا بزمی　　که‌اگر بزم بهشت است جهنم باشد
هرزمان ای‌مژه‌برداغ‌دلم اشک‌مریز　　کین‌گلی نیست‌که محتاج به‌شبنم‌باشد
نیست چون آینه درروی زمین‌غمازی　　بس دریغست‌که دربزم تومحرم باشد
خفته بر بستر آرام دلم با غم دوست　　همچو زخمی‌که هم‌آغوش‌بمرهم‌باشد
حلقهٔ عیش‌نه درخورد دل‌ماست مگر　　حلقهٔ زلف تو یا حلقهٔ ماتم باشد
عیش و غم قسمت عشاق بنوبت نرسد　　شادی و کلفت این طایفه با هم باشد
در غم از حزن رقیبم چکنم‌چون‌بینم　　غیر درهم بود و زلف تو درهم باشد

«طالب» این جورکه از آدمیان دیدبدهر
باد دان انس پذیرد اگر آدم باشد

۸۱۹

دل ز بیم خوی‌گرمش از طپیدن بازماند　　زیر لب نالید چندانی که از آواز ماند
برجگر تاز ای‌سپاه‌غم‌که دل‌تاراج‌گشت　　ملك‌دیگرگیرکین‌کشور زدست‌اندازماند
لنگر وصلش مقام دل نشد از اضطراب　　بال و پرافشاند چندانی که ازپرواز ماند
بهر دیگر عاشقان ته جرعه‌ئی‌نگذاشتم　　من‌کشیدم‌هرچه از فرهاد مجنون‌بازماند

زین‌نواسنجان‌که«طالب»حالشان‌کردم‌قیاس
در دلم ذوق نوای «حافظ» شیراز ماند

۸۲۰

ای شراب وصل درد انتظارت میکشد　　مستیت جان میدهد اما خمارت میکشد
ساکن آن گوشهٔ چشمی دلاغافل مباش　　با بلا همسایهٔ قرب جوارت میکشد
ای محبت من کیم واندر شمار کیستم　　پس مرا بهر چه رنج بیشمارت میکشد

ریشه‌ئی بر ناخنم ای رشک میدانم مرا — خود بخواهی کشت اما خار خارت میکشد

هان حذر کن از نسیم ناامیدی کین سموم — صد هزاران آرزو را در کنارت میکشد

گر سپهرت زنده سازد شعله‌سان بر خود مبال — زانکه پیش از زنده کردن چون شرارت میکشد

کردمی صد بار تیغ آن نگه خونت بریخت — زندهٔ عشقی مخور غم گر هزارت میکشد

اختیاری نیست در کشتن نگاه یار را — تا بخود جنبیده‌ئی بی اختیارت میکشد

رو کم گلزار گیتی گیر «طالب» کین چمن
بی تماشای گلی از زخم خارت میکشد

۸۴۱

بگرد چشم تو زهر آب داده بنشانند — که گاه مرهم و گه زخم سینه ریشانند

مباش امن ز چشمان میش یار ایدل — که با خیانت گرگند گرچه میشانند

میان عاشق و بیمار نسبتی است بلی — دل شکسته و رنگ شکسته خویشانند

بشاهدان چمن طعن خامشی مزنید — که طایران غزل خوان زبان ایشانند

مکن سؤال ز احوال اهل دل «طالب»
که همچو سلسلهٔ زلف او پریشانند

۸۴۲

هر کس بغلط در صدد یاری من شد — چون دیدمنم سیر ز غمخواری من شد

خوارم بنظر ها همه از بسکه عزیزم — فریاد که عزت سبب خواری من شد

زآن چشم سیه بر سرم افتاد هوائی — تأثیر هوا باعث بیماری من شد

چون ذوق گرفتاری من بود بدامش — سیمرغ گرفتار گرفتاری من شد

فرمان طلب خواست نویسد سوی من یار — ناگاه بدستش خط بیزاری من شد

«طالب» نفس سرد تو مستی ز سرم برد
این باد خنك مایهٔ هشیاری من شد

۸۴۳

سرمهٔ چشم ترا روزیکه شیرین کرده‌اند — هاون آن سرمه ناف آهوی چین کرده‌اند

نازکیهای ترا سنجیده ارباب نیاز   از نزاکت بسترو از ناز بالین کرده‌اند
در حنا بندان عید جلوهٔ او عاشقان   پنجهٔ مژگان بخون دل نگارین کرده‌اند
شکر این شکر لبان فرض است کز دشنام تلخ   مرگ را در دیدهٔ احباب شیرین کرده‌اند
رخ مپوش از بی نصیبانی که عمری در فراق   خاکها در کاسهٔ چشم جهان بین کرده‌اند
غیر سرگردانی و آوارگیشان بهره نیست   عاشقان را انجم و افلاك نفرین کرده‌اند
گر نهانی در کمین ما نیند این دلبران
از چه رو «طالب» کمند زلف را چین کرده‌اند

۸۴۴

باز نیش مژه برگرد جگر می‌گردد   باز دل برمژه میآید و بر میگردد
باز در فکر پریچهره نگاری بخیال   خیل خیل ملکم پیش نظر میگردد
فارغم گرچه شب هجر دراز آهنگست   که بیك نالهٔ من شام وسحر میگردد
گرچه بی‌منت می روی تو باغست و بهار   لیکن از باده گلستان دگر میگردد
سخن از دل همه چون زهر گرآید بزبان
میرسد چون بلب یار شکر می‌گردد

۸۴۵

نشسته منتظرم تا غمی جمال نماید   چو روزه‌دار که جاسوسی هلال نماید
بود حرام چو می خون خود بدور تو خوردن   ولی ضرورت عشق تواش حلال نماید
دل شکسته کند وصل برخدنگ تو عاشق   بدین وسیله مگر نوبر وصال نماید
ضعیف گشته وجودم چنانکه هرکه ببیند   مرا بکوی تو شخص عدم خیال نماید
بزیر لب ز تو آمادهٔ هزار وصالم   مگر زبان مرا حیرت تو لال نماید
غم میان تو باریك ساخت جسم نحیفم   چنانکه در بن دندان غم خلال نماید
در این چمن نکنم شکوه از نسیم حوادث   گرم چو سرووگل و لاله پایمال نماید
بدام طرفه ملالی فتاده خاطر «طالب»
عجب که میکده‌ها رفع این ملال نماید

۸۲۶

چو دید زهر فراق تو طعم جان گردید　　حیات تلختر از عیش دوستان گردید
که شد سبك ز نظر همچو نور دیده مرا　　که جان ز رفتن او بر تنم گران گردید
چو دید ذوق لبت سالها قناعت کرد　　گلوی تشنه بآبی که در دهان گردید
خمار می کشدم ساقیا مرا دریاب　　که از فسردگیم مغز استخوان گردید
ندیده زلف تو دل را بسینه الفت بود　　چو دید دام تو بیزار ز آشیان گردید
چنان ز گریهٔ گرمم زمین بجوش آمد　　که خاکها همه چون آبها روان گردید

سفال پارهٔ «طالب» که بوی درد نداشت
کنون سرآمد دلهای خونچکان گردید

۸۲۷

کسیکه ساقیش آن ماه نوش لب باشد　　اگر رعایت تقوی کند عجب باشد
بود معاشر خوش فهم را لذیذ حیات　　بشرط آنکه نصیبش از طرب باشد
دلا بدار طلب کام کم کن از لب دوست　　که به زاهل سؤال آنکه کم طلب باشد
عتاب یار باهل هوس عجب نبود　　که شعله باخس وخاشاك درغضب باشد
بریده به ستم نیمه‌ئی ز زلف ایاز　　که فیضها همه ز آنسوی نیم‌شب باشد

سبب مپرس زما نام دوست را «طالب»
که بنده پروری آن به‌که بی‌سبب باشد

۸۲۸

از غزلیات جانانه و مشهور «طالب» است

خود فروشان ز پی گرمی بازار خودند　　کاردین را همه بگذاشته در کار خودند
معنی قید بود بند شریعت و ایشان　　نه گرفتار شریعت که گرفتار خودند
خانهٔ شرع خرابست که ارباب صلاح　　بعمارتگری گنبد دستار خودند
شانه در ریش ودل اندر پی جمعیت مال　　سبحه در دست و دراندیشهٔ زنار خودند
ابلهی کرده چو ابلیس به طراری جفت　　ابله اندر نظر مردم و طرار خودند

زآن بسودای زیان‌آورشان سودی نیست — که فروشندهٔ دینند و خریدار خودند

همه را نقش زبان حرف پرستاری لیك — نه پرستار خدا بلکه پرستار خودند

پرده پوشند برخ گه زردا گاه ز ریش — بسکه شرمنده زاوضاع وزاطوار خودند

مینمایند همی گنبد دستار سفید — لیك غافل ز درونهای سیه کار خودند

منکر این صف کوته خرد ریش دراز
باش «طالب» که خودآن نیزدرانکارخودند

۸۲۹

مرا که خسته دلم طبع نیز بسته بود — سخن شکسته دهد روچو دل‌شکسته‌بود

نفس گسسته و مجروح و مضطرب‌حالم — چو صعوه‌ئی که ز دست عقاب رسته‌بود

بسال و ماه رسد روزیم ز خوان وصال — که عیش عاشق درویش جسته جسته‌بود

بجمع تفرقه تن در دهم نه به ز گلم — که گه ورق ورق و گاه دسته دسته‌بود

نشسته زیر سپهرم بصد کدورت دل — چو درد می که بته شیشه‌ئی نشسته‌بود

فغان من خفقان‌آور است وقت صبوح — رواست گر نفس صبح من گسسته‌بود

ز طبع خستهٔ من عذر خامشی مپذیر — سخن گره نگشاید چو طبع بسته‌بود

هرآنکه فال‌گشاید بروی می «طالب»
چو فال او همگی حال او خجسته بود

۸۳۰

آنکه با صد ناز و استغناز من دل میبرد — فرصتش باداکه‌خوش شمعی بمحفل میبرد

در هلاك ما اجل را یکسر مودخل نیست — شوق ما را در دم شمشیر قاتل میبرد

گرچه از حیرت به بحربیکران‌افتاده‌ایم — شوق هستی کشتی ما را بساحل میبرد

دام عاشق شیوهٔ معشوق باشد بیجمال — حسن معذور است دلها را شمایل میبرد

عشق چون در سر فتد رفتار بگریزدز پا — شوق مجنون را بکشان‌دنبال‌محمل میبرد

لذت در خون طپیدن‌ها بزیر تیغ یار — ذوق پرواز از خیال مرغ بسمل میبرد

گو بیابان صعب و کوره بردم‌شمشیر باش — شوق دل آوارهٔ او را بمنزل میبرد

تخم نیکی کار «طالب» تا بدست آری نجات
هر که کارد دانه‌ئی ناچار حاصل میبرد

۸۴۱

کیستی تو بهم انداخته گرگ و بره‌ئی چند — آمیخته با هم سره و ناسره‌ئی چند
رو پای بدامن‌کش و انکار که شد قطع — دشتی و بیابانی وکوه و دره‌ئی چند
دل درصف این طرفه غزالان غزل گوی — شیریست زبون‌گشتهٔ آهو بره‌ئی چند
دلها بخم زلف تو دانی چه گروهند — آویخته در دامن شب شبپره‌ئی چند
«طالب» چو برآری گهر از بحرطبیعت
بفرست بما جوهریان نادره‌ئی چند

۸۴۲

دل بیتو به گلشن ز گل و بید گریزد — بیروی تو چون ماتمی از عید گریزد
از روی تودل‌درشکن زلف‌تو بگریخت — چون شب پره‌کز پرتو خورشید گریزد
تهدید تو نزدیکتر آرد ز هلاکم — عاشق نبود آنکه ز تهدید گریزد
بگریخت هوس آیت عشق‌توچه‌بشنید — آری چه عجب دیو ز تعویذ گریزد
با لذت تأثیر نواهای تو «طالب»
گوش از اثر نغمهٔ ناهید گریزد

۸۴۳

دل حفظ جان ز چشم سیاهش نمیکند — یعنی حذر ز تیر نگاهش نمیکند
جان غافلا بگرد سرش میکند طواف — اندیشه از شکست کلاهش نمیکند
دل بیدماغ گشته چنانم که در چمن — گل میدود بچشم و نگاهش نمیکند
چشمم ز ماه عارض او کسب نور کرد — زانسانکه هیچ سرمه سیاهش نمیکند
کو تیغ زن نگاهش وکو تیز نرگسش — دل ترك ناز در سر راهش نمیکند
صد برق‌گر بود بره شوق در گذار — عاشق حساب یك پر کاهش نمیکند
دل درگذار جلوهٔ او می‌کند مقام — و آن برق اعتبار گیاهش نمیکند

جان بسته دل بخال زنخدان آن نگار هرگز خیال یوسف و چاهش نمیکند

«طالب»هرآنقدرکه بردجرم سوی دوست
غفران او نظر به گناهش نمیکند

۸۳۴

مست شوقم هر دم از مستی شرابم میبرد وز صدای آبشار دیده خوابم میبرد
اینچنین کز اشک مژگان میکنم هر لحظه پاك گر فشارم آستین خویش آبم میبرد
از گلاب عارضت هرگه که میآیم بهوش چون ترا می بینم هردم اضطرابم میبرد
آن خسم کز ضعف چون افتم به بحر اضطراب برکنار از لاغری موج سرابم میبرد

«طالب» ازبس ناتوان جسمم چو میگردم شهید
آب تیغ یار مانند حبابم میبرد

۸۳۵

هردم فلك غمی بسلام من آورد زهری به تلخ کردن کام من آورد
هربار عشرتی که رسد از بهار فیض بوی مصیبتی بمشام من آورد
هر غم که صبح ماتمیان را کند وداع شبگیر کرده روی بشام من آورد
هرباده‌ئی کز آن نبود جانگداز تر دور سپهر تحفه بجام من آورد
پیك عدم کجاست کز این پیکر وجود پروانهٔ نجات بنام من آورد
گر فی‌المثل غمی شود آوارهٔ دیار جذب محبتش بمقام من آورد
سوزد زبانش درسخن آتشین چوشمع بیچاره قاصدی که پیام من آورد

«طالب» ز دانه ریزی نطقم عجب مدار
گر طایران قدس بدام من آورد

۸۳۶

یاد مستانی که روز وشب کشاکش میکنند باده می‌بینند بیغش وز شعف غش میکنند
کفر و دین را برسر جان ضعیفم جنگهاست رشته‌باریکست واز هرسو کشاکش میکنند
میکشان را هست افسونی‌که گر یابند راه الفت انگیزی میان آب و آتش میکنند

کی بجام و شیشه می‌آرند هرگز سر فرود   شور بختانی که دریارا نمك چش میکنند
نیمهٔی درد محبت نیمهٔی داغ فراق   چونکنم چوندلبران اینسان دلی خوش میکنند
زاهدان را نیست باما اتفاق از هیچ روی   وقت خویش و خاطر ما را مشوش میکنند
دل بترکی داده‌ام «طالب» که دستم بازبان
غمزهٔ او را خیال تیغ سرکش میکنند

۸۴۷

یك جرعه در چنین شب عیدی نمیرسد   صد قفل بر دلست و کلیدی نمیرسد
چندین چه میرود بشتاب این شب سیاه   چون هیچگه بروز سفیدی نمیرسد
بی لذتست حسرت دیرینه‌ام بکام   بر خوان عشق رزق جدیدی نمیرسد
خیری گمان بدیر مغان بود این زمان   زآن بقعه نیز بوی امیدی نمیرسد
گویا ز شش جهت در امید بسته‌اند   کز هیچ لب بگوش نویدی نمیرسد
زآنسان دمید خار تعلق که هر مشام   بوی فنا ز خاك شهیدی نمیرسد
«طالب» مجو ز مرشد کامل حضور قلب
کین آرزو بچون تو مریدی نمیرسد

۸۴۸

کی باده بر دماغ دلم بوی خون نزد   کی جرعهٔی زدم که زچشمم برون نزد
شد عقل رهبرم بطریق جنون عشق   بی اختیار عقل کسی بر جنون نزد
عارف ز آفتاب حقیقت نیافت نور   تا در هوای ابر می لاله‌گون نزد
فرهاد را ز سنگدلی سینه چاك بود   بیهوده تیشه بر جگر بیستون نزد
تا خیمهٔ حباب نزد می بروی جام   غم پیشخانه از دل عاشق برون نزد
«طالب» همیشه فال ز داغ جنون گرفت
هرگز گلی بسر ز برای شگون نزد

۸۴۹

کی ببزم او مرا ذوق قدح نوشی برد   گر برد توفیق امید هم آغوشی برد

کیست‌شمشادچمن‌کز روی‌گستاخی‌بسهو   پیش سرو قامت او نام همدوشی برد
بر فراموشی بیاد دوست محکم‌کرده‌پای   گرد بادی کو که از یادش فراموشی برد
بسکه‌مستان‌خاک‌درجولانگهش‌گشتندباد   مشت مشت از راه او داروی بیهوشی برد
دل پرازحرفست‌ومیترسم‌زبان بی‌اختیار   مهر لب بگشاید و ناموس خاموشی برد
مار ضحاکم برون‌آردزغیرت سرزدوش   زلف چون‌سرپیش‌گوش او بسرگوشی برد

پخته‌گوئی‌را چوسرپوش افکند «طالب» زدیك
هفت دریا مایهٔ گوهر بسر جوشی برد

۸۴۰

چو گوش بر اثر سوز و غلغلم کردند   ادیب فاخته استاد بلبلم کردند
کمان لطف کشیدند بر دلم ز کمین   ولی شهید به تیر تغافلم کردند
زمان زمان‌رسدم‌ازدل این‌ترانه‌بگوش   که پاره پاره‌تر از خرقهٔ گلم کردند
چو حرف‌کام زدم نقد چندساله‌شکست   همان حواله بصبر و تحملم کردند

بهیچ شهر دلم « طالب » از ملال نرست
چه روز بود که بیرون ز آملم کردند

۸۴۱

ساقیان بینند لعلت می پرستیها کنند   آهوان بینند چشمت شیر مستیها کنند
هرکجا زورآزماید پنجهٔ‌حسنت‌رواست   گر زبردستان عالم زیر دستیهاکنند
پیش نخل خوشخرامت‌سروهای‌سرفراز   عذر خواهند از بلندیها و پستیهاکنند
پیش هندوی کماندار تو ترکان ختا   نیستشان یاراکه عرض پاك‌شستیهاکنند

کی شوند از جنس او « طالب » غزالان ختن
گرچه شوخیها و شنگیها و مستیها کنند

۸۴۲

توگوئی ما در طالع همه کام تو میزاید   جهان طفل چون‌بختی درایام تو میزاید
جهان‌بگرفت وهیچ ازمایهٔ‌اوکم‌نمیگردد   چوآب چشمه‌بوی‌گل زاندام تو میزاید

شبم آبستن است اما دوطفل اندر شکم دارد　　یکی بیتابی من دیگر آرام تو میزاید
جهان ازفتنهٔ یأجوج گشت ازفتنهٔ چشمت　　بلی این فتنه‌ها را جمله بادام تو میزاید
بمخموران می از جرعهٔ نوش تو می ریزد　　بمستی گوهر از لعل می آشام تو میزاید
زبس باعیش هم بزمی زبس باکام هم ساغر　　گل ازدست تومیرویدمی ازجام تو میزاید
ز شهدآمیز دشنام خوشت لب میمکم گوئی　　که لذتها تمام از ذوق دشنام تو میزاید
گیاه تیره بختی از برو بام تو می روید　　نسیم شادمانی از دروبام تو میزاید

دل از تسبیح نامت تازه میداریم چون «طالب»
که ما را خوشدلی از بردن نام تو میزاید

۸۴۳

هرچه دیدم جزلب شیرین جانان تلخ بود　　عمر تلخ وعیش تلخ وکام دوران تلخ بود
شکرامید حنظل ، شهد جمعیت شرنگ　　انگبین عمرزهر و شیرهٔ جان تلخ بود
سوی نرگس دوش میکردم بچشم او نگاه　　گرچه کام رغبتم زآنشوخ چشمان تلخ بود
هرچه از تلخی بودگنجایش آن درخیال　　عیش مادور ازوصال او دوچندان تلخ بود
شب که دربستان نبود آن نارپستان دربرم　　همچوحنظل درمذاقم نار بستان تلخ بود
درمذاقم دور از آن لب میوه‌های باغ حسن　　تا ترنج غبغب و سیب زنخدان تلخ بود
بی لب تومجلس می رنگ شیرینی نداشت　　از دهان ساقیان نقل مستان تلخ بود
نسبت لعل تو شیرین ساختش درجام خضر　　ورنه چون کام سکندر آبحیوان تلخ بود
گر بغل گرم ازبهار تازه‌ئی کردم رواست　　خواب بی همخوابه درفصل زمستان تلخ بود

بی تکلف دوش «طالب» دور از آن زنجیرزلف
دهر برمن چون یکی تاریك زندان تلخ بود

۸۴۴

تا دو چشمم دو نوبهارمنند　　گلفروشان وظیفه خوارمنند
تا بود آن کمند مشکینم　　آهوان ختن شکارمنند
نسبت کودکان اشك یکیست　　همه پروردهٔ کنارمنند

آتش گل نمای خورشیدم   اختران فلك شرارمنند
روحشان‌درشکنجهٔ نفس‌است   بلبلانی که در جوارمنند
دم صبح است همتی «طالب»
که حریفان در انتظارمنند

۸۴۵

بچندین اضطراب از شعلهٔ پروا نه میسوزد   بنازم شمع راکو همچو من‌پروانه میسوزد
نمیسوزد ز آه بلبلان خس خانه‌ئی هرگز   ولی از آه من هردم صد آتشخانه میسوزد
بجان امشب زیاد لعل او خوش آتشی‌دارم   که‌گر لب میگذارم بر لب پیمانه میسوزد
بود نازکتر ازمعشوق عاشق این دلیلم بس   که تایك شمع‌سوزد عالمی پروانه میسوزد
نمیسوزد زبان از حرف آتش لیك تف او   بود دودی‌که از حرفش زبان شانه میسوزد
مکن برآشیانی تکیه از آهم مباش ایمن   که این برق‌آشنا میسوزد و بیگانه میسوزد
جنون عشق را تا درجهان فهمیده‌ام لذت   دلم دایم ز رشك عاشق دیوانه میسوزد
هراسانند بومان از سموم سینهٔ «طالب»
که‌این‌دیوانه‌گرآهی‌کشدویرانه‌میسوزد

۸۴۶

برفت جان بشتابی‌که در تن آمده بود   گمان بری‌که برآتش گرفتن آمده بود
بسروقامت او دیده تا گشود سرشك   چو طوق فاخته‌ام تا بگردن آمده بود

۸۴۷

برصحبت تو ملك و ملك آفرین کنند   وز سجده‌های شکر زمین را نگین‌کنند
دلها بشکر صحبت ذات تو هر نفس   صد آفرین نثار جهان آفرین‌کنند
آیند چون بذکر دعای تو در خروش   آمین طلب ز حضرت روح‌الامین‌کنند
دلهای تنگ نوبت‌آن شدکه از نشاط   لوح جبین چو آینه صافی ز چین‌کنند
تا شد شرف پذیر ز فیض وجود تو   سر ها باتفاق سجود زمین‌کنند
خرم عطای مور نه و .... تست لیك
احسان بقدر حوصلهٔ خوشه‌چین کنند

۸۴۸

دل جوشد و غیرت بخروشم نگذارد
کو مرگ که این بار بدوشم نگذارد

بیم است که از ناله کنم سینهٔ خودچاك
گر دست اجل پنبه بگوشم نگذارد

از بیم که در خمکده‌اش نم نگذارم
در کشور خود باده فروشم نگذارد

صبرم بخروش آمده امید که ساقی
زین پیش بمزدوری هوشم نگذارد

«طالب» دل الماس بکاوم اگر اندوه
مهری بلب عذر فروشم نگذارد

۸۴۹

اینك ره محنت قدمی پیش گذارید
یا گام بسعی من درویش گذارید

پویندهٔ راه طلبش سخت عزیز است
یاران همه سردرقدم خویش گذارید

درعشق صلاحی نبود جمله فساداست
دستی بدل مصلحت اندیش گذارید

روئین تن گردون نشود خسته بهر تیر
آهی بخرید ازمن ودرکیش گذارید

زوداست که آلودهٔ مرهم شود این زخم
یکچند مرا با جگر ریش گذارید

با پردگی قدس مرا خلوت انس است
لختی دل این غمکده را پیش گذارید

یاران همه را باد مبارك دل مجموع
ما را به پریشانی و تشویش گذارید

چون «طالب» آن غمزه بآئین جفا نیست
یك لحظه مرا با من درویش گذارید

۸۵۰

گرز هجران تو اندیشه کنم جا دارد
هجر سوی ملك الموت باعضا دارد

شکر آن طره بود فرض برآشفته‌دلان
زانکه این سلسله‌ازلف تو بر پا دارد

گر دلم مایل بالای تو شد عادت اوست
چه عجب آتش اگر میل ببالا دارد

نه همین آه من شیفته دل غماز است
مشك را هم نفس سوخته رسوادارد[1]

ایندل شیفته دیوانهٔ مادر زادست
کشش خاطر دیوانه بصحرا دارد

---

(۱) این مصرع درغزل بعدی هم تکرار گردیده است .

گر بشهرم نتوان داشت بزنجیر رواست بخت ناساز بما میل مدارا دارد
بوی لطفی مگر از دوست شنیدست که باز ز آن ز سودای بتان سلسله برپا دارد
ز آفت دوستی اعضای دگر محفوظند هرچه دارد اثری عشق بدلها دارد
سر شمشاد تو گردم که بهنگام خرام منت گوشهٔ دستار بدلها دارد
گوش برسینهٔ «طالب» نه و اسرار شنو
که بسی شور نهان و دل گویا دارد

۸۵۱

کشته گر زندهٔ تیغ تو شود جا دارد که دم تیغ تو فیض دم عیسی دارد
جور کن جور که عاشق نکند شکوه ز جور زین میندیش که امروز تو فردا دارد
گرچه من خاکرهم غافل ازین خاک مباش که چو آتش همگی میل ببالا دارد
دامن وصل ترا دست کسی محرم نیست هر که مجنون تو شد دامن صحرا دارد
گرچه طفل است سرشک من بیگانه ز عشق سر نپیچد ز ره شوق تو تا پا دارد
نه همین دود جگر باعث رسوائی ماست (مشك را هم جگر سوخته رسوا دارد)
چون کند وصف لب لعل تو «طالب» هیهات
ما گرفتیم که اعجاز مسیحا دارد

۸۵۲

باز از سر نو جهان جوان شد وین تودهٔ خاك گلستان شد
آوازهٔ عشرت از جهان خاست گلبانگ طرب بر آسمان شد
سر های خزیده در گریبان همذوق بفرق فرقدان شد
از شادی صحبت شهنشاه گل در چمن آستین فشان شد
شاهنشه عادل «جهانگیر»
کز عدل و کرم جهانستان شد

۸۵۳

راحت بناز پروردت نازنین کند چون نازنین شدی نعمت همنشین کند

جویم نشان‌کوکب‌خود چون برآسمان　　بخت بدم اشاره بروی زمین‌کند
می به بود ز آینه کآئینه مردرا　　خودبین کند زغفلت و می پیش‌بین‌کند
کی ره بآستان دهدم آنکه از غرور　　با آسمان سخن بسر آستین‌کند
چون در گذار بیندم آن یار تندخو　　سد ره نیاز ز چین جبین‌کند
در بزم دوست میکنم از اضطراب دل　　آنها که شمع در نفس آخرین‌کند

گوی از نه آسمان برباید بیك نفس
«طالب» دمی‌که توسن اندیشه زین‌کند

۸۵۴

آنکه مارا ازشکرخواب‌عدم بیدارکرد　　میتواند دولت بیدار با ما یار کرد
خون‌گرمم صرفهٔ آرام در اعضا ندید　　خویش‌را درکاسهٔ‌مرغان آتشخوار کرد
ما خموشان را زبان معذرت کوتاه بود　　عذرهای لنگ‌مارا لطف‌او‌هموار کرد

اشک ریزان از درگلشن برون رفتم که دوش
نالهٔ مرغ بهاری در دل من کار کرد

۸۵۵

چو سوی باغ روی صحن باغ در گیرد　　زشمع روی توگل چون چراغ درگیرد
توان زشعلهٔ حسن تو برفروخت چراغ　　دمی که شمع رخت را اياغ درگیرد
چنان زآتش می‌گرم گشته‌ای که اگر　　گل دماغ تو بویم دماغ درگیرد

گرفته بخت سیه آستین «طالب» لیك
عجب که صحبت بلبل بزاغ در گیرد

۸۵۶

صراف عدم جوهر هستی نشناسد　　جز نشأهٔ دلدار پرستی نشناسد
عرشی سفران بیخبر از منزل خاکند　　سیاح بلندی ره پستی نشناسد
از عشق‌مجو مصلحت بزم‌که این‌عشق　　جز معرکه و تیغ دو دستی نشناسد
بیگانهٔ کیفیت آن نرگس بیمار　　آمیزش مخموری و مستی نشناسد

«طالب» نکند سیرمقامی مگر از عرش
طبعی که بلند آمد پستی نشناسد

٨٥٧

منم که پیش بیانم زبان سجود کند   زمین طبع مرا آسمان سجود کند
بنان راکع من درعبادت قلم‌است   که پیش او علم کاویان سجود کند
رکوع چرخ بایمای ابروی قدر است
من ار اشاره کنم در زمان سجود کند

٨٥٨

طوفان ز جگر چو سر برآرد   دل رخنه ز چشم تر برآرد
سودای خیال غمزهٔ او   مو از سر نیشتر برآرد
پرواز دل آنزمان حلالست   کز ناوك غمزه پر برآرد
از هرجنسی که کم شود چاك   زین سینهٔ تنگ سر برآرد
تمکین تو رخنهٔ تنم را   از چاشنی شکر برآرد
طاوس گل از نشاط بزمش   در بیضهٔ غنچه پر برآرد
جز عشق بدهر نیست «طالب»
عیشی که ترا ز سر برآرد

٨٥٩

نیست یکدم که فلك قیمتی افزون نکند   نفسی بی می ومطرب جگری خون نکند
پاك طینت اگر از خاك بافلاك رسد   روش ازکف ندهد وضع دگرگون نکند
غنچه‌سان بسکه‌شب‌هجر تو دلتنگ‌شوم   برگریبان کنم آن ظلم که مجنون نکند
عارف آنست که از روی مذلت صد بار   گر بخاکش بکشی رخ سوی گردون نکند
نیست طفلی که چو بروی بوزد بادجهان   مرض عشق از او آبله بیرون نکند
نخوری قطرهٔ آبی که همان لحظه سپهر   اشك ناساخته از چشم تو بیرون نکند
زهر چشمی ننمائی که بکام هوسم   شهد را تلختر از شیرهٔ افیون نکند

جسم رفتی بخم و روح برآوردی سر   آنچه کردی تو می ناب فلاطون نکند
چشم مست توکه بیمار مسیحا نفس است   نیست وقتی که مرا زهر بمعجون نکند
با چنین تیغ که مژگان تو برکف دارد   هرزمان بیهده صدخون نکندچون نکند
هفتهٔ عمر بشادی گذراند «طالب»
نفسی نیست که خون دردل گردون نکند

۸۶۰

عقلم همه در سلسلهٔ موی توگم شد   ماه خردم در شب گیسوی توگم شد
از هرطرفی جلوه‌کنان بود نسیمی   چون بوی توآمدهمه‌دربوی توگم شد
فریاد که حرف گله از دل بزبانم   تا آمده از نازکی خوی توگم شد
در انجمن عهد فلك بود هلالی   آنهم به کمانخانهٔ ابروی توگم شد
صد قرص قمرکرد طلوع از دل «طالب»
اما همه از شعشعهٔ روی تو گم شد

۸۶۱

با شوق دوست مرحله‌ها میتوان برید   صد ساله ره بیك تك پا میتوان برید
آنجا که زلف یار کمند افکند بناز   دست کدام دلشده را میتوان برید
گفتم دعای بی اثری سر دهم بچرخ   پنداشتم اثر ز دعا میتوان برید
در ملك عشق ضابطه‌ئی‌در لباس‌نیست   آنجا کفن بشکل قبا میتوان برید
رنگ از حنا بریده نگردد به تیغها   باور مکن که عشق مرا میتوان برید
گردست و پا درازدرآن‌گلستان کنند   دست شمال و پای صبا میتوان برید
«طالب» اگربود پرو بالی زشوق دوست
چون تیر آه راه هوا میتوان برید

۸۶۲

صرفه‌درخاموشیست ای لب ره‌گفتار بند   گفتها را هم دری بر رخ زاستغفار بند
لال‌باش ای‌نکته‌دان‌یعنی براحت‌یار باش   لب ببند ای بذله‌گو یعنی‌درآزار بند

من گرفتم بلبلی ، بلبل بآسایش خوشست — طبع گل ازخودمرنجان رخنهٔ منقار بند
باغبان صد چشم نامحرم بروی گل‌مدار — رنجش بلبل همی‌خواهی در گلزار بند
درکمین‌گاه کمانداران چه منزل کرده‌ای — بار بند ای غافل از تیر حوادث بار بند
گردلت رانیست با نالش رهی ازراه ضعف — استخوان سینه برهم همچوموسیقار بند
رخنهٔ تسبیح اگر اینست درقاموس شرع — موبمو بشمار و بر هرموی صدزنار بند
شاهبازی چون نظرداری شکارخودمگیر — وه که گفتت پای چرخ و باشه و شنقار بند[1]
نی زغن نه کرکس دنیای شومنت پذیر — وه که گفتت روح صافی برتن مردار بند
تاچه بی باکان خدنگ نازت ازدل بگذرد — حلقه کن هرتارزلف خویش و برسوفار بند
تاکی ازوسواس شیطانی پذیری نقش غیر — ایدل از آئینه‌ای کم نیستی زنگار بند
ایکه داری گرم ازسودای منصوری دماغ — سر بدست خود بدار آویزودل دردار بند

اززبان ماردارد زلف او«طالب» نشان
وه که گفتت رودل خود درزبان مار بند

٨٦۴

برافکن پرده تاگل قطرهٔ خوی ازحیا گردد — خرامان شوکه آب زندگی بیدست و پا گردد
قبا عاشق براندامست معشوق مرا گوئی — که نالد زار هرگه زآن تن نازك جدا گردد
دگر گونست رسم پرورش ملك محبت را — خردلاغر، جنون فربه، ازین آب و هوا گردد
نشان عشق دارم ازشکست رنگ معذورم — که این خورشید بریاقوت گوید کهربا گردد
بقصدآن ترك مغرور ازدلم آماجگه سازد — مگر بردل خورد تیری که ازدشمن خطا گردد
بهروادی که آن محمل نشین برقع براندازد — زبس حیرت هجوم آرد جرسها بی صدا گردد

فسون آشنائی روزوشب خوانم مگر«طالب»
بتقریبی نگاهش با نگاهم آشنا گردد

٨٦۴

بملك عشق قضا حکمران نمیباشد — زمان ستیزه کش آسمان نمیباشد

(۱) چرخ ، باشه ، شنقار ، هرسه نام مرغان شکاری هستند .

مکن بهیچ علامت سراغ دوست نگر
بدین نشانه که او را نشان نمیباشد
شکفته بین برخ چون خزان من گل اشك
دگر مگو که گلی در خزان نمیباشد
زخویش در طلبت گم شدم، ندانستم
که مرغ وصل ترا آشیان نمیباشد
بکنج صبر من ودل دو شمع خاموشیم
مرا زبان و سراو . . . . نمیباشد

۸۶۵

چون بمستی نرگسش بی‌اعتدالی میکند
عشقبازان را رموز عشوه حالی میکند
یکطرف از ناز می‌بندد لبش راه نیاز
یکطرف جاازبرای بوسه خالی میکند
تاغرض هست امتیازی هست درهجر و صال
چون غرض معزول شدهجران وصالی میکند
میکندچون دراندیشه سهم غمزه را
سدّ راه آرزوهای خیالی میکند
میرمد چون ازگل به تحریك نسیم
سایه گوئی پهلوی خورشید خالی میکند
سالها با دل نیارد کرد تیغ چون هلال
آنچه دریك لحظه ابروی هلالی میکند
در خیال آن قدم فکرم چرا نبود بلند
طبع را اندیشهٔ قد تو عالی میکند
نازکی بار نهال اوست ناحق در چمن
سرو سرکش دعوی نازك نهالی میکند
با شکوه جلوهٔ او شوخی گل را بشاخ
هر که بیند حمل بربی انفعالی میکند
عقل راسنجیده‌ام سرتاپا نقص است نقص
گرچه دایم دعوی صاحب کمالی میکند
پاك گوهرالفتش با خاکساران به زآب
جوهرخود فاش در ظرف سفالی میکند
بسکه شد باریك «طالب» درخیال زلف یار
پیکرش دندان محنت راخلالی میکند(۱)

۸۶۶

توچون مجلس فروزی ماه نوعزلت گزین گردد
گذارد شمع بزم افروزی وخلوت نشین گردد
بدین سامان خوبی چون نمائی عرض محبوبی
بگرد خرمنت صدخرمن مه خوشه چین گردد

---

(۱) اشاره به لاغری خود می‌نماید .

چوجای خویش درکنج دهانت‌گرم تربیند روا باشدکه شیرینی جدا از انگبین گردد
ملالم گر برد سوی چمن پیغام دلتنگی شکنج خنده بررخسارگل چین‌جبین گردد
شکست زلف دایم‌دیده‌آن بدخوشکست‌دل اگر بیند پشیمان از شکست آستین گردد
چو جرم عاشقان‌سازد رقم‌از اشك‌معشوقی قلم شمشیر در دست کرام الکاتبین گردد
یکی‌سرچشمه‌دان‌شیرین نمای‌تلخ راحت‌را که‌هرکس‌آب‌آن‌سرچشمه‌نوشدنازنین‌گردد
مراباغیست نامش خاطرغمگین‌که‌گرشادی گلی‌زآن‌بوستان‌برسرزند اندوهگین گردد
غرض عشقست‌گرجسمم‌خلالی‌گشته‌معذورم کسی‌راکانچنان‌خاری‌خلددردل‌چنین گردد

بآب و رنگ نظم «طالب» آن شایستگی دارد
که لعل نکته پرداز ترا نقش نگین گردد

۸۶۷

تلخی چشیده‌ام نفسم با اثر بود زهر آب داده تیغ بخون تشنه‌تر بود
بی بال و پر بسوی تو پرواز می‌کنم کی مرغ روح در گرو بال و پر بود
تلخابهٔ مرا مزه بادام تلخ نیست نقل می غم آبلهای جگر بود
بر سقف خانه دایرهٔ مه رقم کنم تا وقت نزع شکل توام در نظر بود
پرخون‌تر انتخاب‌کنم دل‌که نزد عقل زیباتر آن عقیق که سیرآب‌تر بود
ازبس‌گرفته‌گرد وکنارم حباب اشك ویرانه‌ام چه کارگه شیشه‌گر بود
از این بغمزه تیز بخونریز گشته‌ای گر سایهٔ تو زخم کند کارگر بود

«طالب»مکش می ومده احباب راصداع
یك سر چرا وسیلهٔ صد دردسر بود

۸۶۸

عافیت جوید دلم اندیشهٔ کارش کنید زعفران برچهره‌اش مالیده بیمارش‌کنید
هرکرا بینید کام آرزو شیرین ز عیش تلخ گوئید آنقدر کز عمر بیزارش‌کنید
پیرشد بختم دریغ‌ازبس بیك‌پهلو بخفت گرچه‌خوش‌درخواب‌شیرینست‌بیدارش‌کنید
دل‌زبوی‌زلف‌او افتادچون‌مستان خراب داروی بیهوشیش پر بوده هشیارش‌کنید

آسمان را روگلو ریزید زهری ازفراق　　آنچه او درکار من کردست درکارش کنید
دلبران بی‌قید زلفی نیست «طالب»را قرار
قدر آزادی نمیداند گرفتارش کنید

۸۶۹

روان‌سویم‌نگاهی چون بچندین‌نازگرداند　　فرستد غمزه را گر نیم راهش بازگرداند
صبا برسنبلش گستاخ نتواند ز مخموری　　که زلف‌خویش‌را فارغ‌زدست‌اندازگرداند
فزونشد ناتوانی در هوایش چشم آن دارم　　که با مرغ نگاهم ضعف هم پروازگرداند
بزاری و نزاری عود غم را ثار می‌شایم　　سپهرم کاشکی ابریشم این سازگرداند
ببزم غمزه نگشایم ز لب مهر فغان ترسم　　که حیرت سازها را جمله بی‌آوازگرداند
نمی‌بینم نشانی غیر محرومی‌که در بزمت　　مرا از عشق بازان دگر ممتازگرداند
دل‌محنت پسندت‌رازدار عشق‌شد «طالب»
مباد آسوده‌ئی را محرم این راز گرداند

۸۷۰

هوس بی[1]جلوهٔ دلدارم از گلزار برخیزد　　چودرگل بنگرم‌موبرتنم‌چون‌خار برخیزد
بزحمتها شود یکمو بلند از سینه افغانم　　چنان کز گوشهٔ بالین سربیمار برخیزد
ضعیفم تابدان غایت که‌گر آتش زنی برمن　　بسان سایه دودم تکیه بردیوار برخیزد
بدین ضعف ارکند میل نشستن تیغ برفرقم　　عجب دارم که انگشتم پی زنهار برخیزد
چنان‌کز خاك‌خیزدگردچون‌آبش برافشانی　　ز فیض نغمهٔ تر از دلم زنگار برخیزد
زرشك نغمه‌چون درنالش‌آرم عودافغان را　　بجای موی برتن ارغنون را تار برخیزد
زثقل تن‌سبك‌شوکز سرجان‌چست برخیزی　　که بارناقه‌چون‌سنگین شوددشوار برخیزد
برنجد خاطر آزرده در مرغ هوا بنگر　　که‌گر صعوه فتد از شاخ دیگربار برخیزد
هوا از دود دل «طالب»کند لطف و صفا زایل
بلی چون سیرگردد کرکس از مردار برخیزد

---

(۱) درنسخهٔ مجلس : از .

۸۷۱

رفتم ز دست بوی فراق از کجا رسید	گوئی دم سموم بشاخ گیا رسید
ای زال چرخ در گرو منت توایم	هر مهر مادری‌که نمودی بما رسید
بی‌میل فرقت تو نخوردیم‌خون‌خویش	ماندیم تا فراق تو را اشتها رسید
بنگر فلك‌چه‌فیض‌رسا نشدکه‌مردمیش	از کاینات جمله گذشت و بما رسید
چون بردلم رسید نسیمی ز باغ عیش	تا نشکفد سموم غمی از قفا رسید
زآنگونه از نهیب فراق تو در برم	بشکست‌رنگ‌دل‌که‌بگوشم‌صدا رسید
ظن بد مبر که هر که‌خطا برقضا نوشت	خود برسرخطای‌خودآمدچووا رسید

هر بیت عاشقانه‌که « طالب » سرود دوش
بیگانه بود لیك بگوش آشنا رسید

۸۷۲

با اجل بیتو مرا دوش کشاکشها بود	زین‌طرف لابه‌گری زآنطرف استغنا بود
همه‌شب از غم هجران‌تو میرفت‌حدیث	و آنچه در یاد نگنجید غم دنیا بود
دل نشد کامروا در شب زلفت هرچند	شب زلفت بدرازی چو شب یلدا بود
دوش بی‌شمع رخت مجلس‌ما نور نداشت	خانه تاریکتر از دیدهٔ نابینا بود
شیشهٔ صبر مرا سنگ غمت زودشکست	من تنك حوصله و ناز تو بی پروا بود
گر نگنجید بظرفم غم او خورده مگیر	من یکی قطره و سامان غمش دریا بود

بود با غیرنهانی همه لطفش « طالب »
آنقدر بود که روی سخنش با ما بود

۸۷۳

آنانکه محو جلوهٔ آثار گشته‌اند	تا دیده حسن دوست گرفتار گشته‌اند
وآنانکه نیست ازسرو دستارشان‌خبر	گرد سرت برغبت دستار گشته‌اند
عالم نگارخانه شد از بسکه عاشقان	از حیرت تو صورت دیوار گشته‌اند
دارند مهر برلب و افسوس میخورند	آنانکه دیر از تو خبردار گشته‌اند

درك الم بمذهبشان کفر حیر تست
آنانکه محو لذت دیدار گشته‌اند

۸۷۴

مرا هوای تو هردم ببوستان آرد — که باد بوی توام برمشام جان آرد
بذکر یارم واینك علامتش‌مستی‌است — چوکبك مست‌شود دوست‌برزبان آرد

۸۷۵

تا هایهای گریهٔ من گوش کرده‌اند — کبکان مست خنده فراموش کرده‌اند
تا دیده‌اند شمع جمال تو از حجاب — خوبان چراغ آینه خاموش کرده‌اند
مستانه میزنند نوا بلبلان مگر — نه جرعه‌ئی بیاد لبت نوش کرده‌اند
در برکشیده‌اند غمت با هزار ذوق — بی‌مونسان چو یاد هم‌آغوش کرده‌اند
هرگه‌گرفته دامن هوش این‌دل‌ضعیف — بازش ببوی زلف تو بیهوش کرده‌اند
در ذوق ذکر نام تو محوند عاشقان — زآنسان‌که‌نام‌خویش‌فراموش کرده‌اند

«طالب» ز ننگ نسبت‌کفر تو راهبان
بتخانه را چو کعبه سیه‌پوش کرده‌اند

۸۷۶

پس‌از عمری‌که آن‌نامهربان‌بامن‌درآمیزد — نه‌چون‌شیروشکرچون‌آب‌درروغن‌درآمیزد
هوس راگردسرگردم مگرگردد بمن‌یکدل — طرب‌را دست وپا بوسم مگر بامن‌درآمیزد
ز بس با تیره بختیها رفیقم تا دم مردن — عجب گر ساغر من با می روشن‌درآمیزد
به‌تکلیف جنون‌گاهی روم سوی چمن اما — نه از راهی‌که طبعم باگل وسوسن‌درآمیزد
چسان‌باسرمه‌آمیزش‌کند چشم‌از سررغبت — تنم ز آنگونه با خاکستر گلخن‌درآمیزد
نباشد مهر عالمتاب‌را با سایه آمیزش — عجب‌کین دست با آن گوشهٔ دامن‌درآمیزد
چه‌گلها بشکفد یعقوب‌را از باغ بی تابی — چه بوی شوق او با بوی پیراهن‌درآمیزد
بدان بی‌رغبتی راحت‌نماید بامن‌آمیزش — که هنگام ضرورت دوست بادشمن‌درآمیزد

چنین کز عشق بینم نظم هر آمیزشی «طالب»
عجب دارم‌که جان بی‌حکم او با تن درآمیزد

۸۷۷

حسنی که ز پی صد دل دیوانه ندارد افسرده چراغیست که پروانه ندارد
شایستهٔ همصحبتی دردکشان نیست آنکس‌که سری با می ومیخانه ندارد
کس‌نیست‌دراین‌گوشهٔ‌میخانه‌که‌دردل آشوبی از آن نرگس مستانه ندارد
هردم بدلم میکند از بوالهوسی جای گویا غم هر جائی او خانه ندارد
دی‌محو تودرجام نظر شیرهٔ‌جان‌داشت امروز بجز بادیه پیمانه ندارد
«طالب» درآرایش معنی زچه‌بستی
بگشای‌که‌گیسوی سخن‌شانه ندارد

۸۷۸

عارفم عارف عجب دارم که از می بگذرد من ز می‌گیرم گذشتم می زمن‌کی بگذرد
تاگذشت از نوخطی خوشتر بچشم‌آید بلی حسن‌خطافزون‌شودچندی‌که‌بروی بگذرد
اولین دور است وقت نغمهٔ منصور نیست باش تا دور دوئی بر من پیاپی بگذرد
دور افسردن گذشت ایام دلگیری رسید نو بهار آید بلی چون موسم دی بگذرد
من بعهد زندگی زو نگذرم در مرگ نیز خود مبادا کین تصور در دل وی بگذرد
دردهجرت‌درخروش‌آورده‌کومطرب‌که باز نالهٔ من بشنود وز نالهٔ نی بگذرد
کی سرفخرش فرود آید بکسب مال وجاه آنکه دل دریاکند از حشمت کی بگذرد
در ره عشقت روا باشد گر استیلای عشق نقش پا بر پا کند سبقت پی از پی بگذرد
بوی می بشنید و شد «طالب» بخاصیت مرید
گر بنوشد جرعه‌ئی از حاتم طی بگذرد

۸۷۹

می بی‌لب جانبخش تو جوشش ننشیند ور سرکه شود نیز خروشش ننشیند
بر آتش خم لعل لبت گر نرند آب صد سال بجوشد می و جوشش ننشیند

ناصح مده از عشق مرا توبه که عاشق　　گر در شود این حرف بگوشش ننشیند

صد میکده گر نوش کند «طالب» مخمور
صفرای رخ سرکه فروشش ننشیند

۸۸۰

شیرینی ایام وصال تو ندیدم　　عمرم همه در تلخی هجران تو طی شد

هر بار که از زهر غمت یاد نمودم　　می درقدحم سبزتر ازشیشهٔ می‌شد(۱)

۸۸۱

ترك وفا کرد عهد یار نه این بود　　دل بجفا داد شرط کار نه این بود

بود قرار اینکه ترك ما نکزیند　　زود زما سیرشد قرار نه این بود

هجر تو بی اختیار داد مرا روی　　ورنه مرا باتو اختیار نه این بود

یکشبه وصل توهم بخواب ندیدم　　حاصل‌صدساله انتظار نه این بود

درقدمت نقد جان زعجز فشاندم　　ورنه ترا درخور نثار نه این بود

قاعده‌ها تازه‌گشته ورنه‌ازین پیش　　رسم مروت‌دراین‌دیار نه این بود

یار نمك ریخت بردلم زچه «طالب»
مرهم دلهای داغدار نه این بود

۸۸۲

سرم حرمان سودا بر نتابد　　دلم ترك تمنا بر نتابد

زافغانم شکست‌این‌جان بیمار　　بلی بیمار غوغا بر نتابد

ببندم راه سیل‌گریه‌از شهر　　که‌شهراین‌سیل‌خون‌را بر نتابد

بصحرارونهم‌کین گل‌فشان‌را　　بجز دامان صحرا بر نتابد

کم درمان‌گرفتم‌چون‌نگیرم　　دلم ناز مسیحا بر نتابد

بدین‌دل‌چون‌کشم‌پیمانهٔ‌عشق　　که‌ظرف‌قطره‌دریا بر نتابد

نهادم بار غم بر دل ندانم　　که بر تابد دلم یا بر نتابد

---

(۱) نسخه مج : از ریشهٔ نی .

دلم گرمست و آهم سرد پرهیز　　　　که گل سرما و گرما بر نتابد

بگردون صلح کن زنهار «طالب»
که چنگ سنگ مینا بر نتابد

٨٨٣

باز این سر سودائی سودای دگر دارد　　　　دیوانگیش روی صحرای دگر دارد
کی با تو شود همسر جان گرچه عزیز آمد　　　　تو جای دگر داری او جای دگر دارد

٨٨٤

غرور من ز فلك ناز بر نمی تابد　　　　ستم ز دلبر طناز برنمی‌تابد
در حدیث چنان بسته خاطر تنگم　　　　که لب گشودن همراز برنمی‌تابد
از آن بهجر عروسان نغمه ساخته‌ام　　　　که بزم ماتمیان ساز برنمی‌تابد
بتازه مایل هنگامهٔ جنون شده‌ام　　　　دلم فسون خرد باز برنمی‌تابد
زبس تنك شده ظرف دلم ز نرگس یار　　　　نگاه حوصله پرداز برنمی‌تابد

تهی مزاج و تنك ظرف گشته‌ام «طالب»
بغایتی که دلم راز بر نمی تابد

٨٨٥

ساقی پیالهٔئی که بگفتارم آورد　　　　دستم بگیرد و بسر کارم آورد
آمادهٔ هزار صفیرم بکنج کاخ　　　　کو شور بلبلی که بگلزارم آورد
زرد و ضعیف کرد مرا غایت خمار　　　　کو جرعه‌ئی که رنگ برخسارم آورد
درقید سبحه مانده‌ام آن برهمن کجاست　　　　تا مو کشان بحلقهٔ زنارم آورد
دلال آگهست ز صد عیب شرعیم　　　　ای وای اگر بروی خریدارم آورد
مرغ نگه ز روی تو هنگام بازگشت　　　　برگ گل بهشت بمنقارم آورد

«طالب» زفرق تا قدمم چشم انتظار
کو قاصدی که مژدهٔ دیدارم آورد

۸۸۶

لب نوید وصل آنشوخ سپاهی میدهد　　چشم شادی می‌پرد دل هم گواهی میدهد
دل که هردم میشود تاریک و میگیرد فروغ　　یادی از احوال شمع صبحگاهی میدهد
به که جام از دست غم گیریم و خندان در کشیم　　وانکه این شربت بما خواهی نخواهی میدهد
دشمن چشم و دل خویشم که هریک بی گناه　　درجهان باخلق داد کینه خواهی میدهد
این تمام روز حال مرد و زن دارد سیاه　　وآن تمام شب عذاب مرغ وماهی میدهد
گل بپای شوخ من آشفته می‌افتد ز شاخ　　چون بصحن باغ عرض کج کلاهی میدهد
گر بیفشارند اوراق فلک را مهروماه　　بخت ما از نه ورق بیرون سیاهی میدهد
میکند از غمزه شیران جهان را زهره آب　　چشم را چون رخصت آهو نگاهی میدهد
درجواب مدعی «طالب» چوشیر آمد دلیر
این دلیر یهاش یاد از بیگناهی میدهد

۸۸۷

کی آب تیغ یار بهر نهر و جو رود　　آبیست تیغ او که بجوی گلو رود
تا روزحشر از آن عرق‌افشان دمد گیاه　　عاشق بهر زمین که ز خجلت فرو رود
بیرنگ وبو شویم چوگل زآفت سموم　　در بزم ما سخن اگر از رنگ و بو رود
براشک پرمناز که آن رنگ عشق نیست　　کز جامهٔ وجود بصد شستشو رود
«طالب» چو نشأه غوطه دهم درخم شراب
کین بیخودی عجب که بجام و سبو رود

۸۸۸

ندارم دوستداری کز دلم خاری برون‌آرد　　وگر میرم ز جانم نیش آزاری برون‌آرد
نیم آگه ز کار همدمان لیک اینقدر دانم　　که دست از آستین هرکس بی کاری برون‌آرد
دمی صدره[1] زچاک سینه‌ام ظاهر شود آهی　　چو ماری کو سر از سوراخ دیواری برون‌آرد
بدین خاطر فریب جذب شوق اوعجب نبود　　که هر دم عندلیبی را زگلزاری برون‌آرد

(۱) درنسخهٔ ملك : نیم آگه .

چو حسن او برون می‌آورد ارباب‌معنی‌را   ز قید عالم صورت مرا باری برون‌آرد
ز بس‌خون‌درعروقم‌خشك‌شدگر بفشردگورم   کم از یك‌قطره‌بعدازسعی بسیاری برون‌آرد
بدان ضعفم برون‌آوردعشق‌از بوتهٔ‌هجران   که تار ناله‌ئی از سینه بیماری برون‌آرد
مدان‌جز دستگیری معنی لفظ جوانمردی   خوشا یاری‌که‌ازگرداب‌غم یاری برون‌آرد
به «طالب» خرقهٔ تذویر خود منمای ای زاهد
مبادا پردهٔ هر تار زناری برون آرد

۸۸۹

شکر کز ظلمت اندیشه نجاتم دادند   سینه‌ای صاف‌تر از آب حیاتم دادند
شربتی‌کز هوسش‌خضروسکندرجان‌داد   زآب لب نوش بوقت شکر آبم دادند
سالها حلقهٔ ابرام زدم بر در چشم   تا ز دل قطرهٔ خونی بزکاتم دادند
صدرهم جان‌بلب ازشوق رساندند بتان   کز لب خویش یکی بوسه براتم دادند
بس شدم پست بجولانگه آن سروبلند   اجر آنست که عالی درجاتم دادند
صدرهم نوش لبان حکم شهادت دادند   چون شدم‌کشته دگر بار حیاتم دادند
بس‌بخون‌غوطه زدم رقص‌کنان‌کاخرکار   ره بآن شاهد شیرین حرکاتم دادند
خال مانند برخ گرچه سپندم «طالب»
بر سر آتش سوزنده ثباتم دادند

۸۹۰

غرور عاشقی ناز جوانی بر نمی‌تابد   زبونی میخرد آتش زبانی برنمی‌تابد
سرت بر بالش عشقست بازار سیه بختی   که‌بالین‌توچندین سرگرانی برنمی‌تابد
ره انصاف سرکن با دلم ازا اشتلم باز آ   که‌این‌هندوی‌عاجزترکمانی برنمی‌تابد
شراب لطف میده لیك کم‌کم‌کین دل نازك   تنك‌ظرفست‌چندین‌مهربانی برنمی‌تابد
سپهرا بگذر از من مطلب احباب حاصل کن
که ناکام محبت کامرانی بر نمی تابد

۸۹۱

دل سوختهٔ چون من اگر آه برآرد دود از جگر مهر و دل ماه برآرد
گفتم که برآرد مگر از چاه سپهرم کی بود گمانم که سر از چاه برآرد
دل را اثر ضعف گلوگیر فغان گشت نگذاشت که یك ناله بدلخواه برآرد
تیریست سزاوار فلك آه که عاشق گاهی بجگر بشکند و گاه برآرد
مهر ازلب «طالب» مگشائید مبادا
آهی ز دل سوخته ناگاه برآرد

۸۹۲

گلی بانجمن آمد که خانه رنگین شد ز فیض آمدنش بزم جنت آئین شد
نگار بسته بپائی بسوی بزم شتافت که فرش انجمن از پای او نگارین شد
سری ز بادهٔ‌گران و بخواب ناز دریغ که سرگرانی او جمله صرف بالین شد
مئی که تلختر از کام شور بختان بود چو بر لب شکرینش رسید شیرین شد
ز دور گلشن حسن که جلوه کرد که باز مرا بتن سر هر موی دست گلچین شد
بتان بمنصب پروانگی کمر بستند چو سرو قامت او شمع خانهٔ زین شد
صداع مستمعان بیش ازین مده «طالب»
بهل سفینه که اوقات صرف تحسین شد

۸۹۳

سپهر از دل بی‌کینه‌ام چه میخواهد غبار گشته ز آئینه‌ام چه میخواهد
هزار تیر قضا در دلم شکست دگر کمانکش‌قدر ازسینه‌ام‌چه میخواهد
باطلسی نظر خواهشی ندوخته‌ام فلك ز خرقهٔ پشمینه‌ام‌چه میخواهد
اجل ذخیرهٔ عمر مرا بغارت برد دگر ز کاوش گنجینه‌ام‌چه میخواهد
چه در لباس من افتاده آسمان «طالب»
ز کهنه خرقهٔ پشمینه‌ام چه میخواهد

۸۹۴

در این گلزار مشکین لاله هم یادگلی دارد   چرا داغی نسوزد برجگر اوهم دلی دارد
مخوان بیخانمان فرهاد ومجنون را بیادآور   که هر آواره از راه محبت منزلی دارد
اگر برخویش نازد کشتهٔ او میرسد نازش   چرا برخود بنالدهر که چون او قاتلی دارد
دلم دراضطراب افتاده این غم راکسی داند   که چون من درشکاف سینه مرغ بسملی دارد
اگر داری بکف تخم وفائی از دلم مگذر   که این صحرای خوش حاصل زمین قابلی دارد
تن آسائی گزین بگذر زدشواری که درگیتی   بکار خویش هرمشکل پسندی مشکلی دارد
بیفشان بر دلم تخم وفائی امتحان میکن   قیاس دیده منما هر زمینی حاصلی دارد
دگر چون نقش پای ناقه باصد آرزو چشمم   براه افتاده گویا انتظار محملی دارد
ندارد آشنائی عشق او از دل بجز نامی   غمی میگردد ش در سینه پندارد دلی دارد

مشو آشفته از حرف سفیهان جهان «طالب»
که هرجا ناقصی رو درشکست کاملی دارد

۸۹۵

ز حسرت ساغر عشرت بدستم زار میگرید   ز ناکامی گلم بر گوشهٔ دستار میگرید
نه سیل است اینکه میریزد بصحن خانه از بامم   که برحال خراب من در و دیوار میگرید
ز نرگس شرم کن ای ابر تر هردم چه میباری   بود دشمن کسی کو بر سر بیمار میگرید
ببالین یارو من درخواب مرگ از غفلت بختم   بخواب من هزاران دیدهٔ بیدار میگرید
زبس خوکرده با ریزش سحاب چشم گریانم   چو طفلی کو ز مادر زاد بی آزار میگرید
بحسرت روزوشب میگریداز هجران او چشمم   بدان تلخی که گوئی از دهان مار میگرید
بخاصیت دم از طفلان بدخو میزند چشمم   که از کم باعثی میگرید وبسیار میگرید

لب تلخی کشم برچشم گریان رشکها دارد
که میگرید ولی از لذت دیدار میگرید

۸۹۶

نشان قتل من از تیغ جور او نرود   حناست خون من از کف بشستشو نرود

بروی یار نیارم ز رفته ها سخنی   که از حجاب بآب و عرق فرو نرود

بکوی دوست که بس آرزو دراوشد خاك   دمی مباد که جوئی ز آب رو نرود

سفال تشنه هم از باده بهره‌ای دارد   ز حرص مشرب ما ظلم برسبو نرود

جدائی از غم دلدار چون کنم هیهات   مرا که بی غم او آب در گلو نرود

چنانکه قبله‌نما سمت قبله جوید و بس   دلم بجز طرف او بهیچ سو نرود

کند زبخت من ار زال روزگار خضاب   دگر سیاهیش از موی همچو رو نرود

برفت بوی شهادت ز تربتم «طالب»
ولی ز روی دلم رنگ آرزو نرود

۸۹۷

خوش آنکه عشق بمدهوشیم قرار دهد   مرا ز من بستاند بخوی یار دهد

بسعی ذره تواند شد آفتاب ولی   کجاست تاب ریاضت که تن بکار دهد

تهی زلخت جگر نیست هیچگه مژه‌ام   بلی نهال محبت همیشه بار دهد

می‌کرشمه که عالم خراب کردهٔ اوست   بچشم مست تو کیفیت خمار دهد

دلم بخویش قرار غم تو داده ولی   غم توکی بود این ننگ را قرار دهد

بهوشیاریت افزون رسد نصیبهٔ فیض   که جام پر همه ساقی بهوشیار دهد

ببارگه دل «طالب» درآید اول بار
چوعشق درحرم‌خاص‌خویش‌باردهد

۸۹۸

مرا از ناتوانیها روان از پوست بنماید   چومیهای زلال‌ازشیشه جان‌ازپوست‌بنماید

زبس‌خشکی که‌دارم‌در نفس چون‌درخروش‌آیم   فغان ازسینه‌ام‌چون‌استخوان‌ازپوست بنماید

چوتیر از بس‌رگ‌خشکی‌سراپاگشته‌اندامم   همه رگهای‌جان ناتوان‌از پوست‌بنماید[1]

چو ازآئینه عکس تار تار زلف مه رویان   مرارگهای‌جان‌همچون‌کمان‌ازپوست‌بنماید

چوناری‌کش توان‌دیدن تمام‌دانه‌از بیرون   درونم را همه راز نهان از پوست بنماید

---

(۱) دراین غزل هم طالب مانند سایر موارد اشاره به لاغری جثه خود مینماید .

چومعشوقی که‌هرساعت‌نماید جلوه برعاشق
بمن‌جان خویشتن‌راهرزمان‌ازپوست‌بنماید

۸۹۹

لبش چو ساقی زهر عتاب میکردد — بدل شکیب مرا زهره آب میکردد
چو میدهد بزبان حکم کشتن ما را — سئوالها همه گم در جواب میگردد
دمی که میکند ازحال من بلطف سئوال — خواب بر لبم از شرم آب میگردد
خیال یار که نامش طلسم بیداریست — بچشم بخت‌من اکنون چه‌خواب میگردد
مدار دیر بلب جام لاله‌گون که شراب — ز تاب لعل تو بی آب و تاب میگردد
چه جام آب‌که‌گر فی‌المثل ز فیض لبت — رسد بخاك نصیب شراب میگردد
به‌نیم جرعهٔ می‌لطف او شده مست
به‌نیم جرعهٔ دیگر خراب میگردد

۹۰۰

این غزل نیز از آثار بسیار خوب اندیشهٔ « طالب » است

اشکم آشوب‌کنان آید و جوشان گذرد — همچو آن‌سیل که‌جوشان‌وخروشان‌گذرد
گر بود خاطرش آزاده لبش بنده شود — هرکه بر حلقهٔ ما حلقه بگوشان‌گذرد
تو بدین پیکر اسباب سبك چون گذری — باش تا قافلهٔ خانه بدوشان‌گذرد
بی نیازانه به ارباب تعلق گذریم — همچو نو توبه که از باده فروشان‌گذرد
بی نیازانه ز ارباب کرم میگذرم — چون سیه‌چشم‌که از سرمه فروشان‌گذرد
«طالب» از دشنهٔ کلك تو بفولاد گذشت
آنچه از تیز زبانان بخموشان گذرد

۹۰۱

مردعشقت‌گل‌شکر بگذاردوحسرت‌خورد — شهد درهنگامه‌نوشد زهردرخلوت‌خورد
دستگیری‌کن‌یکی‌زین‌ژرف‌غرقابش‌برآر — تا بکی‌طفل نگاهم غوطه درحسرت‌خورد

لذت درد تو از درد تو قوت روح ماست ... طوطی قدسی شکر بگذارد و لذت‌خورد
کی بنان ماگدا طبعان گشاید چشم سیر ... آنکه‌آب ازکوزهٔ حاتم‌بصد منت خورد
در بساط مصلحت نرد سخن باصرفه باز ... هرکه او بی‌صرفه بازد مهرهٔ اولت‌خورد
کی‌کنداستادکی‌درشرب‌جام‌ازدست‌دوست ... آنکه‌زهرمرگ‌راشیرین‌ترازشربت‌خورد
عمرضایع میکنی غافل‌که باشد روزگار ... اژدهائی‌کو دهن بگشاید وفرصت‌خورد
هم نمك با روزگار دون مشو کین نابکار ... گه‌خوردنعمت گهی‌خون‌ولینعمت‌خورد
تکیه بروصل توکردم گوشمالم‌داد هجر ... وای بر بیدولتی کو بازی دولت خورد
کسب فیض‌عشق آئینیست عاشق را قدیم ... زآنکه دل آب محبت را بخاصیت‌خورد

رست مسکین «طالب» از تیر نگاهی نیم‌کشت
گر بماند تا ابد افسوس ازین حسرت خورد

٩٠٣

هرکس‌که ندارد خطر ازبرق جمالی ... پهلوی چو من سوخته خرمن ننشیند
پیوسته بتاریکی زلف تو پرد دل ... خفاش بسر منزل روشن ننشیند
از رشك بدل طایفهٔ اهل هوس را ... گرزانکه شود عشق تو سوزن ننشیند
بر مسند ما گر ننشیند عجبی نیست ... خورشید بخاکستر گلخن ننشیند
دلسوخته راگاه بگلخن سروکاریست ... خاطر نفسی شاد بگلشن ننشیند
صد سال‌کند مرغ هوس گر بهوا سیر ... چون سست شودگوشهٔ خرمن ننشیند
فیض از چمنم نیست‌که‌آشوب دماغم ... از بوی گل و سنبل و سوسن ننشیند

دل را مطلب سوی جهان بیهده «طالب»
کین باز هوائی به نشیمن ننشیند

٩٠۴

ترا بینم ز بنیاد دلم فریاد برخیزد ... ز آبم آتش افروزد ز خاکم باد برخیزد
چوازسنگین‌دلیهای تویادآرم‌شب‌هجران ... کشم‌آهی که فریاد از دل فولاد برخیزد
نشیندهرکه دربزم‌من‌مسکین‌بصد افسوس ... چو برخیزد ز تأثیر مکان ناشادبرخیزد

اگر بر تربت فرهاد بنشینم ز همدردی   چو برخیزم فغان از تربت فرهاد برخیزد
محبت چیست باغی بار و برگ او گرفتاری   عجب دارم که سروی زآن چمن آزاد برخیزد
ز بس مشتاق برفرمان عشقم بر هلاك خود   بخون غلطم چو دست و خنجر جلاد برخیزد
ز بس خو کرده باجور وجفایت هر کجا «طالب»
ز بیداد تو تقریبی بر آرد داد بر خیزد

۹۰۴

کامها تلخ است نشناسد حلاوتهای درد   نو نیاز عشق داند لذت حلوای درد
گر بماند جای جان خالی گرفتی بر تو نیست   جهد کن تا دردلت خالی نماند جای درد
ایکه از نازك مزاجیهای دردش آگهی   جای خود برکن زدل تا که نرنجد پای درد
نقد درمان هرقدر داری بکف برخاك ریز   گر ببازار محبت میکنی سودای درد
اشك را بر دیده بنشانم که باصدعز و ناز   برکنار افتاده این دردانه ازدریای درد
جانشینی درد را درعاشقی چون داغ نیست   داغ میبایدکه بنشیند مرا برجای درد
صبر من «طالب» حریف ترکتاز درد نیست
عاشقان رسوای درمانند ومن رسوای درد

۹۰۵

شب گذشته مرا شمع بخت روشن بود   که گلعذار درآغوش و گل بدامن بود
نبود دوش همانا ز جنس شب ور بود   بفرخی شب معراج طالع من بود
فزود سوز حریفان ز باده پنداری   پیاله آب بر آتش نمود و روغن بود
زبسکه دیده بر آن چهره داشت سیر جمال   بخاطر آنچه نمی گشت سیر گلشن بود
نشسته ماه من و من برابر استاده   بخلوتی که ز شمع جمال روشن بود
ز رشك آنکه ببیند گهی رخش چشمم   بروی دلبر و گاهی بچشم روزن بود
بدست دوختمی زخم تیغ یار بدل   هزار رشتهٔ اشکم بچشم سوزن بود
گذشت دوش بدیدار دوست «طالب» را
شبی که کوری چشم هزار دشمن بود

۹۰۶

باغ دل را بخرمی نکند   تا در او اشك مردمی نکند
لذتی از غم تو یافته دل   که دگر یاد بیغمی نکند
راه دور است، رهروان ترا   قوت خون دل قوی نکند
راز دل در میان منه بسرشك   زانکه غماز محرمی نکند
درمقامی‌که کام دل زخم است   مرهم‌آن به که مرهمی نکند
عقل باعشق مرد کوشش نیست   چون بود زال رستمی نکند
بار درد تو گر بکوه نهند   کمر کوه محکمی نکند
وه که هر گز نزاد نو روزی   که بر این دل محرمی نکند
فلکم کام دل بداد نداد   سفله‌آن به‌که مردمی نکند
نکند بوی گل مسیحائی   تا دم صبح مریمی نکند

دوش «طالب» ز درد هجر توکرد
هایهائی که ماتمی نکند

۹۰۷

خار وگل هردوعزیزندکه از یك‌چمنند   تن یك پیرهن و شاهد یك انجمنند
فرق‌درگوهرشان‌نیست‌نه‌درآب ونه‌رنگ   دولب او دو عقیقند که از یك یمنند
مژه و غمزهٔ او سر بسر آورده بمهر   دو زبانند که پیوسته بهم درسخنند
الفت غم بدل عشق تو امروزی نیست   این دو مشتاق هم از همنفسان کهنند
زین دو یوسف‌که‌یکی‌حسن‌بوددیگرناز   چشم بد دور که پروردهٔ یك پیرهنند
نه دل از سینه کند یاد ونه آرام ز دل   این‌دوغربت زده‌عمریست‌که‌دورازوطنند
هردو را به که هم‌آغوش سپاریم بخاك   حسرت و دل دو شهیدند که دریك‌کفنند
بر غم و درد مپیچید عزیزان زنهار   دست ازین هردو بداریدکه یاران همند

زهر خوبان شکر است ازلب نوشین «طالب»
تلخ گویند ولی شکر که شیرین دهنند

۹۰۸

چشم او بر سرمه سایان ترکتازی میکند   میزند جولان و عرض بی نیازی میکند
دل که میگیرد کمند زلف او هردم بدست   با دُم مار سیاه از جهل بازی میکند
سرکشی وشوخیش از نسبت شمشاد اوست   درچمن گر شاخ گل گردن فرازی میکند
روزهجران ازشب زلف دراز آهنگ اوست   تا بود جان در تنش کسب درازی میکند
دل قدم در صبر می افشارد اما در لباس   می نشیند گوشه‌ئی آهن گدازی میکند
در تمیز خار و گل می آزمایم عقل را   زانکه پر دعوی صاحب امتیازی میکند
من نیم چندین سزاوار عنایتهای دوست   لیك لطف عام او مسکین نوازی میکند
چارهٔ معذوری او بایدش کردن نخست   هرکه مابیچارگان راچاره سازی میکند
چون زتقصیر عمل درگریه می‌آیم چوابر   آب چشمم دامن دریا نمازی میکند

خورده «طالب» راا گر بوی حقیقت برمشام
از چه دل بازیچهٔ عشق مجازی میکند

۹۰۹

خام سوزی چون مرا کی پختگی حاصل شود   آنکه ناقص در سرشت آمد کجا کامل شود
مست و مجنونم بعقل ذوفنونم کار نیست   هرکه را ذوق جنون دریافت کی عاقل شود
زین که آب دیده شدخون سعی دشت آرزو   تربیت را طرفه تأثیریست شاید دل شود
ازتو تا مقصد اگر شوقت بره باشد دلیل   گر مسافت صد بیابانست یك منزل شود
پُر در دوری مزن رحمی کزین اندیشه کار   بر توآسان لیك بر ما بیدلان مشکل شود
اشك حسرت ریختم چندانکه بر بام سپهر   گر کنم سیر نظر دامان امکان گل شود
چون یکی صید توام تاحق مرنجان دست وتیغ   صید عشق است اینکه ازیادنگه بسمل شود
ناقه جز در وادی لیلی مران مجنون مباد   هر قدم خاری دچار دامن محمل شود
مرد سعئی بگذر از اندیشهٔ راحت که طبع   چون قدم در وادی راحت نهد کاهل شود
دردها را عرض کن یکیك بنزد اختیار   تا کدامین درد را دل بیند و مایل شود

« طالب » از انکار جاهل را میفکن در لجاج
آید آندم کو بجهل خویشتن قایل شود

۹۱۰

بادهٔ‌گر تلخست وشیرین‌راه مستان میزند
تلخی می طعنه بر شیرینی جان میزند

تا قیامت از پریشانی نمی یابد نجات
هرکه او را شانه بر زلف پریشان میزند

روی او دینست اما مینماید راه کفر
زلف او کفر است اما راه ایمان میزند

در قیامت هم زند بر آتش آداب مهر
درجهان بر آتش من هرکه دامان میزند

همتم با غیر لطفش سهل میداند ولی
غیرتم می بیند و دندان بدندان میزند

تا نماید حسرت گلهای بستان در برم
گریه‌ام لخت جگر برنوك مژگان میزند

«طالب» از بس‌حسن گل در دیده‌ام بگرفت جا
هر سر مویم نوا چون عندلیبان میزند

۹۱۱

سوزم از شعله پیام آورد و پخته برد
سخن عشق تو خام آورد و پخته برد

چون شوم تشنه زآتش نفسی پیش‌لبم
کوزه‌گر کوزهٔ خام آورد و پخته برد

بسکه گرمم‌بسخن هر نفسم دل بزبان
خام صدگونه کلام آورد و پخته برد

آرزو جمله‌فطیر است ومنم‌گرم‌هنوز
دل نداند که کدام آورد و پخته برد

بسکه‌گرم‌است‌فلك .... خمیرم «طالب»
قرص خور هر سرشام آورد و پخته برد

۹۱۲

شراب‌عیش ماازروی‌خوبان‌صاف‌کی‌گردد
فلك با بیدلان پیرامن انصاف کی‌گردد

کجا سنجد غبارم آسمان بی فیض بینائی
نباشد هرکرا نور نظر صراف کی‌گردد

زآشوب زمان آزادگان رانیست‌تشویشی
می‌صافی زبرهم‌خوردگی‌ناصاف‌کی‌گردد

مشو پروانهٔ لاف ایکه شمع‌افروز انصافی
کسی‌کو مرد انصافست گرد لاف‌کی‌گردد

ندارد غم زچندین‌خرج‌گوهرچشم فیاضم
بلی طبع‌کریم آزرده را صراف‌کی‌گردد

ریاضت‌پیشه‌کن‌گرصاف‌خواهی‌بادهٔ معنی
سخن بی‌باده پالای ریاضت‌صاف‌کی‌گردد

زصد خاطر یکی‌عطارشاید عطر معنی‌را
زبوی‌نافه‌خوش هرآهوئی‌راناف‌کی‌گردد

نداری طبع نازك بگذر از شغل سخن «طالب»
که مرد بوریا بافی بریشم باف کی گردد

۹۱۳

چراغ ازگل فروزم در سراغ گلعذار خود بچشم نرگس آیم در تماشای بهار خود
بشوق او سپردم خویشرا او داند و کارش که کار افتادهٔ عشقم نمی آیم بکار خود
همین بس نسبتت باما محبت‌کز پس مردن رقم کردیم نام عشق بر لوح مزار خود
کنار دوست زآن‌جویم‌که‌بااین دیدهٔ‌گریان میان بحر گردم گر کنم یاد کنار خود
نه با دل عهد درد دوست بی‌باخود بسر بردم از آنهم شرمسار دل شدم هم شرمسار خود
مزن فال هنرمندی که از کسب هنر بینی همان‌فیضی‌که نخل بارور بیند ز بار خود
کمند زلف را در گردنت گستاخ می‌بینم گرفتاری مبارك باد کی گشتی شکار خود
خدایا مشکل ما را به آسانی گشا تا کی جهان حیران کار ما و ما حیران کار خود
بخودخواری‌کن‌و بادوستان یاری‌سخن‌بشنو گل دستار یاران باش وخار رهگذار خود
مکش منت پی دفع خمار از گردش ساغر بگردشهای‌چشم‌مست‌خودبشکن‌خمار خود
مگر روزی‌بسویم بگذرد شدعمرها تا من ز خیل ره نشینانم چو چشم انتظار خود

چو بینم طاق ابروی غمی بیخود شوم «طالب»
چو مشتاقی که بیند ناگهان دیدار یار خود

۹۱۴

سایه از خورشید نشناسم که نورم برده‌اند روشنی یکباره از شمع شعورم برده‌اند
هیچ کامی را نمی یابم ملاحت در مذاق اختران‌گوئی نمك از بخت شورم برده‌اند
جورها را کرده‌ام برخود گوارا چون کلیم چون کنم فرعونی از طبع غیورم برده‌اند
عاجزم عاجز کمان درد نتوانم کشید چون‌کشم‌کو بازوی‌صبرم‌که‌زورم برده‌اند
نی شعورم مانده در سر نی غرورم در دماغ کج‌کلاهان با شعور از سرغرورم برده‌اند
کشته‌اند از تیغ هجر آنگاه زارم کشته‌اند برده‌اند ازملك صبر آنگاه دورم برده‌اند
ناتوانم دور ازو زآنسانکه چون درپیکرم بنگری‌گوئی مگر صدره بگورم برده‌اند

با دمی عنبر شمیم آن مجمرم کارواح قدس قوت روح وقوت عقل از بخورم برده‌اند
در دلم صد گونه آشوبست برلب بهر عشق محشر دردم ولی دردا که شورم برده‌اند
نی بغم شادم نه در شادی غمین «طالب» دریغ
چاشنی از ماتم و لذت ز شورم برده‌اند

۹۱۵

نه‌هرطوطی‌چومن‌شیرین‌کلام‌وخوش‌سخن‌گردد زصدبلبل یکی درتازه‌گوئی‌مثل من‌گردد
۱۲۴۸۵ نفس‌گرمست زآترو نکته‌را دیرآورم برلب که‌گرلختی معطل‌دارم آب‌اندردهن‌گردد
ز درد نکته سنجی هرکه آگاهست میداند که‌معنی‌دردل‌اول‌خون‌شودآنکه‌سخن‌گردد
سپهر از سرد مهری داردم دل مرده تاجائی که گر پیراهن عیسی کنم در برکفن‌گردد
اثر بر گرد آهم سخت مشتاقانه می گردد مگر پروانه‌زینسان‌گرد شمع‌انجمن‌گردد
چنین‌کز بوی او پیراهنم شدگلفشان «طالب»
بگلخن گر فشانم دامنی گلخن چمن گردد

۹۱۶

۱۲۴۹۰ هرچه هوشم بگوش می‌گوید از زبان سروش میگوید
دوش دل باده نوش بود و هنوز شکر توفیق دوش میگوید
کیست دیوانه آنکه با مجنون سخن از عقل و هوش میگوید
دل خاموش را ستمکش عشق جرس بی خروش میگوید
هرکه از خوب و زشت بسته زبان خوبی می فروش میگوید
۱۲۴۹۵ هرکه را داد چشم مست تو زهر لب لعل تو نوش میگوید
راز داریست پیشهٔ «طالب»
ز آن سخن پرده پوش میگوید

۹۱۷

ناوك طعنه دلم چند بجان اندازد دیده تا کی برخم آب دهان اندازد
متحیر شود و رفتنش از یاد رود سرو او سایه چو بر آب روان اندازد

چون به تهدیددهد ابروی‌او جنبش تیغ   ماه نو بیند و از سهم کمان اندازد
از کمینگه بسوی لشکر دلها نگهش   گه خدنگ افکند وگاه سنان اندازد
دل « طالب » فکند سوی فلك شعله آه
همچو تیری که قضا سوی نشان اندازد

۹۱۸

بگاه جلوه چو از ناز دامن افشاند   هزار سرو سهی را بخاك بنشاند
بود بوقت اشارت هلال ابروی یار   ستمگری که بتهدید تیغ جنباند
چو یار نقطهٔ خالش کند بدفع گزند   فلك ستاره بجای سپند سوزاند
شکر شود زگل افشان لعل اوهمه‌خاك   لبش چو فاتحه برگور کشتگان خواند
ستاره چون‌عرقش ازجبین‌چکد «طالب»
سمند ناز چو مستانه بر فلك راند

۹۱۹

زسر خاکم‌دریغ از دیده خاشاکم دریغ آید   چه‌سان‌گل‌برسرافشانم‌کزاوخاکم‌دریغ‌آید
چنین کز پای تاسر در غمش آلودهٔ دردم   نگیرم دامنش کآن دامن پاکم‌دریغ‌آید
نیاویزم برغبت گر سر از دامان فتراکش   نه برسر حیف بر دامان فتراکم‌دریغ‌آید
باشك از اوج تازی بازدارم گرد راهش‌را   چرا کین توتیا بر چشم افلاکم‌دریغ‌آید
بمژگان میفرستم‌اشك‌حسرت‌بیدریغ ازدل   که این‌گوهردریغ‌ازچشم نمناکم‌دریغ‌آید
نشایم با خردمندی جنون عشق را « طالب »
گریبان پاره چون سازم‌که از چاکم دریغ‌آید

۹۲۰

گوشه‌ای خواهم‌که گوش آواز پائی نشنود   ور فلك را سقف بشکافد صدائی نشنود
گوشه تنهائی خواهم‌که در وی‌گوش هوش   بگذرد عمری که نام آشنائی نشنود
مردم از بیذوقی و افسردگی تا کی دلم   گریهٔ تلخی نبیند هایهائی نشنود
ترك می‌گفتم ولی از نغمه نتوانم گذشت   چون شکیبد دل‌که صوت دلگشائی نشنود

گرنه در بالین مصیبت‌خانه‌دارم ازچه نیست   هیچگه کز سینه گوشم وای وائی نشنود
پنبهٔ غفلت برآرازگوش «طالب» تا بکی
بینوائی چون تو از مطرب نوائی نشنود

۹۲۱

می بنرخ‌عقل‌وجان رندان می‌کش‌میخرند   میفروشند آبروی خویش و آتش میخرند
گرچه‌آتش‌را خریدن نیست‌مشتاقان‌بجان   آتش بیدود یعنی صاف بیغش میخرند
بیدلان آسایش جان میفروشند و به عجز   مایهٔ تشویش ز آن زلف مشوش میخرند
هندوی چشم کماندار ترا ترکان چین   جان‌ودل قربان‌کنان تیری زترکش میخرند
محوکن نقش فریب‌ازدل‌که دربازارعشق   ساده لوحی به ز دیوار منقش میخرند
دور از اوناخوشدلی‌دارم‌که میگردددلیل   سوی بازاری مرا کانجا دل خوش میخرند
«طالب» ار مردجفائی از دل سودا درآی
کاندرین بازار جانهای جفاکش میخرند

۹۲۲

چون دلم زین قفس تنگ بفریاد آید   تار تارم چو رك چنگ بفریاد آید
چون‌دل ازسینهٔ تنگم‌کند آهنگ‌خروش   گوئی از دیر مغان زنگ بفریاد آید
از شکستم شده دل سخت بنوعی که اگر   شیشه بر سنگ زنم سنگ بفریاد آید
وصف بلبل بنوا چند کنی پیش دلم   باش‌این مرغ‌خوش آهنگ بفریاد آید
اشکریزان چو مرا سوی تو بیند بشتاب   ره بخون غلطد و فرسنگ بفریاد آید
تو بدین‌رنگ‌وبدین‌بوچوروی‌سوی چمن   بو پریشان شود و رنگ بفریاد آید
«طالب» آن‌مایهٔ عارست‌که از یادش نام
غوطه درسنگ خوردسنگ بفریادآید

۹۲۳

خراب بادهٔ عشق تو آبادی نمی خواهد   غمت‌را شکرها میگوید وشادی نمیخواهد
هواخواه تو گر بادست آرامش نمی‌جوید   گرفتار توگر سرو است آزادی نمیخواهد

مبرکو هیچ تن فیض‌از دلم‌کاین عالم جاهل بشاگردی قناعت کرد و استادی نمیخواهد
دل عشرت پرست‌ما بمحنت سر فرو نارد به پرویزی تنی در داده فرهادی نمیخواهد
مکن در کار ما رندان رسوم زاهدی «طالب»
که مشرب چون بلند افتاد شیادی نمیخواهد

۹۳۴

ز ناشکیبی من دوش چرخ درگله بود که آه من بمثل نیش و چرخ آبله بود
بصحن گلشن عشرت فراخ میزد گام دلم که تنگتر از دستگاه حوصله بود
دریغ عمر که در کاروان غفلت رفت کرا خبر که چنین یوسفی بقافله بود
مرا بمنزل مقصود جذب شوق رساند اگرچه بعد مسافت هزار مرحله بود
ز شور شیون من سر بکوه و دشت نهاد جنون عشق‌که با من حریف سلسله بود
زمشك سوده رقم داشت دوش صفحهٔ ما مگر بروی تو این صفحه را مقابله بود
جمال کعبهٔ مقصود بود در نظرم اگرچه مرحله‌ها در میانه فاصله بود
بیك شکم شب بختم هزار روز سیاه بزاد ز آنکه بمرگ امید حامله بود
بصلح‌خاطر «طالب» وسیله شد ورنه
میانهٔ من و دل سالها مجادله بود

۹۳۵

مرا هر طفل راحت با هزارآ زار میزاید چه سازم مادر امید من دشوار میزاید
بنادرگر ز چرخ نیش زن مارا رسد نوشی عجب نبودکه گاهی انگبین ازخار میزاید

۹۳۶

درم عزیز کف گنج ریز من نشود که خوار کردهٔ همت عزیز من نشود
ببوی یوسف اگر خویشرا در آمیزد نسیم چون نفس مشك بیز من نشود
جنون‌بچرب‌زبانی وخوش‌حریفی نیست دمی که رهزن عقل تمیز من نشود
هزار بحر گر از دیده ریزد ابر بهار بریزش مژهٔ اشك ریز من نشود
بکشتی قلم او هزار تیر و تبر جبین بخاك نهد پیش خیز من نشود

بسوی فقر و فنا میزنم گریزی اگر   سپهر عقدهٔ راه گریز من نشود

بسی رقم زدم و باز میزنم «طالب»
چو شعله‌کند سر کلك تیز من نشود

۹۳۷

دیده از پهلوی دل خوی‌کریمان دارد   صرفهٔ گل نکند هرکه گلستان دارد

۹۳۸

آنکه صد دشنه خورد بردل و آهی نکند   نتواند حذر از نیش نگاهی نکند

جاودان فیض پذیر از نظر دوست نیم   نگهی گاه کند سویم و گاهی نکند

بر امید کرم دوست دلیرم بکناد   کی بغوری رسد آنکس که گناهی نکند

گرچه فرمان‌کش‌چرخم چوغلامان‌همه‌عمر   بامن آن میکند این سفله‌که داهی نکند

نشوم غافل از آنشوخ زمانی که بمن   زیر چشمی نگهی حوصله‌گاهی نکند

گرمی از خوی خودآموزکه این شعلهٔ ناز   با من‌آن کرد که آتش به گیاهی نکند

بار صد کوه کشد «طالب» ما از غیرت
بر دل خویش حساب، پر کاهی نکند

۹۳۹

چو عشق‌آید کجا آثار عقل ذوفنون ماند   بلی‌سیلاب‌چون زورآورد خاشاك‌چون‌ماند

زخویش عاقلان پروازگیرند از سرکویش   همین من مانم و پیراهنم لختی جنون‌ماند

دردل بازدارم روز وشب چون‌دیدهٔ‌حسرت   که ترسم‌چون ببندم ناگهان‌دردی برون‌ماند

چه‌سان‌پی‌گم‌کنم‌کزگریه‌هرجالحظه‌ئی‌مانم   ز دل پرگالهٔ آنجا زمن درخاك‌وخون‌ماند

بدین اشك دمادم چون زیم درحیرتم «طالب»
چراغی را که روغن آب باشد زنده چون‌ماند

۹۴۰

شتاب اشك من سیماب را شرمنده میسازد   شکست رنگ من‌مهتاب را شرمنده‌میسازد

بمخموری هم از کیفیتی خالی نیم هرگز   خمارم مستی احباب را شرمنده‌میسازد

ز برگ عیش خالی با خیالش خلوتی دارم — که صد بزم تمام اسباب را شرمنده‌میسازد
عروس آرائی غم را زاشك لاله‌گون دارم — سفیدآبی که صد سرخاب را شرمنده‌میسازد
ز باران سرشکم خاك شد نمناك تا جائی — که در فیض رطوبت آب را شرمنده‌میسازد
زبس‌گردیدخشك ازتاب‌دل‌نایاب‌شداشکم — چو پایابی که صد غرقاب را شرمنده‌میسازد
بچشم ازیاد آن‌لب‌شدچنان‌میداریم‌شیرین — که‌باچندین‌حلاوت‌خواب‌را شرمنده‌میسازد
بتأثیر فغان هرگه که ناخن میزنم بر دل — خراش ناله‌ام مضراب را شرمنده‌میسازد
باستغنا چو میآید برون از پرده ماه من — شکوهش مهر عالمتاب را شرمنده‌میسازد
چو باچشم‌گل افشان دامن‌کهسار می‌گیرم — سرشکم لالهٔ سیراب را شرمنده‌میسازد
چو می‌آید بمسجد روبروی قبله‌آن‌دلجو — خم ابروی او محراب را شرمنده‌میسازد

چو بسمل می‌طپد ازحد فزون درخاك وخون «طالب»
طپیدن های او قصاب را شرمنده میسازد

۹۳۱

فلك چندانکه داردکینه بادانشوران دارد — نداردمهر و داردگرکه مهری باخسان‌دارد
بناصافان ندارد آسمان ناصافئی در دل — وگر ناصافئی دارد بصافی گوهران‌دارد

بکم قدری ز اقبال بلند سرمه حیرانم
که‌این‌خاك‌سیه‌چون‌جا بچشم دلبران‌دارد

۹۳۲

گل پرده بروی توگشودن نتواند — مه سربکف پای تو سودن نتواند
بی‌رخصت لعل لب اوصیقل ساغر — زآئینهٔ دل زنگ زدودن نتواند
در مرتبهٔ پایه فزاید ز فلك قدر — بر پایهٔ حسن تو فزودن نتواند
دفع نم چشمم نکند تاب رخ یار — خورشید عرق‌خشك‌نمودن نتواند

«طالب» زبس افسردگی جذبه عجب نیست
گر کاهربا کاه ربودن نتواند

۹۳۳

آنروز تیغ فتنه وداع نیام کرد کآن چشم مست زهر تغافل بجام کرد
نگشوده دربروی سحر هرکه‌صبح‌خویش در سایهٔ حمایت زلف تو شام کرد
درخون دل ازخدنگ نگاه تو می‌طپید تا که رسید غمزه و کارش تمام کرد
زین پیش جستن دل احباب خاص بود این لطف را نوازش چشم تو عام کرد
این فخر بس مراکه چو پیدا شوم ز دور شادی کنان غم تو برویم سلام کرد
لبریز شد ز داروی بیهوشیم دماغ چون عطر سنبل تو گذر برمشام کرد
از راه نوش نیش زدن رسم تازه‌ایست این شیوه را لب تو ندانم چه نام کرد
ایدل به سبزه رام نمیگردد آن غزال شاید به بخت سبز توانیش رام کرد
صاحبدلی بساز بمحنت که روزگار بر اهل دل نمکچش راحت حرام کرد

من درد برگرفتم و درمان گذاشتم
«طالب» دل تو میل بسوی کدام کرد

۹۳۴

ای ساکنان میکده‌ترك جهان کنید ترك جهان اگر نتوان ترك‌جان کنید
یابید راه سجده چو بر آستان دوست جان‌را درآن‌مقام ادب پاسبان کنید
کس منع راستان نکند زآستان یار چون نقش بوسه‌جای برآن آستان کنید
سهل‌است رازعشق نهان داشتن زغیر گر مرد غیرتید زخود هم نهان کنید
چین جبین زکس نپذیرد مزاج دوست رخسارها شگفته‌تر از گلستان کنید
سوداست جمله‌حاصل‌سودای عشق‌یار تاوان آن ز من طلبید ار زیان کنید
صبح است‌و روح میطلبد نشأهٔ صبوح هان ساقیان پیام صبوحی روان کنید
خاکی که‌بهره‌ور بوداز نقش‌پای دوست آن خاك را برای تبرك نشان کنید
هرگل که‌دیدنش‌چوتماشای روی یار دل درطپیدن آرد ، آهنگ‌آن کنید
از می‌کند چو شیشه‌زبان‌در دهان‌جام با شاهدان عیش زبان در دهان کنید
ای خلق دردعای (جهانگیر پادشاه) روی نیاز جمله سوی آسمان کنید

گردی بغیر سرمه نخیزد زکوی دوست — روبید خاك این ره ودرسرمه‌دان کنید

«طالب» صفت بذکر دعا و ثنای او
دلهای خویش جمله یکی با زبان کنید

۹۳۵

بفال طالع من دولت از کتاب تو آمد — تو آمدی ومرا بخت در رکاب تو آمد

جمال نصرت‌وحسن نظر معاینه دیدم — چو ناگهم نظرازموکب جناب تو آمد

بگوش بیخبر ازدیده‌بان‌مردم چشمم — رسیدمژده که نواب مستطاب تو آمد

چه نم با بر کرم داده بود بحر لطافت — که گوهری بکنارش بآب‌وتاب تو آمد

کمال مرتبه‌زآن یافتی که گوهر پاکت — بزرگ در نظرقرص[1] آفتاب تو آمد

باختیار هرآنچ ازفلك سئوال نمودی — تراست حکم زراه ادب‌جواب تو آمد

قدم زدایرهٔ رفعت تو چرخ برون زد — بدین مرافعه شایستهٔ عتاب تو آمد

زروی‌سرخ‌شفق‌جرعه‌چین‌جام[2] تو گردید — زبخت سبز فلك شیشهٔ شراب تو آمد

رسید پای‌تو چون بررکاب گفت زمانه — که ای‌عنان فلك وقت‌پیچ‌وتاب‌تو آمد

رواست‌چشمه‌گرازریزش‌توپای‌کم‌آرد — که‌نکهت‌کرم‌ازدست‌چون‌سحاب‌تو آمد

چوشد بلندخطاب‌خوشت‌خطیب‌فلك‌را — بدل نهیب مهابت اثر خطاب تو آمد

بهر طرف‌که‌شدی‌تکیه‌زن‌به بستردولت — جمال‌فتح وخیال ظفر بخواب تو آمد

ذلیل ترزخزف بودعقدگوهر«طالب»
عزیز گشت چودرسلك انتخاب‌تو آمد

۹۳۶

ایندل چوبفکر غم یار افتد وگرید — مستی‌است‌که‌ناگه بخمار افتدو گرید

جز وصل تو از گریه کسش بازندارد — آنرا که بهجران تو کار افتدو گرید

بینم چو رخش گریه شادی کنم آغاز — چون‌ابر که‌چشمش‌به‌بهارافتدو گرید

دل مرده بزاری عجبی نیست که‌امید — آید بسر خاکش وخوار افتدو گرید

---

(۱) نسخه مجلس ، قیض (۲) نسخه مدرسهٔ سپهسالار ، روی .

درخاك هر آن سوخته‌ای راكه عزیزیست   شرطست كه برروی مزار افتدو گرید
خوش آنكه براهی دل بی‌صبر وقرارم   در پای غمت آبله دار افتدو گرید
چون روی تو بیند دلم ازدامن مژگان   برخاك چو درها به نثار افتدو گرید
دل دیدم وبگریستم آنسان كه براهی   همدرد به همدرد دچار افتدو گرید

هان صرفه نور زی قدم از «طالب» بیمار
آندم كه دم او بشمار افتد و گرید

۹۳۷

هم بانگ بلبل از قفسم میتوان شنید   هم نكهت گل از نفسم میتوان شنید
از بسكه‌دل شكسته ز حرمان محملم   از سینه نالهٔ جرسم میتوان شنید
آن بلبلم كه‌چون‌كشم ازدل صفیر گرم   بوی محبت از نفسم میتوان شنید
از بسكه‌فیض برده‌ام از صحبت‌همای   دعوای همت از مگسم میتوان شنید

«طالب» ز بسكه‌عشق سرشتم نوای درد
در سوختن زخاروخسم میتوان شنید

۹۳۸

زان خوشدلم كه هرچه ملالست بگذرد   روز مصیبت ار همه سالست بگذرد
چون‌هست‌امید وصل غم‌از بیم‌هجر نیست   دور فراق گرچه محالست بگذرد
نقشم مقیم نیست كه آئینه طینتم   از دیده‌ام هر آنچه خیالست بگذرد
دل برطرب مبند كه دور بساط عیش   وحشی‌تر از رمنده غزالست بگذرد

«طالب»زآشیانهٔ دلگیر روزگار
هرچندمرغ بی‌پرو بالست بگذرد

۹۳۹

من از می دست‌شستم می زمن دامن‌نمیشوید   بكوثرمیرسد وزمهر دست‌ازمن نمیشوید
منم تیغ عدو را رهنما سوی گلو جز من   بخون گرم‌خودكس‌خنجر دشمن‌نمیشوید
من از دامان تر شویم گریبان ورنه‌درگیتی   كسی از رشح دامن جیب‌پیراهن‌نمیشوید

نشست از خاطرش طوفان اشکم گرد بیرحمی   چسازم آب سختی از دل آهن نمیشوید
ندارد عرصهٔ رفع کدورت ساحت گیتی   غبار دل کسی در چشمهٔ سوزن نمیشوید
ز تر دامانی طبع خسیس خوشه چین داغم   که دست از صحبت من تادم مردن نمیشوید
ز ابنای زمان از حقشناسیهای غم شادم   که دست از آبرو میشوید از خرمن نمیشوید
هوای دلگشایم میبرد «طالب» سوی گلشن
چسازم آرزو دست از گل وسوسن نمیشوید

۹۴۰

هر زمان میلم بدرد دوست افزون میشود   یکنفس گرفارغ ازدردم دلم خون میشود
رنگ کی میگیرد آن لبهای میگون از شراب   بلکه می رنگین از آن لبهای میگون میشود
کی سزد همصحبت هر تار زلف او نسیم   بر سر یکمو میان مأوای او خون میشود
باطلب جاوید در پستی نماند هیچکس   گر زمین باشد باندك سعی گردون میشود
فارغ ار نوشد شراب عشق میگردد خراب   عاشق ار نوشد باول روز مجنون میشود
با می وحدت بیك حالت نمی ماند مزاج   هر که جامی میکشد حالش دگرگون میشود
روی گردان میشود از صحبتش فیض شراب
همچو «طالب» هر که او معتاد افیون میشود (۱)

۹۴۱

می صبوح غذای خرد بروح دهد   خوش آنکه مایه بروح از می صبوح دهد
قدح به صبحدمان گیر کز طلیعهٔ شید   می صبوح ترا توبهٔ نصوح دهد
بکارزار غم وغصه چون شوی عاجز   لب پیاله ترا مژدهٔ فتوح دهد
سحرگهان در گلزار زن که در دم صبح   نسیم گل اثر بادهٔ صبوح دهد
کند بطعنه دل آب خضر چون «طالب»
سرشك من که ز طوفان خبر بنوح دهد

۹۴۲

خردمیزان بکف چون جنس هر موجود می سنجد   می بی فسق را با آتش بیدود می سنجد

(۱) اشاره باعتیاد خود نموده است .

باو هرکس مقابل مینماید یوسف مارا گل فردوس را با آتش نمرودمی‌سنجد
کجاسودا دهد روعقل‌صاحب‌صرفه را بامن که‌من‌دایم‌زیان‌می‌سنجم‌واوسودمی‌سنجد
تعلق با فنا کی همترازو می نهد خود را کجا مقبول‌جنس‌خویش‌بامردودمی‌سنجد
فغان بوالهوس‌هرکس‌بعاشق میکند نسبت خروش رعد را با نغمهٔ داودمی‌سنجد
ز تقصیر عبادت میشود ایمن دل‌عاصی بمیزان‌کرم چون رحمت معبودمی‌سنجد
ز ظاهر گشتن داغم معاصی میشود فارغ لباس مغفرت را هرکه تار وپودمی‌سنجد
غم‌محرومی از خاطر بکلی میبرد عاشق چوذوق محرمی با شاهد مقصودمی‌سنجد
سبك در دیده می آید غبار نرگس مستم مگرخودرا به‌آن‌چشم‌خمارآلودمی‌سنجد

به‌نیکان میکند «طالب» وجود خویش را نسبت
زهی بی امتیازی بید را با عود می‌سنجد

۹۴۳

یار بی تابش من میل می ناب نکرد هرگز آتش‌نشد ازمی‌که‌مرا آب‌نکرد
دل بمردن‌هم‌ازافزایش درد تو بکاست مرگ را مانع جمعیت اسباب‌نکرد
کی کشیدم زکف ساقی وصلت قدحی که مرا تلخی هجران توبی تاب‌نکرد
دوستان را همه امداد زبی بختی بود هیچگه‌بخت نظر جانب احباب‌نکرد
آخر از تلخي درد تو شفا یافت دلم کاریك زهر توصد شربت‌عناب‌نکرد
کی دلا جان بلب‌یار سپردی‌که بخلق مرگ‌شیرین‌توتعبیر شکرخواب‌نکرد

شعله در خوابگه عیش فکندم «طالب»
پهلویم دوش چه با بستر سنجاب نکرد

۹۴۴

تا تو نه‌ای انجمن سرور ندارد عیش لطافت ، طرب حضور ندارد
رونق این بزم را تو شمع وشرابی انجمن شاه بیتو نور ندارد
بی نفس مشکبار غنچهٔ خلقت دهر چو بزمیست کو بخور ندارد
بی نمکین شاهدان بکر ضمیرت بزم بهشتی بود که حور ندارد

نظم جهان را بس است آصف جم‌قدر
گر نبود عقل کل قصور ندارد

۹۴۵

پاکم زگنه ناحقم آلوده مخوانید — مشکم بخیال غلطم دوده مخوانید
آلودگی خون اثر پاکی چشم است — مژگان مرا دامن آلوده مخوانید
آسوده بود ترجمهٔ مرده عزیزان — خوانید مرا مرده و آسوده مخوانید
چون روی بدیوارخود آورده‌ام از غم — دیوار مرا کاه‌گل اندوده مخوانید
داریم بدلها اثر مرهم راحت — ما را بجراحت نمك سوده مخوانید
مستی‌مزه‌بخشد بسخن‌گر همگی‌شعر — سحراست که‌جامی‌دو نه‌پیموده مخوانید
بگذشته‌ز آشوب جنون کارمن از پند — بر من ورق موعظه بیهوده مخوانید
شبنم تر ندلالهٔسیراب وی از شرم — وصف‌گل روی عرق آلوده مخوانید

آموخته‌ام تاروش‌تازهٔ «طالب»
برمن‌سخن کهنهٔفرسوده‌مخوانید

(حرف ذ)

۹۴۶

شهدلبش که هست زجان‌بیشتر لذیذ — شکر مگو که نیست‌شکراینقدر لذیذ
از بس نظربلعل لب یار کرده‌ام — چشم ترم‌شده است چو بادام تر لذیذ
بعد از فنا بکام هما استخوان من — باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ
ما بارها زساغر جمشید وجام جم — می‌خورده‌ایم‌نیست‌چوخون‌جگر لذیذ
سختی کند بخلق گوارا ترا که آب — تا میخورد بسنگ شود بیشتر لذیذ

«طالب» محیط تشنه لبی را صدف منم
نبود ز تلخ کامیم آب گهر لذیذ

(حرف ر)

۹۴۷

دوست ناید بر سر آزردنم بار دگر   گر بداند رغبتم هر دم بآزار دگر
درکمند عشق بی‌زنهار عاجز مانده‌ام   هست‌هرمو بر تنم‌انگشت زنهار دگر
نیست‌بیرون شد نگاهم راز باغ‌حسن‌یار   بلبل شوقم نداند راه گلزار دگر
با رفیق درد او تا گشته‌ام در عشق یار   آیدم در دیده هر یار دگر بار دگر
جنس‌نایاب‌دلم هر مشتری را باب نیست   گوهرم‌جزدوست نشناسدخریدار دگر
میکنم‌عرض‌متاع‌خویش دربازار دوست   کز تنك روئی ندارم روی بازار دگر
بس بود آزاده را خار تعلق سنگ راه   گومیفکن‌دست‌حسرت‌درره‌م‌خار دگر
گربداند‌مشربم با من نورزد غیر لطف   آنکه‌می آزاردم هردم بآزار دگر
تا نمی‌آرد بلب جانم نمی جنبد ز جای   آسمان را درشب هجراست‌رفتار دگر
حال دل می‌بینم وبر خود ترحم میکنم   همچو بیماری‌که بیند رنج‌بیمار دگر
جزدل‌من‌جای‌دیگر دل بزلف یار نیست   برنتابد ظرف این زندان گرفتار دگر
دوددل کافیست باچرخ کبودم کار نیست   بر نمی تابد سر من بار دستار دگر
آنکه‌رفت‌ازخویشتن‌باری‌ببوی‌زلف‌دوست   بیوفا دانش اگر آید بخود بار دگر

نیست عالم منحصر «طالب» تحیر بهر چیست
گر نباشد ربع مسکون چار دیوار دگر

۹۴۸

خواب میگردد بگرد چشم گریانم ز دور   آشنائی میدهد مژگان بمژگانم ز دور
همچوآتش کوعیان‌باشد‌بشب از راه دور   دل بود زآن طرهٔ مشکین نمایانم ز دور
دورو نزدیکم زعشق او ملامت میکنند   آشنایانم ز نزدیك و غریبانم ز دور
آب‌ورنگی دیدم و بیخواست دل درباختم   باغبان ایکاش ننمودی گلستانم ز دور
وصل‌او با وعده خواهم‌زآنکه‌رفع تشنگی   نیست ممکن‌گر نمایدآب‌حیوانم ز دور

داردم طالع بدام شهرت کاذب اسیر درد بی درمانم و خوانند درمانم ز دور
بسکه‌چشم‌ازحسرت‌آن نارپستان بسته‌ام ناربستان مینماید نار پستانم زدور

برقیاس شهرتم مشناس «طالب» زانکه من
کافرم کافر بنزدیك و مسلمانم ز دور

۹۴۹

چه میتازی شتابان عمر بی پروانه‌ئی آخر چه از مامیگریزی دولت دنیانه‌ئی آخر
بهل وحشت زمانی رام ما الفت‌گریبان‌شو رمیدن‌چیست‌آخرآهوی‌صحرانه‌ئی آخر
چوکام بی‌نصیبان ازچه دورا دورمیگردی چرانائی بکف دامان استغنانه‌ئی آخر
چوآتش تابکی در سرهوائی‌میفکن‌گاهی به پستی سایه‌ئی از عالم بالانه‌ئی آخر
بتاریکی‌چه‌تن‌درداده‌ئی‌چون‌شام‌مهجوران چراغی برکن ایدل چشم نابینانه‌ئی آخر
مدارااندیشه‌ازسنگ‌حوادث‌امن‌باش ایدل چه در بیم شکستی متصل مینانه‌ئی آخر
یکی کشتی بسوی ساحل آرام ران ایدل ز موج اضطراب آزاد شو دریانه‌ئی آخر
برون شو از دماغ صبحدم ای دود آه من چه درمغز سحرجاکرده‌ئی‌سودانه‌ئی آخر
یکی‌خودرا بمامحنت‌کشان بنمای‌ای‌راحت نشان خویش تاکی‌گم کنی عنقانه‌ئی آخر
زسنگ‌ماسبوی‌کس‌نگردد رنجه‌ای زاهد چه پهلو میکنی ازماتهی مینانه‌ئی آخر
دلا دست هوس چندی بدامان تعلق زن مجردچندگردی درجهان‌عیسی‌نه‌ئی آخر
شبستان تیره‌شد ای‌ماه جمعیت فروزان‌شو چرا تاریك میسوزی چراغ مانه‌ئی آخر

بخلوت مزدصحبت‌باز بادریادلی«طالب»
چه تنها می نشینی گوهریکتانه‌ئی آخر

۹۵۰

ای‌ماه مشکموره مشکوی خویش گیر دور است راه کعبه ره کوی خویش‌گیر
باحلقهٔ سپید در کعبه‌ات چه کار بشتاب حلقهٔ سیه موی خویش‌گیر
یکره سری بچاك گریبان خود در آر کام هزار دسته گل از بوی خویش‌گیر
تاکی فسرده بامن سوزان کنی سلوك روگرمئی‌بعاریت از خوی خویش‌گیر

مرد حلاوت سخنان تو من نیم　　خود چاشنی‌ز لعل سخنگوی‌خویش‌گیر
من تشنه‌ام ز آب دم تیغ آن نگار　　ای آب‌خضررو توره جوی خویش‌گیر
گرماه را بروی تو سازد طرف سپهر　　رو بر طرف نه وطرف روی خویش‌گیر
مرد طلب نه‌ئی تو دلادست ازو بدار　　ای پاشکسته رو پس زانوی خویش‌گیر
وحشی نمی‌رمد ز تو با این غزال چشم　　رو آهوان کعبه بآهوی خویش‌گیر
گوصد هزار خرمن عنبر رود بباد　　ای زلف یارمن کم یکموی‌خویش‌گیر
در آفتاب عارض خود گر کنی نگاه　　دستی فراز طاق دو ابروی خویش‌گیر
پهلوی چرب تانشود لاغرش ز تلخ　　مه را ز روی مهر به پهلوی‌خویش‌گیر
صد دل بیك اشارت نازك شود شكار　　تعلیم این اشاره ز ابروی خویش‌گیر

«طالب» چه تیغها زده‌ئی در جهاد نفس
هان اجر رنجه کردن بازی خویش‌گیر

۹۵۱

گر نشأه دوستی ره میخانه پیش گیر　　پیمان زهد بشکن و پیمانه پیش گیر
ذکر خروش دشمن گوشست لال باش　　یا همچو مطربان ره مستانه پیش گیر
خواهی که درك چاشنی دوستی کنی　　با خویشتن محبت خصمانه پیش گیر
پیرانه زیستن دوجهان‌ذوق دشمنست　　هان ای‌خرد طبیعت طفلانه پیش گیر

یاهمچو «طالب» از در مردانگی درآی
یا آنکه شیوه‌های عروسانه پیش گیر

۹۵۲

بیتو سیر چمن آشوب دماغ آرد بار　　مژه بر لاله کشودن کل داغ آرد بار
گلبن از باد کله گوشهٔ بختم تاحشر　　جای گلهای بهاری پرزاغ آرد بار
بزم در رقص بهار آید اگر ساقی را　　گلبن کف گل شاداب اياغ آرد بار
سنبلستان شبم‌گرخورد از روی تو آب　　شاخ شاخش‌همه‌گلهای چراغ‌آرد بار

شوخ شد باز بدل ذوق تماشا «طالب»
ترسم این شاخ گلی جلوهٔ باغ آرد بار

۹۵۳

وام‌گیرای جبهه‌چین . ازابروی‌غم وام‌گیر   نی‌غلط‌گفتم غلط‌از زلف ماتم وام گیر [1]
صد نوای عیش مرهون ساز گرصاحبدلی   و زلب ما بیدلان یك نغمهٔ غم‌وام گیر
اینك آمد حسن ودكان ملاحت باز كرد   هركرازخمیست‌گوپیش‌آی ومرهم‌وام‌گیر
این‌حریم حرمت عشقست هان‌دل زینهار   گر نداری‌شرمگین‌چشمی‌زمحرم‌وام‌گیر [2]
سبزه‌های جنت از شوق طراوت سوختند   آخرای رضوان بیا زین‌دیده شبنم وام‌گیر
ماتم افروز شهیدان گوشبی نزد من آی   و ز دلم ده روزه اسباب محرم وام گیر
ای گرامی چاره جوی زخم عاشق زینهار   بعد ازین مرهم چوگیری .... وام‌گیر
طالب فیض نفس می بینمت ای خسته دل   نیست‌آن جنسم رو از عیسی مریم وام‌گیر
اتصالی رشتهٔ امید را در کارهست   یك گره زآن گوشهٔ ابروی پرخم وام‌گیر
گریه بیحد ، ناله‌بی‌اندازه ، شیون‌بیشمار   گوبیا صدماتمی اسباب ماتم وام گیر

در خمارم سوختی «طالب» تغافل بهرچیست
گر نداری قدرت جامی رو از جم وام گیر

۹۵۴

دلم نمیکشد از کوی او بجای دگر   سرم نمی طلبد سایهٔ همای دگر
هوای آن چمنم بس موافق افتادست   کجا روم که نمیسازدم هوای دگر
بخاك پای تو چشم امیدها دارم   مباد قسمت این دیده توتیای دگر
بجز تو گر سر همت بکس فروآرم   چنان بود که شوم بندهٔ خدای دگر

نوای مدح تو درد منست چون «طالب»
مباد بلبل نطق مرا نوای دگر

۹۵۵

درصدر عشق لوح وقلم راچه اعتبار   اینك مسیح معجزدم را چه اعتبار

---

(۱) نسخه مج : وام گیرای جبهه ازآب رخم غم وام گیر .

(۲) نسخه مدرسه سپهسالار : زهر گین .

جائیکه صفحه مهر بداغ جنون کنند   آنجا نگین خاتم جم را چه اعتبار
در کشوری که سکه بلخت جگر زنند   دینار را چه وزن ودرم را چه اعتبار
تا برهمن کرشمهٔی از نازکی کشد   بر آستان کعبه صنم را چه اعتبار
سهل است گر بهند عراقی عزیز نیست   دردیر آهوان حرم را چه اعتبار
مرد نیازمند بود قدر دان جود   در چشم بی نیاز کرم را چه اعتبار

غم در ولایت دل «طالب» مکرمست
بیرون ازین قلمرو غم را چه اعتبار

۹۵۶

دمی در بزم غم بنشین وبال افشانیم بنگر   می الماس درجام سفال افشانیم بنگر
گل افشان جراحت نیست خالی از تماشائی   زچشم داغ حسرت اشک آل افشانیم بنگر
در آدرمجلس غم وز جبین ماتم اندیشان   بدست و آستین گرد ملال افشانیم بنگر
پرسیمرغ راگر نیستم شایسته‌ای گردون   کرامت کن پر موری وبال افشانیم بنگر

بچشمت گر نیاید میوهٔ لخت دل «طالب»
بیا از جنبش مژگان نهال افشانیم بنگر

۹۵۷

گریه‌ئی درطالعست ای همنشین معذور دار   دامنی گر داری از طوفان آتش دور دار
دیدهٔ گستاخ را واله مکن برحسن دوست   در نظر بازی دل بینا وچشم کور دار
ای فلك پربیگناهم سوختی اکنون بسست   جانب انصاف راهم پاره‌ئی منظور دار
شور بختی باعث محرومی هر مقصداست   ایدل مسکین که فرمودت که بخت شور دار
به نئی از چشم خوبان گوشه‌گیر ازعافیت   فاش گویم فاش یعنی خویش را رنجور دار
برگ گل در آستین داری بنزدیکم مگرد   گر بسوزم من درین آتش تودست ازدور دار

قول ناصح دشمن ذوقست «طالب» زینهار
گوش دل را شاهراه نغمهٔ طنبور دار

۹۵۸

طعمهٔ آتش دل میکنم این عود جگر　　سرمه درچشم هوا میکشم ازدود جگر
یادلعل که دگر دشنه بدل ریخت که باز　　گشت فوارهٔ خون چشمهٔ مسدود جگر
دیده رامنع کن ازگریه دمی گومیباش　　قطره‌ئی چند زیان مژه وسود جگر
میکند مریم عیسی چو قضا تعبیه کرد　　بر سر نشتر مژگان تو بهبود جگر
رشتهٔ آه رودگر نشدی «طالب» را
ریختی از هم تار جگر وپود جگر

۹۵۹

طرب دوست را بامی غم چکار　　نشاط آرزو را بماتم چکار
تنك ظرف را یادمی ابلهی است　　گل کاغذی را بشبنم چکار
هوس فتنه شد ورنه طبع مرا　　بآلایش بیش یاکم چکار
طرب خانه زاد غم آمد بگوی　　که نوروز را با محرم چکار
کجاخاطر «طالب» و یادعیش
جراحت گزین را بمرهم چکار

۹۶۰

هوا خوشست ودماغ من ازهوا خوشتر　　نسیم میکده خوش نکهت هوا خوشتر
خوشست وهرطرف وهرمقام کارخوشی　　ازآن گذشته که گویدکسی کجا خوشتر
در این بهار زبیگانگان طور سپهر　　طرب خوشست زیاران آشنا خوشتر
بگل قدم نه ورنگ حنامجوی که پا　　زگل نگارترا باشد از حنا خوشتر
گرفته‌ام کم هر توتیا که می‌آید　　غبار عشق بچشمم ز توتیا خوشتر
به‌ازقفاست رخش هرچه‌هست جزشب هجر　　که بارها بود از روی او قفا خوشتر
دلم بگفت کزاجزای عشق خوشترچیست　　بگفتم از همه اجزای او حیا خوشتر
تومست باده ومامست حسن او «طالب»
ببین که عیش توامروز یازماخوشتر

۹۶۱

خصم عیشم گرغمی داری بیار — غم حیاشد ماتمی داری بیار
شعله برزخمم گرانی میکند — زین سبکتر مرهمی‌داری بیار
سینه غماز است و دل غمازتر — راز را گر محرمی داری بیار
اینکه می بینم‌همه نا آدمند — ایجهان گرآدمی داری بیار
ما بدندان مهر برلب می‌نهیم — گر تو لعل خاتمی داری بیار
نقد این عالم نکو سنجیده‌ام — غیر ازین گر عالمی داری بیار
«طالب» ازآتش دمم سوزانتر است
گرمتر گر زین دمی داری بیار

۹۶۳

مراست در دل ازآن غمزه‌بیعدد زنبور — بجسم خانهٔ موری که دید صد زنبور
ستم شعار ملك را زدیو نشناسد — بلی گزند رساند به نیك وبد زنبور
مگیر زلف سیاهش که میکشد عقرب — مسوز غمزهٔ شوخش که میگزد زنبور
گزند نرگس او را فدا شوم که بود — از او نگاه غضب یك نگاه صد زنبور
چه غم زطعن فلك راکه می‌رنجداگر — هزار سال زند نیش بر نمد زنبور
در گزند گشاید چوسفله قدرت یافت — مگس چو نیش بر آورد میشود زنبور
زبسکه نوش فشاند چو خامهٔ «طالب»
به نیش غمزهٔ اورشك میبرد زنبور

۹۶۳

لب‌شوروئکته‌شور ودهان‌شوروخنده‌شور — اینست فتنه‌ئی که بعالم فکنده شور
روی زمین و زیر زمین پرنمك زتست — یعنی بمرده شور فکندی بزنده شور
ناصح خموش زهر فشانی زحد گذشت — نیشت بریده باد مکن این گزنده شور
از لب نمك فشان و زسر تا بپاشکر — شیرین خوشست جمله اداها وخنده شور

«طالب» زنوك خامه شکرریز شو که باز
شیرین کنند کام جهانی وبنده شور

۹۶۴

چه سان سنجم بآن‌زلف دوتاعمر — رسا زلف تو و من نارسا عمر
نبینم تیز در زلف تو ترسم — تراکوته شود زلف و مرا عمر
تراعمری و ما را نیز عمریست — تفاوتها بود از عمر تا عمر
بما بگذشت عمری دور ازو لیك — ندانستیم کآن روز است یا عمر
عروس عمر را پیرایه عیش است — وگرنه نیست فرق ازمرگ تا عمر
جدا زآن نوش لعل چاشنی گیر — چشیدم هیچ لذت نیست با عمر
مگر عمری دگر باشد نهانی — وگرنه نیستند این عمر ها عمر
بتقریبی که از من رفت برباد — بسر گردانیم چون آسیا عمر
بگوسیل و بگو باد و بگو برق — مخوان این‌عمر را بهر خدا عمر
زبس برخلق ناخوش گشته ایام — بگوش از کس نیایدایخوشا عمر
مگربا بیم زلف او بشبگیر — گره کردیم بر زلف صبا عمر
بزلفش عمر می سنجیم اما — کجا زلف دراز او کجا عمر
نمیآید جواب افسوس هر چند — بعمر رفته میگویم بیا عمر
بصحرائی گذر دارم که چون‌می — فزاید آب او عمر و هوا عمر
من و دل هر دوکم عمریم گوئی — شراری داد در مردن بما عمر
مرا آخر بچندین پارسائی — رسانیدی بگوش مرحبا عمر
بماهم چند روزی میتوان ساخت — کم از گل نیستی ای بیوفا عمر
دلم را مار زلفش داده تعلیم — بسر بردن بکام اژدها عمر
یکی پرتو گزین ای روزبا روز — یکی لذت پذیر ای عمر با عمر
ببین چون میرود گستاخ گستاخ — صبا را بسته بر بند قبا عمر
اگر بیگانه از رسمم مبین دور — که با دانش نگردد آشنا عمر

وگر آئین‌شهرم نیست معذور   که ضایع‌کرده‌ام درروستاعمر[1]
مگراز رفتنم آگه نگشتی   ندارد عمر من آواز با عمر
دم صبحست بگشا دیده «طالب»   چه غافل‌گشته‌ئی‌بگذشت ها عمر
پس آنکه بهر آن‌فرزانه دستور
بصد دست دعا خواه از خدا عمر

۹۶۵

ای بسر افسر تو افسر نور   تاج فرق تو نور بر سر نور
ای جبینت گشوده آینه وار   برجهان و جهانیان در نور
نورها در شعاع سایهٔ تو   محو چون سایه دربرابر نور
گر ببزم تو ماه ساقی نیست   از چه لبریز کرده ساغر نور
ای جهان زیر رایت رأیت   مفلس ظلمت و توانگر نور
وای‌زعکس رخت دریچهٔ قصر   چو گریبان صبح مظهر نور
در نثار تو تا بعرش ز فرش   نور بینم فتاده بر سر نور
گو بیا مه برات خویش بگیر   که جبینت گشوده دفتر نور
سایهٔ ایزدی بنامیزد   زآن‌به تسخیر تست‌کشور نور
غیر ذات تو سایه نشنیدم   که‌بگیرد جهان به‌کشور نور
بردو عالم بتاب چون خورشید
تا بود صبح سایه پرور نور

۹۶۶

صبح دم زد سری ز خواب برآر   نفسی همچو آفتاب برآر
در خروش آی چون خروس سحر   ناله از جان شیخ و شاب برآر
تاب دل گر بسوخت آب سرشك   مژه بشکن بچشم و آب برآر

(۱) اشاره بروستازادگی خود مینماید واین اشاره درچند غزل دیگر اوهم‌بصراحت‌بیان شده است .

یار ساغر کشیده منتظر است　　دست در دل بر و کباب برآر
هم ز شرح نسیم سنبل دوست　　آتش از جان مشکناب برآر
مطربا خشك بیش از این منشین　　نغمهای تر از رباب برآر
چون عقیق لبش بدست آری　　بمکیدن از او لعاب برآر
گل بشرم اوفتاده از رخ دوست　　بیکی جامش از حجاب برآر
بر زبان آر نام عشق ز فیض　　چشمهٔ کوثر از شراب برآر
امن کن خاطر از عداوت عشق　　شهر دل را ز انقلاب برآر
ترك من کلبه‌ایست بر سر راه　　لحظه‌ای پای از رکاب برآر
تا توانی بسوزن مژگان　　خار پائی پی ثواب برآر
بحر صبری منال فاش چو موج　　آه در پرده چون حباب برآر
کعبهٔ وصل دوست در نظر است　　مرغ شو شهپر شتاب برآر
خوی فشان کن گل عذار ز شرم　　عرق از شیشهٔ گلاب برآر
ای معلم بفکر نقطه و خط　　سیر گشتی سر از کتاب برآر
هان دل از خشت توبه وز گل غدر　　راه کردار تا صواب برآر
عیب بینی جنایت نظر است　　دیده را غسل اجتناب برآر
ایدل امشب گلوی ناله بگیر　　عرشیان را ز اضطراب برآر
بر رخت بسته شد دلا در فیض　　یار بی بهر فتح باب برآر
مار مشکین او بمهرهٔ دل　　رام گردان ز پیچ و تاب برآر
رو بفتراك نیستی زن دست　　خر مستی از این خلاب برآر
امشب ایدیده خوی طوفان گیر　　گرد ازین عالم خراب برآر
«طالب» از قلزم سفینهٔ نظم　　جهد کن گوهر خوشاب برآر

باقی از زهرهای خویش بشوی
رقمی چند انتخاب برآر

۹۶۷

وصل لیلی طلبی حرز وفا باخود دار موی مجنون بدل مهرگیا باخود دار
چون بآراستن مشهد احباب روی قطره‌ئی چندزخون شهدا با خود دار
ساحرانت بکمین اند بهرجا گذری باطل السحری از بهر خدا باخود دار
تا نماید بتو دیدار تو هرگاه ز شوق سیر آئینه کنی روی نما با خود دار
عشق برگیر و بیفکن‌دل‌ودین برسرراه آنچه ازخود نتوان کردجدا باخود دار
چون‌بآتشکده یعنی چمن عشق روی تا نسوزی قدری آب وهوا باخود دار
اثر بخت بلند تو رفیق تو بس است که تراگفت که شهپال هما باخود دار
ناله بیدل‌طلبد همرهی محمل دوست جرس ازدست بیندازوصدا باخود دار
کار بی‌صدق و صفا نیست میسر «طالب» روبهرسو که کنی صدق وصفا باخوددار

۹۶۸

دارم بسی ز ساز طرب خوش ترانه‌تر وز عندلیب زمزمهٔ عاشقانه تر
اطفال گریه را همگی پر بهانه‌اند وین طفل اشك از همه شان پربهانه تر
هردم بتار آه کشم رشته‌ئی ز اشك خوشتر ز عقد گوهر و سیراب دانه تر
سرکن ز لعل یار دلا قصهٔ که نیست در زیر آسمان ز تو شیرین فسانه تر
درعشق‌کس نداشت پس‌پرده‌جنس راز مجنون فسانه گشت من از وی فسانه تر
با شمع ما ببزم رفیق آمدیم لیك من‌خوش زبان‌تر آمدم اوخوش زبانه‌تر
دراوج‌خودنمی‌پرم ازضعف ورنه‌نیست مرغی ز من بدهر بلند آشیانه تر
دریا وابر وکان همه صاحب خزانه‌اند وین‌چشم مفلس ازهمه صاحب‌خزانه تر
ای زال دهر رنجه مسازم بگوشمال گریند میدهی قدری مادرانه تر
خوش میزنند بلبل و قمری نوا ولی این عاشقانه تر زند آن عارفانه تر
سرکوب دل مساز هوس‌را که کس‌ندید بتخانه را ز کعبه بلند آستانه تر
ای تیر غم بناز که در عمر خود ندید پهلو نشینی از تو دلم راست خانه تر

چون زلف و نغمه هر دو پریشان نکوترند
«طالب» چو میزنی نفسی بلبلانه تر

۹۶۹

مطرباخویش را خمش مگذار — نغمه را انتظار کش مگذار
گرم از تست ساقیا قدحی — بیش ازاینم خمار کش مگذار
کام شیرین کن از می تلخم — اینچنین ابروان ترش مگذار
بر در هر که بگذری ایعشق — اثر آنجا زعقل وهش مگذار

صید عقلند خلق هان «طالب»
تاتوانی زبان خوش مگذار

۹۷۰

میکند هر لحظه اندر سینه‌ام تیر دگر — میزند هردم خیالم را به شمشیر دگر
زلف اودرگردنم یکدم نمیگیرد قرار — خواهم این زنجیر را بندم بزنجیر دگر
چون زدی یکضربت شمشیردست ازمن بدار — دیو طبعم زنده میگردم بشمشیر دگر
من نه آن طفلم که جزخون نوشم ازپستان غم — دایهٔ دیگر مرا میباید و شیر دگر
ناوك مژگان گشودی وزنگه امساك چیست — من بیك تیر ازتو قانع نیستم تیر دگر
گاه باعقلم سروکار است وگاهی با جنون — آن مریدم من که هردم خوش کنم پیر دگر

من بدین تقریر «طالب» کی ادای شکر دوست
میتوانم کرد محتاجم به تقریر دگر

۹۷۱

شب ازدل سوی گردون ناله‌ئی کردم روان آخر — بتاریکی فکندم تیری آمد بر نشان آخر
بسودائی که در سر داشتم زو شادمان بودم — غم سود وزیانم کرد رسوای جهان آخر
زدود چرب عالم تیره شد آنمه نگشت آگه — که مغزاست اینکه میسوزدغمش بااستخوان آخر
محبت راکه چون خورشیدمیشدخودبخودظاهر — نهان کردن نبود ازعاقلی کردم عیان آخر
ادب را بسکه برکویش جبین بر خاك ره دیدم — بیاد بوسه‌ئی قانع شدم ز آن آستان آخر

ستم را بسکه در بازار صبرم پایه افزودی   ز ایوبی چو من بیخود شنیدی الامان آخر
چو از هر شاخسارم رشتهٔ امید کوته شد   شدم بر شاخ نومیدی گرفتم آشیان آخر
بچشم تربیت سویم نگاهی آخر ای گردون   زیاد ار نیستم کم نیستم از این و آن آخر
بهر ضربت که از تیغ نگاهش سوختم داغی   که گر روزی نماند زخم او ماند نشان آخر
گهی آبی بر آتش میزدم تفتیده جانی را   بکار آمد مرا در عرصهٔ محشر همان آخر
زیك ساغر زبس بد مستی و دیوانگی کردم
چو «طالب» منفعل گشتم ز روی میکشان آخر

۹۷۳

شوخ چشما نظر از نرگس مستش بردار   شانهٔ زلف نهٔی دست ز دستش بردار
ای بلورین قدح از رشك دلم خون گردید   زودتر لب ز لب باده پرستش بردار
ای سر زلف صنم گر بدلم یابی دست   جسدش پیش سگ انداز و شکستش بردار
مردبی برگ و نوارا سبك از جای مگیر   کوزه بیدسته چو بینی بدو دستش بردار
شاعری در خور «طالب» نبود ای گردون
دست همت شو وزین پایهٔ پستش بردار

۹۷۴

هوا خوش است و نسیم گل از هوا خوشتر   بهار خوش رخ مفلس فروز ما خوشتر
یکی زیار خبر میدهد یکی ز بهار   نوای مرغ خوش و جلوهٔ صبا خوشتر
خوش است خوش سخن از سوز دل بیان کردن   وز او می کهن و پیر با صفا خوشتر
بآشنائی تن لاف قرب دوست مزن   بدل گرای که دل بادل آشنا خوشتر
دلا مجوش که ما زهرهٔ خموشانیم   بدست مطرب ما ساز بینوا خوشتر
ز کبك شیوهٔ طاوس گیر در ره عشق   قدم بگل بود از پای در حنا خوشتر
ره صبا مزن ایگل که همچو سنبل تر   گره خوشست بزلف گره گشا خوشتر
صفای دل بکف آور که در غلاف وجود   دلست آینه آئینه با صفا خوشتر
بگو که برچه ادای خوش تو دل بندیم   که هر ادای تو باشد زهر ادا خوشتر

به پرتوی دل ما شاد کن که آینه را / زروی خوش نبود هیچ رو نما خوشتر
بدار بر در میخانه گوش تا لب جام / بگویدت که ز ملك جهان کجا خوشتر
مخوان چو «طالبم» از نازسوی خود که مرا
میا خوش آید از آن لب ولی بیا خوشتر

۹۷۴

رُفتن مقام دوست بمژگان روا مدار / جاروب کعبه خار مغیلان روا مدار
تا جای یك الف بسراپای سینه هست / چاکی اگر رسد بگریبان روا مدار
دشوارتا توان قدمی زد براه دوست / بر پای قطع وادی آسان روا مدار
دل چون سپاه نازتوجمعیتش خوش است / اورا چوزلف خویش پریشان روا مدار
ایدل مگرد گرد مداوا بصبر کوش / بردرد دوست منت درمان روا مدار
در زلف اونشانه نگهدار پاس دل / همرنگ آن لبست بدندان روا مدار
«طالب»زابتدای شب آهنگ ناله گیر
خودرا زبون مرغ سحر خوان روامدار

۹۷۵

شوم گر فی المثل پیراهن یار / نگردم از ادب پیرامن یار
کند سرخي بمحشر چون رهجیب / نشان خون من درگردن یار
نمك پروردهٔ غمهای یارم / که بی غم باد یا رب دشمن یار
مشو قانع بناز وعشوه چون هست / جز این گلها بسی درگلشن یار
اگر صدعید باشد نیست عیدی / مبارکتر ز عید دیدن یار
بعالم گوشه گیران بیغمانند / خصوصاً گوشه گیر دامن یار
مقرب کی شود بی بخت «طالب»
گرفتم جامه گشتی در تن یار

۹۷۶

عشق خبر میدهد ز عالم دیگر / آدم آن عالمست آدم دیگر

خاتمهٔ هر غمست عیش کسان را   خاتمهٔ هر غمی مرا غم دیگر
اشك‌فشانم ببزم باده چو سیلاب   زانکه مراعشرتست ماتم دیگر
عمر ابد عاشقان نکهت او را   فاصلهٔ هر دمست تا دم دیگر
تا اثر زهر ناخنست نباشد   زخم مرا احتیاج مرهم دیگر
وقت حجابش برخ گلاب میفشان
کان چمن حسن راست‌شبنم‌دیگر

۹۷۷

درمان لذیذ ودرد ز درمان لذیذتر   وز هر دو تلخی لغم جانان لذیذتر
با لطف‌وقهردوست رضا ده دلا که‌هست   این‌زآن بچاشنی‌تر وآن‌زآن لذیذتر
لطفش مفرحی وعتابش جوارشیست   از عمر قیمتی‌تر و از جان لذیذتر
ذوق فغان زچاشنی دل شکستن است   هرچند دل شکسته تر افغان لذیذتر
از بوستان‌حسن‌دلا میوه‌چین که هست   سیب ذقن ز سیب صفاهان لذیذتر
زهریست‌حسرت توکه درکام جان بود   هر قطره‌اش زصد شکرستان لذیذتر
ای ناچشیده لذت تیغش مگوکه هست   آبی ز آب چشمهٔ حیوان لذیذتر
بگشا زبان که نکته موزون دلگشای   باشد لذیذ وزآن‌لب خندان لذیذتر
از پختگی بر شتگیت به بود بکام   باشد لذیذ پخته و بریان لذیذتر
«طالب» بنوش باده که نزدیك عارفان
نبود جهان چومشرب یاران لذیذتر

۹۷۸

مهی‌است دلبر من ز آفتاب روشنتر   خطی بگرد عذارش ز آب روشنتر
کند نقاب‌ورخش‌چشم‌عقل‌خیره که‌هست   نقابش ازرخ ورخ از نقاب روشنتر
شراب کم شود اندر فروغ لعل لبش   که هست لعل‌لبش از شراب‌روشنتر
مگرگشوده‌زرخ پرده ماه من کامشب   نماید از همه‌شب ماهتاب روشنتر
حساب جورتو بر خلق روشنست ولی   شود بروز حساب این حساب روشنتر
بخامشی ز دلم راز عشق روشن بود   سئوال روشن واز وی جواب‌روشنتر

زسرمه خاك بلب كو جمال نرگس يار　　كه هست خوردن خونش ز آب روشنتر

جواب قرص مه آنروی داد والحق بود　　جمال روشنش از ماهتاب روشنتر

بمی‌مپوش مه من شکسته‌رنگی عشق　　که هست بر همه از آفتاب روشنتر

نشان بنقطهٔ می‌کن کلام «طالب» را

که هست این رقم انتخاب روشنتر

۹۷۹

ز دیدنت‌شدم ای نازنین برنگ دگر　　رخم برنگ دگر شد جبین برنگ دگر

زیك عتاب‌توشاد ، ازیکی غمین‌گشتم　　که‌آن برنگ‌دگر بود‌واین برنگ‌دگر

بود همیشه ز تأثیر آب دیده مرا　　قبا برنگ دگر آستین برنگ دگر

کناره گیرشدم تا ز زاژ خائی من　　زمان زمان نشود همنشین برنگ‌دگر

ز رشك آن‌لب نوشین‌زمان زمان‌گردد　　شکر برنگ دگر انگبین برنگ‌دگر

بر آن نسق نبود وضع روزگار که بود

زمان برنگ‌دگر شد زمین برنگ دگر

۹۸۰

من کیم میخاره ای در کسوت پرهیزکار　　معنی آلوده دامن صورت پرهیزکار

پاکدامانم ولی از بس بمشرب میزیم　　نیست در بازار شرمم قیمت پرهیزکار

وه‌چه‌رمز است‌اینکه بریك‌صفحه‌می بینم‌رقم　　خواری تر دامنان با عزت پرهیز کار

از پی تر دامنان می‌بندم احرام نماز　　زآنکه بس‌آلوده دیدم نیت پرهیزکار

نی‌نمك دارد نه شیرینی نه چربی ایدریغ　　آش پرهیز است گوئی‌صحبت‌پرهیزکار

نیست یك‌غسل‌ووضو‌پرهیزکاران را درست　　زانکه‌وسواس است‌دایم عادت پرهیزکار

پاك‌نیت‌کیست رندی‌کش‌بوددر چشم خلق　　صورت آلوده دامن سیرت پرهیز کار

«طالب» ار خواهی سر تر دامنان گردم بعذر

تا توان پرهیز کن از منت پرهیز کار

۹۸۱

جلوهٔ سروسهی را بلب جو بگذار — بگذر از طوبی و سر در قدم او بگذار
ای مصورچه‌کشی‌صورت‌آن‌طرفه‌نگار — زلفش از موی قلم کش قلم مو بگذار
آهوی چشم ترا خال توآهو بره‌ایست — سر آهو بره در گردن آهو بگذار
یکجهان‌قابل‌تدبیردو ابروی تونیست — دو جهان را بیکی گوشهٔ ابرو بگذار
ایکه نقد دوجهان با غم او می‌سنجی — سنگ دورافکن وگوهر بترازو بگذار
قفل حیرت‌بسر انگشت خردگردد باز — روزاندیشه سری بر سر زانو بگذار
با خزان‌گوی‌که ما زنده ببوئیم ببوی — آب‌ورنگ از چمن ما ببر و بو بگذار
طوطئی‌آینه‌برگیروبین صورت دوست — نیستی فاخته دم در کش و کوکو بگذار

نقد و جنس غم او ساز فراهم «طالب»
وآنچه‌غیراز غم‌اوجمله‌بیکسو بگذار

۹۸۲

راز خودراز خود نهان میدار — قفل الماس بر دهان میدار
عاشقی حرف عشق را بدهان — پای برجای‌خود زبان میدار
چون‌چنار کهن بعمر دراز — شعله‌در مغز استخوان میدار
راه عشقست هان دلیر متاز — گاه‌میرو گهی عنان میدار

تا ابد گر بیفکنی «طالب»
تیر تدبیر در کمان میدار

۹۸۳

عزیز من می‌انگور در میان آور — مفرح دل مخمور در میان آور
غذای روح بود قوت عاشقی مطرب — بیار کاسهٔ طنبور در میان آور
بود وصیت‌مستان بفضل دی ساقی — که میوهٔ شجر طور در میان آور
چو بزم تیره شود ساقی از غبار خمار — پیالهای پر از نور در میان آور

نه‌ایم مرده مزن حرف زاهدان طالب
ترا که گفت که کافور درمیان آور

۹۸۴

یکی ز پوست برآ ایدل وجهان بنگر — بهار عقل ببین بوستان جان بنگر
توئی شناور وغرقاب وحشتست جهان — بمال دیده وخودرا در آنمیان بنگر
بکنج چشم نظرکن بطرف ابروی یار — کمین فتنه در آن گوشهٔ کمان بنگر
چولوح آینه دیباچهٔ صفا شده‌ام — مپوش دیده ومغزم دراستخوان بنگر
چو یار مست تکلم‌شود بیا «طالب»
نزاکت سخن و شوخی بیان بنگر

۹۸۵

گر وداع جان‌کند تن شعلهٔ افسرده گیر — ور بماندبدیده از دیدن چراغ مرده‌گیر
نعمت دنیا لب نانی بزهر آغشته است — این‌لب نان‌بزهر آغشته راگوخورده‌گیر
بگذر ازمال‌ومتاع دهرپس چون عارفان — خودتماشائی‌شوآنراخورده‌این‌رامرده‌گیر
سینه‌ام ریش است نشتر برسر نشتر مزن — وین دل آزرده را بلو دگر آزرده‌گیر
گر فتاد از نازکی داغی دلا رخ تازه دار — از متاع صد چمن‌برگ گلی پژمرده‌گیر
نیست گیتی آنکه ازوی قطرهٔ باشدامید — تا ابد این خوشهٔ بی‌آب را افشرده‌گیر
بر اکابر نکته کم گیرند «طالب» عارفان
از بزرگان شو پس‌آنکه‌بربزرگان خورده‌گیر

۹۷۶

زمان زمان نکشم‌رخت‌بر سراب دگر — بس است تیغ تومستغنیم ز آب دگر
چو من‌کباب توام ساقیاشراب‌بس‌است — کباب را نبود حاجت کباب دگر
بکوی وروی تو خو کرده‌ام نمیدانم — که آسمان دگر هست و آفتاب دگر
خمش نشینم اگر عالمی کنند سئوال — بجز سکوت نفهمیده‌ام جواب دگر
مرادلیست چو اوراق گل بدامن باد — هزار قطعه وبا هر یك اضطراب دگر
بهر رکاب که اول قدم نهی به نیاز — زرشك چون چکد ازدیده‌رکاب دگر
بیك نقاب فکندی نهفته چندین نور — بکش بروی‌خوداز برگ‌گل‌نقاب دگر

خورند حسرت‌ودرسر کشند پردهٔخاك   مقیدان ترا نیست خورد وخواب‌دگر

همیشه راوی غمخانه بوده‌ام «طالب»
نخوانده‌ام بغلط‌حرفی از کتاب دگر

۹۸۷

ما راز ناشناسی خود باخت روزگار   عنقا بدامش آمد و نشناخت روزگار
با ماکه‌راست‌خانه تر ازخط مسطریم   تاباخت‌همچو دایره‌کج باخت‌روزگار
داغ جنون حوالهٔ مجنون اگر نبود   مو بر سرش فتیله چراساخت روزگار
یك گام بود از دردل تا مقام دوست   ما را بکوچهٔ غلط انداخت روزگار

«طالب» نبود مرد شبیخون ما بروز
زآن شام بخت بر سر ما تاخت روزگار

۹۸۸

در توصیف کشمیر ومدح جهانگیر پادشاه

فیض پیاله بخشد آب وهوای کشمیر   از خشت‌خم‌نهادند گوئی بنای‌کشمیر
چون خاك‌عشقبازان هر لحظه بر مشامم   بوی محبت آید از کوچه‌های کشمیر
کشمیر می‌ستانم از حق بجای جنت   اما نمی ستانم جنت بجای‌کشمیر
مشاطهٔ لطافت‌از بهر رونق کار   بیرون نما نگردد برقع گشای کشمیر
جان برد دوست‌گیرم مانند عذرخواهان   وآنگاه برفشانم کین رونمای کشمیر
(شاهنشه جهانگیر) چندازهوای اوگل   خوش‌مستجاب‌گردید آخردعای‌کشمیر
گردی زنور بنمود همرنگ نور گفتم   کین‌سرمهٔ‌بهشت است یا توتیای‌کشمیر
جنت کجا تواند با او برابری کرد   چون‌لطف‌پادشه‌گشت‌رونق‌فزای‌کشمیر
وصف بهشت جاوید از عاشقان اوپرس   مارا زبان نگردد جز در ثنای کشمیر
هر صبح در مشامم از راه آشنائی   پیغام جنت آرد باد صبای کشمیر

هرکس پی تماشا کردند خوش فضائی
رضوان‌فضای جنت «طالب» فضای کشمیر

۹۸۹

گلستانی که‌من پروردم‌ازمهرش‌بخون‌یکسر   گیاهش‌موی‌مجنونست‌و گل‌داغ‌جنون‌یکسر
جراحتهای‌عشقت چشمهٔ صد شعله راماند   که‌صد سر ازدرون سینه داردوز برون‌یکسر
چه‌خلوتها که بازارش توانم‌داشتن‌اکنون   که‌دردل‌غوطه‌خوردم‌ازسرشك‌لاله‌گون‌یکسر
زلعلت‌باطل‌السحری‌گرفتم یاد چون‌دیدم   جهان از نرگس‌مست توپر سحروفسون‌یکسر
زصحرای جنون گشتم شکار انداز چون « طالب »
که دشت عقل را پر دیدم از صید زبون یکسر

۹۹۰

بی یوسفی چمن بن چاهست در نظر   صحرای سبز مار سیاهست در نظر
گر صد هزار خرمن گل باغبان زند   بی روی دوست‌یك پر کاهست در نظر
ما چشم آبدادهٔ گلزار آتشیم   مارا گل بهشت گیاهست در نظر
از اتحاد کعبه‌ودیر آگهیش نیست   آنرا که دین وکفر دوراهست درنظر
سوزنده آفتاب‌چو نبود ز روی دوست   تأثیر مهر دارد وماهست در نظر
ترك دوکون عارف وحدت پرست را   کمتر ز برگ کاه کلاهست در نظر
خط‌گردعارض‌توچوموران‌خوشه چین   صف بسته گرد خرمن ماهست‌در نظر
«طالب» زفوج آه تو درعرصهٔ سپهر
هر سو نظر کنید سپاهست در نظر

۹۹۱

خوری چو باده نمی‌در ته‌کدو بگذار   تمام صرف مکن‌قطره‌ئی دراو بگذار
سفال تشنه هم از باده بهره‌ئی دارد   چو باده نوش کنی حصهٔ سبو بگذار
اجل میان من وعشق مو نمی‌گنجد   تو از میانه برون شو مرا باو بگذار
گرت هواست که‌از صلح کل‌بیابی‌کام   یکی مجادله را دست بر گلو بگذار
چو یافتی مزهٔ خامشی شریك مجوی   تو لب ببند جهان را بگفتگوبگذار
ترا عزیزتر از آبرو متاعی نیست   هرآنچه‌هست تلف سازو آبرو بگذار

بذوق ناله نباشد نوای خوش «طالب»
بهایهای در آمیز وهایهو بگذار

(حرف ز)

۹۹۳

۱۳۰۸۰ چو اهل مدرسه شب تا سحر چراغ مسوز — بفکر پوچ حدوث وقدم دماغ مسوز
هزار شعله هم آغوش ساز و بردل نه — بهر فتیله مبر عرض خویش وداغ مسوز
بصحن باغ مکن چهره آتشین ایگل — مراکه بلبل عشقم برنگ زاغ مسوز
مزن مزن گل اظهار عاشقی بر سر — هزار شعله بدل دزد ونیم داغ مسوز
چو گرم ناله شوم ازچمن فغان خیزد — که آشیانهٔ ما بلبلان بباغ مسوز
۱۳۰۸۵ زطرف چهره گلابی بجام مستان ریز — هزار سینه بیك آتشین ایاغ مسوز
ز خوشه‌ها نبوددر جهان نشان « طالب »
دماغ بیهده در شغل این سراغ مسوز

۹۹۴

راحت آید بدیار دل و برگردد باز — غم کند کوچ وپشیمان زسفر گردد باز
روزگاریست که غم رفته به تسخیر دلم — وقت آن شد که بفتح وبظفر گردد باز
آستینی چولب ازخون جگردارم خشك — امشب این گریه امیداست که تر گردد باز
۱۳۰۹۰ نامه بنویسم وخود از پی قاصد بروم — آنقدر صبر ندارم که خبر گردد باز
روزگاریست که دل از نظر دوست فتاد — باشد آنروز که منظور نظر گردد باز
کیست دل کو بفراقت بود آرام پذیر — گر بیا رفته زکوی تو بسر گردد باز
طرف ابروی توچون دست بمهر افشاند — عمر بگریخته چون نور بصر گردد باز
شکری کوشود از نسبت لعل تو شراب — چون برد نام دهان تو شکر گردد باز
۱۳۰۹۵ دل که درآتش هجران تو شد باز آمد — که گمان داشت که این سوخته پر گردد باز
«طالب»از نیك وبد خلق مکن شکوه و شکر
کین حوادث بقضا و به قدر گردد باز

۹۹۴

آمدی آتشفشان بنشین و بیباکم بسوز — گو بگیرد دامنت دودی چه خاشاکم بسوز
تا بروی خاك بودم سوختن از من دریغ — داشتی اکنون‌که مردم در ته خاکم بسوز
در میان آب‌وآتش‌سوختن‌خوش‌لذتیست — برفروز ازجام وزآن روی عرقناکم بسوز
راست ناید می‌کشیدن هیچ با ارباب‌شید — جا نمازم در شراب انداز و مسواکم بسوز
ساقیا میسوزدم‌این عقل واین ادراك خام — آتشی از باده پر کن عقل و ادراکم بسوز
برق خاشاکم شود اندیشه از دودم مدار — گرچه از سیلاب اشك خویش نمناکم‌بسوز
من کجا با آتش دل وز کجا قید لباس — شعله تاکی در قفس پیراهن چاکم بسوز
زادهٔ تاکم ندارم «طالب» از ادراك باك
گر نسوزم خرمن‌صد عقل را پاکم بسوز

۹۹۵

غنچهٔ فیضم ولی حسرتکش بویم هنوز — نافه مشکم ولی در ناف آهویم هنوز
کعبه جویان شاهد مقصود درآغوش من — کز تحیر زاده‌ام گرم تکاپویم هنوز
برهمن را هرسر مو سومناتی‌گشت ومن — در بیابان طلب حیران صنم جویم هنوز
خندهٔ عشرت‌هزاران دشنه‌درجانم‌شکست — گریه ماتم نزد چینی بر ابرویم هنوز
در دوا غلطیده‌ام اما تراوش می‌کند — صدگلستان خون‌رود ازهر بن‌مویم هنوز
کوثر از اول ملاقات لبم شد زهرو من — از حلاوت دشمن لب برلب جویم هنوز
دوش سنجیدم دمی «طالب» المهای ترا
وزحلاوت میچکد شهد از ترازویم‌هنوز

۹۹۶

چشمت بفسون برسر اعجازکند ناز — باعشوه‌کند عشوه و با ناز کند ناز
خواری‌کش عشق‌تو بهرخار کف‌پای — بر مردمك دیدهٔ اعزاز کند ناز
مشتاب که فرسوده عنان ره مقصود — بر یاد سواران سبك‌تاز کند ناز
کبك دل ما طعمهٔ زاغان الم ساخت — آن‌سینه‌که‌برجنگل‌شهباز کند ناز

مرغ قفس عشق بیك سوختن بال برصدچمن افشانی پرواز کند ناز

«طالب» بگشا چشمهٔ‌خون ازجگر نطق
تا چند زبانت بلب راز کند ناز

۹۹۷

پیچم همه شب چو مار تا روز نوبر نکنم قرار تا روز

از باغ امید وعدهٔ دوست چینم گل انتظار تا روز

با نشتر ناله قدسیان را (۱) در سینه خلم چو خار تا روز

از دود جگر بعرش تازم صد آه اتاقه دار تا روز

آنشب که شوم ز بوی او مست نوبر نکنم خمار تا روز

نالم همه زیر زیر تا صبح
گریم همه زار زار تا روز

۹۹۸

زینت فرقم بافسری ندهی باز مرغ غرور مرا پری ندهی باز

نکهت زلف توام غذای مشام است قوت دماغم ز مجمری ندهی باز

ایکه تنت زیر بار جوشن نارست سینهٔ تیغ سمندری ندهی باز

تیر بود مرغ نامه بر سوی عاشق زحمت بال کبوتری ندهی باز

خاك رهت توتیای ماست چو «طالب»
قسمت ما را بدیگری ندهی باز

۹۹۹

خیز و برگ‌جلوه‌ئی‌زآن شاخ‌گل‌آزادریز خون‌رشک ازدیدهٔ سروو دل‌شمشاد ریز

مرغ روح صد شکاری درطواف دام تست آری آری صید حسنی دانه برصیاد ریز

تا بکی نا مستعد ریزد شراب التفات جرعه‌ئی‌هم بر لب ارباب استعداد ریز

تا بدانی قدر خاکم را برای امتحان ذره‌ئی در چشم نابینای مادر زاد ریز

---

(۱) نسخه ملك ، بانشتهٔ ناله

هانمی راگریه‌ئی آخر ضرورست ای سحاب ، چشم شیرین باش واشکی برسر فرهاد ریز

جزوی از اشعار « طالب » در بغل نه غنچه‌وار

باقی اوراق را در رهگذار باد ریز

۱۰۰۰

ز فیض آمدنت گل ببار آمد باز   تو باز آمده‌ئی یا بهار آمد باز
ببین در آینهٔ بخت خود کز آمدنت   چه رنگها برخ روزگار آمد باز
زدولت توهرآنروز خوش که رفته بعیش   گشاده کام‌تر از روزگار آمد باز
ز گوشهٔ نظرت گر ببازگشتن عمر   . . . . بی اختیار آمد باز
بپای بوس تو سروچمن ز گوشهٔ باغ   پیاده تا به لب جویبار آمد باز
سر سپهر بفتراك بسته پنداری   که از شکارگه آن شهسوار آمد باز
که رو بصید که آورد با کمان و کمند   که جان رفته بجان شکار آمد باز

گرفته گوهر جان بر کف ادب « طالب »

بر آستان تو بهر نثار آمد باز

۱۰۰۱

امشب به بخت ما در خمار مانده باز   سرهای خم چو چشمهٔ انوار مانده باز
از هر طرف ترشح باران رحمتست   درهای فیض جمله بیکبار مانده باز
زین‌ره‌که باغبان شده مست از نسیم فیض   بر روی بلبلان در گلزار مانده باز
کو محتسب که بیندم از مستی صبوح   بند قبا گسسته و دستار مانده باز
یك ره ز راه دیده خرامان بدل در آی   کین در بانتظار تو بسیار مانده باز
تا بی تکلفانه درآید خیال دوست   درهای دل چو دیدهٔ بیمار مانده باز
چون ساغر تهی همه چشم گرسنه‌ام   در انتظار نعمت دیدار مانده باز
گویا تو حلقه بر در دل میزنی که باز   چشمم بره چو رخنهٔ دیوار مانده باز

«طالب» اگر نه‌جنس تو ارباب حیرتست

هرسو چرا دهان خریدار مانده باز

۱۰۰۲

همیشه تا که ز دیدار گلستان نوروز　　　به نغمه‌های خوش‌آیند بلبلان نوروز
زمان زمان تو باآوازعیش نوروزی　　　که صدبهار تراود(۱) برد ازآن نوروز
چهار فصل جهان باد در ملالت وعیش　　　بدشمنانت محرم بدوستان نوروز
بهر زمان که ز ایام دولتش گذرد　　　دو عیدباد دراطراف‌ودرمیان نوروز
چو با زمان تو نوروز خویش را سنجد　　　بود بهار زمان تو و خزان نوروز
دریغ کاش فریدون در اینزمان بودی　　　که درزمان‌تو دیدی زمان‌زمان نوروز
بود جمال تو نوروز ما که در معنی　　　تو عید اهل دلی عید کودکان نوروز
تو عید اهل زمین وبر آسمان دارند　　　ز شادمانی عهدت فرشتگان نوروز

شبان ملك توئی مرگ دشمنت عید است
بلی مصیبت گرگ است بر شبان نوروز

۱۰۰۳

می بر سربازارکش وجرعه فروریز　　　ور محتسبی منع کند بر سر او ریز
شاها بلب جوی مکش می ته جامی　　　هرچند که سیراب بودبر لب جو ریز
ساقی‌تو حکیمی منشین غافل وبیذوق　　　بگشای خم وعقل فلاطون بسبو ریز
ای حسن گلو سوز بلب خشکی ما بین　　　وآنگاه بما زابر کرم قطره فرو ریز
هر زهر که در چشم بتان تعبیه داری　　　شربت‌کن وما تشنه لبان رابگلو ریز

«طالب» به کدو چند توان ریخت می‌ناب
سرنیز کدوئیست مئی چند در او ریز

۱۰۰۴

در سخن چینی‌چوطفلان‌طبع رابدخو مساز　　　گوش‌را جاسوس راز هر پریشان‌گو مساز
هرکه گوید نکتهٔ سر بسته‌ای غمازوار　　　خویش‌راباریك‌درفهمیدنش‌چون‌مو مساز
ظرف‌رادریاکن‌ازوسعت چو عارف مشربان　　　گو بر اوآرند صد عیب نهانت رو مساز

---

(۱) نسخه مج ، بهار طراوت .

سازگاری پیشه کن شاید بسازد با تو چرخ   ور نسازد با تو از ناسازگاری گو مساز
تا نبینی زو وفائی دل بمهر کس مبند   حرزجان خویش را تعویذ هر بازو مساز
یکجهان بس نیست فرصت رامیالا دست خویش   چون توصددریای صفرائی بیك لیمو مساز
یا ببین در هرچه پیش آید جمال کارخویش   یا جبین را صیقل آئینهٔ زانو مساز
چون مرض عشقست هان ایدل بکش دست ازعلاج   این گرامی درد را آلودهٔ دارو مساز
عشق رادرسینه پنهان دار چون درنافه مشك   خویش رارسوا ببوی خویش چون آهو مساز
ریزهٔ عود قماری در دهان چون گل مگیر   جز بنام دوست کام خویش را خوشبو مساز
بحر نا پیموده معذوری باستظهار جوی   چون کنار بحر دیدی با لب هر جو مساز

چون سبوی می فرو بر جمله تلخیهای می
لیك «طالب» خویشرا هرگز ترش ابرو مساز

۱۰۰۵

میرسم از ره و نگرفته‌ام آرام هنوز   می طپم چون دل و با انس نیم رام هنوز
ای اجل میوهٔ این شاخ بود خام هنوز   قصد چیدن منما نامده هنگام هنوز
ای عدم میرسم آلوده ز دامان رحم   عرقم خشك نگردیده بر اندام هنوز
شعله‌ئی ازجگرم سرزد وعمری بگذشت   مرغ را نیست گذر بر لب این بام هنوز
شیر مستست زخون دلم آن آهوی چشم   وین عجب تر که نگردید بمن رام هنوز
مست ذوق سخنان توام از دوش چنان   که دعا را نکنم فرق ز دشنام هنوز
خوش تر و تازه ز حمام بهشت آمده‌ای   عرقت خشك نگردیده بر اندام هنوز
مستی ازچشم و خمار از نکهت میبارد   گرچه نشنید لبت بوی می و جام هنوز
خشکی زهد ز چربی سخنم را بفکند   از زبان میچکدم روغن بادام هنوز
سوختم لیك نشد پخته فطیرم ز خمیر   پخته شد خشت زخاك من ومن خام هنوز

لطف می بینی وغافل ز فریبی «طالب»
دانه نشناخته‌ای بی خبر از دام هنوز

۱۰۰۶

چه داری با دلم ای شب‌نما روز   دو رنگی بر طرف شب باش یا روز
نه برمن روز را رحمی نه‌شب راست   جدا شب میخورد خونم جدا روز
رمد زین شام ظلمت آشنا صبح   گریزد زین شب چون اژدها روز
کجا مجنون بناکامی کجا من   کجا شب در سیه بختی کجا روز
بروز از وعدهٔ وصل تو یابم   کنم شب را به ابرام دعا روز
تو نوری قدر ظلمت کی شناسی   که شب را شب شناسد روز را روز
ز بس در ظلمتم زین بخت شبرنگ   نمی آید به چشمم آشنا روز
شبم خوش باد در ایام آن زلف   که خفاشم نمی سازد مرا روز
گرم شب رو دهد وصلت خوشا شب   وگر روزم شود روزی خوشا روز
چو چرخ پیر زال غیرت اندیش   سر شب می‌کنم فریاد تا روز
تو حربائی و من خفاش «طالب»
ترا شب زنده میدارد مرا روز

۱۰۰۷

ایعشق دلم خون‌کن و داغم بجگر سوز   صد بارم اگر سوخته‌ای بار دگر سوز
بر شعله گرانی نکند خشك گیاهم   سامان وجودم بیك افسرده شرر سوز
گفتم باثر خشك و تر دهر نسوزی   ای آه جگرسوز که‌گفتت که اثر سوز
بی‌آتش‌تر زهد توخاروخس‌خشك‌است   آن‌خاروخس خشك بدین‌آتش‌تر سوز
از بی عملی برق حوادث گله می‌کرد   گفتند برو کوکب ارباب هنر سوز
شرمنده‌شو از نالهٔ سوزندهٔ «طالب»
ای‌آه اثر سوز من‌ای نخل ثمرسوز

۱۰۰۸

جان‌شدو ازدل نشد آشوب جانانم هنوز   خار خار عشق او باقیست در جانم هنوز
یاد رخسار توام صبح ازل در دل‌گذشت   بوی گل می آید از چاك گریبانم هنوز
تاشد آ نزلف مشوش روزگار آشوب من   گرد جمعیت نمی گردم پریشانم هنوز

تا گریبان وصال او رها شد از کفم   پنجهٔ الفت نزد خاری بدامانم هنوز
همتم بر نعمت فردوس استغنا زند   گرچه نشنیده است بوی بره بریانم هنوز
لایق هنگامهٔ شب زنده داران نیستم   آشنائی میدهد مژگان بمژگانم هنوز
اندك اوقاتیست کز مشق تأسف مانده‌ام   به‌نگردیده است برلب زخم دندانم هنوز
زآن‌صف‌آهی که‌بستم‌شام هجرانش بچشم   سرد می آید خیابان در خیابانم هنوز
ناتمام آورده‌ایم ایمان بکفر زلف یار   گرچه داد کافری دادم مسلمانم هنوز

دایمم‌کنج‌قفس‌بوده است «طالب» درنظر
دیده نگرفتست کامی از گلستانم هنوز

۱۰۰۹

همدرد منی با دل افروخته میساز   با سینهٔ چاك و جگر سوخته میساز
چون‌صرفه درآئین خموشیست دهانرا   میدوز و بسوز دهن دوخته میساز
ایدل همهٔ عمر تنعم نتوان کرد   یکچند بلخت جگر سوخته میساز
با محنت صیاد گرت میل رهائیست   یکچند چومرغان نو آموخته میساز

« طالب » ز غم اندوختنت حوصله شد تنگ
زین بیش میندوز و باندوخته میساز

۱۰۱۰

بیکدل عالمی غم دارم و غمگین نیم هرگز   چوصبحم خنده‌رو باجبههٔ‌پرچین نیم‌هرگز
چه‌غم‌گر تلخکامم صبح وشام از زهرناکامی   بکام تلخ بی یاد لب شیرین نیم‌هرگز
سر بالا روم چون شعله پستی بر نمی‌تابد   بدین سر زیر بار منت بالین نیم‌هرگز
سمومم لیك برگلهای داغ خود گذر دارم   وبال یاسمین و لاله و نسرین نیم‌هرگز
فقیهم نا مقید از چه میخواند چو می‌بیند   که من فارغ ز قید طرهٔ مشکین نیم‌هرگز
دمادم با می دیرینه مهرم تازه می‌گردد   ز یاران کهن بی بادهٔ دیرین نیم‌هرگز

نگردم رام با آرام « طالب » منکه چون آتش
هلاك اضطرابم مایل تسکین نیم هرگز

۱۰۱۱

هر شام خون خویش دلا در شفق مریز　　گل نیستی گهی عرق وگه ورق مریز
ای رشك ماه عقد ثریا گسل مباش　　گوهر بصحن باغ[1] ازین نه طبق مریز
ساقی رواج میکده می‌آیدت بکار　　این کارخانه را ز نظام و نسق مریز
جزو تصورات تو ای عقل باطل است　　زنهار در میانه ورقهای حق مریز
ایچشم ابر همت من مستحق شناس　　سیم زکوة در کف نامستحق مریز
هان ای بنان عنان تراوش نگاهدار　　گوهر فراخ زین قلم تنگ شق مریز
چون نقد جان عزیز بود نقد آبروی　　تا باقی از حیات بود یك رمق مریز
چون نیست شعر تر رطب دلپذیر من　　ای نوك خامه خون مرا بر ورق مریز
تابم بدل دهی وکنی منع آب چشم　　در آتشم نشانی و گوئی عرق مریز
«طالب» چو نیست خواهش خاقانیت بطبع
آب رخ از برای وشاق و وشق مریز

۱۰۱۲

دیدمش باز بصد آب و بصد تاب امروز　　زآن نمی‌ایستد از دیدهٔ من آب امروز
دور از آن عارض افروخته چون ماه مرا　　آفتابیست بصد زردی مهتاب امروز
طاق ابروی توأم آمده امروز بچشم　　که نتاد از نظرم جلوهٔ محراب امروز
دل دگر کرد بمن ساقی مجلس گوئی　　که دگرگون دهدم نشئه می‌ناب امروز
دی نبود اینهمه بیگانه ز آرام دلم　　چه‌دل من‌که یکی قطرهٔ سیماب امروز
دوش‌دروصل‌تو بودم‌همه آرام وشکیب　　داردم واقعهٔ هجر تو بی‌تاب امروز
ای اجل‌چرب زبان باش بافسانه‌که باز　　راحتی‌دارم‌وخوش‌میبردم خواب امروز
بیکی نغمهٔ تر تشنه دلان را دریاب　　مطربا می‌چکدت آب ز مضراب امروز
«طالب» از بس باثر بود مرا نالهٔ زار
سوخت برسوز دل من دل احباب امروز

---

(۱) در نسخه مج ، خاك

۱۰۱۳

زآن غافلی که عشق نورزیده‌ئی هنوز	محنت ندیده درد نفهمیده‌ئی هنوز
پرسی زمن که ناز تو نارنج ازچه‌شد	گویا ترنج عشق نبوئیده‌ئی هنوز
طفلی‌هنوز وخوابگهت‌مهد راحتست	درخاك‌وخون‌چواشك‌نغلطیده‌ئی هنوز
ننشسته‌ئی ز رشك برآتش‌بسان عود	چون‌زلف‌خودبخویش‌نپیچیده‌ئی هنوز

آگه ز بیقراری «طالب» نه‌ئی بلی
برخون‌خودسپهر نگردیده‌ئی‌هنوز

۱۰۱۴

بریز گل بگریبان ومی بنوش امروز	که روز باده فروش‌است‌وگلفروش امروز
هوا ببین و قدح گیر وسوی دشت‌خرام	نه روزگوشه‌نشین‌است‌وخرقه‌پوش امروز
خوشست خاطر داناچنانکه نوحهٔ زاغ	نوای فاخته میایدم بگوش امروز
چرا نرقصد آهو چرا نخندد کبك	نشاط میزند ازکوه ودشت جوش امروز
چنانکه از اثر عیش همچو مرغ هوا	زدل بسوی زمان میرود خروش امروز
چنانکه مرغ کند قصدآب ودانه زشاخ	زچرخ میل زمین میکند سروش امروز
گنه بگردن من زاهد ار نگیرد جام	بزور خویش بریزید در گلوش امروز
بیك پیاله پر هوش را ز مجلس انس	برون‌کنندکه نامحرم است هوش امروز
بیاد بزم شهنشاه دوش عیشم خوش	گذشت ومیگذردخوشترم زدوش امروز

چوروز عیش و نشاطست نوش کن«طالب»
قدح بحکم شهنشاه جرم پوش امروز

حرف (س)

۱۰۱۵

آفت صد قمر هلال تو بس	فتنهٔ صد چمن نهال تو بس
پیل بند هزار بیدل را	کجك زلف همچودال تو بس
نافه را ناف گو بپیچ ز رشك	مهرهٔ مار زلف و خال تو بس

گوپرم آسمان بریز که هست جمله پرواز من ببال تو بس
گو سعادت مبر بیال هما چتر بخت خجسته فال تو بس
مهر گو بر جهان دیگر تاب کین جهان رامه جمال تو بس
گو نهان شو زلال خضر ز خویش
«طالب» تشنه را وصال تو بس

۱۰۱۶

تاکی چو تمنا هوس آلود شود کس آن به که چو یأس آتش بی‌دودشودکس
بی‌قسمت کام از طلب محض چه حاصل گیرم همه تن آبله فرسود شود کس
دلباخته را دشمنی سینه ضرورست چون جورکش مجمر بی‌عود شود کس
بی‌بخت هم آغوشی عکسی ندهد روی گر آینهٔ شاهد مقصود شود کس
غم‌ناخن دردی زده برخاطر ورسمیست کزجنبش مژگان جگراندود شود کس
تن‌زخم درآغوش وزمین‌موج زن‌اشک کو لغزش پائی که نمکسود شود کس
دور از ره مستی است که باشیون «طالب»
دل در گرو نغمهٔ داود شود کس

۱۰۱۷

عشق وچشم‌کام ازو اندیشهٔ خام است و بس دوزخ وشبنم‌گدائی محض ابرام است و بس
هوش‌وکاواکاو خاطر ، عقل وپیچاپیچ طبع طرهٔ مستی بچنگ آورکه آرام است و بس
ظلم هم میشایدت رهبر تلاش عدل چیست ایکه روی مطلبت درشهرت نام است و بس
دانه صرف امتحان شد طایر مقصد دمید مشت خاك توتیای دیدهٔ دام است و بس
کعبه‌درآغوش محمل میزندگلبانگ شوق کای‌رفیقان وصل‌ماموقوف‌احرام است و بس
زلف حور و زهره یابی عاقبت کافور سای عنبر افشان ابد این طرهٔ دام است و بس
این حریفان قدح کش جمله کوثر مشربند
عشق‌را «طالب»لبت یك دوزخ‌آشام است و بس

۱۰۱۸

باصد آئینه بره میروی از آه بترس   بس تنك جوشی از تیر سحرگاه بترس
صد خطر داری و از هیچیك آگاه نه‌ئی   سخت مستانه بره میروی از راه بترس
چون دراین راه رفیق تواجل ساخته‌اند   گام غافل مزن ایدوست ز همراه بترس
مرگ درکوچهٔمستی سگ غافلگیراست   پس بغفلت مرو از مردن ناگاه بترس
پیش از آسیب ز گردون حذرت میبایست
اینزمان خواه مترس از فلك وخواه بترس

۱۰۱۹

آنقدر بیهوده گردیدم‌که گردون‌گفت بس   وآنقدر دیوانگی‌کردم‌که مجنون‌گفت بس
باوجود وصل دوش از گریه آرامم نبود   آنقدرخون‌ازدل‌افشاندم‌که‌جیحون‌گفت‌بس
از درون پرده مینالد دل از هجران می   ساقیا باور مکن گر لب ز بیرون گفت بس
رشتهٔ تسبیح اشکم ناگهان بگسست دوش   آنقدر دردانه افشاندم که سیحون‌گفت بس
صاحب حال درون قال برون را بر نیافت   بحث‌حکمت‌چون‌مکررشدفلاطون‌گفت‌بس
واژگون فهمیده ساقی مدعا ور نه لبم   در شتاب دور ساغر صدره افزون گفت بس
حرص را چشم از نثارگریه‌ام گردید سیر   سیم اشك‌آنمایه افشاندم‌که قارون‌گفت بس
بسکه «طالب» برتر وخشك جهان نالید زار
بحرگوش‌از ناله‌اش بگرفت وهامون گفت بس

۱۰۲۰

جای دل سینهٔ پرآذر بس   قفس مرغ شعله مجمر بس
گل بسر گو مباش وملی بدهن   چاك برسینه خار بر سر بس
چند باران خون توان بارید   شهر ویران‌شد ایستمگر بس
خشك‌شوگوسحاب‌همچوسراب   یکجهان را دو دیدهٔ تر بس
ایندم آب تلخ قسمت ماست   زاهدان را شراب کوثر بس
بزم ماگو مدار گردش جام   نسبت چشم ما بساغر بس

چند گویم فنا شدم «طالب»
کس نمیگوید ای برادر بس

۱۰۴۱

صوت ما آه و زاری مابس — سازما سازگاری ما بس
عشق را در قمار بردن نیست — برد ما برد باری ما بس
عبرت صدهزار غافل را — چیست بی اختیاری ما بس
نیست حاجت باضطراب سپهر — دهر را بیقراری ما بس
اهل دل یك تنند در معنی — همه را زخم کاری ما بس

پرده در نیستیم چون «طالب»
راز را پرده داری مابس

۱۰۴۲

باتو بنشستم و می نوش نکردم افسوس — و زلبت زمزمهٔ گوش نکردم افسوس
نشدم محرم بزم تو واز شادی وصل — غم ایام فراموش نکردم افسوس
یك شبت مست چوطاوس ببر نگرفتم — و زتو آرایش آغوش نکردم افسوس
دوش مرغ طربم بال فشان بود امشب — نوبر خوشدلی دوش نکردم افسوس
دل که از بیخودیشوق بهوش آمده بود — بازش ازبوی توبیهوش نکردم افسوس
نشدم پردهٔ آوازهٔ عشق تو دریغ — شمع این زمزمه خاموش نکردم افسوس

به تنك حوصلگی شهره شدم چون «طالب»
شعلهٔ مهر تو خس پوش نکردم افسوس(۱)

حرف (ش)

۱۰۴۳

کرده از بس پیرهن کسب لطافت از تنش — بی تأمل دیده نشناسد تن از پیراهنش
من کیم کزشرم قتل من سراندازد بهپیش — هیکل خونم گرانی میکند برگردنش

---

(۱) راجع بهبیحوصلگی وتنك خوئی خود طالب کراراً در اشعار خویش اشاراتی دارد .

چاك چون می‌افتد ازدست‌جنون‌درنیم راه
می رباید از کف هم جیب وداماں منش

ازچمن‌بی ذله‌کس‌بیرون نرفت ایدوستان
هر که دارد آستینی دست ما و دامنش

دیدهٔ جراح چون برزخم ناسورم فتاد
اشك‌خون‌دیدم که‌جاری‌شد زچشم‌سوزنش

نور شمع زندگی از فیض عمر بیوفاست
وه‌چه شمعست‌اینکه دایم باد داردروشنش

. شام بخت تیره روزان فتنه میزاید مدام
غالباً زلف تو یا چشم تو کرد آبستنش

۱۰۴۷

هان دل‌شیدای‌من،هان‌دجلهٔ‌خونی‌بجوش
هان لب گویای من ، هان‌دکهٔ‌گوهرفروش

می نیامیزد چونزدیك لب‌آرم جام نطق
طوطی عقل از قفس فریادبر دارد که‌نوش

چاك دل کفر است بستن صاحبان نطق‌را
زانکه زخم بسته میماند بلبهای خموش

مستی وهشیاریم‌را باعثی جز نطق نیست
از سخن بیهوش گردم وز سخن آیم بهوش

صبح گوتا خنده رسوا ترزند بر گریه‌ام
کامشبم بیتاب تردارد فراق اوز دوش

جلوه ده ازجامهٔ‌اطلس‌تن همچون حریر
تا در ابریشم گریزد صوفی پشمینه پوش

بافغان تلخ آشوب مصیبت خانه‌ام
گوش‌گردد ماتمی‌چون من‌درآیم‌درخروش

بسکه دست‌آموز فقرم‌بی‌قبول . . . . .
جامه می‌افتد زگردن خرقه می آیدبدوش

آن ندامت پیشه‌ام «طالب» که از افسوس عمر
دست چون برهم‌زنم بانگ دریغ آید بگوش

۱۰۴۸

دلاز راست روی در هراس‌و بیم‌مباش
چو دیو منخرف از راه مستقیم مباش

ره تردد جاسوس احتیاط مبند
بصلح مصلحتی ایمن از غنیم مباش

بسان غنچهٔ تمکین شگفتگی میورز
چوباده مسخره چون‌زعفران‌ندیم‌مباش

مشام شوق‌گهی تازه‌کن بجذب شمیم
همیشه منتظر جلوهٔ نسیم مباش

سئوال‌خصمی‌ورادی[1] بهم‌نیایدراست
مشو ملول زمحتاج ماکریم مباش

(۱) نسخه مج ، سئوال کسبی وذاتی .

بهر طریق که مایی قدم در آن داری بجان بکوش که گردی تمام‌نیم مباش

بطرز تازهٔ «طالب» ردیف وقافیه‌سنج
مقلد روش ناخوش قدیم مباش (۱)

۱۰۴۴

چمن کبکیست خندان گل دهان وغنچه منقارش پریشان سایه‌های سرو دامنهای کهسارش
زشیرین جلوه‌های نخل موزونش اگر رازی بگوش بیستون گویم چو یاد آرم برفتارش
مزن طعن کسالت بردلم کین رهرو سالك چنان گرمست در رفتن که میسوزد بپا خارش
بدین بی‌آب گوهر کی نماید مشتری رغبت مگر بهر خدا از خاك بردارد خریدارش
چو نرگس غنچه‌سازد دیده‌پوشم ازرخش ترسم که آسیب نگه سازد ز خواب ناز بیدارش
گهی افتد گهی پا پیچدش در دامن مژگان نگاه از بسکه گردد مضطرب هنگام رفتارش
بعریانی ز بس خو کرده‌ام چون راز میخواران گمان دارم که پیراهن یکی ماراست هر تارش
گره چون میزنند برطرهٔ شبرنگ پنداری که مشکین دانهٔ تسبیح میروید ز زنارش

چنین کافسرده جان در پیکر «طالب» زمخموری
عجب دارم که صد گرداب میسازد خبردارش

۱۰۴۵

در مرگ دلم خروشد آتش چون سرمه سیاه پوشد آتش
هم مشرب وهم پیالهٔ ماست رندیکه چو باده نوشد آتش
یاقوت طبیعتم بگوئید در سوختنم نکوشد آتش
شد دهر چنان فسرده کامروز همسایه بزر فروشد آتش

«طالب» چو نفس کشد داش را
از هربن موی جوشد آتش

۱۰۴۶

ای خطت مشك ناب برآتش عرق رویت آب بر آتش

(۱) طرز تازه‌ئی راکه طالب بدان اشاره مینماید همان طرز هندی است که عرفی وطالب و سپس صائب وکلیم کاشانی از مبتکرین وپیروان آن هستند .

چون تو همخوابه‌گر بدست افتد   میتوان کرد خواب بر آتش
دیده‌ئی دارم از ترشح دل   خونچکان چون کباب بر آتش
بیتو چون طرهٔ تو بررخسار   میزنم پیچ و تاب برآتش
چهره برقع نشین مکن زنهار   نکشد کس نقاب برآتش
آب حیوان اگر دهند کشم   رقم انتخاب برآتش

بردل خویش میکنم «طالب»
گریه همچون کباب برآتش

۱۰۲۹

کردم اسیر قید الم مو بموی خویش   بستم در بهشت فراغت بروی خویش
در خود دماغ چیدن برگی نیافتم   خالی گذاشتم چمن از آرزوی خویش
بیذوق بود کام و دهان از حلاوتم   گشتم تمام زهر و شدم درگلوی خویش
جان و تنم غبار فراغت گرفته بود   کردم بآب خنجر غم شستشوی خویش
تا زخم من ز سوز نمك بی نصیب گشت   بستم هزار چادر الفت بروی خویش
از بسکه مو بموی طلبکار خود شدم   گشتم تمام آبله درجنب و جوی خویش

« طالب » بیاکه خاطر عیشم شکفته شد
تا بر سر خمار شکستم سبوی خویش

۱۰۳۰

فتد چون دیدهٔ حسرت(۱) برویش   نگه لرزد بخویش از بیم خویش
نگاه غیر را از گرمی آه   عرق گردانم و ریزم ز رویش
هنوز اندر نخستین جوش خامیست   بدل چندانکه پختم آرزویش
فشانم خون خود بر دامن باد   که آمیزد مگر با خاك کویش
صبا چون سنبل زلفش گشاید   نفس گلدسته‌ئی بندد ز بویش
کنونم یکنفس باقیست و آن نیز   به آهی میدهم در آرزویش

(۱) درنسخهٔ شمارهٔ ۱۰۱۸ مجلس : حیرت

سر « طالب » فدای آستانی
که روی قبله ها باشد بسویش

۱۰۳۱

رفتم که داغ عشق نهم بر جبین خویش   آیات عقل محو کنم از نگین خویش
صد خشم و ناز ساخته در کار خودکنم   تا بوکه شاهدانه شود دلنشین خویش
کو جوش گریه‌ئی که زمانی هزار بار   چون آستین لاله کنم آستین خویش
هردانه خوشه‌ئی‌شد وهرخوشه خرمنی   زین تخم‌غم که‌ریخت دلم‌درزمین خویش
من باعدوی دشمن خود دشمنم از آن   صد جای بسته‌ام کمر دل بکین خویش
صد خرمن فلك نستانم به نیم جو   مستغنیانه تا شده‌ام خوشه چین خویش
یك ره زبان بحرف هوس تر نکرده‌ام   چون با هزار لب نکنم آفرین خویش
«طالب» بعکس مذهب‌شیخان خودفروش
برکفرخود لباس بپوشان نه دین خویش

۱۰۳۲

پریشان‌کلبه‌ئی‌دارم‌که‌ویران‌میکندبادش   من‌از آب وگل‌غم میکنم هرلحظه‌آبادش
دل تنگ مرا هنگامهٔ عشرت نمیسازد   بچنگ ماتمش‌افکن‌که ماتم میدهددادش
نگردم شادگر صدطایر عیشم بدام افتد   که تا در دام من افتاده بختم کرده‌آزادش
عنان دیده بی‌نخل قدی میتابم ازبستان   مبادا تامگر درخون‌نشنید سروو‌شمشادش
دلی‌دارم‌که هرگزسرزحکم‌غم نمیپیچد   تو پنداری‌که در روز ازل‌غم‌کرده ایجادش
هنوز ازمشهد پرویز خون‌تازه‌میجوشد   ازآن‌نشترکه‌برشریانجان‌زدرشک‌فرهادش
دل « طالب » سیه شد تا بکی با زاهدان باشد
رفیقی کو که بیرون آورد از چنگ زهادش

۱۰۳۳

خوش‌درشکنجه‌ام زغم ننگ ونام‌خویش   کومی‌که وارهم ز خیالات خام خویش
صد باغ داغ کینهٔ من در دل منست   ای وای گر زخویش کشم انتقام خویش

در آرزو هنوز دلم غوطه میزند   این رمز یافتم ز ادای کلام خویش
گو تیره شو دماغ که من بهر نکهتی   جولانگه نسیم نسازم مشام خویش
جانم فدای طایفه‌ئی کز غرور حسن   آهسته میدهند جواب سلام خویش
یارب دلم چه نکته زدیوان یأس خواند   کز دفتر امید برون کرد نام خویش
«طالب» دلت زخویش بغایت رمیده‌است
با صد فسانه‌اش نتوان کرد رام خویش

۱۰۳۴

اگر خورشید دیدی نیم ماهی از گریبانش   پریشان ساختی نور نظر را برتن وجانش
چه‌واله‌مانده‌ئی‌ای چاشنی برزهرخندخود   ببین شهد تبسم را در آغوش نمکدانش
اگر تا حشر خاك دیدهٔ عاشق بیفشاری   همان لخت‌جگر جوشد زدامنهای‌مژگانش
بمیدان محبت رخصت جولان کجا یابد   سبکتازی‌که ناوك‌دوزحسرت‌نیست‌خفتانش
دلی‌دارم‌که چون رخت‌فنا درمحشراندازد   غبار آرزو ها خیزد از دامان نسیانش
بمحشر کام ذوقش شهد نوش مغفرت‌گردد   گنه‌کاری‌که ننگ آلودهٔ شرمست عصیانش
باشگ افشانی مژگان‌تر خشنودکی‌گردد
دل«طالب»که دریامیچکدازطرف‌دامانش

۱۰۳۵

ز شرم چون بزبان بشکفد گل رازش   عرق روان شود از طرف جبههٔ نازش
بصید چون رود از ناز چشم آن دارد   که کبك سینه فشارد بچنگل بازش
فغان که در چمن عشق عندلیبی نیست   که یك دوسینه خراشی بود در آوازش
زصیدعیش‌خجل‌باش‌کین‌همان‌مرغیست   که بخت اهل‌دل از دام داده پروازش
بطرف میکده چون نغمه زند «طالب»
چمن خجل شود از بلبل نوا سازش

۱۰۳۶

دلی دارم کواکب خوشه چینش   سهیل داغ رخشان برجبینش

گلستانی ز عکس شعلهٔ آه　　شقایق گون عذار یاسمینش
بخلوتخانهٔ وحدت فروشی　　نسیم ناله جبریل امینش
جگر پردازی ابر بهاری　　نهان درهر شکنج آستینش
چو اخگر آتشین تبخاله گردد　　لب الماس گر بوسد جبینش
همان وحدت گزیند طبع «طالب»
اگر خورشید سازی همنشینش

۱۰۳۷

از خاطری نمی شنوم بوی انتعاش　　گویا نچیده کس گلی از روی انتعاش
لذت شناس درد تو دایم پی فریب　　سنجد متاع غم بترازوی انتعاش
نگشود چین ز ناصیهٔ ماتم و هنوز　　صد بار خفته بر خم ابروی انتعاش
بر آستان دردچسان خواب خوش کنند　　دلهای سر نهاده بزانوی انتعاش
برگلستان درد دمیدم نسیم درد　　چندانکه غنچه گشت گل روی انتعاش
«طالب» عذار غصه برافروز کز حجاب
طوفان تراود از بن هر موی انتعاش

۱۰۳۸

گاه نظاره گل از چشم تر خود می پاش　　چمنی چند براه نظر خود می پاش
با تذروان بلا شوخ شدی در پرواز　　گرد آسودگی از بال وپر خود می پاش
شیوهٔ خضر ز گمراه نوازی دورست　　کف خونی همه جا براثر خود می پاش
مرکز دایرهٔ ماتمیان باش بذوق　　خاك این پیکرخاکی بسر خود می پاش
جوش زدگریه نئی کم ز سحابی «طالب»
جذب خون میکن و بر بوم و بر خود می پاش

۱۰۳۹

شهد وصلش مطلب زهرکش دوری باش　　ورنه آمادهٔ صد نشتر زنبوری باش
پاکدامانی مشرب نمك عرفان است　　در مستی زن و در جامهٔ مستوری باش

گر حریف هوسی در بغل مستی خواب — ورنه لب بر لب خمیازهٔ مخموری باش

مشرب آمد بمیان‌دار سیاست برخاست — کو برو هرسر هو نغمهٔ منصوری باش

عشق ماهرچه‌کند زخم دلت را شاداب — شعله انکار تو گو مرهم کافوری باش

یکدمت گفتم و صد بار دگر میگویم

«طالب» ازوصل ببر درپی مهجوری باش

۱۰۴۰

غم آشنای تو گلگشت باغ میگزردش — جبین فروزی‌شمع دماغ میگزردش(۱)

بسوز عشق کسی را که دل غیور افتاد — شباهت گل سوری بباغ میگزردش

دلم ز همدمی بلبلان پریشان نیست — حریف نغمگی خیل زاغ میگزردش

مرا دلیست‌پریشان‌که جلوه‌های نسیم — در آستین ریاحین دماغ میگزردش

زچشم خلق گریزان دلیست «طالب» را

که کنجکاوی طبع سراغ میگزردش

۱۰۴۱

اشکیست مرا ستاره بردوش — آهیست ز آسمان درآغوش

دور از تو ز هفت پردهٔ چشم — خونست‌که جوش میزندجوش

دُرّ سخن تو می رباید — گوشم ز زبان زبانم از گوش

خوب آمده‌ئی بیا که از شوق — پژمرده دلم گشاد آغوش

عیشم بزبان گرفته گوئی — کز خاطر غم شدم فراموش

گفتم بروم که بینمش روی — اینك رفتم ولیك از هوش

مشکین رقم بیان «طالب»

سرجوش طبیعتست بی‌نوش

۱۰۴۲

بنشین نفسی همدم دل محرم جان باش — لختی نه بر آئین جهان گذران باش

---

(۱) نسخه مج ، اسیر عشق تو گلگشت .

دور فلك است این بیك آهنگ نرقصد — گو روز دوی هم بمراد دگران باش
ای یافته ذوق طرب و چاشنی عیش — دامان می از دست مده گو رمضان باش
بی حسرت دیدار تماشا گل بی بوست — اسباب نگه جمع کن آنگه نگران باش
آرایش معنی چه بود نازکی لفظ — در نطق سبکروح تر از جوهر جان باش
خامش منشین شمع سحر نیستی ایدل — در ظلمت شب شعله برافروز جهان باش
دور است دل آزردن ز آئین مروت — گو تیغ زبان را اثر تیغ میان باش
تا چند کشی سرکشی از توسن امید — دستت بحنا نیست گلو گیر عنان باش
صدر نگك گل آویزهٔ دامان خموشی است — کفارهٔ گفتار گهی قفل زبان باش
ای آنکه چراغ دلت افسردگی آموخت — یکچند بخاکستر پرواز طپان باش
پیری گل کیفیت محرومی عشق است — معجون محبت خور و جاوید جوان باش[1]

«طالب» ره مستان بحقیقت ره مستی است
گر با خبری در قدم بیخبران باش

۱۰۴۳

چون نکته سر کند بزبان شکر فروش — شیرین شود لب تو ز قرب جوار نوش
پر زهر ساغری ننهم برلب از فراق — گر نه فلك بلند نگردد فغان که نوش
ازیاد حلق تشنهٔ ما میزند مدام — تبخال آتشین ز لب آب خضر نوش
دزدیم گر ز حلقهٔ زر گوش دل رواست — دربندگیت حلقهٔ چشم است تاب گوش
داریم در سر از اثر بادهٔ وصال — بیهوشئی که خنده زند بر هزار هوش
در کوچه‌ئی که لعل تو آمد بنوشخند — دکان بی متاع گشاید شکر فروش
در کنج غم زدود دل و شعلهٔ جگر — گاهی پلاس پوشم و گاهی حریر پوش
رفتم که بسپرم هوس کشته را بخاك — تاکی چو دل جنازهٔ حسرت کشم بدوش

«طالب» مروتست چه داری بجان خلق
از حد گذشت آه وفغان لحظه‌ئی خموش

(۱) نسخه مج ، معجون محبت شو .

۱۰۴۴

نیست یکمویم ز بس آشفتگی بر جای خویش خویش را گم کرده‌ام در کوچهٔ سودای خویش
بیدل و بیخویشم از من خویشتن‌داری مجوی نی مرا پروای دل مانده‌است نی پروای خویش
دردحرمان بین که چون پویم ره‌شوقش ز ناز پاسبان بر من گمارد تا ببوسم پای خویش
از خرابیهای سیل حرص بنیادم تر است تا نسازم تکیه‌ئی بر دیوار استغنای خویش
بی رخ آنگل ز بس بگداختم بیم است بیم کز کمال ضعف چون خاری روم در پای خویش
چند در دامان زلف او نشینی شرم‌دار مرد آن میدان نئی بشناس ایدل جای خویش
آن شراب زعفران خاصیتم کز انتعاش همچوگل درخنده آرم غنچهٔ مینای خویش
کارم اینست اینکه میدوزم بتار زلف آه جامهٔ روز قیامت بر قد شبهای خویش
گر نیفتم «طالب» از اوج فغان معذوردار
بلبل مستم چنان باز آیم از غوغای خویش

۱۰۴۵

عشق نخلیست آرزو شاخش دل بیتاب مرغ گستاخش
رشته در سوزن ارکشد عاشق مار بر سر زند ز سوراخش
پیش ازین بی ادب نبود دلم کرم دوست کرد گستاخش
چشم او آهوئیست مشکین خال وآن دو ابروی عنبرین شاخش
روز «طالب» مکن سیه که توئی
شمع ایوان و حجره و کاخش

۱۰۴۶

رخت بهشت برین است و حسن رضوانش کرشمهای خط و خال حور و غلمانش
لبت ز شیرهٔ جان شربتیست نوشگوار که مشك دانهٔ خالست تخم ریحانش
دهان تنگ تو سرچشمه‌ایست خضرفریب که فارغ از ظلماتست آب حیوانش
بود حوالهٔ چشم خوشش در این گلزار سیاهی مژه ابرو کرشمه بارانش

مقیم کشور اسلام بود «طالب» و زود
فکند فتنهٔ زلفت بکافرستانش

۱۰۴۷

سوختم در آتش سودای خویش   ساختم با سوز جان فرسای خویش
بال و پر در باختم پروانه وار   در هوای یار بی پروای خویش
من براه عشق رسوای دلم   دل نه رسوای تو شد رسوای خویش
بسکه از حد شد هجوم گریه‌ام   گوش بگرفتم ز هایهای خویش
در فراق او تراوشهای داغ   داردم شرمنده از اعضای خویش
بسکه دست و پازدم درراه دوست   گاه بوسم دست خود گه پای خویش
«طالب» آسایش نمی‌بینم بخواب
در زمان چشم‌طوفان زای خویش

۱۰۴۸

تا چند بافسانه کنم روز شب خویش   رفتم که روم برسر عیش وطرب خویش
پنهان نه چنانم که توان یافت نشانم   تا چند بهرکوچه دوم در طلب خویش
می پر سخنم ساخته امیدکه ساقی   مهری بدهانم زند از خال لب خویش
گو عقد بنات فلکی دست مده زود   ما را گله‌ئی نیست زبنت العنب خویش
بی بهره بود مرد هنر از هنر خود   شیرین نکندنخل دهان ازرطب خویش
فریاد که آن رشك مسیحا ز برم رفت   من ماندم وسوز نفس وتاب وتب خویش
گستاخ بصد لطف نهان تو نگردم   از دست بدینها نگذارم ادب خویش
بیگانهٔ خشم و غضبم کز تف غیرت   چون شعله‌زدم سوختم اول غضب خویش
ذوق طلب آبحیات از دل ما رفت   بر یاد لبت بسکه مکیدیم لب خویش
خاموش نشین «طالب» بیحوصله تا چند
لاف ازنسب خویش زنی وحسب‌خویش

۱۰۴۹

ز غم صد نیش دارم در جگر بیش   بیك سر میکشم صد دردسر بیش
مدامم باد در مشتست هر چند   بهر انگشت دارم صد هنر بیش
ز قرب جامه داغم با تن دوست   برشك از ابره‌ام تا آستر بیش
نه حربا خصلتم خفاش طبعم   از آن میلم بشامست از سحر بیش
فلك دریا مثال افتاده ز آنروی   چو دریا نفع کم دارد ضرر بیش
لبش زهر وشکر دارد در آغوش   ولیکن زهر کم دارد شکر بیش
چو پروانه بروز شوق دارم   بپاس خود گمان از بال و پر بیش
حذرها جمله در قربست آری   کنار بحر میدارد خطر بیش

تفاوت ره مده در رزق « طالب »
اگر کم میرسد روزی اگر بیش

۱۰۵۰

می حلالست دراین فصل دلیرانه بنوش   گر ننوشی بسرکوچه بکاشانه بنوش
ما که رندیم قدح بر سر بازار کشیم   تو که در پردهٔ زهدی بنهانخانه بنوش
بدوجامت سرو دستار و خرد رفت بباد   که ترا گفت‌که می بامن دیوانه بنوش
باگل وشمع چه‌جوشی‌که ترافرمان‌داد   که برو خون دل بلبل و پروانه بنوش

نشنیدی مثل می زده را می « طالب »
چند مخمور نشینی دو سه پیمانه بنوش

۱۰۵۱

مگر با خود بود در جلوه‌گاه ناز جولانش   که ازخوبان نمی‌بینم کسی را مردمیدانش
خوش‌آنساعت‌که اوپیمانه‌می‌نوشید زیرلب   حریفان نوش میکفتند ومیکشتند قربانش
گریبانش عزیزی گفت به یا دامن گلشن   چو گل بشگفتم وگفتم گریبانش گریبانش
دلم گفتی ز غم آزاد شد در زیر لب گفتم   مبارك باد خویشاوندی انگشت و دندانش
یکی‌را بود مردن‌مشکل‌ودل‌کندن‌ازگیتی   منش مردم به پیش چشم و کردم کارآسانش

بجنس دوستی از بیکسی در نالشم ورنه کسی کو یوسفی دارد گلستانست زندانش
بمرگ از دل نشاید شست کین کشتگانش را شدم تا سرمه سازم استخوانهای شهیدانش
بوصلم وعده‌ئی بنمود امید وفا دارم نسازد گر زبونیهای بخت من پشیمانش
سرم گرمست با طفلی که یاقوت لبانش را کند گر نار پستان یاد شیر آید به پستانش
عمارت میکند سودای او دلرا و بیدردان بهر داغی که میسوزند میسازند ویرانش
گشاید چتر چون طاوس بیندما کیان زین ره دل آرم پیش زلف او که گردانم پریشانش
ز خونریزی نیاساید زمانی دیدهٔ عاشق ز هم دورند دایم گرچه لشکرهای مژگانش
ز روی گوهر پاك وفا شرمنده‌ام «طالب»
بغایت بود جنس پربها گردانم ارزانش

۱۰۵۴

جوانی رفت وما دیدیم و نگرفتیم دامانش بلرزان دست چون گیریم در پیری گریبانش
دل من داشت در برحله‌ها ازصبر وازطاقت براه دوستی دزدان غم کردند عریانش
محبت تاجری پرمایه‌ای بود از متاع غم من و دل این دو دزد روسیه کردیم تالانش
خدنگش نذر گوئی کرده بادلهای مشتاقان که ازیك رخنه پران بگذرد سوفار پیکانش
مگر مرغ دلم را چشم برمار غم افتادست که دایم ز آشیان سینه می بینم گریزانش
نمی بینم دلی آسوده در ملك مسلمانی از آن رو عشق میبازم بچشم نامسلمانش
نیاز بلبلان با گلبنی دارم که میگردد چو طوق قمریان برگرد سر سرو خیابانش
دم عرض نیاز دل بزیر چشم او دیدم که لطفی مینمود اما نمی‌گنجید در شانش
ندانم کز کدام آب و هوا آمد ببار آن گل که میگویند شکر رنگ و بومرغان بریانش
به نعمت نیستم کافر زبان شکرگو دارم نمك خوردم ولی درشهد بگرفتم نمکدانش
چودرددوستان رادوستان خواهش کنند از جان نصیب گوهر شهوار بادا درد دندانش
هلاك رشح کلك (اعتمادالدوله)ام «طالب»
من واین آب کوثر خضر و آن آبحیوانش

۱۰۵۳

درآب دیده‌کنم روز وشب نظارهٔ خویش		کنم نظاره و حیران شوم بچارهٔ خویش
دعای گمشده خونم ز شام تا بسحر		بدین امید که یابم مگر ستارهٔ خویش
زفیض دیده یکی قلزمم که همچو محیط		ندیده‌ام که چه نشنیده‌ام کنارهٔ خویش
هزار گنج گهر حاصل دو چشم منست		قبول اگر نکنی هان من واجارهٔ خویش
ز ریگ بادیه نوبت رسد بقطره اگر		کنم شمارهٔ غمهای بی شمارهٔ خویش
بگویمت چه‌کسم چندگویمت چه کسی		معلم فلك و طفل گاهوارهٔ خویش
پس‌ازکمال تو خود از جهان کناره کنی		چنانکه کودك بالغ ز گاهوارهٔ خویش
چه خون کنم جگر بیستون نه فرهادم		من وخراش‌دل همچوسنگ‌خارهٔ خویش
می کلام تو هوشم چنان بیغما داد		که‌گوش خویش ندانم زگوشوارهٔ خویش
بطوق اهل وفا لعبهاست گردون را		چو بازه‌ئی‌که کند یار من بیارهٔ خویش
تو فال راحت ما گیر گر پریشانی		من اعتماد ندارم به استخارهٔ خویش
چو رهنمای ندیدم بخویش گشتم باز		مگر بسوی تو یابم ره اشارهٔ خویش

ز ساده‌گوئی افسرده نادمم «طالب»
من‌وسخن‌بهمان‌طرز استعارهٔ‌خویش

۱۰۵۴

کو دماغی که بگردیم بگرد دل خویش		وز غم دوست بپرسیم ره منزل خویش
نم خونم دهن تیغ نیالوده به حشر		دیت خاك ستانم مگر از قاتل خویش
عقل مجنون و خرد مست وخدایا برسان		نکته‌دانی که براوعرض‌کنم‌مشکل‌خویش
تا ز حسن تو بر آئینهٔ من تافته نور		همچوطاوس بصددل شده‌ام مایل خویش
دلم از دیده بصد نور دهد عرض جمال		همچولیلی که‌شودجلوه‌گرازمحمل‌خویش
زآندم از گود زند کلبهٔ تارم که بدهر		نیست‌شمعی‌که‌برافروزم‌ازاومحفل‌خویش

«طالب» از صافی طینت زمن آیدکه چو صبح
گل خورشید برویانم از آب و گل خویش

۱۰۵۵

درد خاموشست فریاد و فغانی نیستش — از دل من حرف میگوید زبانی نیستش
غم گل خود روست از هر گل که خواهد میدهد — چون دگر گلها معین گلستانی نیستش
حسن بر دل میزند صد زخم کاری بی سلاح — چون کماندار قضا تیر و کمانی نیستش
بی نشان و نام در عالم منم ورنه بدهر — نیست موجودی که نامی و نشانی نیستش
استخوانی دارد و مغزی سخن در زیر پوست — قول من مغزیست خالص استخوانی نیستش
این زمینها و آسمانها در جهان کثرتند — عالم وحدت زمین و آسمانی نیستش
مرغ عشق او که دارد هر دو عالم زیر بال — بیضه در دل میگذارد آشیانی نیستش
عقل تو بر توست وین بیچاره عشق ساده لوح — هرچه دارد بر طبق دارد نهانی نیستش
ارمغانی غیر خود گو عشق سوی من بیار — هرچه آرد چون به از خود ارمغانی نیستش
گو بلب مهر خموشی زن بروزمن نشین — هرکه در میدان حیرانی بیانی نیستش
گو بیا صد ره بجان از کلك من بستان بوام — هرکه را در خورد دنیا دست و جانی نیستش
در جبین عقل بی اقبال فر عشق نیست — میکند عرض شکوهی لیك شأنی نیستش

عقل یونانی زبان را کس نمی‌فهمد بیان
جز سر کلك تو «طالب» ترجمانی نیستش

۱۰۵۶

طنبور سر بدامن مطرب کند خروش — چون کودکی که زار بنالد ز درد گوش
مطرب بدست مهر بنا گوش خاریش — شاید رود بخواب و بیاساید از خروش
لیك آن نوازشش ندهد سود واز لجاج — هر لحظه بیشتر شودش آن خروش و جوش
طفلست همچو دانه ز آسیب گوشمال — شوریده‌وار جسته ز خوابی بطعم لوش
اکنون لجاجش از ره بدخواب گشتن است — بدخواب گشته طفل زرحمت شود خموش
سحر است این حدیث و مراورا توساحری — یاوحی منزلست تو این وحی را سروش

«طالب» عبیر نظم تو داروی بیهوشی است
کز نکهتش دماغ خرد میرود ز هوش

۱۰۵۷

خود مشتری خویشم وخود نرخ‌گر خویش   من دانم و من قدر گرامی گهر خویش
زآن هیچکسم نیست درین رشته خریدار   کز ابلهیم خود شده دلال خر خویش
شرطست که صاحبنظران عیب نگیرند   گر بی هنری عرض نماید هنر خویش
گر بار دلم بر کتف کوه گذارند   کوه از اثر درد بدرد کمر خویش
ای در طلب دوست برون آمده از پوست   رو رو که زیانی نکنی از سفر خویش
تا دستهٔ دندان بجگر دشنه نشاندم   دندان که نهادست چنین برجگر خویش
آراستن بال و پر اسباب گریز است   گر مرغ اسیری بشکن بال و پر خویش
گر خام بود پخته شود ز آتش سودا   خشتی که من خسته نهم زیر سر خویش

«طالب» مشو آزرده‌گر آبت ندهدچرخ
در ساز بسیر آبی اشعار تر خویش

۱۰۵۸

می‌چمد آن سرو گلزار از قفا می آیدش   بوی فتح غنچه از بند قبا می‌آیدش
چون برفتن پی‌کندگم‌کآن تذرو خوشخرام   میرود وز نقش یابوی حنا می‌آیدش
تاکجا می خورده و درسر چه‌دارد آن‌سوار   کز دهان تیغ بوی خون ما می‌آیدش
مهر میجوید بخاصیت دلم زابنای دهر   زانکه مردم در نظر مردم گیا می‌آیدش
ترك من خودرا ز دلجوئی نیارد بازداشت   چون کند امروز آئین وفا می‌آیدش
دل ز بس خوکرده درعشق تو باپیغام یاس   هرچه‌میگویندبرگوش‌این صدا می‌آیدش
کی فرود آرد ز استغنا بما طرف کلاه   آنکه بوی سرکشی در نقش پا می‌آیدش
زه بتحسین ازکمان برگوش گردون میرسد   برنشان چون ناوك کاکل ربا می‌آیدش
غنچه در پیش دلم ضبط تبسم می‌کند   کز رخ گلهای داغ او حیا می‌آیدش

شد دلم «طالب» ضعیف آنسانکه درباران مهر
بر سر از هر قطره سنگ آسیا می‌آیدش

۱۰۵۹

چون یاد روح قوت کنم از شمیم خویش — میرم چو صبح و زنده شوم از نسیم خویش
بوی گلم که صبح چو خیزم ز نوش خواب — آرم سلام روزه بطبع سلیم خویش
آن سالکم که در طلب دوست میروم — ره بر اشارهٔ خرد مستقیم خویش
چون گل ز باغ جلوه ندارم بهر بساط — چون غنچه‌ام کشیده سری در گلیم خویش
لذت قرین شرع جدید محمدیست — گو فلسفی مناز بعقل قدیم خویش
از خون دل غذای تن خویش کرده‌ام — پرورده‌ام چو غنچه بناز و نعیم خویش
بیند چو بحر جوهر طفل سرشك من — خالی کند کنار ز در یتیم خویش
دایم بپاس خویشتنم کس چو من مباد — آهوی کعبهٔ خود و صید حریم خویش
بیند گر از عقوبت هجر تو شمه‌ای — دوزخ خجل شود ز عذاب الیم خویش
نشنیده چرخ بوی کرم گرچه ریختست — خون بسی کریم بدست لئیم خویش
ما و هجوم گریه و طغیان سیل اشك — دریا وشورش خود و موج عظیم خویش
خود را بصد وسیله ز کلفت برآوریم — این بس ندامتم که شوم خود ندیم خویش
از بسکه در کمین خودم با کمال شوق — دیدار دوست سیر نبینم ز بیم خویش

آزاده خصم خویش بود ورنه بهر چیست
عالم غنیم «طالب» و طالب غنیم خویش

۱۰۶۰

مرا بختیست خواب آلوده مقصد سخت نایابش — بدریاها فشاندم شست چشم از سرمهٔ خوابش
تن چون یاسمینش نازپرورده است تاحدی — که گردد رنجه گر پوشند پیراهن زمهتابش
شوم لب تشنه بربستر نیالایم لب از کوثر — مگر در خواب بینم شربتی از لعل سیرابش
برش سیم است و چون سیماب میلرزد عجب دارم — که گر سیمست ارزیدن چرا مانند سیمابش
کنم نقل مکان از دیر دارم روسوی مسجد — بشرط آنکه باشد طاق ابروی تو محرابش
بسی افسرده حالم همنشینان نغمهٔ مطرب — دلم کم میخراشد تیز تر سازید مضرابش

چو آرد در نظر «طالب» کمان ابروی جانان
توان طامات دل بشنید ازیك تیرپرتابش

۱۰۶۱

جانها فدای سلسلهٔ زلف چون شبش	و آن خال گوشه‌گیر که گنجیده برلبش
سیمرغ روح شیفتهٔ دام کاکلش	طاووس عقل فاختهٔ طوق غبغبش
مه ساختم بیك قدحش ور کند قبول	خورشید می کنم بدو جام لبالبش
آن جوهری که سفته عقیق دهان او	گوئی خیال نازك ما بود مثقبش
وردل کند شکار به گلگون می سوار	ای من فدای وسعت میدان مشربش
سر همچو گور باید و اینست بازیش	خون همچو آب نوشد و اینست مذهبش
کوچك دلست زآن ننهد دل چوکودکان	با آنکه پیر عقل بود طفل مکتبش
خوش مینمایدش بسفر رنگ آفتاب	بر عارضی که سجده برد ماه نخشبش
در قالب نسیم در آیم چو بوی گل	شاید بدین وسیله توان شد مقربش
داندکه قدر گوهر دل در شکستنست	ورنه ز دل شکستن ما چیست مطلبش
بوی شراب شوق توام برمشام زد	خشت دهان خم که مریزاد قالبش

«طالب» چوصحن معرکه‌چشمم‌کند غبار
روزی که توتیا نکنم گرد موکبش

۱۰۶۲

بشب گشته‌ام شمع خرگاه خویش	بروزانه گم کرده ام راه خویش
من آن تیره شامم که چون اژدها	ز غفلت فرو برده ام ماه خویش
بجرمی که از دوست غافل شدم	کشم خجلت از طبع آگاه خویش
کنون هر نفس دور از آن مار زلف	شوم طعمهٔ اژدر آه خویش
گسست از من و کاش بر زلف او	به پیوستمی عمر کوتاه خویش
از آندم که گردونم افکنده دور	چو چشم بد از روی دلخواه خویش
ز پیکان دل تا بسوفار لب	یکی ناوکم در جگرگاه خویش
ترنج کفم بود گم شد مگر	زنخدانش افتاده در چاه خویش
نیم کهربا در رهش چون شدم	رباینده جسم چون کاه خویش

چو او نیست همصحبتم زین سپس   من و صحبت آه جانکاه خویش

بدان کوی « طالب » رفیقم نشد
جدا گشتم از بخت گمراه خویش

۱۰۶۳

سخت بیذوقست مسکین هر که یاری نیستش   گوش امیدی و چشم انتظاری نیستش
بی پشیما نیست شغل عشق در کش کین شراب   با وجود جمله کیفیت خماری نیستش

نیست جرمی بر دلم گر مید وددنبال دوست
مرغ بسمل در دویدن اختیاری نیستش

۱۰۶۴

هر که میتازد بمن رخش عنان میبوسمش   هر که تیری میزند بر دل کمان میبوسمش
بسکه شیرینی بکامم داده زهر چشم یار   هر که میگوید بمن تلخی دهان میبوسمش
قبله میرو یدرهم چون میکنم رخ سوی دوست   کعبه میبوسد لبم چون آستان میبوسمش
رحم می آید سگان آستانش را بمن   بسکه شبهادست و پای پاسبان میبوسمش
هر که میبارد چودشمن بر دلم باران تیر   من برسم دوستان دست و کمان میبوسمش
او بخاری میفشاند دست بر رویم چه سرو   من بعزت پای چون آب روان میبوسمش

زخم تیغ یار معشوقست «طالب» در برم
گه کنار لب گهی کنج دهان میبوسمش

۱۰۶۵

نه آن مار است زلف او که گستاخانه گیرندش   مگر افسون گران دل بصد افسانه گیرندش
دلم مرغیست پر نقش و نگار از دود دل اما   نه مرغی کز هوا طفلان بدام و دانه گیرندش
بیزم زاهدان زنار زلف پر گره مگشا   مبادا در شمار سبحهٔ صد دانه گیرندش
نگردد صید دام و دانه شهباز دلم شاید   کمند شعلهٔ چین کرده چون پروانه گیرندش
توای زاهد بترس از سبحه کین دل نیست آنمرغی   که تا از سیم تن دام و بلورین دانه گیرندش
مده دامن بدست باد زلف عنبر افشان را   مبادا موشکافان بر زبان شانه گیرندش

سراغ «طالب» از میخانه جو کآن رند بیغم را
بهر جا گم نمایند از در میخانه گیرندش

۱۰۶۶

کی دهد رخصت همدوشی ما آغوشش   خوش خرامی که بسر چتر برد طاوسش
گرفتد هردو جهان تیغ اجل را بدهان   نفتد سایهٔ دندان بلب افسوسش
کعبه روداند بانگ جرس محمل خویش   من و آن ناقه که بندند بپا ناقوسش
گر بمیرد نکنم گریه برآن دل که بذوق   نقد صد جان نکشد در قدم یکبوسش
در طلسم از دل هاروت فتم کی باشد   که درآویزم از آن چاه ذقن معکوسش
نکند نور دل از سینهٔ بی چاك ظهور   همچو آن شمع که بی‌رخنه بود فانوسش
مرغ گلزار بهشت است عزیزان «طالب»
چند دارید بزندان جهان محبوسش

۱۰۶۷

دلا بسنگ غم یار بشکن و مخروش   فغان سینهٔ افکار بشکن و مخروش
وگر ز ذوق الم آگهی بهر موئی   هزار نشتر آزار بشکن و مخروش
بسی چو شیشهٔ دل بی شکست نالیدی   یکی چو طرهٔ دلدار بشکن و مخروش
بیك شکست چو چین قبا مکن فریاد   هزار عقد چو دستار بشکن و مخروش
چواز خروش نه عزت فزاید و نه رواج   چو قدروقیمت‌ومقدار بشکن و مخروش
براه دل ز سرشوق میروی «طالب»
بپای آبله صدخار بشکن ومخروش

۱۰۶۸

میرود مستانه گویا بوده پر پیمانه‌اش   کبك خون میگرید از رفتار طاوسانه‌اش
میخراهد با عبیر افشانی باد بهار   هوشها مست و خرابش عقلها دیوانه‌اش
جنس این میخانه کیفیت نمی‌بخشد مرا   ایدریغ آن می که چشم او بود میخانه‌اش
میشود صندل ز تأثیر شمیم او نسیم   وقت آرایش که از شمشاد باشد شانه‌اش

بادورخ شمع است وگل آن شعله‌خو «طالب» که باز
هم دل من بلبل و هم جان من پروانه اش

۱۰۶۹

دل نوش خواست جورکش نیش‌کردمش — مرهم طلب نمود ز من ریش‌کردمش
با آنکه در زمان عذابم شبی نبود — امشب‌شکنجه ازهمه شب بیش‌کردمش
۱۳۶۸۵ راز غم تو بر دل شب ساختم عیان — کز تیرگی خیال دل خویش‌کردمش
این چشم‌داشت دل که بجمعیتش رفیق — سازم مگر حواله به تشویش‌کردمش
گفتی چه کام داشت دلت تا کنم روا — کامی نداشت غیر تو تفتیش‌کردمش
چون دید جوش لشکر غم دل بسینه‌ام — پس‌بسکه ریخت من بحیل‌بیش‌کردمش
برخال او ز دانهٔ دل سوختم سپند — ایمن ز چشم زخم بد اندیش‌کردمش
۱۳۶۹۰ از بس دوای مهر اثر داشتم دریغ — بیگانه بود درد بدل خویش‌کردمش
از راه شر بخیر شدم عقل را دلیل — هرچندگرگ خواست‌شودمیش‌کردمش
زین بیش عشق بود ز اوباش شهر وکو — سلطان ملك دل من درویش‌کردمش

«طالب» ز راه مهرو وفا دورگر بود
من سعی‌سعی‌کرده وفاکیش‌کردمش

حرف (ص)

۱۰۷۰

چو برگیرد بناز آن نازنین رقص — کند در زیر پای او زمین رقص
۱۳۶۹۵ کدامین دل بجا ماند چو بیند — چنان رقاص را در اینچنین رقص
که می رقصد شوم قربان رقاص — چه‌رقص‌است این بلاگردان‌این رقص
دل از شوق لبش میرقصد آری — مگس دارد بیاد، انگبین رقص
فلك بي دست و پا گردد چو گیرد — نگارین توسنش در زیر زین رقص
ترا گل در گریبان می نماید [1] — چو جان عاشقان در آستین رقص

(۱) نسخهٔ مج : تراگل بر گریبان .

می از دست که نوشیدی که دارد — ترا بر آستین بار جبین رقص
بزلف کافرت نازم که دارد — بکفرآباد او دل رقص و دین رقص
تذروان چمن پا مال گشتند — سرت گردم همین باشد همین رقص
ز تمکین در عذابم یاد روزی — که میکردم بدست و آستین رقص

چه عشرت رو بعالم کرده «طالب»
که دارد آسمان رقص وزمین رقص

حرف (ض)

۱۰۷۱

منم‌که میدهم آشفتگی بسنبل قرض — کند ز خامشیم نقد ناله بلبل قرض
ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم — پی خریدن بلبل‌کنم ز راز گل قرض
چراغ کشتهٔ خود را بده کلیم بمن — که آتشی‌کنم ازبرق نعل دلدل قرض

فغان ز نرگس نوکیسهٔ بتان « طالب »
که میدهند نگاهی بصد تغافل قرض

(حرف ط)

۱۰۷۲

تا بر صحایف از قلم صنع زاد خط — یك‌صفحه را بحسن خطت رو نداد خط
استاد صنع نیك رقم زد خطت بلی — نیکو تراود از قلم اوستاد خط
خط خوشنماست‌شوخ‌سیه‌چرده‌رابروی — زآنرو که معتبر نبود بی سواد خط
زیبد اگر شکسته نویسان روزگار — از صفحهٔ عذار تو گیرند یاد خط
خط آفتاب روی ترا امتیاز داد — انصاف ده دگر چه کند زین زیاد خط
بینش فزای‌دیدهٔ«طالب»خط‌کسی‌است — کز کلك او قرینهٔ گوهر فتاد خط
یعنی وزیر کامل دانا که عقل کل — تا دید رأی او بغلامیش داد خط
قط زد سپهر خامهٔ زرین آفتاب — وانکه بیندگیش بکاغذ نهاد خط

خواند ضمیرش از پس‌صد پردهٔشام تار   بر لوح دل نویسی اگر بی مداد خط
تا علم را بود به نسب هم نژاد شعر   تا شعر را بود بمثل خانه‌زاد خط

جز مخزن نفایس علمش مباد شعر
جزحجلهٔ عرایس شعرش مباد خط

(حرف ظ)

۱۰۷۳

چوهست خوب مراد توام ززشت چه خط   بود رضای‌توگر دوزخ از بهشت چه خط
ترا که آینه جوش بهار زنگار است   زموج سبزه‌چه‌خط ازکنارکشت چه خط

میان دیر و حرم کرده‌ام رهی پیدا
مرا زکعبه چه‌فیض‌است‌وازکنشت‌چه‌خط

(حرف ع)

۱۰۷۴

منم‌که کلبهٔ تارم نکرده نوبر شمع   فرو نیامده هرگز بمجلسم سر شمع
اتاقه از پر پروانه در خور است مرا   که دست عشق بفرقم نهاده افسر شمع
همیشه کوکب روشندلان ندارد نور   گهی فروخته‌گه سوخته است افسر شمع
مقابل رخش ایمه چراغ خویش مدار   میار کرم شب افروز در برابر شمع
درآتش اینهمه سامان روشنائی نیست   مگر ز روی تو افتاده سایه برسر شمع
ز بس گذارش هجر تو شمع پیکر من   ضعیف‌تر شده یك پیرهن ز پیکر شمع
ز بیم عشق تو برآتشم نشاند سرشك   چوناگهم نظر افتد بدیدهٔ تر شمع

گرت کشندهٔ « طالب » لقب نهیم مرنج
که هست خونی پروانه نام دیگر شمع



حرف (غ)

۱۰۷۵

دوش‌کز آشوب ذوق بازشد آغوش داغ   مژده الماس بود پنبه‌کش ازگوش داغ
تابدل اندیشه‌ریخت‌سوزن‌مژگان‌دوست   پیرهن لاله دوخت‌چشم سمن پوش داغ
پنبهٔ راحت طلب مرهم کافور جوی   ایکه نپرورده‌ای داغ در آغوش داغ
با صف دلهای گرم مست بگلشن شدیم   خنده‌زنان‌جیب‌جیب‌گل‌برود دوش داغ
جرعه‌کشان ترا برکف اندیشه چیست   کوثر دوزخ‌جناب جام دل‌ازجوش داغ
در سر مستی مباد نغمهٔ مرهم زند   قفل سکونی زدیم برلب خاموش داغ

«طالب»ازآشفتگی بردراندیشه‌ماند
دیده‌فراموش‌اشک‌سینه‌فراموش‌داغ

۱۰۷۶

با آنکه مو بمو شده‌ام لاله‌زار داغ   در دل هنوز میخلدم خار خار داغ
تا داغ ساعدم سرانگشت سوده شد   ازبس بدل ز هجر توکردم شمار داغ
دامن بخون کشد همه شب خستهٔ ترا   مژگان‌بگرد دیده‌چو مو برکنار داغ
دود فتیله میزند از روزن دلم   گویا فتاده از نظر اعتبار داغ
رایج زریست کوچهٔ بازار عشق را   از زخم ناخنم درم سکه دار داغ
نقش دوئی مباز که در چشم عاشقان   یك‌موسم‌است فصل‌گل و روزگار داغ
شوقم بداغی از تو قناعت نمیکند   داغی دگر که سوختم از انتظار داغ
درخاك وخون طپیده دلی داشتم ولی   برگشتم و نیافتمش در قطار داغ

« طالب » فتیلهٔ طلب از اهل دل که باز
خمیازه می کشد جگرم در خمار داغ

۱۰۷۷

گشتیم مو بمو چو دل لاله غرق داغ   در خرمن وجود فکندیم برق داغ
خندان طراوت از مژه‌ام یافت‌داغ‌دل   کز نازکی ز دل نتوان کرد فرق داغ

گامي فزون نرفته کسی با چراغ برق
من طی نموده‌ام ظلماتی ببرق داغ

دیوانه را چو داغ علاج جنون کند
داغ دگر نهید دلم را بفرق داغ

«طالب» تو عاشقی مکن اظهار داغ خویش
اهل هوس مدام فروشند زرق داغ

۱۰۷۸

سیر گل و هوای گلستان و گشت باغ
فرع دل و دماغ بود کو دل و دماغ

سازد کلوخی ار فلك از خاك کوی او
دلها بر آن کاوخ نشینند چون کلاغ

از بسکه سینه ها شده مشتاق سوختن
بتوان بیك فتیله نهادن هزار داغ

منعست آب تیغ تو بر تشنه ورنه من
صد ره ز خضر کرده‌ام این چشمه را سراغ

دارد ز دود نالهٔ من گلبن چمن
شاخی چو بال بلبل و برگی چو پر زاغ

چشمت ملول گشته ز گلزار دلفروز
آری فسرده رنگ شود نرگس از چراغ

«طالب» دهان ساغر می خونچکان ز چیست
چشم تو بوسه داده مگر برلب ایاغ

حرف (ف)

۱۰۷۹

مرا بسیر گلستان غم کند تکلیف
کرشمهٔ هوس نازك و خراج لطیف

بروزنم همه ذرات نور در جنگست
از آنزمان که ازین کلبه برده‌ئی تشریف

بعلم عشق دلا عامئی زبان مگشای
اگر هزار الم نامه کرده‌ئی تصنیف

نهاد سلسلهٔ حیرتم بپای شعور
نزاکت حرکتهای شاهدان لطیف

باهل دل نظرت نیست جز بچشم عتاب
خدایرا سبب انحراف طبع شریف

گرفته آینهٔ خاطرم غبار فتور
بغایتی که ندانم لطیف را ز کثیف

حدیث عشق درازست و یار نازك طبع
دماغ دردسرش نیست میدهم تخفیف

از آن مقفا سر کردم این غزل «طالب»
که هوش قافیه‌ام برنتافت بار ردیف

۱۰۸۰

بیهوده چیست سعی بتان درشکست زلف   جرمی نکرده هندوی آتش پرست زلف
آتش بدست مو ندهد کس چگونه یار   از چهره داده خرمن آتش بدست زلف
گنجیست از جواهر قدسی عذار دوست   بروی نشان حلقهٔ افعی شکست زلف
دل شمع ناله چون بفروزد که بسته یار   چندین شب دراز بهر تار بست زلف
نازم بباغبان جمالش که داده است   از چهره دستهٔ گل سوری بدست زلف
دارو تلف مکن که درستی پذیر نیست   مارا شکست خاطر و او را شکست زلف
«طالب»گمان مبر که بمردن شود خلاص
هر ماهی دلی که درآید بشست زلف

۱۰۸۱

گیرم بپذیرد ز کسی یار تکلف   گو آنچه توان کرد بناچار تکلف
لطفی است ز اندازه برون گر بنماید   ساقی دو سه پیمانه سرشار تکلف
در بزم حریفان تهی پای مبادا   احباب کنندت سر و دستار تکلف
مخموری هجران تو خمیازه کشم کرد   وای ار نکنی جرعهٔ دیدار تکلف
درقیمت‌جنس‌اینهمه‌کوشش‌چه‌ضرورست   گیرم نکند کس بخریدار تکلف
تا کی بحرم زهد فروشان نکنندت   یك رشتهٔ تسبیح گره دار تکلف
زین دیر مغان رو که بیکبار نمایند   از هر طرفی صد بت و زنار تکلف
جان و دل و دین ساخته‌ام جمع دریغا   یاری که کنم جمله بیکبار تکلف
حدیست تکلف را زآن حدنروی پیش   انعام شود ، گشت چو بسیار تکلف
«طالب» ز توگر جان طلبد غمزهٔ جانان
زنهار تکلف کن و زنهار تکلف

۱۰۸۲

عید مستانست هان ساقی تکلف برطرف   سعی در جولان ساغر کن تکاهل برطرف
عشوه میبارد ز ساقی نشئه میریزد ز می   وقت‌خاموشیست‌مستان‌شوروغلغل برطرف

درچمن لطف هواسرمایهٔصد بیخودیست　　حسن سنبل نکهت‌گل‌شور بلبل برطرف
جنبش‌یکمواز آن‌ابروجهانی‌رابس‌است　　شیوهٔ پیچاك زلف و چین کاکل برطرف
نالهٔ مرغ چمن دارد جنون در آستین
نغمه‌های عندلیب «باغ آمل» برطرف

حرف (ق)

۱۰۸۳

من کیم ماهئی بدام فراق　　کام خشك آمدم بکام فراق
بوی گل بودم از لطافت وصل　　دود گلخن شدم بشام فراق
طعن مستی مزن که بخت مرا　　سخت لبریز داد جام فراق
تند میتاختم بعرصهٔ وصل　　زد فلك بر سرم لگام فراق
عرض افغان مبرکه نکهت زخم　　نرسیده است بر مشام فراق
بر وصالت وصیتی است مرا　　که بکوشد در انتقام فراق
مرغ فربه بدم بگلشن وصل　　مور لاغر شدم بدام فراق
صورت هجر سر کند «طالب»
بر وصال ار نهند نام فراق

۱۰۸۴

ای بادهٔ راحت اثر مرهم عاشق　　ای مایهٔ ناموس و غم ماتم عاشق
حسن‌از توبرد شهرت وعشق‌از توبردفیض　　هم کوثر معشوقی و هم زمزم عاشق
بر نسخهٔ عیسی صفتان جمله گذشتیم　　جز باده ندیدیم دوای غم عاشق
عاشق نه‌حریفیست‌که بی‌او بتوان‌زیست　　گیرم کم دنیا و نگیرم کم عاشق
عاشق بود از ذوق حیات ابد آگاه　　سرمایهٔ عمر ابد و یکدم عاشق
نی بیم خرابیست در او نی غم آسیب　　عالم نبود امن تر از عالم عاشق
عقل ارچه بهرشعبه[1] و بیغوله برد راه　　سر بر نکند از ره خم در خم عاشق

---

(۱) نسخهٔ مج : ثقبه .

از شبنم و گل دیدهٔ عاشق نبرد فیض   لخت دل و اشك است گل و شبنم عاشق

« طالب » می وکیفیت می همدم بزمند
جز ناله بخلوت نبود محرم عاشق

۱۰۸۵

دلالتم بره فقر میکند توفیق   خوشا دمی که شود بخت با رفیق‌رفیق
اگر عمیق بودبحر جای حیرت‌نیست   بحیرت‌ازدل‌خویشم‌که‌قطره‌ایست‌عمیق
مراکه عیسی‌وقتم غذای‌روح بس‌است   نیم ستور که باشم نیازمند علیق
بخواب می‌مکم اینك لب تصور یار   چو تشنه‌ئی‌که کندرفع تشنگی به‌عقیق

درون‌سینهٔ صافی بود دل «طالب»
بسینه‌ئی که‌بدریای‌رحمتست‌غریق

۱۰۸۶

همه ذوقم ز می پرستی عشق   آبروی گلم ز مستی عشق
چون غباری‌که خیزد از ره شوق   سر بلندم ز یمن پستی عشق
دل نهادم بطاق عرش ولی   چکنم با دراز دستی عشق
شیشه بر سنگ زن که می نشود   مستی می خمار مستی عشق
ندهم دل بحسن شاهد عیش   من و ذوق و الم پرستی عشق

نیست شو در وجود خود « طالب »
وانکه اقرار کن به هستی عشق

۱۰۸۷

خرم دلی که ناصیه شوید بآب عشق   یا ترکند دماغ ببوی شراب عشق
گفتم برم پناه به بی طاقتی مگر   تمکین‌حسن‌کم‌شود از اضطراب عشق
غافل که در دیار وفا برخلاف رسم   گرمی فزای آتش حسنست آب عشق
تن بی‌روان‌ودیده‌فراهم زبان خموش   جان‌گرم‌درمشاهده‌اینست‌خواب عشق

«طالب» بنای عافیتت را ثبات نیست
چون میشوی خراب توباری خراب‌عشق

۱۰۸۹

پروانه‌که باشدکه بما دم زند از عشق یا لاف شکیبائی ماتم زند از عشق
چون اشک دمادم نفشانیم که برما هرروز دم از روز محرم زند از عشق
عاشق اثر نوحه کند در دل معشوق هر نغمه‌که در زاویهٔ غم زند از عشق
گر نیل‌گیا رویدم ازخاك عجب نیست کین‌گریه دم‌ازگریهٔ آدم زند از عشق
«طالب» بگلستان ارم غیرت اندوه
نگذاشت‌که فال دل‌خرم‌زنداز‌عشق

حرف (ك)

۱۰۹۰

میزنم غوطه در شراب سرشك غسل دل می‌کنم به آب سرشك
غیر مینای دل نمی بینم شیشه‌ئی در خور گلاب سرشك
گل دماند ز دامن مژگان ابر طبعست آفتاب سرشك
چند برهم گره زنی مژگان بند بگشای از نقاب سرشك
جز تو کس را نداد ساقی بزم مستی چشم بی شراب سرشك
شایدم بگذراند از گرداب میزنم دست بر رکاب سرشك
ملك چشم سرشك را ز نقاب مژه بندیست بر نقاب سرشك
جگر افشان ز دامن مژگان گهری نیست در حساب سرشك
کف آتش ندیده‌ئی«طالب»
دیده‌بگشای‌بر‌حباب‌سرشك

۱۰۹۱

کرشمه نازك و لب نازك و سخن نازك ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازك
کسیکه دیده بناگوش اوشبی درخواب نیایدش بنظر برگ یاسمن نازك
بعهد نازکی لاله زار عارض او گمان مبر که گلی روید از چمن نازك
هزار سوزن رشکم فزود بر مژگان کسیکه بر تن او دوخت پیرهن نازك

فغان که از گل و آب صنم نمی‌جوشد کرشمه‌ئی که شود طبع برهمن نازك
مگر ز غمزهٔ شیرین به تیشه‌دادالماس که لوح فتنه تراشیده کوهکن نازك

چنان گداخته جوش خیال « طالب » را
که مو بمو شده چون فکرخویشتن نازك

۰۵۴

بیهوده نباشد زنسیمت گلهٔ مشك بوی تو کجا وز کجا حوصلهٔ مشك
گرشانه سرزلف تو آشفته نبازد کی باز شود نافه صفت قافلهٔ مشك
مستانه صبا دست درآن طره میننداز هشدار که برهم نزنی سلسلهٔ مشك
یارب‌چه‌گلی وزچه بهاری‌توکه‌کردند دنباله رو بوی تو صد قافلهٔ مشك
داریم بگردن من واو سلسله اما من سلسلهٔ آتش واو سلسلهٔ مشك

«طالب» سرکلك تومگر ناف غزالست
کزوی نبود یکسر مو فاصلهٔ مشك

۱۰۹۴

ای باغبار زلف تو بی‌اعتبار مشك قربان نیم نکهت زلفت هزار مشك
رویت زفال مجمره داریست کزشمیم باشد بخور مجمر اورا بخار مشك
آفاق‌را تمام بعنبر گرفته است باآنکه هست‌خال‌تو یك‌نافه‌دار مشك
زلفی وکاکلی است ترا برسر عذار آن تار تار عنبر واین تار تار مشك
کردازشمیم زلف تومعلوم ورنه عدل باور نمی‌نمود که زاید زمار مشك
هان‌زودسوی‌نافه‌روان‌ساز بوی‌خویش ترسم‌که باز خون شوداز انتظار مشك
بردشت چین سمند ترا گر فتد گذار سازد پر از غبار سمندت کنار مشك
بوی بهار کرده گل رویت آشکار خط تو کرده داخل بوی بهار مشك
یك لحظه نافه‌را بگریبان خویش‌دار تا جان دهد ببوی تو بی‌اختیار مشك
با قدر کاکل تو و باقدر زلف تو بی اعتبار عنبر وناقص عیار مشك

هرجا کنی گذار شود خاك ره عبیر — هرگه شوی سوار کند جان نثار مشك
باشد ز جلوه‌گاه تو کمتر نثار جان — باشد برهگذار تو کمتر غبار مشك
مرغولهای زلف تو وکاکل ترا — عنبر نهان کند صفت و آشکار مشك
زینسانکه نافه‌راسرزلف‌توخوارداشت — ترسم شود عزیز بچین وتتار مشك

«طالب» بکش زمام نفس مهر نافه باش
تاکی چو زلف یارکشی در قطار مشك

۱۰۹۳

زهی جراحت جان‌ازلبت‌گدای نمك — تبسم شکرین تو خون بهای نمك
شکر بنسبت لعل لبت دمی صدبار — چواهل معذرت‌افتد بدست‌وپای نمك
رخ‌تو آتش وبروی دهان تو نمکست — تکلم تو بآتش در او صدای نمك
محیط‌پرنمکت‌ازچه‌گشت‌گرنگریست — ز حسرت لب لعلت بهای‌های نمك
نمك سپید علم‌گرکند چو صبح نهان — لب توکوس ملاحت زند بجای نمك
در آتشست نمك از جراحتم هیهات — چرا زشهد لبت شد جدا سرای نمك
لب دلم بشراب کرشمه معتاد است — چنانکه دیدهٔ زخمم بتوتیای نمك
برای دیدهٔ زخمم بسرمه آمیزد — گهر ز سودهٔ الماس سرمه سای نمك
لبت‌چوآب‌نمك‌خنده‌خون‌شکرریخت — شکر فدای نمك شد نمك‌فدای نمك

بگو چه‌شهد ملاحت فشانده‌ئی «طالب»
که رشك نطق تو میبارد ازادای نمك

۱۰۹۴

چه‌غافل‌خفته‌ئی‌برخیزصبح‌اینك‌شراب‌اینك — وگرباور نداری‌دیده بگشا آفتاب اینك
مرا رنگ ازرخ چون‌آفتابش ماهتابی‌شد — دلاگرمنکری‌رنگ‌من‌اینك ماهتاب‌اینك
بغارت برده حسن عارضت سامان گلشنها — وگرباور نداری صدگلستان خراب اینك
شتابی‌کن‌دلا شاید گریبانش بچنگ آری — که‌خوش‌مست‌وخرامان‌میرودعهدشباب‌اینك
زغیرت ایکه موئی بربدن داری بیابنگر — که‌یادزلف‌اوچون‌داردم درپیچ‌وتاب‌اینك

خوش آن طالع که گوید شاهد مقصود کین مسکین   بدست آرزو بگشا گره ، بند نقاب اینك
دلا گر دشمنی با راحت اینك ذوق بیداری   وگر بر بستر نازت سر و کار است خواب اینك
یکی بر آتش دلها فشان از جوی غم آبی   که خلقی را بزیر تیغ دارد اضطراب اینك
دل بریان و اشك لاله گون پیش آرم و گویم
چرا افسرده ئی «طالب» شراب اینك شراب اینك

۱۰۹۵

خشك بگذشتم از جهان تنك   همچو ابر سبك عنان تنك
نشدم سنگدل که داشت تنم   شیشه دربار زاستخوان تنك
تو یکی ماهتاب مایه وری   ما ضعیفان کهن کتان تنك
مستعد شکستم از چپ و راست   چون بخوان کریم نان تنك
شیشهٔ نازك و شراب لطیف   تن حور است و پرنیان تنك
اشکم از پرده‌های دل پیداست   چون گلاب از گلاب دان تنك
خون هم ریختند در یکدور   گل بی ظرف و ارغوان تنك
راه در مجلسی ترا است کز او   شیشه واریست آسمان تنك
شعلهٔ حسن یار و طاقت ما   تیغ خورشید و سایبان تنك
دهر جسمی است همچو خاك جسیم
«طالب» او را جواب جان تنك

۱۰۹۶

گل چیده‌ام ببوی کنم داغ شو زرشك   تیغی بکش چو خار و سوی باغ شو زرشك
گل گل ز باده چون پر طاوس گشته‌ام   کو غیر تیره همچو پر زاغ شو زرشك
من سیر طبع خویش نمایم تو عندلیب   گه سوی باغ و گه بسوی راغ شو زرشك
«طالب» ز فیض گریهٔ رنگین بهار خویش
در برگ گل نهان شده‌ام داغ شو زرشك

(حرف گ)

۱۰۹۷

از اشک من گرفت لباس سحاب رنگ　　　نشنیده‌ام لباس‌که گیرد ز آب رنگ
درپیش رنگ وبوی تو ازروی اضطراب　　　گل بوبباد بردهد ومی بآب رنگ
آن تازه گلبنی که گل عارض ترا　　　گاهی‌حجاب رنگ‌دهدگه‌شراب رنگ
رویم زتاب روی تو بیرنگ شد ولی　　　این ماهتاب باخته در آفتاب رنگ
گوباخم شراب خم رنگرز ملاف　　　کین‌چهره‌رنگ‌میکندوآن نقاب رنگ
آمیزشش ببرگ گل آتشین اوست　　　از روی ما چرا نکند اجتناب رنگ
صدبرگ او بباد رود همچو بوی خویش　　　گیرد چو برگ لالهٔ اواز حجاب رنگ
رنگ از رخم مجوی‌که روی تو دیده‌ام　　　روی تو هرکه دید نبیند بخواب رنگ
خوردم‌چو غنچه‌خام دل‌خونچکان‌خویش　　　نگذاشتم که بوی کند این کباب رنگ

«طالب» اسیر لالهٔ اشکم که وام کرد
از صدهزارگل هوس انتخاب رنگ

۱۰۹۸

کوگریه‌که آرایش مژگان شودم اشک　　　گلگونهٔ رخسار گریبان شودم اشک
گودیده زدل وام ستان شعلهٔ آهی　　　تاگرم تر از خون شهیدان شودم اشک
قفلی زنم از لخت جگر برمژه تا چند　　　برهمزن همگامهٔ طوفان شودم اشک
از شرم طراوت چو گل روی تو بیند　　　در زیر نقاب مژه پنهان شودم اشک
ای دیده ره گریهٔ مستانه ز سر گیر　　　تا دست بدست مژه رقصان شودم اشک
با سوز دل از یاد ملاقات گریبان　　　هم بر مژه بیم است‌که بریان‌شودم اشک
بر یاد رخت گر بغل دیده کشایم　　　گلبوی تر از جیب گلستان‌شودم اشک
از سایهٔ گل ژاله چسان شعله قباشد (۱)　　　در دیده‌زعکس‌رخت آنسان شودم اشک

---

(۱) نسخهٔ ملك : از سایهٔ گل لاله چسان شعله نباشد

«طالب» دل گلها همه از رشك شود خون[1]
در ساحت گلشن چو خرامان شودم اشک

(حرف ل)

۱۰۹۹

رشتهٔ مهر و محبت نگسلم ز آن دل گسل	تا مرا از زلف او باقی بود بوئی ز دل
گوشهٔ چشمی بگلهای بهاری داشتم	چون بهار روی او دیدم خجل گشتم خجل
راه عشقست این مترس از تشنگی مردانه باش	کاندرین ره دجله‌ها بینی ز خونهای بحل
اشک بی رنگم گواهی بر دل پر خون نداد	منفعل گشتم ز اظهار محبت منفعل
پای دل از گل برون آورده بودم مردوار	باز تا آئینهٔ زانو فرو رفتم بگل
شعله‌ئی بودم بغایت سرکش و بی اعتدال	سرد مهریهای دهرم کرد زینسان معتدل
مست را هشیار نبود دلنشین معذور دار	بیخودم گردان که در بزم تو ننمایم خجل
گر ترا رو سادهٔ بد خو مرا دل ساده‌است	تو بحسن روی مینازی ومن بر حسن دل

چندم از دوزخ دهی تهدید واعظ نیستی
لال شو «طالب» مرا لختی بحال خود بهل

۱۱۰۰

بیاد بزم او هنگامه سازی میکنم با گل	زبان بازی بسوسن دست یازی میکنم با گل
نمیگردد گره چون غنچه باز از سینهٔ تنگم	چو اطفال چمن هرچند بازی میکنم با گل
نظر بازی حقیقی و مجازی میکنم اما	حقیقی میکنم با او مجازی میکنم با گل
چو حسرت مو کشانم میبرد ناگه سوی گلشن	ببوی قهر او صد دلنوازی میکنم با گل
ز بس کآن مست نازم فارغ از هر نازنین دارد	بناز حسن او صد بی نیازی میکنم با گل
سیه ابرم زمانی از ترشح نیستم خالی	لباس لاله و نسرین نمازی میکنم با گل

بیاد او و موی او من آن مرغ سحرخیزم
که سنبل را دعای جان درازی میکنم با گل

---

(۱) نسخهٔ ملك : طالب دل گلها همگی خون شود از رشك .

۱۰۱۱

کم فروغ خردگیر و نور شرع پذیر که آفتاب شریعت به از ستارهٔ عقل
گهی بمشورت شرع تیز میکن کار تمام عمر مرو ره باستخارهٔ عقل
مپیچ گوش ارادت ز حکم نافذ شرع که در اجارهٔ شرعی نه در اجارهٔ عقل
عروج پایهٔ معراج مصطفی بنگر یکی بعذر فرود آ ازین منارهٔ عقل
یکی ز روی ادب شرم کن بناز مساز به پیر شرع طرف طفل شیرخوارهٔ عقل
شمار شرع گذشت از هزار و در گذر است ز یك بده رسد و نگذرد شمارهٔ عقل
بحرف شرع گهی گوش میده از ره هوش مدار چشم شب و روز بر اشارهٔ عقل
کناره تا بمیان گشته و نمیدانم که در میانهٔ عشقیم یا کنارهٔ عقل
بزم شرع چو ایمانیان درآ «طالب»
مکن ز دور چو یونانیان نظارهٔ عقل

۱۱۰۳

بآتش کنم نوردو دیدگان حل بهخنجر کشم صفحهٔ سینه جدول
من وعشق شوخی که شهباز حسنش ربود از کفم دل بانداز اول
زنادیدنت مانده اهل نظررا نگه در زوایای مژگان معطل
جدا زآن خم زلف مشکین نماید بخار سر مجمرم دود مشعل
مبادت بچشمان رسد چشم زخمی نگهرا حمایل کن از مار هیکل
منم کز تمنای دشنام تخلی بصحرای دل کشتهام تخم حنظل
چو زآن پیرهن برلبش عطر سایم شود استخوان درتنم شاخ صندل
تن از بستر مخملم زآن گریزد که از آشنایان خوابست مخمل
شعار برهمن گرفتیم «طالب»
سلامی زپیشانی ما به صندل

۱۱۰۳

یافتهدل زآن دوشوخ نرگس اشهل ذوق دویم ناز درکرشمهٔ اول

فرق من وخاك عشق‌را بمیان است — نسبت پیشانی برهمن وصندل
کم‌سخن‌افتاده‌ای چه چاره‌کنم های — دیده صفت‌گوش‌را مگر کنم احول [1]
نیست قرار دلی وراحت چشمی — خواب مراهمچو خواب‌بسترمخمل
تلخ بدشنام کن لبی‌که ضرور است — کام مرا شربتی زشیرهٔ حنظل
بازوی حسن تراست شرم زتعویذ — ناز حمایل مکن کرشمهٔ اول
بی‌من و بی‌دوست مانده بود بگیتی — سلسلهٔ حسن و عشق هردو معطل
صفحهٔ تقویم گشته سینهٔ «طالب» — بسکه‌کشیدش خدنگ ناز توجدول

۱۱۰۴

دارم چو نوك خامه‌زبانی زدود دل — چون چشم سرمه‌دار دهانی زدود دل
گوجسم و جان بسوزکه ما بیتو ساختیم — جسمی زگرد خاطر وجانی زدود دل
یك لحظه نیست کین فلك تیغ بازرا — در سینه نشکنیم سنانی زدود دل
بر صفحهٔ وجود تو گر عاشقی کجاست — نقشی زخون دیده نشانی زدود دل
گر نالهٔی بمرگ مروت برآورم — مشکین کنند جامه جهانی زدود دل
بی سرمه رنگ‌نرگس‌گل عارضان‌گرفت — آری ندیده دیده زیانی زدود دل
چون زلف یار تار نفس عنبرین شود — گر زیر لب کنیم بیانی زدود دل
گر همچو خامه مشق کنیم سینه بنگری — چون باطن دوات نهانی زدود دل
«طالب» چسان‌بخواهش خود ره رودکه داد — بردست روزگار عنانی زدود دل

۱۱۰۵

ای پیش چهرهٔ تو عرقناك روی گل — خوی تو خوی آتش و بوی تو بوی گل

---

(۱) اشاره به احولی چشم خود مینماید و این موضوع را درچند غزل دیگر هم یاد آوری میکند که ما در ذیل همان ابیات بذکر آنها خواهیم پرداخت ـ (شهاب)

زآن چهره آتشی بچمن بر ،کز انفعال — من بعد بلبلی نکند آرزوی گل
در آب زهر غوطه دهم نوردیده را — گر بیتو ناگهم نظر افتد بسوی گل
رفتی بسوی گلشن و هنگام بازگشت — کردی هزار گریه گره در گلوی گل
آن خار نیست برتن گلبن که گشته است — از غیرت تو تیغ براندام موی گل
از شرم نرگس تو بتکلیف صد بهار — رنگی که رفته بود نیامد بروی گل
گم کرده‌ام ترا و ببوی تو بر تنم — هر مو بصد چراغ کند جستجوی گل
در پای گلبن از سر حسرت نشسته‌ام — چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل
گلشن درین بهار بسی بی طراوت است — گوئی نرفته قطرهٔ آبی بجوی گل
بی برگی چمن بخزان عندلیب را — در شیشهٔ گلاب در آرد ببوی گل
از اتحاد عاشق و معشوق دور نیست — گر آه عندلیب خراشد گلوی گل

شد باز آب دیدهٔ «طالب» چمن شناس
زین پس حرام گشته بشبنم وضوی گل

۱۱۰۶

آشفته‌ام ز بیسر و سامانی خیال — خون میخورم ز دست پریشانی خیال
معلوم تا چه‌گل شکند بر دماغ طبع — زین یکدو زلف عطر گریبانی خیال
آمد خزان و طبع یکایك بباد داد — اوراق یاسمینی و ریحانی خیال
کوکب سیاه‌گشت ز بس ریختم بخاك — خوی قطره های جبههٔ نورانی خیال
آشفته شد دماغ جهان تا بکی دهم — بر یاد طره طره پریشانی خیال

«طالب» نقاب‌شرم طرازم برخ زبس
برخاك ریختم خوی پیشانی خیال

۱۱۰۷

می‌کند ناز بر سرش کاکل — میدهد زیب افسرش کاکل[1]

(۱) این غزل درنسخه‌های کتابخانهٔ ملك نبوده و ما آنرا ازکتاب (ارمغان پاك) استنساخ نموده‌ایم .

خوشتر از روی زلف کافر او　　　خوشتر از زلف کافرش کاکل
هست سرکوب عقرب زلفش　　　افعئی نام دیگرش کاکل
رنگ دیبای پیکرش زلف است　　　عطر بالین و بسترش کاکل
آب حیوان بیاض عارض اوست　　　ماهیان شناورش کاکل
موی بر فرقش افعی دوسر است　　　یکسرش زلف و یکسرش کاکل
«طالب» انشاد کرده‌ام غزلی
اولش زلف و آخرش کاکل

۱۱۰۸

آنرا که چین زلف تو شد آشیان دل　　　کی دل کند تصور نقل مکان دل
تا جان بود بتن ز تو دل بر نمی‌کنم　　　اول قسم بجان تو وانگه بجان دل
زلفت مفتن است حدیثش مکن قبول　　　حرفی اگر بگوش‌توگفت از زبان دل
سویت گشاد ناوك آهی دلم نداد　　　صد بار تا بگوش کشیدم کمان دل
ایزد زمین کوي ترا خاك سرمه ساخت　　　تا ره بپای دیده رود کاروان دل
با پرتو حمایت خورشید روی دوست　　　مهتاب را چه صرفه ز جنگ‌کتان دل
دل نکتهٔ بیان زلبش‌کرد و من ز شوق　　　جستم ز جاکه بوسه دهم بردهان دل
بس کوچه های زلف‌بتان را شمار نیست　　　ای غم بگرد بلکه بیابی نشان دل
یکدل نبینمت بخود ای وای چون کنم　　　ترسم دل دگر بودت در میان دل
بازار حسن تا بود از جلوهٔ تو گرم　　　خونم حلال گر بگشایم دکان دل
با دل بسیر گلشن غمهای هم شدیم　　　دل باغبان من شد و من باغبان دل
هرموی بر تنم بفغان آید ار بسهو　　　یکشب بگوش او نرسانم فغان دل
بیرون ز هفت پردهٔ چشمم دهد فروغ　　　آئینه خیال تو ز آئینه دان دل
« طالب » چه آورد سخن عذر در میان
چون ظاهر است برتو نهان و عیان دل

حرف(م)

۱۱۰۹

بسکه‌درسودای‌او خود را پریشان‌یافتم سوی‌دامان‌دست اگر بردم گریبان یافتم
حقهٔ مرهم همی جستم پی اصلاح زخم تا مساعد بود بخت بد نمکدان یافتم
باهمه بیدستگاهی گرم بودم درگزاف چون‌نتازم‌رخش‌لاف‌اینك‌که‌میدان یافتم
آبروی رفته را بسیار کردم جستجو عاقبت در پرده‌های چشم گریان یافتم
در شناسائی مکن تعجیل «طالب»زانکه‌من
هر که را کافر گمان بردم مسلمان یافتم

۱۱۱۰

گر سلسله بر پا ننهد دست حجابم بر خیزم وخودرا بتو چون رشته بتابم
بیم است که مستان مزهٔ باده کنندم زینسان‌که‌من از آتش روی تو کبابم
ترسم بغلط یار ز من دست بشوید ای شرم بنزدیکی آن کوهکن آبم
ساقی بیکی قطره مرا کار تمام است خم نیستم آخر چکنی پر ز شرابم
خود را بدر صومعه گم کرده‌ام‌امروز امید که در گوشهٔ میخانه بیابم
گفتم که بخوابش نظرافتدبمن‌افسوس از بسکه ضعیفم نتوان دید بخوابم
رنگین‌غزلی‌سرز خیالم‌زده «طالب»
خوش‌باشداگرهست‌کسی‌مرد جوابم

۱۱۱۱

خجلم از رخ هستی خجلم بلکه از سایهٔ خود منفعلم
چون کنم دررخ غیرت مژه‌باز منکه از روی خجالت خجلم
در سبوکن که می بی دردم بقدح ریز که خون بحلم
بسکه دارم بدرون ناوك آه غم زره پوش در آید بدلم
تاروپودم شد زانسانکه اگر تیز تر بنگری از هم گسلم
اثر توبه بهم در شکنند گر بسازند سبوئی ز گلم

ناخنم برتن چون مار مزن — که برگهای فغان متصلم
گرم خونم چو می اما بمزاج — همچو آب رخ گل معتدلم
نیستش تاب نسیمی «طالب»
رشک مینای حبابست دلم

۱۱۱۲

ما عیش دشمنان رقم مهرکم زنیم — لذت کنیم نیت و فال الم زنیم
سلطان بارگاه فنائیم و دور نیست — گر سکهٔ وجود بنام عدم زنیم
غیرت نگر که شیوهٔ الماس رشک را — ریزیم در سفال و دم از جام جم زنیم
خوش آنکه باگلوی خراشیده مست شوق — بر آستانهٔ صمدی یاصنم زنیم
حل رموز عشق در اوراق محنت است — بیهوده چند دفتر راحت بهم زنیم ؟!
فواره های زهر شود خامه های ما — چون بر صحیفه نام شکایت رقم زنیم
« طالب » بگیر فیض شهادت ز می که ما
خود را بذوق بردم تیغ ستم زنیم

۱۱۱۳

چو پیرهن پی آرایش بدن دوزم — بدست پیرهن اما بتن کفن دوزم
تهی است سوزن امیدما ز رشتهٔ آه — ز تاراشک مگر چاك پیرهن دوزم
هزارپارهٔ دل دیده بیش صرف کند — بجیب و دامن هر خرقه ئی که من دوزم
ز بیم آنکه مبادا بنالد از تیغت — هزارجای لب زخم خویشتن دوزم
من آن نیم که بامید نکهتی «طالب»
تمام عمر نظر بر ره همین دوزم

۱۱۱۴

تمام خندهٔ زخمم تمام گریهٔ داغم — ازآن رطوبت ابرم وزین طراوت باغم
یگانه بلبل نطقم بصد نوا مترنم — ولی بگلشن گیتی حریف نغمهٔ زاغم
زشمع ماه وکواکب کشم چه منت پرتو — که ازفتیلهٔ خورشید روشن است چراغم

مشام همت‌من فارغ‌است از گل بستان　　نسیم غنچهٔ داغ دل است عطر دماغم
بگیر نشئه ز جامم‌که از صفای محبت　　خمیر مایهٔ خورشیدهاست درد ایاغم
مذاق صحبت‌ما نیست باطبیعت‌گردون　　روم چنانکه نیابد بهیچگونه سراغم
زشوق اینکه چو «طالب»شدم طفیلی سودا
جنون ز مغز خرد می‌کند فتیلهٔ داغم

۱۱۱۵

ما نیش کفر در دل ایمان فشرده‌ایم　　در ساغر عمل می عصیان فشرده‌ایم
شمشیر کرده ناله و بردل کشیده‌ایم　　الماس‌کرده ناخن ودرجان فشرده‌ایم
درهم شکفته غنچهٔ دل لالهٔ جگر　　برهر زمین‌که دامن‌مژگان فشرده‌ایم
غیرت نگر که چاشنی خنجر ترا　　درقطره‌قطره خون شهیدان فشرده‌ایم
تا تلخی حیات ابد امتحان کند　　در کام خضر چشمهٔ حیوان فشرده‌ایم
صدکعبه در تهیه احرام طوف ماست　　تا ما قدم بخار مغیلان فشرده‌ایم
«طالب» تو فیض‌گیر ز وصل بتان که ما
پای طلب بدامن حرمان فشرده‌ایم

۱۱۱۶

درسینه طرح خلوت رازش فکنده‌ایم　　فرش نیاز در ره نازش فکنده‌ایم
گل میتراودم ز دل و دیده تا نظر　　بر نرگس کرشمه طرازش فکنده‌ایم
آ ندل‌که‌بود چون‌سرمحمودمست‌خواب　　درپیچ و تاب زلف ایازش فکنده‌ایم
پرسعی کرده‌ام که دل باز بسته را　　در دام زلف سلسله بازش فکنده‌ایم
ای مغز دل بنال که در مجمر دماغ　　عود از نسیم هوش گدازش فکنده‌ایم
از سینهٔ تذرو تراشیده‌ام دلی　　در زلف اوبچنگل بازش فکنده‌ایم
گوشیٔ بنوحه سنجی«طالب» فکن‌که باز
مهر از لب نشانه ترازش فکنده‌ایم

۱۱۱۷

سحر که جوهر شمشیر ناله فاش کنم — چو مهر یکتنه با عالمی تلاش کنم
نماند تاب و توان ظرف همتم پرشد — چو دیده چند ز پهلوی دل تراش کنم
رسیدشب که اگرجبهه‌جبهه چین ملال — طراز گوشهٔ ابروی انتعاش کنم
بغل گشوده مشامند قدسیان وقتست — که زلف شاهد اندیشه عطرپاش کنم
طبیب فقرم اگر حکم فاقه فرماید — تمام عمر بیك لخت دل معاش کنم
بهارطی شد و افسردگی نهشت که من — لب آشنا به صفیر جگر خراش کنم

خیال بافی از آن شیوه ساختم «طالب»
که اختراع سخنهای خوش قماش کنم

۱۱۱۸

دوش کز معجزهٔ لعل تو گویا گشتم — آنقدر گفتم از آن لب که مسیحا گشتم
شمع گو چهرهٔ ناموس برافروز که من — شعله را چون پر پروانه مهیا گشتم
بسکه پیچیدم از اندیشهٔ موی تو بخویش — بر رخ شاهد غم زلف چلیپا گشتم
غنچهٔ حسن تو بر شاخ نخندید هنوز — همچو گلبن همه تن چشم تمنا گشتم
بر لب اهل خرد ساغر دانش بودم — در دماغ دل خود نشئهٔ سودا گشتم
چشمه‌ئی بودم لب‌خشکتر از دیدهٔ خویش — کاو کاو مژه‌ئی دیدم و دریا گشتم
گرهی بودم برطرهٔ یوسف ناگاه — قسمت گوشهٔ ابروی زلیخا گشتم
چمن شوخیم از نشئهٔ مستی گل کرد — چون قدح بوسه ربا از لب مینا گشتم

تا چو دل گوهری افتاد بچنگم «طالب»
فارغ از تربیت باقی اعضا گشتم

۱۱۱۹

وگر پا در سلاسل دارم از غم — سری بر زانوی دل دارم ازغم
بقصر دل نهان از چشم غماز — یکی خود را شمایل دارم ازغم
جرس جنبان عشقم از دل خویش — بهر مو صد جلاجل دارم ازغم

چرا لب تشنه‌ام چون شیشهٔ دل
پر از زهر هلاهل دارم ازغم

طپیدنهای نبض دل گواهست
که حال مرغ بسمل دارم ازغم

ازآن برشعله‌چون پروانه‌جوشم
که شمعی در مقابل دارم ازغم

پری زادان عیشم کم فریبند
که تعویذی حمایل دارم ازغم

نه مجنونم ولی بر ناقهٔ دل
یکی زیبنده محمل دارم ازغم

چو دهقانم‌که در تخم‌افکن دل
گیاه برق حاصل دارم ازغم

مرا زیبد خرام گلشن عیش
که تا پا عرش درگل دارم ازغم

نگریم بی سبب هر دم چو «طالب»
بکف زلف رسایل دارم ازغم

۱۱۳۰

باز دل مرغ آذرست بچشم
مژه بال سمندر است بچشم

وای برجان آستین کامشب
جای آب آتش‌تر است بچشم

باز امشب ز دود مجمر دل
آسمان گوی عنبر است بچشم

پاس دمدار کامشب ازهمه‌شب
شیشهٔ دل تنك‌تر است بچشم

صد سرابم مجاورست بدل
صد محیطم شناور است بچشم

امشب ازغم سواد نامهٔ دوست
نقش بال کبوتر است بچشم

در نظر جلوه تا نمود ، مرا
شخص دنیا مکرر است بچشم

کثرت ضعف بین که « طالب » را
مژه سد سکندر است بچشم

۱۱۳۱

یك صبحدم از عیش سراغی نگرفتم
با تازه گلی گوشهٔ باغی نگرفتیم

یاران همه اسباب طرب جمع نمودند
مائیم که سامان فراغی نگرفتیم

با نوحه بیك پرده نوائی نسرودیم
با سبحه بیك دست ایاغی نگرفتیم

صد روز مصیبت گذراندیم‌که یك شام
با شمع رخی پای چراغی نگرفتیم

مردیم بزخم دل وزین شعله فروشان یك ره بغلط پنبهٔ داغی نگرفتیم

وزآب و هوای چمن (هند) چو «طالب»
فیض اثر از نغمهٔ زاغی نگرفتیم

۱۱۴۲

منم که سینه ز داغ تو مشتعل دارم هزار شعله زبان در دهان دل دارم

بلب چگونه رسد ناله‌ام که دامن دل به پنجهٔ خفقان نفس گسل دارم

لب حلاوت الماس می‌مکم ز آنرو که دل به نیش نگاه تو متصل دارم

تمام چشم تماشا شو ای خلیل که باز بحسن کعبه کنشتی درآب و گل دارم

نه‌سرکشم نه‌فروتن برشگ آتش‌وخاك طبیعتی چو گل ولاله معتدل دارم(۱)

شب از تصور آن لعل آتشین «طالب»
بگریه جوهر الماس را خجل دارم

۱۱۴۳

سحر بآب رخ گریه چشم تر شستم جبین اشك بخونابهٔ جگر شستم

سواد نامه ندانم چه شد همین داغم که نقش بال وپر مرغ نامه بر شستم

نثار دلق کهن کردم آنقدر می ناب که رنگ ابره ز رخسار آستر شستم

برغم زینتیان هر لباس گوناگون نخواستم ببر افکنده بیشتر شستم

بخوان عشرتم ای همدمان صلا نزنید که دست‌ذایقه زین تلخ‌ما حضر شستم

شبم طراز بغل بود شاهدی‌که ز شوق بشبنم مژه‌اش پای تا بسر شستم

ببوسه های تر آن ساق آب سیما را ز چاشنی که خلخال تا کمر شستم

خیال وصف لبی داشتم که در طفلی دهان ز شیر بسرچشمهٔ شکر شستم

بگلستان تو پرواز گرد کلفت بود باشك بلبلش از روی بال وپر شستم

ز تلخ عیشی موران غم برم «طالب»
که لوح سینه‌بزهر آب نیشتر شستم

---

(۱) نسخهٔ مج : برشك آتش و آب

۱۱۲۴

می میکشم بروی گل و تازه میشوم چون نشئه برق خرمن خمیازه میشوم
ناموس می نمیبرم از جام بی حساب رونق فزای باده به اندازه میشوم
گمنام نغمه را بدلم شور دیگرست ورنی هلاك شعبه و آوازه میشوم
گر از تبسم تو شکفتم عجب مدار داغم بالتفات نمك تازه میشوم
« طالب » صفت ببزم تو اجزای عیش را
ترتیب داده نایب شیرازه میشوم

۱۱۲۵

بدل نماندهشرابی‌که برلب ازمزه ریزم عجب نباشد اگر در پناه توبه گریزم
تو بوستان ومن گلخنی‌هرآنچه توریزی زآستین و بغل ، من ز دامن مژه ریزم
کنونکه باتو شدم‌همنشین‌مگر بضرورت درآب وآینه باعکس‌خودنشینم‌وخیزم
ز نور بافته پرویزنی بدست ندارم که بهرسرمهٔ خورشید خاك پای‌تو بیزم
قرین خوی پلنگم ز داغ کینهٔ «طالب»
گهی بچرخ در آیم‌گهی به بخت ستیزم

۱۱۲۶

کی بودکی‌که می از جام لبت نوش‌کنم و ز برو دوش تو آرایش آغوش کنم
شور بلبل نمکین است مشو تلخ اگر ناله را قفل گداز لب خاموش کنم
برسر کوی خیال تو چو آیم به سلام باید اول که وداع خرد و هوش کنم
چون لب لعل تو تشریف تبسم بخشد داغ را برهنه سازم‌که نمك پوش کنم
چون‌توشه‌را ، زچومن‌بنده‌اگر نایدعار حلقهٔ چشم برون آرم و درگوش کنم
پند را شرط بود پند پذیری « طالب »
تو ز گفتار میاسا من اگر گوش کنم

۱۱۲۷

ما گرچه در مذاق حریفان چو شکریم درکام خویش نسخهٔ زهر آب خنجریم
بنشانده زابلهی پرپروانه‌را خدنگ در دست شعله گرم شکار سمندریم

از مامجو بلندی پرواز ز آنکه ما چون شاخ گل بفصل خزان بال بی‌پریم

بلبل مصاحب گل و پروانه یار شمع مادر جهان زبلبل و پروانه کمتریم

با آنکه ضعف پردهٔ روی نمود ماست چون نیك بنگری بنظرها مکرریم

«طالب» چوتخم آز وهوس درزمین عشق

دایم زشرم نشوو نما خاك برسریم

۱۱۲۸

کوقاتلی که تاکف خونی بحل کنیم بسمل گهی ز شعلهٔ افسرده گل‌کنیم

ای آسمان مکن زتف آه ما حذر کین شعله‌را زفیض نفس معتدل کنیم

ماکام دشمنیم خدایا نصیب ساز محرومئی‌که طالع خودراخجل کنیم

بشکست عشق در کف ماساغر مسیح تاما همان بشعله مداوای دل کنیم

«طالب» بیك خراش صفیر نفس گداز

صد عندلیب راز فغان منفعل کنیم

۱۱۲۹

ما از سبوی دیده نم خون نمیدهیم جز شیرهٔ دل از مژه بیرون نمیدهیم

موج محبت است دم آتشین ما این موج‌رابه لهجهٔ گردون نمیدهیم

درهر قدم محیط دلی موج میزند باآنکه راه گریه بهامون نمیدهیم

خود کشتی سلامت خود میکنیم غرق فرصت بموج‌خیزی جیحون نمیدهیم

آنجاکه‌درس‌و بحث‌جنون درمیان‌رود نوبت به‌نکته سنجی مجنون نمیدهیم

بی‌خواست‌گوهر ازلب ماجوش میزند ورنی عنان نکتهٔ موزون نمیدهیم

«طالب» اگرچه جهل سرشتیم جمله‌لیك

این جهل‌را بعلم فلاطون نمیدهیم

۱۱۳۰

یك نفس‌وارکه در صومعه مسکن دارم خون صدشیوهٔ مستانه بگردن دارم

چون کنم رغبت ویرانهٔ خفاشی چند منکه درخلوت خورشید نشیمن دارم

هر نفس عطر دماغم ز بهشت آید ومن مغزرا تازه بدود دل گلخن دارم
نه ملامت‌گر کفرم نه تعصب کش دین خنده‌ها برجدل شیخ و برهمن دارم
گوش بختم تهی از نغمهٔ عیش‌است ولی صد نوای نمکین برلب شیون دارم
۱۴۱۵۵ غنچهٔ باغ مرا یاد تبسم کفر است بسکه آزردگی از ذوق شکفتن دارم
«طالب» از چاك گریبان جگر میدوزی
رشتهٔ پرگرهٔ ناله بسوزن دارم

۱۱۳۱

سحر که پرده بعود خیال خود بستیم هزارزمزمه دروصف حال‌خود بستیم
نسیم آفت ما بلبلان ماتم بود شکافهای قفس‌را زبال خود بستیم
فشردهٔ دل ما بود زیب ساغر ما بهرزه تهمت می برسفال خود بستیم
۱۴۱۶۰ درآ بگلشن ما ای سموم وادی عشق که ما بذوق تو راه شمال خود بستیم
بیك دو نالهٔ ما غم ملول شد «طالب»
بحکم صبر لب از قیل وقال خودبستیم

۱۱۳۲

خیز تا سوی جنون رخش سبکتاز کنیم مغز گنجشك خرد طعمهٔ آن باز کنیم
عیش گرناصیه برخاك نهد در گذریم ورغم از دور نمایان شود اعزاز کنیم
غمزه الماس فشان گشت بیا کز سر ذوق زخمهارا همه آغوش زهم باز کنیم
۱۴۱۶۵ وه چه ذوقست که آغوش گشا شاهد کام دامن حسرت ماگیرد وما ناز کنیم
کعبهٔ وصل عیان گشت میفشان پر وبال مژه بگشا که ببال مژه پرواز کنیم
ناخن نغمهٔ دل سنگدلان بخراشند چون لب پرگلمرا زمزمه پرداز کنیم
دل دراین گوشهٔ ویرانه سیه شد «طالب»
بال بگشای کزین غمکده پرواز کنیم

۱۱۳۳

منم‌که داغ دل عارفان مجذوبم همیشه باخرد و هوش گرم آشوبم

چو حسن برق تجلی نمود موسایم   چو صبر دامن اندیشه چید ایوبم
نسیم یوسف مصرم هزار جان درجیب   ولی چه سود که خصم دماغ یعقوبم
گهی بزاویهٔ کعبه سبحه گردانم   گهی بطوف صنم خانه آستان روبم
چسان نقاب زرخسار دوست برگیرم   که حسن سرکش و من مو بموی محجوبم
چو ختم نامه کند خامه‌ام گشاید بال   دل کبوتر قدسی ز شوق مکتوبم
مرا فتاده چو بینی غمین مشو «طالب»
که من زروز ازل سبزهٔ لگد کوبم

۱۱۴۴

سرا پا روح قدسم جمله با تن دشمنی دارم   نسیم گلشنم با دود گلخن دشمنی دارم
نظر برجلوه‌گاه شاهد خورشید نگشایم   چوماتم خانهٔ عاشق بروزن دشمنی دارم
پریشا نشودلا چون خوشه تا ایمن شوی ازمن   که من خاصیت برقم بخرمن دشمنی دارم
منم لذت شناس ناوك درد ستمکاران   به پیکان دوستی اما بجوشن دشمنی دارم
دلم صافست چون آئینهٔ باهر نیك وبد «طالب»
نه باتسبیح خوانی نی بابرهمن دشمنی دارم

۱۱۴۵

چنان الفتی کرده بازهر کامم   که دشمن کند شهد درکار جامم
چوخضری که ره گم کند درسیاهی   سحر راه گم کرده در زلف شامم
صبا بوی گل در دماغم نگنجد   شمیم وفائی بزن برمشامم
لبم چون بساط شکایت گشاید   توان درد رفت از ادای کلامم
مرا از هنر های ایام «طالب»
همین بس که خاك ره خاص وعامم

۱۱۴۶

ما بلبلان لب از طلب کام بسته‌ایم   چشم هوس ز گلشن ایام بسته‌ایم
هرعقده‌ئی که در شکن دام زلف ماست   پیوند الفتی است که با دام بسته‌ایم

سیماب محو چاشنی اضطراب ماست   برخود بهرزه تهمت وآرام بسته‌ایم
خوش کعبه‌ایست کوی توکز لذت‌طواف   ما رهروان بهرقدم احرام بسته‌ایم
باصد هزار دردِ نهانی بروی خلق   چون صبحدم‌گشاده نه‌چون‌شام بسته‌ایم
«طالب» بحرف یاوه میالا زبان‌که ما
قفل خمار بردهن جام بسته‌ایم

۱۱۴۷

ناله عالمگیر شد آخر زمانی تن زنم   لحظه‌ئی مهر خموشی برلب شیون زنم
گرکنم وصف‌گلستان طعن بی‌دردی مزن   سوختم‌دل تازبان ،تاکی‌دم ازگلخن زنم
شعله نمناك آید از پیراهن اخگر برون   گربااین تردامنی برآتشی دامن زنم
ذوق آسیب محبت بین‌که درمیدان عشق   غمزه‌چون‌پیکان‌گشایدخاك‌برجوشن زنم
برفهیمان‌رخش تازم‌چندچون‌عاجزکشان   نیش دانائی برآرم بررگ کودن زنم
ذوق‌دردی‌هست‌هم‌نی‌محض‌راحت‌دشمنی‌است   اینکه من‌سوسن‌گدازم‌تکیه‌برسوزن زنم
«طالب» از بس مغز عقلم درد آشوب جنون
هرزمان صدچاك برهرتار پیراهن زنم

۱۱۴۸

کوغمزه‌ئی که خون زرگ‌وجان گشایدم   سیمان اضطراب زشریان گشایدم
غم دشنه ریزگشت و مرا دست نارساست   کو مشفقی‌که چاك گریبان گشایدم
آن غنچه‌ام که چون زنی انگشت برلبم   خون ملالت ازلب خندان گشایدم
گوهر عنان کشیده بگوئید گریه‌را   تاقفل دل زمخزن مژگان گشایدم
این هم زشوخ‌چشمی درد است گر بسهو   گاهی نظر بجانب درمان گشایدم
داغم ز دلنوازی مرهم تبسمی   تا بر جگر دری زنمکدان گشایدم
«طالب» سری بمجلس‌می‌می کشم‌مگر
قفل دل از ترانهٔ مستان گشایدم

۱۱۳۹

کو مطربی که زمزمهٔ شوق سر کنیم   هر دم به نغمه‌ای مدد یکدگر کنیم
دل پاره‌ئی که دیدز مژگان برون دهد   چون برگ لاله زینت داماں و بر کنیم
گر ناله نارسا بود از سینه تا بلب   آهی شویم و در دل گرمی اثر کنیم(۱)
فواره های زهر بر افلاك سر زند   از کوچه‌ئی که با گله‌مندان گذر کنیم
مژگان ترشحی نکند ور کند بسهو   آن‌مایه‌نیست کزدوسه طوفان‌حذر کنیم
پروانه را زلمعهٔ خورشید فیض نیست   آن به که روی دل بچراغ دگر کنیم
عریانی نفس نمکین است تا بکی   خفتان شعله در بر آه سحر کنیم
بال کبوتران حرم نازکست کاش   این نامه های پر گله را مختصر کنیم

«طالب» بیا که سلسلهٔ عزم کعبه را
برهم زنیم وراه صنم خانه‌سر کنیم

۱۱۴۰

کو نشئه‌ای که مغز خردرا بخون‌کشیم   رخسار عقل را به نقاب جنون‌کشیم
سیماب‌وار مضطرب آئیم در خرام   دست ازعنان صبرورکاب‌سکون‌کشیم
چون‌گوش دل بجذب نوا ملتفت شود   بس‌خون نغمه‌کز جگر ارغنون‌کشیم
تا کام ذوق درك دلم چاشنی کند   پیکان غمزه را ز جگر واژگون‌کشیم

«طالب» بیاکه پردگیان خیال را
برقع‌گشا زحجلهٔ خاطر برون‌کشیم

۱۱۴۱

بیا که هرسر مو را نوا طراز کنیم   نقابهای عروسان نغمه بازکنیم
ز شاهدان حقیقت بگردانیم   عنان دیده سوی دلبر مجازکنیم
عیانشدازدوطرف لشکرجنون‌ایکاش   بکشور خرد آهنگ ترکتازکنیم
خوشا دمی که بصداضطراب‌شاهدکام   نیازخواهد ومالحظه‌لحظه نازکنیم

---

(۱) نسخهٔ مج : دردل گردون اثر کنیم.

بلاست حوصله کو مستی که نتوانیم　　　صراحی‌ازمی‌وجام‌ازکف‌امتیازکنیم

حدیث شوق بپایان نمیرسد «طالب»
خموش تا بکی این‌قصه را دراز کنیم

۱۱۴۲

گاهگاهی کز هجوم عیش یاد غم کنم　　　گریه را شاداب سازم خنده را درهم کنم
درگلستانی‌که من آهی کشم تاروز حشر　　　غنچه را حسرت فروش جلوهٔ شبنم کنم
زخم‌دل‌دراضطراب‌ومن‌دراین‌حسرت که باز　　　جذب الماس از کدامین جلوهٔ مرهم کنم
لذت خوناب همت باد بر ذوقم حرام　　　گر باین لب تشنگی اندیشهٔ زمزم کنم
درغمستانی‌که‌عشرت‌را نیابی خنده‌روی　　　من بصد جوش تبسم گریهٔ ماتم کنم

در دلم‌هرشعله‌ئی«طالب» زبان ناطق است
آه گر با این زبانها شکوهٔ عالم کنم

۱۱۴۳

ذوق تمکین در دل آشوب‌گستر سوختیم　　　مرهم کافور در زخم سمندر سوختیم
ازخس وخاشاك تن برق محبت‌عار داشت　　　جمله دل‌گشتیم درسودای دلبر سوختیم
اضطراب‌خاطرازیك‌سوختن‌تسکین‌نیافت　　　آب برآتش فشاندیم و مکرر سوختیم
تیرگی میجوشد از غمخانهٔ افلاك و ما　　　شمع‌بزم خویش‌را دربزم صرصر سوختیم
داغ سودا خالی از اظهار آشوبی نبود　　　کوکب‌خود را بجای داغ برسر سوختیم

«طالب» ازدریافشانی لحظه‌ئی باز آی ایست
خانمان دیده را زین آتش تر سوختیم

۱۱۴۴

بیا که با لب دل آستان غم بوسیم　　　تمام ذوق شویم و لب الم بوسیم
من وتو شانه کش زلف نالهای همیم　　　بیا بجایزهٔ هم دهان هم بوسیم
جوتامه سوی تو انشا کنیم هرساعت　　　زبان خامه مکیم و لب رقم بوسیم

---

(۱) نسخه ملك ، ذوق تسکین .

فلك هزار لب زخم بسته بردل ما — که ما بذوق دم خنجر ستم بوسیم
بآشنائی مرغان گلشن کویت — همیشه بال و پر طایر حرم بوسیم
بهر دیار که سلطان عشق روی نهد — من و فلك همه جا سایهٔ علم بوسیم
متاع بوسهٔ ما وقف آستان غم است — بساط عیش و زمین نشاط کم بوسیم
زجوش‌اهل ریاباب‌کعبه مسدود است — بیا که وجد کنان درگه صنم بوسیم

گزیم تا بقیامت زبان دل «طالب»
اگر بسهو لب‌جام خاص جم بوسیم

۱۱۴۵

چند باعشق ازل‌طوف هوس خانه کنیم — در حرمگاه مگس جلوهٔ پروانه کنیم
شوخی‌وجلوه‌فروشی روش‌مردان نیست — تا بکی این حرکتهای عروسانه کنیم
مصلحت‌نیست‌که ما زاویه داران‌کنشت — بهر تعمیر حرم بتکده ویرانه کنیم
مشرب آرایش تقویست بیاکز سر ذوق — می‌کشی را نمك سبحهٔ صد دانه کنیم
نغمهٔ جلوه ده ای مطرب قدسی تاچند — دوست را حجله گه شاهد افسانه کنیم

«طالب»آداب جنون باعث این‌گشت که ما
ترك همصحبتی مردم فرزانه کنیم

۱۱۴۶

آنکه میخوانند زشغل جام ومی آزاده‌ام — گو برافکن رقعه واری دامن سجاده‌ام
گرچه‌خارم نکهت‌گل میدهم‌ای‌عندلیب — میتوان نازم کشید آخر گلستان زاده‌ام
توبه میگفتم‌زبس تکلیف بی‌دردان ولی — میچکد از توبه صد میخانه ذوق باده‌ام
میتراود از مساماتم حلاوتهای یاس — گرچه تا مژگان بخون آرزو افتاده‌ام

ظاهر «طالب» چوخار آلودهٔ صد دامنست
لیك گر وا کاویم چون سرو گل آزاده‌ام

۱۱۴۷

چون غنچه خون بردل بی‌نور شگفتم — برق سحری بودم و برطور شگفتم

بودم ازلی غنچهٔی ازگلشن توحید — بر باد کله گوشهٔ منصور شکفتم

شاداب ترین غنچهٔ فردوس حجابم — گر عشوه ستانی مژهٔ حور شگفتم

نشکفتنم از تنگی جا نیست وگر نی — عمری بزوایای دل مور شکفتم

چون غنچه که طفلانش بناخن بگشایند — درچنگ غمی چند بصد زور شکفتم

«طالب» نشگفت از سحرم غنچهٔ صبحی

چندانکه بروی شب دیجور شگفتم

۱۱۴۸

جرعهٔ زهر بود آنچه من آبش بینم — عرق شیشهٔ دل آنچه سرابش بینم

اجلم دیده ز نظاره فرو بسته و من — از پریشان نظری نشئهٔ خوابش بینم

کوثرم جلوه کنان درنظر حیرت ومن — ازتنك حوصلگی موج سرابش بینم

نه‌فلك برسرگرداب دلم درموج است — من زکوته نظری فوج حبابش بینم

نیست نور نظرم کم ز حجابی ایکاش — مژه بر دوزم وبی رشگ نقابش بینم

که بدل جلوه کند پرتو او گاه بچشم — قسمت‌این‌شدکه درآئینه وآبش بینم

چون‌کندعزم دل ازدیده‌سرسرعت را — خونچکان از پی فتراك شتابش بینم

«طالب» القصه بآبادی دل میکوشم

چند چون خانهٔ امید خرابش بینم

۱۱۴۹

گهی‌چون‌گریه‌مستم‌گاه‌چون‌خمیازه‌مخمورم — بظاهر عشوهٔ دیوم بمعنی خندهٔ حورم

چرا غم درشبستان نیست لیك‌آسوده‌میدارد — طلوع آه سرد از عشوه های شمع کافورم

باین پهنای همت‌گر زمانی رخ نهان سازم — سپهر شعله جوید در زوایای دل مورم

زبس کز پرده زیر آید فغانم نالهٔ خود را — شنیدن می نیارد گر نتابی گوش طنبورم

ز تأثیر تب و تابی که باخود در لحد بردم — جگر چون‌آتشین تبخاله‌جوشداز لب‌گورم

زبس‌کز نیش دردم عافیت‌را سینه نازك شد — تراود خون مرهم گر بکاوی زخم ناسورم

ظهورم پرده‌ئی گشت از پی اخفای من «طالب»
چو مهر عالم‌آرا در شعاع خویش بی نورم

۱۱۵۰

عذار خجلتم در اشک دامنگیر می‌غلطم   جبین انفعالم در خوی تشویر می غلطم
بپای ناقه زاهد کعبه فرسای و من از خجلت   بیك پهلوی دل شبگیر در شبگیر می غلطم
نمودم جوهر اندیشه و اندر مکافاتش   کنون مانند جوهر بردم شمشیر می غلطم
بصد موج صفا برمرکز خود ساکنم آری   سرشك گوهرم آلودهٔ تدویر می غلطم
زچندین قول مطرب بی‌اثر میزیستم « طالب »
کنون از یك نوای بلبل تصویر می غلطم

۱۱۵۱

فغان که درچمن ذوق نوحه‌خوان گشتم   نوای سوز بلب ماتمی زبان گشتم
ببرگ ریزی امید ذوق مایل بود   بهار نا شده آمادهٔ خزان گشتم
ز بس کشاکش خمیازه های مخموری   چوزخم تشنه دلان سر بسر دهان گشتم
بصوفیانه ادائی که سرزد از لب ما   کرشمه سنج کنایات این و آن گشتم
ز فیض طاعت مستانه از نشیمن خاك   بعرش تاخته آشوب قدسیان گشتم
ز جلوه های تو از بس بخویش بالیدم   چو مهر کوی گریبان آسمان گشتم
بکشوریکه ملك زادگان فلك زده‌اند   چه رمز بودکه تا فخر دودمان گشتم
نقود را زبرون داده بودلب «طالب»
بهرزه قفل نهانخانهٔ زبان گشتم

۱۱۵۲

بدل چندین هزاران مطلب نابود می‌بینم   عدم‌زاری نهان دربخت یك موجود می‌بینم
درین گلخن خدایا باچه طالع گلخنی گشتم   که‌می‌بیند خس‌وخار آتش ومن دود می‌بینم
که برخنجر دویدت کز ملاقات لب‌زخمی   نشان بوسه بر دست تو خون آلود می‌بینم
بهرچاکی‌که خندان میکنم برسینه مدتها   در و دیوار دل را انتعاش اندود می‌بینم

چه باشد برسپهر عشق حال مشتری کآنجا   زحل را شکرگوی طالع مسعود می‌بینم
چو نازك میشود زآنغمزه شوق‌جذب‌نیکانم   بتن موج و هوا را جوشن داود می‌بینم

جراحت کاو«طالب» بودگویا ناخن‌مطرب
زخونابش‌چکان از نغمه‌های‌ذود می‌بینم

۱۱۵۳

برون ازدست‌برتن‌گر زنسرین پیرهن‌دارم   تو پنداری مگر خفتان افعی در بدن دارم
بیك لبخنده زآن با یوسفم در غم پرستیها   حسد بر هایهای ساکن بیت‌الحزن دارم
پس‌ازمردن بذوقی‌کف‌زنان سوی‌لحدتازد   که گوئی نازنینی در گریبان کفن دارم
عنان آه پیچان دادنم دل میگزد ورنی   عذار آسمان را طره‌های پرشکن دارم
زسنبل طره‌ئی پیچیده از بختم نه‌گل‌ورنی   نمیدانم چه خصمی با عزیزان چمن دارم
بدست‌خود شهیددوست‌گشت‌وداد‌مردی‌داد   دوعالم رشك‌برهرقطره خون‌کوهکن دارم

زمن برخرمن‌کس برق آهی نشکند« طالب »
سمومم لیك رو در گلستان خویشتن دارم

۱۱۵۴

از ضعف همعنان صبا گشت پیکرم   صورت نگار سطح هوا گشت پیکرم
ازبسکه بیتو چاك زدم جیب‌استخوان   هر سوز مغز پنبه نما گشت پیکرم
ذوق طلب گرفت سراپای من خیال   کز مو بموی آبله‌زا گشت پیکرم
ضعفم فشرد پنجه بدامان جذب درد   ناگاه برگ کوه ربا گشت پیکرم
نازك شدم ز کاهش اندیشه آنچنان   کآئینهٔ حواس نما گشت پیکرم

«طالب»چه‌زندگیست‌که‌چون‌شیشهٔ‌حباب
تا زاد مستعد فنا گشت پیکرم

۱۱۵۵

انتعاشی را ملال از پی دو بالا میکشم   دشنه‌بردل میخورم تاخاری ازپامیکشم
صاف می درجام بی‌دردان بزم‌عیش‌ریز   منکه زهر آشام دردم درد میناميکشم

بسکه‌در جذب نسیمی گشته‌ام نازك‌مشام   نکهت‌گلهای باغ از خار صحرا میکشم
تا زچشمی شدگشادشست برنخجیر عام   خونچکان تیراز دل آهوی دیبامیکشم
تاری ازعاشق تهی‌زآمیزش‌معشوق نیست   عشوه‌های‌یوسف‌است‌این‌کزز لیخامیکشم
بازگشت‌زندگی‌درعشق درك‌دیگراست   منکه میمیرم چرا ناز مسیحامیکشم

«طالب» اینك مینگارم بر ازل داغ ابد
دامن امروز را ناچار فردا میکشم

۱۱۵۶

کجاست عشق‌که درهای ذوق دربندم   بخونفشانی دل دیده را کمربندم
کلید فضل جهانی بدست طبع منست   کدام در بگشایم کدام دربندم
اثر ز نالهٔ من دور و من بتار امید   مشعبدانه بر این نخلها ثمربندم
نه‌از تو رحمی و نی‌طاقتی‌که ایندل‌را   ز طرهٔ تو گشایم بمشك تر بندم
به پشت گرمی سر پنجهٔ ستم تا حشر   ز سینه وام کنم چاك و برجگر بندم
ز من تو کفر طلب گر نباشدم زنار   خیال موی میان تو برکمر بندم
تو درخیالی وزیبدکه تا سپیدهٔ صبح   دریچهٔ شب غم بررخ سحر بندم

دل‌ازهوای خزر برگرفته‌ئی «طالب»
بیا منت کمر اولین سفر بندم

۱۱۵۷

گفتی ز باده سیر نداری مدام جام   بی او کدام باده و بی او کدام جام
گر دل پذیرد از رخ‌او عکس‌گونه‌ای   در بزم آفتاب کند مه خرام جام
خوش حال ماکه بیتوکشیدیم قلزمی   وز بیم چشم زخم نهادیم نام جام
بی کاو کاو زمزمهٔ روح را چه ذوق   گیرم تمام باده شدیم و تمام جام
این‌شکر چون‌کنیم‌که احباب‌کرده‌اند   بر ما حلال زهر و بزاهد حرام جام
تخمیر شخص‌طینش ازخاك‌صندل‌است   نبود عجب‌که جذب کندمی بکام جام
لطف‌تو باده‌ایست‌گر آن‌باده‌میکشند   احباب رشحه رشحه و اغیار جام جام

«طالب» ز اوج باده فرود آی لحظه‌ای
شرمنده باش چند سحر جام و شام جام

۱۱۵۸

منم که دل زده از چیدن گل بوسم — لب گزیده تراود ز باغ افسوسم
گسسته خاطرم از هرچه‌هست تارامید — چو یأس طی‌کنم از کاینات مأیوسم
سیه پلاسی زاغان عشق فارغ نیست — ز ناز بوقلمون حله های طاوسم
کریمیم خلهٔ خاطرست ورنه زچیست — هوای افسر کسری و تاج کاوسم
مزار عشق شدم همت سپهر نکرد — دو پیرهن عرق شمع نذر فانوسم
زتنگ چشمت‌ایچرخ پیشه‌عنقاگشت — هنوز در نظرت نیست قدر محسوسم
نمانده مشرب یاحی شنیدنم « طالب »
مذاق تشنهٔ تحریك تار ,ناقوسم

۱۱۵۹

چون بلبل همت نظر ، از باغ دنیا دوختم — چشمی‌که‌پوشیدم‌زگل ، برخارصحرا دوختم
رویم سیه‌کز سادگی شرمنده‌کردم‌دوست‌را — او تیغ پنهان زد بدل من زخم رسوا دوختم
ازبسکه‌چاکم‌برجگر آن‌غمزه بیرحمانه‌زد — یك‌نیمه زخم‌کهنه‌شدیك نیمه را نادوختم
«طالب» زبیم چشم زخم از روی او بستم نظر
یعنی شکاف دیده را یك جا نه صد جا دوختم

۱۱۶۰

ما دماغ دل ببوی دوست گلشن ساختیم — مغز را درعطسه عطر جیب دامن ساختیم
درجگرداديم جولان صد سموم دود آه — هرگلی زآن‌گلستان‌را داغ‌گلخن ساختیم
رشته‌سان درپنجهٔ‌غیرت زبس‌خوردیم‌تاب — خویشرا خیطا‌لشعاع چشم‌سوزن ساختیم
چون چراغ کشته‌کی بینیم‌هرگز پیش‌پای — ماکه شمع از دودمان دود روشن ساختیم
دانه‌ئی چون زین‌گیاهستان‌نصیب ما نشد — خوشهٔ‌برق ازجگرچیدیم وخرمن ساختیم
غم زما پیچید رخ کردیم با عیش اتفاق — دوست در ناسازگاری زد بدشمن ساختیم

دیده احول کرده‌خود تا چند برارکان نگاه   این مربع خانه را اینك مثمن ساختیم

بسکه کردیم از شکاف دل گلستان عکس داغ   پیرهن بر پیکر احباب جوشن ساختیم

«طالب» از اسلام زاهد کس‌رخ فیضی ندید

زین سبب یك‌عمر با کیش برهمن ساختیم

۱۱۶۱

یك ره هوس روزن باغی نگشودیم   بر بوی گل آغوش دماغی نگشودیم

برکلبهٔ ما جوشش پروانه‌گران بود   زآن‌روزنی از نور چراغی نگشودیم

چیدند گل از بال هما اهل دل ما   گلگونهٔ بخت از پر زاغی نگشودیم

چندانکه طبیبان روش مهر نمودند   بر مرهمشان دیدهٔ داغی نگشودیم

«طالب» بن هرموی جهان طی نظرداشت

وز گمشدگان راه سراغی نگشودیم

۱۱۶۲

وصف لبت انگبین نویسم   یا زمزم آتشین نویسم

نازك رقمم همیشه مکتوب   بر صفحهٔ یاسمین نویسم

کو خامهٔ غم که سطر چندی   بر حاشیهٔ جبین نویسم

بی‌داغ چو نام دل کنم ثبت   انگشتر بی نگین نویسم

از باد کفی برات خرمن   براجرت خوشه چین نویسم

دل در رقم سلامت و من   میمش بر جای سین نویسم

دستم بر ساق عرش و نامش   زندانی آستین نویسم

« طالب » منم آنکه گر بود دست

نظم تو به مشك چین نویسم

۱۱۶۳

سرآسودگان آشفته سامان از تو می‌بینم   هزاران طرهٔ هستی پریشان‌از تومی‌بینم

سماع برگ‌گل برطرف‌دامان‌از تومیدیدم   کنون‌رقص‌جگر بر نوك‌مژگان‌از تومی بینم

بطفل غنچه‌دریك پیرهن نالیده‌ئی‌عمری تراوشهای داغ عندلیبان‌از تومی‌بینم
نسیم‌غیرت‌حسن‌از‌توداردد‌ست‌خاك‌انگیز بتان‌را غنچه‌های‌جیب‌خندان‌از تومی‌بینم
فتاد از دامن‌خوی تو تا گلبرگ بیباکی صبا گر شوخ تازد بر گلستان‌از تومی‌بینم
سپردم‌خویش‌را بامحرمانت پاسدار ایغم گراز عیشم‌رسدگردی بدامان‌از تومی‌بینم

زبان‌نغمهٔ‌شکر توچون‌کوته‌کنم «طالب»
که‌هرفیضی‌که‌بیندجسم‌ازجان‌از‌تومی‌بینم

۱۱۶۴

بعیش همدل زار از غبار رفته ندیدم گل‌چمن شدم وخویش‌را شگفته ندیدم
مسنج بیهده‌ای پندگوی شهر که خیری ز پندهای پذیرفتهٔ شنفته ندیدم
بعقد گوهر ناصح دو چشم گوش‌گشودم که بینمش بمیان گوهری نسفته ندیدم
دمی نرفت‌که‌آشوب تازه‌ئی ندهد روی بعهد شوخی او چشم فتنه خفته ندیدم

زجرم فاش دهم کام دل بمشرب «طالب»
که فیض نیم جو از طاعت نهفته ندیدم

۱۱۶۵

خوشاچشمی‌که‌چون مستانه‌گرددهوش‌پردازم نگاهش در گلوی شوق ریزد جرعهٔ نازم
کجا شد سحرساز غمزه‌ئی‌کآسودگی بخشد ز پشت چشم نازك سازی ارباب اعجازم
توسازخویش‌را ازپرده‌مستغنی‌کن ایمطرب که من درناله چون‌نازك شدم ابریشم سازم
یکی صید رهائی دشمنم آتش عنانی کو که در قید کمند آرد بسعی نیم اندازم
زدام اینك رهائی یافتم بخت پریدن کو که سر در جیب دارد شهپر امکان پروازم

نفس در سینه «طالب» برق ریزشکوه‌شدترسم
که قفل آتشین تبخاله سوزد برلب رازم

۱۱۶۶

دوش به‌تکیه درچمن فرش بهارسوختم بالش گل گداختم بستر خار سوختم

باتف سینه ساختم طرهٔ ناله آتشین رنگ‌ترانه بررخ بانگک هزار سوختم
ناوك شعله برکف ازغیرت تارطره‌ئی جوشن پیچ و تاب را برتن تار سوختم
زآتش دل گداختم آه فسرده برفلك تربتیان قدس را شمع مزار سوختم
خندهٔ چاك بعد ازین با لب آستین زنم منکه‌باشک‌آتشین جیب‌وکنار سوختم
سینهٔ بازحسرتم‌رشگ‌برون شدازدرون بسکه بهرطرف دود داغ شکار سوختم
دوش زگرمی طلب در ته پای آرزو گوهر کام خویش را آبله وار سوختم
دل‌که‌میانه‌جوی‌شد زآتش‌عشق‌چیدگل منکه ز دور میزدم فال کنار سوختم

مستی «طالبا» نشد باعث این اثر که من
آتش باده برکف از دود خمار سوختم

۱۱۶۷

بیاکه برلب دل آتشین ایاغ نهیم نوالهای جگر در دهان داغ نهیم
بذوق‌گوشهٔ‌گلخن هزاربادیه خار بریم برگذر باد صحن باغ نهیم
کلیم درطلب ماهزار دامن وجیب نه‌ایم عطرکه سر درره دماغ نهیم
براه کلبهٔ ما پشت پا نمی‌بیند بیا چراغ دگر درره چراغ نهیم

نمانده ذوقی زین بلبلان بیا «طالب»
که گوش جذب اثر برصفیر زاغ نهیم

۱۱۶۸

زین چمن همدوش افغان میروم با شکوه عندلیبان میروم
شعله روئی داردم جا در خیال زآن چوزلف دود پیچان میروم
با گریبان دل و داماں چشم شعله انگیزد گل افشان میروم
گرنمك زاری شود گیتی بجاست با جراحتهای خندان میروم

نکهت از گلشن چسان آشفته رفت
من زکوی دوست آنسان میروم

۱۱۶۹

کو جنون کز شهر دانش فال بیرونها زنیم چون حباب اشك مجنون خیمه برصحرا زنیم
نامه پردازیم لیك از خامهٔ آشفتگی آتشی در جان املاء و دل انشا زنیم
پیش ما کفر است پاس خاطر اندازه کفر کاسه گر دریا بود خواهیم بر دریا زنیم
ما خشن پوشان همت حله سوز حشمتیم آتش از رشك پلاس خویش بر دیبا زنیم
چون دهیم آئین بزم از بادهٔ روشندلی مهر و مه را پنبه آسا برسر مینا زنیم
درجهان کس نیست کزمانیش استغنا نخورد بعد ازین شاید که استغنا بر استغنا زنیم
جام شاهنشه بکف داریم اینك چون هلال
شاید ار برساغر خورشید پشت پا زنیم

۱۱۷۰

فلس وارم رسته ازتن زخم بربالای زخم ماهی تیغ توام غواص در دریای زخم
سوزنی خواهم چومژگان بتان الماس نوك تا برآرم خارهای آتشین از پای زخم
از تماشای تومحروم است ورنی مردمیست قطرهٔ خون سیه در نرگس شهلای زخم
لب نیالاید بالماس و نمك در تشنگی زخمی ناز ترا کم نیست استغنای زخم
موی خون آلوده بر اطراف چاك سینه‌ام نیست جز مژگان چشم لخت دل پالای زخم
جنگ دارد خنده با آئین ماتم دوستان غیر خونین خنده‌ئی کآن خیزد از لبهای زخم
گر زبان می‌بود «طالب» در دهان زخم ترا
گوش گردون فال زیبق میزد ازغوغای زخم

۱۱۷۱

شب در دیده برآن روی چومه بگشودیم قفل مژگان بسر انگشت نگه بگشودیم
سیل خون در دل ما دامن غم تر میداشت خندهٔ زخم عیان ساخته .ره بگشودیم
تیرگی بین که سفیداب عذار از پر زاغ بهر مشاطگی بخت سیه بگشودیم
دل یوسف بهم آغوشی عکسی خوش بود گشته آئینه بغل برسر چه بگشودیم
صد سر انگشت نیاز آبله زد کان مه را گرد از گوشهٔ ابروی گره بگشودیم

گلفشانی کرمش دامن طاعت میخواست　　ما سراسیمه گریبان گره بکشودیم
«طالب» از گلشن او هیچ نظر رنگ نداشت
ما بصد حیله در او راه نکه بکشودیم

۱۱۷۳

عمریست کز خلاصی جان در شکنجه‌ام　　محرومم از شکنجه از آن درشکنجه‌ام
همدم یکی بگوشهٔ چشم الم ببین　　کز اختلاط عیش چسان درشکنجه‌ام
دوش جراحتی نکشد بار صد بساط　　زین طمطراق مرهمیان درشکنجه‌ام
شورابهٔ سرشك ز کامم عنان نیافت　　یك عمر خضر رفت وهمان درشکنجه‌ام
«طالب» شکنجه میکشم از جمله کاینات
حرفیست کز فلان و فلان در شکنجه‌ام

۱۱۷۴

حسنم زچه در گلشن آن رو ننشینم　　عطرم ز چه در سایهٔ آن مو ننشینم
مانند گره گوشه نشینم بهوس لیك　　جز در خم آن گوشهٔ ابرو ننشینم
شرطست که‌گر خود نبود گلشنی‌دوست　　در راه صبا منتظر بو ننشینم
مشکم‌چه‌شود گر کشدم‌سوی‌خودآن‌زلف　　تا معتکف نافهٔ آهو ننشینم
عطرم همگی مجلسی طرهٔ کاکل　　در بزم عروسانهٔ گیسو ننشینم
من بعد مخوان طفل دبستان ضعیفم　　گر برسر یکمو بدو زانو ننشینم
«طالب» دل صفرای غمم خاسته از جای
یعنی بترش روئی لیمو ننشینم

۱۱۷۴

شب چو بانکهت زلف‌تو هم آغوش شدم　　بسر زلف تو سوگند که از هوش شدم
دست خونابهٔ دل ناشده مشاطهٔ اشك　　همه‌تن چون مژهٔ خویش سیه پوش شدم
منع گفتار رهم داد بخلوتکه راز　　مو بمو حلقه بگوش لب خاموش شدم
هرکجا عشق بجولانی غم گشت سوار　　من بفرمودهٔ دل غاشیه بردوش شدم
با غمش دوش بخلوتکده بودم ناگاه　　غم او گشت بردوش من آغوش شدم

«طالب» ساخته بودم همگی شید فروش
شکر کاینك بجهان رند قدح نوش شدم

۱۱۷۵

تا بیتوام بکوکب خود در کشاکشم ... غلطان چو موج برسر دریای آتشم
آشوب کاکلیست بمغزم عجب مدار ... گرچون دماغ زلف عروسان مشوشم
من چشم سیر لقمهٔ محرومیم مباد ... از دیك جوش کام امید نمك چشم
ممنون‌حسن‌ساده‌پلاس‌خودم‌که ساخت ... فارغ ز عشوه‌های حریر منقشم
آخر نه روی نسبت قربانیش ببست ... دل‌برخدنگ رشك زقربان‌ترکشم(۱)
پهلوی من زبستر گل راحتیش نیست ... برنوك خار شعله طرازید مفرشم
ضعفم زبس نهان کند از چشم کاینات ... شاید اگر بمغلطه گویم پریوشم
عیبم‌همین‌بس‌است‌که برعکس‌روزگار ... با خلق سینه صاف چو میهای بیغشم
«طالب» هنر بس است همینم در این بساط
کز خادمان مجلس سلطان می‌کشم

۱۱۷۶

از غزلهای بسیار خوب طالب است

مستم دگرآنسان که سر از پا نشناسم ... ساغر زلب و باده ز مینا نشناسم
نشناختن دوست بود شاهد مستی ... مستی‌نه همین است‌که‌خود را نشناسم
من گیسوی آشفته ندانم چه گیاهست ... از موی بجز زلف چلیپا نشناسم
کو نشئهٔ ذوقی که تن یوسف دل را ... گر خار بود حله ز خارا نشناسم
دارم دلی اما ز سیه کاری سودا ... هرقطرهٔ خونش ز سویدا نشناسم
یا قفل زدن برمژه یا سیل گشودن ... من واسطهٔ این دو صفت را نشناسم
فیض نفس دوست مرادم بود ارنی ... آن نیست‌که من قدر مسیحا نشناسم
دل میکندم شانگی طرهٔ یوسف ... آشفتن گیسوی زلیخا نشناسم

(۱) قربان ترکش مقصود تیردان میباشد که از چرم ویا پارچه ابریشمی درست مینمودند .

«طالب» طلب وعدهٔ وصلی کنم امروز
من چاشنی صحبت فردا نشناسم

۱۱۷۷

ما دل بچین طرهٔ تسلیم میدهیم   چندین امید را بیکی بیم میدهیم
کسوت بماحرام گراین نیم تاج فقر   خاکش بخون افسر دیهیم میدهیم
تاکی هلاك نشو ونما ریشهٔ ادب   آبی به نخل قامت تعظیم میدهیم
ازپست فطرتیست که‌دربزم امتیاز   برخویش‌عقل‌کل‌راتقدیم میدهیم
گر غارت تمامی اسباب غم ز دل   مشکل بود قرار به‌تقسیم میدهیم
مارا دلی مقید زلف وجود نیست   جانیم وبوسه برلب تسلیم میدهیم
«طالب» بناگواری خون میکنیم خوی
یعنی طلاق کوثر و تسنیم میدهیم

۱۱۷۸

شب هجران تو برخاك چو مستان غلطم   رشح خونی شوم از دیدهٔ گریان غلطم
زین‌که ماند بخم زلف تو خواهم تاحشر   همه تن سر شوم و در خم چوگان غلطم
موی برپیکرم اکنونکه زغیرت‌شده تیغ   گر بغلطم همه برنوك مغیلان غلطم
همه تن لخت دلی گشته‌ام اینك «طالب»
بخت آن کو که درآغوش نمکدان غلطم

۱۱۷۹

ای شاهد خیال تو الوان طراز چشم   وقف حریم ناز تو فرش نیاز چشم
تاجلوه گاه شاهد حسن تو شدزرشك   ابرو نمیتوانم دیدن فراز چشم
شمعی است بیتو دیده بیفروز محفلش   آخر یکی ببخش بسوز وگداز چشم
بودن حریم حسن تو والا شرافتیست   منت بجان جملهٔ اعضاست ناز چشم
چشم ازتو غایبانه بدل داشت شورشی   اشك‌آمد وبگوش‌نگه‌گفت راز چشم

بی‌نور آفتاب خیال تو مشکل است از آشیان شب پره کرد امتیاز چشم

«طالب»جگر به پنجهٔ حسرت فشرده ساخت
چون لقمهٔ دهان بامید باز چشم

۱۱۸۰

دلم کز نور دانش طورمعنی در نظر دارم زبانم کز تکلم دست موسی در کمر دارم
چسان شیخانه پادر دامن زهد وورع پیچم که طفل‌مشربی ازچشم خوبان‌شوخ‌تر دارم
سزد کز ناله‌ام هرتار چون مارسنان پیچد که‌صف‌صف مورپیکان‌در زوایای‌جگر دارم
سبك روحم منه کوه گران افسرم برسر که از تاب شعاع کوکب خود دردسر دارم
هزارم‌بال وپر بیش‌است درپروازازین‌گلشن دل صد بستگی در طالع هربال وپر دارم
بر و دوش عروسان نگه را حلهٔ اشکم که از خون ابره و از پارهٔ دل آستر دارم

نشوید لب زافغان صاحب زخم زبان «طالب»
من آزرده خودزخم زبان بیشتر دارم

۱۱۸۱

ما سر عیش بفتراك غم آویخته‌ایم دل چو فانوس ز طاق الم آویخته‌ایم
چه نظر آب‌دهیم ازگل رخسار وجود ماکه در دامن زلف عدم آویخته‌ایم
عذر باطل رقمیها بزبان‌نتوان‌خواست دست در دامن سهوالقلم آویخته‌ایم
مجملا سبحهٔ جبریل وشان حرمیم که چو زنار زبیت‌الصنم آویخته‌ایم
غرق دل‌برسرمژگان‌چو بخودمینگریم رشح خونیم‌که از تیغ غم آویخته‌ایم
رقم سلسلهٔ ضعف دل خویشتنیم که بموئی ز زبان قلم آویخته‌ایم

کی شود حالی بامعنی حکمت «طالب»
ما که در لفظ حدوث و قدم آویخته‌ایم

۱۱۸۲

پای‌بندیم ارنه زین ویرانه‌کندی‌میزدیم رو بملك هند شبگیر بلندی میزدیم
با گروه داغ کسوت بلبلان هر بهار در سواد انجمن دستان چندی میزدیم

هرکجا چشم بد گردون بما میشد دچار   بر دماغ آفتش دود سپندی میزدیم
گه بگلگشت چمن با نکته سنجی میشدیم   گه شراب عیش بارند لوندی میزدیم
«طالب» آسا زهر میخوردیم نی طوطی صفت
آرزو را دست بر دامان قندی میزدیم

۱۱۸۳

شد عمر و گلی از چمن عیش نچیدیم   بر گوشهٔ دستار کسی نیز ندیدیم
در آب و هوائی که گل از شعله دماند   با سبز وشان از لب جوئی ندمیدیم
با آنکه بگلزار جهان طایر عطریم   هرگز بپر و بال نسیجی نپریدیم
شد گوش پر از زمزمهٔ طایر اندوه   وز مرغ طرب نیز نوائی نشنیدیم
هرگز بهوس طرف لبی غیر لب خویش   وآن نیز بتکلیف تأسف نگزیدیم
نگذشت بدل یاد توکز شوق نگشتیم   یك قطرهٔ خون وزسر مژگان نچکیدیم
چون میوهٔ سرما زده در نشئهٔ خامی   پژمرده شدیم و برسیدن نرسیدیم
با اینهمه شادیم که از شاهد ایام
صد ناز چو «طالب» به نیازی نخریدیم

۱۱۸۴

فرصتم نیست که با غم نفسی شاد زیم   چون دل خویش زقید طرب آزاد زیم
دود زیبد کفن و خاك سزد پیرهنم   منکه چون شعله فرومیرم و چون باد زیم
غنچه سان دفتر جمعیت دل خواهم لیك   بصد آشفتگی طرهٔ شمشاد زیم
من نه آنم که توانم نفسی بی غم زیست   زندگی خصم دلم باد اگر شاد زیم
همچو عنقا نکشم رخت باقلیم وجود   دوسه روزیکه زیم در عدم آباد زیم
بلبلم ذوق خموشی نشناسم «طالب»
کارم اینست که با ناله و فریاد زیم

۱۱۸۵

هر چند بیخبر بدردل فتاده‌ام   رخش گمان متازکه غافل فتاده‌ام

دود چراغ بتکده‌ام کز فروغ بخت — با دودمان کعبه مقابل فتاده‌ام
احباب جمله صاحب کشف و کرامتند — من در میان قوم سیه دل فتاده‌ام
هر گوشه صد مسیح در احیای خلق و من — ز آن غمزه عمرهاست که بسمل فتاده‌ام
لختی طبرزدم که بشکرستان هند — در موجهٔ محیط هلاهل فتاده‌ام
باخامشیم گوشهٔ چشمست ورنه من — سر تا قدم زبان چو جلاجل فتاده‌ام
هر که زکنج صومعه شبگیر کرده‌ام — ز آن سوی لامکان دوسه منزل فتاده‌ام
من کعبه نیستم زطوافم حذر کنید — برق تجلیم که به محمل فتاده‌ام

«طالب» ثبات حملهٔ موریم نیست حیف
شیر نرم ولیك شتر دل فتاده‌ام

۱۱۸۶

مائدیم در نشیمن غم تا فنا شدیم — گشتیم خاك و سرمهٔ چشم صبا شدیم
اکسیر عشق تامس ما را رواج داد — در دیده‌ها عزیزتر از کیمیا شدیم
بیگانه گشت شاهد آسودگی ز ما — روزیکه با کرشمهٔ او آشنا شدیم
آگه نه از خرام تو بودیم برق سیر — دیدیم حسن جلوه و بی دست و پا شدیم
ما آرمیده دهر ز ما آرمیده تر — بر روزگار فتنه و بر خود بلا شدیم
بزم خرد نشیمن آشفتگان نبود — دست جنون گرفته بدارالشفا شدیم
بی قدر بود شاخ گل اعتبار ما — ازدست روزگار چو رنگ حنا شدیم

«طالب» زشرم گریه نهفتیم روز خلق
مسند نشین زاویهٔ انزوا شدیم

۱۱۸۷

عمرها شد که چو مرغان حزین تن زده‌ایم — قفلی از تنگدلی بر لب شیون زده‌ایم
گر بسوزیم ز عود جگر خویش رواست — ما که بر آتش دل از مژه دامن زده‌ایم
آفت مزرعهٔ کون و مکان حاصل ماست — برقها بر سر هم ریخته خرمن زده‌ایم
تا یکی زخم نهان دوخته‌ایم از غیرت — ای بسا بخیه که بر دیدهٔ سوزن زده‌ایم

زده‌ایم آتش نمرود بسامان خلیل　　گر بگلزار جهان فال شگفتن زده‌ایم
قسمت کلبهٔ ما نیست فروغ مه و مهر　　خاك نومیدی بردیدهٔ روزن زده‌ایم
طاعت ما بحرمگاه صنم نیست قبول　　سنگ برشیشهٔ ناموس برهمن زده‌ایم
«طالب»آرایش دیوان‌غزل سنجی‌ماست
رقمی چند که درگوشهٔ گلخن زده‌ایم

۱۱۸۸

کو صبا کز دامن مژگان گل افشانش کنم　　آنچه دل در آستین دارد بداما نش‌کنم
جان‌برفتن درشتاب و حسرتی آماده‌نیست　　گو دو روزی صبرکن تا فکرساما نش‌کنم
کشور دل رو بمعموری نهاد ای ابر چشم　　نیم‌طوفانی کرامت کن که ویرانش‌کنم
خاطری‌آشفته‌ئی دارم کز او گر پرتوی　　بر دل جمعیت اندازم پریشانش‌کنم
بیدلی کز باغ رسوائی ببوئی قانع است　　گو بیا تا خرمن گل در گریبانش‌کنم
گر بدین سامان‌آه واشك درصحرای‌حشر　　رخصت یك جلوه یابم تنگ‌میدانش‌کنم
چون‌نگه درجلوه‌نازآورده‌ئی‌خواهم‌زشوق　　روح را آویزهٔ دامان مژگانش‌کنم
مست افغان‌چون‌بصحن‌گلشن‌آیم در خرام　　خندهٔ گل بر نوای عندلیبانش‌کنم
گر مرا موری بزیر پا درآید از سرش　　دست همت بر نگیرم تا سلیمانش‌کنم
یا برقص آرم دل از طاق حرم قندیل وار　　یا در این ره تحفهٔ خار مغیلانش‌کنم
با دلي زینسان غبار آلود غم‌گر فی‌المثل　　بگذرم بر صبحدم شام غریبانش‌کنم
«طالب» ازحدمیبرد زهد وریا رفتم‌که باز
کفر گردم رخنه در ناموس ایمانش کنم

۱۱۸۹

چون سوی عارضت نگهی روبره کنم　　جوی عرق روان ز جبین نگه‌کنم
در آتشم بسوز که بی آبرو شدم　　تا کی تو مغفرت کنی و من‌گنه‌کنم
بازم گلی شگفته‌که نتوانم از حجاب　　در مه به آشنائی رویت نگه‌کنم
شبها نشسته روی بدیوار کوی دوست　　با چهره‌ئی چو کاهربا جذب که‌کنم

پژمرده شد بدامن مژگان‌گل سرشك　　　شرم آیدم که تحفهٔ آن خاك ره‌کنم
موی سفید را نبرم ره بیچاره‌ای　　　او را نگر خضاب ز بخت سیه‌کنم
« طالب » ز چهره‌ام‌گل اخلاص بشکفد
چون با دهان دیده زمین بوس شه کنم

۱۱۹۰

ما شعله را زحوصله‌کس نام کرده‌ایم　　　هرجا همای دیده مگس نام کرده‌ایم
انصاف بین که آبله پایان شوق را　　　در راه دوست اهل هوس نام کرده‌ایم
از باغ خلد سینهٔ ما دلکشا تر است　　　این روضه را بهرزه قفس نام کرده‌ایم
مهمان‌یکدو روزهٔ ما بیش نیست‌حیف　　　این آه سرد را که نفس نام کرده‌ایم
«طالب» اگر بشهپر عنقا گرفته اوج
خندیده‌ایم و بال مگس نام کرده‌ایم

۱۱۹۱

چمن چمن‌گل حسرت بباغ دل دارم　　　سبو سبو می غم در ایاغ دل دارم
دمی ز صحبت اهل وفا نیم محروم　　　همیشه پیك غمی در سراغ دل دارم
بشمع دیده اگر آستین زدم مفروز　　　که‌زیردامن مژگان چراغ دل دارم
خزان رسید وزبوی رفته هنوز　　　ذخیره‌های جنون در دماغ دل دارم
کجاست دیده‌که ته‌جرعه‌ئی‌بدیده برد　　　ازین متاع که من در ایاغ دل دارم
جهانیان همه آشفتهٔ گل اند و نسیم　　　منم که گوشهٔ چشمی بداغ دل دارم
ز یاد عیش سراسیمه میشود «طالب»
چه دشمنی است‌که من بافراغ دل دارم

۱۱۹۲

راه تو بی دست و عنان میروم　　　در قدح اشك روان میروم
در سفرم روی نظر سوی تست　　　میروم اما نگران میروم
تازه بهاری تو چمن جای تست　　　باش که من همچو خزان میروم

پای نه و جانب رفتن عزیز ... دمبدم از خویش از آن میروم
تا بچمن بر اثر بوی دوست ... همچو صبا رقص کنان میروم
شیوهٔ رفتار بود خاص تر ... من بقدم همچو کمان میروم
ذوق سفر بین که مرا پای سعی ... تا مژه فرسود همان میروم

پاك چو «طالب» بجهان آمدم
باز بصد پاکی از آن میروم

۱۱۹۳

این منم از کوی فلان میروم ... یا که غریبی ز جهان میروم
بادل‌خویشم‌که زمیدان دوست ... زخمی شمشیر زبان میروم
سخت ملولم ز فضای وجود ... تا بعدم سیر کنان میروم
قافلهٔ دل شد زین راه و من ... بر اثر آه و فغان میروم
مشکل اگر رخت بمنزل برم ... سخت فرو هشته عنان میروم
مورم گردل دهدم‌لطف دوست ... در دهن شیر ژیان میروم
پای ز چوبست مرا لاجرم ... راه باندازهٔ آن میروم
گوهرم و کس نشناسد مرا ... حیف که از کیسهٔ کان میروم
صید حرم سیر و من از ابلهی ... جانب صحرا به کمان میروم
کس بحرمگاه یقین پی نبرد ... منهم راهی به گمان میروم

نیست غم رفتن «طالب» مرا
حیف که بی‌نام ونشان میروم

۱۱۹۴

تا کی تحمل سخن این و آن کنم ... نزدیك شد که دست به تیغ زبان کنم
رفتم که در چمن مژه گلفشان کنم ... گلگونهٔ بهار ز خون خزان کنم
باری چو میروم ز در او بیادگار ... بوسی روئی مجاور آن آستان کنم
نی‌نی سر من وقدم آستان اوست ... حاشا کزین گلستان نقل مکان کنم

شب تا سحر بچاشنی دست و خنجری　　　با چاکهای سینه زبان در دهان کنم
احسان دوست در حق من بینهایتست　　　من بی‌زبان کدام یکی را بیان کنم
شبها درون سینه خیال قد ترا　　　چون شعله نخل شاهد آغوش جان کنم
آشفته سازمت بکمر زلف تابدار　　　موی سر تو شانهٔ موی میان کنم
«طالب» رسیده مشق سخن به که نطق را
وقف ثنای قبلهٔ (ترخانیان) کنم

۱۱۹۵

زآن چهره گل بدامن اندیشه میکنم　　　خورشید میفشارم و در شیشه میکنم
تاکی جریده قطع توان کرد راه شوق　　　یکچند همعنانی دل پیشه میکنم
خونم مخور به تهمت آلودگی که من　　　زهرست این نه باده که در شیشه میکنم
میآیدم گهی گله‌ئی برزبان ولی　　　از نازکی خوی تو اندیشه میکنم
تخم محبتم که بهر شوره زار دل　　　قسمت حواله میکندم ریشه میکنم
جنسی مناسب تو نمی آیدم بچنگ　　　هرچند کنجکاوی اندیشه میکنم
«طالب» بیادآن لب شیرین چو کوهکن
بر بیستون دل مژه را تیشه میکنم

۱۱۹۶

خوش‌آنکه مست حیا با توهم شراب‌شوم　　　تو رفته رفته شوی آتش ومن آب شوم
عجب عجب که ز افسردگی برآرم دود　　　بروی پردگی شعله گر نقاب شوم
تنك می هوسم ز آن زدست شاهد کام　　　به نیم جرعه سیه مست اضطراب شوم
ز سعی خویشتنم چشم آن ترقی هست　　　که مهر اگر نتوانم شدن سحاب شوم
فتاده قطرهٔ اشکی ز چشم نیسانم　　　بزور بخت مگر گوهر خوشاب شوم
می عروج مرا نشئهٔ تکبر نیست　　　بپای ذره درافتم گر آفتاب شوم
ز خاکپای تو یك‌میل سرمه دست نصیب　　　بدیده‌ام نکشد گر همه رکاب شوم
چو من صنمکده‌ئی درخورعمارت نیست　　　نه کعبه‌ام بگذارند تا خراب شوم

ز بخت تیره‌ام امید روشنائی نیست   همان ستارهٔ خویشم گر آفتاب شوم

گذشته «طالب» نظمم ز عرش و نزدیك است
که در دیار سخن مالك الرقاب شوم

۱۹۷

ما گل داغ از گلستان جنون آورده‌ایم   وآنکه از منقار بلبل سر برون آورده‌ایم
نقص همت بین که از میدان وحشتگاه حشر   شکر قاتل برده و دعوی خون آورده‌ایم
کرده‌ایم از وصل او تجدید عهدی باشباب   روزگار رفته را بنگر که چون آورده‌ایم
ناز بر صید افکنان داریم کز نخجیرگاه   صد شکاری برده یك صید زبون آورده‌ایم
از در دل دوش درد عشق او بیگانه وار   در نمی‌آمد به تکلیفش درون آورده‌ایم
دانهٔ اشك است هان ای آستین پاسش بدار   کین گرامی گوهر از دریای خون آورده‌ایم
از چمن احباب جیب گلفشان آرند و ما   دامن آتش ز بخت واژگون آورده‌ایم
نذر گلخن تحفه‌ئی آورده‌ایم از صحن باغ   هایهای گریه‌ئی بهر شگون آورده‌ایم

«طالب» آسا تیشه فرهادی از مژگان خشك
رخنه در ناموس کوه بیستون آورده‌ایم

۱۱۹۸

ما باستقبال غم کشور به کشور میرویم   چون زپا محروم می‌مانیم با سر میرویم
خنده بر آسایش مرغان گلشن میزنم   چون در آتش دوش بردوش سمندر میرویم
ناوك عشقیم کز شست کمانگیر قضا   گر بسنگ خاره می‌آئیم تا پر میرویم
میرویم از گلشن کویش نه محروم ازشمیم   بلکه با دست و گریبان معطر میرویم
راه عشق است اینکه رهرو را در او آرام نیست   صدره این ره رفته‌ایم و بار دیگر میرویم
یکنفس گر ساقی ما دیر می‌جنبد زجای   العطش گویان باستقبال ساغر میرویم
چون بپا رفتن میسر نیست مارا سوی دوست   نامه میگردیم و با بال کبوتر میرویم

«طالب» آسا گر اشارت گونه‌ئی باشد ز دوست
از شرر بی باکتر در کام اژدر میرویم

۱۱۹۹

وگر بادوست آن لطف عتاب آمیز می بینم — حدیثش تلخ می یابم نگاهش تیز می بینم
ولی جان بر نمی تابم زدست و تیغ مژگانش — بدور چشم او پیمانها لبریز می بینم
گذشت آنها که بلبل شعله را پروانگی کردی — کنون پروانه را از شمع درپرهیز می بینم
زصحن گلشنم نقل مکانی میکشد دامان — که این آب وهوارا بس نشاط انگیز می بینم
چه گل بازم شکفت از باغ بیشرمی که درچشمی — نگه را ازخجالت چهره رنگ آمیز می بینم
نسیمی غالباً گستاخ شد برسنبل شیرین — که رنگ کوهکن برچهرهٔ پرویز می بینم
جنونم باعث نقل مکان شد ورنه آزاری — که درگلزار میدیدم بگلخن نیز می بینم
شهادت گونه‌ئی گویا دلم راهست درطالع — که شب درخواب خون گرم و تیغ تیز می بینم
براه معرفت کاهل عنان افتاده‌ئی «طالب»
سمند کوششت را تشنهٔ مهمیز می بینم

۱۴۰۰

ما زیر هفت پرده می ناب میکشیم — خون میخوریم ودست ودهن آب میکشیم
برخلق روشن است همه راز ما چوروز — جامی چو آفتاب بمهتاب میکشیم
قربانیان مسلخ ذوق شهادتیم — خمیازه بر توجه قصاب میکشیم
در مسجدیم وطاعت میخانه شغل ماست — جامی بطاق ابروی محراب میکشیم
هرکس که بود شد بخسی شکرگوی بحر — ما انتظار گوهر نایاب میکشیم
بریاد او به نیت او بر خیال دوست — گر زهر و گر شراب وگر آب میکشیم
آسایش لحد نه چو آرام بستر است — ناموس مرگ بیشتر از خواب میکشیم
مشاطه گر نه‌ایم عروسان نغمه را — برزلفشان چه شانه ز مضراب میکشیم
«طالب» من وتوایم که رنگین ترانه‌ئی
گاهی بگوش رغبت احباب میکشیم

۱۴۰۱

میدان درد و خلوت رازست سینه‌ام — فانوس شمع سوز و گدازست سینه‌ام

رنگ تذرو بر پر زاغ دلم مبین — کز داغ رشك سینهٔ بازست سینه‌ام
مضراب دل شکسته مرا ورنه درفراق — ابریشمست ناله و سازست سینه‌ام
خرسندیم ز غم گل آنست کز ازل — ماتم نواز و عیش گدازست سینه‌ام
در کوی عافیت همه نازست دل ولیك — در بزم درد جمله نیازست سینه‌ام
هم توسنت مباد خطائی زند متاز — کز ضعف پر نشیب وفرازست سینه‌ام
تا دل بپای نرگس مستی فکنده‌ام — جولانگه کرشمه و نازست سینه‌ام

«طالب» بگرد سینه‌ام این طوف غم زچیست
آخر نه کعبه و نه حجازست سینه‌ام

۱۴۰۲

نه پیچ طره‌ئی برکف نه چین کاکلی دارم — بتهمت عندلیبم ورنه‌کی رنگ ازگلی‌دارم
بطوفان سرشك خویشتن مستغنی از نوحم — که در زیرقدم چون سایهٔ مژگان پلی‌دارم
بگلشن با پریشان کاکلان در جلوهٔ نازم — بکف که تار موئی گاه شاخ سنبلی‌دارم
بساط‌شعله وگل‌صرف‌مشت‌خاروخس‌کردی — نگفتی هیچگه پروانه‌ئی یا بلبلی‌دارم

نوای بلبل (شیراز) برگوشم گران آمد
که درگلشن چو«طالب» (عندلیب‌آملی) دارم

۱۴۰۳

دل بخم زلف مشکفام سپارم — مرغ قفس گشته‌ئی بدام سپارم
جانب میخانه‌گرعنان دهی از ناز — دست تو گیرم بدست جام سپارم
نذر نمودم کز آشیان نکنم یاد — جان گرامی بحبس دام سپارم
با دو کبوتر دو قاصدند سبك پی — نامه ببال و پر کدام سپارم
نامهٔ زلف ترا ببوسه کنم مهر — پس بکف خازن مشام سپارم
کم نکنم‌چون‌فلك امانت‌خورشید — هرچه بصبحم دهی بشام سپارم

عقل تنك مشربست به که چو « طالب »
در کف آشفتگی زمام سپارم

۱۲۰۴

مرغ دلم آشیانه را نشناسم تا بودم دام دانه را نشناسم
ازعدم امروز میرسم عجبی نیست گر بد و نیك زمانه را نشناسم
توسن شوقم تمام نشئهٔ شوخی چاشنی تازیانه را نشناسم
زلف نیم آشنائیم بصبا نیست موی میانم که شانه را نشناسم
وعدهٔ من با وفا عنان بعنانست صدق پرستم بهانه را نشناسم
شیفتهٔ عشقم از جهان خبرم نیست گردش این کارخانه را نشناسم
جلوه‌سوی‌مقصدم‌بطالع‌وبخت‌است تیر شهابم نشانه را نشناسم
درج پریشانیم بمهر خموشی‌است آتش صبرم زمانه را نشناسم
عقدهٔ تمکین برابروی طلبم‌نیست خواهش مستغنیانه را نشناسم
طی شده «طالب» صفت بیك روشم عمر
پست و بلند زمانه را نشناسم

۱۲۰۵

دل ز درد هجر شد هم طبع سنگ خاره‌ام عشق کو کز ملك بیدردی کند آواره‌ام
شمع‌رخسارکه در دل پرتو افکن‌شدکه باز نور میجوشد ز داغ سینه چون فواره‌ام
مست‌سودا چون‌برقص‌آرم نگه‌درصحن‌باغ بید مجنونی شود هر گلبن از نظاره‌ام
تاگریبان غرق آتش بودم از اندیشه دوش غوطه در گل داد ناگه یاد آن رخساره‌ام
شعله‌ام افسرده میترسم که اجزای وجود افتد از طاق دل مرغان آتشخواره‌ام
ایکه نتوانی تبسم برلبم دید از حجاب دیده باشی آستین چاك و گریبان پاره‌ام
«طالب» از باغ‌امیدم میدمد گلهای یاس
واژگون سیر است آری کوکب سیاره‌ام

۱۲۰۶

برآنم‌کز جنون برپیرهن یك تار نگذارم زچندین‌خرقه‌برتن یك‌گریبان‌وار نگذارم
نبندم راه سیل گریه برمژگان مگر وقتی که یك‌لخت جگر دردیدهٔ خونبار نگذارم

بدین بلبل‌مزاجی‌دارم‌آن غیرت‌که‌گر روزی گل از بالم دمد لخت دل از منقار نگذارم
نه دنیا بود منظورم نه‌دین درطاعت‌عصیان کرام الکاتبین را خواستم بیکار نگذارم

ز آه خود سمومی تاختم برگلستان «طالب»
که بی لعل لب او غنچه‌ئی بر بار نگذارم

۱۴۰۷

بیمن عشق ز اسباب عیش دلتنگم بنغمه در شکر آبم به نشئه درجنگم
سموم نیستم ای باغبان درم بگشای بجان گل‌که یکی بلبل خوش آهنگم
پرم ز ناله بنوعی که عندلیبان را رسد بگوش صدا از شکستن رنگم
دل‌ضعیف‌من این‌بس‌که‌عاجزی چو نسیم بزور دامن زلفش کشید از چنگم

چنان ز عشق‌کم آزار گشته‌ام «طالب»
که شیشه موم دلی یادگیرد از سنگم

۱۴۰۸

تا شوم بیخود ز بویت هوش نازك میکنم تا در آغوشت کشم آغوش نازك میکنم
نغمه نازك میتراود از لبت منهم ز شوق در سماعش پرده‌های گوش نازك میکنم
بوتهٔ خار غمم لیك از رعونتهای عشق جلوه با نخل تو دوشادوش نازك میکنم
کام شیرین مشربان از تلخیم بیذوق‌نیست نیشم و آمیزشی با نوش نازك میکنم

پرده نازك میکشم «طالب» صفت برحسن‌راز
می‌کنم گر شعلهٔ خس پوش نازك می کنم

۱۴۰۹

بلندی‌ننگ همت بوده من باور نمی‌کردم وگرنه شیوهٔ همت بلندان سر نمیکردم
تماشای گلم بر باد داد ایکاش در گلشن سری‌چون غنچه ازچاك‌گریبان‌بر نمیکردم
گل پرواز میچیدم دریغا گر چو مرغ دل شکست زلف او در کار و بار پر نمیکردم
محبت شعلهٔ خس‌پوش خواهد کاشکی منهم سری‌ازجیب خاکستر نشینان بر نمیکردم
اگر کیفیت بی جوهری میگشت معلومم چوتیغ یار هرگز تکیه برجوهر نمیکردم

در این بستان قسمت میوهٔ تلخ محبت را   بحسرت کاشکی میمردم و نوبر نمیکردم
نسیم عود شوقم اضطرابم می‌کشد ورنه   سری بیرون ز آتشخانهٔ مجمر نمیکردم
بمرگ خضر شادم یاد ایامی که در وادی   لب‌خشکی نمی‌دیدم که چشمی تر نمیکردم
تمنای شهادت خضر ره شد ورنه چون «طالب»
ز آب تیغ او هرگز گلوئی تر نمی‌کردم

۱۳۱۰

گذشت عمر و می‌دیر ساله‌ئی نزدیم   بحکم گوشهٔ چشمی پیاله‌ئی نزدیم
نکرده صید گذشتیم ازین شکارستان   سر کمند بپای غزاله‌ئی نزدیم
ز ترکتاز الم دوش لحظه‌ای نگذشت   که دست عجز بفتراك ناله‌ئی نزدیم
بصحن باغ نیفروختیم چهره دریغ   بهر پیاله دم از برگ لاله‌ئی نزدیم
سیاه نامه ازینیم در جهان «طالب»
که فال عشق بمشکین کلاله‌ئی نزدیم

۱۳۱۱

دلیل خضرم و ره سوی او نمیدانم   سپند آتشم و خوی او نمیدانم
اشاره فهم نیم عذر غفلتم بپذیر   زبان گوشهٔ ابروی او نمیدانم
عبیر زلف پریشانیم دریغ دریغ   که قدر صحبت گیسوی او نمیدانم
فسردهٔ هوسم ورنه از حرارت عشق   مزاج خویش کم ازخوی او نمیدانم
شکست شیشهٔ ناموس شاهدان بهشت   عجایب از گل خود روی او نمیدانم
جنون عشق پریشان دماغ کرده مرا   چنانکه بوی گل از بوی او نمیدانم
ره نظاره ز آشفتگی دل «طالب»
برون ز سلسلهٔ موی او نمی دانم

۱۳۱۲

تخم مهری که بامید وفا کاشته‌ایم   بسر دوست که تا کاشته انگاشته‌ایم
ما دراین مزرعه دایم بمددکاری بخت   خرمن از دانهٔ تا کاشته برداشته‌ایم

چون بهمدوشی همت شده‌ایم اوج خرام | چرخ را زیر قدم آبله پنداشته‌ایم
چون کند رغبت بالین سر خورشید که ما | ناز بالش بپر شب پره انباشته‌ایم

«طالب» از موعظه خاموش که هامشربیان
هر کجا بوده برندی علم افراشته‌ایم

۱۳۱۳

شب که بی‌تابانه[1] برقلب سپاهی ریختیم | چرخ را کشتیم یعنی خون داهی ریختیم
بزم گردون چون چراغ بخت ما بی‌نور بود | موم دل بگداختیم و شمع آهی ریختیم
شرم داریم از سرشك خشك برمژگان خویش | کآن گل پژمرده را برخاك راهی ریختیم
سنبلی آشفته مو کردیم دوش از دود آه | بر بناگوش قمر زلف سیاهی ریختیم
هر زمان از دامن مژگان بیاد روی دوست | در لباس اشك خورشیدی و ماهی ریختیم
دوش برفرق عزا داران خاك از باد آه | کهکشان چرخ را چون مشت کاهی ریختیم
نو بر شیرازه اجزای وجود ما نکرد | تا ز یکدیگر بتأثیر نگاهی ریختیم
نوگلی بودیم از باد خزان آشفته برگ | خویشرا برچیده بر طرف کلاهی ریختیم
بود مژگان خشك لب کردیم پیرایش زاشك | برقی افشردیم و درکام گیاهی ریختیم

صد چو «طالب» غمزهٔ او کشت و یکبار از لبش
سر نزد کافسوس خون بی گناهی ریختیم

۱۳۱۴

کو دل که نیش حسرتش از جان برآورم | خارش ز پا بسوزن مژگان برآورم
گوید سپهر آبله دارم بفرق پای | چون تکمه گر سری ز گریبان برآورم
غم سد رخنهٔ جگرم گشته لاجرم | دود دل از مشباك مژگان برآورم
صد صبح سبزچهره بامداد بخت خویش | از چین زلف شام غریبان برآورم
غم شیرخواره لخت دلم در دهان نهاد | چندان امان نداد که دندان برآورم
مورم ولی اگر رسدم فیض تربیت | بال و پری بعهد سلیمان برآورم

---
(۱) نسخه مچ ، بی باکانه

بریاد زلف و روی توگر دست شعله را　　در جیب دل برم گل و ریحان برآورم
خاك ره تو حاضر و بازار سرمه گرم　　رفتم که چشم سرمه فروشان برآورم

« طالب » زمانه دفتر دعوی نهد بجیب
من ز آستین خرقه چو دیوان برآورم

۱۴۱۵

عمرها شد گلستان روب در میخانه‌ام　　بوسه‌گاهی نیست جز طرف لب پیمانه‌ام
آشنایم یك قلم با آشنایان جهان　　لیك از نا آشنایان پاره‌ئی بیگانه‌ام
ایکه‌عقل‌آموزخلقی بگذرازجرمم که‌هست　　حرف دانش زیبق گوش دل دیوانه‌ام
حسن‌طبعم‌درغرورافکنده‌ورنی بهرچیست　　با حریفان این تکبر های معشوقانه‌ام
آفتاب عیش در ویرانه‌ام هرگز نتافت　　گرچه ازباران‌غم روزن ستان شدخانه‌ام
گر سجود گل کنم بر سنت بلبل رواست　　منکه در آتش پرستی امت پروانه‌ام
دام گستردم ولی از نارسائیهای بخت　　تا تو در دامم در آئی سبزگردد دانه‌ام
نیست‌غم‌گرپیکرم ازضعف شد رندانه‌وار　　عاقبت زلف عرسان غمت را شانه‌ام

ایکه میگوئی چو «طالب» در بلا مردانه باش
صبر را گر نام مردی کرده‌ئی مردانه‌ام

۱۴۱۶

باز در بزم فراغ دل ایاغی میزنم　　آستین مرهمی بر شمع داغی میزنم
سوختم درفرقت گل چندباشم عندلیب　　میشوم‌پروانه خود را برچراغی میزنم
تا بکی‌در گوشهٔ گلخن بخودپیچم چودود　　چون‌صبا روزدوئی‌هم سر بباغی میزنم
خس‌نیم ای‌باغبان آتش بسامانم مزن　　سنبلم گاهی نسیمی بر دماغی میزنم

مرغ لب را « طالب » از دستان نمیدارم خموش
که نوای بلبلی که بانگ زاغی میزنم

۱۴۱۷

سحاب عصمتم در پردهٔ ناموس میگریم　　نهان‌ازمحرمان‌چون‌شمع درفانوس‌میگریم

نه‌جرمی نه خطائی هردم از دردپشیمانی دلی پر خون لبی پر نغمهٔ افسوس‌میگریم
من وخوناب‌چشم‌از نالهٔ‌یاحی‌محالست‌این اگر گریم بذوق نغمهٔ ناقوس‌میگریم
نه‌آشوب دلی نی‌درد دینی بی‌سبب هر دم بچشم عاریت چون زاهد سالوس‌میگریم
چو طفلی کو بهایهای‌گرید بهر شیرینی لبی میکوبم و در آرزوی بوس‌میگریم
چنین‌کز حسرت الوان‌لبالب دیده‌ئی دارم اگر گویم برنگ شهپر طاوس‌میگریم

دماغ‌گریه‌ام خشك‌است «طالب» ورنه‌چون‌نیسان
بهایهای حسرت بر دل مأیوس میگریم

۱۴۱۸

منم که چشم ودلی دجله آفرین دارم نیم سحاب و ترشح در آستین دارم
ز راه دیده چسان عزم دل‌کند هیهات هزار واقعهٔ نوح در کمین دارم
سحاب فیض ترشح دریغ دارد و من تمام تخم گل و لاله در زمین دارم
پیام داغ هوس میبرم بلالهٔ دل فتیله ها بکف از برگ یاسمین دارم
سبك ز دیدهٔ من بگذر و قدم مفشار که زیر هر مژه گردابها دفین دارم
صفای ناصیه نوبر نکردهٔ صد زلف شکنج نیش بهرگوشهٔ جبین دارم
فرو گرفته درونم سیاه خیمهٔ داغ ولی نه لخت زمینی حشم نشین دارم

مرا رسدکه زنم لاف خسروی « طالب »
که هفت کشور غم در تهٔ نگین دارم

۱۴۱۹

تمام دیده‌ام و گل ز خار نشناسم همه دماغ و عبیر از غبار نشناسم
یکیست در نظرم زینت وجود و عدم گل کنار ز شمع مزار نشناسم
ز خاك سوخته روئیده نخل هستی‌من شگفت نیست اگر برگ وبار نشناسم
شکسته‌رنگی و پژمردگی‌گواه‌منست که خانه زاد خزانم بهار نشناسم
کسیکه‌چون دل‌من‌بوی‌دردآید از او بغیر عشق در این روزگار نشناسم

جهانیان همه افسردگان بی سوزند　　بغیر لاله کسی داغدار نشناسم
کسیکه ناخن دردی زند مرا بردل　　در این شگفته چمن غیر خار نشناسم
هلاك لذت بی اعتباریم «طالب»　　نفاست گهر اعتبار نشناسم

۱۳۴۰

چه بدکردم که دل را با مصیبت آشنا کردم　　چو آه و ناله جا در حلقهٔ اهل عزا کردم
شرابم برده بود از دست در بزم وصال او　　نمی دانم چها گفتم نمی دانم چها کردم
بدل اندك غباری داشتم از رهگذار غم　　چودیدم روی شادی خاك غم را توتیا کردم
ز انگشتم شمیم غنچهٔ فردوس می‌آید　　نمی دانم سحر بند گریبان که وا کردم
از آن با آبرو ماندم که در کسب لب نانی　　چو مردان دانهٔ دل را بدندان آسیا کردم
زجام درد چندان میکشیدم کز هوس ماندم　　ز تیغ فقر چندان زخم خوردم کامتلا کردم
زرشك جذب مغناطیس بودم داغ چون آهن　　چوجذب عشق دیدم خنده بر آهن ربا کردم
برای دفع تب هرگه فسونگر باد افسونی　　براندامم دمید از لاغری چون نی صدا کردم[1]
کف خاکستری دلال حسرت ریخت در مشتم　　ببازار محبت خون خود را خون بها کردم
بساق عرش چون خلخال شد وقت سحر دستم　　سر تأثیر را گوئی گریبان دعا کردم
بآسانی نشد صافی دلم خونابها خوردم　　که این آب غبار آلود غم را تر نما کردم
نبوئید آسمان چون من گلی را منهم از دستش　　باندك فرصتی پرداز چون رنگ حنا کردم
سر هر مو براندامش زمستی در سماع آمد　　چو «طالب» پیش هر کس فقرهٔ شوقی ادا کردم

۱۳۴۱

رخ بخون چند چو شمشیر سپاهی شویم　　آب سازم جگر و چهرهٔ کاهی شویم
نیست طوفان سرشکی که چو صاحبنظران　　دامن دیده ز آلوده نگاهی شویم

(۱) اشاره به لاغری خود مینماید و این موضوع را کراراً دراشعار خود تذکر داده است .

آب شمشیر تو در مشربهٔ کیست که من
دست از زندگی آن نوع که خواهی شویم

در سیه چشمهٔ بخت آنقدرم آب نماند
کز کهن جامه سیاهی بسیاهی شویم

دیده‌ئی خواهم چون دیدهٔ «طالب» در حشر
کز عمل نامه رقمهای سیاهی شویم

۱۲۴۲

تمام عمر مستم جز قدح نوشی نمی دانم
بهوشم نیست کاری غیر مدهوشی نمیدانم

پریشان نغمه‌ئی هر لحظه میجوشد زمنقارم
بهاری عندلیبم علم خاموشی نمیدانم

نیم صحن حریم دیر کاطلس پوش بنشینم
زمین مسجدم جز بوریا پوشی نمیدانم

بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم
که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم [1]

ندارم جز تو یاری تا توان در کنج تنهائی
فراموشم مکن من خود فراموشی نمیدانم

باندك لذت وصلی تسلی نیست امیدم
هم آغوشی پرستم قدرهم دوشی نمیدانم

بآواز بلند اظهار دردی میکنم «طالب»
چو ابروی بتان آداب سرگوشی نمیدانم

۱۲۴۳

منم که نشئه زیاد شراب میگیرم
بدست برگ گل از آتش آب میگیرم

مراست نشئه تردستی که گر خواهم
گلابها ز گل آفتاب میگیرم

بذوق آنکه کنم جوی می بشهر روان
برشوه روز دوئی احتساب میگیرم

بشیخ شهر بگو می فروش میگوید
بهای جنس معین کتاب میگیرم

بساط گریه چو همسایگان بیسامان
سحاب از من و من از سحاب میگیرم

ز بس گریسته‌ام گل فتاد در چشمم
کنون بحسرت ز آن گل گلاب میگیرم

ز جام دل عرق شعله خورده‌ام «طالب»
از آن دماغ ز بوی شراب میگیرم

---

(۱) از مضمونهای بسیار عالی سبك هندیست و در نسخه شیخ محمد دین نوشته است :
بغل بگشا و با آغوش خود گستاخ کن دستم .

۱۴۴۴

تا شراری ز دل سوخته انگیخته‌ایم　　　استخوان بندی افلاك ز هم ریخته‌ایم
در نظر گرچه یکی تار ضعیفیم ولی　　　صدکشاکش زقضا دیده و نگسیخته‌ایم
اشك پالائی ما از مژه امروزی نیست　　　عمرها شعله بپرویزن مو بیخته‌ایم
چون سراز پابشناسیم که‌درظرف دماغ　　　بادهٔ عشق وجنون را بهم آمیخته‌ایم
نیست چون درخور قندیل محبت طاقی
لاجرم پرده‌ئی از طاق دل آویخته‌ایم

۱۴۴۵

ما شیشهٔ می در شب مهتاب شکستیم　　　زآن شیشه‌شکستن دل‌احباب شکستیم
سر تا قدم از ضعف بتحریك نسیمی　　　دود از توچو شاخ گل سیراب شکستیم
دیدیم بسی ناخوشی از محتسب اما　　　نی تار بریدیم و نه مضراب شکستیم
برقی نزد آئینه ما آه که در دل　　　همچشمی خورشید جهانتاب شکستیم
درمجلس‌مستان‌چونشستیم ترش روی　　　رنگ گل من برزخ احباب شکستیم
آن‌ماهی خشکیم که ازخار تن‌خویش　　　دلرا بگلو صد سرقلاب شکستیم
بر ما گنه توبه شکستن منویسید　　　کین توبه بفرمان می ناب شکستیم
ای کعبه سیه باد رخ ما که بمستی　　　قندیل سرا برسر محراب شکستیم
هرچند تقاضای شکستن نکند آب　　　ما بیتو چو نشتر بگلو آب شکستیم
چون‌چشم‌گشودیم‌دهان تلخی‌می‌داشت　　　زین‌توبه‌که‌ازدست‌تودرخواب‌شکستیم
« طالب » مژه بگشا که عروسان سخن را
بر صفحه رخ گوشهٔ جلباب شکستیم

۱۴۴۶

چشم از نظارهٔ دل بی نور دوختیم　　　تابوت شمع مرده شکستیم و سوختیم
دل را هوای صید تذرو هوس نبود　　　این شاهباز را بعبث دیده دوختیم
در بیع دل زهردو طرف بودکوششی　　　آخر توهم خریدی و ما هم فروختیم

بی رنگ ساخت چهرهٔ ما را غبار هجر   چندانکه از حرارت می بر فروختیم

« طالب » زدیم آبی بر آتش خمار
یعنی لب جراحت خمیازه دوختیم

۱۲۲۷

آنم که بی‌نصیب ز نورست خانه‌ام   تاریکتر ز خلوت گورست خانه‌ام
ای چرخ کلبه‌ام بنزول ستم مده   رحمی که در محلهٔ زورست خانه‌ام
موران بسهوطعمه گهی سویم آورند   از بس شبیه خانهٔ مورست خانه‌ام
نگشایدش بهیچ طرف چشم روزنی   آری عجب مدار که گورست خانه‌ام
ای غم پیاده نفس خویش را مسوز   آهسته تر خرام که دورست خانه‌ام
گویا پریوشی بسرم میکند گذار   کامشب نیازمند بخورست خانه‌ام
بی‌عکس یار آینه‌وارش فروغ نیست   گر ز آبگینه ورز بلورست خانه‌ام
جیبی نمی‌درد که نهم نام روزنش   خوش در وفات شمع صبورست خانه‌ام
فردا شبم بهای چراغی ده ای سپهر   کامشب زیار چشمهٔ نورست خانه‌ام

تا در وجود «طالبم» از آه و اشك او
آمادهٔ هزار فتورست خانه‌ام

۱۲۲۸

بساغر زنده‌ام کی طاقت هجران می دارم   رگ خوابم اگر می نفشرد آرام کی دارم
رهم ای خضر بنما سوی مقصدکز پریشانی   بصحن کعبه حال رهرو گم کرده پی دارم
عرقناکست هرمویم ز شرم احتیاج اما   باستغنای همت خنده بر فیاض طی دارم
ز تار هر لباسم ناله‌ئی سر میزند گوئی   که‌چون آتش بتن پیراهنی از برگ نی دارم
سفالی چون‌مرا نشکست گردون ایعجب گوئی   نبود آگه ز خالی بودنم پنداشت می دارم
ره دل بارها طی کرده‌ام بی ناقه و محمل   بهرخاری ازین ره نسبت مجنون حی دارم
خزان در آستین و برگ ریزان در نفس پنهان   بهارم لیك از افسردگی سامان دی دارم
چودل افتان وخیزان میکنم طی وادی محنت   بکف گوئی زمام ناقهٔ بگسسته پی دارم

بچرخ بی مدارا چیره نتوانم شدن «طالب»
که چون مینای دل دستی بزیر سنگ وی دارم

۱۲۲۹

بیا که بیتو ز طوفان غم هلاك شدم
فشاندم ازمژه‌آب آنقدر که خاك شدم

لباس مستی من داغهای عصیان داشت
بآب تیغ تو شستم وجود و پاك شدم

دعای بی اثرم قبلهٔ اجابت گشت
ز بس بمشهد دلهای دردناك شدم

اجل مبند برویم در فسانه که من
زشوق یك مژه خواب عدم هلاك شدم

شکاف سینهٔ خویشم که اهل دل صدبار
بسوزن مژه‌ام دوختند و چاك شدم

نه میوه‌ئی نه گلی چیدم ایدریغ که من
ز باغ دهر تهی دست تر زتاك شدم

تهی ز سرمه یکی چشم بی‌نمك بودم
بیمن تیر کجا بخت سرمه ناك شدم

که ساخت همت خود همرهم که چون «طالب»
بچنگ حادثه فارغ ز بیمناك شدم

۱۲۳۰

در وفا از بیم جان نگریختیم
هرچه پیش‌آمد ازآن نگریختیم

از تو هم سوی تو آوردم پناه
زیر بال آسمان نگریختیم

تا نگشتیم همچو نقش بوسه محو
زین مبارك آستان نگریختیم

جوهر خود فاش کردم پیش دوست
همچو تیغ از امتحان نگریختیم

بلبلی ثابت قدم چون من که دید
کز شبیخون خزان نگریختیم

کی غضبناك آمدی پیشم که من
در میان کشتگان نگریختیم

کی غمت برمن شبیخون زد که من
زینجهان تا آنجهان نگریختیم

جان نبردم «طالب» از جور سپهر
تا به (عبدالله) خان نگریختیم

۱۲۳۱

ما مشربیان می پرستیم
آرایش توبه چون شکستیم

با علت کوته آستینی
بر ساغر می دراز دستیم

صدشیشه شکسته‌ایم در رقص   با آنکه هنوز نیم مستیم
انکار به کیش ما حرام است   فردوس و جحیم هردو هستیم
دست همه کس بما دراز است   ما میوهٔ شاخسار پستیم
در سایهٔ صاحب جهانقدر   بس طرف کز اقتدا ببستیم
کی تارك فرشیان بسودیم   کی سینهٔ عرشیان بخستیم
کی ابروی او اشاره فرمود   کز کنگر لامکان نجستیم
کی گفت که دست آسمان را   چون دزدان برقفا نبستیم
با نعمت او ز سیر چشمی   بر خوان سپهر ننگریستیم
تا پنجهٔ ما بدامن اوست   بر جیب فلك دراز دستیم
تا دامن دولتش گرفتیم   بر مسند عافیت نشستیم
تا قبلهٔ خود نساختیمش   از عشوهٔ آسمان نرستیم

دم در کش از اینحدیث «طالب»
ما شیشهٔ فارغ از شکستیم

۱۳۴۴

سحر براوج مقصد جلوهٔ بخت جوان دیدم   گشودم چشم و نور دیدهٔ کون و مکان دیدم
گواهی داد بر توفیق وصلش عطسهٔ صبحم   بعمرخویشتن یك صبح صادق‌درجهان دیدم
چو در آئینهٔ خورشید کردم عزم دیدارش   ز نور طلعتش آئینه را آئینه دان دیدم
بدولت همنشینش یافتم با بخت همزانو   بمهرش همرکاب و با سپهرش همعنان دیدم
ترقی یافتم در حال و افزونی در اقبالش   مقامش ز اولین گردون بهفتم آسمان دیدم
دروغست‌اینکه جان‌مرئی‌نگرددراست‌گربودی   بچشم تن من آن روح مجردراچسان دیدم
پس‌ازیکسال‌بلبل‌باچه‌حسرت‌روی‌گل‌بیند   من هجران نصیبش بعد ایامی چنان دیدم
بتن‌صدجان‌فزودم چون‌لبش‌را یافتم‌خندان   برخ‌گل‌گل‌شگفتم چون‌دلش‌راشادمان‌دیدم
جواهر خانه شد ازاشك شادی‌خانهٔ چشمم   چودر آئینهٔ خورشید رویش ناگهان دیدم
گل‌بستان‌که دید اندر بیابان منت ایزد را   که‌من‌درصحن وادی‌گلستان‌درگلستان دیدم

چرا برخود ببالم هرزمان صد پیرهن «طالب»
که دیدم دوست را آنکه بکام دوستان دیدم

۱۲۴۴

طالب این غزل در شهر لاهور هنگام ملاقات با شاپور شاعر طهرانی سروده است

بحمدالله که درملك سخن دستور را دیدم — همان رشك عطارد شاعر مشهور را دیدم
بچشم شوق حسن جلوهٔ او بود منظورم — بحمدالله که حسن جلوهٔ منظور را دیدم
چو درمجموعهٔ اشعار شادابش نظر کردم — بروی صفحه جوش چشمهای نور را دیدم
بهریك مصرع پرمعنیش چون دیده بگشادم — بسیر یك خیابان صدهزاران حوررا دیدم
بگرداگرد رخ پوشیدگان معنی بکرش — بدل نزدیکی اشعار[1] دورا دور را دیدم
ازآن مشکین جوارشهای روحانی که خوددانی — بدکانش دوای صد دل رنجور را دیدم
نشان موم روغن یافتم در حلقهٔ خلقش — چو کردم باز ناگه مرهم ناسور را دیدم
بروی بالش هرلفظی[2] از اوراق دیوانش — سر ژولیدهٔ صد لعبت مخمور را دیدم
چودیدم دست اوگفتی یدبیضاست منظورم — چو دیدم کلك او گفتی نهال طور را دیدم
بنوعی از صریر کلك او شادم که پنداری — برون از پرده شکل نغمهٔ طنبور را دیدم
چو دیدم در دل بلبل ز نیش تیزی طبعش — مشبك در مشبك خانهٔ زنبور را دیدم
چوکردم دیده را باریك بین دردقت فکرش — خیال جنبش مژگان چشم مور را دیدم
ندیدم درجهان ذاتی چو ذاتش گرچه مدتها — بچشم امتیاز خویشتن جمهور را دیدم
به(خسرو)داشتم روی نیازی درسخن(۳)طالب — از او واموختم چون صنعت (شاپور) را دیدم
چه خوشحالم که بعد ازمدت یکساله مهجوری
خوش وخوشوقت اورا دیدم و(لاهور) را دیدم

---

(۱) نسخه ملك ، الفاظ .

(۲) نسخه ملك ، نقطه .

(۳) نسخه مج ، جهان .

۱۲۳۴

دور از تو رنگ سبزه و سنبل ندیده‌ام   صد ره بباغ رفته‌ام و گل ندیده‌ام
جز کاوش جگر که گل باغ نالش است   چیزی ز آشنائی بلبل ندیده‌ام
خوبان هزار شیوه نمایند و من زیار   تا دیده‌ام بغیر تغافل ندیده‌ام
هرچاره بر رخم در یأسی گشوده است   دلخوش کنی بغیر توکل ندیده‌ام
بگذشته در غرور مرا روزگار عمر   دوران عجز و عهد تنزل ندیده‌ام
گاهی فتد بچشم گل از گریه من بباغ   فرقی میان این گل وآنگل ندیده‌ام

«طالب» زبان‌طوطی (دهلی) نژاد را
جز در دهان (بلبل آمل) ندیده‌ام

۱۲۳۵

گل زبی‌برگی دلم را نوك خارآید بچشم   سرمهٔ حور از پریشانی غبار آید بچشم
بسکه‌خوردم‌لقمه زهرآلوداز‌خوان‌سپهر   استخوان ماهیم دندان مار آید بچشم
حورگو مگشای برقع کز پریشانی مرا   تارگیسو زشت‌چون سوی زهارآید بچشم
هرسحر از دود آهم خانهٔ خورشید را   روزن پر نور چشم سرمه وار آید بچشم
ما سواد دل بماتمخانه روشن کرده‌ام   تختهٔ تعلیم ما لوح مزار آید بچشم
داغ مارا هست اعجازی که هنگام شمار   بریکی‌گردیده بگشائی‌هزار آید بچشم

تاچه آید غیر «طالب» درنظر کین خسته را
یار از ناسازگاری روزگار آید بچشم

۱۲۳۶

براه عشق تو شبدیز عقل پی کردیم   کریوهای غمت را بسینه طی کردیم
زشورو نغمه عجب‌گر هزار بلبل مست   کند بفصل بهار آنچه ما بدی کردیم
بتازه فکر غذائی کن ای سپهر که ما   زدیم ساغر وغمهای خورده قی کردیم
اثر ز باده نهشتیم در صراحی و جام   بگل صبا نکند آنچه ما بمی کردیم

مخور بتوبهٔ ناکرده خون ما «طالب»
کجا به پیش‌که حاشا چه توبه‌کی کردیم

۱۲۳۷

ما با گل بهار چو بلبل نشسته‌ایم　　زآنرو شگفته‌ایم که با گل نشسته‌ایم
باد سحر کهیم بآشفتگی مثل　　گاهی بزلف و گاه بکاکل نشسته‌ایم
برقلب بحر اهل توکل زدند و ما　　از بی توکلی بسر پل نشسته‌ایم
تاچند انتظار شهادت کنون بس است　　عمری بزیر تیغ تغافل نشسته‌ایم
شستند خلق ز آب ترقی جبین ما　　تا سینه در غبار تنزل نشسته‌ایم
یکسو نهاده بر سر همت کلاه فقر　　چون‌خسروان بتخت توکل نشسته‌ایم
خاکستریست برتن ماجامه زآنکه ما　　در ماتم بهار چو بلبل نشسته‌ایم
برخار فرش ما مفکن زانکه شبنمیم　　یعنی همیشه برگل و سنبل نشسته‌ایم

«طالب» ز سبز گلشن (اجمیر) چون نسیم
بگذر خیال کن که به (آمل) نشسته‌ایم

۱۲۳۸

چه شدمرا چه بلاآمده چه واقعه پیشم　　که با نهایت قدرت زبون طالع خویشم
کدورتم همه از رهگذار فرقت‌یارست　　وگرنه کی متأثر کند غم کم و بیشم
وسیله سازی صلح ای طبیب‌سود ندارد　　عداوتیست قدیمی میان مرهم و ریشم
سری بگوش دلم برد دوش تیز زبانی　　بگفتمش‌چه‌کسی‌بانگ‌برگرفت‌که‌نیشم
ببوی زلف بتان بردماند عاقلم از خود　　امید هست که دیوانه آورند بخویشم
نه‌عاجزم‌نه ستمگر ازاین‌دوشیوهٔ منکر　　قبول‌حدوسط‌کردام نه‌گرگ ونه میشم

برون ز دایرهٔ ملتم بمشرب «طالب»
بهیچ طایفه معلوم نیست مذهب و کیشم

۱۲۳۹

دوا را در مزاج عشق تأثیری نمی‌بینم　　تب گرم محبت را تباشیری نمی‌بینم
علاج درد عاشق نیست در مجموعهٔ امکان　　وگرنی از طبیبان هیچ تقصیری نمی‌بینم
برافتاده‌است گوئی از جهان‌قانون آمیزش　　که طبع شکری را مایل شیری نمی‌بینم

بساط درد دل چون گسترم کز بی دماغیها　زبان خامه را هم ذوق تحریری نمی‌بینم
بطوق گردنی زآن تار کاکل سرفرازم کن　که‌درخوردجنون خویش‌زنجیری نمی‌بینم
کدامین‌ترک‌صیدافکن‌سبک‌بگذشت زین‌صحرا　که بی آلایش صد خون پر تیری نمی‌بینم
بهرسو صد هزاران نونیاز و نیم کامل نی　درین جوش مریدان جلوهٔ پیری نمی‌بینم
نمی‌بینم‌دراین خونخوازصحراناتوان‌موری　که او را در بیان برنده شمشیری نمی‌بینم
من وشاگردی طرزکلام خامشان «طالب»
که ارباب‌بیان را حسن تقریری‌نمی‌بینم

۱۳۴۰

گهی‌چو جوهر جان از بدن سراغ توگیرم　گهی چو بوی‌گل از پیرهن سراغ توگیرم
ز جستجوی تو ننشاندم وصال ریاحین　چو برخورم بگل و یاسمن سراغ توگیرم
مکان‌چو روح معین ترا نبینم از آنرو　گهی به غربت وگه در وطن سراغ توگیرم
نهان‌تری توازآن آتشی‌که دردل‌سنگست　من ابلهانه چوگل در چمن سراغ توگیرم
ترا بخلوت جان جویم ای فرشته چو « طالب »
نیم رقیب که درانجمن سراغ تو گیرم

۱۳۴۱

دردا که در شکنجهٔ تعطیل مانده‌ام　دور از دیار سعی بصد میل مانده‌ام
با اعتدال سیر سفر کن دلا که من　در نیم روز غایت تعجیل مانده‌ام
برخارپا فشرده دمی لرزم از دوسو　گوئی قدم بشهپر جبریل مانده‌ام
آن پشهٔ شکسته پرم کز کمال ضعف　محفوظ در ته قدم فیل مانده‌ام
«طالب» نهفته راز دلم در نقاب‌کرد
اوراق کهنه‌ام که به زنبیل مانده‌ام

۱۳۴۲

دور از او سینه بشمشیر بلا میخارم　میروم با دل مجروح و قفا میخارم
قامت از باردلم خم شد چون حلقهٔ زلف　عمر ها شد که سراز ناخن پا میخارم

۱۲۴۳

از آن بسوی زبونیست میل احوالم — که شیر دایهٔ ادبار خورده اقبالم
بمال هستی جاوید گر کنم پرواز — بریده باد بمقراض نیستی بالم
مرا بدین ودلی باتو روی دعوی نیست — دل از تو دین زتو من درمیانه حمالم
مبیع دارم مه طلعتی که بر رویش — مجال یك نظرم نیست منکه دلالم
چنان برون روم‌ازخویش‌در نظارهٔ‌دوست — که با خبر نشوم گر زنند قیقالم
شب وصال تو دارم گمان باختر سعد — که چشم بد شود و سر نهد بدنبالم
بوام گیرم ناخن که سر بخارم لیك — بوقت سینه خراشی بزیر چنگالم

حدیث عشق دم از شعله میزند «طالب»
همیشه برلب ازین گفتگوست تبخالم

۱۲۴۴

هر دم تصور المی بشکفاندم — عیشی کند ملول و غمی بشکفاندم
درراه باد غنچه نشینم تمام عمر — شاید بسهو صبحدمی بشکفاندم

چون غنچه زرپرست نیم کز فریب مال
در کیسه جلوهٔ درمی بشکفاندم

۱۲۴۵

چودرگلشن بیاد آن لب موزون برقص‌آیم — بباد آستین گل بشکفانم چون برقص آیم
سماعم آستین افشان‌کند اجزای مجلس را — چودر بزمی بتکلیف می‌گلگون برقص آیم
بهرگام از جنون عشق روید بید مجنونی — چومن‌دیوانه‌وش‌درکوه‌ودرهامون برقص‌آیم
درونم‌غوطه‌درخون‌میزندخودگوچسان‌رقصم — مگر وقتیکه‌دررقص‌آیم‌از‌برون برقص آیم
سماعم ناقه رامستانه در رقص آورد هرگه — بآهنك جرس در وادی مجنون برقص‌آیم
بفرقم صد چمن گل گرفشانی نشکفم اما — بگوشم‌گر زنی‌یك‌مصرع موزون برقص‌آیم

ترحم نامه‌ئی کآرد صبا از کوی او « طالب »
چه جای‌خواندن ازفهمیدن مضمون برقص‌آیم

۱۳۴۶

چو در جریدهٔ اعمال خود نظاره کنم　　هر آن ورق که زعصیان تهی‌است پاره‌کنم
پلنگ خاصیت‌افتاده‌ایم زآن‌شب و روز　　ستیزه با فلك و جنگ با ستاره‌کنم
اگرچه شیشهٔ ما از نسیم در خطر است　　گمان مبر که شکایت ز سنگ خاره‌کنم
عجب که مجلس ما بی پیاله گرم شود　　اگر حرارت خورشید را اجاره‌کنم
نه گلفروش بما ملتفت نه باده فروش　　دماغ خشك و لب تشنه را چه چاره‌کنم
سرایت نفس ما رهش بگرداند　　ببازگشتن اگر عمر را اشاره‌کنم
سخن چه ساده پسندند عارفان «طالب»
چه لازمست که من فکر استعاره کنم

۱۳۴۷

مغز شوقم بوی مصر از باد کنعان بشنوم　　برزبان هرگل‌که آرم نکهت آن بشنوم
بسکه نازك شد مشامم درهوای زلف یار　　از چراغ دیده بوی دود مژگان بشنوم
صحن‌کویت‌گلشن ارواح را ماند کزآن　　هرکف‌خاکی‌که بویم نکهت جان بشنوم
بسکه درسودای‌زلف اوپریشان شددماغ　　جمع گر آید نسیم گل پریشان بشنوم
نیم عطری ازگریبانش بدین روزم نشاند　　آه اگر زآن پیرهن بوئی بسامان بشنوم
گر بیاد سنبل زلفش کند نازك مشام　　درجهان از باغ جنت بوی ریحان بشنوم
ناله‌ئی کز بند بند ارغنون آید بگوش　　من بیمن دل ز هر تار گریبان بشنوم
دزد نکهت نیستم لذت ربای نغمه‌ام　　ناله‌ئی بگذار کز بیرون بستان بشنوم
«طالب» آن نازك مشامم کز در ودیوار باغ
بوی گلهای بهاری در زمستان بشنوم

۱۳۴۸

خوش‌آنکه دیده زدیدار ما سوا بندم　　دلیکه کنده‌ام از خلق در خدا بندم
زبسکه دیده‌ام ازهمدمان رسوم نفاق　　بدان رسیده که در بر رخ هوا بندم
ز طالع من ماتم نصیب نیست عجب　　که رنگ نیل دهدگر بکف‌حنا بندم

مرا زنکهت جیب تو دست رفته زکار   بدست غیر مگر بند آن قبا بندم
بجرم باده ز طغیان زهد نزدیکست   که تاك را بچمن دست برقفا بندم
زبسکه پردهٔ گوشم ز ناله گشته فکار   بپای ناقه جرسهای بی صدا بندم
ز بیم آنکه مبادا دلی شود مجروح   بکوی او روم و برگ گل بپا بندم
تن چو کاه مرا تاکشد بکوی تو باز   بحلقهٔ در آن کعبه کهربا بندم
بدست من چوفتد پرده‌ئی زعالم غیب   لطیف‌و نازك وموزون وخوش ادا بندم

هزار شاخچه برخویش بسته‌ئی «طالب»
اگر به غیر در افتم ببین چها بندم

۱۳۴۹

ز لاغری ندهد خم نسیم را بارم   زپای خویش‌کند روزگار چون خارم
بدست هرکه زند سیلیم ز خشکی تن   چو آبگینه خلد ریزهای رخسارم
نه من بفرق ز مستی عمامه آشفتم   که‌جولهٔ فلك آشفته یافت دستارم(۱)
فسرده همچو نی بوریا نمایم لیك   بوقت ناله یکی عود آتشین تارم
به نیم قطره سر از پا ندانم ایساقی   کجاست طاقت پیمانه‌های سرشارم
ز یاد لذت پیکان او نیاساید   دهان زخم ز خمیازه همچو سوفارم
لباس آینه‌ای روزگار عریانیست   روا مدار چنین در غلاف زنگارم
مقیم غمکدهٔ تار خویشتن بودم   هوای زلف تو فرمود سیر تاتارم
غریب گلشنم از دام تازه جسته هنوز   نشسته شبنم گل رنگ خون زمنقارم

بکام دل نفسی بر نیاورم «طالب»
که رشته‌ئی فکند روزگار درکارم

۱۳۵۰

شرر فشان دمد از بس گل از گلستانم   کند جلای وطن بلبل از گلستانم
کنونکه‌گریهٔ من ره بباغ برده عجب   که بلبلی گذرد بی پل از گلستانم

(۱) اشاره به معمم بودن خود مینماید .

بیاد زلف‌تو ازبس گریستم تاحشر[۱]   بجای سبزه دمد سنبل از گلستانم
نوای بلبل ماحال خارج‌آهنگ‌است   برون کنید بچوب گل از گلستانم

ز جوش نالهٔ دلها زمان زمان «طالب»
بگوش عرش رسد غلغل از گلستانم

۱۲۵۱

طفل عشقم بگریه خو دارم   هرکه گرید حسد بدو دارم
العطش میزنم زتشنه لبی   گرچه سرچشمهٔ سبو دارم
آرزو عیب نیست وزلب یار   عیبم اینست کآرزو دارم
دل تنگم تهی نگشته هنوز   گریهٔ چند در گلو دارم
کار دستم ز دست رفته کنون   آستین در دعای او دارم
نیست آئینه‌ام تهی ز غبار   کف دستم ولیك مو دارم
ایکه بوئی وفاق را ز نفاق   میشناسی ببین چه بو دارم
گرچه ابرم ولی به سنت برق   یك دهن خنده آرزو دارم
بسر عشق میخورم سوگند   واینك ازخون دل وضو دارم
شمهٔ عزتم بجاست هنوز   قطرهٔ چند آرزو دارم
پیش پای خدایگان سخن   بتواضع سری فرو دارم

شاعر بی حیا نیم «طالب»
بلب شرم گفتگو دارم

۱۲۵۲

همین نه از رخ یاران ودوستان‌خجلم   زروی خود که سیه باد سخت منفعلم
براه پر خطر عشق تنگنائی نیست   که محنتی ننشسته است درکمین دلم
ز سوز سینه شوم خاك بلکه خاکستر   هزار بار کنی گر بآب خضر گلم
سبك بچشم‌جهان چون حباب بیمغزم   گران بگردن گیتی چو خون نابحلم

---

(۱) نسخه مجلس ، آخر .

درون‌چشم منش‌جاست‌درنهایت‌ضعف　　　　بروی او نرسد صد نگاه متصلم
زسی گذشتم وخامی بجاست میکوشم　　　　که خام تر نکند روزگار در چهلم
نوای درد دلی بود برلبم «طالب»
فغان‌که رشتهٔ ناموس شد نفس‌گسلم

۱۳۵۳

یك قطرهٔ خون در دل پر بیم ندارم　　　　صد جان غم اوخواهد ومن نیم ندارم
مشتاق سپردن بلبم تحفهٔ جا نیست　　　　اما چکنم فرصت تسلیم ندارم
از خامهٔ بیدار قضا جدول خونین　　　　برسینه کم از صفحهٔ تقویم ندارم
از عشق بتخمین طلبم حصهٔ اندوه　　　　پر مضطربم طاقت تقسیم ندارم
درهرصدف دیدهٔ من‌حاصل بحریست　　　　مستغنیم ار گوهر اگر سیم ندارم
تحصیل مرا فایده‌ئی نیست بدنبال　　　　نقد عدمم ده یك و ده نیم ندارم
ایعشق مرا دوستی عهد جبلی است　　　　آئین وفا را ز تو تعلیم ندارم
بالا نرود گوشهٔ ابروی من از ضعف　　　　مغرور نیم قدرت تعظیم ندارم
پروانه سرم سوی کله گوشهٔ فقر است
«طالب» چکنم رغبت دیهیم ندارم

۱۳۵۴

ز بویت مو بمو رشك دماغ گلفروشانم　　　　ندارم خس بظاهر لیك در معنی‌گلستانم
بهردم کاروان اشك راه دامنم گیرد　　　　تو گوئی کعبهٔ گلهای بارانست[1] دامانم
اگر هرموی من برتن شود افسانه پردازی　　　　محالست اینکه‌مژگان آشنا کرده بمژگانم
بفریادم رس ای شمشیر کفر ایمانهٔ رحمت　　　　که برگردن گرانی میکند ناموس ایمانم
بدستوری‌که برگ‌ازبرگ‌رویدغنچهٔ‌گل‌را　　　　بذوق چاك میروید گریبان از گریبانم
فلك جوجو رساند رزق مقسوم مرا ترسم　　　　که در انبان روزی گندم سبزی شود نانم
ندارم هیچ با بخت سیه سودای آمیزش　　　　بشامم التفاتی نیست کز خیل غریبانم

(۱) نسخه ملك ، بیخارست .

تمام عمر صرف تلخکامی کرده‌ام شاید   لبم شیرین شود اکنون‌که شد همسایهٔ جانم
قدم در راه‌گستاخی ملایم ترنه‌ای گردون   بدستت سنگ بیدادست تاکه نشکنی شانم
بود آشفتگی زیب سپاه عشق تا جائی   که پرچم(۲) برعلم بندند از موی پریشانم
ترالب‌چون‌زخون‌چرب‌ومراخشکست‌ای‌همدم   تو مهمانی درین دعوت مرا من نیزمهمانم
نهال پرورش‌را تازه دارد جاودان«طالب»
بلب طفل و بمژگان دایه و بادیده بستانم

۱۳۵۵

بآب لطف بشو رنگ شب زروی سیاهم   بپوش پردهٔ عفوی که بس برهنه‌گناهم
تنم‌گداخته‌زآنسانکه‌یوسف‌ارشوم‌اخوان   ز چشم خانهٔ موری در افکنند بچاهم
بجذبه‌ای نزنم گام در طریق تجرد   که سنگ جاه تواند سفیدگشت براهم
ز دیدنم همه شیران پیل حملهٔ میدان   کنند واهمه گوئی ز دور گرد سپاهم
ز فرق تاقدم از بسکه آشیانهٔ دردم   فغان برآید گر بشکنند طرف کلاهم
بباغ دهر بجرم وفا امان ندهند   مکان کنند رگ و ریشه‌ام‌که مهرگیاهم
ز بسکه گرم نظر در نظارهٔ ملکوتم   کمند شعله در آید بچشم تو زنگاهم
زاضطراب ندارم‌گریز چون‌دل «طالب»
سپند آتش عشقم فغان و ناله گواهم

۱۳۵۶

رفتم که تن بهمدمی خویشتن دهم   در گوشه‌ئی نشینم و داد سخن دهم
جغدم خرابه در خور اهلیت منست   آن به‌که ترک آمد و رفت چمن دهم
خلوت‌فسرده‌ئی‌چومرا به زمحفل‌است   تا کی بهرزه درد سر انجمن دهم
آغوشم از عروس غریبی لبالبست   عیبم مکن اگر سه طلاق وطن دهم
«طالب» بدست پیرمغان عهدکرده‌ام
کانچ آیدم بکف بشراب کهن دهم

---

(۲) پرچم بمعنی منگوله‌ایست‌که با موی یال‌گاو ساخته وسرعلم می‌آویختند.

۱۲۵۷

منم که سرمه‌کش دیدهٔ یقین خودم   بزرگ داشتهٔ عقل خرده‌بین خودم
بدامنم پرکاهی زکشت گردون نیست   بلندخرمن از آنم که‌خوشه‌چین خودم
ز شعلهٔ نفس همدمان تنالم زار   که خانه سوختهٔ آه آتشین خودم
بدیگری نرسد آفتم بعکس سپهر   سگ قبای‌خود و گرگ پوستین خودم
چو برگ گل که‌زشبنم کشد بچهره نقاب   نهفته در عرق روی شرمگین خودم
بصدر مجلس روحانیان نبودم شاد   ز قحط اهل دل امروزهمنشین خودم
ز شوخیم نرسد آفتی به سنبل یار   اگرچه دست درازم در آستین خودم
چوشیر بیشه که‌گیردوطن بساحل بحر   نشسته برگذر اشك در کمین خودم

ستایش دگران نیست در خورم «طالب»
ز نطق خویش سزاوار آفرین خودم

۱۲۵۸

چون لعل غنچه را دل خونین عوض دهم   ظلمست کآن ستانم از او وین عوض دهم
نامم نسیم نیست که هر صبح از ابلهی   بوی تو گیرم و بریاحین عوض دهم
کفری بوعده کاش دهد چین زلف یار   تا من بنقدهم دل و هم دین عوض دهم
آهوی تبتم که مرا گر دهد بهار   مشتی گیاه نافهٔ مشکین عوض دهم
با من سپهر گر در سودا زند بمهر   زلف تو گیرم و ختن و چین عوض دهم
دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب   ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم[(۱)]

«طالب» سپهر گردم آبی دهد بمن
چندین هزار نکتهٔ رنگین عوض دهم

۱۲۵۹

هردم زعلم صحبت ، چندین کتاب خوانم   شاگرد عمر خویشم ، درس شباب خوانم
از بس چواهل مشرب دارم سواد عصیان   هرجا سراب بینم بیخود شراب خوانم

---

(۱) از ارسال المثل‌های بسیار خوب اشعار طالب است .

از علم رمز و ایما ازبس اراده فهمم   صد فصل درس گویم تا نیم باب خوانم
از خواندن (لوامع) روشن نشد چراغم   گر امر شیخ باشد (فصل‌الخطاب) خوانم
ناخوانده خوان عشقم ور باورم نداری   انگشت برلبم زن گر بر جواب خوانم

رازی بسینه‌دارم ، حرفی بلب ، زبان‌کو
تا بی هراس گویم یا بی حجاب خوانم

۱۳۶۰

شب از فغان‌گله برخلق فرض گردانم   شکاف آبله بر خلق فرض گردانم
سحر به نسبت مرغ چمن چو نالهزار   خروش و ولوله برخلق فرض گردانم
بکاینات فسونی دهم جنون انگیز   چنانکه سلسله برخلق فرض گردانم
ز سقم نسخهٔ عقل آنقدر کنم تقریر   که صد مقابله برخلق فرض گردانم
بدقتی کنم اندیشه در جواب سؤال   که طی مسئله برخلق فرض گردانم
چومن بدین تن خاکی بلرزم از تب عشق   نماز زلزله برخلق فرض گردانم

می مطایبه درجام چون‌کنم «طالب»
تلاش وحوصله برخلق فرض‌گردانم

۱۳۶۱

بسنگ حادثه تا چند بشکنی دل و دستم   طلسم نیستم ای عشق درگذر ز شکستم
اگرچه ناله‌ام از من متاب گوش نزاکت   که همچو قامت دلدار نی بلند و نه پستم
کمند چون نکنم حلقه من‌که زلف‌شکارم   قدح چرا نهم از دست منکه باده پرستم
ز کوة بوسه از آن آستانه تا بگرفتم   بسان سایل مبرم لب از سئوال نبستم
بخلق دیدهٔ گریان نمودم و ننمودم   بحال خویش ز غیرت گرستم و نگرستم
به نیستی شدم آسوده از شکنجهٔ هستی   هلاك تا نگزیدم ازین شکنجه نرستم
نسب درست بزلف تو میکنم ز ره دل   از آن چو زلف تو سر تاقدم هلاك‌شکستم
بسینه میخلدم باز نوك ناوك دردی   خدنگ آه مگر واژگونه جسته ز شستم
سکونم از حرکت کم نبود در ره مقصد   چو شعله خاستم و باز همچو شعله نشستم

دلیل ذوق گرفتاریم بعشق همین بس   که تا گمان پری داشتم ز دام نجستم

نظام نیست دراوضاع من بمشرب «طالب»
گهی بمیکده هشیار و گه بصومعه مستم

۱۳۶۲

گل رخسار تو و رنگش بقرارست مدام   چمن حسن ترا جوش بهارست مدام
درخم حلقهٔ زلف تو که چشمش مرساد   پای مور نگهم بر دم مارست مدام
نسب سینه بطنبور رسد عاشق را   زانکه با نالهٔ زارش سر وکارست مدام
گردلم صورت مقصد ننماید چه عجب   زانکه این آینه درزیر غبارست مدام
هرکجا روزنه‌ئی هست کند نوبر نور   روزن غمکدهٔ ماست که تارست مدام
چون بسر خاك نیفشانم ازین غبن که عمر   نیست بوی گل و برباد سوارست مدام

در شبستان غم از یاد رخی «طالب» را
گل خورشید در آغوش وکنارست مدام

۱۳۶۳

نه بمشاطگی دیر و حرم آمده‌ایم   دوست را گفته ز اقلیم عدم آمده‌ایم
رقم هستی ما نیست درین صفحه بکار   تار موئیم که بر نوك قلم آمده‌ایم
داده‌ایم از رشحات مژه ترتیب سپاه   تا نگویند که بی‌خیل وحشم آمده‌ایم
یك‌روش دررهٔ سودای تو ننموده خرام   که بسرگه به جبین گه بقدم آمده‌ایم
سال‌ماروزی ومه‌ساعتی‌وهفته‌دمی‌است   عمر هجریم که در وصل توکم آمده‌ایم
کام ما را خبر از چاشنی مرهم نیست   لب زخمیم که از بخیه بهم آمده‌ایم
ابرنه ماه بخیل‌است وسه‌مه‌صاحب‌جود   ما همه ساله ضماندار کرم آمده‌ایم
الف ماشده از یکدم هجران تو دال   راست ازبزم برون‌رفته وخم آمده‌ایم
فارسی‌را بفصاحت سروکار ازلب‌ماست   عربائیم که از ملك عجم آمده‌ایم

شیوهٔ ما نبود خبث عزیزان «طالب»
که بعالم ز پی مدح نه ذم آمده‌ایم

۱۳۶۴

بر آنسرم که شکار رمیده را گیرم ، بسرعت نظر آن شوخ دیده را گیرم
سبك‌جبین‌که بکلگون‌می سوار شدم امید هست که رنگ پریده را گیرم
ز دجلهٔ مژه آهسته گر برانم اشك هزار سیل بدریا رسیده را گیرم
زبسکه‌مایل‌اشکم چودیده قطره زند ز نیم ره گهر ناچکیده را گیرم
گرم زسر گذردآب تیغ ممکن‌نیست که‌جز تو دامن هیچ آفریده را گیرم
ز غیردوست نظربسته‌ام چنانکه اگر پری بدیدنم آرند دیده را گیرم
نهشت شادی دیدار دلستان «طالب»
که ماتم دل درخون طپیده را گیرم

۱۳۶۵

کنونکه‌دست تماشارسد بدان‌گل رویم گرم ز دست بروید گل بهشت نبویم
چه حکمتست ندانم که درپیالهٔ قسمت شراب تا نشود خون نمیرود بگلویم
کنونکه موی سفیدم بدید شد بمحاسن
چه‌لایقست‌که دست از شراب ناب‌بشویم

۱۳۶۶

زمین تر بخوناب دل ساختم بسر خاك افشانده گل ساختم
نیامد بنزدیك لب هر قدر نفس بر نفس متصل ساختم
توهرمی‌که‌خوردی‌بتکلیف‌حسن اگر خون من بد بحل ساختم
گریبان آتش چسان بر درم بدین پنجه کز موم دل ساختم
به «طالب» چو کردم در هزل باز
نه او را که خود را خجل ساختم

۱۳۶۷

بلوح ساده ز خورشید نانوشته تریم فرشته‌ئی تو دلا واز توما فرشته تریم
مبر گمان جدائی میانهٔ من و عشق که از حرارت آتش بهم سرشته تریم

بگوش میزندش زلف این ترانه که ما ز عمر خضر ومسیحا دراز رشته تریم
گیاه ماچه عجب گر بودضعیف چوموی که ما ز سبزهٔ ناکشته دیر کشته تریم
مبر بخامی دل آبروی ما «طالب»
که از سیاهی داغ جگر برشته تریم

۱۳۶۸

منکه درخون دست وپای صید بسمل میزنم با لب جان بوسه برشمشیر قاتل میزنم
چون بسعیم دامن لیلی نمی‌آید بچنگ دست دل ناچار بر دامان محمل میزنم
خاك گرددسنگ باور کن که عمرش پیش ازین برسرم بد خاك این سنگی که بردل میزنم
گر زند چرخم لگد برسر نمیگردم زبون بوسه‌ئی بر پاش منهم در مقابل میزنم
تا نگردم مانده خودرا لنگ میسازم ز جهل تیشه‌ئی بر پا چو مزدوران کاهل میزنم
لنگرم بگسسته زانم در وجودآرام نیست کشتی دیوانه‌ام خود را بساحل میزنم
چون مگس کاندرفراق شهد نالد زار زار مشق شیون دور ازآن شیرین شمایل میزنم
تا نماند خاطر یاران مشفق چاك را برگریبان مینمایم لیك بردل میزنم
راستان را صرفهٔ تدبیر گاهی درکجی است زآن بدست راست شمشیر حمایل میزنم
گرچه خاموشم زمن غافل مشو «طالب» که من
شست ناگه میگشایم تیر غافل میزنم

۱۳۶۹

من همان صیدم که صد نیرنگ بادل کرده‌ام ساز صلح وجنگ را آهنگ بادل کرده‌ام
از لبم بوی شراب فتح میآید چو تیغ شیشهٔ عشقم که جنگ سنگ بادل کرده‌ام
جز دلم نبود سلاحی در مصاف دوستی کار بر یاران مشفق تنگ بادل کرده‌ام
من همان طفلم که باکلك مصیبت سالها مشق شیونهای سیر آهنگ بادل کرده‌ام
غیر دل در وادی عشقم نشد یاری رفیق قطع چندین منزل وفرسنگ بادل کرده‌ام
چون دم تیغی که برگردد زجنگ استخوان ناخنم برگشته از بس جنگ بادل کرده‌ام

محرم رازی چو غیر دل نبینم در جهان
همچو «طالب» روی نام و ننگ بادل کرده‌ام

۱۳۷۰

مرگ تلخی داشت زآن باطبع رامش ساختم خواب شیرین بود زآن برخود حرامش ساختم
شرح دردم شست یاران را حلاوت ازمذاق هر کرا زین می‌چشاندم تلخ کامش ساختم
عشق عالمسوز ازاین مشت هواجویان خام بود بدنام جهان من نیك نامش ساختم
زخم تیغ او هلالی بود بر پیکر مرا من بدست خویشتن ماه تمامش ساختم
«طالب» آزاده از قید جهان آزاد بود
من بوصف طرهٔ پابند دامش ساختم

۱۳۷۱

ما شمع دل بمحفل سودا بسوختیم بر عضو عضو داغ تمنا بسوختیم
ما را دل از وصیت پروانه سر بتافت گشتیم گرد سوختگان تا بسوختیم
بستیم دل بعشق و سراپای در گرفت یکجا زدیم آتش وصد جا بسوختیم
از آه ما رسید حرارت بکوه قاف زین شعله آشیانهٔ عنقا بسوختیم
زین نه کتابخانه یکی صفحهٔ عذار کردیم انتخاب و دگرها بسوختیم
تاکی بود نشیمن ما اینجهان پست از اشتیاق عالم بالا بسوختیم
مارا چو سینه تاب نهان سوختن نبود خود را بشعله‌ئی زده رسوا بسوختیم
هرگز گلی سراغ شبستان ما نکرد حیف ازچراغ عمرکه تنها بسوختیم
«طالب» لباس خامی ما بر بدن بسوخت
با آنکه همچو شمع سراپا بسوختیم

۱۳۷۲

چون شاخ هیزم تر با آتشست رازم چون استخوان هندو باشعله عشقبازم
یارب چه‌بود باعث‌روز ازل که‌گردید کوته ز دامن صبح دست شب درازم
چون بخت خفته بودم دردامن‌حوادث زآن‌خواب‌خوش‌قضاشدصبح ازل نمازم

نیمی نظر گشودم زآن ناتمام بنمود
دهر تمام خلقت در چشم نیم بازم

آسان نمیدهد دهر از کف مرا توگوئی
آفاق دست محمود من طرهٔ ایازم

من صعوهٔ حقیرم لیك از دلیری عشق
هم شاخسار شاهین هم آشیان بازم

شاگرد روزگارم برمن مگیر «طالب»
گر ابلهانه بینی نقصی در امتیازم

۱۴۷۳

دلی ازقیداین ویران‌سرا وارسته میخواهم
پی‌آزادی‌آن درباز واین دربسته میخواهم

بسی آزرده دل زین نیش گفتاران اغراقم
یکی‌مرهم طبیعت همدمی‌آهسته میخواهم

سپهرم بیضهٔ رنگین دل بشکست ومیگریم
که طفلم بهر بازی بیضهٔ نشکسته میخواهم

بهشت ازباغ لطفش برگ سبزی ومن‌از همت
ببرگ سبز راضی نیستم گلدسته میخواهم

گهی با ایندل وارسته دارم گوشهٔ چشمی
ولی‌آن ابروی پیوسته را پیوسته میخواهم

دماغ انتخابم نیست در بازار نیك و بد
عسل باموم میجویم رطب باهسته میخواهم

نمیدانم نشست وخاست الحق تا بیاموزم
زمین برخاسته ازجا فلك بنشسته میخواهم

چنان بر ناتوانی عاشقم برنسبت چشمی
که‌گرممکن‌بودشخص‌شفاراخسته میخواهم

بهرموزون طبیعت سر نمی‌آرم فرو «طالب»
بسی مشکل پسندم شاعر برجسته میخواهم

۱۴۷۴

خواهم یکی معرف احوال خود شوم
خود دست خویش‌گیرم ودلال خودشوم

مثلم کجاست در همه آفاق تا بسعی
ممتاز در میانهٔ امثال خود شوم

هرکس کمین گشا پی صید سعادتیست
من در کمین که رهزن اقبال خود شوم

زآن مفلسم‌که نقد وجودم زدیگریست
گنج آورم بدست اگر مال خود شوم

کوبیخودی‌که بار خودی افکنم زدوش
آخر مرا که گفت که حمال خود شوم

دل شدبجستجوی من ازخویشتن برون
من نیز عازمم که بدنبال خود شوم

زآن زحمت فرشته دهم کز علوّ جرم
شرم آیدم که کاتب اعمال خود شوم

میآیم اینك از سفر بیخودی بخویش ‌ ‌ ‌ بس عاجزم مباد که پامال خود شوم

«طالب» باولین طیران زین نه آسمان
رفتم برون هلاك پر و بال خود شوم

۱۲۷۵

من آلوده دامان ره بدان درگاه‌کی یابم ‌ ‌ ‌ مقام محرمانست آن من آنجا راه‌کی یابم
بود جولانکه همت بلندان کنگروصلش ‌ ‌ ‌ من آنجا راه با این همت کوتاه‌کی‌یابم
جهان‌یکسرسیه‌ابرست‌ومن‌گم‌کرده‌ماه‌نو ‌ ‌ ‌ دراین ابرسیه بی شمع لطفش راه‌کی‌یابم
چوموئی تانباشد زآنطرف ذوق ملاقاتی ‌ ‌ ‌ ره گفت و شنو با شاهد دلخواه‌کی‌یابم

ازین چاه تعلق نام‌گر یوسف‌شوم «طالب»
رهائی بی کمند جذب حبل‌الله کی یابم

۱۲۷۶

بیا تا برگ عود و چنگ سازیم ‌ ‌ ‌ بسیلی روی دف گلرنگ سازیم
به (قانون) برد مطرب‌دست‌وما نیز ‌ ‌ ‌ دو تار ناله سیر آهنگ سازیم
همه با میکساران صلح جوئیم ‌ ‌ ‌ همه با توبه کاران جنگ سازیم
دل سنگین بمی کردیم چون موم ‌ ‌ ‌ روا نبود که بازش سنگ سازیم
ز شیخان هیچ نگشاید ، بیا بزم ‌ ‌ ‌ به گلرویان شوخ وشنگ سازیم
لب بی آب را سازیم شاداب ‌ ‌ ‌ رخ بیرنگ را خوشرنگ سازیم
جوانی رفت کو سنگ نشاطی ‌ ‌ ‌ که عمر بادپا را لنگ سازیم
دل از مژگان جداکردیم تا چند ‌ ‌ ‌ بموئی شعله را آونگ سازیم
بغایت نازکست آندامن زلف ‌ ‌ ‌ بیا کز پنجهٔ گل چنگ سازیم
فلك باتنگ چشمان روگشادست ‌ ‌ ‌ بیا ما نیز چشمی تنگ سازیم

دم ابروگشادیهاست «طالب»
چنین تاچندپرازرنگ‌سازیم

۱۲۷۷

خود را سحر بفیض ایاغی رسانده‌ایم — جامی کشیده‌ایم و دماغی رسانده‌ایم
چون باد صبح مرحله‌ها کرده‌ایم طی — تا خویش را بگوشهٔ باغی رسانده‌ایم
هرجا بلند گشته ضمیری ز بلبلی — ما هم ز دور بانگ کلاغی رسانده‌ایم
گر باغبان رسانده بنو میوهٔ کهن — ما نیز داغ کهنه بداغی رسانده‌ایم
برخلق خون شمع دل ما حلال باد — گر باد دامنی بچراغی رسانده‌ایم

«طالب» چه عاجزیم ز دستان عندلیب
برگوش گل ترانهٔ زاغی رسانده‌ایم

۱۲۷۸

من ودل از آن درد وغم دیده‌ایم — که صبح ازل روی هم دیده‌ایم
به تنگیم در شهر بند وجود — فراغت به ملك عدم دیده‌ایم
ره و رسم اهل دل از ما مجوی — که تا دیده اهل شکم دیده‌ایم
در این انجمن غیر لبهای یار — دومی را بیك نشئه کم دیده‌ایم
در چرخه و دوك زن زانکه ما — زیانها ز تیغ و قلم دیده‌ایم
بجز بوی خون ناید از خاك ما — عبیریم و از گریه نم دیده‌ایم
ز موی میان تو در حیرتیم — کز اینسان ضعیفی ستم دیده‌ایم
درم جمله بینند در دست و ما — ز داغ تو در دل درم دیده‌ایم
ندیدیم جز بد شگونی ز عیش — ز غم جمله یمن قدم دیده‌ایم

دگر راستی «طالب» از ما مجوی
که آن طره را خم بخم دیده‌ایم

۱۲۷۹

ما بزهر غم دهان خوش کرده‌ایم — شور بختی را نمك چش کرده‌ایم
نقل بوسی خورده‌ایم از هردهان — تا دهان خویش را خوش کرده‌ایم
گرچه از خونابه نوشانیم لیك — خدمت یاران میکش کرده‌ایم

با صفای لعل گوهر بار یار — خنده برمیهای بیغش کرده‌ایم
هیچیك را نیست خاصیت بجای — امتحان آب و آتش کرده‌ایم
داده‌ایم از طرف دل را بهره‌ای — جرعه نوشی را سبوکش کرده‌ایم
چون بما جمعیتی نگرفته راه — رو بدل های مشوش کرده‌ایم
نی گریبان مانده نی دامن بجای — بسکه بادوران کشاکش کرده‌ایم

« طالب » از افشردهٔ مژگان خویش
لوح گردون را منقش کرده‌ایم

۱۲۸۰

صبح نزدیکست ومرغان گوش برآواز هم — مطربان باغ رقصان بر نوای سازهم
ملك دل جور دوحاکم بیند ازچشمان یار — وآن‌دوحاکم بیخبر هریك زدست‌اندازهم
آه و افغانم چو مرغ بال و پرگم کرده‌اند — هردو در اوج محبت عاشق پروازهم
استماع نغمه درگلشن بدل باشد نه گوش — بسکه مرغان چمن پوشند از هم رازهم
چون‌صف‌مطرب‌که بنوازنددریك‌پرده‌ساز — عندلیبان افکنند آواز بر آوازهم
هردو راگوئی‌گل معجزشگفت‌از یك‌بهار — عیسی و لعل تو حیرانند در اعجازهم

«طالب» ازیکرنگی این شوخ‌چشمان دورنیست
قتل عام عالمی کردن به تیغ ناز هم

۱۲۸۱

ای بسا شبها که بربالین آتش سرنهم — پهلوئی کز خاك برگیرم بخاکستر نهم
تامگر دربزم‌دل حاضرشودعنقای‌عیش — روح را همچون پر سیمرغ برآذر نهم
پنبهٔ صبح ازل فرسود بر داغ دلم — خواهم از صبح قیامت پنبهٔ دیگر نهم
پهلوی‌خشك مرابافرش‌راحت‌جنگ‌نیست — عشق میخواهد که داغی بردل بسترنهم
چون‌برآرم عنبرین‌آهی‌زجان نیم‌سوز — صبح را مانند عود خام در مجمرنهم
ازحریر ساده و دیبای پرنقشم‌چه ذوق — منکه پهلو بردم شمشیر چون جوهرنهم
عشق‌میدارد بزرگم درنظرها ورنه من — خویشتن را در وجود از ذره‌ئی‌کمترنهم

گرچه همرنگم بزاغ شب ولی هر بامداد بیضهٔ اشک از پر طاوس رنگین‌تر نهم

«طالب» از غیرت گدازانم که در صحرای حشر
با دهان تلخ چون لب بر لب کوثر نهم

۱۴۸۲

چشم شبم ولی بچراغی نمیرسم بوی گلم ولی بدماغی نمیرسم
مویم فتیله گشته چو مجنون بسرولی داغم کزآن فتیله بداغی نمیرسم
با آنکه عمرهاست که فرشم در این چمن هر گز بصحبت گل باغی نمیرسم
بگذار لحن فاخته و صوت عندلیب زین بوستان ببانگ کلاغی نمیرسم

«طالب» چه بی نصیب حریفم که در صبوح
صد دورطی شد و به ایاغی نمیرسم

۱۴۸۳

خواهم از روی ولبت و بر گل و می نازکنم سحر چشم توشوم خنده براعجاز کنم
پربر آورده‌ام از ناوك شوقت چوهما وقت آنست کزین کنگره پرواز کنم
تار قانون وفا گشته کهن میخواهم خویش را تافته ابریشم این ساز کنم
دیده سازند خلایق بتماشای تو باز من حیرت زده از شوق دهن باز کنم
دل مجروح خوش آینده بود میخواهم که خراشی شده جا در دل آواز کنم
شیون سیل ندارد اثری ای محرم باش تا ناله بآهنگ دگر ساز کنم

«طالب» آن کبك ضعیفم که هم از سینهٔ خشك
بتراشم نی و در ناخن شهباز کنم

۱۴۸۴

شب غم قفل مجلس طربم روز ماتم نمونه‌ئی زشبم
بی ادب طفل این دبستانم لاجرم دهر میکند ادبم
جلوه گر آستان کیست که باز بوسه پرواز میکند زلبم
دوزخ عشق را بتاب آرد نفس گرم اژدهای تبم

منم آن کز سپهر آبله زد   قدم روزگار در طلبم
آن‌مسلمان‌دلم که‌بتوان بست   دستهٔ گل ز آتش غضبم
درزمین‌بوس‌غم‌زغایت‌ضعف   نرسد سالها بهم دولبم
زیب‌این نه‌سفینه راکافیست   یکی از بیتهای منتخبم

نخل بستان معنیم «طالب»
سخن تازه نازنین رطبم

۱۲۸۵

خورشید صفت چون بسر کوی تو آیم   شمشیر بگردن کنم وسوی تو آیم
عقلم ره سودازده کوشور جنونی   تاسوی تو آشفته تر از موی توآیم
دردیده کشم سرمه زخاکستر بلبل   هرگه بتماشای گل روی توآیم
تاحشر بگردم نرسد نکهت گلزار   گریکدو قدم در قدم بوی توآیم
مانند کمان زاهل‌جهان گوشه گرفتم   من بعد بزور تو مگر سوی توآیم
از شیر شکاری جگرو زهره کنم وام   هرگه بنظر بازی آهوی توآیم

تمثال کمانیست سراپای تنم لیك
کو بخت که شایستهٔ بازوی توآیم

۱۲۸۶

پیچیده دردی‌دردلم‌این‌درد دل‌زآن‌میکنم   تاسقف‌گردون‌خاك‌رااز گریه‌گل‌زآن‌میکنم
عزت ندارد حرمتی در بارگاه عاشقی   خودرابکوی‌دلبران‌خواروخجل‌زآن‌میکنم
خون‌دررگ‌وجان‌دربدن‌نبودشکون‌عاشقان   این هردو را برتیغ‌اوهردم‌بحل‌زآن‌میکنم
میل مزاج عاشقان نبود بسوی اعتدال   این معتدل پیمانه رانامعتدل زآن میکنم

آورده‌ام «طالب» بکف یاری همه عهدو وفا
پهلوتهی از دلبر پیمان گسل ز آن میکنم

۱۲۸۷

همه شب دیده بافزایش نم می‌مالم   می‌نشنیم کف افسوس بهم می‌مالم

غایت مستی و آشفته‌دماغیست که من   دردسر دارم وصندل بقدم می‌مالم
تاکنم وصف سرزلف تو بردیده رقم   مشك میسایم و برنوك قلم می‌مالم
شب غم دست‌دلم‌از حرکت می‌افتد   بسکه بازوی غم وکتف الم می‌مالم
تانصیبی برد از لذت آلایش خون   سینه برسینهٔ آهوی حرم می‌مالم
همچومرغی که بوددرصددبسمل‌خویش   گلوی خشك بشمشیر ستم می‌مالم

شام تاصبح بسرپنجهٔ مژگان «طالب»
بررخ همچو زریر آب بقم می‌مالم

۱۴۸۸

تاکی دل خوش ز دوربینم   جان را بیلا صبور بینم
آکندهٔ محنتم بنوعی   کز جامه فشار گور بینم
ازدجلهٔ اشک خودکنم‌یاد   هر چشمه که‌تلخ وشوزبینم
باشوق لقا مباد چشمم   گرسوی حریر وحور بینم
در راه تو خار آهنین را   موئینه تر از سمور بینم
درجنگ غم‌آن‌کمان‌سستم   کز بازوی پشه زور بینم
گر خضرشوم‌عجب‌که‌هرگز   در ظلمت بخت نور بینم
بس محتضر است‌دهردروی   آن به که بچشم مور بینم

«طالب» زصفای دل‌کنم یاد
چون آینهٔ بلور بینم

۱۴۸۹

بوی مهرم زیار میآیم   گلفشان چون بهار میآیم
نخل‌نوگشته‌ام‌ازآن‌بنظر   دیرتر میوه دار میآیم
باغ راآب رفته ازجویم   باز برروی کار میآیم
میکنم‌سازشاخ وبرگ‌امسال   سال دیگر ببار میآیم
بلبلم درخزان‌عزیزم دار   که بهارت بکار میآیم

سرمه‌ام لیك بهر مصلحتی　　　در نظر چون غبار میآیم
بکهرهم طویله میگردم　　　بفلك هم قطار میآیم
میروم منتهی بمکتب عشق　　　کودك شیرخوار میآیم
عطسهٔ مغز آهوی ختنم　　　لاجرم مشکبار میآیم

ملك عشقست کشورم «طالب»
زآن گرامی دیار میآیم

۱۴۹۰

دو پلك دیده بهم تا بصبحدم ننهم　　　بلی تر است کتابم از آن بهم‌ننهم
رسیده بروزق چهره مشق گریه مرا　　　بغیر صفحهٔ کاهی از آن قلم ننهم
همین سری که برآورده‌ام‌زطوق وجود　　　بریده باد اگر در ره عدم ننهم
چه‌شدکه‌منزل‌شادیست‌جنت‌ای‌رضوان　　　بجان دوست که بیغم در او قدم ننهم
مرا بمشق جنون‌گرم عشق دارد عشق　　　اگر نه عشق بود دست برقلم ننهم

مدام غمزهٔ اومیخورد قسم «طالب»
که تیغ جز بصف آهوی حرم‌ننم

۱۴۹۱

دربار زبس نیل مصیبت ز تو بستم　　　فیروزه شد انگشتر یاقوت بدستم
وقتست که خالی‌شودازخون دلتان باز　　　ای‌جام وسبو مژده‌که من‌تو به شکستم
چون‌ساغرمی‌خنده زنان‌خاستم‌ازجای　　　تا گرد کدورت ننشاندم ننشستم
گفتم که ببینم زتو خیری و ندیدم　　　گفتم که ببندم ز تو طرفی و نبستم
بی‌وزن چو برگ‌که ازاین اختردونم　　　بی‌قدر چو خاك ره ازین طالع پستم
دیدار ترا نشئهٔ خاصیست که در بزم　　　من باده ننوشیدم وبیش از همه مستم

«طالب» صفت ازعشق بتان نیست‌گریزم
پیوسته پرستار صنم بودم و هستم

۱۲۹۲

ساغر بیاد لعل خموش تو میکشم — هر زهر میدهد لب نوش تو میکشم
آغوش باز کرده مشام امید را — بوی لطافت از بر ودوش تو میکشم
پیر طریقتم بدل گوهر است اگر — حرفی بگوش پنبه‌نیوش تو میکشم
یارای آنکه ناله بگوشت کشم کجاست — این رشته را بگوهر گوش تو میکشم
«طالب» کشی خجالت اگر بشنوی که من
هرشب چها ز جوش و خروش تو میکشم

۱۲۹۳

دوش ز تاب شراب سوخته بودم تمام — آتشم اما ز آب سوخته بودم تمام
پیش رخش پرده‌گشت ابر تر دیده‌ام — ورنه درآن آفتاب سوخته بودم تمام
اوکه‌گلست ازشراب آتش‌گردیده بود — منکه کبابم کباب سوخته بودم تمام
در جگر آتشین منکه گل گریه‌ام — تا بچکانم گلاب سوخته بودم تمام
آب گرفتم چه در° از نم دریای چشم — ورنه ز نحل سحاب سوخته بودم تمام
دهشت «طالب» گرفت دست دلم ورنه من
خامه و لوح و کتاب سوخته بودم تمام

۱۲۹۴

بال وپر گر بسوخت باری کم — تن بباد ار بشد غباری کم
دل که ازسینه‌شد برون چه زیان — از دمان دوزخی شراری کم
گو برو یکتن از جهان جسته — صید گاه ترا شکاری کم
کم تن گیر گر بشد برباد — مشت خاکی ز رهگذاری کم
گوبرو جان زتن خدا همراه — از گلین مجمری غباری کم
عالم از ماست بخت‌گوبگریز — از هزاران سپه سواری کم
چه غم ار «طالب» ازمیان برخاست
خاری از راه گلعذاری کم

۱۳۹۵

رهم دهید کزین تنگنا برون تازم
وزین طویله چو رخش صبا برون تازم

دلم دواسبه برون تاخت زین نشمین تنگ
خوش آنزمان که منش ازقفا برون تازم

نمونهٔ دهن اژدهاست دهر خوش آنك
چو شعله زین دهن اژدها برون تازم

هزار توسن اگر زین کنند ران ورکاب
بدزدم از همه و بی عصا برون تازم

هزار نعمت اگر آورند دیدهٔ باز
بپوشم از همه و ناشتا برون تازم

بدان سرم که شوم همچو نور خورباریك
ازین دریچهٔ ظلمت سرا برون تازم

برزم نفس حریصم چنانکه با صد درع
کشم بلا رك و یکتا قبا برون تازم

مضیق دهر مقام گران رکابی نیست
عنان من بگذارند تا برون تازم

کم رفیق مگر گیرم و روم از پی
چگونه با دل بیدست و پا برون تازم

بهشتم از نگه مور میزند مهمیز
کزین سراچهٔ دوزخ هوا برون تازم

ز بولهب کدهٔ دهر با عساکر شوم
سوی طواف که مصطفی برون تازم

بابر و باد سوارم خدا کند «طالب»
کزین گذر که خوف و رجا برون تازم

۱۳۹۶

بخاك تیره نی افتاده آنقدر ز تنم
که بوریا بتوان ساخت بهر سوختنم

معاشران همه را خلوتی وانجمنی است
منم که نوبر خلوت نکرده انجمنم

لقای دوست مرادم بود نه یعقوبم
که روزگار فریبد ببوی پیرهنم

ز کاهلی بفغان آیم ار فتد ناگاه
ز انجمن سفری اتفاق تاچمنم

بپای حادثه مغزم برآورد ز دماغ
اگر سپهر بداند که این فتاده منم

غریب مرده نبیند کفن بخواب مگر
زروی پوست کند عکس استخوان کفنم

بدست دهر یکی مهد نامه‌ام «طالب»
که صد شکست نهاد آسمان بهر شکنم

۱۲۹۷

ای‌غم ازخوان‌تو نعمت‌های‌الوان خورده‌ام   وانکه‌ازهر جنس‌اندك نی‌فراوان خورده‌ام
آتش صبرم که از خشك و تر اندوه دهر   هرچه در کامم قضا بنهاده آسان خورده‌ام
رنگ خون دارد لب تلخم نمیدانم‌که باز   لقمهٔ‌خوان‌خسیسان‌خورده پایان خورده‌ام
هر دولب‌خائیده چون ثقل‌کباب افکنده‌ام   گر بسهواز‌خوان دونان‌یك‌لب‌نان خورده‌ام
زردناکرده ورق‌گر برگ ریزم دور نیست   گرم سیری گلبنم باد زمستان خورده‌ام
طبع‌چون‌مایل‌بشیرینی‌است زین‌نسبت‌مرا   لب بهم چسبیده گوئی شیرهٔ جان خورده‌ام
آنقدرزخمی‌که‌ازدوران‌خوردصدسنگسار   من‌بدین‌یکتن‌که‌می‌بینی‌دوچندان‌خورده‌ام
غم غذائی هست کش خوردن نشاید بی‌دهان
بارها لب بسته زین نعمت فراوان خورده‌ام

۱۲۹۸

ما دشمنی بمردم عالم نکرده‌ایم   موئی چه باشد ازسر کس‌کم نکرده‌ایم
برما هرآنقدر که غم عشق کرده زور   پشت کمان حوصله را خم نکرده‌ایم
رازیکه پردهٔ دل ما کرده اختیار   آن راز را زبانزد محرم نکرده‌ایم
بوده است ریزه چینی الماس کار ما   زخمیم لیك تکیه بمرهم نکرده‌ایم
لب‌تشنه سبزه‌ایم ولی‌دوش خود زعار   در زیر بار منت شبنم نکرده‌ایم
عیب بزرگ شیشه تهی‌بودنست‌ازآن   درعمر خویش دل‌تهی‌از غم نکرده‌ایم
وحشی غزال عیش بما دوستان غم   هرگز نگشته رام‌که ما رم نکرده‌ایم
نگشوده‌ایم بررخ یاری در نشاط
کار کلید میکده‌ئی هم نکرده‌ایم

۱۲۹۹

نو زاهدم زخوردن خون توبه‌کرده‌ام   بودم همیشه مست کنون توبه‌کرده‌ام
موم سر قرابه بود مهر توبه‌ام   دریاب‌زین‌اشاره‌که چون توبه‌کرده‌ام
زخم‌زبان من نکند خاطری فکار   تیغم ولی ز ریزش خون توبه کرده‌ام

خویم شکست کار بود کم ز زلف یار   کز موی زلف یار فزون توبه‌کرده‌ام
ای‌آسمان شکست ز دیوار و در بیار   کامروز از برای شکون توبه‌کرده‌ام
هان‌ای‌سرشك‌ترك‌دل‌و دیده‌کن‌که‌من   ز آلایش درون و برون توبه‌کرده‌ام

«طالب» شکست توبهٔ من درشمار نیست
هرچند کز شمار برون توبه کرده‌ام

۱۳۰۰

منم که زاهل جهان جز بخویش‌کار ندارم   دماغ صحبت ابنای روزگار ندارم
بسوخت برگ من و بار من زآتش حسرت   چو شاخ بی ثمر شعله برگ و بار ندارم
ز همنفس نبود چاره صاحبان نفس را   از آن بغیر در آمیزشم که یار ندارم
هزار شکرکه ممنون لطف خالقم و بس   جبینی از کرم خلق شرمسار ندارم
گریز عار بود لیك منکه عاشق دهرم   همی گریزم از ابنای دهر و عار ندارم
توآن شگفته بهاری‌که نیست بیم خزانت   من آن‌چمن‌که خزان دارم و بهار ندارم
چوآن محیط که باشد شراب ناب بآتش   همه کنارم و چون بنگری کنار ندارم

چو « طالبم » نبود رغبت مجادله ورنه
بروز معرکه باکی ز روزگار ندارم

۱۳۰۱

زناکسی نرسد نکهتی ز هیچ نسیمم   شمامهٔ ندهد یك مشام و ار شمیمم
توکفر من منکر پاس‌دار نعمت خود را   مکن هلاك چو پرورده‌ئی بناز نعیمم
نگه ز روزن همت‌کنم که در نظر آید   فراخنای جهان تنگنای چشم لئیمم
همه چو رسم کریمان بود یتیم نوازی   بمن بچشم نوازش نگر که در یتیمم
بباد شد ز تنم نیمه‌ئی درآتش هجران   چگونه‌باتویکی‌گردم ای‌سپهر که‌نیمم
تو حاتمی بکرم ساقیا نگر من بیدل   شراب‌لطف باندازه میخورم‌که‌حکیمم

شود زآمدنم‌خلوت انجمن‌که چو«طالب»
حکیم وشاعر خوش‌طبع‌و بذله گوی‌و ندیمم

۱۳۰۲

از شرب یهودانه بدوران تو رستیم … بر جبهه نوشتیم که ما باده پرستیم
غفران تو تا زود بیاید گنه ما … در دفتر عصیان ورق توبه شکستیم
آفاق نشان کف نقش قدم ماست … با آنکه نه پائیم فلك را و نه دستیم
در ما اثر گریه و خمیازه عیانست … دوری‌دوسه‌طی‌کرده نه‌هشیارو نه‌مستیم
صد ناوك غم سینه ما را به کمانست … غافل منشین عیش که در فکر توهستیم
با آنکه نه برق و نه شراریم به‌تحقیق … صد بار فزون از دم شمشیر توجستیم
شد توبهٔ ناکردهٔ ما سد ره فیض … بستند بمادر چو در میکده بستیم
کردیم هوای دم گرمی و ز دودش … تا سینه بخاکستر او باز نشستیم
«طالب» سبب کلفت ما شد الم غیر … خون‌ازدل‌ماریخت دل‌هر که بخستیم

۱۳۰۳

ما زناصح سخن‌از روی‌کرامت شنویم … بوی‌گل نیست نصیحت که برغبت شنویم
چون مشام دل سودا زده نازك سازیم … در جهان بوی‌گل از گلشن جنت شنویم
هرکرا ضربت عشق تو فرو برده‌بخاك … گر ببوئیم گلش بوی ارادت شنویم
چون نکردیم بآلایش هر جرم دلیر … ماکه از ملك وملك مژدهٔ رحمت شنویم
گوش تحقیق بهرگوشهٔ عالم که نهیم … وصف حسن تو ز سلطان و رعیت شنویم
گلشن‌حسن تو در حین بهارست دریغ … کو مشامی که بدان بوی عنایت شنویم
«طالب» آن تیز مشامیم‌که در حین زکام … بوی نشکفته‌گل از گلشن حسرت‌شنویم

۱۳۰۴

چه‌خوش بالیده‌ئی‌ای نخل‌بربالیدنت نازم … بگل چیدن سری داری سرگلچیدنت‌نازم
عنایت را بلطف آمیزشي پیداست پنهانی … زبان‌درجنگ و دل درآشتی رنجیدنت نازم
گمان دارم که درآئینهٔ ما دیده‌ئی‌خود را … ازآن برخویش مینازی بخود نازیدنت‌نازم

قبا یك نیمه تا پوشیده طاوسان جنت را ز غیرت ساختی عریان قبا پوشیدنت نازم
من از طرز عبارت حالها معلوم میدارم تو از بست و گشاد لب ادا فهمیدنت نازم
زحسنت نیست افسوسی ولی پیوسته لب خائی مذاق طوطیان داری شکر خائیدنت نازم
عیار دانش «طالب» بنظم و نثر سنجیدی
همین باشد سخن سنجی سخن سنجیدنت نازم

۱۳۰۵

ز تکرار فغان دل را درون سینه خون کردم پس آن خون را بحکم گریه ازمژگان برون کردم
دلم بگرفت از بازیچهٔ فرهاد با خارا خراش ناله‌ئی در کار کوه بیستون کردم
پس ازمرك آنقدر خونابه بیرون دادم ازمژگان که همچون خشت خم خشت لحدرا لاله گون کردم
چوخود دروسبزه‌ها کزمزرعش بیرون کند دهقان گیاه عیش را از کشت زار غم برون کردم
سر سودا نشینم پایمال عقل بود آخر باقبال جنون آن خصم غالب را زبون کردم
تمام عمر درمشق جدائی صرف شد اکنون ندارم بیش ازین سودا جنون کردم جنون کردم
گذارم چون بکوی او فتاد از راه دل «طالب»
نشستم مشت خاکی برسر از بهر شگون کردم

۱۳۰۶

پرده بگشای که بی‌پرده شود راز دلم باهمه ضعف بگوشت رسد آواز دلم
همچوموجی که زدریا کند آهنگ کنار باشد از دیدهٔ ترسوی تو انداز دلم
گلشنی چون چمن روی تو دارد بنظر بی‌سبب نیست ز شاخ مژه پرواز دلم
گر نه از ناخن آن غمزه رسد مضرابی بیم آنست کز آهنگ فتد ساز دلم
آفت سینهٔ کبکان سپهرم «طالب»
ناخن ناله بود چنگل شهباز دلم

۱۳۰۷

دل بیتاب را چون کسوت صبر وسکون پوشم عروس شعله را پیراهن سیما بگون پوشم
ملاقات تنی پیراهنم را داده جان امشب سزد کین پیرهن را تاقیامت واژگون پوشم

چه‌ذوق ازشربت‌کوثر چه‌سود ازحُلهٔ‌جنت　　چوقسمت‌شدکه‌خون‌دل‌خورم داغ‌جنون‌پوشم
بیادآن‌حریری‌تن‌گل‌افشان‌چون‌کنم‌مژگان　　زمین‌راچون‌شهیدان‌کسوت‌آلای‌خون پوشم

بهر کسوت که هستم در لباس محنتم «طالب»
چوطفل غنچه آتش‌از درون خارا برون پوشم

۱۴۰۸

از شرم دوست دیده بدامان گریزدم　　اشک برهنه رو بگریبان گریزدم
از بسکه تیز گشته بخونریزی دلم　　چون بارخار دیده زمژگان گریزدم
رفتم که آورم گل افسوس در کنار　　تاکی لب از شکنجهٔ دندان گریزدم
با ذوق آشنائی درد تو خسته دل　　فرسنگها ز صحبت درمان گریزدم
تا وارهدز ننگ رفوچون شکاف‌چشم　　در چاك سینه چاك گریبان گریزدم
آندل شکسته مرغ ملولم که در بهار　　طبع از چمن بکلبهٔ احزان گریزدم
چندان بسرزدم‌که چودست ازپی دعا　　سازم بلند سر بگریبان گریزدم

«طالب» منم‌که عیش و نشاط از دل خراب
همچون رعیت از ده ویران گریزدم

۱۴۰۹

چو باخیال تو شبها وداع خواب کنم　　هم از فروغ نظر سیر ماهتاب کنم
کجاست در همه آفاق بخت بیداری　　که سر بدامن او تابحشر خواب کنم
کتاب حسن تو غایب شودهمان‌ز نظر　　دوپلك دیده اگر جلد آن کتاب کنم
چو افعئی که کنند دیده بر زمرد باز　　خط تو بینم و بنیاد پیچ وتاب کنم
بیاد پائی شاگرد عمر خویشتنم　　روابود که چو استاد خود شتاب کنم
چودرچمن‌مزه‌خواهی‌پی‌شراب صبوح　　به نسبت دل‌خود غنچه را کباب کنم
فرو روم چونفس درهزار سینهٔ اشک　　که نیم دل پی درد تو انتخاب کنم
زسعی بیهوده شرمی‌دلا بس‌است‌لجاج　　توچندبتکده سازی ومن خراب کنم
ادب نداد اجازت که در سراب امید　　بمرگ تشنه لبی دیدهٔ پر آب کنم

بکنج میکده آن پیر نیك تدبیرم   که با هزار عصا تکیه بر شراب کنم

سئوال نیك و بد ازمن چه میکنی «طالب»
زبان کجاست که اندیشهٔ جواب کنم

۱۴۱۰

ما در کنار سبزه و سنبل نشسته‌ایم   شبنم نه‌ایم و بر ورق گل نشسته‌ایم
برخیز گو بعربده صد فوج غم که ما   آمادهٔ هزار تنزل نشسته‌ایم
زاغ از کجا و نغمه کجا شرم ما بدار   بس نیست اینکه پهلوی بلبل نشسته‌ایم
هرموی ما بدست غمی درشکنجه است   آشفته تر ز بوتهٔ سنبل نشسته‌ایم
در سایهٔ وسیله گریزند خلق و ما   آسوده در پناه توکل نشسته‌ایم
آواز سیل میشنویم و ز ابلهی   با پای در حنا بتهٔ پل نشسته‌ایم
ای لطف یار گوشهٔ چشمی که عمرها   لرزان بزیر تیغ تغافل نشسته‌ایم
مشکین غبار دامن چینیم کز شرف   گاهی بزلف و گاه به کاکل نشسته‌ایم
گو عشق دست زلزله از آستین برآر   ما نیز مستعد تزلزل نشسته‌ایم
افتاده‌ایم از نمك اضطراب خویش   تا در جوار صبر و تحمل نشسته‌ایم

«طالب» گمان مبر که بسنبل ستان هند
فارغ ز یاد گلشن آمل نشسته‌ایم

۱۴۱۱

از تواضعها چو شخص آشنائی فارغم   وز تکلفها چو طبع روستائی فارغم
دامنی باید که کس دریوزه را تن دردهد   منکه بیدامانم از ننگ گدائی فارغم
بسته‌ام ز آنروی برشاخ توکل آشیان   کز تعلق همچو مرغان هوائی فارغم
مجلسم باشمع وصلت نیست محتاج چراغ   تا تو در بزمی ز فکر روشنائی فارغم
کوکبی دارم که درسیرش جوی تأثیر نیست   با چنین سیاره از بخت آزمائی فارغم
برتنم زخم اشارت نیست از انگشت خلق   چون هلال شام ابر از خودنمائی فارغم
مومیائی بهر اصلاح شکست آید بکار   منکه گشتم توتیا از مومیائی فارغم

تا شدم پهلو نشین شاهد بیگانگی
همچو «طالب» از تلاش آشنائی فارغم

۱۴۱۳

گوشه‌ئی خواهم که‌سر در جیب تنهائی کشم — همچو گوهر پای در دامان یکتائی کشم
پردهٔ گمنامئی خواهم که پوشم بر وجود — تا یکی چون عشق شهرت کرده‌رسوائی کشم
سینه‌ئی خواهم چو میدان دل دریا وسیع — تا بآسایش نفس چون باد صحرائی کشم
لعل گون پیمانه‌ئی خواهم که‌در شبهای تار — آفتابی بر رخ این چرخ مینائی کشم
ای فلك وجه کفافم را بعزت ده که من — نیستم آنکس که خواری بهر دنیائی کشم
«طالب» اسباب جنون جمعست میخواهم که باز
خویش را در حلقهٔ سرهای سودائی کشم

۱۴۱۴

نقد هستی گرو بوسی از آن لب دارم — ورنه زین زندگی تلخ چه مشرب دارم
مشعل از برق نفس چون نفروزم هیهات — منکه درسینه دلی همچو دل شب دارم
هرکرا بینی ز ابنای تعصب دارد — غیرت مذهب و من غیرت مشرب دارم
بافغانم اثری هست که درحضرت دوست — نالهٔ معتبر و آه مقرب دارم
هرچه‌دارم‌زصراحی‌وقدح‌جمله‌تهی‌است — غیر پیمانهٔ عمری که لبالب دارم
لاف دانش مزن ای‌عقل تنك مایه که من — چون تو صد طفل نوآموز بمکتب دارم
سرعت نبض من امشب نه ز تأثیر هواست — گریه‌ئی چندفروخوردم‌از آن تب دارم
گر عبارت باشارت کنم انشا چه عجب — تکیه بر جوهر ادراك مخاطب دارم
«طالب» یار پرستم نشناسم اغیار
همه دانندحریفان که چه مذهب‌دارم

۱۴۱۵

گویندکه شیرین بدم صبح بودخواب — ما نوبر شیرینی‌این خواب نکردیم
دررقص بگردون سرودستی نفشاندیم — کردیم سماعی و به آداب نکردیم

دادیم عنان گریهٔ طوفان حرکت را — چون خاروخس اندیشه‌زسیلاب نکردیم
هرگز نکشیدیم خراشنده خروشی — از سینهٔ سوزان‌که دلی آب نکردیم
«طالب» همه در تفرقه بردیم سر عمر
اندیشهٔ جمعیت اسباب نکردیم

۱۴۱۵

ز آن کاوکاو غمزه بخون در طپیدنم — از یاد رفته چاشنی آرمیدنم
زآن‌سست رغبتم که بگلزار روزگار — ناید گلی بچشم که ارزد بچیدنم
آن ناگوار میوهٔ تلخم که روزگار — جان برلبش رسد ز غم نارسیدنم
در کارخانهٔ تو نیایم بهیچ کار — یارب چه بود مصلحت آفریدنم
آخر لب دریغ نیم ازچه روزگار
دندان نمود تیز برای گزیدنم

۱۴۱۶

زهشیاری به‌تنگم مستی‌سرشارمیخواهم — خمارم‌کشت‌می‌میخواهم‌وبسیارمیخواهم
هلاکم چهرهٔ‌گل عارضان هند را یعنی — خرام سرو طاوسان خوش‌رفتارمیخواهم
سرجمعیتم‌چون‌اهل‌سامان‌نیست‌زین‌گلشن — گل آشفتگی در گوشهٔ دستار میخواهم
بذوق نیستی‌ازبس‌ملول ازهستی خویشم — دوعالم‌راچه‌خودازخویشتن‌بیزارمیخواهم
نیم‌مردمیان‌جواین‌وآن‌آرام‌زآ نکنجی — معاذالله بود گر گنج چشم مار میخواهم
بکاری‌تنگ درآغوش‌وجام باده‌ئی برلب
زاسباب‌جهان«طالب» همین‌مقدارمیخواهم

۱۴۱۷

بالبت هیچگه از بوسه شماری نزدیم — دوستی طرح ندادیم و قماری نزدیم
دست بردیم زهر پیشه وری درهمه کار — گرچه درملك جهان‌دست بکاری نزدیم
گرچه چون دیدهٔ خود قلزم پر آشوبم — هیچگه زورق خود را بکناری نزدیم
غرقهٔ حادثه را یار رساند بکنار — حیف‌ازآن دست‌که بردامن‌یاری نزدیم

شرمسار از رخ صیاد وشانیم که عمر　　　صرف در صید نمودیم و شکاری نزدیم

«طالب» از پاس خرد مانع می بود چرا
جرعهٔ چند پی دفع خماری نزدیم

۱۴۱۸

روز ابر است بیا موعظه برطاق نهیم　　　برق بینیم و بکف بادهٔ براق نهیم
ساقی ارسر کشد اززلف درازآهنگش　　　گاه خلخال وگهی سلسله برساق نهیم
بدل شیشه اگر طاق فرود آوردیم　　　توبه رامصلحت اینست که برطاق نهیم
دفتر عقل پریشان شده کو نسیانی　　　که برآن طاق بلنداین کهن اوراق نهیم
دامن دوست بدست آمده وقتست که باز　　　هر زمان داغ نوی بردل آفاق نهیم
چون دوطوطی که زهم بوسه بمنقارخورند　　　برلب جام پیاپی لب مشتاق نهیم

«طالب» ازخلق کریمان اثری باما نیست
به که چندی بنظر نسخه ز اخلاق نهیم

۱۴۱۹

بصد رسن به ته چاه آن ذقن نرسم　　　جزاینکه آورم از زلف اورسن نرسم
زخودبرآمده‌ام آنقدر که گر صدسال　　　بپای شوق روم ره بخویشتن نرسم
شنیدم‌ازلب‌سنبل‌بگوش‌خویش‌که‌گفت　　　هزار سال برآن زلف پر شکن نرسم
براه زمزمه لختی دویده‌ام هرچند　　　بپای نغمه بمرغان این چمن نرسم
مخوان بیزم که گردیده‌ام زهجرضعیف　　　زغایتی که ز خلوت بانجمن نرسم

نصیب من نشود وصل مقصدی «طالب»
بکام خود همه عالم رسند ومن نرسم

۱۴۲۰

میزدم گل برسراکنون دست برسر میزنم　　　میکشم‌بیرون [1] دل‌و برنوک‌خنجر میزنم
هرگزم یکمو ترقی حاصل پرواز نیست　　　گرچه دایم بال می‌افشانم و پر میزنم

---

(۱) نسخهٔ مجلس ، میدان

هرگزم بوی گلی مشکین نمیسازد دماغ   گرچه از دود جگر پهلو بعنبر میزنم
یکنفس درهیچ دل پنهان نمیمانم‌چوراز   حرف عشقم‌بیحجاب ازهرلبی سر میزنم
میفرستم نامه واز رشك قاصد هرزمان   میشوم برقی و بربال کبوتر میزنم
بزم را ریزم گهر سازم معطر زآنکه‌من   لب‌چومخزن‌میگشایم دم‌چومجمر میزنم
حرف عشقست این‌بیك‌گفتن نمیگردم خموش
سرخوشم این نغمه را «طالب» مکرر میزنم

۱۳۲۱

وصل او تیغ‌بکف دارد ومهجوری هم   تاب نزدیکی او نیست مرا دوری هم
اوبهر نشئه چراغ‌دل وشمع نظریست   بندهٔ مستی او گردم و مستوری هم
شورشیرین سخنان توگلو سوز دلند   ذوق شیرینیشان میکشدم شوري هم
ایگل‌امشب نه‌دوساغرزده‌ئی بادهٔ ناز   لبت ازمی‌شکری‌گشته و انگوری هم
نشئهٔ شب بخمار سحر آمیخته‌ای   مستی ازچشم تومیبارد و مخموری هم
پر تنك حوصله درعشق نیم چون «طالب»
طاقت تاب جگر دارم و ناسوری هم

۱۳۲۲

نشد که کام دل از نشئهٔ سبو گیرم   چو شوق بوالهوسان راه آرزوگیرم
بسعی پیرهن او شدم دریغ که عمر   نداد فرصت آنم که بوی اوگیرم
کند لباس‌وبقطران زند پس‌ازصد سال   بچشمه‌ئی که من روسیه وضوگیرم
زشوق دوست چنانم که‌گر گشایم بال   چو اشك‌خود همه‌آفاق را فروگیرم
نوای وصف تو بر هردلی گذر دارد   کرا نفس بفشارم کرا گلوگیرم
هنوز مضطربم لیك میزنم فالی   که رفته رفته بغمهای دوست خوگیرم
زگلشنم غم او موکشان بگلخن برد   روا نداشت‌که سامان رنگ و بوگیرم
بگلخنم‌همه طی‌گشت‌عمر چون «طالب»
نشد که دامن سرو و کنار جو گیرم

۱۳۲۳

گرامان یا بم خرد را آب و روئی میدهم   تازه‌گلهای‌سخن را رنگ و بوئی‌میدهم
وراجل سرچشمهٔ طبعم نسازد زود خشك   از زبان آب خود را سر بجوئی‌میدهم
عنبر افسرده‌ام در پرده دارم بوی خوش   گر بمهرم گرم میسازند بوئی‌میدهم (۱)
برگ عشرت میکنم سودا بسامان ملال   هایهای می ستانم های و هوئی‌میدهم
گر مزاج نازکم بر خاطر یار است بار   ترك عادت می‌کنم تغییر خوئی‌میدهم
میدهم دل را بگیسوی خم ابروی یار   ور ببوسی بس نباشد دل ببوئی‌میدهم
زلف‌راخم‌کن‌بناز آهنگ‌میدان‌کن‌که‌من   سر بچوگان تو ارزانتر زگوئی‌میدهم
گر بپای‌خم رسد دستم چها بالم بخویش   منکه جان‌درحسرت جام وسبوئی‌میدهم
پرگران‌جان‌نیستم‌چو نعقل‌درسودای‌خویش   دل بموئی بسته‌ام بازش بموئی‌میدهم

همچو«طالب» می‌نهم‌سر برخط وارستگان
دفتر علم و عمل را شستشوئی میدهم

۱۳۲۴

شور است بخت ولعل توهم شور چون‌کنم   با این دو شور چاره ز ناسور چون‌کنم
زخمم که می پذیرم از الماس التیام   اصلاح را بمرهم کافور چون‌کنم
برمن جهان بسان دل مور گشته تنگ   مسکن به تنگنای دل مور چون‌کنم
دوراست وصل چون‌پزم این آرزوی خام   این غور ها بشعبده انگور چون‌کنم
گیرم که برکنم دل ازین غمزه‌های مست   با شیوه های نرگس مخمور چون‌کنم

خوکرده‌ام چو«طالب»میکش بنای‌ونوش
این عادت از طبیعت خود دور چون‌کنم

۱۳۲۵

هرگز ره نظاره بسویت نیافتم   پیراهن تو گشتم و بویت نیافتم
بودم اگرچه گلشن حسن ترا نسیم   هرگز شمیم از گل رویت نیافتم
امشب تمام عشوه‌تریٔ ناز کن‌که دوش   این نشئه را ز جام و سبویت نیافتم

---

(۱) راجع به‌این بیت تأویلی میباشدکه ما آنرا درمقدمه شرح حال طالب مذکور داشته‌ایم.

شوقم بر آستان تو سقای آبروست   خود گرچه ره بکعبهٔ کویت نیافتم
باصدهزار شعله شدم همزبان‌چه‌شمع   یك شعله را بگرمی خویت نیافتم

جستم چو «طالب» ازهمه‌گلها حساب حسن
در هیچ گل صباحت رویت نیافتم

۱۴۳۶

هرگه بکوچه نعمت تو باز میخورم   افسوسها ز طالع ناساز میخورم
با نعمت وصال تو گر نعمت بهشت   آرند سوی ما بسرناز میخورم
خون‌میخوریم‌غنچه‌صفت‌وانگهی‌زبیم   پنهان ز چشم مردم غماز میخورم
زآن دم نمی زنیم که از گرمی نفس   در گرمی سخن غم دمساز میخورم
گرهست جذبه‌ئی بمیان ما وعشق را   در چار سوی حسن بهم باز میخورم

دایم ببزم نطق چو «طالب» زاعتقاد
ساغر بیاد (عارف شیراز) میخورم

۱۴۳۷

با صد مصیبت ازگل و می خنده روترم   وز بلبل بدیهه سرا نغمه‌گوترم
خلقم بخلق دم ز گل تازه میزند   با آنکه از شراب کهن تندخوترم
گفتی بگل‌شهید نه‌ئی‌شاهدی تو ، گفت   آن شاهدم که ازشهدا سرخ‌روترم
خندان بسان برقم چون ابر خشکسال   گر بنگرند گریه گره درگلوترم
مجنون عشقم ای چمن حسن داغ‌شو   کز سنبل بهار تو آشفته موترم

خالیست‌گرچه زین‌خم نیلی سبوی خلق
«طالب» منم که از همه خالی سبوترم

۱۴۳۸

سحر با یاد او پهلو تهی از خواب میکردم   صراحی در بغل سیر گل مهتاب میکردم
چوخاکسترداشتم‌خوش‌تکیه‌ئی‌برتخت‌خاکستر   باستغنا نظر بر بستر سنجاب میکردم
نبود از چار موج اضطرابم کوه را لنگر   بهربیتابی‌ای خون در دل سیماب میکردم

ندانم کز کدام افسانه بختم خفته بر بستر که باآن فتنهٔ چشم ترا در خواب میکردم
بآه واشك بود امشب سروکارم چو بی‌تابان گهی آرام در آتش گهی در آب میکردم
نبود ازارغنون زهره تاری‌درمیان«طالب»
که من ازهرسر مو کارصد مضراب‌میکردم

۱۴۲۹

همه از یاد توکام دل نا شاد دهم هرچه جز یاد تو بینم همه برباد دهم
درچمن‌شاخ‌گلی‌نیست‌که‌چون‌بلبل‌مست بنشینم نفسی زمزمه را داد دهم
گرچه‌جغدم‌نیم‌آن‌جغدکه‌ازبوالهوسی کنج ویرانه بصد منزل آباد دهم
چون زسرو توکنم‌یاد خرامی بچمن ای بسارنگ خجالت که بشمشاد دهم
ساحرا‌نراهمه‌خواهم‌بفسون‌سازم‌جمع پس بشاگردی آن غمزه باستاد دهم
بخیال مژهٔ چشم تو خواهم همه عمر بهوس تیز کنم تیغ و بجلاد دهم
«طالب» ازعلم وفا بیخبری نزد من‌آی
تاچوطفلان همه‌حرف وسخنت یاددهم

۱۴۳۰

بشغل ناصحان باهردلی پیوندها دارم نبینم پند مشتاقی وگرنه پندها دارم
بمصحفهای‌رخسارت‌بسی‌خوردم‌قسم‌اکنون سر زلف ترا محکم پی سوگندها دارم
کنم دردامنت اطفال اشك خویش تادانی که من جز زادگاه‌طبع‌خودفرزندها دارم
چوبرگی‌کو فروریزددواورگها بجا ماند زهم پاشیدم و باعشق او پیوندها دارم
بصدقیدت نمودم‌راه«طالب»تاکنی باور
که‌من برپای دل‌غیرازمحبت بندهادارم

۱۴۳۱

بالبت هرتلخ را در کام شیرین کرده‌ام خورده‌ام گردابهای زهر و تحسین کرده‌ام
چون سرم آرام برخشت لحد گیرد بگور منکه خشتی در تمام عمر بالین کرده‌ام
تازدل بی‌سرو خود افشانده‌ام خون تذرو پای طاوسان گلشن را نگارین کرده‌ام

چون ز هنگام دعا آسودگی خواهم ز دوست   منکه دایم بردل آسوده نفرین کرده‌ام
همنشینم بود آهی در غمش آن آه را   گاه شمع تربت و گه شمع بالین کرده‌ام

چون روم راه شکیبائی بپای اضطراب
منکه نی در ناخن آرام و تمکین کرده‌ام

۱۴۴۲

سرمه کم رنگست خاکش در دهان پر کرده‌ایم   بخت خود سائیده‌ایم و سرمه‌دان پر کرده‌ایم
چون دهانی کو ببیند کوثر و گردد پر آب   دیده‌ایم آن روی و چشم خونفشان پر کرده‌ایم

از خیال هجر و وصل او نهان در زیر پوست
استخوان از مغز و مغز از استخوان پر کرده‌ایم

۱۴۴۳

بخواب از مار مشکین دوش طوقی در گلو دیدم   شدم بیدار و در گردن کمند زلف او دیدم
بآتش بود تا شب چون کهن کاران سر و کارم   ندانم صبحدم روی کدامین شعله خو دیدم
چو در بیهوشیم آمیزش آن گل بیاد آمد   کشودم چشم و خود را در میان رنگ و بو دیدم

ز بس در ها که در خاك درش بی آب شد «طالب»
گدای کوی او را تا کمر در آب رو دیدم

۱۴۴۴

از گلی جز داغ دل بوی وفا نشنیده‌ایم   دیگران گر فی المثل بشنیده ما نشنیده‌ایم
عافیت وانکه فضای دهر کی باور کنیم   خواب راحت در دهان اژدها نشنیده‌ایم
تا بعالم هجر او رسم جدائی کرده عام   بوی آمیزش ز کاه و کهربا نشنیده‌ایم
بر سر یکموی او دل پنجه باصد شانه زد   این تلاش از مردم بیدست و پا نشنیده‌ایم
این کرامت ز آن کف پاگشته ظاهر ورنه ما   هیچگه بوی گل از رنگ حنا نشنیده‌ایم
گوش غفلت بین که نه مینای سبز آسمان   خورد گشت و ما ز حیرانی صدا نشنیده‌ایم
عمر را آواز پا نبود تو عمری دور نیست   گر ز رفتار خوشت آواز پا نشنیده‌ایم
شکرش را شکر گو همچون زبان طوطی‌ایم   گر چه حرفی ز آن لب شیرین ادا نشنیده‌ایم

چون شویم آگه زسرعشق وکیفیات عشق ماکه بوئی‌زین می‌مرد آزما نشنیده‌ایم

درسخن«طالب» هزاوان‌گوهرافشان‌کرده‌ایم
وز زبان دوستان یك مرحبا نشنیده‌ایم

۱۳۳۵

تازباغ دیده گل در دامن خود کرده‌ایم صدبهارگل‌فشان را دشمن خود کرده‌ایم
سنبلی بریاد زلفش چیده وز راه مشام هرزمان‌جانی‌زبویش‌درتن خود کرده‌ایم
چون‌نیفرازیم‌سرچون‌قمریان برشاخ‌سرو ماکه‌طوق‌خون‌خوددرگردن‌خود کرده‌ایم
بالباس یوسف گل کی کند گرگ نسیم آنچه مادر هجر باپیراهن خود کرده‌ایم
ماهیان بحر شاید گر زما غیرت برند زانکه‌بریان‌خویشراازروغن‌خود کرده‌ایم

گرچه مابرقیم وانکه برق خرمن سوزلیك
وقت فرصت دشمنی باخرمن خود کرده‌ایم

۱۳۳۶

خارم ولی ز ننگ بپائی نمیخلم جز دیدهٔ حسود بجائی نمی‌خلم
باطبع تیز موی بمو میزنم ولیك درهیچ دل بنقش ادائی نمی‌خلم
باآنکه‌همچوغنچه‌تنم‌پرزسوزنست چون‌خارگل بپای‌صبائی نمی‌خلم
هرچندبرتن‌ازغضبم‌موی‌گشته‌تیغ احباب را بدرز قبائی نمی‌خلم
خار جفاست هر سرمو برتنم ولی هرگز بپای اهل وفائی نمی‌خلم
ظاهرنمیشود اثرم درخراش‌صوت تا درگلوی نغمه سرائی نمی‌خلم

«طالب» صفت‌اگرچه‌بره‌خارمحنتم
درنقش پای بی سروپائی نمی‌خلم

۱۳۳۷

به‌که چشم ازرخ این‌فطرت‌دون درپوشم پرده‌ئی آرم و برعقل زبون در پوشم
کسوت مستیم از روی خرد گشته کهن بازگردانم و از روی جنون در پوشم
چند افسرده زیم بوسهٔ جامی که بذوق کسوت شعله ز بیرون و درون در پوشم

چرخ طاسی است نگون شهد بماز هرچکان بچه افسوس سر این طاس نگون در پوشم
چون بدوش افکنم این خرفهٔ افکنده بدور جامهٔ کنده و انداخته چون در پوشم
پنجهٔ رنگ رزم نیست مدد کار دریغ که کبود وسیهی بهر شگون در پوشم
هردو دستم بسراست از غم او نتوانم که بتن پیرهن صبر و سکون در پوشم
مرده‌ام در غم آن زلف سیه شاید اگر بوصیت کفن غالیه گون در پوشم
نرسد عطر لباسش بمشامم «طالب»
گر بتن پیرهن از بهر..... در پوشم

۱۳۳۸

بسوی ما نظری کن که خاك راه توایم ستاره سوخته‌ئی چند در پناه توایم
تو بر سریر سلیمان روزگاری وما ز بار یافته موران در پناه توایم
چوخیل ذره که خواهند پرتو خورشید گشوده دیدهٔ حسرت کش نگاه توایم
شکسته‌ایم ولیکن نه از حوادث دهر شکستهٔ شکن گوشهٔ کلاه توایم
همیشه ابر کند جور برگیاه ضعیف تو ابر رحمت مائی و ما گیاه توایم
بجز تو چشم نداریم از سیاه و سپید اگر سپید توایم و اگر سیاه توایم
توصاحب همه دعوی اگر کنی شاید که ما به بندگی خویشتن گواه توایم
ز دست ما عمل خیر اگر نمی‌آید ولی چه خیر از این به که خیرخواه توایم
ز مهربانی عفو تو ناامید نه‌ایم اگرچه بندهٔ پرجرم پرگناه توایم
بما بچشم حقارت نظر مکن «طالب»
که ما ز خیل گدایان پادشاه توایم

۱۳۳۹

ورزخم دوست زخمی هجران چه بلبلم گلشن بجیب دارم و حسرت کش گلم
حیران بکار خویش از آنم که هر نفس ز آنسوی دجله بخت نشان میدهد پلم
دایم بتیرگی سر و کارم بود ولی هم روزگار زلفم و هم روز کاکلم
آشفتگی وضعف مرا هرکه در چمن بیند گمان برد که یکی شاخ سنبلم

چون روزهای بهمن و همچون شب تموز پیوسته روی کار بود در تزلزلم
خفتم بپای گلبن و چون خاستم زجا دیدم که گرد آبله زد اشک بلبلم
هرجا غمیست بردل من میکند دوچار دانسته روزگار که مرد تحملم
اززلف یار میرسدم قوت جان بلی رزقم معلق است که سرو توکلم
«طالب» من آن نیم که دهم تن بالتماس
گو غمزه‌های یار بکش از تغافلم

۱۳۴۰

ترا بینم زتن بیگانه گردم بلکه از جان هم کنم دامن پر از گلهای بیتابی گریبان هم
مگر مثل لبش یا قوتی ازمعدن‌فتد روزی یمن را دستگاه لعل او نبود بدخشان هم
برانگشتر نگین از برگ گل دارد دهان او ندارد خاتم جم اینچنین لعلی سلیمان هم
نه‌من چون دیگران شبهای هجران درخیال او همین ازچشم میگریم که میگریم زمژگان هم
چه غافل مینمایم سیردر بستان حسن او ترنج غبغبش دل میرباید نار پستان هم
لبش برمرده جان می بخشد از شوری و شیرینی که بادش دم بدم تنگ شکر قربان نمکدان هم
زبان شعله آن گل دردهان دارد که هرساعت کبابم میکند از گرمی گفتار بریان هم
نمیدانم چه آئین است طرز دلفریب من که هشیاران از آن تعلیم میگیرند ومستان هم
چه صوتست این عجب «طالب» که بااین کلفت خاطر
گلستان برقع آمد هم نماید سنبلستان هم

۱۳۴۱

صبحست به که رو بچمن چون صبا کنم کسب هنر گذارم و کسب هوا کنم
آخر بباغ دهر کم از غنچه‌ئی نیم من هم زکار دل گرهی چند وا کنم
عمرم در آشنائی حزن والم گذشت یك لحظه هم بعیش دلی آشنا کنم
زینسان که رقص میکنم از شادی خیال درنعمت وصال گرافتم چها کنم
خوش گرم گرم میروم ازخود بکوی دوست آن فرصتم مباد که رو بر قفا کنم
صبحم مبارك از رخ خودساختی بمان چندانکه من دوگانهٔ شکری ادا کنم

درکام دهر خفته‌ام آیا چه غفلت است تا چند خواب در دهن اژدها کنم

دیدم که درکفم دم مار است زلف یار اما دلم نداد که از کف رها کنم

تا فیض پای بوس تو یابم باشك سرخ گرد وجود خویش برنگك حنا کنم

اشکم بفیض گریه گهر شد عجب که من این نفع یابم ارعمل کیمیا کنم

تا شکر وصال توام رسم افکند در صحبتی که هجر ترا توتیا کنم

درجستجوی دانهٔ خالش عجب مدار

«طالب» گذر اگر بدم آسیا کنم

۱۳۴۳

تا لب سفال بادهٔ بیغش نموده‌ایم دل چون سپند طعمهٔ آتش نموده‌ایم

شیرین زلعل او نشود کام ذوق ما ما بخت شور خویش نمك چش نموده‌ایم

هر زخم ناخن است زما سینهٔ تذرو

ما دل بداغ دوست منقش نموده‌ایم

۱۳۴۴

شب زهجران تو جا در آب و آتش داشتم تن فروزان سینه سوزان دل مشوش داشتم

سرکشی میکرد چرخ و من همین بودم صبور ناخوشی میکرد دهر دم دهر و من خوش داشتم

بر فراز اخگر سوزان چو موران کباب هر طرف میگشتم وپهلو بر آتش داشتم

گرچه با این بخت شور از نعمت وصلم نبود چشم سیری لیك امید نمك چش داشتم

صرفه در پیکار با چرخم نبود از هیچ روی گرچه من هم ناوك آهی بترکش داشتم

بستر از اشکم منقش بود تاجائی که وهم نقش بستی کز پر طاوس مفرش داشتم

الفت شیخان زاهد رخنه در ذوقم فکند یاد صحبتها که بارندان میکش داشتم

خانه پرمیشد مرا هر لحظه ازتمثال حور بسکه درخاطر خیال آن پریوش داشتم

«طالب» امشب دل بسوی دردوردم میکشد

ورنه در جام وسبومیهای بیغش داشتم

۱۳۴۴

هرزهر که بود ازلب او نوش نمودیم   هر تلخ که رفتش بزبان گوش نمودیم
زهرغم او غیر ننوشیده بجوشید   ما نوش نمودیم و فراموش نمودیم
پهلو زهم آغوشی ما عیش تهی کرد
تا با غم اودست در آغوش نمودیم

۱۳۴۵

فزودم‌ذوق نا کامی کم هر کام بگرفتم   طلاق نشئهٔ‌می‌دادم اکنون‌جام بگرفتم
چو دیدم‌لذت آشفتگی وذوق بیتابی   در آرام بردل بستم وآرام بگرفتم
دمم گیرا نشددردوست‌از بیطالعی‌ورنی   بسامرغان‌قدسی‌راکه‌بااین‌دام بگرفتم
ندیدم زاهدان بی‌صفا رادر نفس فیضی   که‌تکبیرازدم‌رندان‌دُردآشام بگرفتم
میان‌ننگ‌ونام‌دهرچون‌کردندمختارم   به ننگ‌عشق‌کم‌دارم‌کم‌هرنام بگرفتم
چوازچشم‌ولب‌اوچرب‌وشیرین‌قصه‌ئی‌راندم   جهان‌را سربسردرشکرو بادام بگرفتم
بمنتها قبول صاف‌عیش ازدهر بنمودم   ولیکن‌دُرددردش‌را بصد ابرام بگرفتم
ندارم شوق دیداری که درسرداشتم«طالب»
که قطع صد بیابان داشتم یك‌گام بگرفتم

۱۳۴۶

اگراجازه دهی‌خون‌خودچوآب‌خورم   وگر اشاره‌کنی زهرچون‌شراب خورم
زبخت تیره فروغم بدل‌نبخشد اگر   تمام عمرمی از جام آفتاب خورم
تو چون سوار شوی پربرآورم‌ازشوق   که در عنان روم‌وگردآن‌رکاب خورم
چوقحط دیده که ناگه به‌نعمتی‌برسد   غمی اگرزتو یابم بصد شتاب خورم
شب فراق تو هردم بگریه کاسهٔ چشم   تهی‌کنم‌که‌بدان‌کاسه‌خون‌خواب خورم
می‌فراق توام‌چون گزد بجای گزك   همین زپهلوی‌چرب‌جگرکباب خورم
گمان‌مبرکه‌چو«طالب» شوددهانم‌چرب
اگر چو مزرع دل صدده خراب خورم

۱۳۴۷

عشق کوتا امتحان دست و بازوئی کنیم   رو بروآورده جنگ شیر وآهوئی کنیم
کوچوشیران چنگ و دندان غرق خون   چون بتان باهم نزاع‌چشم وابروئی کنیم
رخصت تاراج گلشن گر بیابم از ادب   هرگلی را در فراز گلبنش بوئی کنیم
مانه غمازیم کزهرلب که رازی گل کند   هوش‌در فهمیدنش باریك‌چون موئی‌کنیم
گو نسنجند این متاع کم بهارا تا بکی   خویش راسنگی ویاران راترازوئی‌کنیم
دیده پوشیم ازحیاتاآنکه ازشش‌سوی‌دهر   رو بما آرند چون روی نظرسوئی کنیم
داد ما دریا دهد ورنی ببازی هرزمان   سینه‌را سازیم نهری دیده را جوئی کنیم

«طالب»ازعالم فغان خیزدز آتشخانه‌ذود
چون زدل هائی‌برون ناریم‌یاهوئی کنیم

۱۳۴۸

بوصف‌روی‌توچون‌طرح‌اینغزل‌کردیم   گل از سرمژه چیدیم‌ودربغل کردیم
خروس‌کنگرهٔ عرش معرفت بودیم   ولی‌چه‌سودکه‌گابانگ بی‌محل کردیم
نشد که آنک زبونی ز چرخ بربایند   بنفس‌سرکش‌خودکانقدر جدل کردیم
چودرقمار جنون‌نقش مادرست‌نشست   هزار گنج خردصرف‌یك شطل کردیم
شریك ناصح ما گشت در ملامت ما   سزای‌ماست‌که برقول دل عمل‌کردیم
به ارهٔ هلخی کی فتد ستون از جا   گمان مبرکه به بنیاد دل خلل‌کردیم

کسالتی که ز غم داده بود رو «طالب»
بیکدو جرعهٔ می رفع آن‌کسل‌کردیم

۱۳۴۹

یاد صحبتها که با یاران یکدل داشتیم   خنده برگل میزدیم ار پای در گل داشتیم
غم نمی گشتی بگرد طبع ما دیوانه‌وار   گرچه زلف او سراپا در سلاسل داشتیم
صورت صدعیش مارا درنظر چون ماه بود   گرچه‌چون گل درخزان آئینه‌درگل داشتیم
از صفای سینهٔ ما در مقابل بود یار   گرچه چندین آهنین دیوار حایل داشتیم

تیغ میخوردیم و ابرو خم نمیکردیم هیچ کشته می گشتیم و منتها به قاتل داشتیم
او حمایل داشت بردوش تغافل تیغ ناز ما بگردن حسرت تیغش حمایل داشتیم
نقش پای ناقه میدیدیم و میرفتیم شاد گرچه‌صدخون‌خوار وادی تابمنزل داشتیم
درمیان ورطه از طوفان نمی‌کردیم خوف تن بکشتی دل بدریا رو بساحل داشتیم
گرچه خار ره ز شمشیر ملامت تیز بود ما قدم زو تیز تر در قطع منزل داشتیم
زیر تیغ‌ازخون‌خود بگشوده‌چون‌طاووس‌بال دعوی پرواز با مرغان بسمل داشتیم
خار ها در هرقدم با ما سنانها کرده تیز ما بوادی جنون دنبال محمل داشتیم
میشد آسان بردل ما از کرامتهای عشق گر بجای موی بر اندام ، مشکل داشتیم

تلخی زهر سفر «طالب» نمی کردیم فهم
بسکه برسرشور آن‌شیرین‌شمایل‌داشتیم

۱۳۵۰

گرچه بردل‌هرزمان ازعشق باری میکشم بار عشق آسان‌تر از بوی بهاری میکشم
بسکه با دل خارهای هجر او الفت‌گرفت هجرباری‌میکشم ازدل چوخاری میکشم
تا مرا بر غنچهٔ دل نگذرد باد نشاط گرد برگردش ز خار غم حصاری میکشم
نیستم بیگانه مشرب من هم آئینم بیار میکشدگر یارمی ، منهم خماری میکشم
دولت وصلش میسر گر نگردد بر مراد می نشینم بر سر ره انتظاری میکشم
نیستم بیکار در دست عروس روزگار شانه‌ام داماں زلف مشکباری میکشم
روز و شب درصیدگاه معنیم گسترده دام انتظار صید نا کرده شکاری میکشم
دست و پائی میزنم یامیشوم قوت‌نهنگ یا ازین‌گرداب خود را برکناری میکشم
بسکه بامستان وهشیاران برم تلخی بکام گه ز مستی طعنه‌گاه از هوشیاری میکشم
مبداء فیاض دریائیست مالا مال فیض من یکی ابرم‌کز این دریاکناری میکشم
نوح وقتم لیك از طوفان ندارم بهره‌ای انتظار گریهٔ بی اختیاری میکشم
با سگ یارم بمیدان شهادت وعده‌ایست بار مشت استخوان از بهر کاری میکشم

من یکی گوهر نثارم شعر من گوهر نگار
هر کرا گوشیست «طالب» گوشواری میکشم

۱۴۵۱

هنوز از صحبت آن نوش لب کیفیتی دارم   سحر نزدیك شد از جام شب کیفیتی دارم
ره مستانه چون چشم غزالان میرود پایم   که مست شوقم از درد طلب کیفیتی دارم
شراب غم زرویم رنگ بیرون داده‌ای همدم   تو پنداری که از جام طرب کیفیتی دارم
شراب وعشق را ترکیب باهم داده‌ام درسیر   وزین معجون روحانی عجب کیفیتی دارم
ز اوضاعم گمان نشئهٔ مستی مبر «طالب»
که بیمار دلم از تاب تب کیفیتی دارم

۱۴۵۲

شور بختم بخت شور خویش را سنجیده‌ام   مقصد نایاب دور خویش را سنجیده‌ام
هم بدان تیری که بر جانم ترازو کرده‌ای   پیش پیکان تو زور خویش را سنجیده‌ام
عاقبت چون صبح استیلای من باشد که من   ظلمت آفاق و نور خویش را سنجیده‌ام
بر نمی تابم ز چرخ چرخ استغنا که من   عجب گردون وغرور خویش را سنجیده‌ام
پیش ازین دل را نمیدانم ز غم در زیربار   تاب آزار ستور خویش را سنجیده‌ام
«طالب» ازهم هیچشان درحزن وشادی فرق نیست
ماتم خود را و سور خویش را سنجیده‌ام

۱۴۵۳

این غزل پرسوز از غزلهای خوب طالب میباشد

ازمن شکسته دل‌تر ، اگر هست هم منم   دریای درد و محنت و طوفان غم منم
گو هیچکس مکن سفر از کشور وجود   چون اولین مسافر شهر عدم منم
از بس بتان‌که در دل من خانه‌کرده‌اند   بتوان دلیر گفت که بیت الصنم منم
خود شرح حال خویش‌کنم‌چون بیان‌قلم   نبود زبان من که زبان قلم منم
رایت برآسمان مکش ای پادشاه حسن   این‌رایت تو بس که ز عشقت علم منم

از من‌شود پدید بد و نیك هرچه هست　　انصاف اگر زمانه دهد جام جم منم
آوارگان عشق بسر منزل جنون　　از من برند راه که نقش قدم منم
«طالب» نبود هم‌کم وهم بیش یك وجود
از کاینات پیش من خویش کم منم

۱۳۵۴

خوش‌آنکه باتو سایه صفت همرهی‌کنم　　در سایهٔ تو ناز بسرو سهی کنم
کو مطربی که در قدمش سرکنم سرود　　او راه نغمه گیرد و من همرهی کنم
زخم تغافلم همگی در کمین که باز　　روی دلی ببینم و رو در بهی کنم
آن بخت‌کو که در دم آخر چو جام می　　لب بر لبش گذارم و قالب تهی کنم
« طالب » کمینه همرهیم تا بجان بود
حاشا که من براه وفا کوتهی کنم

۱۳۵۵

من آتشم ، آتش زگلی رنگ ندارم　　زآنرو بچمن رغبت آهنگ ندارم
برعشرت گلهای بهاری نبرم رشك　　چون غنچه‌گریزی زدل تنگ ندارم
با معنی امروز مرا نیت صلح است　　ناخن مزن ایدل‌که سر جنگ ندارم
این رنگ‌حجابست برویم‌که‌تودیدی　　من چهرهٔ امید خودم ، رنگ ندارم
میکردم‌ازین‌شیشه‌دل‌خویش‌تهی‌حیف　　کاندر خور مینای فلك سنگ ندارم
ای‌غم نگذارم که شوی از نظرم دور　　هرچند که دامان تو در چنگ ندارم
صدرنگ‌کنم زمزمه چون بلبل «طالب»
چون قمری افسرده یك آهنگ ندارم

۱۳۵٦

بکوشم که‌ازعقل بیگانه افتم　　مگر قابل عشق جانانه افتم
زبس برسرم‌کرد جاشوروغوغا　　چو زنجیر درپای دیوانه افتم
زکیفیت نرگس مست ساقی　　چنانم که از یاد پیمانه افتم

نسیمم ولی آن تصرف ندارم که منظور زلف توچون شانه افتم
چها سرکنم شکوهٔ ناامیدی شبی گر بامید همخانه افتم
چودیدم درآن شیوهٔ جانسپاری دویدم که درپای پروانه افتم
گرفتم که پروانه‌ام بخت آن کو که درپای معشوق مستانه افتم

ز همت نظر یافتم ورنه «طالب»
که میکرد باور که فرزانه افتم

۱۳۵۷

قطره مینوشم و تأثیر سبو میجویم ذره می‌بیزم و خورشید دراو میجویم
ازتوچون آهوی رم کرده نمی‌بینم رنگ زآن چوسگهای شکاریت ببو میجویم
گرچه دانم که نمی‌آیدم آن نقد بچنگ دوست را در بدروکوی بکو میجویم
شوق رادرنظر دوست چه ارباب طریق خضر خود ساخته‌ام همت ازو میجویم
شش جهت جلوه گه شاهدمحبوبی نیست نه زیکسوی تراازهمه سو میجویم
سبزه را گر نشناسم زخط سبزرواست منکه فیض لب یارازلب جو میجویم

بسکه باریك خیالی بتصرف«طالب»
درخمیر سخن ازفکر تو مو میجویم

۱۳۵۸

جانم نشاسی زتن از بسکه ضعیفم زآنسانکه تن ازپیرهن از بسکه ضعیفم
بااین تن زارارگذرم جانب صحرا وحشی نگریزد زمن از بسکه ضعیفم
هنگام تکلم چو یکی معنی باریك پنهان شوم اندرسخن از بسکه ضعیفم
گرگل شوم وسرزنم از دامن گلزار شبنم ننشیند بمن از بسکه ضعیفم
شاید اگرم بار دهد عطر صفت جای درزلف شکن در شکن از بسکه ضعیفم
مانند نسیم ونفس ورایحه و روح نتوان جسدم یافتن از بسکه ضعیفم
در گور سزد گر ننمایند ملایك فرقم ز عبیر کفن از بسکه ضعیفم

«طالب»چو نسیم گل اگر درشوم ازدست
نتوان دگرم یافتن از بسکه ضعیفم

۱۳۵۹

گریزم درشب زلف تو آنکه کام دل جویم   بتاریکی کنم دریوزه درویش تنك رویم[1]
نفس ترکیب اجزای مرا آشفته میسازد   بلورین شیشه‌ام پهلو مزن ایغم به پهلویم
بنه ساقی زکف جام هلالی فکر دیگر کن   کزاین ناخن گره نتوان گشود از طرف ابرویم
بسان چشم نای از هر مشامم ناله میخیزد   توگوئی بر بدن ابریشم سازاست هرمویم
زبیتابی بویت هرزمان آشفته مکتوبی   ز خون دیده بنویسم بآب دیدگان شویم
نیم تنها وگر غافل سری در کلبه‌ام آری   غمی بنشسته بینی هر طرف زانو بزانویم
نمیدانم چه بیماری دلمرا میکشد دامن   که بازاز هر طرف دروی اشارت میکند سویم
فزون میگردد م هر لحظه صفرا اگر چه ازمحنت   ترنج صبر در کف دارم و پیوسته می بویم

چه سنجم پیکر خود سایه راوزنی نمیباشد
مگر سنگین شود از باردل «طالب» ترازویم

۱۳۶۰

گل نیفروزد دماغم سوسن آزادهم   سایهٔ سروم نسازد سایهٔ شمشاد هم
صبر من در جور عشق از حدامکان برتراست   نیست مجنون مرد محنتهای من فرهاد هم
بسکه با تنها نشینی باغمت خو کرده‌ام   ره ندارد سایه درخلوت سرایم باد هم
درحصار آهن و فولادرفتم شام هجر   آهن از تاب ففانم آب شد فولاد هم
غافلی از درد من باآنکه احوال مرا   کودك یك روزه داند کورمادر زاد هم
لطف وقهر عشق هریك لذتی دارد بلی   داد ازین سلطان بدخوخوش بود بیداد هم
پرده گر بردارم ازروی جراحتهای خویش   بردل مجروح من غمگین بگرید شاد هم
چون بجوش آیم زصفرای جنون ازخون گرم   نشتر فصاد سوزم خنجر جلاد هم

«طالب» آن آتش زبان مرغم که چون گردم اسیر
دام خاکستر نمایم دانهٔ صیاد هم

---

(۱) نسخه ملك ، گریزم در پناه زلفش آنکه کام دل جویم .

۱۳۶۱

که از ملال بخار شکسته می‌مانم   که از شعف به خمار شکسته می‌مانم
چو کار بشکند از رونق اوفتد ناچار   من فسرده بکار شکسته می‌مانم
نثار میکنم از دیده ناردانهٔ اشک   دلم پر است بنار شکسته می‌مانم
همیشه‌دردل‌خود کار من چو غمزهٔ یار   خلیدنست به خار شکسته می‌مانم
شکستگی است دلیل‌محبتم«طالب»
بلی برنگ عذار شکسته می‌مانم

۱۳۶۲

تا در اندیشهٔ آن حورسرشت افتادیم   چشم بددور توگوئی به‌بهشت افتادیم
نور بودیم که چون آدم خاکی‌ناگاه   ازبهشت آمده در قالب خشت افتادیم
خوبی دوست نمیکرد تقاضای شریك
بادب عرض نمودیم که زشت افتادیم

۱۳۶۳

ترك دل گفتم و جان را بسلامت بردم   لیك ازآن کرده ندامت بقیامت‌بردم
از نشان غم و اندوه تو درعرصهٔ‌حشر   علم عشق بصد گونه علامت‌بردم
بکنه کاری من هر سر موگشت گواه   چون بر قامت او نام قیامت‌بردم
سود من برسر بازار قیامت معلوم
کانچه بردم همه اسباب‌ندامت‌بردم

۱۳۶۴

بخت سیه بهاون تسلیم سوده‌ایم   واینك دهان سرمه فروشی‌گشوده‌ایم
دربار عام برسر میدان انتقام   امید را نشانده و تیغ آزموده‌ایم
باصد نواوشوردراین‌بزم‌پرخروش   زانگونه بوده‌ایم که گوئی نبوده‌ایم
یارب چه نعمتست غم اوکه‌ماودل   این لقمه‌را زدست ولب‌هم ربوده‌ایم
گردد نسیم‌خلدچو برماوزدسموم   گرما وسنبل تو یکی مشك بوده‌ایم

«طالب» نمیرویم چو خلق از پی مراد
تا سر بر آستان وفای تو سوده‌ایم

۱۳۶۵

ز دریای خرد سر بر نیارم — که دامنها ز گوهر برنیارم
بدین نیت برم سر بر گریبان — که تا دامان محشر برنیارم
۱۵۸۶۵ یکی مرغ ملولم کز ضعیفی — چو ریزم بال دیگر برنیارم
ز رشک بیخودی هرگز نگردم — دوچار خودکه خنجر برنیارم
نریزم هیچگه «طالب» می نطق
که طوطی را ز شکر برنیارم

۱۳۶۶

ما بیخودی ز دیدن روی تو می‌کنیم — مستی نه از شراب ز بوی تو می‌کنیم
منظورما چو قبله‌نما د جهان یکیست — یعنی همین اشاره بسوی تو می‌کنیم
۱۵۸۷۰ تا کی در نظاره ببندد بروی ما — روی ترا حواله بخوی تو می‌کنیم
هرجاکه هست روی دل‌ما بسوی تست — نسبت بزلف سلسله موی تو می‌کنیم
ای شیخ شهر ظن کدورت مبر که ما — غسل صفا به آب وضوی تو می‌کنیم
«طالب»زلال خاطر مارا خضر توئی
این‌آب زندگی بسبوی تو می‌کنیم

۱۳۶۷

بصددل عاشقم باآنکه یکدل نیست دردستم — هزارم‌خرمن ویکدانه حاصل نیست دردستم
۱۵۸۷۵ دیت ننگست خون‌عاشقان‌را خوشدلم‌کاینك — قیامت قایم و دامان قاتل نیست دردستم
دلی‌محمل‌نشین دردست دارم‌گر زمحرومی — زمام ناقه و دامان محمل نیست دردستم
بمهر اندوده‌ام با بیدلی صد خانهٔ دل را — چه‌شدزین‌خاکدان‌گرقبضهٔ‌گل‌نیست‌دردستم
بحال خویش رحم آید مراکز نارسا بختی — زدریاماندەام محروم وساحل‌نیست دردستم
بکف آه و فغانی چند دارم یادگار از دل — بجزمشت‌پری‌زین‌مرغ بسمل‌نیست دردستم

بقطع ره بگمراهی دل فرسوده‌ام « طالب »
به تنگ آمد دریغا قرب منزل نیست در دستم

۱۳۶۸

ما ذوق باده در دل ساغر شکسته‌ایم   بر رخ در نشاط بصد قفل بسته‌ایم
آغشتهٔ هزار کدورت بزیر چرخ   مانند درد در ته مینا نشسته‌ایم
ننموده‌ایم دلشکنی چون حباب می
ور خود شکسته‌ایم دل خود شکسته‌ایم

۱۳۶۹

در هر سری چو نشئهٔ سودا نشسته‌ایم   در هر دلی چو داغ تمنا نشسته‌ایم
آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ   مانند دُر در ته دریا نشسته‌ایم
در دل نشسته آنکه بوددلنشین‌طبع   ما دلنشین نه‌ایم و بدلها نشسته‌ایم
گوپای حرف وراه نگه درمیان‌مباش   ای عیش بسکه باتو بیکجا نشسته‌ایم
چون لعل آتشین وچه یاقوت آبدار   در خون دل نشسته بیکجا نشسته‌ایم
میناست چرخ وصافی او روح‌پاك ما   ما ته نشین که در ته مینا نشسته‌ایم
او عرض جلوه میکند و ما بصد نیاز   درکنج چشم خود به تماشا نشسته‌ایم
«طالب» چوصاف‌عشق‌کشی‌جرعه‌ئی فشان
بر ما که در کدورت دنیا نشسته‌ایم

۱۳۷۰

روزگاری شدکه از جام و سبو بی‌بهره‌ایم   وز لب کشت وکنار آب جو بی بهره‌ایم
از هلال جام ما را دل نمی‌یابد فروغ   کز وصال ساقی خورشید رو بی بهره‌ایم
آتش‌گل‌بوست عشق‌ازشعله‌میخواهد دماغ   مابدین افسرده‌مغزاز بوی او بی بهره‌ایم
رنگ‌و بو ازما مجو ای‌شاهد عشرت‌که‌ما   چون‌گل‌امیدخویش‌ازرنگ‌وبو بی‌بهره‌ایم
کام دنیا در خیال ما نمیگردد که نیست   آرزوئی پیش ما از آرزو بی‌بهره‌ایم

کام ما «طالب» میسر میشود بی جستجو
زانکه‌میداندکه ماازجستجو بی‌بهره‌ایم

۱۳۷۱

از قهر فلك فسرده اندامم　　نی باده کند علاج نی جامم
دریا نرسد بشوری بختم　　حنظل نرسد به تلخی کامم
مرغان هوا پرند غیرتها　　بینند چو زلف او چودردامم
ازبسکه بخارم از جگر خیزد　　همسایه گمان برد که حمامم
تا دل بدو نرگس تو دادستم　　از چشم فتاد چشم بادامم
در کفر گریزم از مسلمانی　　تا باز رهد ز ننگ اسلامم
چون خارغمت برآیدم ازجان　　مو تیغ شود همه براندامم
«طالب» نبود ز پختگی بخشم
هرچندکه میٔ پزم همان‌خامم

۱۳۷۲

من موردانه کش نه هژبر بلا کشم　　محنت پسند و جور پسند و جفا کشم
شام سیه گواست که چشم ستاره را　　تا صبح این کبود نفس توتیا کشم
گر سر بپای خلق نیارم فرو چو خاك　　عیبم مکن که شعلهٔ سر در هوا کشم
ای غمزه با توگرنکنم همرهی رواست　　توبرق باد سیری و من لنگ پا کشم
شد عمرها که در خم این گنبدکبود　　رنج قدر پذیرم و جور قضا کشم
درداست‌دانه‌ئی‌که‌مراقوت‌جان‌ازاوست　　دل آسیای محنت و من آسیا کشم
محنت کشم چو ریزهٔ زر دردهان گاز　　نی باکمند جذبه چو زنبق بلا کشم
انجیر خواره مرغ نیم باغبان زباغ　　دورم مکن که بلبل مست نوا کشم
«طالب»کشاکش توبمن‌عین‌ابلهیست
زیرا تورند لای کش و من بلاکشم

۱۳۷۳

از توجویم‌سودچون مشغول‌سودائی شوم　　وز تو یابم کام چون محو تمنائی شوم
من یکی دیرخرابم بی‌نشان و نام لیك　　عشق اگردستی بتعمیرم زند جائی شوم
سوی‌شیادی‌کشدعقلم، نیم‌من‌عزمردشید　　همتی ایعشق در کارم که شیدائی شوم
عاشقم سیرم بیك وادیست مزدون هوس　　نیستم تا هر نفس مجنون صحرائی شوم
چون لب‌ناصح‌دلم از باده پیمائی گرفت　　بعدازین‌چون‌دست‌ساقی‌باده‌پیمائی شوم
قطره‌ام‌لیك‌ارشودهمره‌بمن‌زآن‌فیض‌ابر　　رشحه‌ئی‌بالم‌بخودچندانکه‌دریائی شوم
می‌زچشمم میدهدساقی‌نمیخواهدکه‌من　　شکرگوی ساغر و ممنون مینائی شوم
خارخشکم‌لیك دایم در دل خود میخلم　　شرم میدارم که هردم زحمت پائی شوم
ذوق حیرانی زیادم رفته میخواهم‌که‌باز　　محوگردم دررخی گم در تماشائی شوم
گرشوم‌پیشت فناچون«طالب»شوریده‌حال
به‌که چون‌اهل تعلق شخص دنیائی شوم

۱۳۷۴

منم که برگذر سیل خانه میطلبم　　همه خرابی خویش از زمانه می‌طلبم
فلك بسنگدلی درکمین نشسته ومن　　چو شیشه بهر شکستن بهانه می‌طلبم
نمی شوم بطلب‌گرم جز به‌جذبهٔ شوق　　سمند سست تکم تازیانه می‌طلبم
ادب عرق زرخم پاك میکند زحجاب　　دمی که بوسه از آن آستانه میطلبم
رسیدخوشخبری‌گفتمش‌چه‌پیکی‌گفت　　خدنگ غمزهٔ یارم نشانه می‌طلبم
سرم بکنگر گردون فرو نمی‌آید　　براوج همت خود آشیانه می‌طلبم
هزار طرح نوافکنده‌ئی بلوح خیال　　مجال دخل در این کارخانه می‌طلبم
چوره‌بکوی توام نیست بوی زلف‌ترا　　که از نسیم صبا که ز شانه می‌طلبم
زتاب شعلهٔ دل باز کرده ام منقار　　تراگمان‌که مگر آب و دانه می‌طلبم
غرور عشق برآن توسنم نمود سوار　　کـه چرخ را بسر تازیانه می‌طلبم
بهرترانه‌چو«طالب»نمیگشایم‌گوش
اثر ز زمزمهٔ عاشقانه می طلبم

۱۴۷۵

گرچه از خیل تنگدستانم　　　　در کرم آبروی مستانم

برگل داغ میکنم فریاد　　　　باغ دل را هزار دستانم

حق‌پرستم ولی بشمع‌سخن　　　　مجلس افروز می‌پرستانم

خاك‌را جرعه‌میدهم که‌بدل　　　　خون‌چکان‌چون‌کباب‌مستانم

دسترس نیست‌مقصدم«طالب»

کز بلندان نیم ز پستانم

۱۴۷۶

بردل‌چوحدیث طلب‌کام‌نوشتیم　　　　اول خط بیزاری آرام نوشتیم

تاتهمتی‌خون‌ملایك‌نشودچرخ　　　　برناوك آه سحری نام نوشتیم

نام‌دل‌ما گشت‌چو تاریخ وفامحو　　　　صدنامه بتهدید باسلام نوشتیم

«طالب»چوگرفتیم‌بکف‌خانهٔ‌مشرب

از باده سلامی بسوی جام نوشتیم

۱۴۷۷

بخت سیه بین‌که‌تارسید بدستم　　　　زلف‌تومرغی شد وپرید زدستم

دست دلم تا رسید بر سرزلفت　　　　شانه سرانگشتها گزید زدستم

دست‌رساندم‌بساعدیکه‌ز نورش　　　　چشمهٔ خورشید بردمید زدستم

قفل دل‌خویش‌خواستم‌بگشایم　　　　جست‌چوتیر ازکمان‌کلیدزدستم

شبرو زلفش زاضطراب‌نیاسود　　　　چون‌ره‌بیرون‌شدن‌ندید زدستم

شد چو پریشانیم‌بزلف‌تومعلوم　　　　دامن خود موبموکشید زدستم

قطرهٔ خونی‌بدست داشتم ازدل　　　　تامژه برهم‌زدم چکید زدستم

درشکن‌زلف‌اوشکسته‌مرادست　　　　دامن جان گو ببر امید زدستم

بلبل دل را زبان کشید همانا　　　　بوی گل داغ او شنید زدستم

سودچوبرپای‌آن‌تذروخرامان　　　　چون دم‌طاوس گل‌دمید زدستم

دوش بسودم لبی که تا بقیامت شیرهٔ جان میتوان مکید زدستم
از نم چندین جگر چو پنجهٔ مژگان گل نتوان دسته دسته چید زدستم
تا نکنم ناگهش بدود نفس شام صبح نیارد شدن سپید زدستم
دست بسر میزنم براه که ازشوق گوش دل آواز پا شنید زدستم
بسکه بفر سودمش براه چو «طالب»
پای بسوراخ در خزید ز دستم

۱۳۷۸

کافرم گر زدم تیغ تو رو گردانم یا رخ ازقبلهٔ چون روی نکو گردانم
سرم از تن فکند چون دم تیغش بدو دست سر خود گیرم و گرد سر او گردانم
گل عشقم که مرا آفت پژمردن نیست صد خزان بینم و نه رنگ و نه بو گردانم
تنگ شد حوصله‌ام ضبط سرشکم تاچند
گریه را از سر مژگان بگلو گردانم

۱۳۷۹

خوش آنکه باتو بصحن چمن پیاله خوریم سبو سبو می گلگون ز جام و لاله خوریم
بتلخ ما حضر خوان عشق معتادیم عجب که بی نمك زهر یك پیاله خوریم
ز زهر چشم تو گر ساغری بدست افتد بصد حلاوت میهای دیر ساله خوریم
تو می بکوزه خوری زاهدا ز حیله و ما ز ساده لوحی خود آب در پیاله خوریم
ز گلفشانی ما تیر آه بی دردان بدان رسید که از خون چنگ باده خوریم
بدین ستارهٔ بخت ار شویم ساغر مهر زدست شعشعهٔ خویش سنگ خاره خوریم
کجاست دفتر «طالب» که در محبت دوست
قسم بتازه رقمهای آن رساله خوریم

۱۳۸۰

عیش نخلیست خار او نشویم آفت برگ و بار او نشویم
دام ماهیست کار هر دو جهان ما نهنگان شکار او نشویم

از فلك خوش دل پری داریم　　آفت روزگار او نشویم
اژدهائیست چرخ پرخط وخال　　صید نقش و نگار او نشویم
به که پهلو تهی کنیم ز یار　　ننگ خویشیم عار او نشویم
بیقرار است یار در آزار　　به که ما بیقرار او نشویم
لالهٔ باغ روزگار نه ایم　　بی سبب داغدار او نشویم
خوشدلی از سپهر برداریم　　کاش هرگز دچار او نشویم
بگسلیم از کتان دهر فروغ　　آفت پود و تار او نشویم
سر که شوکو شراب عیش که ما　　مبتلای خمار او نشویم
گو بشو چرخ شرمسار که ما　　به که ما شرمسار او نشویم
به‌که ره چپ کنیم از «طالب»
آفت روزگار او نشویم

۱۳۸۱

مراد هر که دهد آسمان وسیله منم　　چراغ هرکه فروزد فلك فتیله منم
اگرچه اهل وفا جمله صاحبان دلند　　چراغ سلسله و زینت قبیله منم
حساب نیلهٔ خنگ که طویلهٔ دهر　　ز من شنو که نگهبان این طویله منم
دهم فروغ و کشم پرده نیز بررخ کار　　نظیر کرم شب افروز کرم پیله منم
توخودبسوی‌خودت‌خوان که‌طالبان‌وصال　　همه وسیله تراشند و بی وسیله منم
جمیله‌وار عروس جهان‌که چون«طالب»
طلاق گفتهٔ این شاهد جمیله منم

۱۳۸۲

منم‌کز آتش غم شعله در جان حزین دارم　　رخی ازگردکلفت نسخهٔ روی زمین دارم
نشیمن چون‌کنم ساعد سیه‌چشمان‌داغش‌را　　که‌همچون‌جان‌خودنامحرمی‌درآستین دارم
مرا زیبد بگل‌چون قطرهٔ شبنم هم‌آغوشی　　که خارصدگلستان دردل مژگان‌نشین دارم

بحمدالله نیم در کلفت آباد جهان تنها
شکنج ابروی همسایه باچین جبین دارم

۱۳۸۳

گمان مبر که بسیر چمن سری دارم　　که من ز هجر قفس دیدهٔ تری دارم
بصحن باغ مرا حسن یار در نظر است　　اگرچه محو گلم رو بدیگری دارم
بمرغ نامه برم دیگر احتیاجی نیست　　که در هوای تو چون دل کبوتری دارم
جزاینکه بال وپر آورده‌ام ز ناوك دوست　　جریده باد بمرگم اگر پری دارم
چو چشمه‌ئی‌که فرو بندد و نمی بدهد　　اگر چه خشك شدم دیدهٔ‌تری دارم
ز آه من شرری بر فلك نماند ولیك　　گمان برند که من نیز اختری دارم
بروی خواهش من دست رد منه ساقی　　که نذر لعل تو لبریز ساغری دارم
بحسن هرزه فریبم مده برو «طالب»
که من بمد نظر ماه منظری دارم

۱۳۸۴

نیست یارم ورنه راه پاسبانش میزدم　　بوسهٔ چند از ادب بر آستانش میزدم
لچوراحت‌خواست‌ازمن‌بیخبر بودم‌زخویش　　ورنه چون اطفال سوزن بر زبانش میزدم
آنچه ناصح‌گفت برقولش زدم ازجهل پای　　گر کنون میگفت بوسه بر دهانش میزدم
کاش میدیدم بعالم مرغ دل را آشیان　　کآتشی از بال خود بر آشیانش میزدم
دست بر دل داشتم آندم که زخم لب گشود　　ورنه‌چون میخواست‌مرهم برزبانش میزدم
کاش «طالب» فاش بودی گلشن رضوان که من
نغمه‌ئی با بلبلان بوستانش می زدم

۱۳۸۵

بهارم تازه‌شد زآن‌گل جنون‌تازه میخواهم　　بجوش از داغهای‌کهنه‌خون تازه میخواهم
ازین صبروسکون‌یکجونگرددا‌ضطرابم‌کم　　پی آرام دل صبر و سکون تازه میخواهم
خروش بیخراش سینه در گوشم مکرر شد　　کنون از دل نوای ارغنون تازه میخواهم

نبردم پی بمقصد هرقدر عقلم دلیل آمد   کنون‌جویای عشقم رهنمون تازه میخواهم
برافسونی که‌چشمش‌خواند بردل جمله باطل شد   زمژگانش‌کنون‌سحر وفسون تازه میخواهم
دگر بار ای فلك در بوتهٔ محنت گدازم ده   کهن گشت امتحانم آزمون تازه میخواهم
ز شغل بیستون درعشق او پرداختم اکنون   ز بیکاری ملولم بیستون تازه میخواهم
نظر درنو خطی دارم خدایا شورشم نوکن   بهار تازه می‌بینم جنون تازه میخواهم
همایون مطلعی خواندی و شد برمن شکون «طالب»
مکرر خوان کزین مطلع شکون تازه میخواهم

۱۳۸۶

رخصت بچیدن گل عشرت نیافتم   صد بار دست بردم و رخصت نیافتم
صد ره شدم بغارت گلشن دلیر وباز   رخصت ز باغبان مروت نیافتم
هرکس بباغ دهرگلی یافت چیدنی   من چیدنی‌تر از گل حسرت نیافتم
ای بوالهوس‌مگوکه‌لذیذاست‌شهدعشق   من بارها چشیدم و لذت نیافتم
ای آبروی لاله وگل تا شدی ز باغ   در سبزه بیتو فیض طراوت نیافتم
نرد مراد روز دوئی با حریف بخت   می باختم دریغ که فرصت نیافتم
آن‌گل‌که بوی منت ازاو نشنود‌مشام   الا در آستین قناعت نیافتم
«طالب» زهجر آن رخ چون نار آبدار
در میوهٔ بهشت رطوبت نیافتم

۱۳۸۷

شرم دارم‌کز دل بی آب ورو یاد آورم   او که باشد یا چرا باید کز او یاد آورم
عشقبازیهای من باآن‌گل بیرنگ‌وبوست   عار می آید مرا کز رنگ و بو یاد آورم
منکه بی جام و سبو مستم چومرغان‌بهار   ابلهی باشم که از جام و سبو یاد آورم
زخم عشقم بخیه نپذیرم ولی‌کز چشم‌یار   سوزن مژگان نماید از رفو یاد آورم
چون نیفتد آتشم درجان‌که‌هرجادر گذار   برخورم با شعله‌ئی زآن تند خو یاد آورم
منکه ره بردم بذوق گریه‌ئی بر هایهای   غافلی باشم که باز از هایهو یاد آورم

بسکه چون «طالب» قضا گردید در عشقم نماز
چون شود چشمم‌تر از آب وضو یاد آورم

۱۳۸۸

زین خوشه‌ها که سرزده از کشت طاعتم   برق جلال خنده زند بر زراعتم
چون مار سهم خورده بهنگام زینهار   آید برون ز عذر زبان شفاعتم
من جز ره تو سر نکنم ور کنم بسهو   در همرهی قدم ننماید اطاعتم
نسبت کند بطایفه‌ئی هرکسی درست   در حیرتم که من ز کدامین جماعتم
دارم ز خویش عزم سفر شاید آورم   سرمایه‌ئی بدست که بس بی بضاعتم
برقلب گریه میزنم آری دلم پر است   وین پر دلی دلیل بود برشجاعتم
گر صلح کرده‌ام به نسیمی ز باغ حسن   ایگل عجب مدار که شخص قناعتم
من بی شعور و میبرد از راه دل بباغ   بوی بهار حسن تو ساعت بساعتم

«طالب» شکسته‌رنگ بماندی‌رخم اگر
بودی بیکدو قطرهٔ می استطاعتم

۱۳۸۹

چون اشك خود بپای تو غلطیده آمدم   گل چیده چیده از چمن دیده آمدم
این بس دلیل شوق‌که از آستان دوست   در خون طپیده رفتم و رقصیده آمدم
دیدم که نیست شرط ادب رهروی بپای   پا را وداع کردم و با دیده آمدم
غایب ز دیده ناشده چون قاصد نگاه   با دل عیار شوق تو سنجیده آمدم
از شوق دل بهر قدمی صد هزار بار   گرد سر خیال تو گردیده آمدم
مغزم معطر است که از هر قدم ز شوق   گلدستهٔ خیال تو بوئیده آمدم
هر گه‌شدم بکعبه دراین‌کوچه‌ات‌دوچار   از وی نشان کوی تو پرسیده آمدم
آسیب خار راه تو برما دریغ بود   بر مردمان دیده پسندیده آمدم

«طالب» ز شوق بزم (جهانگیر پادشاه)
فرسنگها بدیده نوردیده آمدم

۱۳۹۰

گر بقدر سر هر موی گناهی دارم فارغم زانکه چو عفو تو پناهی دارم
ورچه گمراهم و آوارگیم زاد رهست قدمی می‌کشم و روی براهی دارم
چون شوم درصف خاصان تواز شرم‌سفید منکه چون نامهٔ خود روی سیاهی دارم
همه را چشم بسوی کرم و من ز حجاب جانب مغفرت از دور نگاهی دارم
هول محشر نبرد گر دلم از جای بجاست زانکه تنها نیم از جرم سپاهی دارم
بس عزیزم بنظر جمله کسان راگوئی بسته بر هر سر مو مهر گیاهی دارم
شاهد سوز جگر آه شب افروز منست دعوی بی سندم نیست گواهی دارم.
از دلم سوی تو باریك رهی درنظر است وین دلیل است که گاهی بتو راهی دارم
بی وجود از شرف عشق تو بی بهره نیم زین نمد گرچه سرم نیست کلاهی دارم
ای جنون بی ادبیهای مرا تکیه به تست نیست پروای کسم.چون تو پناهی دارم
«طالب»ازبسکه ضعیفم چه‌خیالات دقیق که ندارم بنظر جلوهٔ کاهی دارم

۱۳۹۱

در عشق تو از صبر بجز نام ندانم سیماب صفت معنی آرام ندانم
بیوقت خروشیدنم از غایت شوقست ورنی نیم آن مرغ که آرام ندانم
محوم بجمال‌تو تن از جان نکنم‌فرق آن مست خرابم‌که می از جام ندانم
بامن‌مزن ای عقل دم ازهوش‌که‌مستم زآنگونه که خود را و ترا نام ندانم
از هم‌گسلم‌گرچه زره باشد و زنجیر دامی که نه زلف تو بود دام ندانم
وزگریه نه شب نالم و نه روز چو «طالب» من بلبل عشقم سحر و شام ندانم

۱۳۹۲

چون چاره جوی عشق ز بیچارگی شدم در هرقدم دوچار بآوارگی شدم
دی مینمود مست گذرگاه در خیال امروز خود ز یاد تو یکبارگی شدم

می‌رنگ شد زبس لبم ازجرعه‌ریز اشك	چون تیغ‌یار شهره بخونخوارگی شدم
یك نیمه دل بدرد سپردم یکی بداغ	خود گوشه‌ئی گرفتم و نظارگی شدم
«طالب» غمی دگر ز جفا بر غمم فزود
نزدیك هر که از پی غمخوارگی شدم

۱۳۹۳

فرصت‌کم است ورنه درکام میزدم	که نغمه میسرودم وگه‌جام میزدم
نالان چوبلبل قفسم یادآ نکه من	چون‌کبك خنده برغم ایام میزدم
پروای پند و موعظهٔ ناصحم نبود	ناصح نفیر میزد و من جام میزدم
می‌میزدم بکوچه و بازاروجرعه‌را	برروی خاص و بردهن عام میزدم
با نازکان جرعه‌کشم می‌زدن نبود	با عارفان میکده هم جام میزدم
بودم بذکریار بخلقم نبود کار	نی‌دم زکفرشان نه زاسلام میزدم
«طالب»نداشت‌می‌زدنم‌فرصتی‌زصبح
پیمانه میگرفتم و تا شام میزدم

۱۳۹۴

همخوابه‌ئی‌دارم‌گمان‌زیب‌شبستان کرده‌ام	بالین بمشك اندوده‌ام بسترگل‌افشان‌کرده‌ام
تاازفریب بوی خوش در پریزاد آیدم	ریحان تر درآستین گل در گریبان‌کرده‌ام
ازسازومی‌وزرنگ و بوگسترده‌ام دام‌طرب	اسباب بزم عیش را رندانه سامان‌کرده‌ام
نبودکباب خوان من محتاج مرغ وبادزن	مرغان بسی درشاخسارازناله بریان‌کرده‌ام
«طالب»بدان ازطبع من‌آثار همواری‌عجب
کین آهن پالوده راچل سال سوهان‌کرده‌ام

۱۳۹۵

خوش‌آنساعت‌که چشم‌ازلذت‌دیدار پرسازم	بغل خالی نمایم از گل و از یار پرسازم
بصورت خانهٔ‌چین نقش‌اوچون درخیال‌آرم	چنان گریم که چشم صورت دیوار پرسازم

کلامم دارد از توفیق حق آن طالع‌شهرت
که‌تا ازلب برآرم‌کوچه و بازار پرسازم

۱۳۹۶

شورست‌بخت‌ومن نمکین‌دوست چون‌کنم
من مغزخواهم اودهدم پوست چون‌کنم
آزرده میشوم بخیال عتاب و قهر
مسکین‌دلم بلطف توبدخوست‌چون‌کنم
حاصل‌چه‌زین‌که‌روی‌مراسوی‌مقصداست
چون روی طالعم بدگرسوست‌چون‌کنم
صید وصال دوست چنان آورم بدام
طالع هژبر و مقصدم آهوست‌چون‌کنم
بختم ز سیل حادثه ندهد ره گذار
این رودخانه راپل‌ازآ ترو‌ست‌چون‌کنم
او چشم پوشد از من و سامان کار من
موقوف یك اشارهٔ ابروست‌چون‌کنم
«طالب» بترك عشق‌مرا اختیار نیست
کارم فزون زقوت بازوست چون کنم

۱۳۹۷

هرگز رخ نیاز بسوئی نکرده‌ایم
وز هیچ گل توقع بوئی نکرده‌ایم
گرچرخ تیزمغز بنرمی نکرده خو
ما نیزخو به تندی خوئی نکرده‌ایم
مشرب وسیع ساخته‌برهیچ مذهبی
چون ابلهان‌بجهل غلوئی نکرده‌ایم
چون‌عمر بوده‌ایم‌شب وروزدرگذار
یکدم قرار بر سرکوئی نکرده‌ایم
قانع بدفع تشنگئی بوده ازمحیط
یکره ذخیره آب وضوئی نکرده‌ایم
جان‌داده‌ایم‌خسته‌دل‌وزخم‌خویشرا
ممنون بخیه‌ای و رفوئی نکرده‌ایم
صدره‌گذشته‌ایم بمیخانه وز غرور
روی هوس بجام وسبوئی نکرده‌ایم
ازدجله‌کرده‌ایم گذر بادهان‌خشك
هرچند کرده تازه گلوئی نکرده‌ایم
دایم‌چوآب مرد سفر بوده‌هیچگاه
منزل‌چوسبزه برلب جوئی نکرده‌ایم
برخط استوای فنا بوده سیر ما
زآن جاده‌انحراف بموئی نکرده‌ایم
«طالب» نکرده‌ایم‌چورندان‌شبی‌بروز
تا فکر باده و بر روئی نکرده‌ایم

۱۳۹۸

من گل نچیده خار در آغوش کرده‌ام — من می نخورده حسرت می نوش کرده‌ام
زین باد آتشین که دلش نام کرده آه — ای بس چراغ عیش که خاموش کرده‌ام
نشنیده‌ایم ناله ز بلبل بغیر نام — تاگوش کرده نالهٔ خود گوش کرده‌ام
بیهوش داروئیست بتأثیر ناله ام — برگوش هر کرا زده بیهوش کرده‌ام
مشغول شکر نعمت وصل توام که باز — ز آن دوش پر ضیافت آغوش کرده‌ام
هردم جفا و جور رقیبم مده بیاد — کز کرده‌های چرخ فراموش کرده‌ام
«طالب» گرفته‌ام کم دیبای زرنگار
شرم از مجردان نمدپوش کرده‌ام

۱۳۹۹

چو شیر آشفته‌ام باچرخ روبه بازمیکوشم — بسی کوشیده‌ام با این فسونگر باز میکوشم
بحسن طبع نازم میرسد باجمله محبوبان — مکررشد بنازم بعد ازین و باز میکوشم
دلی بیمار دارم تاب فریادم نمی‌آرد — بهنگام فغان در پستی آواز میکوشم
غمت رازیست دردل همچوجان میدارمش پنهان — دمی تا هست در پوشیدن این‌راز میکوشم
بمظلومی گلوگاه تذرو و سینهٔ کبکم — ولی از پردلی با چنگل شهباز میکوشم
زعود وزهره در اوج فغان پاکم نمی‌آرم — بتار ناله با ابریشم این ساز میکوشم
نباشد عشق را آغاز وانجامی بدین‌معنی — در انجام محبت کز سر آغاز میکوشم
زکوشش ناگزیرم تابغایت یکنفس دارم — چه سازم‌زین‌سبب باطالع ناساز میکوشم
زشاگردان «سعدی» میشمارم‌خویش‌را اما — بجان در احترام «حافظ» شیراز میکوشم
نیم معجز نما استغفرالله ساحرم «طالب»
ولی زین سحر باهرمنکر اعجازمیکوشم

۱۴۰۰

تیغ و طوق‌ازهم‌ندانم هردو درگردن‌کنم — آتش وگل‌هرچه یابم هردو دردامن کنم
باتو دارد غیر قرب پیرهن زین انتقام — هرچه از دست آیدم با جان پیراهن کنم
نوبهارگریه درجوشست کو دستی‌که من — ازگریبان گل بدامن چینم و خرمن کنم

باچنین سوزی که بامن رشك دارد صد چراغ　　گردم سردی زنم شمع از نفس روشن کنم
گر نفس را راه گستاخی دهم در صحن باغ　　نو عروس غنچه را از شعله آبستن کنم
دیده‌ام ابر است و لب کبك دری هر صبح و شام　　خنده بر احباب ریزم گریه بر دشمن کنم
«طالب» آن رندم که بادریا گرایم در سخن
ابر را از چربی گفتار خود روغن کنم

۱۴۰۱

پردهٔ چرخ پاره چون نکنم　　قصد ماه و ستاره چون نکنم
اشکم الماس در دهان دارد　　رخنه در سنگ خاره چون نکنم
غیر پیراهن تو گشته ز قرب　　چارهٔ صبر پاره چون نکنم
یار ازمن کناره جو شده است　　منهم از خود کناره چون نکنم
سبحه دارم بکف ز طرهٔ یار　　نکنم استخاره چون نکنم
غیر با اوست گرم عرض نیاز　　لب ببندم اشاره چون نکنم
گوهر از لب فشاند ناصح من　　پند او گوشواره چون نکنم
ناوك آه من ز الماس است　　زین سپرها کناره چون نکنم
شعله‌ام شعله بافلك «طالب»
رزم دودو شراره چون نکنم

۱۴۰۲

موشکافم لیك در فکر میانش عاجزم　　نکته رانم لیك در سر دهانش عاجزم
مینمایم ضرب دستی دهر جور اندیش را　　تا نپندارد که پرزین آسمانش عاجزم
راحت گیتی نهان در ضمن سختیهای اوست　　مغز میخواهم ولی در استخوانش عاجزم
چشم او بادل نمیدانم چه میگوید براز　　ترك من مستی است ازفهم زبانش عاجزم
تیر عشقش را زجان خواهم نشان بندم ولی　　دل نشان میخواهد و من از نشانش عاجزم
امتحانی دارد ای «طالب» کمان عشق دوست
بازویم سست است زآن در امتحانش عاجزم

۱۴۰۳

بغل گشا نتوانم که روی او بینم   نگاه دزدم و دزدیده سوی او بینم
بصدکرشمه کنم صبح سوی مهر نگاه   شبی که خوابم ودرخواب روی‌او بینم
مگر فضای‌جهان‌جمله‌ظرف‌خواهش‌اوست   که هرقدر نگرم آرزوی او بینم
بآتش‌اینهمه‌خون‌گرمیم زسردی نیست   ازین رهست که باشعله خوی او بینم
چو گوهر از نظر کاینات گشته نهان   که خلق را همه در جستجوی‌او بینم
وجود عالمیان جمله گر زمن پرسند   تمام بستهٔ یکتار موی او بینم
بهارصد چمنم درنظر گذشت و هنوز   امید نیست‌که یك گل ببوی او بینم
بکعبه‌دیده‌فرو بسته‌ام‌خوش‌آنکه‌زخواب   نظر گشایم و خود را بکوی او بینم
کجا برم دل بیتاب گشته را «طالب»
چوآب‌حسن‌وملاحت بجوی‌او بینم

۱۴۰۴

از خود بذوق آن‌لب‌چون‌نوش‌میروم   می‌بینم آن تبسم و از هوش میروم
تا روز حشرمیدمدم بوی گل زجیب   بایاد اوشبی که در آغوش میروم
آن‌باده ام‌که یادلبت‌درسبوی خویش   می‌آورم بخاطر و وزجوش میروم
چون‌میرسد بمن سخنی‌ازلبت زشوق   سر پا برهنه تا بدرگوش میروم
میآیم از ادب همه ره سوی تو بچشم   و زمستی نگاه تو از هوش میروم
رفتم شگفته دوش‌بخلوت زبزم دوست   وامشب بصد شگفتگی دوش میروم
«طالب» ز صحبتم نبرد بهره هیچ‌گوش
آن نکته ام که بر لب خاموش میروم

۱۴۰۵

چو گل شگفته ام امروز مستی‌دارم   بساط می‌نگرم خود پرستی دارم
از اینکه‌میکشم‌این‌جورهازچرخ‌بلند   خلاف نیست که در طبع پستی دارم
چوسایه‌محض‌نمودم‌وجودمن‌عدم‌است   گمان مبر که بتحقیق هستی دارم

نه در مکالمه باچربی زبانم بس   که در معامله هم چربدستئی دارم

خطا نمیشودم ناوك دعا«طالب»
که‌درگشادنفس گرم‌دستئی دارم

۱۴۰۶

آنچه‌بامن کرده دل ،من نیزگر بادل کنم   کام صد دشمن ز ناکامی دل حاصل کنم
جسم قربان ساختن‌درکعبهٔ‌جان‌رسم‌نیست   هم مگر جان‌درطواف‌کوی او بسمل کنم
سالها آه منش مجروح دارد راه گوش   هرکرا یك روزه‌درهمسایگی منزل کنم
اشك ریزم تاگیاه مهر او خیزد زخاك   باهزار امید هرگه دانه ئی درگل کنم
قاتل از قتلم نماید عارومن خواهم‌زشوق   طوق‌سازم‌خون خود در گردن قاتل کنم
سالها می‌خوردم و کیفیتی حاصل نشد   خون‌خورم‌چندی‌مگر کیفیتی‌حاصل کنم
صید چشمان‌تو گشتم‌چنداین جادوگران   درفریبم سحرها سازندومن باطل کنم

«طالب»اندرشوق‌دلگیرم‌چومرغ ازشاخسار
سوی او پرواز هر گه خویش راغافل کنم

۱۴۰۷

نرگسش پوشیده دلها میرباید نازهم   نازکي میارداز طرزنگاهش ناز هم
سحروافسون‌هردودست آموزچشم‌مست‌اوست   سحروافسون‌خود چه باشد شیوهٔ اعجاز هم
آهوی مستش که هم پرخاش داند هم فریب   شیرگیرش اهل دل خوانند وروبه‌باز هم
الحذر از ساز و آوازی‌که باشد بی‌اثر   سازباید ناخنی بردل زند آواز هم
سینه‌ام‌گرم‌است‌بااین‌سینه‌چون‌گیرم‌خروش   از خروشم نغمه درآتش‌نشیند ساز هم
افکند چون شوق ازروی‌شکیبائی‌نقاب   رازگرددرزمان‌بی‌پرده‌صاحب راز هم

دل زطوطی میبرد«طالب»خرام‌آن تذرو
لیك تاب آن خرامیدن ندارد باز هم

۱۴۰۸

تا چند سوی لب قدح آرزوبرم   بینم لبی و آب دهانی فرو برم
بااین سموم ناله چو آیم بسیر باغ   از لاله رنگ بسترم ازغنچه بو برم

برمن چو فوج تنگدلی آورد هجوم	از عاجزی پناه بجام وسبو برم
از تاب غم زبس شده ام تشنهٔ هلاك	تیغ ترا چو آب بجوی گلو برم
نامم زیاد خود رودوخود روم زهوش	چون لب زبرگ گل کنم و نام او برم
حاشا که گر نسیم شوم پی برم بباغ	ورزانکه آب خضر شوم رو بجو برم
برمن زنند خنده بلبهای زخم اگر	در پیش زخمیان تو نام رفو برم
هر گه شود بدیده مقابل خیال او	آهی کشم که آینه را آبرو برم

«طالب»چو بهره ورشوم از حسن زلف دوست
فیض هزار نافه ز هر تار مو برم

۱۴۰۹

هر صبح باده ازقدح ماتمی کشم	نازك کنم مشام که بوی غمی کشم
میسوزدم کشیدن جور ازخزان دهر	باري کشم اگر ستم از آدمی کشم
دستی‌که‌گوشمال‌که ومه دهدکجاست	تا انتقام خویشتن از عالمی کشم
لب تشنهٔ شراب خودم درسراب‌دهر	کو آب‌تیغ یار که ازوی دمی کشم
ازتار خشك نغمه‌صدا نشنوند ، باش	تا از ترشح مژه اندك نمی کشم
خو کرده ام به پست‌وبلندفغان‌خویش	زین پس عجب‌که‌منت‌زیرو بمی کشم
راضی بهیچ گشته ام‌آن بوالهوس نیم	کز روزگار منت بیش وکمی کشم
آن به که با جراحت‌دل‌خو کنم بدرد	تا کی شکنجه‌هر نفس‌ازمرهمی کشم

«طالب»نه آن حریص شرابم‌که‌هر نفس
از کف نهم سفالی وجام جمی‌کشم

۱۴۱۰

در چمن نکهت آن سلسله مو میشنوم	بوی اوازگل و بوی گل ازاو میشنوم
هم‌ازآن‌جرعه‌که‌آن‌تازه‌گل‌افشاندبباغ	چون‌قدح‌بوی شراب ازلب‌جو میشنوم
هم‌ازآن‌گریه‌که‌بی‌او‌بگلویم‌کرده‌است	بوی خونابهٔ حسرت زگلو میشنوم
بسکه آتش ز نسیم تو پذیرفته شمیم	شعله می‌بویم وبوی گل ازو میشنوم

بچه سوروی مشام آورم از بهر شمیم   که نسیم خوش اواز همه سو میشنوم
مست چون میگذرم بر درمیخانهٔعشق   حرف کم ظرفی دریا ز سبو میشنوم

دلم از دیدن هرزخم گشاید«طالب»
غیر زخمی که از او بوی رفومیشنوم

۱۴۱۱

چولب گشوده‌ام افتاده از اثر سخنم   چه پنبه بر سر میناچه مهر بر دهنم
بیك‌نفس که برآرم شوم‌چو صبح‌تمام   از آن خرد ندهد رخصت نفس زدنم

جهان‌فروز بسوزمحبتم‌زآن روی
چو شمع مجمره‌دارندبهرسوختنم

۱۴۱۲

هرچه‌کام‌است براودست‌فشان‌میگذرم   چشم‌میپوشم واز هر دوجهان میگذرم
راه‌عشق‌است که‌چون‌می کنمش‌طی بشتاب   که زسرگاه زدل گاه زجان میگذرم
میکنم گرد سرکوی‌تو تاحشر طواف   بهمان پای‌که ازکون‌ومکان میگذرم
از خم‌چرخ‌اگر میگذرم‌گرم رواست   ناوکم نیست عجب‌گرزکمان میگذرم
باد چون میکندآسان‌زسردجله‌گذار   من زدنیا بصد آسانی آن میگذرم
چون‌صبامیگذردغنچهٔ‌گل‌را به ضمیر   خویشتن را بدل‌تنگ چنان میگذرم
رشته چون میگذرداز ره‌سوزن‌بعذاب   من چنان ازره باریك‌بیان میگذرم
ازدم تیغ سبك میکنم آنگونه گذار   که مگر حرفم واز دل‌بزبان میگذرم

می فریبند چو از نام ونشانم «طالب»
میکنم نام قبول و ز نشان میگذرم

۱۴۱۳

ما ستم را بردل درویش شیرین کرده‌ایم   تلخی ایام‌را برخویش شیرین کرده‌ایم
کام‌خویش‌از نوش‌شیرین‌مینمایندا‌هل‌ذوق   ما دهان‌خویش‌رااز نیش‌شیرین کرده‌ایم
ازتبسم ریز خوبان زخم ما را باك نیست   تا نمك‌رادرمذاق‌خویش شیرین کرده‌ایم

تلخ‌تر بود از حیات عاشقان زهر آب صبر   ما غریبانش بصد تشویش شیرین کرده‌ایم
کو اجل اهل سیاست خویش را بنما که ما   گرگ را دیدن بچشم میش شیرین کرده‌ایم

گو طبیب شهر «طالب» در دوای ما نکوش
درد را بر جان محنت کیش شیرین کرده‌ایم

۱۴۱۴

چو گلچین تبسم از لب جان پرورت گردم   زچشمت گردش آموزم که بر گرد سرت گردم
بهر چشمم که لاغر بینی و ازصیدگه رانی   رسن در گردن آیم صید چشم دیگرت گردم
زچرخم نامه آوردی کبوتر چون نهم نامت   همای عرش پروازی سر بال و پرت گردم
بدین نیت شدم چون رشته باریك ازغم فربه   که چون دور کمر گردمیان لاغرت گردم
اگر سنبل زفردوس آورم درسبزه از جنت   همان شرمنده از روی و خط سبز و ترت گردم
بگرد چشم نتوان گشت ز آن درعین نومیدی   چو بینم لطفی از چشم تو بر گرد سرت گردم

برغم سینهٔ «طالب» چو چاکم در دل اندازی
بچشم چاك دل حیران دست و خنجرت گردم

۱۴۱۵

ما کار دهر بسته بموئی گرفته‌ایم   پای خمی و دست سبوئی گرفته‌ایم
ما را نماند بابد و نیك زمانه کار   خود را ازین میانه بسوئی گرفته‌ایم
ما بنگریم نقش جهان را رقم برآب   چون سبزه جای برلب جوئی گرفته‌ایم
داریم راه در دل هر غنچه چون نسیم   باهر گلی ببوی تو خوئی گرفته‌ایم
چندین هزار چشمهٔ خون دردلست وما   بر هر کنار چشمه وضوئی گرفته‌ایم
شاید بروز حشر شود دستگیر ما   پاداش آنکه دست سبوئی گرفته‌ایم
بی زادره نه ایم مسافر ز صحن باغ   از گل بیادگار تو بوئی گرفته‌ایم

«طالب» خیال کعبه نه‌لایق بحال ماست
اکنون که بار بر سر کوئی گرفته‌ایم

۱۴۱۶

برگ راحت چیدم وبار الم برداشتم   تخم شادی کشتم و حاصل‌زغم برداشتم
سوی او گفتم نویسم نامه‌ئی از روی سوز   آتش ازدستم علم زد چون قلم برداشتم
ریگ ظلمات سکندر بود وردعشق یار   کف بهم زافسوس‌میمالم که‌کم برداشتم
زهروی کزمن سراغ منزل راحت نمود   پیش پیش افتادم و راه عدم برداشتم
در عزیمت سوی‌او باخویشتن بودم رفیق   خویش‌را دیگر ندیدم چون قدم برداشتم
ابر بودم ریزش اشکی مرا درکاربود   بردل پرخون نهادم چشم و نم برداشتم
عاشق اهل درم بودم بدست اهل درد   داغ چون دیدم دل از عشق درم برداشتم
عازم راه عدم بودم بتی دردل گذشت   کعبه طی کردم ره‌بیت الصنم برداشتم
چون محشادیدم‌از منت ورقها پشت ورو   از نظر مجموعهٔ اهل کرم برداشتم
هرشب‌از وسواس زلف اوسر سودا پرست   شام برزانو نهادم صبحدم برداشتم
قامتم از گردش چرخ مقوّس‌خم‌نساخت   بسکه دیدم طاق ابروی توخم برداشتم
دردلم گاهی خیال‌نکته سنجی میگذشت   خاطر آشفته زآن اندیشه هم برداشتم

رایت رسوائی خود کرد مجنون سر نگون
چون‌من اندر عاشقی «طالب»علم برداشتم

۱۴۱۷

باهل دردساغر مشرب چسان کشیم   از خون پریم جام لبالب چسان کشیم
مارا که بخت بر سر ناموس مشربست   چون دیگران تعصب‌مذهب‌چسان کشیم
ما کز نیاز هر دو جهانیم بی نیاز   بیهوده بارشاهد مطلب چسان کشیم
مارا لب‌ار رطوبت‌شبنم نگشته خشك   انصاف ده‌که‌باده بدین‌لب چسان کشیم

«طالب»رسید روزه‌ندانیم‌چاره چیست
یك مه‌فراق میکده یارب‌چسان کشیم

۱۴۱۸

حذر ز تیر ندارم دلیر نخجیرم   برهنه در دم شمشیر میروم شیرم

ستیزه می کنم و میروم ز آفت من — حذر کنید که شیر گسسته زنجیرم
ببازوی نفس گرم من کمان قضاست — اجل نمیگذرد سالم از سر تیرم
دمی به حبس تنم پیرهن نمی ماند — جنون عشق دگر باره کرد زنجیرم
دلم مساز بطعن برهنگی افکار — که گر برهنه‌ام آخر برهنه شمشیرم
فضای‌ساحت قدسم همیشه درنظراست — چو مرغ همت ازین آشیانه دلگیرم
ز عشق گشته مزاجم بغایتی مجروح — که تاب دل چو شکر میدهد تباشیرم
ز هیچ در بمقام اجابتم ره نیست — دعای بی اثرم چشم کرده تأثیرم
سرم بروضهٔ جنت فرو نمی آید — که دل ربوده ز کف گلستان‌کشمیرم

میان‌خوف ورجا خشك مانده‌ام «طالب»
در این میانه ندانم که چیست تدبیرم

۱۴۱۹

منکه زهر گوشه‌ئی کنار نمودم — گوشهٔ چشم تو اختیار نمودم
چون‌نرسد هرزمان‌ملامتم ازعشق — منکه بتدبیر عقل کار نمودم
طبع نداری قرار شعله پرستی — روی تو دیدم بخود قرار نمودم
پیشهٔ من‌روزگار عشق‌تومیخواست — کار بفرمان روزگار نمودم
بخت‌زمن‌درگریز بود ومن‌ازجهل — بخت گریزنده را سواز نمودم
سینهٔ من آبروی لاله ستان برد — بسکه بر او داغها قرار نمودم

«طالب» از اظهار حال خویش فلك را
از رخ انصاف شرمسار نمودم

۱۴۲۰

فقر است کام من طلب جاه چون کنم — ازکام خویش‌چون گذرم آه چون‌کنم
کاهست بی نیازی و جاه سیه بناز — من مرد کاهم آرزوی جاه چون‌کنم
از روبهی‌چو باسگ نفسم بیك مرس — درحلقهٔ ملك صفتان راه چون‌کنم

من آز راغلام نیم خواجهٔ خودم   پس‌عجز پیش‌این‌فلك داه چون‌کنم[1]

«طالب» چو قادرم‌که چه شیران‌کنم سلوك
بر نطع خاك بازی روباه چون کنم

۱۴۴۱

باآنکه همچو طفل خورد شیر توبه‌ام   دارد خطر ز بادهٔ کشمیر توبه‌ام
آنجا که ساقی نکه او دهد شراب   نتوان نگاهداشت بزنجیر توبه‌ام
یکبار توبه نقد جوانی ز من ربود   ساقی بده پیاله که شد پیر توبه‌ام
پا بر بساط زدم تا بکی بود   بالا نشین مسند تذویر توبه‌ام
گرچون‌خمار بشکنمش دم‌بدم‌رواست   دارد بلی نهایت تقصیر توبه‌ام
من صبح‌گلشنم به‌طبیعت شکفته روی   دارد چو شام غمکده دلگیر توبه‌ام
هرچند دیر توبه کنم زود بشکنم   دوریست‌گر بفرض کشد دیر توبه‌ام
چون بیخبر ز عیش صبوحم خبرشنید   ناگاه کرد کوچ بشبگیر توبه‌ام
گوئی چو عهد سست وفایان روزگار   بهر شکست ساخته ثقدیر توبه‌ام
ساقی خرابی دلم آبادی دلبست   بشکن که نیست قابل تعمیر توبه‌ام
هرگزفلك بشیشه‌نکرده‌است‌هیچکس   تا او کند بشیشهٔ تسخیر توبه‌ام

«طالب» خمار توبه شکستم‌که ابلهی‌است
در عهد (پادشاه جهانگیر) توبه‌ام

۱۴۴۲

رفتیم که با خواهش تقدیر بسازیم   با حادثه همچون شکر وشیر بسازیم

---

(۱) داه ، درفارسی بمعنی کنیز وکلفت‌است وعربی آن جاریه ، وصیفه ، امه است چنانکه فرخی گوید :

خنك آن میرکه درخانهٔ تو بار خدای   پسر و دختر آن میر بود بنده و داه

ابونصر فراهی نیز درنصاب‌گوید :

چو مملوك و عبد است و مولی غلام   وصیفه ، امه ، جاریه هست داه

(طاهری شهاب)

چون پیروجوان برسر جورند بناچار با جور جوان و ستم پیر بسازیم
آنزلف سیه بر سر دیوانه نوازیست چون‌نیست همائی‌که بزنجیر بسازیم
مارا همه چون خاتمهٔ کار خراییست خود را ز چه آلودهٔ تعمیر بسازیم
چون‌دامن آمل زکف‌خواهش‌ما رفت تا هست دمی چند به کشمیر بسازیم

«طالب» دم صبحست زبان راگهرانگیز
در مدح (شهنشاه جهانگیر) بسازیم

۱۴۲۳

بخود درمانده‌ام سامان کار دل نمیدانم چوکوران میروم راهی ولی منزل نمیدانم
زبس دشوارها بنموده‌ام طی‌جان‌سپردن را همه دشوار میدانند و من مشکل نمیدانم
زبس‌قرب ازره‌دل باخیالش‌کرده‌ام حاصل هزاران پرده‌گر حایل بود حایل نمیدانم
زتیغش هم به‌تیغش میگریزم بسمل عشقم پناه آوردن از قاتل بجز قاتل نمیدانم
بحسرت میزدم بال‌وپری درخاک‌وخون اما ره پرواز همچون طایر بسمل نمیدانم
ندارم بهره‌ئی‌چون جاهلان‌ازعلم ودانائی ولی درهیچ‌مطلب خویش‌را جاهل نمیدانم
ترا دانم‌که داری جای درمحنت‌سرای دل چسازم چون ره محنت سرای دل نمیدانم
نه از دلبستگی دربذل‌جانم‌هست تأخیری تأمل می‌کنم کین تحفه را قابل نمیدانم
زبس‌درراه‌وحدت‌گرمسیرم دورازین‌دوران جدائی در میان کعبه و محمل نمیدانم
مرا درکشف اسرار حقیقت‌نیست بخل‌اما ترا عاشق نمی بینم ، ترا مایل نمیدانم

گهی چپ میروم‌گه راست یعنی‌گمرهم «طالب»
طریق صدق چون مستان لایعقل نمی دانم

۱۴۲۴

ز بستان گردون فریبی نخوردم دراین باغ نارنج وسیبی نخوردم
بدرد دل خسته جان دادم اما بمنت دوای طبیبی نخوردم
سلیمان دم نزع گفتی بموران که من نیز بیش‌ازنصیبی نخوردم
نکردم بگل زیر چشمی نگاهی که نیشی زهر عندلیبی نخوردم

بسیر تو تا دل بصد دست بستم
فریب از قد جامه زیبی نخوردم

نبردم سوی لقمهٔ آز دستی
که از عرش همت فریبی نخوردم

ندیدم یکی سوی آن شمع محفل
که صد طعنه از هر رقیبی نخوردم

۱۴۲۵

تاچند با تو می‌کشم و راز نشنوم
وز غنچهٔ دهان تو آواز نشنوم

ناصح مرادماغ نصیحت‌پذیر نیست
سوگندخورده‌ام‌که‌بجزساز نشنوم

یك‌بانگ‌آشنا بادای‌نوای‌خویش
از بلبلان زمزمه پرداز نشنوم

ایعقل‌گفتگوی‌توام دلپذیر نیست
یك‌ره شنیده‌ام سخن وباز نشنوم

«طالب» چوکبك‌مست‌نگیرم‌ره نشاط
تا مژده‌ئی ز چنگل شهباز نشنوم

۱۴۲۶

اشکها ریزیم و گلها درگریبان‌افکنیم
وزگریبان گرزیاد افتد بدامان افکنیم

زینهمه‌جانسوزی‌آرام‌دلی‌حاصل‌نگشت
تاکی‌ازدل‌آتش‌افروزیم‌ودرجان افکنیم

تشنهٔ خونیم دل آبی نمی بخشد مگر
شغل میر آبی بروز عید قربان افکنیم

چون بوصف لعل توگردیم‌سرگرم‌سخن
نکته رابحرملاحت درنمکدان افکنیم

بسکه سرگرمیم باآشفتگی‌شوریده‌وار
هرزمان‌دستی درآنزلف‌پریشان افکنیم

یاد بزم او نمی آریم در گلشن بیاد
سردهیم‌آهی و آتش درگلستان افکنیم

چون‌درآئیم‌ازدرمشرب‌حریف‌ومیگسار
مذهب ازطاق دل گبر ومسلمان افکنیم

کافران راطعنه برایمان‌کفرآلود ماست
به‌که‌این‌آلودایمان‌پیش‌شیطان افکنیم

روبهند حسن اوداریم «طالب» زین‌دیار
طوطی خودرا مگر درشکرستان افکنم

۱۴۲۷

طوفانی اشکم خبر از نوح ندارم
وز ناله دلی نیست که مجروح ندارم

ازآه جگر تاب دمی نیست که صدبار　　بر دل در آتشکده مفتوح ندارم
ذابح چو براهیم خلیلم بصفت لیك　　غیر دل خون ریخته مذبوح ندارم
گرمی‌مطلب‌زآتشم ایعشق که بیدوست　　افسردگی کالبدم روح ندارم

از نسخهٔ غمهای‌توحرفیم بیاداست
«طالب»خبراز حال تومشروح ندارم

۱۴۲۸

مردم[۱] ازرشك بخودپیچی وتابی‌دارم　　از تو پنهان چه‌کنم حال خرابی دارم
دوش میداد بما وعدهٔ دیدار بخواب　　بخت بیدار گمان‌داشت‌که خوابی دارم
چه کشم منت مرغی دگراز بهر کباب　　منکه چون‌مرغ‌دل خویش‌کبابی دارم
بشراب دگرم نیست طبیعت محتاج　　نوش بادم‌که چو لعل تو شرابی دارم
عشق بردوش دلم بارغم خویش نهاد　　به گمانی‌که مگر طاقت و تابی دارم
چون بمیزان نظر نیك غبارم سنجید　　دید کز بار نفس طرفه عذابی دارم
صرفه ازمن نبرد عقل بمیدان جدال　　که بهر گونه سئوالیش جوابی دارم

اینکه هرگز نبرم‌راه بمقصد«طالب»
گل آنست که در طبع شتابی دارم

۱۴۲۹

ایدل دم صبحست قدح صاف وهواهم　　فیض می و فیض سحر آمیخته با هم
ای طاعتیان از در انصاف در آئیم　　ما کشته بیك جام صبوحیم شما هم
کس‌نیست‌که‌درپرده بحسنش‌نظری نیست　　برصورت‌خوش‌خلق‌کند میل‌وخدا هم
هم‌شوق بردازره دل‌نامه سوی دوست　　کین ره بکبوتر نشود قطع و صبا هم
درعالم دیگرخبر از مهر و وفا پرس　　کین جااثر ازمهر نماندست و وفا هم
بوئی ز محبت بجهان نیست توگوئی　　برداشت قضا خاصیت از مهر گیاهم

«طالب»ز بدو نیك زبان بندکه امروز
نفرین در تأثیر فرو بسته دعا هم

(۱) نسخه مجلس، هردم.

۱۴۳۰

از درد بر آئینهٔ دل گرد ندارم — دارم گله از چشم خود از درد ندارم
درهیچ‌قدح باده‌بخون‌گرمی من نیست — هنگامهٔ آتش نفسان سرد ندارم
بایکشبه قوتم زخدا روی طلب نیست — رخ پیش کریمان بطمع زرد ندارم
روحم‌چوملایك‌خبر ازخواب وخورم‌نیست — چون جسم‌غم خواب‌وغم خورد ندارم
شادم بغم غربت و یادم ز وطن نیست — آری کمی از باد جهان گرد ندارم
در فکر غم و ذکر غمم طاعتم اینست — یکدم دل از اندیشهٔ غم فرد ندارم
باجمله جهان‌یارم و باخویشتن اغیار — جز خود بحریفی سر ناورد ندارم
کاردوجهان همت یکمرد کند راست — افسوس که در معرکه یکمرد ندارم

«طالب» زسفرمیرسم و بهرعزیزان
به زین غزل تازه ره آورد ندارم

۱۴۳۱

ازاینکه بارخ‌او ملتفت بماه شدم — چو سرمه‌در نظردوست‌رو سیاه‌شدم
تمام‌دیده‌شدم درنظارهٔرخ دوست — دلم نگشت تسلی همه نگاه شدم
زبسکه‌شوق طلبگاه‌سعی کامل‌شد — دوچار شاهد مقصد بنیم راه شدم
سرم‌بطرهٔدستارمیفروخت‌غرور (۱) — کنون شکسته‌تر ازگوشهٔ کلاه شدم
زبیم حادثه غمهای دهر را یکسر — بزیر بال در آوردم وپناه شدم
سپهررا بغلامی دلم نداشت قبول — فروتنی‌زقضا دیده دیده زآه شدم
ز بس‌فلك‌بسرم بارهجر یار نهاد — ز لنگر قدم خویشتن بچاه شدم
شرار آه‌سحر گاه خویشتن بودم — که‌همچو گل‌بگریبان‌صبحگاه‌شدم

بآب‌لطف دلم‌شسته شد زغم «طالب»
چو خاکبوس(جهانگیرپادشاه) شدم

۱۴۳۲

بحر طوفانیست ، کشتی سوی ساحل میبرم — دست وپائی‌میزنم رختی بمنزل‌میبرم

---

(۱) اشاره بمعمم‌بودن خود مینماید .

میکشم خودرا بکنجی میشوم مشغول خویش   وز در دولت پناهی بر در دل میبرم
میکنم جادر دل احباب «طالب» برامید
تخم مهری می فشانم تا چه حاصل میبرم

۱۴۴۳

بنشین که دمی باتو بآرام برآریم   وز نوبر راحت بجهان نام برآریم
تاچند بناکامی دل بیتو توان زیست   وقتست که کام دل ناکام برآریم
سازیم تهی چشم سیه مست تواز خواب   زآن غنچهٔ نرگس گل بادام برآریم
درحبس همای فلکی چند توان داشت   وقتست که مرغ دل ازین دام برآریم
می خورده زخلوت چو بریمش سوی آنکو   مه را بتماشا بلب بام برآریم
گرمه بشب وصل تودرچه خزداز شرم   غرق عرقش از افق جام برآریم
زآنگونه ضعیفیم که آهی زدل تنگ   گر صبح نمائیم روان شام برآریم
در مکتب عشق تو ادیبی چوخردرا   هرچند دم پخته زند خام برآریم
دل گرم سخن تازه و تربه که چو«طالب»
حوران خوی آلوده زحمام برآریم

۱۴۴۴

نزدیك بمرگ از سبب دوری یارم   زین مرگ ضروری چکنم چاره ندارم
برخاك من ایگل منشین اشك میفشان   کز ضعف نیارست ززمین خاست غبارم
مخمورچه در میکدهٔ شوق درآئیم   صد دجلهٔ می نشکنند آشوب خمارم
زآنسان شده ام مایه ور از گریهٔ افلاك   دامن بفشارند چو مژگان بفشارم
«طالب» منم آن آتش سوزنده که در تاب
صد شعله بود غاشیه بر دوش شرارم

۱۴۴۵

پرسعی کرده تا بدر دل رسیده ایم   بس برده رنجها و بمنزل رسیده ایم
از کعبه گرچه مرحلها دورمانده ایم   باری بگرد دامن محمل رسیده ایم

پست و بلندها چو مریدان نو نیاز   طی کرده تا بمرشد کامل رسیده‌ایم
پر خوشه گشته مزرعهٔ چشم با زاشك   دهقان حیرتیم و بحاصل رسیده‌ایم
«طالب» اگر قبول جهانیم دور نیست
در هرگذر بمردم عاقل رسیده‌ایم

۱۴۳۶

دوش کز خاك درش عذر جبین میخواستم   ضبط آب دیده در صد آستین میخواستم
برزمین چون از غبار هستیم باری نبود   عذر باد سایهٔ خویش از زمین میخواستم
عقل را مشق جنون فرمودم و تقریب داشت   خط آزادی ز قید کفر و دین میخواستم
حسرت غم روزی عشرت نصیبان شد بدهر   غم نصیب من زهی دولت همین میخواستم
زآن بخون دل نشستم تا شگفتم غنچه وار   کز طبیعت نکته‌های دلنشین میخواستم
همچو جام می نگین حلقهٔ عیشم چه سود   خویش را درحلقهٔ ماتم نگین میخواستم
نارسائیهای چرخ آنروز ظاهر شد که من   بهر دست کوته خود آستین میخواستم
بسکه می‌افزود حسنش مایه از اسباب ناز   سربسر چینهای زلفش برجبین میخواستم
کینه‌جو خوانی مرا حاشا نیم ور بودمی   در ستمها اول از مهر تو کین میخواستم
چون پزم درسر خیال عشق بااین مغز پوچ   بهر این سودا دماغ آهنین میخواستم
شوق بس آرامگاه و طاقت من پرضعیف   خرمنی درخورد حرص خوشه‌چین میخواستم
ترك عصیانم ز بیم وعدهٔ دوزخ نبود   عذر تصدیع کرام الکاتبین میخواستم
«طالب» ازاکسیر جوئی مطلبم همراز بود
کیمیا میگفتم اما همنشین میخواستم

۱۴۳۷

آتشم افسرده کو دستی که دامانی زنم   پای سعیم خفته کو رخشی که جولانی زنم
دستم ازدل برنمی‌خیزد چو پا ازگل دریغ   بخت آنم کو که چاکی بر گریبانی زنم
اره‌سان برشغل ناهمواریم بگذشت عمر   خویش را یکچند میخواهم که سوهانی زنم
کوی همت را بچرخ آورده‌ام درعرصه لیك   نیست میدانی بدان وسعت که جولانی زنم

بگذرند از ترشروئی گرچه سفاکان دهر　　فی‌المثل بر سرکه ابروشان نانی زنم
بخت شورمن خمیر بی‌نمك دارد از آن　　هرزمان انگشت حیرت برنمکدانی زنم

شوق را «طالب» یکی پروانهٔ بی‌طاقتم
فرصتم باداکه برشمع شبستانی زنم

۱۴۳۸

آن چراغم کز دل پروانه روشن گشته‌ام　　تیره میسوزم که در میخانه روشن گشته‌ام
من همان گل مهرهٔ بی‌آب وتابم درسرشت　　کز صفای عشق چون دردانه روشن گشته‌ام
تیرگیهای دلم در نور میگردید محو　　آن شبم کز مشعل پروانه روشن گشته‌ام
کرم شبتابم شب تاریك روزان را چراغ　　پیش خورشید تو بی‌سرمانه روشن گشته‌ام
عاقلان را ازصفای باطن من بهره نیست　　راز عشقم بر دل دیوانه روشن گشته‌ام
بر من از هر سو بود باد فنا را ترکتاز　　گوئی آن شمعم که درویرانه روشن گشته‌ام

چون بچشم برهمن «طالب» نتابم کم فروغ
شمع اسلامم که در میخانه روشن گشته‌ام

۱۴۳۹

خوشدلم باآنکه درخون جگر بنشسته‌ام　　میچشم صد تلخ وشیرین چون شکر بنشسته‌ام
گرچه کبکم حزن بوتیماردارم گرچه من[1]　　بال و پرکم کرده وبی بال و پر بنشسته‌ام
چون رقمهای پریشان جمع سازم کودماغ　　منکه از زلف بتان آشفته تر بنشسته‌ام
بر بساط اشك خود بنشسته‌ام بی‌آب وتاب　　شبنم خشکم که بر گلبرگ تر بنشسته‌ام
شب دراز و من بامید زکوة نور صبح　　چون گدایان بر سر راه سحر بنشسته‌ام
پای بندم در حضر چون دل ببر لیکن مدام　　همچو مرغ روح برشاخ سفر بنشسته‌ام
ازسرم بگذشته چندین نیزه موج اشك من　　در ته دریا بتمکین گهر بنشسته‌ام
هیچگه شخص اجل رانیستم غایب زچشم　　هر کرا همواره در مد نظر بنشسته‌ام

همچو «طالب» بر توکل تکیه‌ها دارم بلی
امن زآن درمنزل خوف وخطر بنشسته‌ام

(۱) نسخه مجلس ، زانکه من .

۱۴۴۰

بدل‌سوزی‌ازآن‌شمع‌جهان‌افروزمیخواهم   بسی افسرده‌ام پروانه واری‌سوزمیخواهم
شکیبم تابفردا نیست پر بی‌صبر وسامانم   ازآن رودلبری‌میخواهم‌وامروزمیخواهم
بدلسوزی‌گریزدهرکه داردآتشی‌درجان
ازآن‌گردجهان‌میگردم‌ودلسوزمیخواهم

۱۴۴۱

عجب‌کزخاك در کویت من غمناك برخیزم   نه‌زآنسان برزمین چسبیده‌ام‌کزخاك‌برخیزم
سکون‌را برکفن‌حرفی زبیدادت رقم‌کردم   بدین نیت‌که در محشرگریبان‌چاك‌برخیزم
نظربرفیض‌آن‌پاکم‌ندارم رخصت از مشرب   که‌پیش‌ازگردخویش‌ازسایه‌اش‌بیباك‌برخیزم
غبارم‌کرده تعلیم نشست‌وخاست پنداری
که دایم تیره بنشینم‌کدورت‌ناك‌برخیزم

۱۴۴۲

زهرناقص‌کمم‌گرهیچگه جزکاملت خوانم   تو دانا نور چشم‌دانشی چون جاهلت‌خوانم
دولب درخواب‌اگرهم واکنم بازازره‌عادت   بیك‌لب عاملت گویم بیك لب فاضلت‌خوانم
چراغ فضل سلطان نادمان شمع اهلیت   که نامت‌چون‌برم‌زیب‌هزاران‌محفلت‌خوانم
بدل نزدیکی اما مینمائی دوری از چشمم   مرنج ازمن اگر در مهر جوئی‌کاملت‌خوانم
چو بامهر قدیمت نام نامی برزبان آرم   روا باشد که آرام دل بیحاصلت‌خوانم
تونوری آنکهی نورنظرچون‌گویمت‌ظلمت   توبحری‌آنکهی بحرگهرچون‌ساحلت‌خوانم
تو گر آگه دلی‌منهم زعرفان بهره‌ئی دارم   نیم غافل‌که با این هوشمندی غافلت‌خوانم
شنیدم کز منت گردیست برآئینهٔ خاطر   زبان گشتم‌که افسون صفائی بر دلت‌خوانم
اگرحاضر کنم تکرار نامت عارفت گویم   وگر غایب نمایم ذکر خیرت واصلت‌خوانم
چو«طالب» سربسرشوقم‌بدین‌میداردم‌حیرت
که یا آیم بسویت یا باین سرمنزلت خوانم

۱۴۴۳

ز شادی برفروزد چهره‌ام هر که غمی بینم   بیاد عیش گل‌گل بشکنم چون ماتمی بینم
بصد وجه اینجهان تنگ نبود قابل دیدن   کنم زین تنگنا پرواز شاید عالمی بینم
شماتت پیش گیرم طعنهٔ بیدردی آغازم   چو زخمی را زغفلت آشنای مرهمی بینم
ندارم محرمی وز مو بمویم راز میریزد   چها ریزم برون ازچاك دل‌گر محرمی بینم
ندیدم‌محکمی باعهداین‌سنگین‌دلان‌اکنون   مگر با شیشه پیوندم که عهدمحکمی بینم
در این عالم نبینم آدمی افسوس میخواهم   بدان عالم کنم پرواز شاید آدمی بینم

زبس‌کز زلف پرخم جوردیدم برتنم«طالب»
شود مو راست هر که چین زلف پرخمی بینم

۱۴۴۴

بفرقم سایه گستر ، تا کم فیض هما گیرم   بخاکم برگذر تا بال بگشایم هوا گیرم
کف خاك بخون آغشته‌ام لیك از ره عزت   زرخالص‌شوم‌گرسکه‌ئی زآن نقش پا گیرم
چنان‌بامحنتم‌خوکرده‌دورازراحت‌اندیشان   که روزی‌گر بعشرت سرکنم سالی‌عزا گیرم
فتدگراختری از آسمان بگشایمش دامان   وگرآید بسر سنگ جفائی از هوا گیرم
شود چون‌جسم‌بیماری‌کشان‌بیگانهٔ راحت   بدین محنت پسندی هرکرا من آشنا گیرم
بنوعی دوست میدارم گل داغ محبت را   که گر داغی نمایم گلستانی رو نما گیرم
اگر شادی بچشم آیدمرا برتابم ازوی‌رو   و گر اندوه بینم خویهٔ آهن ربا گیرم
ببوی سنبلش هرلحظه بیتابانه در گلشن   گهی دامان گل گاهی گریبان صبا گیرم
سگ درگه‌نیم بیگانه‌گیری‌نیست‌خوی‌من   سگ نفسم که هرکه دست یابم آشنا گیرم
جهانی تهمت آلودند در خونم نمیدانم   بمحشر درکه آویزم بدین تهمت‌کرا گیرم

نزیبد غیرخون«طالب»نگاری برکف دستم
نیم دست هوسمندان‌که رنگ‌هرحنا گیرم

۱۴۴۵

می‌نوش‌کرده‌بانگ‌طرب‌گوش‌کرده‌ایم   وز نو گلی ضیافت آغوش کرده‌ایم

اول نهاده‌ایم چراغی براه دیر　　شمع رواج میکده خاموش کرده‌ایم
برمغزهرگلی‌که زجیب خیال خویش　　بوئی ز امتحان زده بیهوش کرده‌ایم
زهریکه کرده ساقی دوران بجام ما　　دل‌نوش نوش گفته و مانوش کرده‌ایم

«طالب» نه‌ایم‌درگله‌ازدهردورهاست
کزکردهای چرخ فراموش کرده‌ایم

۱۴۴۶

منشین گوهوس بپهلویم　　همنشین‌عشق بس‌به پهلویم
هم‌زپهلو برآورم دل‌خویش　　گر بود دسترس‌به پهلویم
میخلد موی بستر سنجاب　　ازنحیفی چوخس‌به پهلویم
درد پهلوی همنشینانم　　منشانید کس‌به پهلویم
طوطی زاغ لهجه‌ام منهید　　بلبلان را قفس‌به پهلویم
خیزد ازجایکه بفر همای　　گر نشیند مگس‌به پهلویم
دم‌زدن راچه مجمرازهمه سو　　هست راه نفس‌به پهلویم

بسکه محوخموشیم «طالب»
لال گردد جرس بپهلویم

۱۴۵۴

تاکی ازبزم قدح نوشان نوائی نشنوم　　در شکست توبهٔ رندان صدائی نشنوم
گوش دل کردم سفید ازپیه چشم انتظار　　تاکی از راه وفا آواز پائی نشنوم
زین‌سخن‌هنگامه‌پردازان‌دلم‌دیوانه گشت　　چندکردم‌گوش وحرف آشنائی نشنوم
جمله‌ازخودبرزبان‌رانندچون‌حرف منش　　هیچگه‌زین‌ناخدا ترسان‌خدائی نشنوم
گشت خون‌دل‌در برم‌تاکی‌چوکبکان‌دری　　قهقه از دشمن پذیرم هایهائی نشنوم
لذت‌دردم‌براینداردکه‌سازم‌گوش‌خویش　　حقهٔ سیماب تا نام درائی نشنوم
تابکی وصف گلستان از زبان عندلیب　　بشنوم وز هیچ گل بوی وفائی نشنوم
مشکل‌خودبرخردمندان‌نمایم‌عرض‌لیك　　حرف امید از لب مشکل‌گشائی نشنوم

پرستم نادیده و بیداد تا فهمیده بود   ظالمی چون عشق او میخواست مظلوم دلم
چون مراهست از محبت بهره گو از دل مباش   محرم عشقم چه غم دارم که محروم دلم

بادلم «طالب» زآثار سعادت پرملاف
روکه زیر سایه دارد صدهما بوم دلم

۱۴۵۱

ای شاهد فیض سحری نازتو نازم   در پردهٔ دل محرمی آوازتو نازم
ای چشم پرنده کمرت مژدهٔ وصلست   خوش میپری امروز به پروازتو نازم
صد چشمه زچشمم بیکی نغمه گشودی   ای مطرب قدسی اثر ، ساز تو نازم
ای مرغ سحر عمر شب غم بسرآمد   وقتست صفیری بکش آواز تو نازم
ای لعل لب یار که همکار مسیحی   در بردن دل شیوهٔ اعجاز تو نازم
از بیخبری سر نشناسند زدستار   کیفیت مستان سر انداز تو نازم
شهبازی وچون کبك خرامنده خرامی   چون کبك خرامیدن شهباز تو نازم
ز آغاز بهار است به آغاز تو ایدل   انجام فراغ دل وآغاز تو نازم
پوشی ز رُخم دیده و دزدی زبرم دل   در دلبری این شیوهٔ ممتاز تو نازم

باچشم غزالانه ربودی دل «طالب»
طرز نگه حوصله پرداز تو نازم

۱۴۵۲

شوم چون خاك ره پامال و باپوینده نستیزم   بصدسنگ ستم گردازکلوخی برنینگیزم
کجا دارم دریغ از آشنایان نقد آمیزش   که با بیگانگان چون شیر باشکردر آمیزم
شب وصلست وخواب غفلتم بربوده ازشادی   مگر بیدارسازد نالهٔ مرغ سحرخیزم
زبس شوق حمایلهای اشکم رقص برگیرد   گر این آویزه‌ها درگردن ناهید آویزم

بهارم طعنها برابرنیسان میزند «طالب»
از آن ناموس دریا میبرد چشم گهرریزم

۱۴۵۳

گرچه دور از همه گشتم زخدادور نیم   همه جا جلوهٔ او مینگرم کور نیم
میرسد بی تك‌ودو هرچه نصیب‌است بمن   غم روزی نخورم کم زیکی مور نیم
آتشم رانظری جانب افسردن نیست   چند با شعله بسازم شجر طور نیم
خالی از نعمت دیدار وپراز نالهٔ زار   ازچه دارد فلکم کاسهٔ طنبور نیم
از میم حوصله پر نیست زخونابه پراست   دانهٔ آبله ام دانهٔ انگور نیم
هرکه شد شیفته در هر گنهی معذوراست   از چه من در گنه عشق‌تومعذور نیم
نیست‌درحلقهٔ نزدیك دلان را هم لیك   اینقدر هست که یکباره زدل‌دور نیم
میکشم بادهٔ پرهیز شکن نوشم باد   چند پرهیز کنم بیهده رنجور نیم
از دهان چون مکس‌شهدفشانم‌همه نوش   کار من نیش زدن نیست که زنبور نیم
همه نا سورم وبازم هوس ناسور است   هیچگه در طلب مرهم ناسور نیم

«طالبم» مستی لعل تو ندارم برسر
اینقدر هست‌که چون‌چشم‌تومخمور نیم

۱۴۵۴

شب هجر است‌و بیتابم‌فغان وشیونی دارم   چو طوفان نزایم دیدهٔ آبستنی دارم
مکن بیگانه خوئی، ای‌مشام‌آرزو‌بامن   که بوی آشنائی دارم وازگلشنی دارم
به برحلوای ذوق‌ازچر بی‌نطق‌شکرریزم   که‌من بلدام تلخم لیك‌شیرین‌روغنی دارم
چرا گل‌گل‌نریزم‌خون‌بروی سبزهٔ‌گلشن   که‌من‌از سوزن آزاد درد‌ل سوزنی دارم
چسانم درجهان‌ازکس امید دوستی‌ماند   که بر اندام‌خویش‌ازهرسرمودشمنی دارم
چرا نسبت نجوید چاك‌جیب‌من بداما نم   که ازخویشان سررنگ‌کفن‌پیراهنی دارم

سزدگرموشکافم درشب‌اندیشه چون«طالب»
که چون طبع منیر خودچراغ‌روشنی دارم

۱۴۵۵

صبح چون باغم دل روی بگلشن کردم   وعدهٔ صد گل پرمژده بدامن کردم

کنم کوته‌چوشبهای‌وصال‌افسانهٔ هجران   ره انجام پویم دفتر آغاز نگشایم
لبم پاس نفس چون غنچهٔ تصویر میدارد   مسیحم لیك مهر از حقهٔ اعجاز نگشایم
زهر دیوان وهر دفتر نگیرم‌فال‌چون«طالب»
نظرجز بر کتاب «حافظ «شیراز» نگشایم

۱۴۴۴

میفروزی بزم ما ای یار کم   مینمائی چون پری دیدار کم
چون پذیرد نظم این عالم‌نظام   کار بسیار است ومزد کار کم
باسر آشفته از سوداي عشق   پا نمی‌آرم ز زلف یار کم
غم بکاهد چون شوي تائب زعشق   جرمها گردد ز استغفار کم
برگ‌غم«طالب»بود بیشم‌زپیش
مایه شادی کم وبسیار،کم

۱۳۹۴

کو جنونی که گریبان خرد چاك زنم   شرم یکسونهم وخنده بر افلاك زنم
چون مرا بیخردی نور بصیرت بفزود   جای آنست که برچشم خردخاك زنم
من و بیزاری می‌خاصه درایام بهار   شرم بادم که دگر لاف برادراك زنم
می بود شعله وتن خرمن خاشاك مرا   حیف‌ازین‌شعله که‌درخرمن‌خاشاك زنم
جلوه گاه نظر پاك‌بود خلوت حسن   فرصتم باد که لاف ازنظر پاك زنم
برقی‌آورده ام از نشاءصبها«طالب»
فرصتم باد که درخرمن تریاك زنم

۱۳۶۱

جلوهٔ دیدم واز دیدن آن‌مست شدم   چون‌تن‌ازپای‌فتادم چودل ازدست شدم
گفتم از سعی شوم در[1] نظر عشق‌بلند   بخت‌را هم‌زده چون‌ناله خودپست شدم
افسر عقل جنون جست و زفرقم بربود   تا بزنجیر سرزلف توپابست شدم

---

(۱)ازغزلیات پرسوز طالب است‌که درغربت‌هندوستان و بیزاری ازدیار خود سروده است.

تیر کز شست بشد باز نگردد به کمان　　در زه دل منم آن تیر که از شست شدم

تامی از ساغر توحید کشیدم «طالب»
تیغ بر فرق دو رنگی زده یکدست شدم ۱۶۵۹۰

۱۳۹۴

بشما رموی برسر، غم او بسینه دارم　　ز نسیم دل هراسم، دل آبگنیه دارم
همه نشاء محبت همه مایهٔ ودادم　　نه بدل شرار خصمی، نه غبار کینه دارم
نبود تهی دردستم، نفسی ز برك عشرت　　بیکی پیاله می، بیکی سفینه دارم
چو چنار و تاك دایم، بسخا گشاده دستم　　نه چو غنچه زر پرستم، که بدل خزینه دارم
نه چو بحر دخل پرور(۲) چو سحاب هرزه خرجم　　نه غم خزینه بردل، نه غم دفینه دارم ۱۶۵۹۵
چه غبار خاکسارم، نه چو شعلهام سرکش　　بفروشی محبت، بغرور کینه دارم
بلطیفه دوست سازم نفسی هزار دشمن　　که بعلم مهربانی، دل بی‌قرینه دارم

برخ سفید «طالب» خط عنبرینه‌ام بس
نه زغم که برسر و بر، چو زنان زرینه دارم

۱۳۹۳

ما بآتش نفسی شعلهٔ افروخته ایم　　دوراین ساختگان چون دل خود سوخته ایم
همه سرمایه عیش و طرب اندوخته اند　　ما پی خوردن خون حوصله اندوخته ایم ۱۶۶۰۰
من و دل هر دو نداریم نصیبی ز شکیب　　رسم بیحوصلگی راز هم آموخته ایم
ناله نیم شبی چون درفتحی نگشود　　چشم برروزن آه سحری دوخته ایم

عمرها سوخته شعر چو «طالب» بودیم
وین زمان سوختگی ماندهٔ واسوخته ایم

۱۴۸۴

اسیر محتمم یارب رهائی از تو میخواهم　　شکست دین و دل را مومیائی از تو میخواهم
چو غم گریك قلم بیگانه از عقل و دل و دینم　　همیشم بس که روی آشنائی از تو میخواهم ۱۶۶۰۵

---

(۱) نسخه مج، چون-(۲) نسخه مج، پرریز

همیشه روی جهان را شگفتگی است ز من   اگرچه فصل گل و موسم بهاریم
ز بس بخلق نمایم برسم رو عادت   گمان بری که ز ابنای روزگارنیم
غبار بی ادبم سرکشی است عادت من   بپای خلق نیفتم زر نثارنیم
چورند میکده بی اعتباریم هنر است   چو شیخ صومعه در قید اعتبارنیم
بهر مذاق چو شکر مرا گوارائیست   هزار شکر که چون زهر ناگوارنیم
اگرچه آتش محضم گمان مبر «طالب»
که در شمار غریبان خاکسارنیم

۱۳۸۹

مرد عشقم آشتی با تلخ وشیرین کرده‌ام   هرکه دشنام صریحم داد تحسین کرده‌ام
هیچگه ننموده برعکس مراد خصم کار   او دعای بد ، من دلخسته آمین کرده‌ام
مستی من کی بود چون نشاء سرشاریار   او بساغر من بسیلی چهره رنگین کرده‌ام
رسته از خاکم حنای ترچوسنبل شاخ شاخ   درلحدچون یاد آن پای نگارین کرده‌ام
آسمان دزدیده سر درجوشن سیمین زبیم   چون کمند عنبرین آه پرچین کرده‌ام
کی فتد باگور یا خشت لحدکارم که من   خشت خم در گوشه میخانه بالین کرده‌ام
می گران قدرسبکروحیست منهم خویش را   از سبکروحی بچشم خلق سنگین کرده‌ام
هرکسی برعزم رزمی توسنی بنموده زین   درعزای نفس منهم توسنی زین کرده‌ام
چو نعلم رسمست خونین کردن از بهر شگون   آه را از قطر های اشك خونین کرده‌ام
بسکه شب نالیده‌ام از تلخی غمهای هجر   مرگ رادردیدهاچون خواب شیرین کرده‌ام
خس بزیر سربلند آید مراکز ضعف تن   سالها بر خاك آن ره سایه بالین کرده‌ام
عشق خونم خورده من خاکش بلب مالیده‌ام
او بمن آن کرده «طالب» من باواین کرده‌ام

۱۳۹۰

یك مژده راحت ز سروشی نشنیدم   صد نیش بدل خوردم و نوشی نشنیدم
صد مردن دل دیدم و بر مرك دل خویش   از هیچ طرف بانگ خروشی نشنیدم

بس بردر میخانه شدم تشنه‌که هرگز   خوش باشدی از باده فروشی نشنیدم
عمری نمك خوان جفابودم ویکبار   ازدیك جفا غلغل جوشی نشنیدم
هردوش تحمل نکشد بارغم عشق   جز دوش‌خود این باربدوشی نشنیدم
دم جز برضای تو نزد«طالب» آزاد
این بندگی ازحلقه‌بگوشی نشنیدم

۱۳۹۱

دریغا گوشهٔ کآواز پائی نشنود گوشم   وراین‌نه‌سقف بشکافدصدائی‌نشنود گوشم
خدا بیگانگی لازم‌بور خلق آشنائی‌را   روم‌جائی که نام آشنائی نشنود گوشم
زبس قهقه نمودم استماع ازبزم بیدردان   شدم بی درد تاکی هایهائی نشنود گوشم
مقامی‌آرزودارم‌که جان‌دروی کنم‌منزل   صدای طبل‌کوچ‌ازوی‌بجائی‌نشنود گوشم
بصوت‌ارغنون‌غم ، شنیدن صرف‌شدعمرم   زمانی خوشدلی تاکی نوائی‌نشنود گوشم
مسیحم‌لیك برمن زندگانی تلخ شدتاکی   حدیثی ازلب شیرین ادائی نشنود گوشم
شدم یکبارگی بیگانهٔ هوش‌وخرد«طالب»
چه سازم چند حرف‌آشنائی نشنود گوشم

۱۳۹۲

روح بالید چو ازقید بدن بگذشتم   جان بیاسودچوزآسایش تن بگذشتم
جگر آن روزمرادربن‌دندان مزه‌داد   که سر چاشنی کام و دهن بگذشتم
گشت ازکفر سوی قبله اسلامم روی   کعبه را مژده‌کزین‌دیر کهن بگذشتم
میل خاطر چو بسیرچمنم راه نمود   سیردل کردم و از سیر چمن بگذشتم
چاك پیراهن صبرم که زبیتابی شوق   بیکی جذبه زدامان کفن بگذشتم
قطع شدوادی هجران توآسان گوئی   همه ره‌بر گل ونسرین‌وسمن بگذشتم
نگذردبرگذرحادثه چوگان ازگوی   آنچنان‌کز سر سودا زده من بگذشتم
شهد معنی بلبم باد گوارا«طالب»
که‌زهرذوق بجزذوق‌سخن بگذشتم

دقت باریك بینانم نیامد در نظر ... دیده پنداری برآن موی میان مالیده‌ام
بوی گل میآید ازاشك جگر پیمان من ... غالبا چشمی بدست باغبان مالیده‌ام
تابهر افسون ره‌خلقی زنم ابلیس‌وار ... روغن تلبیس بر پیر و جوان مالیده‌ام
برحجرچون‌حاجیان‌ازشوق رخ‌مالیده‌من ... دیده‌بر هر نقطهٔ خالت چنان مالیده‌ام
لب ز آب شکوه‌تر ننموده‌ام درکام تیغ ... خورده‌ام‌خون‌وفا،کی‌بردهان مالیده‌ام[1]

آن‌دبیر کاملم«طالب» که از انشای نظم
تیر گردون را بشمشیر زبان مالیده‌ام

۱۳۹۸

غافل از آفات ره منزل بمنزل میروم ... صدخطر درهرقدم داریم وغافل میرویم
غیبت‌هادوری‌ظاهر نه‌بعد باطنی است ... میرویم ازدیده‌یاران رانه‌ازدل میرویم
نی بباطل نی بحق دانندما را اهل راه ... گرچه‌دایم در میان حق و باطل میرویم

مااسیران‌راغم‌جان‌نیست‌زآن«طالب»صفت
بی محابا در دهان تیغ قاتل‌میرویم

۱۳۹۹

بلبل‌صفیرومن دم پر دود میکشم ... اما بذوق نغمه داود میکشم

خون‌موج میزند‌بلبم‌چون‌دهان‌زخم
ازبسکه نالهٔ جگر آلوده میکشم

۱۴۰۰

بسکه گریم چودانه‌شاید اگر ... سبز گردد بزیر خاك سرم

«طالب»ازهرشکسته‌بال‌وپري
که تصور کنی شکسته ترم

---

(۱)درنسخه شیخ‌محمددین : خورده‌ام خونی وخاکی‌بر دهان مالیده‌ام.

حرف نون

۱۴۰۱

بشورآن زلف‌رآشوبی بمغز نوبهار افکن   بکش بند نقاب و آتشی درلاله زار افکن
بهار نیم رنگت میدهد یادی زمخموری   یکی پیمانه برلب گیروصدگل برعذار افکن
کنارم پرشد ازلخت‌جگرای بادنوروزی   بیا برگ گلی رادر گریبان بهار افکن
برنگ‌عیش‌گوهر بیشمارست‌ای‌محیط‌دل   چوغم در دانهٔ گر میتوانی برکنار افکن
بجرم مردمی میسوزدم ای مردم دیده   بیا آب دهانی بر جبین روزگار افکن
بلوح نکته رنگ آمیزی(عرفی)مکررشد
بیا «طالب» یکی نقش نوی برروی کارافکن

۱۴۰۲

هان ای مسیح موعظهٔ خضر گوش کن   رو شربت شهادت زآن دست نوش کن
لعل مراد بر لب درج توجهست   در نصیحتم صدف آرای گوش کن
داری‌هوس‌که مطرب روحانیان شوی   دل‌را ترانه سنج وزبان راخموش کن
بیهوش داروئی زلب افکنده‌ام بجام   تاکی کنی ملاحظه در کار هوش کن
«طالب» حدیث دختر رز برزبان میار
یا نسبتی بسلسلهٔ می فروش کن

۱۴۰۳

مهر و وفا نماند بگیتی نشانشان   رفتم سوی عدم که به بینم عیانشان
افسرده میکنند بهم دوستان سلوك   گرمی نمانده است مگر باعنانشان
برخانه زآن‌کرشمه شهیدان فتاده‌اند   ارواح غوطه خورده بآب سنانشان
زناریان عشق بلوح جبین شرم   از آبرو بود رقم زعفرانشان
سبزان «هند» در نظرم جلوه میکنند   پیچیده موی زلف بموی میانشان
(همت بلند دار که مردان روزگار   تحت‌الثری است جلوه که عرشیانشان

۱۴۰۶

مه بروی تو میتوان دیدنْ   گل ببوی تو میتوان چیدن
نیست با طاق ابروی تو گناه   روی ایمان ز قبله پیچیدن
جور کن جور زانکه درپی نیست   صلح ما را گمان رنجیدن
گوش مگشا که قول ناصح را   از شنیدن بهست نشنیدن
از من افشاندن آستین خیال   وز مقیمان عرش رقصیدن
در خم طرهٔ تو شیوهٔ ماست   دل بدندان شانه خائیدن
فخر «طالب» مکن بگفتن شعر
که به از گفتن است فهمیدن

۱۴۰۷

بچشم تر افتاد کار گریبان   عجب گلشنی شد دچار گریبان
ز بس کز جگر کرد کسب حرارت   رگ شعله شد تار تار گریبان
نجوشد ز دل قطرهٔ خون گرمی   که چون گل نیاید بکار گریبان
عجب کز جنون بشکند قلعهٔ دل   که شد رخنه‌ها در حصار گریبان
بگل غوطه‌زد جیبم ازاشك حسرت   خزان جگر شد بهار گریبان
جگر شد ز پهلوی دل چاك چاکم   چو دامن ز قرب جوار گریبان
زخون دامنی گلفشان ساز «طالب»
چه نازی بنقش و نگار گریبان

۱۴۰۸

بزور گریه شکستم دلی بدامن مژگان   لباس خون جگر دوختیم برتن مژگان
ز آب دیدهٔ ما سنگ نرم گشته بنوعی   که زخم تیشه توان دوختن بسوزن مژگان
خیال نشتر آن غمزه تا خلیده بچشمم   نمانده گوهر ناسفتهٔ بمخزن مژگان
مگر بلای غمت اهل درد را گل حسرت   بر نگ خون شهیدان دمد ز گلشن مژگان
شراب شاهد چشمی که گاه جلوه شوخی   بر ابروان زندش بوسه طرف دامن مژگان

تمام نشاء سوزم کجاست خلوت دردی که دست‌گریه‌حمایل‌کنم بگردن مژگان
بجستجوی توشبها بیاد(۱) دیدهٔ «طالب»
دم از شکستن نشتر زندشکستن مژگان

۱۴۰۹

ای شعله زار عارض تو گلستان حسن حل کرده ناز برسمنت ارغوان حسن
خورشید چرخ با همه سرمایه‌های ناز دزدد متاع چون توگشائی دکان حسن
در جان مهر و ماه فتد کاو کاو عشق چون‌درخیال‌خویش‌کنی امتحان حسن
هر غنچهٔ که از چمن ناز بشکفد آرد بتحفه سوی درت باغبان حسن
«طالب»خیال روی‌تو درسینه نقش بست
تا فیضها برد ز گل بوستان حسن

۱۴۱۰

شبم بر یاد آن آرایش جان نگردید آشنا مژگان بمژگان
از آن برخویش می‌پیچد نگاهم که باری دیده‌ام آن‌زلف پیچان
هم آغوشند در عهد نگاهش شکاف دامن و چاك گریبان
خرامان از در بستان درون آی که پا در گل بماند سروبستان
از آنعارض گلابی بر خضر پاش که استغنا زند برآب حیوان
نمك برزخم « طالب » سای زآن شهد
که پروردی در آغوش نمکدان

۱۴۱۱

بسکه حسرت میچکد از دیدهٔ‌گریان من میشود دریای حسرت عاقبت دامان من
گر نگاهت برگلستانم فتد تا روز حشر دیدهٔ نرگس دمد از گلبن ‌بستان من
بسکه در بزم توگردد دیده لبریز نگاه چون ز‌جاخیزم نگه‌میریزدازدامان من
گلشنم‌جزآب‌ورنگی‌نیست ز‌آن‌می‌آورد گل بشکل قطرهٔ خون‌گلبن مژگان من

---

(۱) نسخه ملك ، بپای .

«طالب» امشب سوخت خاشاك تنم از سیل اشك
آری آتش بود امشب مایهٔ طوفان من

۱۴۱۲

آنم که عقل نشاء برد از جنون من   اندیشه آب و رنگ پذیرد ز خون من
آنجاکه نطق من بگشاید بساط سحر   اعجاز صرفهٔ نبرد از فسون من
از پیکر ملایکه جوشد سماع روح   گاهی که نغمه ریز شود ارغنون من
در وادئی فکنده مرا عقل تیره رای   کز من دلیل ره طلبد رهنمون من
لب می فشان و مغز دل آشفتهٔ خمار   این نشاء میدهد قدح واژگون من
«طالب» بمن گمان دورنگی مبر که من
صافی دلم یکیست درون و برون من

۱۴۱۳

بسکه جوشد تیرگی از خاطر ناشاد من   در زوایای نفس ره گم کند فریاد من
یکجهان بیداد گردون ریخت برمن تاکنون   تهمت آلود شکایت شد زبان داد من
خوش قوی‌دل گشته‌ام کو چین ابروئی که باز   دامنی الماس ریزد در دل فولاد من
آن بلند اقبال سیمرغم که چون آیم بدام   از سر صید ملایك بگذرد صیاد من
لاله‌زاری شد جهان از کشتهٔ ناز و هنوز   میتراود ذوق خون از خنجر جلاد من
سبحه‌دردستم‌مبین«طالب»که‌چون‌دردیکشان
جام می در آستین دارد دل ناشاد من

۱۴۱۴

چو بهارجلوه ریزی ، بچمن ز پای رنگین   ز سراسر گلستان ، بدمد حنای رنگین
به نیاز بلبل آیم بدر دکان حسنت   که بگلفروش مانی ز کرشمهای رنگین
گل یاسمین فرستد بچمن ز پهلوی دل   مژه‌ام گداست اما چه بلا گدای رنگین
بفریب نقش غافل ، مشو از گزند گیتی   که بکار دست ناید دم اژدهای رنگین
سر پر امید هرگز بدر تو رو نیارم   که ز سیلی ندامت نبرم قفای رنگین

چو پر تذرو الوان زچه نبود آب وخاکش　　که ز فیض گریه داردچمنم هوای رنگین
بهوای قمریانم سر بلبلان ندارم　　من و یك نوای ساده تو ونغمهای رنگین
ز چه صد روش برقصم که زصدشراب مستم　　مزه مختلف پذیرد دهن از غذای رنگین
بسواد شعر «طالب» نظرم فتاد دیدم
همه فکر های نازك همه قصدهای رنگین

۱۴۱۵

دم صبحست دلها را جلائی میتوان دادن　　بهر لب ساغر مرد آزمائی میتوان دادن
خیال دوست اینك میرسد منشین چنین غافل　　مصیبت خانهٔ دل را صفائی میتوان دادن
کم از شمعی نئی ای کوکب رخشندهٔ طالع　　غریبان را نشان پیش پائی میتوان دادن
صفیری میتوان آموخت مرغان بهاری را　　بمطرب نیز تعلیم نوائی میتوان دادن
بخون بستی نگار ای گریه دست شاهد گل را　　بپای سروهم رنگ حنائی میتوان دادن
بچشم دل سرشکی میتوان افشاند پنهانی　　رواج گریهٔ بی هایهائی میتوان دادن
زخاك پای خوداهل نظررا سرمه ها دادی
به «طالب» هم زکوة توتیائی میتوان دادن

۱۴۱۶

شمع سان شبها ز دود آه آتش خوی من　　کاکلی آشفته بینی بر سر هرموی من
ترشروئیهای صبرم تلخی حسرت فزود　　غالباً امداد صفرا میکند لیموی من
تازگی ایدل نه ای صدبار گفتم مرد عشق　　درطبیعت خوی او داری هنوز وبوی من
دستم ازدامان اوکوته بصدخواری نکرد　　این دل بی انفعال این دیدهٔ بی روی من
طفل اشکم دست پرورد نسیم صبح نیست　　داغ دارد باغبان را لالهٔ خود روی من
بسکه برزانو زدم فرسود سرزین پس مگر　　دست من دستار پیچد بر سر زانوی من
باتو یکرنگم چنان کزدور هرکس بیندم　　همچو نوردیده بی تابانه تا زد سوی من
شد جواهر خوشه کشت معنی از نطقم بلی
همچو «طالب» آب گوهر میرود درجوی من

۱۴۱۷

حسنت شکسته گرمی بازار گلستان   تاراج کرده میل خریدار گلستان
آید ز خاك سینهٔ عاشق نسیم داغ   چون بوی گل ز رخنهٔ دیوار گلستان
ناخن بدل زند همگی اهل درد را   مضراب مطربست مگر خار گلستان
زلف توکج رو از اثر نکهت رخست   آری همیشه مست بود مار گلستان
از آه ما که مرد نبردش سموم نیست   دایم بآتش است سر وکار گلستان
بلبل زهوش رفته چه حاجت ببالش است   او را دهید تکیه بدیوار گلستان
«طالب» زباغ دهر برون تاز چون نسیم
بلبل نه ای مباش گرفتار گلستان

۱۴۱۸

مور و مار آسوده ومن درریاضت حال بین   کوکب طالع نگر سیارهٔ اقبال بین
موی شبرنگم بسالی گشت کافوری چوصبح   گو بیا هرکس که پارم دیدهٔ امسال بین

۱۴۱۹

دلم که سوی تو انداز کرده از مژگان   کبوتریست که پر باز کرده از مژگان
عجب که مرغ دلم راه آشیان یابد   که سالهاست که پرواز کرده از مژگان
عقاب چشم تو با سینهٔ تذرو دلم   تلاش جنگل شهباز کرده از مژگان
همین نه بردل ما راه صبر بسته بچشم   که رخنه در گهر راز کرده از مژگان
هزار عشوهٔ رنگین نمود از ابرو   هزار غمزهٔ ممتاز کرده از مژگان
چنان زحسرت آتش هوای دل شده گرم   که دیده بند قبا باز کرده از مژگان
مگر بصورت شیرین گشاده «طالب» چشم
که شغل کوهکن آغاز کرده از مژگان

۱۴۲۰

بیتو برلب مزهٔ خون ننماید شیرین   تلخی بادهٔ گلگون ننماید شیرین
آنچنان تلخ مذاقم که لب عیش مرا   بوسه در نشاء افیون ننماید شیرین[1]

---

(۱) اشاره باعتیاد خود مینماید .

منکه‌پیوسته می ازساغر هجران زده ام   زهر در ذا یقه‌ام چون ننماید شیرین
در نظر با هوس گریهٔ تلخی که مراست   خندهٔ آن لب میگون ننماید شیرین
«طالب» ازتلخی ایام بچشم هوسم
جلوهٔ قامت موزون ننمایدشیرین

۱۴۴۱

گوش من و نالهٔ شبانهٔ مرغان   هوش من و صوت عاشقانهٔ مرغان
کسب هوا چون کنم که بام ندارم   خانهٔ ما همچو آشیانهٔ مرغان
آه زند حلقه بر در دلم آری   مار بود میهمان خانهٔ مرغان
صبح کن از چهره شام گلشنیان را   تا بنوا نشکند بهانهٔ مرغان
در حرم دل ز شوق کعبهٔ زلفت   گشته فراموش آب و دانهٔ مرغان
من چو برآرم ز دل صفیر نماند   در همه گلشن پری نشانهٔ مرغان
تا بچمن باد برده نکهت زلفش   طرفه نفا قیست در میانهٔ مرغان
غنچهٔ آسوده را ز خواب جهاند
هست مگر ناله تازیانهٔ مرغان

۱۴۴۲

بی خرام تو سرو خوی چمن   نرود آب در گلوی چمن
با تماشای گلشن رویت   دیده فارغ ز آرزوی چمن
همچوعاشق که‌گوید ازمعشوق   همه از تست گفتگوی چمن
گر ز رنگ تو بوی گل شنود   نبرد باد آبروی چمن
چشم‌ما سوی‌باغ عارض اوست   دیدهٔ عندلیب سوی چمن
تا گل عارض تو دید ز خار   شد بر اندام تیغ موی چمن
تا نگیرد ز چشم «طالب» آب
ندهد ابر شستشوی چمن

۱۴۴۳

دل منه برداغ هجران فال وصل یار زن و آن گل ناچیده‌را بر گوشه دستار زن
تا سماع خرگهی بینی ز طاوسان باغ چون حباب اشك بلبل خیمه برگلزار زن
طوطیان نطق را غسل حلاوت واجبست در شکر تا میتوانی غوطهٔ منقار زن
داروی بیهوشئی کز خواب غفلت ساختی عاقلان را بر دماغ دیدهٔ بیدار زن
هوش مغرورسبك سرهوش مستی‌بیش نیست بر شراب نخوتش گردی زسم الفار زن
سبحه تاکی گرددت گردسر انگشتان، تونیز حلقه شوطوف دوئی گردسر زنار زن
ایندل خام انا الحق‌زن به ازمنصور نیست خیز و بهرعبرت‌ازمژگان سرش بردار زن
کوی عشق‌است‌این کزاوچون‌گردمیخیزدجنون گر سری داری بکش میدان و برد دیوار زن
طفل پیکانی گران ناوك زند بر دل مرنج رونق هم بوسیش بر کنج لب سوفار زن
نوك کلکم را نسازد ریش نیش روزگار مرغ مومین بر زبان شعله گو منقار زن

گر خطائی‌رفت «طالب»زودمنمااعتراف
نیست جرمت را گواهی بر درانکار زن

۱۴۴۴

با هر که لاف مهر زنی فال کین مزن آنرا که بر سپهر بری بر زمین مزن
همچون کمان خویشتن‌ابرو گشاده‌دار چین‌های‌زلف را همگی‌برجبین مزن
باشعله طینتی چومن ازسوز دل ملاف در پیش اژدها نفس آتشین مزن
ای‌داغ تازه وام کن از لاله‌چتر آل برسرسیاه خیمه چو صحرا نشین مزن
گر گل زخار بستر زنبور چیده ای انگشت بی ملاحظه بر انگبین مزن
خواهی چراغ عمرتو ایمن بود زباد هرگز بشمع زنده دلان آستین مزن
تا همچو غنچه‌تر نشوی‌ازنسیم دوست درباغ عشق دم زگل ویا سمین مزن
تاخون دل زدیده نریزی نگین‌نگین نقش وفا و مهر بر انگشترین مزن
برلوح سینه نیست‌گرت نقش ناخنی بر خونچکان ترانهٔ ما آستین مزن

« طالب » اگر بسبز خطی نیستی اسیر
نقش صفای زنده دلان برنگین مزن

۱۴۴۵

گردل‌آرائیست‌آن،درخاطرآشوبیست‌این   درشعار دوست حیرانم،چه محبوبیست این
صلح‌وجنگ‌ومهروکین، باهم‌نمی‌آیندراست   غالباً اسباب حسن و لازم خوبیست این
منزل عشق است ایدل خاک شوایمن مباش   تن بمحنت ده مقام صبرایوبیست این
دوست میجوئی دوچشم انتظارت کن سفید   یوسفی بر طاق‌نه معراج یعقوبیست این
گر سلامت را بزیرلب جوابی دادیار   کبر و استغنا بفهم‌ای ساده محبوبیست این
محرم پیغام اوقاصد نهٔ آرام گیر   صبرمیباید ، زبانی‌نیست ، مکتوبیست این
عاشقان بر صبر وبرصفهای محنت غالبند   برمثال غم نشان عجز و مغلوبیست این
عاشقی از تخت خاکستر فروزدچون‌شرار   بگذراز مسندنشینی کآستان روبیست این

«طالب»از کم تلخی مردم مرنج از خوی یار
طالبی این را نمیگویند مطلوبیست این

۱۴۴۶

هردم از آه شود پنبهٔ داغم روشن   وزدم گرم چو خورشید چراغم روشن
غافلم چون تو در آئی به‌شبشان‌خیال   شود از شعشعه دل تابد ساغم روشن
درشب‌هجر تو شبها چودهم‌رخصت‌آه   ازتف سینه شود پنبهٔ داغم روشن
بلبلان رشک به پروانهٔ من میبردند   کامشب از روغن گل‌بود چراغم روشن
همرهان روی‌بتاریکی‌آ تزلفت روید   چون نمائید چراغی بسراغم روشن
نیستی‌گل‌توچراغی‌که خموشیت مباد   زانکه دایم بوداز نور تو باغم روشن
بندهٔ پیر مغانم که ازاو تا شده بود   دی میم صافی و امروز ایاغم روشن
جست برقی‌زرخ‌ساقی‌مجلس‌که‌بدست   شد ایاغم چو رخ لالهٔ داغم روشن

به که ته جرعهٔ بافلاک فشانم «طالب»
تا شود کوکب‌همچون پرزاغم روشن

۱۴۴۷

چشمهٔ‌خضراست‌هان‌دل‌دست‌وروئی‌تازه‌کن   تشنه لب نه تازه سیرابی وضوئی تازه‌کن

عید گاه خیل ار واحست ز آب تیغ یار   از غبار جسم جان را شستشوئی تازه کن
ایکه از تن سوزن از جان رشته‌ات آماده است   چاکهای کهنهٔ دل را رفوئی تازه کن
چند بر یك عادت و یکخو نمائی صرف عمر   عادتی از نو بدست انداز وخوئی تازه کن
تازه کردن رو بآب ایدل ز وسواس عوام   پر مکرر گشته رواز خاك کوئی تازه کن
دوست را دایم سراغ از پرده‌های دیده گیر   در محبت اختراع جستجوئی تازه کن
تازه کرد آهنگ بلبل ایدل نالان تونیز   کم ز بلبل نیستی آب گلوئی تازه کن

تازگی آرایش داغست «طالب» داغ خویش
صد ره ار گردد کهن بازش ببوئی تازه کن

۱۴۴۸

هیچ فسون نمیکند دفع گزند عاشقان   سرمه چشم بد بود دود سپند عاشقان
صرفه ز آسمان بود روز مصاف مابلی   یاری خصم میکند بخت بلند عاشقان
نیست گمان که بگسله سلسلهٔ وفا اگر   تیغ اجل جدا کند بند ز بند عاشقان
وصل تو آهوئیست خوش پر خط و خال و مشکبو   لیك فرو نیاورد سر بکمند عاشقان
عقل و خرد بطاق نه ، پس به نصیحتم گرای   زانکه نبرده عاقلی صرفه ز پند عاشقان
هرچه نه بر ورق زند خامه رقم بخون دل   گر همه نقش جان بود هست پسند عاشقان

«طالب» اگر ز زلف او در صدد حمایتی
بخت گریز پا دهد دست به بند عاشقان

۱۴۴۹

نمیگردد جدا یك لحظه اشك لاله گون از من   نیم گر تیغ او بهر چه آید بوی خون از من
بهنگام خموشی نای دم بگسسته‌ام اما   بوقت ناله میآید صدای ارغنون از من
بوقت قسمت از هرموی من فریاد برخیزد   که عقل از دشمنان عشق و آشوب جنون از من
دلیل ناکسی و خامی و ناکامیم این بس   که هر ساعت شکایت میکند بخت زبون از من
بروی آتش عشق آن سپند مضطرب حالم   که میسوزند و میدارند امید شگون از من

زبس کامم بناکامی بدل شد در جهان «طالب»
منم شرمنده از بخت زبون ، بخت زبون از من

۱۴۴۰

خام سوزی چون مرا، صد بار باید سوختن
گه بآتش گه بخوی یار، باید سوختن

صید راهب شو دلا تا کی ز بیم زاهدان
سبحه باید ساختن زنار باید سوختن

نور شمع و حسن گل تاراج کردن مفت نیست
بلبل و پروانه را ناچار باید سوختن

هر زمان صد سوختن احباب را در طالعست
کاش در عشق بتان یکباره باید سوختن

روز و شب در آتش سوز رقیبانم بلی
غم چو افزون گشت بر غمخوار باید سوختن

شاهد راحت بآسانی نمی‌آید بدست
بهر کم آسایشی بسیار باید سوختن

تا مگر «طالب» عیار پختگی گردد درست
سالها در بوتهٔ آزار باید سوختن

۱۴۴۱

حرارت دل و سوز جگر حواله بمن
بخون طپیدن شام و سحر حواله بمن

ز خشك و تر چو جگر خستگان نصیب برند
گلوی خشك و گریبان تر حواله بمن

مرا ز تلخی زهر آب غم حوالتهاست
دهان تلخ و لب تلخ تر حواله بمن

نسیم خویش روان ساختن حواله بدوست
وز آن نسیم شدن بیخبر حواله بمن

در آن مقام که لعل تو چاشنی بخشد
چو آب خوردن خون جگر حواله بمن

دوای داغ بمرحم حواله باد بغیر
علاج داغ بداغ دگر حواله بمن

چو هیچ مرتبه «طالب» چه خاکروبی(۱) نیست
براه خلق(۲) شدن بیشتر حواله بمن

۱۴۴۲

ای یاد کردنت سبب اضطراب من
وی گشته پایمال خیال تو خواب من

تا زنده‌ام ترشح مژگان من بجاست
آن گل نیم که عشق بگیرد گلاب من

کم نیستم ز ذره ولی چون کنم که نیست
امید ارهٔ پروری از آفتاب من

---

(۱) نسخه مجلس، خاکساری.

(۲) نسخه مجلس، براه خاك.

برداغ سینه‌ام مفشان آستین که هست　　از صفحهٔ وجود همین انتخاب من

از بیم عشوه چون دل خود میروم زدست
مالك عذاب ما نکند از عذاب من

۱۴۳۳

چون کلك تو لاغر تن وفربه سخنم من　　آن مرغ که گوهر بودش بیضه منم من
گردون ز تنور جگر مغرب و مشرق　　بس قرص برآرد که کناری شکنم من
گویند اگر مشتری جنس وفا کیست　　از گور من آواز برآید که منم من
دریا فکند تخته بساحل عجبی نیست　　گر لخت دلی از مژه بیرون فکنم من
هر لخت‌جگر بر مژه‌ام نافه مشکیست　　پر فیض تر از ناف غزال ختنم من
طوقست مرا تیغ و حمایل کفن چاك　　منت کش گردون پی تیغ و کفنم من

«طالب» نگزی از پس مرگم لب افسوس
کاندر کفن آسوده تر از پیرهنم من

۱۴۳۴

بیگانه مینمایم از آن انجمن برون　　زآنسان‌که عندلیب بهاراز چمن برون
برعکس‌گشته‌کارجهان ورنه‌کی‌رواست　　بیرونیان در انجمن وصل و من برون
اینست اگر مروت ابنای روزگار　　زود آ که عندلیب کند از چمن برون
چون‌شیشه دربرابر شمع ازکمال ضعف　　رنگ شراب دل دهم از پیرهن برون
هرگه زکوة حسن دهی ساکنان خاك　　دست غبار گشته کنند از کفن برون
بیرون شدم بمصلحت از بزم یار دوش　　اما به تلخئی که رود جان ز تن برون
پاس نفس بدار که ناید بدست باز　　هرگوهرحدیث که رفت از دهن برون
گر نیست‌غنچه ازدهن‌تنگ ازچه روی　　آغشتهٔ نسیم گل آید سخن برون

«طالب» بتار زلف سیه زآن چهٔ ذقن
یوسف توان کشید بمشکین رسن برون

۱۴۴۵

چون صبا در رفتن استعجال کن   بوی گل میآید استقبال کن
تا بود خارخشن سنجاب چیست   این بساط بزم را پامال کن
با قفس اندیشهٔ پرواز چیست   مرغ دل را بی‌پر و بی‌بال کن
شوق مشتاقان بسنج و رقص گیر   وجد بیتابی به بین و حال کن
دم زدن ماریست از زهرش بترس   خامشی گنجیست خود را لال کن
ایکه در ملك قناعت حاکمی   میکنی گر باری استقلال کن
سبزهٔ خطی چو یابی وجد گیر   نقطه خالی چو بینی حال کن
هرکجا آهوی چشمی بنگری   چون سگان تازیش دنبال کن

درد او «طالب» اکابر مشربست
چون ز دورش بینی استقبال کن

۱۴۴۶

وز تنور ذره قرص آفتاب آید برون   باوجود من ز ریك تفته آب آید برون
با همه لب تشنگی پر ناشکیبا نیستم   صبر آن‌دارم که دریا ازسراب آید برون
خشت‌خم آهسته برگیرای‌حریف میفروش   تابقدر ظرف ما بوی شراب آید برون
رشك همدردی دلم سوزد چو بینم ناگهان   کز شکاف روزنی دود کباب آید برون
نامه در برق نفس خوانم بشبهای فراق   نیست لختی طاقتم تا ماهتاب آید برون
امتحانی میکنم درگریه ظرف خویش‌را   تاسفال تشنهٔ من چون زآب آید برون
درحجاب عقل‌من گمگشته شوخیهای‌یار   میکنم دیوانگی تا ازحجاب آید برون
بر کدامین‌سنبلش رشکست یارب‌کزعذاب   سبزریحان خطش‌پرپیچ و تاب آید برون
بسکه از اندیشهٔ روی خیالم پرگل‌است   شیشهٔ دل گر بیفشارم گلاب آید برون
همنفس‌را بگسلد سررشتهٔ چندین‌سئوال   تابصدضعف ازلب ما یك‌جواب آید برون
راه لب گیرد نفس افتان وخیزان از دلم   چون نگه‌کزچشم‌مست نیمخواب آیدبرون
هرزمان لختی‌سیاهی افکند داغم زروی   همچوماهی کوبه‌تمکین‌ازسحاب‌آیدبرون

هرکه چون «طالب» کشد پیمانهٔ در بزم عشق
گر بود آرام شخص اضطراب آید برون

۱۴۳۷

نمك شور است و لعل یار شیرین   شکر تلخست و آن گفتار شیرین
بآن لب چون شدی ای باده همراز   تو بس تلخی و آن بسیار شیرین
شکر کس دیده شور آنکه چنین شور   نمك شیرین و این مقدار شیرین
لب از گفتار چون سازد شکر بار   شود آب دهان یار شیرین
شکایت نیست زیبا ، خاصه از یار   مکن لب زین شکر زنهار شیرین
دلم خون شد بامیدی که سازد   خدنگ او لب سوفار شیرین
گرت برتلخ و شیرینی بود دست   بمن ده تلخ و خود بردار شیرین
ز عناب شکر بار تو گردید   رطب را هسته شیرین خار شیرین
زرشك شکرت بلبل چو طوطی   بخون دل کند منقار شیرین
شکر خند جراحت برتنم ساخت   کفن را پود شیرین تار شیرین
بمستی خند قهقهه کبك ماند   نباشد خندهٔ هشیار شیرین
من امشب خوشدلم یارب غم از دهر   بشد ، یا میکند دیدار شیرین
بشغل عشق آن مورم که باشد   چو زنبوران شهدش کار شیرین

چو سامان تبسم گیرد آن لب
شود « طالب » در و دیوار شیرین

۱۴۳۸

از آب دیده شستم رخسار گلفروشان   وز داغ دل شکستم بازار گلفروشان
اشکم چوگل برافروخت رخساره از خجالت   از بس خلل فکندم در کار گلفروشان

عقدی ز گل حمایل بنمود هر حریفی
تسبیح میکشان شد زنار گلفروشان

۱۴۳۹

مهر پرستیم همچو سینهٔ طفلان   خصمی ماراست عمر کینهٔ طفلان
ما بدیاری که زاده‌ایم درآن ملك   صبح بود خندهٔ کمینهٔ طفلان
از نفسش تا سراغ دوست گرفتیم   پیرو بادیم چون سفینهٔ طفلان
دیدهٔ گر از دل تهی شودچه‌تفاوت   برگ خزانی کم از خزینهٔ طفلان
بازی گردون مخور که‌نیست ثباتی   مهر فلك را بسان کینهٔ طفلان
وای که کوته‌تر است آه بلندم   یکسر وگردن‌زموی سینهٔ طفلان

راز که باشد خزینه اش دل «طالب»
زود شود فاش چون دفینهٔ طفلان

۱۴۴۰

خلق را آتش است جای ز من   وای گر نگذرد خدای زمن
شد زمین‌گیر فرصتم پس از این   سرعت از شوق یارو پای زمن
با چنین استخوان سوخته مغز   چه تمتع برد همای زمن
آب چشمم شراب شد پس ازین   گریه از ابروهایهای زمن

صحبت افسرده شد مناقشه چیست
صاف می «طالب» از تو لای زمن

۱۴۴۱

بگیر ساغر و برلعل او درنگ مکن   برآن‌لب نمکین جای بوسه تنگ مکن
چومن سیاه دلی دوزخی نخواهی یافت   بسوز و رحم براین کافر فرنگ مکن
براین برهنه تنان بنگر و سلاح مپوش   بصلح مالك دلت میدهند جنگ مکن
نگه بدیدهٔ ما ناخن پلنگ مساز   نفس بسینهٔ ما ارّه نهنگ مکن
بترکش مژه دادی هزار ناوك ناز   در این شکارستان صرفهٔ خدنگ مکن
جهان نه جای ثبات است پای دل بردار   ز منزلی که بباید گذشت لنگ مکن

جهان غبار نگیرد نفس مکش «طالب»
خلاف آینهٔ روزگار جنگ مکن

۱۴۴۲

از بهار ما گل سودا بچین　　لالهٔ حسرت ز باغ ما بچین
بهر گلچیدن بگلبن رو میار　　پنبه برگیر وگل از مینا بچین
پای تا سر غرقهٔ خون دلیم　　از بهار ما بیا گلها بچین
گر بمشرب گوشه‌چشمیت هست　　دامن از آلایش تقوی بچین
بی غباری نیست چشم حیرتم　　عشق گو دامان استغنا بچین
گر بدین آمیزشی دارد دلت
همچو «طالب» دامن ازدنیا بچین

۱۴۴۳

از سبکروحی بجان نزدیك میباید شدن　　راه حق تنگست پر باریك میباید شدن
پردهٔ جرم و خطارا نازکی عیب‌است‌عیب　　شب‌چوگردیدی‌شب تاریك میباید شدن
عمرها شدکز نیاز خویشتن بی بهره‌ام　　ناز را آمادهٔ تحریك میباید شدن
تیغ میباید گشود و عشق میباید چشید　　نیست در ترکی‌نمك تاجیك میباید شدن
این‌ندا زآن عالمم هر لحظه‌میآیدبگوش　　کز بدی رنگی نداری نیك میباید شدن
گر بچشم شاهد مقصد در آئی همچو نور　　نیست نزدیکی بدل نزدیك میباید شدن
ازگلستان یقین«طالب» چوگل‌چندی بکام
شعلهٔ خار و خس تشکیك میباید شدن

۱۴۴۴

گل‌کرده آن دوگونه رخ[1] لالهزار بین　　پیچیده آن دو زلف بهم جنگ مار بین
تحریك خوی او بجفا میکند سپهر　　در کار بیدلان مدد روزگار بین
در بزم شعله طاقت سیماب دیدهٔ
در سینه‌ام قرار دل بیقرار بین

---

(۱) نسخه مجلس ، زهی

۱۴۴۵

گر دانهٔ وجودم گردد غذای موران — بر انگبین نچسبد از ضعف پای موران
موری که شکر گوید بر دانهٔ وجودم — آن مور در قناعت باشد همای موران
زلفش چنان بر آشفت زانسانکه در خزیدند — موران بجای ماران ماران بجای موران
باران شهد بارید آن غنچه در تبسم — آمد فراخ سالی در تنگنای موران
چون گرد باد ماندم از توسنش که نتوان — با مرکب سلیمان رفتن بپای موران
گر جمله جمع سازند خاکستر وجودم — یکمیل حاصل آید ز آن توتیای موران
شد کشتهٔ قناعت یکسر تباه و گشتند — موران گدای خرمن ماران گدای موران
کافیست یاور ما بخت ضعیف آری — پای مگس پسند است بهر غذای موران
تنگی برو نشد از دهر تاغایتی که بتوان — صد جا فکند بستر در دیدهای موران
نقل جسد ز صحرا سوی لحد نمودم — بودم و بال مرغان گشتم بلای موران

«طالب» بسان موران هرسومپو(۱) پی رزق
بنشین که میرساند روزی خدای موران

۱۴۴۶

خدنگ آه دلا سوی او روانه مکن — بدار پاس ادب قبله را نشانه مکن
بزلف سرکش اوهان دلا مشو گستاخ — مکن چو بیخبران موی شیر شانه مکن
دلا صفای وطن دیدهٔ چو مرغ اسیر — بمیر در قفس و یاد آشیانه مکن
ببین سزای خود ایدل بگفتمت صد بار — که اعتماد بر آن خوی پر بهانه مکن
ز باده روح پذیرد غذا که گفت ترا — که قوت جان ز نسیم شرابخانه مکن
مده قرار به پستی دلا بلندی جوی — چو صدر هست قناعت بآستانه مکن

زمانه ایست بکام دل تو هان «طالب»
اگر کنی طربی جز در این زمانه مکن

۱۴۴۷

دیده بگشا دفتر احوال ما ، ابتر به بین — سر بجای پای بنگر ، پا بجای سر به بین

(۱) نسخه مجلس ، مپو

عاشقانرا هر نفس وضعی وطرحی دیگراست　　این دم خندان چو گل دیدی دم دیگر به بین
جویبار اشك ما را خشکسال خون نگر　　شاخسار بال ما را برگ زیر پر به بین
زین که مژگان خشك بینی گریه دامنکر مباش　　دامن آلوده بنگر آستین تر به بین
آه ما دیدی کنون بنگر غبار افشان چرخ　　ابر آتش دیدهٔ باران خاکستر به بین
سینه بی دل دیدهٔ ، بنگر کنون بی سینه دل　　مجمر بی عود دیدی ، عود بی مجمر به بین
ایکه میخواهی بدین تیغ زبان بی جوهرم　　امتحان را رنجه شو یك لحظهٔ جوهر به بین
مگذر از مجموعهٔ احوال دلها سرسری　　این پریشان نسخه را یکبار سرتاسر به بین
نیست در آب و گل «طالب» سرموئی غبار
صافی طینت نظر کن ،پاکی گوهر به بین

۱۴۴۸

ساکن کوی دلم مسکن که دارد همچو من　　سیر خاطر میکنم گلشن که دارد همچو من
خنجرش نازاست تیرش غمزه شمشیرش نگاه　　درجهان ایدوستان دشمن که دارد همچو من
بهر فتح گریه در هر پنجه دارم صد کلید　　خازن گنج دلم مخزن کم دارد همچو من
کوه بر دل در جوار کوهکن آسوده‌ام　　ای شهیدان وفا مدفن که دارد همچو من
هرکرا بینی بود برجنسی از مرکب سوار　　من سوارم برسخن توسن که دارد همچو من
آرزو را نیست در آفاق چون من قاتلی　　خون صد امید درگردن که دارد همچو من
مانع گفتار من «طالب» پریشان خاطریست
ورنه سامان گهر سفتن که دارد همچو من

۱۴۴۹

مرا چون بود جای جان آستین　　فشانم بپای تو ز آن آستین
بر آئینه داغ ساعد مرا　　کند کار آئینه دان آستین
مرا خاك کویت چو دامن گرفت　　فشانم بهر آستان آستین
شدی راز دار سرشکم اگر　　نبودی دریده دهان آستین
مراجان یکی مرغ سر درهواست　　مرآن مرغ را آشیان آستین

دوعالم دوهنگامه خوبیش نیست　　　براین دامن افشان برآن آستین
چه «طالب» مشو خاك آن آستان
بیفشان برآن آستان آستین

۱۴۵۰

ساقی بحلق تشنهٔ ما لای می چکان　　　ورنیست شعله بفشرو برجای می چکان
چون میچکانیم بگلو آب وقت نزع　　　باری زمینهٔ سر مینای می چکان
تا درج درّ شود صدف جام ساقیا　　　زآن چهره نیم قطره بدریای می چکان
ای محتسب زسر که ابرو مرا بکام　　　رشحی پی پریدن صفرای می چکان
«طالب» برای نشاء فزانی زطبع خویش
بفشار آب خضر وبه خمهای می چکان

۱۴۵۱

زبس تلخی کشیدم در مذاقم گشت غم شیرین　　　جراحت شدگوارا دردخوش لذت الم شیرین
کجائی ای اجل افسانهٔ سرکن که درچشمم　　　شد از بیداری شبهای غم خواب عدم شیرین
زلذتها که بردم از عتاب دوست در کامم　　　کنون شهد ترحم تلخ شد زهر الم شیرین
شدم لذت پرست تلخی دشنام او زآن شد　　　حرارتهای[1] عالم درمذاقم یك قلم شیرین
گرفتم حسرت نوشین تبسمهای او در دل　　　ازآن شدگریه‌ام چون نوشخندصبحدم شیرین
بخرج نقد غمهای تو راضی نیستم از دل　　　چه‌سازم‌سفله‌طبعم‌هست‌درچشمش‌درم‌شیرین
زبس تلخست آب جوی منت در مذاق من　　　نمی‌آید بچشم همتم شهد کرم شیرین
تمام عمر شیرین می‌شنیدم آب حیوان را　　　لبش‌دیدم‌یقینم‌شدکه‌هم‌شوراست‌وهم‌شیرین
نمودم ثبت وصف شکرین گفتار او «طالب»
ازین شد چون زبان طوطیم نوك قلم شیرین

۱۴۵۲

تلخ سازی کام چون نام من آری برزبان　　　من‌گرفتم کزشکر لب داری از کوثر زبان

---

(۱) نسخه مجلس ، مرارتها .

چون سر کلك زبان او بدیدم زیر تیغ　　گشت معلومم که دارد روشنی با سر زبان
ایکه از شرم پشیمانی نخواهم کام خشك　　نذرکن هان تابهر حرفی نگردی تر زبان
تا دهان دشمنان یکباره بر دوزم بمهر　　صد زبان خواهم فسون دوستی برهر زبان
خواهی از نطق تو بالدهر تنی صدپیرهن　　باش همچون خامه فربه معنی ولاغر زبان
چشم من بد دل مباش و بد زبان باهیچ تن　　دل بمردم خوش همین دارد زدل خوشتر زبان
غورکن بنگر زبان خونریز به یانوش ریز　　پس توهم شکرزبان میباش نی خنجر زبان
راه در دل کن برسم محرمان بزم عشق　　تا نگیرندت چه گفتار سفیهان بر زبان
چون زبان را خوش بود بادل طریق اتحاد　　با دلم بادا یکی آن غمزه را نشتر زبان
دل سفید و آه مشکین دار کز روی تمیز　　صفحهٔ سیمین سینه زیباتر ، قلم عنبر زبان

چون صدف در مجلس دریا خروشان گوش باش
یاد گیر این نکته را از «طالب» گوهر زبان

۱۴۵۴

مرا غریب وطن ساخت بی‌نصیبی من　　خدای رحم کند برمن و غریبی من
بچارهٔ مرض عشقم ای طبیب مکوش　　تو رو طبیبی خودکن مکن طبیبی من
بباغ سینهٔ من جوش میزنند گل داغ　　دگر برای چه روز است عندلیبی من
ز همعنانی دردم بدان رسیده مقام　　که نیست صبر سزاوار همرکیبی من
چه میکنی زبرم ای سپهر کسوت فقر　　دراین لباس که داری بجامه زیبی من
نیاز من همه باحسن شاهد الم است　　کراست زهره و اندیشهٔ رقیبی من
ز دوستان قدیمم بغیر گریه نماند　　حباب اشك کنون میکند حبیبی من
نجابتم ز جبین لمعه زد چو صبح ولی　　نداشت صرفه اظهار خود نجیبی من
دلا بحادثهٔ عشق ناشکیب مباش　　که هرچه کرد بمن کرد نا شکیبی من
چو آب دیدهٔ خود روی در نشیبم لیك　　طریق عرش رود روی در نشیبی من

چگونه عشق بدامم نیاورد «طالب»
که بسته‌اند میانش بدلفریبی من

۱۴۵۴

در بزم وصل داغ دل اندوختن ز من افروختن ز شمع من و سوختن زمن
با جلوهای حسن تو در عین نوبهار چشم ازجمال شاهد گل دوختن زمن
علمی‌است علم عشق‌که عارسپهر نیست چون کودکان نشستن وآموختن زمن
امشب چراغ بزم رخ دلفروز اوست ای شمع سوختن زتو افروختن زمن
«طالب» فسردگی نبود آتش مرا
عشقم مخواه شیوهٔ آموختن زمن

۱۴۵۵

در ره سیل بلا رخت اقامت مفکن کشتی خویش بدریای ندامت مفکن
یاچو برسر فکنی سایه مرا بازمگیر یا بسر سایه مرا زآن‌قد وقامت مفکن
همچو روزی ز دردولتم امروز درآی وعدهٔ وصل بفردای قیامت مفکن
ایکه دلدادهٔ عشقی بملامت خوشباش نظر از دور بسیمای سلامت مفکن
پنبه‌ام پنبه بمن شعلهٔ غیرت منمای شیشه‌ام‌شیشه بمن‌سنگ ملامت مفکن
«طالب» از وادی سودای محبت بگذر
خویش را هرزه بافسوس وندامت مفکن

۱۴۵۶

ساید از پستی بپای خویش سردیوار من حسرت پابوس خود دارد مگر دیوار من
سست بنیادم‌زسیل اشك تاجائی‌که نیست سایه را هم اعتماد تکیه بر دیوار من
گومبر سیلش زجا کزسستی بنیاد خویش دارد از هرکاه برگی صد خطر دیوار من
پایه از خشت بنا نفزوده چون در ارتفاع همسری ورزد بدیوار دگر دیوار من
پایها زیرازشنا لنگست‌چون دیوارکفش کاش بودی در بلندی تاکمر دیوار من
بسکه فوج غم شبیخون میزند درکلبه‌ام رخنها دارد مقابل کوب در دیوار من
تاب باری دل‌کجا دارد باین بنیاد سست چون ندارد طاقت بار نظر دیوار من
داشت «طالب» گر زیك طوفان‌خبر دیوار نوح
دارد از تاریخ صد طوفان خبر دیوار من

۱۴۵۷

اهل دل را باغم دلدار باید ساختن   نیست زین غم چارهٔ ناچار باید ساختن
نیست غیر از سازگاری چارهٔ باچشم یار   با مزاج نازك بیمار باید ساختن
ماضعیفان راکه بوی زلف او بیهوش ساخت   هم ببوی زلف او هشیار باید ساختن
تاخروشی پرخراشی خیزد ازرگهای جان   از ریاضت جسم راچون تار باید ساختن
تاگل ازباغ نظر بازی توان چیدن نخست   دیده را شایستهٔ دیدار باید ساختن
تادری بگشاید وخورشید بنماید جمال   سالها با سایهٔ دیوار باید ساختن
کاهلی بگذارچون شغل سخن داری به پیش   کور باید کرد چشم وکار باید ساختن

چون شعارت شعر شد«طالب»خموشی صرفه نیست
عالمی پر گوهر اشعار باید ساختن

۱۴۵۸

گرچه بس طفل است داردطرفه میلی سوی خون   ازدهانش بوی شیر آید زچشمش بوی خون
آب این سرچشمه چون بر تشنگان گردید بخش   کوهکن راجوی شیر افتاد وماراجوی خون
طفل بشکم بوی خون و خوی خون دارد بلی   حیرتش(۱) پرورد بر دوش دل وزانوی خون
درازل خون را نبوداز رنگ بخشی همچو آب   سرخ گشت ازشرم اشك من بدینسان روی خون

«طالب» ازرخ پرده بگشاآب چشم خویش را
تاز غیرت تیغ براندام گردد سوی خون

۱۴۵۹

تا بمنزل بردم تیغست راه عاشقان   میکند تحریك سربازی کلاه عاشقان
دستم ازدامن نمیدارد زمانی طفل اشك   کرده خو بامن چوحسرت بانگاه عاشقان
ایکه خواهی جمله مرگ عاشقان ازعمر خویش   برخوری یارب که هستی نیکخواه عاشقان
تاب آمیزش مزاج روح را با شعله نیست   ز آن اثر هرگز نیامیزد بآه عاشقان
طالعم را راه در بزم وصال او نبود   چشم این همراهی ازبخت سیاه عاشقان

(۱) ـ نسخه مجلس ، حسرتش .

بعد مردن عاشق از آرام گردد کام‌گیر — هست آغوش لحد آرامگاه عاشقان
چون‌هجوم آردطرب‌درغم‌گریزدمردعشق — چون بزیر بارغم نبودپناه عاشقان
میخروشم زارو میگریم گریبان میدرم — درجنون کم نیست آری دستگاه عاشقان
گرچه‌صبرازدل‌هزیمت‌کن‌سپاه اشك وآه — بیکسی بس درمصاف غم سپاه عاشقان
مزرع مارا به آفت گربود میلی رواست — برق را دنبال میگردد گیاه عاشقان
ذره با خورشید درهستی نمیزیبد برنگ — عسرت معشوق را بین بس گناه عاشقان

عشق او را شاهدی«طالب»چواشك وآه نیست
دیده ودل بس در این معنی گواه عاشقان

۱۴۶۰

فسردهٔ چو مرا ، دادلطف ، یارزبان — چنانکه بلبل‌خاموش را ، بهار، زبان
بصیدکردن دلها زبان عجب‌دامیست — هزار وحشی دل راکند شکار زبان
سرازربان کشد آسیبها چوخامه زتیغ — گرت بکار بود سر نگاهدار زبان
توئی که آتش خوی‌توخون‌زبانه‌کشد — هزار شعله بر آید بزینهار زبان
جز این که نام توأم‌هیکل‌وجود کند — دگر برای چه می‌آیدم بکار زبان
اگر نه راه خموشی زدی فسانه عشق — بهیچ حرف نیالودمی ز غار زبان
بصدق آینهٔ روز میخورم سوگند — که کج نرفته مرا همچو روزگار زبان
زشانه‌صرفه‌نداری دلادرآن‌خم زلف — تو بی زبانی ودعوی گرت هزار زبان
زشرح صورت احوال زلف او دارم — بکام چون قلم موی تار تار زبان
چو مارپیش‌فسونگربصدهزاران‌عجز — دلابر آر بزنهار چشم یار زبان
دوتیغه بازی بایکدلان یك رونیست — ترارسد که دوداری چوذوالفقار زبان
دل‌وزبان تو فارغ دمی ز جور نیند — نهان دل تو بکار است وآشکار زبان
چو بلبلم‌گل‌رخساردوست‌درنظراست — ازآن زناله نمیگیردم قرار زبان
سزای گوش خرد گوهری نمی‌یابد — مرا خموشی از آن‌کرده اختیار زبان
گهر فروشد وجان از لب نیازخرد — که وقت بردن تا مت کند شار زبان

پیاده زود کند ترك چرخ را «طالب»
چنین که هست ترا بر سخن سوار زبان

۱۴۶۱

چو از دهان تو آید سخن چه تلخ و چه شیرین خوشست آمدهٔ آن دهن چه تلخ و چه شیرین
برم ز نوش گیا نیست فرق ، زهر گیاه را ستور خوش علفم پیش من چه تلخ و چه شیرین
چه شد که تلخ دهانم حلاوت سخنم بس دهان طوطی شکرشکن چه تلخ و چه شیرین
چو خوش هر آنچه تراود خوشست نیست تفاوت زلال حسن ز چاه ذقن چه تلخ و چه شیرین
بود حلاوت کیفیت از شراب کهن خوش وگر نه طعم شراب کهن چه تلخ و چه شیرین
چو برك عیش ندارد دل از کدورت خاطر بباغ جلوه سرو و سمن چه تلخ و چه شیرین
ندیده چشم کسی بینوا مفرح دلها گذار عیش بر این انجمن چه تلخ و چه شیرین
شکر ز تنگ برون بهر طوطی آمده «طالب»
وگرنه طعمه زاغ و زغن چه تلخ و چه شیرین

۱۴۶۲

ماه عیشم ز خسوف الم آمد بیرون آفتاب دلم از ابر غم آمد بیرون
خشکسال غم و ایام کدورت بگذشت یا که از چشمهٔ امید نم آمد بیرون
الف قامتم از دوری او بود چو دال روی او دیدم و پشتم زخم آمد بیرون
تیره دل بودم واز فیض صبوحی نفسم بصفای نفس صبحدم آمد بیرون
چون بدیدم بزبان حرف پشیمانی داشت هر وجودی که ز کتم عدم آمد بیرون
طرفه سرمنزل فیضی است فنا ، کز در او گر گدا رفت درون ، محتشم آمد بیرون
جان بسختی ندهد روز اجل ، مرد کریم اینحدیث از لب صاحب کرم آمد بیرون
دردلم دست قضا صد سر سوزن بشکست تا مرا یکسر خار از قدم آمد بیرون
بود دل ظرف سفالم بلب آبحیات چون لب آلود بمی جام جم آمد بیرون
کفر میبارد از آئین نگاهت گوئی نه ز چشم تو زبیت الصنم آمد بیرون
خط بر آن صفحهٔ رخ بینم و قربان گردم قلمی را که از او این رقم آمد بیرون

مگر از نو فکنم طرح سوادی «طالب»
کین رقمها همه سهوالقلم آمد بیرون

۱۴۶۳

خوش‌دم‌صبحست،درکش‌جام‌وروئی‌تازه‌کن — برکنار چشمهٔ مشرب وضوئی تازه کن
بر در میخانه یعنی برکنار چشمهٔ — خشك‌لب،چون‌زاهدان‌جام‌وسبوئی‌تازه‌کن
آرزو های قدیمت شد مکرر در ضمیر — تازه عاشق گیر یعنی آرزوئی‌تازه‌کن
درگذر زین عادت دیرینه و رسم قدیم — عادتی ازنو بدست انداز و خوئی‌تازه‌کن
بیش‌چون طوطی،سخن بریك‌نسق«طالب» مزن
بلبلی هر لحظه طرز گفتگوئی تازه کن

(حرف واو)

۱۴۶۴

دادیم دل بغمزهٔ بیدل نواز او — کردیم تازه عهد نیازی بناز او
برگرد آن‌نگه‌متن ،ایمدعی‌که‌نیست — مایل بصید صعوه ، دل شاهباز او
مخمور سر بگوشهٔ بالین نهاده لیك — می میتراود ، از مژهٔ نیم ناز او
غم‌راکناره‌چیست‌که‌ما خوشدلی‌نه‌ایم — ای همنشین بگو سبب احتراز او
ای غم بدام ایندل شیدا فتاده ای — روز دوئی بساز و بسوز و گداز او
کوته فتاده دست ادب ورنه میزند — بر پای بوسه دامن زلف دراز او
مطرب مگر بنالهٔ من تار بسته بود — کامشب بسینه سوز دگر داشت ساز او
بردل هزار پرده زخون بستم و هنوز — محتاج برقع اند عروسان ناز او
گوشی‌بنوحه‌سنجی «طالب» فکن‌که باز
خون میتراود از لب شیون طراز او

۱۴۶۵

در پروانه‌زدی ، شمع شب افروزیِ کو — همه تن عشق شدی ، حسن گلوسوزی‌کو
وعدهٔ صحبت فردا ،گرهی برباد است — وصل خوبان ترا مژده فیروزی‌کو

عشق‌چون‌بانگ برآردکه غم اندوزی‌کو — هدف ناوك ایما شوم از ابروی حسن
ما قبا دوز ندانیم کفن دوزی‌کو — عیسی و دوختن دلق اسیران هیهات
معرفت‌سوز بسی‌هست یکی زآن «طالب»
لیك در هردو جهان معرفت آموزی کو

۱۴۶۶

من‌اینك‌حاضرم‌شعرآ نقدرخواهی‌زمن‌بشنو — بآب انداز دیوانهای عالم را سخن بشنو
گرفتم یوسف مصر غروری ای‌عزیز آخر — خروش نالهٔ زین ساکن بیت‌الحزن بشنو
هزاران کوه معنی کندم و گوهر برآوردم — بسهو آخر صدای تیشهٔ زین‌کوهکن بشنو
ببوی دوست‌دادم جان شیرین ای‌صباعطری — که‌یوسف رازپیراهن‌شنیدی‌زین‌کفن بشنو
مگس وار از فراق انگبینش زار مینالم — بیا آواز باریکم از آن چاه ذقن بشنو
جواب هرسئوالی‌کآن بودبیرون زهرخاطر — منش در آستین دارم زمن بشنو زمن بشنو
زبان‌صدهزاران‌مرغ‌خوشخوان‌دردهن‌دارم — بهرصوتی‌که‌مشتاقست‌گوشت‌زین‌دهن بشنو
دلم برسیخ مژگان‌گرم فریاداست‌ای‌مطرب — نوای عندلیب از شاخسار باب زن بشنو
هزاران یوسفم جاکرده دریك پیرهن «طالب»
بیا بوی هزاران یوسف از یك پیرهن بشنو

(از غزلیات پر سوز وگداز طالب است)

۱۴۶۷

دلا گر ناله سنجی نالهای زار و زیرت‌کو — وگر از بلبلان عشرت آهنگی صفیرت‌کو
بهرمجلس دم از خلوت پرستی میزنی اما — دروغی میسرائی ورنه طبع گوشه‌گیرت‌کو
نبرده رنج‌شاگردی ز استادی چه می لافی — مرید کیستی ای کودك بی پیر پیرت‌کو
گلو چون‌کام حسرت خشك‌شد طفل‌تمنا را — سترون گر نئی ای دایهٔ امید شیرت‌کو
ریاضت‌را نشانها باشد از خورشید ظاهر تر — برخ سیمای‌ضعف وبربدن نقش‌حصیرت‌کو
دلا گر دوزخی آخرکجا شد شعله و دودت — اگر باغ بهشتی عاقبت حور و حریرت‌کو
نبرد عشق‌میجوئی بدین ساز وصلاح ایدل — کمانت را کجا شد زه پروپیکان تیرت‌کو

گدای ملك عشقی و رکنی دعوای سلطانی   زخاك غربت و داغ جنون تاج‌وسریرت‌کو
تئی مقبول طبعی بی‌نمك آب و گلی داری   غباری از نمکدان ملاحت در خمیرت‌کو
اگرگوئی سواد چشم یعقوبم چه‌شداشکت   وگر لافی‌که یوسف را گریبانم عبیرت‌کو
چو «طالب»ایکه قرب مبداء فیاض میخواهی
صفای خاطر و سوز دل و نور ضمیرت کو

۱۴۶۸

باشد مرا بفرق ز تیغ تو ماه نو   چون روز عید بر سر طفلان کلاه نو
از غبن عمررفته‌مکش‌خویش‌راکه‌عشق   زود آورد کهن سفران را براه نو
ماند بدان چه ذقن و خط مشکبار   گر عنبرین بخار برآید ز چاه نو
مشکین خط است گرد عذار تو یا بذوق
بگرفته در بغل گل نو را گیاه نو

۱۴۶۹

شکفتگی نکند نو بر ، انجمن بیتو   چراغ گل ندهد نور در چمن بیتو
مرا خسك بگریبان گلست با تو ولی   چو مار میگزدم تار پیرهن بیتو
از آن ببال سفر میپرم چو مرغ نسیم   که غربتست بچشم دلم وطن بیتو
چو زلف سنبل و جعد سمن دلی دارم   ز دستبرد حوادث شکن شکن بیتو
چه نشاء تو ندانم در این سرای وجود   که تن بجان نبود رام و جان بتن بیتو
پیاله بی می‌وگل بی‌شمیم ودل بی‌عشق   چنان زخویش نباشد خجل‌که من بیتو
چگونه‌لب‌گهر افشان‌کنم‌که‌چون «طالب»
زبان نمی کندم رغبت سخن بیتو

۱۴۷۰

هلاك فقرم و سامان روز مره او   هزار بره بقربان نیم تره او
در آ ، بملك قناعت که فیض‌می‌بارد   زبوم ودشت و بیابان و کوه و دره او
دلا ز مشعلهٔ عشق بر فروز چراغ   که هست عطسهٔ خورشید ذره ذرهٔ او

بعقل تیره در عیش بسته‌ایم بیا ... که بی‌کلید شود باز قفل و پره او
مناز گو زکریا بصبر خویش که نیست ... نفس کشیدن ما کم ز ذکر ارهٔ او
وجود پیر سپهر است وآن‌عصا و نگر ... یکیست منطقهٔ او یکی مجرهٔ او

جبین (شاه جهانگیر) هرکه «طالب» دید
شود معاینه اش کایزدیست فرهٔ او

۱۴۷۱

ریحان‌تر مو میبرد ، ازغیرت کیسوی او ... گل‌پرده‌بررخ‌میکشد،هردم‌زشرم‌روی‌او (۱)
پاس ادب مانع شدم ، از پای بوس اوولی ... بوسید آب دیده‌ام ، آئینه زانوی او
از نسبتی کآن روی‌را ، باگل‌بودمرغ چمن ... یك‌چشم‌داردسوی گل، یك‌چشم‌داردسوی او
دیدم که‌سنبل‌چون‌زنان،مومیکندمویه کنان ... گفتم چرا مو میکنی ، گفتا زدست موی او

با گلبنی «طالب» مرا ، گل کرد شاخ دوستی
کآتش دل خود میخورد ، از شعلهای خوی او

۱۴۷۲

از خاطر ما ، عیش بهاران نشود محو ... وز لوح‌نظر ، صورت‌یاران نشود محو
گر نور مه ومهر شود شسته ز رخسار ... ساقی ز دل باده گساران نشود محو
بردامن ما داغ می از گریه نشد پاك ... چون‌رنگ‌رخ‌گل‌که بباران نشودمحو
گر زود رود نقش زآب ازچه چشمم ... سیمای رخ لاله عذاران نشود محو
هرچندکه ماخود بمثل نقش برآبیم ... داغ دل ما سینه فکاران نشود محو
از دیدهٔ ما گرچه غزالان ضعیفیم ... نقش قدم شیر شکاران نشود محو
بادل عجب ار زلف تو آید بسر مهر ... چون‌کینهٔ مور ازدل ماران‌نشود محو
زین‌تازه رقمها که زمشکین‌قلمت ماند ... کافیست یکی گر زهزاران نشود محو

---

(۱) طالب این غزل را باستقبال غزل مولانا جلال الدین محمد بلخی سروده :
ایعاشقان ایعاشقان، آنکش‌به‌بیند روی او ... شوریده گردد عقل‌او، آشفته گرددخوی‌او

«طالب» اثرت محو شد ازخاطر ایام
امید که از خاطر یاران نشود محو

۱۴۷۳

رنجد بهیچ ، خاطر رنجش پذیر او — از ناز و نازکیست همانا ضمیر او
گل‌را دوبار درنظرش حدجلوه نیست — در آب و آتشم زدل زود سیر او
بکشود غنچهٔ دل احباب را مگر — خاصیت نسیم صبا داشت تیر او
چون‌آفتاب تیغ‌کشد برضمیر خویش — گر غیر او کسی گذرد در ضمیر او
جانها فدای گوشهٔ چشم سیاه یار — وآن‌خال عنبرین‌که بودگوشه‌گیر او
«طالب» نه‌آنکس‌است همانا‌که سرفرود
آرد بنعمت دو جهان چشم سیر او

۱۴۷۴

رشك مهست طره همچون سحاب او — از ابر او قیاس کنید آفتاب او
گویاکلید حجرهٔ مشرق بدست داشت — مشاطه در گشودن بند نقاب او
عمرمرا بکوی تونعل اندرآتش است — زآنرو برفتن‌است ازاینسان شتاب او
دورقدح نه دور عمارت بودکه هست — ساقی خراب باده و عالم خراب او
ازفتنهای «هند»که آرام وامن نیست — حیران‌بخت خویشم وسامان‌خواب او
گرعشق‌تهمتیست‌بدل‌مضطرب‌چراست — برجزم او دلیل بود اضطراب او
اکنون زمان چیدن‌گلهای حسرتست(۱) — چیدم گل امید وگرفتم گلاب او
«طالب» اسیر کلك توام زانکه درخرام
یادی ز زلف یار دهد پیچ و تاب او

۱۴۷۵

نه‌رخ ز کعبه نه از دیر مینمائی تو — بهیچ جای نمی‌یابمت کجائی تو
بهرکه مینگرم از تو هست بیگانه — بمن بگوی دلا با که آشنائی تو

---

(۱) گل حسرت ، نام یکنوع گل خوشبوئیست که اغلب درکنار برکه ها میروید .

همیشه در سفری ای سپهر پا برجا　　اگر غلط نکنم سنگ آسیائی تو
گره‌گشادگر ای‌آسمان گره دگراست　　بمن بگو گرهی ، یا گره گشائی تو
نمیشناسمت ای شاهد بلور نقاب　　درآ ، ز پرده که بیگانه مینمائی تو

چو میرقافله خضر است لال شو «طالب»
نمیرسد که زنی لاف رهنمائی تو

۱۴۷۶

ساقی آمد به بغل ساغر و مینا هردو　　چام را صلح بمی داد و مرا با هردو
چه‌جوا بست‌چوساقی کنداز لطف سئوال　　که قدح خواهی یا نقل قدح یا هردو
ایکه گفتی بتو پیمانه دهم یا دشنام　　هیچیك رد نتوان کرد خدا را هردو
تابسرچشمهٔ چشمم گذر اشك افتاد　　شد یکی در نظرم قطره و دریا هردو
این بدم وآن بقدم روح فزاید گوئی　　کز تو دارند نظر خضر و مسیحا هردو
فرق درچاشنی نیش تو ونوش تو نیست　　هردو یکمرتبه دارند دریغا هردو
عجب افروخته بی‌باده عذارش وقتست　　که بیایند گل و می بتماشا هردو
سرو و شمشاد زچشم بدشان بد مرساد　　که بآن شعله شبیهند ببالا هردو
دو شرابند بیك نشاء دولعل لب یار　　روزی ساغر ما باد خدایا هردو
گرتو ازجانب مائی‌ظفر ازجانب ماست　　دوجهان صف زده بریکطرف وماهردو
سرمپیچ‌ازخط دستورکه‌ازخدمت‌اوست　　دولت آخرت و دولت دنیا هردو

دست بردامن (شمس الوزاء) زن «طالب»
گر پی دولت دنیائی و عقبی هردو

۱۴۷۷

گر گشائی رك زضعفم آب پاك آید از او　　ور ببوئی بینیم بوی هلاك آید از او
گر بداری گوش نزدیك دل دیوانه‌ام　　همچوجیب ماتمی‌آواز چاك‌آید از او
بسکه چون . فرق. عزیزان‌خاکسارافتاده‌ام　　گر ببوئی‌آتشم‌را ، بوی‌خاك آید از او

«طالب» آن رند قدح نوشم که بهر امتحان
گر رك جانم گشائی خون تاك آید از او

۱۴۷۸

آمد بهار ویافت جهان اعتدال نو
مرغ دل از نشاط برآورد بال نو

عالم شگفته شد زبهار از چه نشگفد
هجران کشیدهٔ که به بیند وصال نو

نوروز تازه روی تر ازفصل گل رسید
وزروی تازه داد جهان را جمال نو

می نوش کز دریچهٔ اقبال رخ نمود
روز نوی که مژده رساند زسال نو

سرکن ثنای (شاه جهانگیر) کامکار
کزچرخ هرزمان رسدش صدکمال نو

آن قبلهٔ که گوشهٔ ابروی دولتش
قدر هلال کهنه شکست از هلال نو

شاهی که در ثنای کفش هر نفس مرا
صد فکر تازه رو دهد وصد خیال نو

بر باغ صفحه گر اثر فیض او رسد
بالد بخویش هر الفی چون نهال نو

ای ابر ریزشی که بدان مایه فیض بحر
هردم خورد زدست توصدگوشمال نو

آن صبح دولتی تو، که هرروز روزگار
بیند بروی بخت بلند تو فال نو

آن بحر همتی تو، که سرمایهٔ نثار
ابرازکف توکسب کند چون سفال نو

تاباد نام جاه و جلال از فلك ترا
هردم رساد مژدهٔ جاه و جلال تو

حرف ه

۱۴۷۹

بستیم عهد با گل بستان تازهٔ
گشتیم عندلیب گلستان تازهٔ

این شکرچون کنیم که بی‌منت بهار
دیدیم در چمن گل و ریحان تازهٔ

از جان دیر ساله عجب گر کنیم یاد
اکنونکه یافتیم بتن جان تازهٔ

دل بی‌تکلف از سر و سامان فتاده بود
بازش نصیب[1] شدسر و سامان تازهٔ

(۱) در مقالات الشعراء ، نصیبه .

رفت آنکه‌دسته دسته‌گل‌خاك میفشاند　　هر لحظه دست ما بگریبان تازهٔ
اکنون بسهو یاد گریبان نمیکند　　ایندست تا رسیده بدامان تازهٔ
زین در مباد نقل مکانم که بدنماست　　هرساعتی شدن مگس خوان تازهٔ
دل طی نموده ملت و آئین کهنه را　　دین نوی گرفته و ایمان تازهٔ

از (چین قلیچ خان) وز«طالب» زمانه یافت
ممدوح تازهٔ و ثنا خوان تازهٔ (۱)

۱۴۸۰

عاجزم یارب دل آزار بر دارم بده　　در خور یك چین ابرو تاب آزارم بده
از نوای طایران گلشنم بی ذوق ساز　　لذتی از بانگ مرغان گرفتارم بده
تا برغم مطرب ازدل برکشم خونین‌صفیر　　تیزی از مضراب او بستان بمنقارم بده
برمگردان‌از گلستانم تهی‌داماں وجیب　　دستهٔ گل گر نباشد بوته خارم بده
ای برهمن‌نقل‌مذهب گاهگاهی‌هم‌خوش است　　لطف کن تسبیح من بستان وزنارم بده
تهمت امساك می‌بندم بطبع آفتاب　　نیستی راضی گلی از باغ دیدارم بده
ای‌چمن‌بوی بهار آورده‌ام هان‌زود باش　　درعوض نسرین بخرمن گل بخروارم بده
ازبهار روی خود گلزار گلزارم ببخش　　وز غبار موی خود تاتار تاتارم بده
گر بمجلس نیستم درخورد اظهار خمار　　رخصت خمیازهٔ ز آنسوی دیدارم بده
ساقی‌کوثر که تقسیم قدح در دست تست　　سوخت‌مخموری مرا پیمانه‌سرشارم بده
بلبل بیهوش را بابستر و بالین چکار　　میدهی گر تکیه بر دیوار گلزارم بده

سوختم یارب چو «طالب» دیده‌ام بی‌نور ساز
یا نجات از هایهای گریهٔ زارم بده

۱۴۸۱

بدل ز معرفت دوست روشنائی به　　چراغ انجمن عارفان جدائی به
جرس‌مبند بمحمل که ره خطرناکست　　چوپای ناقه در ایندشت‌کم صدائی به

(۲) ایضاً در مقالات الشعراء ، از میرزای غازی‌وطالب، زمانه یافت .

بدل چو آفت عشقی رسد ز چاره چه سود
شکست شیشه نگردد ز مومیائی به

۱۴۸۲

مکش صفیر که از بلبلان مست نهٔ — بینم جرعه خراب از می الست نهٔ
هزار میکده تاراج کردهٔ و هنوز — چو نیك مینگرم در تو ، نیم مست نهٔ
پرستش صنمت جز هوا پرستی نیست — صنم پرست نهٔ گر هوا پرست نهٔ
بدین لیاقت گر توبه کردی ای زاهد — بجان دوست که شایستهٔ شکست نهٔ
فقیه بیخود وواعظ خراب ومفتی مست — تو از کدام مسلمان تری، که مست نهٔ

کرم نتیجه جمعیت است هان «طالب»
چه سود خرمن گوهر که باد دست نهٔ

۱۴۸۳

تا کمان وقف هم آغوشی زه ساختهٔ — تیر(۱) ناوك مژه چشم زره ساختهٔ
نتوان حصر نمودن که بیك مرحم لطف — چند زخمم بجگر نازده به ساختهٔ
تاب زن مار صفت شهری واینك تو وحسن — گنجی آرایش ویرانه ده ساختهٔ
گرهٔ رشتهٔ عیشم بگشا ایکه ز غم — سر فرو برده بخویشم چو گره ساخته

«طالب» انکار حدیثت نکند خرد و بزرگ
شربتی خوش بمذاق که و مه ساختهٔ

۱۴۸۴

رخ برفروز و غاشیه بردوش ماه نه — خورشید را ز حسن چراغی براه نه
تادجله‌ها روان شود از خون قدسیان — تیغ از اجل بگیر و بدست نگاه نه
ای‌غم چه میشود ز توکم خوندل بریز — وآنگه گنه بگردن بخت سیاه نه
تاکی کشد دلا مژه خمیازه برسرشك — این گل بچین ودر بغل آن گیاه نه
غم‌موکشان‌شبی‌بردت‌گر بکوی دوست — تا صبحدم مدار دل آنجا به آه نه

---

(۱) نسخه ملك ، پر .

از جور حسن ایمه کنعان نهال زار   این دردهم بپهلوی اندوه چاه نه
ایدل‌نهان زغیرچو بوسی زمین‌دوست   لختی زجان نشانه برآن بوسه گاه نه

«طالب» عنان بتوسن دل داده تا بچند
آنسوی ره روی قدمی هم براه نه

۱۴۸۵

خدایا مست لطفم جرعهٔ زهر عتابم ده   بُرم زآسودگی سیماب واری اضطرابم ده
جراحتگاه کبکم رخت برمنقار بازم‌کش   گریبان تذروم جلوه در چنگک عقابم ده
ز خیل نالهٔ دوزخ عنانم فوجها دادی   سواری چند هم از گریه دریا رکابم ده
ستان افتادنم بر بستر راحت مکرر شد   بیا از زلف محنت‌یکدو افعی پیچ و تابم ده
یکی‌طفل دبستان‌زاده‌ام‌شخص‌محبت‌را(۱)   چو می‌بینی که بازیگوش عیشم‌گوشتابم ده
خس‌وخار از توسیرابندومن‌لب‌تشنهٔ‌رحمت   مراهم مشت‌خاری فرض‌کن وزجلوه آبم ده
نخست از نورخویشم‌صاحب‌یکذره‌پرتوکن   پس انکه جلوه در میدان ماه و آفتابم ده
نمودم داغدار و سیمیا را در تهی بودن   باین بخت آشنای جلوه در بزم سرابم ده

بهر موئیش چندین‌گریه دارم درگلو «طالب»
گرانبار سرشکم تکیه بر دوش سحابم ده

۱۴۸۶

بعشوهٔ گل و می دین و دل بباد مده   براین دوصید خدنگ هوس‌گشاد مده
بمحرمان در بیگانگی مزن زنهار   مجال رخنه بناموس اتحاد مده
نه عشوهٔ نه نگاهی‌که داد سوگندت   که کام خسته دلان برمیار و داد مده
زما بتهمت فارغ دلی مشو مأیوس   بجان خویش که تغییر اعتقاد مده

بدور «طالب» اگر لطف میکنی ساقی
ز قطرهٔ کم و وزجرعهٔ زیاد مده

---

(۱) نسخه ملك ، ملالت

۱۴۸۷

بگشا کمین فتنه بانگیز غمزهٔ
در تاز رخش تازی و شبدیز غمزهٔ

راحت چو برسراب دل ما فتاده است
سیراب ساز دشنهٔ خونریز غمزهٔ

تاکی بود سمند نگاهت گران رکاب
بر پهلویش اشارهٔ مهمیز غمزهٔ

خودگو چگونه بال‌فشاند تذروشوق
تحریك عشوهٔ نه و انگیز غمزهٔ

خون نیاز در رگ دلها فسرده‌گشت
در جنبش آر نشتر سر تیز غمزهٔ

بیمار چشم را ز نگاهت یکی برآر
یعنی بگو که بشکن پرهیز غمزهٔ

میدان‌دل گلاب فشان کرده‌ام زاشك
«طالب» کجاست رخش سبکخیز غمزهٔ

۱۴۸۸

دو چشم در ره ساقی نشسته‌ایم نشسته
دماغ نیم رسیده خمار نیم شکسته

دلم شگفتگی ازغنچهٔ‌که یافت، که‌امشب
تمام چاشنی خنده‌ام چو زخم نبسته

قدم بفرق صبا میزدم ز ضعف محبت
کنون رهی بعصا میروم چو نالهٔ خسته

خوش آنکه توسن‌توفیق گرم کرده بمیدان
دو دسته تیغ‌زنم در وفای دوست‌دو دسته

بقید آب و گل آن طایر لطیف مزاجم
که انتخاب چمن میکنم ز دام نجسته

بها ، رسیده بمعراج مومیائی می را
در این دو روز ندانم‌که توبهٔ‌که شکسته

کمی چو شهرت «طالب» بشهر و کوی فروشی
بخاك ریشه دواندی دلا نشسته نشسته

۱۴۸۹

گلی، آزار بلبل‌کن، مشو بدخو بپروانه
نئی آتش، مکن‌در تندخوئی، رو بپروانه

میان عشقبازان فخرها دارم‌که از یکسو
ببلبل میرسانم نسبت از یکسو بپروانه

بود بی‌نور شمع‌کفرلیك‌از رشك میسوزم
که دارد نسبتی درسوختن هندو بپروانه

دل‌سوزان‌من درعاشقی برمن شرف دارد
که من با شمع دارم آشنائی او بپروانه

ز بس‌کز شعلهٔ دل گشته نورانی سراپایم
کند شمعش تصور گر نمایم مو بپروانه

نشستن بر نگارین‌فرش‌آتش‌کار بلبل‌نیست
سمندر میتواند گشت همزانو بپروانه

برای حسن گل کافیست «طالب» گرمی بلبل
ندارد احتیاجی هیچ رنگ و بو بپروانه

۱۴۹۰

راحت طلب بسرو و سمن میکند نگاه — مرد بلا به تیغ و کفن میکند نگاه
دور فلك بچشم غنی آورد مرا — اوهم بدیدهٔ تو بمن میکند نگاه
ایما، چه و اشاره کدام و کناره چیست — در چشم او صریح سخن میکند نگاه
دل در جوار گلشن روی تو بلبلی است — کز رخنهٔ قفس بچمن میکند نگاه
هرعضو تن غریب ترا، رو بغربت است — جزچشم دل که سوی وطن میکند نگاه
خاری فتاده از مژه‌ام در رهش که باز — چون دشنه تیز تیز بمن میکند نگاه
باشد بداغ تازه نظر بازیم بلی — تا نو بود، که سوی کهن میکند نگاه

هرجا سخنوریست چو «طالب» ببزم نطق
با مهر لب مرا بدهن میکند نگاه

۱۴۹۱

بی یار را، سبوی می اندر کنار به — بی غمگسار، شام وسحر میگسار به
چون بی خرابئی نتوان بود در جهان — باری خراب می، ز خراب‌خمار به
مستی بهار عمر بود دست از او مدار — زیرا که دور عمر سراسر بهار به
تلخست عمرما بشتابش از آن خوشیم — عمریکه تلخ میگذرد درگذار به
پائیکه نیست‌درگل‌محنت‌زدست‌دوست — چون دست شاهدان چمن درنگار به

«طالب» هزارقهقهه چون هایهای نیست
زاری و گریه کن که مرا گریه زار به

۱۴۹۲

ای دهر، پر ستیزه تر از تیغ او نهٔ — تندی مکن، که تیزتر از تیغ او نهٔ
ای روزگار پر ز شر و شور خود ملاف — رو رو که فتنه خیز تر از تیغ او نهٔ
بر خود مناز بیهده‌ای تیغ آفتاب — دانم که شعله ریز تر از تیغ او نهٔ

بس‌کن دلا زخوردن خون‌شکوه تا بکی   خاکت بسر عزیز تر از تیغ او نهٔ

«طالب» کجاست تازند این‌طعنه برهلال
کآن تیغ چرخ تیز تر از تیغ او نهٔ

۱۴۹۳

خوشدل شدم ز دوست به پیغام تازهٔ   گوئی که داد مرفلکم کام تازهٔ
از راه با نمی گسلد کاروان فیض   هر لحظه ملهمیم بالهام تازهٔ
موسی‌نه‌ایم و بیهده‌هر لحظه دوست‌را   تصدیع میدهیم بابرام تازهٔ
آن‌بوالهوس‌کبوتر هرجائیم‌که‌هست   هر لحظه الفتم بلب بام تازهٔ
بهر طواف کعبهٔ کوی تو می کنم   در هر قدم تهیهٔ احرام تازهٔ
تاکی سپهر عاقل و فرزانه خواندم   کو عشق تا بلند کنم نام تازهٔ
ای محتسب بتازکه نزدیك میروند   مست شراب کهنه می آشام تازهٔ
ازحرص می، پیاله بلب‌در فغان شدم   کین جام‌کهنه‌گشت،خوشاجام تازهٔ

«طالب» مکن‌مبالغه درپختگی‌که نیست
مانند میوهٔ سخنت خام تازهٔ

۱۴۹۴

آن ماه رخ ز برج سعادت برآمده   وآن لعل لب ز کان ملاحت برآمده
از گلشنی که خاسته نخل بلند او   طوطی بصد هزار مشقت برآمده
بنگر که‌درریاضت‌هجرانش‌حال‌چیست   ایندل که عمرها بنزاکت برآمده
زآنرو که‌هست مصحف‌خوبی بفال‌او   مشکین خطی‌چوآیت رحمت برآمده
یارب عزای‌اهل عذابش‌زروی‌چیست   آن خط‌که بی گناه زجبنت برآمده

« طالب »دعا [1]کنم که بغربت بود عزیز
زینسان که از دیار بغربت برآمده

۱ــ نسخهٔ مجلس ، سفر.

۱۴۹۵

زهر درنکتهٔ گو ، با من دلخسته آهسته   مگر قفل زبان بکشایدم آهسته آهسته
مکن پردستیاری بیمابا بادل‌چاکم [1] ،   مبادا ریزد از یکدیگر آن گلدسته آهسته
نه‌من آگه نه‌دل، کآن تیغ‌مژگان رشته‌جانرا   زهم بکسسته‌و دیگر بهم پیوسته آهسته
دلم‌بشکست‌و آواز شکست شیشه نشنیدم   نمیدانم که دل درسینه‌ام بشکسته آهسته
چودل‌رم‌گیردت‌از سینه‌درقیدش‌مداراکن   رودصیاد در دنبال صید آهسته آهسته
دلم‌نازك‌چوخوی‌دلبران‌گردیده،ای‌همدم   ندارم طاقت حرف بلند آهسته آهسته
نبودم آگه از سردها نش ناگهان«طالب»
بگوشم گفت‌عشق‌این نکتهٔ‌سر بسته‌آهسته

۱۴۹۶

دل‌تنگم‌بروزش‌راست‌چون‌زلف‌سیه‌کرده   زجرمش نیستم‌آگه ولی دانم گنه کرده
زمضمونش نیم آگه همین‌دانم‌که زلف‌او   درازآهنك‌طوماریست پشت‌وروسیه کرده
بشوقی میکشدسوی خودم‌دیوار کوی‌او   که گوئی کهربائی جذبهٔ درکارکه کرده
نسیم گل زجیبب آستینش‌میوزد گوئی   قبای ناز آن سروسهی راغنچه ته کرده
زطوق‌زهره‌گرخلخال‌سازدجای‌آن‌دارد   که زلف عنبرینش‌حلقهادر گوش مه کرده
بهرجا جلوه گر گردید آن سرو‌روان «طالب»
زحسن جلوه گل دردامن آن جلوه‌گه کرده

۱۴۹۷

بمیهای کهن‌اصلاح عقل تازه مجنون‌به   که‌یك‌ساغرشراب‌کهنه ازصدخم‌فلاطون به
بکوی میفروشان‌این ندا دوشم‌بگوش‌آمد   که‌هرکس‌اهل‌مشرب نیست‌از بتخانه‌بیرون به
نباشد ابر دریابه ز ابر دیده چون باشد   گدای ذله پردازاز حریف کاسه وارون به
دلت‌بیدارشدپیمانه‌اش پراشك حسرت کن   که‌ظرف باده‌چون‌ازمی‌تهی‌ماندپراز‌خون به
حریفی گفت‌کزمیهای‌گلگون‌به‌بودچیزی   خروش‌از‌لعل‌ساقی‌خاست‌کین لبهای‌میگون‌به

۱ــ درنسخه شیخ محمددین ، مکن با دست بازی .

جهانگردی بهل‌درخاطرخودسیرکن«طالب»
که سیر مسکن خاطر زکشت ربع‌مسکون‌به

۱۴۹۸

نه لعل یارخط از مشك تربر آورده   که بادهٔ لب او درد سر بر آورده
مکن تصور مژگان که چشم حیرانم   زبس خدنگ بلاخورده پربر آورده
بباغ روی تو تا گل طراوت افزاید   لب تو جدولی از آب‌کوثر آورده
فکنده بازبسوی دلم عنان غم عشق   بدان شتاب که گوئی‌مگر سر آووده
شکون گرفته دلم دردعشق‌راکین‌حال   نشانه ایست که با خود زمادر آورده
اگر چه زلف تواز نازموی‌چوگانیست   بساشکست‌که بر گوی عنبر آورده
به‌بین‌به‌بین که‌چه‌نادربرابر است‌سپهر   که ماه‌را برخت در برابر آورده
دلم‌که‌داده‌بدان‌زلف‌دست بیعت‌خویش   چه مذهبیست که ایمان بکافر آورده
زبس‌گریسته‌دروصف‌نظم‌دلکش‌دوست   ز گریه چشم قلم آب‌گوهر آورده
نه کیمیاگر و ترتیب داده اکسیری   که آب دردهن کیمیاگر آورده

همیشه فیض رسان باد خامهٔ«طالب»
که کم‌نهال بدان تازگی بر آورده

۱۴۹۹

درحسن گر زیاده ز خورشید کم نهٔ   آفاق برهمن زتو گشت وصنم نهٔ
برلوح چهره صدرقم‌عنبرین تراست   با انکه آشنا بزبان قلم نهٔ
بیباك زیستن بجهان ننگ‌عاشقیست   ایدل بخود بناز که صید حرم نهٔ
عیبی نمیرسد بوفا شکر کن که تو   در جرگهٔ بتان بوفا متهم نهٔ
عاشق بدور هجر ندارد سرحیات   بی‌او مناز عمر که پر مغتنم نهٔ
ایدل ملول بهرچهٔ‌ازشکست‌خویش   آخر سفال میکدهٔ جام جم نهٔ
ای مرد عشق درغم آب‌وعلف مباش   اهل دلی تو شکر که اهل شکم نهٔ

حسن‌توبرق‌خرمن ماه‌وکواکب‌است گر نیستی زیاده ز خورشید کم نهٔ

«طالب» حدیث بی‌درمی برزبان میار
تا داغ بر دلست ترا ، بی درم نهٔ

۱۵۰۰

چون‌شاد نشیند دل، جامی نه‌سبوئی نه جز گریه گره آبی ، در هیچ گلوئی نه
مجلس بنوا گرمست، چون‌روح برقص‌آید در انجمن گیتی ، هائی نه و هوئی نه
باغیست جهان خورده تاراج سموم غم دروی زگل عشرت، رنگی‌نه و بوئی نه
دیدار کند روشن ، آئینه دل تاکی در مد نظر باشد ، ما را بر روئی نه
یاران سبو کش را ، نقلست لب ساقی وز بهر قدح نوشی، مارا لب جوئی نه
دل گرم نمیگردد ، از دلبر افسرده معشوق خوشست‌اما ، بی‌تندی خوئی نه
وه‌وه چه گل افشانم ، بایار اگر یابم جامی ولب جوئی ، وانگاه غلوئی نه

آنکو همه گردد او ، یکرنگ بود «طالب»
وآنرا که توان کردن ، زو فرق بموئی نه

۱۵۰۱

زبس سودای زلفش بردل غمدیده پیچیده نفس‌چون دود ره طی‌میکند پیچیده‌پیچیده
که رنجانید باز از باد آهی تار زلفش را که هر رگ برتنم چون افعی پیچده پیچیده
چسان‌کاهل‌بصرپیچندمشکین‌سرمه درکاغذ نظر خاك رهش در پردهای دیده پیچیده
زتاب آن خط عنبرفشان وآن طرۀ پیچان چوطوماری‌که‌پیچندآنقدرغمدیده پیچیده
دلی‌دارم‌پریشان،خاطری،از دل‌پریشان‌تر چودستاری‌که مجنون برسر ژولیده پیچیده

چه درخواب وچه بیداری آن زلف پریشان را
چو آه «طالب» آشفته هرکس دیده پیچیده

۱۵۰۲

نور مهرم نه ظلمت کینه چون دل آب و روی آئینه
دلق پشمینه در گرفت مرا ز آتش فکرهای دوشینه

مژهٔ آفتاب ساخت مرا   عکس روی تو موی بر سینه
بسکه چیند بآستین زرخم   آستین مرغ و اشك من چینه
هست گوئی رفیق درد مرا   دانه اشك یار دیرینه
لخت دل را بزیر دندانم   یاد چشم تو ساخت لوزینه
منم آن صافدل که هست مرا   پوست بر سینه جلد آئینه
چون نسوزم که نقد مهر ترا
سینهٔ «طالب» است گنجینه

۱۵۰۳

دگر برتار جانم ، رشتهٔ ساز(۱) که پیجیده   رسن برگردنم، زلف‌رسن‌باز، که پیچیده
زدل تا پردهٔ گوش است پروازش نمیدانم   بپای مرغ جان ابریشم ساز که پیچیده
نیم آگه من ازجولان آن مه لیك میدانم   که‌در‌گوش‌فلك‌بانگ‌تك‌ وتاز که پیچیده
فغان‌بیگانه میآید‌بگوشم زین‌دل‌سنگین   نمیدانم در این کوه غم آواز که پیچده
همای چون تو بزم افشان وما «طالب» صفت غافل
که در اوج سعادت صیت پرواز که پیچده

۱۵۰۴

باز در ملك دلم عشق فتور افکنده   رخت اینست ازین مرحله دور افکنده
هرزمان رخت بجائی‌کشم اما بچه جرم   عشق در زندگیم گور بگور افکنده
چه غم از تیرگی بخت چوحسن تومرا   دست وپا بسته و در دجلهٔ نور افکنده
توسن‌شوخ تو هر نعل که افکنده زپای   پنجه در پنجهٔ دستینهٔ حور افکنده
مگر آغشته بخاکستر گردون گوئی   نه فطریست که بختم به تنور افکنده
تا بزیر فلکی شکر الم گوی که دهر   وعدهٔ عشرت احباب بگور افکنده
عشق خوردی وبزرگی، نشناسد بنگر   که بهره گذری صد سر سور افکنده
بار غیرت نکشم اهل جهان میدانند   که بدین روز مرا طبع غیور افکنده

---

(۱) ــ نسخه مجلس ، ناز .

باز ناید بسرم عشق که این پیکر زار　　استخوانیست که خائیده و دور افکنده

چکند گر نکند ناله و زاری «طالب»
کار ها را همه چون عشق بزور افکنده

۱۵۰۵

بباد حادثه ای چرخم از عناد مده　　زخاك ساختهٔ خویش را بباد مده

بترس داشتن خصم به زکشتن دوست　　بکش‌خدنگ براعدا ولی گشاد مده

همین‌وصیت‌حسن است باتو از سرراز　　که نامرادی اگر برخورد مراد مده

تنك چو روی خودم در پیاله ایساقی　　چو دور من رسد از قطرهٔ زیاد مده

تو خود بکش‌بچمن رخت خوشدلی «طالب»
مرا به لیجهٔ غمهای خانه زاد مده

۱۵۰۶

گل گل زباده چون پر طاوس گشتهٔ　　آمادهٔ هزار دهن بوس گشتهٔ

بودی دلا ز مرتبه قندیل کعبه دوش　　امروز در صنم کده ناقوس گشتهٔ

ای طایر نکه، پر و بالت نبسته‌اند　　در آشیان برای چه محبوس گشتهٔ

ایدل گرفتهٔ ره پرتو بشمع آه　　یعنی حصار شعله چو فانوس گشتهٔ

کس مانع تو نیست ز رسوائی جنون　　خود رفتهٔ رعیت ناموس گشتهٔ

ابلیس‌را بگوی که بگشای لب بعذر　　از رحمت خدای چه مأیوس گشتهٔ

«طالب» چه غم فشرده بدل ناخنت که باز
دندان فشار بر لب افسوس گشتهٔ

۱۵۰۷

دلم طایر وحشی و دام سینه　　سرم باز بیمار و زانو نشینه

من این موجها جمله برسرنوشتم　　چو در بحر معنی فکندم سفینه

دریغا سرشکی‌که آن تند خو را　　دهم غسل آئینه از گرد کینه

چو من بالب خشك در دجله تازم　　شوند آبها سر بسر آبگینه

چو من گنج گوهر فشانم بمژگان　　لبالب کنند هفت دریا خزینه
فلك ماند در اولین پایه از من　　چو برعرش همت شدم زینه زینه
نگین دان چشمست ماراکه از وی　　فتد پارهٔ دل نگینه نگینه
بسی ره بریدم که ناگه رسیدم　　بصاحبقرانی من بی قرینه
رخی دیدم و باز بر دل نهادم　　جگر سوز داغی به پهنای سینه
کنم خرقه را روکش حله «طالب»
که پشمینه‌ام به ز ابریشمینه

۱۵۰۸

کار وفا و مهر بکلی تبه شده　　خونها سپید گشته و دلها سیه شده
شد عضو عضو پیکرمن چاك غیرچشم　　این اجر آنکه کشتهٔ تیغ نگه شده
زین‌پس مگر بجبههٔ نویسند جرم‌من　　زینسان که نامهٔ علمم پر گنه شده
از تاب تب گداخته‌همچون‌شکردرآب　　خورشید او بیك عرق گرم مه شده
تا یوسف مراد بخواری شود هلاك　　گیتی دهان گرگ گلوگاه چه شده
چشم‌وفا مدار که دور سپهر را　　بیمهرئی که بود یکی باتو ده شده
چشمم‌که‌خوی قبله‌نما درنظاره‌داشت　　تادیده زلف‌یار پریشان نگه شده
«طالب» غمی که داشت بجان تو برکنار
گر بود یك سوار کنون صد سپه شده

۱۵۰۹

تا کی خلد از غم، بدلم خار شکسته　　عمرم گذرد ، در ته دیوار شکسته
باری چو فلك داده شکستم تو میازار　　بیرون زمروت بود آزار شکسته
لشکرچه کشی بهر شکست‌صف دلها　　کافی‌بود از زلف تو یکتار شکسته
خوش‌برسرهم‌ریخته‌صددل زخدنگت　　پیکان خم آورده و سوفار شکسته
لعلت شکند گوهر گفتار تو از ناز　　من بندهٔ آن شیوهٔ گفتار شکسته
تا ازکفم آن سیب ذقن رفته برخسار　　خون جگرم ریخته چون‌نار شکسته

گرمیم زهنگامه شدورونقم از کار   چون مجلس افسرده‌و بازار شکسته

شاهین دل «طالب» از آن صید که ناز
باز آمده با چنگل ومنقار شکسته

۱۵۱۰

میکند گاهی نگاهی‌وای برمن زآن‌نگاه   میرسد برمغز جانم‌بوی کشتن زآن نگاه
از سلاحی در دل هرکس بود اندیشهٔ   این‌زشمشیر آن‌زخنجر ترسدومن‌زآن نگاه
آفت چشم تراچون من خریدارم بجان   دوست‌ایمن‌بادزآن‌مژگان‌ودشمن‌زآن نگاه
چون‌گشایدچشم‌حکم‌انداز اوپرکاله‌شست   ساعد حیرت‌گزد صدناوك افکن‌زآن نگاه
پیش‌مژگان‌و نگاهش‌دل‌چه‌تاب‌آردکه هست   درخطر پولادازآن مژگان‌وآهن‌زآن نگاه

جوشنم جای‌کفن‌در برفکن «طالب» که من
نیستم از بعد مردن نیز ایمن زآن نگاه

۱۵۱۱

در دم بدل گره شده ساقی پیالهٔ   کز سینه برکشم جگر آلوده نالهٔ
چون بخت‌خویش‌پیرشدم‌میروم‌که‌باز   خود را جوان کنم بمی دیر سالهٔ
ساقی زتنگ‌حوصله‌کان دورمگذران   هر چند بی تهیم بماده پیالهٔ
باداغ‌دل زباغ‌جهان گرشدم رواست   آری بکوی عشق نیم کم زلالهٔ
رشکم به تلخکامی ارباب ذوق‌نیست   کز خوان رسیدهٔ بمن هم نوالهٔ

«طالب»سواد خطهٔ حسن است دفترم
دروی بجلوه هرغزلی چون غزالهٔ

۱۵۱۲

هگردارم‌زعکس روی‌اودرسینه‌آئینه   که‌میریزدسرشك‌ازدیده‌ام‌آئینهٔ آئینه
نمدآئینه ترکیب را پرنور میدارد   نپروردم عبث درخرقهٔ پشمینه آئینه
بیاساقی زعکس خودتماشای‌مه‌نوکن   که‌درخم بسته اینك باده‌دیرینه آئینه
شدم آئینه‌درمهرت‌گمان‌کین‌مبر بامن   محالست‌اینکه‌بنمایدقبول کینه آئینه

چو در آئینه بینم گونهٔ رخسارخود«طالب»
ز نقد چهرهٔ زردم شود گنجینه آئینه

۱۵۱۳

ای صبا دزدیدهٔ آن بو بده بوی گل بستان و بوی او بده
میکشم جام دوئی بر یاد دوست آسمان فتوی بخونم گو بده
سخت بی‌روئیم آن‌لب راکه گفت وز سئوال بوسه مارا رو بده
آسمان برکف نهد جرم هلال کین بگیر آن گوشهٔ ابرو بده

«طالب» ازدل صد خطر داری که گفت
دشمنی را جای در پهلو بده

۱۵۱۴

بامن امشب چنانکه دوش‌نهٔ زهر پاشی شکر فروش نهٔ
امشب ایدوست زهر الماسی همچو دوش انگبین و نوش تهٔ
در شرافت اگر چه انسانی در نظافت کم از سروش نهٔ
بغلط خود فروش خوانندت گلفروشی و خود فروش نهٔ

مینمایم نصیحتی «طالب»
گرچه دانم‌سخن نیوش نهٔ

۱۵۱۵

تلخ ازچه روی باز ، بمحفل نشستهٔ تنها چرا چو زهر هلاهل نشستهٔ
جانبخش ترزبادمسیحی‌چه‌شد که‌باز خونریز ترز خنجر قاتل نشستهٔ
همزانویم بشاهدوصل تو گر چه من در خون دل نشسنه تودردل نشستهٔ
غافل ازین شناور گرداب غم مباش ای همنشین که شاد بساحل نشستهٔ
باعزم جزم هیچ مسافت بعید نیست تا پا بره نهاده بمنزل نشستهٔ
آگه نه‌ای زباداجل ای تذرو روح صیاد در کمین وتو غافل نشستهٔ

«طالب»کجارسی‌تو باوج‌وصال‌دوست
دردل نشسته یاروتودر گل نشستهٔ

۱۵۱۶

صلح دارم هر زمان با جنگجوی تازهٔ میزنم هر دم بقلب تند خوی تازهٔ
گل بیك نکهت بود وین گل که نامش حسن اوست بر مشامم میزنند هر لحظه بوی تازهٔ
چون نجویم کام از او کین دل زمین حسرتست هر زمان میروید از وی آرزوی تازهٔ
یك گلو از عهده برناید مگر آرم بدست هر خروش پر خراشی را گلوی تازهٔ
اختلافی نیست در اوضاع ما گردون نه ایم هر زمان بر خود نمیسازیم خوی تازهٔ
آمد آن جراح دل و زسوزن مژگان نمود زخمهای کهنه ما را رفوی تازهٔ
از دیار دل سفر کردیم و ایامی گذشت باز می آئیم و می آریم روی تازهٔ

کهنه شد درگوش «طالب» سوز مستیهای دوش
خیز تا سازیم برگ هایهوی تازهٔ

۱۵۱۷

ایدل در فریب مزن اهرمن نهٔ — تلخی مکن بخلق شراب کهن نهٔ
چون شب نفس فرو برو مرغان صبح را — از آه خود کباب مکن بابزن نهٔ
بر هر سری مباش گران نیستی کلاه — بر هر تنی متن بهوس پیرهن نهٔ
هر نکته را بدیهه رسان باش درجواب — چندین فرو مبر ز حریفان تو من نهٔ
با این مکن نزاع و بآن در میا بهزل — خود را بگیر مسخرهٔ انجمن نهٔ
صاف و لطیف و عذب چوآب زلال باش — لای و کثیف و تلخ مشو درد دن نهٔ
من در وفای دوست برون آمدم زپوست — ایدل توهم ز پوست درآ کم ز من نهٔ
ای سینه صدبهار نمودی کنون بسست — تا کی ز داغ گل شکفانی چمن نهٔ
تا کی ملول باشی و تا کی ملال خیز — بیت الحزن نشین نه و بیت الحزن نهٔ

«طالب» بکوش ومعنی جاندار درکف آر
بر لفظهای مرده چه پیچی کفن نهٔ [1]

---

(۱) اشاره به نوآوری طرز خود مینماید .

۱۵۱۸

او را بود بزلف و مرا بر جبین گره — ره ز آن گره دراز بود تا باین گره
هردم بعقدهٔ مدد زلف خویش باش — می زیبدت به سلسله عنبرین گره
مضراب مطرب ار نگشاید دلم رواست — ناخن چگونه باز کند آهنین گره
بردل زیاد آن لب میگون زبس‌هجوم — غمها شدند چون مگس انگبین گره
هرگز گره گره نگشاید مرنج اگر — نگشوده چرخت از دل اندوهگین گره
از زلف اوچو دیده بشوخی کند نگاه — خم رفته‌رفته چین شوداز نازو چین گره
بی بخت عقدهٔ نگشائی ز کار خویش — گر آسمان بعلم زنی بر زمین گره
نی ناخنش علاج کند نی گره‌گشا — گوئی بکار ماست خدا آفرین گره
تا گوشه‌گیر ابروی او شد گره ز ناز — حسرت برند گوشه نشینان برین گره
از هر نسیم عقده پذیرد چو سطح آب — دارد جبین ناز تو در آستین گره
ترسم دهی تو نیز گریبان بدست چاك — دامن بدامنم مکن ای همنشین گره
کام از فلك مجوی که عاقل نداشتست — چشم گشاد کار ازین آهنین گره

«طالب» گره گشائی دلها شعار ساز
برسینه‌ها قطار مچین بیش‌ازین گره

۱۵۱۹

عشق را نوشی تصورکن ، به نیش آمیخته — راحتی با صد هزاران رنج بیش آمیخته
هرکه بازهر عتاب و شهد لطفش‌کرده خو — شربتی از آب و آتش بهر خویش آمیخته
نی کمان غمزه‌اش هرگز بقربان‌کرده‌میل — نی خدنگ ناز او هرگز به‌کیش آمیخته
زآشنایان هیچگه نگذشته جز بیگانه‌وار — آنکه با بیگانه آیان تر زخویش آمیخته
بی‌خبر منشین ز روبه بازی آن میش‌چشم — کو فسون کرد ،کرا با چشم میش آمیخته
عشق بی‌مذهب نجویدهیچگه غیرازگریز — از هوس مندی‌که مشرب را بکیش آمیخته

جز نمك یاسودهٔ الماس «طالب» کافریم
مرحمی گر هیچگه مارا بریش آمیخته

۱۵۴۰

سرم تهی است مرا دوش زیر بار سبو به ‏ ‏ ‏ که یك سبوی تهی از چنین هزارکدو به
می از دهان سبوئی بنوش بر لب جو ‏ ‏ ‏ که بوسه بر لب معشوق باده برلب جو به
بگوکه جلوه‌کنم ازکدام سوی تو«طالب»
که دولت‌ار مکسي رو نماید ازهمه‌سو به

۱۵۴۱

مرد آرامم چه خوانی اضطرابم دیدهٔ ‏ ‏ ‏ دزد رنگم دل چه رنجانی شتابم دیدهٔ
ایکه مهمانم بآبی بودهٔ روزی بسهو ‏ ‏ ‏ خانه آبادم مخوان حال خرابم دیدهٔ
در خمارم کی توانی دید با چین جبین ‏ ‏ ‏ ایکه از گل خنده روتر در شرابم دیدهٔ
دیدن بیمار درخواب آورد حزن وملال ‏ ‏ ‏ پر ملولی غالباً امشب بخوابم دیدهٔ
کی کنی امنیت و جمعیتم باور که تو ‏ ‏ ‏ چون جهان تا دیدهٔ در انقلابم دیدهٔ
تاب نور وسایه‌امدانی‌که ازرخساروزلف ‏ ‏ ‏ گاه در ابرو گهی در آفتابم دیدهٔ
با گران پروازی ایام شیب من بساز ‏ ‏ ‏ ایکه بال افشانی عهد شبابم دیدهٔ
صرفه‌خاموشیست‌ور نی‌درزبان‌صد مرده‌ام ‏ ‏ ‏ خیرگی های لب حاضر جوابم دیدهٔ
آتشي‌ایعشق ومن لعل جبین‌بنشسته نقش ‏ ‏ ‏ بیفروغم گو به بین چون آب و تابم دیدهٔ
شیشه‌گاهی‌پربودگاهی تهی‌ای دورچرخ ‏ ‏ ‏ گو به بین ناکامیم چون کامیابم دیدهٔ
با منت «طالب» سرهزلست نشناسی مرا
غافلی از شوخیم دایم حجابم دیدهٔ

۱۵۴۲

من کیم آشفتهٔ ز یار گسسته ‏ ‏ ‏ بیدلی از یار و از دیار گسسته
مرغ ملول فتاده در قفس از دام ‏ ‏ ‏ رشتهٔ پیوند شاخسار گسسته
دهریکی وادی پراز خس وخار است ‏ ‏ ‏ بخت من آن بختی مهار گسسته
طبع‌چسان‌نشکفدکه عیش‌دراین روز ‏ ‏ ‏ رشتهٔ الفت ز روزگار گسسته
نغمه چسان‌سر زندکه عود طری[1] را ‏ ‏ ‏ کاسهٔ آهنگ مانده تار گسسته

---

(۱) نسخه مجلس ، عود طرب .

قدر گهر نیست در زمانه همانا   رشتهٔ تسبیح اعتبار گسسته
کی کند از بیدلی محافظت سر   دست ز فتراك آن سوار گسسته
چون دل مجروح بر کشیده خروشی   بخیه زخمی ز هر کنار گسسته
چون بود احوال خونچکان دل «طالب»
دست ز دامان زلف یار گسسته

۱۵۴۳

سربسر با بخت راضی‌باش وهمراهی‌مخواه   از طبیب غم دوای چهرهٔ کاهی مخواه
اززمینها جزدل‌آزاری‌وخونخواری‌مجوی   وزشبی جززلف او فیض سحرگاهی مخواه
دوش‌یکتن بار عالم چون‌کشد ایمردهوش   چون فقیران‌تن بدرویشی‌ده وشاهی مخواه
آگهی برقیست لامع گشته از شمع شعور   از چراغ بزم غفلت نور آگاهی مخواه
پایهٔ فرمانبری بالاتر از فرماندهی است   گر بفرمانت شوند از ماه تا ماهی مخواه
نیست از تیغ اجل مرد امل را زینهار   توامان‌میخواهی‌ازوی‌خواه‌میخواهی مخواه
قصه کوته میکنم «طالب» بدین حرف بلند
کز فلك با این بلندی غیر کوتاهی مخواه

۱۵۴۴

دامان عشوه باز بصد فن شکستهٔ   ما دل شکسته‌ایم و تو دامن شکستهٔ
ما را نبود شیشهٔ دل قابل شکست   انصاف ده که قدر شکستن شکستهٔ
پروا زدل شکستن ما بیدلانت نیست   گوئی بناز گوشهٔ دامن شکستهٔ
از یارخسته دل چویکی‌خسته‌وزغرور   داری‌کمان‌که‌صدصف دشمن شکستهٔ
از دل برون بمهر نیاوردهٔ مرا   یك‌نوك خار وصد سر سوزن شکستهٔ
صد شیشه را بباد دهد موج یك نسیم   مغرور پر مشو که دل من شکستهٔ
ایگل چه آتشی‌که چو روکردهٔ بباغ   رنگ بهار بر رخ گلشن شکستهٔ
بر آتش که ریختهٔ آبم از شراب   صفرای طبع شعله بروغن شکستهٔ

«طالب» بهر خزف که برآوردهٔ ز طبع
قدر هزار گوهر روشن شکستهٔ

۱۵۳۵

غافلی از عقل زآن برعشق دون چسبیدهٔ صید فربه مانده بر صید زبون چسبیدهٔ
زلف محبوبت چو مجنونان نمیآید بدست تا تو بر دامان عقل ذوفنون چسبیدهٔ
تر نگردت هرگزت کام از می عشرت که تو بر فلك یعنی بجام سرنگون چسبیدهٔ
صید دامان گرمیسر نیست ایدل جز بدوست پس تو بردامان غم بیدوست چون چسبیدهٔ
غم یکی جامیست مالامال زهر ایدل که تو برلب این جام چون یك قطره خون چسبیدهٔ
بر نوای نالهٔ عشاق هم گوشی بدار ایکه بر ذوق خروش ارغنون چسبیدهٔ
کاوکاو سنگ را چون کاوش دل نیست ذوق بی سبب ای کوهکن بر بیستون چسبیدهٔ
از سیه کاران پلاس کس نمیگردد سپید هرزه ایدل بر سپهر نیلگون چسبیدهٔ
یاد میکن گاهی از بیتابی یعقوب نیز ایکه چون ایوب برصبر و سکون چسبیدهٔ
هیچگه چسبیدنت بر جیفهٔ دنیا نبود
ازچه «طالب» همچو دون طبعان کنون چسبیدهٔ

۱۵۳۶

خوش آنکه غور به نیك و بد جهان کرده عمل به تجربهٔ عقل کاردان کرده
چو تیغ آمده یکرو سبك برون ز نیام بصرفه جوهر اسرار خود عیان کرده
گرت بهوش بود بهرهٔ بتجربه کوش که مرد تجربه تیغیست امتحان کرده
منم جدا ز تو بی برگ و بار شیفته کار چو از بهار جدا گلشنی خزان کرده
توئی جدا ز من آن گلشن همیشه بهار که دیده شبنم و رخساره ارغوان کرده
بجانب که گریزم که ترك غمزهٔ دوست گشاده شست وز هرسو مرا نشان کرده
سرم چو زلف تو آشفته گشته پنداری که مرغ دل بدماغ من آشیان کرده
جزای جرم زبان ایکه صاحب قلمی ز خامه پرس که سر برسر زبان کرده
نه سود تجربه مختص ما و «طالب» ماست
که گرد تجربه گردیده و زیان کرده

۱۵۴۷

ز فیض شکرستان سخن یارب نصیبم ده   بیان طوطیم دادی زبان عندلیبم ده
غریبان را بهم ربطیست یارب چون من مسکین   غریبم در صف اهل سخن معنی غریبم ده
مرا چون شوخ چشم و بی‌ادب بودم در این مکتب   ادیبم دادهٔ فیضی ز آداب ادیبم ده
چو در جوی دلم آب محبت کردهٔ جاری   بمحبوبی یکی آزاد سرو جامه زیبم ده
طبیبا در تب سوزان هجران سخت بیتابم   دوای درد بیدرمان غم یعنی شکیبم ده
بجز راه سخن بادوست کامی نیست عاشق را   خدایا با حبیب خویشتن قرب قریبم ده
خدایا نعمت دیدار میخواهم نمی‌گویم   که از باغ بهشت خود ترنج و نار وسیبم ده
چو «طالب» طبع معنی آفرینم دادهٔ یارب
یکی در چرب گفتاری زبان دلفریم ده

۱۵۴۸

وقت تو خوش ، که لاله عذار شکفتهٔ   باغ بهار کرده بهار شکفتهٔ
چون گل شکفته روئی و چون صبح خنده روی   قربان شوم ترا که نگار شکفتهٔ
می آوری بحلقهٔ ماتم نشاط عید   ای می غمت مباد که یار شکفتهٔ
در سور و ماتم تو ره امتیاز نیست   ای ملك بیغمی چه دیار شکفتهٔ
خار شکفته کم ز بهار شکفته نیست   ای خوار خار عشق تو خار شکفتهٔ
ای صبح خنده رو ره بالین یار جو   بهر شکون که آینه دار شکفتهٔ
«طالب» بمهر توبه دهان بیش ازین مدار
می نوش کن که باده گسار شکفتهٔ

۱۵۴۹
(حرف ی)

کفر و اسلام تعصب کش هم بایستی   سبحه را بر سر زنار قسم بایستی
طایر بتکده از روی ارادت شب و روز   همنشین صف مرغان حرم بایستی
یکنفس شادی و یکعمر مصیبت ستم است   مدت عیش باندازهٔ غم بایستی

تا دل برهمن از شوق فتادی مدهوش   جنبشی در خم ابروی صنم بایستی
فیض کز خامهٔ ارباب سعادت بودی   نافه مخصوص غزالان حرم بایستی
دل ما نیست بجز آبلهٔ پای وجود   سر ما گوی گریبان عدم بایستی
تا در آمد به دلم عشق هوائی کردند   شخص غم را به ازین یمن قدم بایستی
خامه همراهی نطقم نکند حیف مرا   در خور طی لسان طی قدم بایستی
گرد برگرد دلم اینکه سپاه طربست   فوجهای غم و صفهای الم بایستی
شوره بوم است جهان ورنه بعهد مژه‌ام   سر بسر دهر گلستان ارم بایستی
کند شدناخن غم ورنه براین سینهٔ تنگ   داغ را سکه بدستور درم بایستی

در خور حالت اگر قدر فزودی «طالب»
تکیهٔ جام تو بر مسند جم بایستی

۱۵۴۰

بخاکساری من گرد دامنی بنمای   فتادگان همه جمعند چون منی بنمای
بساط سلسله‌ها طی‌کن انکهی‌چون من   ز خانوادهٔ عزت فروتنی بنمای
فروغ کوکب غم در سراغ کلبهٔ ماست   تو نیز دود نفس راه روزنی بنمای
بتیرگی شب عمرم گذشت ای توفیق   چراغ بخت مرا ره بروغنی بنمای
بیا بیا که اسیران وعده منتظراند   بتوتیا طلبان گرد توسنی بنمای
بتازه روئی خود برگ لالهٔ بگزین   به تر زبانی من شاخ سوسنی بنمای
شکوه عشق در این تنگنا نمی‌گنجد   برون ز کون و مکانم نشیمنی بنمای
گره زدی بجبین غنچه شدگل خورشید   زکوة تنگدلیها شگفتنی بنمای
بهار عشق بگلبرگ تر نهان داری   تبسمی کن و سامان گلشنی بنمای
بدفع‌اهل‌هوس‌تیغ ودشنه حاجت نیست   سنان خاری یا نوك سوزنی بنمای
بالتماس فلك طرف برقعی بشکن   کلاه گوشهٔ برقی بخرمنی بنمای

زبان بنغمه گشودند بلبلان «طالب»
توهم لبی بگشا طرز شیونی بنمای

۱۵۴۱

گر من بجای جوهر آئینه بودمی　　بی رونما ترا ، بتو کی رو نمودمی
گردیدمی بخواب که می‌آئیم بخواب　　عمری چو دیده برسر نشتر غنودمی
ایکاش گوش رغبتم احول شدی چو چشم　　تاهر چه گفتی از تو مکرر شنودمی[۱]
مهرت بخاك برد و گر نی بمرگ دل　　دست دریغ برسر زانو نسودمی
آن بخت کو که هردم در مزرع امید　　ناکشته تخم خرمن خرمن درودمی
صبرم سپر فکند و گر نه براه دوست　　خود را بگونه گونه بلا آزمودمی
هرزخم کآمدی بدلم از خدنگ غم　　آغوش برجراحت دیگر گشودمی

«طالب» ندیدمی اثری از وجود خویش
ایکاش همچو عنقا هرگز نبودمی

۱۵۴۲

ای خار غم بپای نشاطم خلیدنی　　وی باد غصه برسر خاکم وزیدنی
ای افعی بلا که سرم در کمند تست　　پای برهنه رو بتو دارم گزیدنی
ای آهوی وصال که از دام جستهٔ　　اینك رسیده وعده مگردت رمیدنی
گل میرود زدست تماشا غنیمت است　　توفیق چیدن ار نتوان یافت دیدنی
گاهی بقول ناقص ما رنجه دار گوش　　کین دلفریب زمزمه دارر شنیدنی
جان ده بیك اشارهٔ آن تیغ گو مباش　　در نامهٔ عمل ز تو جرم طپیدنی
بیدست‌و‌دیده گرد چمن میکنم طواف　　تانتک دیدنی نکشم ناز چیدنی

«طالب» تمام عمر بره بود در شتاب
نوبر نکرده چاشنی آرمیدنی

۱۵۴۳

نه برجامی کشم خمیازهٔ حسرت نه برمالی　　به ادباری قناعت کرده‌ام در ملك اقبالی
همای بخت دشمن گو میفشان بال نورافشان　　که زاغ طالع ما نیز دارد عنبرین بالی

(۱) اشاره به احولی چشم خود مینماید .

گلی‌را نیست بوئی ازوفا درصحن‌این‌گلشن — بسر گوشی زمرغان چمن پرسیدم احوالی

دم‌صبح است هان ایدل‌کمند ناله راخم ده — مهیا ساز بهر ساق عرش از شعله خلخالی

حریر خلد را از ما دعائی کین تن بیجان — نمی‌ارزد بیك تار از پلاس ما کهن شالی

بخال‌لب مناز ای شاهد بدخوکه درگلشن — لب جوهم زداغ لاله دارد عنبرین خالی

گرامی گوهرم ایعشق دربیعم لبی بگشا — متاع چون مرا ناچار باید چون تو دلالی

بچندین‌شوق‌استغنای همت بین‌کزآ نعارض — قناعت میکند آئینه چشمم به تمثالی

بقول مطرب از دستان ما غافل مشو «طالب»
نوای عیش حالی دارد و گلبانگ غم حالی

۱۵۴۴

منم که بیخودم از نشاء جمال کسی — پری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسی

بچاره‌سازیم‌ای همنشین مکش‌تصدیع — برو بروکه تو آگه نئی زحال کسی

بجز نهال‌محبت‌که رسته زین دل گرم — گمان مبر که ز آتش دمدنهال کسی

نهادمی همه شب گوش برفسانهٔ بخت — اگر بخواب میشر شدی وصال کسی

ببال عشق پرم در هوای دل همه عمر — اگر بفرض پریدن توان ببال کسی

ز آب‌میکده به‌خاك مسجدی که‌دراو — بخون تو به‌لبی‌تر کند سفال کسی (۱)

بزخم‌ناخن‌غم‌سینه زآن نظر بازست — که‌نسخه‌ایست‌زابروی‌چون‌هلال کسی

سفینه‌چون‌نهم‌از کف‌کنو نکه‌نقطوحرف — خطی کسی بنظر جلوه دادوخال کسی

بمکتب خرد آن طفل زیر کم«طالب»
که نیست گوش مرازخم‌گوشمال کسی

۱۷۴۵

گر بقالب نفسی داشتمی — برفغان دسترسی داشتمی

سخت‌افسرده دلم ورنه بدست — دامن زلف کسی داشتمی

پر سیمرغ نگویم افسوس — کاش بال مگسی داشتمی

---

(۱) ازمضمونهای خوب طالب است .

بادل جمله تن افغان ایکاش اعتبار جرسی داشتمی

گر هوائی نشدی دود دلم گرم ترزین نفسی داشتمی

کم خراشست صفیرم ایکاش تنگ تر زین قفسی داشتمی

کوس دانش زدمی چون «طالب»
گر بشهرت هوسی داشتمی

۱۵۳۶

گر همه جهل آزمود می چه غمستی سرمه دانش نسود می‌چه‌غمستی

حکمت یونانیان بسست شنودم هرزهٔ خود گر شنود می‌چه‌غمستی

اینکه با فزونی هتر همه سعیم بی هنری می‌فزود می‌چه‌غمستی

وینکه بدعوی میان ناطقه بستم تیغ زبان گر گشود می‌چه‌غمستی

عمر به بیداریم گذشت دریغا گر نفسی هم غنود می‌چه‌غمستی

زنگ هوس‌را که دودآتش طفلیست گر ز طبیعت زدود می‌چه‌غمستی

تخم امیدی که سهو کردم و کشتم نا شده سبزار درود می‌چه‌غمستی

سهو نمودم بآزمودن هر سهو بخت خود ار آزمود می‌چه‌غمستی

اینکه ربودم بسهو گوی بلاغت گوی حماقت ربود می‌چه‌غمستی

سرمه چه سایم بریده باد دو دستم گر گهر خویش سودی می‌چه‌غمستی

اینکه دعا راره سپهر نمودم راه اثر گر نمود می‌چه‌غمستی

پستی‌خواهش زاوج همتم افکند آوخ کرلال بود می‌چه‌غمستی

در عوض آنکه سحر خامه نمودیم معجز همت نمود می‌چه‌غمستی

اینکه هما را بیمن سایه ستودم گر بقناعت ستود می‌چه‌غمستی

اینکه زبان را لب سئوال گشودم بند ز بندش گشود می‌چه‌غمستی

گفتم هان «طالب» از تعلق پرهیز
گفتهٔ خود گر شنود می‌چه‌غمستی

۱۵۳۷

کی گفتمت که چهره بآب و گلاب شوی   گفتم بشبنم عرق آفتاب شوی
ای انکه می بیاد لبش میکنی بجام   اول دهان شیشه بمشك و گلاب شوی
بر چهره از غبار رهت پرده بسته‌ام   رویم بآب تیغ بکردرکاب شوی
وقت صبوح میکذردای نسیم ناز   از نرگسش بشبنم گل رنگ خواب شوی
شوبندهٔ خط رشحات خجالت است
یك پیرهن عرق کن وصدناصواب شوی

۱۵۳۸

آه را در تنگنای سینهٔ ما نشکنی   شهپر مرغ دلست این بیمحابا نشکنی
سنگ بدعهدی بکف داری وفارا پاسدار   ساغر پیمان بلورینست هان تا نشکنی
گوشهٔ دامان برقع میکشی هرگز بناز   کز پس صد پردهٔ غم رنگ دلها نشکنی
در نثار گوهر ای مژگان کمین شاگرد یست   لوح سیمین صدف بر فرق دریا نشکنی
خار داری را بمژگان غزالان نسبتی است   ره سبك روکین، گرامی خار درپا نشکنی
آبروی گوهر خورشید میریزد بخاك   شیشهٔ می شیشهٔ دل نیست بیجا نشکنی
ازشکست ما فرو گیرد جهان رااشك وآه   ما طلسم آتش و آبیم ما را نشکنی
گربسنگی بشکنی سنگی صلاح ازخوی تست   دل بدل مشکن که مینائی بمینا نشکنی
طوف دامانی باحیای معانی هیچگاه
نشکنی «طالب» که بازار مسیحا نشکنی

۱۵۳۹

تو این عهدیکه با من بسته بودی   مگر بهر شکستن بسته بودی
بسی دیر آمدی گویا بهر کام   حنا بر پای توسن بسته بودی
بخاطر هیچ داری کز سر مهر   مرا چون جامه بر تن بسته بودی
گریبانم ز کف میدادی آنگاه   که دامانم بدامن بسته بودی
بگو چون میخلیدی در دلم دوش   بهر مو چند سوزن بسته بودی

سر ما در کمندت بود ورنی   فلك را دست وگردن بسته بودی
دلامانع چه بودت از فغان دوش   که بال مرغ شیون بسته بودی
که بودت شمع مجلس‌دوش کزرشك   ز رویش چشم روزن بسته بودی
چه‌صحبت داشتی دوشینه«طالب»
که بردر قفل آهن بسته‌بودی

از غزلیات پر شور و حال طالب است

۱۵۴۰

چون‌قامت ورخسارش، سروی‌نه ونسرینی   صد پیچ وخم از سنبل، وزکاکل اوچینی
در سلسلهٔ زلفش بیکار نیم یکدم   که تازه کنم دینی گه نو کنم آئینی
هم شور بود لعلش در خنده و هم شیرین   شور و چه بلا شوری شیرین وچه‌شیرینی
در وصف خطش خواهم، بیتی دو کنم‌انشا   کو لوح نگارینی، کو خامهٔ مشکینی
چون تشنه دماغم دید صاحب چمن طالع   بوسید و بدستم داد گلدستهٔ رنگینی
این خانهٔ رندانست هرجا که رسی بنشین   در مجلس ما نبود بالائی و پائینی
رنگین غزلی «طالب» درمدح‌تو انشاکرد
بی جایزه میخواند راضی است بتحسینی

۱۵۴۱

خوش‌آنشب‌کز درمهر ووفا غافل درون‌آئی   بخلوتخانهٔ آغوش [1] ما لختی بیاسائی
تمام اجزاست‌مجلس تاتوداری‌تکیه‌برمسند   نمی‌آید شراب و ساقی و مطرب تو میآئی
به طاووسانه رفتارم کشی ناکرده آرایش   فغان‌زآندم که‌همچون‌شاخ‌گل خودرا بیارائی
ز کوة جلوه باشد فرض بر طاوس رفتاران   مپیچ‌ازما سر،ای درگردنت ناموس‌رعنائی
لبت خائیدم و معذورم آری طوطیم طوطی   نباشدمنع طوطی مشربان را ازشکرخائی
بساط می‌کشی دربزم گلشن چون فروچینی   کندگل ساغری شبنم‌شرابی غنچه مینائی
بیکدم‌کز تو دور افتم‌کم آید نیمی‌از عمرم   کجا یکسالهٔ هجران ترا دارم شکیبائی

---
(۱) نسخه ملك ، آشوب

بصیادی‌سری دارد غزال‌چشم خونخوارت
بدین آهوی‌شهری‌صیدکن‌آهوی‌صحرائی

۱۵۴۳

ایدل برو که رند قدح خواره نیستی — با جیب چاك و پیرهن پاره نیستی
ای‌کام‌خاطر اینهمه ار ماکناره‌چیست — ما محتسب نه‌ایم وتو میخواره نیستی
تا چند سیر هرزه بیاسای لحظه‌ای — ای اشك از کواکب سیاره نیستی
رخسار هجر زیر نقاب ستم‌کشی‌است — صد شکرکن دلا که ستمکاره نیستی
ایدیده طفل گریه بزیر گلیم زن — تا کی علم فرازی ، فواره نیستی
ایدل چه‌نقش در نظرت جلوه میکند — کاندر بهشت مایل نظاره نیستی
از غیرتست اینکه ترا زخم احتیاج — ناسور گشت و در طلب چاره نیستی
آوارگان بوادی مقصد زنند کام — ای‌خضر، وای برتو ،که‌آواره نیستی

«طالب» جهانیان همه‌درکار غفلتند
باری توشکرگوی‌که‌اینکاره نیستی

۱۵۴۴

دارم ز عود شوق سری رشك مجمری — چون دست گلفروش دماغ معطری
ره نازکست هان قدم آهسته‌تر گذار — ناگه ببال مورچهٔ نشکنی پری
آمیزشت بساقی و می‌باد زانکه نیست — چون می مصاحبی و چو ساقی برادری
همت طلب ز ساقی کوثر که نیست کم — امروز فتح میکده از فتح خیبری
درصحن‌این‌چمن‌مژه‌مگشاکه‌بسته‌است — هر برگ سبز عقد اخوت به نشتری
زین چار طاق شش جهتم ره بدر نماند — چون مهرهٔ که باز گشاید بششدری
کس مرد پاسبانی ناموس عشق نیست — این شیوه خاص ماست نیاید زدیگری
زر نقره می‌کنیم با کسیر آب چشم — در زیر چرخ نیست چو من‌کیمیاگری
خرسندی‌آتشی‌است‌مکن هیزمش دلیر — راضی شدن بلاست برزق مقدری
طومار نیست نامهٔ ما ،مار ارقم است — پیچیدنش مباد ببال کبوتری

«طالب» گمان مبر که بعشرت سرای خلد
باشد چو شامد سخنش حور منظری

۱۵۴۴

منم کز دوستی حاصل ندارم غیر افسوسی نه ذوق دست بوسی دیده‌ام نی آستین بوسی
درون سینه از افسردگی دور از خیال او دلی دارم چو شمع مردهٔ درکور فانوسی
هنوز ای برهمن باقیست دود آتش کفرم ز دل گاهی بگوشم میرسد آواز ناقوسی
نظر ها را تو دانی پاکی و آلوده دامانی که‌درهردیده‌داری‌چون‌خیال‌خویش‌جاسوسی
بهربادی درافروزم چوآتش کز ازل غیرت فکنداین روستائی‌رابگردن‌طوق‌ناموسی (۱)
فریب‌زلف‌دست‌آموز او نگذاشت‌درگلشن که بوی شانه گیرد کاکلی بر فرق طاوسی

وجودی نیست«طالب» درجهان داروی راحت را
اگر موجود هم باشد ندارد قدر محسوسی

۱۵۴۵

داریم نذر گوش تو ایدل حکایتی بشنو ز ما بلهجهٔ بلبل حکایتی
از شکر تو منتظر صد فسانه‌ایم هر لحظه مگذران بتغافل حکایتی
درشکوهٔ تو اهل چمن یکزبان نیند بلبل حکایتی کند و گل حکایتی
ازعیش مانده‌ایم خوشا همدمی‌که باز بر گوش ما زند ز گل ومل حکایتی
دارد بزلف‌او چه سخن آن سیه زبان باری بیان کنند ز سنبل حکایتی
عادت بذکر مسکنت و فقر کرده‌ایم بر گوش ما مزن ز تجمل حکایتی
وقف زبان شانه کنی گوش تا ابد گر بشنوی از آن خم کاکل حکایتی
بیحاصلی صبر کم از اضطراب نیست آن به که نشنوی ز تحمل حکایتی

«طالب» کنونکه برسخن تست‌گوش یار
سرکن ولی ز گوش تأمل حکایتی

---

(۱) اشاره بروستازادگی خود مینماید .

۱۵۴۶

مرا بس است دراین کارخانه ازهمه بابی　　می دوآتشه و سبز چهره‌ای و کتابی
خدا مکان نپذیرد بهل عمارت مسجد　　گرت ز دست بر آید بساز دیر خرابی
دلم شکست بصد شوخی از میانهٔ دلها　　چنانکه کس ورقی را نشان کند زکتابی
منم‌که چون ز جگر دود آه را بگشایم　　هزار مست بهوش آورم ز بوی کبابی
بآشنائی غمهای او بصلح بدل شد　　میانهٔ من و دل بود پیش اِزین شکرآبی
چه عید بهتر ازین کز میان گرد سواران
گشوده‌ام نظر و دیده‌ام هلال رکابی

۱۵۴۷

خوش‌آنساعت‌که‌لذت‌گیردآغوش‌از بردوشی　　لب‌حسرت‌شودطفل وخوردشیر ازبناگوشی
شهید لعل یارم مژده بادا خیل موران را　　که میآرم بخاك از هر بن مو چشمهٔ نوشی
براین نه طاق‌گردون‌برنهادم‌چشم‌وکم‌دیدم　　بنطق گوشهٔ ابروی او گویای خاموشی
پر از زهر هلاهل ساغری ننهاده‌ام برلب　　که ازنیش زبان همدمان نشنیده‌ام نوشی
مگو غافل زیادت نیستم برهم مزن یأسم　　بیادت‌کی‌رسدکی‌چون‌من ازخاطرفراموشی
ز بوی کهگل دیوار کوی او بهوش آید　　درآغوش لحد هرجا بود صدساله بیهوشی
نیم زخمی مکن اندیشه مرهم که هرمویم　　بر ودوشی تصور کرده و بگشوده آغوشی
بسرشوری نه ومستانه کف می‌آورم برلب　　چوآب چشمه بی‌تحریك‌آتش میزنم‌جوشی
ز حال خرقه پوشان نیستم آگه ولی دانم
که درعالم چو «طالب» نیست درویش قبا پوشی

۱۵۴۸

گذشتی بر من و دامن فشاندی　　گل چاکم به پیراهن فشاندی
فشاندی بر دلم پیرایهٔ حسن　　بساط برق بر خرمن فشاندی
پراکندی بچشمم عکس رخسار　　گل فردوس بر گلخن فشاندی
دماغم درلحد بشگفت زآن عطر　　که بر لوح مزار من فشاندی

همان دامن که از دستم ربودی پر از گل کرده بردشمن فشاندی
همه در دیده‌ام گشتی خس وخار همه بر سینه‌ام سوزن فشاندی
غبار فتنه شد بر عرش گستاخ چودست از ناز برتوسن فشاندی
بتان از چهره گل باشند درخوی تو هنگام عرق گلشن فشاندی

بجای خار و خس برخاك «طالب»
چه شد کامشب گل و سوسن فشاندی

۱۵۴۹

چون باشارهٔ غضب،طرف کلاه بشکنی در رك‌مردمك مرا، نیش نگاه بشکنی
چندبخوی‌آتشین ،دردل‌وسینه‌خلق را خنجر ناله خم‌کنی ، دشنهٔ آه بشکنی
چون به‌تبسم آوری برق‌عتاب خویشرا دردل اهل معصیت ذوق گناه بشکنی
گوهر دل نهاده‌ام در کف اختیار تو خواه‌طراز افسرش‌سازی وخواه بشکنی
گوشهٔ آستین پی ، کشتن ما شکستهٔ طالع اگر مدد کند طرف کلاه بشکنی
مست‌ستیزه چون شوی‌آفت‌بزم آسمان ساغر آفتاب را بر سر ماه بشکنی
زادهٔ آب و خاك را نیست شرافتی بهم چند بانتخاب گل پشت گیاه بشکنی

نسبت چهره گر کنی«طالب» را بکهربا
رنگ شکستهٔ ز غم بررخ کاه بشکنی

۱۵۵۰

ایدل افسانهٔ دلبر مگشای قفل گنجینهٔ گوهر مگشای
پیر عقلی بر کودك منشان چین پیشانی دفتر مگشای
شعله بر تارك جان تعبیهٔ ساز سر بی زینت افسر مگشای
تا توان دشنه زدن بر شریان رگ اندیشهٔ نشتر مگشای
مگشا پیش زبان صفحهٔ راز سینه‌درکوچهٔ خنجر مگشای
تا رسد دست بخونابهٔ دل لب بدریوزهٔ کوثر مگشای
عطرجان کن جگرسوخته را جامه بر نکهت عنبر مگشای

رخت در زاویه‌کش ای همدم　　ورغم آید برخش در مکشای

قصهٔ درد گشودی «طالب»
بسر عشق که دیگر مکشای

۱۵۵۱

تاکی از عجز بساط هوس دل بوسی　　به که مردانه دم خنجر قاتل بوسی

ادب آنست که گر کعبهٔ آید برلب
تو عرقناك جبین دامن محمل بوسی

۱۵۵۲

چون سرمه زیب نرگس جادو نشان کنی　　صد کاروان فتنه بهر سو روان کنی
مهمیز فتنه سر زند از موزهٔ عتاب　　جولانی کرشمه چو آتش عنان کنی
پرواز کن چنانکه اگر گلشنی شوی　　بال فرشته خار و خس آشیان کنی
دل طرف سرمه تنگ بود نرگس ترا　　چشم غزال قدس‌مگر سرمه دان کنی
بال سمندرت بکف و همچو ابلهان　　برشاخسار شعله زخس آشیان کنی

«طالب» رسیده مشق سخن کج نشین که باز
بر صفحه خرد قلمی امتحان کنی

۱۵۵۳

کشیدی تیغ حرمان دشمن جانی طلب داری　　چومن باز ندگی دست و گریبانی طلب داری
زمژگان دشنه بر کف انتظارت چیست میدانم　　ز من برقتل من ایمای پنهانی طلب داری
گناهت نیست کز آشفتگیها غافلی غافل　　سری می بینی و هر لحظه سامانی طلب داری
نگاهی میکنی بر بند، بند تیغها گویا　　نثار خندهٔ زخم نمکدانی طلب داری
بهردم جنس دردی می‌نهی پیشم نمیدانم　　تکلف میکنی یا درعوض جانی طلب داری
من ازعریانی آنسوجلوه پرداز و توغارتگر　　بیا انداز هر چاك گریبانی طلب داری

شکستی طرف برقع تاعیان شد مشهد «طالب»
هماناکز مزارش چشم حیرانی طلب داری

۱۵۵۴

گلریزفتنه ساز دل از خوی سرکشی　　در عطسهٔ شرارفکن مغز آتشی[1]
میرقصدت ببازوی مژگان کمان ناز　　دستی بطالع دل ما سوی ترکشی
ازمن گذشته این چمن دهر تا مرا　　جز طرهٔ نسیم نیابی مشوشی
رشك درون فکاری گل داغ داردم　　وربی یآب و رنگ ندارم کشاکشی
بردیکجوش کام تو مهمانم ای امید　　سیرم اگر نمیکنی آخر نمك چشی
کلك مراعنان بکف من ده ای سپهر　　دیگر نه ابلقی زتو خواهم نه ابرشی
«طالب»شکنجه میکشدت دفع درخمار
عشقت نصیب روح[2] کند راح بیغشی

۱۵۵۵

نه بزم بادهٔ نه رقص جامي نه پری روئي　　دراین آشفتگی چون بشکفانم چین ابروئی
خوشازلفی که مغزآهوان‌را دررعاف آرد　　گرازوی برتن سنبلستان چین بود موئی
مشبك نیست جانت غافلی زآنشوخی‌مژگان　　همین رقص کمانی دیدهٔ بر طرف بازوئی
زتاثیر ملاقات لب این تشنه دان هرجا　　هجوم آتشین تبخاله بینی برلب جوئی
گرفتم‌دوزخی‌گلچین‌جنت‌نیست‌ای‌رضوان　　ببوئی قانعم بی درد آخر رخصت بوئی
شهید زلف او را ماتم افروزی نمی‌بینم　　مگرسنبل‌که‌برخاکش‌پریشان کردگیسوئی
نفس آماده کن «طالب»که امشب درفنای غم
برون تازیم درویشانه از دل نعرهٔ هوئی

۱۵۵۶

ایدل مو بمو طلب ، سست‌قدم ترازمنی　　پای ترددی ، ولی گوشه نشین دامنی
من‌دل شعله می‌گزم تولب غنچه میمکی　　زآن من اسیرگلخنم‌زآن توحریف‌گلشنی
دشمن استراحتم فال رفاقتم مزن　　ایکه در اولین قدم دشمن[3] آرمیدنی

(۱)-نسخه ملك ، گلزارفتنه
(۲) نسخه ملك، جام
(۳) نسخه ملك ، کشته

پای برون منه زدل ای خفقان غم که تو　　گردش‌چشم نالهٔ پیچش زلف‌شیونی
بادیه زاد حسرتی ورنه بیان کن ای صبا　　کز چه غبار دوستی وز چه عبیر دشمنی
فکردماغ‌روح کن‌کش رگ‌وریشه‌خشك‌شد　　ایکه زچربی‌زبان دربلسان شنازنی
«طالب» از اینکه ناکسی در نظر کسان چه شد
شکر که همچو ماخسان شیخ نئی برهمنی

١٥٥٧

تاکی خمار محض نشیند دل کسی　　یکسر خوشی بخواب‌نبیند دل کسی
درباغ عیش گرهمه بلبل شود بفرض　　بر شاخ گلبنی ننشیند دل کسی
یاد امید حسرت جاویدش از قفاست　　این گل بسهو نیز نجنبد دل کسی
دروصل وهجر «طالب»از او کام حاصلست
او را چه بیند وچه نبیند دل کسی

١٥٥٨

بی شکر خندهٔ غم دیده نمکدان‌نکنی　　گل خون‌زیب‌کله گوشهٔ مژگان نکنی
عطر گل‌هوش فریب هوس خارغم است　　هان بتکلیف هوا سیر گلستان نکنی
امت دردشوآ نسان که اگر بی دردان　　گل اشکت بفرستند بداماِن نکنی
نزنی ذوق ستم تا دوسه گلدستهٔ چاك　　تحفهٔ دامن هر نار گریبان نکنی
ازسخنها [1] بجمادات تغافل اولیست　　به‌که اینطایفه‌را داخل انسان نکنی
مرگ دل قابل آشفگی ماتم نیست　　گرهمه زلف شوی‌موی پریشان نکنی
نیستت چون دل آزردن موری «طالب»
جای در حلقهٔ این مارنژادان نکنی

١٥٥٩

طی شدبهار وجذب شمیمی ندادروی　　آمیزش نفس به نسیمی ندادروی
اوقات عمر جمله بحزن والم گذشت　　یك انتعاش‌خودچه‌که نیمی ندادروی

(١) نسخه ملك ، تعارض

ره مان ببزم خلد ندادند شاکریم کآلودگی بناز و نعیمی ندادروی
مامرد جرعه نوشی کوثر نه‌ایم لیك داغم‌از اینکه شرب حمیمی ندادروی
مجنون نجل اهل زمانم که هیچگاه لب راادای شکر کریمی ندادروی
عریان‌ز چنگ‌غمزهٔ اورسته بارها درکام تیغ رفتم وبیمی ندادروی
«طالب»معانیت همه روحندچون‌نسیم
هرگز ترا ادای جسیمی ندادروی

۱۵۶۰

زخون خجلت اگر بادهٔ بچنك آری چه رنگها که برخسارنیم رنگ آری
بزهرم از چه نوازی تو سنگدل حالی که شهدم ازخوی پیشانی شرنگ آری
زجوشن دل مابرق سان برون تازد گراز اشعهٔ نور نظر خدنگ آری
در این هوای رطوبت فزابیاض کفت رقم پذیرد گرطرهٔ بچنگ آری
تر است حوصلهٔ سوداین سفر «طالب»
که جنس نام بری ومتاع ننگ آری

۱۵۶۱

بشوخی نکهت کورمیده آهوئی باعتدال مزاج توشعلهٔ خوئی
بزلف خویش نگر تاردیف هم بینی هزار فتنه معلق زتار هر موئی
مریض عشق چوآید اجل ببالینش کند بلند بتعظیم طرف ابروئی
یکی‌ترنجستان‌فکرکن‌کهممکن نیست فرونشاندن صفرا بآب لیموئی
سحر بباغ‌شدم [1]زآتش نفس دیدم هزار آبله خندان بهرلب جوئی
بدست غم همه اعضا من سپرده زمام مگر مشام که خواهی گرفت یابوئی
بحجله خانهٔ دل سیرکن بپای خیال که هر قدم بسلام آیدت پری‌روئی
زموشکافی تیغ تو بر سرم دم نزع گمان برند که هر موگشاده گیسوئی
مقام هستیم‌ای‌وای کاشکی«طالب»
چوعارفان بسرم‌بودی‌ازسرم‌بوئی

---

(۱) نسخه ملك ، بباغ عشق شدم .

۱۵۶۲

بشادابی برویش ،گل‌نار است پنداری به‌پیچانی‌سرزلفش ،دم مار است پنداری
دلم‌را چشم شادی‌میبرد هرلحظه حیرانم دم تسلیم یعنی وقت دیدار است پنداری
سرشوریده‌ام راهرکه بیند زیرلب گوید نباشد سرچنین‌آشفته دستار است پنداری
موافق‌می‌تراود مسطری بازیر وبم سازت سراسر تاراین‌طنبور یکتار است پنداری
بودکمیاب هرگوهر خصوصاً گوهر دانش تو ازجوهرشناسانی وبسیاراست پنداری
زبس‌داردبحسن‌دوست نسبت‌عشق‌منصوری سرخورشیدرخشان‌برسرداراست پنداری
قفس بشکستم ومرغ دلم از شکر آزادی نزد بریکدیگربالی‌گرفتار است پنداری
در آغوش لحد بازست چشم حسرت «طالب»
نماند خفتگان را هیچ بیدار است پنداری

۱۵۶۳

بی حکم گلستان رخت‌گل، ندهدبوی بی‌دست خط زلف‌تو سنبل، ندهد بوی
در باغ چو بی مژدهٔ وصل تو در آیم این‌گل‌اگرم بو دهد آن‌گل ندهد بوی
تا آتش گل مجمره افروز نگردد شك نیست که عود دل بلبل ندهد بوی
بیهوش سر زلف تو با هوش نیاید تا در دلش آن سنبل کاکل ندهد بوی
بی جلوهٔ آن روی چو آتشکده «طالب»
گل در چمن (بلبل آمل) ندهد بوی

۱۵۶۴

ای همه سرکشی و رعنائی نمك حسن تو بی پروائی
مشق سودای ترا خاصیتی‌است عقل کاهی و جنون افزائی
ای ز طغیان هوای تو مرا سر هر موی بتن سودائی
وی زسودای تو برساحل شوق کشتی طاعت ما دریائی
آتشم‌گفتی و در وادی خویش باد سنجی و هوا پیمائی
آتش از دور نماید نزدیك تو ز نزدیك چرا ننمائی

جشم «طالب» ز غم هجر تو زد
دست بر دامن خون پالائی

۱۵٦۵

از تو تمام است ، لطف نیم تمامی / گر ندهی بوسهٔ جواب سلامی
مستم ومشتاق گفتگوی محالست / کز تو قناعت کنم به پرسش نامی
سیر گل و لاله بی پیاله حرامست / گرد توگردم بیا بکش دوسه جامی
چند بیك پرده مطربا کنی آرام / نقل مکانی ز شعبهٔ بمقامی
دیده تهی شد سر پیاله سلامت / خون حلالی نباشد آب حرامی

در چمن جلوه «طالب» از صف خوبان
نیست چو طاوس ما تذر و خرامی

۱۵٦٦

مائیم و دلی تنگ تر از دیدهٔ موری / جانی‌که بلب نیست از اومنزل دوری
چون مجمرا فسرده بود سینهٔ بی‌عشق / نی بیم بخاری و نی امید بخوری
چشمم زتماشای توشد چشمهٔ خورشید / اینك بدل هر مژه فوارهٔ نوری
حاشا که بخاریدن سرسست کند پای / آنراکه چه عشق توبود شغل ضروری
از گرمی می دود برآرد اگر احباب / بر آتش آن چهره فشانند بخوری
پیچیده بپا خون دلم دامن مژگان / چون راهروی آمده از منزل دوری

«طالب» تو بدین شید ، نئی لایق زنار
رو فکر ردائی کن و تسبیح بلوری

۱۵٦۷

گر نه بردوش بود بار هوا و هوسی / میتوان سیر جهان کرد ببال مگسی
صدچمن‌پرگل و نسرین دهم وعجزکنم / که ز مرغان گرفتار ستانم قفسی
زآن‌بطوف‌چمن دوست‌نپرم که زضعف / نیست شهبال مرا قوت بال مگسی
قید ما را نبود حاجت زنجیر دو زلف / هم تودانی‌که پسنداست سگی را مرسی

همه را جانب خویش است نظر نرگس‌وار   هیچکس نیست که بیند بجهان پیش و پسی
میتوانیم شبی را بدمی کردن روز   صبح صادق نفسی دارد و ماهم نفسی
ناله‌ام بشنو ودادم بده ایگل که بدهر   نیست فریاد مرا غیر تو فریاد رسی
بزم لیلی و نوای عرب آشوب دلست   حبذا وادی مجنون و صدای جرسی

طبع «طالب» ننهادست سخن بر طاقی
که بنزدیکی آن طاق رسد دست کسی

۱۵۶۸

ذوق مستی‌کو که هرساعت تهی سازم خمی   ناخنی گردم بفریاد آورم ابریشمی
فتنهٔ افلاك و انجم کم نمیگردد کجاست   عالمی کانجا نه افلاکی بود نه انجمی
بارها از هم جدا کردم جهان را پود و تار   همچو کار خود ندیدم رشتهٔ سر درگمی
هان مخوان گندم‌نمای جوفروشم زانکه من   نه‌جوی دارم در این دهقان سرا نه‌گندمی
صلح‌وجنگ خلق‌را هرگز نیم‌هنگامه‌ساز   نی زنم آبی برآتش نی گذارم هیزمی
نیست درعالم دلی کز نیش آهم‌ریش نیست   سینه‌ام گوئی بهر سوراخ دارد کژدمی
جزدل خونابه نوش تنگ میدانم که دید   قطرهٔ کز آستینش سر برآرد قلزمی
ناشکیبائیم در محنت پی آرام ما   گر نداری بستر خاری بگستر قاقمی
ایکه از ملك عدم جستی نشان آباد باد   کشوری آرام بنیادی خوش‌وخوش مردمی

جز دل «طالب» نیابی گوهر والا نژاد
چار ارکان را اگر تاحشر جوئی بیخمی

۱۵۶۹

نیست از راحت نشان در وادی فرزانگی   ایخوش آن عاقل‌که زد برکوچهٔ دیوانگی
ازهوس تاعشق اگر مرد رهی‌ره دور نیست   یکقدم آری ز نامردیست تا مردانگی
بسکه دیدم آشنایان را بهم گرم نفاق   میزند هر مو براندامم در بیگانگی
گوهر مهرتو دارد چون ننالد دل‌که هست   بیضه واری را نشان افعال مرغ خانگی

بوالهوس بودیم گردیدیم«طالب»مردعشق
عندلیبی را بدل کردیم با دیوانگی

۱۵۷۰

دلا خاکت بسر تاچند زآن برق نگه سوزی   توخاکستر نشین تاکی چوآتش بی گنه سوزی
هوا آتش فشانست ای نفس بال فغان مگشا   مبادا همچو مرغان هوا در نیم رهٔ سوزی
مدارخویش را برسوختن نتوان نهادآنسان   که گه چون شمع باافسردگی سازی و گه سوزی
مکن گستاخ کرد خرمن حسنش طواف ایدل   مباد از برق یك نظاره همچون برگ که سوزی

نشان داغ هجران برجبینت هست ای همدم
توهم گوئی چو «طالب» زآتش بخت سیه سوزی

۱۵۷۱

جهان زین پیش خاکی بود وخشتی   تو کردی خاك و خشتی را بهشتی
غم خود بین مبین در عیش احباب   که باشد هر سری را سرنوشتی
پر طاوس گاهی بوسدش پای   چه شد گر بنگرد خوبی بزشتی
حریر خلد می بافم که دارد   بدین نازك قماشی دست زشتی
چو آهم قاصدی باید که هردم   برد پیغام برقی سوی کشتی
مرا بس تاج سر خشتی از آن کو   وگر خشتی نباشد نیم خشتی

در تذویر بستم چند «طالب»
لباس کعبه پوشم در کنشتی

۱۵۷۲

نه بادهٔ شکری سازدم نه انگوری   از آن زشیشه و پیمانه میکنم دوری
شب فراق فروغ از چراغ نپذیرد   ز آه سرد برافروز شمع کافوری
کشیده پیش خیال تو بردریچهٔ چشم   مشبك مژه ام پردهای زنبوری
ز هجر باده دم گرم ما فسرده کجاست   فتیلهٔ که بسوزیم داغ مخموری
مرا دلیست براو داغ هجر آن دلدار   چو بر پیالهٔ چینی نشان فغفوری
زحال ظالم ومظلوم من نگویم هیچ   توخود بگوی که ماری به است یاموری

لب توهم صفت بخت «طالب» است ولی
تفاوت از نمکینی به است یا شوری

۱۵۷۳

از غزلهای بسیار خوب طالب است

دولب دارم یکی در می پرستی
یکی در عذر خواهیهای مستی

درازیهای دامان وصالش
کند جان در تن کوتاه دستی

درآمد هجر در جولانگه وصل
چو آب نیستی در جوی هستی

جهاد اکبرم افتاد با نفس
از آن ره میزنم تیغ دو دستی

چسان در فتنه زین مأمن گریزند
ز هشیاری گریزم سوی مستی

بگردون میرسانم ناوك آه
هزاران نازشم در پاکدستی

چسان گردم ز بون چرخ «طالب»
که در طبع بلندم نیست پستی

۱۵۷۴

چون بنالد ز در میکده کوس سحری
جام گیرد ز لب لعل تو بوس سحری

صبح مستان چه بخندد بتقاضای فلك
شیشه‌کلیانگ‌برآردچوخروس‌سحری

مهر برلب‌شدم ازدینی وقوتم همه عمر
حسرت نیم شبی بود و فسوس‌سحری

شب‌وصل تودرآید رگ جانم بخروش
ازچه ازجنبش خلخال عروس‌سحری

«طالب» ازدست‌مده نقدصبوحی‌چوزقدر
سیم صبحی شکند نرخ فلوس سحری

۱۵۷۵

دراین بهار ننوشی قدح دلا چکنی
دراین هوا نخوری‌خون‌شیشها چکنی

خمار ساخته چون چشم یار بیمارت
بجرعهٔ نکنی خویش را دوا چکنی

چو عیش برق شتابست وعمرپا برکاب
عنان غم بتمامی ز کف رها چکنی

ترا که آینهٔ دل گرفته زنگ ملال
دراین‌هوا نکشی جام غم زدا چکنی

بفتح کار دلم گرچه آهنین‌گره است
بس است نیم تبسم گره‌گشا چکنی

گرفتم اینکه توشیخی وزاهدی‌وفقیه
مثلثی نرسانی در این هوا چکنی

بعقل مشو ره‌کن پس ره‌مشاهده‌جوی　　چو سرمهٔ خردت هست توتیا چکنی
زجرم هستی این ذرهٔ درگذر ایعشق　　توخویش را بکف آوردهٔ مرا چکنی
دلا مجودیت خون زما و خامش باش　　توخون‌گرفته ندانم‌که خونبها چکنی
تراکه افسر سودا نهاده عشق بفرق　　اُتاقهٔ دو دلت بس پر هما چکنی
مرا نهان‌زتو ای‌چاره‌جو سئوالی نیست　　بگو چو بخت‌کند روی برقفا چکنی
طلب مکن‌مدد از ناخدا بکشتی‌عشق　　خدا چوباتو رفیق است ناخدا چکنی
کنونکه‌عیش‌وطرب‌را بطبع‌صلح‌وصفاست　　بجای صلح نورزی دلا صفا چکنی
معلق است دلا بر سرت بلای خمار　　اگر بمی نکنی دفع این بلا چکنی
اگر نه شرم‌کند منع سایلان زسئوال　　تو یك کریم بیك شهر بینوا چکنی

شکر بزمزمه دارد نهان لب «طالب»
چو او ترانه زند غیر مرحبا چکنی

۱۵۷۶

هرکرا دلبریست آینه روی　　گو بیار آب ودست از آینه شوی
هم‌طریقیم ما و قبله نمای　　که نداریم روی جز یك سوی
گر ترا بر رخ از حیا رنگیست　　گل بکف‌گیر و دست باش سبوی
رنگ‌مرغی نه درخورقفس است　　تا رخش دیده بر پریده ز روی

مطلب در جهان وفا «طالب»
گوهری کش نشان‌کمست مجوی

۱۵۷۷

نیازمند هلاکم کجاست بیباکی　　که‌گل کند زکف خون من کف خاکی
سعادتی بره دوست چون شهادت نیست　　بدا سری که نیاید قبول فتراکی
معاشران اگر این‌همدمان، گراینانند　　هزار دستهٔ گل دوستی بخاشاکی
طواف باغ میسر نشد مرا امسال　　که دست مهر درآرم بگردن تاکی

ترا رفوی گریبان مبارك ای «طالب»
که ما شکسته دلانیم و سینهٔ چاکی

۱۵۷۸

جهان‌هیچ است به‌کز فکر بهبودش برون آئی   زیان عمر بینی وزغم سودش برون آئی
مشو در جور بی‌پروا بیندیش از مکافاتش   فکن‌آتش‌چنان کزعهدهٔ دودش برون آئی
جهان‌نقدیست‌کزوی‌میتوان‌گردید مستغنی   گراز اندیشهٔ معدوم وموجودش برون آئی
تجرد پیشه‌کن تن درمده دیبای گردون را   برآن‌شوکز لباس‌حسرت‌آلودش‌برون آئی
نباشد سیمیائی پیش این گلشن سرا «طالب»
نظر کن در نمودش کز غم بودش برون آئی

۱۵۷۹

انتظارم کشت از آنعالم نیامد آدمی   هست میدانم حرمگاهی ولی کومحرمی
هیچ‌کفری درجهان بالاتر از انکار نیست   بت پرستان عالمی دارند و ماهم عالمی
گفتم از مژگان خبرگیرم نمودم چشم‌یار   سبزهٔ دیدم بر او بنوشته خونین شبنمی
گرشبی تاصبحدم شرح غمت کردم هنوز   مانده نیم افسانهٔ برلب دمی بنشین دمی
هم‌نمك‌درکنج‌لب دارید وهم‌درکنج‌چشم   زخمیان امیدوارنند چون ما مرهمی
نقدهرداغی ودردی از غریبان مانده بود   کرده دردامان ماگردون مکوکو حاتمی
بخت‌اگرپیر است‌درمرگش مشوپرناصبور   نوجوانان ماتمی دارند و پیران ماتمی
وای اگر بابیغمی در عشق می افتاد کار   اینکه سر تا پا غمم حاشا اگر دارم غمی
(پور اکبر شاه) را «طالب» مریدم درجهان
شکرلله نیستم محتاج پور ادهمی

۱۵۸۰

میکند پهلو تهی غمخوارم از غمخوارگی   چاره‌گر چون چارهٔ بینند و من بیچارگی
نیست ای مرد طلب آوارگی درراه دوست   ور بود آوارگی هم ایخوش آن آوارگی
گردلت خارد که گردی آشنای راز عشق   از مقامات خرد بیگانه شو یکبارگی
یارب‌این‌گرداب خون برخاك چشم«طالب» است
یا نشان شهسواران را ز نعل بارگی

۱۵۸۱

تا کی گرهٔ دل بهوائی نگشائی   جامی نکشی بند قبائی نگشائی
هرنقل که دارد دلت از کلفت ایام   بیذوق کسی گر بنوائی نگشائی
صدگونه پیام است گره برلبم ای صبح   بی‌رخصت من بال صبائی نگشائی
تالاله صفت‌گرم نسازی جگر از داغ   در هیچ دل سوخته جائی نگشائی
ایدست چه‌دستی‌تو که زآن‌پای‌نگارین   یك ره ز سر قرب حنائی نگشائی
زیبد زتو ای شاهدزیبنده که رخسار   در آینه بی روی نمائی نگشائی

«طالب» بره گوش تو سیماب نبستند
تا کی بلب نغمه سرائی نگشائی

۱۵۸۲

بصد نیاز شبی شمع محفلم نشوی   وگر خود آینه‌گردم مقابلم نشوی
بیك نظرکه بچشم وفا بمن نگری   دلم شود ،زتو اما تو از دلم نشوی
هزارگل دمدای‌پنجه ازهرانگشتی   بشرط‌آنکه چنان‌گیر قاتلم نشوی

نیم بمنصب پروانگی کم از «طالب»
چرا تو شمع شب افروز محفلم نشوی

۱۵۸۳

بی مشتری چونتوان ،کردن‌گهر فروشی   آن به که برندارم، دست از لب خموشی
درکار این‌خرانم حیران‌که ازچه هستند   کوتاه از شنیدن با این درازگوشی
چون مشتری‌ندیدم دربیع خویش‌انصاف   خودرا زخود خریدم رستم زخود فروشی

«طالب» من وملامت من بعد چون ندیدم
فیضی ز تند فهمی چیزی ز تیز هوشی

۱۵۸۴

کاش میبودی مرا در عشق اومشکل یکی   غم یکی میداشتم زآنسان‌که دارم دل یکی
زیر تیغ ناز او خواهم امان در روزگار   لیك چندانی که بینم جانب قاتل یکی
ایکه ازهرجلوه‌می‌بخشی‌جهانی را حیات   از مروت مگذر و بگذر براین بسمل یکی

کار عشقم هرزمان‌کرده زبی صبری خراب   ای دریغا صبر تا دستی نهم بر دل یکی
جمله‌زین محفل بدان محفل‌خبرهامیبرند   سوی‌این محفل نمی‌آید ازآن محفل یکی
آنکه‌کام ازپای همت میزند داند‌که هست   از مقام ما بخلوتگاه او منزل یکی
خرد شو تا اتحاد دوست آری در کنار   یك‌چودریك‌ضرب سازی‌میشودحاصل‌یکی

صحبت عقلم جنون آورد «طالب» خویش را
میکشم در حلقهٔ مستان لایعقل یکی

۱۵۸۵

شکر آمیخته لعلی نمك آلوده لبی   هوس انگیز چوروز وطرب افزاچو شبی
باتودر دوستی‌ام یکدل ویکروچه حریر   گرچه بامن تو در آئین دو رنگی قصبی
جان بشور آوری از شوق همانا فرحی   دل برقص آوری از ذوق همانا طربی
آب صد آتشی آنروز که داری سر صلح   برق‌صد خرمنی آن لحظه‌که گرم غضبی
شیر بی تب نزید ، مرد محبت بی عشق   چون‌زیم بیتوکه من‌شیر وتو ای‌عشق تبی
شوق صدهمچو ترا راه نمایدسوی‌دوست   گرچه از خضر تو هم راهنمای عجبی
هرکرا تیر غمی بر جگر آید ای عشق   از تو آید که تو غمهای جهان را سببی
دوری مطلبت از دل ز طلب باز نداشت   بلب گور رسیدی و همان در طلبی

جفت صد وسوسه وفکر و خیالی «طالب»
در جنون اهل صفائی و ز دانش عربی

۱۵۸۶

لب‌لعل کرده، خون‌که نوشیدهٔ‌بگوی   وز آتش نیاز که ، جوشیدهٔ بگوی
بازت قبای سرخ دلیل سیاست است   این جامه را بقتل که پوشیدهٔ بگوی
صدصوت‌خوش‌بگوش‌خراشیده‌میرسد   ایگل بماتم که خروشیدهٔ بگوی
دلخستهٔ قدح زدهٔ هوش بردهٔ   این‌شیوهای‌خوش بچه‌کوشیدهٔ بگوی

گویم بطرز موعظهٔ «طالبی» ملول
پندی بعمر خویش نیوشیدهٔ بگوی

۱۵۸۷

منم و زمزمهٔ عشقی و فکر غزلی
عیشم اینست که یارب مرسادش خللی

شیوهٔ بی‌عملی شیوه نمودم که بدهر
نیست لایق‌تر ازین شغلی و خوشتر عملی

اثر از بخت ندیدم کم او بگرفتم
چه پرستم مگسی را که نزاید عسلی

دم صبحی رخ دشت و برروئی لب جام
زود دریاب که این عیش ندارد بدلی

می لعلی بقدح ریز که از فیض بهار
گشته از لاله بهر گوشه ز یاقوت تلی

فیض صحبت ز گلی گیر در این باغ که نیست
سیر گلزار جهان را بجز این ماحصلی

بی‌هراسم ز اجل زانکه گمانم نبود
که گلو گیرتر از هجر تو باشد اجلی

منم اینك بجهان ثانی مجنون آری
خویش‌را ساخته در عشق‌تو ضرب‌المثلی

هردو عالم نکند جای در آغوشم تنگ
گر باندازهٔ شوق تو گشایم بغلی

تازه گفتارم وخوش طرز چو بلبل «طالب»
نه چو طوطی که گشایم سخن مبتذلی

۱۵۸۸

فتنه سرو و آفت سمنی
برق گلزار و شعلهٔ چمنی

با طبق‌های لعل شورانگیز
نمك داغ و لاله چمنی

با شکنهای زلف عطر آمیز
پیچش ناف آهوی ختنی

دوشم از صبر پیرهن بودی
امشبم پیرهن نئی کفنی(۱)

حلقه در گوش تست عالم و تو
حلقه در گوش زلف خویشتنی

«طالب» اندر سخن نظیرت نیست
بوالعجب طوطی شکر شکنی

۱۵۸۹

در خون جگر تا در ودیوار نگیری
فیض نظر از انجمن یار نگیری

تا مشربها زهر ملامت نکنی نوش
کام دل از آن لعل شکربار نگیری

---

(۱) مضمونی بدین لطافت درآثار اساتید سخن هم کم است .

زنهار دلا از لب او کام نجوئی   تا ز آن دهن انگشتر زنهار نگیری
آسان گذرد بر تو دلا روز قیامت   برخویش گر آن واقعه دشوار نگیری
تامسکنت ازخار قدم کسب توان کرد   تعلیم غرور از گل دستار نگیری
در خواری عشق‌است دلا عزت‌جاوید   زنهار که این‌مرتبه را خوار نگیری
ته جرعه خماری شکند‌دل نشود ساز   تایکدو سه پیمانهٔ سرشار نگیری
درهر دو هراس دل و اندیشهٔ جانست   زنهار سر زلف و دم مار نگیری

«طالب» نشود پیر مغان باتو چو می صاف
تا شیوهٔ رندان قدح خوار نگیری

۱۵۹۰

ایگل که را برآتش سودا نسوختی   بر سینهٔ که داغ تمنا نسوختی
ای بلبل آتش تو ز پروانه کم نبود   شرمت عنان گرفته که رسوا نسوختی
ای‌شمع‌گرد سوز توگردم‌که چون‌سپند   ننشست شعلهٔ جگرت تا نسوختی
ای ذره ازحرارت خورشید شکوه چند   ما جمله سوختیم و تو تنها نسوختی
شهر ودیارسوختن ای ناله‌تنگ نیست   شرمنده باش ازین‌که جهانرا نسوختی
هرآتشی‌که سوخت‌خسی‌رابره بسوخت   یارب چه آتشی تو که برما نسوختی

«طالب» سموم آه منت نیم سوز سوخت
بنشین و شکر کن که سراپا نسوختی

۱۵۹۱

سوز هجران جگرم سوخت خدایا سببی   که برآتش رسدم آب ز یاقوت لبی
نیست ازمن عجب این بوالعجبیها که مرا   شب هجران تو افکنده بروز عجبی
مرد را گرمی عشق است نظر برتب شیر   شیر در بیشه تبی دارد و ما نیز تبی
تا مگر قصهٔ هجران تو کوتاه کنیم   بدرازی چو شب زلف تو خواهیم شبی
امشب ازوصل‌تو خون‌در دل‌گردون‌کردیم   تا فلك بود ندیدست از اینسان ادبی
دارد آن طفل دولب چون شکر ومی آید   بوی شیرش ز لبی بوی شرابش ز لبی

پیش لعلت سخن بوسه نیارم بمیان   تا گمانت نبرد راه بحسن طلبی
جسم عشق و نسب عشق و تفاخر سزدم   منکه زینسان حسبی دارم وزینسان نسبی
مهربان باد بدوش این نمد فقر مرا   که نه در بند حریر است دلم نه قصبی
همنشین سبزهٔ نو رسته به بین برلب جوی   چون جوانی که ز نو سبز کند پشت لبی
تن بمحنت بسپاری که نیاری بکنار   طربی را که در آغوش نباشد تعبی
لب افسوس گزم چون ز سر سهو مرا   حرف عیشی بزبان بر گذرد یا طربی
خود بسوزیم و نداریم کسی را بعذاب   بیشتر زین نبود شعله ما را غضبی

ختن زلف و بد خشان لب او «طالب»
فارغم ساخت زهر شامی و از هر حلبی

۱۵۹۳

ای خاك قناعت که چو گل بر سرمائی   از سر نفشانیم ترا کافسر مائی
ای شاهد دنیا بعبث چهره میارای   دادیم طلاقت پس ازین مادر مائی
در طالعت ای شمع‌هنر نیست فروغی   گویا توهم از سلسلهٔ اختر مائی (۱)
ما آئینهٔ تیره چو داغ دل خویشیم   ای صیقل توفیق تو روشنگر مائی
ای شعلهٔ پرواز بسوزد پیر وبالت   هر چند که آرایش بال وپر مائی
تاکی طلب جامه ونان از تو نمائیم   آخر نه توای زال جهان شوهر مائی
ای‌جنس‌وفاچون‌تومتاعی بجهان نیست   عیب تو همین است که‌از کشور مائی (۲)
جانی مگر ای‌می‌که بتن‌نیست قرارت   که برلب ما گه بلب ساغر مائی (۳)

ای‌ابرزهمچشمی« طالب »نکنی عار
هر چند ولی نعمت چشم تر مائی

۱۵۹۳

بگذار وعدهٔ او بردل غبار بینی   مژه هر قدر گشائی رخ انتظار بینی
قدمی اگر کنی طی ز قلمرو نگاهش   بشمار غمزهٔ او جگر فکار بینی

---

(۱) نسخه مج ،شمع‌سرا (۲) نسخه مج ، جنس هنر (۳) نسخه‌مج،خالی مکن .

زدریچهٔ امیدت همه یاس رخ نماید   چو بسعی خویش خواهی که جمال یار بینی
بشرابخانهٔ ما نظری عمیق بکشا   که هزار دجله هرسو می بی خمار بینی
بگلوی زخم عاشق نرود غذای مرحم   دهن جراحت ما لب روزه دار بینی
چه کرامتست یارب گل داغ عاشقان را   که اگر نظر گشائی نمکین هزار بینی
بره هوس گر افتد نظرت بسوی «طالب»
همه نوك دشنه یابی همه نیش خار بینی

۱۵۹۴

هرگز فرح از بادهٔ نابم ندهد روی   یکچند بخمهای شرابم ندهد روی
زآن لالهٔ شبنم چو بمن درسخن آئی   کز ذوق سئوال تو جوابم ندهد روی
ازبسکه سراپا همه زخم وهمه داغم   بستر کنم از مرحم وخوابم ندهد روی
گر آب شوم برگذراز بخت سیه تاب   پوشیدن آن ران رکابم ندهد روی
ورسرز محبت شوم از طالع ناساز
آمیزش دلهای کبابم ندهد روی

۱۵۹۵

تاچند چوغمازان از هر عمل زشتی   بنشینم و بنشانم خشتی بسر خشتی
افسوس خوران خایم از بس سرانگشتان   پوشیده هرانگشتم پیرایهٔ انگشتی
آن بهٔ که نهان دارم بیحاصلی خودرا
چون نیست چه در دستم از هر عمل کشتی

۱۵۹۶

سخت دیر آئی وزوداز چشم گریانم روی   آنقدر آرام نپذیری که باجانم روی
بیخودم زآنسانکه ار بویت نیابم آگهی   گر بیبائی مست وچون گل برگریبانم روی
بسکه حیراتم نگردم آگه از بویت اگر   چون نسیم آئی ودرچاك گریبانم روی
ازنظر یکدم نئی غایب مرا اینست حال   وای برجانم اگر ازچشم حیرانم روی
گفتم ای قربان چشمت سوی من گاهی نگاه   گفت سر تا پانگا هم من بقربانم روی

هر سرمو برتنت گردد پریشان‌همچو زلف   گر دمی در فکر احوال پریشانم روی
ای‌مسیحادرد عاشق را دوا مرگست مرگ   سر بزانو تا بکی در فکر درمانم روی
بعد مردن هم فراموشی‌گمانم از تو نیست   آن‌نئی آن غم که از خاطر به نسیانم روی
زیب اورادم نیامیزد نوای مام عشق   به که بیخوداز زبان سبحه گردانم روی
بس گهرهای حقیقت‌آوری «طالب» بدست
گر چوغواصان فرودر بحر دیوانم روی

۱۵۹۷

آمدی وزطره سنبل برسر من ریختی   لاله بربالین وگل بر بستر من ریختی
من بپایت‌هر گلی‌کافشاندم ازمژگان خویش   تو زپای خویش چیدی‌برسر من ریختی
دل‌چو آتش‌تن چوخاکستر کشیدم دررهت   آتشم برداشتی خاکستر من ریختی
صحبتم باوصل‌چون شیروشکربود ازفراق   جرعهٔ زهری بشیر وشکر من ویختی
مرغ فارغبال بودم همچو «طالب» ناگهان
ازیك انداز نگه بال و پر من ریختی

۱۵۹۸

نبودم‌طاقت‌دیدار حرمان‌را چه میکردی   وصال‌آسان‌ترم‌میکشت‌هجران چه‌میکردی
بایمای‌نکاهی از تو می‌شد کام من حاصل   بقتلم‌رنجه‌دست وتیغ‌مژگان راچه‌میکردی
بیك‌سیر گلستانت شدم در وصل‌صد بلبل   توخودطوفان گلی‌بودی گلستان راچه‌میکردی
دلاهر موز سودا بر تنت آشفته می‌بینم   بدین روز سیه‌زلف پریشان راچه‌میکردی
توکز گلریزمژگان بی‌نصیبی همچوبیدردان   بگوبر گردن‌این‌تار گریبان راچه‌میکردی
عزیزمن بدندان نیست‌حاجت خوردن‌غم‌را   چوغم‌خوردن نصیبت بوددندان‌راچه‌میکردی
ترنج دست راحت بودی ازآشفتکی «طالب»
چوبی‌سامانیت‌خوش بودسامان راچه میکردی

۱۵۹۹

فراغت زآن ،زهرعود وعبیر وعنبری‌داری   که‌دایم‌باخوداز‌خلق‌خوش‌خودمجمری‌داری

از آن مردم چو دولب بی‌طلب‌سوی‌تومیآیم   که میدانم که با خیل‌دعاگویان سری داری
اگر عالم چو درج دیدهٔ من پر گهر گردد   نیاری‌در نظر ز آنرو که‌چون‌خود گوهری‌داری
بهفت‌اختر اگرچندین مباهاتست گردون‌را   توچرخی‌وزهفت‌اندام‌خودهفت‌اختری‌داری
بطاق ابرو خود نوش میکن دوستکامیها   که تادوران‌بود بر کف زدولت ساغری‌داری
بهر سرسایه اندازی بلی اوج سعادت را   همای دولتی و فر یزدان شهپری‌داری
بجوهرواری‌خود پرمناز ایصبح‌خنجرکش   بیا در پیش رایش تیغ‌شوگر جوهری‌داری
اگر ملك بقای جاودان گیری عجب نبود   که درپی از دعای خیرخواهان‌لشکری‌داری
قمر پر بر تجاهل میزند در معرض رایت   گمان داردکه این‌عرض صفا بادیگری‌داری
عطارد گر بفرمانت وزارت دفتری دارد   تو بر هر فردی از سهو عطارد دفتری‌داری
توهم بر«طالب» خود بازگو خوش برتو مینازد
بلی‌او چون تو مخدومی توچون اوچاکری‌داری

۱۶۰۰

تو چه نازنین بهاری‌که زپی خزان نداری   توچه‌گلشنی‌که داری‌گل و زعفران نداری
گل ناریت ندارد خبری ز برگ ریزان   همه جلوهٔ بهاری ز خزان نشان نداری
رطبی تو در حلاوت بمیانه نیست فرقی   مگراینکه‌درمیان‌چون‌رطب‌استخوان‌نداری
نه تو ترك ناز کردی نه من از نیاز گردم   بتو این گمان ندارم تو بمن گمان نداری
بکرشمه راز گفتن نبود مجال هرکس   نه تو بی زبانی ایدل که زبان آن نداری
همه داری از نکوئی نبرم‌گمان‌که جنسی   بدیار حسن باشد که تو در دکان نداری
دم آتشین گشودن ز فسردگان نیاید
بعبث‌ملاف«طالب»که تواین‌دهان‌نداری

۱۶۰۱

هر زمان افتد مرا در عشق او کار نوی   هر زمان بینم ز دست هجر آزار نوی
مشتری جز دوست نبود جنس بیقدر مرا   کاش پیدا میشد ایندل را خریدار نوی
چارهٔ جز سازگاری نیست با یار قدیم   هر زمان اندیشهٔ نبود می و یار نوی

من بدین‌خوشدل‌که صیادی ز تو بگرفته‌ام او بدان کافتاده در دامش گرفتار نوی
دل مهیای فغان کردم بدردی تازهٔ باز همچو طنبوری‌که مطرب بنددش تار نوی
کاش می‌آمد بکف تاری‌زمشکین‌زلف‌دوست تا از آن گرد دلم می بست زنار نوی
کو مسیحای لبش فکر علاج تازه‌کن کاینك اینك میرسد از گور بیمار نوی
وقف‌کردم خانه بر سیلاب مژگان تابکی سازم این ویرانه را هر لحظه دیوار نوی

باز میبازد بسود ای نوی « طالب » دلم
همچو طفلی کو کند نازش بدلدار نوی

۱۶۰۲

من نیم آنکه هرنفس، صحبتم آرزو کنی یا گل تازهٔ گر شوم ، رنجه شوی وبوکنی
گرم غضب چو بگذری برلب جوی گلستان آب فرشته روی را شعلهٔ تند خوکنی
با نگه سبك عنان با مژهای چون سنان پشت سپاه بشکند هر طرفی که روکنی
بسکه ز خون لبالبم لاله ستان شود جهان بر سخنم به امتحان ناخن اگر فروکنی
بسکه نم از سفال دل جذب نموده پیکرم آب ز خود بر آورد خاکم اگر سبوکنی

«طالب»از آه‌آتشین‌توبه‌کن وخمش نشین
چند چو بیغمان قدح نوشی وهایهوکنی

۱۶۰۳

من کیستم از هر بن مو چشمهٔ دردی بنشسته کف خاکی و برخاسته گردی
بیرون‌شدن‌ازمیکده‌مخمورشگون‌نیست ای ساقی دلها برسان داروی دردی
فرصت شد و چون آبلهٔ پا ننمودیم کامی دو سه طی در قدم راه نوردی
ای رنگرز میکده رنگم شفقی ساز تا کی شود آئینه ز عکسم گل زردی
ایشام غم از شعلهٔ افغان نفسم سوخت بگذار که چون صبح برآرم دم سردی

«طالب» من ومجنون‌زیکی‌سلسله زادیم
من بیهده گوئی شدم او بیهده گردی

۱۶۰۴

سراغی میکن ایدل شاید اقبالی بدست آری … نمائی برزمین چون من، پروبالی بدست آری
میفکن دام بر هرساده مرغی سعی کن ایدل … کزین گلشن تذروپرخطوخالی بدست آری
خریدار متاع درد حسرت شو کزین سودا … نیفتی بر زبان خلق گر مالی بدست آری
بقیل و قال تا از حال دوری مایلی مایل … زحرف خود بگیری گوش اگر حالی بدست آری
بود آرایش ازپشمینه پوشی اهل جنت را … کم دیبای و اطلس گیر گر شالی بدست آری
پریزادان معنی در گذارند از ره خاطر … بیفکن گوش تن باشد که خلخالی بدست آری
یکی درزلف خودچون شانه درشو کزین هرمو … پریشان خاطری شوریده احوالی بدست آری

مباش از باده خالی لحظهٔ تا زندهٔ «طالب»
بیکدم صرف میکن آنچه در سالی بدست آری

۱۶۰۵

گل نگذرد ز شرم زهرجا تو بگذری … آبحیات کوچه دهد تا تو بگذری
مگذر ز ما که سوخته تار گذار عمر … یا عمر بگذرد زکسی ، یا تو بگذری
از آب بگذرند بمهر تو ماهیان … گرچون نسیم برلب دریا تو بگذری
ما را بخاك ره نگذارد گذار تو … از عرش بگذریم چواز ما تو بگذری
ظاهر نمیکنم ز کسادی بهای خویش … ترسم ز ننگ از سرسودا تو بگذری
صد صبح گیرد از نفس ما زکوة نور … ما را بدل چو در دل شبها تو بگذری
بندم در خیال ملایك ز دود آه … تا در دل فرشته مبادا تو بگذری

«طالب» یکی شکفته بهاری تو درشراب
یا رب مباد کز می و مینا تو بگذری

۱۶۰۶

ای داغ عشق زیب و سر و افسر منی … کج نه کلاه گوشه که تاج سرمنی
ای ابر تیره برگل و نسرین چوآفتاب … نازت رسد که نایب چشم ترمنی
تاریك طلعتی و سیه کار و تیره روز … ای داغ اگر غلط نکنم اخترمنی

ای‌گرد تیره کآمده جای‌توچشم چرخ　　بر سر مکی مناز که خاکسترمنی

ایزلف یار درسپهت این شکست‌چیست
گویا تو هم بطالع بال و پر منی

۱۶۰۷

ز آن تیغ کرشمه یادگاری　　هر گوشه هزار زخم کاری
هر کار قرین اختیار است　　جز عشق که نیست اختیاری
ما شیران پلنگ خو را　　در طبع نبود بردباری
ناسازی روزگار دیدیم　　چیدیم بساط سازگاری
در یوزهٔ نشاء می نمایند　　ازچشم تو سرخوش و خماری
در میدان تو روبهٔ عمر　　بر شیر اجل کند سواری
سرو تو بباد جلوه داده　　ناموس تذرو شاخساری
بشکفته بباغ هجر و وصلت　　گل های خزانی و بهاری
بگذرزحساب فضل‌چون‌نیست　　عیبی بتر از هنر شماری

«طالب» درلاف علم در بند
تا کی باران جهل باری

۱۶۰۸

ای نمك پروردهٔ وصلت بتان آذری　　وی بخور مجلست دود دل حور و پری
برده از دکانچهٔ حسنت نفایس روزگار　　بهر آئین بستن آئینهٔ اسکندری
با خرام چون تذروگلشنت برکوهسار　　می بخندد لالها از جلوهٔ کبك دری
با قد طاوس رفتارت به تیغ کوهسار　　خنده آید لاله را برجلوهٔ کبك دری
هرکجا خوی قطرهٔ افتد بطرف عارضت　　زآن زمین‌تاروزمحشرخاك‌شوید جوهری
سینه گنجینه را زآن لب‌تهی‌کرد ازگهر　　شیشه آئینه را عکس تو پرکرد از پری

گر ملك از دانهٔ خال تو اندازد نظر
افتدت مرغ سلیمانی بدام کافری

۱۶۰۹

اُز متاع دوستی یا بیم مژگان تری دامنی آغشته در خون گریبان تری
یادصبحی‌کز چمن‌مست‌آمد آن‌رنگین‌بهار رخ‌گلاب‌آلوده از خوی چون‌گلستان تری
زلف مشکین از نگارستان عارض آشکار چون میان دستهٔ گل شاخ ریحان تری
لخت دل در زیر دندان تأسف میگزم هم بدان لذت که مستی مرغ بریان تری
شرم صد عمان‌که دهقان فلك هرگز ندید گوهر افشان‌تر ز چشم ابر نیسان تری
صوفیان راگر بدیل خرقه‌شان صافی‌کنند خرقه خشکی بکف یابند و مژگان تری

می‌شنیدم «طالبی» دیدم بدام زرق‌وشید
ناکسی نا دردمندی نا مسلمان تری

۱۶۱۰

گرچه از جان رمقی مانده و از عمر دمی می کشم در قدم شوق برابر قدمی
یاد آن عهد که بی شرکت ابنای وجود داشتم هستی موهومی و کنج عدمی
صد زبان بایدم از بهر بیان کردن حال نشود کار میسر بزبان قلمی
سوز را مایهٔ دل سازکه در کشور عشق مفلس است آنکه ازین مایه ندارد درمی
سیل مژگان و سموم از دم آه و نم اشك تا که در سینه دمی داری و در دیده نمی

نقطهٔ گر غلط آمد مزن آتش به کتاب
دفتری را نتوان سوخت بسهو القلمی

۱۶۱۱

از مغبچه هوئی‌طلب ، از میکده بوئی وز شیشه گرت حوصله بیش است سبوئی
بزم هوس و عشق مهیاست در امشب وز ساخته هائی شنو از سوخته هوئی
شوخ آمده بس چاشنی شربت دیدار کو در خور این جام گلو سوز گلوئی
یاران همه چون روغن وآبند در آتش کین یار بسوئی رود آن یار بسوئی
دوریست‌که‌خوبان‌جهان‌را چه‌گل وسرو صحبت ندهد رو نفسی برلب جوئی
هم کین بود از یار خوش‌آینده وهم مهر که چاشنی لطفی و گه تندی خوئی

جز طفل سرشکم بجهان هم نفسی نیست
کز بهر من آماده کند آب وضوئی

۱۶۱۲

ایدل‌ز خاکی‌عاقبت، آتش نمائی‌تا بکی[1]　　　چون بادبان‌کودکان، سر در هوائی تا بکی
در آفتاب عشق او پرتو نمی‌بخشد هلال　　　ای عقل ماه نو نئی این خودنمائی تا بکی
ای دردعشق‌ازدوستان‌داری نشانها برجبین　　　بر آشنا روئی نما نا آشنائی تا بکی
دل‌چون‌شکست‌ازدست شدپیوندنپذیرددگر　　　اسناد تقصیر اثر از مومیائی تا بکی
چو نرفت محمل‌ا ز نظر باید قدم‌کردن زسر　　　افسوس باشد بی‌ثمر انگشت خائی تا بکی

«طالب»گر از راه و روش طی‌کرد رسمی درگذر
اعراض را نقصان ادب بر روشنائی تا بکی

۱۶۱۳

جز بآب تیغ جان را[2] تر نمیسازم لبی　　　خضر دارد مشربی من نیز دارم مشربی
گرچه بیش‌از موی‌برتن دیده‌ام تبهای‌گرم　　　راست گویم چون تب عشق‌توکم دیدم تبی
ضعف شد مهر زبانم باد آن شبها که من　　　یار یاری میزدم بر گوش یارب یاربی
عشرت‌آمد‌ایك‌چون‌برق ازکنارمن‌گذشت　　　کاشکی روزی ترا میبرد با من یا شبی
چرخ را یکسو کواکب در صف سیاره‌اند　　　غیر داغ عشق او ثابت ندیدم کوکبی
روح را یك ره بود برقالب خود بازگشت　　　خشت باشد آنکه هرچندی رود در قالبی

عشق را باعقل «طالب» گفتگو درخورد نیست
ننگ استاد است همچشمی بطفل مکتبی

۱۶۱۴

ساقی مباد نقش نگین تو نام می　　　تا کی بجام ما نرسانی سلام می
بر نیم قطره اینهمه لرزیدنت چراست　　　گویا ندیده صبح خمار تو شام می
در دور چشم مست تو بیکار نیستم　　　گه جام زهر نوش کنم گاه جام می

---

(۱) نسخه ملك، آتش ادائی　(۲) نسخه مجلس، جانها.

اول بآب چشمهٔ کوثر دهان خویش شویم بصد ادب برم آنگاه نام می

«طالب» بحرف تو به نیم آشنا بلی
نشنیده گوش مشرب من جز پیام می

۱۶۱۵

از دیده کردی عزم می ازدل بجان آمیختی چون شعله آمیز ونجس باهن چنان آمیختی
هرگز نمیشد با وفا سرگرم آمیزش دلت پرسعی کردی تابجهد این را بآن آمیختی
ای عشق با این ناتوان آمیزشت درخورد بود تو مغز بودی لاجرم در استخوان آمیختی
سرمایهٔ عمر ابد چون گشت آب زندگی گوئی بآب زندگی آب دهان آمیختی
دلرا بموئی سرنگون آویختی از دیده‌ام آندم که زلف خویش‌را موی‌میان آمیختی
رخ ساختی‌لعل ازقدح باغی‌بگل آراستی لب آشنا کردی بمن جانی بجان آمیختی

زردی‌چه افزودی برخ «طالب» کبودی بس‌نبود
این نیل را آخر چرا با زعفران آمیختی

۱۶۱۶

نمودی جلوهٔ دزدیده چون نقش‌پری رفتی چوشهبازم نمودی‌صیدوچون‌کبک‌دری‌رفتی
زسوز دل نمودی چون خلیلم طعمهٔ آتش دمی‌کز پیش چشمم چون بتان آذری رفتی
بصد افتادگی چون ذره من در پات افتادم توگرم از دیده‌ام چون آفتاب آذری رفتی
نبودی گر بآتش پارهٔ چون من سر وکارش کجاچون من‌فلك درجامهٔ خاکستری رفتی
نمودی حسن خودگر آشکارا کفر زلف او مسلمانی بقربان رواج کافری رفتی
اگردیدی بخشکی‌آب وتاب از زادهٔ‌کلکم صدف‌کی در ته دریا بگوهر پروری رفتی
نشدبرقع‌فکن‌خورشیدحسنش‌ورنه‌پیش‌رخ نقاب انداختی ناموس ماه و مشتری رفتی

چرا نازش بدین نظمم نباشد زانکه گر «طالب»
بدیدی در غزل‌در خواب خوش از «انوری» رفتی

۱۶۱۷

بناز تا کی‌ام ای شوخ دلربا شکنی کلاه گوشه نیم تا بکی مرا شکنی
مگرزسنگدلی شرط کردهٔ ای چرخ که تا گهر شکنی گوهر وفا شکنی

سخنتئی که دلا کسب کردهٔ چه عجب　　که گر تو دانه شوی سنگ آسیا شکنی
تراست طبع غیوری که گردمی کم و بیش　　گره گشاده نگردد گره گشا شکنی
غم از شکستن دلهای بیخروش مدار　　روا بود که جرسهای بی‌صدا شکنی
مرا ضعیف کنی غیر را قوی هیهات　　به پشه بال دهی شهپر هما شکنی
بیك شکست نکردی تسلی ازمن وعهد　　مرا جدا شکنی عهد را جدا شکنی
به نیم نکته چو درج عقیق بگشائی　　هزار گوهر ارزنده را بها شکنی

بدست گوهر مقصود آوری «طالب»
اگر دو هفته بدامان سعی پا شکنی

۱۶۱۸

ساقی مدار طبع مرا در خمار می　　جامی بده که سوختم از انتظار می
یاخودچوسرو تنگ درآغوش من‌درآی　　یا بشکفان گلی برخم از بهار می
دل‌مرداین دو محنت طاقت گداز نیست　　مسکین بلای هجر کشد یا خمار می
از بس قدح کشیدم وفیضی نیافتم　　می شرمسار من شدومن شرمسار می
امروز ده پیاله که دارم دلی جوان　　فردا چوپیر گشت نیاید بکار می
ای‌رند شرب اینهمه‌عجب‌وکناره‌چیست　　من نیز خصم تو به ام و دوستار می
روز ازل که چشم من ومی بهم فتاد　　هم می شکار من شدوهم من شکار می
چندان‌منوش می که شودبر تومی‌سوار　　چندان بنوش می که تو باشی سوار می
هرکس غمی بخاك برد یادگار دهر　　من بیغمی بخاك برم یادگار می

«طالب» پیاده شد زدماغ دلم خمار
چون تاخت بر سر خردم شهسوار می

۱۶۱۹

آبروبر باد شد ننگ گدائی تابکی　　با گدایان لاف ابرام آزمائی تابکی
بابکی دست تمنا هر طرف سازی دراز　　ایدل بی شرم شرمی بیحیائی تابکی
آشنایان زمان نا آشنایان دلند　　با صف‌نا آشنایان آشنائی تابکی

رویکی در خودفرو شومدتی سر برمیار　　نیستی ماه نوایدل خود نمائی تابکی
رو ، رهمعنی بدست‌آور در دعوی بیند　　ای زبون توبنده دعوی خدائی تابکی
شرع شهری را مقلدباش درآداب‌ورسم　　تابکی تقلید رسم روستائی تابکی

چندگوئی هرزه «طالب» لحظهٔ منشین خموش
رخنهٔ هذیان بر آور ژاژ خائی تابکی

۱۶۴۰

دلابیوی قدح چشم آرزو بگشای　　سر خمار نداری سر سبو بگشای
برنگ‌وبوچه‌شتابی‌نه‌کودکی‌نه‌عروس　　تراکه گفت که‌دکان رنگ‌وبو بگشای
شنیدهٔ که ره زلف او خطر ناکست　　دلادمی جرس ناله از گلو بگشای
مکن بماتم دل اکتفا بافسوسی　　لباس‌چاك زن‌وروخراش ومو بگشای
گهی بناخن درد وگهی بناخن دست　　زدیدهٔچشمه‌روان‌کن‌زسینه‌جو بگشای
بدهر یکجهتی نیست سربسر دودلند　　بامتحان نظری بر چهار سو بگشای

عروس‌طبع مراعقل رو نما «طالب»
بیارپس بادب برقع از گلو بگشای

۱۶۴۱

تو صبح خیز نه‌ای جلوهٔ نسیم چه دانی　　ترنج عشق نبوئیدهٔ شمیم چه‌دانی
توکفرزلف‌پرستی دلامزن دم از ایمان　　توچون کج‌آمدهٔ راه مستقیم چه‌دانی
ترا بزخم نیفتاد کار نیست گناهت　　چو این ستم‌زده‌قدردل رحیم چه‌دانی
هزار دفتر غم خوانده ایم بادل بیغم　　زعلم‌ماتویکی‌نکته بلکه نیم چه‌دانی
تو برسمور سیه خفتهٔ بناز وتنعم　　جفای تیره‌شبان سیه گلیم چه‌دانی

تو نقد پیکرمان کردهٔ مشاهده«طالب»
عیار مردمی مردم کریم چه‌دانی

۱۶۴۲

تاغنچه را ز تنگی دل یافت آگهی　　مشکل کشای گشت نسیم سحرگهی
گل‌عیش سالیانه بروزی نمی‌فروخت　　کز عمر ما رفیق نمیکرد کوتهی

لبریز خون ز غصه چو نار کفیده‌ام جام پری کجاست که سازم دلی تهی

«طالب» چو طفل غم نشناسند ابلهان
میداشتیم کاش نصیبی ز ابلهی

۱۶۲۳

دلا ز بی غمیم باز منفعل نکنی مرا ز شکر گزاران غم خجل نکنی

زاهل درد نئی کز خروس اول شب بشور غلغلهٔ صبح متصل نکنی

دلا بحل نکنم رنجهای خویش ترا اگر بغمزه او خون خود بحل نکنی

رضا دهم که کنی چاره هر شکست مرا
بشرط آنکه علاج شکست دل نکنی

۱۶۲۴

صبحست وهوای می وهنگام صبوحی ساقی بمن تشنه رسان جام صبوحی

از شام غریبان بترم در نظر آید صبحی که بگوشم نرسد نام صبوحی

کو ساقی سرخوش بتغافل گذران دور صبحست رسانندهٔ پیغام صبوحی

شرمنده ز فیض سحریم آه که ناگاه شد صبح و نکردیم سرانجام صبوحی

جام از تو ننوشیم دم صبح که ناگاه چون مرغ طرب دانه خور دام صبوحی

در صبحدمان ایدل سودا زده میباش چون لاله و نرگس قدح وجام صبوحی

ناکام جهان کیست حریفی که دم صبح
نگرفته ز لعل لب می کام صبوحی

۱۶۲۵

ایدل از دفتر انصاف روان کن ورقی حیف باشد که دراین علم نخوانی ورقی

چون زحق فیض رسیدت بکسان فیض رسان مخور آبی که درآن ریخته باشد عرقی

یارب آن کنج دهن گاه تبسم بچه طرف از شکر دامنی افشاند و از گل عرقی

رقم زلف خود از دیدهٔ من محو مساز که هنوزم ز حیاتست گمان رمقی [۱]

---

(۱) ـ نسخه مدرسه سپهسالار ، مرقی .

چند ناحق بود از قول همانا «طالب»
عهد کردی که بزانی بزبان حرف حقی

۱۶۴۶

ای ترا سرو از گرفتاران پا درگل یکی — غنچه‌را دردعوی‌عشقت‌زبان بادل‌یکی[1]
مشکل هجران یکی صد شد بنومیدی مرا — گرچه‌هجرانست‌عاشق‌رازصدمشکل‌یکی
زندگی درماتم هجران ندانم کی گذشت — وه‌چه بودی‌گر نبودی عمر مستعجل‌یکی
از زبان دل جرس مینالد از بار فراق — باجرس دل هم زبان دارد زبان دل یکی
غایت کیفیت عشق است «طالب» را جنون
دیگران زین‌جرعه سرگرمند ولا یعقل‌یکی

۱۶۴۷

سپهرا بکس کینه جز من نداری — همانا جز این دوست دشمن نداری
همه کافران را بود رحم برمن — تو کافر چرا رحم بر من نداری
شوی برق هر خرمنی بی محابا — در این دشت گویا تو خرمن نداری
بچشمم یکی در نیائی همانا — سری با تماشای گلشن نداری
دلا خون شدی کاوش سینه تاکی — ببخشا بجانی که در تن نداری
ندوزی چرا زخم آن غمزه ایدل — مگر رشتهٔ جان بسوزن نداری
بود چند مژگانت آلوده ایدل
چه بی انفعالیست دامن نداری

۱۶۴۸

غم زلف تو خورده‌ام ز آنروی — شانه وش میکنم خلال بموی
مژه‌ام خشک‌چون شودکه مراست — لب چشمی نمونهٔ لب جوی
رشته سان در کشاکشم دارند — دل زیکسوی و دیده از یکسوی
دارم از شوق گریه کاسه چشم — پر و خالی چو کاسهٔ زانوی

---

(۱) ـ این غزل را مؤلف آتشکده از آثار طالب لاهیجی ثبت کرده است .

بخت ما سرمه است و ما چشمیم　　یا همی وسمه است بر ابروی
وادی گرم شوق و پای مژه　　صفحه آتشست و خامهٔ موی
ایکه بوی گلت ز جا برداشت　　سبزهٔ زآن چمن بچین و ببوی
بندهٔ غیرتم که کرده لقب　　دل بیدرد را گل بی بوی
مشورت پیشه‌کن که بی‌خطراست　　مرد خود رأی چون‌گل خودروی
عمرها شد که زنده‌ایم بنام　　راست مانند آب رفته ز جوی
سفته شد همچو گوهر از نفسم　　گریهای گره شده بگلوی
نتوان شان ز هم جدا کردن　　دل و غم راست، نسبت زن وشوی
از نشانهای بوسهٔ نفسم　　آسمان شاهدیست آبله روی
هر شکنج مقوسم به جبین　　ابروی غیرتیست ریخته موی
بسکه خوردیم زخم برسر زخم　　خون بها صرف شد بمزد رفوی

کوی گلشنی است رنگ آمیز
«طالبش» بلبل پریشان گوی

۱۶۳۹

ازآن بداغ تو سوزم‌که سر بسر نمکی　　بسینه سودهٔ الماس و درجگر نمکی
تو در دلی و دل من جراحتست تمام　　چگونه سوز نگیرد‌که سر بسر نمکی

زشورئی به‌گمانت سرشك نتوان یافت
که صاحبان نظر را بچشم تر نمکی

۱۶۴۰

من‌آن نیم‌که شکست‌آورم بکار کسی　　بخاك ره فکنم نقد اعتبار کسی
بروزگار چه کارم فتاد دانستم　　که غیر یار نیاید کسی بکار کسی
مروتی طمع از دوستان بود ورنی　　نداشتست کسی شمع برمزار کسی
شکست خلق نجزیم بغایتی که اگر　　می صبوح شوم نشکنم خمار کسی

کمند مهر ترا دید وصید شد «طالب»
وگر نه وحشی ما کی شدی شکار کسی

«رباعیات»

۱

غم داد بموج گریه دامان مرا   گرداب گهر ساخت گریبان مرا
انگشتر لعل دل به تنگی فرسود   انگشت حنا بستهٔ مژگان مرا

۲

خواهد چو رخت شکار سازد دل را   در سلسله پایدار سازد دل را
ننهاده هنوز دام خط بر بن گوش   از خال تو دانه وار سازد دل را

۳

آنم که لباس دل دهم دامان را   چون لاله جگر پوش کنم مژگان را
گاهی که دل نازك عیشم افزود   ناخن سازم سر سر انگشتان را

۴

مائیم که داغ ادهمست اشهب ما   بر خال زند ز تیرگی کوکب ما
آن ما تمیانیم که عکس گل صبح   داغ برص است بر جبین شب ما

۵

با روی تو شرم بادمه رویان را   با رنگ تو آزرم ، گل رویان را
در بزم طراوت تو اطراف عذار   شبنم زده باد یاسمن رویان را

۶

مشرب روش تازه حسن است ترا   آرایش آوازه حسن است ترا
نسبت بجمال خویشتن محجوبی   شوخی نه باندازهٔ حسن است ترا

۷

در عشق تو حال دل تباهست مرا   دایم صحبت باشك و آهست مرا
میرم چو برویت نگرم پنداری   جان تعبیه برنوك نگاهست مرا

۸

امشب که سرا پا همه دردست مرا   هاپاهائی نمیدهد دست مرا
خونابهٔ دل کم التفات است بچشم   امشب که دماغ گریهٔ هست مرا

۹

طی‌کرده لبم طرز خوش آهنگی را
بگذاشته نغمهای صد رنگی را
زانگونه سطبر گشت کاندر جنبش
گلبرگ توان خواند لب زنگی را

۱۰

عشقم چو عنان دهد دل آشوبی را
آتش زند اضطراب یعقوبی را
صبرم چو زند بر در سیل آشامی
خس پوش کند شهرت ایوبی را

۱۱

(طالب) ببر از یاد پریشانی را
طی کن ورق بیسر و سامانی را
بگشای زبان که اهل «توران» بینند
دستان زنی بلبل «ایرانی» را

۱۲

روید گل مهر، از دل بی‌کینهٔ ما
وز نور، دم از صبح زند سینهٔ ما
با اینهمه از کدورت انگیزی بخت
زنگار دمد ز عکس آئینه ما

۱۳

چون شمع گزیدم لب افسردن را
بر ناصیه خواندم رقم مردن را
آلوده نکرده کامی از لقمهٔ عیش
در باختم اشتهای غم خوردن را

۱۴

ای میل ملاقات کفت سوی حنا
وی دست خوشت رنگ‌گل و بوی حنا
تا رخ بکف پای تو سود از غیرت
نتوانم دید رنگ بر روی حنا

۱۵

سر تافتن غمزهٔ خونریز چرا
امساك نگاه عشق آمیز چرا
تو دامن زاهد نه و ما باده نه‌ایم
از صحبت ما اینهمه پرهیز چرا

۱۶

جانم کند آرزو دل غمگین را
ابرویم، ز آستین رباید، چین را
آن تلخ مذاقم که ملاقات لبم
زهر آب کند شراب لب شیرین را

۱۷

در خوف و خطر بیاز ما طالب را
در فتنه و شر بیاز ما طالب را
در راه توخاروخس‌کشیدن سهل‌است
در دادن سر بیاز ما طالب را

۱۸

عیش آمد و اورنگ گل روی مرا — بگشوده گره گوشهٔ ابروی مرا
پیشانی سوهانیم اکنون ز نشاط — صیقل زند آئینه زانوی مرا

۱۹

طور تو فزود در سخن سوز مرا — آموخت روش طبع نو آموز مرا
با این لب شیرین ز کلام تو سپهر — کفاره دهد روزهٔ امروز مرا

۲۰

چون غنچه دلیست عطر پرور ما را — چون نافه دماغیست معطر ما را
از گلشن طبع خویشتن می‌آئیم — گردون سبد گلیست بر سر ما را

۲۱

(طالب) نفسی فیض هوا را دریاب — پروردهٔ گلشن صبا را دریاب
الماس در آستین مرحم داری — آغوش گشاده زخمها را دریاب

۲۲

این توسن سیمیا که نقشی است بر آب — برچهرهٔ روح بسته از پوست نقاب
برباد رود گر که بود خاك عنان — در خاك رود گر بودش باد رکاب

۲۳

بر روی سپهر دجله بیرون زحساب — شمعیست فکنده عکس برشکل شهاب
یا از اثر عدل شه نصرت یاب — نخل آتش ریشهٔ دوانید در آب

۲۴

با آنکه بود مقام سودا دل شب — نازد بسیاهی دل ما دل شب
القصه میان این دو آئینه تار — فرقی نبود ها دل ما ها دل شب

۲۵

تا گرم زپهلویم نشد مفرش تب — در من نگرفت شعلهٔ سرکش تب
القصه در آتشکدهٔ فرقت دوست — تب زآتش من سوزد ومن زآتش تب

۲۶

برق نفسم خرمن افلاك بسوخت — اشکم دامان لاله در خاك بسوخت
سر زد ز دلم آهی کز گرمی آن — کیفیت باده در رك تاك بسوخت

۲۷

در سینه نفس یوسف زندان غم است — در دیده نگاه پیر کنعان غم است

اینك چون لاله در بیابان دلم — هر پارهٔ دل بر سر پیکان غم است

۲۸

باز این سر محنت زده سودا بگرفت — وز سینه نهال آه بالا بگرفت

پیچید چنان بقالبم دود نفس — کین دل همگی رنگ سویدا بگرفت

۲۹

دور از تو ز پیکرم نمودی باقیست — وز آب و گلم گرد وجودی باقیست

باز آی که در فراق جان فرسایت — از آتش زندگیم دودی باقیست

۳۰

تا از غم عشق بر زبان فریادیست — وز هجر بتان بملك تن بیدادیست

هر آه بصحرای جگر مجنونیست — هر ناله به بیستون دل فرهادیست

۳۱

هر مو بر سر، نخل ملال دگرست — هر اشك بچهره، رنگ آل دگرست

بر گلشن تن که داغ میروید ازو — هر یك الف سینه نهال دگرست

۳۲

خطش بر رخ چو هاله برگرد مهست — بر شهد لبش مگس ز خال سیهست

جسمم در دیدنش سرا پا چشمست — وآن چشم بروی او سراسر نگهست

۳۳

تا خوی تو مهر بر زبانم بسته است — بر رشته جان راز نهانم بسته است

ز آن می نکشم نفس که ترسم گسلد — تار گلهٔ که بر زبانم بسته است

۳۴

عزمم همه در تهیهٔ شبگیر است — اما چکنم که پای در زنجیر است

در راه طلب ز بسکه کاهل قدمم — توفیق ز همراهی من دلگیر است

۳۵

(اسب مگسی) که عاجز و فرتوتست — دیریست که معده‌اش تهی ازقوتست[1]

---

(۱) ـ اسب مگسی: اسبی را گویندکه رنگ پوست بدنش سیاه و سفید ویاخال‌خالی ـ

من می کشمش برسم تابوت کشان   وین طرفه که خود مرده وخودتابوتست

۳۶

(اسب مکسی) که پای تاسرشکمست   در آن حدوثست اگر چه قدمست
از حسرت جوکّه وجودش مرساد   نشخوار بر جوال کاه عدمست

۳۷

(اسب مکسی) که کرهٔ نوزین است   قوتش همگی رایحهٔ سرگین است
شب تا بسحر ز حسرت دانهٔ جو   چشمش حیران چوخوشهٔ پروین‌است

۳۸

(طالب) منم آنکه خاکم آب گهرست   خونم ز چکیده‌های داغ هنرست
آن جنت پر نعیم فیضم که مرا   تا ریشه درختان سخن باورست

۳۹

صد شکر که گلشن شفا گشت تنت   صحت گل عیش ریخت بر پیرهنت
تب را بغلط بر توره افتاد ز شرم   مشت عرقی گشت و چکید از بدنت

۴۰

مائیم که ناله نخل بیحاصل ماست   صد خرمن تخم آرزو در گل ماست
تاریکی شمع بزم ما از که بود   چون رشته ز آه ما وموم ازدل‌ماست

۴۱

آنم که جنون مصلحت آموز منست   ناقص خردی عافیت اندوز منست
صد دوزخ شعله در جگر دارم لیك   لب تشنگی گریه گلوسوز منست

← باشد . علاوه بر این ممکنست اشارهٔ طالب آملی به اسب مکسی مقصودش اسبانی باشد که بوسیله قبیله (مکس) که از قبایل مشهور بلوجستان خاوری هستند بوده چه که این قبیله بیابانگرد بلوچ در تربیت اسپان شهرتی در هندوستان داشته‌اند و اسبان مکسی منسوب به قبیله مکس معروفیتی تام داشته است از قبیله مکس شعرای بسیاری بوده‌اندکه بزبان پارسی شعر سروده و دیوان پرداخته‌اند که مشهورترین آنها سردار گل محمـد خان متخلص به (زیب) است و نمونه شعرش اینست :

چوگل بعارض او خواست همسری کردن   صبا طپانچه زد و سرخ کرد رویش را
(طاهری شهاب)

۴۳

(طالب) چو رفیق سفرت اللهست — همراهی کن که کار خاطر خواهست
گامی بزن و رو بقفا کن کاینك — وفیق قدم بر قدمت آگاهست

۴۴

خاطر ز غبار درد رفتن حیف است — جز بر سر نیش غصه خفتن حیف است
در باغ جهان چون گل خورشید مباش — بی‌لذت غنچگی شکفتن حیف است

۴۴

آنم که غم آم تن و جان منست — داغ دل عشرت گل بستان منست
آسودگئی که درد بیحوصله گشت — سر دفتر مجموعهٔ نسیان منست

۴۵

هجران تو با دلی حزین نتوانگفت — وین قصه بآه آتشین نتوانگفت
یکماهه فراق خاطر بی تابان — برتربت اشتیاق این نتوانگفت

۴۶

مائیم که عرش گوشهٔ خلوت ماست — عیسی بتکلف طرف صحبت ماست
مائیم که هر صبح بدر یوزهٔ قدر — خورشید جبین سای در همت ماست

۴۷

پامال شود تنی که او جان طلبست — در خون غلطد سری که سامان‌طلبست
از سینه برون نشد دلی کاندر او — غم راحت جوی و درد درمان طلبست

۴۸

امشب که دل از وصل تو لذت‌گیر یست — جان‌در کف‌غمزه‌خونچکان نخجیر یست
چندانکه نگه میکنم از عکس رخت — هر پردهٔ دیده صفحهٔ تصویر یست

۴۹

دامان نسیم صبح گلگون زگلست — در کشور بلبلان شبیخون زگلست
(طالب) مگشای دل که‌در گلشن‌دهر — امید صبا زغنچه افزون زگلست

۵۰

مجنون دلم حرف هوس نشنیدست — نام لیلی ز هیچکس نشنیدست
محمل طلب از بادیهٔ بود مدام — کآن بادیه آواز جرس نشنیدست

۵۱

(طالب) دلت آمادهٔ تیر نظرست — هر شریانت هلاك صد نیشتر است
آغوش گشاده زحمت آید بر تیغ — از بسکه در آرزوی زخم دگر است

۵۲

دشت دل ما وقف سواران غم است — نخجیرگه شیر شکاران غم است
بر لوح مزار آرزو بنویسید — کین کشته شهید دوستداران غم است

۵۳

زانگونه فسردگی هوس سوز تنست — کز پوست تنم جلوهٔ فردوس تنست
از بسکه شکسته خاطرم نالهٔ من — چون‌طرهٔ دلبران شکن درشکن است

۵۴

(طالب)زحسد گوی زدور حسداست — طبع فلکی دشمن هوش و خرد است
از حدس چه لافی که دلم معیارست — بر نطق چه نازی که حدیثم‌سندیست

۵۵

(طالب) گل گلشن تو شبنم سوزست — آوازهٔ شیون تو ماتم سوزست
همخانگی درد تو درمان کاهست — همسایگی زخم تو مرهم سوزست

۵۶

(طالب) آثار بیقراریت کجاست — دوزخ جوشی وشعله باریت کجاست
چون بادخزان فسرده‌ات می‌بینم — ای زادهٔ خاك طبع ناریت کجاست

۵۷

در کشور دل متاع شیون بابست — آرام و قرار تحفهٔ نایابست
خوش مضطربست نبض جان پنداری — شریان نفس لبانت از سیما بست

۵۸

داغم که دلم چاشنی غم نگرفت — زخمی بهزار ذوق مرهم گرفت
یك صبح بجلوهٔ الم شاد نزیست — یك شام بمرگ عیش ماتم نگرفت

۵۹

(طالب) نقسم شمع شبستان غم است — لخت جگرم زینت دامان غم است
رنگ رخ صبرم گل بستان بلاست — چاك دل عیشم لب‌خندان غم است

٦٠

تا دست محبتم رگ جان بگرفت — صد نیشترم گلوی شریان بگرفت
تا گریهٔ شوقم ره مژگان بگرفت — دل منصب تکمهٔ گریبان بگرفت

٦١

آنم که حدیث غم در گوش منست — مدهوشی عشق زینت هوش منست
یاقوت پر آب اشك و الماس نگاه — آرایش مژگان جگر پوش منست

٦٢

گمراهم و رهبرم محال اندیش است — صد قافله آوارگیم در پیش است
چون وادی امید کنم طی ، که مرا — ره مشکل و پای آرزو پرنیش است

٦٣

(طالب) دلت امروز غم انگیز ترست — شادابی گریه‌ات نمك ریز ترست
با دست و زبان قفل ترنم بگشای — امروز که نغمه شیون آمیز ترست

٦٤

می درکف ما نشان آتش دستی است — برلب چو رسید آفت جان هستی است
خمازهٔ در آمد خمارست اما — خمیازهٔ شیشه مژدهٔ صدمستی است

٦٥

حکمت مطلب که علم بی معلومست — فولاد کنند و دل جنون مومست
چشم حکمی ز نور دین محرومست — کش مردم دیده نقطهٔ موهومست

٦٦

ای هجر بگو شبم تهی از سحرست — یا نور در ادخال عذار قمرست
صبحی که مرادمید از مشرق بخت — از شام تو یکدو پیرهن تیره ترست

٦٧

(طالب) سروبرگ خودفروشانم نیست — گوشی بزبانهای خروشانم نیست
چندانکه در آرزوی خود مینگرم — جز میل ملاقات خموشانم نیست

٦٨

دل مرد و براو دیده یتیمانه گریست — اکنون تن و آلایش جان لایق نیست
آخر نتوان ز درد کم بود که او — در ماتم شعله ساعتی بیش بزیست

۶۹

گفتی بجهان چومن سخن ورزی نیست / وین طرز بهیچ بومی و مرزی نیست
گوشی به ترانه‌های (طالب) بگشای / کین زمزمه نیز خالی ازطرزی نیست

۷۰

افکنده نقاب سینه از رودل ماست / آویخته از دیده بیك مو دل ماست
ماتم زده کس ندید بی‌چین جبین / ماتم زدهٔ گشاده ابرو دل ماست

۷۱

ای آنکه شبت لقمه زیاد افتادست / در روده چو بوق مات باد افتادست
صد مهرهٔ بی صدا جهانی هر دم / آری تفکت دهان گشاد افتادست

۷۲

رخش تو توان بر مژهٔ مورش تاخت / بر جادهٔ جان نشتر زنبورش تاخت
بتوان ز سبك سیری او صد میدان / بر چهرهٔ زخمهای ناسورش تاخت

۷۳

آنم که نیارم دمی از فکر نشست / لختی به عروسان مجازی پیوست
دایم ز سواد شعر گوناگونست / یکدسته پر بوقلمونم در دست

۷۴

(طالب) گهر ناطقه در معدن تست / بلبل بفغان از لب دستان زن تست
چون وسمه وسرمه داری الفاظ آری / مشاطگی شاهد معنی فن تست

۷۵

در چهل گذشت سال عمرم از بیست / بایدهمه دیده‌گشت و برمن‌نگریست
آن تخم نکشتم‌که پس از مرگ‌توان / بر تربت من نوشت‌کین مشهد کیست؟

۷۶

پیش تو بشکوه لب گشادن غلط است / برخاك چو نقش پاافتادن غلط است
زخم از نمك سرشك باید انباشت / تصدیع تبسم تو دادن غلط است

۷۷

(طالب)دل‌وچشمت‌همگی‌حیران‌چیست / شخص طلبت مدام سرگردان چیست
با طبع گذشته از چهٔ پا در گل / بی دامنت آلودگی دامان چیست

۷۸

دیریست که سینه غصه را جلوه‌گهست — وین گوهر دل زغم شبیه شبهست
عمریست که خاکستر دل رفته بباد — ز آن سرمه هنوز چشم بختم سیهست

۷۹

هر لحظه ترا سوی من اندازی هست — با من بزبان نکهت رازی هست
ناز ارنکنی نرنجم از خوی تو هیچ — دانم که گهی ناز ترا نازی هست

۸۰

جانها مجروح و خسته دارد زلفت — دلها در خون نشسته دارد زلفت
هر تاری زو کند بسوئی آهنگ — خوی سپه شکستـه دارد زلفت

۸۱

دل عهد وفا نخست با روی توبست — ناچار کنون ساغر آن عهد شکست
از روی تو بگسست و بخطت پیوست — خورشید پرست بود شد سایه پرست

۸۲

آنم که متاعم همه کین فلك است — دستم خالی چو آستین ملك است
ز اسباب جهان بسینه دردی دارم — وآن نیز میان من و دل مشترك است

۸۳

ساقی می‌اگر دُردی اگر خود صافیست — تنها خوردن کمـال بی انصافیست
دادی قدحی در مـزه امساك چرا — یکبوسه پرتابی از آن لب کافیست

۸۴

شاها ز تو بزم قدسیان پر نورست — نی‌نی غلطم کون و مکان پر نورست
شمعی است ترانیر اقبال کز او — چون جامه فانوس جهان پر نورست

۸۵

از تهمت کامم دل صد پاره شکست — این شیشه نداشت طاقت خاره شکست
بر چهره مرا زشرم ناکرده گناه — رنگی که شکسته بودیکباره شکست

۸۶

دی شحنه مشربم سر توبه شکست — صد نیش هوس در جگر توبه شکست
ناب گهری دیدم ز افغان پسری — کز دیدن آنم کمر توبه شکست

۸۷

آنم که ز گریه دامنم غربالیست   وز ناله سراپای وجودم نالیست
هر دانه اشك بر رخم آبله ایست   هر گوهر راز بر لبم تبخالیست

۸۸

دل در بر ما راه سپاه غم تست   جان در تن ما توشهٔ راه غم تست
هرغم که گریخت‌از توجایش دل‌ماست   گوئی دل ما گریزگاه غم تست

۸۹

تنگست فضای دهر بر من تنگست   زآنروی دو تیغه با سپهرم جنگست
طبعی ودلی بود محبت بشکست   اکنون بکف از شکستگیها رنگست

۹۰

از زخم نگه برگ گلت نالانست   وز باد نسیم سنبلت پیچانست
بر طبع گرانست ترا جنبش باد   گر خود همه باد دامن مژگانست

۹۱

سهل است اگر توبه شکستم من مست   کز رنج خمار رفته بودم از دست
دل بد نکنم که توبه هم ساغر نیست   گر حادثهٔ بشکندش نتوان بست

۹۲

آنم که شبم روی سحر کم دیدست   تا دیده سحاب دیده‌ام نم دیدست
بی چشم وزبان وگوش پیوسته دلم   غم گفته وغم شنیده وغم دیدست

۹۳

ای توسن فتنه زیر زین نگهت   طوفان ستم در آستین نگهت
پوشی چشم از عتاب دو جهان   پیداست چو نور از جبین نگهت

۹۴

ای باد بر آوردن کامم بر تست   یعنی بر او ، عرض پیامم بر تست
چون دست درآن طره زدی تحریکی   ای نافه گشا چشم مشامم بر تست

۹۵

با آنکه مرا سرعت پیك نظرست   هر لحظه رهم بمدعا دور ترست
چندانکه روم بگرد منزل نرسم   گوئی که زمین نیز بمن همسفرست

۹۶

آشفته دماغیم می ناب کجاست   تاریك شبیم در شبتاب کجاست
چندیست کز اضطراب دل محرومیم   آن آتش حل کرده بسیماب کجاست

۹۷

در باغ جهان گلی بجز غم نشکفت   چون نوبت ما رسید آنهم نشکفت
صبحی نشکفتیم که عالم نگریست   شامی نگرستیم که عالم نشکفت

۹۸

آنم که صباح آرزو شام منست   هر جامی حسرتیست در جام منست
مرغی که هوائی شود از گلشن درد   آرامگهش در شکن دام منست

۹۹

مائیم که دست مهر در گردن ماست   دامان شفق نمونهٔ دامن ماست
خوش چاك نصیب است هماناین چرخ   پیراهن صبح از سر پیراهن ماست

۱۰۰

ای بیتو سراپای وجودم غم دوست   نو غنچهٔ داغم از نمك شبنم دوست
زخمت نمکین بود فشاندی مرحم   کردی تن زخم دوست رامرحم دوست

۱۰۱

آنم که زبانم از بیان دلگیرست   جانم ز تن و تنم ز جان دلگیرست
آن غمزده‌ام که عندلیب هوسم   از قرب جوار بوستان دلگیرست

۱۰۲

چندیست که با طبیعتم شوری نیست   وین آینه زار قدس را نوری نیست
فیض ازلی کشیده دامان چکنم   با مبداء فیاض مرا زوری نیست

۱۰۳

کس یوز بشیر در کمین نشنیدست   خوکی به پلنگ خشمگین نشنیدست
خر را بکفل داغ نگارند اما   کس عنتر داغ بر سرین نشنیدست

۱۰۴

(طالب) نفست حوصله آشوب تنست   جوشن کن تار و پود صد پیرهنست
خوش باش که در طریق چاك انگیزی   پیراهنت آبروی چندین کفنست

۱۰۵

از بیم تو آه شعلهٔ خس پوشی است
وز شوق توهرچاك جگرآغوشی است
از برق تجلـی تو بر طور دلم
هر ذرهٔ شوق موسی مدهوشی است

۱۰۶

آنم که دلم ز فیض مالا مالست
طاوس تجـردم مرصـع بالست
خم گشته کمان قامت اقبالم
فرداست که ساق عرش را خلخالست

۱۰۷

چندی سفری شدیم از کشور دوست
بردیم سیاهی از غم لشکر دوست
توفیق کرشمهٔ که باز آمد ، باز
چون حلقه زنیم حلقهٔ بر در دوست

۱۰۸

داغم که نم از کوه خجالت برخاست
پیچانی ما را رگ غیرت برخاست
امید گذاران ، هوس آلوده شدند
برچیدگی از دامن همت برخاست

۱۰۹

مائیم که لوح خاك طوفانی ماست
افلاك حباب اشك نیسانی ماست
ما اهل جنون راچه غم از رشح‌سحاب
سودا بر سر کلاه بارانی ماست

۱۱۰

از کوی تو هفتهٔ نصیبم دوریست
وین دوری‌هم نه معنوی‌بل صوریست
اما داغم که هر دمی زین دوری
صد ساله از آنسوی ابد مهجوریست

۱۱۱

عمریست که دانش هدف تیر منست
ارقام جنون جوهر شمشیر منست
محبوس فضای قدسم اینك بر پای
موج نفس فرشته زنجیر منست

۱۱۲

آفاق ز دست همتم ادباریست
ایام زپای فرصتم رفتاریست
شام از شکن زلف ملالم تاریست
صبح از لب عشرتم تبسم واریست

۱۱۳

مستان ترا شراب سنگك قدح است
جز برسرخون حباب سنك قدح است
بی نسبت عارض تو این مستان را
عکس گل آفتاب سنك قدح است

۱۱۴

آنم که بقالب سخن جان زمنست　　گلزار بیان پر گل و ریحان زمنست
آرایش طبع تازه گویان زمنست　　شمع متأخران فروزان زمنست

۱۱۵

ای نخل قدت بناز همدوشی داشت　　لعل تو برنك می هم آغوشی داشت
در جنبش پیراهنت از خود رفتم　　بوی تو مگر داروی بیهوشی داشت

۱۱۶

ای نسخهٔ صبح عید شام طربت　　خورشید وقمر شانه کش زلف شبت
گل رنك بر آرد زتماشای رخت　　می نشاء پذیر دز ملاقات لبت

۱۱۷

میآئی وناز با تو دوشا دوش است　　چشمت همه گفتار ولبت خاموش است
حیران برو دوش تست درعرصهٔ شوق　　چندانکه نظر کار کند آغوش است

۱۱۸

آنی که بگلشن از رخت آئین است　　ترکیب وجودت ز گل و نسرین است
خامش منشین و چین در ابرو زنهار　　حرفت نمکین ، تبسمت شیرین است

۱۱۹

سهل است گرت ز بندهٔ خود عارست　　یا پیش تو آنچه نیستش مقدارست
او گوهر و تو کریم طبعی چه عجب　　گوهر در دیدهٔ کریمان خوارست

۱۲۰

شوخی که بعشوه خانه سوز دهرست　　قهرش همه لطف و التفاتش قهرست
ز آمیزش خنده پاس لب میدارد　　گویا بمـذاق او تبسم زهرست

۱۲۱

باز اینهمه تاب وتب نمیدانم چیست　　این جوش فغان ز لب نمیدانم چیست
بوئی نرسید بر مشامم هیهات　　بیهوشی را سبب نمیدانم چیست

۱۲۲

بالاتر از آسمان ترا جائی هست　　چون عرش نشیمنی و ماوائی هست
فارغ شبی از کرشمهٔ شمع و چراغ　　کز صبح تراشیده ترا رائی هست

۱۳۳

کاش اینعدل خسته ره بجائی میداشت ... یا در همه عالم آشنائی میداشت
خاکی که زمانه بر سرم می بیزد ... گل بودی اگر نشان پائی میداشت

۱۳۴

آنم که شعار مستیم پیوست است ... پیمانه چوگل روز وشبم‌دردست‌است
گر زود شوم مست ملامت مکنید ... بلبل به نسیم ساغر گل مست است

۱۳۵

آنم که سراز نشاء فیضم مست است ... وین هستی عارفانه هم پیوست است
آن باده پرستم که چو خورشید مرا ... گوئی پیمانه پارهٔ از دست است

۱۳۶

گردهر دل بمهر فروزی میداشت ... هر تیره شبی امید روزی میداشت
شب راز سیه دلی برون میآورد ... گر گریهٔ شمع نیز سوزی میداشت

۱۳۷

(طالب) اگرت نصیبی از ادراکست ... در خاك مقـامت فلك الافلاکست
زوداکه منزلت رساند بسپهـر ... چون نیمهٔ آسمان بزیر خاکست

۱۳۸

خاکم که بباد رفته در گلشن تست ... دستم که غبار گشته در دامن تست
عمریست که آشفته دماغم چو نسیم ... زآن بوی که خانه زاد پیراهن تست

۱۳۹

عرشی که فراز آسمان مسند تست ... مهری که لباس مردمی بر قد تست
دریای محیطی که که موج سخا ... هر بست وگشاد دست جز رو مدّ تست

۱۴۰

بی تاب و تبم زعمر یکشب نگذشت ... نگذشت بمن‌شبی که‌در تب نگذشت
از کثرت ضعف آه آتشبارم ... بگذشت ز آسمان و از لب نگذشت

۱۴۱

باز این مژه بزم گریه آراسته است ... بر اشك فزوده بر جگر کاسته است
مشکل که بکام دل بگریم امروز ... ابر تُنکی ز دیده برخاسته است

۱۳۲

(طالب) اگرت جسم ز جان مأیوس است — بر بی کفنی هات ، چرا افسوس است
خوش باش که شمع مرده را نیست کفن — ور هست همان پیرهن فانوس است

۱۳۳

شبگیر کن از جهان که جای عجب است — چون چشم لئیم تنگنای عجب است
شهریست بچشم وهم آراسته لیك — در دیدهٔ عقل روسیای عجب است

۱۳۴

تا زلف تو با رشتهٔ جانم پیوست — کفرش بنفس شیشهٔ اسلام شکست
اکنون ز شرف سیاهی داغ دلم — چون جامهٔ کعبه میرود دست بدست

۱۳۵

عمریست که دارم من دیدار پرست — زخم نگهی ز آن بت زنار پرست
القصه باو نسبت خاصی است ترا — یار است صنم پرست و من یار پرست

۱۳۶

ای کلك قضا دست نشان قلمت — کوثر خجل از آب دهان قلمت
طوطی بلبم نثار باشد گوئی — در خواب مکیده‌ام زبان قلمت

۱۳۷

ای انکه کفت مزرعهٔ امیدست — جود تو چو لطف ایزدی جاویدست
هر لحظه بر آید از کفت خورشیدی — گوئی دست تو مشرق خورشیدست

۱۳۸

آنی که در حسن برویت بازست — وز لالهٔ فردوس گلت ممتازست
مانند مگس بگرد سرچشمهٔ نوش — بر گرد لب تو بوسه در پروازست

۱۳۹

می رند خوشیست، لیك پرنی ادبست — افیون همه نشاء جلال و غضبست
درویش و حکیم مشرب و بی‌شروشور — آن یارك سبز پوش یعنی عنبست

دربارهٔ وبای احمدآباد گجرات سروده

۱۴۰

دور از تو ز شهر ، خاطر شاد گریخت — عشرت چون برق ، عیش چون باد گریخت

از بسکه نهاد رو بویرانی ملك	آباد ز نام (احمد آباد) گریخت

۱۴۱

امشب ز جنون چه حیف‌ها برمن رفت	جانم باشارهٔ غمی و ز تن رفت
تا دست رساندم بگریبان دلم	بر پیدا کرد چاك و تا دامن رفت

۱۴۲

ای انکه غمت غذای جسم و جانست	در پیری نیز بر تو کار آسانست
زنهار مکن شکوه ز بی دندانی	غم خوردن را چه حاجت دندانست

۱۴۳

شاها دل خلق در زمانت شادست	عدل تو عروس ملك را دامادست
زین پیش اگر فتنه سرا بود جهان	امروز بدولت توامن آبادست

۱۴۴

آنی که در حسن برویت بازست	وز لاله فردوس رخت ممتازست
مانند مکس بگردسر چشمهٔ نوش	بر گرد لب تو بوسه در پروازست

۱۴۵

در تن دل و در دل آرزویم گر هست	در جان غم آن فرشته خویم گر هست
همچون گرهٔ موی ز بسیاری ضعف	پیداست که گریه درگلویم گر هست

۱۴۶

(طالب) ز غمت بیسر و سامانی هست	باضعف غمت قوت افغانی هست
در یوزهٔ چاك میتوان کرد ز تیغ	دستی اگرت نیست گریبانی هست

۱۴۷

روی تو ببین نسخهٔ باغ ارم است	لعل تومی چکیده ازجام جم است
زلف تومصوّریست کزخامهٔ موی	بر صفحه آئینه پریشان رقم است

۱۴۸

آهم شجر باغچهٔ امید است	اشکم گل روی سبدخورشیداست
شادی وغمم دست در آغوش همند	عیدم همه‌ماتم‌است‌وماتم عیداست

۱۴۹

آنی که بدهر چون تو ممتازی نیست	برساعد شاهان چو تو شهبازی نیست

در روی زمین چون تو سرافرازی نیست عالی گهر بلند پروازی نیست

۱۵۰

آخر زدماغم گل سودا بشکفت و آنگاه بزیر پرده رسوا بشکفت
داغی که زدیوانگیم بردل بود گل گشت ومرا بر همه اعضا بشکفت

۱۵۱

زرچون بکفش جای هراسان بگرفت ناکرده ادای بوسه جولان بگرفت
بگرفته بکف زودفکند از دستش گوئی گهر کفش بدندان بگرفت

۱۵۲

ره دورو لباس خاك را پاکی نیست در طبع مسافران هوسناکی نیست
هرپیر شترکه در گل افتاد از ضعف بر خاسننش چو کیر تریاکی نیست

۱۵۳

(طهماسبقلی) نه می نه پیمانه گذاشت در خرمن‌ما، نه‌خوشه نه دانه گذاشت
در چشم هر آنچه آمدش پاك ببرد جز من که بیادگار در خانه گذاشت

۱۵۴

هر بار که‌رو بروی بامن نیکست [1] برکشتن من قفاش‌در تحریکست [2]
دوری طلبند جمله احباب زمن جزغم که زیاران بدل نزدیکست

۱۵۵

آنم که زعصیان شب من بی‌سحرست هر طاعتم آبستن جرمی دگرست
آن روسیهم که نامهٔ من بگناه از چشم بتان بسرمه مشتاق ترست

۱۵۶

کویند رخ گل‌مبین که‌این‌روی منست مشکن زلف بنفشه کین موی منست
یعنی زجهان‌برون رو ، ای تیز مشام کین چار چمن قلمرو بوی منست

۱۵۷

چون صاف شراب فقر صهبائی نیست زین می اثری بهیچ مینائی نیست
از سینهٔ خم بنوش کین بادهٔ صاف محتاج به هیچ بادهٔ پالائی نیست

---

(۱) نسخهٔ مدوسه سپهسالار ، جیك است . (۲) نسخه ملك ، نزدیك است .

۱۵۸

مائیم که فوق عرش سر منزل ماست — صد کعبه غبار دامن محمل ماست
باخیل ملك همیشه درپروازیم — خلخال کبوتران عرشی دل ماست

۱۵۹

آشوب جهان تالهٔ جانکاه منست — سرکوب زمانه دشت‌کوتاه منست
چون مارسیه که رویدش موی زفرق — دود دل من اُتاقه آه منست

۱۶۰

ایزد چو کمان ابرویت را بنگاشت — زور ید قدرت همه بروی بگماشت
خم داد زعهدالسش تا امروز — زه کردن اورا به‌قیامت بگذاشت

۱۶۱

آنی که صفات‌تو چوذات تو نکوست — فیض نظرت مربی دشمن ودوست.
ازدیدن خصم تو بر آید زنیام — شمشیربطبع‌خویش چون مارازپوست

۱۶۲

تا درد رهائی بدل آمیخته است — طوفان دریغم زلب انگیخته است
بی خارستم ، دیدهٔ بنوعیست خجل — کز آبله گوئی مژه اش ریخته است

۱۶۳

سرداز طلب ایندل جوانمرد نگشت — جان دادبدرد عشق وبی‌درد نگشت
شد خاك وبباد رفت و نگرفت قرار — این مرده قیامت آمد و سرد نگشت

۱۶۴

از عمر ذخیره جز دل پر خون نیست — کامش ز گناه ریزهٔ افزون نیست
هرگز شیرین نبوده حلوای حیات — ورشیرین بوده‌پیش‌ازاین‌اکنون نیست

۱۶۵

بی نشاء افیون به تنم هوشی نیست — این‌زهرگوارنده‌کماز نوشی نیست[1]
ماشی‌است مرا خوراك افیون آنگاه — ماشی که برابر کُمه موشی نیست

۱۶۶

چون‌دست‌غضب دامن رنك تو گرفت — جان لذت صد صلح زجنگ توگرفت

(۱) در این رباعی اشاره باعتیادوخوردن افیون‌که ازجمله عادات اهل زمانش بوده مینماید

تا سینه بدخواه دل مشتاقم صد جا سرراه بر خدنگ توگرفت

۱۶۷

آنم که زبان شکوه‌ام گویا نیست لبریز شکایتم ولی یارا نیست
خاصیت آب چشمه دارم در عشق میجوشم وهیچ آتشم پیدا نیست

۱۶۸

آهم به سپهر نیلگون درسیر است اشکم بدل ودلم بخون درسیراست
(هندوستانیست) کوکب شبرنگم زآنرو همه عمر واژگون درسیراست

۱۶۹

بازیچهٔ ارباب فنا جان بازیست جان‌خودچه‌بودسخن درایمان‌بازیست
در مشهد کوی تو که میدان وفاست با سربازی نشاط چوکان بازیست

۱۷۰

از من بجفای من فلك را مدداست زآنروی ستیزهٔکه دارم بخود است
آهم نفروزد آتش چرخ بلی این دود سپند سرمهٔ چشم بد است

۱۷۱

آنم‌که‌بحسن بکر فکرم طاق است این زمزمه بی‌شائبه و اغراق است
آنکس که مرا دارد اگر بشناسد فارغ ز کتابخانهٔ آفاق است

۱۷۲

آنم که بسوز نفسم برقی نیست درخون چوتنم سفینهٔ غرقی‌نیست
از بسکه زهجر ناتوان گشته دلم آه من وموی سینه را فرقی نیست

۱۷۳

هرروز دلم ز ناله رنجورتر است راهم بدیار عافیت دورتر است
کان نمك ولعل تو این هردو بطعم شورنده ولی بخت‌بمن شورتر است

۱۷۴

در راه تو شوقم گله از حوصله داشت هرلخت دلم زسخت جانی گله داشت
ناسفته گهر بماند گوئی که مرا یا چون ته موزه آهنین آبله داشت

۱۷۵

دور از تو نصیب سینه‌ام تاب و تبست روی سحرم نمونهٔ زلف شبست

از دل نسب جان، شب غم پرسیدم   آهی زدوگفت ، خویش‌نزدیك لبست

۱۷۶

چون شاه (جهانگیر) شه نیك صفات   بنمود عیان چشمهٔ نور از ظلمات
خضرش بکنارچشمه چون‌دید بگفت   جا کرده سکندر بلب آبحیات

۱۷۷

سر منزل دوست قبلهٔ احرارست   پیوسته در او ابر کرم در کارست
هرکس‌برد از رهی بدامن گل فیض   درگاه خدا گلشن بی دیوارست

۱۷۸

همچشمی من جماعتی را هوس است   کاشعار بلندشان طنین مگس است[1]
از دفترشان چه جای معنی وچه لفظ   هر نقطه چار گوشه از چار کس است

۱۷۹

باعشرت بزم بی شرابم بی‌دوست   بارونق خانهٔ خرابم بی دوست
دلگیر وفسرده شام دیدار ملول   چون ابر جدا ز آفتابم بی دوست

۱۸۰

گل بی اثر گلاب هم می بودست   سنبل بی پیچ وتاب هم می بودست
ابروی ترا وسمهٔ حاجت هیهات   برموی سیه خضاب هم می بودست

۱۸۱

چشمم بگداخت ورنه آب اینهمه نیست   سرمایهٔ بحر باسحاب اینهمه نیست
عمرم بگذشت و بخت بیدار نشد   پیداست‌که‌مرده، ورنه‌خواب‌اینهمه نیست ؟

۱۸۲

تا از نظر آن شعله شتابان بگذشت   طوفان گلم ز خار مژگان بگذشت
از ننگ ملاقات کفم دامن دوست   زآنسان بگریخت کزگریبان بگذشت

۱۸۳

امروز که روز وزن شاهنشاهست   برخودبالد هرآنکه دولتخواهست[1]

---

(۱) وقتی گروهی از شعرای در بار جهانگیری در مقام تخطئه طالب بر آمدند او این رباعی را درپاسخ بدگویان سروده است .

(۱) موضوع وزن کردن سلاطین وزعمای دینی در اعیاد تولد آنان از جمله رسوم باستانی در هندوستان بوده و این رسم هنوز هم در بین فرق اسمعیلیه هند مرسوم است (طاهری شهاب)

دلو است ترازو و شهنشه یوسف
لیك آن یوسف، که دشمنش در چاهست

۱۸۴

تن ز آفت این تنگ تلیچم نشکست
دل نیز سپهر پیچ پیچم نشکست
آنم که بمیخانه ز مسجد صد بار
افتادم و غیر توبه هیچم نشکست

۱۸۵

کوته گویند فتنه دارد در پوست
گر هست چنین بهرچه‌ئی نادره دوست
دستم کوتاه و فتنهٔ در وی نیست
زلف تو دراز و عالمی فتنه در اوست

۱۸۶

آهسته ترك هوا خوش وراه خوشست
دریافتن فیض سحرگاه خوشست
در عالم هیچ ناخوشی را ره نیست
دهر است که‌گاه ناخوش و گاه خوشست

۱۸۷

روئیست مرا نامزد محنت و رنج
روئی که برش نار نماید نارنج
با اینهمه کلفتم در این دیر سپنج
ازبحر جبین باید و از موج شکنج

۱۸۸

ای برده بچرخ از حشم چشمت فوج
وی فرق حضیض را رسانیده باوج
شریان تو نیست مضطرب کآمده است
دریای کفت ز نبض موجی در موج

۱۸۹

ای کار کفت چو ابر باریدن گنج
وی شغل طبیعت تو باریدن گنج
گنج است ترا دست، عجب نیست که‌مار
از دور نماید هوس دیدن گنج

۱۹۰

شاها ز شب تو باد پرنوری صبح
شامت بکناد شکوه از دوری صبح
تا باد جهان انجمن آرای تو باد
شمعی که بود ز موم کافوری صبح

۱۹۱

برمن گل‌خون شکفت ازشبنم صبح
داغ جگرم تازه شد از مرهم صبح
تاصبح دمید، غوطه‌درخون خوردم
گویا دم تیغ بود بر من دم صبح

۱۹۲

این دیدهٔ تر گهی که ماتم گیرد
طوفان را پیش اشك خودکم گیرد

گویند ز بحر ، ابر نم گیرد لیك ابریست مرا ، که بحر ازاو نم گیرد

۱۹۳

امشب بره تو داشتم چشم امید آخر تو نیامدی و گشتم نومید
بنشستم وریختم برخ کوکب اشك تا از چشمم سفیدهٔ صبح دمید

۱۹۴

ای دیده ز گلشنت گلی سر نزند کآتش بگلستان مه و خور نزند
با اینهمه خواری آنچنان کز خواری جز خاك ، کسی گل تو بر سر نزند

۱۹۵

در کفر تو ننگم از مسلمان آید رشکم بر کیش بت پرستان آید
سجاده نه از زهد بر آتش ننهم می ترسم از اینکه بوی ایمان آید

۱۹۶

آهم رخ داغ را سیه میسازد وین دود دماغ را سیه میسازد
ایام که تیره میکند بخت مرا گوئی پر زاغ را سیه میسازد

۱۹۷

مجنونم و دانشم بتسخیر بود کار فلکم جمله بتدبیر بود
زنجیر جنون بپای دارم اما چشم خردم حلقهٔ زنجیر بود

۱۹۸

دل بی رخ تو دامن پر خون بیند گل خون نبود سرشك گلگون بیند
از دیدهٔ خویش گرفتادم چه عجب چشمی که ترا دیده مرا چون بیند

۱۹۹

دور از تو خیال خورد و خوابم نشود سیماب غلام اضطرابم نشود
گر بیتو بیفشرم گل دیدهٔ خویش مینای فلك ظرف گلابم نشود

۳۰۰

گر دریا باشی و سرابت دانند در خانهٔ معمور و خرابت دانند
به زانکه سراب وار غلطی بر خاك از خشك لبی و مردم آبت دانند

۳۰۱

این مشت خس تیرهٔ دل تیره نهاد وز دیده ز رنگشان شب هجر سواد

دستار کنید راست بر تارکشان   چون پنبه بود برسر مینای مداد

۴۰۲

خضر قلمت چو صفحه آراگردد   هرگوشه هزار چشم پیدا گردد
گر دست سخا بروی بحر افشانی   گوهر عرق جبین دریا گردد

۴۰۳

چشمم که سرشك برق سیما باشد   فوارهٔ شعله بر ثریا باشد
هر دم نمکی ز غیرت همچشمی   برسینهٔ چاك چاك دریا باشد

۴۰۴

(اسب مگسی) ز سوز خود میگرید   هر دم بنوائی که ز خود میگرید
با آنهمه باد سرعتی از غم جو   ابری شده و بروز خود میگرید

۴۰۵

(اسب مگسی) که شکل تازی دارد   با سایهٔ خویش نیزه بازی دارد
پهنای زمین در قدم عمر دراز   طی کرده و روی در درازی دارد

۴۰۶

زاهد که بساط انجمن را شکند   وز توبهٔدل توبه شکن را شکند
آنمایه غیورست‌که گر از خاکش   سازی خم‌باده خویشتن راشکند

۴۰۷

چون راه دلم بچشم گریان افتد   گوئی ره زخمی نمکدان افتد
ازچیب سرشك من فتد لخت جگر   چون لاله که داغش از گریبان افتد

۴۰۸

زلفت که برخ مار نقاب افشاند   بر زخم نظاره مشك ناب افشاند
گردون برد از سواد او نسخهٔ شام   تا سرمه بچشم آفتاب افشاند

۴۰۹

«طالب» گل غم ز گلشنت می چیند   برگ الم از نخل تنت می چیند
خرمن سوزان ،چو خوشه دامن دامن   برق از اطراف ، خرمنت می چیند

۴۱۰

چون خنده ز نیم طرز ماتم ریزد   چون گریه کنیم لذت غم ریزد

کر برلب زخم ما زنی انکشتی عالم عالم شکوه مرحم ریزد

۴۱۱

آن باده که دوش راهب دیر آورد خوردیم و نداد روح را نشاء درد
آلودهٔ توبه شد لب مشرب از او گوئی به خم سر که زاهد پرورد

۴۱۲

عاشق ز شب هجر سحر میدزدد وز نالهٔ نیمشب(۱) اثر میدزدد
غمنامهٔ هجر کر نویسد بر دوست پرواز ز مرغ نامه بر میدزدد

۴۱۳

آسوده لبی که ساغر جم نکشید خوشدل زخمی که ناز مرحم نکشید
من بلبل آن کلم که در کلشن دهر پژمرده شد و منت شبنم نکشید

۴۱۴

آنانکه دل از غبار عشرت رفتند آسوده در آغوش مصیبت خفتند
با چین جبین رخت کشیدند بخاك چون غنچه به تکلیف صبا بشکفتند

۴۱۵

خاشاك ز راه عاشقان میبارد غیرت ز نکاه عاشقان می بارد
تا حسن تو در دیدهٔ دل جلوه‌کرست خورشید ز آه عاشقان می بارد

۴۱۶

الماس مکیدنم بجائی نرسید بر شعله طپیدنم بجائی نرسید
هیهات نمودیم و دری باز نشد انکشت کزیدنم بجائی نرسید

۴۱۷

آنم که مدار عیشم از غم کذرد هنکامهٔ عشرتم بماتم کذرد
یکسر کلهای داغ من غنچه شوند کر بر چمنم نسیم برهم کذرد

۴۱۸

عاشق شب هجر تن ز جان نشناسد چشم از نکه و لب از فغان نشناسد
از بسکه تنک دلست از کثرت غم زخم نکه از زخم سنان نشناسد

---

(۱) درنسخه ملك ، وزشعله آه خود اثر میدزدد

۳۱۹

عاشق لب دل بعیش خندان نکند　　　سوزد ز ملال و یاد بستان نکند
صد گلشن اگر که تحفه آرند برش　　　غیراز گل رشك خود بدامان نکند

۳۲۰

تا زهر وداعم از لب جان جوشید　　　صد دوزخم از چاك گریبان جوشید
ز آنگونه فشردم دل پر آبله را　　　کز هر مژه‌ام هزار طوفان جوشید

۳۲۱

عاشق شب غم دست برافلاك زند　　　صد شعله درآن‌خرمن‌خاشاك زند
آیات جنون خیز مکرر سازد　　　تاصبح مکر پیرهنی چاك زند

۳۲۲

آنم که لبم‌بعیش خندان‌نشود　　　بی‌غم بگلویم‌آب‌حیوان نشود
یکشب اگرم غم نبود بربالین　　　مژگان‌تن،آشنا بمژگان نشود

۳۲۳

«طالب»نظری‌که خارگلشن گردد　　　وین زال فلك نام تهمتن گردد
آوازهٔ شهرتی برون‌ده که زرشك　　　هرکس شنود سامعه دشمن گردد

۳۲۴

آنم که زیان گر طلبم سود شود　　　هرشعله اگر روی نهم دود شود
گرمرحم داغ خود بدریا طلبم　　　ماهی ته آبها نمك سود شود

۳۲۵

تا گریه ترشحی زمژگان نکند　　　یك ره‌دل خسته‌یاد درمان نکند
تاناله ز مغز دل نگیرد جوشی　　　یك شعله زیارت گریبان نکند

۳۲۶

آشوب جنون زهوشمندی به بود　　　وآن بیخردی زخود پسندی به‌بود
درگلشن یأس شبنم ذوقی نیست　　　بر آتش آرزو سپندی به‌بود

۳۲۷

عشاق فغان بصوت بلبل ندهند　　　خاری بهزار زلف سنبل ندهند
ازبسکه مذاقشان بغم نزدیکست　　　یك غنچه نشکفته بصد گل ندهند

۴۲۸

چون‌خاطر من پرده‌ز رخسار افکند   صد قافله نور در جهان بار افکند
تاغنچهٔ من شکفته شد بلبل صبح   برگ گل خورشید زمنقار افکند

۴۲۹

یا رب دل ما مصلحت اندیش مباد   درمالش گرگ طینتان میش مباد
خون‌در دل اشک‌ما، کم‌از اخگر نیست   مو بر تن آه ماکم از نیش مباد

۴۳۰

احباب نشاط وبیدلان غم بینند   این‌جوهریان گوهر هم بگزینند
گر خون‌من‌وعیش‌کنی‌در یك‌جام   فوج رشحات دامن ازغم چینند

۴۳۱

تاکی گویم امید باغی دارد   کز هر گل او بهشت داغی دارد
من نشنوم این قول‌رو این زمزمه‌را   بر گوش دلی زن که دماغی دارد

۴۳۲

میآیم وپای طربم می‌رقصد   بر تارك بخت کوکبم می‌رقصد
می‌آیم‌واز شوق ملاقات کفت   جان همره بوسه برلبم می‌رقصد

۴۳۳

مسکین دل مالبی می‌آشام نکرد   زین باغ امید نوبر کام نکرد
یك ره‌لب مینای حبابش بغلط   از باده زبان در دهن جام نکرد

۴۳۴

کس مانع من زبزم سلطان آید   این نااهلی مگر زدربان آید
منعم‌زین‌روضه‌آنچنان‌دان که‌کسی   بلبل نگذارد بگلستان آید

۴۳۵

افلاك دل سیه گلیمم دادند   دامن بکف امید وبیمم دادند
آسودگی خاطر خود می‌جستم   آشفتگی زلف نسیمم دادند

۴۳۶

رخش تو که با گوی‌زمین کین‌دارد   چوگان صفتش جراحت آگین دارد

بی‌خواست‌جهدز جای‌چون‌خون ازز‌خم　　گوئی صد نیش در شرائین دارد.

۴۴۷

بامژده گراز درم در آئی چه‌شود　　سرباخته‌پیش‌از خبر آئی‌چه‌شود
زود آمدنت نظر بشوقم دیرست　　از زود اگر زودتر آئی‌چه‌شود

۴۳۸

میآئی‌اگر زودتر آئی چه‌شود　　گامی‌دوسه‌پیش‌ازخبرآئی چه‌شود
نور نظرم رفته باستقبالت　　بانو راگر درنظر آئی چه‌شود

۴۳۹

درعهد رخت خار وسمن میبالد　　هر برك گلی چمن چمن میبالد
بریاد لب تو غنچه درجامه‌پوست　　هر لحظ هزار پیرهن میبالد

۴۴۰

دربزم شب گذشته خورشید امید　　پیمودبمن جامی‌وهم خود نوشید
زآنرو بکفش پیاله رخ‌تافت‌زمن　　کز باغ لبم نسیم مشرب نشنید

۴۴۱

در عشق دلا ترك الم نتوان کرد　　برخویش‌چو دیگران ستم نتوان کرد
صد توبه توان نمود از بادهٔ عیش　　یك توبه بسهو از می غم نتوان کرد

۴۴۲

حسن آمد وبرق عشق برجانم زد　　آتش بنهاد کفر و ایمانم زد
بیغم را بلا کشان می کردم　　فریاد که آخر ره ایشانم زد

۴۴۳

در دل همه غصه ها جوان میر شدند　　برلب همه ناله ها نفس گیر شدند
از شومی ضبط گریه اطفال سرشك　　اندر رحم دیدهٔ ما پیر شدند

۴۴۴

بر زهد ریا تنیده‌ام شرمم باد　　زنار مغان بریده‌ام شرمم باد
نگشوده‌بقول مطرب‌آغوش سماع　　قول فقها شنیده‌ام شرمم باد

۴۴۵

امشب دلم از عیش گلستانی بود   وین نوحه سرا روضه رضوانی بود
تاصبح زبس شکفتکی چون‌خورشید   هر چین جبینم لب خندانی بود

۴۴۶

روی تو شود مهر چو تابان گردد   لعل تو شود صبح چو خندان گردد
جزروی تو درحمایت زلف‌که دید   خورشید که از سایه نشینان گردد

۴۴۷

غم طرهٔ خاطرم ، پریشان سازد   حسرت دلم ، آویزهٔ دامان سازد
افسوس‌لبم ، زخمی دندان سازد   اندیشه سرم ،گوی گریبان سازد

۴۴۸

طبعت چمن نطق و بیان سبز کند   هرلحظه هزار بوستان سبز کند
اشعار پر آب تو بهنگام سواد   فولادی خامه در بنان سبز کند

۴۴۹

درروی تو دل محو چو تمثال‌بماند   طوطی ز صفای آینه لال بماند
جان سفری دید رخت در حیرت   برگوشهٔ لب گره چو تبخال بماند

۴۵۰

رأی تو همه ستیزهٔ نور کند   آفاق پر از تجلی طور کند
بزمت‌بود آن‌کعبه‌که دروی ز ادب   پروانه طواف شمع از دور کند

۴۵۱

هرشام فلك چهره ملون سازد   آراسته خویش‌را چو گلشن سازد
القصه هزار حیله و فن سازد   تا انجمن ترا مزین سازد

۴۵۲

آندوست نیم که‌کس بمن‌دل ندهد   یاگر طلبم امان ز قاتل ندهد
آن مجنون نیستم که گربازم دست   لیلی بکفم دامن محمل ندهد

۴۵۳

احباب در تو قبلهٔ جان سازند   خاك درت آبروی ایمان سازند
درکوی تو زائران بهنگام طواف   صید حرم آورند و قربان سازند

۴۵۴

از روغن دل چراغم آسیب کشد — وز نکهت گل دماغم آسیب کشد
از پرتو دیده زخمم آزار برد — وز سایهٔ پنبه داغم آسیب کشد

۴۵۵

خاموشی دل نشان دلگیری بود — نی‌نی غلطم گل ز جان سیری بود
گفتم ز جوانیست سیه موئی بخت — چون نیك بدیدم ز سیه پیری بود

۴۵۶

شادی پی الفت بوثاقم نبرد — می ده بسبوی اشتیاقم نبرد
گر حنظل مرگم بگلو افشارند — طبعم شکر غم از مذاقم نبرد

۴۵۷

هر صبح که سر برآورم چون خورشید — آتش ز جگر برآورم چون خورشید
وز شوق چو یاد سر کوی تو کنم — وقتست که پر برآورم چون خورشید

۴۵۸

«طالب» قلم آشفته سر و پا نزند — طرح رقمی نیست که زیبا نزند
یك نغمه نجوشدش زمضراب زبان — کو ناخن صد نیش بدلها نزند

۴۵۹

زلفت که بسنبل خم وتاب آموزد — عطر افشانی مشکناب آموزد
تعلیم رخت کند نهفتن بنقاب — در ابر شدن بآفتاب آموزد

۴۶۰

دل باخته را ملاحتی میباشد — یعنی تغییر حالتی میباشد
هرچند بود دامنش ازعصیان پاك — تهمت زده را خجالتی میباشد

۴۶۱

شاها در تست قبله‌گاه خورشید — رأی تو چراغیست براه خورشید
هر شام بتعظیم تو قسیس فلك — برداشته از فرق کلاه خورشید

۴۶۲

ای خار ستم رفته زراه خورشید — وی گشته بروز بد پناه خورشید
خورشیدگریزش‌بسوی سایهٔ تست — ای سایهٔ تو گریزگاه خورشید

۳۶۳

ای منفعل از جاه تو جاه خورشید بردست توروز وشب نگاه خورشید
خورشید بکسب فیض در سایهٔ تو چون ذره خزیده در پناه خورشید

۳۶۴

ای خاك در تو توتیای خورشید در راه تو پر آبله پای خورشید
خورشیدبتیغ توفرو رفت که ساخت شب جامه سیاه در عزای خورشید

۳۶۵

آنم که نسیم از نفسم جان گیرد خار چمنم نکته بریحان گیرد
بیم است که جذب اشتیاق قفسم بر مرغ چمن راه گلستان گیرد

۳۶۶

«طالب» که جهان بآه ویرانه کند با کوکب خود تلاش خصمانه کند
چینی نگشاید زهزاران مرغول خورشید گرش زلف شبی شانه کند

۳۶۷

درزلف تودل قرین آزار بود دایم بطپیدنش سرو کار بود
خود گوچه بودحال دل گنجشکی کوراخس وخار آشیان مار بود

۳۶۸

ازکوی تو هرگزم شمیمی نرسید يك تحفهٔ ناز بلکه نیمی نرسید
عمری بگلستان تو بودیم اما دستم بسر زلف نسیمی نرسید

۳۶۹

ای غاشیه بردوش جمالت خورشید درخون شفق زرنگ آلت خورشید
بس غالیه گز کسوف بررخ مالد تابوکه شود برنگ خالت خورشید

۳۷۰

تارأیت مهرگانی افراشته اند درجیب هوا سنبل وگل کاشته اند
گوئی مغز هوای پائیزی را از عطسهٔ نوبهار انباشته اند

۳۷۱

چون صبح تبسم از لبم میریزد صد چهره مه از زلف شبم میریزد
آن روشن طالعم که درظلمت هجر خورشید زجیب کوکبم میریزد

۲۷۲

عشقم به شکنجهای‌هجران پیچید صدزلف غمم برشتهٔ جان پیچید
گفتم نظر از دوست بپوشم ناگاه سرپنجهٔ‌غمزه قفل مژگان پیچید

۲۷۳

آنانکه بمن درِ بیان بگشایند زخم دل سینه برسنان بگشایند
آن‌به‌که چومن کیش‌بلاغت بندم ارباب سخن تیغ زبان بگشایند

۲۷۴

گرتن کفن از خرقهٔ ناموس کند به زانکه قبا از پر طاوس کند
آرایش تن زشت بودعاشق را چون ماتمئی که‌زیب فانوس کند

۲۷۵

آنم که بهار غم ز باغم جوشد خون گل حسرت ز دماغم جوشد
گریك تفسم قفل فتد بر مژگان لخت جگر از دیدهٔ داغم جوشد

۲۷۶

عشاق بلاراالم از جان جوشد نشتر زاری زجیب شریان جوشد
گرمژدهٔ‌چاکی رسد این مستان را از شوق گریبان ز گریبان جوشد

۲۷۷

آنم که ز باغ عشق بوئی نرسید رشحی می ذوق برگلویم نرسید
بگذشت بهار و ز گلستان هوس بوئی بمشام آرزویم نرسید

۲۷۸

تا در دلم از هجر تو رازی گردد زلف سحرم شب درازی گردد
بریاد تو چون قفل فغان بگشایم هر موی من ابریشم سازی گردد

۲۷۹

دل مژده که آصف زمان می‌آید باخسرو مهر همعنان می‌آید
سرهای ستاره بسته .برفتراکش گوئی ز شکار آسمان می‌آید

۲۸۰

طی‌گشت رهی‌که دستم ازجان برچید در آب و گلش نظاره دامان برچید
در طی زمینش از گل افشانی گل چشمم همه جا دامن مژگان برچید

۲۸۱

فریاد که تاب رشك ما هرمو ماند　　یك سلسله چین بگوشهٔ ابرو ماند
صدعمر ابد طی شد وصبحی ندمید　　دوشیزهٔ شام ما سیه گیسو ماند

۲۸۲

طی‌شد غم و اشکی بنظر می‌ناید　　رشحی بزیارت اثر می‌ناید
زنگار گرفته تیغ آه از نم خون　　اکنون ز غلاف سینه بر می‌ناید

۲۸۳

«طالب» که اسیر دشت پیمائی شد　　چون آبله پاشد بجبین سائی شد
او توسن عقل بود جولانی گشت　　او کشتی عشق بود دریائی شد

۲۸۴

مدهوش محبت رقم کین نزنند　　دل‌خاید و برطرف‌جبین چین نزنند
سرمست می‌عشق مخوان کبکی‌را　　کو قهقهه بر چنگل شاهین نزنند

۲۸۵

گیرم همه عقد گهر از کلکم زاد　　آخر نه جمادیست چه نازم به جماد
با شعر و بخط ستایشم دانی چیست　　با رایحه مشك چین،ستودن بسواد[1]

۲۸۶

فریاد که عود شوق در مجمر ماند　　اندیشهٔ سایهٔ هما در سر ماند
از تیرگی کوکب ما سوختگان　　خورشید دو روزشد که درخاورماند

۲۸۷

مستان فنا بخون محنت غلطید　　ماتمزده چون اشك مصیبت غلطید
برلوح زمانه کآن نمکسودبلاست　　چون قرحه بپهلوی جراحت غلطید

۲۸۸

از ضعف دلم ز ناله سر می‌پیچد　　آهم بزوایای جگر می‌پیچد
بادیده چو راه کوی او می‌سپرم　　پای مژه‌ام بیکدگر می‌پیچد

۲۸۹

می رنگ ز لعل آتشینت گیرد　　خورشید طراوت از جبینت گیرد

(۱) اشاره بحسن خط خود مینماید .

از صحن‌چمن چو عزم کاشانه کنی گل دامن و بلبل آستینت گیرد

۴۹۰

نی باد ستیزه با چراغم دارد نی دود عداوت بدماغم دارد
در باغ ز شوخی گل آزرده نیم آشفتگی نسیم داغم دارد

۴۹۱

آنم که بهار از نفسم رنگ برد مرغ چمن از ناله‌ام آهنگ برد
اندیشه صیقل‌ازضمیرم شب وروز زآئینه تیره خاطران زنگ برد

۴۹۲

چشمان تو فتنه‌های عالمگیرند درحسن غزال ودر طبیعت شیرند
نتوان ز قلمرو نگاه تو گذشت مژگان کرشمه دست برشمشیرند

۴۹۳

تا کی مستیت رهزن هوش بود با سینه جراحتت هم آغوش بود
برداغ یکی پرند آتش درپوش تا چند ز پنبه پرنیان پوش بود

۴۹۴

دوشم‌که زبس خیال خواب آمده بود در خواب دلم باضطراب آمده بود
نوری دیدم ز جای جستم که مگر یار آمده باشد آفتاب آمده بود

۴۹۵

شاها بتو خصم جز مدارا چکند گیرم که شود شعله سراپا چکند
زالان عدو کجا ، یلان تو کجا فوج مگسی به خیل عنقا چکند

۴۹۶

امشب مژه با ابر ستیزی بنمود وین دیدهٔ تر ستاره ریزی بنمود
ازغایت‌ضعف‌دان‌نه ازکبرکه‌دوش صبح آمد و ناله نیم خیزی بنمود

۴۹۷

دل نیش فراغت برگ جان دارد جان طعم غمت دربُن دندان دارد
شایسته گریهٔ وداعت چشمی نی من دارم نه ابر نیسان دارد

۴۹۸

هر مغز گل نشاه ز مل می‌چیند هر جزو بساط عقل کل می‌چیند

انگیز نشاط بین که درصحن چمن   گل نیز بدست خویش گل می‌چیند

۳۹۹

ننگ من و نام من بهم می‌ماند   پاس من و کام من بهم می‌ماند
گر نسبت خویشی بمیان نیست چرا   صبح من و شام من بهم می‌ماند

۴۰۰

نوروز چراغ گل بگلزار آورد   وز غنجه شبیخون بسر خار آورد
هرشاهد افسرده که درگلشن دید   بازش بکرشمه بر سر کار آورد

۴۰۱

خرم دلم از سپهر و انجم نشود   گلگون رخم ازشراب این‌خم نشود
گر خواهی شگفتیهای مرا   برهم دوزی ، نیم تبسم نشود

۴۰۲

تاکی فلکم در آب و آذر سوزد   وین سوخته را چند مکرر سوزد
سودا زدهٔ زلف تو اُم شاید اگر   داغم ز فتیله های عنبر سوزد

۴۰۳

هرصبحدم از پی شب تاری دارد   هر نشاء در آستین خماری دارد
جز اشك بعالم گل بیخاری نیست   وآن نیز بمژگان سرو کاری دارد

۴۰۴

عاشق که شهید بیگناهی باشد   در رزم چو پروانه سپاهی باشد
حاشا که سر از تیغ سمندر پیچد   برتن اگرش جوشن ماهی باشد

۴۰۵

زین پیش دلم بناله معتاد نبود   غم را ز من ومرا زغم یاد نبود
سودای توام کرد پریشان ورنی   خاکستر من در گرو باد نبود

۴۰۶

چون شیر ازین بیشه برون‌خواهم زد   زین ورطهٔ اندیشه برون خواهم زد
گر همچو میم بفرض در شیشه کنند   چون رنگ‌می ازشیشه‌برون‌خواهم زد

۴۰۷

گوش ازتوحدیث جانفزا میخواهد   چشم از تو نگاه آشنا میخواهد

آئینه که برتو میدهد جلوه ترا | هم جلوهٔ از تو رونما میخواهد

۳۰۸

جاوید بدیدهٔ منت مسکن باد | آرامگهت فضای این گلشن باد
ورعزم سفرکنی چو نور از نظرم | باز آمدنت بیشتر از رفتن باد

۳۰۹

امشب طرب ، از دل حزین میروید | گلهای نشاط ، از زمین میروید
یك‌شمه زعدل‌خسروست اینکه‌زخاك | در موسم دی گل آتشین میروید

۳۱۰

چشمم که چو ابر دامن تر دارد | صد بحر بهر قطره شناور دارد
دل را نبودزیانی از آتش عشق | پروانهٔ ما بال سمندر دارد

۳۱۱

زاغان کمان تو چو پر باز کنند | پیکان بدل آشنا تر از راز کنند
درصیدگه از شست تو تادامن حشر | مرغان به پر خدنگ پرواز کنند

۳۱۲

هجرآمد وکار خوشدلی یکسو شد | صد گونه الم نامزد هر مو شد
آئینه دل ز گرد دامان فراق | بی نور تر از آئینهٔ زانو شد

۳۱۳

بریاد میم ز جام خونابه چکد | بر بوی گل از مشام خونابه چکد
آن مرغ ضعیفم که براحوال دلم | از حلقهٔ چشم دام خونابه چکد

۳۱۴

می در قدحت بآتش تر ماند | گل در چمنت بشمع خاور ماند
از جوهر اصلی که زوالش مرساد | تیغ توبه عقد های گوهر ماند

۱۱۵

آنانکه بآتش گره از مو زده‌اند | شبها ره خواب من زهرسو زده‌اند
لختی ننهم دیده بهم پنداری | مژگان مرا گره بر ابرو زده‌اند

۳۱۶

بر طبع تو نور و نارهم می نازد | خورشید فلك سوار هم می نازد

برگوهر پاکت من آئینه ضمیر　　　مینازم و روزگار هم می نازد

۳۱۷

گل بیتو بچشم آرزو بید بود　　　آب رخ نغمه خون ناهید بود
بی‌عکس رخ توچشم بی‌مردمك است　　　آئینه گر آئینه خورشید بود

۳۱۸

فصاد به نشتر ز رکت خون آرد　　　یا آب رخ بادهٔ گلگون آرد
در بحر کفت چو نیش غواصی کرد　　　گوهر بلباس لعل بیرون آرد

۳۱۹

حرفت بمن‌ار ، زود ، وگر دیر بود　　　باید همه از زبان شمشیر بود
ور زانکه گهی نامه فرستی بدلم　　　شرطست که مرغ نامه بر تیر بود

۳۲۰

ابنای زمان بمهر فتوی ندهند　　　دستور موافقت بدلها ندهند
خصم‌اند باتحاد نوعی که ز بیم　　　درپهلوی هم دوزاغ را جا ندهند

۳۲۱

عشق آمد و نسبتم بغم تازه نمود　　　پیوند خیالم با لم تازه نمود
دیرین رقمی که برجبین بود مرا　　　ازسجدهٔ دوست‌آن‌رقم تازه نمود

۳۲۲

دوش از اثر ضعف دل درد پسند　　　دود نفسم نگشت یك شعله بلند
از تنگی چاك جگرم افعی آه　　　تا روزن دل‌صد آتشین‌پوست فکند

۳۲۳

گر نعمت منعم نفسی دیر شود　　　دریکنفس از خدای دلگیر شود
صد شکر که نه‌منعم و نه محتاجیم　　　آسان ببریم هرچه تقدیر شود

۳۲۴

دی مستیم آتش زن مستوری بود　　　صدساله ره از من بادب دوری‌بود
بر لب اگرم نغمهٔ منصوری بود　　　آن نیز گناه می انگوری بود

۳۲۵

ای کوکب بخت تو چو قدر تو بلند　　　وی هرسر مو بر تنت اقبال پسند

افلاك بملك تو پی دفع گزند
سوزند ستارهٔ عدو را چو سپند

۴۲۶

ای شاخ بقا بنخل عمرت پیوند
سررشتهٔ آفاق بیکموی تو بند
برقبضهٔ تیغ تو نهد پنجهٔ مهر
هرگه که فلك یاد نماید سوگند

۴۲۷

چون دست‌قضا طرح ثنای تو فکند
شد تار گسستهٔ معانی پیوند
اکنون صف عرشیان چوخیل‌شعرا
خوانند مدیح تو بآواز بلند

۴۲۸

«طالب»که رفیق مفتی (جهرم) بود
در مجلسشان غرور با مردم بود
این را عزت بفضل بود و به هنر
او را حرمت بریش جو گندم بود

۴۲۸

ای بیشتر از چرخ جهانیده سمند
در معرکه و خصم در آورده به‌بند
تا صبح ازل فاش کند شکر خند
صد نیزه شد آفتاب بخت تو بلند

۴۲۹

آندم که شود شعله تیغ تو بلند
سوزد فلك و بروج مانند سپند
وآندم‌که شود چین کفت زلف کمند
آید سر تاج بخش خورشید به‌بند

۴۳۰

خلق تو عبیر مایهٔ روح بود
برخلق در فیض تو مفتوح بود
در پیش ترشح سحاب‌کرمت
طوفان عرق ناصیهٔ نوح بود

۴۳۱

ماتمزدگان به عیش‌کم می‌پیچند
چون دامن دل بپای غم می‌پیچند
مانند دو افعی سیه تا دم صبح
آه من و زلف شب بهم می‌پیچند

۴۳۲

محبوب‌خداکه یوسف از وی‌کم‌بود
حسنش گل روی سبد عالم بود
پر بود دلش ز حق چو خاتم زنگین
او خاتم و حق نگین آن خاتم بود

۴۳۳

لب چاشنی کلام من نشناسد
آری مزهٔ روح بدن نشناسد

ادراك حلاوت سخن کار دل است شیرینی جان کام و دهن نشناسد

۳۳۴

از موی سرش بپای بندی فکنند وز زلف بگردنش کمندی فکنند
زآرایش روی او چو دایر دارند درآتش خوی او سپندی فکنند

۳۳۵

«طالب» سروکار دل بناسورت باد وز ناله جگر خانهٔ زنبورت باد
می در سر و یار در بروگل بنظر «طالب» تو و خاموشی لب دورت باد

۳۳۷

مرغان چو زدل صفیر بیرون آرند عشاق ز سینه تیر بیرون آرند
من نیز کشم آه ضعیف از دل نرم چون موی که ازخمیر بیرون آرند

۳۳۸

از باغ دلم نسیم غم میآید چون نکهت گل که صبحدم میآید
برتیزی آه میکنم جلوه ز ضعف چون موی که برسر قلم میآید

۳۳۹

ای تیغ تو افعی زمرد مانند از آتش رزم شعلهٔ گشته بلند
هم زدسر گردون بر کی پا بر جای هم زد کمر کوه بموئی دربند

۳۴۰

دربیشه چو گردان تو با تیشه شدند شیران ز نهیبشان در اندیشه شدند
خاری نگذاشتند از بهر خلال گوئی تو که برق خرمن بیشه شدند

۳۴۱

آنانکه زقبله روی گردان رفتند رفتند ولی کوره پریشان رفتند
از یوسف خویشتن گریزان رفتند در چاه بریسمان شیطان رفتند

۳۴۲

زآن پیش غمم بر آن واین ظاهر بود داغم زدل پرده نشین ظاهر بود
چون نقش که ظاهر بود ازلوح نگین آثار جنونم از جبین ظاهر بود

۳۴۳

(طهماسقلی)زخایه‌ات مونبرد بازو بندت همره بازو نبرد

چون کفه میزان همه تن چشم شدست
هشدار که سنگت از ترازو نبرد

۳۴۴

(طهماسقلی) که ذله می اندوزد
پیوسته چراغ حرص می افروزد
چون ممتلئی که پر بود از آروغ
از کون دهن بریش خود می گوزد

۳۴۵

قاضی که بریش مبرز مردم بود
باجمله خران دهردم بردم بود
هر جادید کلوخ استنجایی
چون شانه بزیر ریش قاضی گم بود

۳۴۶

هر روز مصیبتی نوم پیش آید
هر لحظ دلم نشیند وغم زاید
صد عقده گشای آهنین فرساید
وین کوره گره زابرویم نگشاید

۳۴۷

صاف می هسکنت بجامم چه نکرد
تلخابهٔ دوستی بکامم چه نکرد
آشوب جنون به ننگ و نامم چه نکرد
بوی گل فقر با مشامم چه نکرد

۳۴۸

آنکو چو من ازباغ فنا گل چیند
خس روبی گلخن بقضا نگزیند
گردود فراق خاطر من بیند
در ماتم شعله وشرر ننشیند

۳۴۹

گر کام دل از زمانه خواهم ندهد
ورحسرت جاودانه خواهم ندهد
آیم بدر کعبه زمن تابد، روی
ور بوسه ز آستانه خواهم ندهد

۳۵۰

شبها که دل ازغصه طلپیدن گیرد
نیش مژه در جگر خلیدن گیرد
پروام کند زناز بالش خواهم
در دیدهٔ خونبار پریدن گیرد

۳۵۱

چشمم بتماشای چمن نگشاید
چینم زجبین گل و سمن نگشاید
ازهیچ نسیمی دل من نگشاید
این غنچه آهنین دهن نگشاید

۳۵۲

دل بیتوو داع خردوهوش کند
جان شمع وجودخویش خاموش کند

ای کعبه‌جدا از آستانت چه عجب　　گر لب مژهٔ بوسه فراموش کند

۳۵۳

بی‌باده‌حکیم‌را جگر خون‌باشد　　حکمت حذر از نشاء افیون باشد
برمدفن خم فاتحهٔ‌خواندم دوش　　گفتم مگر این گور فلاطون باشد

۳۵۴

کوگریه‌که‌یاد ازمن گمنام آرد　　سیلی بطواف این درو بام آرد
ازحال‌درونم‌خبری‌نیست‌کجاست　　اشکی که زدل بدیده پیغام آرد

۳۵۵

یاران دستی بردل ناشاد نهید　　مهری بلب حریص فرهاد نهید
دربزم حریف دلنوازی‌چو نماند　　قانون مرابر گذر باد نهید

۳۵۶

یعقوب دلان بسر سیاهی بندید　　در بررخ قاصدان راهی بندید
گر نامه فرستید بیوسف زنهار　　بربال کبوتران چاهی بندید

۳۵۷

صحرا زتصور دلم تنگ شود　　آئینه زیاد خاطرم زنگ شود
گر بخت‌منش برهگذر سنگ‌شود　　درنیم قدم آب روان لنگ شود

۳۵۸

دولت بسرای رند او باش آمد　　وآنگاه‌نه پنهان بنظر فاش آمد
این‌شکرچسان‌کنم‌که‌ازوسعت خلق　　خورشید بآشیان خفاش آمد

۳۵۹

گر آه مرا گذرسوی باغ افتد　　هر برگ زگلبن چوپر زاغ افتد
هرجا که نهم‌پای زبس کز مردی　　نقش قدم فتیله داغ افتد

۳۶۰

از شکوه مرارقم بکاغذ نرسد　　زین گریهٔ خامه ، نم بکاغذ نرسد
بااین دل‌پر که دارم‌ازدوست‌مرا　　حرف گله از قلم بکاغذ نرسید

۳۶۱

زین پیش بسالی سخنت بیش نبود　　زلف‌سیهت خط وخطت ریش نبود

باعرعر وبا سرو نبودی همدوش
سر تا قدمت شاخ گلی بیش نبود

۳۶۲

خاکست جهان در نظر همت مرد
این خاك بباد میتوان داد چو گرد
۱۹۱۶۰ دنیانه متاعیست که نتوانش فروخت
عالم نه بساطیست که طی نتوان کرد

۳۶۳

هرگز چشمم جمال مقصود ندید
وین دست بدامان مرادی نرسید
بسیار در این مزرعهٔ آفت خیز
سنبل کشتم که افعی از خاك دمید

۳۶۴

عشقم چو براه طلب دوست فکند
پاك از نظرم هرچه بجز اوست فکند
چون ماهی بی فلس شدم عریان سیر
تار تنم از دلق کهن پوست فکند

۳۶۵

۱۹۱۶۵ عیسی نفس من چو شکر خنده کند
صد صبح سفید پوست را بنده کند
در گلشن انفاس مسیحای منست
باده که چراغ مرده را زنده کند

۳۶۶

بی عشق چو ابلهان شب و روز مگرد
جز در طلب حسن گلو سوز مگرد
پروانه شو و دامن شمعی بکف آر
گرد سر هر کرم شب افروز مگرد

۳۶۷

خامی که می آشام بود پخته شود
طفلی که بمی رام بود پخته شود
۱۹۱۷۰ می نار بسیطی است که چون شعله زند
خشت خم اگر خام بود پخته شود

۳۶۸

واعظ پسری ، دوش در این منزل بود
کز حسن تکلم ، نمك هر دل بود
از بسکه ملاحت زبیانش می جست
گوئی سخنش عصارهٔ فلفل بود

۳۶۹

افسون لبت مهر خموشی بگشاد
راه سخن پیاله نوشی بگشاد
تا شد زبهار عارضت عکس پذیر
آئینه دکان گلفروشی بگشاد

۳۷۰

۱۹۱۷۵ از تاب دلم زمانه بی تاب شود
ور آه کشم ستاره سیماب شود

با این تب گرم از تن افراخته‌ام — گرعکس در آئینه فتد آب شود

۳۷۱

امشب سر دیوانگیم میخارد — رسوائیم از پرده برون میآرد
در طالعم آشفتگئی هست که باز — از موی بموی من جنون می‌بارد

۳۷۲

من زآن توأم زآن بودم بیم ازخود — خوی تو دلم گرفت تعلیم از خود
یکرنگ توأم چنانکه هنگام‌عتاب — نیمی ز تو آزرده شوم نیم از خود

۳۷۳

شبهای غم از دلم تب وتاب چکد — وز هرمژه قطره قطره سیماب‌چکد
از بسکه زنم بوسه بزیر لب تیغ — گر بوسه گهم بیفشری آب چکد

۳۷۴

مجنون دلم هوای لیلی دارد — سر در ره کوچهٔ تمنی دارد
از لمس و نظاره زود سیرست اما — درخوردن بوسه جوع کلبی دارد

۳۷۵

مه را شده یعقوب صفت دیده سفید — وز کوك فتاده ارغنون ناهید
گردون‌کمرتن‌زهرزه، گردی‌شده‌است — زآن زردهٔ بیضه میخورد از خورشید

۳۷۶

دل بامن خسته صاف می‌باید کرد — با طالع من مصاف می‌باید کرد
آرامگه شاخ گلی بوده شبی — آغوش مرا طواف می‌باید کرد

۳۷۷

در خاطرم آن نگار ره نتوان کرد — برسنبل او چشم سیه نتوان کرد
معشوق‌مراست خوی گرمی‌که زبیم — بر زلف‌کجش راست‌نگه نتوان‌کرد

۳۷۸

امشب دلم آسوده زتاب وتب بود — صفرا شکنم ترنج آن غبغب بود
شیرین ز دو شهد بود کامم که مرا — هم‌جان بلب وهم لب او برلب بود

۳۷۹

گل بیم زهمرنگی خوی تو کند — سنبل حذر از نسبت موی تو کند

چون مست غضب پای درآری برکاب   توسن عرق از گرمی خوی تو کند

۳۸۰

جنسی که در اورخنه پدیدار شود   کم قدر بدیدهٔ خریدار شود
دل چاك شد وفتاد از قیمت خویش   چون کاسه چینئی که مو دار شود

۳۸۱

گلشن بنوای بلبلت می‌نازد   صحرا به نسیم سنبلت می‌نازد
بلبل بطراوت گلت می‌نازد   طاوس بچین کاکلت می‌نازد

۳۸۲

از بوی خوشت که قاف تا قاف آید   آهوی ختن به پیچش ناف آید
ماسرو گل افشان‌وتوئی‌شکر(هند)   شاید که بکار بوریا باف آید

۳۸۳

بی پرتو روی تو نمودم نبود   ور زانکه بود نمود بودم نبود
بزم تو بود مجلس آئینه و من   عکسم که برون ازآن وجودم نبود

۳۸۴

وارستگیت بدوست پیوند دهد   راحت بمجردان خورسند دهد
ز آلودگی تعلقت دست نیاز   برمصحف دل نهاده سوگند دهد

۳۸۵

ای انکه دلت عار ، زمشرب دارد   این شیوه ترا ، دور ز مطلب دارد
تاکی گوئی،مذهب‌حق‌مذهب‌ماست   درگوشم‌گو ، که حق‌چه‌مذهب دارد

۳۸۶

لب حرف زمعجز نبی میگوید   تن راز بلور حلبی میگوید
ما اعجمئیم وچشم‌مستی که تراست   ترکست ولیکن عربی میگوید

۳۸۷

درراز نظرش ، ابر گهر زا گردد   خاك از گذرش باد مسیحا گردد
هرجا بکف آوری گل بی بوئی   در بستر او ریز که بویا گردد

۳۸۸

این زخم بآبگینه انباشته اند   یا دانهٔ الماس دراو کاشته اند
این پنبه فتاده است از سینهٔ ما   یا از سر داغ کهنه برداشته اند

۳۸۹

ازدولت دل مراکه شرمنده نکرد / وین گریه که دید کوشکرخنده نکرد
از خلق یکان یکان بجا ممنونم / دامان که آتش مرازنده نکرد

۳۹۰

هر لحظ غمی راه دل من گیرد / زآنسانکه سمومی‌ره گلشن گیرد
درباغ جهان شگفته گردد دل‌من / گر غنچه تصویر شگفتن گیرد

۳۹۱

ناگه بدلم یاد تو قاتل ریزد / چون دزد که برقافله غافل ریزد
اشکی که بیاد توام ازدل خیزد / بازم زشکاف سینه بردل ریزد

۳۹۲

هم اهل دل وهم اهل دین خواهم‌شد / انگشتر شرع را نگین خواهم‌شد
چون تیر زهرزه گردیم دل بگرفت / مانند کمان چله نشین خواهم‌شد

۳۹۳

تا دیدهٔ جان زهجر گریان نشود / یك لخت دل آویزهٔ دامان نشود
آشفتگی باگل عشق است ولی / باد ار نوزد خاك پریشان نشود

۳۹۴

دوشینه یکی بچه دوچارم گردید / در جفته چراغ شب تارم گردید
منهم دروی ، سپوختم آلت خویش / کش کاکل سرموی ، زهارم گردید

۳۹۵

می ده که خرام عقل مستانه شود / تمکین خرد سماع دیوانه شود
باروی‌چه لعل‌از در نظاره درآی / تا خانه چشمهات یك خانه شود

۳۹۶

ناخن شده عشق وجان من میخارد / مغز من و استخوان من میخارد
درسینه گره‌دراودلی هست که باز / گوش فلك و زبان من میخارد

۳۹۷

در خوابکهم گرگل باغ افشاند / در عطر بهشتم بدماغ افشاند
زین هردو بجوشم ودرآیم به فغان / چون‌آب که بر روغن داغ افشاند

۳۹۸

یاران بسر مهر ووفاپا منهید   بنیاد نزاع وجنگ‌وغوغا منهید
این افعی را زهر ندارد تریاق   پا بردم مار نالهٔ ما منهید

۳۹۹

حکمست که بدرد جاودانم بدهند   اندوه زمین و آسمانم بدهند
غمهای پریشان شده را جمع کنند   چون شعله بخرمن روانم بدهند

۴۰۰

مردان ز کثافت هوس پاك روند   زین پای مجردان بافلاك روند
مانند هوا لطافت آموز، آنگاه   برآب رو آنچنانکه برخاك روند

۴۰۱

چشمم که سراب دهر زو دریا شد   خون دلم از دیده بدامن واشد
دریا نگذاشت آه من در همه دهر   این ابر ندانم از کجا پیدا شد

۴۰۲

تا هست سپهر نیلگونم بر سر   دشمن بود از هوی فزونم برسر
بلبل نکند سوی گلستان آهنگ   تادیده گل داغ جنونم برسر

۴۰۳

میآید بازم اشک گرمی بنظر   طوفان‌واری بجاست این‌آتش تر
پر بادل‌من‌مکاو، گردون که هنوز   دارم مینای آه پر زهر اثر

۴۰۴

ای قافلهٔ نسیم را بوی تو مار   درحسن صد آفتاب را روی تو مار
زنهار زموی خود بدور افکن بوی   کز روی نزاکتست برروی تو مار

۴۰۵

از سردی دی غنچه شود پیکرمهر   تاچاشت ز جیب بر نیاید سر مهر
نبودعجب ار در این هوا یخ بندد   آب دم خنجر آنگهی خنجر مهر

۴۰۶

چون ابر طبیعتم شود گوهر بار   یعنی چو کنم گوهر اندیشه نثار
پر درّ شودم جیب وکنار از معنی   باآنکه مرا نه جیب بینی نه‌کنار

۴۰۷

آنم که بشغل غم گرایم همه عمر   عناب لب هلال خایم همه عمر
برخوان سماط عشق صد لقمه درد   ازدست ودهان دل ربایم همه عمر

۴۰۸

برچهره‌اش از عرق گلابی زده‌گیر   برآتش گل ز شبنم آبی زده گیر
برلعل لبش خیال کن تبخالی   صاف می حسن را حبابی زده گیر

۴۰۹

ای سوز غم ترا بدل ساز دگر   رخش ستم ترا تك و تاز دگر
هر ناز که همدوش تو آید بخرام   آویزهٔ .دامنش بود ناز دگر

۴۱۰

«طالب»گل این چمن ببستان بگذار   بگذار که میشوی پشیمان بگذار
هندو نبرد به تحفه‌کس جانب (هند)   بخت سیه خویش‌به (ایران) بگذار

۴۱۱

هان دل‌جگر افشان بگلستان مگذر   لبریز فغان بعندلیبان مگذر
جز بر در بزم شام گریان منشین   جز برسر کوی صبح خندان مگذر

۴۱۲

پیری همه دانش همه حالت همه   برباغ دلش‌نکرده جز فیض عبور
بی عینك ظاهر از صفای باطن   شبها خط پیشانی دل‌خواند زدور

۴۱۳

ای‌داده بگل‌تبسمت رنگ شکر   طوطی نکند بالبت آهنگ شکر
نام دهنت چو برزبانم بگذشت   شدتنگ‌دهانم آنکهی‌تنگ‌شکر

۴۱۴

ای بر گهرت آب رخ بحرنثار   نیسان بتصور گفت گوهر بار
گلشن زنسیم خلق عطر افشانت   فارغ زکر شمهٔ گل وناز بهار

۴۱۵

«طالب»که فتاده‌خویشتن رازنظر   دارد ز تو زخم انفعالی بجگر
بسترخوی ،آتشینش‌ازطرف‌جبین   کز شرم توآب‌گشت خاکش‌برسر

۴۱۶

دوراز تو خورم دریغ بر تلخی‌عمر — دریا گریم چو میغ بر تلخی‌عمر
درکام دلم بیتو گواهست گواه — شیرینی آب تیغ بر تلخی عمر

۴۱۷

مشهور شدم بگریه چون ابر بهار — درخون‌جگر غوطه زدم مژگان‌وار
موشی ز تو گربه پنجه‌ام گشت دچار — بوسیدم و بستم بمیان چون زنار

۴۱۸

محبوب که داغها نهد برلب مور — خمیازه‌کشد چوصیدبیند ازدور(۱)
تشبیه کنم بدست شهزادهٔ عصر — فوارهٔ آتشی است در چشمهٔ نور

۴۱۹

صبحم چو گل شکفته آمد بنظر — وز صبح شکفته بر طلوع ساغر
وقت دم‌صبح‌خوش‌که در رنج خمار — شام عجبی رسانده بودم بسحر

۴۲۰

هر لحظه سری بر کنم ازسوی دگر — هر دم دم آبی خورم از جوی دگر
شا دم زپریشانی زلف توکه ساخت — هرموی من آشفته تر از موی دگر

۴۲۱

گربر سر راهت ای بکف ابر بهار — آمد زقضا مار مبر، بد زنهار
زآنروی‌که چوندست‌توگنج افشان‌دید — آمد چو گدایان بسر راهت مار

۴۲۲

امشب قلمم سیر نشد از تحریر — مانند دلم زنالهای بم وزیر
تاصبحدم این‌دومرغ را دم‌نگسست — این داد صریر داد و آن داد صفیر

۴۲۳

از بس بجهان زفرقت یار و دیار — داغ نو وکهنه برتنم گشته قطار
از جامه برون آمدنم دشوار است — زآنگونه‌که ازپوست برون‌آیدمار

۴۲۴

گوفاقه بیا، زروی من زنگ ببر — گو فقر زساق عرشم آهنگ ببر

---

(۱) دروصف تفنگ شهزاده خرم پسر جهانگیر سروده است.

آن بحر نیم کآیم از این باده بجوش گو کوه بیا ، زطاقتم سنگ ببر

۴۲۵

پامال رهت ز سروری دارد عار خاك قدمت ز افسری دارد عار
مجنون تو دارد از خردمندی ننگ درویش تو از توانگری دارد عار

۴۲۶

«طالب» دل و دین در ره سودایش ریز جان در سر کوچهٔ تمنایش ریز
دل را که بصد پرده نهان میداری یك قطرهٔ اشك ساز و در پایش ریز

۴۲۷

رخش سخنم گران لگامست هنوز زآن رو که نوآموز خرامست هنوز
نا پخته بودگر سخنم معذوراست سرخوش طبیعت است و خامست هنوز

۴۲۸

حلقم زخمار باده تنگ است هنوز باسایهٔ خویشم سر جنگ است هنوز
جامی دوسه خورده‌ام ولی مست نیم رویم ز پیاله نیم رنگ است هنوز

۴۲۹

زآن لب گهری درصدف گوش انداز وین آتش حسرت از دل جوش انداز
یکبار درآ، تنگ درآغوش وزرشك دوش و برو جان زچشم آغوش انداز

۴۳۰

پرهیز فلك ، زصحبت ما پرهیز پرهیز که ناگه نشوی جرم آمیز
از جیب می‌آلودهٔ ما بگسل دست در دامن پاکیزهٔ زهاد آویز

۴۳۱

در صیدگه توای زگیتی ممتاز چون شهپر باز بانگ زد برپرواز
ازشوق همی سینه جدا گشته زکبك پرواز کنان دوید بر چنگل باز

۴۳۲

طی بشد شب وخور پرده نشین است هنوز انگشتر صبح بی نگین است هنوز
سرپنجهٔ خورشید گریبان سپهر صد چاك زد ، و در آستین است هنوز

۴۳۳

پیری نفسش بصبح صادق همراز دامانش نمازی چو گریبان نیاز

برسنت جد خویش یك عمردراز — دریك مسجد بقدسیان کرده نماز

۴۳۴

چندم‌گل کام زآن کله گوشهٔ ناز — و زشوق فشاندم بگریبان نیاز
بوی گل و دود داغ را سنجیدم — این مغزگدازبود وآن روح نواز

۴۳۵

صدشکرکه باز دیدمت بزم‌افروز — خورشید صفت گرم ادا عالم سوز
برگرد سرت شکرکنان درپرواز — بخت سبزت چو طوطی دست‌آموز

۴۳۶

شادم که نکرد کام ذوقم احساس — هرشربت زهری‌که چشیدم زین طاس
یارب‌زخمم چه‌ذوق دریافت‌که‌ساخت — مرحم مرحم بدل بالماس الماس

۴۳۷

تا درقفس سینه بود مرغ نفس — بگذار که دل شود عنانگیر هوس
جهدی‌که همیشه اوج گیری چوهمای — چون‌سایه نشین‌شدی‌چه‌عنقاچه‌مگس

۴۳۸

باعقل‌برون‌زخویش‌چون‌آیدکس — باید که بوادی جنون آید کس
صد موزهٔ آهیش بباید فرسود — تایکقدم ازخویش برون‌آیدکس

۴۳۹

«طالب» ز زلال‌جان مکدرمیباش — لب تشنهٔ موجهای خنجر میباش
کوثر مکن آرزو همان در آتش — خون میخورروداغ دل‌کوثر میباش

۴۴۰

عاشق دل خرم نپسندد برخویش — جز تلخی ماتم نپسندد بر خویش
گر سرتاپای زخم ناسور شود — آلایش مرحم نپسندد بر خویش

۴۴۱

ای‌گلبن جان آب رخ‌گلشن باش — یاخشك برای طعمهٔ گلخن باش
تاچند فسرده‌سوزی‌ای‌شمع وجود — از دست شدم بمیر یاروشن باش

۴۴۲

دل چون سرزلف یارپیچد بر خویش — جان چون شریان مارپیچد برخویش
وین رشك سرشت افعی آه لقب — هر دم دوسه طره وار پیچد برخویش

۴۴۳

«طالب» چه روی پی‌تن‌آسانی‌خویش — بازآ ، بسر بیسروسامانی خویش
گفتی زکفم طرف رخ حادثه را — زلفی وگریزی از پریشانی خویش

۴۴۴

در گلشنم‌از عشوهٔ محرومی دوش — گل بی‌نکهت نمود وبلبل‌خاموش
یامن زپریشانی دل نگشودم — برصورت ره مشام وبربوره گوش

۴۴۵

جولانی و هم سیرت آن معنی هوش — آن‌زهره رعد خسته هنگام خروش
باشد همه چابك سرو گردن در پیش — با برق اگر بتازیش گوش بگوش

۴۴۶

ای‌نخل تو چون شعلهٔ آهم سرکش — وی زاده زحسن‌همچو نوراز‌آتش
در چهره قرین آتش ، اما بی‌دود — در گونه شبیه باده ، اما بیغش

۴۴۷

نقش گل روی یار می‌بستم دوش — پیرایه بنوبهار می‌بستم دوش
عریان گویم سخن زخونابهٔ دل — پای مژه را نکار می‌بستم دوش

۴۴۸

این‌روضه‌که نام‌گشت هندستانش — خلدیست ترو تازه گل وریحانش
خاکش نمکینست بحدی که بود — در سبزه همان ملاحت سبزانش

۴۴۹

داردقاضی خری ،که دومیدهدش — در نیم ره عدم ، جلو میدهدش
ازغایت لطف ومهربانی برخویش — درتبره ریش خویش جومیدهدش

۴۵۰

یکچند به‌حیله داشتی جوش‌وخروش — واکنون نشناسند زبانت از گوش
بی شعله بر افروخته بودی شمعی — زآن گشت بتحریك نسیمی خاموش

۴۵۱

صوفی که درون صاف بود شبگیرش — هنگام دعا بسنگ ناید تیرش
زخمی است دهان بررخ احرارکریه — الوان غذا مرحم بی تاثیرش

۴۵۲

جان صرف نثار توکند جوهر خویش … اندیشه بفتراك توبندد سر خویش

زوداکه بصحن گلشن از بهر رواج … گل سکه بنام تو زند برزر خویش

۴۵۳

آن‌فتنه‌که جام حسن داردمستش … قانون بود آغوش نشین پیوستش

از لذت‌نغمه چون زند دست‌بساز … لب غنچه کند تارو ببوسد دستش

۴۵۴

یك‌جلوه کند موت وحیاتم درپیش … زین هر دوصفت بینم آسایش خویش

گر پیرهن است وگر کفن برتن من … تارش همه‌سوزن است‌وپودش‌همه‌نیش

۴۵۵

ای صبح تبسم ترا حلقه بگوش … گوهر بلباس سخنت جلوه فروش

خود گوکه‌چگونه‌سر نسایدبسپهر … خورشیدکه‌با تو میروددوش بدوش

۴۵۶

افروخته‌ام شمع زداغ دل خویش … آتش زده‌ام درگل باغ دل‌خویش

نور عجبی گشته نهان از نظرم … می‌بویمش‌اینك بچراغ‌دل‌خویش

۴۵۷

شرمنده‌ام ازبخت خطا کردهٔ خویش … وزشهرت انگشت نما کردهٔ خویش

سهل است خطای بخت بس منفعلم … از کرنش تسلیم خطا کردهٔ خویش

۴۵۸

این رخش فغان که گردن‌افراختمش … هم پویهٔ شبدیزاثر ساختمش

طی کرد به نیم کام میدان سپهر … باآنکه عنان کشیده می‌تاختمش

۴۵۹

صاحب کرما برمن گمراه ببخش … سهوی اگرم فتاده ناگاه ببخش

بخشنده پس از خدا چوامروز توئی … دردست توام خواه بکش خواه‌ببخش

۴۶۰

برتافت عنان زبونی بخت منش … یا مانع شد حدیث حب‌الوطنش

میآیم گفت در جوابش آری … می آید لیك بوی نا آمدنش

۴۶۱

ایدوست بآمیزش دلها خوشباش   برهم زن طور شعلهٔ سرکش باش
آخرکه ترا گفت که با سوختگان   نزدیك نمای دور چون آتش باش

۴۶۲

ای بزم تو آشیانهٔ شمع و چراغ   روشن زرخ‌تو خانهٔ شمع وچراغ
ای شاهد پروانگی انجمنت   رنگ رخ عاشقانهٔ شمع و چراغ

۴۶۳

ای یاد رخت شمع شبستان‌چراغ   در انجمن تو جمع سامان چراغ
رای‌تو بدل‌فکندعکسش‌زآنروی   فوارهٔ نور شد گریبان چراغ

۴۶۴

تا چند کنی بکشتنم برأن تیغ   سازی زفسان نمودن آتش‌سان‌تیغ
بتوان چو منی بسایهٔ تیغی کشت   ورخود همه در نیام باشد آن تیغ

۴۶۵

من پرتو خورشیدم و تو دود چراغ   من بیضهٔ طاوسم و تو بیضهٔ زاغ
ما هردو ز لاغري دو موئیم ولی   فرقست ز موی زلف تا موی دماغ

۴۶۶

برمن نظر سایهٔ میغ است دریغ   در کشتنم آلایش تیغ است دریغ
زنهار مشو رنجه بقتلم زنهار   این‌گردن‌وآن تیغ‌دریغ‌است دریغ

۴۶۷

بارید ز طعنه بر دلم نیش دریغ   نشترکده ساخت سینهٔ ریش دریغ
چشم‌چه توان داشت ازآن‌کو دارد   یك‌گوشهٔ‌چشمی‌نگه‌از خویش‌دریغ

۴۶۸

ازمهر نهی بپای دشمن سر تیغ   بر چهره زنیش بوسه های تر تیغ
پیمانهٔ عجز سازیش مالامال   زآن آب‌که ماهیش‌بود جوهر تیغ

۴۶۹

هرچند که تازه بود این لالهٔ داغ   نتوان ترجیح دادنش از گل باغ
درگونه شراب و خون شریکند ولی   این‌رنگ‌دهد بدست‌وآن جان‌بدماغ

۴۷۰

تا میرسدم نسیم آن کو بدماغ	از شرم نمیزند گلم بو بدماغ
بی‌شعله داغ توکه روز افزون باد	خار است بدیده ورد مینو بدماغ

۴۷۱

فربه نبرد گوی ز میدان ضعیف	زیراکه‌سبکتراست جولان‌ضعیف
دین ازغذی روح توانا گردد	فربه نشود بلقمه ایمان ضعیف

۴۷۲

خم‌خم می ناب میدهندم کو ظرف	خونابه جواب میدهندم کو ظرف
من بی ته و ساقیان کریمند کریم	صد مژده شراب میدهندم کو ظرف

۴۷۳

آن شمع صباحت که نبی داد بحق	آن باغ صفا را گل خورشید ورق
تا نام رسول برده دیدم که نشست	بر چهره‌اش از فشردهٔ نور عرق

۴۷۴

ای ابر کفت ز تیغ آبستن برق	وی تیغ ترا بنام پیراهن برق
برق آتش خرمن جهانست ولیك	شمشیر توآتشی است درخرمن برق

۴۷۵

دارم جگری ز آه سیلی خور برق	چشمی درموج اشك تامژگان غرق
ازبسکه‌گرفته رنگ غم نتوان‌کرد	لوح دلم از زمرد لوحی فرق

۴۷۶

ای خندهٔ صبح طربت سیر نمك	وی عشوهٔ شام کربت سیر نمك
هم داغ ترحم ازدلت ، شوزالماس	هم زخم تبسم از لبت سیر نمك

۴۷۷

وقت است‌که پر برآورد طوطی خاك	پیراهن غنچه بشکفاند گل چاك
از شبنم زلف سبز گردد شانه	در آب دهان برگ برآرد مسواك

۴۷۸

ای نقش پی تو گوهر افسر خاك	چون گرد چو میپری ببال و پر خاك
تاریك شود درگذر از چنبر خاك	چون بگذشتی خاك فشان برسر خاك

۴۷۹

زاندیشه بروی خویش نگذارم رنگ   بر پردگی سینه زنم دایم چنگ
آری سازیست دل ،که‌چون ننوازیش   یك لحظه فتد هزار سال از آهنگ

۴۸۰

زین پیش‌که بود سوی عشقم آهنگ   خاك قدمم چهره‌نشین بود چورنگ
اکنون بدلم زغن نیالاید چنگ   واکنون جگرم زاغ نبوید ازننگ

۴۸۱

ای بلبل عشق وی نوا سنج ملال   بر تافتهٔ عنان ز گلزار وصال
گر عزم طواف قفس غم داری   پرواز غباریست بیفشان پر و بال

۴۸۲

در گریه نمك سود کنم پارهٔ دل   الماس برون دهد ز فوارهٔ دل
زانگونه سیه دلم که گر کار افتد   در دیده کشم بسرمه ز نظارهٔ دل

۴۷۳

تا روی ترا بباغ در بر زد گل   چون روی تو دم ز آتش‌تر زد گل
گر خدمتی بزم لبت نیست چرا   دامان تبسم بمیان بر زد گل

۴۸۴

ای فکر تو حل کنندهٔ هر مشکل   صد عقده گشا پیش ضمیر تو خجل
آنی که شب تیره خیالت خواند   بر صفحهٔ سینه خط پیشانی دل

۴۸۵

دل شد ز تو فرد ترجمان دارد دل   بگریخت ز درد ترجمان دارد دل
در راه تو نقد جان نیفشاند بخاك   بی راهی گرد ترجمان دارد دل

۴۸۶

شاداب شو ای دهر که شد مصر کمال   از جلوهٔ حسن یوسفی مالا مال- (۱)
از بهر احاطهٔ فضایل گردید   تاریخ تولدش محیط الافضال

(۱) بطوریکه صاحب تذکرهٔ خلاصة‌الافکارمینویسد این رباعی‌را طالب در روز تولدشاهزاده اسمعیل میرزا سروده است و از اشعار دوره جوانی اوست . ولی بنظر نگارنده این رباعی از طالب‌آملی نیست و در نسخ دیوانیکه ، همزمان شاعر ما را بدست‌آمده رباعی‌مذکور ثبت نگردیده است .

۴۸۷

شاها گهر دست گزین باشد عدل / انگشتر ملك را نگین باشد عدل
عدل توجهانگیر چو نامت گردید / ای قبلهٔ عادلان همین باشد عدل

۴۸۸

شبها که ببزم دوست پیمانه کشیم / وز روزن سینه آه مستانه کشیم
تا شمع رخش غیر نبیند هردم / خاکستر دل بشمع پروانه کشیم

۴۸۹

ما چهره باشك ارغوانی کردیم / وآنگاه زناله آنچه دانی کردیم
چون ماتمیان ز نیل خاکستر دل / پیراهن خویش آسمانی کردیم

۴۹۰

ما باده ز دست در جوانی ندهیم / یك جرعه بعمر جاودانی ندهیم
زآن‌می‌که خمارش‌چوخماراجل‌است / یك قطره بآب زندگانی ندهیم

۴۹۱

ما کار سر خویش بسودا فکنیم / چون باد غبار خود بصحرا فکنیم
چون پای طلب نهیم درکشتی شوق / اول دل خویشتن بدریا فکنیم

۴۹۲

بیماری من گذشته از سعی حکیم / فارغ شده‌ام کنون ز امید وز بیم
از ضعف اگر برد نسیم سحرم / چون‌بوی‌گلم‌که‌گیرد ازچنگ‌نسیم

۴۹۳

شبها پی آه صبحگاهی رفتم / تا راه غمت چنانچه خواهی رفتم
نی‌نی زلف تو در نظر بود مدام / وین بادیه را باین سیاهی رفتم

۴۹۴

در دیده نگه بسوی آن رو دارم / در سینه نفس بیاد آن بو دارم
موئی زآن‌زلف ازکفم رفت‌وکنون / تن را با خود بجای آن مو دارم

۴۹۵

آزرده مشو ز من که آزرده دلم / وز روی تو همچو روی خود منفعلم
زین‌بیش خجالتم مده‌کین دو سه روز / خود از گنه نکردهٔ خود خجلم

۴۹۶

نی عاشق عاشقیم و نی بوالهوسیم   ما بیخبران دهر آیا چه کسیم
خاکسترمان بسر که این گلخن را   نی شعلهٔ آتشیم و نی دود خسیم

۴۹۷

کودست که قفل استخوان بگشائیم   در هر بن مو راه روان بگشائیم
درهم شکنیم تار و پود تن زار   وین رشته زپای مرغ جان بگشائیم

۴۹۸

آنم که بکام خواهش خویشتنم   گه سجده بر کنشت و گه بت شکنم
زهادم در صومعهٔ زهادم   تسبیحم و در سلسلهٔ برهمنم

۴۹۹

آنم که سخن بمدعا پردازم   در گوهر نطق صد صفا پردازم
گر رخصت جلوهٔ دهم ناطقه را   صد معجزهٔ سحر ادا پردازم

۵۰۰

جمعی همه یکزبان به رد سخنم   وز سنگ غبار جمله گوهر شکنم
هر لحظه هزار نیش و نوشم زین قوم   از شومی اینکه صاحب یکدوفنم

۵۰۱

پیوسته بخون کفر و دین میغلطم   بر خاك چو موج آتشین میغلطم
چون آه بسینهٔ فلك می جوشم   چون اشك بچهرهٔ زمین میغلطم

۵۰۲

آنم که چو عقل ورای خود بی‌اثرم   پیوسته چو گریهای خود بی‌اثرم
گر سر تا پا نشاء تأثیر شوم   چون نالهٔ نارسای خود بی‌اثرم

۵۰۳

آنم که بمی صفای اندیشه دهم   زآن نشاء بفرهاد خرد تیشه دهم
ته جرعه بگلشن حیات افشانم   تاگلبن عمر خویش را ریشه دهم

۵۰۴

من پردگی خلوت امید خودم   سرمایهٔ انتعاش جاوید خودم
خارم برسرخوار وعزیزم برخویش   من ذرهٔ هر ذرهٔ خورشید خودم

۵۰۵

آنم که ببوی غم ، دلی‌شادکنم ویرانهٔ تن ، بدردی آباد کنم
هرطایر عیشی که فتد در دامم قربانی غم سازم و آزاد کنم

۵۰۶

«طالب»من دردفال درمان چه زنم خون باد دلم خندهٔ پنهان چه زنم
تاتیغ رسد سینه به پیکان چه دهم تا دشنه بود نیش بشریان چه زنم

۵۰۷

من شیفته مرغ گلشن کوی خودم بی آینه طوطی سخنگوی خودم
با چین جبین باغبان کارم نیست درباغ طبیعت گل خود روی خودم

۵۰۸

مائیم که جام عشق برلب داریم خون دردل صدهزار مطلب داریم
برتافته از صومعهٔ مذهب روی سر در ره میخانهٔ مشرب داریم

۵۰۹

شبها که ببزم وصل خلوت گیرم باخویش هزارگونه صحبت گیرم
گر مضرابی و ارغنونی نبود برسینه زنم ناخن ولذت گیرم

۵۱۰

ما سوخته مرغان جراحت نفسیم در اوج فغان دوش بدوش جرسیم
محبوس قفس نکرده ما را صیاد ما از پر و بال خویشتن در قفسیم

۵۱۱

عمریست که در مجمرهٔ تن عودم افسرده چو آتشکدهٔ بی دو دم
زنهارچنین بخاك را هم مگذار بر گیر که آئینه گرد آلودم

۵۱۲

مازخم نمك سودهٔتیغ ستمیم آغوش گشادهٔ امید المیم
دردیم ولیکن بدوا مشهوریم یأسیم ولی بآرزو متهمیم

۵۱۳

مابلبل مست نغمه‌پرداز غمیم برشاخ فغان‌نشسته‌دمساز غمیم
هرگز دل‌ماصفیرعیشی نزدست ما سینه خراشیدهٔ آواز غمیم

٥١٤

گر بانگ براین نالهٔ بی‌باك‌زنم   بس شعله که برخر من افلاك‌زنم
سر تا سر جیب خاك‌دامان گردد   گرسینه باندازهٔ غم چاك زنم

٥١٥

دردم که بجلوهٔ دوا در جنگم   داغم که بداغ آشنا در جنگم
عشقم‌که بهر بیدل ودین‌درصلحم   حسنم که‌بهر بیسر وپا در جنگم

٥١٦

ما نغمه فروشان جگر پردازیم   ماتمزده بلبلان صاحب رازیم
مرغان‌همگی درچمن آرام زیند   ما سوختگان درقفس پروازیم

٥١٧

ز آن‌دم‌که‌شگفت بر تنم کوکب‌زخم   وزتن بدرون فتاد تاب وتب زخم
هرلخت دلی که در نظر می‌آرم   گلزار تبسمی‌است‌لیك‌ازلب زخم

٥١٨

فریاد که دروادی‌حسرت[1]ماندیم   درطی نخست گام محنت ماندیم
چون قطره خونی که نیارد غلطید   زندانی آغوش جراحت ماندیم

١٥٩

آنم که دمی‌همدم عشرت نشوم   با هیچکس آلودهٔ صحبت نشوم
الفت زدلم کاوش الماس برید   خودگوی که‌چون‌دشمن الفت‌نشوم

٥٢٠

آندم‌که شود تیغ فنا ،فرق نیام   سازد سپر ازداغ دل زخم‌آشام
وآندم‌که شودتیر قضاموی شکاف   تن‌جوشن تنگ‌حلقه پوشد زمسام

٥٢١

گفتی می لطف همه درجام کنم   یکبوسه زپای خویشت انعام کنم
بوسیدن‌آن‌پای‌بدین‌لب‌ستم است   بنشین که لبی ز برگ‌گل‌وام کنم

٥٢٢

درد توانیس تن وجان ساخته ام   همخوابهٔ مغز استخوان ساخته‌ام

---

(١)درنسخه سلك، حیرت.

در شکر تلاشم که دل تیرهٔ خویش   از نور غمت آینه‌سان ساخته‌ام

۵۴۳

غم برد هر آنچه بود بر بوم و برم   نگذاشت بیادگار نم در جگرم
از خشک وترزمانه دردست نماند   غیر از گلوی خشکم و مژگان ترم

۵۴۴

من کیستم آخر ز کجا می آیم   کاشفته چو طرهٔ صبا می آیم
ما تا که بخواب دیده باشم خود را   خوش درنظر خود آشنا می آیم

۵۴۵

کو نشاء ذوقی ،که سماع انگیزم   چون فتنه ،گهی نشینم و گه خیزم
گه شعله شوم ، در دل افغان جوشم   گه قطره شوم ، وزسرمژگان ریزم

۵۴۶

کو دل‌که بحسرت‌گل باغی طلبیم   یا عطر گریبان دماغی طلبیم
در یوزهٔ داغ هم جگر میخواهد   مارا جگری نیست‌که داغی طلبیم

۵۴۷

آنم که تناسب شده از اعضایم   بر بیسر و پائی زده سر تا پایم
بیگانه بچشم خلقت آیم گوئی   عنقایم یا که سایهٔ عنقایم

۵۴۸

برخیز که رو بگوشهٔ باغ کنیم   گوشی بفغان بلبل و زاغ کنیم
راحت‌جوئیم و درد را رشک‌دهیم   مرحم طلبیم و داغ را داغ کنیم

۵۴۹

عشقم که برنجوری خود می نازم   حسنم که بمغروری خود می‌نازم
داغم که بمحرومی خود می‌بالم   زخم که بناسوری خود می‌نازم

۵۵۰

تا چند چو ابر سیل حسرت بارم   بر مزرع خاك تخم طوفان کارم
مردم زگرستن،این‌چه‌عمرست‌ایکاش   یك‌خنده زنم چو برق وجان‌بسپارم

۵۵۱

من فتنه زلف سیهت می دانم   آشوب رخ همچو مهت میدانم

از شوخی نرگست کسی آگه نیست　　جز من که زبان نکهت میدانم

٥٤٣

تاکی همه خون دل صد لخت خوریم　　تن لطمه‌خور موج وغم رخت خوریم
در ذایقهٔ غمت جهان بی‌نمك است　　این لقمه مگر بشوری بخت خوریم

٥٤٤

کو عشق که طیلسان زهد اندازم　　اوراق ریا طعمهٔ آتش سازم
بر توسن بی‌پا و سری گشته سوار　　افتان خیزان ، بکوی و برزن تازم

٥٤٥

شادم که رهین نام و ناموس نیم　　دل در گرو حلهٔ طاوس نیم
چون اهل زمانه شمع آرایش را　　از بیخبری جامه فانوس نیم

٥٤٦

ما حسرتیان گل بستان توایم　　دل زنده بعطری ز گریبان توایم
تو روضه خرام مصریانی ایدوست　　ما بیت حزین‌نشین کنعان توایم

٥٤٧

امشب حسرت نیافت جادر چشمم　　وصل آمد و کرد جلوها درچشمم
از رهگذر شاهد مقصود نخاست　　گردی که نیامد آشنا درچشمم

٥٤٨

شبها که کمان کینه زه ساخته‌ایم　　چون‌زلف‌تو جبهه‌پرگره ساخته‌ایم
از زخم خدنگ ناله پیراهن صبح　　بر پیکر آسمان ز ره ساخته‌ایم

٥٤٩

زین دشت بسرعتی‌که من میگذرم　　گوئی که نسیمم ز چمن میگذرم
سنبل زارست جمله را هم گوئی　　بر صفحه شعر خویشتن میگذرم

٥٤٠

عمریست‌که چون سایه زمین‌گیر ستم　　چسبیده بآه چون پر تیر ستم
ز آن می نایم بچشم کز ضعف بدن　　در نالهٔ خود نهان چو تأثیر ستم

٥٤١

جانی دارم ، شکر گزارندهٔ غم　　و آندل که خورد بجان اندوه قسم

چشمی است بغل گشوده بر خار الم		چون زخم که خمیازه کشد بر مرحم

۵۴۲

شب طی شد و بی غمانه آهی نزدیم		چون برق شبیخون بگیاهی نزدیم
صد فوج ستم گذشت و ما بیخبران		با این صف ناله بر سپاهی نزدیم

۵۴۳

امشب کمر زمزمه نگشاد لبم		اطفال ترانه توأمان زاد لبم
از غایت خوشدلی بگلهای نجوم		تا صبح ز کوهٔ خنده میداد لبم

۵۴۴

در شکر عطایت ای خداوند کریم		جان جسم صفت کاش پذیرد تقسیم
تا من به سه پاره سازم آنگاه کنم		پیش تو چو بندگان سه نوبت تعظیم

۵۴۵

صبح است و زمی بکف ایاغی دارم		چشم بد غم دور فراغی دارم
ته مینائی کشیده ام وقت صبوح		واندر خور آن نیم دماغی دارم

۵۴۶

برخیز که سیر باغ را تازه کنیم		وزنکهت می دماغ را تازه کنیم
مستانه بپای گلشن افتیم و سپس		در گل نگریم و داغ را تازه کنیم

۵۴۷

آن رفت که می برون زاندازه کشیم		هر دم قدحی تازه‌تر از تازه کشیم
شد موسم آنکه با حریفان خمار		یك جام می و هزار خمیازه کشیم

۵۴۸

ای دست توهم پیالهٔ شخص کرم		زیبنده ترا تاج کی و مسند جم
بر بخت سواره چون سلیمان برباد		بر تخت نشسته چون نگین برخاتم

۵۴۹

دور است ز آستانه لب صبح و شم		بر خاك نمیرسد جبین ادبم
غبنا که بساط سجده طی کرد سرم		دردا که ز مشق گوشه افتاد لبم

۱۷۴

من تازه بهار بوستان سخنم		افروخته شمع دودمان سخنم

عنقای فصاحت آشیان سخنم — سوگند بجان تو که جان سخنم

۵۵۰

ای محو شمیم سنبلت هوش مشام — در شکر نسیمت لب خاموش مشام
خوش آنکه بغل فراخ بگشوده زشوق — بوی تو کشم تنگ در آغوش مشام

۵۵۱

ای طبع تو بی چشم تر از روح نسیم — سر تا بقدم جوهر جانی چو شمیم
در جنب نزاکت خیالی که تراست — شك نیست که بوی گل جسیمست جسیم

۵۵۲

من گوش بافسانه زاهد ننهم — گو هیچگه از آتش دوزخ نرهم
ور زانکه بهذیان وی آلایم گوش — تا روز جزا سامعه را غسل دهم

۵۵۳

چندیست که خرقه فنا میپوشم — چون آینه در صفای دل میکوشم
بادوست کسی چنان نجوشد بوفا — زینگونه که من بدشمنان میجوشم

۵۵۴

من جلوه برسم گل وسنبل نکنم — با باد صبا عرض تجمل نکنم
افغانم و صد بهار بر من گذرد — کز شاخ زبان بلبلی گل نکنم

۵۵۵

گفتم زچه رو خسرو افلاك خیام — سی روز فزون (بهند) نگرفت مقام
گردون گفتا عادت خورشید بود — هر ماه بمنزلی گرفتن آرام

۵۵۶

دوراز تونه دانشی نه رائی دارم — نی طبع بمعنی آشنائی دارم
ره سوی توگم کنم ز تشویش حواس — باانکه چودل قبله نمائی دارم

۵۵۷

نا کرده زشرم خیر بادت رفتم — مانند غم از خاطر شادت رفتم
باانکه زپا امید رفتارم نیست — حیرانم ازاینکه چون زیادت رفتم

۵۵۸

شب هست وعنان سوی گلستان دادیم — تعلیم فغان بعند لیبان دادیم

گلها همه چیدیم و فشاندیم بخاك ناموس چمن بباد داماں دادیم

۵۵۹

من ناکس مطلقم مپندار کسم در دامن گل نشسته‌ام لیك خسم
نی رنگ خوشی دارم و نه صوت خوشی پروازم ده که چشم زخم قفسم

۵۶۰

مائیم که خاطر مشوش داریم چشمی ودلی پر آب وآتش داریم
یك لحظه نه‌ایم فارغ از معرکهٔ پیوسته ببخت خودکشا کش داریم

۵۶۱

عمریست که نوحه را نوا میگویم صاف دل دُرد را دوا میگویم
بر موذنم و حمد قضا میخوانم در آتشم وشکر هوا میگویم

۵۶۲

از ضعف غبار تن بدامن دارم برسطح هوای دل نشیمن دارم
یکمو حرکت درهمه اندامم نیست گوئی سیماب کشته درتن دارم

۵۶۳

آنم که فراغت از رخ گل دارم آزادگی از طرهٔ سنبل دارم
یاران همه آشفته زبوی گل و من آشفتگی از نالهٔ بلبل دارم

۵۶۴

مادر طلب محرمی راز نه‌ایم وزلعل لبت گوش بر آوازنه ایم
یك شوخی از آن نگه گدائی داریم ماچون دگران بلند پروازنه ایم

۵۶۵

این وادی آب و گل که من پیمودم در هر قدمی پای دلی فرسودم
از آب وگل وجود بیزارم ساخت ایکاش همی در عنصر می‌بودم

۵۶۶

مائیم که دردی کش مینای غمیم وز پردهٔ دیده باده پالای غمیم
بوئی نشنیده‌ایم از عالم عیش ما غنچه دلان زادهٔ دنیای غمیم

۵۶۷

بریاد توبر سرو وسمن می‌پیچم بر نغمهٔ مرغان چمن می‌پیچم

تازلف تو طرف دامنی زد بمشام چون‌عطسه بمغزخویشتن می‌پیچم

۵۶۸

زهرست غذای طوطی سحرفنم زآن میزند اندکی بتلخی سخنم
تلخ‌است‌ترنمم که ازخوان وجود تلخ آمده لقمه زبان در دهنم

۵۶۹

آنم که سری بمهر کوشان دارم جادر صف آئینه فروشان دارم
لب دردفشان ومغز دل صاف نهاد خاصیت بادهای جوشان دارم

۵۷۰

آنم که دل آسوده‌زهر نیك وبدم آرایش خرقه وکلاه نمدم
با مشك بیان نافهٔ ناف سخنم با تیغ زبان عطسه مغز خردم

۵۷۱

بلبل منشم لب هوس میخایم بی‌گل در و دیوار قفس میخایم
دیوانهٔ مرز و بوم ضعف آبادم واینك سر زنجیر نفس میخایم

۵۷۲

من باغ زمانه را بهار آوردم من رنگ بروی روزگار آوردم
این‌طرز سخن‌که درمیانست امروز آبیست که من بروی کار آوردم

۵۷۳

آنم که ز طرز خویش ممتاز ترم وز آه مجردان سر افرازترم
بال وپر موری نه ودر اوج سخن از همت خود بلند پروازترم

۵۷۴

رفتم ره توبه را دلیلی دیدم در زاویهٔ کعبه خلیلی دیدم
دیدم ملکی نشسته برکرسی نور نی هرملکی که جبرئیلی دیدم

۵۷۵

از شوق تو جیب صبر دامان کردم وز یاد تو اندیشه گلستان کردم
دیدم رخ تو ترك دل وجان کردم دیدم زلفت وداع ایمان کردم

۵۷۶

فارغ دلت از کون ومکان می‌بینم آزاده‌ات از هردو جهان می‌بینم

هم دشمنیت بدوستان می‌نگرم   هم دوستیت بدشمنان می‌بینم

۵۷۷

یکچند بعشق جانگدازی کردیم   مردانه بخون خویش بازی کردیم
سرمایهٔ صد چشم فشاندیم بخاك   تاگوشهٔ دامنی نمازی کردیم

۵۷۸

در مجمر دل سوخته عود نفسم   آفاق مژه گرفته دود نفسم
چون رشته ظلمتی که بر نور فتد   برصبح تنیده تار و پود نفسم

۵۷۹

خوش‌آنکه‌حریف خورد وخوابت‌بودم   پیمانه کش لطف و عتابت بودم
هرجا که چو مهر میشدی گرم عنان   چون سایه ملازم رکابت بودم

۵۸۰

رفت آنکه ز دیده اشك ماتم پاشم   وز دامن و آستین گل غم پاشم
اکنون شادم چنانکه گر خنده زنم   چون غنچه بیك تبسم از هم پاشم

۵۸۱

تا چند هجوم غم ز هر سو بینم   بگشایم چشم و چین ابرو بینم
تاکی سر اندیشه نهم برکف پای   رخساره در آئینه زانو بینم

۵۸۲

با لعل تو غایبانه رازی دارم   در پرده بآن غنچه نیازی دارم
نی‌کبکم و نی تذرو لیك ازغم تو   بر دل اثر چنگل بازی دارم

۵۸۳

در گلخن و در چمن ترا میجویم   در خلوت و انجمن ترا میجویم
القصه بمرگ و زیست جویای توأم   در پیرهن و کفن ترا میجویم

۵۸۴

رفتم که نشیمن سر کوی تو کنم   سامان نظاره وقف روی تو کنم
بی واسطهٔ صبا بهر شام و سحر   اوقات مشام صرف بوی تو کنم

۵۸۵

در راه تو نقد زندگانی دادم   جان در طلبت چنانکه دانی دادم

آنکس که نسیمی از تو آورد بمن   اول خود را بمژدگانی دادم

۵۸۶

از دل هوس جام پیاپی شستیم   نقش طرب بهار تا دی شستیم
احباب ز می دست ز مذهب شستند   مادست بخون مشرب از می شستیم

۵۸۷

وقت است که آشفته عنانی گردیم   وین بادیه را ریگ روانی گردیم
بختم سوی کعبه میبرد موی کشان   تا قدر شناس آستانی گردیم

۵۸۸

من راه وصال دوست آسان نروم   آشفتگئی بود بسامان نروم
از «بصره» زنی بکعبه باپهلو رفت   من نامردم اگر بمژگان نروم(۱)

۵۸۹

از نسبت غمهای تو شادی دارم   وز بندگی تو کیقبادی دارم
شاگرد توأم بلفظ و معنی هرچند   کز عقل خطاب اوستادی دارم

۵۹۰

ز آن طره مشام عنبرینی دارم   بر عطر نافه آستینی دارم
دل نیست بدستم که زعکس رخ دوست   انگشتر خورشید نگینی دارم

۵۹۱

در قرب ز نور و نار پیشیم بهم   نزدیکتر از مرحم و ریشیم بهم
بیگانه نه‌ایم سرمکش روی متاب   تو آتش و ما سپند خویشیم بهم

۵۹۲

ناگفته چو طوطی بسخن میآیم   ناخوانده چو بلبل بچمن میآیم
هرجا که نشان یوسفی میشنوم   چون گرگ ببوی پیرهن میآیم

۵۹۳

ای نخل امید از تو برومند مدام   دل را بسر زلف تو سوگند مدام
موئی ز تو گر بدست خورشید افتد   بر سر زندش اتاقه مانند مدام

(۱) اشاره بوصیت عرفی شیرازی است که در خواب یکی از دوستانش گفته بود جسد من از بصره بکعبه خواهد رفت .

۵۹۴

تاثیر می صبوح دارد اشکم ... عار از طوفان نوح دارد اشکم
چون باده بگرمی و تری ممتازست ... یعنی که مزاج روح دارد اشکم

۵۹۵

صبح ازمژه چون ابر گهربار شدم ... چندان نگریستم که گلزار شدم
امروز مگر روز وداعست که من ... از خواب بغل گشوده بیدار شدم

۵۹۶

دی می زدم و هرزه درائی کردم ... تا ممکن بود ژاژ خائی کردم
در پیش خدایان و رسولان سخن ... «خاکم بدهن» که خودستائی کردم[1]

۵۹۷

ازبیست چو ده گذشت سی ساله شدم ... روشن قمر حیات را هاله شدم
بی نور چو داغ جگر لاله شدم ... بیذوق چو آواز رسن ناله شدم

۵۹۸

گل گشتم و مطبوع مشامی نشدم ... می گشتم و دلنشین جامی نشدم
عمری به پر بریده کردم پرواز ... وز بخت زبون شکار دامی نشدم

۵۹۹

آن نیستم آنکه باخسیسی سازم ... یاچون فلك پیر به پیسی سازم
آنم که چوکار برسر افتد یك عمر ... چون آب روان بخاك لیسی سازم

۶۰۰

در راه رضای دوست مردانه شدم ... وز موی بموی خویش بیگانه شدم
چون تیغ علم کرد، شدم کشتهٔ عشق ... چون سنگ بکف گرفته دیوانه شدم

۶۰۱

با دوست حریف می و پیمانه شدم ... هم صحبت وهم شراب و همخانه شدم
در بزم کسی نوبر مستی ننمود ... جز من که بیك پیاله دیوانه شدم

---

(۱) کلمهٔ (خاکم بدهن) را پیشینیان درمواقع استغفار استعمال مینمودند
(طاهری شهاب)

۶۰۲

ممنون وسیله سازی گردونم — کآورد بصحن کعبه از هامونم
درسجده رهم بآستان تو نمود — از قبله نمای دل خود ممنونم

۶۰۳

گر دست اجل جیب نکردی چاکم — دامن نشدی ز گرد عصیان پاکم
در عشق نسوختی خس و خاشاکم — برمسند آتشی نشستی خاکم

۶۰۴

از بسکه بکفر عشقبازست دلم — گر بگذرم از کوچهٔ ایمان خجلم
چون زلف بتان خوشهٔ زنار کند — گر دانهٔ تسبیح بکاری بگلم

۶۰۵

سوزانتر ازآنم که دم از شعله زنم — تا در ره دعوی قدم از شعله زنم
بالشکرخار وخس چوآیم بمصاف — نامردم اگر تیغ کم از شعله زنم

۶۰۶

صد بحر آمد بروی کار از چشمم — صد طوفان گشت آشکار از چشمم
صد چشمه بماند یادگار از چشمم — این چشم نداشت روزگار از چشمم

۶۰۷

نگشود کلید صبح قفل نفسم — تن داد بخاموشی زبان جرسم
تعلیم نوائی نگرفتم افسوس — با انکه بعندلیب دریك قفسم

۶۰۸

هرلحظه بدل راه غمی می‌بندم — هردم در حزن والمی می‌بندم
بی‌آفت عشق میکنم چارهٔ صبر — بر زخم نخورده مرحمی می‌بندم

۶۰۹

مائیم که از قیدالم آزادیم — غم‌گر چه غذای ماست دایم‌شادیم
هشیاری‌را نه رنگ دانیم‌ونه‌بوی — چون نرکس یارمست مادر زادیم

۶۱۰

همدوش فلك شدم مبار کبادم — همراز ملك شدم مبارکبارم

درویش صفت آمده بودم بوجود　　درویش ترك شدم مبارکبارم

۶۱۱

بامستی چشم‌توچه مینا وچه جام　　از نیم نگه کار تمامست تمام
تا باد نسیم تو رساند بمشام　　بوئیدن گل بما حرامست حرام

۶۱۲

مائیم که‌فکر نیك وبدپخته کنیم　　باخامی عقل کار صد پخته کنیم
پر گرم زمی جوش سپاریم بخاك　　گر خام‌بود خشت لحد پخته‌کنیم

۶۱۳

نفشاند ازآن زلف غبار انگشتم　　بازی نکند بادُم مار انگشتم
نگشایم از ونیم گره گر بدهد　　چون‌شانه‌زهردست هزار انگشتم

۶۱۴

از قید جهان دل خلاصی دارم　　نی فکرجزائی نه قصاصی دارم
درسلك مجر دانم از دولت عشق　　باهرملکی صحبت خاصی‌دارم[1]

۶۱۵

هر لحظه چو بحرجوشم‌وهضم کنم　　در پردۀ دل خروشم وهضم کنم
باسینۀ ممتلی زدردی که مراست　　صد کاسه زهر نوشم وهضم کنم

۶۱۶

بی برگ‌چو آفت زده باغست دلم　　بی نور چو گل‌کرده‌چراغست‌دلم
دودی نکند سیر دماغم هیهات　　باانکه چو چشم لاله داغست دلم

۶۱۷

ایدست اجل مدر گریبان زودم　　دوری مفکن میان تاروپودم
این لقمه تلخ لایق کام تو نیست　　ای خاك‌مرامخور که زهر آلودم

۶۱۸

ماعهد بزلف پر شکست تو کنیم　　از زهد وریا تو به‌بدست توکنیم
هر صبح کنیم نیت روزۀ شام　　افطار بزهر چشم مست توکنیم

---

(۱) نسخه مجلس ، باهر ملکی نسبت خاصی دارم .

٦١٩

بانفس همیشه حرب و ضربی داریم … بی حربه به پیل مست حربی داریم
از پهلوی دل که فربه از ران غمست … چون دیك کریمان لب چربی داریم

٦٢٠

ما عیش زکف داده بغم چسبیدیم … در باخته لذت بالم چسبیدیم
بی‌سوزن‌جسم ورشته جان‌من‌وعشق … چون ابره و آستر بهم چسبیدیم

٦٢١

آنم که همه سوز دل اندوخته‌ام … از بیرون خام و از دورن سوخته‌ام
هردم سر وگردنی شوم پست بلی … این نشو ونما ز شمع آموخته‌ام

٦٢٢

امشب در عقل وهوش ودانش بستم … مه دیدم و توبهٔ جنون بشکستم
باضعف کشیدم از گریبان دوکمان … چندانکه زهٔ هردوکمان بکسستم

٦٢٣

خم را ز می آبستن انجم کردیم … بحری را آمادهٔ تلاطم کردیم
کردیم حکیم دهر را دجله نشین … افلاطونی فشرده در خم کردیم

٦٢٤

در چشم و دل آئین خیالش بندم … هجران کشم ونقش وصالش بندم
آن طایر آشیان هجرم‌که زشوق … چشمم چو برد نامه بیالش بندم

٦٢٥

ماآیت یأس در جوانی خواندیم … منشور قضای آسمانی خواندیم
روزیکه شدیم آشنا با غم عشق … تکبیر فنای شادمانی خواندیم

٦٢٦

زینسان‌که‌من ازضعف‌گران‌برخیزم … گوئی مگر از کنار دلبر خیزم
چون دانهٔ بی مغز گرفتم برخاك … از سبزهٔ بی آب گرانتر خیزم

٦٢٧

نازك شوم و حسن بیانش بینم … از خود روم وشور لبانش بینم
با آنکه بجاست قوهٔ باصره‌ام … عینك نهم و موی میانش بینم

۶۲۸

جانا بپذیر تحفه بر جان ز لبم
وین جنس‌گران بگیر ارزان ز لبم

در داد و ستد چو من زیانکاری نیست
یکبوسه ده و هزار بستان ز لبم

۶۲۹

دوشینه ز لعل یار شیرین سخنم
شیرینی شهد داشت خون در بدنم

امروز بدین تلخی‌کامی‌که مراست
آه ار مزهٔ بوسه ندادی دهنم

۶۳۰

کو همت کز سر جهان برخیزم
چندانکه مرا پای بود بگریزم

گل‌مهرهٔ خاك‌را چو خرمهرهٔ چرخ
در گردن ابنای زمان آویزم

۶۳۱

مستم حرکات مستی آمیز کنم
می نوشم و یاد شاهدان نیز کنم

ای شیخ دلالتم بپرهیز چرا
بیمار نیم بهر چه پرهیز کنم

۶۳۲

نی رغبت بالین و نه بستر دارم
تلواسهٔ خوابگاه دیگر دارم

چون‌مرغ حزین‌سر به تهٔ پردارم
اینست اتاقهٔ که بر سر دارم

۶۳۳

بی وسوسهٔ تعلق آسوده نیم
گامی بهوای خویش می سوده نیم

چون پاك تنی‌فتاده درمبرز خشك
آلوده دنیا نیم آلوده نیم

۶۳۴

ما دلشدگان چو ترك سر بنمائیم
خود راه جگر به نیشتر بنمائیم

بینیم چو زخم ناخنی بردل ریش
چون ماه نوش بیکدگر بنمائیم

۶۳۵

او ذات هما وما به نسبت بومیم
اومحرم راز خویش وما محرومیم

گر او معرف ، ما همه مجهولیم
ور او موجود ، ما همه معدومیم

۶۳۶

درشکرم ورنگ‌شکوه دارد سخنم
زآن یار که بادش بفدا جان‌و تنم

ای صبر شکایتیست‌و آنگاه زدوست
دستت نبریده است زن بر دهنم

۶۳۷

روئی که در او بچشم حیرت بینم   رائی که ز خویشتن سفر بگزینم
دستی که گل از شاخ توکل چینم   گنجی که دمی بعافیت بنشینم

۶۳۸

گریان گریان شکر غمت میگویم   میگویم و خاك را بخون میشویم
همچون سگ صیدی اثرت میجویم   بوی تو گرفته هرطرف می‌پویم

۶۳۹

زالیست فلك خانه برانداز چو موم   سیمای عداوت ز جبینش معلوم
چون نیش گزنده وچو دندان خونریز   چون زهر کشنده هست وچون ناخن شوم

۶۴۰

امشب دل را ، رنگ برو آوردم   برخاك زدیده ، فرش خون گستردم
موازکف دست برد ماندم بسرشك   وز بسکه گریستم سفیدش کردم

۶۴۱

مجمر نیم و دل مشبك دارم   وز دود جگر تاج تبارك دارم
اسرار جهان جمله یقین است مرا   وززندگی خویش همین شك دارم

۶۴۲

ما گوش بافسانهٔ ماتم ننهیم   بنیاد فغان بگفتهٔ غم ننهیم
از تفرقه حواس شب تا بسحر   لب را به‌کمان دیده برهم ننهیم

۶۴۳

بر آینه از نفس نشانی دارم   برسینه جراحت از کمانی دارم
مگذر زسرم چودرد ساغر که هنوز   چون شیشهٔ نیمه نیم جانی دارم

۶۴۴

چون عود لبالب دل افروخته‌ام   چون دود سراسر نفس سوخته‌ام
پیمانه‌تهی وچهره گلگون به‌خمار   بی می مستی ز بلبل آموخته‌ام

۶۴۵

دامان برچین ز عیش دامان برچین   آب ازگل وآتش ازگلستان برچین
برکوچه آرزو گرت راه افتد   دامان امید تا گریبان برچین

۶۴۶

(طالب) بنهانی نظرش فاش به بین — کیفیت نار ، در شررهاش به بین
در کلبهٔ خود نظاره‌کن‌آن‌رو را — خورشید در آشیان خفاش به بین

۶۴۷

ای بیتو قفس درجکرم نوك سنان — گلهای نکاه ، پیش چشمم پیکان
آنی که اگر نام تو آرم بزبان — خونم همه سیماب شود در شریان

۶۴۸

روزیکه بمرگ گل نشیند گلشن — بلبل شود از مرثیه خوانان چمن
میراث گل ولاله چو تقسیم کنند — رنگ‌ازتو و نکهت ازتو وداغ بمن

۶۴۹

کلکرن‌توآن سمن رخ لاله بدن — آن سنبل بال‌کرده جوشن جوشن
آسیب نیابد از زمین تك و تاز — از شیشهٔ دل کنید آنکه دل من

۶۵۰

ای آصف جم قدر سلیمان تمکین — سرکن بجهانیان سلوکی به ازین
هرطایفه را درآ ، ز نوعی بنظر — هفتاد ودو فرقه را بیك چشم به‌بین

۶۵۱

ساقی بلب آن آب حرامم بچکان — بیمارم و قطرهٔ بکامم بچکان
در شربت بیمار گلابی شرط است — رشحی خوی‌ازآن چهره‌بجامم بچکان

۶۵۲

در سینه درآ وشعله در طور افکن — در دیده خرام و نار در نور افکن
اجزای دلم در آر یك یك بنظر — هرلخت که بی داغ بود دور افکن

۶۵۳

شاها بود از رأی تو گیتی روشن — چونانکه ز شمع گل شبستان چمن
داری دلی آنچنان که دارد پرنور — چون جامهٔ فانوس ترا پیراهن

۶۵۴

ای تامژه در کرشمه و ناز نهان — سحری همه‌تن لیك در اعجاز نهان
در مخزن‌سینه سالها بتوان داشت — پیکان کرشمهٔ تو چون راز نهان

۶۵۵

«طالب» دوزبان خامه یکی بلبل — رخسار ورق مزلف از سنبل کن
آب رخ گل نهٔ که باشی خس پوش — راز دل بلبلی تو گل کن گل کن

۶۵۶

افغان زتو آفت دل و جان افغان — افغان زتو خصم دین وایمان افغان
افغان بچهٔ ودر دلت رحمی نسست — از دست تو افغان بچه افغان افغان

۶۵۷

ازضعف توان در نگهم گم کردن — بستن بزبانم و تکلم کردن
آن خشك تیم که جایز آمددر شرح — بر پیکر خاکیم تیمم کردن

۶۵۸

«طالب» سرپائی بسر و سامان زن — مست طلبی بوادی مستان زن
چون شیدعنان کشید، برمشرب تاز — چون زهدسپر فکند، برعرفان زن

۶۵۹

بر چهره زاشکم رقم طوفان بین — برسینه زداغم چمن رضوان بین
در خلوت دیده‌ام درآن نیم شبی — رقص جگر وکف زدن مژکان بین

۶۶۰

از جلوهٔ نوروز عروسان چمن — کردند گل شفتگی در دامن
هرشمع که بودغنچه‌را درفانوس — از شعله داغ بلبلان شد روشن

۶۶۱

ازمن دل جمع و خاطر آبادان — جویند صفی زساده لوحان جهان
یاران دل«طالب» آنگهی جمعیت — هیهات سر بریده ، آنکه سامان ؟

۶۶۲

ای کوکب طالعت فروزان زجبین — تو سایه فکن هفت،فلك سایه نشین
مجلس بتوشادان چوصراحی زشراب — محفل بتو نازان چو نگین دان به نگین

۶۶۳

گردون در التفات بگشاد بمن — سیر فلکی موافق افتاد بمن
چون ماه چرا رخ نفروزم کامروز — خورشید سهیل یمنی داد بمن

٦٦٤

«طهماسقلی» ریش بتشویش مکن — چون بز بگذار لحیه چون میش مکن
گفتم بکن از جامه دندان طمع — دندان طمع نمیکنی ریش مکن

٦٦٥

«طهماسقلی» همان قرمساق کهن — کز سختی رو، طعنه زند بر آهن
خاید همه چوب و استخوان آن کودن — گوئی دندان اره دارد بدهن

٦٦٦

عهد من خسته تن همانست همان — اخلاص بلند من همانست همان
سر جز بره تو گفته بودم ندهم — بر قول خودم سخن همانست همان

٦٦٧

حسن کرم تو عار کرد از همه حسن — دید آینه و کنار کرد از همه حسن
طبعت پی عاشقی بتصدیق سخا — حسن طلب اختیار کرد از همه حسن

٦٦٨

گایم همه شب خیال آن بچهٔ خان — از دور کنم در دهنش یا در کان
نزدیک چسان روم که او را دهنی است — بد بو چو دهان زخم در تابستان

٦٦٩

بی خویش نشسته‌ام بیا فردی بین — در خویش مسافرم جهان گردی بین
با ساعد عنکبوت و سرپنجهٔ مور — در دیدهٔ شیر مردم و مردی بین

٦٧٠

در کودکیم بود چو فولاد سخن — میکرد لبم بطرز استاد سخن
این طرفه که از سحاب تعلیم مرا — گوش آبستن شد وزبان زاد سخن

٦٧١

خوش تنگ گرفته عالمی تنگ بمن — دلها همه سخت گشته چون سنگ بمن
از باده اگر گونهٔ مستان طلبم — جز رنگ خجالت ندهد رنگ بمن

٦٧٢

عالم چمنی است گلشن خار نهان — در عاقبتش جهانی آزار نهان
راحت نخلیست ز آنچمن کوراهست — درشاخ عدم، برگ نهان، بار نهان

۶۷۳

از بس پی تعظیم خس و خار چمن — برخاسته‌ام چو سرو و شمشاد و سمن
اکنون بکنارم ار نشیند دشمن — بیم است که بر نخیزدم مو بر تن

۶۷۴

لب تشنه ممیر در سرابی چو جهان — بازی‌مخوراز‌خیال‌وخوابی‌چون‌جهان
کشتی سوی ورطهٔ عدم راهی ساز — لنگر مفکن درتنك آبی چو جهان

۶۷۵

دستم به قفا نهی وگوئی که برو — چون‌داغ میم زجامه شوئی‌که برو
گویم که بقربان تو اینك رفتم — گوئی بهزار تند خوئی‌که برو

۶۷۶

با تاب جفا و جورشو بندهٔ او — در مرگ گریز تا شوی زندهٔ او
بی طاقت شورشی قیامت زنهار — انگشت مزن بر نمك خندهٔ او

۶۷۷

در وادی‌عشق مست ومجنون می‌رو — هرگام بصد دجله وجیحون می رو
این بادیه را نشان پائی نبود — منزل منزل بر اثر خون می رو

۶۷۸

آن حسن‌که در جان کندت منزل کو — و آن نوع شمابل که شوی مایل‌کو
اینك دو جهان عشوه بهرگوشه چشم — آن عشوه که تاختی زند بر دل‌کو

۶۷۹

ای چهرهٔ دانش ، عرق افشانی کو — وی زلف جنون، سلسله جنبانی کو
ای موی زمان ، طرهٔ پیچانی کو — وی مغز خرد ، بوی پریشانی کو

۶۸۰

چون جلوه کند نهال بستانی او — هنگام سماع دامن افشانی او
زیبدکه فلك چو سیم و زر چسباند — قرص مه و خورشید به پیشانی او

۶۸۱

نازك شو و نالهٔ حزینم بشنو — در پرده خروش دلنشینم بشنو
همسایه دست حسرتم ساز مشام — بوی گل اشك از آستینم بشنو

٦٨٢

ای خون زغمت درون طوطی و تذرو　　حسنت سبب جنون طوطی و تذرو
از غیرت گفتار تو و رفتارت　　برمن بحل‌است خون طوطی و تذرو

٦٨٣

ای تیر که از دل گذران آمدهٔ　　چون مغز مرا در استخوان آمدهٔ
از پشت خمیده ،گرم مگذر باری　　هرچند دو باره در کمان آمدهٔ

٦٨٤

تا از زلف تو گشت دستم کوتاه　　شددرچشمم جهان چو زلف توسیاه
تا شاهد رخسار تو شد پرده نشین　　در دیدهٔ من‌گوشه نشین‌گشت نگاه

٦٨٥

دور از رخ اوکه دور بادا ز نگاه　　چاکست سراپای دل از خنجر آه
درلشکر مژگان‌همه‌شب‌خونریزیست　　با آنکه بهم نمیرسند این‌دو سپاه

٦٨٦

(طالب) چو بعزم ره مهیا شدهٔ　　بشتاب که خوش بادیه پیما شدهٔ
چون‌گل سفری باش‌چراچون‌گلبن　　در گلشن دهر پای بر جا شدهٔ

٦٨٧

(طالب) نظری براه منظور منه　　ظلمتکدهٔ بر گذر نور منه
هجران‌طلبی چاشنی ازوصل بگیر　　آتش بسر زخمی کافور منه

٦٨٨

بازم تف دل سوخت رك و ریشهٔ آه　　وین برق دواسبه تاخت بربیشهٔ آه
باکین سپهر چون کنم چون‌رشحی　　زهر اثرم نماند در شیشهٔ آه

٦٨٩

یا رب خردم راهنمون ساختهٔ　　استادم عقل ذوفنون ساختهٔ
بی‌رنگ چه‌داریم زبخت‌ایکه مرا　　ز الوان هنر بوقلمون ساختهٔ

٦٩٠

ای آنکه چو درکمان حکم آری زه　　سازی پر ناوك مژه چشم زره

گر امر کنی ز پرده بیرون آرد   زلف شب جمعه روی صبح شنبه

٦٩١

زلفی است ترا چو بخت من جامه سیاه   افشانده غبار هاله بر دامن ماه
یا شعشعهٔ خور است پیچیده به ابر   یا دود دل منست پیچیده به آه

٦٩٢

در بزم «جهانگیر» شد آن نوراله   کردم ز دریچهٔ ادب دوش نگاه
در گوش صراحی مرصع گفتم   بزم افروزی‌تو ، لیکن از پرتو شاه

٦٩٣

آنانکه فریب عشق خوردند همه   بر تیغ تو نقد جان سپردند همه
چون شعله بشبنمی فسردند همه   بی‌گور و کفن چو شمع مردند همه

٦٩٤

ای گوشهٔ مسند به ثریا سوده   درعهد تو نبض اضطراب آسوده
با راستی عدل تو شب در ظلمات   ره چپ نکند رهبر خواب آلوده

٦٩٥

پیشم نزند ز سوز دم پروانه   مثلم بجهان کم است کم پروانه
چون کرم‌شب افروز بکاشانهٔ خویش   عمریست‌که هم شمعم و هم پروانه

٦٩٦

ای لعل وگهر چو آب جو بخشیده   مور آمده خرمنی باو بخشیده
بخشیده متاع صد گلستان بخسی   وآنگاه چوگل شگفته زو بخشیده

٦٩٧

شوریست نهاده روچه برشهر وچه ده   برقوس و قزح زمانه می بندد زه
دارد بسر ایام یکی فتنه که باز   ابروی کمان می‌جهد و چشم زره

٦٩٨

از مژدهٔ صحبتت زبان خامه   طرح گل انتعاش زدبرنامه
اینست که می‌نگنجدازشوق مرا   دل در بروجان‌درتن‌وتن درجامه

٩٩٩

تاکی گردی سپهر دولاب نهٔ   داری زچه اضطراب سیماب نهٔ

دست‌ازحرکت‌بدار جنبش تاچند   گهوارهٔ کودکان بی خواب نهٔ

۷۰۰

نی گریه بگریه مانُدم نی‌خنده   شرمنده اوضاع خودم شرمنده
ازمرده وزنده‌گرچه‌مانندم نیست   نی مرده قبول داردم نی زنده

۷۰۱

باانکه دوکون‌اهل دیدند همه   بیگانهٔ این طرز جدید همه[1]
من‌مرغ کباب تازه میآرم وخلق   معتاد بماهی قدیدند همه

۷۰۲

ای دور می سبوی ما ریز همه   برخاك ره آبروی ما ریز همه
هرزهر که درساغر امکان داری   شربت کن ودرگلوی ما ریز همه

۷۰۳

یارب بکرم چاشنی تحقیقی   زین باغ تصورم گل تصدیقی
سیر طلبم ز آنسوی مطلب تاچند   از دست شدم کرشمهٔ توفیقی

۷۰۴

ازمیکده ساختم جهان دگری   در طارم تاك آسمان دگری
گرعمرامان دهد چو مستان‌سازم   از رشتهٔ آه کهکشان دگری

۷۰۵

خورشید بباغ آسمان ارزانی   و آن گل بدماغ آسمان ارزانی
مه‌راچکنم که‌روی‌اودر نظراست   آن پنبه بداغ آسمان ارزانی

۷۰۶

خوشدل منشین که‌نازگستر نشوی   محنت فرسای‌وعیش پرور نشوی
بی‌خویش نشین پاره‌اوقات حیات   تادر نظر خویش مکرر نشوی

۷۰۷

گرشخص‌مراچوقطره‌مجمل بینی   مشتات که صد بحر مفصل بینی
سوداکدهٔ مغز مرا گر کاوی   تخمیر هزار عقل اول بینی

---

(۱) اشاره بنو آوری مضمونهای خودمینماید .

۷۰۸

عمری رخ دل نشستم اندر کوئی　　تا بود که بچشم جان درآید بوئی
واکنون برتن سرایدم هر موئی　　کای خستهٔ انتظار اندك روئی

۷۰۹

درعشق[1] بجلوه هم‌برو همدوشی　　درحسن بعشوه طفل یك آغوشی
از پرتوروی خویش گلشن باشی　　وزسایهٔ زلف خویش جوشن پوشی

۷۱۰

مائیم بدهرو فطرت والائی　　باپیکر قطره ودلی ، دریائی
در کوچهٔ بذل آستین همت　　بر چیدگی دامن استغنائی

۷۱۱

عشقت بمن بیسر وپا ارزانی　　وآن‌گنج بدین عشوه‌گدا ارزانی
جزوصل توهرنقد مرادی‌که بود　　یکسر بخزانهٔ خدا ارزانی

۷۱۲

زاهد که بود مشت بروت و بادی　　زرق اندوزی ، سیه دل شیادی
بوجهل لئیم را کمین شاگردی　　ابلیس رجیم را بهین استادی

۷۱۳

تاکی احوال دل پریشان تاکی　　تن بیدل ودل بیسر وسامان تاکی
ازکوکب کس نورهراسان تاچند　　وز سایهٔ کس مهرگریزان تاکی

۷۱۴

پایت‌کنم ازسرشك یاقوت اندای　　تا گونهٔ گل بنرگست گیرد جای
چونانکه پی رنگ‌پذیرفتن چشم　　درآب بقم نهند نرگس را پای

۷۱۵

بس تجربه کردیم ز مه تا ماهی　　کس را نبود ز حال ما آگاهی
جائیکه زما نام ونشانست آنجا　　ضرب‌المثل است خضر درگمراهی

۷۱۶

حاشاکه توگوهر ازصدف نشناسی　　یا ناخلفان را ز خلف نشناسی

---

(۱) نسخه ملك درعشوه

نشناختن منت از آنست که تو   معتاد بگوهری خزف نشناسی

۷۱۷

شاها ادب چرخ معاند کردی   خون دردل یکطایفه حاسدکردی
امروز که من درخط فرمان توأم   انکار که تسخیر عطارد کردی

۷۱۸

چون لاله دلی دارم و داغی بروی   دردی همه جا چشم چراغی بروی
اینك دل داغدار من شاخ گلی‌است   کز بخت سیه نشسته زاغی بروی

۷۱۹

ای‌آنکه‌درون نسخهٔ بیرون داری   روئی به صفای کون میمون داری
در داغ به طاوس شریکی اما   او بردم دارد توجمله برکون داری

۷۲۰

دل چیست کتان عشق را مهتابی   چون طرهٔ دلبران سراسر تابی
در گلشن گریه شبنم رنگینی   بر گلبن شعله غنچهٔ شادابی

۷۲۱

(طالب)دل‌خود بعیش‌بدخو نکنی   صفرای غم آلوده بلیمو نکنی
آسوده نگردی ز ملال انگیزی   تا دل گرهٔ گوشهٔ ابرو نکنی

۷۲۲

ای آنکه بوادی هوس میرانی   برتاب عنان‌که شرمگین می‌مانی
مقصود همین شباهت ظاهر نیست   دل را چه لباس کعبه می پوشانی

۷۲۳

زآن‌پیش‌که‌مجنون‌شوداز‌خودفانی   وز بادیه چیند گل سر گردانی
در راه غم تو پای فرسوده دلم   وینك دو جهان آبلهٔ مژگانی

۷۲۴

که تائب وگاه میگسارم بینی   که خارگل وگه‌گل‌خارم بینی
که سرمهٔ چشم مهرگانی یابی   که وسمه ابروی بهارم بینی

۷۲۵

همتای من اندر دوجهان نیست تنی　　　از خویش گذشته‌ای کفن پیرهنی
یکتای زمانه‌ام گرت باور نیست　　　اینك دو جهان بمن نما همچو منی

۷۲۶

آن کیست شراب معرفت را ساقی　　　مسمومان را کرده دمش تریاقی
زین‌دست بزرگی بجهان نیست مگر　　　فخر السادات (میر عبدالباقی)

۷۲۷

گر باتو زبان گفتگو داشتمی　　　کی گریهٔ تلخ در گلو داشتمی
نازك زدمی طرح پریشانی دل　　　از زلف تو گر خامهٔ مو داشتمی

۷۲۸

برحله طراز لعبت چین داری　　　برچهره نشان گل ونسرین داری
با دین بکرشمهٔ و با کفر بناز　　　بی‌رحم ندانم که چه آئین داری

۷۲۹

تا کی دست وفا بدستی ندهی　　　پر خون قدحی بمی پرستی ندهی
تا کی بنوازش دل مشتاقان　　　داماں نقاب را شکستی ندهی

۷۳۰

دل در برقدسیان نخستست کسی　　　شهبال ملایك نشکستست کسی
برمن تقدیم این وآن بی‌ادبیست　　　بر عرش مقدم ننشستست کسی

۷۳۱

تاکی ز دیار وصلم آواره کنی　　　مجنون صفتم بیدل و بیچاره کنی
چندانکه برات وعده آرم برتو　　　تو سست وفا بخوانی و پاره کنی

۷۳۲

از جنس هنر نیست مرا سامانی　　　زآن در نظر عقل ندارم شانی
بسیار درشت وضع و ناهنجارم　　　هان ای خرد اوضاع مرا سوهانی

۷۳۳

ای نیشکر نطق زکلکت نالی　　　اندیشه بپای قلمت خلخالی
خورشید زچهرهٔضمیرت خالی　　　آئینه ز طبع روشنت تمثالی

۷۳۴

زآن لعل تبسمی ز دل تعظیمی   زآن غمزه توجهی ز جان تسلیمی
گریك نگه تمام زآن چشم سیاه   در حوصلهٔ جهان نگنجد نیمی

۷۳۵

ای سر ، حرف باده نوشی بگشای   در نیش‌فغان،رنگ خموشی بگشای
بشکفته بهار و عندلیبان جمعند   ای دیده ، دکان گلفروشی بگشای

۷۳۶

شاها گل باغ دانش و فرهنگی   آرایش تاج و زینت اورنگی
کین‌را همه‌دیده وتو دروی نوری   عالم همه چهره وتو بروی رنگی

۷۳۷

آنراکه سپهر کج روکج دادی   آرد بکمند ، از پی جلادی
زنجیر عدالت شه آزاد کند   زنجیر که دید ، مایهٔ آزادی

۷۳۸

تن طعمهٔ آتشم چو خس بایستی   دل‌شخص فغانم چو جرس بایستی
من‌طایر شعله‌ام ز دامم چه هراس   چون مجمرم آتشین قفس بایستی

۷۳۹

ما را نه همین کلام دارد نمکی   سرتا بقدم تمام دارد نمکی
مفکن‌نمکی بدیك درویشی زانك   هرجزوی ازین طعام دارد نمکی

۷۴۰

ایمه‌که بدین خوبیت آراست بگوی ؟   بستان ترا که نخل پیراست بگوی ؟
شاخ‌گلت ازچه‌گلستان خاست بگوی ؟   طاوس کدام گلشنی راست بگوی ؟

۷۴۱

هر نقطهٔ از کلك تو مهری و مهی   آفاق کف جود ترا دستگهی
یارب‌چه‌کریمی توکه‌درهر نگهی   صد ملك ببخشی و نبخشی گنهی

۷۴۲

گردرهمه حال پای بیرون زگلی   آزاده روی بار تعلق گسلی

اینها که تو اهل دلشان میخوانی اهل شکمند جمله کو اهل دلی

۷۴۳

ای عشق بکشورم فتور افکندی شیرین بدلم شدی و شور افکندی
در آتش صبرم چو بخور افکندی مغزم خوردی وپوست دور افکندی

۷۴۴

سیرم سوی عقل واژگون بایستی زین دایره مرکزم برون بایستی
بیهوده پرست از خردم ظرف دماغ این حقه نمکدان جنون بایستی

۷۴۵

از هیچ بهاری نکشیدم بوئی وز هیچ قطاری نشنیدم هوئی
با این همه سامان ترشوئی‌خلق صفرای مرا نداشت کس لیموئی

۷۴۶

در کار بود یار مرا تعویذی بیباك ستمکار مرا تعویذی
با اینهمه تیر بی‌خطا درکار است بازوی کماندار مرا تعویذی

۷۴۷

بامن‌که‌گمان‌داشت‌که‌همخانه شوی رندی چو مرا حریف پیمانه شوی
زینگونه که زود آشنا گردیدی پرمیترسم که زود بیگانه شوی

۷۴۸

جان رابوطن غریب کردن تاکی ز جردل بی‌شکیب کردن تاکی
بنشین که بپای‌خویش‌روزی‌برسد استقبال نصیب کردن تاکی

۷۴۹

دی باهمه تازکی وراحت کیشی می‌پخت سرم خیال سیر اندیشی
پایم کند امروز بدامن خویشی فرقم بکلاه گوشهٔ درویشی

۷۵۰

پیش تو هزار دیدهٔ تر ، بجوی صددل‌به پرکاهی‌وصدسر ، بجوی
برگریه ام آستین فشانی یعنی چون‌اشك‌توصدهزارگوهر، بجوی

۷۵۱

جهدی که شکار آرزوها نشوی دلدادهٔ رنگها و بوها نشوی

جزبردر دریابری حاجت لب — منت کش نهرها وجوها نشوی

۷۵۲

هان دل زجه آه بهو زیری نکشی — آئی بکمان غم وتیری نکشی
بادا نمك خندهٔ گل برتو حرام — بلبل بودت نام وصفیری نکشی

۷۵۳

از سرحد سکه تاره مکه زنی — درمعرکه بر هزار تن یکه زنی
زاکسیر قدوم خاك رازر سازی — وانگاه زنقش پابراو سکه زنی

۷۵۴

جانی تو ،ولی خصم تن زارمنی — شمعی توولی زآ نسوی دیوار منی
سروی تو ، ولی نهٔ زیب گلزارمنی — آ بی تو ، ولی نه بررخ کار منی

۷۵۵

این دهر که حاصلش نیرزد بجوی — کشتش همه حنظل است وحنظل دروی
از کهنه ونو نصیب احباب دراو — درد کهنی است ، بر سر داغ نوی



پایان رباعیات



= (تذکر) =

حدیث تشنه لبی خواستم کنم اظهار
زبانم آب شد از شرم ودرگلویم رفت

در حین چاپ دیوان طالب که از روی سی و پنج نسخه مخطوط موجود در کتابخانه‌های ایران و افغانستان و پاکستان وانگلستان و هند مقابله وتصحیح شده بود وکارطباعت آن نیز نزدیك باتمام بود خوشبختانه نسخه دیگری از دیوان این‌سرایندهٔ شیرین بیان ما را بدست آمد که حاوی قصاید و قطعات و غزلیاتی از او بود که در نسخ اشاره شده در مقدمه دیوان حاضر صفحات ۶۶ـ۶۷ موجود نبود وما برای تکمیل دیوان و برای اینکه کلیه آثارش از دستبرد حوادث زمان محفوظ بماند آنها را استنساخ و بعنوان مجلد دوم دیوان طالب در پایان اینکتاب اشاعه میدهیم و اما مشخصات نسخه مخطوط چنین است .

این نسخه بخط بسیار زیبای نستعلیق با سر لوحه‌های مذهب در تاریخ ۱۴ جمادی الاخری‌مطابق با نهم آذر ماه‌قدیم سنهٔ یکهزار و پنجاه ونه هجری بخط حاج عبدالعلی بن احمد برای آقا محمد زمان شمسای حلالخور [۱] در روستای (ناربوران) از بلوك (بند پی آمل) نوشته شده است واز کلیه نسخ دیوان طالب موجود در جهان کاملتر ومنقح تر میباشد . مطلب دیگری که ذکرش دراین مقام مناسب مینمود شرحی است که دانشمند ارجمند دکتر مهدی بیانی در جلد دوم کتاب (احوال و آثار

---

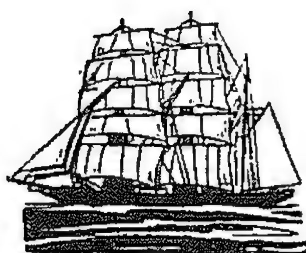
(۱) دودمان حلالخور از خاندانهای قدیمی مازندران بوده‌اند ویکی از زعمای همین خانواده است که در ایام پناهندگی (آقا محمدخان) سر سلسلهٔ قاجاریه در بلوك بند پی بخان مومی‌الیه‌کمك های شایان مادی ومعنوی نموده‌که شرح آن بتفصیل در (تاریخ‌محمدی) تالیف ملا محمد ساروی نوشته شده است .

(طاهری شهاب)

خوشنویسان) دربارهٔ طالب مینویسد که خلاصهٔ آن اینست .

طالب آملی جملهٔ خطوط را خوش مینوشت و یك صفحه مرقعی وقتی دیده‌ام (که شاید اکنون بکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه انتقال یافته باشد) اگر چه رقم طالب را ندارد احتمال نزدیك به یقین میتوان داد که بخط خود وی باشد . این صفحه غزلی است که در صدر آن نوشته است ، لراقم و در تخلص چنین است (بنازم ار بفلك عیب من مکن طالب)

فاضل گرامی سرهنگ عبدالرشید در تذکرهٔ (شعرای پنجاب) که اخیراً بچاپ رسانیده‌اند طالب را از گویندگان بزرگ شبه قاره هند و پاکستان دانسته و اشعارش را مورد توجه خاص پارسی زبانان آن سرزمین میدانند و همچنین دوست محقق نگارنده جناب دکترحسن سادات ناصری برای اولین بار درایران شرح حال مبسوطی از طالب آملی در حواشی تذکرهٔ آتشکده نوشته‌اند که از هر حیث قابل استفاده فضلا میباشد .



قصاید

در موعظت ومدح اعتماد الدوله

ز دل بجانب مژگان او خبر بفرست سلام قطره خونی به نیشتر بفرست
تحیتی که بدست آیدت بحضرت دوست بپایمردی مرغان نامه بر بفرست
ز چنگ آز و هوس فتح کرده آمده‌ای بدوست مژده روان‌کن بخصم سر بفرست
ترا که ملك رضا در تصرف است امروز بصوب صوب امیران معتبر بفرست
سپاه امن بتاراج فتنه ساز روان جنود خیر به تسخیر ملك شر بفرست
زهر که با شر وشورست مال و زر بستان بهرکه بی زر وزور است زوروزر بفرست
چو بشنوی که قوی دست گشته لشکر آز بدفعشان حشر اندر پی حشر بفرست
چو بازگشت نمودی مظفر و منصور ز ملك خصم بما مژدهٔ ظفر بفرست
سلاح و مرکب و برکستوان روانه نمای سر بریده و تاج و زر و کمر بفرست
طریق عشق‌خطیر است اول از دل خویش بشوی دست و براین راه پر خطر بفرست
بحسن عاریتی تا بکی بود مغرور ز روی خویش مثالی سوی قمر بفرست
بخوان آرزویم ناشتا نظر مگذار نیاز و شربت دیدار ما حضر بفرست
لب مرا بشراب و کباب لطفی نیست تراشهٔ دل و خونابهٔ جگر بفرست
شراب خشك ز جام غمم فرستادی ز خون بستهٔ گرمم کباب تر بفرست
تهیهٔ سپه آرائی جنون دارم ز نقد رایج داغم سپر سپر بفرست
فسردگان را با اهل نغمه ربطی نیست بصاحبان دل مرده نوحه گر بفرست
باهل دل چو فرستی وظیفهٔ غم خویش بمن که کمترم از جمله بیشتر بفرست
مقربان تو مستغنی اند از پر و بال بما که بی پر و بالیم بال و پر بفرست
به بلبلان ریاضت روانه کن گل داغ بطوطیان فراغت گزین شکر بفرست
کبوتران حرم را گران مکن پر و بال بما چو نامه فرستی تو مختصر بفرست

بگرد قلعهٔ دل فوج غم کشیده حصار　بدفعشان سپه خرمی بدر بفرست
صف نشاط گریزان شدند از می و جام　پی تعاقبشان فوج زور و زر بفرست
سر گریختگان تا در آورند بدام　ز عمر خضر کمندی دراز تر بفرست
گرت هواست که بینی دلا نمونهٔ خویش　یکی پشیز بدکان شیشه گر بفرست
مدار قوس فلك سر کجست از هرسوی　بیا کمانی ازین راست خانه تر بفرست
خمار در جگرم نم نهشته‌ای ساقی　از آنچه دوش فرستادیم دگر بفرست
نداشت گر چه فرستاده قدر محسوسی　برای دفع خمارم همانقدر بفرست
وگر بخمکده‌ات زآن متاع رشحی نیست　چو نقد عرفان داری بده بخر بفرست
دلم به زود فرستادن تو راضی نیست　بجان خویش که از زود زود تر بفرست
شکسته کشتی من در خلیج غصه مرا　یکی سفینهٔ شعرم پی عبر بفرست
نه قطبم ای فلك ازمن بدار دست چو مهر　ز خاورم بتماشای باختر بفرست
در آن دیار شنیدم هنر نوازی هست　مرا بخدمت آن قبلهٔ هنر بفرست
عیار نقد مرا ای فلك تو نشناسی　بامتحان سوی آن صاحب نظر بفرست
بسوی بحر وقار (اعتماد دولت و دین)　مرا بجای یکی دانهٔ گهر بفرست
بده بدستم جاروبی از کلالهٔ حور　پس آنگهم سوی آن آستان در بفرست
ز گرد موکب اقبالش ای قضا قدری　مرا بدیدهٔ بی قوت بصر بفرست
هوای سیر ولایات عقل او دارم　مرا بهمرهی دل بدین سفر بفرست
فتاده بر نظر آن شاخسار سدره مرا　بپای بوسی آن نخل بارور بفرست
بزور دولتش ای چرخ مور مسکین را　کمر به بند و به ناورد شیر نر بفرست
بپای نخل حیات حسودش ای تقدیر　فسرده آبی از چشمه های تر بفرست
دلا بسوختن خرمن حیات عدوش　چه احتیاج بصد شعله یك شرر بفرست
چو روز حاسد او شب شود به پرچم رمح　ز برق تیغ چراغش برهگذر بفرست
بسیر باغ دل خصمش ای قضا مرغی　که آشیان بودش ترکش قدر بفرست
زمان زمان فلکا، از زبان خامهٔ او　بگوش تیغ عدو بانگ الحذر بفرست

چو کشت حاسد او العطش زند یارب بدفع تشنگیش ابر بی مطر بفرست
فرستی ار ملکا کسوت بقا به‌عدوش ز پنبه ابره و از شعله آستر بفرست
بباغ هستی بی نفع خصمش ای تقدیر همیشه آب ز سرچشمهٔ ضرر بفرست
چو «طالب» از تو حسودان او دعا طلبند هزار قافله نفرین بهر نفر بفرست
چو نخل بخت برومند گردد ای تقدیر روان تو آب ز سرچشمهٔ قدر بفرست
بکین او ملکا ، حاسد ار کمر بندد شکستگیش بوا کردن کمر بفرست
دلا چه مرد ثنا نیستی نمی گویم که سوی حضرت او کاغذ گهر بفرست
کبوتران دعای دوام جاهش را بسیر عالم علوی سحر سحر بفرست
ترا دعا شجر دولتست و «طالب» را هزار میوهٔ رنگین ازین شجر بفرست
مسافران فنا را بسوی او یارب هم از اشارهٔ توفیق راهبر بفرست
دعای اوست چو مرسول من خداوندا هر آنقدر که فرستم دعا اثر بفرست

ـ قصیده بهاریه درمدح اعتمادالدوله ـ

باز مصر چمن آبادانست نعمت خوان بهار الوانست
ورق گل طبق لعل بر آن دل مرغان چمن بریانست
باغ نعمتکدهٔ خلد و بهار میزبانیست که خود مهمانست
بوستان خوان خلیل است بفیض خندهٔ گل نمك آن خوانست
نو عروسان چمن را گوئی باز هنگام حنا بندانست
از هجوم گل و انبوه گیاه خاك فواره صفت جوشانست
وز دل تیره شب تا دم صبح پوست بر غنچه گل زندانست
در پری خانهٔ رنگین بهار جوش مرغان عزایم خوانست
گلبن آشفتهٔ تذرویست که بید بر سرش باشهٔ بال افشانست
بید در زیر پر بحری ابر چون کبوتر بچگان لرزانست
همچو مستی که بغلطد به شراب آب بر لاله و گل غلطانست

از ره غیرت گلزار بچشم　　خار نزدیکتر از مژگانست
بسکه شد خون گل و لاله سبیل　　باغ چون عیدگه قربانست
غنچه در زیر پر طوطی شاخ　　بیضهٔ بلبل خوش الحانست
گل یکی بچهٔ طاوس کز او　　سر بر آورده و بال افشانست
از رطوبات هوا سیلی پتك　　بوسهٔ تر برخ سندانست
سرو را جلوه‌گری رفته ز یاد　　بسکه بر سایهٔ خود حیرانست
دامن از پنجهٔ خورشید کشد　　سایه از بسکه بخود نازانست
باغ را بلبل گویای فصیح　　شاعر قاهر خوش دیوانست
شاخ نسرین بحقیقت فلکیست　　که هزارش قمر تابانست
گلشن آتشکدهٔ بی دود است　　وگرش دود بود ریحانست
غنچه‌را ازچه‌رود دررگ‌وپوست　　گر نه باد سحری شیطانست
موضع بوسهٔ شبنم از لطف　　بر لب گل اثر دندانست
بزم مستان صبوحی است چمن　　ز آن لبالب ز لب خندانست
خاك صندل صفت ارنیست چرا　　آب چون مار بر او پیچانست
نیمی از قوس وقزح گشته پدید　　چون کمانیست که دو قربانست
سایهٔ ابر بگلشن گوئی　　از پی غارت گل دامانست
رك سنگ از اثر فیض بهار　　متحرك چو رك شریانست
گاه بوسد رخ گل که لب جوی　　آب در بزم چمن ترخانست
در رك تاك به انگیز بهار　　باده خونیست که در طغیانست
وقت زائیدن طفل گهر است　　موسم دایکی نیسانست
تا ز گوهر شود آبستن شر　　صدف آماده تر از پستانست
در حریم چمن آهوی نسیم　　همه تن نافهٔ مشك افشانست
غنچه گوئی دهن‌کبك دریست　　که بتکلیف سحر خندانست
باد ابریست ز اطراف چمن　　که همه برگ گلش بارانست

ابر گوئی قلم دستور است ‌ ‌ ‌ که ازو رشحهٔ جان ریزانست
(اعتماد دول) آن گوهر فضل ‌ ‌ ‌ که نسب راحسبش برهانست
داغ هر سوخته جان را مرهم ‌ ‌ ‌ دردهر دلشده را درمانست
سر بسر عاطفت و موهبت است ‌ ‌ ‌ مو بمو مکرمت و احسانست
هست آئینش بهرشیوه که نیست ‌ ‌ ‌ مرض الموت حسودش آنست
تیغش آن رکن یمانیست[1] کز او ‌ ‌ ‌ نور در دیدهٔ چار ارکانست
قلمش نایژهٔ داود است ‌ ‌ ‌ ز آن بتحریر زبور الحانست
با زبان دانی پیر خردش ‌ ‌ ‌ عقل کل کودك نو دندانست
دم تحریر بنانش چو هلال ‌ ‌ ‌ گاه پیدا و گهی پنهانست
دفتر دانش او فرهنگی است ‌ ‌ ‌ که نکاتش لغت مرغانست
با نگارین قلمش نقش تذرو ‌ ‌ ‌ خط بیزاری سروستانست
چون فلاطون خردش یونانیست ‌ ‌ ‌ گرچه بحر گهرش (طهرانست)
دفترش خلد و دواتش کوثر ‌ ‌ ‌ رقمش حور و قلم غلمانست
ازجهان گردن و از وی طوقست ‌ ‌ ‌ از فلك دست و ازو دامانست
هفت دریای فلك را سیماب ‌ ‌ ‌ بر سر گوهر او پاشانست
هفت دریا که یکی ز آن بشمار ‌ ‌ ‌ قلزم است و دگری عمانست
چون یکی قطرهٔ سیماب زمهر ‌ ‌ ‌ بر سر گوهر او لرزانست
ملکش دان که نه از انسانیست ‌ ‌ ‌ انس گیر آمده با انسانست
مهر و مه چشم و دلش را عینك ‌ ‌ ‌ مشرق و مغرب عینك دانست
تیغ رو شسته بعهد قلمش ‌ ‌ ‌ زینت طاقچهٔ بستانست
رتبه اکسیر بخاك قدمش ‌ ‌ ‌ نسبت سرمه با صفاهانست
قاصد خصم سوی او جانست ‌ ‌ ‌ پیكُ او سوی عدو پیكانست

---

(۱) درنسخه حاج باقر ترقی ـ رکن شمالیست .

شد برون از خط رأیش زآنرو　　　ماه در دایرهٔ نقصانست
شود از خامهٔ او عرصهٔ (هند)　　　دفتر ساده که (ترکستانست)
با گل باغ نعیم کرمش　　　لاله داغ جگر نعمانست
ملك یونان بر شهر خردش　　　نام آباد ده ویرانست
ایکه گنجینهٔ اقبال ترا　　　عقل صندوق جواهر دانست
وی که آوردن شبهت بوجود　　　خارج از حوصلهٔ امکانست
ناز برگوهر خود کن که چو او　　　نه به (بحرین) و نه درعمانست
چشم بد دور وزارت چشمیست　　　که سر کلك توأش مژگانست
کشتی خوف و خطر طوفانیست　　　هرکجا حفظ تو کشتیبانست
مدت لطف تو ایام بهار　　　لحظهٔ قهر تو تابستانست
بد سگال تو ز تاریکی روز　　　رشك فرمای شب هجرانست
روح اعدای ترا تا اجساد　　　نسبت مرده بگور ستانست
کوه زیبد کمر آن سایل　　　کش بجودت بمیان همیانست
هرکجاکلك تو هند است و شکر　　　هرکجا نطق تو خورستانست
گوهر گمشده را وصل کفت　　　باز گشت سفر عمانست
صدف از حیرت نطق تولبی است　　　که ز گوهر بته دندانست
جامه سهل است که بانسبت فضل　　　بر بدن جامهٔ تو بویانست
نطق تو آن ملك روحانیست　　　کآب حیوان براو حیوانست
دست‌جودتو چورخ شوید آب　　　عرق ناصیهٔ نیسانست
ز آب تیغ توتنور دل خصم　　　تاابد طوف که طوفانست
حاسد سوخته بالت مرغیست　　　کآشیانش دهن ثعبانست
از پی نامهٔ اقبال ترا　　　مژده عمر ابد عنوانست
چون تو گلچین‌شوی ازباغ کمال　　　بانگ خیزد که مکر تالانست
ازتو آید که کنی رحم و دهی　　　خورش وپوشش تا امکانست

شعله را بینی اگر گرسنه‌است تیغ را بینی اگر عریانست
زخمهای ستم گردون را حقهٔ لطف تو مرهم دانست
عرصهٔ هفت بیابان سپهر بانگ‌رخش تو یکی میدانست
نازم آن ابرش گلفام ترا که زهر موی گلاب افشانست
دیوزادیست که صد حوربهشت در سبك روئی او حیرانست
یال‌ودم قطعهٔ از سنبل زار سینه جزوی زنگارستانست
قلم دست و دوات سم او طرح بر صفحهٔ میدان آنست
که نویسد خط بیزاری عمر هرکه را با تو سر میدانست
زین او چرخ عطارد بمثل که رکاب تو بر او میزانست
خاك چون داغ سیاهی فکند از نکش بسکه زمین سوزانست
طرح سنگست چو پابر جایست نقش آبست چو در جولانست
داغ ازنعل سم اوست هلال که فلك را بجبین تابانست
موضع سوخته ماند چوسفید رو سفیدی مه نو، ز آنست
برق لعلیست زباد تك او صیقل آینهٔ سوهانست
شررنعل سم اوست شهاب مرکب خیل عدو شیطانست
خواهش تشنه بدریا چند است میل دلها بتو صد چندانست
کامکارا، منم آن بلبل مست کآستان تو مرا بستانست
هر سر موبتم منقاریست که سرایندهٔ صد دستانست
شور مدح تو بسردارم ازآن نمك از زمزمه‌ام ریزانست
در ثنای‌تو سواد سخنم ناسخ نسخهٔ صد سحبانست
نفسم شعلهٔ عنبر بیز است قلمم اژدر مشك افشانست
منم آن عارف واصل که زمن خانهٔ معرفت آبادانست
مهر برلب زده‌ام لیك مرا بحر دل موج زن از عرفانست
مشك‌میبارد از آن آهوی مست که بنان منش آهو بانست

ساده مردی زدیار ادبم   لیك جنس هنرم الوانست
نیستم زاهل تعلق بحیات   خاك وجان در نظرم یکسانست
آب و نانی نبود در خور من   معنیم آب وعبارت نانست
دلم آزاده تن از برگ‌و نواست   سرم آسوده دل از سامانست
دارم از لطف تو پادز گل (هند)   ورنه کارم چه بهند ستانست
قدما قلزم نطقند ولی   زآن میان گوهرمن تابانست
کذب سوگند(سنائی) را فاش   آیت ناطقه‌ام برهانست
(انوری) نیز در این تنگ زمین   دانه افشاند ولی فرق آنست
که‌جو وگندم محصول وی است   حاصل من گهر ومرجانست
لاف‌بس مهر بلب زن « طالب »   این چه پرداختن هذیانست
بادب گام زن آشفته متاز   بزم صاحب نه‌سر میدانست
شرم پیش آر که این مجلس‌انس   پاك ز آلایش بی شریانست
این مقامیست که‌دروی زادب   عقل کل بیدصفت لرزانست
آنچنان زی که نگویند فلان   کودك بی ادب نادانست
مدح را راه بپایان برسان   گرچه این وادی بی پایانست
بدعا رو که پی یارب تو   خیل خیل ملك آمین خوانست
تا تن آسائی ارواح بدهر   مایهٔ تازگی ابدانست
تازه باد این گل‌بستان وجود   که جهان جمله تن و او جانست
بادش از حق مدد مایهٔ عمر   تا امید کرم ازیز دانست

در مدح اعتمادالدوله

دلم با(۱)جمله اعضا سر گرانست   بغیر ازلب که راحتگاه جانست
چنان مستور ماند شاهد راز   مرادل نیز مشتاق زبانست(۲)

(۱) درنسخهٔ آقای ثرقی ـ دلم ازجمله
(۲)درنسخهٔ عباس جهانیان مرادل خویش نزدیك زبانست

زدست هر نسیمی عاشقان را　　شکست چند نذر استخوانست
بعشقم بود چندین وعدهٔ چرب　　وز آنها جان خشکی در میانست
زمام سعی نتوان داد از دست　　که گرمنزل سبك محمل گرانست
اگر شد محرم دردش عجب نیست　　دل ما از قدیمی خادمانست
چو بینم خاك راهش پر کنم چشم　　توپنداری که چشم سرمه دانست
ز بس برتوسن مستی سوارم　　دُم مارم بتکلیف عنانست
مرا آرایش دامان و رخسار　　گیاه فتنه یعنی زعفرانست
شفاعت کن دلم راز آتش هجر　　که غمهای ترا از امتانست
اگر غم راکنم عزت مکن عیب　　عزیزش چون ندارم میهمانست
چرا از پهلوی خود نبودش قوت　　هما خود نیز مشتی استخوانست
کمان حلقه نبود خالی از زور　　مرا حیرت زقد عاشقانست
بیاد نغمهٔ بیگانه بشنو　　که این بلبل غریب گلستانست
ببازار نظر زآن عکس رخسار　　همه آئینه‌ها آئینه دانست
اساس پیکرم زآنسان شد از ضعف　　که یکمو برسرم صد سایبانست
زبس گرداز رخم پیوسته گیرد　　تو گوئی آستینم آستانست
نشینم چون هما برشاخ پرواز　　مرا برشهپر خود آشیانست
توصید رشتهٔ خود باش راهب　　که زنار من آن موی میانست
متانت را بشوخی داده ترکیب　　دلش یك پیروطبعش صد جوانست
چرا گوهر نیفشاند که دستش　　بدامان محیط بیکرانست
سخندان (اعتمادالدوله) کزکلك　　زبان خویشتن را ترجمانست
هژبرش پنجه بوسدکان انامل　　سیه شیر قلم را نی ستانست
بفرفش چرخ ازآن ننهاده نعلین　　که نعلینش کلاه آسمانست
سر انگشش یکی شاخ گل آمد　　که بروی بلبلی را آشیانست

زآب کز لکش در جدول کلك   سرشك دیدهٔ گوهر روانست
که گردد زنده همچون ماهی خضر   سقط گوماهئی از اسخوانست
زشه روح سکندر شاداز آنست   که دستورش ارسطوی زمانست
ارسطو خود که باشد درمقامی   که نسبت بافلاطون درمیانست
بامن آباد عدلش معدهٔ گرگ   گران از خوردن چوب شبانست
سبك چون برگرفت آن خنصر ازجا   نگینی راکه در زیرش جهانست
از آن اندازدش بر روی دشمن   که تیغ آن خامه را آب دهانست
همی تابادپای سرکش چرخ   قضا را زیر فرمان عنانست
سمند دولتش بر زیرران باد   بدستوری که کلکش دربنانست
ببازار رواج نظم «طالب»   زیوسف کاروان برکاروانست

در منقبت مولای متقیان علی (ع)

منم که داده مرادست روزگار شکست   یك آبگینه دلی دارم وهزار شکست
عجب که پای توانم نهاد برسرگام   چنین که دهر مرا پای اختیار شکست
چه طالعست که هر دوست کوبرم نفسی   نشست زین دل لختی بیادگار شکست
نظر نگشته[1] مرا شوخ برگل رزئی   زمانه در جگرم دشنهای خار شکست
زسنبل که وزیده این نسیم عطر افشان   که دل بسینهٔ ما آبگینه وار شکست
شکست دهر مبیناد جز تسلسل زلف   ستمگری که ازاو دیده ام هزار شکست
شکست زیور مویست زآن سپهر مرا   باشتباه یکی تار زلف یار شکست
سحر بیادمه روی او زدم آهی   که زنك لاله وگل بررخ بهار شکست
دل از تصوّر زلف توأم بسینهٔ چاك   چنان طپید که لوح سرمزار شکست
از آن زمان که فتادش نظر بسوی دلم   دمی نگیرد از زلف او قرار شکست
بتحفه گوهر دل پیش بردم از سرناز   گرفت ودر شکن زلف تابدار شکست

(۱) در نسخه آقای ترقی. نظر گسسته.

عتاب گوشهٔ ابروی او بسینه مرا هزار شیشه لبالب ززهر مار شکست
زهردری که ترا میل خاطر استدرآری هزار رخنه بدل دارم وهزار شکست
غرور عشق نگر تاکجاست کز پس مرگ زسر کوانی منصور چوب دار شکست
اگر زسنگ دل وگر ، ز آهن آوردیم گشاد پنجهٔ زلف وبیك فشار شکست
چنان ز آمدنش دوش مضطرب گشتم که رنگ‌دل به‌حناپای‌در نگار شکست
مرا بدامن گلگون زاشك پنداری مگر صراحی می‌بخت درکنار شکست
دل ار شکست بزلفش عجب نباشداز آنك شکست نیزاز آن زلف تابدار شکست
شکست او به کمان دل شکستهٔ من بدست هر که دلی دید داغدار شکست
شکست همچو منی‌از زمانه نیست‌عجب که روزگار ازین دست بیشمار شکست
چو نار دانه عقیق سرشك بارم از آنك فشارش غم دل در برم چو نار شکست
بگوش حرف منش آنچنان گران آمد کش از گرانی آن در" گوشوار شکست
بهر دلی که شکستی رسد بنالهٔ زار مگر دلم که ننالد بصد هزار شکست
درون سینه چو لوح جبین کینه وران مرا دلیست بر او طرح صدقطار شکست
خیال غیر تو در دیده نقش می بستم که غیرتم مژه در چشم اشکبار شکست
مرا شکست دل‌از دست‌عنبرین موئیست که تار زلفش هنگامهٔ تتار شکست
نگاه گرم عنانش چو ترکتاز آرد به نیم حمله صف طاقت وقرار شکست
نسیم گلشن رویش بدست طنازی نقاب غنچه پی خجلت بهار شکست
بطره آب رخ حسن سنبلستان ریخت بچهره شیشهٔ ناموس لاله زار شکست
شکست در صف ناموسیان خلد افتاد چو طرف برقع بر گوشهٔ عذار شکست
شکست دوش نگاهش ز بار غمزه وناز بلی‌چومیوه فزون‌گشت شاخسار شکست
خمید پشت الف قامتان مژگانش ز بار غمزه که درچشم فتنه بار شکست
شکست تا بخم زلف او نشیمن یافت کلاه گوشهٔ (مانی) ز افتخار شکست
درستئی که نه در زلف او بود دل را از آن درستی بهتر هزار بار شکست
صف کرشمه و نازش بهیچ معرکه‌ای ندیده چون سپه شاه کامکار شکست

غرور مست من از حد گذشت پنداری   ز جام عاطفت پادشه خمار شکست
شهی که چون حشم آراست شعلهٔ غضبش   سپاه انجم راهمچون صف شرار شکست
هژبر بیشهٔ یزدان (علی) عالی قدر   که چرخ را سخطش‌دست‌اختیار شکست
صلابت اسدالهیش بلشکر خصم   پی پیاده برید و دل سوار شکست
زهول عقرب تیغش که صورت اجل است   همی بچشم عدو استخوان مار شکست
زبانش را نبود آفت از صلابت خصم   که هیچ سنگ نیارد بذوالفقار شکست
مثال جام سفالین که پر شود ز شراب   دل‌عدوش میان خون شد و کنار شکست
بفتح هر دژ روئین که همتش بمیان   ز سعی گوشهٔ دامان اقتدار شکست
به نیم لحظه چوسیمین حصار قند درآب   فصیل دایره شکلش ز هر کنار شکست
غروب مه شده گوئی بسست از شب بدر   زمین ز حمل وقارش حباب وار شکست
همین‌زمین نه‌که‌برآسمان زجانب بخت   کنارهٔ مه از آن نخبهٔ وقار شکست
ز صدمهٔ تکهش پیکر مخالف را   چو تار زلف زره جامه تار تار شکست
ز نعل دلدل او نارسیده باد لگد   بگور خصم پذیرفت صد هزار شکست
چه جای‌گورکز آن صدمه‌لوح پیشانیش   بجای خشت لحد در ته مزار شکست
نسیم عاطفتش چون ز باغ عدل وزید   سپهر را بستم عهد استوار شکست
کشید رایض عدلش عنان ظلم چنان   که زور می نتواند همی خمار شکست
ز بس گرانی سنگ وقار او چه عجب   که تیغ کوه چو شمشیر آبدار شکست
بدور شحنهٔ عدلش که باد نتواند   بروی برگ خزان گونهٔ بهار شکست
نهال بخت ستم سست ریشهٔ گشت چنان   کز آب جاری دندان آبشار شکست
زهی عدو شکنی کز نهیب حمله تو   دل دلیران در عین کارزار شکست
ترا چو نشاء می تیغ تا علم گردید   هزارفوج بیک حمله چون خمار شکست
چه تیغ لمعه برقی که از سهام نیام   چونور اوعلم افراخت‌رنگ نار شکست
دو نیشه عقرب جرارهٔ که هیبت او   در افکند بدل اژدها هزار شکست
بریدنست همی کار تیغ و حیرانم   که‌چون زضربت اوسد صدسوار شکست

شها منم که ز یمن تو کلك فیاضم   دکان مکرمت ابر نوبهار شکست
چو گرم مدح تو شد نطق آتش افروزم   ز بیم گونهٔ یاقوت آبدار شکست
بریز رشح صفائی بساغر نفسم   که این سفال دل از ننگ انتظار شکست
عنایتی که بهر انجمن توانم گفت   ز دست ساقی کوثر دلم خمار شکست
جهان ز نعمت مدح تو سیرحوصله باد   که نطق (طالب) زآن قوت بهار شکست
همیشه تا بحصار قلاع ملك و ملل   رسد ز صدمهٔ احداث روزگار شکست
بر اوج قلعهٔ دولت ترا خلل مرساد   ز سنگ حادثه برآهنین حصار شکست

در این بهار گل از باغبان دریغ مدار

بهرچه دست رسد زین وآن دریغ مدار   چومهر پرتو خویش ازجهان دریغ مدار
بفیض عام چو ابر بهار دست برآر   در ازمحیط وگل از بوستان دریغ مدار
برای صرف بود دین ودل دریغ مکن   وگر بجان فتدت کار جان دریغ مدار
چو در سه عضو تو نفع دو عالمست پدید   ز دوستان دل ودست و زبان دریغ مدار
نثار کن همه اسباب در ره احباب   بجز حلال خود از دوستان دریغ مدار
چراغ بزم جوان باش و شمع خلوت پیر   چو باده فیض ز پیر و جوان دریغ مدار
تو چون بنور خرد شمع گیتی افروزی   فروغ خویش ز همسایگان دریغ مدار
چوماه‌سفره فکن‌همچو مهر خوان آرای   یگانه قرص خود از میهمان دریغ مدار
جگر کلیچه کن و ابر دیده سقا کن   چو میزبان خسیس آب و نان دریغ مدار
چوتیغت ازشهدا فیض‌خود نداشت دریغ   توهم دریغ ازین کشتگان دریغ مدار
گر از تو فطرت و همت بامتحان طلبند   هم این مضایقه منما همان دریغ مدار
خدنگ‌اوچورسد طعمه شوبه‌پیکرخشك   ازین خجسته هما استخوان دریغ مدار
ترا که هست دم آبی و لب نانی   بدوستان چه که از دشمنان دریغ مدار
ترا که این ده ویرانه خان ومانی هست   نظر ز مردم بی خانمان دریغ مدار
چونور شمس‌جهان‌گرم‌کن زپرتوخویش   فروغ آینه ز آئینه دان دریغ مدار

مبین که دنبهٔ میش است نازبالش گرگ
ز گله سایه و قوت از شبان دریغ مدار

بعدل خویش مکن تکیه میل کن بفلك
جهان‌چو ملك تو شد پاسبان دریغ مدار

ترا که گنج ز کف میدهد چو ابر بهار
درم ز خلق چو برگ خزان دریغ مدار

گره بباد مزن ابکه همتی داری
ز دوستان زر هندوستان دریغ مدار

مبین غنی و فقیر و بجود کف بگشای
چو ابر قطره ز دریا و کان دریغ مدار

اگر چه صاحب گلشن توئی مروت ورز
در این بهار گل از باغبان دریغ مدار

بود که از مه کنعان قند بدست نشان
بیا سراغی ازین کاروان دریغ مدار

هم آشیان تو مرغان گلشن فضل است
ز بلبلان چمن آشیان دریغ مدار

ز اشك و پارهٔ دل زیب ده مزیت آه
جواهر از علم کاویان دریغ مدار

بگوش میرسدم هرزمان ز سینه خروش
که نیم شعله ز هفت آسمان دریغ مدار

نیازمند نصیب کسان مباش ولی
نصیب خویشتن از دیگران دریغ مدار

مبر گمان تظلم متاز توسن ناز
ز آشنائی دستم عنان دریغ مدار

دهان گشا بنصیب کسان مشو چو زغن
چو باز قسمت‌خویش ازکسان دریغ مدار

در توصیف راهها ومناظر کشمیر ومدح جهانگیر پادشاه

شد آسان طی ره دشوار کشمیر
باقبال شهنشاه جهانگیر

قدم برتیغ کوهی گشت گستاخ
که بر وی نگذرد پوینده نخجیر

رهی کردیم طی کز پیچ وتابش
بدندان لب گزد مار شکن گیر

عنان دادیم بر هنجار کوهی
که بود آن کوه بالا آسمان زیر

بزیر پا در آوردیم راهی
که دروی آسمان‌گشتی زمین‌گیر

رهی کز وصف بالائی و پستیش
اساس نطق میگردد زبر زیر

رهی نخجیر لیك از پای لغزی
نگشتی بند بروی ناخن شیر

رهی باریکتر از تیر مژگان
بر او چسبیده رهرو چون پر تیر

سبك رفتیم بر کوهی که گردد
صبا در نیم راه او نفس گیر

ز تنگیها گذر کردیم دشوار   چو شست مرد تیرافکن ز زهگیر
بود باریك راه تیره این راه   بسی باریکتر بود از ره تیر
صبا بر گالش نعل تکاور   بچسبیدی چو پای موز بر قیر
گذر کردیم برباریك راهی   که‌دروی خیره‌گشتی چشم نخجیر
ره از بیراهه ظاهر گردد آنگاه   که مالد خضر بر نقش قدم سیر
مخوان‌عمر سفر کوتاه‌کین حرف   بروی صدق دارد خال تذویر
ندارد این‌حدیث‌ارموی درماست   ندارد این سخن گرآب در شیر
چرا چون عمر اژدرها درازست   که کوته باد عمر راه کشمیر
رهی جانسوزتر از برق خنجر   رهی باریکتر از نوك شمشیر
رهی‌چون خارمحنت دامن آویز   رهی‌چون خون‌مظلومان عنانگیر
درنگ افتادی از بس رهروان را   بقطع‌آن رهی چون پشت شمشیر
بهر منزل غلط کردم بهر گام   هزاران طفل تا بالغ شدی پیر
زمحنت‌گرچه پر خارست راهش   ولی درسرو وگل هم نیست تقصیر
یکی باغیست ایزد ساز کوهی   که معمار بهارش کرده تعمیر
ظهور میوه و گل با شکوفه   بیك موسم دراو چون باغ تصویر
بهر سو بید مجنونی نشسته   بپا پیچده آبی همچو زنجیر
درختان بلند سبز شاخش   کمان قامت افلاك را تیر
ز یکسو قمریان در نالهٔ زار   زیکسو بلبلان در نغمهٔ زیر
زمین ز انواع گلها تازه و تر   هزار الوان مرغان خوان بتدبیر
دمیده سبزه تر بر لب جوی   چو گرد سیم جدول خط تحریر
هوای دلکشای کوهسارش   گره نگذاشته در شاخ نخجیر
بصحن بیشهٔ آن راه دلکش   که از سیرش نمیگردد نظر سیر
زبس داغ شقایق کرده مجروح   چکد خون حلال از ناخن شیر
صبا نشنیده فصل مهرگان نیز   ز رنگ لالهٔ او بوی تغییر

هوا گر، دایگی ورزد در آن باغ   توان پرورد طفل از شیر انجیر
زبس بر سبزه‌ها گردیده گستاخ   لباس خضر در بر کرده نخجیر
زفیض آن هوای تر عجب نیست   که شیر آرد به پستان دایهٔ پیر
ندارد آگهی گویا که در شرع   تیمم نیست بر اجزای اکسیر
زمین پست دامان نیاز است   کف احسان تو آب سرازیر
نیابد گرد شبدیز تو هرچند   صبا شبگیر پیوندد بشبگیر
قضا هرخواب خوش کاندر عدم دید   وجودت جمله را بنمود تعبیر
مگو تیغت ز جوهر پرنگاراست   که در طوفان خشم شعله تأثیر
ز جودش قلزم مواج دستش   کف آوردست برلب آب شمشیر
بزور بازوی لطف تو گردد   کمند عنکبوتان اژدها گیر
جهاندارا، اگر مسکین دو روزی   جدا ماند از رکابت عذر بپذیر
بسعی از من نشد کوتاهئی لیک   ندارد سعی قدری پیش تقدیر
وگرنه با چنین شوق دلاویز   من و اندیشهٔ اهمال و تأخیر
ز حرمان گرچه جانم در گدازست   بدین خوش میکنم دل را بتذویر
که گر در بندگی تقصیر دارم   ندارم در ثنا و مدح تقصیر
ز بس در طاعت انشاء مدحت   بود در مذهب من کفر تأخیر
قلم را سر چو مار گرزه کوبم   زمانی گر بیاساید ز تحریر
همین شغلم بود کآویزم از جان   دعایت با ثنا چون شکر و شیر
ثنا های شهنشه می رسانم   باصلاح وزیر نیک تدبیر
کنون عمر آنقدر خواهم ز ایام   کنون مهر آنقدر خواهم ز تقدیر
که یکبار دگر ز آن خاك درگاه   بپلک دیده کردم توتیا گیر
طریق مدح (طالب) طی نمودی   کنون راه دعا طی کن بشبگیر
مدام از لاله و گل تا بود نام   بگلزار بهشت و باغ کشمیر
گل اقبال شاهنشه چنان باد   که رنگش در نیابد بوی تعبیر

بهرجا صید مقصودیست در دهر   کمند پادشه را باد نخجیر
گل کشمیر و نووروز دل افروز   مبارك باد بر (شاه جهانگیر)
ز شادابی بروید پنجهٔ سرو   بخاکش گر بکاری ناخن شیر
ز برف کوهسارش صبحدم را   افق در کوزه اندازد تباشیر
ز خاکش سوسن سیراب روید   اگر دهقان بکارد بوتهٔ سیر
بصحن بیشه از بوی بهارش   نشاید عطسه را بستن بزنجیر
تو گوئی حقه های ناف آهو   نسیمش کرده از هر سو سرازیر
بهار فیض بخش او بر آرد   پری از بیضهٔ مرغان تصویر
ز شهباز دعا ایمن نشیند   بهر شاخ گیاهش مرغ تأثیر
نه در وی بلبل‌از افغانشدی‌مست   نه کبك از خندهٔ مستانه دلگیر
بود با فیض آب خوشگوارش   شکر را ننگ از آمیزش شیر
ریاحین بر زمین پر نگارش   چو بر دیبای رنگارنگ تصویر
زبان از وصف این باغ خدائی   بسی کوته‌ترست از کلك تحریر
چسان از شرح او اندازه‌گیرم   که بیرونست از سرحد تقریر
ولی گر فی‌المثل باغ بهشت‌است   جدا از موکب (شاه جهانگیر)
گلش بند است برمن سنبلش دام   نسیم او کمند و آب زنجیر
جدا ز آن خاك ره بی آبرویم   چو آن مس‌کو جدا ماند زاکسیر
ز بس بگریستم دور از رکابش   زمین تشنه را کردم ز خون سیر
چسان تسکین دهم سوز دل‌از آه   نشاید کشت آتش را بشمشیر
من‌آنکه دوری از بزم جهاندار   پس آنگه زندگی تقصیر تقصیر
اجل را دور از آن سرمایهٔ رفع   وفای عهد با من دیر شد دیر
گلی در خواب دیدم دوش گفتم   که تعبیرش چه باشد گفت تقدیر
بطالع نازکن‌کین خواب‌خوش‌را   زمین بوس شهنشاه است تعبیر

جهانداری که در کشور ستانی — نخستین ملك دلها کرده تسخیر
عقاب حکم او دادش پر و بال — وگرنه بود بی پر تیر تقدیر
ستم را دست شد در آستین تنگ — چو نوشروان عدلش بست زنجیر
بدور دست فیاضش توان کرد — شکار ماهی اندر آب شمشیر
چو ابر دست او گوهر فشاند — شود مشتی عرق دریا ز تشویر
بعهد دولتش دست دعا را — ارادتهاست با دامان تأثیر
ز بس منع گرفتن در زمانش — معطل ماند انگشت قلم گیر
چو بستن گوشهٔ دارد ز بیداد — نه بندد مایه بی فرمان او شیر
گشایش دوست دست گنج ریزش — ز نقش بند انگشت است دلگیر
گل اقبال او آندم که بشگفت — جوانی تازه شد بر عالم پیر
جبینش مصحف اقبال و بروی — ز خط سرنوشت اوست تفسیر
مزن در بحر دستش پنجهٔ ابر — نگیرد کس کف از دریا بکفگیر
زهی روشن دلی کآئینه صبح — نسنجد با ضمیرت لاف تنویر
تو آن نیك‌اختری کز روی تختت — اگر برقیر عکس افتد شود شیر
سپر گر پیش تیغت نفکند چرخ — شود هر تار بر پیراهنش تیر
هر آن بستان که بر سروت ننازد — نهالش سرکشد اما سر از زیر
بگوش عرش در هنجار ناید — صدای تیغ او آواز تکبیر
سحابت را بمنبع در فشانی — نصیحتهای دریائیست درگیر
نمك سودند و شکر صاف کردند — وز آن اجزا وجودت یافت تخمیر
کنون گر زآن دو جزو اندازه گیرند — همانا در نمک یابند توفیر
هم از امنیت عهد تو گنجشک — بشاخ مار کرده آشیان گیر
بدریا بار حفظت کشتی تن — سلامت بگذرد از آب شمشیر
اگر مسند نشین چرخ هفتم — نماید در زمین بوس تو تأخیر
سپهر دال شکلش میم تمجید — بدل سازد همی با کاف تصغیر

رخ ازخاکدرت‌گردون دهد آب   کف مه نیز سازد چهر تنویر

دروصف گلشن کشمیر ومدح جهانگیر

نوای مرغ طرب این بود بگاه صفیر   که باده باده هندست وگل گل کشمیر
زهند گرچه گل وباده نادرند ومفید   می عراق و گل فارس را بمفت مگیر
چومجلس از می وساقی تمام اسبابست   بگیر کام دل از عشرت وبهانه مگیر
مرا که صورت باغ بهشت درنظر است   سزد که تازه کنم روح بلبلان بصفیر
چووصف گلشن کشمیر میکنم فرض‌است   که شویم‌این‌دهن تلخ را به‌شکر وشیر
زهی مقام سلامت کز اعتدال هوا   بعمر خضر نگردند ساکنانش پیر
چودیده سرمه کشد ازسواد او عجبست   که دل بسینه توان داشتن بصد زنجیر
گر این نمونه جنت بخواب بیند حور   دلش زلذت سیر بهشت گردد سیر
ز خواب ناشده بیدار وآب نازده روی   برهنه پای کند سوی این چمن شبگیر
زاستقامت آب وهوای او عجبست   که رنگ گل زنهیب خزان کند تغییر
نظر زشوق ریاحین اوبسیر چمن   تمام رغبت پرواز همچو مرغ اسیر
هوا زتربیت نغمه آنچنانکه بگوش   رسد زخامه باهنگ عندلیب صفیر
بسبزبیشه او شاخها فکنده بشاخ   صف درختان چون آهوان آهوگیر
بغایتی اثر نغمه عام دردلها   که صید رقص کند بر هوای نالۀ تیر
دراونه مرغ چمن باز ماند ازآهنگ   در اونه باد صباسست گردد از شبگیر
در آن هوا نکند طبع دل قبول ملال   بدان صفت که نگردد بلوز رنگ‌پذیر
به پیش سبز درختان شاخ بر شاخش   نهال طوبی بی برگ همچو جوهر تیر
درآن‌هواچه‌عجب رشته‌گرز گوهر بکر   چنان کند گذر آسان که تارموءزخمیر
نسیم سنبل صحرای او چو طرۀیار   دهد بدست جنون عقل را سر زنجیر
ببوستانش یکی نخل وصد هزار ثمر   بگلستانش یکی بلبل وهزار صفیر
زاعتدال هوا خلق در خزان وبهار   کشند رخت بصحرا صغیر تا به کبیر
زبسکه خانه نشینی گران شود بر طبع   بچشم خانه نگیرد قرار چشم بصیر

زشوق دل به نشاط چمن عجب نبود　　　که درد از دل عشاق جاکند تغییر
زبس بنفل مکان میل طبعها چه عجب　　　نگین بکنج نگین خانه‌گر شود دلگیر
زفیض آب وهوایش سزد که پردهٔ گوش　　　بود نصیب زکلبانگ بلبل تصویر
عبیر مایهٔ نکهت هوا چو سازد عام　　　تمیز رایحه نتوان میان عنبر وقیر
در اوزبس کشش طبعها بجانب دشت　　　عجب نباشد کز پای پیل و گردن شیر
بخاصیت ره صحرا چو اژدها گیرد　　　اگر بخوانند افسون مار بر زنجیر
زبس توجه دلها بجانب پرواز　　　شکاریان خدنگ افکن همانخجیر
زبیم آنکه مبادا ره هوا گیرد　　　گره چو طایر وحشی زنندبر پرتیر
ز انبساط هوا در فضای او نبود　　　بغیر پنجهٔ زلف نگار دامن گیر
زاوج عیش بحدی که هر خرابه نشین　　　کند خرابه خود را بخشت خم تعمیر
زبسکه ازره تخمیر در جواهر صلب　　　کند هوای رطوبت سرشت اوتأثیر
سزد که ناخن الماس روی برتابد　　　زبرگ لاله چواز چنگ اسخوان شمشیر
هواش مهر اثر آنچنانکه از سر مهر　　　اگر فشاری پستان سنگ زاید شیر
زمیوه‌های ترش‌چون زبان کنم سیراب　　　زطعم روح شود کام ذوق لذت گیر
بصحن باغ ز تأثیر مهر شاه آلو　　　چکیده شیر زپستان نار چون انجیر
زآبداری نارش لب رطب چوسفال　　　زسرخ روئی سیبش عذار به چو زریر
زدانه دانهٔ انگور او درونهٔ نار　　　زعقده عقدهٔ چون دانه دانهٔ انجیر
چو باغ خلد در او چند میوه بریکشاخ　　　چشیده لذت پیوند همچو شکر و شیر
هوای او بملایمترین ادا گوید　　　که خواه در ته پهلو حصیر وخواه حریر
حریص نغمه طبایع دراو چنانکه‌زشوق　　　چوبانگ نای خوش آید بگوش نالهٔ‌تیر
زبس ملایمت نغمه درهوای ترش　　　بسعیها نشناسی نفیر راز صفیر
خوشانسیم سبکروح او که بی آسیب　　　دل از میانهٔ غمها کشد چو مو ، زخمیر
بگلشنش چو در آئی بغل گشوده‌در آی　　　که هرطرف‌صف‌حوریست درلباس حریر
مپوش‌دیده در آن‌ملک‌ونیز خانه مروب　　　که خاك او همه نوراست وگرد اواکسیر

در آن دیار ز فیض هوا عجب نبود   که شاخ گل شود اندر نیامها شمشیر
نظاره‌کن که زهر برگ سوسن وگل بید   چمن گشوده زبانی بشکر ابر مطیر
عموم مشرب در وی چنانکه اهل ورع   هزار طفل بیك قطره می برند ز شیر
بهر طرف زرانگیخته ز حلقهٔ موج   چو آب آینه صافی یکی کبود غدیر
صف بطان چو صف زاهدان وسواسی   تمام عمر بترتیب غسل در تدبیر
بسطح دجله چو غواص پیشکان حریص   نگشته یکنفس از شغل غوطه خوردن سیر
کجك نموده بدنبال، همچو مشکین شست   ولی نه‌خصم‌گلو ، همچوشست ماهی گیر
ز نقش بال و پرچون تذرو شان رخ آب   بصد نگار مصور چو صفحهٔ تصویر
کمینه صعوهٔ آن بوستان بنقش و نگار   قدم ز مسند طاوس تا نهاده بزیر
در آن چمن‌که بتکلیف حسن آب وهوا   ز شاخ و برگ تراود ترانهٔ بم و زیر
چه مسکنی که بود عندلیب چون مسند   که جمع‌کرده لب‌خویش غنچه بهرصفیر
چو و صف‌گلشن (کشمیر) بر زبان‌گذرد   جبین خلد زند غوطه در خوی تشویر
ز انبساط هوای بهار او چه عجب   که بی نسیم دعا بشکفد گل تأثیر
ز بس ملایمت نغمه ز اعتدال هوا   ره تمیز نماند میانهٔ بم و زیر
سزد که خوشه بوقت ترشح افشاند   اگر برد بهوا دانهٔ سحاب مطیر
ز بس گشایش دلها بیك نشاط رسد   بگوش نغمهٔ خلخال و نالهٔ زنجیر
چنانکه از دهن کودکان لعاب چکد   چکد ز لطف هوا آب از دم شمشیر
سزدکه چشمه صفت‌خودبخود بزایدآب   بدان سبو که از آن آب باشدش تخمیر
قلم چو ساعد پیران شکنج گیر شود   چو وصف سنبل پیچان او کند تحریر
بجلوه سروش حوری بود که گاه خرام   صدا کند بتن نازکش لباس حریر
بشاخ جلوه کنان غنچهای نیم شگفت   چو کودکی‌که‌گشاید دهان بخوردن شیر
بقدر زلف بتان عمر بایدم ناچار   که وصف سنبل ستان او کنم تقریر
بشاخ سروش پیوند شاخ گل مطبوع   چنانکه نسبت پیوند پادشه بوزیر
هزار حلقه بگوش گل اندر آویزد   چو عندلیب زند نغمه‌های پر تحریر

نسیم صبح سحابیست در گلستانش　　که هست ریزش باران آن سحاب عبیر
همیشه در حرکت باد و بید او گوئی　　که باد زلف جوانست و بید ساعد پیر
کشد چو طرح سوادش رقم نگار خیال　　شود ز دیدن آن چشم عقل سرمه پذیر
کند چو وصف بهارش بصفحه گرددسبز　　قلم چو بخت شهنشاه در بنان دبیر
سپهر فیض (جهانگیرشاه) کز دل ودست　　دهد زکوة بدریای ژرف ز ابر مطیر
شهنشی که بکلك نفس بصفحه عرش　　کنند مشق دعایش جوان و کودك و پیر
اگر بسر نزند چون اتاقه فرمانش　　چو طیر بی پر سستی کند بره تقدیر
کف گشاده او منع بستن آنسان کرد　　که بی اشارهٔ فرمان او نبندد شیر
کنند وقف ثنایش ضمیر پیر و جوان　　کنند صرف دعایش نفس صغیر و کبیر
ز بیم خنجر تیزش بریزد از مژه تیر　　ز شوق ناوك او پر بر آورد نخجیر
چو قلزم کفش از باد جود گیرد موج　　بهفت رنگ بر آید ز شرم ابر مطیر
چو گل سپاه ریاحین تمام گوش شوند　　چو بلبلان مدیحش بر آورند صفیر
همیشه بـرگـذر نـاوك ارادهٔ او　　مرا و سینه سپر کرده چون نشانهٔ تیر
زهی ز لطف خدائی چکیده در خلقت　　زهی ز نور الهی سرشته در تخمیر
رواج عدل فراموش گشته خوابی بود　　که شد بعهد توآن خواب خوش اثر تعبیر
فقیر دوست چسان خوانمت بوقت مدیح　　که دست جود تو نگذاشت در زمانه فقیر
بوصف ابر کف کافی تو گر رقمی　　کنم بصفحهٔ آتش بامتحان تحریر
سواد آن نشود خشك تا بدامان حشر　　چو خط ناصیهٔ بحر و آب روی غدیر
ز بس بعهد تو رسم نوازش آمد عام　　شکر گـداز نیابد بکار خانهٔ شیر
تمام سال بهارست ز آنکه نیست روا　　ز استقامت عـدل تو برجهان تغییر
بجسم ها در بیگانگی زند ارواح　　ز آشنائـی دستـت بقبضهٔ شمشیر
چو دید بازوی عدلت ز بیم ناخن ریخت　　در آستین ستم پنجهٔ گـریبان گیر
به نیستی که مگر خواب دولتی بیند　　شبی که زاد سعادت ز مادر تقدیر
جهان وخلق جهان جملگی بخواب شدند　　بماند بخت تو بیدار از پی تعبیر

شهنشا، منم آن(طالب) تمام اخلاص که نیست آینهٔ صدق من غبار پذیر
بر آستان تو آن بنده‌ام که نیست مرا بقدر یکنفس از شغل بندگی تقصیر
خدایکست ترا هم یکی شناسم و بس از ین زیاد چه گوید مرید در حق پیر
بکسب جاه نیم ملتفت که حاصل دهر از آنچه هست فزون آیدم بچشم حقیر
سر طمع که رسانید (انوری) بسپهر منش به ارّه بریدم که حیف بد شمشیر
مرا سپهر اسیر کمند عزت ساخت شوم اسیر کسی کو بعزتست اسیر
بقدر بوی اصالت وزیده بر گل من بغنچه‌ام نسب رنگ و بو رسد نه بسیر
اگر چه شاعرم و نیست عارم از فن شعر ولیك آگهم از هر فنی قلیل و کثیر
زشغل مدح تو فارغ نیم دمی صد شکر چو کیمیاگر عاشق بصنعت اکسیر
هوای مدح شهنشاه در سر است مرا که چون‌عطاردم از فکر نظم نیست‌گزیر
در این مفرح یاقوتئی که ساخته‌ام نیم بجایزه گوهرستان و لعل پذیر
شبیه خود صلهٔ این قصیده بخش مرا اگر چه نیست تراچون خدا شبیه ونظیر
سخن چو رشته تصدیع شد درازآهنگ بعذرخواهی (طالب) ره دعا برگیر
همیشه تا کشد از نور نیر اعظم سپاه و عرصهٔ آفاق را کند تسخیر
بعون ایزد و امداد بخت و یاری چرخ فروغ چتر شهنشاه باد عالم گیر
مدام زیور دیهیم باد گوهر تاج همیشه زینت اورنگ باد و زیب سریر

☼(در مدح اعتمادالدوله گوید)☼

زورقی از عاج دیدم پای تا سر زرنگار ژرف دریائی در او بنشسته در موج وقار
دردل‌خودگفتم این‌راکب‌کهوین‌مرکوب چیست اشهب صبحست و بر وی اختر دولت سوار
گوهر است این درصدف یا از پی‌کسب شرف ماه نو برجیس را بگرفته تنگ اندر کنار
یا برای تربیت فرمودن اهل قلم تیر گردونست جا بگرفته در قوس النهار
یا مگر بهر جلای چشم ارباب نظر کرد ایزد معنی نوراً علی نور آشکار
دل‌چوبشنید این‌تصورهاعنان بپیچید وگفت پای بر تر نه تخیل راکه بس دوری ز کار

آنچه زورق شخص ادراك ترا آمد بچشم   نیست زورق بلکه دریائیست گوهر درکنار
نور پیکر اشبهی افلاك رفتاری که هست   چار پای ساکنش با هشت پای مستعار
(پالکی) در اصطلاح هند نام او ولی   پیکری چون پلك چشم عاشقان گوهر نگار
مرحمت فرمودهٔ شاهنشه دریا دلست   باد دیدارش مبارك بر وزیر نامدار
صبح دولت (اعتمادالدوله) کز نور خرد   روی بتوان دید در پیشانیش آئینه‌وار
آنکه دریا کاسه‌کشکول صدف گیرد بکف   پس کند آهنگ آن سرپنجهٔ گوهر نثار
وآنکه زلف شاهد دولت پی کسب شرف   خویش راجاروب سازد دررهش رو بدغبار
آنکه از شرم نسیم خلق عطر افشان او   قفل بر دکان زند از غنچه عطار بهار
ماهی کلکش بگاه موج دریای غضب   تیغ را از پوست بیرون آورد مانند مار
گوهرین دندان بر آرد چون صدف از فیض جود   گر بنانش را مکد بالفرض طفل شیر خوار
آخشیجان گوهرش نادیده یکسر چشمه بود   در تمنای ظهورش چشم ارکان گشت چار
جامهٔ ابریشمی گردد لباس خار پشت   از گل خلقش نسیمی گروزد برنیش خار
بر لب دریای جودش نیست ممکن یافتن   تا ابد یك گوش ماهی بی‌نصیب از گوشوار
صد چو دریامیکند شرمندهٔ احسان خویش   ابر اگر یابد بدستش دولت قرب جوار
راه قدرش باشد آن وادی که آنجا میزنند   پای گرد آلود استغنا بچشم سرمه‌دار
در کمان بخت چون اقبال دارد ناوکی   چون نگیرد مرغ دولت بازوی دولت شکار
خوانده عدل او فسونی کز پی رفع گزند   نیش عقرب را کند سوهان بسعی سینه مار
مشك ترچون بر ورق ریزد بناچاری سزد   خامهٔ او را دوات از ناف آهوی تتار
بر پلاس حاسد از رشك لباس دولتش   همچو ماران سینه می‌پیچند برهم‌پودو تار
از نهیب عدل او دل در بر ابنای ظلم   همچو دست میکشان لرزد بهنگام خمار
حکم عدل اوست کاندر کوی عطاران خلد   اهل عصیان را بالوان جواهر سنگسار
ابر جود اوست کاندر کشور احسان کند   سنك را لولو،هوا را زر،زمین را،زرنگار
سنك و آهن گر بعهد ُخلق او برهم زنند   خوردهای گل فرو ریزد چواجزای شرار
زخم خصمش را زبس کاری درآرد در نظر   دیدهٔ سوزن بصد حسرت بگرید زار زار

گرگ خونین پنجه در عهد شبان عدل او ترک حیوانی کند چون زاهد پرهیزکار
دشمنش چون دوست دارد دوست زینمعنی که هست هر دلی در نسبت اخلاص او بی اختیار
لیسد از زخم زبان او دل حاسد ولی تشنه را ربطی است پنهانی به تیغ آبدار
در مقام طعنه سیماب دیار حلم او کوه را بی‌صبر دل خواند زمین را بیقرار
(شاه نورالدین جهانگیر) ازسکندر ثانی است وین وزیر اعظم او از ارسطو یادگار
ای زراه عزت ذاتت شرافت را شرف اعتبار از نسبت جاه تو دارد اعتبار
جز ولایت باورم ناید که باشد در جهان پایهٔ قدری که بنمائی تو بروی افتخار
بگذرد گر صرصر قهر تو بر بستان خلد نارپستان را شود خون شیر چون پستان نار
حسن عهدت حشر اموات ار کند از صور خویش مرده معشوقانه بر خیزد ز آغوش مزار
اینکه بینی حقهٔ خشخاش را تلخی فشان راست همچون شیشهای زهر در خشخاش زار
آن مرارت نیست از افیون که گردانیده تلخ پاس عهدت خواب شیرین را بچشم کوکنار
وینکه یابی شاخ گلبن را نهان درزیر گل همچو پای درحنا یا همچو دستی در نگار
نیست آن گل درحقیقت گل، که حسن خلق تو از ره غیرت بجوش آورده خون نوبهار
در چمن بی‌شبنم لطف تو آید در نظر شاخ سنبل بی طراوت همچوموی مستعار
لاله از گل شاید ار یابد بنکهت امتیاز زآنکه درگیتی بعهدت نیست یکدل داغدار
عمر نازد بر لـزوم گوهـر ذاتت ولی نیکبخت آن رشته کآمیزد بدر شاهوار
گر بگلشن سر کند کلک تودستان صریر بلبلان ریزند همچون برگ گل ازشاخسار
ساخت خصمت خویش را انگشتی از ضعف حسد تا بکار آید مگر روزیش بهر زینهار
بسکه پر اشکست مژگان حسودت میتوان صید ماهی کرد در چشمش بسان چشمه‌سار
از تو قانون خرد شد ساز ورنه پیش ازین بود دانش في المثل طنبوره بگسسته تار
سر فرو نارد بفیض مجلس روحانیان هرکه از بخت موافق یافت در بزم تو بار
نشاء عهد تو سازد کاش فیض خویش عام تا سخن مستانه آید بر زبان هوشیار
حبذا طاوس مست کاکل افشانت که هست درعجب رفتن خرامان کبک ودر تن کوهسار
دست وپایش کبک وپیکر کوه وزین دارم عجب کآنچنان کوهی چسان گردیده بر مرکب سوار

بسکه نازك پیکرش سرتاقدم دم تا بگوش   پر خط و خالست چون بال تذرو شاخسار
ز اطلسش پیراهن اردوزند در ساعت شود   بر تن و اندامش آن اطلس پرندگل نگار
گر نشان تازیانه جوید اندر عهد او   بی محابا کودکی بر تو سن شوخی سوار
گوش راانگشت سازد چون زبان شعله‌تیز   پس مر آن انگشت بنماید ره سوراخ مار
گل نگاری باد رفتاری که هنگام شتاب   آتش جولان او مهمیز را سوزد چو خار
در شکیلش پابسان ساق خلخال آشنا   در جدارش دست همچون ساعد دستینه‌دار
قیمتی رخشی‌چنان کزروی همجنسی سزد   هم طویله ساخت چون لعلش بدر شاهوار
بسکه سوزد آتشین نعلش برفتن خاك را   در لباس شعله از جولانگهش خیزد غبار
همچو جاروبی‌که گل‌روبد رنجدکاکلش   گرکند آشفته مو چون باد برآتش گذار
چون سم خارا شکافش در نبردآید ، شود   کوه‌قاف‌ازضربتش‌چون‌حرف‌سین،دندانه‌دار
خانه برسیلاب‌کی ماندندانم کزچه روست   خانه زین را برین سیل دمان وادی قرار
آری آری دولتی داری چنان ثابت قدم   آری آری رشته جهدی بدانسان استوار
کز اثرشان میسزد گر موج را برروی آب   همچو گوهر بر دم شمشیر داری استوار
درخموشی‌کوش(طالب)گفتگوازحدگذشت   بر دعا این نامه را طی کن بوجه اختصار
تا همی نوروز را باشد مبارك باد رسم   برتومیمون‌بادا‌ین‌نوروزوچون‌این‌صدهزار
بر بساط سبزه عیش افروز بادا در چمن   صفحهٔ نسرین بدست و دفتر گل در کنار
صفر کلکت مرکز عدلست یا رب تا ابد   گرد آن مرکز بود پرگار دولت را مدار

☆(در منقبت مولای متقیان علی ﷺ)☆

چو خامه راست کند جمله کارها شمشیر   که کارها گره هست و گره گشا شمشیر
قدم بکار بود، نی زبان بوادی عشق   که ره بپای بریدن توان نه با شمشیر
ببر ز خلق که یابی بها بنزد خدای   نه از بریدن یابدهمی بها شمشیر
بخامه کارمیسر شود ولی نه همچون‌تیغ   بلی کجا دم برّش نی و کجا شمشیر
لطیف کرد و بپاسای از گزند زمان   که هیچگه نبریدست روح را شمشیر
از آن کمر که بزر بستهٔ بموی میان   تراست طرف کمر گنج و اژدها شمشیر

چنانکه گرسنه ، مغز قلم بذوق خورد توان ز دست تو خوردن باشتها شمشیر
تراست از مژه چون ذوالفقار شمشیری که پیش او همه شمشیرهاست نا شمشیر
اگر بنوك قلم بسته کارها با کلك دگــر بقبضهٔ شمشیر بسته ها شمشیر
چو نوك آن مژه سازد بغمزه ناخن تیز کند جراحت آزرده توتیا شمشیر
به تیغ ختم شود کار خامه عقل گو است که ابتدای قلم راست انتها شمشیر
زبان هر آنچه نیارد ادا نمود بنطق بیك اشارهٔ ابرو کند ادا شمشیر
نهفته نرگس او غمزه در غلاف نگاه چنانکه درج نمایند در عصا شمشیر
هنر بکار ، نه زینت بود که تا آهن فتد بدست نسازند از طلا شمشیر
بنای خانهٔ هستی ازوست پابرجای اگر چه هست کلید در فنا شمشیر
میان تیغ و زبان فرق این بودکه بدل زبان نهفته زند زخم و بر ملا شمشیر
بدون تیغ بشر در فنای هم کوشند بدین دلیل بود مایهٔ بقا شمشیر
ز آب او شررفتنه بفسردهر چند زمانه را بود از آتش بلا شمشیر
رموز جوهرش آرد بدست مهرهٔ فتح اگر چه هست یکی مار جانگزا شمشیر
سپند سبلت و روشندل است و تیز زبان بسان خضر زهی پیر با صفا شمشیر
چه‌درجهادوچه درخطبه چون‌عصای‌کلیم نموده همرهی دست مصطفی شمشیر
برای شربت خونی که فارغ آشامد زند بر آتش و برآب خویش را شمشیر
کند خلال تراشی ز استخوان عدو بدین مشقت حاصل کند غذا شمشیر
دم جهاد سلوکش بود بسمت صواب عجب که گام زند در ره خطا شمشیر
نکرده ترك ادب غیر ازین که آزردست بیوسه تارك سلطان اولیا شمشیر
علی عالی اعلی هژ بر بیشهٔ دین که در کفش بود از قدرت خدا شمشیر
غضنفری که بسر پنجهٔ شجاعت او بروز معرکه چون گردد آشنا شمشیر
بود محال که تا بر بدن بود یکسر شود چوگوهر خود ازکفش جدا شمشیر
ز هول نعرهٔ تکبیر او عجب نبود که میل سرمه شود در کف قضا شمشیر
اگــر اشاره کند ابروی سیاست او بباد حمله بگرداند آسیا شمشیر

میان باطل و حق حجتش نماید فرق بدان شتاب که عضوی کند جدا شمشیر
چو استقامت عدلش دهد بصدق زمان عصا مثال برآید ز انحنا شمشیر
ز برق دشنه خود خصم گشت خاکستر کز آن دهند دلیران او جلا شمشیر
بدست او مگر آندم ز پای بنشیند که رخنه رخنه شودچون هزارپا شمشیر
حمایلی حرکت ز آن کند بلارك او که می نیابد در خصم استوا شمشیر
ز بوسهٔ که بتارك زدش بترك ادب هنوز پرده نشین است از حیا شمشیر
زهی عدو فکنی کز نهیب نعرهٔ او بدست خصم شود کند چون عصا شمشیر
چنین که رشته الفت نمی‌برد ز عدوت بدان رسید که ثابت کند وفا شمشیر
دم عتاب تو با اهل شرك پنداری چو روز برق همی بارد از هوا شمشیر
زمین‌که خون عدوی تومیخورد بیم است که امتلا زند از کثرت غذا شمشیر
نیام تیغ توما نا دریچه اجلست کز آن بخصم نماید همی لقا شمشیر
ز خون خصم تو گلگونه ریزد ازرخسار نگار بسته عروسیست فتح را شمشیر
دم معارضه از دشمن انتقام کشد جدا زبان عتاب تو و جدا شمشیر
چنانکه بوسه رباید تصور از لب یار مجاهدان تو گیرند از هوا شمشیر
چو با خوارج خصم تو آشنا گردد بهیچ دل نتواند شدن جدا شمشیر
شجاعت و کرم از یك قبیله‌اند از آن بود بطبع تو هم گوهر سخا شمشیر
ز روی خصم تو صد بوسه می‌رباید فاش به بین به بین‌که چهامیکند چها شمشیر
ز بس گرفته سرا پا نگار پنداری بخون خصم تودستی است درحنا شمشیر
بدست گنج فشان تو داد مردی داد همین بود روش سعی مرحبا شمشیر
چو راز سینه مستان در ظهور زند ز شوق پردهٔ خصم تو از خفا شمشیر
سیه نیام لباس عزاست بر تن تیغ بخون خصم برون آور از عزا شمشیر
اجل بلارك خونریز خود کند به نیام کشد چو دست تو بر نیت غزا شمشیر
کمر مر او را بند و نیام زندانست به بند و زندان تا کی کشد جفا شمشیر
چو مزرعیست ترا کینه زار سینه خصم که چار فصل دوو میکند چرا شمشیر

ببحر دست تو گردیده است دریا و رز … از آن بخون عدو میکند شنا شمشیر
کند همیشه قناعت باستخوان عدو … به بین چه خصلت نیکوتراست با شمشیر
همـا بر آمده گوئی ز بیضه پولاد … و یا بر آمـده از بیضه هما شمشیر
بعون دست تو بیخوف با تن عریان … شود معـارض صد آستین قبا شمشیر
بمهد امن و امانست دهر ازآنکه‌چودید … زبان تیـغ ترا فتنه‌گـر دوا شمشیر
عدو ز بیم سوی مسجد ارپناه برد … شود بقتلش پهنـای بوریا شمشیر
بدور عفو تو بنویسد ارگناه بود … بنـان کاتب اعمـال را سزا شمشیر
ره عدم بمثل بحر باشد و خون آب … سفینه پیکـر خصـم تو ناخدا شمشیر
سوی جوارح خصمت بکرکسان خدنگ … هم از زبان صدا میزند صلا شمشیر
جز استخوان عدو هیچ طعمه نپسندد … هماست اینکه توداری بدست یا شمشیر
صداع خصم ترا تیغ میکند ز ایل … بلی بلی بود این درد را دوا شمشیر
بنفـرتش ز تن خسته رو بگرداند … اگر زنند بخصم تو بر قفا شمشیر
مگر خمیر وجودش ز آهن دل اوست … که سوی خصم تو آید بغل گشا شمشیر
سپاه خصـم تو گمـراه وادی عدمنـد … اجل رهیست نمایان و رهنما شمشیر
چو آبروی عدوی تو گونه زر دارد … اگـر ندارد تأثیـر کیمیـا شمشیر
ز باد حمله بیـم تو بر کف دشمـن … چو بشکنند ننماید همی صدا شمشیر
بنا و بینه خصمت چو بنگرد خواهد … کز آب خویش بغلطاند آن بنا شمشیر
شها فرشته پناها توئی که همچو شهاب … بر جم دیو کنی آتش عصـا شمشیر
کمین غلام باخلاص (طالب) آنکه زند … بدوستی تو با خصم دایمـا شمشیر
ز مخلصـان تو بگـرفته دامن ذاتی … که میـزند بولای تو بر ملا شمشیر
پناه سیف و قلم اعتماد دولت و دین … که پیش کلکش جان میکند فدا شمشیر
امید هست که داری بنانش را بقلم … همیشه ثابت و لازم چو قبضه با شمشیر
ز بیم حادثه داری چنان بحفظ خودش … که دارد از قدم غیر ملك را شمشیر
قوی کنی اثر دست او چنانکه برد … بسوی کلك گهر بارش التجا شمشیر

از او گذشته مر این چاکر ثنا گو را　　دهی زبانی کز وی خورد قفا شمشیر
ز بس بسینه خصمت زند پیا پی زخم　　زبانش را کند از جان و دل دعا شمشیر
مجاهدیست که خواهد بجان خصم تو جمع　　بهر کجا که سلاحیست اولا شمشیر
چو دید آیت سیف اللهی بشأن تو کرد　　ردیف مدح تو با شاه لافتی شمشیر

✿(در توصیف نوروز و مدح جهانگیر)✿

شکوفه طرب افشاند بر جهان نوروز　　شگفته ساخت جهانراچوگلستان نوروز
صبا رساند بشارت که همعنان بهار　　رسیـد با سر و دستـار گلفشان نوروز
ز بس نشاط فراوان و عیش افزون کرد　　شکست رونق بازار زعفران نوروز
چو در مقام طرب زیب شیشه قلقل دید　　فکند غلغل شادی در آسمان نوروز
بفال عیش بنوشید بادها کامسال　　شگفته آمد چون روی دوستان نوروز
همیشه گرچه بآئین و زیب بود این بار　　برونق دگـر آراستـه دکان نوروز
چمن که بودزلیخاوش ازجهان شده پیر　　بیوسفانه دمی ساختش جوان نوروز
چو وصف بزم شهنشه شنیددردم ساخت　　قدم ز چشم و بتعجیل شد روان نوروز
دو اسبه تاخت زیکساله ره که زودرسد　　ببزم عیش فریدون جم نشان نوروز
سپهر عدل (جهانگیر پادشاه) که باد　　ببزم دولتش از عیش جاودان نوروز
بهر زمان که ز ایام عدل او گذرد　　دو عید باد در اطراف ودرمیان نوروز
شهنشا توئی امروز در زمانه که هست　　بتازه روئی عهد تو شادمان نوروز
بیمن عدل تو امروز در جهان دارند　　بباغ و جدول مرغان و ماهیان نوروز
ز شکر عهد تو یکدم خموش ننشستی　　چو بلبلان تو گر داشتی زبان نوروز
ترا دوتهنیت ، ارعیدرا، یکی فرض است　　که هم بشوکت عیدی وهم بشأن نوروز
بود زمان تو نوروز ماکه در معنی　　تو عید اهل دلی عید کودکان نوروز
شگفته روئی عهدت بروزگار دهد　　همان نشاط که بخشد ببوستان نوروز
زمان زمان تو باداز عیش نوروزی　　که صد بهار طراوت برد از آن نوروز

همیشه تاکه زدید ار گل کنند بباغ — بنغمهٔ طرب انگیز بلبلان نوروز
چهار فصل جهان باد تا بود ایام — بدشمنانت محرم بدوستـان نوروز

☼(در منقبت مولای متقیان علی علیه السلام)☼

دوش در غمکده بودم همه تن سوز و گداز — که بصد شوق شد آغوش در روزن باز
جستم ازجای چنان کز اثردهشت شوق — گشت بیرون ز بنانم قلم مشق نیاز
دیده مالیدم و هرگوشه بدوران نظر — ز آشیان راز نهال مژه دادم پرواز
گفتم ای بو که بتقریب حبیب اندازی — خواهدآن مهرکه بیگاه شود ذرّه نواز
بازگفتم که کجا بخت اگر بخت منست — غیر بادم نکند کس در ویرانه فراز
من دراین گفت وشنو با دل آشفتهٔ خویش — یکدر از یأس برخ بسته یکی داشته باز
کز در بسته بیکبار بر آمد شمعی — کز لب غنچه صفت بودگل خنده طراز
پرتوی دیدم وازهوش برفتم ز آن پیش — که کند دیده هیولاش ز صورت ممتاز
بعد چندی که بهوش آمدم و چشم گشود — سر خود دیدم بر دامن آن مایهٔ ناز
باردیگر شدم ازهوش پس اودامن زلف — بر دماغم زد و آورد بسر هوشم باز
گفت برخیز کزین بیش نباشد تعظیم — گفت برخیز کزین بیش نباشد اعزاز
مست بر جستم و برداشتم از دامن گل — شبنم سوخته یعنی سر سودا پرواز
خاك بوسیدم و بر نقش قدم رخ سودم — پس از آن خوی زده گفتم زسرعجز و نیاز
چه کشم غیر دل سوخته‌ات پیشکشی — چکنم غیر سر شیفته‌ات پای انداز
چین به‌پیشانی‌وا بروزد وگفت ازسرخشم — بس کن ار نه شوم اینك بره آمده باز
یکدو گلدستهٔ مینا ز کله گوشه طاق — چیدم و بر طبق عرض کشیدم به نیاز
وه چه مینا و چه می خاطر اندیشه نور — وه چه مینا و چه می شیشهٔ آئینه راز
بادهٔ چون جگر مهر بگرمی مخصوص — بادهٔ چون نفس صبح بصافی ممتاز
مجملاً یکدوسه پیمانه بلا فصل کشید — وزعرق چون گل‌شبنم زده شدچهره‌طراز
اوقدح نوش‌ومن انگشت‌گزان‌ازغیرت — که لب جام چرا با لب او شد همراز
چون‌زکف‌هشت‌قدح‌مست‌وهراسان‌گفتم — کای باندازلبت ساغر می در پرواز

باده بی‌نقل نه شرطست بگوکز پی‌جام   بچه نقل نمکین میکشدت خاطر باز
گفت نقلی به ازین نیست که‌از گفتهٔ خویش   مصرعی چند کنی زمزمه در پرده راز
گاه جولان فغانت بصفاهان و عراق   گاه سیر خفقانت بنشابور و حجاز
گفتم از نظم غزل طنزکنان گفت که نی   مقصدی از غزلت نیست بجز عرض‌نیاز
گفتم انواع سخن دارم اینك دیوان   قسمی‌ازشعر نشان‌کن‌که شوم زمزمه‌ساز
دهشت ازیاد ببر اینهمه بیتابی چیست   دست بردل‌نه و چون بید ملرزان‌آواز
وانکه ازنظم قصاید دوسه بیتی‌برخوان   بزبانی که کند سخره دهان اعجاز
نغمه مدح زن اما نه همین نغمه عام   مدح شاهنشه دین پرور اسلام نواز
نور پیشانی مهر فلك جود (علی)   که بود شمشعهٔ فکرت او نحل گداز
آنکه اقوای جلالش چوشود حامی‌عجز   نبرد صرفه جواب ازچه ز انکار جواز
آنکه معمار کمالش چوشود بانی نقص   از حقیقت بکشد قنطره بر بحر مجاز
جلوه دادی بنظر اینهمه آداب قدیم   وانکه از تازگی طرز توان کردن‌ساز
وادی و بارگی و سعی توازهم دورست   اندرین راه بگردش نرسی هرزه متاز

قصیده شکوائیه

دلی دارم از بود خالی نمودش   عدم را شکر خندها بر وجودش
جز این سینهٔ داغ پرور ندیدم   کبابی که بوی گل آید ز دودش
مرا پیرهن همچو مژگان عاشق   نگردد بهم آشنا تار و پودش
ز روشنگرانم خجل زانکه دارم   بر آئینه زنگی که نتوان زدودش
بنوعی پریشانم از گل پرستی   که گر شعله بینم نمایم سجودش
غم بیشمارم فرستاده گیتی   همانا بجوش است دریای جودش
مرا بیش ازین دیربایست مقصد   که‌کوشش بدست‌آورد زودزودش
دمید از کفم نیل و نیلو فرازبس   بشکرانه سودم بروی کبودش
علم گشت چون عنبرین چترآهم   فتاد از کف صبح سیمین عمودش
نمی بود گر پنبه در گوش بختم   ز فریاد من دیده کی می غنودش

پرستار آن آتشم از ته دل	که مشکین‌شب میکشان بوددودش
شناسای دود دل نغمه داند	که مطرب بکف عود سوزیست عودش
غزال غزلخوان مالوحش اله	بدل ناخن شیر میزد سرودش
فلك شور میکرد در چیره دستی	من آوردم از موج مستی فرودش
دل‌از منع‌می‌خوردنم جوش میزد	تسلی نمودم بشرب الیهودش
فزونست اوصاف عشق از نهایت	دریغا زبان نی که بتوان ستودش
من ارحمی نیارم ستودن همین بس	که از دور بینم فرستم درودش
زبانهاست در عشق اما زیانی	که قربان شود کاروانهای سودش
بدستم گرافتد فراق سیه دل	بسیلی کنم جامه بر تن کبودش
گنه چیست درملك دل آرزو را	که رانند آزادگان چون‌جهودش
در خانه چشم ما راست قفلی	که بی معجزشوق نتوان گشودش
غمت جانم ازتن ربود ودل‌ازجان	من از دل ندانم که ازمن ربودش
هم از گرد دامان آهم فشاند	متاع ختن هند در جیب عودش
هم از خاك پای سرشکم صفاهان	کشد سرمه در دیدهٔ زنده رودش
سهیل سر شکم بپای تو دارد	هبوطی‌که قربان‌شود صد صعودش
ز بس جامه زیبست جسم نحیفم	برد رشك بر ناتوانی حسودش
لبم نیست در گفتگو محض لافی	بهر دعوئی میتوان آزمودش
ز بس در ته خاکم از گرد خاطر	نه‌گردی‌که رفتن توان زودزودش
غمی گر شود وارد کلبهٔ دل	عرق ریز گردم ز شرم و رودش
تراز چیست مشك خط یار گوئی	که عطار در هاون دیده سودش
مخر صندل و عود عطار گیتی	که افعیست صندل‌زکالست عودش
ندانم چه دهقان برگشته بختم	که هر دانه کشتم تأسف درودش
ز حد میبرد طول افسانه (طالب)	ندانم‌که این ذوق هذیان فزودش
بگفتار گرمست مانا طبیعت	کشیدست دامان زچنگ‌خمودش

تودرتاز، رخش فصاحت‌که گردد — خموشی عنانگیر گفت و شنودش

در وصف تیغ و مدح ابوسعید

ز ترك چشم تو دایم بود هراسان تیغ — نگاه تیزتر اینست مرد میدان تیغ
ترا که دشنه الماس دلنشین مژه است — که نام او برد و درزمان دهد جان تیغ
نگاه گرم تو شستی‌است آتشین‌که مدام — چوآب موج زن‌ازبیم اوست‌لرزان‌تیغ
زتیغ ودشنه برآن‌نگه حدیث خطاست — گل‌است پیش‌نگاه‌تورشته، ریحان تیغ
نخورده ضربت مژگان یار می گفتم — که کارگر نبود پر بدست طفلان تیغ
چو دل نمکچش زخمی نمود دانستم — که هست تیغ اجل غاشیه‌کش آن تیغ
فتد ز گوشهٔ چشمان اونکه بیخواست — چنانکه بیخبر افتد بدست مستان تیغ
دو لشکرند سواد خط و بیاض رخش — نهاده برهم چون کافر و مسلمان تیغ
ز رشك آن مژه‌های برهنه نزدیکست — که از نیام همی بر درد گریبان تیغ
بدور آن مژهٔ تیز در چمن بینی — بروی سبزه و سنبل چوآب غلطان تیغ
بعلم موی شکافی سر آمدست مگر — که خوانده بانگه او بیك دبستان تیغ
نه‌جوهرست‌که‌چون‌دانه‌های‌در هرسوی — نموده از دهن خویشتن نمایان تیغ
که از تعجب خونریزنیش آن مژگان — گرفته است لب خویش را بدندان تیغ
چو نام آن نگه تیز بر زبان گذرد — ز بیم پوست همی بفکند چو ثعبان تیغ
بنوك آن مژه همسنگ در برش ناید — اگر کشند بلارك زنان بمیدان تیغ
بهر اشاره کند راز صد معما فاش — که دیده است جزابروی‌اوزبان‌دان تیغ
از آن صریح کند خوندل کنایت او — که هست‌آن مژه پیدا زبان وپنهان تیغ
زقتلم ارنبود نادم آن کرشمه رواست — که دیده است زخون‌میچکدپشیمان‌تیغ
مقرر است‌که بعد از هزار صید کنند — یکی شکارستان را بخاك پنهان تیغ[۱]

(۱) اشاره بمثل معروف است که میگویند شکارچی‌ایکه هزار صید نمود خود به تیر غیب گرفتار خواهد شد .

بدین قیاس همانا شکاری مژه‌اش   بخـاك کرده بود هر قدم هزاران تیغ
ز کیش و ملت چشمان او چه میپرسی   مبارزان را دین خنجراست وایمان تیغ
بیـاد نشتر مژگان او عجب نبـود   که خون لعل شود دررك بدخشان تیغ
نه غافلم ز من ای ترك غمزه دست‌بدار   که گفته بر من بیدار دل بخوابان تیغ
بخشم ز آن مژه پیمان جان‌بریده‌شود   بلی چگـونه بود پاسبان پیمان تیغ
چنان ز بیم نگاه تو غنچه سازد تن   که دشنه را شود اندر نیام پنهان تیغ
بکام مـردم چشمت بود زبان نـگاه   چنان برنده که در دست شیرمردان‌تیغ
چو شانهٔ مژه سازی بغمزه تیز زبان   شود ز بیم در آئینه دان گریزان تیغ
نگاه گوشه چشمت بغـازئی ماند   که بارها زده در راه دین فراوان تیغ
نه‌کافر لدجهان‌جمله،رحم‌خوش‌چیزیست   دمی بسهو نگهـدار ای مسلمان تیغ
به نسبتی که بماند با بروان تو راست   ز بس‌خمیدن بر گرد شکل چوکان تیغ
ز کنج چشم‌گهی‌جلوه نگه فرض است   همیشه می‌نتوان داشتن بزنـدان تیغ
به تیغ مصری داری توجهی گوئی   که بود همره یوسف بچاه کنعان تیغ
حذر زهجر تو پیش از تو میکنم‌زیرا   که تیزتر ز تو دارد بدست هجران تیغ
شکاف تیغ نگاه تو دل چسان پوشد   نهان نماند زخمی که زد نمایان تیغ
به تیغ مژگان چشم تومیخورد سوگند   بلی بمذهب کافر دلانست قرآن تیغ
نگاه تیز تومخصوص جان‌اهل دلست   اجل نه ای که کشی برفلان وبهمان‌تیغ
مگیر بیهوده سهواللسان بغمزهٔ خویش   کز او فصیح زبان‌تر ندارد امکان تیغ
بشرب آبحیات، آنچنان که می‌نازند   نخورده‌اند همانا ز دست جانان تیغ
چه‌فتنه‌بودکه چندانکه‌موی‌برتن‌تست   موکلست بهـر مو هزار چندان تیغ
چوگوهردل وجان تیغ‌بدگران‌بجهان   نگه بچشم توچون زادگشت پنهان تیغ
نگه بنرگس مست تو آشکار دلست   چنانکه بر کف چشم وچراغ‌دوران‌تیغ
همای‌اوج سعادت (ابوسعید)که هست   دو شاهبال همایونش،این قلم، آن تیغ
هژ بر پنجه غزالی که پیش صولت او   همی نیـارد گـردید شیر غران تیغ

چوچین برابروی قدرت زند بیك انگشت / کند برون ز کف روزگار آسان تیغ
ز آتش غضبش رو بمزرع تن خصم / بقلب جوش نماید چو آب جریان تیغ
به نسبتی که به تیغ زبان من دارد / سزد که جوهر او را شود ثنا خوان تیغ
بآشنائی بحر کفش عجب نبود / که در غلاف صدف در شود بعمان تیغ
زرشك بردن نامش چوموی مرد غیور / گیا شود همه بر تربت شهیدان تیغ
بر بلارك او سینه‌ایست چاك زده / به پیش ناوك او دیده‌ایست حیران تیغ
بدست شمع چراغ ار ندیده‌ای بنگر / چو بر فروخت زمی بر کفش فروزان تیغ
ز موشکافی تیغش نگر که تا دم حشر / حسود را نزند موی بر ز نخدان تیغ
بسطح خاك پی استراحت خصمش / زمان زمان فکند فرشهای الوان تیغ
ز استخوان عدو رخنه‌گر شود تیغش / هزار جان بستاند از و بتاوان تیغ
ز جوهرش زره تنگ حلقه در پوشند / چو غازیان وی آرند سوی میدان تیغ
اگر نه عدلش تجویز فصد فرمودی / نگاه تیز نکردی بسوی شریان تیغ
زهی بنزد کمان تو نرم شانه سپهر / خهی به پیش زبان تو آب دندان تیغ
بحکم کلك قضا حاسدان جاه ترا / کشد بدفتر اعمار خط بطلان تیغ
ز بس که صدهنرت خاتم هر انگشت است / بود به نسبت دستت بخویش نازان تیغ
ز شرم نسبت ابر کفت نیالاید / بخون خضر و مسیحا ز ننگ دامان تیغ
ز عدل تو صدفش پرورد بدیده یتیم / ستم که مادر خود را نهد به پستان تیغ
نسیم خلق تو گر سوی رز مکه گذرد / بجای خون کشد از عضوها گلستان تیغ
بباغ معرکه از باد حملهٔ تو شود / زشاخ دست دلیران چو برگ ریزان تیغ
ز رشك نالهٔ کلکت بباغ نزدیکست / که آب نغمه شود در گلوی مرغان تیغ
ز بس که عدل تو میداردش بحبس نیام / بدان رسیده که آید همی با فغان تیغ
بلقمه خائی اعضای حاسدت ز نیام / بگاهواره بر آرد چو طفل دندان تیغ
شکاف خامهٔ مشکین تو گریبانیست / که سر بر آرد با فتح از آن گریبان تیغ
اگر اشاره کند ابروی سیاست تو / به پلك دیده کشد موی بر مغیلان تیغ

ز بس رحیم دلی دیدها پرآب کنی وگر چه بینی از اشك خصم گریان تیغ
درآن بهاردمد گل زشاخ بید عدوت که ژاله تیرشود، برق دشنه ، باران تیغ
زبیم خنجرت ازشش جهت نظاره‌کند بپای هر که کشد خار در بیابان تیغ
بموسم گل زخم عدوی تو چه عجب که فال نغمه زند چون هزاردستان تیغ
شباهت گل خون مخالفت نگذاشت که داغ دل بود از لاله‌های نعمان تیغ
مگر زغیرت موئیش دیده‌برتن‌ریخت که میرود بسر دشمن تو رقصان تیغ
چنان ز عدل توخونریز گشته متواری که در جهان نتوان یافتن بدرمان تیغ
ز شوق خصم تو از بس بخویشتن بالد شود بیکدو نفس نیش دشنه پیکان تیغ
اگردو نیمه ، باندازخود شود، شاید که نیست بازوی خصم ترا بفرمان تیغ
چو ابر دست تو راند کبود سیل کند بنای بینه دشمن ، چو آب ویران تیغ
بضرب دست تو نازم که در اشارهٔ او ز کتف کوه تواند ربود کوهان تیغ
گهی بدل زندش طعنه ، که بسرگوئی ببزم دشمن جاه تو هست ترخان تیغ
ز روی نسبت شاگردیش عجب نبود عطارد اربر باید ز دست کیوان تیغ
ستیزهٔ تو زبانها زبون کند آری سپه سپر فکند چون کشید سلطان تیغ
اجل‌که‌باشد ، گوجان بخنجرت ندهد که ضرب تیغ ترا میشود بقربان تیغ
زروی‌خصم‌تو ازبس بزعفران خائیست چو برق نیست‌زمانی‌که‌نیست‌خندان‌تیغ
گرسنه رزم دلیران لشکر تو خورند چو ترّه گاهی بانان و گاه بی نان تیغ
ز بس چو آینه روشندلی و پاك ضمیر توان بصیقل رأی تو کرد رخشان تیغ
بکشت خصم تو آتش زند همان گوهر که در بهار بود آب و در زمستان تیغ
تو ای سوار سبك حملهٔ گران گوهر ز بسکه چابدستی ز بسکه برّان تیغ
ززخم تیغ تو تاحشرخون نگردد فاش بدان صفت که زند آفتاب تابان تیغ
زبان بذکر تو لاحول خوان شود آندم که‌درمجاری،خون‌راکند چوشیطان‌تیغ
مبارزان تو برخوان به میهمانی خصم نهند تره صفت پهلوی نمکدان تیغ
بسطح تیغ کند جلوه حاسد تو بلی سزد خرامش آن سرور خیابان تیغ

زمردین‌لب خویش‌از چه‌لعلگون دارد　　مگر که‌خورده‌ز خون مخالفت (پان) تیغ
بدور دست تو کاکل شکوه شد ور نی　　بعهد رستم دستان نداشت اینسان تیغ
مدد ز ابر کفت میرسد وگرنه چسان　　کند بیکدم آب فسرده طوفان تیغ
زامن عهد توشد تیغ را نگهبان کلك　　بد ارچه پیش‌همی‌کلك را نگهبان تیغ
چنان بعهد تو پوشیده دهرکسوت امن　　که فتنه نیز نبیند بخواب عریان تیغ
اگر نه از غضب خامهٔ تو بر حذر است　　چرا ز جوهر پوشیده است خفتان تیغ
انامل تو ز شکر یکی نیستانیست　　که هست روز دغا شیرآن نیستان تیغ
قلم گرفته بکف از نهیب خنجر تو　　نهاده‌اند دلیران بطاق نسیان تیغ
زبس چوگل همه دم تیغ برکفی گوئی　　همی تراست یکی از چهار ارکان تیغ
زرشك‌گوهر جاه تو خصم را مژه‌ایست　　که پیش او نتواند شد ابر نیسان تیغ
تراست دیو حوادث مطیع زانکه دهد　　نثار دست بکف خاتم سلیمان تیغ
ز ضربت تو برآنم که مرده زنده شود　　چراکه دست توخضراست‌آ بحیوان تیغ
بکلك جمع کن افراد کون را مگذار　　که‌سازد این‌کهن اوراق‌را پریشان تیغ
چودم زجوهر مردی زنی بیانگ بلند　　بعرصهٔ که ز بیم افکنند مردان تیغ
هزار شاهد بر طبق دعوی ار بودت　　میار حجت دیگر بسست برهان تیغ
(شجاعت و کرم از یك قبیله‌اند بلی)　　بود گرام جهان را گواه احسان تیغ
به نسبت تو دبیران قلم برند بکار　　چنانکه موی تراشان‌بنام (سلمان) تیغ
بدست بحر همی تیغ شاخ مرجانست　　ببحردست تو برعکس‌شاخ مرجان تیغ
بذکر نام تو ار مهرهای گردن خصم　　بود تمامی اوقات سبحه گردان تیغ
اگر بگوشه ابرو اشاره فرمائی　　کشیده گردد بر دشمن تو چندان تیغ
که گر شمارهٔ مو بر تنش کنند بفرض　　بقطع هر سر موئی رسد هزاران تیغ
بمنع بار اگر آستین بر افشانی　　بکف شود زنهیب تو چوب دربان تیغ
خموش«طالب» تاچند تیغ‌تیغ بس‌است　　قلم بحرف دعا تیز کن فروشان تیغ
بقبضه کلکي و تیغیت باد کآتش وآب　　فروغ وسرعت‌ازآن‌کلك‌گیردوزآن تیغ

موافقان ترا باد همدم لب جام　　　مخالفان ترا باد مونس جان تیغ

در توصیف نظم خود ومدح اعتماد الدوله گوید

منم امروز در نشیمن خاك　　　سرمهٔ چشم شاهد ادراك
شهسوار دلاور طبعم　　　رخش فطرت جهانده بر افلاك
کلك صیاد پیشه‌ام ز ، رقم　　　آهوی مشك بسته بر فتراك
چون زبان همزبانهٔ قلمم　　　در بیان چست ودر بنان چالاك
تشنه چون آب شعر من نوشد　　　برلب از بیم خضر مالد خاك
دست آلوده خاطران نرسد　　　فکر بکر مرا بدامن پاك
سوزم آسان بسان هیزم خشك　　　زین زبان چو شعلهٔ نمناك
قلم از دودهٔ بنان منست　　　همچو تیغ از قبیلهٔ اتراك
نکند خشك چرخ بی آزرم　　　آبروی مرا بعنصر خاك
هست شعرم بلند بی دعوی　　　شاعرم نرم گوی نی عراك
بسکه برتن چو عندلیب بهار　　　عضوعضوم لبی‌است زمزمه ناك
نشناسد کسم ز بلبل اگر　　　گلبنی را نشیمن بستاك
کند سیر از گرانی گهر است　　　قلمم همچو پای آبله ناك
گر فشانم ز آتش آب سخن　　　منکه بادم دراین جزیرهٔ خاك
هیزم خشك تر برون آید　　　از دهان زمانه چون مسواك
شعلهٔ طبع شیر گیرم راست　　　سبلت روبهٔ حسد خاشاك
مانی از نقش خاطرم بیند　　　لوح‌خود زآب دیده سازد پاك
در مقامی که با تصوّر دوست　　　خلوتی داشتم ز تفرقه پاك
عقل تازی زبان بگوشم گفت　　　چون ز خلقم بدید وحشتناك
ان تمنیت اختلاط الورد　　　فتحمل خشنونة الاشواك
آتشم نیست بیم سوختنم　　　خرمن شعله را زبرق چه باك

نی کلکم همی گهر طلبد — دیت خون ز خنجر سفاك
از زمینهای تازه شعر مرا — آستین بر قبالهٔ املاك
کرده در بحر گوهر سخنم — شاخ مرجان نیابت خاشاك
فلکش هیکل وجود کند — رقمی گر زنم بصفحهٔ خاك
هم بعهد رطوبت سخنم — شده آتش بغایتی نمناك
که دم از مشك آب خضر زند — دم بامداد کورهٔ سکاك
خودپسندم‌مخوان‌که‌نیست‌بخویش — نازشم از طبیعت دراك
چون ننازم بخود که یافته‌ام — نظر از نور دیدهٔ ادراك
عقل‌کل (اعتماد دولت ودین) — که خرد را بدوست استمساك
همتش در کمان گروهه نهد — نه فلك را چو یك غلولهٔ خاك
نکند بی اشارهٔ غضبش — لب آتش نمچش خاشاك
دیدهٔ خصم زیر خنجر او — چون نگین زیر خامهٔ حکاك
از دریغ جدائی تیغش — بخیه دندان فشار برلب چاك
با وفاق طبیعت از افیون — نشاء باده میکند ادراك
بوستان با حمایت خلقش — از شبیخون دی ندارد باك
کوس‌آوازه‌اش زدوش سمک — راز گوید همی بگوش سماك
چون بنان را کشد عنان رقم — خامه بر زلف حور سازد پاك
سیم رایج شود بعهد کفش — فلس ماهی بکیسهٔ سماك
اینچنین کز لطافت عهدش — فاش گردیده جوهر ادراك
چه عجب گر صدای ما شنود — گوش هوش از رسیدن تریاك
وقت ایثار چون سحاب کفش — گوهر افشان کند صحیفهٔ خاك
بحر درخود گریزد از خجلت — همچو چشمی‌که درشود بمغاك
با شکوهش ثنا گر آمیزد — یك سخن‌را بصد جعلت فداك
میتراود بتازهٔ عهدش — گر گشایند فی‌المثل رك تاك

پیش طبعش مصنفات خرد   هست فی الجمله مایهٔ اضحاك
خصمش اززعفران چهرهٔ خویش   بیند از آب دیده نمناك
دردلش زآن نشاط خنده زند   چاك مانند غنچه بررخ خاك
زلف معشوق را براست روی   قلمش باز دارد از پیچاك
برسر حاسدش بیا و به بین   ابر ادبار در ترشح خاك
گوش دریا چو درّ بعهد کفش   سفته گردد ز طعنهٔ امساك
بوالعجب خوشه ایست فتراکش   که ازو بر خلاف خوشهٔ تاك
گر سری اُفتد از نم خونش   سر دیگر بروید از فتراك
روی خصمش ز سیلی آساید   چون جوارح ز مالش دلاك
ایکه در زیر سایهٔ علمت   سایه را ز آفتاب نبود باك
باد رمح تو آب گرداند   مهره در مغز افعی ضحاك
پیش عدل تو با هزار زبان   شعله گوید خوش آمد خاشاك
تیغ رأی تو فارغ از صیقل   همچو دندان گوهر از مسواك
گر ز افیون دولت تو خورد   بحر باجمله ظرف نیم خوراك
چه عجب گر نماید از مستی   جیب هرقطره تا بدامن چاك
لابهٔ حاسد تو شاهد عجز   چون تواضع دلیل بر امساك
حاسدانت بسوی ملك عدم   ره نوردند چابك و چالاك
همه دستارشان پریشان عقد   همه نعلین شان گسسته شراك
بمشامی که شخص هوش تراست   بوی می میتوان شنید ز تاك
خصم چون یاد خنجر تو کند   همچو نافش جگر شود کاواك
سبز فام از تناول زهر است   روی دریا بگونهٔ افلاك
یا که گردید بحر اشتر دل   از نهیب کف تو زهره تراك
در زمان تو کز حراست عدل   بوستان از خزان ندارد باك
سر دزدان خوشه را از تن   بر کند باغبان به پنجهٔ تاك

گر فتد لحظهٔ ز بزم تو دور   شاهد عیش راست بیم هلاك
ای نمودار پیچش قلمت   گردش کارخانهٔ افلاك
در یقین تو شك نمود حسود   آنکه نشنیده بوئی از ادراك
عقل چون گشت آگه ازسرخصم   بانگ برزد که لعن بر شکاك
خامهٔ گوهرین خوراك تراست   نیك زیبنده عنبرین پوشاك
حاسد خس طبیعت تو بود   خوشه چین گرد خرمن امساك
تابود لوح دهر رنگ آمیز   از تصاویر انجم و افلاك
چهرهٔ بدسگال ملك تو باد   نقش مانند سایه بر رخ خاك

در توصیف اسب و مدح اعتماد الدوله

ای تیز تك ستارهٔ آهنگ   با سیر تو توسن فلك لنگ
هم گرد تو بافلك بپرخاش   هم نعل تو با هلال در جنگ
از خویشی باد عاجلت عار   وز نسبت برق خاطفت ننگ
آن آب سبکروی که در سیر   چون باد نبیندت کسی رنگ
چون نقطه که ابتدای خط است   جولان ترا شروع فرسنگ
آئینه ز نعلت ار بسازند   ای لعبت شوخ چابك شنگ
حاشا که ز اضطراب گردد   برسطحش بند ناخن رنگ
با وسعت دستگاه گامت   میدان فراخ آرزو تنگ
از نسبت کاکل و جبینت   آئینه پرست لشکر زنگ
باراست رویت گاه تازش   رفتار نظر خرام خرچنگ
صد داغ ز تنگی جهانست   برسینه ترا چو حلقهٔ تنگ
دست تو ز میخ نعل پولاد   سر پنجهٔ شیر آهنین چنگ
گوی فلك از خراش نعلت   دایم بفغان وناله چون زنگ
در گام نخست باز مانده   پرواز ز تو هزار فرسنگ

شاید که سبك رود شب هجر　　کش با تو شباهتیست در رنگ
هردانه عرق چو شبچراغیست　　از خوشهٔ کاکل تو آونگ
گوشت قلمی‌است عنبرین نوك　　چون کلك سپهرعقل‌وفرهنگ
والا گهر اعتماد دولت　　آن چهرهٔ روزگار را رنگ
جا کرده ز فیض آستانش　　خوی ملکی بطبع سرهنگ
پیشانی خلق او نگشتست　　چون آینه آشنای آژنگ
جوریست نگار خامهٔ او　　با طرهٔ صبح بوی شبرنگ
ای نام تو برنگین اقبال　　زیبنده چو پادشه بر اورنگ
در باغ دل عدو ز بیمت　　آرد گل نار میوه نارنگ
از خوی تو دور بوی تزویر　　زآنسانکه زطبع شیر نیرنگ
با نغمهٔ عندلیب کلکت　　قوال سپهر خارج آهنگ
با نقش صحیفهٔ تومانی　　شاید بعرق نگارد ارژنگ
ای عیسی خامهٔ ترا پای　　در چشمهٔ خضر ناشتالنگ
با عدل تو شیر خشمگین را　　چون‌گربه ببند ریخته چنگ
از گلشن قدردانی تست　　رخسارهٔ اهل فضل را رنگ
عزت دهی و شرافت و قدر　　آنرا که بود بدانش آهنگ
گر صیقل دانشت نبودی　　ای زنگ زدای هردل تنگ
چون پیکر جهل خاك گشتی　　آئینه علم در ته زنگ
(طالب) بعنایت تو در دل　　بنهاده ذخیرهٔ گرانسنگ
از گوهر مدح حمل بر حمل　　وزشکر شکر تنگ برتنگ
در باغ دلش بحفظ جاهت　　بشگفته گل دعا بصد رنگ
تا زهره و مشتری بگردون　　دارند بکف سفینه و چنگ
طبعت ز نکات تازه خوش باد　　گوشت ز ترانهٔ خوش آهنگ
روی و لب آینه ضمیرت　　خندان و شکفته باد بی‌رنگ

تغییر مبادت از حوادث
ای چهرهٔ روزگار را رنگ

ـ درتوصیف نوروز و مدح اعتمادالدوله ـ

مهر چون خلعت پرتو دهد از برج حمل   روز و شب کسوت اندازه نمایند بدل
شب نهد روی بکوتاهی چون دامن یأس   روز پوید همه بر جادهٔ طول امل
شب در افتد بکم و کاست چو زلفین ایاز   روز چون دولت محمود فزاید بمثل
شب دم از تیغ زند روز دم از آینه لیك   این یکی رنگ برآورده وآن یك صیقل
اینك اینك بنگر کز اثر صدمهٔ روز   چون شد ارکان شب تیره پذیرای خلل
شب‌شد آن بوته سنبل‌که درآید در مشت   روز آندستهٔ نسرین که نگنجد به بغل
گوئی از لاغری و فربهی ظلمت و نور   کمر ابلق دهر است شب و روز کفل
عالم از جلوهٔ نوروز چنان یافته نور   که نیفروخته انگشت فروزد منقل
سبزه ابریشم سبزیست کزو دست بهار   از پی فرش چمن بافت بساط مخمل
نیست آن لالهٔ نوخیز که با شقهٔ لعل   علم جلوه بر افراخت ز اطراف جبل
کرتك آهوی مشکین صبا دامن کوه   غوطه در نافهٔ خونین زده چون سبزهٔ تل
خاك آن نور و صفا یافته کز پرتو او   جوهر سرمه سفید آب شود در مکحل
شعله‌گر زانکه دراین‌فصل میان بگشاید   دستهای گل سوریش در افتد ز بغل
هم باکسیر رطوبت که در اجزای هواست   طلق را چون ورق نقره توان کردن حل
از ملاقات هوا بسکه رطوبت شده عام   خاك چون آب رود موج زنان در جدول
دانهٔ در سزد ار سبز شود کز نم ابر   خوشه دارد بگلو سبزهٔ خواب مخمل
اهل دل را بنظر گلشن بی دیوارست   اندرین فصل ز الوان ریاحین جنگل
با چنین فصل رطوبت ز تقاضای بهار   سبزه روید بدل موی ز طاس سرکل
مومیائی صفت اکنونکه هوا را همه شغل   جبرکسر است درین کارگه رفع خلل
نیست رفتن‌عجب‌ازپای بخوردی‌شده‌لنگ   همچو گیرائی از دست بطفلی شده شل
از نم ابر ز بس شعله بر آرد ز نگار   قفس طوطی آید بنظر ها مشعل

تا بجائیست رطوبت که بمعمورهٔ خاك بیم سیل است اگر سنگ ببارد بمثل
بعد سودن چه عجب کز اثر نشو و نما که صداعی را برجبهه بروید صندل
گلبن و سروین آغوش طرب ساخته باز چون دو معشوق که برهم بگشایند بغل
با لباس گل و پیرایه نسرین چه عجب گر نتازند عروسان بحلی و بحلل
اندرین فصل دم از روغن بادام زند صاف سودا بچکد گر بدماغ مختل
اخترستان شده از لعل شقایق تل خاك همچورخشی کەزخوی، گل گلش افتد بکفل
یا چو نو ساختن کهنه بود رسم بهار سر بسر داغ کهن نوشده بر سینهٔ تل
با هوا آن اثر نشاء لطف است که گوش از چراگاه فلك بشنود آواز جمل
بتوان دید ز بس لطف هوا صورت روح بدل و دیده اگر گوش گشائی بمثل
اندرین فصل نیابند کهن تقویمی که نه جاری بودش آب روان در جدول
زین هوا بر تن مرطوبی محرور مزاج غنچه هاگل شود آنگاه بر آرد دنبل
عجب از عطر هوا نیست که در تیغهٔ خاك نافه مشك شود از نفس باد جعل
آمد آن فصل که از عکس گل ولاله بچشم رشتهٔ نور شود گلگون چون عرق سبل
دود رنگین شود از عکس چمن درمجمر سرمه مشکین شود از فیض هوا درمکحل
موی بر تن شود ابریشم و نساج مزاج گر کند فخر بشاگردی استاد ازل
زآن بریشم عجبی نیست که بر تن بافد از پی خلعت نوروز قبای مخمل
شاخ نرگس دمد از خاك باعجاز بهار گر بکارند درین آب و هوا تخم بصل
نبود بس عجب از تربیت آب و هوا گر مکس دم زند از صنعت زنبور عسل
عندلیبان چمن در صفت حسن بهار همه خوانند بآواز خوش این تازه غزل
نوبهارست و چمن خرم وصافی جدول گر حریفی بکشا برمی و معشوق بغل
جام زرنه بکف آندم که بسیمین انگشت صبح مالد بجبین هندوی شب راصندل
عقد گل سازحمایل چو بهار ازچپ وراست گردن آسوده کن از بار مرصع هیکل
باده بی جلوه معشوق و بالست و بال دامن زلف نگاری بکف آوراول
قامت افروخته سروی که بصد شمع وچراغ در خیابان بهشتش نتوان یافت بدل

لاله روئی که بود سبزه خط گردلبش / عنبرین چون رقم کلك خداوند اجل
جملة الملکی آن صاحب اقبال غلام / که بتحقیق بود قبلهٔ ارباب دول
عالم افروز وزیری که بمیزان کمال / راست‌چون‌خواجه عقل آمده دستورعمل
کلکش آن کارگزاریست که بتواند داد / در یکی لحظ مهمات جهان را فیصل
صافی گوهر نطقش زثباتست بلی / از سکون آینهٔ آب پذیرد صیقل
تابچینند زوخ شاهد رأیش گل عیش / آب آئینهٔ خورشید شود در منهل
از لعاب زرکلك آوردش برسر کار / عنکبوتی بمثل گرفتد از شغل و عمل
پاس حفظش نگذارد که بگرداند رنگ / اگر از موم نهی برسر آتش مرجل
باعموم اثر نشاء عهدش چه عجب / که خمار آید وچون باده کند رفع‌کسل
مشکل ارزانکه بسختی دم ازالماس زند / در زمانش بسر انگشت خردسازد حل
نور آئینهٔ رأیش که شعاع خرد است / گر بخاطر گذرد تیره دلی را بمثل
چون جدا سازدش ایام‌مفاصل در خاك / دم ز فوارهٔ نوریش زند هر مفصل
شاهد قدر رفیعش چو شود نیم قیام / بکمرگه رسدش دست تصوّر بحیل
سینهٔ حاسدش آن صفحه تقویم بود / که بخنجر کشدش دست حوادث جدول
بذل اورا نبود حد و حسابی هرچند / درحساب از سر کلکش نفتد یك خردل
نیست در دایرهٔ دولت اوراه حسود / دیو آری نشود داخل خط مندل
سپه فیض برون گر بفرستد زحصار / لشکر یأس کند قلعه امید قبل
در صداعست مدامش سرکلك از تحریر / زآن تراشیده قضا مجبره‌اش از صندل
ای بوصف گهرت سورهٔ رفعت نازل / وی بشأن شرفت آیت رحمت نازل
تیغ رأی تو و دندان درّ از یك گهرند / کان زمسواك بود فارغ و این از صیقل
هیکل حفظ تو گر خسته حمایل سازد / سر موئی نبرد از بدنش تیغ اجل
با فروغ گهر رأی تو در دیدهٔ عقل / تابش کرم شب افروز نماید مشعل
عقل کل باهمه دانائی و بینائی خویش / زود در مجلس ادراك تو گردد مهزل
منع خفتن چو کند دولت بیدار تو عام / هیبتش رفع کند نسبت خواب از مخمل

با شکر ریز صریر قلمت سامعه یاد — نکند هیچگه از چاشنی صوت و عمل
رقم دفتر اعمار چو سنجید خرد — مدّ عمر تو ز عمر خضر آمد اطول
حسن لیلای صفات تو فزونست از آن — که همی بار جمالش کشد این هفت جمل
با هوا داری نطق تو ز میدان شکر — شاید ار گوی حلاوت برباید حنظل
مه صبیح است ولی یوسف رأیت اصبح — گل جمیل است ولی شاهد خلقت اجمل
با سنان تو سماکین فلک بربایند — خواه رامح کند آهنگ تو و خواه اعزل
در بنان توعصائیست که چون چوب‌کلیم — میشود وقت غضب صورت تو عیش بدل
اژدر پر خط وخالی که بصد بحر نهنگ — سهم یك نالش مسدود کند راه جدل
مانده سر برخط عدل تو چو بگشاید کام — در کشد کوه ستم را بنفس چون خردل
نقطه‌ها ریزد از آن کلك عطارد حرکات — همه برجیس مقام و همه خورشید محل
بیش وکم بسکه بعهد کرمت یکسانست — ناز خشمت نتواند کند اکثر باقل
کودك مکتب علمت بسر انکشت ضمیر — حل کند عقدهٔ مشهور بمالاینحل
حاسدت ز آن دودل افتاده که کافی نبود — یك نیام از پی شمشیر تو و تیغ اجل
گو بکن غسل فنا خصم کز آلایش او — آب سرچشمهٔ تیغت نشود مستعمل
نرد دولت ز فلك جز تو نبردست کسی — ایکه در نقش موافق زدنت نیست بدل
از چه داری بکف دست حریفان بشمار — عمر بدخواه تو نقدیست سزاوار شتل
بسکه کمنام بعهدت شده افسوس ودریغ — هیچ دانا نکند ترجمهٔ لیت و لعل
در دعای تو بمرغان سحر همرازند — خیل اهل دول و زمرهٔ ارباب ملل
برتنش سر نتوان داشت بصد سلسله بند — هرکه در گردنش از مهر تو نبود هیکل
هرکه در عهد تو چیند گل آسایش حال — نه بماضی بودش کار و نه با مستقبل
عنبرین سلسلهٔ کلك تو در خطهٔ فضل — دودمانیست که هرگز نشود مستأصل
یافتی غنچه گر از دفتر عیشت فردی — نسخهٔ صد ورق گل ننهادی ببغل
چون تو درفکر سخن چهره نمائی بخیال — مدح گردد بزبان قلم ابیات غزل

نیست مجهولی کآن بر تو نگردد معلوم   ای ضمیر توز علم اعلم ودر فضل افضل
بسکه شیرین سخنی چون کنی آغاز حدیث   موم گردد زکلام تو مبدل به عسل
چون تو ناطق شوی از نطق نگردد آگاه   سامعه سامعه را گر بگشاید اکحل
بی عمل عمر نیرزد بجوی ز آنهمه عمر   دست علم تو بود تنگ درآغوش عمل
دست وپاگم کند از شوخی او ابلق دهر   ابرش برق عنانت چو خرامد بکتل
وه چه طاوس مثالی که زبس نقش ونگار   خال وخط وام کند سینه بازش ز کفل
پرنیان پیکری اطلس بدنی کز نرمی   بتوان بافت زابریشم مویش مخمل
شعله خوئی که چو جستن بشرار آموزد   برق را چهره بر افروزد ازطعن کسل
گردنش صفحهٔ تقویم زبس نقش ونگار   وزخط وخال برآن صفحه معنبرجدول
ازسبکروحی چون ذره کند سیر هوا   گر چه چون کوه گرانست قوی در هیکل
شوخی سینهٔ آهو کندش گوی سرین   سایه بند قبا ، می گرش افتد بکفل
دیدی ار صورت این باره در آئینه خواب   سخن رخش نراندی بزبان رستم یل
گرچه مقراض کند بر ورق حاشیه سیر   سر موئی ننهد پای برون از جدول
بر سر خصم نشان سم مغفر سایش   هست چسبنده تر از طاقیه برفرق کچل
گرورا ، میل هوائیست در آمیزش باد   سببش باز نمایم نگذارم مهمل
بسکه از برق سمش گرم شد اجزای زمین   خاک چون شعله کند روی باعلا اسفل
شوخیش چون کند آشفته بچوگان دودست   برباید زگریبان قمر گوی انگل
پای او راکه رفتن همه باباد مصاف   دست اورا که جستن همه با برق جدل
سازد ازموی تنش گر بمثل خامهٔ موی   آن مصور که بود مایل طبعش بکسل
هم از آن رغبت رفتار که در طینت اوست   نقش ازآن خامهٔ مو خود بخود آید بعمل
پشت دستست که پیشت بزمین مانده زعجز   بار موجی که نمودست عیان بر منهل
چوخط جاده او ، افتد از آن چار قلم   نکشید و نکشد هیچ مذهب جدول
بسکه برقش جهد از نعل بهنگام شتاب   راکبش در شب هجران نفروزد مشعل

او چو نور نظر آنجا که بسرعت گذرد برق مانند خر لنك بماند بوحل
چون کشد شیهه بهفتم فلك از هیبت او مژه بیم است که ریزان شود از چشم زحل
متکاسف چو شود پیکرش از باد نهیب عنچه گردد همه گلهاش بگلزار کفل
دست وپا قطع کند تیزی رفتارش اگر نبرد منع نما نرمی مویش بمثل
چون پریشان کندش دست صبا کاکل ویال هر کجا سنبل زلفیست کند گونه بدل
بجز این برق سبك پی نبود مخلوقی که کند قطع بکامی دوسه میدان امل
مرکبی زینسان آتش حرکت را زیبد راکبی مثل تو ای آب رخ دین و دول
تا بر او پای درآری و شوی معرکه تاز پیش پیشت سپه فتح و ظفر بسته یسل
درکف آن آتش هندیست که ازهیبت آن باغ را آب زره پوش رود در جدول
آن کبود اژدر هایل، که ز اندیشهٔ او زهرهٔ جمله نهنگان جهان کرده خلل
آن سیاه افعی قتال که مقتولش را تا دم حشر دمد زهر گیا از مقتل
نظرش ارچه دوشاخست چومنظور منست زخمی سایهٔ او مردم چشم احول
فی‌المثل گر بوزد بادش بر قلهٔ کوه از تزلزل فتدش فاصله‌ها در مفصل
با چنان رخش ترا زیبد با ابر نبرد با چنین تیغ ترا شاید با برق جدل
صاحبا، طول کلامم ز نهایت بگذشت این مفصل را رفتم که نمایم مجمل
سخن ار زانکه بود وحی باندازهٔ ذوق اخصر از مختصر اولی و مطول ز اطول
بدعا ختم نمایم که چو (طالب) هرسوی در پی آمینی، از هر طرف آمد بعمل
تا ز طول عمل و عرض مهمات زنند نکته سنجان خرد پیشه در افواه مثل
در نشاط وطرب ودولت وجاه افزون باد عرض ایام خداوندیت از طول امل
سایهٔ سایه حق باد بفرقت جاوید چون بفرق شه دین سایه حق عزوجل

—(مشق گریه)—

کعبه نزدیکست دوران را صلائی میزنم بر در بیگانه دست آشنائی میزنم
بزم ایمان‌راچو می‌بینم‌خوش‌باسازو برگ باوجود بی نوائیها نوائی میزنم
گرچه این دریای بی‌پایان ندارد ساحلی با همه بیدست وپائی دست و پائی میزنم

غنچه ما را گره میروید از ابروی کار   گرچه از هر مو نوای دلگشائی میزنم
سر نمی‌دزد سپهر از شست حکم اندازما   گرچه هر دم ناوك کاکل ربائی میزنم
بوکه گردد دستگیری از ره مقصد دوچار   بر در امید چون کوران عصائی میزنم
گرچه در بزم وصالش بیوفایانراست بار   بردر و دیوار او نقش وفائی میزنم
نغمهٔ مارا چو درگوش حریفان نیست راه   زیر چندین پردهٔ سازی نوائی میزنم
گرچه فرقی نیست یکمو درمیان کوی او   سینه هر دم بر دم تیغ بلائی میزنم
میزند آن نغمهٔ بیذوق ماهم در جواب   بر دهانش بوسهٔ بی اشتهائی میزنم
نیست مارا پای‌کم زآن‌غمزه درمیدان‌کار   میزند او تیغ و ما هم مرحبائی میزنم
میزنم از ناله ناخن بر دل اهل نیاز   نازنینان را تصوّر آنکه نائی میزنم
زهره تو با ما مزن لاف نوا سنجی که ما   ساز غم در پردهٔ مرد آزمائی میزنم
گرد ادبار از جبین ما نمی‌گیرد هوا   گر چه هرساعت در دولتسرائی میزنم
میخورد او باده و ما نیز خونی میخوریم   میزند او تیغ و ما هم دست وپائی میزنم
خامهٔ‌مژگان‌بکف برصفحهٔ رخسارخویش   باز مشق گریهٔ پر هایهائی میزنم

نفثه المصدور

هردم چو بحر جوشم و غوغا بر آورم   وز جوش خود خروش ز دلها بر آورم
نالم چنان ز درد که فریاد الامان   از ساکنان عالم بالا بر آورم
صد نفخ صور تعبیه دارم بهر نفس   نشکفت اگر بطنطنه آوا بر آورم
جسمم طلسم محنت ودرد است لاجرم   هرلحظه زین طلسم صداها بر آورم
بوی جنون بجوّ ز ملایك شود بعرش   هر نعرهٔ که از دل شیدا بر آورم
می‌پیچدم بسینه نفس همچو مار گنج   نشگفت اگر چو سیم وزر آوا بر آورم
از بسکه نقد گریه فراهم نموده‌ام   کم‌کم چو گنج از دل دانا بر آورم
هر صبح جوشم از غلیان جنون شوق   وز دل فغان بعرش معلا بر آورم
عقل ضعیف را کشم از مغز دل برون   مو از خمیر مایهٔ سودا بر آورم
هردم زچار موج فسون گرچه قطره‌ام   کف از دهان بعادت دریا بر آورم

بر تن‌چوچشم مور شد ازغم مضیق دهر خواهم بروی دل درِ دریا بر آورم
آتش گرفته موی بمویم سزد اگر دود از دل ثری به ثریا بر آورم
خورشید عشق لمعه ز انوار شرق زد رفتم که سر زخواب چو حربا بر آورم
صافی منم و لیك شود صاف عیش درد کرته نشین خویش ببالا بر آورم
سودائیم بطبع از آنرو ، ز سهم عشق خون در بدن بگونهٔ صفرا بر آورم
زمزم غذاست لیك ز شیرینی سخن شوری ز طوطیان شکر خا بر آررم
کو بخت آنکه بردمدم شهپر همای تا پای همت از گل دنیا بر آورم
طاوس وش ز بس بعمارت مقیدم دستم نمیرود که ز گل پا بر آووم
آوخ که نیست داورئی بامن از سپهر دست مساعدی تولا بر آورم
از بس حلاوتم بسخن در سرشته‌اند از لب کف شکر که انشا بر آورم
صد چشمه نوش‌کردم واز چربی زبان روغن زچشمه چشمه چوحلوا بر آووم
تا نکذرم بهیچ دل از هیچ رهکذار خواهم بخشت و گل در دلها بر آورم
در دل چو شوق اوفتدم چون هزارپای پا جای موی از همه اعضا بر آورم
چرخ مشعبدم که بقصد فریب خلق ناریج آفتاب ز مینا بر آورم

قصیده بث الشکوی در مدح مولای متقیان علی (ع)

سیل اشکم را بطوفان میزنم قطره جوشان و خروشان میزنم
تا شود رنکین سرشکم هرنفس ناخنی بر چشم کریان میزنم
می‌شکافم سینه وز تار فغان بخیه بر چاك کریبان میزنم
شیر عشقم کز تب سوزان خویش هر دم آتش در نیستان میزنم
نیش ناهمواریم تا کم زنند خویش را همواره سوهان میزنم
تار زلفم شاهد اندوه را زان دم از شام غریبان میزنم
میکنم لب از شکاف سینه وام خنده بر چاك کریبان میزنم
میتراشم نیشی از مژگان یار پس بدان نشتر رگ جان میزنم

آفتاب روز ابرم تیغ لطف   گاه پیدا گاه پنهان میزنم
از کفم گر دل رباید آستین   چنگ در دامان مژگان میزنم
تا بکام غیر دیدم لعل یار   چون گهر دندان بدندان میزنم
زادهٔ آب و هوای ماتمم   خیمه بر نیلوفرستان میزنم
هیچم از تحصیل حاصل باك نیست   شانه بر موی پریشان میزنم
بر رخ نیلی چو دریا دمبدم   پنجهٔ خونین چو مرجان میزنم
در میان گریه چون دلهای چاك   خنده بر لبهای خندان میزنم
گاه می‌پیچم بدل دود جگر   گاه بر سر شاخ ریحان میزنم
اوج میگیرد بجای شعله موج   من بهر آتش که دامان میزنم
میتراود خون شریان گر بفرض   نیش بر تار گریبان میزنم
دوزخ عشقم کز آب و رنگ خویش   طعنها بر باغ رضوان میزنم
حور اگر سیب ذقن دزدد ز من   سیلیش بر نار پستان میزنم
لشکر کفرم که در شبهای زلف   کاروان دین و ایمان میزنم
دست آن فصاد مژگانم که نیش   بر رگ گبر و مسلمان میزنم
گر کند دعوی باطن بالبش   بر دهان آبحیوان میزنم
هر زمان از بهر ایذای سحاب   چشمکی پنهان بمژگان میزنم
لاله سان صحرا نشینم بهر جرم   خیمه در صحن بیابان میزنم
دورم از گنج قناعت زین سبب   پیچ و تابی همچو ثعبان میزنم
سر بزانو میزنم زینسان بقهر   یا گران پتکی بسندان میزنم
بلبل عشقم که برگلهای داغ   تا زبانم هست دستان میزنم
یوسف خود را بلبهای خیال   بوسه برچاه زنخدان میزنم
بردل سوزنده میخندم چو کبك   یا نمك بر مرغ بریان میزنم
من چو دل مینالم از طغیان درد   صبر پندارد، نی انبان میزنم
خیمه را از کشور اسلامیان   میکنم در کافرستان میزنم

در مسلمانان مسلمانی نماند　　زآن گریزاز اهل ایمان میزنم
نی غلط گفتم چه کافر نعمتم　　من کزاینسان مشق هذیان میزنم
این ستمکاران به تیغم گرزنند　　بوسه‌شان برتیغ بر ّان میزنم
خاکسارم طعنهٔ بی عزتی　　بر کمال شوکت وشان میزنم
خوارم وباخواری خویشم سریست　　خنده بر عزت پرستان میزنم
میگذارم حق گر انگشتی بسهو　　دوستی را بر نمکدان میزنم
نیست خار کینه در گلزار من　　وین نوا پیدا وپنهان میزنم
مهر باکین چون در آمیزم که دم　　از ولای شاه مردان میزنم
گوهر تاج (ابوطالب علی)　　کز ثنایش موج عمان میزنم
آ نکه برنقد مدیحش صبح وشام　　سکه حسان و سحبان میزنم
روز وشب در صحن میدان ثنائش　　بر کمیت خامه جولان میزنم
مورم وگر لطف او باشد رفیق　　تاخت بر ملك سلیمان میزنم
آ نکه شبهش را بدعوی وجود　　هرزمان صد نقش بطلان میزنم
میکند تصدیق او امکان و من　　خنده بر تصدیق امکان میزنم
میکنم حاضر (نجف) رادرخیال　　پس طواف کعبهٔ جان میزنم
دروه اخلاص آن در ّ نجف　　بوسه بر ریك بیابان میزنم
میکشم میدان وازبس شوق دل　　دیده بر نوك مغیلان میزنم
چون بوصفش میکنم طی خیال　　سیر صد رنگین گلستان میزنم
وصف جودش رابمشك چین رقم　　برورقهای زر افشان میزنم
هم بتکلیف بهار خلق او　　خندهٔ گل بر زمستان میزنم
هم بآهنك نوای وصف او　　طعنه برمرغ سحر خوان میزنم
جرم میگوید زابر رحمتش　　غوط در دریای غفران میزنم
عفواوابرست ومیگوید که من　　قطره بر گلزار عصیان میزنم
میکندخصمش چو درخاطر خطور　　غوط در سیلاب نسیان میزنم

خاك صحرای نجف راز افتخار		برسر کحل صفاهان میزنم
منکه برلوح ثنایش روز وشب		طرح معنیهای الوان میزنم
کلك اخلاصم که نقش مهر او		برنگارین صفحهٔ جان میزنم
(طالبم) لیك از صفای اعتقاد		درولایش دم ز (سلمان) میزنم
منکرش ازره چو میجوید کنار		بر میانش تیغ برهان میزنم
بحر اخلاصم زباد اعتقاد		موج بر بالای عمان میزنم
میکنم چون کنه ذاتش را خیال		غوطها در بحر عرفان میزنم
قلزم شوقم که با یادش مدام		چار موج از چار ارکان میزنم
آهوی آواره ام فال وطن		در پناه شیر یزدان میزنم

ـ قصیده درحسبحال خویش گوید ـ

نی خلق این جهانم و نی آن جهانیم		نی خاکیم برتبه و نی آسمانیم
من خودزحال خویش نیم آگه ای سپهر		باری تو و انمای بنوعی که دانیم
بندگران نهاده ز حیرانیم بپای		بیهوده نیست با فلك این سرگرانیم
بیگانه واربسکه نمودم بخلق روی		نشناخت روزگار بچندین نشانیم
با گل دوگانه زاده‌ام از مادر بهار		خارم ولی نه رهگذر گلستانیم
طبعم گل شگفته و من سبزهٔ ضعیف		اما نه سبزهٔ دمنی ، بوستانیم
سوزد بروز ابر مرا آفتاب می		گر شاخ گل بسر نکند سایبانیم
از بس بوحشیان غم الفت گرفته‌ام		بتوان دلیر گفت که مجنون ثانیم
سر جوش عمر بسکه بغم صرف کرده‌ام		پیر فلك دریغ خورد بر جوانیم
گلبانگ من بباغ عدم بسکه دلکشاست		عنقا کند سماع ز هم آشیانیم
خار و خس نفاق مخوانم که مو بموی		ریحان دوستی و گل مهربانیم
کف برلبم صریح نماید که لایزال		در جوش گوهرست محیط معانیم
از من خطا نگشته قضائی که صبح وشام		در شاهراه حادثه ، در دیده بانیم

صد دجله زهر بینم و نارم بروی خویش　　باران غصه را نمد ترکمانیم
بادام و دانه رام نگردیده‌ام هنوز　　بر دست و آستین مفشان میزبانیم
آنجا که بی سلاح روم در صف مصاف　　یک شهر را حریف بدین نیم جانیم
بیمار بودنست هنر چشم را نه عیب　　من چشم کیستم چه غم از ناتوانیم[1]
امروز چون متاع گرانمایه کم بهاست　　ارزانیم دلیل بود برگرانیم
پر دیر جنبش است شب محنتم دریغ　　دلخورد ازین مدار ز بس ناروانیم
پیراهن پلاسی من خنده میزند　　از بعد مرگ بر کفن پرنیانیم
خربنده‌ای تو ایفلاك و من خرم ولی　　نی آنچنان خری‌که تو در آب رانیم
چون برگران رکابی اشکم نظرگشود　　بیزار شد رفیق ره از همعنانیم
ابرام من زیاده از آنست کز سئوال　　بتوان زبان برید بیك لن ترانیم
دست تهی بنزد تو آورده‌ام بلی　　شخص تجردم بود این ارمغانیم
ور زانکه با جواهر نطقم سریت هست　　صد ننگ پیش تحفهٔ بحری و کانیم
چون من زبان خلق ندانم کناره جوی　　از همدمان بعلت بی ترجمانیم
الوان آرزو بدلم چیده رنگ رنگ　　ای مشتری بناز بر نگین دکانیم
زآن خامشم که درصف این‌طوطیان‌شوخ　　کفرست لب گشود بدین بی دهانیم
آئینهٔ گرفته چو طفلان به پیش روی　　دایم بعکس خویش بود همزبانیم
نی‌نی ز کلك من مه و خورشید میچکد　　زین دست ای سپهر بدان‌گر بدانیم
بر صفحه سپهر رقم های اختران　　غیرت برند از نقط امتحانیم
کوچك دلم چو غنچه باابنای روزگار　　وین کوچکی دلیل بود بر کلانیم
با این کبوتران پری‌وش ببرج نطق　　دل می‌طپد ز شوق کبوتر پرانیم
جانرا ز بار جسم سبك ساختم مگر　　بر طبع دوستان ننماید گرانیم
از یمن صبر حادثه بر من ظفر نیافت　　هر چند سعی کرد به آفت رسانیم
گویند بندگان شکم شکر آب و نان　　من شکر گوی نعمت بی آب و نانیم

(۱) اشاره به نقص یکی از دیدگان خود که احول بوده مینماید .

از زهر مرگ تلختری نیست درجهان　　ور هست ، هست چاشنی زندگانیم
آن زهر قطره‌ام که نمانم نهان اگر　　بر ناف سنگ و سینهٔ آهن چکانیم
برباد اگر سوار شوم در سراغ دوست　　چون باد پا عرق کند از گرم رانیم
از بس کنند در دلم از ضعف تن شمار　　تسبیح همدمان شده راز نهانیم
خارم بخاك ره مگذارید و مگذرید　　هر چند آتشم نه همی کاروانیم
آن جزو ابترم که نگیری مرا بدست　　لیك از بغل جدا نکنی گر بخوانیم
شیریست‌خشم،سلسله‌خا ،در مزاج و من　　بیگانه از معاملهٔ شیربانیم
اینك بملك ناطقه عید سخنوریست　　کابرو بلند کرده هلال معانیم
در پرسشم ملایکه گردند خنده روی　　بینند در لحد چو رخ زعفرانیم
غمگین‌نیم‌که روی‌من‌از‌چیست‌کاه رنگ　　شادم که هست روی سخن ارغوانیم
صف بسته‌اند بررخ رومی ورق ز کلك　　چندین هزار لعبت هندوستانیم
(طالب) برخصت توکه بستم در گزاف　　چند از زبان لاف بود قصه خوانیم
میدان چرا خراشم و جولان چرا زنم　　چون ظاهرست برکه و مه پهلوانیم

برتافتم عنان ز ره لاف‌کین طریق
بیرون بود ز دایرهٔ رسم دانیم

ـ شکوهٔ ما سراسر از هنر است ـ

از بدونیك شکوه سر نکنیم　　لب ازین تلخ چشمه‌تر نکنیم
تا میسر شود نوالهٔ شکر　　دهن آلوده در شکر نکنیم
در نوردیم دفتر بد و نیك　　دخل درکار خیر و شر نکنیم
زیر تیغ قضا چو بی جگران　　خاك بر سر کنیم و سر نکنیم
گر بروید جفا زبون نشویم　　ور ببارد بلا حذر نکنیم
همچو سك تن بلابه در ندهیم　　روبهی پیش شیر نر نکنیم
عجز کفر است در قبیلهٔ ما　　رخنه در سنت پدر نکنیم
جز کمان نبرد خم ندهیم　　جز خدنگ ستیز پر نکنیم

بیدلان را دلاوریم براه هیچ اندیشه از خطر نکنیم
بلکه از مستی شراب غرور از ره بی خطر سفر نکنیم
خصم عشقیم اگر به پهلوی ریش خواب بر نوك نیشتر نکنیم
روح را پرده از جسد نکشیم ابره پامال آستر نکنیم
با تو روزی اگر بسر کردیم گر ملولی دلا دگر نکنیم
نخل دردیم بهر خون خوردن ریشه جز دررگ جگر نکنیم
گرچه خواریم روی ماسیه آر سرمه را خوار در نظر نکنیم
ورچه موریم سگ ز ما به اگر دیدهٔ شیر آبخور نکنیم
پایمالیم چون زمین و ز ننگ با فلك دست درکمر نکنیم
تیره بختیم همچو شام و زعار اطلس صبح را ببر نکنیم
نالهٔ شب بصبح پیوندیم هیچ شرم از رخ سحر نکنیم
نغمه سنجیم عذر ما بپذیر گر همی کار نوحه گر نکنیم
گلفروشیم عیب ما مشمار گردکان زینت از شرر نکنیم
هر کجا دل کشد شویم روان کار بر قول راهبر نکنیم
صد بیابان کنیم قطع وزرشك رهبر عقل را خبر نکنیم
تا بود تیر غمزهٔ دل را هدف ناوك قدر نکنیم
گر دهد بوی منزل از دم تیغ حاش لله که راه سر نکنیم
ورگذار اوفتد بچنبر چرخ زن به از ما اگر گذر نکنیم
لب نشوئیم از نوالهٔ صبح ترك این تلخ ما حضر نکنیم
بال همت زنیم در پرواز تکیه بر سعی بال وپر نکنیم
همه تن آه آتش آلودیم لیك در هیچ دل اثر نکنیم
زهر پرورد شربتیم ولی هیچ بیمار را ضرر نکنیم
شکوهٔ ما سراسر از هنر است از قضا ناله وز قدر نکنیم
نتوانیم با نهایت صبر کز جفاهاش شکوه سر نکنیم

دستمان‌خشك همچو کفچه‌اگر   خاك در کاسهٔ هنر نکنیم

« طالب » از حدگذشت طول‌کلام
قصه تا چند مختصر نکنیم

قصیده درحکمت وتوصیف‌فصول اربعه

یا ملك العرش ما ، مخترع العالمین   افتح افتح لنا ، باب اشارات دین
خالق قادر که کرد خلق بحرف دوئی   هم حرکات فلك هم سکنات زمین
صانع مطلق که داد قادر صنعش وجود   خلق عدم ز اولین با طبقه آخرین
عقل نخست آفرید روح باو یارکرد   خلق سموات را کرده به ایشان قرین
ثابت و سیاره را پیر و افلاك ساخت   در نظرات همه بست طناب زمین
قلعهٔ افلاك را داده ده ودو بروج   ناری چندی چنین ماهی چندی‌چنین
خلق عناصر نمود تحت سپهر برین   طبع ومزاج آفرید ساخت بدانسان زمین
عالم اجساد را زینت از ایشان بداد   هر جسدی را بروح ساخت بخلعت قرین
پاوسرودست داد چشم و دهان شد فراز   دل ملك جمله ساخت جان‌ملك‌پاكدین
باقی اعضا نمود خلق بترتیب خاص   خلق‌چوپذیرفت‌خلط‌ساخت برایشان‌رهین
ضد همه با هم نمود ، فرقه اخلاط را   ساخت مزاج دگر هر یکشان را قرین
خلقت انسان درست قدرت اوچون نمود   صورت حیوان نمود نقش بلوح زمین
نقش نباتات چون بروزق آمد پدید   طرح جمادات زدخامهٔ صنع آفرین
اینهمه چون شد ازو یکسرصورت پذیر   خاك نگین شد برو اینهمه نقش نگین
روی‌زمین پر نگارساخت بصدآب ورنگ   خلق تصاویر گشت لوحهٔ تصویر چین
میخ زمین قدرتش ساخت زارکان کوه   بحر براطراف خاك ساخت تمکن گزین
موج دو او آفرید هر طرفی فوج‌فوج   هریك مانند کوه در حرکت سهمگین
عالم دیگر نمود در شکم بحر خلق   ماهی و مارو نهنگ جمله در او درکمین
خلق صدفها نمود حاملهٔ طفل دُر   حامله گوهر شکم دُرها یکسر ثمین
کردعیان چار فصل باغ جهان‌داد زیب   مختلف انواع ساخت جمله فصول زمین

ساخت ملک برهمه فصل بهار وتموز   لشکر از فوج گل وردشبیه سمین
سنبل وگل را بداد در سپهش اقتدار   وز همه بنمودشان خاص ترین و گزین
لاله بر اطراف کوه ساخت نگهبان کبک   سبزه بر اطراف دشت ساخت بقدرت گزین
نرگس سرمست را داد خماری بجیب   عشوه نما ساختش چشم خمار آفرین
طرح هزاران هزار باغ زد اندر جهان   جمله پراز مشک بیدوزسمن ویاسمن
کرد خیابان بسی طرح بهر بوستان   سروو چناراز دو سوساخت بهم همنشین
وز طرفی نارون گشته بشمشاد یار   این شده کبک ختن وآن شده طاوس چین
شاخ گل از بلبلان پر زخروش نفیر   مکتب طفلان شده باغ چو خلد برین
فاخته برشاخ سر و ساخته توحید حق   ورد زبانش تمام مدح جهان آفرین
قمری کو کو زنان ، بر علم نارون   جوش و خروشش بباد داده زمان وزمین
صعوه ودرّاج نیز زمزمه سنج آمده   وان بنوای حزین برده دل از دست این
هد هد افسر بسر ، یاد سلیمان کنان   آمده اندر خروش کرده نوا را حزین
بلبل وصلصل فغان جفت فغان ساخته   بلبله گوئی نهی کرده زماء معین
کبک دری در خرام قهقهه زن چون پری   دامن کوه از گل خنده اولاله چین
جلوه طاوس نراز علم سبز خویش   کرده بسیمای خویش چشمه روان برزمین
فصل تموز آمده باغ شده میوه دار   جمله نما گشته بید ، شاخ شده پیش بین
بوی بهار ترنج عرض گل نسترین   برده بفیض نموّ شاد شده یاسمین
نارونان غنچه سان خنده زنان ساخته   خنده زنان فربهی زار ونزارو حزین
نکهت نارنج هوش ، برده زبستان طراز   دافع صفرا شده از شکر و انگبین
گونه لیمو نشان ، داده زصفرا ولی   آمده صفرا شکن لخلخه در آستین
آلو و شفتا از گوشه نشینان بهم   رنگ گرفته بوام آمده نازآفرین
آمده امرود با ، عشوه خرامان بشاخ   کرد صراحی عیان از لب نوش آفرین
تا که بمستی زده پنجه بخون در حنا   خوشهٔ انگورخویش کرده به پروین قرین
مستی او دلفروز ، نشاء او کینه سوز   مست سرانداز پای ،کرده نهان در زمین

خوشه بساغر کشان نزل ز می ساخته ‌ ‌ ‌ دانه بر او گشته چاك ریخته زو انگبین
فصل خزان آمده حسن رزان آمده ‌ ‌ ‌ باد شده رنگریز ، آب شده رنگ چین
شاخ درختان شده شوخ تر از نوبهار ‌ ‌ ‌ لعل فروش آمده با طبق آتشین
فرش بگسترده باغ رنگ برنگ ازخزان ‌ ‌ ‌ هر یك از آن ساخته شبنم درّ ثمین
تیغ کشیده دمه گشته خصومت همه ‌ ‌ ‌ گرگ شده پوست چاك ساخته بر پوستین
ژاله درّ افشان شده ، از طبق آسمان ‌ ‌ ‌ رنگ شکسته بسهم بر رخ درّ ثمین
گاه زمستان شده گشته رواج تنور ‌ ‌ ‌ در تن کرسی خزان دافع سرما گزین
مغز بخاری شده دخمهٔ سودا ز دود ‌ ‌ ‌ (عود قماری) بخور داده برون ز آستین
دست حنائی شده پای بدامن قرین ‌ ‌ ‌ سر بکلاه سمور گشته تمکن گزین
منقل افسرده خند گشته مربع نشین ‌ ‌ ‌ اخگرش از لاله به بلکه ز درّ ثمین
ساقی مجلس فروز دور قدح کرده ساز ‌ ‌ ‌ صاحب مجلس به بزم‌کرده مصاحب گزین
باده بدور آمده رخ گل احمر شده ‌ ‌ ‌ رنگ معصفر دهان از قدح اولین
بر سر منقل کباب ، آمده در سوز وساز ‌ ‌ ‌ زین گزك خوش‌نمك دارد لذت چنین[۱]

قصیده در موعظت و مدح مولای متقیان علی (ع)
(سزاوار اکسیر اعظم تونی تو)

دلا گوشهٔ انزوائی طلب کن ‌ ‌ ‌ تهی تر ز آفاق جائی طلب کن
جهان‌گرچه وحشت‌سرائیست‌خالی ‌ ‌ ‌ توخالی‌تر ازوی سرائی طلب کن
درین منزل کم هوا بار مفکن ‌ ‌ ‌ قدم پیشتر نه فضائی طلب کن
چه در خاك چسبندهٔ دانه آسا ‌ ‌ ‌ چوخوشه بکش سرهوائی‌طلب‌کن
تن‌ازجان‌شود فربه وجان زایمان ‌ ‌ ‌ توفربه مکن جان غذائی‌طلب‌کن

(۱) این قصیده فقط در نسخهٔ خطی آقای عباس جهانیان بهمین صورت بنام طالب ثبت شده بود وچون نسخه‌های دیگر دیوان طالب فاقد آن‌بود لذا مقابله وتصحیح آن ممکن نشد وبهمان کیفیت استنساخ گردید .
بزعم نگارنده این قصیده فرسنگها از اندیشه طالب بدور است .

کبابی تر و شور بگذار و بگذر   یکی بی‌نمك شوربائی طلب کن
نگردد ترا نرم دل ز آب دیده   ازین تیز تر آسیائی طلب کن
بکس‌روی دل‌مفت منما چوساغر   نخست از وفا رو نمائی طلب کن
بود گر نوای دو گیتی مرادت   برو همت از بینوائی طلب کن
نشاید دراین راه بی‌دست و پائی   زمردانگی دست و پائی طلب کن
تو ظرف ظریفان شهری نداری   برو گوشه روستائی طلب کن
هزار آرزو گشته در خاکداری   بمحشر دراخوان بهائی طلب کن
بود سهل پالودن مغز گردون   ازین خوبتر مدعائی طلب کن
چو بریادآن‌لب تن خویش‌سوزی   رو از نیشکر بوریائی طلب کن
اگر مذهب پیر میخانه داری   ز کیفیت می عصائی طلب کن
منه گوش بر خندهٔ کبك شادی   روازکوه محنت صدائی طلب کن
ره صوفی صاف بگذار ایدل   زصوفی وصوفش صفائی طلب کن
بمژگان رساند نسب خار این ره   ملایم تر از دیده پائی طلب کن
خرد ژاژ خائیست صید جنون شو   ملاقات زنجیر خائی طلب کن
ره دوست آسودگی بر نتابد   بهر گام رنج و عنائی طلب کن
تو گرزلف او بازخواهی همی‌دل   برو مهره از اژدهائی طلب کن
تو عشق بتان را نشائی که گفتت   بچندین دعا رو بلائی طلب کن
قبا با فنا گر چه هم صورت آمد   مشو صید صورت فنائی‌طلب کن
بدریوزهٔ خلد مگشا زبان را   طلب گر نمائی‌لقائی طلب کن
دو گامست همراهی عقل کوته   در این ره رفیق رسائی‌طلب کن
بصد شمع میکوش در جستن دل   چو دل یافتی دلربائی‌طلب کن
ترا عشق رنج و رهین شفائی   رو ای خام دارالشفائی طلب کن
ز بی‌دردیت دل بدرد است دایم   مر این درددل‌را دوائی‌طلب کن
تومغزی‌درآ،دریکی‌خورد جائی   که‌گفتت‌که‌گنبد سرائی طلب کن

مربع نشین در یکی نخل خانه　　که گفتت مثمن سرائی طلب کن
بود صفحهٔ لامکان پست بنیان　　ازین برتر آرام جائی طلب کن
ترا جای در قصر جنت نزیبد　　برو در دل دوست جائی طلب کن
ریاضت بود صیقل زنگ دلها　　ازین چرب سوهان جلائی طلب کن
نی خشك تن بشکن از چربدستی　　وزو در شکستن نوائی طلب کن
سزاوار اکسیر اعظم توئی تو　　برو صحبت کیمیائی طلب کن
در آور دل خود بیاد دهانش　　وز آن تنگ تر تنگنائی طلب کن
مده دعوت نطق هر ممتلی را　　بر این مائده اشتهائی طلب کن
ازین زمرهٔ پارسی گو چه حاصل　　برو صحبت پارسائی طلب کن
در آتش کداز این مطلا جسد را　　پس از بوتهٔ حق طلائی طلب کن
کم جمله جو های گندم نما گیر　　یکی گندم جو نمائی طلب کن
چو بارد فلك بر تو باران تلخی　　توسل بشیرین ادائي طلب کن
دلت بسته رنگ غم از لعل ساقی　　یکی صیقل غم ز دائی طلب کن
چو دل محملی گشته از دیده غایب　　رو از ناله بانگ درائی طلب کن
بر انگیز گرد از گلیم قناعت　　وز او دیده را توتیائی طلب کن
گل از نالهٔ بلبل عشق ریزد　　ازین دست دستانسرائی طلب کن
غزال غمش پنجهٔ شیر دارد　　برو سیلیش را قفائی طلب کن
مگر یابی از چشم شوخش نشانی　　ز گردون شب فتنه زائی طلب کن
گیا سبز گردد ببستان فطرت　　در این باغ نشو و نمائی طلب کن
به ننگ طلب گر همی در دهی تن　　بهر حال نقد وفائی طلب کن
ضرور است هرغنچه ای را نسیمی　　چو داری دلی دلگشائی طلب کن
در این دایره چند کج کج خرامی　　گذر بر خط استوائی طلب کن
مشو صید هر سنبل بوستانی　　برو کاکل مشکسائی طلب کن
مگر چون نسیمت رساند بدانکو　　ز نسل صبا باد پائی طلب کن

شناسند قدر فغان سوگواران   دراین حلقه صاحب‌عزائی طلب کن
اگر زادهٔ تاك را عمر خواهی   رو از پیر دهقان دعائی طلب کن
بود تنگ ظرف تو دریا کشیدن   یکی جام مرد آزمائی طلب کن
خضاب تو خون گیاهی نزیبد   ز افشردهٔ دل حنائی طلب کن
مکش منت خضر در وادی دل   هم از شوق خود رهنمائی طلب کن
بروب از ره دشمنان ، خس مژگان   پس از دوستان مرحبائی طلب کن
بود نسبت دل به دل آشنائی   حریف بدل آشنائی طلب کن
تو چون خلوت قدس داری مقامی   که گفتت که بیت الخلائی طلب کن
مگر کز سرت موی سودا رباید   یکی تیز کاکل ربائی طلب کن
گذر کن یکی بر سر کوی فطرت   سزاوار شاهی گدائی طلب کن
بود نفس سیم سخن ناروائی   در این رسته نقد روائی طلب کن
ز دلدار باشد بساز و نوا دل   همان خانه را کدخدائی طلب کن
درین عرصهٔ خوف و میدان وحشت   توسل به صاحب لوائی طلب کن
بیاسای در سایهٔ (شاه مردان)   وزین خوفها رو ، رجائی طلب کن
بشو خاك چون سرمه بر آستانش   وزو دیده را توتیائی طلب کن

چو (فیضی) بسی هست درهند بلبل
درین باغ چون (طالبائی) طلب کن

ـ قصیده در مدح جهانگیر پادشاه ـ

آمد آن رشك مهر و غیرت ماه   بر سر از ناز کج نهاده کلاه
با تنی آزموده رنج سفر   با رخ نو گرفته گونهٔ راه
بربنا گوش همچو سیم سفید   داده خم طرهٔ چو مشك سیاه
کرده قسمت به آهوان ختن   گوشهٔ چشم او زکوهٔ نگاه
همه اسباب جلوه طبع پسند   همه اجزای حسن خاطر خواه
بفریب نگاه جلوه طبع پسند   همه اجزای حسن خاطر خواه

پیر کنعان شنید . از صد میل | نالهٔ یوسفش ز سیمین چاه
لشکری شاهدی که برده بحسن | دل و دست از سپه ، نکه از شاه
رسته چون سبزه گرد چشمهٔ خضر | گرد لب ذره ذره نوش گناه
چون چنین دیدمش ز جا جستم | بر تمنا گرفتمش سر راه
گفتم ای نو گل از چه بستانی | گفت از بوستان صنع اله
گفتم ای شاه حسن کو سپهت | گفت اینك ز ناز و غمزه سپاه
گفتم ای ماه لشکري ز کجا | گفت . از آستان شاهنشاه
(شه جهانگیر) آنکه با عدلش | دست بازی کند بشعله گیاه
آنکه رأیش چو پرتو اندازد | نور گردد بروی آینه آه
وآنکه خلقش چو مجمر افروزد | گوی عنبر شود بگردن ماه
مستعد پریدن از نگهش | رنگ مرغیست بررخ بد خواه
عدلش از کهکشان فرود آرد | کهربا را بعذر خواهی کاه
با هوا داری حمایت او | دست شوید بخون شعله گیاه
چون کند بازوی ضعیف قوی | دیدهٔ شیر نر کند روباه
چون فروغ ضمیر او بیند | صبح جای نفس بر آرد آه
صبح تیغش چو بر دمد ز نیام | شب عمر عدو شود کوتاه
با نگهبانی تو چون ماهی | شعله از بحر بگذرد بشناه
قطره بیند عموم تربیتش | بحقارت کند ببحر نگاه
ابر سنجد شکوه مکرمتش | گاه گردد سپید و گاه سیاه
تیغ بیند تأمل خصمش | روی گردان شود بصد اکراه
خصم بیند چو مایهٔ جاهش | خویشتن را در افکند در چاه
ای بلند اختری که از سر قدر | روبدت آستان سپهر دوتاه
گر دمی مهر رایت آویزند | بزوایای این کهن خرگاه
در ته بال روزگار شود | هفت گردون چو هفت بیضه تباه

خواهی ار چرخ را کنی بسمل   گوید اهمال چیست بسماله
از تقاضای جرم بخشی او   خویش نزدیك عفو گشته گناه
آب تیغش دمی که گیرد موج   صید ماهی توان ز چشمهٔ ماه
بدسگالت همیشه منتظر است   از شکار اجل شود آگاه
بسکه لب تشنهٔ هلاك خود است   میبرد هر زمان به تیغ پناه
کوه از وزن خود چو کاه افتد   از شکوه تو گر شود آگاه
هنرم بین و پایه ساز بلند   تا بر آرم سر از دریچهٔ ماه
کامکارا به سنج مرتبه‌ام   پس بیفزا بقدر آنم جاه
نادر افتد چو من ثنا گوئی   همچو باز سپید و شیر سیاه
هان طریق ثناست هان «طالب»   با عنان کشیده میر و راه
بدعا رو نفس درازی بس   دوستان مختصر سخن کوتاه
تا که روبند زمرهٔ ملکوت   سدّهٔ عرش را بلوح جباه
نه فلك را بسجدهٔ اخلاص   آستان تو باد ناصیه گاه
باد خوشتر بکامرانی و عیش   سال عمرت ز سال و ، ماه ز ماه

تا غذای زبان بود بمدیح
ذکر خیر تو باد در افواه

ـ در نکوهش جهان و توسل به شاه مردان علی (ع)

ز بس دیدم از دهر هردم جفائی   جهان گشت در دیده‌ام اژدهائی
ز بس کز فلك نیش خوردم نیاید   بچشمم یکی افعی جان گزائی
چنین کآزمودم بلا های گردون   شب و روز چون عاشق مبتلائی
توانم نمودن رقم بی تأمل   بانگشت پا صورت هر بلائی
درون جهان شد مکرر بچشمم   برون از جهان کاش میبود جائی
دلم‌میکشدگاهگاهی که‌خوش‌خوش   کنم زین چمن نقل آب و هوائی

ولی چون کنم چون مرا ساخت قسمت　　زمین‌گیر چون بر زمین نقش پائی
هوای دگر منزلم گرم دارد　　نمی بینم اینخاکدان را صفائی
فلك آسیائیست بی دانه گردان　　محالست نفع از چنین آسیائی
رواج هنر نیست در شهر گیتی　　ز صد اینچنین شهر به روستائی
بمیزان عقل اربسنجی نیرزد　　بیك جوچنین کهنه دهقانسرائی
نه یك‌دهر گرزانکه صددهر گردد　　فنا نیست مرگش سزای عزائی
نه‌یك‌چرخ گرزانکه‌صد چرخ‌میرد　　نیرزد بیك گریهٔ هایهائی
تعیش محالست در کاخ گیتی　　که این کلبه رانیست برك و نوائی
زبس بخل گر بشکند چرخ مینا　　عجب گردهد شیشهٔ او صدائی
جهان چیست بزمی پراز نارسایان　　درین بزم نبود حریف رسائی
فلك چیست پرگل‌یکی سبز گلشن　　ولیکن یکی گلشن سیمیائی
بگرد گل ولالهٔ این گلستان　　نگردیده هرگز نسیم وفائی
زآفات بحریست شوریده گیتی　　شناور در او هر طرف آشنائی
مر این بحررا نیست امید ساحل　　تو مسکین عبث می‌زنی دست وپائی
نمانده است درروی آفاق شرمی　　نماند است در چشم‌گردون حیائی
امل دردل غافلان پا فشرده　　بسان خرلنك در صعب لائی
اجل در صف مردمان او فتاده　　چو درنیستان خوك پشك آزمائی
رجا بود زین‌پیش خوف جهان‌را　　کنون خوف اورا نباشد رجائی
چو بالای دست اجل دست‌نبود　　خوش آنکوزند براَمل پشت‌پائی
کمی گیرد ارچه تقی وچه زاهد　　دها آزرا، در طبیعت سرائی
ره حرص‌چون زاغ‌وکرکس نپوید　　قناعت کند چون همایون همائی
کند پهلو از فرش سنجاب خالی　　زند نقش تن از کهن بوریائی
ز حلوای ترخشك دارد دهان را　　بخون چرب سازد لب ناشتائی
بحفظ تن از بهر طاعت نساید　　غذا از دبوس و لباس از گیائی

پی رفع آلایش دل بشوید — دهان را بهفت آب از هرغذائی
کم هر قبا گیرد آنکه چو مردان — قناعت نماید بیکتا قبائی
بیام بلند طبیعت برآید — دلش گرکند میل کسب‌هوائی
کند سعی تا طایف قبله گردد — بزمزم دهد روی جان را صفائی
بگرد سرخانهٔ کعبه گردد — کند طوف زآنکونه دولتسرائی
وگر دامن کعبه ناید بدستش — بچنگ آورد دامن کربلائی
غم ازهول محشر نباشد کسی را — که‌دارد (چوشاه‌نجف) پیشوائی

قصیده درمدح اعتمادالدوله

ای زخم کرشمهٔ توکاری — دلها ز تومست بیقراری
ای‌تام توچون نشان گل نقش — بردیدهٔ بلبل بهاری
ای کرده پیاده نه فلك را — از توسن کبر در سواری
ای‌غیرت خوی آتشینت — درپیکر شعله جزو ناری
پیکان ترا بر غبت دلی — چون سبزهٔ تر خورد شکاری
پیش مژه‌ات زبان برآرد — شمشیر چو مار زینهاری
آئین لب تو خورده گیری — کاردهن تو خوردکاری
ازبیم تو آه شخص تمکین — با آن سبکي و بی وقاری
این مزرعه را نمی‌بسند است — باران کرشمهٔ چند باری
لعل تو شمارهٔ قدح نوش — جزع تو ستارهٔ خماری
از روی توصد نگین یاقوت — در حلقهٔ مشك تر حصاری
در حلقهٔ اژدهای زلفت — افعی نسزد به سوسماری
گوی سخن از کلیم برده — عیسی لبت بشیر خواری
در شام غم تو ناله نبود — چون عطسهٔ صبح اختیاری
ازهم کذرند در فراقت — خواب‌ومژه‌چون‌دورهگذاری
گر خار غم ترا ببوید — آید بمشام بوی یاری

رنگ گل باغ بیقرارست   رنگ گل رویتو قراری
غمهای ترا چوتحفه احباب   گیرند ز یکدگر بزاری
آهو صفتی و چون پلنگان   پوئی ره وتخم کبر کاری
آن شیر دلی که گاه رفتار   پا بردم اژدها فشاری
دربیشه بدست هزل گستاخ   زیر بغل هژبر خاری
زآن حلقهٔ گوش دردعا یافت   گوهر توفیق گوشواری
در حلقه بگوشی تو احباب   ورزند چو خاتم استواری
حقا که غلام خود شمارند   صد فاخته را بطوق داری
چون راز غم تودل نگوداشت   باید که توهم نگوش داری
شرطست که شه بداندش قدر   خازن چو فتاد اعتباری
تا گوش کشی دوگوشهٔ بحر   بازور کمان می‌گساری
در مشهد کشتگان عشقت   گل مصحف وعندلیب قاری
گوئی به تن شمیم دارد   موئی زتو نافهٔ تتاری
چون خاك درت مرا زمینی   نبود ز برای جانسپاری
هر دل ز تو اشك ریز حسرت   چون گوشهٔ چشم انتظاری
بر بوم و بر غمت پریشان   دلها همه چون زر نثاری
در پای لطافت تو وقتست   کآئینه شود چو آب جاری
لبهای ادب بر آستانت   سرگرم بشغل بوسه کاری
در سینهٔ جان امید سنجی   در دیدهٔ دل نگه شماری
در پیش رخ تو باغ فردوس   شرمنده ز لاف گلعذاری
چون‌خامهٔ صاحب‌سرانگشت   ابر آمده در گهر نثاری
چشم خرد (اعتماد دولت)   آن مظهر لطف و رحم باری
ای منصب غنچهای معصوم   در انجمن تو پرده داری
دودی ز بخور مجمر تست   این گوی مشبك بخاری

هر گه که سوار پیل گردی ای پیل ترا فلك عماری
نتواند زد سپهکش ماه پیش تو دم از فلك سواری
برچرخ نه شکل کهکشانست کآن را بنظر همی درآری
نقشی است ز تازیانهٔ تو بر کتف سپهر یادگاری
بنشسته مگر نگاه احسان برچهر تو رنگ شرمساری
خصم تو شمرده صبح تا شام چون طفل بروزه روزه داری
چون متن توئی میانه‌رو عدل چون حاشیه دیگران کناری
بر سفرهٔ خاطر تو کرده مهمان سپیده دم بهاری
چون صاحب رعشه دارخصمت جان در حرکات اضطراری
تو صاحب صدر بارگاهی پیر فلکت به پیشکاری
خصم تو محاسبی که کارش باشد همه دم نفس شماری
برکوهه شیر نر نهد زین عدلت چو جنیبت سواری
ای شبه تو خلق عالم وهم مانند امور اعتباری
از نافه کند حباب ظاهر ابر قلمت بمشکباری
گرد قدم تو کی گذارد آئینه دیدها غباری
در عقد انامل تو معروف کلك دو زبان بذوالفقاری
صد بوسهٔ تر شمرده هردم بر دست تو ابر نوبهاری
جز سیم و زر نثار هرگز در راه تو کس ندیده خواری
از خلق تو بوی نافه پیوند بر شارب سیر مرغزاری
ادرار انامل تو نبود چون ریزش ابر نو بهاری
جا کرده سیه لب حسودت چون دود دهانهٔ بخاری
توخنده زنان حسود جان کن تو محلی و دشمنت مزاری
ضد تو ز فخر عاری و تو از عار، چو ضد عار، عاری
ای مهر تو در عروق دلها چون خون رونده در مجاری

تا ماه و ستاره نور بخشد　　بادات ذهاب عمر جاری
وآنکه که فنا شوند هردو　　باشی تو ز هر دو یادگاری

از سوز وگدازهای دوران جوانی و دربدری طالب

نه فال بزرگی زنم نه امیری　　من و ذوق درویشی و گوشه گیری
چو طفلی که باشد ز مکتب گریزان　　گریزم ولی در پناه فقیری
نچیدم گلی از بهار طبیعت　　که نه فضل با دانه دانش پذیری
چو سگ خوارم از شومی شعر وانشا　　که تف بر رخ شاعری و دبیری
فلك کیست واختر چه، حاشاکه جویم　　ازین پایمردی و ز آن دستگیری
بفرش و لباسم نگر تا به بینی　　بدین بی سرانجامی و این فقیری
پلاس مرا زینت پرنیانی　　حصیر مرا آب و رنگ حریری
تن خویش چون شعله عریان پسندم　　ز بی کسوتی رخ نسازم زریری
نپوشم بدن زانکه در سر نگنجد　　غرور مرا ننگ منت پذیری
و گر ناگزیر از لباسی بود تن　　مرا پوست بس کسوت ناگزیری
به پهلوی سوزانم این نقش بستر　　ندانم حریری بود یا حصیری
من و عجز با دل گر آید بقدرت　　من و روبهی ناتوان گر سریری
کند مور طبع من از بس دلیری　　چو آهوی چشم بتان شیر گیری
ترنم کنان چون در آیم بگلشن　　دم بلبلان بندم از خوش صفیری
مرا کردهٔ دست پخت طبیعت　　دم از پختگی میزد اندر خمیری
به پیش سگ کوی بستانش افکن　　گر آید ازین قرص بوی فطیری
به گل نکته گیرم ز رنگین حنائی　　بر آئینه خندم ز روشن ضمیری
شنیدی که آثار اسلاف شوید　　بآب سخن طفل دی و پریری
بتن خار خشکم بسر بید مجنون　　بدل غنچهٔ گل، برخسار خیری
شدم خاك و از بوی او میتوانم　　نمودن به پیراهن گل عبیری

غلط گفتم از طالع سرد مهرم   رود آنکه دوزخ کند زمهریری
بدریای مشك ار زنم غوطه از من   همان بوی قیر آید از بخت قیری
چو گوهر که در رشته پابند گردد   یتیمی بر آمیختم با اسیری
چرا نکته چون شیر و شکر نسنجم   که لب شکری دارم و نطق شیری
گیاهیست گردون که با مغز دانا   گهی سوسنی میکند گاه سیری
بمقصد رسانست همت ولیکن   یکی را بزودی یکی را بدیری
بدینسان که من خاکسارم چه حاصل   که اندیشه‌ام راست ،گردون مسیری
فضیلت پس از مرگ ناید بکارم   چو روز جوانی بهنگام پیری
بدست قضا عمری از ناتوانی   همی کرده گل از فغانم صریری
یکی خامه بودم بباریکی مو   کنون نال آن خامه‌ام از حقیری
مرا پایهٔ بیکسی تا فزاید   سپهرم مثل ساخت در بینظیری
در دعوی لاف بر بند «طالب»   کزین بیش نتوان نمودن دلیری
دو عالم ز دعوی خرابند حاشا   که این جمله بینی و عبرت نگیری

در وصف حال خود گوید

ای‌مرغ صدزبان زچه خاموش‌چون‌منی   گویا تو هم یکی ز غریبان گلشنی
ای تن ز پا فتادی بازآ ز سرکشی   وی بخت پیر گشتی ، بگذار توسنی
جان‌هم زتست یکدمش‌آسوده دار هان   ای آنکه روز وشب پی آسایش تنی
ازما کناره جوی چوعشق ازهوس‌که ما   آلوده دامنیم و تو پاکیزه دامنی
من چون چراغ بیوه ، زنزدیك تیره‌ام   تو چون ستارهٔ سحر ، از دور روشنی
بیم فسردنم ز تو ای روزگار نیست   من آتش بسنگ و تو آب در آهنی
یك لحظه بی خیال ترشح نئی بگوی   چشم منی تو یا مژهٔ ابر بهمنی
هان ای تن گداخته چاك دلم ز تو   دارد امید بخیهٔ که برشکل سوزنی
در فتنه خانهٔ فلکم زاده روزگار   زان گام تیز را نشتابم بمأمنی
بینم سرای هستی و گویم بزیر لب   کای کام اژدها تو چه زیبا نشیمنی

ما دوستیم هدیهٔ ما اضطراب کن   آسودگی فرست بآنها که دشمنی
هرگز بلذت تو کبابی نخورده‌ایم   دل نیستی تو سینهٔ مرغ مسمنی
انگشت ذوق بر نمك اضطراب زن   تا بیخودانه بیعت آرام بشکنی
تا نشنوی فغان کسی هرگز ای سپهر   خوابیده گوش تر ز ستور لگدزنی
ای عنبرین دخان که نگنجی بکلخنم   دود دلی تو یا مژهٔ چشم روشنی
آخر بشعله میکنی ایدل نسب درست   شرمی بدار گرد فسردن چه می تنی
علویست مثل آتش وسفلیست مثل خاك   تو خاك نیستی بچه علت فروتنی
باتیره‌گی بساز که این جان بی‌فروغ   شمعیست کشتنی و چراغیست مردنی
امروز«طالب»ازچه زبون‌گشتهٔ زحرص   چون عنکبوت گرد تمنا چه می‌تنی
فارغ نه‌ای ز زادن اطفال ننگ و عار   تاحرص شوهر است تو او را همی زنی
چون سر در آوری بمیان مجردان   یکتن چو منت دو جهانرا تو گردنی
چون دانه فرد باش مده تن بجمع مال   انکار خوشه چین دوجهان و تو خرمنی
بی نور شرع شمع ریاضت دلیل نیست   حاصل‌چه هیچ زینهمه جانی که میکنی
منقار تیز کرده پی چیدن تو مرگ   آری اجل کبوتر و او را تو ارزنی
بر عاقلی مناز که بس گول و غافلی   در زیرکی ملاف که بسیار کودنی
زالی نئی بمعرکه اما بزور حرص   آمادهٔ مصاف هزاران تهمتنی
چون کافرت بکعبهٔ اسلام نیست جای   تا آرزوی تست تو او را برهمنی
زخم قبول عشق درد پوست بر بدن   داند همی زیاد تو در فکر جوشنی
طوفان حادثات شود خیزی ارز جای   بنشین که برتنور حوادث نهنبنی (۱)
غول از تو میگریزد و ابلیس می‌رمد   کین هردو را بوادی تلبیس رهزنی
ای تیز دست نادره حکاك روزگار   از بس وقوف در خور سیاره کندنی
روی خیال او نخراشی بهوش باش   دل پارهٔ منست عقیقی که میکنی
نشگفت در فضای تو یکدل بهیچ باب   ای زیر آسمان تو چه دلگیر مسکنی

---

(۱) نهنبن ، بمعنی سرپوش است .

دل‌سوزد ازحرارت غم در برت‌چوشمع   از باد عمر گر نکنی باد بیزنی
درگوهر تو شادی وغم هردو مدغمست   در انتعاش نغمه و در حزن شیونی
زاغی برنگ اصلی وازگونه گون هوس   مانا که شاهبال تذرو ملونی
خاکت‌بفرق اینهمه لاف وگزاف‌چیست   یك قطره پلید منی وین همه منی
در نطع شیر جلوه نمائی و زیر پوست   از دام جسته رو به پر حیله و فنی
هر جا پر ملایکه سوزند آتشی   هر جا چراغ فسق فروزند روغنی
ظرف‌دهان‌خویش‌پر از خاك تیره ساز   کز بهر سرمه سائی ادبار هاونی
از تو چراغ گلشنیان پرفروغ نیست   در گلشنی و هیمه صفت باب گلخنی
در دوزخ نفاق مربع نشین مباش   کز خیل ساکنان بهشت مثمنی
در غیر حق هزار زبانی چو عندلیب   اما چو حرف او بمیان آید الکنی
خود را ببوی ناقص و رنگ سیاه فام   عنبر منه لقب که بتحقیق لادنی
گولان وابلهان همه نقش مراد خویش   بر آب میزنند و تو بر باد میزنی
سرگشتگی‌نصیب تو زان شدکه ازغرور   کشتی نشین باد چو سنگ فلاخنی
هر چند میکنم نظر اندر شعار تو   نه کافری نه گبر نه ترسا نه ارمنی
نی‌نی غلط سرود لبم این نوای تلخ   شیرین کنم زبان که نه تلخست گفتنی
حاشا که بر تو طعن تعلق روا بود   کآزاده تر ز طایفهٔ سرو و سوسنی
درداکه مالکی بمیان نیست ورنه فاش   تو یوسف مقید در چاه بیژنی
«طالب» بدهر نیست شناسای گوهرت   زآن چون خزف‌فتاده بهرکوی وبرزنی
جوهرشناس داند ومن کاندرین بساط   با گوهر سخن تو چه فیاض معدنی
باداچراغ خاطرت انجم فشان‌که هست   این شمع بزم را بوجود تو روشنی

در مدح مولای متقیان علی (ع)

حسن آن دلربای خرگاهی   کرده تسخیر ماه تا ماهی
عارضش محضر نکوئی را   داده زیبا خط یداللهی

خال سبزش بچاهسار ذقن — کرده جا چون کبوتر چاهی
ساغر آسا کشیده خط لبش — ماه نو را بدام چون ماهی
دلربا نرگس جنون افزاش — کرده جا در تن خرد گاهی
غمزه غافل شکار در نگهش — چون بگردون قضای ناگاهی
جور ظاهر بمصلحت سوزی — لطف پنهان بمعذرت خواهی
نگهش راه آشتی سپرد — گر نماید کرشمه همراهی
دایمی جور خویش را شوید — از ورق آب لطف گهگاهی
پیش چشمان شیر هیبت او — فتنه قایل بعجز روباهی
همه صرف نوازش احباب — نرگسش را نگاه اکراهی
دل و چشمم زروی او خجلند — این زبی اشکی آن زبی آهی
کرده از باد دامنش در رقص — دود مجمر سماع خرگاهی
دامن افشاند بر تصرف دست — زلف آن ماه چون دم ماهی
روی او برگ لاله را گوید — کز چه رنجست گونه‌ات کاهی
داد ازآن زلف‌عنبرین‌که زند — بر شب قدر طعن کوتاهی
با چنین زلف میتواند بود — خاکروب در شهنشاهی
شاه خیبر گشا که پنجهٔ اوست — مظهر قدرت یداللهی
آنکه ارشاد او برد بکنار — عقل را از محیط گمراهی
بختها را بدل کند عونش — ضعف پیری بزور برناهی
جرم پوش است هرقدر کوشی — کام بخش است هرقدر خواهی
دامن همتش نیالودست — بتمنای مالی و جاهی
سایلان درش فرو نارند — سر همت بافسر شاهی
ساکنان دیار حزنش را — گریه طوعی و خنده اکراهی
بحر لبیك را بجوش آرد — لبش از یارب سحرگاهی
عنکبوت دیار همت او — ندهد تن به ننگ جولاهی

گل روی ریاضتش را رنگ   از برون لعل وز درون کاهی
بر حریر تنش نشان حصیر   رشك فرمای نقش دیباهی
صف اعداش بی‌نصیب از اصل   چون مقالات کذب افواهی
همتش چون درم نثار کند   مه شود پر پشیزه چون ماهی
بی پیام نسیم روضهٔ او   که بود مایهٔ دل آگاهی
از دیار سحر بکشور صبح   نشود قاصد صبا راهی
از اثر اوفتاده بود مرا   گریه و نالهٔ سحرگاهی
مرقدش تا نکرد جلوه، نکرد   اشك من اشکی، آه من،آهی
ای‌خدیوی که‌ترك صبح‌تراست   یکی از بندگان درگاهی
اسداللهی و صلابت تو   کرد رنگ ستیزه را کاهی
شیر گردون چو صولتت بیند   شرمش آید ز لاف روباهی
دل برون ننهد از طریق توگام   که نیاید ز خضر گمراهی
تو مصیبی در اجتهاد امور   دیگران جمله مخطی وساهی
هرچه جزوصف توهمه‌هذیان   هرچه جز مدح تو همه واهی
نیشتر گردد و بدل شکند   حاسدت را خیال بدخواهی
صرفهٔ جان بوادی شوقت   رسم نادانی است و بیراهی
بهوس در ره غلامی تو   سر نبازد کسی زهی داهی
یاوصی النبی بدرگه خویش   برسان گرد این رخ کاهی
خضرشوق توأم دلیل بس است   گو مزن بخت فال همراهی
«طالب» از راه اختصار درآی   که بود زیب قصه کوتاهی
تا زبان یابد از غذای سخن   لذت شامی و سحرگاهی

همه از شکر و از ثنای تو باد
نطق را قوت سالی و ماهی

تمت القصاید

- قطعات -

نقد عمرم کم است وکم بعیار　　چون براو زین‌درم بچرخ رود

ساخت‌روزم‌شب آسمان که‌مگر　　درشب این نقدکم بخرج رود

درهنگام بیماری اعتمادالدوله گفته است

ای صاجی که بررُخ بخت بلند تو　　حجاب آسمان در دولت گشاده‌اند

برطاق ابروان تو این مصحف جبین　　خاص ازبرای فال سعادت کشاده‌اند

میزان ز استقامت رأی تو کرده اند　　هر جا یکی دکان عدالت گشاده‌اند

بوی گل آمد از نفست زآنکه مرترا　　بررو در بهشت لطافت گشاده‌اند

راز آگها ، زسوء مزاج تو بر دلم　　ازشش جهت دریچهٔ کلفت گشاده‌اند

جریان خونم ازمژه آرام گیر نیست　　گوئی هزار بسته جراحت گشاده‌اند

دوراز تو ،انجمن‌چودلم‌ناشگفته است　　هرچند کار ، خانهٔ عشرت گشاده‌اند

سامان جلوه گیر که دلها براه تو　　در خون‌نشسته‌دیدهٔ حسرت گشاده‌اند

بیرون‌خرام‌وعارضه‌رادر مرض گذارد　　کاینك‌زشش‌جهت‌در صحت گشاده‌اند

- هزل -

کس‌وکون‌صف کشیده نیم‌شبی　　بر فراز مزار کیر شدند

زنده کردندودیگرش کشتند　　کیر را منکر ونکیر شدند

- قطعه -

صبح پرویزن هوا تیره است　　فیض گیر ازنسیم بیخته اش

گرچه دم بر گرفته است‌نسیم　　بند بر جان ، دم گسیخته اش

- قطعه -

دریا کفا ، قلم عدمی‌جلوه‌شد چه‌سان　　گوهر طراز خامه بخون شبه شوم

گرهست یکدو منتخبم ، لطف‌کن‌مرا　　دفتر سفید مانده ومن رو سیه شوم

در پیرامون اعتیاد خود خطاب به‌عنایت خان گوید

ای کریمی که محسنات ترا / نتوانم نمود انشا من
وصف ذات تو بیشتر زآنست / که در آرم بزیر املا من
ای بشایستگی نثار رهت / همه اجزای شعر من، با من
وی ببایستگی فدای سرت / هستی عالم ونه تنها من
آن خدیوی که آستان ترا / می نسنجم بچرخ اعلی من
وآن جوادی که ابردست ترا / می نیارم نظیر دریا من
مطلبی غیر زندگی توأم / می نخواهم زحق تعالی من
کامکارا لطیفه ایست غریب / مستمع باش لحظهٔ با من
بزبان قلم کنم تقریر / که ندارم بنطق یارا من
ایکه در رهگذر چوبیماران / بتو برخوردم ای مسیحا من
نشاهٔ داشتم زبادهٔ خشك / که ندانستمی سراز پا من
قدری ز آن متاع کاکا پور / خورده بودم بدفع سرما من
ظرف من بس ضعیف ونشاهٔ قوی / شدم القصه نا شکیبا من
وهم پیراهنم گرفت و شدم / همه اندیشه و محابا من
شد مشوش حواس من آنسان / که ندانستمی لم از لا من
بر نظر پردهٔ فروهشتم / از نسیج سواد سودا من
که نیارستمی تمیز نمود / بنظر صورت از هیولی من
دور از احباب آنچنان گشتم / غافل از آیت سمعنا من
که‌همی کرد می به‌آلت چشم / بهتر ازفهم گوش آوا من
با چنین حال چون شکوه ترا / دیدم از دور جستم ازجا من
آمدم پیش وفقرهٔ ز دعا / بتکلف نمودم انشا من
لیك در معرض سئوال و جواب / نه‌زبان بود ونه بیان با من
هیچ فهم سخن نمی‌کردم / همچو دیوانگان شیدا من

تو چو دریا گهر فشان بودی لال چون ماهیان دریا من
تو سخن همچو آب میراندی مهر برلب چو سنگ خارا من
چکنم چون نداشتم (طالب) تاب کیفیت دو بالا من
ورنه خواهم مراین خجالت‌را برد با خویشتن ز دنیا من

در توصیف قلعه و باغ کابل که بامر جهانگیر بنا شده بود

بحکم شاه نورالدین جانگیر که هرلب نذر او دارد دعائی
بعیش آباد کابل یافت تعمیر همایون منزلی ، عالی بنائی
از اینسو قلعهٔ پولاد بستی ولی ز آنسوی باغ دلگشائی
کبوتروار بر هر شاخ برجش نشیمن کرد بال افشان همائی
نیاید عقل بیرون از حصارش بقدر نقطهٔ موهوم جائی
چوخشت‌وخاک‌اومشکل‌که‌دردهر بود آئینه ای و توتیائی
دهان کنگره بر قصر افلاك نموده خندهٔ دندان نمائی
در او باغی که بیماران غم را نباشد چون هوای او دعائی
ز فیض سازگاری لعل گردد نسیمش گر وزد برکهربائی
بصحنش بیخته دست نزاکت بصد پرویزن مسکین هوائی
گلش در انتظار مقدم شاه ز جا جسته بهر آواز پائی
نه برسر شاخ برهر برگ سبزی نشسته بلبل دستان سرائی
در او هرگل‌که‌رو بنموده‌برشاخ ز دیگر گل گرفته رو نمائی
زسنبل آب درجوگشته خوشبوی تو گوئی شسته دست مشکسائی
ز هر چاك لباس غنچه بر باد عبیر افشان نسیم جانفزائی
چورنگین نکتهٔ موزون‌که ریزد ز گلبرگ لب نازك ادائی
بهار از گلشنش فصل‌خزان نیز نکرده نقل آبی و هوائی
چو عاشق مسکنی کز شوق ساید ز اهمال سفر پائی بپائی

چو نرگس چشم در راه جهاندار   نشسته هر گلی و هر گیائی
نشیمن کرده بر هر شاخ سروی   خروشان قمری صوفی نوائی
بگوش خرقه پوش‌گل بصد ذکر   رسانیده نوای آشنائی
ز هرگل در شکفتن گشته ظاهر   چو بانگ بوسه روحانی صدائی
نکرده بی شهنشه سیر آن باغ   مگر گاهی شمالی یا صبائی
سخن‌کوته درآن شهر طرب خیز   مهیا گشته خوش دلکش بنائی
نه چون کابل بعالم هست شهری   نه زینسان قلعه در آفاق جائی
مبارك بر جهانداری که مثلش   نبودست و نباشد پادشاهی

بمدحش همچو(طالب) درفشان باد
زبان دهر گردد در ثنائی

ـ در عزت نفس گوید ـ

تاکی ازعجز بساط‌هوس دل بوسی   به که مردانه دم خنجر قاتل بوسی
ادب‌آنست که‌گر کعبه‌ات‌آیدبر لب   تو عرقناك جبین دامن محمل بوسی

ـ شکوائیه ـ

ای‌چرخ‌چیست‌کزداغ ، رشك‌شکفته‌باغی   ما جمله ازتوداغیم ، اما تو از که داغی
گلبانگ عندلیبان ، پیغام نوبهار است   بشنو ز ما فغانی ، هر چند بیدماغی
پروانه بگسلد دل ، از شمع و برتو بندد   کین هفت انجمن‌را ، روشن‌تر از چراغی

«طالب» تمام عمرت ، در جستجو تلف شد
آخر نشان چه دیدی ، آنراکه در سراغی

ـ آلایش هستی ـ

تامی نکشی ، جوهر هستی نشناسی   حق نمك باده پرستی نشناسی
ای چون گل همت ثمرشاخ بلندی   عیبت نتوان‌کرد که پستی نشناسی

ای چون گهر هستی از لوث جهان پاك
امید که آلایش هستی نشناسی

ـ درمدح اعتمادالدوله ـ

ننازد ملك چون برخود، که دارد چو نتو دستوری بظاهر مطلع صبحی ، بباطن مشرق نوری
دلت چون مارزلف شاهدان برخویشتن پیچد اگر آزرده بیند حاش لله خاطر موری
منادی میزند خلقت بگرد کشور دلها که اینك مرهم راحت که دارد زخم ناسوری
زعدل شاملت بایکجهان شوخی و بی باکی نیارد کرد بد مستی بدلها چشم مخموری
بدان سوزن که دارد در زمان شحنهٔ عدلت برآرد خار دلها هرطرف بنشسته زنبوری
بطوف بیت معمورت چه حاجت آنکه هرساعت نهی برهر دل از احسان بناء بیت معموری
چو تعویذ مسیحا مایهٔ صحت شود هرگه ز کلکت نقطهٔ بندند بر بازوی رنجوری
شکوهت محو سازد تیزی مضراب مطرب را اگر در بزم عدلت نالهٔ خیزد ز طنبوری

نه چون (شاه جهانگیر) است درعالم شهنشاهی
نه مثل (اعتماد الدوله) در آفاق دستوری

ـ در مدح جهانگیر ـ

ای صبح ز آئینه رأی تو مثالی بر لوح ضمیر تو قلم نقطه خالی
ای گوهر اخلاص تو درسینهٔ افلاك چون دانهٔ یاقوتی دردرج سفالی
آن آیت نوری که مه و مهر گشایند هر صبح ز پیشانی اقبال تو فالی
دربار گل خلق تو عطریست جهانگیر بی سلسله جنبان صبائی و شمالی
دور قمر از مرتبهٔ جاه تو صفری شکل فلك از دولت جاوید تو دالی
درباغ طبیعت ز ثنای تو برآیند هرلحظه تذروان سخن باپروبالی
بی تربیت ابر کفت سبز نگردد در آب و هوای چمن دهر نهالی
دیریست که بنموده طلوع ازافق فتح چون ابروی تیغ تو فروزنده هلالی
دربیشهٔ عدل توزمیل مژهٔ خویش هرشیر بود سرمه کش چشم غزالی
ازمهر چوسویت نگرد مادر ایام ازرنگ برنگی شود، ازحال بحالی

شادند جهانی ز تو یارب منشیناد
برگوشهٔ دامان دلت گرد ملالی

ـ درحکمت و موعظت گوید

ایدل خوش از عبادت معبود غافلی — خوش‌میروی زیان شده ازسود غافلی
گرمی دلا بجرم عقوبت ندیده‌ای — آتش دلیر میکنی از دود غافلی
درگام اولین‌چه زنی‌لاف‌قرب دوست — دورست ، دور ، منزل مقصود غافلی
قایل بوعده‌گاه نه‌ای همچودیگران — یا از وفای وعدهٔ موعود غافلی
از لعل او دلا همه تلخی چشیده‌ای — ز آن نوشخند های نمك سود غافلی
از سیمیا سرشته وجود تو زین سبب — دل بستهٔ نمودی و از بود غافلی
با وعدهٔ لقا چه نماید بهشت وحور — زاهد هرآن قدر که توان بود غافلی
عادت بخندهٔ شکر آلود کرده‌ای — وز ذوق گریهٔ جگر آلود غافلی

« طالب » سری بکوی قناعت کشیده‌ای
یا از سعادت دل خشنود غافلی

پایان قطعات



(غزلیات)

۱

بهر شرار زدم پیکر ستمکش را نسوختم زغم هیمه هیچ آتش را
۲۱۷۹۰ چو من شدم هدف تیر غمزه، ای ترکان وصیت است که خالی کنید ترکش را
چه میزنی عبثم آه گرم در تب عشق کسی نکشته بشمشیر تیز آتش را
من آن معاشر دردی کشم که نارسهاست به نسبت دل صافم شراب بیغش را
چنانکه شانه کند زلف را پرستاری اسیر عشق پرستد دل مشوش را
چه چاشنی است غم عشق را که یابد کام زهر چشیدن آن ، لذت نمکچش را
۲۱۷۹۵ نمیرود بفلك آه و یاربم گوئی قدم بخواب شد این شعله‌های سرکش را
تلاش عشق وهوس تار هستیم بگسیخت عجب که سلسله تاب آرد این کشاکش را

زحسن شیوه بود دلفریب زآن «طالب»
پری گذارد و دربر کشد پری وش را

۲

قلم زدیم بلوح بیان ستایش دلرا با و حواله نمودیم آزمایش دل را
بنوك دشنه گهی قفل بی کلید گشایند زغمزهٔ تو چنان دیده‌ام گشایش دل را
۲۲۸۰۰ چوغم فزود فزاید دلم چو کاست بکاهد جزاین سبب نبود کاهش وفزایش دل را
بچاه تیره یکی مور ناتوان چه نماید بیا به بین بخم زلف او نمایش دل را

شود هزار پری محو در مشاهده «طالب»
که یاد گیرد ازوشیوهٔ ربایش دل را

۳

ای بهر ملك ترا راهنمائی زخدا عزم کردن زتو اقلیم گشائی زخدا
حکم راندن زتو زیبا چو اطاعت زسپهر پادشاهی زتو نازان چو خدائی زخدا
۲۱۸۰۵ ساخت حق فیض تراعام که خلقی همه رزق از تو خواهند چو مرغان هوائی زخدا

عزم روشنگری آینهٔ ملت و ملك　　از تو صافی گهر ورنگ زدائی زخدا
طایر سایه ور ، دولت جاویدتر است　　بال طاوسی و اقبال همائی زخدا
بردردولت شاهنشه غازی «طالب»
دعوی بندگی‌از بنده ،گوائی‌زخدا

۴

یارب از منزلت خویش کن آگاه مرا　　بنما هادی من شو بکرم راه مرا
اولیا را بمقامی که قدم می‌لرزد　　حفظ کن حفظ زپا لغزش ناگاه مرا
دستگیرم بمقامات خطر شو ، به کرم　　که نماید بنظر کوه گنه کاه مرا
درمقامی که بجز عجز وفنا ناید کار　　صحت اعدای ترا ، ناله وهر آه مرا
اندر آن رسته که نقدم دم صافی طلبد
پای « طالب » نکند مال فزا جاه مرا

۵

دلا بر سنگ زن آسودگی را　　سبو برسنگ زن آسودگی را
دراین عالم چو آسایش محالست　　بدان عالم فکن آسودگی را
ظریفان مرده را ، آسوده‌خوانند　　ورق درهم شکن آسودگی را
بسوز از زندگانی در عذابم　　مده نسبت بمن آسودگی را
نمودم آزمون عطر کفن بود
عبیر پیرهن آسودگی را

۶

ساقی عزیز دار شراب لطیف را　　فربه بده پیاله مزاج ضعیف را
گر عاقلی بجوهر هستی مپیچ هیچ　　در گفتگو میار حریف و ظریف را
آن‌عیسیم که از نفس‌خوش‌نسیم‌خویش　　گلریز چون ربیع نمایم خریف را
آن‌موسیم که چون بگشایم لب‌آورم　　در آفرین زبان وضیع و شریف را
«طالب» صفت بصدر سخن گستری نشین
بس زیردست قافیه سنجان ردیف را

۷

فغان بلبل ازرشکست این‌جانهای‌شیدا را   که‌گر باگل نشینی خار دردل بشکند مارا
پسین روز مرا ایکاش فردا آورد بختم   که در نظارهٔ امروز کردم کار فردا را
توایدل‌رام دامی،وحشی‌رم خورده میداند   کمند اندازی و پیچدن زلف چلیپا را
زروی یار بازار گلی دارم که از رشکش   ز افغان بلبلان در آتش اندازند دلها را

نمی‌پرسی که در کوی تو «طالب» نالهٔ دارد
فغان و ناله از دردیست جان ناشکیبا را

۸

نه زسودای تومارا سر و افسر سیه است   دل‌سیه، بخت سیه،روسیه، اخترسیه است
بخت ما تیره ولیکن دل ما نورانیست   زاغ را بیضه سفیداست اگر پر سیه است
بغلط نامهٔ اعمال بپالش بستم   رفت عمری و همان بال کبوتر سیه است
کلبهٔ تیره ما را که چراغ دل ماست   چون‌مصیبت‌کده دیوار سیه ، درسیه است
مژهٔ دوست نه از نسبت چشم است سیاه   رگ دلهازده زآتش ، سر نشتر سیه است
جرم ما چیست که ما را نبود بخت سفید   عیب دریا نتوان کرد که عنبر سیه است
نکته الوان‌چکد از لعل‌خط‌آوردهٔ‌دوست   نقل را رنگ نمایند چو شکر سیه است
ماتم طایفهٔ زلف پرستان دارد   ورنه مستورهٔ شب‌را زچه معجر سیه است

«طالب» از روز وشب ایام یکی خصم دو روست
که یکی روش سپید آمده ، دیگر سیه است

۹

رشتهٔ نازك من پر گره از کاکل تست   تو بجان در زدهٔ آتشم اینها گل تست
چشم بد دور گل این چمن امروز توئی   هرکه یك ناله بآهنگ زند بلبل تست
مهر برلب‌مزن‌ای شیشهٔ‌می‌کزچپ وراست   گوش مستان همه بر زمزمهٔ قلقل تست
شاهبازی چو ترا کبك دلم گشته شکار   دایمش قهقهه زآنست که درچنگل تست
شده شیرازهٔ اوراق دلم رشتهٔ آه   ورنه این گل بصد آشفتگی سنبل تست

«طالب» از هم نفسیهای من آشفته مباش
که مرا تیره گلی در (چمن آمل) تست

۱۰

هرشعله کآن نه‌خوی‌تو، خس‌پوش‌کردنی‌است   هرشمع‌کآن بروی‌تو، خاموش کردنی است
شرح جفای دهر نیرزد بگفتگوی   زین قصه درگذر که فراموش کردنی است
ساغر ز دست دوست بگیر و میار عذر   کین جام گرچه زهر بود نوش‌کردنی است
بشنو یکی فغان من ای بلبل بهار   کین نالهٔ تمام اثر گوش کردنی است
می رونما نموده رخ دوست را بدوست   یاران چراغ آینه خاموش کردنی است
داروی بیهوشی بگره بسته زلف یار   وین‌لطف باده‌ایست‌که بیهوش‌کردنی است
«طالب» زغم جدا نشوی کین رفیق درد
همدم نمودنی وهم آغوش کردنی است

۱۱

این‌منم این من، که‌عشق‌سلسله بندمنست   گردن کوتاه عقل صید کمند منست
دامن کوه غمست صحن جهان اندر او   کبك بهاری لب قهقهه خند منست
هند سخن را منم طوطی سحر آفرین   بلبل موزون صفیر قافیه بند منست
جوهری فطرتم گوهر معنی شناس   هست پسند خرد هرچه پسند منست
گلشن اندیشه راست نطق من آب روان   سرو سرافراز او طبع بلند منست
شاهد روحانیم، حله عرفان بدوش   معنی صورت لباس نقش پرند منست
کبر مسلمان دلم کافر مؤمن شعار   آنچه نه‌بیند بخواب خلق گزند منست
اوج رو فطرتم، بر خرد خود سوار   حلقه گوش هلال نعل سمند منست
«طالب» ناصح لبم واعظ شیرین کلام
ذائقهٔ روزگار تلخ ز پند منست

۱۲

آن‌گیاهم که‌در‌این‌باغ مرانامی نیست   آنکه‌ازخاصیتم نیك سر انجامی نیست

بفریبم مکن آزاد که در گلشن عشق   نیست مرغی که هلاك قفس و دامی نیست
گرچه خلوت طلبم نیست دلم منکر بزم   مگر آن بزم که در وی قدح و جامی نیست
دلم ای ساقی بی باك مکن خون زخمار   که در این میکده چون من جگر آشامی نیست
خامی و سوختگی گر چه بهم ناید راست   چون دل من بجهان سوخته و خامی نیست
بلبل و فاخته بی‌وقت نواسنجانند   چمن زمزمه را مرغ بهنگامی نیست
ساقیا جرعه‌فشان شو که به از دردی جام   خشکی بخت مرا روغن بادامی نیست
حسن مجلس همه از روی خوش و بوی خوشست   خجل آن بزم که در وی گل و گلفامی نیست
کنج گلخن به از آن صحن گلستان که در او   جلوه سیم تنی یاسمن اندامی نیست
بادم بسته نیم از طلب وصل خموش   مهره برلب زدن ماکم از ابرامی نیست
دره وعده او نیست مقامی که در او   چشم در راه صبا گوش به پیغامی نیست
بیم ز افسردگی مرگ نداریم که عشق   اضطرابیست که اورا پی آرامی نیست

«طالبا» این ره عشق است سرافکنده خرام
که در او بی خطر اهل نظر گامی نیست

۱۳

با آنکه نیم سوختهٔ عشق خام نیست   چون شمع تا تمام نسوزد تمام نیست
هردم هزار ناله روان میکنم بعرش   تازین میان کدام قبول و کدام نیست
از عجز بس که قابل خصمی نیم زننگ   با من سپهر در صدد انتقام نیست
گفتم غبار زلف بیفشان بناز گفت   درخورد این عبیر ملایك مشام نیست
در حیرتم که شادی عالم زمان زمان   بهر چه میگریزد از این دل غلام نیست
گلچین و باده نوش که در بزم روزگار   دوری بذوق دور گل و دور جام نیست
در چین سنبل تو دلم داد ناله داد   هر چند مرغ صبح خروشان بشام نیست
نامش مبر که ننگ وجود است در جهان   آزادهٔ که مرغ دل او بدام نیست

«طالب» رهی که نیست امید نهایتش
در پای شوق گرم روان نیم گام نیست

۱۴

صفیر فاخته و بانگ بلبلم هوس است   دماغ سوخته‌ام نکهت گلم هوس است
عنان گسسته بگلزار میروم چو نسیم   که غارت گل و تاراج سنبلم هوس است
نیم چو باد صباهرزه گرد آبله پای   ز زلف یار سفر تابکا کلم هوس است
بمهر روزه دهان بسته‌ام که روزی چند   بناز و نعمت گیتی تغافلم هوس است
زبزم آرزو هوس رخت میکشم بکنار   که خاکروبی کنج تو کلم هوس است

نیم زدیدن (کشمیر) شادچون «طالب»
که‌سیر (ساری) و گلگشت (آملم) هوس‌است

۱۵

(آن مرغ خوشدلی که تو دیدی پرید و رفت)

چون دید اضطراب دلم لب گزید و رفت   زآن مرحمت بتازه مرا آفرید و رفت
گفتم دمی به گوشهٔ بالین من نشین   بنشست و نالهٔ دو سه از من شنید و رفت
اکنون بدام صد غم و صد محنتم اسیر   آن‌مرغ‌خوشدلی‌که‌تو دیدی‌پرید و رفت
از بیدلی دماغ صبوحی نداشتم   ساقی بسوی میکده ما را کشید و رفت
چون رفت از برابرم آن رشك آفتاب   هر ذرهٔ وجود من از پی دوید و رفت
گفتم که معتکف شودم یاد او بدل   لایق ندید جا نفسی آرمید و رفت
آخر خیالش از دل تنگم نیافت روی   این صید رام عاقبت از من رمید و رفت
آمد بپرسش من و هنگام بازگشت   یك نیمه از دلی‌که ندارم برید و رفت
چون کرد سیر باغ خیالم بدست شوق   زآن گلشن شگفته‌گلی چند چید و رفت
آمد چو نکهت‌گل ورفت ازسرم‌چوهوش   گوئی نسیم بود که بر من وزید و رفت

« طالب » چو التماس نشستن نمودمش
دیدم بزیر چشم که در غیر دید و رفت

۱٦

چو دلفریب تو باشی ز راه بتوان رفت   رسن چو زلف تو باشد بچاه بتوان رفت
بخضر فال رفاقت مزن‌که وادی عشق   بهم عنانی بخت سیاه بتوان رفت

اگر جوی تو بسوی فنای خلق روی   بباد حادثه چون برگ کاه بتوان رفت
دلا میان من و جرم بخش من بگذار   ره آنقدر که بعذر گناه بتوان رفت
جریده رو اگرش گام در ره طلب است   گمان مبرکه بخیل و سپاه بتوان رفت
تمام حسرت و سوز و گداز شو «طالب»
که سوی‌دوست بدین دستگاه بتوان‌رفت

۱۷

هر که در بستر دمی‌آسوده ، باب عشق نیست   ورشود سیماب ، مرد اضطراب عشق نیست
زلف‌پیچان‌را چه‌نسبت بادل پیچان‌خموش   پیچ‌و تاب‌حسن‌همچون‌پیچ و تاب‌عشق نیست
بخیهٔ لاف محبت برکتان دل مزن   ایکه برروی‌که رنگ ماهتاب عشق نیست
گریه‌اش بیذوق‌سوزش‌جام‌وسازش‌بینواست   در دماغ هرکه بوئی از شراب عشق نیست
دفتر مهر و محبت بارها بر هم زدم   راست‌گویم باب رحمت‌درکتاب عشق نیست
نیست بی‌فیضی قریب عشق گرهم منکری   تشنهٔ بنما که سیراب از سراب عشق نیست
نوبر امن و امان ننموده ملك هستیم   هیچ که شهر دلم بی انقلاب عشق نیست
این بیکدم‌گردد آباد،آن‌بود ویران‌تمام   برخراب می ترحم چون خراب عشق نیست
گو بمحشر آفتاب حشر جز بر من متاب   سهل باشد گرم‌تر از آفتاب عشق نیست
پختگانش بی‌نمك خوانند و خامان شور بخت
هرکه چون «طالب» سراپایش کباب عشق‌نیست

۱۸

بکن‌صبوح‌که دیدار صبحگاه خوش‌است   هوا چوعهد (جهانگیر پادشاه) خوش‌است
جهانیان دلشان شاد ووقت خوش کامروز   جهان بسایهٔ عدل جهان پناه خوش‌است
بعکس دور فلك دور او خوشست مدام   که‌دورچرخ‌گهی‌ناخوشست‌وگاه‌خوش‌است
بهرصفت‌که بود خوش بود توجه دوست   اگر ملایم اگر تند آن نگاه خوش‌است
بکش بطالع خوش باده بر لب جوئی   کنونکه‌سبزه‌خوش‌وگل‌خوش‌وگیاه‌خوش‌است
زحسن‌عرصهٔ چوگان برقص آمده‌گوئی   بجلوه گرم عنان‌شو که جلوه‌گاه‌خوش‌است

کسی بجز تو سزاوار بختیاری نیست   گلیست بخت که برطرف آن کلاه خوش است
پیاده سیر چو آبحیات بتوان کرد   ز بس چمن خوش وصحرا خوشست وراه خوش است
قیاس کن که گل زعفران چه فیض دهد   بموسمی که بدیوار برگ کاه خوش است
دو روزه گشت قضا طاعت صبوحی تا   ز ما پیاله‌کشان عذر این گناه خوش است
بگیر آینه در دست و جام عیش بنوش   که نوش کردن ساغر بروی ماه خوش است
سرم براه تو خوشتر بود ز چشم براه   ترا گمان که همین چشم من براه خوش است

مثال نور الهیست در نظر «طالب»
جبین بسجده بیارا، که قبله گاه خوش است

۱۹

انوار مهر ظلمت ایام ما نشست   صابون صبح تیرگی شام ما نشست
برروی ما چو گرد ندامت ز توبه دید   زمزم لب ودهان می آشام ما نشست
از اشك خویش با همه طغیان بحیرتم   کز صفحه وجود چرا نام ما نشست
شکر صفای چشمهٔ خورشید چون کنم   چون گرد خامی از ثمرخام ما نشست
کوثر کشید دامن و زمزم بتافت روی   جز آب کفر کسوت اسلام ما نشست

کی جوش زد زگریهٔ «طالب» سرشك خون
کز آستانه تا بلب بام ما نشست

۲۰

برون ز دایرهٔ اشك من جهانی نیست   اثر ز نقش زمینی و آسمانی نیست
بیا که درد دلی با تو سر کنم ایعشق   که رازدار منی وز توأم نهانی نیست
همای گو بسرم سایه کن نه کرکس و زاغ   که درمیانه بجز مشت استخوانی نیست
ازآن مصاحب عنقا شدم که زیر سپهر   مرا ازاینهمه مرغان هم آشیانی نیست
ز بحر عشق که گوید نشان که خلق تمام   کنار سیر محیطند و درمیانی نیست
کمان هر هوسی را کشیده دانستم   که غیر عشق ببازوی من کمانی نیست
مگر زبان دوکنم همچو مار و باز رهم   که نیست صبر خموشی وهمزبانی نیست

هزار آینه دارد بدست زال سپهر   چواستخوان‌منش‌نیک‌سرمه‌دانی نیست
ز عالم دلم ای درد عشق بار مبند   که امن تر ز جهانی دلم جهانی نیست
پس آزمودنم ای دهر بعدازین مگذار   بر آزمودهٔ صد بار امتحانی نیست

بعشق مانع سودای دل مشو « طالب »
که سود اگر نبود آنقدر زیانی نیست

۴۱

ما را نفس طفیلی جام دمادم است   می‌عمر ماست عمر زیادش زما کم است
ما منع آدمیت زاهد نمی‌کنیم   اما ز می نمیگذرد هر که آدم است
هرگل بخاصیت سر وکارش بشبنم است   غیر از گل پیاله که فارغ ز شبنم است
با ناصحان یار اگر نقد جان دهند   منشین دمی‌که صحبت ناصح جهنم است
نظارهٔ ترا دوجهان جز دو چشم نیست   یك‌چشم باز مانده ویك‌چشم برهم است
دینار ودرهم آتش و دینست آب کفر   مسکین دلی‌که بستهٔ دینار ودرهم است
دل‌را زماست چشم هدایت بسوی عشق   نشنیده این مثل که ارادت مقدم است
آخردمش لقب نفسی هست بس ضعیف   وین‌دم‌که درد داغ توأم‌کوی آندم است
منع خروش من مکن ای صاحب سپهر   نامحرم بنات منم ناله محرم است
اینك هزار قافله سامان اشك و آه   یارب کدام دل بسرانجام ماتم است

«طالب» بذوق زمزمه‌ات عندلیب نیست
برکش نوا که بر تو ترنم مسلم است

۴۲

هرکه ناسنجیده‌گوید، خانه‌زاد ابلهی‌است   چون بروت‌خویش‌آبستن،ز باد ابلهی است
هرکه علم خویش را سرمایهٔ نازش کند   فی‌المثل شاگرد جهل واوستاد ابلهی است
هرکه باعقل هیولائی نسب سازد درست   دان که طفل فطرت او از نژاد ابلهی است
باعث کم لطفی حاسد بمن فضل منست   خصمی کودن به زیرك از عناد ابلهی است
هرکه قول خویش را مستشهدآرد درکلام   ابلهان را نیز با او اعتقاد ابلهی است

گر نیارد خواند «طالب» لوح نادانی چه نقص
عالم علم فطانت بی سواد ابلهی است

۴۳

دلخراش ما نپنداری که تنها ناخن است   موم روغن نیز بر زخم دل ما ناخن است
دل چو نازك شد زمرهم نیز میگردد فکار   تا نکوئی باعث آزار دلها ناخن است
ماه نو برروی ناخن دیده‌ام در شام غم   زآن دلم را کار مانند گره با ناخن است
داغ دیرین تازه میگردد ز زخم تازه‌ام   جای ناخن هم مرا گوئی براعضا ناخن است
کان لعلم دلخراشیدن شگون دارد مرا   میخراشم دل بر انگشتان من تا ناخن است
راحت گیتی جراحت دارد ایدر آستین   هرچه بردل مرهم است امروز و فردا ناخن است
جرب نرمیهای گردون را مبین کین دلخراش   موم و مرهم در نظر می‌آید اما ناخن است
بر فلك هر کوکبی بهر خراش سینه‌ام   چون هلال ازفرق سر، تا ناخن پا ناخن است
آشنائی درد را بوئی بر انگیزد ز جای   بردل مجنون نسیم روی صحرا ناخن است
شکل ابروی ترا هرگه که میآرم بچشم   بی نزاعی نیست با دلها همانا ناخن است
دیدن ناخن چو می آرد بخاصیت ملال   دایم از غم دوستی آئینه ما ناخن است
شکر مژگان توفرض آمدکه آن الماس فعل   مرهم دلهاست پنهان گرچه پیدا ناخن است
گریه‌چون‌در دل گره‌شد یاری‌ازمضراب‌جوی   بارها دیدم کلید این معما ناخن است

باجگر «طالب» زدست اندازی پیش نگاه
میتوان گفتن که از اهل مدارا ناخن است

۴۴

فصل‌خوش‌ساقی‌خوش ومی‌خوش‌ولی‌دل‌ناخوشست   آنچه‌خوش‌میبایدش‌بودن‌چه‌حاصل‌ناخوشست
ناقه را گر جذبهٔ داری ز رفتن باز دار   چون‌سکان افتادن‌ازدنبال محمل ناخوشست
مشت‌خونین‌چیست‌کآنرا‌کس‌دیت‌خواهدبحشر   درقیامت ناخوشی کردن بقاتل ناخوشست
عاشقان‌را هیچ‌طوری‌خوشتر از تسلیم‌نیست   دعوی‌پرواز ازین مرغان بسمل ناخوشست

هرچه‌ناخوشتر نباشد ز آن‌خوش‌آیددر نظر   کرته دل‌خوش‌بود ،اما ته‌دل ناخوشست[1]
تن چو نازیبا بود پیرایه جستن ابلهی است   اسب نی را برگلو بستن جلاجل ناخوشست
چون‌طریق عشق‌سرکردی ممان درنیم راه   بار دل را نارسانیدن بمنزل ناخوشست

چند گوئی از هوس «طالب» یکی از عشق گوی
تا ابد نفی حق و اثبات باطل ناخوشست

۳۵

باآنکه بجانم زتو هردم خطری هست   باورنکنم‌کز تو مرا دوست تری هست
پروانه نیم لیك ببزم چو تو شمعی   آماده صد سوختم بال وپری هست
کوشیم وبکف توشهٔ راه عدم آریم   کزهجرتو، تاوصل تومارا، سفری هست
غافل مشواز خنده پنهان که‌بتان را   درزیرلب ازلب نمکین‌ترشکری هست
طوطی زهوسناکی خود دل بشکر داد   بیچاره نه آنست‌که لخت‌جگری هست
مرغ سحر آمادهٔ فریادو فغان شد   پنداشت شب محنت‌ما را سحری هست
نوشدچودل ازخوان غمش لقمهٔ دردی   بیخود شو ازلذت وگوید دگری هست
بردل‌مخور افسوس کزین‌جنس‌هزاران   افتاده بهر کار که شیشه گری هست
تا شد زقضا دولت وصل تو نصیبم   اقرار نمودم که قضاو قدری هست
پروای سرم نیست چودایم زره عقل   کین کاسهٔ پروسوسه‌وا کاسه‌گری هست

«طالب» درستی مزن ازناله میاسای
تادر سرت از نشاء هستی اثری هست

۳۶

گریه‌زورآورده‌حرفم‌درگلوخواهدشکست   دردلم‌بادوست‌ذوق‌گفتگو خواهد شکست
بعد عمری راه حرفی یافتم دربزم دوست   آه‌کین‌حرفم‌دل‌صدهرزه‌گوخواهد شکست
آرزو کردم وصال او چه دانستم که باز   توبه‌راازدست‌چشم مست‌اوخواهد شکست

(۱) ـ کرته در اینجا بمعنی لباس حریری دل است و یا بعبارت دیگر بمعنی روپوش دل میباشد .

بس تنك ظرفست« طالب » ساقیا کم‌ده که باز
مست خواهد گشت وصد جام وسبو خواهد شکست

۴۷

از آنطرف که توئی راه آرزو بسته است   وزآنطرف که منم پای جستجو بسته است
نهان چگونه روم راه شوق او فریاد   مرا که صدجرس ناله‌درگلو بسته است
مگو دلت بجهان بسته روزفقر ملاف   که‌بسته است ولیکن به نیم‌مو بسته است
من اهل حاجت وساقی کریم و باعث چیست   که بررخم در پیمانه وسبو بسته است
زرنگ و بومنم آزاد، لیك خاطر تنك   بغنچه‌مانداز آن‌دل برنك و بو بسته است
خبر ز عشق ندارد دلم نمیدانم   کدام بوالعجب این رنك را برو بسته است
شکست عشق صف طاقتم سزای کسی   که راه دشمنی شعله را بمو بسته است
بود که گمشدهٔ خویش را نشان یابم   کنونکه ازهمه‌سوراه‌جستجو بسته است

بکش خدنك وبکش بی بهانه«طالب»را
که‌دل بچون توحریف بهانه‌جو بسته است

۴۸

اودرحدیث وخلق جهانی دراین گم است   کآن معجز است برلب‌اویاتکلم است
لنگر کنید کشتی ماهمراهان که باز   دریای خم بطالع مادر تلاطم است
خلق آفتاب طالع ، وما ذره کوکبیم   وآن‌ذرّه‌هم به تیره‌گی بخت ماگم است
نوشین لبان دوای دل بید لان کنید   زان شربت مسیح که نامش تبسم است
گودیده باش گرسنه ازنعمت وصال   باری بدین خوشیم که دل‌درتنعم است
دل‌را بلطف دوست قوی دارو می‌بنوش   کین‌فکرهای بیهوده محض توهّم است
در دوستی بنای خرداثبات نیست   هر جاکه عشق شعله‌زندعقل‌هیزم است
جنس ضرور مالب‌نانی و لقمه ایست   باقی هر آنچه‌هست پی‌شرم مردم است

«طالب» چودوست گویدوآید برون‌زپوست
در پایش آنزمان که زمان ترحم است

۲۹

زهر دلی ،اثر عشق را نمود یکیست　　　　هزار آتش اگر برکنند دود یکیست
توخواه دل بدوعالم‌ستان وخواه بهیچ　　　　بچشم‌همت‌عاشق زیان وسود یکیست
شریك درد جهانم اگر چه بیدردیم　　　　بلی‌بمذهب‌ماصوفیان‌وجودیکیست[1]
وجود کی متکثر شود بکثرت خلق　　　　اگربه بحر درآمدهزار رود یکیست
قماش پیرهن حسن یار سنجیدم　　　　زنازکیش‌توگوئی‌که تاروپود یکیست

هنر ز قبله نما کسب کرده‌ام «طالب»
بسمت‌دوست‌مراسر، یکی‌سجودیکیست

۳۰

مراکه بی لب شیرین او دهن تلخست　　　　اگر شکر شکنم دردهان من تلخست
زخون ماقدری نوش کرده شد عمری　　　　هنوز تلخ فراق ترا دهن تلخست
بدوست هست مرا نکتهٔ ولی هرچند　　　　که میچشم‌دهن خویش‌را سخن تلخست
روا بود که شکر در دهان تیغ نهند　　　　زبعدکشتن‌من بس‌که خون‌من تلخست

خزان رسید وزرشك فغان من «طالب»
هنوز کام دل بلبل چمن تلخست

۳۱

دام آزاده دلان زلف کمند افکن‌تست　　　　خون‌این‌طایفه‌طوقیست‌که‌درگردن‌تست
با چنین چهره که‌امروز تو آراسته‌ای　　　　هر که آئینه‌بدست تو دهد دشمن‌تست
آب ورنك از توستانند عروسان چمن　　　　دست گلهای بهاری همه بردامن تست
انکه ازدوری اوسینه شکافی شب ورو　　　　بتو نزدیکتر از تکمهٔ پیراهن تست

«طالب» ارسرمه شود در نظر خلق رواست
زین سعادت که غباری بره توسن تست

---

(۱) اشاره به گرویدن خود درسلسلهٔ متصوفه هند مینماید.

۳۲

دیده‌ام‌آن‌روی‌وبازم دل به پروازآمدست   عشق از سرکرده پروازم بسرباز آمدست
ناز گردون‌برگرفتاران خاك‌ازحد گذشت   اینزمان برچرخ مارا نوبت ناز آمدست
میوهٔ نطق تو دارد لذت جان در مذاق   این ثمر گوئی‌مگرازباغ اعجاز آمدست
عاقبت بین‌بوده دل‌درعشق و ما غافل زکار   لاجرم انجام اوخوشتر زآغاز آمدست
پربه‌تعظیمش‌مکوش‌ایندل‌همان‌دیوانه‌است   کز سرکوی توصدره رفته وباز آمدست
صدخراش‌از ناخنش‌داریم‌بردل چون کنیم   کبك بال افشان ما باچنگل باز آمدست
شهر پر شد از غزلهای جهان افروز باز
«طالبا»سعدی بهندوستان‌زشیراز آمدست

۳۳

از دل خبرم نیست ندانم بکجا رفت   دانم‌که به پیش نظر این دلشده را رفت
دیدم‌که براین سقف مرانیست عروجی   آهی زدم از درد که گردم بهوا رفت
افسانه درازست دمی گوش بمن دار   تا با تو بگویم که بمن بیتو چها رفت
باز آمدنش را بدل امید ضعیف است   کآن‌شوخ چورفت از نظرم روبقفا رفت
شادی عرق خشك درین غمکده ننمود   زآن‌درچوشمال‌آمدوزین‌درچوصبارفت
برتربت «طالب» سك آنكوی نگارید
تا خلق بدانند که در راه وفا رفت

۳۴

از آن مئی که ترا در قرابهٔ نکهست   اگر فرشته کشد نامهٔاش ببین سیهست
فلك هم از صف صفرائیان شکر اوست   وگرنه برکف دستش چرا ترنج بهست
زاشك ریختنم در فراق سیری نیست   کمینه گریه‌ام از شام تا بصبح گهست
درآن چه ذقن ازکلك صنع خال کبود   مناسب آمده گوئی کبوتری بچهست
بعفو دوست نگرجرم خود مبین «طالب»
که برق عفو مهیای خرمن گنهست

۳۵

هیچگه در گوش ما حرف مرادی کس نگفت　　نیشها خوردیم و هرگز نوش بادی کس نگفت
رنجها بردیم ما را کس براحت دل نداد　　این گره را حرف امیدی گشادی کس نگفت
آسمان را نیست مذهب رازدل باوی مگوی　　حرف دین با کافری بی‌اعتقادی کس نگفت
بار ما از پای لغز عشق چون در گل فتاد　　همرهان رفتند و ماراخیر بادی کس نگفت
از سپهر سنگدل «طالب» مکن با ما حدیث
باسبك روحی چو تو حرف جمادی کس نگفت

۳۶

راهم بتو نزدیکتر از راه خیالست　　تاریك شبان را ، ره باریك و بالست
با این مدد طالع و این همرهی بخت　　اندیشهٔ دیدار توأم فرض محالست
گر جام جم آرند مشو مضطرب ایدل　　می نوش حریفانه همان گیر سفالست
راهم بجنون گوشهٔ ابروی تو بنود　　اینها گل نظارهٔ آن نیم هلالست
دل درقدح دیدهٔ ما جرعهٔ خونی است　　وآن جرعهٔ خون برهمه چون شیر حلالست
بر دولت هر دانه بسوزید سپندی　　گر خرمنشان سوختهٔ برق جمالست
سودا بسرم فال شبیخون زده «طالب»
واینك حرکات عجبم شاهد حالست

۳۷

بطرز ما دل مجروح به زنا مجروح　　که عاشقیم وز عشقست جان ما مجروح
ز بسکه تیز نگاهست ترك ماهمه عمر　　بمطمع نظر او بود هوا مجروح
دریغ مرهم لطفی که تازه شد «طالب»
ز نیش غمزهٔ او فرق تا بپا مجروح

۳۸

صبح شد جام صبوحی کش ز آغاز صبوح　　کبك عشرت صید کن از چنگل باز صبوح
تا بکی آرام وخورد وجواب ساقی شرم دار　　خیز وسامان کن یکی برگ سحرساز صبوح
خازن گنجینهٔ راز صبوحی ساغر است　　گوش لب پیش آرو از ساغر شنوراز صبوح

بی‌نیاز از ساقی ودورش نگردی لایزال   صبحدم گر فی‌المثل‌گردد سر افراز صبوح

«طالبم» از هر مرادی بی‌نیاز اما زشوق
میکشم بهر صبوحی صبحدم ناز صبوح

۳۹

زنده‌گشتم‌چون‌گشادم‌چشم‌حسرت‌سوی‌صبح   پهلواز بستر تهی‌کردم چودیدم روی صبح
با سیه چشم شب خود در نظر بازی بُدم   ناگهان بنمود آنمه گوشهٔ ابروی صبح
من سحرمشرب فتادستم هنوزم الفتی است   باهزاران شب کجا پهلو نهم یکموی صبح

تاچو «طالب» یافتم فیض دم صبح از نسیم
دروفاگشتم سك عف عف‌کنان درکوی صبح

۴۰

از راه تو بر پای کسی خس ننشیند   چشمی تو غباری ز تو برکس ننشیند
چون باتو نشینم که اسیر قفس خاك   در مجلس ارواح مقدس ننشیند
کس را ننشینم بتکلف نفسی بیش   کز سوز دلم چند قدم پس ننشیند
بااین تن خس‌پوس زمانی‌که شوم خاك   از خاك تنم گرد بر اطلس ننشیند
چیدیم بخامی ثمر دل که در این باغ   کس منتظر میوهٔ نارس ننشیند
عارف ترش از تیر حوادث نکند روی   تا در خم این چرخ مقوس ننشیند

«طالب» منشین هرزه مربع که مسافر
آسوده در این دیر مسدس ننشیند

۴۱

با دل افسرده ، ناز دلبران خاری بود   بر چراغ کشته دامن ، مردم آزاری بود
کرد آزادم ولی در دام افسوسم فکند   آری آزادی ز دام او گرفتاری بود
گرچه درخوابم نیم غافل زبازیهای‌چرخ   حبذا خوابی که آگه تر ز بیداری بود
پیش زخم خنجر ناز تو هنگام عتاب   تیغها لرزان تر از انگشت زنهاری بود
درخراب آباد پرخوف عناصر حیر تیست   وقت‌آنخوش‌کوبرون‌زین‌چاردیواری‌بود

تا نه‌پنداری که بیماری دلیل عاجزیست فتنهٔ چشم بتان در عین بیماری بود
دوش اهل دل ز بار عشق او آمد فکار بار عشق اوست باقی جمله سرباری بود
گر نئی در کار عشق او برو «طالب» ملاف
کار کار عشق ، باقی جمله بیکاری بود

۴۲

دم‌صبح‌است‌ومرغان‌سحردارند،جوش‌خوش زهر برگ چمن برگوش‌میآید،سروش‌خوش
مگر نوشین ابی پیمانه می‌نوشد که میآید بگوش‌ازگوشهٔ‌میخانه بانگ‌نوش‌نوش‌خوش
شوم بلبل نوا چون صبح در بازار عطاران گل خوشبوی یابم در دکان گلفروش‌خوش
زعیبم نیست غم تاپرده از داغ جنون دارم هنرگردد سراسر عیبها زبن‌پرده‌پوش‌خوش
دم‌صبح است وساغرمیکشد دلدار درگلشن مقام خوش‌دم‌خوش‌بادهٔ‌خوش باده‌نوش‌خوش
وصالی هست درطالع مگر «طالب» که هرساعت
نوید خوش بگوشم میرسد باز از سروش خوش

۴۳

نیم زخیل تعصب کشان مذهب خویش ازآن گریخته‌ام در پناه مشرب خویش
گلو گذرگه آبحیات گشته مرا زبس بیاد لب او مکیده‌ام لب خویش
ترا رخی چو دم صبح نیك روزانست مرا دلیست بتاریکی دل شب خویش
زراه مغلطه هم عالمیم و هم جاهل ادیب عالمیانیم و طفل مکتب خویش
بیمن عشق بتان درد راست با دل من تعلقی که بود روح را بقالب خویش
بگریه وسمه ز ابروی ماه شستم لیك نشدکه‌سرمه‌بشویم زچشم‌کوکب خویش
خجل ز نسبت این اسم بی مسما باش
چه «طالبی» که نیاری بدست مطلب خویش

۴۴

دلا چو سبزه وسوسن زبان دراز مباش چو طفل غنچه بشوخی بهانه ساز مباش
نئی کم از لب ساغر بخامشی میساز چو نای هرزه درای و نفس دراز مباش

درون پرده که از ناکسی ندارد راه   برون ز سلسلهٔ محرمان راز مباش
گهی زبان چوجرسهای بی‌زبان میدوز   همیشه عاشق آواز خود چو ساز مباش
چو راه عشق گرفتی ز راه شرع بگرد   نیاز ورز ولی منکر نماز مباش
چوروز کوته عمراز جهان‌سبك بگذر   گران رکاب چو شبهای دیر تاز مباش
بدست تیغ ز کافر دلی مده سر خویش   مرید سلسلهٔ طرهٔ ایاز مباش
تمام عمر به بیچارگی بساز و بسوز   زچاره بگذر وممنون چاره ساز مباش
مبر نیاز بسوی نیازمندان لیك   ز بی نیاز بتقلید بی نیاز مباش

چو شمع خلوت درد مصیبتی «طالب»
بکنج غمکده بی سوز و بی‌گداز مباش

۴۵

ایخوش آن لحظه‌که بینم بگذاری‌مستش   کام دل گیرم از آن زلف بلند و پستش
خنجرش را بدل خویش چنان میخواهم   که اب زخم دلم بوسه زند بردستش

۴۶

هرگز لبم نگشت سرافراز بوسه‌اش   یك ره ندید سوی خود انداز بوسه‌اش
جان‌گرم‌عشرتست چنان با خیال‌دوست   کز دل بگوش میرسد آواز بوسه‌اش
من‌چون‌کنم‌که‌هر لب‌تلخی که‌هست‌مست   سوی دهان تنگ تو پرواز بوسه‌اش
هم میتوان کشید بدل ناز غمزه‌اش   هم میتوان خرید بجان ناز بوسه‌اش
آواز عمر رفته بعنوان بازگشت   برگوش ذوق میزند آواز بوسه‌اش
آغاز بوسه‌اش‌کم از آغاز باده نیست   انجام دور باد ز آغاز بوسه‌اش

«طالب» مدار مرغ زبان در قفس مباد
گر لب بسوی گوش برد راز بوسه‌اش

۷

رو صبر وسکون پیش‌کن از عار میندیش   بر جور فلك دل نه و ز آزار میندیش
با یار در آمیز و مبین زحمت اغیار   بردامن گل چنگ زن از خار میندیش

گستاخ در آ، در حرم حرمت دیدار　　از منع درو، خست دیوار میندیش
گوهر طلب از موج مکن بیم چو غواص　　بر مهره شبیخون زن و ز مار میندیش
منصور صفت چو نشدی از شرك دوئی پاك　　می پوی ره وحدت و از دار میندیش
در عشق مکن تفرقهٔ اندك و بسیار　　از عیش کم و محنت بسیار میندیش
«طالب» اگر الماس فشاند غضب مار
زنهار مشو بی دل و زنهار میندیش

۴۸

نه از عرق شده نمناك جامه بر بدنش　　قبا گریسته از رشك قرب پیرهنش
ز آب تیغ تو آن فیض یافت کشتهٔ عشق　　که جان بحشر کشد رخت‌تر بود کفنش
کلاه حسن ببالد چو شاخ گل بسرش　　قبای ناز بنازد چو سرو بر بدنش
جمال دوست بنامحرمان نموده چراغ　　همین گناه بس است از برای سوختنش
بکام «طالب» دلخسته کی رسد هیهات
لبی که سجده نماید عقیق در یمنش

۴۹

زآن نمودیم من ودل، چوشب ازغم پوشش　　که ندیدیم به از جامهٔ ماتم پوشش
ما به عریانی شمشیر تو آموخته‌ایم　　زخم مارا، زنمك به‌که، زمرهم پوشش
جامه کردم سیه و جام غمی بگرفتم　　که مهیا بودم هم خورش وهم پوشش
لقمه و خرقه میفزا که بود بیش عزیز　　مردچندانکه‌بودکم خورش وکم پوشش
میکنم اشك تنك بر دل اندام ضعیف　　خار خشکم سزدم کسوت شبنم پوشش
تو به عریانی و وارستگی عیسی وقت　　وین‌خزان راهمگی ساخته آدم پوشش
ما غم ازبهرخورش و زپی پوشش نخوریم　　بگل تیره خوراك و بجهنم پوشش
«طالبم» ساخته با کسوت دیرینهٔ داغ
چون عروسان نکنم تازه دمادم پوشش

۵۰

نشاید شد بر چشمان او تیغ	دو دستی میزند مژگان او تیغ
سیه ابریست مژگان درازش	همه برق و همه باران او تیغ
چو آهم رایت گرمی فرازد	نگردد شعله در میدان او تیغ
چو بیند نوح سیل اشکم از رشك	شود مو بر تن طوفان او تیغ
بخونریزیش صد بار آزمودم	ندارد جوهر مژگان او تیغ
سیه شیریست عشق وحشت افزای	سراسر ناخن و دندان او تیغ
چو مژگانش سبکدستی نماید	بصد حسرت شود قربان او تیغ

بدست دوستی برجان «طالب»
پیاپی میزند هجران او تیغ

۵۱

سست بالم کرد عقل سایه‌پرور، حیف‌حیف	از هوای خودفتادم، چون کبوتر حیف‌حیف
ذوق کنج فرشیان از سیر عرشم بازداشت	باز بودم کاهلی کردم سراسر حیف‌حیف
بال و پر برتن گران گشت از غبار کلفتم	بازماندم هردم از پرواز دیگر حیف‌حیف
هرچه‌کردم مایهٔ افسوس بود اکنون زغبن	میکشم فریاد و می‌گویم مکرر حیف‌حیف
بسکه عمرم‌صرف‌باطل گشت‌چون‌سودائیان	درجنون عودی‌نیفکندم‌بمجمر حیف‌حیف
دانهٔ دل کشتم و حاصل نمی یابم دریغ	گوهری‌دادم‌زدست‌آنکه‌چه‌گوهر حیف‌حیف

با زبانیها زبانی را بماندم در جواب
خامشی‌را نیست‌حرفی‌در برابر حیف‌حیف

۵۲

نه‌شب‌گویم نه‌روز ازگریه، یکدم‌نیستم‌غافل	غم ازمن‌گر کند غفلت، من‌ازغم‌نیستم غافل
قدح مینوشم و سیل سیاه از دیده می رانم	بعشرت هم ز درد اهل ماتم نیستم غافل
نه محض‌شید و زرقم بهرهٔ رویش حقی‌دارد	درآن‌گلزار حسن‌ازسعی شبنم نیستم غافل
بناسور جگر از بوی خوش آسیبها دارم	اگر درماندهٔ زخمم ز مرهم نیستم غافل

درین سوز از دل شور لب او آگهی دارم بحال درهم ازگیسوی درهم نیستم غافل
کدورت های عالم مانع شوقم نمیگردد ز مشك‌افشانی آن زلف پرخم نیستم غافل
بدین وارستگی احوال‌گیتی هست معلومم برون از عالمم اما ز عالم نیستم غافل
ز آثار بزرگی نیستم بی‌بهره چون «طالب»
ندارم جام لیك از شوکت جم نیستم غافل

۵۳

از آن بپای تو سازم نثار پارهٔ دل   که در کنار ندارم کنار پارهٔ دل
اشارتم سوی پیمانه ساقیا بدلست   تو نیز اهل دلی فهم کن اشارهٔ دل
ز چاك سینه خبر میدهد سیاهی داغ   که هست سوخته عشاق را ستارهٔ دل
کنار دیده ز گوهر لبالبست مگر   گسسته رشتهٔ تسبیح استخارهٔ دل
مراست موی‌میان توطوق گردن جان   چنانکه حلقهٔ زلف تو گوشوارهٔ دل
ندارد از ره عزت بچشم اهل قبول   هزار شعلهٔ جان قدر یك شرارهٔ دل
اگر نشانهٔ دل رفتنست سوز و گداز   سفال پارهٔ ما نیست در شمارهٔ دل
شدآنکه‌سینه‌ام‌از برگ‌گل‌شدی‌مجروح   کنون نمی خلدم خار غم بخارهٔ دل
بساط چاره گری طی نموده‌ام «طالب»
کنون نه چارهٔ خود میکنم نه چارهٔ دل

۵۴

دیده بیچاره شد ز چارهٔ دل   چند شوید پلاس پارهٔ دل
چون‌نگریم که هست بی‌آرام   طفل اشکم بگاهوارهٔ دل
روی من سوی طاعتست ولی   جانب معصیت نظارهٔ دل
آه آهن گذار دارم لیك   برنیایم بسنگ خارهٔ دل
گفتی از چیست دیدهٔ تو سیاه   راست گویم ز بس نظارهٔ دل
یکنفس‌بی‌جگرمکیدن نیست   آه ازین طفل شیرخوارهٔ دل
نیست در خور دهان همت را   لب نانی بجز کنارهٔ دل

بشمار دو قطره خون نرسد   باغمش در جهان شمارهٔ دل
گوهر اشك تاج مژگانست   حلقهٔ دیده گوشوارهٔ دل
خال یك چهره داغ یك جگر نند   آفتاب من و ستارهٔ دل
هوشیاری خوش است «طالب» لیك
مگذر از مستی گذارهٔ دل

۵۵

فتوی نوشت عقل که خون سبو حلال   بر تشنگان میکده این آرزو حلال
مگذار تشنه دشنهٔ بیداد را که هست   خون شهید ناز تو چون آب جو حلال
گفتم دلم زرشك توخون شد بناز گفت   غیرت همین بود نمك ما بر او حلال
بگشا مشام شوق که در شرع دوستی   چیدن گل وصال حرامست و بو حلال
مگذار نم بچهره که در مذهب نیاز   بر خاك کوی دوست بود آبرو حلال
«طالب» هلاك خنجر نازی شوم که داشت
خون غزال کعبه چو آب وضو حلال

۵۶

زهی ز بوی خوشت جان تازه در تن گل   نظر بگرد رخت خوشه چین خرمن گل
ز آبروی تو داغند شاهدان بهار   که دامن تو بود پاك تر ز دامن گل
نه مرد خصمی آتش بود گیاه ضعیف   چو باد پنجه زند خون گل بگردن گل
تو چون بباغ روی خادمان بزم بهار   برون برند ز مجلس چراغ روشن گل
ز دود زلف تو عالم معطر است مگر   چراغ چهره بر افروختی ز روغن گل
شدی بباغ و فرو ماند بلبل از فریاد   بر آمدی و بگردون رسید شیون گل
برند نسخه ز حسن تو شاهدان بهار   چه سبز حلهٔ ریحان چه لعل جوشن گل
ز دوستی چه زیان دیده باد کینه شعار   که گاه دشمن شمعست و گاه دشمن گل
رسد بخانه همسایه ار شکست دلم   همان صداکه بگوش آید ازشکستن گل
بذوق گریه فرو مانده‌ام نمیدانم   که این چکیدن اشکست یادمیدن گل

بسر ز داغ جنون نعل آتشین دارم   مباد گوشهٔ دستار من نشیمن گل

بسیر لالهٔ داغ جگر خوشم «طالب»
نمیکشد دل آزرده‌ام بچیدن گل

۵۷

زین کش مکشم بیخ الم نگسلد از دل   دل بگسلد و ریشهٔ غم نگسلد از دل
گر عیش کشد پای ز خاطر چه تفاوت   باید که غم دوست قدم نگسلد از دل
برداغ تو چسبیده اگر بگذرد از دست   شرطست که پیوند کرم نگسلد از دل
هردم سپه عیش نهد پای به پس لیك   غم تا بعدم خیل و حشم نگسلد از دل
این ابر گهربار که نامش غم یار است   تاحشر امید است که نم نگسلد از دل

این غم که مهیای رفاقت شده «طالب»
تا سرحد اقلیم عدم نگسلد از دل

۵۸

دلا ز ساعد همت بر آر یارهٔ عقل   بکن بگوش حکیمانه گوشوارهٔ عقل
کم فروغ خرد گیر و نور شمع پذیر   که آفتاب شریعت به از ستارهٔ عقل
گهی بمشورت شرع نیز میکن کار   تمام عمر مرو ره باستخارهٔ عقل
مپیچ گوش ارادت ز حکم نافذ شرع   که در اجارهٔ شرعی نه در اجارهٔ عقل
اگر پیاده شرعی بسوز منزل دشت   گرفتم اینکه بهر مقصدی سوارهٔ عقل
عروج پایهٔ معراج مصطفی بنگر   یکی بقدر فرود آی ازین منارهٔ عقل
یکی ز روی ادب شرم کن مکن دمساز   نه پیر شرع طرف طفل شیر خوارهٔ عقل
شمار شرع گذشت ازهزار ودر گذر است   ز یك به ده رسد ونگذرد شمارهٔ عقل
صدای نوبت شرع از حصار عرش گذشت   ز فرش مگذرد آوازهٔ نقارهٔ عقل
بحرف شرع گهی نوش میده ازلب هوش   مدار چشم شب و روز بر اشارهٔ عقل
کنار تا بمیان گشتم و نمیدانم   که در میانهٔ عشقم و یا کنارهٔ عقل

ببزم شرع چو ایمانیان درآ «طالب»
مکن ز دور چو یونانیان نظارهٔ عقل

۵۹

دانش وبال و فضل وبال و هنر وبال جز جهل هرچه هست وبالیست بروبال
چون شعلهٔ فسرده ز پرواز مانده است برمرغ طبع گشته مرا بال و پر وبال
مهر خموشیم بلب نکته ریز گشت چون قفل بی‌کلید بدرج گهر وبال
شیرین تکلمم شده زآنرو جهان تنگ برمن بسان تنگ شکر بر شکر وبال
کوری به آرزو طلبم زانکه شد مرا بر دیده در فراق تو نور نظر وبال
با نازکی لباس حیاتست بر تنم از ضعف پنبه ابره وبال آستر وبال
ذوق تجردم ز تعلق ملول ساخت تا غایتی که بر بدنم گشت سر وبال
بگرفته برشکسته دلان دهر کار تنگ ز آنسانکه بر دعا شده ما را اثر وبال
در طالع مزاج کسی اعتدال نیست هم‌گرم وسرد آفت وهم خشك وتر وبال
بی غربتم ز گریه کند منع نه وطن بر من حضر وبال شد از غم سفر وبال

نازك دل آنچنان شده «طالب» که‌گشته است
بر خاطرش خطور نسیم سحر وبال(۱)

۶۰

بس پیرو سپاه گمان و یقین شدم تا ترك کفر گفتم و جویای دین شدم
بودم ز تلخکامی خویش تمام زهر دیدم حلاوت لب او انگبین شدم
عقلم بجا و هوش بجا دل بجای بود بر من دمید عشق فسون و چنین شدم
در شهر جا چو مردم فرزانه داشتم دیدم غزال چشمی وصحرا نشین شدم
تایافتم که مهر کدامست و کین کدام با او بمهر با همه عالم بکین شدم
غمها فراهم آمده بستند حلقه‌ای وآن حلقه‌شد نگین‌کده ومن نگین‌شدم

(۱) این غزل شکوائیه ایست پر سوز و حال از در بدریهای طالب .

افکنده ساقی از نظر زحمتم از آن
چون دُرد می بیزم جهان ته نشین شدم

شداوج وصل بر من مسکین حضیض هجر
دیشب سپهر بودم و امشب زمین شدم

بودم چو «طالب» آفت صد خرمن ازل
بستم چو دل بسنبل او خوشه شدم

۶۱

کو محتسب که سر بشرابش فرو برم
در بحر باده همچو حبابش فرو برم

علمیست علم عشق که شرح دوکون را
یابم دمی که سر بکتابش فرو برم

در پای توسن تو بریزم نثار اشك
در آب دیده تا برکاش فرو برم

لختی ززهر چشم تو خواهم که در جهان
گیرم تمام عمر و لعابش فرو برم

اینست شربتم که سرانگشت خویش را
چون نیشکر بخایم و آبش فرو برم

باشد جریدهٔ عملم همچنان سیاه
صدبار اگر در آتش وآبش فرو برم

رفتم که سر کنم گلهٔ «طالب» ازسپهر
ز آنسانکه در عرق زحجابش فرو برم

۶۲

ما غم بیهده چون مردم عامی نخوریم
آب و می را بحلالی وحرامی نخوریم

ما ز صافی می عشرت بچشیدن شادیم
قسمت مردم عالم بتمامی نخوریم

خون جوشیدهٔ می پخته چکداز رك پاك
ماهمان لحظه اش ازغایت خامی نخوریم

گو بکن بخت بآئین دگر جلوه که ما
بازی زاغ بطاوس خرامی نخوریم

بطچینی بر«طالب»مگذارید که ما
می هندی دگر از شیشه خامی نخوریم

۶۳

چون دماغ از نامهٔ جانان معطر ساختم
گل بدستم بود پیش باغبان انداختم

سنبلستانی شد ازهرگوشه ،صحرای دلم
درسراغ زلف او ازبس پریشان تاختم

سرگذشتی خواست ازمن منهم ازدرد فراق
سینهٔ خالی نمودم ، خاطری پرداختم

کیسه عمرم تهی از بعد ماه و سال گشت	باحریف دور از بس نرد غفلت باختم
چتر دانش بر سرم «طالب» صفت نگشوده بال
رایت بیدانشی از بس بلند افراختم

۹۴

چو تازان بر صفیر خویشتن سوی چمن رفتم	بگوشم نالهٔ زد بلبلی کز خویشتن رفتم
ز بس ابر قدح باران گل بارید بر خاکم	شدم رنگین بهاری تا برون از انجمن رفتم
هم از بیهوشی دل خواستم با او کنم شرحی	سخن سر کردم و از خود در اثنای سخن رفتم
دروغست این مثل کز خاك غربت کم شود عزت	که عزت پیش دیدم هر قدر دور از وطن رفتم
سرم خارید هرگه ناخن اندیشهٔ زلفش	کشیدم لشکر سودا بجنگ پیرهن رفتم
بدین اجرم لباس مغفرت پوشند در محشر	که از دنیا چو شمع مرده بی گور و کفن رفتم
بخود گردیر تر باز آمدم عیبم مکن کامشب	ز بوی زلف او چون رفتم از خود تا ختن رفتم
عبث نگزیدم آئین برهمن عشق میداند	که من در قید این ملت بذوق سوختن رفتم
تعلق طی کن و بگذر که بس خونخوار وادی را	که با رهبر نشاید رفت من با راهزن رفتم
مگر بیهوش دارو داشت زلفش در گره پنهان	که تا زد بر دماغم نکهتی از خویشتن رفتم
اگر سوی چمن در جانب گلخن زدم گامی	بحکم عشق محنت خانه شد هر جا که من رفتم
بدست حسرت آن بیچاره گرگ تهمت آلودم	که تا مصر از چه کنعان ببوی پیرهن رفتم
نمودم در چمن وصف قد و رخسار او چندان	که پنداری پی آزردن سرو سمن رفتم
نرفتم بی رفیق از ملك هستی عشق میداند	کزین غمخانه بادرد نو و داغ کهن رفتم
ببزم طالع خویش آمدم ناخوانده چون دولت	گر آن آمد برمن نیز پیش از آمدن رفتم
نمیدانم چه نالان عندلیبم کز ره غربت	گل آمد تا در گلزار چون سوی چمن رفتم
چو کوه از خاك خونینش جواب ناله بشنیدم	خروشان چون بنزدیك مزار کوهکن رفتم
بجنت هر کس از راهی روان گشت و من گمره	ندیدم چون رهی ، از رخنهٔ چاك کفن رفتم
بپای صبر طی کردم طریق عشق چون «طالب»
دم تیغ اجل برگشت از راهی که من رفتم

۶۵

سحر ناگه بخواب از یاد آن گل پیرهن رفتم در آن آئینه دیدم صورتی کز خویشتن رفتم
نکردم بی‌سبب چون شمع خود را طعمهٔ آتش کز آسیب فسردن درپناه سوختن رفتم
دماغم نافه شد چون طی نمودم کوچهٔ زلفش تو گفتی جمله‌ره در ناف آهوی ختن رفتم
نبردم ره بمسکن تا مرا آوارگی ره زد بغربت آنقدر رفتم که از یاد وطن رفتم
بپاس بلبل خاطر زبان ودیده ودل را بدست باغبان بسپردم و سوی چمن رفتم
مگر ناگه بفکر آن لب نوشین شدم «طالب»
که گشتم آب حسرت وزدهان خویشتن رفتم

۶۶

آن بلبلم که جور قفس کم کشیده‌ام جز در هوای باغ نفس کم کشیده‌ام
تا بوده‌ام سئوال اگر عشق بوده‌ام جز منت کرشمهٔ زکس کم کشیده‌ام
هرجا نهاد دام قدم دوستی به نیش عالم خراب اگر شده بس کم کشیده‌ام
دایم کشیده ام قدح زهر مردوار نه جرعهٔ هوا وهوس کم کشیده‌ام
درعاشقی کشیدن خاری به نسبت است دایم زگل کشیده ز خس کم کشیده‌ام
«طالب» کشیده‌ام به‌نهانی قدح نه‌فاش
آسیب شحنه جور عسس کم کشیده‌ام

۶۷

باده نوشی چو مرا توبه گناهیست عظیم مشرب زهد برین نکته گواهیست عظیم
پای خم رامده ازدست اگر مرد رهی در شبیخون غم وغصه پناهیست عظیم
ازتو تا بتکده گامیست قدم سست مدار درگذراز سفر کعبه که راهیست عظیم
تاری از زلف توبا رشتهٔ جان پیوستم چکنم چاه زنخدان تو چاهیست عظیم
«طالب» از کثرت فوج طرب اندیشه مدار
کزغم و غصه بگرد تو سپاهیست عظیم

۶۸

دوش در کنج غمی همنفس دل بودیم ... ما و آئینهٔ بی نور مقابل بودیم
دوست را بود نهانی نظری باما لیك ... ما سری، بر سر زانو زده غافل بودیم
نگرفتیم گل ازدست ملك دردم نزع ... بسکه برلاله سیراب تومایل بودنم
خون ما باعرق اززخم تراوش میکرد ... کین دلیلیست که شرمنده قاتل بودیم
غرق خون بود دل از بیم که دوریم زراه ... چون بدیدیم بنزدیکی منزل بودیم
غم درآویخت بما بیهده «طالب ورنه
ما بعجز ل دل سوارزده قایل بودیم

۶۹

پهلو مزن بما که سراپا جراحتیم ... تو فرق تا قدم نمکی ما جراحتیم
نازکتر از نسیم بما برگذر که ما ... چون شاخهٔ تمامی اعضا جراحتیم
باآنکه سربسر همه زخمیم خونچکان ... پیش جراحت دل خود ما جراحتیم
ایغم میان ماو تواین دوستی زچیست ... آخر تو مرهمی نئی وما جراحتیم
برلطف وقهر میگذرد روزگار و ما ... یامرهمیم بر دل خود یا جراحتیم
برماسبك چوعمرگذرای نسیم دشت ... بنگرکه همچوسینهٔ دریا جراحتیم
«طالب» بساز مرهم لطفی که هوبمو
از دشنهٔ شماتت اعدا جراحتیم

۷۰

در نیامیزیم با هم گرچه هم کاشانه‌ایم ... شیرو آهو آشنا گشتند و ما بیگانه‌ایم
ما و مجنون را بهم اینست نسبت کز ازل ... هردوعاشق پیشه همچون بلبل و پروانه‌ایم
ما وطالع هر دو نشناسیم هم را جز بنام ... گرچه دریك شهرو دریك کوچه و یك خانه‌ایم
این شرف ما بیدلان را بس که درغمهای دوست ... دست درگردن چو عقد سبحهٔ صددانه‌ایم
کرد ایزد خلق ما را سخت مهروسست کین ... در جفا نامرد اما در وفا مردانه‌ایم
دست کوته کی کند عاقل ز تار زلف یار ... چون دهیم این رشته را ازکف مگر دیوانه‌ایم

روی همت پیش‌ساقی تا بکی سازیم زرد   ماکه از دور فلك راضی بیك پیمانه‌ایم
سالها ویرانهٔ بی‌گنج بودیم از فراق   شکر کز وصل تواکنون گنج بی‌ویرانه‌ایم
هست‌ماراکار «طالب» جمله باسودای‌یار
آری او زلفست‌وماگستاخ دست شانه‌ایم

۷۱

دوش جولان برتکاور های رنگین داشتیم   جانب میخانه شبگیری بآئین داشتیم
همعنان گه نکته میراندیم وگاهی بادپای   صحبتی با دوستان در خانهٔ زین داشتیم
یاد فصل گل که شبها با نگاران چمن   بالش ازبرگ‌سمن بستر زنسرین داشتیم
شب‌نشین درحجره‌میکردیم‌هنگام صبوح   بر سرگلشن شبیخونی چو گلچین داشتیم
گو پس‌از ماکس‌چراغی برمزار ما مسوز   کی بوقت زندگی شمعی ببالین داشتیم
آبروی ما نشان سیلی‌گردون بسی است   ورنه بهر شکوه حجتهای رنگین داشتیم
آن تذرو بی پر و بالیم کز اقبال عشق   خندهٔ کبك دری درچنگ شاهین داشتیم
شرح میکردیم بادل سرگذشتی از وصال   کام امیدی بدین افسانه شیرین داشتیم
تادل‌شب نظم (طالب) می‌سرائیدیم دوش
وزجوان‌طبعان‌مجلس چشم‌تحسین‌داشتیم

۷۲

همرهان رفتند و ما درگام اول مانده‌ایم   چون نگه دردیدهٔ حیران معطل‌مانده‌ایم
چوںصدف‌هرکس‌لبی‌بگشودگوهرسفت‌وما   با دهان بسته چون درج مقفل‌مانده‌ایم
بر دو ماه مجلس افروز تو شبهای وصال   بسکه‌تقسیم‌نظر بنموده‌احول مانده‌ایم (۱)
اهل دل پیوسته بیدارند چون‌مو برپلاس   مابخواب جاودان مانند مخمل مانده‌ایم
«طالب» ازدام‌جنون رستند همکاران‌وما
همچنان درقیدآن‌زلف مسلسل‌مانده‌ایم

۷۳

یك چشم را بروز وداع تو ترکنم   چشمی دگر ذخیرهٔ روز دگر کنم
آمیزش‌خیال‌تو در بیخودی‌خوش‌است   آن فرصتم مباد که خود را خبر کنم

(۱) اشاره به احولی چشم خود مینماید .

دیوانه‌ام ز گریه نیایم بزجر باز — هر چند منع بیش کنی بیشتر کنم
مرغ نسیم را پروبالست بس ضعیف — رفتم که نامهٔ گله را مختصر کنم
مختارم ار کنند بصفهای کاینات — جا در میان ماتمی و نوحه‌گر کنم
کوثر شدم ، اثر ننمودم بهیچ دل — نشتر شوم مگر که بدلها اثر کنم
من زآتش ترانه جگر میکنم کباب — بیدرد نیستم که کباب از جگر کنم
چون پنبهٔ که جذب کند آتش از بلور — گردد بلند دود بهر جا نظر کنم
کو یاوری که بگسلم این بندرا زپای — وین شیشه خانه را همه زیرو زبر کنم
فرهاد را به‌تیشه سبق میدهم کجاست — کوه غمی که دست باو در کمر کنم
لختی عنان بدار که درپای تو سنت — کوتاه گریهٔ چو نماز سفر کنم

«طالب» تمام حافظه گشتم بحکم شوق
شاید که آن شگفته غزل را ز بر کنم

۷۴

پرواز سوی کنگر اقبال چون کنم — بالم سپهرسوخته ، بی بال چون کنم
بخت سیه نمیشود از من جدا به تیغ — چون سایه‌ام فتاده بدنبال چون کنم
آبم سپهر سفله بغربال می دهد — من خاك بیزم آب بغربال چون کنم
اندیشهٔ هوا و هوس طفل مشربیست — پیرانه سر به تیغ تو اقبال چون کنم
من باز چشم‌دوخته وآن کبك خوشخرام — دل میبرد بجنبش خلخال چون کنم
پارم بسرخیال بتي بود و زآن خیال — خوش بودپاره‌پاره‌دل‌امسال چون کنم
بی بخت صید کام نیارد کسی بدام — یاران نمی‌کند مدد اقبال چون کنم
شهد لبش که از مگسی داشتم دریغ — در حیرتم که بامگس خال چون کنم

چیدم زنطق خویش چو «طالب» بساط سحر
خود را بصد هزار زبان لال چون کنم

۷۵

لب بستنم بهست ز دندان نمودنم　　چون بیدلی شکون نبود درگشودنم
زخمم عزیزدار که تیغ محبتم　　بر غیر دل شکون نبود آزمودنم
من اشك چشم ماتمی و آب چشمه‌ام　　کز کاستن بود برکت در فزودنم
یك زخم کهنه برجگرم نونشد دریغ　　سودی نداشت اینهمه الماس سودنم
آئینه‌ام ولی ز کدورت نمی کنند　　روشنگران ز گرد ملالت زدودنم
«طالب» وبال عالمیانم باشك وآه
از بودنم بهست بغایب نبودنم

۷۶

از خیال غمزهٔ او تیر ها ماند بچشم　　در سواد زلف او زنجیر ها ماند بچشم
خورد سودا روغن مغز وزسر بیرون نشد　　سرمه‌چون‌چربی‌پذیرد دیرها ماند بچشم

۷۷

مراد هرکه دهد آسمان وسیله منم　　چراغ‌هرکه فروزد جهان فتیله منم
اگرچه اهل وفا جمله صاحبان دلند　　چراغ سلسله و شمع این قبله منم
دهم فروغ و کشم پرده نیز بر رخ کار　　نظیرکرم شب افروز وکرم پیله منم
توخودبسوی‌خودش‌خوان‌که‌طالبان‌وصال　　همه وسیله تراشند ولی وسیله منم
جمیله‌ایست عروس‌جهان‌که چون «طالب»
طلاق گفتهٔ این شاهد جمیله منم

۷۸

عیش نخلیست خار او نشویم　　آفت برگ و بار او نشویم
خویش را برابل نه پیوندیم　　بس نحیفست بار او نشویم
دام ماهیست کام هر دو جهان　　صید نقش و نگار او نشویم
به که پهلو تهی کنیم ز یار　　ننگ خویشیم و عار او نشویم
بگسلیم از کتان دهر فروغ　　آفت پود و تار او نشویم

لالهٔ باغ روزگار نه ایم   بی سبب داغدار او نشویم
از فلک خوش دل پری دارم   کاش هرگز دچار او نشویم
به که وه چپ کنیم از «طالب»
فتنهٔ روزگار او نشویم

۷۹

فصل می‌است، به‌که ، بعشرت‌گرو شویم   چون نوبهار خرم و زیبا و نو شویم
راضی نمیشود سگ نفس دنی که ما   راضی بآب شور و لب نان جو شویم
ما را بعلم تجربه هر لحظه روزگار   میآورد بر اینکه نصیحت شنو شویم
عمری براه صومعه رفتی‌کنون بس‌است   روزی دوئی بیا که خرابات رو شویم
«طالب» ز کسب کینه ندامت ثمر برند
آن به که مهر کار و محبت درو شویم

۸۰

ز ناشایستگی هر دم نماید یار آزادم   ولی من بنده‌ام گر او کند صدبار آزادم
نیم مرغی که‌گرد سر بگردانی وبگذاری   بگردان گرد سر اما مکن زنهار آزادم
نه‌زآنسان‌کرد شهباز غمت‌صیدم‌که بتواند   عقاب مرگ آسان کردش از منقار آزادم
نه در قید عناصرمانده‌ام‌کین جا رهم‌گوهر   بمن پیوسته‌اند اما من از هر چار آزادم
بدام خویشتن چون عنکبوتان مانده‌ام«طالب»
مگر از خود کند جام دوئی سرشار آزادم

۸۱

کلفتی هردم چرا ز آشفته سامانی کشم   به نیم‌زآن زلف،گوچندی پریشانی کشم
از عتابش بر دلم پیکان یاقوتی نشست   هرزه تا کی حسرت پیکان یونانی کشم
زین‌کشاکشها که دارم‌درخورست‌ای‌پندگو   میکشم امروز تا فردا پشیمانی کشم
ره بسوی گلشن کویش نمیدانم که باز   خویش را در پای آنزلف خیابانی کشم
دیده را خود ناگزیر است از غبار توسنی   میکشم چون سرمهٔ بار سلیمانی کشم

غیرت زنار زلفش کی روا دارد که من
در دیار کفر تکلیف مسلمانی کشم

دل گریزان شد زمن گر یابمش درزلف یار
چون غلامی حبش داغش به پیشانی کشم

رقعه‌ای کاش افتد از سجادهٔ زاهد بدست
تا نقابی بر رخ آلوده دامانی کشم

همچو «طالب» می به تنهائی نمی‌یارم کشید
گر کشم یك جرعه با صد رند میدانی کشم

۸۳

نیم آن مار ، که آزار دل مور دهم
زحمت شاهوشان، رنجهٔ هر عور دهم

بی تو آزرده‌ام از سبزه وگل تاجائی
که با حباب سراغ از چمن دور دهم

من اگرساقی مجلس‌شوم از بهرشگون
اولین جام بآن نرگس مخمور دهم

زخمی شعلهٔ تیغ توأم از بهر علاج
یك شرر گیرم وصد مرهم کافور دهم

بلبش چاشنی گریه دهم گاه عتاب
نمك تلخ ستانم شکر شور دهم

من نه آن‌سینه‌خراشم که‌چو آیم بخروش
فرصت ناله بابریشم طنبور دهم

هردم از چاشنی تیغ تو صد بوسهٔ تر
از لب زخم ستانم بلب گور دهم

طلب حبل متین هرکه نماید بکفش
دست دولت شوم ودامن دستور دهم

من یکی کرمك شب تاب ضعیفم «طالب»
در شرفخانهٔ خورشید جهان نور دهم

۸۳

بیا تا ز میخانه بوئی کشیم
چو بوئی کشیدیم هوئی کشیم

بصحرا بر آئیم چون لاله شاد
مئی چند برطرف جوئی کشیم

دلا طرف ماه تو همسنگ نیست
تو بوئی کشی ما سبوئی کشیم

چو سفتیم یاقوت دل را باشك
همان به که در تار موئی کشیم

بهر دم که سازیم مشکین بآه
قلم بر خط آرزوئی کشیم

بحمدالله این بازوی صبر نیست
که صد کوه غم را بموئی کشیم

بخلق خوش خویش خوکرده‌ایم
چسان تلخی از تند خوئی کشیم

چوعرشی خروسان که بینند صبح   چو بینیم تیغت گلوئی کشیم

بیا «طالب» ازخاك درگاه دوست
سحابی شویم آبروئی کشیم

۸۴

هنوز با دل افسرده، آرزو طلبیم   نه‌ایم‌زاهل‌هوس، لیك‌رنگ‌وبو طلبیم
کجاست پند سرای فصیح موعظهٔ   که گوش گشته سراپای گفتگو طلبیم
نرفته شور جوانی به پیری از سرما   هنوز معرکه مشتاق و هایهو طلبیم
ز ذوق عشق نیفتاده‌ایم یکسر موی   همیشه گوشه ابرو پسند ورو طلبیم
قسم بگوشهٔ چشم پیاله گردش دوست   که ما هنوز قدح تشنه و سبو طلبیم
سیه گلیم گناهیم ای سحاب کرم   ببار قطره چندی که شستشو طلبیم
نکنده‌ایم بیکبار دل زصحبت و سیر   هنوز دامن کشت و کنار جو طلبیم
دو تیغه باز طلب نیستیم در ره عشق   سراغ خود چه نمائیم ما که او طلبیم
نشان کلبهٔ ما بی سراغ نتوان یافت   که همچوگوهر کمیاب جستجو طلبیم
تودان و سوزن عیسی دلا و سینهٔ چاك   که ما زسوزن مژگان او رفو طلبیم
سئوال مابغضب چون کلیم رو نکند   که ما ز خیل گدایان آرزو طلبیم
زخوان عشق یکی‌گرم لقمه‌ایم لذیذ   ولیك در خور اندام خود گلو طلبیم
سپیدگشت وسیه روی وموی ماوهنوز   بسان شانه و آئینه روی ومو طلبیم

ز یکدرست تمنای رزق ما «طالب»
نه زآن گروه گدایان کو بکو طلبیم

۸۵

خوش آن‌مانم‌که رنگ بیغمی بر روی نگذاریم   زنم‌دست‌آنقدر برسر که برسر موی نگذاریم
خوش‌آن‌مستی که‌در بر گیرمش‌چو نشاخ گل‌سرخوش   ببویم‌سنبلش‌چندانکه‌دروی بوی نگذاریم
مرا گر آب کوثر بیند و آغوش نگشاید   بمیرم تشنه ولب برلب آن جوی نگذاریم

دل چون موم را آهن کنم از ناله چون «طالب»
ترا هم آنقدرها نازکی با خوی نگذاریم

۸۶

رقصنده چون سبو بنوای شکستنیم
سازنده چون قدح بصدای شکستنیم

گو عشق در شکستن ماسعی کن که ما
چون توبه آفریده برای شکستنیم

روی شکستهای جهان جمله سوی ماست
چون رنگ خویش کاه ربای شکستنیم

تا دیده‌ایم در دل خود رونق شکست
چون زلف یار قدر فزای شکستنیم

«طالب» چو شیشهٔ دل خالی ز درد درد
چون نیك بنگریم سزای شکستنیم

۸۷

دردماغ جان چو از زلف تو بو می‌پیچدم
دل ز عنبر کردن و از مشك رو می‌پیچدم

چون سواد سنبل زلف تو می‌بینم بخواب
صدهزاران مار مشکین بر گلو می‌پیچدم

چون بخاطر میرسانم مار پیچ زلف یار
رگ برگ میتابد از غم مو بمو می‌پیچدم

جون درآن آشفته سنبل میکنم «طالب» نگاه
دود سودا در دماغ آرزو می‌پیچدم

۸۸

ز بوی زلف تو مستم بهار را چکنم
هلاك روی توأم لاله زار را چکنم

مراکه‌هست‌خط وعارض توسبزه وآب
کنار کشت و لب جویبار را چکنم

نه عزتست مرادم ز اعتبار بدهر
خوشم بخواری عشق اعتباررا چکنم

گرفتم اینکه کنم‌ضبط ناله درغم‌دوست
هجوم گریهٔ بی اختیار را چکنم

دیار خوش بود اما بشرط صحبت یار
جدا ز یار چو «طالب» دیار را چکنم

۸۹

با چنین شوق نسیمی بچمن نگذارم
اثر از رنگ گل و بوی سمن نگذارم

تر زبان‌چون شوم ازوصف‌لب اوبچمن　　غنچه را قطره آبی بدهن نگذارم

خامشم لیك بهنگام شکر گفتاری　　طوطی چرب زبان را بسخن نگذارم

ایخوش آندم‌که زروی غضب واز سر ناز

بگذرد یار چوعمر از من ومن نگذارم

۹۰

نه دست آنکه بدامان او در آویزم　　نه پای آنکه سرخود گرفته بگریزم

بآب دیده گهی همچو گرد بنشینم　　بیاد ناله گهی همچو دود برخیزم

زناکسی بتو آمیزشی مسیر نیست　　مگر بخاك درت خون خود در آمیزم

چوباد گشته‌ام ازضعف‌ای‌دریغا نیست　　مجال آنکه غباری زدل بر انگیزم

چو خاك نیست بدستم غبارهستی را　　فراهم آری و برفرق خویشتن بیزم

دلیل تقوی و پرهیز کاریم کافیست　　همین دقیقه که از خویشتن بپرهیزم

زضعف گشته‌تنم مشت استخوان(طالب)

کجاست دست که‌پیش سکان درآویزم

۹۱

بهار آمدکه گرددشت خرم بوستان خرم　　زجوش‌گل‌شودچون‌عرصهٔ‌گلشن‌جهان خرم

بهار آمد که از فیض قدوم باد نوروزی　　شودگل‌تازه‌نسرین‌خنده‌روی‌وارغوان خرم

هواخوش‌سبزه‌خوش‌کشمیرخوش‌دل‌خوش‌عجب‌نبود　　که‌باچندین‌خوشی‌گرددزمین‌وآسمان خرم

دل‌شاه جهان پیوسته خرم باد چون نامش　　که‌ازدیدار اودایم شهنشه راست جان خرم

پدر عالمستان آمد پسر کشور گشا یارب　　تمام عمر باداآن ازین شادان ازآن خرم

بهم باشند یارب چون چراغ‌و نور ارزانی　　لب‌این منصل خندان‌دل آن‌جاودان خرم

بهار وجلوه نوروز و(کشمیر) بهشت آئین　　بشاهنشه مبارك باد و بر شاه جهان خرم

دعائی‌ازته دل میکند «طالب» بگو آمین

ولی‌زآنگونه‌آمینی‌که‌گرددجان ازآن خرم

۹۲

دست تو وشمشیر توای مست بنازم　　زخمی عجبی بازردی دست بنازم

ای ترك کماندار که دایم بکمینی | قلبی بخدنگی شکنی شست بنازم
ترکیب تووبست توقید دل و دستست | ترکیب ترا بنده شوم بست بنازم

پر آن زدلم مرغ خدنگ تو گذر کرد
مردانه ازین دام بلاجست بنازم

۹۳

۲۲۴۶۵ گهی درگوشهٔ میخانه گاهی درچمن مستم | ندارم وضع هشیاران بسرمستم بتن مستم
سروکاری بهایاهوی مطرب نیست گوشم را | بهار عندلیبم از نوای خویشتن مستم
ز هوشم میبرد عطر لباس او نمیدانم | که ازبیهوش دار و یا زبوی پیرهن مستم
عبیر ومشك را این مایه بیهوشی نمیباشد | منه بر پیرهن تهمت کهاز عطر بدن مستم
گلاب آلوده ریحانی بدستم داد زلف او | کهاز بویش دماغ آشفته دل گردید من مستم
۲۲۴۷۰ چه تأثیراست یارب پختگان رادر می صحبت | که تافهمیده‌ام مستی زمیهای کهن مستم
مکو بیهوش دارو بر لباس افشانده آن یوسف | که از هر جنبش پیراهن اوتا کفن مستم
نه مست باده‌ام ای زاهدان محتسب مشرب | مشوئیدم دهان کزبوی آن سیب ذقن مستم
منم بلبل مدارید ای عزیزان بردماغم گل | کهچون پروانه‌دایم ازشراب سوختن مستم
همین بس شاهد یکرنگیم بادوست درمعنی | که اوپیمانه‌می‌نوشد که‌نوشش بادومن مستم
۲۲۴۷۵ باندام وقدش دارند اندك نسبتی (طالب) | مکن عیبم که از نظاره سروسمن مستم

باقبال شهنشه‌صاحب کیفیتم یعنی
که از جام‌ثنای‌قبله‌اهل‌سخن‌مستم

۹۴

گاه خون حرص وگه‌خاك قناعت میخوریم | هر چه قسام ازل‌بنمود قسمت میخورم
سر نمی پیچم زناز و نعمت دنیاولی | لقمه خوان پریشانی برغبت میخورم
لقمه نانی گه زهرم باد از خوان سپهر | میخورم گاهی ولی ازروی نفرت میخورم
۲۲۴۸۰ گرچه حسرت‌خوردنم‌کاراست از طغیان حرص | روزوشب‌برحسرت‌ناخورده حسرت میخورم
نعمت الوان غم‌را چیده بواطراف خویش | می‌نشینم گوشهٔ وآنکه بقسمت میخورم

دست طالع هرچه میریزد بجام قسمتم   گرهمه‌زهراست‌شیرین ترزشربت میخورم
بسکه می‌مانم دلادر لذت هرقطره‌ای   جرعهٔ از دست ساقی تاقیامت میخورم
نوش وصلت باد ارزانی بشیرین مشربان   منکه ازتلخی کشانم‌زهر حسرت میخورم
آن‌قناعت پیشه‌ام (طالب) که درایام عمر
روزی‌خویش‌ازسرانگشت ندامت میخورم

۹۵

من جام می زاشك جگر گون کشیده‌ام   هر جا نشسته‌ام قدح خون کشیده‌ام
از مستیم بجانب دیوانگی سریست   گوئی که نه پیالهٔ مجنون کشیده‌ام
چندین ستاره بر دلش افزوده‌ام ز داغ   من انتقام داغ ز گردون کشیده‌ام
بر امتحان حوصله چون بسته‌ام میان   دریا بلب نهاده و جیحون کشیده‌ام
خودرا بچشم‌حادثه چون کرده‌ام عزیز   از خاك بر گرفته و در خون کشیده‌ام
چندانکه نخل‌او قد موزون‌کشیده‌است   من در جواب نامهٔ موزون کشیده‌ام
«طالب» نبود دیك غم سینه بی خراش
بنگر چها ز طالع وارون کشیده‌ام

۹۶

چون‌جرس یك‌لحظه بی‌صوت‌وصدائی‌نیستم   یکنفس بی گریهٔ پر هایهائی نیستم
گرچه‌سوزم پیشه‌دایم‌همچوعودومجمراست   نیستم یکدم که بی ساز و نوائی نیستم
میربایم آهنین دلها بجذب اشتیاق   در محبت کمتر از آهن ربائی نیستم
نه قبولم کن نه ردّ، درشیوهٔ یاری که من   پر وفا داری نه و پر بیوفائی نیستم
گر لداند دوست قدرم میروم زودش زدست   در سبکروحی کم از رنگ حنائی نیستم
گرچه‌خاکم میتوان درچشم‌خویشم‌دادجای   کم ز گرد سرمهٔ یا توتیائی نیستم
بلبلم بایك چمن سازم چو دیگر طایران   هر زمان در حسرت آب و هوائی نیستم
دور می‌بینم رسیدن را بمنزلگاه دوست   دررہ سعی ار چه پر بی‌دست وپائی نیستم

گرچه بس بیگانه خوئی مهرجوئی چون مرا
قدر دان «طالب» که من بد آشنائی نیستم

۹۷

در اینمدت که من گلزار را بی‌یار می‌بینم
نمی‌بینم گلی بر بار یکسر خار می‌بینم

بکنجم درقطار حاجیان کین‌قوم ظاهر بین
در و دیوار می‌بینند و من دیدار می‌بینم

چمن بی‌صحن‌روی‌اوچنان‌خارست‌درچشمم
که گر پا برسر گل می‌نهم آزار می‌بینم

نمی‌آید بچشمم دور ازو حسن گل و نسرین
تو گوئی دیده را می‌بندم و گلزار می‌بینم

۹۸

بلبل مستم که آهنگ فغان گم کرده‌ام
صد نوا دارم بلب اما زبان گم کرده‌ام

گرچه‌گلخن جای بلبل نیست معذورم بدار
کآنچنان مستم که راه گلستان گم کرده‌ام

طوطی‌خوش‌لهجه‌ام خاموشیم ازحیرتست
صد زبان دارم ولی راه زبان گم کرده‌ام

نقد بی نام و نشانی ، مایهٔ آسودگیست
باعثی داردکه چون عنقا نشان گم کرده‌ام

زیر هر برگی تماشائیست درگلزارو من
در چنین فصلی کلید گلستان گم کرده‌ام

میکشد ذوق گرفتاری دلم را سوی دام
تا نه پنداری که مستم آشیان گم کرده‌ام

دل نمی‌بینم درون سینه زان در حیرتم
چون‌کنم آئینه درآئینه دان گم کرده‌ام

نقد فرصت درکف دستست یاران‌را تمام
من‌همین‌گم‌کرده‌آنکه‌رایگان‌گم کرده‌ام

ما و زاهد هردو گرم جستن یک‌گوهریم
اوهمان گم‌کرده ومنهم همان گم کرده‌ام

تامگر گردد همای عشق‌را روزی نصیب
لذت مغز غمش در استخوان گم کرده‌ام

بر شعور من کجا ماند کسی را اعتبار
منکه ازمستی یقین‌را درگمان گم کرده‌ام

تا مگر از گلشن طالع گلی چینم بسهو
دست خود در آستین باغبان گم کرده‌ام

در سراغ یارم از آیندگان هر دیار
یوسفی گوئی‌که در هرکاروان گم کرده‌ام

عاشق دیوان «طالب» در جهان از هرکنار
آنقدر دیدم که خود را ازمیان گم کرده‌ام

۹۹

نه مرد مذهبم ، نه مردملت ،وادئی دارم   حریف دیگرم،زین قیدها، آزادئی دارم

نه بینی عکس درآئینه‌ام از هیچ آئینی   دوعالم وادئی‌دارند ومن‌خود وادئی دارم

بمن کوه غمش گو بیستونی می‌نما من‌هم   زراه خویش برکف تیشهٔ فرهادئی دارم

مبادا، رم‌کند ای‌هوش نزدیکم میا یکدم   که صیدی درنظر آورده‌ام صیادئی دارم

کنی‌شرح‌خرابیهای‌خود ایدل‌گمانت‌این   که من از اهل این عالم نیم آبادئی دارم

زدیگرعاشقان این‌امتیازم‌بس‌که ازهرغم   غمی‌دارندازین نازك دلان‌من شادئی دارم

مکن‌گو خضر بامن در طریقت همرهی «طالب»
که من چون شوق در راه محبت هادئی دارم

۱۰۰

کو تاب یکنظر که برخسار او کنم   یا روی یك نیاز که در کار او کنم

کو حاصل دوکون که باصدهزار عذر   سودای نیم ناز ببازار او کنم

هرچندمشتری‌چومنش‌نیست‌خویش‌را   شرم آیدم که نام خریدار او کنم

چون‌تارسبحه ساختم ازضعف‌خویشرا   تا هم تنی برشتهٔ زنّار او کنم

کو دست نسبتی که چو مشاطهٔ بهار   پیوند گل بگوشهٔ دستار او کنم

بنما رهم بکوی سلامت‌که یکدوروز   آسایشی بسایهٔ دیوار او کنم

کبکم دهان ببوسه وسروم فتد بپای   هرگه بیان شیوهٔ رفتار او کنم

«طالب» زقید عالمی آزاد ساختم
خودرا بذوق‌آنکه گرفتار او کنم

۱۰۱

وجود ذره‌ نداریم ولی چه جذبه نمایم   ترا ربایم و گویم که آفتاب ربایم

ازین چمن بگلستان دیگرم نرود پای   که‌خوش‌بوددل ازدست‌فیض وآب وهوایم

ترا بمرغ گرفتار گر بود سر و کاری   بطوق فاخته گردن نهم اگر چه نمایم

امید هست که چینم گل از نهال وصالی   که باز میشود امشب چو غنچه بند قبایم

نمیشود زمن آزرده موری ارچه بقدرت　　تمام ناخن و دندان چو شیر سلسله خایم
درین مقام خروش و فغان خموش چو رنگم　　که گر شکسته شوم خلق نشنوند صدایم
اگر نه ریشهٔ نخلم در این چمن بچه نسبت　　همیشه جانب پستی است روی نشو و نمایم
بود وجود حبابم درین محیط چو «طالب»
بدین دلیل که تا زاده مستعد فنایم

۱۰۳

خاطری چون گل و طبعی چو گلستان دارم　　سخنی تازه تر از روی کریمان دارم
چار فصل از نم ابر قلمم مشك سواد　　چمن صفحه پر از سنبل و ریحان دارم
برسرم طوطی و بلبل چو مگس جوش زنند　　که گلستان به میان شکرستان دارم
همه ایمان بمن اندر سخن آورده و من　　کافرم گر بکسی غیر تو ایمان دارم
تا کنم مرغ دل بلبل فردوس شکار　　دستهٔ گل بکف از معنی الوان دارم
صبح را بر نمك خندهٔ طبعم قسم است　　چه عجب زانکه ضمیری چو نمکدان دارم
میوزد بوی بهار از نفسم کز گل نطق　　صد چمن زیر زبان دارم و پنهان دارم
نیست با قافیه سنجان مدیحم سر و کار　　هر چه دارم بغزالان غزلخوان دارم
دستگاه هنرم هست، تنك مایه نیم　　لیك جنسی که نه در کار بود آن دارم
تا گل صبح نه بینم نشوم قافیه سنج　　در نوا خاصیت مرغ نوا خوان دارم
جهل کان اصل بزرگیست ندارم یکجو　　فضل کآن آفت جانست فراوان دارم
دور ازین دایره ام باعث سرگردانیست　　آسیا بر سر این چرخهٔ گردان دارم
زآن عنانم ندهد چرخ بگفتن «طالب»
که بچوگان سخن وسعت میدان دارم

۱۰۳

با اشك گوهرین و دم آتشین منم　　انگشتریست عشق که اورا نگین منم
هرکس بچهره تازه بهار شگفته ایست　　لیکن منم حزین، منم اندوهگین منم
احباب جمله خنده زنانند و گلفشان　　چون غنچه در شکنجهٔ حصن حصین منم

هرکلفتی نژاد بمن میکند درست گوئی ز خانوادهٔ محنت همین منم
از بسکه منقلب شده اوضاع‌من زعشق باور بصد قسم ننمائی که این منم
ساقی بهوش باش که در پردهٔ صلاح رندی که بر پیاله گشاید کمین منم
خاکم بسرکه سبز نگشتم بصد بهار گر هست تخم سوختهٔ در زمین منم
از درد آفریده ز حسرت سرشته‌اند گوئی ز عمر خود نفس واپسین منم
هرجاکه‌هست‌روغن‌وآب اتفاق نیست آخر نه آن توئی فلکا و نه این منم
گفتم بآستین‌که چه داری نثار دوست جان بانگ برگرفت‌که درآستین منم

«طالب» ز حال شیخ و برهمن تو غافلی
انگشت بر نمك زدهٔ کفر و دین منم

۱۰۴

همین بس‌که گاهی براهش به بینم ز یك تیر پرتاب آهش به بینم
ز وصلش بدین مایه‌ام گشته راضی که چون‌ماه نو گاهگاهش به بینم
درستی پذیرد دلم ز آن شکستی که بر گوشهای کلاهش به بینم
چو از دیدن جلوه‌اش نا امیدم بکوشم مگر جلوه‌گاهش به بینم
ندارم دریغا برآن سینه دستی که در نازکی دستگاهش به بینم
رخش دیده ، در انتظارم‌خطش را گلش چون بدیدم گیاهش به بینم

کنم نذر صد جامهٔ کعبه « طالب »
که در خواب زلف سیاهش به‌بینم

۱۰۵

خواهم بغل گشوده غمت را بیرکشم بس پردهٔ کفن بفراغت بسرکشم
فصل گلست به که کتب خانهٔ خیال وانگه گلاب غنچه زاغ جگرکشم
کو ذرهٔ حلاوت لعل تو در مذاق تا انتقام خویش ز شهد و شکرکشم
تا صورت مثال دلی آیدم بچشم هر دم سری بکارگه شیشه‌گرکشم
خوناب را بود نمك ، امداد گریه را شاید اگر بسایم و در چشم ترکشم

مرغان کنند بر پر پروانه آرزو　　من بهر آنکه گاه سری زیر پرکشم

«طالب» زبسکه اشك فرو خورده‌ام بدل
عالم بخون نشیند اگر آه برکشم

۱۰۶

کو عشق که دود از دل خرسند برآریم　　با بلبل و پروانه دمی چند برآریم

مستانه در آئیم به بزم خرد و دل　　فریاد ز نادان و خردمند برآریم

تاکی دل دیوانه بزنجیر توان داشت　　رفتیم که مجنون خود از بند برآریم

قسمت نه پسندید که کنجی به‌نشینیم　　بی زحمت گیتی نفسی چند برآریم

« طالب » چو فشانیم ز دامان سخن شهد
پای مگس از چاشنی قند برآریم

۱۰۷

با جذبهٔ عشق تو سر عقل نداریم　　دستی بهوس در کمر عقل نداریم

ما را حرم کعبه سرکوی جنونست　　پرآمد و رفتی بدر عقل نداریم

برما گذرت چون فتد احوال جنون پرس　　کز بی خبریها خبر عقل نداریم

ما را شرفی گر بود از نسبت عشق است　　ز آن مرتبهٔ در نظر عقل نداریم

چون مغز جنون درسرما جای گرفتست
من بعد چو « طالب » خبر عقل نداریم

۱۰۸

عشق دیدم عقل را در دست و پا انداختم　　وزغم خود عالمی را در بلا انداختم

درچمن بی روی او هرگه گلی چیدم بسهو　　بر مشام آوردم و پیش صبا انداختم

رخ مگر در تیغ بینم بعدازین کز دود دل　　هرکجا آئینه بود از صفا انداختم

خاك بیزیهای فقرم آنچنان دردل نشست　　کز کف خود نسخ های کیمیا انداختم

افسر غم هرکه را عشق بتان برسر نهاد　　من کلاه شادمانی بر هوا انداختم

خاك کویش بر دلم با توتیا کردند عرض　　خاك کویش برگرفتم توتیا انداختم

بسکهٔ خون آلوده‌ام هرجا فکندم طرح خواب   رنگ بر بستر به آئین حنا انداختم
طاقت ناز طبیبانم نبود از روی طرح   درد را پیچیدم و پیش دوا انداختم
دیده‌سویم دیدنی ز آنسانکه بابیگانگی
سر بپای آن نگاه آشنا انداختم

۱۰۹

بستم لب و از زمزمه خاموش نشستم   با آنکه زبانم همه تن گوش نشستم
خورشید ز همدوشی من عار نمیکرد   خود رفتم و با ذره هم آغوش نشستم
حاصل نشد از خرقه پشمینه صفائی   هرچند چو آئینه نمد پوش نشستم
همچون خم می دور جنونم بسر آمد   روزی دوسه جوشیدم واز جوش نشستم
«طالب» شدم از انجمن آهسته بخلوت
از خاطر احباب فراموش نشستم

۱۱۰

خوش آنکه دل ، ز تماشای‌گام بردارم   ز راه طایر مقصود ، دام بردارم
ز ضعف نشاء گرانست بر سرم هیهات   کجاست قدرت آنم که جام بردارم
چوره‌دوشعبه‌شدازکفرودین‌چه‌مصلحت‌است   کدام ره بگذارم کدام بردارم
برآنسرم که ره دوست طی کنم یکچند   اگر اجل بگذارد که گام بردارم
کجاست گوشهٔ ابروی ساقیان « طالب »
که جام باده بذوق تمام بردارم

۱۱۱

خواهم چو نام آن بت شکرفشان برم؟   انگشت برنمك زنم و بر دهان برم
با آن‌دهان‌که مشك فروش‌ثناي اوست   عار آیدم که نام گل و گلستان برم
افتد چو سایهٔ تو بصد ناز بر زمین   خواهم فرشته گردم و بر آسمان برم
هر جا نشان پای تو بینم بر هگذار   رخ‌مالم آنقدر که زخاك‌آن نشان برم
سر بازم وز کف ندهم دامن وصال   این بار اگر ز دست فراق تو جان برم

خون گشت مو بمو دلم از کاوش خیال
تا چند غمزه بینم ونشتر گمان برم

زودم شکست صدمه چوگان روزگار
آن فرصتم نداد که گواز میان برم

آن بخت نیستم که بیوسف شوم رفیق
جائی مگر بهمرهی کاروان برم

بردند مغز جمله حریفان زخوان رزق
من دیرتر رسیدم از آن استخوان برم

«طالب» ندادهمت عالی اساس من
رخصت کهبرگ‌سبزي ازین بوستان برم

۱۱۲

امشب لبی از زمزمه سیراب نکردیم
اصلاح دماغی بمی ناب نکردیم

گویند که شیرین بدم صبح بود خواب
مانو بر شیرینی این خواب نکردیم

در رقص بگردون سرودستی نفشاندیم
گردیم سماعی و بآداب نکردیم

دادیم عنان گربه طوفان حرکت را
چون خاروخس‌اندیشه‌سیلاب نکردیم

هرگز نکشیدیم خراشنده خروشی
از سینه سوزان که دلی آب نکردیم

تا حاجت ما گشت روا زآن خم ابرو
دیگر بدعا روی بمحراب نکردیم

در عالم خاکی نرسیدیم بآبی
کز تلخی کامش همه زهر آب نگردیم

«طالب» همه در تفرقه بردیم بسرعمر
اندیشهٔ جمعیت اسباب نکردیم

۱۱۳

بغل گشاده روم هرکجاغمی بینم
عنان گسسته بهر جا که ماتمی بینم

بدام دهرچوبی همدمی بلائی نیست
خداکند که در این دام همدمی بینم

فشرده چون‌گل بی‌شبنمم درین‌گلزار
زابرفیض‌خوش آندم که شبنمی بینم

زوصل دوست شبی چند بزم عشرت‌را
بهشت دیدم و اکنون جهنمی بینم

چو آدمی نبودساقیا بعالم خاک
ببر بعالم آبم که آدمی بینم

۱۱۴

گرچه مستم بیخبر از حال‌هشیاران‌نیم   ورچه‌بی یارم بمعنی غافل از یاران نیم
میخروشم دایم از بی‌اعتباریهای خویش   گرچه پر بیقدر در چشم خریداران نیم
دیده می‌پوشم ولی دارم جهان را درنظر   گرچه درخواب خوشم بی‌شغل بیداران نیم
حسرت‌دل‌هرزمان چون‌سبزه‌می‌بالدزخاك   با وجود آنکه حسرت سبزه باران نیم
گرچه بارتن زدوش افکنده ام ازاهل کار   خویش رامی‌سنجم‌از خیل سبکباران نیم
میکشم صد جوروفکر انتقامم نیست شکر   گزستم پروردگانم از ستمکاران نیم

شکر صحبت‌میکنم«طالب»نیم‌بیمار لیك
چون زدرد هجر نالم کم ز بیماران نیم

۱۱۵

نیم مرد مصیبت ناله وشیون نمیدانم   دلم‌این رسمها میداند اما من نمیدانم
نیم‌بی‌دشمن‌اما آنچنان‌در دوستی گرمم   که‌باخودهیچکس‌رادرجهان‌دشمن نمیدانم
چنان بی‌اوچراغ‌عمرمن تاریك‌میسوزد   که‌شمع خانه خورشیدراروشن نمیدانم
ندارم‌تاب‌نورشمع‌چون‌خفاش‌سر گردان   بگرد خانه میکردم ره روزن نمیدانم
مرازین چاپلوسیهای، رسمی بهرهٔ نبود   چوآتش‌خشك‌مغزم‌چرب‌روغن نمیدانم
دم‌ازدوزخ‌زند هنگامهٔدردودریغ‌ازمن   سراسر آتشم افسون افسردن نمیدانم

نه‌ازسیلاب دارم‌آگهی«طالب»نه از طوفان
دراین غم تاچه زاید جسم آبستن نمیدانم

۱۱۶

گرچه تاثیر از خروشم رفته بیجوشی‌نیم   میرسد بانك شکستم ساز خاموشی نیم
نیست در شوقم تعلل مقصدم دورست دور   جمله آغوشم ولی شاد ازبرودوشی نیم
حنظلم‌روزی‌است‌امامیخورم‌شیرین‌چوشهد   تلخکامم لیك بیذوق اب نوشی نیم

نام خود«طالب زشورعشق‌مجنون ساختم
ورنه در تخمیر پر بی‌عقل و بیهوشی نیم

۱۱۷

مده ز تن بلباس حرام ابریشم   بگوش پنبه نه از ذکر نام ابریشم
کمند موی درافکن بگردن ایمجنون   بهل بناقهٔ لیلی زمام ابریشم
تمام ساز بتاری ز پنبه کار لباس   ببر ز کارگه ناتمام ابریشم
زصوف خویش چه دیدم که بوسم اطلس چرخ   بود رمیدهٔ پشمینه رام ابریشم
چو گوسفند به پشمینه الفتی دارم   نکرده‌ایم چو کرم التزام ابریشم
فریب اطلس واکسون نیاورم در قید   که مرغ شعله نیفتد بدام ابریشم

بشال بوسی پشمینه خو نما «طالب»
مسوز خود را در فکر خام ابریشم

۱۱۸

هر که عمرم خواست ماهی بر تمنایش زدم   هر که کفشی برسرم زد بوسه برپایش زدم
هر که گفت امروزوفردا مرغ وصل آرم بدام   خندهٔ بر وعدهٔ امروز و فردایش زدم
عشق زد بر پای سعیم تیشهٔ مرهم بعجز   دیده گشتم تکیهٔ بر خار صحرایش زدم
بی‌عرض محو جمال او شدم یعنی زرشك   خاك بر چشم تمنای تمنایش زدم

گرچه صدبارم زیان افتاد «طالب» درخرید
فال سودا باز در بازار سودایش زدم

۱۱۹

بروی بستر صورت نگار یار نگیرم   چرا که زنده دلم مرده در کنار نگیرم
کجا دهند حریفان عشق ره بمیانم   اگر ز صحبت اهل هوس کنار نگیرم
خیال وعدهٔ او نگذرد بدل شب هجرم   که همچو دانه سر راه انتظار نگیرم
غمست مایهٔ آرام و وصل راحتم آنست   که در کنار نگیرم غمی، قرار نگیرم

بهر شرار بیایم بجوش چون دل «طالب»
نصیحتی که عزیزان کنند خوار نگیرم

۱۳۰

چنین کز بیکسی پا مال دارد طالع پستم　　تو گر دامن باستغنا سپاری وای بردستم
بگل‌چیدن دگر عزم‌کدامین گلستان دارم　　که دامن‌پای من‌بوسد زشوقش‌آستین‌دستم
سزدگرخورده بینان خرد دیوانه‌خوانندم　　بسنگ‌مشرب‌ازبس‌شیشهای توبه‌بشکستم
بدام آورد هرموی مرا انداز گیسوئی　　گرفتاران عالم مژده ،کز وارستگی رستم
گره‌زاریست‌چون‌زلف‌عروسان‌رشتهٔ عمرم　　زبس‌پیوندجان‌بگسست‌ومن‌بریکدگربستم
پریشان میروم‌آهسته میرانم قدم«طالب»
بسرمستند سرمستان عالم من ز پا مستم

۱۳۱

عشق اگر رونق دهد بازار پیدا میکنم　　قدر می افزایم و مقدار پیدا میکنم
من سفالم لیك عشقم گر ببازار آورد　　اعتبار گوهر شهوار پیدا میکنم
کفرو دین را میکنم تحریك یعنی فتنه‌ها　　در میان سبحه و زنار پیدا میکنم
گونیایم بهرخواب خوش چو چشم باغبان　　سایهٔ گل سایهٔ دیوار پیدا میکنم
عمردربیکاریم‌بگذشت زین‌پس بهرخویش
از نزاع ناخن و دل کار پیدا میکنم

۱۳۲

ما شهد ماتم وشکر غم چشیده‌ایم　　صدشربت بلا ز پی هم چشیده‌ایم
بر خود نمی‌کنیم گوارا قبول زخم　　باآنکه ناگواری مرهم چشیده‌ایم
آن‌زهرهاکه‌ساکن‌بیت‌الحزن‌چشید　　در کلبهٔ فراق تو ما هم چشیده‌ایم
« طالب » زما دلیر سروجان طلب که ما
ته جرعهٔ ز ساغر ماتم چشیده‌ایم

۱۳۳

شکیب دیدن آن چهره بی نقاب ندارم　　که سایه پرورم و تاب آفتاب ندارم
امید وصل کلی دارم وز اشك دمادم　　بجامه فرصت افشاندن گلاب ندارم
نسب درست نماید بمرگ راحت عاشق　　خوشم که منت آسودگی زخواب ندارم

تو بی‌وجود من آن آتشی که دود نداری
من از فراق تو آن گوهرم که آب ندارم

۱۴۴

عیار گریه گرفتم، نمود بحر سرابم　　شکسته آبلهٔ دل، گذاره شد ز سرآبم
پس‌ازوفات بدل مانده زآن لبم شکرآبی　　امید هست که گویند با همان شکرآبم
جدازخنجر هندی زبان آن‌مژه «طالب»
چو تیغ گاه در آتش نشسته گاه در آبم

۱۴۵

گرم است ز بس با طرب و عیش نزاعم　　بالا نرود دست بهنگام سماعم
برناصیه صندل شودم گر بمثل می　　تخفیف نیابد سر موئی ز صداعم
بختم فلکا مایهٔ ظلمت شده دانی　　از شمع شب افروز توکم نیست چراغم
برگوهر من هرکه گشاید نظر از دور　　داند که ز دکان فلك هست متاعم
افسانه زحد رفت کنون نوبت خوابست
خاموش مده «طالب» ازین بیش صداعم

۱۴۶

بسکه‌خون، گرم جوشد، ازجگرم　　چشمهٔ آتش است، چشم ترم
پیر زائیده‌ام ز مادر دهر　　آری آری سلالهٔ گوهرم
نزنم غوطه جز بچشمهٔ خون　　بس خوش افتاده غسل بیشترم
مرده دل در برم بحسرت و من　　بر دل زار مرده نوحه گرم
ندهد دامنم ز دست غمی　　تا نگیرد عنان غم دگرم
بسکه گریم چو دانه شاید اگر　　سبز گردد بزیر خاك سرم
«طالب» از هرشکسته بال و پری
که تصور کنی شکسته ترم

۱۴۷

عقل کوتا ز می وسوسه‌اش مست کنم　　بیکی جرعه چو دیوار خودش پست کنم

چون زنم تشنه بدریای تصور شب هجر   خویش را ماهی و مژگان ترا شست کنم
که گمان داشت که من دلبر دل را بفریب   از بهشت آرم و در دام تو پا بست کنم
ناخنی گر فتد از پای مرا درره دوست   چون نگینش بطلا گیرم و دردست کنم

بلبل مست مرا نغمه دگرگون «طالب»
نیستم فاخته تا زمزمه یکدست کنم

۱۴۸

راه حرفی با خیال یار پیدا میکنم   بی زبان میگردم و گفتار پیدا میکنم
خاك خود می بیزم ودر قهر آتش عمرها   طعمهٔ مرغان آتشخوار پیدا میکنم
گر نشان کفر چون ایمان زعالم گم شود   زلف او می کاوم و زنار پیدا میکنم
جمله زخم تیرمژگانش بدل داریم لیك   دیگران پیکان و من سوفار پیدا میکنم
در شکنج زلف میجویم نشان روی یار   آبحیوان از دهان یار پیدا میکنم
دعوی همتای او جستن بعالم ابلهیست   جان نشاید گفت در بازار پیدا میکنم
بر دهانش میزنم گر غنچه گوید فی المثل   مثل او یك گل بصد گلزار پیدا میکنم
خار صد دیوار در دل داشتم اکنون ز پای   بعدچندین جستجو یك خار پیدا میکنم
خاك دل می بیزم ودرد تو می آرم بدست   سخت بیکارم پی خود کار پیدا میکنم

لطف میگوید نمی یابم چو «طالب» در جهان
ناز میگوید چو او بسیار پیدا میکنم

۱۴۹

میروم گرد جهان و یار پیدا میکنم   دل بکف میگیرم و دلدار پیدا میکنم
سر بخود زآنگونه میدزدم ز بیم تیغ هجر   کز تهٔ دل گوشهٔ دستار پیدا میکنم
به نیم زایوب وز یعقوب، فرمان دوست راست   گر ندارم طاقتی آزار پیدا میکنم
زلف او را مو بمو میکاوم ودرهر شکنج   حصهٔ صد برهمن زنار پیدا میکنم
صد دل آسوده را گم میکنم در خاك وخون   در عوض یك سینهٔ افکار پیدا میکنم

یا چو موسی میشوم بیخود ز برق جلوهٔ
یا چو «طالب» طاقت دیدارپیدا میکنم

۱۳۰

ابر تری خواهم و دماغ تری هم   ور بکف آید وصال سیمبری هم
چون در روزی زنم که در مژه دارم   لخت دلی بلکه پارهٔ جگری هم
بخت خوشی خواهم و ستارهٔ سعدی   تا بتو شامی بسر کنم سحری هم
آنکه بهر ذرّه داده قوت پرواز   میکند امداد من ببال و پری هم
خیز برقص آستین فشان شو و بنمای   جلوهٔ قد و نزاکت کمری هم
قافلهٔ عمر کی شد از نظرم کاش   بودی ازین رهروان اثری هم
نیست بیزمش ره نظارهٔ «طالب»
کاش توان دیدنش برهگذری هم

۱۳۱

ما بغیر تو آشنا نشویم   خجل از دعوی وفا نشویم
تا تو را آستان و مارا سر   بود از یکدگر جدا نشویم
توتیا وار گر شویم غبار   بی رضای تو بر هوا نشویم
بی‌دیت جان بخنجر تو دهیم   منت آلود خونبها نشویم
عشق برما حرام اگر برهت   توتیا تر ز توتیا نشویم
گرهٔ آبروی و چین جبین   تا ننوشیم باده وا نشویم
نگشائیم راز دل «طالب»
تا بمستی تنک حیا نشویم

۱۳۲

جز جام می محیط صفای سفینه‌ام   موجی نداده غوطه بدریای کینه‌ام
آن شعلهٔ بلند ره سرکشم که نیست   از فرش تا بعرش عروج کمینه‌ام
چون قرص آفتاب شود ایمن از غبار   آئینه‌ایکه سینه بمالد بسینه‌ام

من تشنه‌لب فتاده واین نیلگون سراب   هردم بجای آب دهد آبگینه‌ام
در زیرخاك داغ جنونی بسر مراست   اینست از خزاین گیتی دفینه‌ام
نقش منست زینت اوراق روزگار   یعنی جهان نگین کده و من نگینه‌ام
دایم توانگرم چو گلستان بنوبهار   خالی نمیشود بخزان ها دفینه‌ام
دل در برم نبود ندانم کدام مور   این دانه را کشید بسوراخ سینه‌ام
«طالب» معلم سگ یارم باعتبار
یعنی بعلم مهر ووفا بی‌قرینه‌ام

۱۳۳

صیاد عکس عارض یار اوفتاده‌ایم   چون دام هاله ماه شکار اوفتاده‌ایم
در کار بار دهر نداریم جوهری   چون تیغ زنگ خورده زکار اوفتاده‌ایم
ساقی بجرعهٔ سر ما برفلك رسان   کز عرش می بفرش خمار اوفتاده‌ایم
رخشنده گوهریم فرو رفته در غبار   ما را عزیز دار که خوار اوفتاده‌ایم
برما بغمزه شاهسواری گشاده شست   وینك چو زخم‌خورده شکار اوفتاده‌ایم
آثار موج غم بتن ما غریب نیست   کز بحر بیخودی بکنار اوفتاده‌ایم
«طالب» یکی فسرده گل بی‌طراوتیم
یعنی ز چشم باغ و بهار اوفتاده‌ایم

۱۳۴

ما ظرف خویش درمی ناب آزموده‌ایم   خود را به نیم قطره شراب آزموده‌ایم
از نوش و نیش غمزهٔ او بیخبر نه‌ایم   چندین‌هزار لطف وعذاب آزموده‌ایم
در نیل چرخ توسن همت بران دلیر   کین دجله نگذرد زرکاب آزموده‌ایم
از آه و اشاك پیکر مارا فتور نیست   ما خویش را بآتش و آب آزموده‌ایم
هستند اگرچه راحتیان ایمن ازعذاب   ما اهل راحتیم و عذاب آزموده‌ایم
کس‌را مجال دیدن رخسار یار نیست   آن چهره را ز هفت نقاب آزموده‌ایم

بازی نمیخوریم چو «طالب» ز روزگار
یعنی فریب موج سراب آزموده‌ایم

۱۳۵

باز امشب همچوشمع ازپای تاسرآتشیم   ظاهر و باطن چو معشوق سمندر آتشیم
خواه گریان خواه سوزان سوز و ساز   همچوخون‌عاشقان،خشك‌آتش‌وبرآتشیم
حال‌ما تا از درون‌دل چسان باشدکه ما   از برون‌پوست چون تفتیده مجمرآتشیم
دامن از ماتر شود اما نسوزد زانکه ما   در سبو آبیم و.در گرداب ساغر آتشیم
جوهریاقوت،نیمی‌آب ،نیمی‌آتش‌است   ماچو مرجان‌سرشك خود سراسر آتشیم
مابمعنی بال سیمرغیم‌وگردون زال زر   او ز ما دایم براحت ما ازو در آتشیم

ایمن‌از ماباش«طالب»گاه غیبت زانکه ما
در قفا برگ گلیم و در برابر آتشیم

۱۳۶

بدم گرمخانه میسوزم   بنفس آشیانه میسوزم
زآتش خویش خلق را بکنار   کرده خو ددر میانه میسوزم
هدف از من بزخم جان نبرد   تیر آهم نشانه میسوزم
دام‌جان میکنیم ودر پی غدر   خان و مان بهانه میسوزم
بسکه‌زآتش‌توانگرم‌چوجحیم   داغ مستغنیانه میسوزم

بسکه چون «طالب» آتشین نفسم
بر لب دل ترانه میسوزم

۱۳۷

همدمی نیست‌که با او گلهٔ چند کنیم   ناخنی بر دل آزرده هم بند کنیم
تا همه دشنه پی راحت چشم آرد بار   شاخه بیدی به نهال مژه پیوند کنیم
نه بر روی نگاری نه لب جام مئی   مادرین غمکده‌خودرا بچه خرسندکنیم
همچوآن گردکه پیوندکند ریشه بدود   آه را بر جگر سوخته پیوند کنیم

روزی‌ما بجز آن نیست کز آن گوشهٔ چشم   قدری زهر بنوشیم وشکر خند کنیم
ساز افغان چو نوازیم سر هر مو را   قابل بوسه چو انگشت هنرمند کنیم

به‌که درصبر گریزیم چو مردان «طالب»
درد دل‌چند، فزع چند ، فغان‌چند، کنیم

۱۳۸

بس طلب‌کردیم کآخر مطلب دل یافتیم   بر بیابان گشت طی تا ره بمنزل یافتیم
تانشانی بود میرفتیم محمل بود گم   نقش‌پای ناقه چون‌گم‌گشت محمل یافتیم
گرچه غفلت باعث کم‌کردن‌سرمایه‌هاست   دوست‌راچون‌مازخودگشتیم غافل یافتیم
جزشهادت هیچ‌دفع اضطراب ما نکرد   جوهر آرام در شمشیر قاتل یافتیم
اشك ما آخر بسعی صبر وصل آور بار   دانهٔ کشتیم‌و پروردیم و حاصل یافتیم
غیرخون ماکه در پر رنگی‌خود بودکم   ای‌بسا خونی‌که درگردن حمایل یافتیم
بس‌فرو بردیم سردر بحرچین زلف یار   تا چو دل آئینهٔ را در مقابل یافتیم
سعی‌ما درجستجوی‌دوست بی‌حاصل‌بود   یافتم آن بی‌نشان راگرچه مشکل‌یافتیم

رو متاب از صحبت آشفتگان «طالب» که ما
هرکرا دیوانه ، ظن بردیم عاقل یافتیم

۱۳۹

(مرثیت)

بی روی توأم ز اشك ماتم   گیرد گل آفتاب شبنم
بی لعل تو آب گوهر دل   آمیخته‌ام بآتش غم
کارم همه نالهٔ پیاپی   شغلم همه گریهٔ دمادم
دور از تو بگلشن دلم نیست   یك نرگس چشم داغ بی نم
با پشت دوتا نمایم از ضعف   بر ابروی خود نیابت خم
هجرتو چومردمك سیه ساخت   در چشم ترم فضای عالم
دور از تو مباد چشم زخمم   آلوده به توتیای مرهم

من بیتو چو برگ در خزانم ای جنت را بهار خرم
حقا که گر آیدم اجل پیش برجبهه گره بر ابروان. خم
جانم نهد از دریچه لب سر در قدمش که خیرمقدم
رفتی تو بجنت وز دنبال
می‌آیم عنقریب من هم

۱۴۰

مبارك باد عقد این دو نورانی گهر باهم نکو تأثیر چون آمیزش شهد وشکر باهم
ثمرهای سعادت باد حاصل باغ دولت را ز فرخ اتصال این دو نخل بارور باهم
چوهست‌این شهریار بختیار ازنسبت معنی بود پیوند شان زینبده چون‌فتح‌وظفر باهم
نمایند این دونخل‌خوش‌ثمردردیدهٔ دولت زدوشاخ گل‌نورسته خوش پیوند تر باهم
به‌نسبت‌این‌دواخترچون‌سروتاجنددر معنی بعالم تا سروتاج‌است‌باداین تاج‌وسر باهم
دعا را باأثرتا عقدالفت در میان باشد بودپیوستگی شان‌چون‌دعاوچون اثر باهم
بود تا دوستان را دوستداری درمیان «طالب»
زشهد وشیر باشند این دوگوهردوست ترباهم

۱۴۱

ازغم‌چوزخم خورده پلنگی نشسته‌ایم چون تیغ‌کوه برسر سنگی نشسته‌ایم
نسبت به تیر چرخ رسانیم زین‌سبب بر سینه فلك چو خدنگی نشسته‌ایم
بنشسته درنشیمن دهریم وز اضطراب گوئی مگر بکام نهنگی نشسته‌ایم
چون‌شیشه‌تن بحادثه‌در داده وزسپهر آمادهٔ نوازش سنگی نشسته‌ایم
میدان دهر از دل‌تنگی زیاده نیست ما همچو راز دردل تنگی نشسته‌ایم
داریم شورشی وعتابی بزیرلب با خویش بازبر سرجنگی نشسته‌ایم
یاران چوبرق توسن توفیق تاختند مادر خلاب چون‌خرلنگی نشسته‌ایم
گردون پی زدودن ماصیقل است وما بر تیغ روزگار چو زنگی نشسته‌ایم
زین کارگاه بوقلمون گرچه یك‌دلیم هردم چو روزگار برنگی نشسته‌ایم

جامی بکف بگوشه میخانه وجود   فارغ زقید نامی و ننگی نشسته‌ایم
دایم چو«طالبیم»گریزان زروزگار
گوئي مگربقید فرنگی نشسته‌ایم

۱۴۲

گفتم که چه‌شد شیشه‌دل؟گفت‌شکستم   گفتم که‌چرا؟خنده‌زنان‌گفت که‌مستم
مردم همه دانند که من باده پرستم   هر توبه‌که کردم‌چودل‌خویش شکستم
چون‌ساغرمی،خنده‌زنان‌خاستم‌ازجای   تا گرد کدورت ننشاندم ، ننشستم
گفتم که به‌بینم زتو خیری و ندیدم   گفتم که به‌بندم ز تو طرفی و نبستم
دیدار ترانشاء خاصی‌است که در بزم   من باده ننوشیدم وبیش ازهمه مستم
«طالب»صفت‌از عشق‌بتان نیست گریزم
پیوسته گرفتار صنم بودم وهستم

۱۴۳

گر ندارد انتظار جلوهٔ جانان من   چیست‌این‌بی‌تابی‌دل بر سر مژگان من
غالبادست تهی میآرم ازگلشن که باز   بوی گل ناچیدنی میآید از دامان من
در تجرد میزدم بر پایه جبریل پای   گر نمیشد حرص در راه فناشیطان من
شربت سردنصیحت‌سوزعشقم کم‌نساخت   بیشترشد زین‌نصیحت آتش سوزان من
کشت ناهواریم « طالب »بهمواری بدل
بردرشیتها چو شد چین جبین‌سوهان‌من

۱۴۴

کاهل نیم چو زهد فرشان بکارمی   دایم حریف جامم و همواره یار می
بر عارضش نقط نقط لاله رنك بین   ای جوش گل ندیده بفضل بهار می
رنج هزار تیغ جفا بین وشکر کوی   ای غافل از تحمل رنج خمار می
فارغ چو مهر ومه‌زیدازخصمی سپهر   در روزگار هر که بود دو ستدار می
بی‌دورجام‌چون گذرانم‌که داده دهر   چون طفل نشاهٔ پرورشم روزگار می

جوئیم وصل میکده هرچند سرکه‌ایم　　شاید که می‌شویم زقرب جوار می
دارد شرافت کفن خونچکان حشر　　دامان خرقه ای که بود داغدار می
چندان‌منوش می که شود بر تومی‌سوار　　چندان بنوش می که‌تو باشی سوار می
باورمکن که در قدح جور روزگار　　زهری بود کشنده تراز انتظار می
می جان بفرق گیرد وآب خضر بکام　　خود گوی چون فزون‌نبوداعتبار می
کردیم یاد (طالب) و زاهد بمیل طبع
او اختیار باده وما اختیار می

۱۴۵

ای جغد خروشان بمن غمزده مانی　　وی گوشه ویرانه باین غمکده مانی
بی نشاۀ نخندددهنی‌خاصه در این‌دور　　ای صبح بیاران صبوحی زده مانی
ای ناله «طالب» زخیال توزندگوش
روررو که بشور وشغب عربده مانی

۱۴۶

ازگل به‌نسیمی خوشم از باده‌ببوئی　　وز عمر بتوفیق طواف سر کوئی
تاداده غم ازشیشه دل داده شرابم　　تا عشق تودارم نکشم بارسبوئی
گرزلف توباسنبل فردوس بسنجند
نتوان بمیان‌بافت تفاوت سرموئی

۱۴۷

ای‌ذره ازحرارت‌خورشید شکوه‌چند　　ما جمله سوختیم وتو تنها نسوختی
«طالب» سموم‌آه منت‌نیم سوخت‌ساخت
بنشین وشکر کن که سراپا نسوختی



«(یاد آوری)»

در ضمن استنساخ و مقابله دو اوین خطی طالب آملی ۱۲ غزل از او بتخلص (آشوب) یافت شدکه نگارنده دربد وامر تصور نمود این غزلها باید از آن ملاحسین آشوب ، همولایتی طالب بوده باشد که یا طالب و یا نساخ دیوان او آنها را وارد دیوان طالب کرده باشند و حتی در ضمن شرح حالی که از (آشوب مازندرانی) در شماره ۱ از سال ۳۳ مجله ارمغان نوشته بودم یکی از این غزلیات را که بمطلع ذیل است :

میتوان درعشق اویك عمر بیجان زیستن   تن بزیر خاك چون نام بزرگان زیستن

باستناد نوشته صاحب تذکرهٔ (مقالات الشعراء) که او هم این غزل را بنام (آشوب) ثبت نموده بود جزو آثار نظمی (آشوب مازندرانی) قید و انتشار داد ولی بعداً دوست دانشمند وفاضل گرامی آقای احمدگلچین معانی طی مرقومه ایکه بنگارنده نوشته اند تذکر دادند که این غزلها از آن طالب آملی است و او در آغاز کار شاعری تخلص آشوب داشته و بعداً این تخلص را رها نموده و تخلص طالب را انتخاب کرده است . اینك عین مرقومه آقای گلچین را که حاوی افاداتی در پیرامون زندگی طالب است ذیلاً نقل و سپس این ۱۲ غزل را به دیوان طالب اضافه مینماید :

دوست عزیز و دانشمندم آقای طاهری شهاب بخاطر دارم که در مجله ارمغان شرحی راجع به طالب آملی وآشوب مازندرانی مرقوم داشته وضمن آن نگاشته‌بودید که در کتابخانه ملی ملك نسخه ای از دیوان طالب بشماره ۵۰۹۲ که در قرن یازدهم نوشته شده وجود دارد که با اشعار آشوب مازندرانی تخلیط شده است و اظهار نظر کرده بودید که طالب آملی اشعار آشوب را در حاشیه کتاب خویش یاد داشت کرده بود و کاتب در حین استکتاب آن اشعار راهم داخل در متن دیوان طالب کرده است شماکه بخوبی میدانیدطالب آملی درسال ۱۰۳۶ هجری قمری درگذشته است وآشوب

مازندرانی در ۱۰۹۹ واین ۶۳ سال فاصله خود عمری است و بفرض اینکه آشوب عمر طولانی داشته ، بازهم درزمان حیات طالب واوج شهرت او جوانی نو خاسته و شاعری مبتدی بوده و چگونه ممکن است که ملك الشعرای دربار با عظمت جهانگیر پادشاه که شعرای عهد مدیحه سرای او بودند از شاعری بی نام و نشان و مبتدی شعر انتخاب کند و آن منتخبات را از نادانی در هامش دیوان خود بنویسد و تذکر هم ندهد که این اشعار از همولایتی من آشوب مازندرانی است ؟ ملاحظه میفرمائید که انتخاب شعر آشوب بدست طالب با هیچ حسابی درست و راست نمی‌آید . و اما تا آنجا که بنده دیده و بخاطر دارم وجود غزلهای آشوب تخلص در دیوان طالب منحصر به نسخه کتابخانهٔ ملك نبوده وبهر نسخه کهنه وکامل از دیوان او که بر بخورید غزلهای مزبور در آن هست و بنده در بارهٔ این معما و حل آن مدتها رنج کشیده ام تا باین نتیجه رسیده ام که آشوب خود طالب است و وی در آغاز کار آشوب تخلص میکرده وبعداً هم که تغییر تخلص داده بمناسبتی که بر بنده مجهولست بازهم این کلمه را رها نمی کرده و در غزلهائی هم که با تخلص طالب میسروده بتقریبی کلمه آشوب را داخل میکرده . ابیات ذیل را که بنظر سرکار میرسانم از نسخهٔ دیوان طالب متعلّق به آقای **عبدالحسین بیات** که در اوایل قرن یازدهم تحریر شده است استخراج کرده‌ام .

وصف لب میگون تو ختم‌است برآشوب کس جوهر آتش چو سمندر نشناسد

در مقطع ذیل که تخلص طالب دارد کلمه آشوب را هم بتقریبی ذکر کرده است .

همان‌آشوب سوداگیرد ازذوق سرم طالب اگر صد مغز عقلم پنبهٔ داغ جنون گردد

کلمه آشوب در مطلع

منم که داغ دل عارفان مجذوبم همیشه با خرد و هوش گرم آشوبم
مرا فتاده چو بینی غمین مشو طالب که من ز روز ازل سبزهٔ لگدکوبم

در مطلع دیگر

ایخوش‌آن‌سر که دراونشاء سودائی‌هست داغ آشوب از او بر دل شیدائی هست

کلمهٔ آشوب در میان غزل

تلخابهٔ غم نوش که آبی به ازین نیست　　در ساغر لذت می نابی به ازین نیست
از دفتر سودای من آشوب دل آموز　　در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست

امیدوارم حاصل این تحقیق آن باشد که حقی از طالب آملی پامال نشود - (احمد گلچین معانی) پس از تذکر آقای گلچین نگارنده به نسخهٔ از دیوان طالب آملی که متعلق به عباس جهانیان ساکن بابل و آنهم در قرن یازدهم تحریر یافته برخورد نمود که در آن طالب اغلب غزلهائی را که بتخلص آشوب سروده بود با تغییر دادن مقاطع کلمه آشوب را تبدیل به طالب نموده بود و ما در پایان هر یك از این ۱۲ غزل که اصلاحی در آن راجع به تغییر تخلص شده است عیناً اصل و تغییر بعدی آنرا هم ثبت مینمائیم .

غزل — ۱

دودیکه بر فلك ز دل بیدلان رود　　با نور آفتاب عنان بر عنان رود
زین درگه امیدکسی را گریز نیست　　حاشاکه نقش بوسه از آن آستان رود
نعش شهید عشق بر آنم که از شرف　　بی زحمت فرشته سوی آسمان رود
بر بلبل ازفراق گل وگلستان چه رفت　　بر من زهجر دوست دو بالای آن رود
مپسند کر وصال تو یکباره بی نصیب
(آشوب)از جهان رود آنکه جوان رود

غزل ۲

یك تیره شبم بسر نیامد　　تا تیره شبی دگر نیامد
روز ابد آمد و شب تار　　از ماتم صبح بر نیامد
از ضعف امشب شکوه آهم　　گردون را در نظر نیامد
از پای شکسته آمد امروز　　کاری که ز بال و پر نیامد
شامم بعد از هزار شبگیر　　تا نیمه ره سحر نیامد
با یك عالم دراز دستی　　دستم بتو در کمر نیامد

تا او زسفر نیامد (آشوب)
هوشم بطواف سر نیامد[۱]

غزل ۳

دلی دارم که باغم ربطی ازعهد ازل دارد   ازآن‌درخواب هم باسایهٔ شادی جدل دارد
همانا ما در چشمم دگر سرگرم زادن شد   که هر تار گریبان طفل اشکی دربغل دارد

پریشان نغمهٔ دل خاصهٔ طبع منست «آشوب»
دگرزین‌جنس‌دستان هرکه دارد معتدل‌دارد[۲]

غزل ۴

دل بی لب او شعله ز کوثر نشناسد   دامان گل از خرمن اخگر نشناسد
عشق است که سودائی زنجیر جنونش   بر تارك دل شعله ز افسر نشناسد
امشب من و آهی که ز تأثیر نسیمش   ساقی لب خوش از لب ساغر نشناسد
با اشك منش گوشهٔ چشمست وگر نی   آن نیست که دل قیمت گوهر نشناسد
من جوهرم آرامگهم سینهٔ تیغ است   پهلوی من آلایش بستر نشناسد
از بسکه شرر بار بود دیدهٔ ایام   مژگان من از بال سمندر نشناسد
از شوق چو بر ناصیه نام تو کند ثبت   دل چین جبین از خط مسطر نشناسد
بگداخته هجران تو اجزای وجودم   زآنسانکه کسم روح ز پیکر نشناسد

وصف لب میگون تو خشمی است پر «آشوب»
کین جوهر آتش چو سمندر نشناسد

غزل ۵

هر ناله که از جان گرفتار تو خیزد   آلوده ببوی گل رخسار تو خیزد
با یوسف اگر جانب بازار خرامی   نوبر گل افغان ز خریدار تو خیزد

---

(۱) این مصرع بدین شکل تغییریافته ، تا از سفر او نگست طالب (۲) بجای کلمهٔ آشوب ، طالب نوشته شده است .

خورشید کند روزجزا کسب حرارت　　زآن خفته‌که ازسایهٔ دیوار تو خیزد
صد لخت جگر باشدش آویزهٔ دامان　　هر ناله که از سینهٔ بیمار تو خیزد
خورشید بهر صبح برنگ گل سوری　　خاص از پی آرایش دستار تو خیزد
باسنبل فردوس کند دعوی خویشی　　خاری‌که ز پیراهن گلزار تو خیزد
پیدا بود از ناصیهٔ روز تو (آشوب)
هرفتنه که از زلف شب تار توخیزد (۱)

غزل ٦

چنانکه باده پرستان شراب را طلبند　　خماریان لبت خون ناب را طلبند
تو بیقراری شوق از دلم دریغ مدار　　که عاشقان بدعا اضطراب را طلبند
برزم حسن همان از تو صرفهٔ میبرند　　وگر چه بهر مدد آفتاب را طلبند
بنالهای حزین هرکه را طلب کارم　　بدان‌صفت‌که‌بافسانه خواب را طلبند
دو نرگس‌تو به(آشوب) مایلند بلی
همیشه‌فتنه گران انقلاب‌را طلبند

غزل ۷

ندانم کز کدامین خاك و آبم　　که نا میسازدم گردون خرابم
قرین ناله چون گوش سپهرم　　رهین گریه چون چشم سحابم
بباد دامن مژگانی از هم　　فرو ریزم . مگر قصر حبابم
بر آتش طعنه بارد سوز دردم　　برافعی نکته گیرد پیچ وتابم
پی آیزهٔ گوش عدم کرد　　سپهر از هفت دریا انتخابم
مه روی که تسخیر نظر کرد　　که از طاق دل افتاد آفتابم
فلك تا تلخ سازد عیش من ریخت　　نمك از شور بختی در کبابم

---

(۱) در این غزل هم کلمه آشوب راتبدیل به طالب نموده است.

عرق ریزم چو سیماب از مسامات　　　زبس چون نبض دل در اضطرابم
بوادی نگذرم بی موج، ترسم　　　خس طوفان کند موج سرابم
من آن بد گوهرم کز تیره بختی　　　گنه را خنده آید بر ثوابم
عنان چون سوی محشر تابم (آشوب)
رود صد فوج عصیان در رکابم

غزل ۸

شب از یاد لبی چون باده در پیمانه میکردم　　　بهایاهای حسرت گریهٔ مستانه میکردم
دمی صدره فزون احرام طوف کعبه می بستم　　　ولی در نیم ره زوجانب میخانه میکردم
ادب شمشیر میزد برسر انگشتان مژگانم　　　زبس هر سواشارتهای گستاخانه میکردم
فروغ حسن زآن میسوخت سامان پروبالم　　　که باشمع رخی گستاخی پروانه میکردم
بحسرت غوطه میدادم سرانگشتان شوقانگه　　　سر زلف عروسان غمت را شانه میکردم
زبس افسانه می سنجیدم ازسودای زلف او　　　دمی صدبار شخص عقل رادیوانه میکردم
زپروازم فکند (آشوب) ذوق دام غم ورنی
من آتش غذائی آرزوی دانه میکردم

غزل ۹

صاف درونم چرا بمهر نکوشم　　　گرم تراز خون بکاینات نجوشم
دور مدان گر بدین حریص شرابی　　　ساغر خضرم بلب نهند ننوشم
بسکه بعریانیم چو شعله بود میل　　　پیرهن یوسف اردهند نپوشم
بلبل عشقم دلم شگفته بداغست　　　عیب مکن گرزهجر گل نخروشم
طفل دل ار تشنه میروم بگلویش　　　شیر زپستان آفتاب ندوشم
هیچ بکارم نیامد اشك فشانی　　　آب رخ گریه بیش ازین نفروشم
پنبه غفلت بگوش دل نهم (آشوب)
تا سخن تلخ پند گو ننیوشم

غزل ۱۰

نوبهارم دارم ، اسباب چمن ، در آستین   ازهجوم گل نگنجد ، دست من، در آستین
نیستم موسی ولیکن چون یدبیضامرا   مینماید جلوه صد شاخ چمن در آستین
کو خریدار عقیق ولعل تابیند مرا   صدبدخشان درگریبان صدچمن در آستین
باز هر موبرتن مستان بتکلیف بهار   میکند گل در گریبان یاسمن در آستین
بادمصرم جانب کنعان روان بی کاروان   بنگرم اینك شمیم پیرهن در آستین(۱)
برهمن در آستین دارد صنم پنهان ومن   از غلوی کفر دارم برهمن در آستین
از زبان دانی چو من حاضرجوابی دور نیست   طوطیم نشگفت گردارم سخن در آستین
نسبت چون من سبکروحی مکن با بیدلان   بیدلان جان دربدن دارند ومن در آستین
ذوق مردن کرده ازبس دردل (آشوب) جای
پیرهن را میکند عطر کفن در آستین(۲)

غزل ۱۱

میتوان در عشق او یکعمر بیجان زیستن   تن بزیر خاك چون نام بزرگان زیستن
عشرت گلشن نمی ارزد بطعن بیغمی   چنداین خون خوردن ودرکنج زندان زیستن
همچومن بیگانهٔ صرف از رسوم کفرودین   دوزخی بودست با گبر و مسلمان زیستن
شعله در پیراهن و دست جنون درآستین   سخت دشوار است بی چاك گریبان زیستن
زهد ومشرب را بیکسو نه برمن خوشترست   پاکدامان مردن از آلوده دامان زیستن
نی وصال گل نه هجرخار هردم مردنیست   بلبلان را موسم دی در گلستان زیستن
یادی از کودك مزاجیهای طفلان میدهد   صبح را باموی چون کافور خندان زیستن
باتن چون کاه مرگ از ضعف میز ببدمرا   همچوطفل اشك خود بردوش مژگان زیستن
تا سر زلف ترا آشفته دیدم میکند   مو بمویم سجدهٔ شکر پریشان زیستن

---

(۱) در نسخه کتابخانه ملك، بنگری اینك نسیم پیرهن درآستین
(۲) بجای دردل آشوب جای .اینطور تغییر داده است؟ در دل طالب قرار .

گرچه بیجان زیستن بیگانه‌می آیدبگوش بود عمری شیوهٔ (آشوب) زآنسان زیستن
شوق میداندکه دور از کعبهٔ (ترخانیان)
بود بیجان زیستن مارا به (ایران)زیستن

عزل ۱۴

هرگز هوس ایکاش سوی من نبرد راه ذوقیست که دشمن سوی‌دشمن نبردراه
عاشق که نداند ره کاشانهٔ اندوه ماند بغریبی که بمسکن نبردراه
گر چاك‌گریبان نشود خضر ره اشك یك قطرهٔ خونابه بدامن نبردراه
ویرانه‌ام از برق نفس رخنه‌ستانیست نشکفت گرش مهر بروزن نبردراه
هردل که حیات ابدی تلخ نداند یا رب که بشیرینی مردن نبردراه
در عهد سرزلف تو آشفته شد ایام زانکه که صبا جانب گلشن نبردراه
گر طعنهٔ کفرش نزند دور نباشد زاهد که باسرار برهمن نبردراه
قانع نکند رنجه قدم در طلب رزق موریست قناعت که بخرمن نبردراه
همراهی(آشوب)کن ایغم‌که غریب‌است
بیچاره مبادا سوی مسکن نبرد راه

ابیات پراکنده

ابیات پراکنده ذیل در تذکره‌ها و سفینه ها بنام طالب آملی ثبت شده و چنین مستفاد میشودکه‌آثار این سراینده بیش از مقدار اشعاریست که ما توانسته ایم در این مجموعه گردآوری و تدوین نمائیم .

۱

خانهٔ تست دل و دیده زباران سرشك گرچکد آب درآنخانه دراین خانه بیا

۲

شد ز نظارگیان خانهٔ همسایه خراب مه من با تو که فرمود که بر بام آ

۳

در عهد تو ما را همه با غیر خطابست سر پنجهٔ مژگان و گریبان عتابست

۴

تمام عمر به بیداری حیات گذشت اجل بیاکه کنون وقت استراحت هست

۵

خواستم تاسینه‌بخراشم بناخن‌جسم‌زار در میان پنجه‌ام مانند مو درشانه ماند

۶

آنجا که آبروی نماید هلال را چون ناخن گرفته بزیر زمین کنند

۷

وقت‌حاجت‌منت‌از نامرد بردن‌عیب نیست جوش شهوت مرد را افتادهٔ زن می‌کند

۸

آبم بکن ای شرم بنزدیکی آن کو شاید بغلط یار ز من دست بشوید

۹

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود

۱۰

گشتم چنان ضعیف که گر آتشم زنند دودم بپای خویش به روزن نمی رسد

۱۱

توگر باگل نشینی سالها، عادت نگردانی وگر یکدم نشیند با توگل، خوی تومیگیرد

۱۲

با صد کرشمه آن بت سرمست میرود خود میکند خرام وخوداز دست میرود

۱۳

مارا زبان شکوه ز بیداد چرخ نیست از ما خطی بمهر خمرشی‌گرفته‌اند

۱۴

گریه‌ام گر سبب خندهٔ اوشد چه عجب		ابر هرچند که گرید رخ گلشن خندد

۱۵

رخ تو تاج نزاکت ز یاسمین گیرد		سلام لاله و گل را در آستین گیرد

۱۶

نگاه از آن رخ پرآب و تاب بگریزد		چنانکه شب پره از آفتاب بگریزد

۱۷

شیشه‌خالی گشت وماراغم زدل خالی نشد		صدسبومی باعث یکذرّه خوشحالی نشد

۱۸

هر آن تن را که دیدم بود مشتاق		که افسر باشدش گو سر نباشد

۱۹

من بیدار درکویش تمام شب‌زنم یارب		که‌گرآیدبچشمم‌خواب،خواب‌پاسبان‌آید

۲۰

صد کشته زنده‌کرده بهرسو عجب مدار		گر تیغ یار دعوی عیسی دمی کند

۲۱

من‌دیوانه‌گرصدسال‌مانم‌زنده‌چون«طالب»		بافسون جنون‌راه‌جوان وپیر خواهم زد

۲۲

سوی چمن چو آب روان‌شوکه غنچه ها		چون ماهیان تشنه دهان باز کرده‌اند

۲۳

کمان ناله‌ام چون دوش زه شد		بتن پیراهن گردون زره شد
لب از گفتن چنان بستم که‌گوئی		دهان بر چهره زخمی بود و به شد

۲۴

مردم ز رشك چند به‌بینم که جام می		لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

۲۵

وحشت نکرده ما را آزاد از تعلق		از دست خلق جستن ،باشدطپیدن نبض

۲۶

رشتهٔ نیست ز اسباب جهان بر دستم — که بآن رشته دل خویش بدنیا بندم

۲۷

خود را بدر صومعه‌گم کرده‌ام امروز — امید که در گوشه میخانه بیابم

۲۸

دیدم که درکفم دُم مارست زلف یار — اما دلم نداد که از کف رها کنم

۲۹

اگراجازه دهی خون‌خودچوآب خورم — وگر اشاره‌کنی زهر چون شراب خورم

۳۰

کجاست یکدوسه همدم که‌همچوموسیقار — نشسته پهلوی هم برکشیم آوازی



فهرست اسماء رجال - ۱

(۱) اعداد سیاه نشانهٔ صفحات مقدمه دیوان است .

حرف (ج)

حرف (چ)

حرف (ح)

حرف (خ)

حرف (د)

حرف (ر)

حرف (س)

حرف (ش)

حرف (ص)

حرف (ض)

حرف (ط)

فهرست اماکن

آمل (مازندران) ۱۴۰ ۶۴۲

فهرست کتب

حرف (ن)

حرف (ی)

از انتشارات

کتابخانه سنائی